

هو الذی ارسل رسوله

بسم الله الرحمن الرحیم رب اتمم بالخیر
ای طالب انوار اسرار و معانی و جویای
تجلیات ظاهر و باطن و پستی و تشنهٔ
زلال عشق و نگران طریق شهرستان عقل یکلحظه
بیدار باش و معنی الله نور السموات و الارض
مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی
زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری توقد من شجرة

علی الدین کله و کفی

بالهدی و دین الحق لیظهره

مبارکة زیتونة لا شرقیة و لا غربیة یکاد
زیتها یضیء و لو لم تمسسه نار نور علی نور
یهدی الله لنوره من یشاء و یضرب الله
الامثال للناس و الله بکل شیء علیم
در ذکر مولود حضرت سید ولد آدم و سلطان
عالم و آفتاب گیتی فروز اول ما خلق الله نوری
بشنو و نظر در حقیقت اول ما خلق الله العقل کن

بالله شهیداً محمد رسول الله

و بدانکه این نورست که پرورش می یابد و لباس عقل می پوشد و سر از دریچهٔ محبت بدر میکند شرح این کلمات در سیر و روش نور حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم کفته شود کوش بنظم دار



شحنهٔ دل میل صحرائی کند | ترک پیش فکر و غوغا میکند
زلف پرپیچ و گره بیچون کمند | می کشاید تا کشد دلها به بند
کام آن شیرین کلام دلنواز | بهر گوش جان همی آید براز
بحر در بار آمده در شور و جوش | تا کشاید باز کند حلقه بکوش
مهر بر کام فصیحان می نهد | مهر در جان ملیحان می نهد
عالم آرای نهان و آشکار | می نماید روی چون کل در بهار
پیچ خارستان ز بن بر میکند | سر کشا زابی مدد سر میکند
میکند می در سبوی خوشتان | می کشاید در بروی مهوشان
فکر آن دارد که بنماید جمال | تا بیابد عشق کل رزق حلال
زانکه در سیرست رزق بی ملال | سیر دل و اندیشهٔ ذوق و حال
خوش قدم زن در طریق راه دل | تا شوی زین تو با همراه دل
سیر دیگر باید و حسن دگر | تا که پیدا کردد انوار بصر
گوش جان پیش آر ای مست مدام | تا بگویم وصف باده و شرح جام
تا بگویم کل چه باشد حیث خار | تا جدا سازم ز هم اغیار و یار
گر شوی در شب تو همچون ماهتاب | با تو بتوان گفت وصف آفتاب
این قمر وین آفتاب و آسمان | بهر تمثیلست و فهم کودکان
تا بدانی کاسمانهای دکر | هست در اقدام سلطان بشر
بشنو اول شرح تفسیر صور | تا بیابی در شجر اصل ثمر
ای دو پر بیقرار دل کباب | یکزمان از کف منه جام شراب
تا که مولود و ظهور مصطفی | نقش بندم پیش ارباب صفا
نقل آرم بهر گوش جان سحر | نقل و می ریزم بر اهل نظر
جام می در کام مخموران کنم | خاک و خس در دیدهٔ دوران کنم
باز گویم رمزی از آغاز او | زانکه نتوان کفت کلی راز او
هر که کردد در ره او مستقیم | جانش کردد منبع ناز و نعیم
کرد آزاد و شود چنان که بر | دو دستش افشاند بین آن چنان بر
هر که اندر راه او جان می نباخت | اسب دولت بر مراد دل نتاخت
مهر احمد هر که در دل جای داد | کشت آن دل خانهٔ عیش و مراد
ای جمالی هر که او شد احمدی | بیشکی یابد حیات سرمدی

بشنو اکنون قصهٔ انوار او | تا شوی عاشق بر دیدار او
چون ز احمد کشت عالم پر حضور | خواست تا روشن کند اطوار نور

آغاز داستان مولد حضرت مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

نور غیبش شد رسول جان و دل | تا بجنباند جهان آب و گل
شورشی در سینهٔ یاران فکند | تا که دلشان آورد اندر کمند
اندر آن آشوب شخصی بیقرار | گفت با آن شاه و سلطان کبار
کای دلیل و رهنمای مقبلان | باز گو ز آغاز خود فاش و عیان
کز کجا و از چه گشتی پیشوا | چون شدی بر جمله عالم رهنما
چون بگفت آن یار طالب این سخن | اهل صحبت نی زدندش دم و من
کر مکو بسیار در نزد شهان | تا بجوشد بحر عشق و مهر جان
گفت پیغمبر بحلم و خلق خوب | گر مرنجانید اصحاب قلوب
کو سؤال از دل همی زاید یقین | تا بیابد گوهر دُر ثمین
بعد از آن گفت کای جویای راز | با تو گویم من حدیث خویش باز
بود آدم در میان آب و گل | کر بدم من طالب و جویای دل
خاکهائی بیختم بهر نقود | تا کنم در کام دل شهد شهود
مشفق و غمخوار مشتاقان بدم | پیشوای قامت طاقان بدم
حق مرا داد این کرامت در ازل | کو بنوشم زهرها همچون عسل
تا که مشکلها همه حل واکنم | کحل عالم آرم جهان بینا کنم
ای اخی خلق عظیم آن نذیر | غارها را میکند زین سان اسیر
حال یاران چون بود اندر حضور | گر همی دیدند آن رخسار نور
حال مستسقی بپرس ای خان باب | کو بود در آب در عین عذاب
آب میدیدند و پرسیدند از آب | همچو مخموری که افتد در شراب
گاه جوید باده و گه باده خوار | پیش و پس پرسد و از سال و نهار
خواستند اصحاب آن سلطان درود | تا رسند از غصهٔ هجران و درد
تو مکو در وصل نبود درد و سوز | زانکه شب محنت در سیمای روز
پیر خواجه سر زمان آن بندگان | سر نهادندی و کردندی فغان
شاخ طوبی را همی افشاندند | لشکر غمها ز دل میراندند
سایل مشتاق اندر راز جست | زانکه دانند غمزهٔ غماز چست
چون گذشت آن صحبت نور حضور | عشق میزد لعوا از نزدیک و دور
باز وقتی دیگر و روزی دگر | گر همی آمد ز حق سوزی دگر
نور نوازد چرخ آن آفتاب | می درخشید از شعاع فتح باب
جابر انصار دید آن نور صاف | همچو مستان خوش در آمد در مصاف
جابر انصار شد از خود بدر | چون بدید آن نور در خیر البشر

عاشق آن نور و آن رخسار شد   جان جابر خفته بد بیدار شد

روی عن جابر بن عبدالله رضی الله عنه

انه قال سألت رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم عن اول شیء خلق الله قال هو نور نبیک یا جابر
خلقه ثم خلق منه کل خیر وخلق بعده کل شیء وحین خلقه اقامه قدامه فی مقام القرب اثنی عشرة الف سنة ثم
جعله اربعة اقسام فخلق العرش من قسم والکرسی من قسم وحملة العرش وخزنة الکرسی من قسم واقام القسم
الرابع فی مقام الحب اثنی عشر الف سنة ثم جعله اربعة اقسام فخلق القلم من قسم واللوح من قسم والجنة
من قسم واقام القسم الرابع فی مقام الخوف اثنی عشرة الف سنة ثم جعله اربعة اجزاء فخلق الملائکة من جزء
وخلق الشمس من جزء وخلق القمر والکواکب من جزء واقام الجزء الرابع فی مقام الرجاء اثنی عشر الف سنة
وجعله اربعة اجزاء فخلق العقل من جزء والحلم والعلم من جزء والعصمة والتوفیق من جزء واقام الجزء الرابع فی
مقام الحیاء اثنی عشر الف سنة ثم نظر الله سبحانه الیه فترشح النور عرقا فقطرت منه مائة الف وعشرون الفا
واربعة آلاف قطرة من النور فخلق الله سبحانه من کل قطرة روح نبی او رسول ثم تنفست ارواح الانبیاء فخلق الله
من انفاسهم نور الاولیاء والسعداء والشهداء والمطیعین من المؤمنین الی یوم القیمة فالعرش والکرسی من
نوری والکروبیون من نوری والروحانیون من الملائکة من نوری وملائکة السموات السبع من نوری
والجنة وما فیها من النعیم من نوری والشمس والقمر والکواکب من نوری والعقل والعلم والتوفیق من نوری
وارواح الرسل والانبیاء من نوری والشهداء والصالحون من نتائج نوری ثم خلق الله سبحانه اثنی عشر
حجابا فاقام النور وهو الجزء الرابع فی کل حجاب الف سنة وهی مقامات العبودیة وهی حجاب الکرامة
والسعادة والهیبة والرحمة والرأفة والعلم والحلم والوقار والسکینة والصبر والصدق والیقین
فعبد الله ذلک النور فی کل حجاب الف سنة فلما خرج النور من الحجب رکبه الله سبحانه فی الارض فکان

یضیء

یضیء منه ما کان بین المشرق والمغرب کالسراج فی اللیل المظلم ثم خلق الله آدم من الارض ورکب فیه النور
فی جبینه ثم انتقل منه الی شیث وکان ینتقل من طاهر الی طیب ومن طیب الی طاهر الی ان اوصله الی
صلب عبدالله بن عبد المطلب ومنه الی رحم امی آمنة ثم اخرجنی الی الدنیا فجعلنی سید المرسلین
وخاتم النبیین ورحمة للعالمین وقائد الغر المحجلین هکذا بدو خلق نبیک یا جابر

چون بدید آن نور در رخسار او   مست و حیران گشت بر دیدار او
همچو بلبل در خروش آمد دلش   از ازل پرسید و راه و منزلش
گو که بست یافت در وقت ظهور   از همه مخلوق ای مایه حضور
گفت یا جابر شه و سالار دل   کرد غلغله در بازار دل
چو که پرسیدی مقام و منزلات   ذات خود گویم در انوار صفات
جابرا نور رسولت پیشتر   شد هویدا از همه چیز دگر
جابرا نور رسولت پیش از آن   کز خیال است پست کائنات
حق تعالی اول این نور آفرید   پرتو این نور شد نیکی پدید
بهر نور من جهان خیرات یافت   گوش انس از انس من آیات یافت
خیر و برکات است با هم لی رفیق   این دو دایم هست با اهل طریق
خیر و برکت داخل نور بداست   این دو وصف خوب خوی مصطفاست
هر که دارد این دو اسرار ای سعید   نور احمد هست در وی خوش جدید
بعد از آن فرمود با جابر دگر   آن رسول هاشمی خوش خبر
که دو پنج و دو هزار این سال بود   نور من استاد در یک جایگاه
دو هزار و ده هزار این سال و روز   نور چشم بود اندر ذوق و سوز
که بد این نورم قریب و دوست   پرورش می یافت در پهلوی دوست
بعد از آن شد چار قسم آن لمعه باز   عرش و کرسی شد بلند و سرفراز
حاملان عرش با نور و صفا   داخل این قسم دان ای نیک را
خازنان کرسی رب مجید   هم ز نورم حق به قربت آفرید
باز این قسم چهارم جلوه کرد   شد محبت کان بود همراه درد
در محبت مثل آن سال ای پسر   داشت همچون نور دین در نظر
چار صورت بست باز این نور صاف   تا در آرد سر اشیا در مصاف
تا که مخلوقات و لوح و خلد شاد   هر یکی از قسمی از آن کرد اوستاد
قسم چارم در مقام خوف داشت   تا ز جا در مزرع جانم بکاشت
اندرین وادی خوف این نور ذات   مثل منزلهای دیگر بود مات
چار شش شد باز آن نور علیم   چون گذشت از منزلات خوف و بیم

شد ملک پیدا و شمس و قمر / با کواکب ای حریص مختصر
باز قسم چارمین این مقام / در مقامات رجا بنهاد گام
مثل وادیهای دیگر شد مقیم / تا که محمد شاه شود بنده قدیم
عقل و حلم و علم و عصمت ای سوار / گشت با توفیق حق خوش آشکار
جزو چارم در میان دین حیا / نور من استاد بی روی و ریا
مثل آن وادی و منزلهای پیش / از حیا چیزی ندیدم غیر خویش
بعد از آن حق عز شانه یک نظر / کرد در نورم چو باران در بحر
گرد آن نورم عرق چون برگ گل / جزوها پیدا شد از نور کل
صد هزار و بیت و چار و دگر / رازدان گشتند و هم پیغامبر
بعد از آن ارواح ایشان زد نفس / آن نفس که حرف اسرار است و بس
اولیا و هر سعید و هر شهید / با همه اهل عبادت شد پدید
زین نفس زایند تا وقت قیام / هر که ایمان دارد و آرد قیام
عرش و کرسی هست از انوار من / بود کروبی شد از آثار من
جمله روحانیان با صفا / با ملک دارند زین نورم ضیا
آن ملایک نیز بر هفت آسمان / گشته‌اند از نور من تسبیح خوان
جنت و هر چه در و هست از نعیم / نور من پیداست از وی چون امام
آفتاب و ماه و این استارگان / جمله در سیرند از نورم عیان
عقل و علم و حسن توفیق ای رفیق / جمله از نور منست اندر طریق
جان و روح انبیا و مرسلین / نور من دارند چون مهر نگین
گشتگان راه حق با صالحان / شد نتیجه نور من در هر زمان
چون جدا شد قطره‌های بحر جود / تا به بر آرد پی اظهار سود
باز دو باده حجاب و بخت دو / تا شود پرورده معنیها از بو
باز نور جزو چارم چون بخار / ماند در سرپرده سالی هزار
تا دو ده آن حجابهای ارجمند / بگذرانید این شجاع دل پسند
آن مقامات عبودیت بود / کز صفات نور محو ذات بود
زانکه اندر پرده‌های غیب دان / نیست چیزی بهر سوز بندگان
آن نجیبا بد کرامت در نظر / پس سعادت بود و هیبت بی خطر
رحمت و رأفت بد و علم و شعور / حلم بود و هم وقار با حضور
هم سکینه و صبر و صدق و هم یقین / بود پیدا همچو نور اندر جبین
پس عبادت کرد اندر هر حجاب / نور من سالی هزار ای ذو لباب
چون بجای آورد حق بندگی / تا فشاند بر دو عالم زندگی
حق تعالی باز آن نور مبین / مختلط فرمود در روی زمین
در میان شرق و غرب آن چو باغ / روشنش بنمود چون شب چراغ
خاک عالم شد از آن نورم منیر / جان خاک آن روز شد چون ذر خمیر

باب ما آدم از این خاک آفرید / که بداند هرچه اش نورم پدید
هم ز نورم شد منور روی بهشت / نور من فاش از بر روی بهشت
گشت آن نورم روان در صلب پاک / می نیالود آب من در هیچ خاک
بود هر سیرم در وجود طاهرات / در مقام طیبین دادم ثبات
تا بعبدالله سید این نور من / آمنه شد مادر مستور من
سرفرازم کرد رب العالمین / بر جمیع انبیا و مرسلین
خاتمم هم خاتم بر راستان / رحمتم بر هر دو عالم بی گمان
ابتدای خلق پیغام آورت / جابرا این بد که گفتم در برت
ای جمالی سر انوار بعید / فاش بنما در رخ یار جدید

ای عزیز تاویل الله نور السموات والارض الی آخره

در حقیقت الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور والذین کفروا اولیاؤهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون بشنو و بدانکه اهل شریعت بمثال زبانند و اهل طریقت بمثال چشمند و اهل محبت و عشق که محرمان سراپرده حقیقتند بمثال دلند و شرح این کلمات در نظم گفته شود و تو این قدر بدانکه چشم گواه دلست و زبان از چشم گویا می‌شود و زبان خبر از حال دل ندارد و درین حال که سخن میکند در گوشش نامحرم است و ذکر این نیز در نظم گفته شود غرض آنکه زبان و چشم که بدل متصل نباشد لذت از بینایی و گویایی خود نبرند و سخن اهل دل قبول نکنند و اهل دل آنها را دوست ندارند و اهل طریقت با اهل حق نه دوستی شان باشد و نه دشمنی و اهل شرع با اهل حق شان دشمنی باشد معنی الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور الی آخره و تاویل ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین درین حکایت خواهد گذشت وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله واصحابه وسلم

حکایت

چون سکندر مشرق و مغرب بدید / در میان خیر و شر خلقی کشید
سد محکم بر رخ یاجوج بست / تا جهان از جور یاجوجان برست
ولوله افتاد در جانش همی / تا بیابد جان ریشش مرهمی
چون فراغت یافت از تصویر کل / خواست تا سیری کند در جان و دل
گفت یارب بس که گشتم در جهان / جان من تشنه است یارب ده امان

زانکه دانم هست بحری گران / شد جواهر خوش گوارا تر از آن
راه آن بحرم نما ای دستگیر / تا نمیرم در خیال و در زحیر
برق الهام الهی ریخت نور / در دل اسکندر پر خون و زور
کای سکندر رو بظلمات و بساز / در دل ظلمت نشین بگذار آز
روی در ظلمات کن با درد و سوز / تا بدانی شب چه باشد چیست روز
چشمهٔ آب حیات ای راد مرد / در دل ظلمات بتوان دید و خورد
چون شنید اسکندر این آواز غیب / عزم ظلمت کرد و شد بی شک و ریب
در دوم نوبت بد این افغان و سوز / که همی جست آن سکندر نور روز
اهل عالم بود جمله چاکرش / گر جهان بد همچو خاک اندر برش
جمله شهزادگان گرم و سرد / همره خود کرد همچون باد و گرد
رو بترکستان نهاد آن بختیار / تا بنوشد آب چشمهٔ خوشگوار
چون بترکستان رسید آن کامجوی / خیمه زد خوش بر کنار آبجوی
روز دیگر خواند اعیان جهان / پیش خود بنشاند و آورد خوان
بعد از آن فرمود کای ارکان من / در بدن پیچیده این جان من
همچو مرغی میزند خوش پر و بال / همچو تشنه میکند آز زلال
می نهم خوش روی در ظلمات من / تا نمانم اندرین برمات من
چند و چند این طمطراق و شور و شر / چند گردم کو بکوی و در بدر
گرد این عالم بگردیدم دو بار / زخمها خوردم ز بهر اشتهار
از تکبر میشود جانم ملول / چند باشم قاضی رد و قبول
من درین ظلمات خوش سر مینهم / تا که از تشویش کثرت وارهم
هر که خواهد باز گردد سوی خویش / وانکه با ما میزند گو رو به پیش
تا درین ظلمات باشد همرفیق / گر رفیق اینجا بود نیک طریق
راه مطلب در حقیقت ای سوار / راه و منزل نیست اینجا غیر یار
این بگفت و روی در ظلمات کرد / تا زمینان جهان زامات کرد
اهل شرع و جمع اصحاب نجوم / جمله استادند در سای علوم
مبتلا نه خوش نشستند آن گروه / گرد و پاشان بسته هر سو شکوه
در پناه آن سکندر مال و زر / جمع میکردند بی خون جگر
از غنا در خواب رفته آن زمان / که سکندر رفت در ظلمت نهان
بر لب آن آب ایوان ساخته / جوهر صد پاره در گل باخته
باغ و بستان و دکانها ساخته / خویش در خاک فنا انداخته
تا که شهری گشت آن دشت و سراب / می ندانم هست یا خود شد خراب
اولا من ذکر اسکندر کنم / تا که وصف ظلمت و کوثر کنم
بعد از آن گویم حدیث مبتلان / تا نهی سر در قدوم مبتلان
تا نمانی همچو خر در آب و گل / تا شوی گرد و غبار اهل دل

رفت اسکندر در آن ظلمات زود / تا بیابد نور خود در نار و دود
راند یک منزل در آن پرده و غبار / گشت عالم همچو روز میغ تار
شد زمین گلناک و مرکب فتاد / پاره دلتنگ شد آن کیقباد
اندر آن منزل سکندر وقف کرد / تا که بیتابی شب شد در نورد
پرتو خورشید بر آن زمهریر / بی حرارت تیغ زد همچون حریر
قوم دیگر رو به پس کردند باز / کز بد آن میدان نفر جا بگداز
بعد از آن اسکندر آشفته حال / شد سوار و رفت در تیه ملال
در سیوم منزل که وادی فناست / که در آنجا نیست راه چپ و راست
آن سکندر با علایق مات شد / عقلش آمد ناظر آفات شد
باز خاصان را بر خود خواند زود / خلق افزون کرد یک یک را ستود
گفت با یاران که ره شد ناپدید / مرشد اینجا باید و نور جدید
عقل اینجا منهزم گشت و خراب / گر ره عشق است و بی پرسش عتاب
فکر پیش آرید و بگذارید ذکر / فکرتم باید که باشد صاف و بکر
زانکه از فکر نو آید کشف حال / از سخن ناید در اینجا جز ملال
قوم گفتندش که مهلت ما بجو / تا که بگشاییم این بند گرو
ما سه روز از شاه میخواهیم مهل / بو که چشم ما شود روشن ز کحل
خاک پاکان در دو چشم خود کنیم / تا بود که فرق نیک و بد کنیم
خاک پیران همچو سرمه و توتیا / در نظر ریزیم بی روی و ریا
تا که روشن گردد این ظلمات ما / گم شود در بحر دل ذرات ما
بعد از آن فرق و دلیل خور شود / دیدها از ذرها انور شود
بعد از آن رفتند آن قوم دو دل / تا بفکر دل رسند از آب و گل
فکر میکردند و حاصل شان نبود / هر چه میگفتند خجلت میفزود
کو بد اسکندر تدبیر دان / در نخستین روز با آن همرهان
گر نباید برد در ظلمات پیر / نیز نبود با شما طفل صغیر
پاکبازان و جوانان دلیر / متفق آیند در میدان شیر
از قضا پیر آخری بودش پدر / کان پدر میداشت چون نور بصر
در یکی صندوق پنهان کرده باب / تا ز عزت باب خود یابد ثواب
در سیوم شب آن جوان نیکبخت / کو پدر با خود نگه میداشت سخت
پهلوی صندوق با با شد نشست / خود بخود میگفت چون مجنون و مست
پیر در صندوق بشنید آن فغان / نرم نرم آن پیر پرسید از جوان
گرچه بود ست بگو ای جان باب / کز حزن تو دل من شد خراب
گفت با باب خود آن اقبال پاک / با غم و اندوه و از خوف هلاک
گفت با پور خود آن پرده نشین / گر برو بر گو با آن شاه دین
گر یکی آیسی گر زاید این زمان / کز ره آتش بکشند و سازند نهان

گرد اش انجا که پنهان کنند مادرش آزرده و گریان کنند
بعد از آن بر پشت مادر زین نهند پیشوا سازند و در ظلمت جهند
هر کجا کان بچه آزرده حال بازگردد روی آرد در وصال
پیشوا سازند آن خون در جگر تا که بازآیند در منزل مگر
زانکه دارد جان پر درد از فراق بی شکی بازآید او سوی وثاق
بر نشستند و براندند آن سمند گرد لشکر باز زد تا پای بند
تا که زاد و توشه شان در پی شدند برامید آنکه بر آبی زنند
خضر کو بد پیک شاه با خطر اندران ظلمات گم شد بی خبر
فرد و تنها میدوید از چپ و راست تا به چند لشکر و سلطان کی است
ناله و زاری همی کرد و فغان گاه فاش و گه بزیر لب نهان
زارش آمد چو تیری بر نشان سوی حیوان راه برد آن بی نشان
اندرین ره هر کرا او سرگشته نیست یا چو مجنون بیخود و سرگشته نیست
می نکرد و عاقبش مستجاب تشنه یابد بی شکی ره سوی آب
دید ناگه چشمه آب لطیف همچو مشتاقی که دریابد حریف
بر لب آن چشمه رفت و خوش نشست از حجاب ظلمت و تنگی برست
داشت انبانی پر از ماهی سور کرد بیرون تا خورد خوش با حضور
گوشتش خورد و استخوانش زد در آب زنده در حال آن مرغ کباب
خضر چون دید آن علامت در زمان خوش بنوشید آن حیات جاودان
آب خورد و غوطه زد خوش اندر آب دید در ظلمات نور آفتاب
بعد از آن شد در پی سلطان روم تا که برهاند ز ظلمات آن ظلوم
دید اسکندر دران ظلمات تنگ بی قدم شد پیش شاه روم و زنگ
خضر آن اسپاه و شه میدید فاش لیک کس او را نمیدید و صفاش
همچو اهل حق نهان و آشکار خویش و بیگانه چو گل بر شاخ خار
رفت در پیش سکندر پیک آب تا نماید مست را جام و کباب
گفت کم آبست ای سلطان به هان ز پیشانی خود بگشا گره
بازگفت احوال خود در پیش شاه کرد وصف آب و نزدیکی راه
مرکبش گشته بدلتنگ و خراب زانکه میدید اندر ره بس عذاب
شد سکندر در پی خضر علیم تا بنوشد آب و باشد کلیم
آب شد مستور و ره گم گشت دور نیست کوثر روزی جاه و غرور
چون بسی گشتند بر آب صاف با خضر گفتند کای مرد خلاف
تو درین ظلمات مجنون گشته خسته و زار و جگر خون گشته
با خضر تسخر زدند و بستیز گرد ما کن آب روی شه مریز
گر دروغست و فسون ساحری مست این باشند کار ساحری
جان خضر از قول ایشان شد ملول همچو با بو جهل تکرار رسول

گر دران

گر دران تکرار سوز دل نداشت خار منع در سینه بو جهل کاشت
رفق و حلم عاقلان با جاهلان زهر محنت و عدو جسم و جان
خضر گفتا چون بجهل آغشته اید گر بعکس خویش تخمی کشته اید
پیرو تا آن هست در صندوق تنگ فکر خلوت گم کند از نقش و رنگ
گر ده همراه شما آب حرون چون بیابید آخر آن بحر فنون
چونکه بد حیوان سرشت آن کور پر قوم خود انداخت در کوی نفور
او بده میر آخر و حیوان پرست چون بیابند بگو جام الست
بد دلیل خضر توفیق اله زان اسکندر فرس بود و سپاه
پیرشان زان بود در خلوت نهان گر سیه رو بود همچون هندوان
زنده بود از مکر و تدبیر صبور فخرش از زر بود و اظهار بدور
گر بدی زندی بحق آن زشت روی خویش و قوم خود ببردی سو بسوی
چون نبودش نور احمد همرفیق نی خضر میدید و نی راه و طریق
باز گشتند آن گروه با ملال سوی دنیا جمله محروم زلال
زانکه داد انعام نور مصطفی دور افتادند از کوی رضا
قسم چارم می نبود ز ان گروه گر تلف گشتند در نقش و شکوه
هر که پی جست با پی او فنا پس روان باشند دائم در ثنا
زان محمد پیش کرد آن بار و دود تا تواند برد آخر کوی سود
خواجه ما زان شرف دارد شرف گو ز پس دارد نه پیش و نه طرف
اولست و او سبقت آخرست هر که دارد چشم دل خوش ظاهرست
تا توانی خوی نیکان گزین همچو احمد وصف آخر نشین
تا چو زندان جهان بد واشود جان پاکت شحنه یغما شود
چون خضر یابی حیات ابد وارهی از زخم دستان لگد
ور گزینی چون غریبان پیش رو با تو بنمایم ره آب دگر
چیست در بستان خوبان ای پسر سبزه و سر چشمه و جوی دگر
بستنش محنت در چشم شان در خرابات آن حیوان جان
هر که آنجا عبور کرد همچو نور غرق گردد در دل دریای نور
در نشانی باید اندر گوش خویش جوش دریا چند او با جوش خویش
ای جمالی گرچه فصل بی جهات گر حدیث رویت و وصل لقات
زد برون آن در سکندر با خضر چون ندیدند آن ملیک مقتدر

ای عزیز صورت تفسیر الله نور السموات والارض

در اشارات و معنی الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور گذشت حاضر معنی یخرجونهم من النور الی الظلمات باش تا دریابی که در طریق عاشقان آفتابی ظلمانی و نورانی بسیارست اگر پیر و دلیل

در راه عشق نباشد در ظلمات عشق راه بر چشمهٔ زلال قدیم نتوان برد که در وادی عشق مجاز نظر عشق معنی الله نور السموات والارض مینماید و چون قدم در ظلمات عشق حقیقی نهاد که در قدم مرشد دانا پست معنی این آیه جلوه میکند که الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و آنها که بی پیر در طریق عشق در آیند یخرجونهم من النور الی الظلمات اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون در حق ایشانست گوش نظم دار

جون سکندریان با خضر علیم   بی ادب گشتند جون دیو رجیم
حق نهان کرد آن حیات جاودان   گرچه بد در پیش پاشان خوش روان
خضر میدید و اشارت می نمود   در غضب بودند آن قوم جحود
چونکه مرکبشان حرون بود آن گروه   میل چاه و لغوشان بود و شکوه
گرچه بر مرده شان در زیر خاک   میل میکردند در چاه و مغاک
گفت با خضر آن شه محزون زار   گر نهان به گر کنم رو در دیار
دو بروم آرم کنم فکری دگر   گر دلم بگرفت سخت از شور و شر
گر نخوردم آب حیوان ای خضر   راه بردم سوی جانهای بشر
خضر گفتش حکم و دستوران تست   جان ما تسلیم و در فرمان تست
لیک برگیر ای سکندر مشت خاک   تا دلیل تو شود این خاک پاک
یک دو مثقالی ستد آن خاک زرد   خاک با خود برد اگر آبی نخورد
خضر دیگر گفت با اصحاب راه   فاش اندر گوش اسپید و سیاه
گر درین ظلمات ست ای رهروان   خاک و سنگی بس عجایب بی گمان
هر که بردارد با خود مشت گم   چون رود بیرون فتد در چاه غم
وانکه با خود برندارد این حجر   او فتد فردا بحسرت در سقر
هر که فرمان برد نصح رایگان   خاک ره برداشت با خود همچو جان
وانکه شد عاق و بگرداند سر قبول   گر نبندد گوش سوی گفت رسول
شد پشیمان چون نماندش زور و کار   شرح این گفته شود در روزگار
حالیا بشنو که اسکندر چه کرد   چون ز ظلمت بازگشت از زرد روئی
آن گروه بازمانده بازخواند   هر یکی بر جا که خودشان نشاند
قصه خود گفت و میل روم کرد   بستگی غافلان معلوم کرد
هر که رومی بود با شه شد روان   رو نهان کردند لیکن بند وار
رومیان بعضی قلندر وار خوش   ترک کردند آن غبار و ریم و غش
بعض دیگر خان و مان بفروختند   توشه کردند و قباها دوختند
شرح این بشنو اگر مردی سهی   ور نه میدان کو جو موش اندر جهی
هر که دنیا ترک کرد و صرف کرد   محرم شه گشت و جام شاد خورد

وانکه

وانکه تا رگ گشت حاصل یافت   آفتاب لطف حق بر وی بتافت
جان درین ره صرف باید کرد تا   پی بدانی چیست سر هل اتی
ترک کردن ای رهی حیلت گرست   در طریق عاشقان خود کافرست
مرد جان در پای جانان افکند   تا که رشتهٔ دل بجانان افکند
بشنو این ذکر صحیح دلپذیر   تا نباشی چون منافق در زحیر

حکایت

ابلهی می مرد بودش مال گنج   بود نابینی مگر یا مرد زر
گفت با خویشان که چون گردم خموش   مال من آرید با بانگ و خروش
با امینی خوب بسپارید زود   تا زیانم را رساند سوی سود
تا برد در پیش آن دانای بر   که علیم قسمت آن شاه بر
پیش پیغمبر برید این مال من   تا زنید آتش درین اموال من
چون وصیت کرد و مرد آن مرد خر   آن وصی برد آن قماش و سیم و زر
پیش آنحضرت نهاد آن سیم و خون   گر وصیت کرده مردی پر فنون
گه ز بهر حق شما این کرده بود   از ره او دور گردانید زود
خواجه آن سید و جناب راه حق   گر در صرف و پاک کرد از رو عرق
بعد از آن بنهاد یک درهم بکف   گر بحق این رسالت و دین شرف
گر کرامت کرده با من ذو الجلال   گر دهم فرشتگان زان این زلال
گر بدست خود بدادی این درم   به بدی زان جمله اموال و نعم
تا رگ بی صرف سر گردان شود   عاقبت جویای این و آن شود
زانکه دست حق نه بیند در میان   فی الحقیقه کافرست آن بدگمان
گر کند وقف عیال آن مال خویش   کی بیابد لذت از اعمال خویش
مال هم نورست و هم نارست و دود   این نگاهد چونکه آن یک بر فزود
دود وده الف آن شجاع عشق صاف   در مقام قرب زان بد در مصاف
تا که گردد مستقیم آن بیقرار   تا قراری بنهد اندر سر دیار
تا که نور و ظلمت و رومی و زنگ   خوش جدا سازد چو لعل و زر و سنگ
کاروان تا اندرست عبور و دور   پیشوای آدمی باشد ستور
چون بشهرستان رسد مقصود کل   خرد و دسوی که و شه سوی مل
جا برا نورم چو صورت فاش   بود اندر آمنه بچند جاش
ای جمالی رو بآغاز سوال   تا که ظلمتها شود دور از زلال
تا که مستان بیخود و بی پا و سر   در سماع آیند بی قول و خبر
زانکه منزل نیست در میدان عشق   لذت سیرست و بس در جان عشق
در جمادات و حیوان منزلات   زان نه بیند چشم صورت بین ذات
مهر دل داند که چو آفتاب   مهر خواهی رخ ز اهل دل متاب
مهر بی غش چونکه شد عالم فروز   در گل آدم در آمد چون کنوز

صورت آدم غنی گشت و بلند / گشت باب و معدن بی مانند
پرورش دیدند ازان صورت دگر / تا پدید آمد ازان کل خشک و تر
سیرت آن گنج مخفی ای پسر / دربدری شد در ایوان صور
هر کجا سر بر زد آن گنج گران / همزبان گشتی ابا اهل زمان
کس نبردی ره بنعل و خوی او / گرچه میدیدند دایم روی او

ای عزیز حقیقت و اشارت و لو لم تمسسه نار

نور علی نور درین فصل بشنو زنهار که در فکر ماضی و مستقبل مباش تا حقیقت آیه دریابی
حکایت خضر و اسکندر بر تو جلوه کند وصلی الله النبی الامی العربی محمد و علی آله و اصحابه و سلم

چون سکندر شد بروم اندوهناک / سخت محروم و خراب و چاک چاک
خضر خندان بود و او گریان زار / خود مبادا کس زبون شهریار
چون جدا گشت از ظلمات آن آز / همچو حاجی کو برسد از حجاز
همچو اهل حشر در روز قیام / گر بود میوه طلبشان گر و خام
چون گشودند آن سرانبان خویش / تا بیارایند آن ایوان خویش
جوهر ظلمات کان حسرت و درد / هر که بودش اندکی زیاد کرد
گر چرا صابر نگشتم در بلا / تا نگشتی چاه حسرت جای ما
وانکه نصح خضر نشنید از حسد / موی و روی خویش کند از دست خود
بعد ازان گفت آن خضر با شاه ما / گر برون آورد تو هم خاک را
گرد کن خاکی که در ظلمات جاه / با تو دادم باز ده ای مرد راه
تا عیان گردد لوای مسکنت / هم ببیند چشم نفت مسکنت
داد اسکندر بخضر آن گرد و خاک / تا جدا سازد ز آتش نور پاک
تا بدانی تو که نور مصطفی / گم نشد در ظلمت اصلا هبا
شرح این که دو جدا چون شیر و مو / درّه خضر و سکندر ای عمو
بستد از اسکندر آن خاک منیر / از سر اکرام آن خضر خبیر
زود در میزان نهاد آن خاک پاک / تا کند هستی صورتها هلاک
گفت میخواهم به چشم وزن این / ای سکندر نیک بنگر در زمین
تا ببینی جوهر اندر خاک پاک / سرکشی بگذاری و گردی چو خاک
تا نسازی بر سپاه و مخزنت / تا کرا آسایش باید کردنت
هان بگو تا مخزنت آرند پاک / تا شود هم کفه این گرد خاک
تا دلیل راه پیکانت شود / تا که غنچه باغ جان خندان شود
گفت اسکندر که یک دینار زر / میکند این خاک تو زیر و زبر
تو همی گویی که مخزن را بیار / تا شود همسر بروی این غبار
پشه در پیش صرصر ای فقیر / چون بپاید در مقام زمهریر

خضر

خضر گفتش کای شه بس ارجمند / امتحان باید درین بی چون و چند
حالیا هر زر که داری در نظر / اندرین کفه نه و خوش درنگر
شه نهاد انگشتری اول به پیش / تا نماید روی سکه مهر خویش
خضر آن از کفه میزان نهاد / مهر اسکندر چو که بد پیش باد
بند بازو باز بگشود آن سوار / تا دهد بر باد آن گرد و غبار
لعل شاهی پیش آن خاک درم / گشت بی تمکین چو تن پیش الم
هر چه بودش در تصرف شاه روم / پست شد در پیش گردان ظلوم
خضر یکدانه ازان آب حیات / داشت با خود آن ز دریای ذات
بر کف خود بر نهاد آن نقد بر / گرد در وی بد چسکی انوار بر
که گذارش بود اندر خاک و باد / همچو آب و نار در جسم عماد
آب کوثر هیچ مستعمل شود / گر دو صد عالم خبث روی تند
گوهری کان خضر بر کف بر نهاد / داشت پیک نور احمد در نهاد
خوش دران کفه که بد سیم و زر / کرد پنهان خضر آن زیبا گهر
آن جواهر همچو جان انبیا / زنده گشت از هوای مصطفی
اهل دل دانند کین سر از کجاست / کین نظر در انبیا و اولیاست
گر تو هستی طالب این راز دل / پا منه اندر دیار آب و گل
عاشقی بگزین و دامن چاک باش / در طریق اهل دل چالاک باش
واندرین ره نیز آتش دست باش / گر درستی بایدت اشکسته باش
بنده شو پیشی مجو سر در میاز / تا شود درهای عزت بر تو باز
زانکه عز حق ابا اشکستگانست / بلکه سر حق در اشکسته نهانست
هر که خود در پیش رفت ای پسر خراب / می‌نبیند غیر زخم گیر و تاب
پیشوای هر دو عالم پس نشست / آیه او کام چالاکان ببست
آن محمد کوست اصل کائنات / که ز نور اوست فی الجمله صفات
در پی اهل کتاب آمد که تا / خوش نماید نور خود در استوا
شرح منزلهاش گویم اندکی / تا نماند در دل طالب شکی
زانکه بی صبر و تحمل ای رفیق / گر نه بیند راحت دل در طریق
زان سبب شد در بدایت این رقم / گر بود شیطان اسیر درد و غم

معنی حدیث العجلة من الشیطان والتانی من الرحمن

که دران ساعت که آن اسرار بد / جمع می‌شد بی حجاب نور و بد
بی تحمل گشت آن بدر نجیب / گر نبد در سیر همراه حبیب
گر بدی همراه احمد در صعود / می‌نکردی هیچ ذکر نار و دود
گرچه در بافت و دارو فتح باب / دارد اندر نار خود جان کباب
گر بدی تسلیم جانش در حضور / می‌نبودی اینچنین نزدیک دور
ابلهان گویند کین شد در ازل / گر خورد او زهر ماران چون عسل

این رقم در لوح محفوظت فاش   گر بود پیدا در آن شیخ جاش
ای اخی لوح و قلم با خیر و شر   گشت پیدا در پی شاه بشر
آزمه تو مگو باشد قدیم   گوش جان پیش آر تا گردی علیم
تا نشد نور محمد آشکار   نی قلم پیدا شد و نی کار و بار
پس بجنبان بال و پر ای بی‌خبر   تا بیفتد خیر تو در چاه شر
حاضر دم باش و روی حال بین   سرمه کش در دیده اقبال بین
این حکایت بشنو و خامش نشین   تا بدانی که چه بود حب دین

حکایت

دو نفر رفتند در باغ ارم   تا بچینند آن شاخ کرم
باغ پر میوه بد و وقت ثمار   باغبان بد لیک پنهان از کنار
چون دران باغ آمدند آن دو یار   آن یکی بنشست اندر رهگذار
آن یکی دیگر دماغش زشت بود   بوی سیب آمد دماغش را ربود
مست و حیران گشت و دم گم بی‌قرار   زانکه از دو پیشتر شد آن یار
در پی میوه دوید آن سست عهد   خواست تا شادی کند بی‌کسب و جهد
باغبان میدید کو پرورده نیست   گفت با ترکی که او آزرده نیست
رو برو نوش کن ز باغ آن میوه خوار   تا بداند قدر خویش و قدر یار
تا بکارد بدرود آنگه خورد   تا ز فعل و کسب خود نفعی برد
تا نیارد روی در آثار سفت   هم تواند داشت با خود یار جفت
ترک رفت و کرد پرورش زباغ   همچو آدم با دل پر درد و داغ
آن یکی کو با ادب چون خاک راه   می نکرد از هیچ سو چشمش نگاه
سایه بیدی گزید و آب صاف   تیغ جذب خویش کرد اندر غلاف
نی یمین میدید چشمش نی یسار   زانکه بد پرورده دیدار یار
باغبان آمد برش با عز و ناز   باز میپرسید و میپرسید باز
گر چه گشتی اینچنین دانا و راد   تربیت از خاک داری یا ز باد
باز گو کز آتش که سوختی   گر جواب این سکنت آموختی
گفت روزی میشدم سوی کتاب   تا شوم دانا و بنیوشم خطاب
تا بدانم چون پرستم دوست را   تا ببینم مغز نغز و پوست را
تا چو بالغ گردم و دانا شوم   عارف سر زشت و زیبا شوم
چون بمکتب رفتم ای سلطان باغ   پیشم آمد روز روشن یک چراغ
دیدم آن مصباح چون نور صباح   یافت جانم از شعاعش آن فلاح
چشم من روشن شد و دل صاف و پاک   آب صاف آمد تیمم شد چو خاک
گشت آنگه نور روشن ناپدید   گوش جانم بعد از آن بانگی شنید
دل سوی آن بانگ شد من در پیش   تا ببینم روی ساقی و میش
لحظه لحظه آن صدای دلربا   می شنید این گوش بی برگ و نوا

تا بصحرای فنا دم مست و زار   گشت ناگه صورتی خوش آشکار
صورتی بی وصف بود ای مرد کار   کرد ناگه جان مسکینم شکار
روی وا پس بنمود و میشد پدید   من چه گویم گرچه سازم می کشید
رفت آن صورت بکوی سر بلند   گشت پنهان و ربود از من کمند
بعد ازان پیری پدید آمد که بر   پرده دار و پرده پوش و پرده در
پرده اش پیری بد و عجز و فنا   زانکه باشد جان پاکان در عبا
این عبای پاره پاره ای حبیب   هست چون گلزار پر زهر طبیب
تا شود غالب ابر بیمار دل   تا که در تن بشنود گفتار دل
تن گریزد از طبیب و دل چو گل   میزند خنده ابر خار عقل
پیر آن پرده چو زلف دلبران   برگرفت از روی چشم ای جوان
در بر خویشم نشاندان دلنواز   یافت جان من ز جذب او نیاز
رازدان شد آن نیازم مثل او   گو نیا بودم انیس و خویش او
آشنا گشتم چو محرم در برش   جان من شد محو اندر پیکرش
سیر کردم در درون بیحدش   فاش میدیدم طریق و مرصدش
متصل دیدم دو کون و مکان   منفصل دیدم ولی نقش جهان
جان و تن چون آب و خاک و باد و نار   جمع دیدم بی ارادت سر چهار
من دران آشفتگی حیران شدم   روی قدرت دیدم و خندان شدم
رو بدو کردم ز روی التماس   گو نما من حقیقت بی قیاس
گر کجا آموختی این علم صاف   کاینچنین پیداست تیغت در غلاف
در توی بینم جهان خیر و شر   جمله با هم خوش انیس و بی خطر
آب از آتش ندارد احتراز   خاک و بادت آمده با هم براز
گفت با من گر نخواهی شد حزون   با تو گویم راز خود دور از فنون
اول این جام می عشق ای پسر   نوش کن گر زانکه خواهی این خبر
زانکه با خود این خبر نتوان شنید   راه دل از کام تن نتوان برید
تا توانی رست از وسواسها   هم توانی دید ملک منتها
هر که دارد وسوسه از ناکسیست   در دل اهل خدا وسواس نیست
چون محبت کم شود نفس لعین   میدود اندر بیابان زود در یمین
تا بدرد پوستین بوسفیان   تا کند عریان لطائفهای جان
مست جام عشق مستغنی بود   شاه ملک انسی و جنی بود
صف شکن را کی بود خوف و حزن   اندران میدان که باشد ما و من
ذوالفقار عشق برکش ای حسن   بی محابا گردن نفست بزن
ور نه پر روت کند از مکر دل   وسوسه بسیار گردی خجل
گفتمش فرمان ز دستوران تست   جان من چون باده در پیمان تست
درگرفت پیمانه و پیمان من   میپرد سوی تو مرغ جان من

گر دو ازان پیمانه جانم را خراب
او فتادم بی سوال و بی جواب

چون جدا گشتم ز فکر ما و من
خویش دیدم در میان انجمن

اندرین باغ آنچه بنمود و ثبات
دیدم آنجا همچو نور بی صفات

ای امین باغ آن پیر علیم
گوئیا بد ساقی عشق قدیم

دامنش بگرفتم ای دارای باغ
با دو دست دل که بد سوز و داغ

بعد ازان گفتم که چشمم بار شد
گوش جانم فارغ از آواز شد

گفت چون پیدا شدی ای دیده ور
خیز اندر دشت و در دریا نگر

زانکه خوابی گشت اندر بحر و بر
تا نگردی عارف سنگ و گهر

تا نترسی از پلنگ و از نهنگ
هم نگردی مایل بر نقش و رنگ

او بگفت و همی دیدم عیان
نقش و رنگ این جهان و آن جهان

گفتمش دیگر که ای پشت و پناه
باز گو از خویش و ز رفتار و راه

گر نگشتی اینچنین معمور و خوب
که همی بینم ترا شاه قلوب

تا توانم پیش محرم راز گفت
راز با دمساز شاید باز گفت

گفت هستم من امیر کوه قاف
بی گزاف و بی خلاف و نیست لاف

چون سوال از ذات کردی ای پسر
خیز و پیش آ یکدو گامی پیشتر

تا بگویم با تو من شرح ظهور
تا ببینی سر عقل و لطف نور

تا بماند حفظ تو در هر مقام
تا توانی داشت بر مرکب لجام

تا توانی رفت تنها در سفر
تا نگردی مرده خیل و حشر

گفت با من بعد ازان ای باغبان
آن خبر آشکار او نهان

که بدم من همچو نور بی شعاع
همچو صوفی که در آید در سماع

گر بود سرگشته حال درون
سوز نی باشد درون نی گرد چون

سوز نی او را برقص آرد چو باد
تا شود جانش ز وجد حال شاد

جان صوفی چون شود شاد از سماع
رفع گردد آن تردد و آن شعاع

صورتی گردد مصور بس لطیف
دلربای و جانفزای و خوش الیف

هم جدا باشد ازو هم متصل
همچو مهر دوست اندر جان دل

گر یکی گردد نماند وجد و حال
ور جدا باشد بود در قیل و قال

رقص او از قول قوالست و بس
چون شتر گو بشنود بانگ جرس

آن صدا اندر رود در گوش او
بیخبر از دل بود خرگوش او

آنچنان دیدم زمانی خویش را
با تو گویم اصل دین و کیش را

خویش را در پرده دیدم همچو روح
تا بهم دفتر کنم و شروح

دو دریچه ساخت اندر پرده دوست
تا بدیدم کیست زشت و کیست نکوست

خواست آنکه تخته و شاه ازل
که نماید صورت علم و عمل

نوری از جان محمد بر کشید
صورت هر دو جهان زو شد پدید

تا شود پیدا جهان آب و گل
تا نهان باشد درو اسرار دل

نوری از انوار احمد ای قباد
اندرین ویرانه بی در فتاد

من دران پرده همی دیدم عیان
نور احمد بی زمین و آسمان

بعد ازان نور تجلی ای عمو
گشت پیدا این سه و چار سو

هر معانی کان تجلی گشت جمع
من دران پرده همی بودم چو شمع

سوختم چون شمع اندر پیش او
من نمی‌رفتم برون از کیش او

زانکه بودم عاشق رفتار او
کام من بود آن لب و گفتار او

صلب صلب و خانه خانه آن قمر
سیر میکردم همی او را خت سیر

تا علم زد بر در بیت الحرام
قبله زانست آن زمین و آن مقام

زان نشستم اندرین باغ ای امیر
گر مرا یا دست آن تخت و سریر

شرح آن عالم که عشقست و جمال
در نیاید در حروف قیل و قال

نور احمد شمع و ما پروانه ایم
زان درین عالم چنین بیگانه ایم

نور احمد مهر و ما چون ذره ایم
تا نپنداری که بر خود غره ایم

زانکه دم از جان احمد میزنیم
نی چو تو ما لاف از ابجد میزنیم

ای جمالی رو بسوی قصه باز
تا خبر یابد همی گوش نیاز

زانکه گوش سر نداند جز خبر
ناله نی کی رود در گوش کر

ای اخی معنی یهدی الله لنوره من یشاء و یضرب الله الامثال للناس والله بکل شیء علیم گذشت تاویل آن در تتمه، حکایت باغبان خواهد گذشت حالیا گوش بسر صورت سید ولد آدم دار تا باشد که درین منزل بی اعتبار گم نشوی وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله

ای اخی پیش آ که گوش و چشم دل
تا نگردی در منازلها خجل

تا بگویم شرح منزلها بتو
تا بدانی این کلام تو بتو

تو بدانکه نور احمد از کجاست
که خدایش آفرید و کرد خواست

تا در آید در تصور نور او
تا نپیچد کس سر از دستور او

نور پنهانش ازان شد آشکار
تا بری تو ره بنعل کردگار

در مقاماتش ازان پیدا فایش
تا عیان گردد بعالم در بهایش

شد ازان نور مکمل کاینات
پیش ازان کو قد نماید در صفات

نور جسمش هست نور جان و دل
نور جسمش شد رسول آب و گل

نور جانش مایل بگرافت
نور دل هم لایق بازافت

لیک در میدان فتاد آن پرده نور
با تو بنمایم اگر داری حضور

لال شو بی خویش و بی چون و چرا
بعد ازان هر در که خواهی خویش را

تا توانی دید روی خوب دوست
گر نه پیچد خویش در صد قشر و پوست

تا نگردی تو مقیم کوی دوست
چشم تو هرگز نه بیند غیر پوست

خدمت ساقی کن ار خواهی شراب
رو در آتش خون فشان همچون کباب

تا برد نور دولت بر آسمان | وارهی از گفت و گوی این و آن
این حکایت بشنو ای دل بی گمان | تا به چند چشم تو انوار جان

حکایت

شیخ بغداد آن جنید راهدان | کز او دادند اهل دل نشان
آن سعادت یار گفت ای جان ما | گر سخن میرفت روزی در حجاب
گرچه باشد آن حجاب از نور | گفت نزدیک خدا گشت دور
اهل صحبت همچو بلبل بیقرار | هر گل پر جان همی خوردند خار
ذکر می بُد در میان و فکر جام | ذکر راه و منزلات خاص و عام
اندرین بحث آن پری شد خوش خموش | گر نماندش گو نیا در سینه هوش
نور وجدش در ربود و بر کشید | خویش را در پرده ها اندر کشید
شد ز خود غایب زمانی بس دراز | همچو حیدر گو بدی اندر نماز
نی همی جنبید و نی میزد نفس | جسم نورانیش بود آنجا و بس
آتش او جان ما را گرم کرد | در چنین حالت نماند گرم و سرد
حاضران چون باده در جوش آمدند | با مراد خود در آغوش آمدند
هر که با شد روی او در آفتاب | دیده اش سیک به چندی فتح باب
بعد از آن آن آب باز آمد بجو | همچو می جوشید خوش اندر سبو
نور می افشاند آن شمع مراد | روی با من کرد خوش خندان و شاد
گفت کای بوالقاسم تشنه جگر | گفتمش لبیک ای نور بصر
گفت میدانی کجا بود این دلم | یا کجا افتاد راه و منزلم
گفتمش کای سید اهل قلوب | در دو چشم تست انوار غیوب
من ندانم سیر پنهانت یقین | لیک هستم پیش پایت چون زمین
گفت برقی آمد و جانم ربود | با تو گویم لیک نتوانم نمود
آسمانها شد به پیش پایم پست | چون شدم از جرعهٔ آن باده مست
بی قدم برداشتندم [illegible] | تا بهفتم آسمان بردند بر
پس ببردندم دگر خوش تا حضور | زان سوی پرده که بُد فی الحجب نور
چون گذشتم زان حجاب نور پاش | چشم من شد خیره زان انوار فاش
داشتندم باز در پرده بها | در حجاب و بی حجاب آن انتها
حق تعالی خلعتی داد از بها | دیدهٔ دل چند آن نور و صفا
باز دیدم یک حجاب سهمناک | تا گشادندم لباس از نور پاک
نور هیبت چونکه شد مطلوب من | شادمان شد این دل محبوب من
باز دیگر یک حجابی شد پدید | بس قوی و سر آن جز ناپدید
من در آن پرده نمی دانم چه بود | بود ما را آن غم عشق و درود
زانکه ترسان بودم و حیران و زار | بس مخوف و خاک و غیب آن دیار
باز بستندم دگر در یک حجاب | بُد حجاب عزت آن بی پیچ و تاب

خویش را دریافتم خندان شدم | هر چه بودم یکی و صد چندان شدم
فاش دانستم که اندر نزد دوست | دیده ام روشن بنور روی اوست
پس شنیدم یک ندای گاه سری | زان شنیدن شد سری از خود بری
پس بیفتادم شدم بیهوش و مست | گشت ز کاهات و اندامم شکست
عضوهایم شد جدا از یکدگر | پوستم شد چاک و عقلم شد بدر
شد دلم هم پاره پاره در زمان | که ندانستم منم یا کیست آن
بعد از آنم کرد حق پیوسته باز | آن شکسته و خسته آواز و راز
مرد از آن حالت سوزای جانکوش | نه قرارم بود و نی آرام و هوش
نی توانستم روم نی ایستم | نی زبانم بد که گویم کیستم
بعد از آن در من پوشانید باز | نور عظمت تا شدم خوش سرفراز
پس ندای کرد بازم ذوالجلال | که بگنجد آن ندا اندر مقال
نور جانم گفت لبیک ای قدیم | ای انیس خاطر هر مستقیم
باز گفتا کای سری دانی که ما | آفریدیم این جهان بی وفا
هیچ میدانی که این خلق جهان | در یقین اندو فرح یا در گمان
گفتمش یا سیدی عالم نیم | زانکه تو چون یائی و من نیم
فضل تو عالم کند جانم یقین | ور نه من کی می بدانم سر این
بعد از آن فرمود کای انصاف دان | بر تو بگشایم من این بند گو
این حجبها که تو دیدی ای سری | هست آسان پیش و دانا کی
این حجبها که تو دیدی جز نور | اینچنین مشکل نمود اندر حضور
آن حجابی کو بود از خاک و دود | کس نگردد عارف آن زود زود
قدرت ما آن حجابات گران | بی طمع برداشت از روی جهان
ای سری ذریهٔ باب تو من | آفریدم از برای خویشتن
داده ام شان عقل و هوش و چشم و گوش | برگزیدم می نکردم شان خموش
نور خود پوشیده ام شان بی خلاف | کرده ام تیغ زبانشان در غلاف
داده ام شان اختیار گفت و گو | کرده ام شان صاف چون دُر در سبو
بی خبر آورده ام شان در صور | تا چو آینه بوند اندر نظر
روی خود بنموده ام روز ازل | همچو مهر با صفای بی خلل
گفته ام شان که منم رب شما | کرده اند اقرار اندر ابتدا
وصف ایشانست این قالوا بلی | گر چنین گفتند فاش اندر ملا
بعد از آن کردم بر ایشان عرض ناز | خانهٔ فوم و عدس نقل و پیاز
یعنی آن دنیا و زینتهای آن | گونه گون آرایش این خاکدان
گفتم ایشانرا به بینید این مقام | نه گروه رفتند اندر بند و دام
ماند ندا اندر بر من یک گروه | چون پلنگ و آهوان اندر کوه
باز کردم شان بدو قسم آن گروه | چون نبات و قند و لوزینه و شکر

باز بنمودم بدیشان خلد و آز
نه گره رفتند سوی آن ز ناز

ایستادند آن گروه مانده باز
در بر من همچو محمود و ایاز

باز کردم آن عزیزان چاک چاک
همچو جان عاشقان دردناک

بعد از آن بنمودم آن ناز عجیب
که دو پنهانست زخیبار حبیب

یک گره رفتند از خوف عذاب
پیش من ماندند قوم بی حجاب

باز قیمت کردم آن جزو دگر
همچو نور ز شمس و پس قمر

خواستم تا آزمایشها کنم
تا درخت آزشان بر کنم

پس جدا گشتند قسم چون
در میان بحر ژرف آزمون

کردم آن قسم دیم دیگر بره
تا به بینم که همی آید بره

پس بیاوردم بلا و درد عشق
تا بدانم کیست آخر مرد عشق

قدر سر نوبت جو بر بگر بخشند
تا دل خود با چه آزاد بخشند

پس بماندند آن گروه دردناک
که بندد لشان قرب آب و خاک

باز شد ده قسم آن قوم چنین
کردم ایشان را بتر تب خود قرین

سوخت اندر بحر عظمت نیکرو
یک گره ماندند با عیش و نکو

باز کردم باده آن یک گای
تا شوند از بود وجود خود بری

پس نمودم شان ز هیبت یک حجاب
غرق گشتند اندران هیبت شتاب

مثل هر بار آن دهم دیدار کا
نزد من ماندند همچو مهر و ماه

باز کردم پاره پاره آن یکی
تا نماند در دل و جانشان شکی

عرض کردم شان حجاب عز خویش
تا شوند از فعل نوش و نیش

بعد از آن برخاستند آن قوم پاک
مست و حیران و خراب و جامه چاک

پس جزای کان بود در خورد ما
با تلطفهای خوب مستها

با دل ایشان نمودم آشکار
شاد کردم شان چو گل اندر بهار

خلعت انوار عز خویش را
همچو مرهم بر نهادم ریش را

گفتم آنگه کای میهمانان تخت
ناطق لبیک گشته از بخت

سید آگه شد و مولانام باز
تا گشودم من بر ایشان کام ناز

پس بگفتم شان دگر اندر حضور
که نمودم هر شما را نار و نور

عرض کردم بر شما دنیای تنگ
با تمامی زینت آن نقش و رنگ

خوش برستند آن گروه اندر پیش
گشته مست و بیخود از ذوق بیش

از چه ایستادید اینجا بی درنگ
گوش تان نشنید آیا آن درنگ

باز بنمودم شما را خلد و ناز
دیده تان از چه نشد آن سو باز

چو نکردند آن گروه ساده دل
از چه رو در ماندید پا تان بگل

عرض کردم بر شما دیگر جحیم
قوم دیگر پس شدند از خوف بیم

پر عجب گشتید اینجا مستقیم
که نشد دلتان ز خوف آن دو نیم

آزمودمتان برنج اختیار
بعضی آنجا گریستند آن چیار

از بلا بگریختند آن بددلان
از چه ماندید اینچنین دنگ آن زمان

پس بلاهای محبت آشکار
عرض کردم بر شما چون زینهار

چند قوم آنجا یکی بگریختند
خویش اندر چاهها آویختند

مشتق از چه شدید اینجا یکان
که نرفتید از پی جای و بنا

پرده قربت نمودمتان دگر
باز کردیدند قومی پی خبر

آن سکون تان از چه بود اینجا شما
که نمی گشتید مانند سما

پس نمودم آن حجاب سهمناک
همچو احسانهای بر صافی و پاک

قوم دیگر بیخود و حیران شدند
از خود و از حس خود پنهان شدند

چون بیاستادید آندم ای گروه
که بجنبید از جا همچو کوه

پس نمودم پرده عزت بروز
پیش آن برخاستید ای جمله سوز

دهشت و فکر و تحیر داشتید
گرچه تخم مهر در جان کاشتید

چشم باز ز روی غیرت آمدم
دستگیر فکر و حیرت آمدم

آمدم اینک چه میخواهید هان
که نبردید آن ثمرهای جهان

جمله گفتند آن زمان در روی من
که بندند آزاد اندر کوی من

که نمیخواهیم جز تو ای صمد
چون تو هستی چیست دنیا و لحد

ما نمیخواهیم جز تو ای ودود
زان نیاوردیم بر آن فعل سجود

زانکه روی تو مراد جان ماست
مهر عشقت بر دل بریان ماست

باز گفتمشان که ای جان دادگان
نیست آسان این طریق بندگان

آمدن در معرض رنج و بلا
نیست کار هر فقیر و هر گدا

اندرین میدان قدم در می نهید
که شد چندین هزاران کس شهید

هست عالمهای تنگ و تار هم
که بجز من آن بیابان کس نه هم

پیشتر از باب تان شد بی عدد
لمعه نور ازل سوی ابد

بسملا گشتند در دشت بلا
کس نشد قایم بغیر از علم ما

هر که او شد عالم اسرار ما
دید چشمش عاقبت دیدار ما

غیر جان انبیا و اولیا
کس نشد در پیش شمشیر بلا

بشنوید این قول پاک معتبر
تا ببینید از بد خود در خطر

در میان ما و میدان شما
یک بلایی هست بی نوع و نوا

کس ندارد طاقت آن درد و سوز
اژدها و مار هست بر روی کنوز

همچو گیسوی بتان پرپیچ و تاب
میکند آشفته دلها و خراب

سنگهای سخت بی طاقت ازوست
کس نمیماند در آن میدان گر اوست

بازگشتند آن گروه یار ما
ما نمی گردیم از راه وفا

از تو ما را اندرین بیچاره نیست
کی بود بی روی تو خود جای زیست

بازگفتم می توانید این بلا
که منش کردم جهت پیش شما

که بجای آرید اوامر تمام
تا بنوشید این می از جام کام

جمله گفتند این کار و زور ما نیست / گر تو بکاری شود این کار راست
ای بلای تو حیات جان ما / باده درد تو در پیمان ما

چون ز تست این فتنه و آشوب دل / خوش بود ای راحت و مطلوب دل
گفتم آری این بلا روز نخست / جز شما دیگر کسی از ما نجست

بعد از آن گفتند ما جام رضا / خوش همی نوشیم در کوی بلا
گفتم آری این دم اکنون راست نیست / جز شما خود طالب این ملک نیست

خوش وفا کردید اندر راه من / گشته دلتان زنده و آگاه من
من شما را پاک و خالص کرده‌ام / بی شما من با شمائی خورده‌ام

علم خود در جانتان بنهاده‌ام / راه تان در خانه خود داده‌ام
کان سر خویش کردمتان یقین / زان شد اندر گوشتان در ثمین

ای ز من ناطق شده کام شما / فرض گشته بر شما پیغام ما
تا دلیل ما شوید و خاکیان / بل شفیع جمله افلاکیان

من شما را و شما هم آن من / شد دل و جان شما ایوان من
زانکه روی و کش و کوتاه منت / مهر من چون روحتان اندر تنست

اهل کشف و یار و دمساز منید / ناظر مجموعه راز منید
حاکمید و حافظ احکام من / از شما نوشند مستان جام من

هم خصوص و نازنینان منید / خود قریب و دور چنان منید
بعد از آن فرمود با من کای گری / خیز بنما سیرت پیغمبری

خلق را آگه کن از الطاف من / خیز ده باده‌ای صاف من
گر لطیفم من خبیرم بر ضمیر / تا ز بیچارگانم در پذیر

فهم کن آیات من و اسرار من / پیش مشتاقان بگو مقدار من
آنچه اشنیدی ز من باز گوی / در بر آن بندگان راز جوی

عفو کن رحمت نما بر بندگان / تا برون آیند از چاه گران
سر که تسلیمت رحم افزا بود / عفو کن گر بگذرد از سو بسو

فهم کن در سر آیاتم نکو / جمع شو در روی هر آنم نکو
مومنان را زاره نما در کوی من / عاشقان را مژده ده بر روی من

گفت آنکه رو بسوی خویش باز / باز گشتم آمدم چون گاه راز
ای ابوالقاسم طریق و راه دینست / گر بروش زهر و مغز بس انگبینست

فهم کن در صورتش سیرت بجو / کاین اشارات دلست و تو بجو
ای که داری میل این راه و طریق / رو طلب کن اولیا یار و رفیق

ور نه چنی یار بنگر کیستی / عاشق و آشفته دل بر چیستی
چون نداری مغز ای فی الجمله پوست / به که ناری بر زبان تو نام دوست

یا مکن ذکر خداوند و رسول / یا مجو مرد ای کلب فضول
پیشه زرق و مکر باشد چه ثبات / آه ازین مکر بد و اندیشه‌ات

یا مکن تکرار و ذکر منزلات / یا مکن دل خانه لات و منات
حب مال و جاه و قرب کبریا / نیست با هم ای پلید بی حیا

پیشه کرده ذکر و تکرار زبان / خاک کرده بر دل و اسرار جان
ای جمالی ترک آن بازار کن / یک زمان ذکر دل بیمار کن

حکایت

لیلی غماز شوخ فتنه جو / دل ز مجنون برده بی شد کوبکو

نیز مجنون در پیش می تاختی / با خیالش نرد کی می باختی
همچو بلبل دایما کردی فغان / زان شدی لیلی ازو دایم نهان

رفت القصه بکوی آن صنم / ساخت خانه فرد چون بیت الحرم
تا کرد وجد مجنون آشکار / تا شود گل خوش جدا از شاخ خار

چونکه لیلی بر سر کو بلند / رفت مجنون خویش در پایش فکند
شب در آمد ناله و فریاد کرد / لیلی از افغان او شد در نبرد

گفت با دایه که ای دایه برو / پیش مجنون و بگو خاموش شو
که سرم درد آمد از افغان تو / نیست لعلم در خور دندان تو

درد سری آورد آواز تو / هم نگر گوشت شود همراز تو
خیز رو سوی دگر یا لال شو / یا بری از خویش و قیل و قال شو

رفت دایه پیش آن افتاده یار / باز گفت آن نصح لیلی آشکار
جان مجنون بخت بد از درد عشق / خورده بود او ضرب که هم درد عشق

چون شنید آن امر لیلی در زمان / ناله‌اش شد همچو غم در دل نهان
شد دلش مجروح‌تر زانسان که بود / آن جفا خوش یار رضا در دل فزود

شد دلش آزرده و بیمار و زار / رحمت ایزد در آمد در ببار
شد در آن دل رحمت حق مستقیم / گشت آن دوزخ چو فردوس نعیم

پیک عزت سوی لیلی رفت باز / گشت لیلی مایل آن سوز و ساز
گفت با دایه که رو رو زود زود / گر همی یابد دماغم بوی عود

جان مجنونست در آتش مگر / گر همی یابم ازو خون جگر
رو که جانم سوخت از سوز دلش / یار ما پنهان ببر در منزلش

رفت دایه باز پیش آن غریب / کای شده مشتاق تو جان حبیب
طالب تو گشته آن مطلوب تو / خوش نجست گشته آن محبوب تو

هان بهر صورت که خواهی راز گو / گر شده دو گوش لیلی راز جو
ای اخی اقوال صورت حیله است / مهر حق در باطن و جان صفاست

شرح میخواهد بسی این نور و نار / تا به چند دیده‌ات دیدار یار

ای عزیز بدانکه معنی الله نور السموات والارض

آموختنی نیست دیدنیست که صفت نورست سر دل که بی غرض باشد ناظر این کلمات شود تو مطیع حضرت خواجه شو

علیه الصلوة والسلام تا با تو این راز توان گفت بدانکه هرچه در آسمان و در زمین است فی الحقیقه همه نور خداست
و بدانکه نور حق تعالی قدیمست و از عالم ذات بعالم صفات آمد چنانکه صورت بست و حضرت خواجه علیه
الصلوة والسلام میفرماید که اول ما خلق الله نوری یعنی اول نور من آفرین شد یعنی پیدا شد در
مقامات و تربیت یافت چنانکه ذکر آن در اول کتاب گذشت و همیشه بلا و ملامت ملازم آن نورست
و ملامت میفزاید و تربیت است نه ملامت در هر شیء که آن نور هست دایم ترقی می یابد و بدانکه
حقیقت نور علیست که علت که آگاه میکند اهل خود را هرگاه که عالم گردی در پیدا اشیا بدانی که
نور چون باشد بدانکه آن انوار که بچهار قسم می شد یک قسم می استاد که نور حضرت سید ولد آدم است
و تربیت می یافت و آن سه قسم دیگر در هرچه سر برزدند دران عالم بماندند و غافل از انوار خودند و بدانکه
منازل و مراتب از تربیت است بعضی انوار الهی آن قدر شعور یافته اند که راه بطلوع خود میبرند و بس
و بعضی بیشتر و نور حضرت خواجه علیه الصلوة والسلام علیمست بر پیش و پس یعنی ازل و ابد پیش نور
آنحضرت پیدا است و در سه عالم می نماید یکی در جسم مبارک اوست و یکی در دل مستقیم آنحضرتست
و یکی در جان بحر صفت اوست نور جسمش دلیل گم گشتگانست و نور دلش اهل آخرت را نگاه
میدارد که در دنیا گم نشوند و نور جانش امیر عاشقانست از بهر آن روی با فلات نمیکند گوش
بنظم دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و اصحابه و اخوانه و سلم

نور احمد آفتاب و جمله جان	ذره ذره در هوایش جان فشان	نور احمد بحر در بار آمده	چشمها از وی پدیدار آمده
نور احمد جان و عالم خاک و باد	خاک و باد از وی شده پر نور و شاد	نور احمد مه منور میکند	گاه لاغر گه مدور میکند
نور احمد میدمد در دل حیات	هم ز نور او جهان ناگشته مات	نور احمد ساقی خمخانهاست	نور احمد همدم پیمانهاست

نور احمد گر نه نور افشان شدی	کی زمین ساکن فلک رقصان شدی	نور احمد ذو الفقار صد زبانست	نور احمد دو دو ناز کار فرانست
نور احمد علم و عقل با صفاست	نور احمد بینش عین بقاست	نور احمد ابتدا و انتهاست	نور احمد دیده و وصل و لقاست
نور احمد هیچ نامد در مقال	کس نه بیند سر آن جز اهل حال	نور احمد هست بی شبه و مثال	ای جمالی چون نمایم آن جمال
هر که شد در کوی او همچون غبار	بر سر آید همچو ماه در هر دیار	ترک دنیا گیر گر بایدت وصال	ور نه زو اندر چه کین و ملال

ای اخی معنی آیت الله نور السموات والارض شمهٔ شنیدی و در معنی حدیث اول ما خلق الله نوری
سخنی چند گذشت تحقیقات انوار در باب تولد حضرت سید ولد آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم
خواهد گذشت تو بنده وار تسلیم شو تا معلومت شود که بسبب چه بود که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی
آله و سلم متولد شد ذکر این نیز در محل خود گفته شود ان شاء الله تعالی حالیا گوش باین حدیث دار که حضرت
مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که اول ما خلق الله العقل دران حدیث نوری فرمود و درین حدیث (از عبارت)
العقل فرمود اول ما خلق الله عقلی نفرمود و ذکر و شرح این نیز دران محل که جبرئیل علیه السلام خود در حضرت
مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم نمود گفته شود ای اخی حاضر اشارت باش غرض حضرت خواجه علیه افضل الصلوات
و اکمل التحیات آنست که تو بدانی که چون اول عقل آفریده شد تحصیل عقل می باید کردن که عقل مقدم آمد
زیرا که عقل کلید مخزنهای اسرار الهیست گوش بنظم دار تا جوهر عقل از دریای عزت بربایی و عزیز شوی که تاج عزت
بر سر عقل نهاده اند زنهار که عقل تیره پری که مکر و تزویر شیطانست دلیل خود مساز و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

کلک بردار و روان کن از پی	تا بگویم شرح علم ناگزیر	تا بگویم وصف اهل و شرح جهل	تا بگیری تو طریق و راه سهل
زانکه نادانی عذاب جان ماست	جهل چون زهرست و درد بی درمان ماست	عقل بیند پیشکی آب و سراب	عقل خواهی در پی عاقل شتاب
دانشی پیدا کن از هر دری	تا توانی یافت از خود آگهی	گر هوا خواهد دل دانشوری	باید اندر روی عالم ننگری

در پی آزادگان گردی بسر
گفت پیغمبر که پیدا کن رفیق
کیست عاقل بی طمع ای جان باب
عاقل آن باشد که آخر بین بود
عاقل آن باشد که با اهل دیار
عاقل آن باشد که بگریزد ز خویش
عاقل آن باشد که بیند چاه و راه
عقل چون گردد بصیر و مستقیم
عشق چون خورشید دان نی ماه و ...
بشنو این نقل از شه سلطان عشق

قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم الرفیق ثم الطریق

تا توانی رفت شاه طریق
عقل را ای دل رفیق راه دان
بی طمع شو تا ببینی هر عذاب
کیست عاقل قانع و خشنود و شاد
پاک جان و بی غش و بی کین بود
عاقل آن باشد که نستیزد بهیچ
تکند آمیزش پنهان و آشکار
زانکه هر کو گشت پیدا در جهان
تا نه بیند نفس او هر لحظه پیش
عاقل آن باشد که دنیا دوست نیست
چاه بیند بر فراز تخت جاه
گر بیابی لذت از عقل ای پسر
گرد او دیگر نگردد خوف و بیم
عقل چون سیمای خر بند آورد
در لوای عقل می بخشد نعیم
تا کمال عقل نبود ای غنی

قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم لعلی بن ابی طالب

تا بری ره جانب عقل و هنر
هر که عاقل نیست نبود اهل راه
ای خنک آنکس که یابد این مراد
تا نه پیچد در دو عالم تاب و پیچ
شد هدف و آماج تیر ابلهان
همنشین اهل قشر و پوست نیست
می نبایستی نشستن در رهگذر
عشق را چون شیر در بند آورد
عشق نتواند نماید روشنی
تا بری ره جانب برهان عشق

کرم الله وجهه اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل و السر تسبقهم بالدرجات و الزلف عند الناس فی الدنیا و عند الله فی الآخرة

آن شنیدستی که شاه صیقلی
گفت با مرآت خود یعنی علی
کای هم آغوش من و همزاد من
وی نهاده گوش بر ارشاد من
گر جهان جود و بحر جوهری
در جهان فرد و بی نظیر و صفدری
رو گزین کن عاقلی پرمایه
آفتابی کش نباشد سایه
عاقلی بگزین و با او یار شو
وز علوم خویشتن برخوردار شو
اهل عالم در پی آز خودند
مست و سرگردان آواز خودند
خودپرستانند چون مردم بکس
گوش شان نشنیده جز بانگ جرس
طاعت تقلید و صوم و ذکر و ...
چیست آن فی الجمله فعل قوم خر
بهر خود آن فعل موزون میکنند
همچو کرم پیله بر خود می تنند
طاعت خود پرده خود می کنند
نیک پندارند و خوش بد میکنند

نفع آن طاعات بی مغز ای ...
میبرد فی الجمله باد اشتها
تا توانی شاه در منزل رسی
تا شوی و غور کار دل رسی
تا که گوشت نشنود بانگ خران
تا شوی ناظر براز بلبلان
عقل و علم و هنر همی باید که تا
شخص گردد عارف حق ای فتی
این مثل بشنو بگوش جان و دل
تا نگردی گرد ابلهان خجل
که همی دارند آن جسم و صور
بس عزیز و با وقار و معتبر
آن نفس که گاو و خر دارد یقین
در لباس میکنند اندر چنین
گیرم ای سید که آن عمر بلاغ
بگذرانی در جهان مانند زاغ
چون نداری چشم دل ای حیله گوش
فانی بر صورت و بانگ خروش
این شنیدستی که از استاد راد
گر نکند از نفس یابد مراد
زان همی دارند آن دم را درون
تا که گردد عمر شان از حد فزون
فعل بر و علم و هنر ای بی خبر
هست در انفاس سر راهبر
کان نفس دارد حیات جاودان
این نفس هر کو بدید دریافت جان
علم و درک نقصان ای بوالوفا

ای عزیز یکلحظه بیدار شو که صحبت اهل ذکر و مقامات

تو نهان شو در میان جان جان
تا نگردی پیش خدا بلهان
تا ببینی مکر ابلیس لعین
تا توانی گرد فرق ما و طین
تا نیاری رحم بر عقل معاش
تا ببینی عقل کل مشهور فاش
زانکه اندر روی آیینه پرده است
حسن صورت می نماند چیست راست
آن حکیمان صور در ملک سند
مانده در گل در خیال چون و چند
آن حیات بی ثبات نا قبول
گر نیابد وزن در کوه عقول
دم همی بندند آن مستان از آن
گر همی نازند با عمر دراز
رزق زاغ اندر جهان پیدا است
بر چنین عمری همی باید گریست
سند و پایان بصارت ای امیر
بی و تو فند از ظهور و از صغیر
آن نفس چون باد عمرو گند
در دو نشان افکند صد دار و گیر
می ندانستندگان دانای
می نماید راه شان در فعل بر
تو نفس در بند کن در پیش او
تا دلت زنده بشود از فضل هو
قول و فعل صورت اهل ای جوان
جمله می بین در شمار این بیان
دل از آن هرگز نمی یابد صفا

اهل فکر و خشوع اهل ذوق و حضور اهل عشق در ذکر مولود حضرت مقصود کاینات خواهد گذشت نیک تأمل کن و بدانکه هر چه تعلق با اهل اسلام دارد که اهل کوشش‌اند که بصورت عالم مشغولند که معجزات و تصرفات صورت عالم است محمد اسحق رحمه الله جمع گردانیده است اگر میخواهی که فضیلت انوار و اظهار حضرت خواجه علیه الصلوة و السلام

بدانی که کتاب و تصنیف محمد اسحق بچنگ آور که اهل بر حیات و رزقی دارند و اهل بحر حیات و رزقی دیگر دارند و اهل آسمانها و عرش و مقامات دیگر هر یک بر خوان کرم الهی نواله ای یابند گوش بنظم دار تا عارف مقامات شوی تا محرم مقام آفرین گردی تا بستانهای مقامات نشوی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

یک زمان بگذار ای دل ذکر راه / فکر مشتاقان کن و دیدار شاه
ذکر راه و نقل و فیض چشم و گوش / در نمی گنجد درین بحر خموش
زانکه این دریای جوهر پرور است / نیست چون قلزم که در شور و شر است
بحر عمانست و قعرش ناپدید / غیر غواص سرفشان پایان ندید
غوص سر باز اندرین بحر شگرف / جوهر و در میبرد ظرفی ز ظرف
جوهری کان عقل و نور مصطفاست / باز گویم گر کدامین بحر خاست
مقصد آن با تو گویم ای رفیق / لیک تو همراه من شو در طریق
تا ببینی سیر روح مصطفی / هم دلت یابد فتوح مصطفی
تا چو آن پیکانکان خود پرست / می نگردی در بیابان گم و مست
آن اشارتها برای عقل است / تا نباشی در روش خام و سست
تا روی همراه روح خواجه چست / تا بپایان آوری عهد درست
هر که جز دیدار آن شه برگزید / شد درین بیشه هلاک و ناپدید
امتحانها میرود ای بوالفضول / تا که تو خضری شوی یا دیو و غول
ذکر منزلهای نور آن خدیو / بهر آن شد تا نجوئی ملک دیو
زانکه ارواح ملایک در سجود / می نمی یابند راه ملک جود
همچو اهل صومعه در قعر چاه / غافلند از ذوق مشتاقان شاه
هر کجا کان نور احمد یافت نام / تفرقه پیدا شدند خاص و عام
بیشتر رفتند در دنبال آز / زان نشد دلشان منور بهر راز
اندران باغ پر آب پر شغف / می ندیدند آن خران غیر از علف

قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم الدنیا جیفة و طالبها کلاب

ای اخی آیات و احادیث و ذکر گذشتگان و تمثیل گوناگون از بهر آنست که تو متنبه شوی و با عاقلان صحبت داری تا عاقل شوی تا فهم اشارات و آیات توانی کرد که ابلهان بی عقل غیر از حفظ تاریخ و روایت چیزی دیگر حاصل نکرده اند آن حکایت شنیده باشی که ابوهریره با اصحاب گفت که از حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بشارتی شنیدم که دریای رحمت همه را سیراب خواهد گردانید و گفت اگر

اهل عالم بدانند آنچه من این زمان از حضرت خواجه صلی الله علیه و علی آله و سلم شنیدم و ذکر آن با کسی گویم در حال مرا سنگسار کنند ذکر آن حال درین فصل گوش بنظم دار و خود را بشناس و صلی الله علی النبی الامی محمد و علی آله

حکایت

ترک بغدادی شیخ سبزوار / الفتی کردند با هم در کنار
ناگهان از هم جدا گشتند زود / در میانشان ماند آن سودا و دود
شیخ بیدل رفت سوی ملک خویش / زار می نالید آن مجروح ریش
روز و شب آن ناتوان دل کباب / می نمودی آه زار و اضطراب
آه زار منتظر مانند تیر / بر نشانه خویش زد بخت دلیر
چون دل آن شوخ آگه شد درست / همچو مغز نغز بیرون شد ز پوست
سلسلهٔ عشق و محبت بی گمان / می برد خاک درش بر آسمان
بوی سوز دل شنید آن دلنواز / چارق اندر ره فکند او چون ایاز
چون بنزدیک خراسان در رسید / همچو یعقوب آن پسر بو شنید
چون دلش بشنید بوی یار خویش / گشت پیدا در برش زنار و کیش
داشت اسباب فراوان آن سوار / خواست تا آرد برون بهر نثار
گفت با خادم که ای همراز من / یکزمان شو همچو نی دمساز من
تا شوی آگه ز درد و زاریم / تا ببینی روی عزّ و خواریم
هر چه گویم آن بجا آور در عمل / در ابد بنمایمت سر ازل
تو تحمل کن مگو چون و چرا / تا عطا رؤیت نماید در جزا
رو بخر اول دو صد خر ای رفیع / تا ببندم در جهان راه شنیع
چون بیاری آن خران خورد و جو / زود برخیز و پی دو باغ رو
مژده ده مر زاغ و دو باغ ای پسر / که خران ای گشته اند اندر گذر
رفت خادم امر شیخ نامدار / خوش بجای آورد در میدان کار
بعد از آن فرمود صد گاو و شتر / برد در مطبخ برد آن مرد حر
گوسفندان هم بیارد بی شمار / تا پزد آن مطبخی بهر نهار
پس براه دوست فرمود آن خران / جمله سرهاشان بریدند آن زمان
پوستشان در باغ برد و چشم زاغ / بهر زاغانست این ایوان و باغ
باز صید آور بود در بند شاه / بر سر و چشمش بود دایم کلاه
تا کند عادت بر شاه علیم / مست و خاموشانه باشند دل دو نیم
زاغ بد آواز از آن دارد عجب / [illegible]
پیش این باز سپید خاص شاه / کی تواند پر زند زاغ سیاه
بعد از آن شد شیخ مانند غبار / بر سر راهی که می آمد نگار
شد باستقبال آن معشوق زار / تا فشاند جان و دل اندر رهش

جان بجان پیوست و دل گم شد
لذت از مرهم نیابد غیر ریش

برد القصه نگار اندر وثاق
خوش بود وصل چنین بعد از فراق

رحمت عامست این آب و طعام
سیرشان کن با تو اضعافی تمام

بعد از آن اهل صفت و اصحاب ربح
چرب و شیرین کن دهانشان ای ملیح

همچو ماهی بحر از فضل آب
اندرونشان سرد و بیرونشان کباب

چونکه خشنودند آنها در ادار
یک کبابی گرم آور پیش یار

گر نداری آن کباب آتشین
سینه‌ام بشکاف و سوز عشق بین

چون بدید آن شاه دل بیمار خویش
وصل کل بنمود و دیدار خویش

اولا بر گو چرا گشتی خران
باز گو روشن بیان حال آن

گفت دارد این سؤالت بس جواب
با تو گویم شرح این ای خوش خطاب

خواستم رحمت نمایم بر عوام
تا بنوشم با تو من جام مدام

تا سگ و مردار در هم خورند
دست و پای این غریبان گر کزند

کرده حق این لقمه بر آنها حلال
تا نیاید گوششان با بانگ لال

گر نبدی پیش ما اهل غرور
کی بدی ما را درین خلوت حضور

گر بود شادی و این جام طرب
وان سگان باشند در غصه و تعب

پیش ازین گر باز گویم شرح این
می نماند پرده‌های کفر و دین

مهر عشق و سوز درد عاشقان
روی بنمود است در سر و جهان

عاشقان یابند لذت از حیات
کی خورند این جام آن کج ثبات

باز خادم خواند آن شیخ خراب
که بده پر و نیاز از نان و آب

چون بنوشد آب و نان آن ممسکان
کو بتازید اندرین دشت کران

زانکه اهل فضل زان یابد قوت
میرسید اندر جهان کاینت قوت

خادما چون آب رحمت جوش کرد
قدر همت جمله را خاموش کرد

جز دل بریان درین خلوت میار
گر دل بریانت اندر خورد یار

تا نمایم حال دل و اشغال کل
این همیگفت و جدا میکرد دل

بعد از آن فرمود کای آشفته حال
دارم اکنون از تو من یک دو سؤال

از چه گشتی آن خران یار کش
گر ندانستند چار از پنج و شش

چون دلم بشنید مژده وصل خویش
خوش برون رفتم ز بند دین و کیش

زان بگشتم آن خران در رهگذار
تا سگان بیرون روند ای راز دار

گر نمی بستم سگان را آنچنان
عو عو ایشان شدی بر آسمان

جیفه پیدا می‌شود بهر کلاب
جنس گرد جنس خود گردد شتاب

یک جواب دیگر آنست ای جوان
گر روا نبود در ایوان مهان

چون سگان قانع بمردارند و بس
میرسد فریادشان فریاد رس

زانکه شرح اهل فقر و اهل درد
نیست همچون رنگهای سرخ و زرد

سر نالهٔ دردمندان حزین
هست مخفی در میان آب و طین

هر که او پرورده اندر طین نشد
جان او شایسته این دین نشد

تا نمایم روی امراض و طبیب
باز گردم سوی مولود حبیب

قدرت پروردگار و سر روح
بشنو اکنون اندرین باب فتوح

قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم کنت نبیا و آدم

بین الماء والطین ای عزیز بدانکه اسرار مصطفی در ذات الهی پنهانست و در اسم رب ظهوری یابد و ظهور حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم در سرّ ربوبیت دایم الاوقات بوده است و خواهد بود و در هر معانی ظهوری دارد و تو این نقل بسیار گفتی و شنیدی که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم در زمینش محمد میخوانند و در آسمانش احمد میخوانند و در تحت الثری محمودش میخوانند و حضرت خواجه را علیه الصلوة والسلام بهزار نام میخوانند و اهل آن مقام که بمحمدش میخوانند خبر از آن مقام ندارند که باحمدش میخوانند و احمدیان نیز خبر از مقام محمود ندارند ذکر و شرح این مقامات در نظم گفته شود حالیا بدانکه آدم از میان آب و گل بچه حکمتهای گوناگون و بچه سعیهای بلیغ بیرونش آورده اند مثلی چند بشنو و بدانکه ابتدای ظهور آدم چون بود تا راه بمعرفت حق بری و تا آدم را نشناسی و معرفت بنی آدم پیدا نکنی معرفت خدا پیدا نتوانی کرد ای اخی بدانکه حیات انسانی و حیوانی و نباتی در تحت طبقهٔ زمین مخفی بود و در طبقهٔ مکان چیزیست طبقهٔ که تو می‌بینی که زمین بالاست نباتات و اشجار از آن پرورش می یابند اگر گندم و امثال آن بقدر نیم گز در زیر خاک کنند هیچ سبز نشود و حیاتش نماند و نیست شود اگر آبش نرسد که بجهت زراعت باشد زیرا که مدد حیات آن دانها در زمین است و اشجار که درخت انگور است و انار و امثال اینها اگر بروی زمین بنهند چنانکه غلطی کارند این نیز بر خلاف آن سبز نشود و اگر یک گز بر زمین فرو برند و آبش برسد درخت سبز شود و اگر دو گز یا سه گز بزمینش فرو برند پوسیده شود و سبز نگردد مدد حیات اینها نیز درین مقامست پس مقرر شد که خاک روی زمین از بهر ظهور نباتست و هر چه از نبات حیات می یابد و دیگر آنکه خاک بعضی از بنی آدم هم ازین طبقه برداشته اند که قبر میکنند دو گز یا سه گز در زمین و دیگر باره بجای خودشان می نهند شرح این نیز در نظم گفته شود و خاک انبیا و اولیا در طبقهٔ هفتم پرورش می یابد در میان دو دریای عظیم

و ذکر این نیز در نظم گفته شود و اگر شبهه در خاطری در آید به بینند که جوهر صورت در دریای صورت چگونه پرورش می یابد این نه بدان قیاس کند بلکه این اولیتر است که ظهور قدرت حق از آیات انفسی است شش طبقه دیگر در نظم خواهد گذشت تو اول گوش دل پیدا کن و بدانکه هر چه در آسمانهاست و جمعیت یافته است در زمین پرورش یافته است گوش نظم دار و حسد از دل بیرون کن تا راه مدرکات گشاده شود و زنده شوی و حق بین گردی و غیره خاطر دنیاوی و بدانی که بزرگی حضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم بیش از آنست که اهل صورت گفته‌اند و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و احبابه و سلم

اینچنین فرمود با بانگ بلند / آن حبیب دلنواز جان‌پسند
که بدم من پیشوای هر محفل / آن زمانی کادم بُد اندر آب و گل
بود آدم در میان آب و گل / که بدم چون روح در هر جان و دل
طالب و جوینده‌ام در هر دیار / گل همیکردم جدا ایم ز خار
همچو بوی گل بدم در خار و گل / تا شود هر شی ز بویم زنده دل
دوست میدارم جهان تازه رو / بهر تازه میدوم من کو بکو
می فتم سر دوم بخاک در کسی / تا از آن در سر برون آرد آتشی
چونکه جمعیت بیابد جوهری / می نهم دل در کنار دیگری
چونکه گردد عاقل و فرزانه دل / همچو آدم بگذرد از آب و گل
باز گردم در پی دلخسته‌ای / بی‌نوائی مست و پا اشکسته‌ای
بحر و نهر از من شد روان / نیستم درمانده همچون دیگران
هر دم اندر جوی و نهری همچو آب / بر سر و رو میروم خوش با شتاب
آتش از من گرم گردد در تنور / باد صبح از بوی من یابد حضور
آفتاب و ماه از من روشنند / سربلندیها ز فضل من کنند
جسم آدم چون مصور شد ز خاک / یافت آدم زندگی زین نور پاک
خاک آدم با تمام انبیا / یافته یکسر ز من نور و ضیا
نور من پیدا شد از ابدان آن / تا منور کرد این روی جهان
ذات من دایم ابا ذات خدا / مجتمع بودند در پردهٔ عما
ذات چون خورشید آن گه نورشان / هست و ناپیدا تعلق در جهان
خواست تا آن فعلها پیدا کند / تا نهانیها همه پیدا کند
نوری از خورشید جسمم خوش بتافت / عالم از انوار من آرام یافت
زان عیان شد در جهان این نور من / تا شود پیداره و دستور من
کمترین آثار من نور منست / نور خود یک لمعه نور منست
نور من تفسیر آیات منست / نور هیکل پردهٔ ذات منست

ذات من در جسم و صورتها نرفت / نور من تابید اندر هر شگفت
یکزمان گوش محبت پیش آر / تا نمایم شعله‌های نور و نار
نور من فی الحال از نار آمدست / نار هم از من پدیدار آمدست
رهنما کن نور من ای وصل جو / فرعها از بهر اصل اصل جو
تا نکردی غره از نور و ضیا / هم بگریزی ز نار با صفا
هم نسوزانی با آتش در وجود / آب بر آتش نریزی در سجود
قصهٔ شیطان شنو بهر مثال / تا نه بینی هر زمان صد گون ملال
نور عزت داشت آن بدبخت زار / باد زد بر نور و پیدا شد شرار
نور بنار آمد آن اشکسته پیر / رفت در آن گندم بی پا و پر
داد هم آدم که تا بندش کند / بعد از آن هر جا که خواهد خوش برد
گندم از نور عزازیلست فاش / زان سبب گشت استون معاش
رزق اهل نفس گندم با بود / رزق اهل دل لقای ما بود
رزق پاکان جز دیدار منست / ای خنک جانی که بیمار منست
می نه بیند داغهای پر گره / هر که پوشیدست از عشقم زره

ای اخی یکدم گوش بکلام خدا دار اگر دولت عربی دانست و اگر عربی آموخته راه باسرار کلام حق نتوانی برد غرض آنست که بدانی که انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر و یتم نعمته علیک و یهدیک صراطا مستقیما و ینصرک الله نصرا عزیزا هو الذی انزل السکینة فی قلوب المؤمنین لیزدادوا ایمانا بعد ایمانهم و لله جنود السموات والارض و کان الله علیما حکیما لیدخل المؤمنین والمؤمنات جنات تجری من تحتها الانهار خالدین فیها و یکفر عنهم سیآتهم و کان ذلک عند الله فوزا عظیما و یعذب المنافقین والمنافقات والمشرکین والمشرکات الظانین بالله ظن السوء علیهم دایرة السوء و غضب الله علیهم و لعنهم و اعد لهم جهنم و ساءت مصیرا و لله جنود السموات والارض و کان الله عزیزا حکیما انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله و رسوله و تعزروه و توقروه و تسبحوه بکرة و اصیلا ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم فمن نکث فانما ینکث علی نفسه و من اوفی بما عاهد علیه الله فسیؤتیه اجرا عظیما • جا اشارتها میکند و بدانی که و ما ینطق عن الهوی چه معنی دارد و شیخ فرید الدین عطار

در کتاب منطق الطیر میفرماید که سکندر خود برسالت رفتی وگفتی من رسول اسکندرم ای اخی تو متابعت آنحضرت بجای آور تا راه بمحبت آنحضرت بری وطالب و عاشق آنحضرت شوی وتحقیق بدانکه آنحضرت مطلوبست نه طالب تا مردود نگردی واگر آنحضرت معشوق نبودی نفرمودی که کنت نبیا وآدم بین الماء والطین لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تأخر دادا این سخن میدهد تو بدانکه درین حال عاشقان محتاجانند وطالبان مفلسانند از بهر آنکه هر که مستقیم احوال شد وغنی گشت معشوقش گویند نه عاشق تو عاشق باش یعنی تسلیم شو وتسلیم کسی را گویند که مؤمن باشد وآنحضرت بر مؤمنان رؤف ورحیم است نه عاشق است عشق از برای طالبانست وکرم صفت معشوقانست شرح این نیز در نظم گفته شود تو معلوم کن که آنحضرت دران مقامات که در هر مقامی ازان دوازده هزار سال تربیت یافته بود دران عالم صاف گشته بود از بهر آن ناصح وسنی بود آنزمان که آدم در میان آب وگل بود و دران حال که آدم استغفار کرد ببرکت این حضرت از آب وگل خلاص شد یعنی توبتش مقبول شد تمامی این شرح در نظم گفته شود تو در راه وطریق آنحضرت خاک صفت شو ونیست باش وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله واحبابه وسلم

دوش جام باده‌ای نوشیده‌ام / گر ذوقی امروز اینچنین پیشیده‌ام
جام دوشین پرده روزم درید / غصها و درد و غم شد ناپدید
زانکه ساقی کرد دیگر یک نظر / آن نظر کی گنجد در صور
ای حریف ساده جان راه جو / یکزمان بگذار راه و شاه جو
تا شوی همچون زمین کان نظر / وز نظرها بردی صد گون بجز
یک نظر دریافته روی زمین / صد هزار آثار دارد ای امین
گر بگردی همچو باد اندر دیار / در خزان و در ربیع پر بهار
باز بینی صورت آثار آن / ره بری با راهدان بر سر جان
زانکه هر صورت که می‌بینی یقین / هست از بهر مثال آن و این
جمله صورتها حجاب سر آنست / آنکه میگویم نهان در جان جانست
زانکه هر کو یک مقام اندر نجات / نطق حق او را بکالانعام خواند
لحظه لحظه طالبان پر جگر / جان همی بازند از بهر نظر

گر نظر دل میشود صاف و لطیف / یار صاف خوب میخواهد حریف
زان بنای این جهان شد بناب / شد ز نور پاک آن سلطان ناب
گر بجستی دوست پاکی و طهور / تا فریدی بود ز اول عقل و نور
باوجود آنکه بد نور هدی / پرورش میداد او را جابجا
زانکه نور از نار پیدا گشته بود / هست با هم نار و باد و نور و دود
گر ز استادی بود اندر میان / دود میکرد همه در خاکدان
نور احمد در جبلت آمد سعید / تربیتها یافت تا شد بر مزید
نار عشق و نور دل با هم ندیم / تا که دود غم فزا نارد ندم
همرفیق مقبلان باش و مترس / زانکه محو دوست فارغ شد ز درس
آیت و برهان یزدان ای مضل / آمده از بهر هیچ دو دل
تو به پیش آیه و پیغمبرش / سر بنه تا سر بپای بر درش
آفرید این کار یزدان و بس / تربیت افعال علت و نفس
سر که پیچد سر ز فرمان وزیر / در همه عالم شود خوار و حقیر
حق تعالی عقل کل چون آفرید / عمده او کرد هسند و سعید
هر چه مارا هست با آن کار و بار / با خلیفه خویش داده کردگار
چون بنزدیک آمدی واپس مخز / سگ مشو وان نزد وان را پا مکز
بهر تو کرده تنزل آن خدیو / تا ترا بیرون کشد از چنگ دیو
باز کردم بهر طفلان سوی سفل / تا بگویم شرح ام و باب و طفل
تا تو گریزی ز گنج هر زوال / خوش درآیی در میادین رجال
بهر اظهار مقامات بلند / رو بپستی سکیم ای ارجمند
تا تو پیش آیی بهمین شاه دین / می‌نگردی گرد صلح و جنگ و کین

ای اخی بیدار شو وحقیقت این آیه بشنو که

ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشأناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین ثم انکم بعد ذلک لمیتون ثم انکم یوم القیمة تبعثون تو بدانکه در ستر نطفه حسن طبیعان وقبح قبیحان مخفیست تا از مقامی بمقامی سیر نکند پیدا نمی‌شود ولیکن آفرید کار اول سبب پیدا آمدن می‌آفریند واما دایکان غیب دایم با مقبولان قرینند تا بظهور آیند چون بظهور آمدند حقیقت دایه غیب آشکارا می‌شود ومهربانی میکند دایکان اطفال عارف آن مهر نیستند که دایه‌شانست که اگر عارف بودندی با سرار خود حیوانات نیز حقیقت خود شناختندی پس مقرر شد که در عالم ظهور آشنایی باید شدن بجهت آنکه

دایه غیب حق شفقت بجای آورده است این زمان که عقل در طالب پیدا شد سعی از آن طالب که شناخت پیدا کند درین حالت که حضرت خواجه صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة گوش شنوا دار که مولود حضرت سلطان اولین و آخرین خواهد گذشت تو حاضر مقصود ذات باش و صلی الله علی محمد و علی آل

ای که حیران مانده‌ای زین و آن / پنبه نه در گوش و بگشا چشم جان
زانکه سر زد صبح دولت دیدنست / دل عدو گفتن وا شنیدنست
روز خرم گشت و رنگ شب نماند / بحر در جوش آمد و گوهر فشاند
لولو دریای جان بی خوف و بیم / میل کرده جانب خاک سلیم
شیر غران بند بر خود می نهد / می نهد خود بند و خود در می دود
فاش تر گو این حدیث پر نمک / تا نماند درد و بهانه شک
گنج در ویرانه پنهان تا بکی / ساقیا پر کن بده آن جام می
زانکه گردون دل آمد در سماع / میل صحبت میکند شاه شجاع
تا ز قعر هفتمین در ثمین / آورد در عرصه روی زمین
تا زمین بر زین شود از مقدمش / اهل عالم زنده گردند از دمش
تا که سند و جانب زنگی دود / ترک دلو سوی سیاه زنگی رود
صورت آدم برای زینتست / معنی آدم مکان عقل و جانیست
صورت آدم جلیس علقی / دید و پیدا شد از آن پر زلتی
معنی آدم اگر دیدی بچشم / کی شدی در کنج جعد و گوی خشم
هر که در عالم حسودست ای رئیس / هست همکاسه و انیس آن ابلیس
وا که دارم این خیال پر ملال / روی آرم سوی آن کان و جمال
نعت آن شه گویم و احوال او / خوش بتفصیل آورم اجمال او
آفتاب روز و مهتاب شبان / هست انوار رخ آن مهربان
حق تعالی خواست کان خور سر زند / تا که مهر مهر بر کشور زند
نور روز و ظلمت شب دور روش / در پی هم گرد بهر سرکشش
آنچه باید آفریدن آفرید / تا کند این عاشقان حال مزید
زانکه عشق صرف ذات مطلقست / کفر نبود ذات اگر گویی حقست
حق و باطل در نیابد گر بکار / نیستی این ره برو با جذب یار
لال شو پس ای طلبکار وجود / تا به پیش قبله و پیش سجود
همچو نقطه بی سر و پا شو دمی / تا شوی سرخط شاه عالمی

ای اخی بدانکه ذات و صفات جمیع مخلوقات بی آنکه در نور و عقل حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم درآید جمعیت نمی یابد و نور و عقل که مخلوق شد در نطفه آدم

علیه السلام ظهور کرد قوله تعالی لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین و در صورت حوا نطفه علقه پیدا شد و در جمیع مرسلین جمعیت مضغه و عظام و لحم قرار گرفت قوله تعالی ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما فکسونا العظام لحما و ترقی پیش از آن در آن منزلها نشد ثم انشأناه خلقا آخر در شان مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات از جهت کمال آنحضرت آیت فتبارک الله احسن الخالقین نزول کرد ثم انکم بعد ذلک لمیتون در حق اولیاست که اولیا اصحاب قبور نیز و حق تعالی میفرماید که اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری مراد از فوت ناپیدائیست و حضرت خواجه علیه الصلوة و السلام میفرماید کن فی الدنیا کانک غریب یعنی همچون آدم باشید که اول کسی که در غربت افتاد آدم بود و جمیع انبیا غریب دنیا اند و دیگر فرمود که او عابر سبیل یعنی زینت چنان کنید که من میکنم دایم در فکر راه باشید دیگر فرمود که نتوانید که در ظلمت آباد دنیا همچون من طریق بجای آرید پس چنان باشید که اصحاب قبور یعنی بکلی خود را منمایید که دنیا غدارست و فریبنده پس معلوم شد که اولیا نمایش در ملک اسفل نمی کنند گوش شنوا دار وصف مقامات در سیر نور حضرت سید ولد آدم صلی الله علیه و علی آله و سلم بشنو و صلی الله علی محمد و علی آله

یک حرارت هست در نطفه جهان / گو نگیرد انس با بیگانگان
گرچه عارف نیست از افعال خویش / دایه غیبش بود در پشت و پیش
هر که این بشنید اندر حیرتست / کرده خود را بیدل و بی پا و دست
تو همیشه در جهان چون نطفه باش / خود میفکن در خیالات معاش
تا که دایه غیب دان مهربان / گر دهد پستان و گاهی بوستان
گنجم اول که جهان نازنین / بخت یاراند در کوی یقین
کار فرمایند ای بیکار خام / نیست فرقی در میان خاص و عام
زانکه انسان غالب از حیوان بود / هر که حیوانست در فرمان بود
فاش تر گویم صفات جبر و دین / تا نخسبی در بر علم الیقین
چون نداری گوش و چشم و حس تیز / همچو دل در پهلوی دانا گریز
گر خدای تو یقین بر دانست / پیش او چیزی شوی گر دیدنست
غیب فاش خود بیار خود بیار / لنگ شو اندر بر آن شهسوار

ابلهان خویش نشناس ای پسر / میدوند اندر جهان بی پا و سر
جز حسد شان رزق نبود در جهان / زان نبیند آگه از پیغمبران
گر شدندی آگه از اسرار خویش / می نجستندی بتن آزار خویش
مسرفان و طامعان بی خرد / غفلت ایشان را با سفل میبرد
شرح شان بشنو اگر مرد رهی / تا ز عدل حق بیابی آگهی
هر که معنی کرد در صورت تلف / تا نماید در جهان روی شرف
نقد صورت که ز دست میل آن / میکند گم در گل و نقش جهان
چونکه همیان زرش گردد تهی / ناله از درد شکم و فربهی
گر بود شاه جهان ظالم شود / زیر دستان را سر از تن بر کند
ور بود شیخی و مشهور زمان / کم شود در آز و شهوتهای آن
ور بود مفتی و چند مال منفعت / میشود با سر شیطان یار و جفت
دست در مال یتیمان میزند / بیخ خویش و عاقبت بر میکند
آه مظلومان رود در جانشان / گوش شان آگه نگردد زان فغان
چون بخاک افتند وقت مرگ درد / پای بست تن ضعیف و روی زرد
جمله مظلومان مثال قرض خواه / داد می آرند پیش پادشاه
قاضی عادل ده آن خانمان / زود با آن مستحقان عیان
زین سبب اولاد ظالم در بدر / همچو سگ گردند خوار و بی ظفر
هر که باشد مسرف و بسیار خوار / بی سگی اولاد او گردند خوار
ای اخی اندر صف اوساط باش / استخوان مرده کان کمتر خراش
غیر عقل عاقلان حق شناس / کو نمیگردند در راه قیاس
گر نه در سایه علیمی کم شوند / گر چه سر باشند آخر دم شوند
قوت و زوری که داری در مباز / جز بخاک راستان بی نیاز
گوش کن مولود آن دانای کل / تا جدا گردی ز خوار بیا چو گل
ذکر پاکان بهر آن گویند فاش / تا بترسی تو ز گرز دور باش
تا بیاموزی ادب در هر مقام / تا نگردی مست و بیخود از دو جام
تا نه بینی روی ملک مشترک / گر خوری این حیله بازی کمترک
خود لی احمد کریم چون آل او / تا بیابی دولت و اقبال او
تا کی بینی تو غیب و آشکار / ننگری در صورت لیل و نهار
گوش جانت بشنود آواز غیب / پیش چشمت در نیاید هیچ ریب
همچو مشتاقان تو بشنو این مثال / تا به بینی رنگ روی خوب آل
تا نه بینی سهل امر کردگار / تا روی در راه تقوی مردوار

حکایت

شیخ عبد القادر آن درّ ثمین / کر کین است و امین است و مبین
جوهر دریای بحر پر صفات / بی سگی فرزند خاص مصطفات

راوی بغدادی دیدم چو روز / راست گوی و بی غرض در عشق سوز
گفت کان شهزاده شه خوی نورد / روی از این جز بدو دیران نگرد
بلکه اندر طفلکی با چشم خرد / روز شیر از مادر و در نخورد
در مه صوم آن حریف یار بین / مست و حیران بودی و دیدار بین
در طفولیت که بود او شیرخوار / شیر هرگز نستدی آن روزه دار
تا چو مهر غیب خویش سر برزدی / او دهان و دست از مادر زدی
آن هلال بدر روی قدر خوی / زامر خالق میگردانید روی
تو اگر از دور بینی کبر خر / چارپا گردی شوی زیر و زبر
حرص شهوت کور گرداند ترا / تا شوی از زور شهوت مبتلا
گوش سوی راز تقوی دار تا / انبیا بینی و سیر اولیا
غیر تقوی نیست زاده روان / کز تقوی مرد می یابد امان

ای عزیز سخن در اسرار نطفه خواهد گذشت تو گوش دل

باشارت این آیت دار تا راه باسرار نطفه بری قوله تعالی ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها واذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل ان الله نعما یعظکم به ان الله کان سمیعا بصیرا و معنی این آیه هم بشنو که حق سبحانه و تعالی میفرماید انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا تو بدانکه نطفه که بآدم سپردند و آدم بحوا سپرد آن نطفه لباس امانت گوش بنظم دار و نفس نگاه دار و حاضر امانت باش تا گنج محبت در دل خود بیابی و صلی الله علی محمد و علی آله

مجتمع شو همچو نطفه ای قباد / تا بیابی نقص هر وقت ولاد
زانکه مردم آدمی را زاد نیست / روح انسان کم نفس استاده نیست
نطفه حیوان ز کاه و جو بود / نطفه انسان ز عقل و ضو بود
از نظر وز عشق زاید آدمی / زادن حیوان ز باد و شبنمی
علم و عقل و حلم از حیوان مجو / هر کش اینها نیست انسانش مگو
تا نگردد نفس آدم راز دان / کی سپارندش نقود عقل و جان
تا نیابد نفس تمکین و قرار / کی کنندش پاسبان هر دیار
مدتی این خاک می بایست بخت / تا کند بحر جود بر روی آب رخت
تا ندید این خاک سبزی و خوشی / نار عشقش دم نزد از سرکشی
خاک چون زنده شد از باد حیات / سخت گردون و زمینها کرد ثبات
چونکه حلم خاک در خود کنج یافت / کوه در ماند و ز پستی برج یافت
خاک شو در زیر پای رهروان / تا شوی چون آب در دیده روان

آب دین سوز عشقت و نمک   بی نمک هرگز نه پیدا نمک
آن امانت کو بانسان شد پدید   ملح حسن احمدست اندر مزید
آن نمکدان و نمک بر خوان دل   خوش همی پیداست در الوان دل
اهل صورت خاک شور زهر ناک   چون نمک نوشند با بخنی و بکاک
چشم صورت عارف نقش و رنگ   در هوا رسن رود بهر افغان و جنگ
آتش دیگ بی نمک جوش آورد   با نمک خوش دل در آغوش آورد
آتش عشق ای برادر بر فروز   قشرهای بی فکر نگذار و بسوز
تا جو آدم معدن جوهر شوی   بی سپاه و گنج زر سرور شوی
صد هزار انوار غیب بی مثال   آید از تو در زمان بی وجد و حال
تا نشوی شایق ذو ربی ز زوال   بی نه بینی بعد از این خوف و ملال
وارهی از حزن و انده و جان   در نبازی عمر شیرین رایگان
تا گران بار امانت نیز هم   از تو بردارند بی آزار و غم
تا امانت هست اظهار دویست   این دوی در پیش دل سدی قویست
محو شو در عشق جانان ای قریب   تا بماند جمله رخسار حبیب
تا تو عاشق باشی و معشوق او   جان یکی نیست بود در جست و جو
شد سخن در بند بر خیز ای دبیر   فکر آدم کن که خواهد شد وزیر
آدم و حوا و شیث آور به پیش   تا بسازم مرهمی از بهر ریش
قصه ماضی بیارم در مثال   از برای اهل درد و اهل حال

سخنی چند در تاویل امانت گذشت و در معنی ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها اشارتی چند نموده شد تمامی گشت در حکایت آدم و ارحام پاکان خواهد گذشت بدانکه آدم بمحبت صفوت اهل خداست و حوا اهل آدم و جمیع انبیا و رسل و اولیا اهل حمد و لامانت الهی که محبت خداست ملازم ایشانست و محبت حق تعالی در سیر و سلوک ایمش ملابست و چون حق رسالت بجای آرند وصل و لقاست گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد و آله

اهل دل شو تا که کان زر شوی   ورنه نوشی نصح خاکستر شوی
زانکه دل واقف ز الهام خداست   نفس سرکش زنده از باد هواست
چند گویم پیش اهل دل نشین   گر دل و امانت ملک آمین
تا بدانی راستی و عدل دوست   با دل و امانت کان قوت جوست
گفت ولقد قلب من به ثبت   کن گروه در طریق و روات
گفت والله گر آیات ادب   وقت خشم اندر مپر بی سبب
گر زغیب گویمش گیر این نکت   گوید آری دیده ام این دولت
سر مپیچ از کام انعام و ادب   تا بیابی فیض از شاه عرب

صبر کن اندر بلا زاری مکن   با عنایتهای حق خواری مکن
گر جفا از ناقصان بر دی عتاب   آزمودم من جفا عین وفا
تو جفا چون ابر دان بر بام سر   ابر پرده رحمت ای منتظر
با جفا خو کن اگر مرد حقی   گر جفاها می شود دل متقی
جور بر کافر مکن از بهر خود   حق تواند دید روی نیک و بد
دل بنه بر سختی و خامش نشین   تا شود زهر ملامت انگبین
همچو دانه محو شو در زیر خاک   هیچ در دل ره مده خوف هلاک
این نه نقلست و نه قولست و بیان   دیده ام صد بار این دولت عیان
گر چه بسیار این شنیدستی بگوش   بار دیگر بشنو از من بی خروش
هم رفیق آیتست این گفت و گو   هم دلیل طالبان راه جو
هم کلید باغهای عاشقان   هم فتوح سروران بی نشان
هم امید راجیان با وفا   هم انیس سینه های باصفا
گوش عام اینجا مدار از دزدکی   تا رود در عالم پایندگی
گوش عام و چشم عام اندر جهان   می نمی یابند فیض از آسمان
بهر خاصانست این خوان جدید   تا نیاید خوردشان لقمه قدید
این بشارتهاست کاید در بهار   این نه خوابات و لیل و نهار
هست بی شبهه و تر از نقد جدید   میرود هر صبح در صدق جدید
بر صدیقان و مشتاقان نثار   بی محابا میکنم این زر نثار
بر پشتیبان ابواب فتوح   میکنم تکرار عقل و سر روح
وز رهستی و بزرگی رسول   بیشتر زانست کاید در عقول
ور ز من باطلکان باورش   میکند همراهی بت شکن
زان محمد باشد و خیر البشر   گر در این وادیت نام خیر و شر
چون جلا سازد زهم آن نار و نور   بر فلک تا زد بصد نار و حضور
احمدش خوانند ایمان پاک   تا کواکب گرد از وی نور ناک
پس شود پنهان چو آن نجم الثری   گر نداری ره در آن هیچ و شوی
زان دران منزل بود محمود نام   گر در انجا ز وقت دو دو جام
خلوت خاصست و خالی از شرر   نیست محدی شکل گاو و بانگ خر
گر بخواب اندر ببینی آن بلاد   خوش بگویی علت محمود باد
این حساب خیر و شر و هم زنی   بگذری از خویش و از ما و منی
تو روایت خوانده ای بو الفضول   زان نمی یابی تو لذات رسول
زان گرفتاری بکرار و حرف   گر نداری یک بشیر از حق و خوف
باز گردم سوی فتح و منزلات   تا نمایم رنگ وحی مرسلات
تا تو ره سوی امانت ببری   پرده از روی خیانت بر دری
ره بگردانی ز تقلید زبان   جمع آری پیش جان راز دان

تا که گوشت بشنود راز خدا / چیست باشی در طریق مصطفی
این روایت که صفات ذات او / بشنو و سرش ببین که وجه تو

روی عن کعب الاحبار فی محافظة نور النبی علیه الصلوة والسلام من الاصلاب الی الارحام ووصیة حاملیها واخذ العهد والمیثاق منهم علیها ما حاصله انه لما نفخ الروح فی جسد آدم علیه السلام اودع نور رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم جبینه المنیرة وکان یلمع منها لمعان الشمس فی الظهیرة ویسمع آدم منه زمزمة مثل زمزمة الذر اذا امشت فقال یا رب ما هذا النور وما هذه الزمزمة فاوحی الیه ان هذا النور نور محمد الذی هو سید المرسلین من ذریتک جعلته ودیعة فیک وان تلک الزمزمة زمزمة تسبیحه واخذ منه العهد والمیثاق فی محافظته وان یاخذ العهد والمیثاق فی محافظته من حوا اذا انتقل الیها ثم من شیث اذا انتقل الیه ویوصیه بالمحافظة علیه ثم اخذ شیث العهد والمیثاق من ابنه انوش ان یحافظ علیه وکذلک حامله فی کل مرتبة کان یوخذ منه العهد والمیثاق وکان هو یاخذ العهد والمیثاق من حامله بعده ویوصیه ان یحافظ علیه ولا یضعه الا فی موضع طاهر شریف ومنبت زاکی نظیف حتی خرج صلی الله علیه وعلی آله وسلم الی الوجود طاهرا مطهرا کما روی عن ابن عباس رضی الله عنهما انه قال قال رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم لم یلتق ابوای قط علی سفاح لم یزل الله ینقلنی من الاصلاب الطیبة الی الارحام الطاهرة مصفی مهذبا ولا تتشعب شعبتان الا کنت فی خیرهما وروی عن علی ابن ابی طالب رضی الله عنه وکرم الله وجهه انه قال قال رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم خرجت من نکاح ولم اخرج من سفاح من لدن آدم الی ان ولدنی ابی وامی لم یصبنی من سفاح الجاهلیة شیء

بشنوای دل این روایات صحیح / در میان روح آن شاه ملیح
بهر گوشت این روایات ای خوش / کاندرین ره می درآید عقل و هوش
لیک اگر این قول ره در دل برد / پردهای بخت مشکل بر درد
دل شود زنده ز اسرار کلام / همچو خسته کو برد بوی طعام
بشنود بوی طعام آن دل کباب / چشم او بینا شود در خورد خواب
گر بخواب افزاید و تردامنی / نه چند باز چشمش روشنی

ور تن اندر کوی بیداران کشید / خط و مهر زندگی بر جان کشید
گوش چون دروازه دان رهگذار / بگذر از دروازهای پر سوار
چون شنیدی بانگ در دیده فزای / گر بجز دیده نباشد رهنمای
چون نماید دیدهات دیدار یار / کم شنواند دل که تا یابی قرار
چشم و گوش و عقل و هوش اندر وصال / در بگنجد بشنو از من بی ملال
گر نظرها جمله اسباب سپند / چون ملک در سدره واپس بهجهند
چون ملک درماند پنهانی دبیر / جسم آدم در کف آور چون خمیر
مایه کان نور جبین مصطفاست / گر بگل در میزنی پنجاره واست
کان شعاع مهربان پر شتاب / در میان گل ندارد خوف و تاب
ذره ذره در رود در چاه جسم / تا از و آن جسمها یابند اسم
در میان اسم و جسم اندر بجوش / گر ندارد جای پیک حسن و خوش
بس لطیفست و غریبست و غیور / می نماید روی با نزدیک و دور
جان نزدیکان که از دور حضور / وسوسه آرد چو برق از بهر دور
هر که نزدیکست با مهر و وفا / باشد اندر بند زنجیر بلا
گر نه در زنجیر باشد شیر مست / در زمانها چیز سازد هر چه هست
تو روایت بشنو و بر دار سود / سر آتش چون بخور بیهوده دود
ذکر مولود حبیب جان و دل / بشنو و بشناس سر آب و گل
همچو کعب عالم توریة خوان / بگذر از تقلید و توریة بخوان
توشه از توریة بر گیر ای فقیر / ناظر قرآن شو و قرآن پذیر
تا دلت خرم شود از سر حال / وارهی از گفت و گوهای محال
عهد کن با من چو آدم با خدا / گر نکردی از حکایت بشنوا
تا نمایم در حکایت روی دوست / تا ببینی مغز اندر زیر پوست

حکایت

سایلی آمد بر کعب علیم / همچو خاک انبیا نرم و سلیم
گفت کای مشغول آیات خدا / گوش من از جانت می یابد صدا
خوش ورودی می فرستی بر رسول / جان من می باید از ذکرت وصول
باز گو رمزی ز نور مصطفی / تا بیابد جسم و جان ما صفا
باز گو از خلقت آن نور پاک / تا ز شوق او کنیم این جامه چاک
تو ز توریة آنچه دیدی باز گو / پر خاک آلود کان از جو
کعب رو آورد با آن نقد جو / گفت در توریة دیدم ای عمو
کو بفرمان خدا پیک امین / خاک پاک آورد از روی زمین
شرق و غرب و زیر و بالای جهان / جمع کرد و باز آن شد عیان
بعد از آن جمع ملایک آمدند / دستها در خاک پاک اندر زدند
موضع قبر رسول با وقار / یکدو کف بردند زان نورین غبار

غسل دادندش در آن تسنیم جو   تا که شد همچون خمیری مشک بو
چونکه صافی شد چو دری بی غبار   همچو خورشید درجهان آشکار
آدم آن ساعت سوزای بو الفتوح   بیخبر بود از خود و آثار روح
چونکه نفخ روح در آدم دمید   در جبین آدم آن شد پدید
می شنید از نور پیشانی خویش   زمزمه کش دل همی شد ریش ریش
گفت آدم کای خدای کارساز   این چه آوازست و چه تسبیح دراز
این ترنم از نور احمدست   در جبینت این شعور احمدست
تا بود فرزند تو آن در پاک   همچو گنج بی نشان در جان خاک
خط حفظ نور از آدم بستدند   طبل کوسش در همه عالم زدند
روحها در جسم انسان جان بدست   چونکه در سیرست دایم عار بیت
یکدم حالیا این شرح دل   تا بسازم صورتی از آب گل
چون بپردش خواب بابت اندرزمان   نور بر بودند ازوی ناگهان
باز آوردند در پشت پدر   تا نبیند هیچ در کوی خطر
گشت خیره چشم آدم زان شعاع   کی کند فهم این بجز اهل سماع
حق ندا فرمود با آدم که هان   صبر کن تا سر زند خورشید جان
یاد او در صف علیین کنم   اسب همت بر او بر زین کنم
من کلام خود بکام او دهم   سر خود در چشم و جان او نهم

بعد از آن در نهرهای آن نعیم   غسل میدادند تا شد مستقیم
بحرها و آسمانها و زمین   زو منور شد چو مهر با نگین
لیک بودند آن ملایک در قیام   میفرستادند بر احمد سلام
چونکه آن نور نبوت شعله زد   آدم اندر خواب خوش آمد بخود
زمزمه چون پای مور اندر گذار   می شنید آدم ز نور بی غبار
حق ندا فرمود کای بابت همه   با تو گویم سر خیل زمره
نور او در آب تو آمیختم   مهر او در جان جانت ریختم
کرده ام بر عرش ثبت نام وی   همچو عیش و مستی اندر سر می
بعد از آن خواب آمد و آدم غنود   روح شد از وی جدا اما نبود
روح باقی متصل با خاک خفت   غیر نورش نیز بر افلاک رفت
تا توانم در مثال آرم وجود   تا نیاید سهو و نسیان در وجود
باز اندر نهر و جوی مغفرت   آن فرو بردند خوش بی مشورت
باز آن انوار پانصد ساله راه   دید آدم از شعاع بی پناه
گفت یارب این چه نور با بهاست   کز نه پس دارد نه پیش و چپ و راست
آدما نور محمد آشکار   گشته تا عالم از او گیرد قرار
از برای امت آن سرفراز   خلدها سازم بصد اعزاز و ناز
لیک باشد در میان قوم خویش   هم یتیم و هم صبور و سینه ریش

فرد و تنها باشد آن در یتیم   ناصح مردم بود بی خوف و بیم
هر که گردد در ره او مستقیم   شادمان گردد ز فردوس نعیم
در قدوم و در ظهورش چپ و راست   بت فتند اندر زمین بی امر و خواست
باشد او پیغمبر آخر زمان   گرچه اول نور او گشته عیان
امتش هم متقی باشند و نرم   دوستی با همدگر آرند گرم
در قدومش جمله مشتاقان مست   بر دل و بر سینه خویشش نهاده دست
با وجود این همه انعام فاش   بر اذیتها که باشد از براش
باز آدم روی در آن نور کرد   خوش نظر در خانه مستور کرد
دید ابراهیم اندر دست راست   در چپ اسمعیل با آن قد راست
گفت آدم با خداوند کریم   کز فرا این باشد این تاج عظیم
آدم آنگه خوش دعایی با نیاز   خواند بر آن کان حلم و بحر راز
بهر گوش خلق این تکرارهاست   بهر چشم دل بود آن قد راست
کاندرین بازار دل تکرار نیست   زانکه گفت و گو بجز آزار نیست
لیک طفل اول خورد خون جگر   تا شود آن خون او شیر و شکر
چون شوی سیر از جهان و حاصلش   رو که آزادی ز حق و باطلش
متقی شو تا نگردی زرد و زو   متقی از جان و دل شو از زکو
بشنو این حرف از امام متقین   آن حبیب ایزد رب العالمین

سرور و سپالار جمله انبیاست   راز دان و راه بین و رهنماست
فتح و نصرت خویش قرین نام او   بادهای صاف اندر جام او
شرکها در دور او فانی شود   هر که پیند روش ربانی شود
راستگویی خوب کردار و علیم   بر همه ریزان کند خلق عظیم
بار دیگر نور تابان بر درخت   جامها بی قدر از آن انوار دوخت
شفقت و حلم و کرامت یار او   جمله نیکی فاش در انوار او
خوی او باشد تحمل با خلاف   بیشتر با حلم آید در مصاف
دید اولاد مطهر در سرش   گر همی خواهیت شد آن آشکارش
انبیایی الجلال استاده بر سرش   جان و دل بنهاده پیش پیکرش
گر بود آن بابت جان فرزند من   شاکرست از تو دل خرسند من
وصف نور او ندارد خود کنار   در نیاید وصف او اندر شمار
گر نماید قامت او در جهان   بی نشان گردد جهان با نشان
اهل عشق و درد دارند این وقوف   که همی گویند ذکر بی حروف
تا تو باشی طالب و برگشته تیر   روزیت نبود بجز خون جگر
عهد و میثاقی که نامش برده اند   انبیا بیشک بجا آورده اند
متقی با قوت و زور دین بود   روی پاکان و انبیا نورین بود
گفت گفت آن سرور اهل تقی   رهنمای فاش و پنهان مصطفی

گر چو شد آدم عیان از گرد خاک / دیده در خود نور جانی و پاک
نور او بود من چو گنج بی نشان / گرد ره اسرار آدم حق عیان
با نکاح و عقد و محمد محترم / تا به پشت باب و بطن مادرم
نور من در صلب جا بل در نشد / زان دی این آشکاری ابتر نشد
این شعار ستار ای بندگانست / ور نه او سلطان و شاه پاکانست
تو طریق ورا پاکش برگزین / تا نباشی دایما سرگر جبین
تو دو پا داری نداری بال و پر / همچو کوران گرد شو در رهگذر
بو که کحالی رسد یا رهبری / یا ولی خاص یا پیغمبری
ور نیابی صدق پیش آر و ادب / کین بود پیرایه دیدار رب
بی ادب در وصف سیمای تو الفضول / دست زن در دامن پاک رسول
باز گردم سوی خاک تابناک / تا کشم در دیده دل خاک پاک
خاک پاک آن تو تیا و سرمه دان / سر بنه در پیش پای سرمه دان
سرّ دان گرچه بود خرد و حقیر / میکند صد چشم نابینا بصیر
اهل معنی در جهان پیدا نبود / شاه لولی تعین زیبا نبود
زانکه لولی در بدر گردد فاش / بهر داد و نان چو یابی معاش
شاه مستور جوی مرد کار / تا کند چشمش دوای سر خمار
اولیا مستور و مغفور و پاک / زان نمیگردد در دنیا هلاک
مرد حق نبود تعین در دنیا بر / اهل حق دان هر که از دنیا برست
این جهان همچو فنای بی فلاح / صد هزاران گنج برده در نکاح
کرده آن گنج تبه در بند دیو / وانکه بنموده روی همچو دیو
هر که او افتاد اندر بند دیو / همچو قارون کم شود در چاه ریو
ذکر تقوی و ولادت گوش کن / نصح پاکان همچو شکر نوش کن
چون شوی در پیش شاهان حلقه گوش / سر شرابی که همی خواهی بنوش

معنی آیت ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین

خواب گذشت بیدار باش که گنجهای بی نشان بیداران می‌یابند و بدانکه بیداری در نیست غفلت و خواب از پستی میزاید همراه سیر مصطفی باش صلی الله علیه و علی آله و سلّم تا باشد که بیدار شوی و صلی الله علی النبی الامی محمد و علی آله

نیست این عالم مقام خوابگاه / سیر در سیرت و بیداری راه
این گذرگاهیست جای ایست نیست / آنچنان کن کانبیا کردند زیست
هر چه معلومت شود فعل آر زود / ور نه آن نورت شود ظلمانی دود
در نشاء صورت و حرف و کلام / زندگیست و امر و پیام
تو در او جاده پیغمبران / تا ببینی سر صورتها عیان
در پذیر آیات تا دانا شوی / تا بصیر خلقت اشیا شوی

تا توانی نطفه دار از خام پاک / بستری چون گنج در اسرار خاک
تا نیابد نطفه ات آلودگی / تا در اولادت بود آسودگی
سر بن موی که داری در بدن / مایل چیزیست ای پیمان شکن
فاقهی آن باش و خود جاهل مکن / زور داری خویش را کاهل مکن
تا نمیری دم مزن از خیر و حال / زشت باشد حاکم بازار لال
پس تحیران لال باشد دور نیست / عذر لنگ از چارپا دستور نیست
ره مده او خویشتن را کم مکن / چون بری زنهار خود را دم مکن
چشم از صورت بدوز ای پیر روز / هر شب شمع و چراغی بر فروز
دوستی با هر چه داری ای فلان / صورتش می بین و اسرارش بدان
سر حق در جان معشوقان نهانست / حسن صورت نور و نقش آن نشانست
هر که با آن نقش صورت شد قرین / شد بعید از سرّ حق تا یوم دین
تو دل معشوق در قبض خود آر / تا که آرد صورت خود در کنار
هیچ با آن صورت آمیزش مکن / عشق و میل دل بکن از بیخ و بن
با حقیقت یار شو تا جان جان / محرمت سازد به هر فاش و نهان
کز غیورت آن تجلی قدیم / بی ادب را افکند در خوف و بیم
فرعها چون ابر دان کاندر بهار / بهر جان تشنگان آید بکار
چون که باران تشنه را خندان کند / باد آید ابر سرگردان کند
صورت معشوق هم از بینش نیست / نیست نزدیک آنکه دور از بینش است
دور میگویم برای دور بین / دور نبود پیش چشم نور بین
زان بصورت مبتلا گشتند خلق / کو نمی بیند جز پشمینه دلق
زهد خشک و آه سرد و روی زرد / در میان آرند با نرد و فرد
زهد صورت آفت راه خداست / زانکه شرکست این که در پرده هواست
زهد صورت بدتر از جهل عیانست / کاین گناه فاش و آن شرک نهانست
زهد صورت پردهای کافرست / زاهدی کو از این شرکت برست
زاهد آن باشد که ترک خود کند / روی دل در تقوی احمد کند
قول و فعلش متصل باشد بهم / تا نه پیدا از فعال خود الم
زهد خالص نور دل پیدا کند / زهد صورت میل گل پیدا کند
زانکه با نور محمد نیست یار / هر دو دنیا میکند آن کسب و کار
روی در محراب و غرق آب و گل / ره ندارد نزد حق یار دو دل
یار میخواهی بیا بی رنگ شو / همچو آئینه عدوّ زنگ شو
تا ببینی نور پاک مصطفی / در وجود اتقیا و اصفیا
آفتاب حسن احمد ای پسر / از هزاران روزن آرد بدر
نور علمش عالم آرایی کند / نور و بیش عقل شیدایی کند
نور چشمش غارت دلها کند / نور زلفش حل مشکلها کند

نور لعلش باده در جوش آورد / تا که مستان را در آغوش آورد
نور جانش می نگنجد در بیان / اهل خود را میکند بی خان و مان
نور جانش می نگنجد در حروف / غیر مستانش ندارند این وقوف
نور جانش نیست در علم و عمل / فانیان را زنده این زر در بغل
نور جانش آینهٔ عشق خداست / آینهٔ عشق خدا عین بلاست
هر چه گویی ای جمال غیب / بیشتر ز آنست نعت آن حبیب
واگذارم حالیا شرح کنوز / باز گردم جانب انوار روز
تا نمایم بتو ای آن نور پاک / تا شود روشن جهان زان تار خاک
شرح نور علم بشنو ای سلیم / تا نگردی تیره ز نور جیم
حق تعالی نور پاک مصطفی / کرده خویش در بند و زنجیر وفا
تا تو در بند وفا باشی مدام / مرکب سرکش در آری در لجام
این همه گفت و شنید از بهر آنست / تا بدانی تو که جسم و که جانست
بشنو این نقل صحیح بی خلاف / فاش همچون تیغ مصری بی غلاف
چونکه آدم که خدا شد در جهان / حق فرستادش بجای خویش جان
کای صفی مستی تو به کار / هان که تا دیگر نگردی شرمسار
چون کجاست عفو کردم ای غریب / نرم شو چون خاک در پیش ادیب
تا که نوزی همچو گنج بی نشان / با تو بسپارم چو خورشید عیان
تا تو گردی خوش غنی از بود آن / محتشم گردی بتحسین آن بود
آدما آن نور اندر جان تو / هست همچون باده در پیمان تو
آدما تو چون صدف دردانه او / باده او و ساقی و پیمانه او
آدما این نور پاک بی نظیر / مایهٔ جانهاست چون جانش پذیر
آدما شاهیست آن سلطان روح / کو بدست اوست مفتاح فتوح
یکدو روزی پیش تو در بر است / تا شود عالم روان و پیکر است
در جبینت جا کند همچون قمر / تا تواند رفت بر برج دگر
همچو خورشید او کند سر بلند / کس نتاند کش در آرد در کمند
همچو ضیفش پیر از وغافل مشو / جان و دل در پیش پایش کن گرو
که خدای تو امانت دار باش / پاسبانش باش و شب بیدار باش
گفت آدم کای علیم سر نهان / در پذیرفتم من این گنج گران
بعد از آن کروبیان مستجد / با ملایک آمدند افزون ز حد
تا گواه عهد و آن پیمان شدند / غنچها در باغها خندان شدند
نور احمد شعله زد چون آفتاب / برفراز انبیای ذو لباب
با ودیعت آن زمان جمع رسل / آشنا گشتند در اسرار کل
جمع دیگر انبیای نیکنام / جمله اندر پشت آدم در سلام
همقرین با نطفهٔ پاک لطیف / زان سبب هستند فی الجمله عفیف

لیک نور پاک احمد ای ایاز / بود بر انوار دیگر سرفراز
بود با آن نور تقوی و ورع / با ورع پس می نگنجد در ورع
بعد از آن آمد دگر وحی اله / کای ستون عالم و دستور راه
چونکه نور از روی تو پیدا شود / چار دیوارت یقین ویران شود
واگذار نقش شیث چون پرگار دل / گشته پیدا در میان آب و گل
عهد از و بستان و میثاق درست / همچو آن عهدی که شد روز نخست
تا نخواهد او زنی جز پاک و خوب / از برای پاکی شاه قلوب
دختر معصومه مستوره‌ای / همچو غنچه فارغ از مستوره‌ای
همچو مه در پردهای نیلگون / تا برد از خود امانت در بطون
آن امانت همچو ماه و آفتاب / بود با آدم همیشه بی نقاب
وقت صحبت با حرم گفتی بپرهیز / رو برآور غسل تا نبود ستیز
جسم و جان و دل شود در حوض عشق / تا نیاید وسوسه در راه صدق
تا که اندر خاک پاک آب زلال / بر دهد اشجار و اثمار حلال
چونکه این راز شنید سر یار / بال و پر بر هم زند بهر شکار
واگذار و ساعدم ای صنم / خوش در آید همچو شاه اندر حرم
ناگهان آدم مبشر شد بشیث / کان گرامی نم مقرر شد بشیث
در زمان عظیم نسیمی در بهشت / گشت پیدا بهر آن زیبا سرشت
آسمان از در گشادند آن زمان / گشت نازل رحمت حق بی کران
آدم و حوا در آن بحر زلال / غسل کردند از پی کام و وصال
چون بحضرتگاه او اندر شدند / طالب گنجینهٔ گوهر شدند
پس گروهی از ملایک آمدند / ظرفی آوردند خوب و دلپسند
میوه‌های نغز تازهٔ بی نظیر / خوش درآوردند در پیش وزیر
بعد از آن گفتند کای یار حبیب / می‌شناسی این ثمرهای غریب
گفت آری میوهٔ خلد است این / خواستم من این ز رب العالمین
گر مرا روزی کند میوهٔ بهشت / کرده‌ام نام تلخ گشته در کنشت
پس شکر این مرغ جان پران شود / بهتر آن باشد که دل خندان شود
بعد از آن گفتند حق مطلوب تو / داد از بهر تو و محبوب تو
تا که نطفهٔ پاک احمد در برت / سبز گردد سایه آرد بر سرت
کز خداوند بزرگ بی مثال / جوهری داده بحوا دین حال
تا نگه دارد نهان مانند گنج / گرچه یابد بهر این گنجینه رنج
شیث باشد نام آن نور قمر / باب جملهٔ انبیا شد آن پسر
بعد از آن خوردند آن میوه حلال / مست هم رفتند بی خوف و ملال
نور نور شیث در حوا خزید / گشت آدم از امانت زو سعید
سرخ و رنگین شد رخ حوا چو گل / همچو مخموری که نوشد جام مل

چونکه حوا حامل آن نور شد / آدم از حوا بصحبت دور شد
زانکه مردان بهر آن نفس خویش / پا برون ننهند از پرگار کیش
باادب باشند و باشرم و حیا / تا برند از جا بگی گوی وفا
تا خلیفه حق شوند و یار حق / وارسند از زحمت حرف و ورق
چونکه نور قادر حال آفرین / گشت در حوا مکمل ای امین
در میان او و شیطان رجیم / گشت پیدا یک حجاب مستقیم
بود محبوس آن لعین فتنه جو / که شد شیث امین راز جو
ناله میکرد و نبودش هیچ سود / کز نار خویشتن بد غرق دود
هر که باشند نیکو از مردمان / شادمانی باشدش در دو جهان
وانکه بدخواه و بداندیش است فاش / در تک ویلت منزلگاه و جاش
چونکه بالغ گشت شیث نامور / دید آدم نور خود در آن پسر
دید نور مهر دل در روی او / کرد سجده شکر بر ابروی او
دست آن فرزند خود بگرفت گفت / که خدایت داد چشمک گنج مفت
با من مشفق بیا که رهبرم / تا ترا در حوض اعظم افکنم
برد روز دیگرش تا پیش آب / خوش بود در آب عکس آفتاب
بعد از آن آدم دو دست شیث راد / داشت اندر دست و یا رب العباد
رازها میکرد آدم با حضور / که ز روی شیث می تابید نور
یا رب و یا رب همی گفت آن خدیو / کز تو دارا این کلک از شر دیو
که همی پیداست آثار کنوز / در نرفته در گلو این می هنوز
گنج پیدا کی بودی زخم مار / زان بود دارای صورت دلفگار
هر که پیدا شد عجب گر جان برد / زاهد مشهور کی ایمان برد
بی مدد بی نصح پاک دلپذیر / کس نچیند منصب و گنج سریر
گوش سوی آدم ارای پهلوان / تا شوی چون شیث کان جان جان
گفت یا رب شیث را کردی بلند / اندر آوردیش در کوی پسند
کرده آدم وصیت را باو / تا بود مطلوب او دلخواه او
عهد و میثاقی که فرمودی بمن / هم بامرت در رسانم بوالحسن
چونکه باب انبیا خواهد شدن / عهد و پیمان بایدا زوی بستدن
تا نچیند غیر روی طاهرات / تا نگردد در خبث چون کرمهات
تا انیس و ناظر خوبان بود / تا رخش از مهر دل تابان بود
یا الهی جمع پاکان از سما / زود شان بفرست در میدان ما
تا گواه عهد و پیمانها شوند / هم بصیر لولو دریا شوند
پس بیامد پیک حق بی درنگ / در پیش شاد و دو هزار از ملک
با حریری خوب با کلک روان / پیش آدم ناظر و تسبیح خوان
بعد از آن بگشود لب پیک امین / که چنین فرموده رب العالمین

که چه بی من محمدای نفس / هان نپنداری ز اصلاب خسیس
چون شود آن نور پاکش مستقل / منزلش باید بود در جان و دل
هر کجا که راه وسواس است و شر / ناید آن نور مطهر در گذر
سالها ما نور او پرورده ایم / تا در این ویرانه اش آورده ایم
گر نه در بندش کنی آن شوم او / هر کبش ناکرده عهد در بکند او
آدم آنگه شیث را تلقین نمود / هر چه چشمش دیده بد با او نمود
وانچه در دل داشت در جانش نهاد / سر نهان بود پنهانش بداد
غیر تلقین زبان ای ساده مرد / هست تلقینی که با عشق و درد
که چو شیث و آدم این با وی گفت / سد خویش و یا راز بن بر گفت
ور چو شیطان سرکشی ای بوالفضول / کی ببینی سر حق اندر رسول
بست عهد از شیث آنگه عهد راست / تا کند اعمال بر دستور خواست
شرح کرد آنگه صحیفه جبرئیل / که چنین بد خواهش رب جلیل
بعد از آن تشریفی از باغ بهشت / بهر شیث آوردی از زار گشت
شیث هم چون سرهنگ گشت و شد امام / در نکاح آورد محوائیله نام
همچو حوا بود با حسن و جمال / در طهارت نیز بد بس بی مثال
بد خطیبش جبرئیل راز دان / هم ملایک شد گواه آن نشان
غیر آدم در ولایت کس نبود / که ولی باشد در آن میدان سعود
دیگران بر دو امانت دار شاد / در بر هم کرد با عیش و مراد
در میان قبه یاقوت زرد / مشتری با زهره هم آغوش کرد
چون شدند آن طالبان خوش و خویش / در میان افتاد دیگر بانگ نوش
نوش شیث اندر شکم آمد بجوش / که ز جوشش گشت عالم پرخروش
کز روان شد آب اندر جویها / شاه شاهان خیمه زد در کویها
باده صافی کنون در جام ماست / کوس عز و سلطنت بر بام ماست
میرسید آوازها از چپ و راست / کامشب آن ابر روان مهمان ماست
یکزمان بکدارای دل این خروش / تا بحالها نه چیند غیر روش
بعد از آن همسر شیث غیور / پرده در پنهان نشاندش چو نور
زانکه شیطان در خلایق ای فقیر / راه دارد همچو مایه در خمیر
سر که پنهان شد ز خلق ناصبور / گشت از شیطان و از وسواس دور
تا در آن خلوت انوش برده سوز / روی با بنمود همچون قرص روز
آفتاب نور احمد شد عیان / فاش شد حسنش چو مه اندر نشان
چون نشان مردی از نوش خموش / گشت پیدا سری آمد بجوش
شیث بگرفتش چو شیر اندر نهان / تا کند در گردنش بند گران
چشم خود بنشاند آن آرام دل / کرد با وی ذکر نور و نار و گل
ذکر عهد و راز پیمان باز گفت / تا نبازد خویش در بازار مفت

تا بستد او نیز عهد از پور خویش   تا به چند نور حق در روز خویش
بلکه زور خویش بیش نور دوست   می درآرد در نظر مانند پوست
تا نباشد خود غمای و خودپرست   تا شود بی خویش چون مستان مست
تا نه بیند صورت و نقش جهان   تا نگردد پیشوای ابلهان
تا که با پاکان نشیند روز و شب   تا ننوشد شربت رنج و تعب
چون انوش از باب خود آگاه شد   با نصیحتهای پدر همراه شد
آن نصیحت کرد زاد راه خویش   بی نصیحت کس نشد آگاه خویش
نوش چون آن جام شیرین نوش کرد   حلقهٔ پند پدر در گوش کرد
بعد از آن قینان ز نوش آمد پدید   آن امانت در بر قینان رسید
نوش بستد عهد از فرزند خود   پس خوشش داشت راه نیک و بد
باز قینان روی مهلائیل دید   کرد با او ذکر ارشاد و رشید
باز مهلائیل آن شطرنج و نرد   در کنار نطفهٔ خود برد کرد
پور مهلائیل آن برد بهار   بر نوره آورد چون گل در کنار
با نکاح و شرع حق با او نشست   تا که او نیز از امانت باز رست
بعد از ان او در پس ایشان جدا   از رخش می تافت نور مصطفی
چونکه او در پس منور شاه شد   برد با او یکنفس همراه شد
گفت با او رازهای گفتنی   تا کند سوراخ در پر سفتنی
تا نگردد با شیاطین دربدر   تا بگیرد منبر و جای پدر
باز او در پس برو خواه با نکاح   پیش هم رفتند از بهر فلاح
تا از آن جمعیت بی ریب و شک   گشت پیدا روی زیبای ملک
آن ملک پوری قوی بود و بلند   زلف او خورشید اندر کمند
حور خوانم دختر قینوش نام   که ملک از صورتش او یافت کام
دختر قینوش نام آن نورناک   در نکاح آورد بهر نور پاک
نوح از آن یار قوی دل شد پدید   تا کند پیوند با نور جدید
پس ملک با نوح اندر وقت کار   گفت ای جانم درین لیل و نهار
نور جان جان قرین جسم تست   بهر آن شو بها با اسم تست
باید آن نوری که دارد در نظر   پاک بسپاریش ای جان پدر
کاین چنین با باب با که گفته خدا   باب باب این امر آمد تا بجا
فکر کن خوش نکر در باب خویش   جای آور ای پسر آداب خویش
هان ببینی در خود آن نور ملک   هم بگویی که منم پور ملک
حاضر خود باش و فکر کار کن   خاک اندر دیدهٔ انکار کن
گر هزاران سال باشی در جهان   بایدت رفتن بملک جاودان
ملک باقی بهر فانی در مباز   زود برکن بیخ کبر و شاخ آز
نوح چون از نصح شد محکم چو کوه   نور احمد خواست کآید در شکوه
نوح آمد در میان شش شده   تا درآید در کنارش عمزره
دختری بد عمزره نام آن زمان   که بعقد آورد نوح پهلوان
جمع شد با او و آمد سام باز   تا شود او نیز بحر و کان راز
چونکه پیدا کرد عقل و گوش و هوش   سام با میثاق و پیمان شد خموش
در خوشی نور دل آمد بجوش   عشق از آن پیوسته می آید خروش
که فغان عشق باشد پرده پوش   گر شود با این فغان سرکه فروش
عشق باشد پردهٔ اسرار دل   عشق باشد حاکم بازار دل
گر شوی تو عارف غوغای عشق   جان کنی قربان تو در صحرای عشق
عشق چون بی مسکن و ماوا بود   لاجرم غوغاش در صحرا بود
صورت عشق از بدی پیدا و فاش   گر زنی بر سر بکوی معاش
سام بد القصه اندر جست و جو   تا کند بادهٔ حقیقت در سبو
عاشق رخسار یک ستوره شد   با گل رخسار دل اندر گوره شد
تا شود باقی حیاتش چون گلاب   تا بنا زد خانه در دشت سراب
سام چون برگشته دولت بیافت   نور غیبش رفت و در فرزند تافت
بود ارفخشد یقین نام پسر   کز سام مهربان آمد ببر
نور جز مصطفی از آن غلام   خوش همی تابید چون بدر تمام
عهد و میثاق همه پیغمبران   بود در تابوت و قفلی بد بر آن
بود با سام آن قبالهٔ راستان   تا بود دستور خوبان جهان
تا که سر پا و سر تا بگفت   هم بداند نیت این اسباب نهفت
سام آن تابوت اجداد کرام   با ارادت کرد تسلیم غلام
بستد او هم عهد از فرزند خویش   بهر حفظ نور آن سلطان کیش
در نکاح آورد آن مه پاره نیز   تا که بسپارد بدو نور عزیز
دختری مستوره مرجانه نام   با صلاح و زهد و تقوی تمام
مجتمع گشتند و پیدا گشت هود   قدر هود از نور احمد بر فزود
وانگهی آمد ندا از آسمان   کز جبین هود بین ای بیدلان
نور روی مصطفی در روی اوست   آب حیوان نیز اندر جوی اوست
قبلهٔ آشفتگان ابروی اوست   تو بیا ای چشم دل در کوی اوست
آنکه بتها پیش او آرد سجود   نور او می تابد از رخسار هود
آنکه بویش روی بتها بشکند   بیخ و ریشهٔ جهل از بن بر کند
در جمال هود نورش آشکار   می زند شعله چو خورشید بهار
نور او در روی و پیشانی هود   از ظلمکاران همی خواند سجود
هر که پیش روی او سجده کند   دست دل در دامن دولت زند
هر که دید آن نور احمد دیده است   بلکه در عالم چو نور دیده است
نور آن شه گرد چون ستور افکند   گردن گردنکشان خود افکند

در جبین هود تیغ افشان شده / نفس از زکریا یحیی دل خندان شده
هود صالح چون شد از نور صاف آن / خواست تا آید چو مردان در مصاف

تا ستون ملک شد همدل شود / هم قلاووز ره مشکل شود
هم رفیقی خواست تا ره بسپرد / زانکه سرداری نباشد کار خرد

پیشوای کار پاکانست و بس / ذکر پاکان هست سودای بو الهوس
باده در جامست و ساقی در حضور / حیف باشد گر کنم ذکر ستور

گر نه نور روی ساقی دیدمی / پرده‌های نغما فلان بدریدمی
شید و زرق و مکر آن دل مردگان / آشکارا کردمی اندر جهان

حالیا هود آورم اندر میان / تا امانت بسپرد در جان جان
تا که نور مصطفی تابان شود / جسم و جان عاشقان رقصان شود

هود میثاق خدا بخلوتگاه برد / با نکاح و عقد دل با جان سپرد
فالغ پاکیزه آمد در مراد / باز از فالغ دگر شاخی بزاد

باز از شروع لطیف آمد پدید / دیگر از شروع ارغو بر دمید
پور ارغو نام وی ناخور بود / در جبین جمله شان آن نور بود

باز از ناخور تارخ رخ نمود / نور تارخ خواجه ابراهیم بود
چونکه ابراهیم آمد در وجود / شد جهان کفر از وی کور و کبود

نار خوی نور بگرفت آن زمان / خارها گل گشت در باغ جنان
یک علم از نور مشرق بر کشید / یک علم از سوی مغرب شد پدید

جمله عالم منور شد از آن / مهر ملت گشت پیدا آن زمان
در سمای دینی پر داغ و درد / حق ستونی از زمرد پای کرد

بی دهان و بی زبان آن ستون / می‌رسید آواز نرم سرخ گون
کز ملایک زان صدا رقصان شدند / کو پر از وجد و حال در عالم زدند

گرد برگرد ستون با صدا / بود خلقی با صفای پر بها
این نوشته بود بر اطراف آن / کز مکمل گشته نور جان جان

نور احمد کرده دنیا تابناک / نور احمد سبز کرده سنگ و خاک
صاحب آیات باشد آن قباد / او بشارت آورد سوی عباد

یاد روی و موی او سوگندهاست / کز نکرده کج یقین آن قدرهاست
سر او در باطن پاکان بود / مسکنش در جان غمناکان بود

بعد از آن بنمود حق هم با خلیل / آن دو زلف پر خم و روی جمیل
آنکه آدم را نمود اندر نخست / با خلیل خویش بنمود آن درست

گفت ابراهیم یا رب ای جلیل / کیست این یم عجب حسن جمیل
این چه قدرتست و چه رویست و جان / کز رویش گشته نورین جهان

این چه شاهست این که با تیغ و سنان / می‌دواند اسب در میدان جان
حق ندا فرمود آنگه با خلیل / کین حبیب ماست آن شاه جمیل

احمدست آن سرور پیغمبران / آفریدم نور او پیش از جهان
نام او پیش از زمین و آسمان / ما روان کردیم پیدا و نهان

بود آدم در میان جسم و روح / کز بدو دادیم مفتاح فتوح
تو ابا آدم نبی در آب و گل / که بدو اسرار دادن جان و دل

ای خلیل پاکباز پاک تن / نور او چون آب اندر خاک تن
در تو جاری کرد آن روح همه / گر شبانست او و عالم چون رمه

کز خاک و باد و نار و آب صاف / هست در اسرار مردم اختلاف
گر نباشد حاکمی اندر میان / آهوان از گرگ کی یابند امان

ما نشان خویش با او داده‌ایم / گنج خود در جان او بنهاده‌ایم
هر چه دست او کند ما کرده‌ایم / ما نهان با او بسی می‌خورده‌ایم

او حبیبست ای حبیب تو خلیل / روی تو از نور او کرده جمیل
صلب تو منزلگه آن جان بود / تا گلت از نار او خندان شود

آتش عشقش بر افروزم یقین / تا جدا کرده ز نورش کفر و دین
تا بماند ملت تو تا ابد / عاشقان را باشد آن ملت سند

تا که سر کو چون تو در آتش رود / همچو گل در کوره دل غش کند
ای خلیل دل کباب جان حزین / ملت بگزیده آن سلطان دین

نالها از عشق مشتاقان کند / ذکر سرمستان بی سامان کند
چونکه نارت گل کند آن نور پاک / رو با سمعیل آر و سهمناک

تا بترساند خیالش را به تیغ / تا نماند آفتابش زیر میغ
زو منور کرد اصلاب سما / نیک بنگر در نهاد آن ضیا

کز همه خیرات و اکرام و حضور / کرده‌ام مجموع در آن نور نور
من ورا مبعوث گردانم به تیغ / چرخ خورشیدش نتابد زیر میغ

چار سهم از باغ خلد دلنواز / امتش را داده‌ام با عز و ناز
گفت ابراهیم آنکه با خدای / که همی بینم ایا آن رهنما

صورتی چند ای کریم بردبار / در مقابل و ز یمین و از یسار
کیستند آن نوریان با قرار / که همی بینم من آنها استوار

آمد از حضرت ندای جانگداز / که پر از حال محمود و ایاز
عاشقانند آن همه آوارگان / کرده سوز عشقشان بی خانمان

خان و مان بر باد داده بهر دوست / آتش اندر جان زده بدریده پوست
خویش را بگذاشته فی الجمله پاک / ریخته بر فرق هستی خون و خاک

مال و نام و ننگ و جان در باخته / با حبیب ما بدل در ساخته
کرده ویران خانه اجداد خویش / خوش نهاده سر بر آستان خویش

ای خلیل آن پاکبازان حزین / جمله انصار و مهاجردان یقین
که دل از ملک فنا برکنده‌اند / نفسها را کشته و دل زنده‌اند

تو مگو که در زمان زندگی / مونسان آموختند این بندگی
جنس با جنس ای پسر در مرآت / جمله اندر ذات آنها بی صفات
عشق می بازند با تو در نهان / زان نهان باشند دائم عاشقان
تو بده انصاف و دل پر کن / مرکب کبر و جدل بر زین مکن
تا بدانی شمهٔ احوال خویش / بو که بینی مرهمی بر جان ریش
تا نباشی همچنین اندر مصاف / واگذاری گفت و گوی و اختلاف
پیش اهل شرع بینی آن مقال / خوش بنوشی این شراب از جام حال
ذکر آن شاه کل و اصحاب او / زان کنم اندر میان چار سو
تا غریبان بشنوند این داستان / رخت بسپارند پیش راستان
ور نه من با آن بد و نیکم چه کار / چشم من هرگز ندیده غیر یار
این ندای گوشهای محرمست / که دلیل عاشقان بی نشانست
این نتوان گفت در بازار شهر / زانکه کج میکرد این افلاک دهر
تا نه پندد کس جمال راستان / راست نتوان گفت حال راستان
آنچه گنجد در حروف گفت و گو / نیست نعت زلف و خال و روی او
آنکه در بتخانه با بت روبروست / خوش حریف باده و جام و سبوست
فارغ از زاهد و زاد و کار و بار / کی گلاب اندر شود دیگر به خار
بهر این افتادگان مست مست / می سپارم گر کنی نقل درست
در مثال آرم ره اصحاب شاه / تو زمانی گوش شو ای مرد راه
تا به بینی نیک و بد بر جای خود / تا نمیری در حسد کین و حسد
تو محمد را درختی دان بلند / کز نمی بخشد ثمار دلپسند
طوبی بی ریشه و بی برگ و بال / بس محالت و محالست آن محال
روی در حال آر و بگذار آن محال / خوش در آ در بحر و دریای زلال
بی غرض شو تا که یابی آگهی / همره یاران شو ار مرد رهی
رو به آب انداز فی الجمله کتاب / سر ز مروارید پایان متاب
مشنو از بازی حدیث داستان / تو بگوش دل شنو این داستان
فی المثل گفتم که طوبی دان نعیم / دست و برکش چون نباشد ای سلیم
شاخ و بال اول بود آنگه ثمار / هیچ دیدی تو شکوفه بر چنار
هیچ ور ریشه مصطفی نو تو بی گمان / در کتاب الله چون ازواج دان
گر چنین فرمود آن کان صفا / که گزیدم من در این دار شفا
بوی خوش و ازواج نهر از دل / کز درایشان گشته بوزم مستقل
هستون و لنگر چشم شوند / زانکه آنها پاسبانان تنند
امت و اصحاب برگ و بال او / میوهٔ او عترت و آل او
جمله بر جای خود است آن رازدان / زان نیند آزرده دل اهل وصال
گر ندیدست آفتاب بی شعاع / گوش باید گوش از بهر سماع

چشم شهر دیدست ای دیده ور / پای نبود لنگ باشی چون حجر
عقل نبود چون کنی فهم حیات / عشق نبود چون بوی در خور ذات
هیچ خارج نیست در بازار حق / از خروج و دخل بر گردان ورق
آن ورق در پیش اطفال او فکن / خویش را در خلوت حال او فکن
در درون واصل بی قال و قیل / نی رسل می گنجد و نی جبرئیل
لیک نادر کنج می آید بدست / هست داند شیوه مستان مست
ذکر اصحاب و پیمبر گوش کن / جان و دل پیش آر و لب خاموش کن
نیستم من خوشه چین و خرده بین / گر حیاتم باشد از نفع زمین
بر جگر دارم دو صد داغ از امیر / گشته چشم من از آن سوزش بصیر
آنچه می بینم همی گویم به تو / لیک اندر پرده های تو به تو
میروم سوی خلیل آتشین / تا زلت گویم و از کیش و دین
بود در پیشانی آن نار سوز / نور احمد دائما چون مهر روز
نور اسمعیل و اسحق نبیل / سر دو می تابید از پشت خلیل
نور سیما آینه جان پرورست / نور پشت ای دوست زور پیکرست
نور احمد دائما چون آفتاب / نورها را جمله می بخشید تاب
نور احمد بود چون آتش نگار / در صباح و شام بود در شب تار
اهل و نااهل آن همی دیدند فاش / دائم از روی خلیل نور پاش
ساره گشتی که کسی زار و حزین / بهر آن نور جبین نازنین
گفته بد با او خلیل کردگار / کز تو خواهد گشت پوری آشکار
گر سیه مو باشد و فرخنده رو / ساره بد خوش وقت از گفتار شو
انتظار نور احمد میکشید / بر امیدی جلائی می چشید
ساره بسیار از خلیل اشنیده بود / وصف آن نوری که خالی بُد زدود
زان طمع در نور احمد کرده بود / خود که باشد کو نخواهد منت سود
تا که آن سریهٔ خوب جمیل / کز بدی همخوابهٔ جان خلیل
شد امانت دار آن گنج روان / اینچنین بودست دائم در جهان
گر سر آنکو بنده و مسکین بود / جان او با حشمت و تمکین بود
گنج نی در خانهٔ ویران نهند / شیر نی با کودک گریان دهند
هیچ مشهوری نه بیند ذوق حال / کز بود پیوسته جانش در وبال
بندگان دار ندای خواجه حضور / کز نمی آیند در کوی غرور
جز رضای خواجه شان نبود خیال / این بود سرمایهٔ نقد وصال
ساره چون آن نور در هاجر بدید / مقنعه بر سینه تا هاجر درید
موی خود بر کند و زلف آشفته کرد / از فراق نور احمد گشت زرد
در جهان افتاد واویلای او / چون بدید او هاجر و سیمای او
پیش ابراهیم شد ساره خراب / کز سوالم را بده این دم جواب

تو مرا در خواب کردی از خبر / که بتابد از من آن نور بصر
از چه رد آن وعده تو شد خلاف / کز تو نشنیده ام هرگز گزاف
گفت با ساره براهیم حزین / که خدا بدهد مراد آن و این
وعده حق راست گردد دیر و زود / نور آخر باشد اول نار و دود
خون دل میریخت ساره از دو چشم / که زابراهیم و هاجر داشت خشم
موی کردی ساره آشفته حال / خواب و خور بگذاشت از بهر ملال
تا که اسحق تنی بنمود رو / اهل غیرت را بود این فعل و خو
غیرت و خشم و حسد ای بوالوفا / در مجرد ره ندارد بی ریا
هرکه او شد کدخدای این جهان / در چه آزار افتد ای جوان
هرکه میخواهد که باشد با حضور / گو بدنیا در مزن کوس ظهور
چون در آمد وقت نقلان خلیل / که سپارد روح با رب جلیل
نقل تابوت سکینه برگشاد / آنکه بد پیغمبر از اسپتنی
خانهای انبیا و مرسلین / بد در آن تابوت چون نقش نگین
سبز و خرم از زبرجد ساخته / پرده ها بر روی آن انداخته
آخرین پرده خاص حبیب / بد در آن پیراج سرخی بس عجیب
نام احمد نقش کرده بر فراز / بر جبینش نام کهل با نیاز
نقش خلقی بود او را بر جبین / که در آید اول او در دین متین
وز یسارش بود فاروق تقی / آنکه در هم ریخت کفار شقی
بود بر پیشانیش نقشی دگر / معنیش آن بود ای برگزیده
که عمر چون آهن محکم بود / وانکه داد او زتیغ و از کبد
وز عقب آن جای نور ناک / بود بر پیشانیش هم خط پاک
که خلیفه ثالث است آن با حیا / در خلافت بر کشد او هم لوا
وز مقابل بود آن شیر خدا / آینه بی زنگ روی مصطفی
داشت شمشیر برهنه آبدار / از برای کردن سر بی قرار
هم نوشته بر جبین آن دلیر / که کند او حملها مانند شیر
در نیارد وصف او فکر کثیر / هیچ خوفش نبود از تیغ و خنجر
دوستی از دشمن خدا و رسول / زان سبب هرگز نگردد او ملول
دیگران اعمام و آن عم زادها / با دو سه انصار بودند ای کیا
بود در تابوت این نقش و نگار / که جمیع انبیای پیشوار
با بسان اسحق باشد ای فلان / غیر آن سالار جمله سروران
جز محمد جمله پیغمبران / نسل اسحقند ای جویای جان
یک روایت هست از اهل رشاد / که محمد نیز از اسحق زاد
هم ذبیح خون جگر اسحق بود / در جبینش نیز نور طاق بود
بعد از آن کعبه ساز بت شکن / گوش اسمعیل بگرفت ای حسن

گفت در گوشش دل آن سوزناک / کای پسر با تست جسم نور پاک
گفته اند آن چابکان راه دان / با من ای دارای نور شاه جان
کز تو بستانم عهدی ای پسر / که چنین فرمود حق با بوالبشر
که نگهدارید آن خورشید جان / تا جهان روشن شود از نور آن
حاضر سر باش ای چابک سوار / هان مرو در خواب غفلت زینهار
بو که این بار امانت بسپری / تا شوی رو سرخ روز داوری
ای پسر زنهار با نیکان نشین / روی در راه و کوی ناهلان مبین
با اصیلان زمان پیوند کن / راه بی شرم و حیا در بند کن
رو طلب کن پیر چشم حق شناس / که تواند کرد نیک از بد قیاس
از اراذل همچو تیر و تیغ تیز / گر ببینی زود در کنجی گریز
عقد با خوبان کن ای دارای گنج / تا که از زشتان نبینی درد و رنج
زانکه از زشتان نزاید غیر زشت / نور خوبانند حوران بهشت
بعد از آن او را ببر اندر ضمیر / تا کند چشمش بصیر و دل خبیر
پاره ابر سفید آنجا یکی / گشت پیدا همچو در شب روشنی
مشک می بارید از ابر سفید / پیک چون بند کسی کان مشک دید
عهد از اسمعیل بستد آن زمان / تا رود در راه تقوی آن جوان

ای اخی در اول کتاب گذشت که در هر عضو حضرت سید انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم نوریست و آن نور در هر جا که می تابد خاصیتی می بخشد و دائم الاوقات کارش اینست تو مپندار که آن نور که در پیشانی ابراهیم علیه السلام بود و با سمعیل علیه السلام پیوست اسحق را علیه السلام از آن بهره ندادند ولیکن اسمعیل علیه السلام دو نور دارد یکی نور که در پیشانی داشت آشنا و بیگانه میدیدند و نور دیگر در جان اسمعیل بود و باهل غیب می تابید که جان اسمعیل از آن نور پرورش یافت و آن نور که در مجموع اعضای اسحق علیه السلام بود قدرت ظهور نداشت شرح این انوار در نظم گفته شود تو بدانکه مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم قدرتی دارد که هیچ یک از انبیا نداشتند از بهر آن قدرتش قایم و دایمست تو بدانکه در اسرار کلام تفاوت نیست ولیکن در متکلم تفاوتست و در حقیقت ولایت هیچ تفاوت نیست ولیکن در اولیا تفاوتهاست و در سلطنت هیچ تفاوت نیست و در سلاطین تفاوت بسیارست و در خلافت و امارت تفاوت نیست

و در خلفا و امرا اتقیا و سادات و ذکر این نیز در نظم خواهد گذشت تو فرزند حال باش و چشم بعاقبت کار خود دار و لجاج پیشه مکن و مطیع علم خدا شو و از جهال بپرهیز و آن حروف آموخته را علم مپندار که عالمان اسرار الهی غیور اند نیک اندیشه کن که علم صورت غرور می آورد و شهوات گوناگون در علم صورت مخفیست تحصیل حلم کن و خدمت اهل کرم و فتوت بجای آر و روی دل بدرگاه مجردان نفس شکن آر و نقش بی غرض مشفقان در جان و دل راه ده تا شناسای سرهنگان عرصهٔ لامکان شوی گوش بنظم دار و سیر نور حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بشنو سیر نور جبین انبیا شمه شنیدی حالیا اسمعیل و اسحق علیهما السلام از هم جدا گشتند این نیز شرح میخواهد ذکر اصلاب و ارحام طیبین و طاهرات در بیان سر اسمعیل و اسحق بشنو تا از سوز جان سوختگان بی سر و پا ناله بگوش مهجوران عالم محبت رسد گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

رفت اسحق نبی با اختران / تا کنند آگه خواب آلودگان
ماند اسمعیل قربانی زار / فرد و تنها همچو دل در دست یار
دوست دارد دوست فرد بی نشان / فرد بتواند رود بر تخت جان
مرد شو در راه بابت ای فرد جو / معنی فردای پسر در مرد جو
خویش را زنهار با مردی سپار / که بمعراج او این سر کردگار
نور پنهانست اندر نار زود / برق دولت میجهد دریاب زود
خوابناکان حاضر دولت نیند / خفتگان خود لایق دولت کیند
راه در پشت و شدند آن رفیق / جنت باشید ای غریبان در طریق
این همه آیات از بهر شماست / که گدا را آب در نهر شماست
ورنه حق را با بهایم کار نیست / جای خوبان بر سر بازار نیست
گفت و گو با اهل باشد دایما / زانکه با اهل است انوار صفا
اهل حق و اهل بیت مصطفی / کی شوند آلودهٔ دار فنا
آنکه در دار فنا چسبیده است / تو مگو کو اهل گوش و دیده است
مصطفی و مرتضی ای رو سیاه / هیچ کردستند در دنیا نگاه
مصطفی و مرتضی ای کج دنگ / می نکردند اندرین صحرا درنگ
چون غریبان دایما گردیده اند / کی چو تو در مزبله چسبیده اند
آل او واصل بود جانان

قال الله تبارک و تعالی اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری

میجهند از خلق چون تیر از کمان

این حدیث قدسی نیک بشنو / اهل حق باش و مکن خود در گرو
حق همیگوید که اهلم در جهان / هیچ نامحرم نه بیند شان عیان
گر تو اهل کاری نااهلان مکن / پشت بر آن عهد و آن پیمان مکن
اهل حق هر دو جهان انداختند / مال و سر در راه جانان باختند
اهل حق با مال و با جاه گر چه کار / مال و ملک و دوست رو شو بیدار
وصف روی نوریان اهل و آل / بشنو آخر ای حریص ملک و مال
تا نخوانی سرسری و روی آل / آل نبود در وسیله ای پر ملال
آل رویش همچو گلگون بود / در ترازوی نظر موزون بود
آل رویش همچو گلگون بود / رنگ جنت لؤلؤ مکنون بود
آل سند و کی بود ای رو سیاه / آل خوانی رو به بین رخسار شاه
آل سند و کی بود ای رو سیاه / آل دارد تاب مهر و نور ماه
باز گردم سوی نور و نوریان / تا کنم ذکر جمال حوریان
ساقیا پر کن بده جام شراب / تا دهان شوییم ز بحث ناصواب
زانکه بس حیف است ذکر جاهلان / در صفت میخوارگان عاشقان
چونکه اسمعیل خندان شد ز نور / خواست تا پیدا کند ماه حضور
عقد کرد او دختری و هاله نام / دختر حارث بدان دارای جام
باز از ایشان در وجود آمد یقین / صورت قیدار آن نور مبین
در جمال و حسن بود او بی مثال / ای خوشا حسنی که نپذیرد زوال
حسن و خلقش همچو ابراهیم بود / در ملاحت شاه شش اقلیم بود
هر که دیدی رویش افتادی بخاک / دور او پیدا شد این جیب چاک
در جلالت انبیا و اولیا / دایما باشند با نور و بها
باقیان گر تابع ایشان بوند / حاش لله که سیه رویی شوند
هر که او مالیده شد چون توتیا / گم شود در چشم و انوار صفا
گم شوید ای رهروان در می پرست / تا بنوشید آنچه در جام و سبوست
ذکر باده و سبو آرد علم / جام باده در کف آور ای غلام
زانکه باده مرد را بیخود کند / مست بیخود محرم جانان شود
هر که بیخود نیست نامحرم بود / زنده با مرده بجا همدم شود
گر که داری نفس ای خوب رو / کی روی همچون گدایان کو بکو
وارهی از چنگ افلاس و عمل / چون بیابی گنج معنی در بغل
چون شوی تو پاک از زور نفس / در زمانه چون تو نبود هیچکس
با تو بسپارند مخزن شاهی / بلکه گردی شاه دوران یکجای
چونکه شد قیدار سلطان مراد / زود اسمعیل تابوتش بداد
عهد او بسته ولی اندر زمان / گر که دارد امانت همچو جان
نور پاک شاه و سلطان رسل / گاه چون گل داردش گاهی چو کل

نطلبد جز خوب روی پاک کیش / زانکه خو باشد مر ایشان را ز پیش
آنچنان پنداشت قیدار ای پسر / کو بود در نسل اسحق آن گهر
خواست از اولاد اسحق شهیر / دختری پاکیزهٔ خوب ستیر
دختر از قیدار آبستن نشد / نور دل در خاک و باد و تن نشد
اینچنین نقلست کان قیدار راست / از بنی اسحق یکصد زن بخواست
آن امانت در بر آنها نرفت / کز خطا بر عهد و پیمانها نرفت
شاه بد قیدار در اقلیم خود / او همی کردی حساب نیک و بد
هم وصی باب و هم یزدان پرست / بود در دستش همه بست و شکست
خوب روی و پهلوان بود آن سوار / شیرمردی بود در هر کارزار
نور احمد از جبینش تافتی / کیسوان از بهر صید او بافتی
صید صورت نیز کردی آن دلیر / فرد و تنها صید کردی همچو شیر
جنیان آراستندی قد راست / تا که صید او شوند از روی خواست
بر سر راهش نشستندی چو حور / تا که بربایند از قیدار نور
تحفه‌های و میوه‌های آبدار / بر سر ره می‌نهادندی آشکار
فاش گفتندی که ما شه زاده‌ایم / از برای خدمت استاده‌ایم
از فلان ملک آمدیم ای پادشاه / ای خلیل وقت در ما کن نگاه
چونکه از آل خلیلی ای فلان / در پناه خویش آور میهمان
اکرموا الضیف ای پسر از حق شنو / بهر مهمان جان و دل کن در گرو
ما غریب و عاشق روی توایم / همچو گردی بر سر کوی توایم
گر شدی مایل بایشان در زمان / جمله اعضای او گشتی زبان
گر میا در کوی رحم ای محتشم / تو نشی همسر مشو با آن حشم
این امانت جای خود باید سپرد / در نشانیها مکن بیهوده خرد
نور پاک احمدی و آل خلیل / در میاور زیر پای هر ذلیل
چون ز اعضای خود اشنید آن صدا / روی دل بنهاد در ملک تقی
جنیان بگذاشتند از روی سوز / زانکه با او بود آن خورشید روز
لیک کردی صید صورت گاه گاه / صید کردن لازم تخت و جاه
ناگهان در وقت ذبح وحش و طیر / گوش او بشنید یک کلبانگ خیر
گر چه ما را میکشی ای میر صید / میر بادا رواح ما از بند و قید
وقت کشتن قیدرا آنگه که هو / گر همی یابیم ذوق از نام او
هم سزاوار تو نبود آن طعام / گر نه بر خدایت نام ای غلام
روزی اندر صید بود آن خوش خصال / صید می‌انداخت از بهر نوال
باز بشنید از وحوش و از طیور / کای شهنشاه و امانت دار نور
وقت آن آمد که آن نور جبین / در محل خود سپاری ای امین
اهتمام تو در آن باید که زود / عهد و پیمانی کنی از بهر سود

کو بکو دوید ای مرد راه / می‌دوی و می‌جوی بی گنج و سپاه
در نهانی معتکف شو یکدو روز / آتش مهر و محبت بر فروز
بیش از آنی تو که در صحرا دوی / در پی حیوان و ددهای غوی
صید انسان کن مکن مایه تلف / چند گردی در پی جنس علف
از خدای جد خود اندیشه کن / کسب بهتر زین خدا را آه کن
تو نمی‌بینی مگر رخسار خویش / رو بجو آیینهٔ دیدار خویش
تا ببینی نور پیشانی خود / گر در و پیداست خط نیک و بد
نور احمد می‌جهد از روی تو / چشمها حیرانست دایم سوی تو
گشت قیدار آن زمان غمگین و زار / ترک کرد آن صید و دشت و کوهسار
ترک خورد و خواب کرد و شد نشست / با خدای خویش از نو عهد بست
تا نیاشامد که آب و طعام / تا شود کاشف ز اسرار پیام
تا بداند سر نطق وحش و طیر / هم تواند کرد بی همراه سیر
چون در آن خلوت بمردی در نشست / راه حیوانات را بر خود ببست
حق تعالی یک فرشته ناگهان / گرد بر وی گشت چون مردی جوان
هر که در خلوت نشیند مرد وار / دیو او گردد ملک بی انتظار
گفت با قیدار آن نور خدا / کی روا باشد بگو ای مقتدا
گر بود در روی تو نور حبیب / تو چنین درمانده و زار و غریب
از تو پیدا می‌شود دردانهٔ / نی ز خویش صورتا ز بیگانهٔ
لیک بیگانه که باشد آشنا / کو بود در رنج و شادی با صفا
نیست اندر باغ اسحق آن شجر / با تو گویم بشنو اول این خبر
خیز در راه خداوند خلیل / زود قربان کن تو از بهر دلیل
نذر کن تا منکشف گردد بتو / این اشارات و رموز نو بتو
سوی قربانگاه شد قیدار زار / تا بیابد رشتهٔ آن کار و بار
مقصد سر عروج با خود بود / تا که از قربان بیابد فیض و سود
گفت آنگه کای خداوند کریم / گر مرا روزیست فرزند سلیم
کرد این قربان من مشک قبول / آنچنانکه یافته دایم وصول
این همی گفت و سر قربان خویش / میبرید از بهر حق آن خوب کیش
آتشی تیز چو سیل از آسمان / شعله میزد بر بود آن جسم و جان
آن شرر می‌خورد و قربانهای او / نور می‌شد فاش در سیمای او
بعد از آن آمد ندا از آسمان / کز قبول آمد ذبیحت بی گمان
خیز و در سایهٔ درخت و غند رو / تا جدا سازیم ما گندم ز جو
کان درخت و غند دارد سایهٔ / چیست با آن سایه مشک شامهٔ
زیر آن شاخ بلند سرفراز / خواب رو یک لحظه ای جوینده راز
یک زمان این نفس خود در خواب کن / روی دل در جانب مهتاب کن

تا بتابد نور مه در روی تو / هم درآید یار در پهلوی تو
سرّ چه بینی هیچ تعبیرش مکن / قامت تقدیر تغییرش مکن
در خیال اهل ما تدبیر نیست / زانکه اندر اهل ما تقصیر نیست
خواب و بیداری یکی دان پیش اهل / در نیابد لیک این را گوش جهل
چون بخواب اندر شد آن بیدار دل / خود کجا خواب آیدش بیمار دل
دیده در آن خواب و بیداری همی / جان خود را مردمی در عالمی
گر ببینی در خویش نور مصطفی / زود بسپارش بصلب با صفا
بس عزیزش دار آن جوهر بلند / گر ندارد دست خود آن ارجمند
در عرب پیدا کن این درج گهر / هان مده جوهر بهر بی پا و سر
غاضره نامیست در ملک عرب / چست با او تقوی و حلم و ادب
خوب و مستورست و باشرم و حیا / هم فصیحست و عفیفست و باوفا
گشت پیدا از رخ قیدار زود / گر جدایی دید در خود نور دود
شادمان برخاست آن سرو بلند / تا کرا آرد صید دل اندر کمند
نور احمد از جبینش همچو ماه / در تجلی بود بهر جایگاه
هر که میدید آن خور انور روی او / تاب میدید از خم گیسوی او
خوابگه بگذاشت آن بیدار روز / بر سر تخت آمد و تخت کنوز
یک رسولی عاقلی فرزانه / راه دانی ناظری مردانه
در جهان انداخت چون برق تیز / تا بیابد کان لعل با دگیر
تا بیابد یک امانت دار خوب / کو تواند زیست با اهل قلوب
رفت در ملک عرب مرد فصیح / تا رباید لقمه از خوان ملیح
اندر آنجا پی که بد گنج نهان / طالب مشتاق شد نزدیک آن
حق تعالی رهنمای طالبانست / سرّ حق در جان طالب مرتهنست
کار طالب حق همی سازد معین / طالب و مطلوب دو را آیتم ببین
باری البضعه طلب کرد آن حشم / تا بیاراید همی بیت الحرم
در بنی جرهم بد آن پاکیزه رو / بود بابش شاه ایشان ای نکو
پس برسم و رای و خوی آن دیار / در نکاح آورد آن زیبا نگار
آب صاف آسمان جان و دل / شد در آن دریای پاک از غش و گل
جوهر نورین چو قرص آفتاب / جوهر افشان شد چو در شب ماهتاب
چون جدا شد نور از قیدار مست / در جبین غاضره گلگون نشست
ماند تابوت کهن در پیش او / پر نمک شد جسم و جان ریش او
از فراق نور احمد میگریست / کس نداند سرّ این انوار چیست
آب اندر جو همیکرد و بسر / باد میکرد و بزاری در بدر
چشم دل می باید ای کشتی نعیم / تا ببیند سرّ اصحاب رقیم
خفتهٔ بیدار باید دیده‌یار / تا تواند دید روی اهل غار

بعد از آن اولاد اسحق آمدند / دست در تابوت پیمان در زدند
جمله با قیدار در جنگ آمدند / بهر تابوتی دل اندر هم زدند
بهر انساب است این جنگ و جدال / گر نمی بینند روی خوب حال
وصف حالت آنکه در تابوت بود / بهر نور حال دار آن بار و دود
انبیا را حال و کاری دیگرست / گفت و گو از بهر بود دیگرست
این صفات جان جان منقبت / کیمیای هستی زین زر تهیست
لیک بی قشر و صور در نحو / برندارد کس ز راز او گهر
بازگرد و حاضر قیدار باش / نیست وقت خواب خوش بیدار باش
تا که گوشت بشنود الهام دوست / در نیازی مغز جان از بهر تو
تا که بسپاری امانتها درست / هم نکردی در طریق یار سست
گفت با اولاد اسحق آن عمو / کین سکینه زاد است و آل او
داده اسمعیل با من این نشان / بی اجازت چون دهم با دیگران
در جوابش آمد از چپ و راست / کز ره پیغمبری در کوی ماست
این سکینه وین نشان ای نوربخش / در میان ماست چون خورشید فاش
بر سر تابوت میکردند زور / آن ز بهر وحی و این از بهر نور
بعد از آن قیدار دستی زد بدان / تا که بگشاید سر از بند نهان
هاتفی آواز دادش که مکن / شاخ دولت بر مکن از بیخ و بن
خیز و بسپار این بیعقوب حزین / کو نبی آمد و امین است و گزین
کین گشادن کار پیغمبر بود / کز سلیم و مشفق و رهبر بود
چونکه گوشش جانب الهام بود / زود گوی سود از میدان ربود
غاضره از بهر امر حق بهشت / تا لقای دولت بیند در بهشت
لیک او با غاضره خود گفته بود / وقت هجرت بهر آن نور وجود
کز چو وقت وضع حمل آید ترا / رو زیارت کن بخشا اندر حرا
اندر آن وقت ای صنم نیکو تجمل / در ولادتگاه اسمعیل رو
کز تو پیدا شود پوری عجب / زانکه در تو تافته نوری عجب
چون برآید نام او باشد خجل / گر چنین کردند نامش در ازل
بعد از آن تابوت بر سر بر نهاد / خوش پیاده روی اندر بر نهاد
چون بدشت و کوه کنعان رسید / سرّ آن تابوت بانگی بر کشید
آنچنانکه جمله اولاد خلیل / می شنیدند آن فغان بی قال و قیل
گفت یعقوب حزین با آن گروه / کامد آن قیدار با عز و شکوه
بانگ و بوی عهد و میثاق نهان / میرسد در گوش جان و اقربان
ابن عمم تان میرسد ای زیرکان / بر سر و روی کشد بار گران
خازن عهدست و پیمان دار ما / نقد ما آورده در بازار ما
هان باستقبال آن مهمان روید / ناظر آن بار و آن پیمان شوید

شیخ کنعان با همه اولاد خود
خوش روان گشته سوی زاد خود

همچو باد و آب و گل درهم شدند
همچو عشق و درد دل همدم شدند

گفت با قیدار آن سرزمان
چون شنیدی درد این بار گران

رنگ روی و گونه‌ات گشته گرا
گر بجستیها ز پستی تو راه

چونی ای جان آن پسر گران
حمد هر کر رسید این جان

شاد باش و خرم و آزاد دل
چون کشتی غرق اندر آب و گل

از چه محزونی تو ای برگزیده یار
گفت گریان آن زمان قیدار زار

گفت زان محزونم ای جان پدر
گر ز رویم رفت آن نور قمر

نور رویم رفت در روی آن زنی
دارد اکنون آن زن از من خوشی

گفت یعقوب آن زن از اولاد کیست
گر کنون دارای آب زندگیست

پس از اولاد اسحق نبی
پاک رست او از قبیله اجنبی

گفت هست آن زن عرب ای سرفراز
جز نمیه است آن عروس پاکباز

گفت یعقوب آن زمان کای بو الوفا
اینچنین آمد ندا در گوش ما

گر محمد در عرب پیدا شود
بس دلی کز عشق او شیدا شود

در صحف من دیده ام اشک و ریب
گر نیابد نور احمد هیچ عیب

نور رخسار حبیب با یقین
در نیاید جز به بازخ امین

هم نیابد هیچ اصلاب پلید
گر دو در جبهه شهبار سعید

سر آن نور مطهر دایما
باشد اندر نسل شیث ز انبیا

قیدرا می شب آغوش تو زاد
این بشارت بشنو و میدار یاد

آمده از غاضره نوری لطیف
آسمان بنهاده کشاده ای شریف

شب همه شب آن ملایک زاین
مژده می دادند از آن در یمین

گوش من پر گشت از بانگ ملک
شور در دریا بد از بانگ سمک

تا که بحر و بر ز نور مصطفی
شد منور همچو عرش با صفا

چون شنید از سر قیدار این سخن
خیر بادش کرد و شد سوی وطن

سرخ رو گشت و نماندش هیچ درد و غم
تا نخست تا بیند رخ صید حرم

چهره کرد روشن شد دو چشم از امل
دید آن خورشید در برج حمل

چون حمل شد همچو ماه چارده
بود خوبان جهان را پادشه

نور روی مصطفی بد در لقاش
خلق می مردند اندر پیش پاش

هر که دیدی آن صفای روی او
معتکف گشتی بخاک کوی او

بعد از آن قیدار بردش سر بسر
تا خلیفه باشد و قطب و وزیر

عهد و میثاق از حمل بستد گرت
در نهاد نور پاک مصطفی

در زمین تخ و شراب زلال
کی دهد برای طلبکار وصال

چون فراغت یافت قیدار از حمل
گر بجای خویشتن بنشاندش کمیل

عز یا نیل اندر آمد در زمان
همچو مردی خوب روی پهلوان

گفت با قیدار با خلق و درود
گر کجا می آیی ای سلطان جود

گفت با وی آن زمان قیدار زار
سرگذشت خویش یک یک گفت

گفت احسنت ای وفادار غنی
سخت جان بردی تو از ما و منی

یک حجاب دیگرت ماندست و بس
هم توان بگذشت از و در یک نفس

این همی گفت و گوشش می کشید
بی ملالت علم و هوشش می کشید

چون نماندش هوش آزاد او شاد
هر که دیدش گفت روحت شاد باد

عاقبت چون این سبو خواهد شکست
بر لب جو مان چرا باید نشست

عاقبت چون اینچنین است ای رفیق
به که آهسته رویم اندر طریق

چون پسر حال پدر دید آنچنان
گفت از چه گشتی این پرای جوان

گفت پیش آنیک بنگر در پدر
چون بمیرد باب تو از این قدر

من قضای حق نیم ای پهلوان
گر کنم این بانگ در گوش کسان

نیک بنگر کر ندارد زندگی
من بجای او کنم صد بندگی

چون پسر پیش بابا شد نشست
خواجه قابض جست از پیش بجست

پور دانست آن ملک بود دست فاش
گر نبود اصلابشان و نقش باش

روح پاکان مایل پاکان بود
زان خدا جویای غمناکان بود

گر خدا خواهی مرو همراه دیو
با خدا نتوان نمودن زرق و ریو

گوش دل پیش آر و بشنو راز این
چشم جان بگشا و روی دوست بین

خویش را خوانده در ملک خدا
تا ببینی سر نور مصطفی

تا انیس خلق و خوی او شوی
تا چو ما در عالم بی سو شوی

گر تو در ملک خدای ای غوی
پس چرا همراه شیطان میروی

گر گزیده ستی ز پیغمبری
از چه رو زمان شیطان میبری

هر که در ملک خدا جیری شود
ایمن از آفات کبر و کین بود

وانکه جیری گشت اندر ملک دیو
فعل او نبود بجز از مکر و ریو

تخت شیطان هم بگویم در کجاست
در وجود حاسدان با جفاست

هر که شیطانش تو اندر راه زد
در بلا و اعدا او کی ره برد

متقی صورت ای بد لئیم
حاسدی کو دود اندر نعیم

زاهد آنکس دان که دل را صاف کرد
خاک اندر دیده های لاف کرد

لیک بی رهبر کسی این ره نرفت
بی مربی مرد جز در چه نرفت

ناصحان خویش پرور ای فلان
گوش پس کشتی میزنند اندر جهان

باش تا رسوا شوند از خلق خویش
گر نمیدانند غیر از نام کیش

گر بدی آسان طریق مصطفی
کس نبردی نام میثاق و وفا

انبیا را با همه فضل و سرور
بند کردند از پی آن نور نور

راست شو تا راستی پیشت آیدت
آنچه آری دوست آن بنمایدت

بشنو از حق ای حریف حق پرست
تا به پیچی دامن پاکان بدست

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله حق تقاته ولا تموتن الا وانتم مسلمون واعتصموا بحبل الله جمیعا
ولا تفرقوا واذکروا نعمة الله علیکم اذ کنتم اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا وکنتم علی
شفا حفرة من النار فانقذکم منها کذلک یبین الله لکم آیاته لعلکم تهتدون ولتکن منکم امة یدعون الی الخیر
ویامرون بالمعروف وینهون عن المنکر واولئک هم المفلحون صدق الله العلی العظیم والحمد لله رب العالمین

بنگر ای دل در رخ علم و عمل
سیر کن چون ماه در برج حمل

چشم دل بر پسر پر نور دار
هر چه جز نور است در ره واگذار

نور هم در جان جان مستور کن
چشم صورت بین خود را کور کن

نور احمد در جبینها شعله زد
در ظهور قامت او سر زد

در جبینها مانع آفات بود
در محمد مصحف و آیات بود

آن جبینها را بُد بیشک ولی
گر کند آن نور در وی منزلی

منزلات نور بود اندر جهان
زان نمی‌شد نورشان در دل نهان

شرح این چون مهر در دل زنند
دامن شان خود پر زر کنند

چون محمد رخ نماید در جهان
شرح این تکرارها باید نشان

حالیا بنگر در انوار حمل
درآمد جای پسر نور ازل

پور قیدار آن زمان تنها بماند
مادرش چون گنج در کنجی نشاند

حق تعالی داشتش تا شد بلند
تا درآمد وقت عقد و باربند

در قبیله او سعیده نام بود
در نکاح آورد تا آرد بجود

از سعیده یک پسر قامت نمود
روی و پیشانیش بُد بی گرد و دود

نور احمد بُد دلیل دولتش
زان سبب پیدا نمی‌شد شوکتش

نبت نامش بود آن زیبا پسر
سیرتش هم بود موزون چون صور

بر طریق و سنت اجداد بود
فرد بود و در صف اوتاد بود

پس ز نبت آنکه همیسع شد پدید
وز همیسع هم اُدد سر بر کشید

سرفراز آمد او در دور خویش
کو همی دانست علم دین و کیش

راوی این داستان [illegible]
گفت او از نسل اسمعیل بود

چشم او چون او کسی کاتب نبود
نقش خط خوب اول او نمود

باز شد از ادد بیشک عیان
دیگر آمد نام عدنان در جهان

چون بزاد از ادد عدنان گزین
قصد او کردند اهل حقد و کین

از ره حقد قصد جان او شدند
حاسدانه پاسبان او شدند

قصدشان افزونی او شد یقین
نار دشمن نور روی دوست چین

در ره حق هر که دشمن باشدش
حق در رحمت برخ بگشایدش

لیک باید باشد اندر راه حق
تا بر باید ز حق گوی سبق

با طلا زاست هم دشمن بسی
لیک این هر دو نیابد بر خسی

پاکبازی ره روی بی مسکنی
ره بمرد حق برد یا مؤمنی

چند گویم بی نشانند این گروه
میگریزند از ظهور و از شکوه

بهر عدنان مکر میکردند فاش
خود کجا مغزش شود عقل معاش

عقل کوران پیش بینایان باد
صد هزاران بار حق بر باد داد

در زمان جمله پیمبران
حیلها کردند و دیدند آن نشان

شوخ چشم و بی حیا و جابلند
گر بگیرند از آیات پند

نیست تبدیلی ای پسر نور پاش
فعلشان خواهد در این پرده فاش

بهر عدنان مکرها می‌ساختند
همچو سگ در راه او می‌تاختند

بو که آن نور جهان آرای سبز
می نگردد سربلند و شاد و سبز

بیخ خود کندند و او شد سربلند
هر که کارد نیشکر بردارد قند

وانکه در جام طیحان زهر کرد
تلخ گردد کام او در گرم و سرد

بعد از آن عدنان بکام دل زنی
در نکاح آورد دل روشن کنی

نام آن زن بد آمنه در جهان
صد جهان در حسرتش اندر فغان

باز از وی در وجود آمد معد
تا بود در خیر و شر او را مدد

غیر فرزند پسلیم نیکوراه
در دو عالم نیست کس پشت و پناه

نسل نیکان خواه آب آید بجو
نسل بد ویران کند املاک تو

باز از آن در مطرزای بیان
گشت پیدا آن نزار از دادن

بر جمیل و عاقل و فرزانه بود
نور پیشانیش هم پنهان نبود

او دگر آورد اندر عقد خویش
یک زنی کز وصف و حدت بود بیش

بد عجنیده نام آن مستوره زن
در نکوئی بود مشهور زمن

باز از ایشان در وجود آمد مضر
داشت او هم نور احمد در نظر

زان مضر بد نام آن شاخ بلند
کز بجوئی مرد و زن رای فکند

هر که دیدی آن خم ابروی او
گم شدی چون سایه در گیسوی او

کرد عقد دختری آن شاه فرد
که پدر او را خزیمه نام کرد

تا که نور مصطفی ظاهر شود
تا که صورت نیز بار سبز شود

زانکه اسرار حقیقت در جهان
همچو گنجی دان که هست از خود نهان

از خزیمه وز مضرای گزین
گشت پیدا دیگر آن ناجی حزین

در نکاح آورد یاری راستکار
فخره نامی صالحه پرهیزکار

غیر دیگر زایشان در آمد وجود
گر بتمکین و فرا او نبود

او خزیمه نام با عقد نکاح
در پناه آورد تا یابد فلاح

پس خزیمه از وفزیمه رخ نمود
بود بر پیشانیش نور بجود

شد خزیمه برّه پاکیزه خوی
در نکاح آورد آن معقول شوی

دیگر از این سرو نور بن لطیف / در وجود آمد که نه ای شریف
پس که نه در پی ریحانه شد / با نکاح حق بدو بیگانه شد
باز نضر آمد از ایشان در وجود / حق برو بیحد عنایتها نمود
حق تعالی کرد نام او قریش / ای قریشی خویش را در کوی عیش
زانکه کوس تخت و بخت ای یار عیش / حق عطا فرمود بر نام قریش
هر که از نضر است او از قریش / نضر زادان میخورند این جام عیش
بعد از آن خواب شد آن سر گران / دید در خواب او درختی بس عیان
گر نو سبز و با فر و انبوه بار / نی چو سرو غم فزا بند چنار
نی چو مشهوران بی مغز و ثمر / گر همی نازند از کوس و خبر
رسته بد آن طوبی اندر پشت او / ای خوشا آن دولت و رشدی عمو
شاخهایش سر زده بر آسمان / عاشقان دانند و بس تعبیر آن
بر ورقهای درخت پر ثمار / هر یکی خطی بد از نور استوار
نقش آن نور علی نور ای پسر / بود در پیشانی و هم در بصر
پیشتر زان نورها در روی بود / در زمان او بدیده در فزود
باش تا خورشید جان تیغ آورد / نیستی در ابر و در میغ آورد
آسمانها جمله طوماری شود / چون لوای احمدی جاری شود
باز قوی رو سپید از پشت او / دید بر آن شاخها کرده علو
در عدد آن شاخهای نازنین / بد بعدد اولین و آخرین
چونکه شد بیدار آن سالار قوم / گفت با یک کاسه احوال نوم
کاسه گفتش اگر این راست است / دست تو بس بها خواهد گشت
دست او لادت رسد بر آسمان / خود زمین خاکی بود زین آستان
بعد از آن فرد قدیم بی زوال / گفت با کروبیان با جلال
گر روید اندر زمین جولان کنید / یک نظر در صورت ایشان کنید
بازدانید ای لطیفان بصیر / کز کرامت و که هشیار خبیر
هست در دنیا یکی یزدان پرست / که تواند روی بتها را شکست
در جهان پیدا کنید ای صافیان / یک موحد که بود او زنده جان
جمله گفتند ای علیم سر سر / بس بگردیدیم در دنبال ...
غیر نور صلب اولاد خلیل / کس نمی بینیم ای رب جلیل
در همه عالم بجز آن نور نیست / که گذارش در خبث و شور نیست
دائما در صلب اسمعیلیان / منتقل میکرد دای دارای جان
گفت آنکه خالق جان آفرین / کر من آن نور لطیف نازنین
بهر نطفه آن حبیب بی مثال / بید هم در پشت پاکان انتقال
این زمان در پشت نضر آن نظیر / اهل عالم جملگی زان بیخبر
بعد از آن مالک مشرف شد از آن / در عرب شد مالک ملک آن جوان

او دگر با فهر داد آن نور پاک / با وصیتهای حق بی اشتراک
فهر بست عهد از غالب دگر / زانکه بد غالب پسر فهر پدر
باز از غالب پدید آمد لوی / بود هم در روی او انوار حی
پس لوی از کعب بست عهد راست / آنچنانکه حق در اول کرد خواست
کعب با فرزند خود آن نیک نام / هم وصیت کرد با جهد تمام
مرّه هم میثاق و عهد با صواب / در محل خویش بست از کلاب
با قصی دیگر کلاب این راز گفت / قصه میثاق با وی باز گفت
چون قصی مردی قوی رای بود / با خلایق عدل و احسان می نمود
سر نپیچیدند از و قوم قریش / زانکه میدیدند از وی ناز و عیش
گشت از و پیدا کرم عبد مناف / چون قصی او هم در آمد در مصاف
اهل عالم رو در و کردند فاش / که علم شد در همه عالم لواش
آن علم که بود دایم با نژاد / روزی او شد در آن شهر و دیار
هم کمان بخت اسمعیل داشت / زانکه حرب شیر و زور پیل داشت
هم کلید کعبه بد در دست او / گر جهان بد عاشق و سرمست او
پنج پورش داده بد حق در جهان / هفت دختر نیز بودش در نهان
پور اول که بر رخ آن نور داشت / نام او هاشم بد و دستور داشت
هاشم سلطان و پس خسرو نهاد / نور احمد داشت بر رخسار شاد
نام او بد عمرو و اندر ابتدا / گشت هاشم بهر خلق با صفا
خوان او مشهور بود اندر زمین / زانکه بد خورشید خوی و مه جبین
روز و شب در سفره اش بودی ثرید / همچو طوبی پیش مهمان می خمید
سفره او دایما افکنده بود / زانکه ره در کوی احسان برده بود
در وجود او نبد خوی خسیس / با اراذل کم نشستی آن رئیس
در طهارت بود معروف زمان / در فصاحت بود غوغای جهان
خود چگویم از نسب و فضل او / گر چو خورشید است اسم و اصل او
تا که در پیشانی آن نور بود / چشم بد هرگز نیامد در وجود
پور اسحق این حکایت میکند / از بزرگان این روایت میکند
گر خدا مخصوص هاشم کرده بود / نور روی شاه و سلطان وجود
زان سبب شد فایق جمله عرب / بی ملال و کسب و بی رنج و تعب
پیش این نقل ای پسر پاک و صحیح / با ملایک گفته حق فاش و صریح
گر من او را از رذایل و ز خلل / پاک گردانیده ام اندر ازل
تا بود نطفه محمد پاک و صاف / در میان صلب آن شاه مصاف
کرده ام جاری در آن لحم و دمش / نی بیاید شر بند محکمش
بند و بار و سلسله آن شه ماست / خوش مطیع سیرت تقدیر ماست
اهل علم و اهل فضل آن زمان / دستهایش بوسه دادندی بجان

سجده کردندی بر و بحر خاص و عام / ایستادندی بزرگان چون غلام
جمله مشهوران اطراف جهان / میل کردندی سوی آن گل فشان
عرض میکردند دخترهای خویش / بو که آرد در نکاح آن خوب کیش
قیصر رومی شنید احوال او / خواست تا دریابد آن اقبال او
از سر حرمت فرستادش رسول / کز پی او دختر ما کن قبول
زانکه ما مشتاق آن نور توایم / عاشق آن بازوی و زور توایم
هاشم سر دلیر شیر مرد / همچو مردان طاعت قیصر نکرد
آب رو از بر کشور در نهفت / مهر روی احمدی در زن نهفت
همچو دریا جوش کرد آن پهلوان / گفت حق کرد کار غیب دان
آن خدایی که مرا تفضیل داد / قوت و اقبال من بی قیل داد
کی بخواهم من زنی پاکیزه جان / کو نباشد دختر آلوده کان
در بدر میکردم اندر شهر و دیار / تا بیابم غنچه‌ای بی زخم خار
این بگفت و رفت بر کوه ثبیر / رازهای گفت با حی قدیر
گر شدی مردانه بر کوه ثبیر / گر شدی در پیش بت خوار و حقیر
چون بتخانه شدی در قال و قیل / آمدی اندر بر او جبرئیل
بر کشیدی نور از ابروی او / روی او گشتی سیه چون موی او
ای برادر یکنفس بیدار باش / تا بگویم شرح آن مقصود فاش
تا بچینی بت پرستان زمان / بحر لیکن ز بتهای عیان
زن پرست و بت پرست و مال جوی / آن ز رگ دارند بهر نور روی
آب روشان خود نباشد غیر زن / گشت یکسان پیش ایشان خیر و شر
در صوامع ناله و زاری کنند / بار سولان خدا خواری کنند
یکزمان در پیش بت سجده کنند / یکزمان در صومعه ذاکر بوند
بجز لیکن ز تکوین این گروه / گر گرفتار اند در بند شکوه
کمترند ایشان از آن سگ کاکان / که ندیدند آن جهان سلطان جان
هم بشنیدند آیات خدا / هم ندیدستند روی رهنما
بهر نور خواجه زن نخواستند / همچو تو خود را نمی آراستند
گر نکاح و عقد تو بر حق بدی / پور تو کی سرکش و احمق بدی
در گلوی سرکش سرستان سخن / کودکی هشیار شو فکری بکن
گر نباشد اینچنین من کافرم / آیت حق من چگونه نسپرم
من نخواهم کم این گفت و گو / خواجه میگوید بگو ای خوب رو
چونکه امرست ای پسر بشنو ز گوش / تا نمایم من توانش روی خوش
تو بدانکه نور پاک مصطفی / دایما چون خور همی بخشد صفا
لیک اکنون بی نشانست آن نشان / زانکه شد نور نبوت خوش نهان
اولیا دارند آن اندر نظر / سر آن در دل بجوی ای دیده ور

نیست ظاهر عقد و عهد اهل دل / گر نمی سازند خانه ز آب و گل
تا زمان احمد آن نور و صفا / بود در بند امانت ای کیا
خیر و شر بر جای خود کرده رقم / گشت تصویر جهان جف القلم
اهل شرع و اهل بازاری حسن / کو مجنبید از مقام خویشتن
پاک نشنیدند بر سوی دکان / پاک بگذارند سگ با استخوان
مرد باید بود یا زن ای دو دل / تا نگردی همچو نامردان خجل
در زمان شاه هاشم بوده‌اند / کز گل اندر روی خور اندوده‌اند
سیم و زر بر مصطفی بگزیده‌اند / حاسد کی جمالش دیده‌اند
صد هزاران بار کردم تو فاش / گر بیارم بر زبان اهل معاش
گر خیال و فکرت اهل معاش / نیست اندر صف اهل دو جاش
لیک چاره نیست زین رهگذار / گر قدوم شاه میخیزد غبار
ذکر هاشم کن که با نور هداست / کیسه عقد وجود مصطفاست
نور هاشم فتنه در عالم فکند / در میان حاسدان ماتم فکند
هاشم آنکه رفت چشمش سوی خواب / تا که یابد از سوال خود جواب
با دلش گفتند اندر خواب خویش / کای نمازی باز جو محراب خویش
عقد کن سلمی عمرو پور زید / تا رهد انوار آن سلطان ز قید
برد عقد آن خدیجه وقت خویش / تا بیابد راحتی از بخت خویش
هم فصاحت داشت آن زن هم جمال / عقل و حلمش بود و خلق با کمال
گشت پیدا ز عبد المطلب / سر فرو رفت و خور آمد در عجب
نور سید بر جبینش همچو ماه / شعشعه میزد بر زمان آه
شیبة الحمدش همی خواندند خلق / در رخش حیران همی ماندند خلق
چونکه بالغ گشت آن بالا بلند / خواب شد در حجر شاه ارجمند
چونکه شد پیدا از آن منظور غیب / حله پوشیده بدیبک قد جیب
حله بس خوب و خوش آراسته / راست بر قد آن نوخاسته
در پناه خانه حق خفته بود / خلعت حق یافت آن زیبا وجود
سر که او در سایه مردان گریخت / رشته او و خدا نتوان گسیخت
سایه مرد خدا فضل خداست / در ره حق غیر ازین باد و هواست
در پناه حق رو و خوش خواب کن / تا بیابی خلعت و الطاف کن
کسب و کار و گفت و گوی و انتظار / ای قریب یار جمله واگذار
گوش بربند و بچشم دل افزا / تا شوی ز من بدیدار خدا
این طریق آشنایانست و بس / گوش کر آگه نگردد زین جرس

ای عزیز بدانکه آنها که بعلم الیقین رسیده‌اند قانع

شده‌اند فی الحقیقه ناپیدا شده‌اند زیرا که ترتیب از زبان گرفته‌اند سر پی باید که برخلاف اهل صورت ترتیب میدهد

کند باید که بجلی راه گوش در بند کند و چشم طالب را بنور محبت روشن کند تا بعالم شهود رسد تا شیاطین انس و جن از یکدیگر فرق تواند کرد که علم عالما آموختن هیچ حاصل ندارد بجز در قید تقلید ماندن اگر در پیش کوری بگویند که خراسان شهریست و تبریز شهری و ذکر صفت اقلیم پیش او بکنند و آن کور اسامی آن شهرها یاد گیرد نتواند که بکسی بنماید و اگر بیگانهٔ از روستا بشهرستان آید و پیش معلمی رود و خواهد که قرآن بیاموزد اگر معلم خواهد که او را بعالم حروف آورد تا سواد خوان شود روستایی مشکلش باشد که در روستا عادت براه گوش کرده باشد و حروف شناختنش مشکل باشد هرچند که چنین باشد چون استادی سعی بکند و حجاب از پیش او بردارد تا حروف بشناسد چون راه بحروف برد کتابهای اولین و آخرین تواند که بخواند و اگر راه بحروف نبرد هرچه از راه گوش یاد گرفته باشد چون پیش چشم او دارند نداند که چیست اهل تقلید همه چنین اند آنها که قول اصحاب قبول کنند نوری در پیشانی ایشان بعاریت پیدا شود پس سعی کن و استادی پیدا کن که چشمت روشن کند و دولت دانا گرداند بهم و چشم نه بند و گوش تا راه بجلیات بری گوش بنظم دار و چشم بگشا و در حکایت عبدالمطلب نیک تأمل کن باشد که مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم بشناسی که این شناخت که تو داری پیش دانایان نمی توان گفت و صلی الله علی محمد

چونکه عبدالمطلب بیدار شد / پیش باب آن هاشم سردار شد
گفت هاشم با پسر کای حق شناس / از کجا آوردی این نور و این لباس
آنچنانکه رفته بود در پیش باب / باز گفت او حال بیداری و خواب
ماند هاشم زان حکایت در شگفت / دست پور آنگه بدست خود گرفت
برد پیش کاهنه آن پور خویش / تا نماید نور پور و زور خویش
گفت با آن کاهنه اسرارها / کز او پیدا همی شد بارها
کاهنه گفتا خدای آسمان / امر کرده از برای این جوان
گر بخواهد او زنی هم کفو و راد / تا بیفتد ناکسان اندر فساد
کاندرو پیداست نوری بس غیور / کز جهان گردد از او پرتو و نور
شعلها خواهد زدن این نور صاف / کس ابا این بر نیاید در مصاف

هاشم از بهر پسر اندر زمان / دختر عامر طلب کرد ای فلان
حارث از آن زن بزاد آمد یقین / زن پسر زاد آن بوح و خود شد در زمین
بعد از آن هاشم بخود در ضعف دید / گر رخش شد زرد و قدش در خمید
تا تواند یکدو روزی شاد زیست / هم بداند کامدن رفتن ز چیست
پیش نیکان خدمت و یاری کند / با بدان ترک دل آزاری کند
استخوان با سگ دهد با گربه گوش / مغز با جانان دهد که باد و خوش
زانکه هر کو خود خورد خودبین بود / همنشین مرد بد و سرگین بود
چونکه دانا کرد اول نفس خویش / ذکر دوران بعد از آن آورد بیش
چشم آورد او تا اهل قریش / تا نمایم شان ره بازار عیش
ناصحان بی طمع این است جو / در جهان کمتر طلب با فعل و خو
روی خوبان پیش با خوبان نشین / تا نگردی هر زمان خوار و غمین
ورنه رو پیری بجو میری مکن / سروری با عقل تو پیری مکن
حاجت نبود بتلقین زبان / وارسی از کاهواره کودکان
تا جهان روشن شود از پرتوش / هم کنند این عاشقان با یار غش
بعد از آن با اهل قریش آورد پیش / گفت تلقینی دگر با قوم خویش
هست در پیشانی او نور پاک / کم فتد دری چنین بر روی خاک
آن علم کز پشت میراث نزار / هم کان آن فرع هیچ استوار

در نکاح آورد و خانه اش برد بود / برد فرمان آنچه حق فرموده بود
باز عقد هند بنت عمرو کرد / چند روزی از وصالش بر بخورد
خواند عبدالمطلب در پیش خویش / گفت با او وصف نوش و شیر و نیش
تا بسازد با بد و نیک جهان / برفق ورزد و دایما با این و آن
با یتیمان رحم و غمخواری کند / با انیسان لطف و دلداری کند
تا که باشد در همه عالم خوشش / هم نپردازد بخود همچون کشش
وانکه جان ایثار کرد اندر جهان / سربلندی یافت پنهان و عیان
گفت عبدالمطلب را آن زمان / کو بر و اهل مواضع را بخوان
ترتیب فرمود و کردش بس قبول / خوش در آید نصح بی غش در عقول
چون دهان پاک داری ای عمید / هان مبر نام لئیمان پلید
برخلاف این مکن ای جان باب / که بخواهند از تو یک یک این حساب
گر بجای آری تو این آدابها / با تو باشد دایم الهام خدا
وقت آن آمد که خور سر بر زند / مهر نور خویش بر کشور زند
غنچه دل بشکفد خندان شود / تا که بویش عطر بستان شود
گفت کین فرزند من با رحمتست / پاسبانست و نگهدار همست
جای خویش می نشانم ای مهان / هر مسیحا بیند زین حکم و نشان
نیز مفتاح همه گنجینها / میدهم با او که باشد پیشوا

بی رضای او منوشید آب و نان — عیب خود از وی بپوشانید هان
پرده بر روی گناهان میکشید — عهد ما و روی خود را مکشید
آل اسمعیل و اولاد خلیل — به که کم باشند همراه ذلیل
باز اگر با زاغ پرواز آورد — زاغ باز شاه در از آورد
متفق باشید با هم در طریق — عاقل آن باشد که نبود بی رفیق
جمله از روی ادب برخاستند — بهر خدمت خویش را آراستند
خوش کمر بستند چون شیخ عجب — خوش در آمد نیز عبد المطلب
پادشاهان اقالیم جهان — متفق گشتند فی الجمله عیان
غیر کسری حسود بی وقوف — کر بند عارف ز مهر بی کسوف
چون ملالت یافتندی آن گروه — پور هاشم را بر دندی بکوه
سوی عبد المطلب با دار و گیر — می شدندی چون غلامان با امیر
با وسیلهٔ او سوی حق میشدند — بر خیال خویش واثق می بدند
نیز میکردند قربان با نیاز — بهر قربان یافتندی عز و ناز
روی بت از خون قربانی خویش — سرخ کردندی که پست آثار ریش
جمله سامان یافتی احوال شان — بس مناسب آمدی بر فال شان
حق تعالی مید بر داد همه — میرسید در وقت فریاد همه
کودکان زایید از آز و هوس — غایبا نزاید جز کوس و جرس
اهل خود امید بد رنج و بلا — زانکه با ربخت این کنج و عطا
بهر عز نور سپالار جهان — پیش تو سر کز رفتی آن جوان
بعد از آن در خواب شد آن نیک سعید — امر کردندش که ای شاخ امید
قصد چاه طیبه کن ای امیر — تا که از اسرار ما گردی خبیر
گشت بیدار و ندانست این رموز — کر بند عارف دلش بر سر کنوز
هم در آن ساعت دو چشمش خواب رفت — بهر نسیان در تب و در تاب رفت
دید دیگر باره آن حیران شده — که فرو بر زمزم ای شاه گزین
آن خبر و شیخ اعظم ای عرب — خیز و زور و سر باز کن بهر حبیب
باز شد بیدار سر کج و خراب — با دل بریان و با چشم پر آب
گفت یا رب این رموز مشکلات — این نه حد ماست احوال دلست
ما بخاک و خون و گل آغشته ایم — این چه بر آنچه ما خود گشته ایم
ای کلید بند مشکلهای ما — وی علیم ناله دلهای ما
ای دوای درد رنجوری ما — وی شفای درد مخموری ما
باز پا افتاده ایم ای دستگیر — رس بفریاد فقیران ای امیر
باز شد در خواب و گفتندش که خیز — این زمان روشن کنم این رستخیز
چون شوی بیدار ای مرد امین — خون و سرگین جو بجای در زمین
آن زمینی که کلاغی ناگهان — بر سر سوراخ مور آید طپان

رو بروی آن بتان سرخ رنگ — یا تبر بردار یا یک لخت سنگ
چند گز چاهی فرو بر بی گمان — تا ببینی مخزن پیغمبران
یافت عبد المطلب امر تمام — شد صباح زود تا بیت الحرام
شد مراقب یکزمان چون اهل حال — تا ببیند قدرت آن ذو الجلال
در مقام خر زوره گاوی عجب — پاش می بستند با رنج و تعب
در زمان ذبح بر جست از میان — خونش میرفت از گلو وز دهان
نیم کشته می خمید و می دوید — با چنان حالت سوی مسجد رسید
بر در مسجد بیفتاد آن بقر — در زمان قصاب ازو بر داشت سر
گوشتش بردند و سرگین ماند و خون — زاغ آمد گشت در سرگین زبون
زانکه سرگین لایق زاغان بود — مغز بهر طعمهٔ انسان بود
زانکه انسان در پی دنیا نشد — چشم زاغان سوی حق بینا نشد
زاغ بر منقار خود آورد زور — گرد سوراخ و عیان شد جای مور
چشم عبد المطلب چون آن بدید — تیشه آورد و جبین در هم کشید
نور احمد زور بازو نیش داد — جسم شد با مور و نورش و اشاد
نور احمد رهنمای و رهبر است — نور احمد خود کلید هر در است
حارث آمد با پدر در کار شد — هر که شد تسلیم برخوردار شد
هر دو با هم راغب زمزم شدند — اهل دل بودند و خوش همدم شدند
قوم او را جمله مانع می شدند — بر رخ آن شاه تسخر میزدند
فاش بکشیده اندر روی او — کاین طریق ابلهانست ای عمو
هر که باشد پیرو سرگین و زاغ — زود در بازد یقین شمع و چراغ
در میانشان فتنه و آشوب شد — گاه غالب گشت و گه مغلوب شد
جهد و جد نیک میکرد آن خدیو — می گشاد اهل دل و می بست دیو
آن زمان از بهر رو سرخی خویش — نذر کرد آن دل قوی آن پشت ریش
گر عطا فرماید حق ده پسر — من یکی قربان کنم در رهگذر
تا برآرد این مرادم را خدا — هم ز چشم از عدو و خود بلا
مرد قربانی بود بر زور و زفت — مرد قربان در چه خدلان نرفت
چون بکرد این نذر با حق در زمان — دشمنان گشتند یار و مهربان
متفق گشتند و خاک انگیختند — بر آب آن خاکها می ریختند
از قضا ناگاه تیغ آمد پدید — این بشارت کس ندانست ای شنید
این بشارت آن بدانی جو راه — گر کشد سلطان ها تیغ و سپاه
صاحب شمشیر باشد آن حبیب — هم بود قتال و هم باشد طبیب
گوشهای اهل غفلت در جهان — نشنوند آیات حق فاش و عیان
گر شنیدندی بعین آیات حق — کی شدندی قانع از حرف و ورق
هر کجا زین غرق معنی شد چو حوت — می نیارد هیچ بر باد بروت

بهر آن شمشیر جنگ آمد پدید / در میان او و در من بزید قوم
جمله می کند بخشش با بده / ای امیر و پسر و سالار
گر بدی حلوا و نان ای ساده کان / دادمی اندر زمان من بخشتان
وقف بیت الله کردم این متاع / این بگفت و کرد ایشان را وداع
لیک اندر کام کوران کبود / طعم آن ای یار شور آبه نمود
در نکاح آورد آن زن ای عجب / بعد از آن گشت پیدا بو لهب
باز سعدی خواست از بابش جواب / کرد عقد او بتعجیل و شتاب
چون بزاد آن بهر سه تن او بمرد / سر خزی کر گذشته بد با خود ببرد
حمزه و حجل و صفیه از و بدید / آن دو لیکن در صف حمزه نشنید
هر که او در راه حق قربان شود / خاک و باد و آب و نارش جان شود
این اشارت در تصرف بهر آنست / تا بدانی تو که حق فاش و عیانست
گر ببینی چهره ایمان ز تو / می نگردی هیچگه بیمار تو
این ز وصف غزای اصغر است / وصف غزو عاشقان خود دیگر است
گر دلم بودی کنون در دست خویش / کردمی اثبات تیغ و سوز ریش
دزد دل پیدا کنید ای رهروان / زانکه در بند سر است و قصه کان
آن نبت ابن اشکن ز خوی من / کو حیات آمیست اندر خوی من
سوی عبدالمطلب رو ای روان / تا ببینی در رخش نور ستیر

چون بدید آن سلاح با وفا / در حسد رفتند و کین و کارزار
گشت عبدالمطلب با ضرب و حرب / کالت جنگت نی حلوای چوب
لیک این تیغت و بهر مفرد است / از برای بازوی آن شاه جانست
گشت مشغول چه زمزم دگر / تا که پیدا کرد آن کان شکر
رفت عبدالمطلب آنگاه چست / یک زن نیکو برای خویش جست
چونکه آن ملعون رسید آن زن بمرد / رفت لبنی و زد و نی بر نخورد
آمدند از آن زن بی کام زار / عاتکه و عباس پس دیگر نزار
باز عبدالمطلب آن با نام / در نکاح آورد با عزت تمام
زانکه سرخیل شهیدانست او / جان سپار راه مردانست او
گوسفندی می کشند از خوف درد / سرخ میکرد و ز خونش روی زرد
خون حیوان زود انسان میشود / جان که قربان گشت جانان میشود
بلکه روح و جان بهاران شوی / سلسله گیسوی دلداران شوی
گر ز صورت قصد ملک کل کنند / گر ز عشق ای دوست قصد دل کنند
ای رفیقان نگر این بیدلان کشند / در پی آن دلبر کافر روید
جان و دل در راه جانان باختن / صد هزاران بار به زین ساختن
در گلستان آورید آب صیاف / تا گلی با خار گوید ترک لاف
تا شوی ناظر بنور مصطفی / دل دهی با دلبران آشنا

تا ز یمن آشنایان صبیر / فاش چون روی یار بی نظیر
پور هاشم زان شدی در حجر خواب / گر نمی دید آن شعاع آفتاب
گر بدی نقشش جدا از لب و لاغ / کی بدی محتاج آن سرگین و زاغ
همچو اهل زهد نور اندر جبین / داشت او همچون امانت دار چنین
نور رو که متصل با دل نشد / زاهدی دان که بحق واصل نشد
جز محبت کان بحق واصل شود / این علمها جملگی باطل شود
فعل اهل صورت اندرین جهان / می شود در صرف آب و خرج نان
باز شد در خواب اندر حجر هم / تا شود عارف ز احوال صنم
جست از خواب آن امیر بیقرار / می فتاد از هر طرف مخمور وار
چونکه آن مخمور دید اندر کنار / گفت در چشمت همی بینم غبار
گفت خوابی دیده ام من سهمناک / هر که دیدی غیر من گشتی هلاک
کرده بودندی درین مظلوم بند / چون کنم من شرح آن حلقه و کمند
یک سرش بد متصل بر آسمان / وان دگر سر در زمین گشته نهان
من شدم حیران در آن خواب ای صنم / لحظه بنشین که تا شرحش کنم
سر نماری که بود اندر جهان / بود فی الجمله بر آن شاخ جوان
نام شان پرسیدم اندر وقت حال / تا نباشم لال در وقت سوال
کاف و لام از بهر اثبات گلست / میم و لام ای دل نماینده ملست

وارهی از جور و تشویش خبر / بگذری از خویش و از خلد و سقر
گر بدی آن مضطرب بینای نور / چون خلیل او نیز رفتی در تنور
صدق تن کافرش را عی نمود / زانکه در آن دور چون او کس نبود
اهل زهد بی وقوف ای ساده دل / آگهی دارند اندر روی گل
نور ذکر و نور صوم و ختم صلوة / چیست اینها جلوه انوار صفات
یکدو روزی رنج نماید چون علف / یا خورد کاویش یا گردد تلف
زانکه بهر خلق می بافند کار / خود کجا بتوان نمود آنها بسیار
دید دیگر بار خوابی بوالعجب / از شعاع مهر پا سلطان عرب
دید در ره کاهنه دانشوری / قابله ره تا ز بی همسری
از چه لرزان گشته و بی حضور / ای که داری بر جبین آن خط نور
دیده ام زنجیر پر بند و گره / چون رسن بی پا و سر چون زره
این قدر دانم که بود آن چار سر / سیر شان بد بر خلاف یکدگر
وان دگر در سوی مشرق بد درست / سلسله دیگر بمغرب در نشست
دیگر آن زنجیر و آن بند و کمند / شد درختی سبز گشته بس بلند
پیش آن سرو بلند دلنواز / خوش شکر بسته دو شیخ با نیاز
تا توانم ذات آدم در صفت / هم بگو بنزیم ز اهل معرفت
از برای سر حقیقت اسمهاست / چون حقیقت رو نماید اسم لاست

آن یکی گفتا بمن کای بو الفتوح
هستم آن غرق بلا یعنی که نوح

وان دگر فرمود کای پر جمیل
هستم آن دلسوخته یعنی خلیل

برخلاف من ببین آن دو عجب
فاش خواندم بعبد المطلب

عارف احوال و نام من بدند
حاضران جان و جانم من بدند

باز گفتندم که ای مفتون بخت
با تو بر گوییم تعبیر درخت

این درخت نازنین پر ثمار
کابر پشت تو گشته استوار

اصل آن نورست و آن عهد و قرار
که درست اسپرده اند اندر گذار

خانه خانه و کو بکو آن نور دل
آمده وگشته بصلبت مستقل

کاینه گفتش اگر این خواب تو
نیست چون مکر حسودان بتو

بی شکی از صلب تو آید علو
خسرو شیرین زبان خوب رو

جمله اهل سموات ای پسر
پیش خاک پای او بنهند سر

سرکشان این زمین پر غرور
پیش او بنهند سر بهر حضور

دیگر آن زنجیر محکم بی گمان
هست نور امت آن شاه جهان

حلقها و بند و بار آن رسن
هست اثبات کمال آن حسن

سر که ننهد سر بپایش ای اخی
همچو پور نوح ماند در سقر

ملت و دین براهیم خلیل
تازه گرداند مثال رود نیل

آفتاب عقل و حکمت در جهان
خوش بتابد در درون کودکان

پیش رویش حاسدان عاجز شوند
راستی بینند اگر کم رو بدند

گر حسودان از خدا آگه نیند
وا نمایا در قهر افعال حق اند

در درون شان هیچ نبود غیر کار
سرزه گوی و سرزه گرد و سرزه کار

باز عبد المطلب در کار شد
بهر حفظ نور آن دلدار شد

ترک زن کرد و نهان شد همچو او
گوش دل بنهاد بر اسرار او

رای و فکر خود بکلی ورد کرد
روی اندر خالق آن نور کرد

در بروی آرزو و شهوت ببست
شادمان در خلوت عصمت نشست

تا نباید در یکان آن نور رو
هم نبیند روی دیدار عدو

چونکه نطفه جمع شد در پشت او
رو به بیرون کرد آن جرد نکو

سرگران شد باز و میل خواب کرد
حجره رفت و روی در محراب کرد

چشم صورت بست و چشم دل گشاد
عین بیداریست آن خواب عباد

ذکر قلب و فکر بیکر ای فقیر
دیدهٔ دل میکند بی شک بصیر

ذکر و نکر از زبان و فکر بد
مرد را در چاه ظلمت میکشد

چون زبان جنبید دل ناچیز شد
دل چه باشد صاحب دل تیز شد

بانگ زاغان بد بود اندر حرم
در حرم مگذار آثار صنم

دل بغایت نازکست ای بیخبر
پیش اهل دل مجنبان بال و پر

در حریم پادشاهان جهان
کس نیارد سخت گفتن ای جوان

می نباشد جز اشارات ضمیر
که اشارت باشد آنجا دستگیر

محرمان را خود اشارت بس بست
خوف دوری و بشارت نیز هست

وصل و ذکر و فکر بیگانه نیند
غیر مستان مرد میخانه نیند

خدمت ساقی برو و می نوش کن
ذکر و فکر اندر بر خرگوش کن

با وجود آنکه شاهان زمین
گوش میدارند سوی آن و این

گر سگی بیرون خرگه عو کند
پاسبان آید سرش را بر کند

پیش اهل دل شهان روزگار
در نمی آیند شان اندر شمار

تو چه دانی ناز و خوی اهل دل
گر نمی بینی بجز سیمای گل

گر زنی یکدم بکوی اهل دل
خواب بیند نفس تو بازار گل

ای خوشا خوابی که تعبیرش بهست
تا که رشتهٔ زندگی آرد بدست

غرق خون و بلغم و آز و هوس
شیر اندر خواب بیند چون مگس

زانکه بیداریش عین غفلتست
آنکه بهر نفس اندر عبرتست

دانیا خواهد علم گردد علم
میکشد از بهر پند الم

خواب آن بیچارگان مرده دل
نیست تعبیرش صریح و متصل

خواب پاکان نیز تعبیرش مپرس
گر جدا از ماتمند و سور و عرس

خواب ایشان دان که حالات دلست
آن دلی کو خالی از آب و گلست

اول و آخر همی بیند فاش
میل آن داری بیا بیدار باش

تا ببینی نور رخشان در بشر
گر بسی محنت در سم خرد بشر

گوش و دل پیش آر ای مرد سماع
تا کنی عقل فضولت را وداع

چون شنیدی وصف انوار رسول
کانز این نورست این فرع و اصول

صد هزاران نام دارد شاه ما
تو حبیبش خوان در آنجا که خداست

هست در جان چیست ای آشنا
نوری اندر پردهای بی صفا

سیر آن در پرده باشد انبیا
عشق گو بینیدش آثار هوا

در دل هر کو در آید این نظر
اسم و جسمش میشود زیر و زبر

حاجتش نبود به تلقین و سؤال
زانکه سلطانست بر تخت وصال

سیر آن در راه و در سیما نجو
وین نظر در چشم نابینا مجو

این شکر اندر بلاد هند نیست
پیش عطار این بلوچ قند نیست

خضر بیک ره درین چشمه نبرد
این شراب ناب جز خاصش نخورد

شرح این چون خواجه آید در میان
باز گویم پیش آن سلطان جان

ای عزیز در اول کتاب گذشت که عبد المطلب شیبة الحمد

نام داشت و بجهت آنکه تولد آن عزیز در مدینه بود اسم بندگی یافت شرح آن در محل خود خواهد گذشت غرض حقیقت آنست و تنبیه و عارف شدن مبتدیان که گوش بنظم دارد و چند را در خود راه مده

تا لذت از تجلی نو بیابی که حیات دل ز تجلی نوست وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله وسلم

چونکه شد بیدار از خواب آن شهین / کرد عبد المطلب میل حزین
پیش عمرو آمد و زو دختر بخواست / که همان دم دیده بود او خواب راست
در نکاح آورد آن پرده نشین / تا که بسپارد بدو نور جبین
چونکه آب بحر جوشد متصل / می نشد آن نور زو آنی منتقل
زو آمنه و برّه و هم با شاه / بر سر بیدا آمد ندای مرد راه
بود عبد المطلب رو پیش منی / زانکه در وی بود آن نور عجی
تا که روزی شد پی آن صید خام / که بنخجیرش بدی عادت مدام
چونکه فارغ گشت از نخجیر و دام / تشنه بود و تفته دل شد سوی جام
پیش زمزم رفت و جای نوش کرد / نطفه پالوده در وی جوش کرد
رفت نزد فاطمه عمرو آن فتی / گنج شه بسپرد بی ما و منی
حق تعالی آن زمان ای ارجمند / مایه در چاه زمزم او فکند
کرد عبد المطلب بیهوش و مست / آن حیات زمزم تا دید دست
زندگی تازه در زمزم رسید / این کند سر دم تجلی جدید
شرح آن نوری که کردم خزاین / بدر فیق شعلهای بر جبین
سایه نور خفی بد نور روی / که همی شد سو بسوی و کو بکوی
آن بحر در صلب عبد الله نرفت / بی قدم در تاخت اندر ره نرفت
زان سبب آن نور جان سوز بود / که نصیب آن شه مغفور بود
وجه دیگر من اگر داری بصر / کین نصیب دیدهای تست ای دیده ور
چونکه اسمعیل شد تشنه جگر / سوخت جان با جگر تشنه سیر
رفت تا بهر ذبیح آب آورد / در دل شب نور مهتاب آورد
بحر عشق و کان عزت جوش کرد / عقل آنجا حلقه اندر گوش کرد
کف پای آن لطیف نازنین / کف عشق آورد بر روی زمین
دیدها چون گشت زمزم ای حیات / که ز نجم میدمد جان از برات
چون شنید آن زمزم از کام صنم / بحر عزت رفت در کان کرم
گر نگفتی زمزم آن دریای سوز / آن زمان میکرد در صحرا ظهور
گشت پنهان تا که آن ساقی عطا / خوش بدو در آورد این جام عطا
زان سبب پنهان شد آن بحر حیات / تا بوقت شاه بخشد شاه نبات
کاندران دور ای پسر این خاکدان / بود بی رونق و بی روح و جان
نطفه بود و مضغه بود و جان نبود / در ظهور این قیامت جانان نبود
چونکه صبح روز شاه ما دمید / شیشه الحمد آن نظر در خود بدید
خاک و خون از روی آن چه باز شد / دست آخر غالب آغاز شد
چاه زمزم ساز کرد آن پیشوا / تا دهد این روی عالم را صفا

وقت آن آمد که آن قد بلند / در بر آویزد دو زلف چون کمند
شیشه آن آب محبت نوش کرد / رفت و دست خود در آن آغوش کرد
جمع شد آن هر سه نور از بهر شمع / تا شود آن شمع دل سالار جمع
تا نماند هیچ ظلمت در جهان / پرده اندازد بروی این و آن
وانماید عیب و ستاری کند / با محبان در نهان یاری کند
بحر رحمت در جهان ریزان کند / جان مشتاقان خود بریان کنند
غافلان را همچو گل خندان کنند / عاشقان را دنگ و سرگردان کنند
بر رخ آن خور فکن ای دل کسوف / کین معانی می نگنجد در حروف
این نصیب اهل قیل و قال نیست / قال را این دولت و اقبال نیست
این می اندر جام مخموران بود / تا شفای جان رنجوران بود
وصف او کن پیش چشم دوربین / مانع ذوقست چشم نوربین
چونکه عبد المطلب پیمان سپرد / روح عبد الله آمد گوی برد
روی و موی شبه چون کافور شد / که از آن انوار صافی دور شد
کوس عبد الله بر بامش زدند / سکه شاهی ابر نامش زدند

ای عزیز بدانکه در سر بندگی قابلیتی هست که حق تعالی بآن قابلیت لحظه لحظه نظرهای گوناگون غیر مکرر میکند از بهر آن نظرها خواجه اولین و آخرین بندگی اختیار کرد حالیا بدانکه نوری که با نبیا و اکابر می سپردند عالم شرع بدان منور می شد و آن نور که دران حال که عبد المطلب تشنه شد و آب زمزم نوشید دران حال بآب زمزم ریختند که ذکرش در نظم گذشت آن نور اهل طریقت راست و آن نور که در وقت اسمعیل علیه السلام در قعر دریا بجوشید و باز گشت تا آن ساعت که عبد المطلب میل سپردن نطفه کرد و ذکر آن نیز در نظم گذشت آن نور حقیقت است و اهل محبت و اهل عشق دانند که آن چه نوریست گوش نظم دار و شرح بندگی بشنو تا صاحب اسرار خواجه شوی نقل چنین است که چون عبد الله بوجود آمد نقش پیشانی او این بود که عبد الله نور محمد صلی الله علیه وعلی آله وسلم بامانت بود و مواثیق در پشت وی مستودع است بدانجهت او را عبد الله نام کردند والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله واحبابه وسلم

چونکه عبد المطلب بسپرد نور / گشت عاشق بر رخ آن تازه نور
از میان ده پسر او برگزید / که سه نور متصل در وی بدید

نذر با خود کرده بود آن راستگو — آن زمان که کردی اندر سبو
چون دعایش شد قبول و مستجاب — خواست تا آن قرض خود بدهد جواب
پنج باز یکدگر در سیر خود — میرسید زایشان ولی برنگ تو
در میانشان هر کرا خواهی قبول — تا بیابد نذر من نیش و حصول
قرعه آورد و بنداز بهر شاد — قرعه شد بر نام عبدالله فتاد
هر کجا که دوستی باشد بتن — زهر در کار است جانی انجمین
گفت شیبه یا اله العالمین — دوست میدارم من این در ثمین
آمد از حق سوی او آن دم ندا — که کنون کج راست گو این ماجرا
گر توانی وا داشت قرعه زن — ور نتانی گردن پورت بزن
هر یکی موی که بر پهلوی اوست — موی چه که سنگ گران بر کوی اوست
جان خود از بهر او قربان کنم — تا که کار و بار او سامان کنم
گفت حق که ده شتر پیش آر زود — تا شوی دلشاد از سیمای سود
هم بعبدالله فتاد آن سنگ زخم — که کند تیغ خدا آسنگ زخم
قرعه زن تا فاش گردد رایی — تا بری فیضی که از ما خواستی
قرعه دیگر بار بر پورش فتاد — تا که بدان شتری بس اوستاد
قرعه میزد تا بصد اشتر کشید — بعد از آن قرعه در شتر او خرید
یا که قربان کن تو فرزند طلب — یا فدا کن هرچه داری بی تعب

گر اگر بد به مراحق ده پسر — میکنم قربان یکی در رهگذر
گفت یا رب ده ستاده ام — نورها در سیرشان بنهاده
نذر کردستم بجان فرمان کنم — تا از ایشان من یکی قربان کنم
شد مقرر که در آرد در میان — قرعه تا بر روی که افتد نشان
سوخت جان و جسم عبدالمطلب — در چنین حالت بجا ماند عجب
دوستی و درد دل با هم بود — عاشقان را درد دل هم بود
دوست دارم من او از جان خویش — ناخن من چون کند آن سینه ریش
دوست داری پسر یا اشتران — گر دهمت مختار این سود و زیان
گفت عبدالمطلب با سوز و درد — چون کنم کاری که دیگر کس نکرد
دوست دارم که حیوان جهان — چیست حیوان پیش یار مهربان
کان لعل و بحر جوهرای علیم — چون ببازم بهر حیوان لئیم
قرعه زن تا بر که افتد این خطر — گر بعبدالله فتد بر زن دگر
پس ندا آمد در گاه محتشم — ده شتر دیگر بیاور بی ستم
زانکه هر کس کو بود ارزان فروش — دوست میدارد از انسان و حوش
گفت میزن قرعه ده ده بی عدد — تا که این قرعه برا شتر فتد
ای که دل داری و با دلدار کار — ناقه نفست بکش در پای یار
یار خواهی یار تن پرور مباش — در ره یزدان کم از کافر مباش

تو بگو کان نور در یار تو نیست — یا که آن خواجه خریدار تو نیست
گر بدل در راه حیوانات نیست — پیش وی صد هزار آفات نیست
تو ز خود بگذر که یار آگاه تست — سهو گفتم یار خود همراه تست
همچو شیبه و چون خلیل یار دوست — بهر مغز نفس آتش زن بپوست
تا شوی ناظر بروی بندگی — هم شوی آب حیوی زندگی

ای عزیز بدانکه حق سبحانه و تعالی را سه دریاست

یکی بحر مغفرت میخوانند و یکی دیگر بحر رحمت و یکی بحر محبت بحر مغفرت نصیب گناهکارانست که باز گردند و بدست انبیا و انبیا صفتان توبه کنند و بحر رحمت نصیب اهل عبادتست که طاعت فی الله کرده باشند که در وی هیچ شرک و نفاق نباشد و دریای محبت نصیب عاشقان و جامه چاکانست که اهل ملامتند که بغیر از آن زید کار ندیده باشند و بروی آن زید حق نگاه نکرده باشند و دریای مغفرت در قدم انبیاست و امثال آنها و دریای رحمت اختیارش بندگان دارند که داغ بندگی بر جبین شان باشد و دریای حقیقت حق سبحانه و تعالی خود ساقی آن باشد قوله تعالی و سقیهم ربهم شرابا طهورا حاضر باش و بنده وار بی اختیار باش تا لذت از عمر برگیری و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

نظم

چون بر آمد قرعه بر نام شتر — شد شتر ایثار کان لعل و در
روح حیوان قوتی دارد عظیم — کرده و بنهاده اندر خوف و بیم
نیستش لیکن جز از آن انتظار — سر حیوان هست قانع بنده وار
چونکه شد مست از بنا شد بند و بار — ساربان زا افکند اندر مهار
بلکه خود هم طعمه گرگان شود — صد هزارش جان بود بی جان شود
تا که مستی در بر انسان کند — بیخ حیوانیت آسان بر کند
خار بهر گل دهندش آب صاف — تا رود آن بوی گل در مغز ناف

ذبح کرد او آن شترها در زمان — تا که عبدالله باشد در امان
زان سبب او بار انسان میکشد — کانتظار وصل جانان میکشد
خاصه اشتر که قربت آدمیست — مستی دارد که حال آدمیست
اشتر مستی که بود در قطار — در بیابان گم کند افسار و بار
پس بباید تا که تن قربان کند — ور نتاند گشت در زندان کند
نفس را قربان کند بی جان و دل — دل نباید کرد همچو آب و گل
خار جانش هست در ناف جگر — خار بهر آتش است ای بی بصر

حکمت حق خلق و رحم انبیاست / تا جدا سازند از هم چپ و راست
بی مربی گر بود آل نبی / بی شکی گردد در آخر اجنبی

دست را در دامن دانا زنید / تا که بیخ هستی از بن بر کنید
این غرور و هستی اندر جاهلان / یکدو روزی بیش نبود در جهان

گر چو مردان سوی او توبت کنند / لایق دریای رحمت میشوند
ور بمیرند اینچنین عاق و پلید / چون خر مرده بگو باید کشید

از کجا پیدا شد این نام خران / نی بود خرفاش قربان سگان
لاجرم چون ذکر قربان در میانست / جنس سوی جنس خود پیک دوانست

نیک بنگر گرچه می هستی مدام / شو مقیم آن طریق و آن مقام
گر بدنیا مایلی گرگ و سگی / تلخ گوی و زشت خوی و بی رگی

ور بعقبی مایلی ساده دلی / قانعی و خود پرست و منبلی
ور هوای یار داری جان بکن / چون شهیدان باش بی گور و کفن

بازگردم سوی عبدالله دوم / راز یار بنده آگه شوم
بحرها در سینهٔ آن بندهاست / برج اسرارها در و آگنده است

هر چه در آفاق نقشش بسته اند / در حصار اشتر او بسته اند
آنچه اندر فهم ناید ای قریب / هست اندر جان جانان آن حبیب

آن حبیب و آن گهرهای نهان / لازم عبدالله آمد بی گمان
الله الله ای حریف راه جو / پیش عبدالله رو و الله جو

بنده شو تا ناظر الله شوی / ور خدای خویشتن آگه شوی
غرق اسم و حرف و وزر مباش / چون تنی تو بی دل و بی سر مباش

تو مگو کز من خلیفه زاده ام / چون علم اندر جهان استاده ام
نیستی بهتر ازان قومهای حیاف / گر چو آنها خود نیاید در مصاف

جوهر دریا و کان عصمتند / قبلهٔ ارباب فضل و همتند
با بسان که ناظر فاش و نهانست / کز صفا بخش زمین و آسمانست

اینچنین فرموده شان تعیین ملام / تا نگیرد مهرشان رنگ غمام

وصیت حضرت سید الاولیاء علی مرتضی علیه السلام

با حسن و حسین علیهما السلام آنزمان که ابن ملجم آنحضرت را شمشیر زد حاضر باش و نیک تأمل کن تا حظ ازان برگیری و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم وصیت اوصیکما بتقوی الله وان لا تبغیا الدنیا وان بغتکما ولا تأسفا علی شیء منها زوی عنکما وقولا بالحق واعملا للاجر وکونا للظالم خصما وللمظلوم عونا اوصیکما وجمیع ولدی واهلی ومن بلغه کتابی بتقوی الله تعالی ونظم امرکم وصلاح ذات بینکم فانی سمعت جدکما صلی الله علیه وعلی آله وسلم یقول صلاح ذات البین افضل من عامة الصلوة والصیام الله الله فی الایتام فلا تغبوا افواههم ولا یضیعوا بحضرتکم والله الله فی جیرانکم فانهم وصیة نبیکم ما زال یوصی بهم حتی ظننا انه سیورثهم والله الله فی القرآن لا یسبقکم بالعمل به غیرکم والله الله فی الصلوة فانها عمود دینکم والله الله فی بیت ربکم لا تخلوه ما بقیتم فانه ان ترک لم تناظروا والله الله فی الجهاد باموالکم وانفسکم والسنتکم فی سبیل الله وعلیکم بالتواصل والتباذل وایاکم والتدابر والتقاطع لا تترکوا الامر بالمعروف والنهی عن المنکر فیولی علیکم اشرارکم ثم تدعون فلا یستجاب لکم

ترجمه وصیت میکنم شما را بتقوی خدای تعالی یعنی پرهیز کردن از آنچه خدای تعالی بآن راضی نباشد و باآنکه نطلبید دنیا را واگرچه دنیا روی بشما آورد و پشیمان نباشید اگر چیزی از دنیا وی از شما فوت شود و سخن حق بگوئید و کار بکنید از جهت مزد آخرت و دشمن ظالمان باشید و یاری مظلومان بکنید وصیت میکنم شما را و همه فرزندان خود و اهل خود را و هر که باو رسد کتاب من بتقوی خدای تعالی و بهم پیوستن و راست داشتن کار یکدیگر و بصلاح آوردن میانه یکدیگر که هرآینه شنیده ام از جد شما صلی الله علیه و علی آله و سلم که میفرمود که بصلاح آوردن میان مردم فاضلترست از همه نمازها و روزها از خدا بترسید در نگهبانی یتیمان پس تقصیر مکنید در طعام دادن بایشان و نباید که ضایع شوند در نزد شما بآنکه ترتیب از ایشان بازگیرید و از خدا بترسید در رعایت کردن همسایهای شما که هرآینه ایشان وصیت کردهٔ پیغمبر شما اند همیشه حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم وصیت فرمودی در حق ایشان تا غایتی که ما گمان بردیم که حکم خواهد فرمود که ایشان میراث همسایگان برند و بترسید از خدا در رعایت حق قرآن

نباید که سابق شود بر شما بکار کردن بقرآن غیر شما و بترسید از خدا در شان نماز یعنی تقصیر در نماز
گزاردن نکنید که هر آینه نماز ستون دین شماست و بترسید از خدا در محافظت خانهٔ پروردگار شما
یعنی کعبه رها مکنید آنرا و ترک حج گزاردن و مناسک آن منمائید که اگر کعبه را فرو گذارید شمارا مهلت
ندهند و بترسید از خدا در شان غزا کردن باید که غزا کنید بمالهای شما و نفسهای شما و زبانهای
شما در راه خدای تعالی و بر شما باد که بهم پیوندید و با یکدیگر بخشش کنید و بترسید از پشت بهم کردن
واز همدیگر بریدن ترک امر معروف و نهی منکر مکنید و مردم را براه خیر دارید و از بد منع کنید و اگر نه
حاکم گردانند بدان شما را بر شما پس هر چند که دعا کنید که شر ایشان از شما بگردد دعای شما مستجاب نشود نعوذ بالله

چونکه عبدالله آمد در ظهور / گشت عالم روشن از آن روی و نور
پس نصاری و یهود از سوی شام / در زمان که شد ندا از خاص و عام
زان سبب بود این خبرشان بی رسول / که کتابی داشتند اندر اصول
آن زمان که یحیی زکریا بزاد / کشته شد در فشه آن کرد و دار
جبهٔ صوف سفید صاف پاک / گشت بد آلوده آن خون و خاک
بود اندر سفر ایشان این خبر / که شود این جبه روزی بازتر
چون درآید باب احمد در جهان / خون این جبه شود نرم و روان
چونکه عبدالله آمد در وجود / آنچنانکه ذکر آن شد رو نمود
خون یحیی خوش بجوش آمد دگر / شامیان زان سبب شد زان خبر
درد اشکم شان گرفت آن کین گران / از حسد کردند یک پیکی روان
سوی مکه تا به چندان نشان / پیک آمد برد با خود زبر جان
خواستند آن بندهٔ آزاد فرد / قتل آرندش بهنگام نبرد
بندهٔ کش داغ حق بر دل بود / بودن او در جهان مشکل بود
دائما این احمقان بی خبر / از حسد می او فشد اندر سقر
هر کجا باشد یکی بندهٔ خدا / می بگیرندش ز پیش و از قفا
اهل شام از بهر آن شاه خبیر / می بخوردندی بجز زهر و زحیر
او فراغت داشتی از دشمنان / همچو عشقی کان بود در دل نهان
نور احمد داشت بر روی چو ماه / خوش غنی بد بهر آن پشت و پناه
آن بلال دلربا چون گشت بدر / یافت اندر مکه او بسیار قدر
یوسف ثانی بدان رشک قمر / چون کنم من وصف آن زیبا گهر

دختران بدر روی بی مثال / در رهش لاغر شدندی چون هلال
بهر او زر گشته بد سیمای شان / بر سما میرفت واویلای شان
چونکه نزدیکش شدندی آن بتان / حق فرستادی ملایک در زمان
همچو کاو شاخ دار از بوالعجب / لرزه بر آنها فتادی و رهب
باز گشتندی غمین و دل کباب / همچو مخموری که خسپد می بخواب
جسم خسپیدند آن زنان شهوتی / خود چه داند عشق چه بود علتی

معنی بخسپم و بجوشم بشنو تا بدانی که در عالم محبت جبری می باید بودن و در عالم عقل کار می باید کردن
بدانکه هرگاه که حق تعالی خواهد که بنده بنوازد حقیقت خود که سوز عشقست بدو ارزانی دارد آن نور حقیقت
لشکر و سوا پس از شهرستان وجود آن بنده بیرون کند تا آن بنده شناخت پیدا کند چون شناخت پیدا کرد
آرام یافت پس در ابتدا مطلوب طالبست که درین مقام بنده را اختیار نیست طالب و مطلوب حقیقت
هر گرا این دولت همراه نباشد چون دست در دامن راهدان زند بی شک این دولت بیابد گوش
بنظم دار باشد که احوال نمری و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و اصحابه و سلم

سوز عشق ای سالک راه خدا / زان پدید آید که تا بدهد صفا
چون که دور تنها بسوزد ای غریب / گرد آن بیمار دل گشتک طبیب
آنچه خواهد عاشق اندر ابتدا / ملک او گردد یقین در انتها
چونکه عارف گشت عاشق در زمان / خوی عاشق رفت آن معشوق دان
اگر کردی زاری و ناله و فغان / ناله میخواهد جوش بر تخت جان
اگر کردی داد داد از بهر دل / داد خواهد کرد به در شهر دل
پس دو روزی بندگی کن بنده وار / تا طلبکار تو گردد یار یار
تا نگردد کاو آن نفس پلید / گر سوا می زاید آن درد شدید
آن سوس چون نزد دست دل بسوز / خود کلید این ره مشکل بسوز
بی حربی گفتمت صد بار من / گر مجوز نخار تو و جنه حسن
تا به بینی مهر حق در جان خویش / فاش گفتم شرح خیش و وصف ریش
چشم سوی روی عبدالله دار / تا بگویم با تو شرح نور یار
گفت عبدالله روزی با پدر / گر همی بینم بخود در یک نظر
با تو گویم نیک بشنو ای پدر / آنچه می‌بینم من اندر رهگذر
چون بخطی میروم یا بر شجر / می‌جهد از پشت من برقی منیر
چون ز من آن نور می‌گردد جدا / می‌رود چون مهر روشن بر هوا

بعد ازان آن با میکرد دو دم خوش همی بینم من آن خوابی عجم
نیمه زان روی مشرق کند نیم دیگر جانب مغرب رود

باز کرد و همچو قرص آفتاب خوش همی وری شود بی پیچ و تاب
باز استد بر سر من چتر وار همچو تاج سروران خوش بر قرار

باز درهای سما وای شود آن قسم در آسمانها میرود
باز راج میشود در پشت من زان صفای باید این جان و بدن

پیش ازانت ای پدر احوال من که درآید شرح آن در قال من
حال من از آسمانها بر گذشت باکه گویم غیر تو این سرگذشت

چون نشینم بر زمین آید خروش کز خروشش جان من آید بجوش
مژده آرد این زمین بارکش کز همی یابم ازان گفتار غش

گویدم ای آنکه داری بر جبین نور احمد همچو خورشید مبین
ای که قدرت گشته با آن نور راست زان رخت بر عاشقان بادا بلات

بر جمالت باد هر دم صد سلام ای که در تو تافت این خور تمام
گر نشینم زیر شاخ خشک سخت سبز میگردد چو در روز بخت

افکند او بر فرازم بال و پر میخرامد بر سر من آن شجر
چونکه برخیزم ز پایش ور زنان خشک گردد همچو صد تن زاهدان

با تو گفتم ای پدر من راز خویش باز گو شرحش ابا دمساز خویش
گفت عبد المطلب با آن پسر کز بشارت بادت ای جان پدر

که چنین امید دارم از خدا کز تو آید در وجود آن مقتدا
این همه آثار انوار وی است جسم تو جاییست جانش آن بیت

سر که ایمان آورد باوی درست شاخ بخت و دولت از پهلوش رست
گرد هر آب محبت با شجر آسمانها بر رود همچون قمر

ورنه نوشد جام نصح آن سعا شاخ بختش خشک گردد در ربا
سر که پیچد سر حق در روی او خاک گردد خاک اندر کوی او

بعد ازان آن خاک کان زر شود زر چه باشد جان جان پرور شود
وانکه گوش آرد بگفت و گوی او چشم او سر کز نه پیچد روی او

در دو سر یابد هم از گفتار خویش مید هر پیوسته او آزار خویش
وانکه پیچد سر ز امر آن خدیو گر ملک باشد شود بی شبهه دیو

گفت دیگر باره آن شیرین سخن که روم گر گاه در بتخانه من
تا به بینم لات و عزی در وثاق زانکه دارم طعم کفر اندر مذاق

لات و عزی بانگ بر میکنند خادمان هم ریش خود بر میکنند
آن بتان گریه آوازی بدر فاش گویندم که رو بر دو هدر

زانکه ما را نیست با تو هیچ کار زانکه اندر صلب تست آن شهریار
هست احمد در تو چون گنج نهان نور او در چشم ما فاش و عیان

ای بلاکها از و خوابیدن نغز و چابک یکی خوابید تن
بلکه دینها را کند منسوخ او بر کند او بیخ کفر و زنگ و بو

چون قوی دل گشت میل صید کرد زانکه با حسنت دایم زور برد
زان برو بند این عاشقان دنبال او تا که یابند از حسن خوبی قلوب

زور تن از نان بود یا از ثرید زور دل از حسن گردد بر مزید
چونکه زورین بود از حسن احد میل صیدش بود دایم چون اسد

شد بقصد صید روزی ناگهان دید جمعی از یهود اندر کران
عالمان قوم صد تن یا نود با سنان و تیغ و با کین و حسد

آمدند از شام آن جمع عدو تا بکشند آن مه در جو
بهر یی آن جام شاهی بشکنند گل بروی آفتاب اندر زنند

زانکه بد در کام شان زهر زحیر که نمی شد چشمشان از حق بصیر
بهر خود بودند نی از بهر دین که دو میدیدند نور آن و این

اینچنین بودیت دایم آنگها که کشند این قوم مفتون بدار
اسپ عبد الله پی آهو دوید ناگهان در حلقه گرگان رسید

مدتی بودند آنها در کمین که بیابندش تنها بر زمین
تیغهای زهرناکان جاهلان بر کشیدند از پی آن شاه جان

وهب بن عبد مناف آن جنگ گیر دید گرگان شد بر شیر دلیر
اینچنین بگذشت از وهب مناف که بدیدم من یقین اندر مصاف

که در آمد لشکری آراسته خوب رو بودند و هم نوخاسته
آمدند از غیب با تیغ و سنان تا براندند آن سگان و آن ددان

پور عبد المطلب چون شیر مست از غزا فارغ شد و آمد نشست
رنگ رویش بر قرار خویش بود فارغ از تیر و کمان و کیش بود

هر که پشتش حق بود خوش بخت چونکه حق یار تو شد حیرت روات
حق ستاند حق دهد حق یار اوست بد نه بیند هر کرا خوی نکوست

وهب استغنای عبد الله بدید در جبینش شعله آن شه بدید
خود بخود میگفت وهب سرفراز لایق باغ منت آن سرو ناز

گنج تا کی در زمین پنهان بود حور جنت لایق خوبان بود
ملک جانی تا یکی با پر بود نقد وانی بهر صاحب سر بود

طالب گنجش بسی بودند فاش سر نهادندی بره در پیش پاش
جان همی دادند خویش و اقرباش تا که بر سرشان فتد سایه همایش

با کسی سر در نمی آورد هیچ گرچه بودی روز و شب در پیچ پیچ
هم بعبد الله فتاد آن قرعه نیز کی شود خوار آنکه حق کردش عزیز

وهب شد در پیش آن گنج گران وصف دل میکرد اندر شان جان
حال عبد الله با او باز گفت آمنه خندید و چون گل بر شکفت

گفت با باب خود آن زیبا پدر / که نه وقت شوهرستم ای پدر
کی دو دیدم من سوی سربام و در / گر کنی از خانه خویشم بدر
تو ز دست من چرا بجنگ آمدی / با من آهسته در جنگ آمدی
دل خلاف آن زبانش بد ولی / که دلش میخواست دایم همدلی
دل از آن باشد همیشه بیقرار / که سویدا نیست بر حسرش دیار
دل نخواهد غیر دلبر در جهان / بی نشانست و طلبکار نشان
آن نشان خواهد که آیات خداست / گر نشان مهر این آیات ماست
در پی حضرت گر از انکه دلست / ورنه زیبا چوب خاشاک و گلست
دل لطیفست و بجوید جز لطیف / زان بود با روی سخن الیف
رو بدختر کرد دیگر باره باب / که میا با پیک دولت در جواب
روی دولت مسکن ای جان پدر / کاین چنین اختر کم آید در گذر
این ستاره نیست کاندر آسمان / سیر آن باشد و یا بالای آن
این نه نورست و نه شمع و نه تاب / ماهتابست این و یا خود آفتاب
گفت دختر اختیارم زان تست / تن چه باشد جان و دل قربان تست
چون رضا از آمنه بستد پدر / ماه در برداشت آن دل خبر
پس عبدالمطلب رفت و زود / زانکه میدید آن جبین سیمای سود
در نکاح آورد عبدالله ورا / تا سپارد نور بهر مصطفی
ماه ز آن دختری کین کام داشت / بیشکی ام حبیبه نام داشت
آن حبیبه نام بد بخت آشنید / داد کاین قوم بند اسباب و عدد
کان نور و بحر از روشنی / محرم و محروم آن شاه غنی
این مقام جبر دان ای کاردار / کاندرین عالم نباشد اختیار
زانکه اینجا بی تو در کار تو اند / بی تو در میدان تو تازند
گر تو باشی دایما بی اختیار / در میان یار و تو نبود غبار
تو اگر خواهی که شماجی بزی / دست و پای آسیابان میگزی
میکنی صد ناله بهر یک دو نان / هان مگو از جبر با خود در دهان
جان کنی تا زنده باشی در جهان / خورش وا در ملک حق واره زبان
نان چه باشد بگذر از جان و جهان / تا شوی سالار ملک جاودان
این نه کار ابلهان و جاهلانست / این طریق خوب راه عاشقانست
گر نتازند از خود و بیمای خود / در جهان نیک بینند و نه بد
نی دکان سازند و نی ایوان و باغ / شب روان باشند با شمع و چراغ
همچو برق اندر پی جانان دوند / جان بر جانان خود قربان کنند
وصل اگر یابند و گرنه گو مباش / کاندرین نا دیدن وصل ای خواجه تاش
شرح این گویم بتو روزی دگر / که در آید در دلت سوزی دگر
حالیا صبح سعادت میدمد / سرو باغ دل چو طوبی میچمد

پرده بر می دارد از رخسار خویش / تا که بنوازد دل بیمار خویش
ترک مستش تیر باران میکند / عقل گریان عشق خندان میکند
جان و دل بر کف نهید ای عاشقان / گر رسید آن فتنه آخر زمان
بشنو ای دل راز پیرستان عشق / تا توانی رفت در بستان عشق
گفت عباس آن علیم راستگو / درحق عبدالله خوش خلق و خو

حکایت

کان شبی که مهر با یار شد / اهل مکه بیشتر بیمار شد
یکصد و صد دختر بد و رآن زمان / داده جان بی شوهر از خون جگر
جمله بی قرعه سوی قربان شدند / که ملول از جسم و عقل و جان شدند
بی تغافل بی تفکر در زمان / جان بر افشاندند بر آن جوان
ای که خواهی منزلات عاشقان / رو بپا سوز این نوش از دختران
تو مگو کان دختران مومن نبند / کز شهیدانند و هم قربانیند
عاشق آن نور بودند و حیات / ذات میدیدند بر روی صفات
گر بدندی شهوتی آن دختران / بود اندر مکه او زار خران
نی برای شهوت او را خواستند / بهر نور روی او میخواستند
سر که جام عشق نوشیدای فلان / الله الله تو ورا کافر مخوان
عهد و میثاق خدا با عاشقانست / صورت آن در زبان این آیتست
چونکه ذکر صورت آمد در میان / میروم سوی حکایات بیان
زانکه غیر نعت آن پاید حیات / تو فسانه ای شنیده خوان و سرکش مست
باب آن سالار اقلیم وجود / اینچنین گفتست کو سی سال بود
قول دیگر آنکه بود و مرو پیچ / سال آن جام می و ایوان گنج
بوده اندر آن ماه و خورشید تقی / تا که بسپردند نور آن فتی
بود عبدالله با آن نور روی / آب بحر دل نمیشد سوی جوی
تا تجلی وحی و الهام خدا / قطع شد بهر ظهور مصطفی
تا نماید روی و طرحی نو نهد / تا که تیر راست از قوس جهد
مندرس زان شد نبوت در جهان / عدل شد ناچیز اندر آن زمان
چه حکیمی باشد و نی بی‌غمی / نی طریق راستی نه رهبری
خلق جمله عاق و خود را همچو دد / نی ترازو ماند و نی کیل و سند
بت پرست و جاهل و سرکش همه / بی‌نشان باشند آن خلق و زمه
حق تعالی گفت با کروبیان / که ببینید این جهان با جاهلان
چون نظر کردند آن پاکان پاک / خون همیدیدند بر رخسار خاک
زانکه بد تاریک و ظلمانی زمین / گریه و زاری همی کرد و حنین
گفت یا رب این چه خانان بی برند / بی حیات و رحمت چون سر برند
آن وحوش اندر سر کوه بلند / بر امید رحمت بر میجهند

جمله ترسانند این وحش و طیور   وعده دادستی بمن تو ای صبور
که فرستی بهر من قومی غریب   که همه باشند خوش و ادیب
بازکشی بد بهمت نور کمال   که نه بینی بعد آن دیگر ملال
که نکردی باز تاریک و غمین   از برای طاعت آن اهل دین
که برافرازند مسجدهای خوب   دایما باشند با ذکر قلوب
بهترین و پاکتر از هر امم   کعبه زان قوم رونق پر کنیم
سعی آرند و صفا اندر طواف   بهر دین آیند با سم در مصاف
باز فرمودی که شاهنشاه راد   کو بود میوه درختان مراد
در میانشان همچو دل باشد مدام   مهربان چون آفتاب بی غمام
یا الا این وعدها تعجیل کن   امر عزت لازم جبریل کن
حق تعالی کرد اجابت آن حنین   گفت با جبریل رو پیش زمین
مژده ده که غم مخور ای دیده رنج   بهر آن بخت و سم بسیار گنج
زود چینی شاد و معمور کنم   خرم و سرسبز و پرنور کنم
روی جاهل بس که دیدی ای خموش   در پی زهرت بسی صد جام نوش
تو مکن گریه که وقت خنده است   زانکه سکام شه دل زنده است
جبرئیل آمد بگفت این راز فاش   باز این گاه بارکش غمگین مباش
که نه بینی بعد ازین ظلم و ستم   که یقین من ناظر آن امتم
که حبیب من بود سالارشان   پس مرا باید کشیدن بارشان
باز می گفت آن امین با عز و ناز   که خدا مژده‌ات داد است باز
اولا در وقت مولود حبیب   تا نیا وقت خروج آن آفتاب
تا شود چون دین او ظاهر شود   سر تو خوش فارغ از کافر شود
چون بگسترد آن امین بر روی زمین   از بشارتهای رب العالمین
گشت خرم این زمین اندر زمان   همچو مظلومی که دریابد امان
که شنید از پیک حضرت این خبر   که رسیده وقت سلطان بشر
آن نبی السیف با تیغ و سنان   ایک ایک میکند جمع عیان
فاش و روشن میشود مبعوث او   تخت بندد در میان چار سو
کس نتواند ز پیش او گریخت   کس نتاند بند و بار او گسیخت
یا بکیشش سر در آرد مردوار   یا برندش همچو دزدان سوی دار
یا بماند در میان خاک و خون   چون خر لنگی که در گل شد زبون
در شقاوت باز ماندن ذلیل   همچو شب پر دشمن مهر جمیل
دور رویش روی تو گردد جمیل   همچنانکه بود در دور خلیل
دور ابراهیم ایمان فاش بود   زان سبب در نار عزت جاش بود
دور احمد نور اسلام ای زمین   استقامت یابد اندر سر طین
پس زمین خاموش شد خرم نشست   همچو مخموری که یابد می بدست

سالکا بشنو ز من مژده دگر   تا نبوسی بیش ازین خون جگر
مژده مژده ای طلبکار حیات   که تو دیدستی ز داود بهر ذات
چون شدی مفتون طبع آب و گل   گشت تاریک این وثاق جان و دل
زاده واتباع تخیلات تو   لشکر آوردند بهر مات تو
آن زر و آن لعل اندر مزبله   گشته گم چون دل میان مشغله
هان مترس و روی آور سوی حق   که نماید صبح جانت از افق
لیک تو همچون زمین هموار باش   در خیال روی خوب یار باش
دایما میخواه از رب جلیل   پاسبانی راهدان بهر دلیل
گر توی همچون زمین بی پا و دست   کی توانی روی خصم خود شکست
تو بزیر پای مردان گرد شو   خوش غبار اهل عشق و درد شو
کین سعادت در نفوس عاشقانست   وان طلب در جان پاک صادقانست
آن نفس که آیت فضل خداست   طالب صدقت و جویای صفات
چون صفا و صدق داری شاد باش   که خرابست آن قد بلاش
صد هزاران جان فدای قامتش   جان سپردن باشد اینجا طاعتش
صبر کن که آفتاب معدلت   ناگهان تابد چو عشق اندر دلت
چشم دل در راه آن طلعت بدوخت   یکزمانی شمع دل باید فروخت
تا در آید در سماع آن سرو ناز   تا بگوید دل چو نی اسرار راز
تا که قولی بشنود که از طلب   تا کند جان یکدمی عشق و طرب
تا فغان در عالم اعلی فتد   آه مجنون در بر لیلی رسد
تا بمیدان اندر آید شاه دل   تا شود آگه ز سوز و آه دل

ای عزیز گوش بمعنی ثم انشأناه خلقا آخر دار و چشم دل بگشا تا بگویی که تبارک الله احسن الخالقین

باجمالی در سماع آید عیان   تا فلک بیند سماع عاشقان
تا بداند کان و دین از کجاست   ننگرد من بعد سوی چپ و راست
جمع کن آن شش جهت در پنج حس   تا نمانی در جهات و رنج حبس
تا ببینی نور اظهار رسول   هم بدانی چیست این دین و اصول
تا نگردی گرد آن عقل فضول   تا نجویی فضل از قوم جهول
تا نگردی قانع از حرف و ورق   تا که بربایی ز اهل دل سبق
جمع شو گوشم که بانگ آمد خطیب   همچو بیماری بنزدیک طبیب
بازدان اول اشارات خدا   تا که جمعیت بیابی و صفا
شرح این بشنو تو در مولود شاه   تا ببیند دیده تو شاه راه
اینچنین نقلست از اهل کتاب   که چو شد نزدیک حمل آن حبیب
در شب جمعه بد آن غر لطیف   که درخشان گشت آن نور شریف
چون در آمد آمر و رای کردگار   مجتمع گشتند اسرار بهار

سبز میوه در درختان آب یافت   مهر چارم آسمان جاه تافت
منتقل شد نور احمد در رحم   آمنه شد محترم زین محترم
حج اکبر بود آن شب ای نظام   کز شب عید و بُد وصل تمام
حج اکبر روز جمعیت بود   تا که آن عزت و دولت بود
نور روی و نور خوی انبیا   جمع شد آن لحظه در روی ریا
پیش آن سلطان نور زینده وار   خوش بیاستادند بی گرد و غبار
جمله ارواح لطیف اولیا   شاد و خرم پیش نور مصطفی
آن معیان سموات آمدند   اندران شب بال و پر برهم زدند
مژده میدادند با هم کلرخان   سبز پوشان زمین و آسمان
جبرئیل آمد پی نور قدم   بر سر کعبه بزد کوس و علم
آن علم بد سبز و نغز و خوش بلند   سایهٔ خویش بر سر عالم فکند
بقعها روشن شد آن شب در جهان   بلکه اندر آسمانها و جنان
مژده میدادند با هم پاکیان   کز فرو شد در حرم آن نور جان
آن امانت کز سموات و زمین   می نتانستند حمل آن یقین
آمنه برداشت آن بار عظیم   دار دایم گنج گران بی خوف و بیم
بهترین و مهترین بهتران   در وجود آمنه گشته نهان
کرد او مبعوث با قوم درست   کنگره دندان ملیحان هیچ سست
عرش ابلیس لعین منکوس شد   هندوی حاسد بسوی روس شد
جهل دایم در معرت بحر رفت   تا سیاه و سوخته گردد چو نفت
رفت شیطان پای کوه بو قبیس   بر خلاف احمد و بوی اویس
جمله دیوان جمع گشتند آن زمان   سر برهنه جمله چون دیوانگان
گفت با آنها سر و سردارشان   که بلا کیم این زمان اندر جهان
بس بلا کیم و بلا کیم و هلاک   که برون انداخت گنج این خاک پاک
ما بسوزیم این زمان از نار خویش   بعد ازین هرزه دهیم آزار خویش
کز محمد نور عبد الله داد   همچو دُر در بحر آمنه فتاد
رنگ و بوی اولین و آخرین   جمله با وی داد رب العالمین
پیش شمشیر وی و بازوی وی   پیش آن پیشانی و ابروی وی
هیچ کس نتواند استادن یقین   که بیک غمزه کند جذب زمین
چه زمین و اهل آن ای جان دوان   کار داند رجب اهل آسمان
جمله اصنام جهان خواهد شکست   کس نتاند پیش قد او نشست
عقل و تدبیرات ما جوید وداع   چونکه قد او درآید در سماع
خود کجا ماند بت و خمر و قمار   کو ز انصاب کی گیرد قرار
هیچ از لام او بر اندازد یقین   خود بهشتی گردد این روی زمین
ما خروش آسمانی نشنویم   کاسمان افتد اندر چاه بیم

دور او پیدا شود زنجیر عدل   زانکه پیک اوست شاه و میر عدل
راست گو باشند زنده اهل دروغ   از نهیبش گردد سیه رو اهل دروغ
ظالمان را خوار و سرگردان کنند   خانهای سرکشان ویران کنند
جمله روی زمین مسجد شود   منزلها در دور آن شه جد شود
این زمین چون آسمان با نجوم   خوش صفا یابد ز انوار علوم
اهل وحدت در جهان پیدا شوند   روی او بینند و خوش شیدا شوند
شرک پیش امت او ناتوانست   زانکه حق شان ضامنست و با ثبات
ما همه محروم گردیم و حزین   که نصیبی ان نماند در زمین
زانکه تقوی و طهارت پر شود   نور تقوی قوت ایشان بود
چشمهای ما شود کور و کبود   ما زیان یابیم و آنها جمله سود
وضع ایشان جان با تمکین کنند   مکر ما شان جمله با تمکین کنند
در خورش تکرار بسم الله کنند   راه دور از بهر این کوته کنند
امر معروف از برای حق کنند   نی برای خرقهٔ ازرق کنند
نهی منکر بی رضای نفس خود   خوب بسیار اند چون سیل آمد
در ره خیرات جانبازی کنند   جان فدای مردم غازی کنند
صدق بی روی و ریا با خلق خویش   روز و شب بد بنده اندر کیش
عقد با خویشان و نزدیکان کنند   مال صرف اندر ره مهمان کنند
ناگهان عزیتی آید همچو تیر   قامت درویش مثال زال
گفت با شیطان که ای سالارها   گرم باشد دائما بازارها
ما فکندیم آن بلندان بی کمان   خود چه باشد قوت این سادگان
پیش تو چون آفتاب این روشنست   کین جهان بس عشوه ناک و پر فنست
نیز حق فرزند آدم در ازل   آفریده بهر صنف و عمل
تا بداد آدمی بالا و پست   کم کسی آید بجای خود نشست
هفت منزل ساخته دارای جان   بعضی اندر نار و بعضی در جنان
شش گروه اندر زمان انداختیم   جمله شان اسباب عالم ساختیم
عمر و قوت شان از ایشان بود   خود یکی دیدی که نیک اندیش بود
همچو گل در دست ما بود نرم   جمله گم گشتند در سرد و گرم
این ضعیفان نیز سرگردان کنیم   گر دو صد جانشان بود بی جان کنیم
گفت ابلیس لعین با اهل خویش   که نبینید اینها جوان کو لان پیش
دیدها شان جمله عبرت بین بود   نیز دین شان با فر و تمکین بود
زانکه خصلتهای مردانشان بود   سوز جان و آه پنهانشان بود
باز گشته آن وزیران با بلیس   که تو خوش دل باش ای شاه و رئیس
ما در آز و هوس بر رویشان   فاش نکشاییم کار پنهانشان
مست مال و جاه گردانیمشان   تا چو آنها خوار بنشانیمشان

در رگ و پی شان نشینم ای خدیو — تا بیاموزند از ما مکر و ریو
بخل و ظلم و خشم و جنگ و مکر و کین — پرده ایشان کنیم و ملک و دین

زیر دست آز و شهوتشان کنیم — بهر انبیا ریشه‌شان برکنیم
جان ایشان زین سبب گردد هلاک — چون چنین باشد بگو مارا چه باک

گفت سلطان شادمان جای عطاست — چون ز عفریتان شنید این قول راست
گفت چشم روشن از قول شماست — زانکه در جانم نشست آن قول راست

توبه انصاف ای مرد سلیم — گر سوای شهد داری با کریم
نیک بنگر چه جای مستی مدام — بنده دیوی تو یا عبد السلام

پی رو سلطان اقلیم دلی — یا حریص مرده آب و گلی
نیک بنگر با که داری دوستی — یا قریب مغز یا خود پوستی

راستی پیش آر ای مشهور خلق — سود ندهد پیش حق تزویر خلق
از ظهور روز رسوایی بترس — وز عذاب درد تنهایی بترس

هان میاموز از ابلیس آنچه شنید — ساده کار از هم خود مکن پلید
خود نمایی ترک کن ای بیخبر — گر شنیدستی ندیدستی سقر

زان همیشه مست و دنگ و غافلی — چون زنان بیهوده پست آفلی
کم ز دیوست آنکه شد مفتون دیو — دیو چه بود پیش اهل مکر و ریو

حاضر حال و غرایب شو دلا — چند با دیوان کنی چون و چرا

معنی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض

والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا بشنو و بگو کرامت آن امانت برداشت و بس ای اخی هر حرفی از آیت الهی امانتیست و هر نفسی که از لب و دندان اهل حق بیرون می آید امانتیست و هر نظری که از غمزهٔ غمازی بر روی عاشقی می افتد امانتیست و هر شربت آبی که از جوی و یا از سبوی می نوشی امانتیست هر که بیدار باشد گنج خانهٔ امانت شود گوش بروایت دار که عبد الله عباس رضی الله عنهما از دلالات زمان حمل حضرت سید ولد آدم میکند گوش بنظم دار و مقصود کلی حاصل کن و صلی الله علی محمد و آله

منزوی شو گر نهان در جان کنی — تا شوی چون گنج پنهان در جهان
تا که معلوم شود این راز تو — تا که آید مهدی دل در میان
تا ببیند دیده ات انوار دل — دور مهدی کجا پیدا شود
لیک اندر سایهٔ قطب زمان — دیو نتواند زدن بر گنج جان
چونکه ذکر گنج زاند میانست — جانت گردد خاشع از اسرار دل
همه آن عالم پر از غوغا شود — فاش کن این گنج کان بهتر زجانست

جسم احمد چونکه شد خوش مستقیم — در وجود آمد ز دار نعیم
فاش میکشد با سر آن خوش — کز محیط جو سر برآید بجوش
آفتاب کشورست و شاه دین — خوش پناهی داد حق بهر زمین
اندران شب جمله اعراب غیور — عارف آن حمل گشتند و سرور
وحش و طیر مشرقی و مغربی — بی زبان آشنا و اجنبی
اهل دریا کف زنان چون عاشقان — عیش میکردند از شادی عیان
آن حقیقت در صور نامه بود — آمنه زان حمل خوش پیروز بود
زانکه جای او نبود اندر شکم — زان نمید آمنه هرگز الم
آمنه گفتا شبی دیدم بخواب — که مرا گفتند کای بی رنج و تاب
هیچ میدانی که تو آبستنی — یا نه ای بیننده آن روشنی
این قدر دانم که حیضم بسته شد — رشته وسواس من بگسسته شد
شاه هفت اقلیم در زندان تست — یکدو روزی بندی و مهمان تست
با تو گفتم ایمن و غافل مباش — ای تن خاکی جدا از دل مباش
خیز و روح الله پس در مرتبی — بحر عمان کف زده در شبنمی
آمنه گفتا که دیدم بخواب — کز سمان شخص آمدی تند و شتاب
دایما با ذکر و با تسبیح باش — لیک جان مردمان کمتر خراش
چون بخوانی این دعا کن سر شکن — هان مشو غافل بیکراد زبان

جمله حیوانات و اولاد قریش — گفت و گو کردند و شادی عیش
احمد اکنون در وجود ما درست — ماه تابانست و مهر خاورست
شمع جان و نور اهل آسمانست — رحمت حقست و دارای زمانست
تختهای پادشاهان جهان — هم در آن شب سرنگون شد بی گمان
جمله با هم بازی کردند فاش — وصف قد و قامت کیتی فروش
کامد آن بوالقاسم دارندهٔ تخت — تخت چه بخشندهٔ ابرار و بخت
سستی و ضعفی که باشد در زنان — آمنه در خود نمید از زنان
جای او در دیده و در سینهاست — دیده چون بیناست دل گنجینهاست
گنج معنی در تن ویرانست — آفتاب روشن اندر جانست
گفتم ای آیات حق من فارغم — من نمی یابم بخود در درد و غم
گفت نیکو در نگر در بطن خویش — چیست در تو تا بخ سرنگون کیش
بار خود بردوش خود دارد تمام — بلکه بار جمله عالم خاص و عام
کآفتابی گم شده در گندمی — عالمی پنهان شده در آدمی
ای حبال جانب اقوال او — شاه می آید با استقبال او
گر تو باری سر گران داری بدوش — آدمی تو نیستی ظهر و حوش
این دعا بر خوان که بند جا پیداست — سر حرفش بردهٔ گنج گرانست
آن بد و دروازه مخراش از غمی — چون خوان فرزیاد تاکی در ملا

بد بود بد پیش بانگ و فغان — دیگر شه گر مکنی یاری نهان
حق نهانست و بود یار نهان — گر نهند بر چارسو گنج گران
چون شنیدم این نصیحت ای عمو — آب صاف صاف دیدم در سبو

دعا که در خوابش امر کردند این بود تو نیز اگر محبت آنحضرت در جان خود می یابی از بهر چشم زخم حاسدان این دعا ورد خود ساز و دعا اینست

اُعیذهُ بالصمد الواحد من شر کل حاسد والحمد لله رب العالمین

چون شدم بیدار گفتم خواب خویش — پیش آن همسایگان با تاب خویش
آن زنان ساده طبع نامراد — همچو پیران ندیده اوستاد
گفت با من یک زنی زیشان که ز — که بیاز و بند آهن پاره ها
بسته آن آهن بدست و پای خویش — در زمان بگسیخت آن اسباب ریش
نقل دیگر بشنو از دارای گنج — گر چنین فرموده آن بی تاب و رنج
گر چو وقت وضع آمد بانگ بخت — گوش من بشنید کای دارای بخت

و دعا اینست

اعیذه بالواحد من شر کل حاسد
فی کل بر غائد و کل عبد رائد

نام این فرزند احمد کن که او — عالم آراید ز نور خلق و خو
باز گفتندم که آن سلطان جود — چون نماید رخ در اندر وجود
این دعا تکرار کن در زیر لب — تا امان یابی تو و آن بوالعجب
چون برون آمد ز پرده آن خدیو — در جهان افتد غریو اندر غریو
تابد از رویش یکی نور بلند — گر شوند آگاه اهل ترک و هند
قصرهای شهر بصری زان نظر — از میان که بیند چشم سر
ای آمنه چون رخ نماید آن گهر — تو محمد خوانش آن زیبا پسر
زانکه در قرآن محمد احمد است — گر چه در توریة نامش احمد است
گفت دیگر آمنه دیدم بخواب — گر زمین تابید نور آفتاب
آنچنانکه قصرهای شام من — دیدم و حیران نشد افهام من
آمنه کو حامل آن فرد بود — جز محمد نامد از وی در وجود
وصف و نعتش خود کجا آید بگفت — دُر دریای حقیقت کس نسفت
هر چه گوش و چشم صورت را سزاست — شرح آن کی در زبان آید رواست
فضل آن سلطان بی گنج و سپاه — شرح نتوان کرد اندر سال و ماه
حامله بود آمنه زان نور پاک — که شدند اصحاب فیل آنجا هلاک
اتفاق عالمانست این خبر — اختلافی نیست شان با همدگر
که ظهور مصطفی در سال فیل — بود بیشک ای خبرجوی دلیل

بلکه فیل آن روز شد زیر و زبر — که بعالم رخ نمود آن شیر نر
سرنگون شد فیل و هم اصحاب فیل — چون نقاب انداخت آن شاه جلیل
پیشتر از وضع حمل آن شاه — گفت عبدالمطلب با پور راد
که سوی یثرب رو و خرما بیار — کآمنه حلواش باید در کنار
رفت عبدالله در یثرب بماند — آمنه در طفلکی بیوه نشاند
هست قولی دیگر از نور حبیب — که دو سال و چار مه ماند آن ادیب
آمنه گویند بوده هشت سال — در وصال آن جمیل با کمال
بعد از آن او نیز هم سر در کشید — مرغ جانش سوی جنس خود پرید
آن زمان در آسمان و در نعیم — گشت نام شاه ما در یتیم
حق تعالی گفت با اهل سما — که ولی آن یتیم با صفا
من نجویم در ابتدا و انتها — که همی جنبم در او مهر و وفا
من نگهدارنده‌ام در گرم و سرد — او نگردد در میاد دین و نی زرد
هر که با او سر نهد یارش منم — وآنکه سر پیچد سرش را بر کنم
ای ملایک خوش فرستیدش سلام — که از او دارید این نور تمام
من ورا بگزیده‌ام اندر ازل — حاجتش نبود بیار و عمل
هر که دارد مهر او در جان و دل — دستگیر او شوم در آب و گل
نور مهرش از سمای او کنم — خسته گردد من دوای او کنم
یار من باشد کسی که یار اوست — ای خنک آن دل که خویش پیوند اوست
هر که گردد در هوای او غمین — روی خود بنمایمش بی قدر و کین

ای اخی یکلحظه بیدار باش که وقت طلوع صبح جهان آرای آن حبیب است روی در آن مشرق بی زوال کن که ذکر ولادت و ظهور یمن و برکت و کیفیت حال وضع حمل آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم خواهد گذشت گوش بنظم دار و با اسرار غیب باش ذکر گذشته می شنو و حاضر حال می باش تا حقیقت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم ترا در سماع کشد و مست شراب عشق و محبت گرداند و از وسوسه شیاطین وارهاند و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم

صبح صادق میدمد ای خواجه خیز — تا ببینی مهر روز رستخیز
شاه خود رو در ولایت میکند — راز فاش اندر کنایت میکند
تا ببندد دین و ملت را ز حد — آن احدی که دو صد سالی بود
آن صمد که حکم او باشد مدام — آن ز صد کافلاک آرد جام
خوش خرامان میخرامد قامتش — ای خوشا آنکس که گردد امتش
گر مشامت هست بشنو بوی او — زانکه عطر افشان شد گیسوی او

بوی عطرش بر دماغم میرسید   آب بحرش سوی باغم میرسید
چشم دل می‌دید آن رخسار او   روح گشته واله دیدار او
قامت او چونکه آمد در سماع   اهل هیهات گو بخوان اینک وداع
زانکه افلاک روان تخت تو   جملگی هستند سرگردان او
چشم بگشا و ببین آثار او   تا بیابی فیض از اظهار او
این خبر از آمنه بشنو یقین   تا ببینی روی آن شاه مبین
اینچنین فرمود آن بینای نور   که دوشنبه روی بنمود آن سرور
چونکه کردم وضع حمل آن رسول   آن رسولی که رسید از وی اصول
گوش من بشنید آوازی عظیم   گشت پیدا در دل من خوف و بیم
لیک دیدم در زمان مرغی سفید   که پر خود بر سراپایم کشید
خوش شدی دل گشتم آنگه آن فتا   یافتم در خود حضور منتها
باز دیدم جام پر شیر سفید   تشنه و لرزان بدم خوردم چو دید
خوش فرا آشامیدم آن را همین   بود شیرین‌تر ز قند و انگبین
باز از من تافت نوری خوش بلند   جان نواز و کارساز و دلپسند
دیدم آنگه پیش خود جمعی زنان   بود قامتشان چو سرو بوستان
من عجب ماندم در آن حوران پاک   که نبودند از مزاج آب و خاک
آن نظر در پیش من تسکین نمود   که دو چشم من از اینها خیره بود
سر نفس از طاق خانه میرسید   بانگ و آواز طربناک لذید
باز دیدم پارچه‌ای سفید بس دراز   دیدم آنجا بهر حفظ آن ایاز
پس ندا کرد دیگری زیبا که هر   چون نورش پنهان کنید از هر نظر
روی او باید ز چندین پس نهفت   تا نیاید در دلش آن نحس
زانکه انسان خوی بد بیند رشید   هرچه اول دید خوی آن گزید
باز دیدم جمع مردان در هوا   بود اندر دستشان ابریقها
ظرفهای نقره اندر دستشان   چون غلام استاده بوده آن مهان
من بدم غرق عرق در آن زمان   بوی مشک از آن عرق می‌یافت جان
غایب از من بود عبد المطلب   من بدم تنها چو دل جسم عجب
خود بخود گفتم دریغا کان قباد   بودی اینجا تا بدیدی این مراد
جمله دنیا چو قطعه نور بود   اندر آن حالت که بودم [illegible]
باز دیدم جوق مرغان آمدند   در بر من بالها بر هم زدند
وصف خوبی‌شان نتانم گفت باز   وصف معنی کی شود بیرنگ راز
شرق و مغرب پیش چشم من   گشت پیدا چون تنی بی پیرهن
چون بدیدم شرق و غرب آن زمان   راست همچون کشف حال سالکان
بر فراز کعبه بد چتر و علم   در زمان زادن این محترم
بود در دیگر مواضع نیز هم   آن نشان و آن نشاط و آن علم

آن علمها بود فی الحال از نور   بهر اثبات ظهور آن غیور
در زمان وضع حمل آن خجسته جان   تکیه‌گاه من بدند و پاسبان
جنبش و بانگ و فغان بد بی حصر   اندر آن حالت که بد شه در گذر
چون برون آمد ز بطن آن جان پاک   سجده کرد آن شاه خوش بر روی خاک
زانکه چشمش دید بس گنج گران   در درون خاک پاک زر روان
با نیاز و سوز از انگشت خویش   کرد اشارت بر سما آن خوب کیش
بعد از آن دیدم یکی ابر سفید   کرد آمد بر سر شاخ امید
آنچه من کم شد اندر ابر تر   من شدم از دید او بی پا و سر
ناگهان آمد صدای پر غضب   که بپاریدش بر باران جلب
اندر آریدش میان انبیا   تا شود روشن از او نور و صفا
تا که تاج سروری بر سر نهند   تا سر هر بی سری را بر کنند
تا بپوشانیدش آن تشریفها   تا کند اندر جهان تعریفها
بعد از آن بردند آن شاه جمیل   عرض کردندش به دیدار خلیل
باز بردندش به بحر در فشان   تا که نام او شنوند آن بحریان
بحریانش را بهاجی خواندند   روی او دیدند و جان افشاندند
ماهی اندر آن زبان بعنی گرو   چیست نام او آنکه این باور کرد
هست ماهی بیشکی مردم تمام   که نگردد نور او کم در ظلام
کم نگشت آن شاه و گرداند هم جدا   نور رو دود این جهان بی وفا
رهنمای جمله گم گشتگانست   ساقی بحر حیات جاودانست
تو ز بهر دانگی از دنیای دون   می‌شوی سست و ضعیف و سرنگون
سر نهی در پای آن گم گشتگان   جان دهی هر لحظه بهر تا نان
آمنه گفتا که بعد از هجر و درد   باز آوردند آن رخسار ورد
بود تشریفش یکی صوف سفید   که دو چشم کس بر آن دیگر ندید
سه حریری بود اندر زیر آن   سبز و زیبا همچو سرو باغ جان
داشت اندر دست آن شاه عرب   یک کلید بس منیر بوالعجب
گشت پیدا باز شخصی خوب رو   چون بگفتا بانگ میزد بس نکو
که بداند سر او با دولتست   که محمد در گشای نصرتست
قفل و مفتاح نبوت با وی است   جمله عالم همچو جام و او میست
باز آمد پاره ابری بر سرش   بود گویا چتر و تاج و افسرش
غلغلی زان ابر می‌آمد عجب   می‌شنیدم زان صدایی پر غضب
باز غایب شد ز چشم من پسر   منتظر ماندم زمانی من دگر
باز آوازی شنیدم گوش من   که ز دوشش خواست رفتن هوش من
آن صدا در شرق و در غرب او فتاد   که از آن کلبانگ جانها شاد شد
مقصد آن بانگ این بود ای شهید   که جمالش عرض بر پاکان کنید

در بر روحانیان انس و جان   بگذرانیدش چو آب اندر جنان
آن رسالت که بد اندر باب او   زود بدهیدش که گفت این باب او

قوت نوح دمید اندر زمان   تا تواند خورد خوناب جهان
خلقتی کان بود سهم خلیل   زود بسپارید نزد این دلیل

راه اسحق و زبان آن ذبیح   خوش عیان آیدش پیش این ملیح
مژدهٔ یعقوب و حسن پور او   مختلط سازید اندر نور او

زهد یحیی صوت داودش دمید   بخشش عیسی در انفاسش نهید
باز در دریای جمله انبیا   غرق سازیدش که هست او رهنما

زانکه در قوسش بود بس اختلاف   تا تواند داشت با جمله مصاف
باز آوردند او را پیش من   مرهم درد و دوای ریش من

بود در دستش یکی پاره حریر   خوش بهم پیچیده چون فرش سریر
می‌چکید از روی بیتش یاسمین   چون بلیجی کافدش خوی بر جبین

گشت شخصی حاضر آنجا بس لطیف   بانگ میزد کین سپهدار شریف
جملهٔ عالم بحق آورد فاش   صد هزاران عالم و آدم فداش

باز دیدم که سه شخص بی نقاب   هر سه همچون مهر دل بخشنده تاب
آن یکی ابریقی از نقره سفید   داشت اندر دست و بوی مشک شید

وان یکی دیگر با آداب تمام   داشت طشتی از زمرد سبز فام
چار گوشه بد بعین آن طشت نغز   قابل دل بود نی خرد و نه گز

بود بر هر گوشه اش دری سفید   ای خوشا چشمی که آن را دید
هاتفی گفت این جهان را چار سوست   هر چهار ارکان وا بخار و روست

هر طرف که خواهی ای سلطان دین   تخت بخت آنجا بنه خوش بر نشین
خواجه دست اندر میان طشت زد   بی طرف کی روی در سوی کند

مرد حق با چار رو باشد چکار   فرد باشد طالب فرد ای سوار
پس خدا آنگه که کعبه است آن میان   زان میان بگزید آن بگزیده جان

کعبهٔ اعظم و بیت ای جان جان   قبلهٔ آن قیامت و دار الامان
کعبه خانه پیش شاه انبیاست   زان جهت سعی و طواف آنجا رواست

حق از آن رو پیکرش آنجای خواست   کان قبا بر قد این شه گشت راست
باز آن بگزیده را سر باز کرد   خاتم شه بد دان بی دو دو کرد

صاحب طشت آنگهی با عز و ناز   اندران طشتش نشاندن سرفراز
ریخت زان ظرف آب صافی بر سرش   چون گلاب آن آب شد در پیکرش

هفت نوبت شست سرتاپای او   تا سراسر نور شد اعضای او
بعد از آن رضوان غمخوار خبیر   جسم شه پیچید خوش اندر حریر

ریخت بر روی مشک اذفر بی حساب   تا از آن شد بوی گیرد مشک ناب
بعد از آنش زیر بال خود گرفت   عقل از آن اسرار ست اندر شگفت

باز آوردش برون از زیر بال   کرد با او مشورت بی قیل و قال
زیر لب میخواند تعویذ آن ملک   باد میزد بر تن شاه فلک

دست می‌مالید بر پشت و سرش   تا نه چشم زخم جان و پیکرش
گفت دیگر کای شه آخر زمان   مژده بادت بر تن و جان روان

که خدا علم همه پیغمبران   در دلت بنهاد خوش فاش و عیان
اعلم و اکمل تویی ای شاه کل   یافتی این رتبه بی قیل و قل

هم بدست تست مفتاح بهشت   گر تو برسند آن ضعیفان از کنشت
هر که نامت بشنود لرزان شود   گربه بچه سر نیفتد بی جان شود

دیگری دیدم دهان خویشتن   در دهانش داشت با مهر حسن
همچو مرغی که نهد منقار خویش   در دهان بچهٔ بیمار خویش

شهد بد آیا ندانم یا که شیر   که همی نوشید از و طفل کبیر
اندران دم باز اشارت می‌نمود   گوییا کاشتهایش می‌فزود

گفت کای احمد بشارت مر تو باد   که خلق نکو حق با تو داد
دیگرش در آب و غسل داد   باز آوردش برون آن اوستاد

روغنش مالید و مویش شانه کرد   سرمه اندر چشم آن فرزانه کرد
باز غایب شد ز من آن نور جان   من شدم دیگر ز غم جامه دران

تخت حیران مانده ام و دنگ و خراب   لحظه لحظه میزدم دم اضطراب
خود بخود میگفتم آن خویشان من   نیستند آگه ازین افغان من

سه شبانروز است من تنها چنین   میخورم این ضربهای آتشین
کس خبر دارد ز من دل ریش نیست   چند سازم طاقتم زین بیش نیست

گرد آتش می‌فتم همچون خلیل   گاه چون موسی کنندم غرق نیل
کس نمی‌بینم ترا یاری کند   با من دلخسته غمخواری کند

کس ندید این پسر در خواب هیچ   زان نمی‌بیند چون من تاب و پیچ
گر به چندان قد و آن قامتش   پیش رویش جان بر افشانند خوش

اندران زاری محمد شد پدید   خود گلی بی خار سر گزگش بخید
ناگهان بنمود رخ چون آفتاب   در وصالش نیز خوش گشتم خراب

بوی مشک از روی و مویش میدمید   جان من شد مست چون آن بو شنید
گفت رضوان بردم آن در یتیم   در بقاع عابدان مستقیم

باز با آدم نمودم این سیر   خوش ببوسیدش بزیر پا تا سر
بس دعاها خواند بر سیمای او   دست می‌مالید بر اعضای او

گفت کای فرزند خوب نازنین   حکم کن بر اولین و آخرین
که بمعنی در تو اول بوده   گرچه در آخر رخی بنموده

زانکه تو اصلی و پیش و پس طفیل   تو شهی و دیگران اتباع و خیل
هر که او پستی بدلهایت زند   دست او سرهای جباران کند

وانکه در پای تو پیر نار فرود
این بگفت و رفت آن یار نجیب
بازگفتم سر بسر احوال خویش
کر نیازی داشتم دوشینه بیش
چار رکن کعبه دیدم در سجود
سجده کرد و بحال خویش رفت
ذکر او الله اکبر بود و بس
کرد خواهد روشنم چون ابتدا
پس سبل دیدم بحجرا اندر خراب
ابر رحمت گشته زان بر سرش
باز دیگر آمد از حق این ندا
اهل عالم را ز ظلمت وا خرد
ناصح مجموع خلقان باشد او
کر کلید جمله مخزنهای خود
این ملایک این زمان کان که بود
تا قیامت این نجای آرید هان
شد زبانم لال ازان حال گران

زود بی سر کرد و کو نبود
در بزد اکنون عبد المطلب
برگرفتم پنبه را از روی ریش
کر همی ماندم ز سوز خود عجب
خوش ثنا خوان همچو اصحاب خلود
فاش می غرید همچون شیر زفت
من بماندم سخت حیران از صداش
از صفای روی شاه مقتدا
همچو آن ماهی که باشد دور از آب
قدسیان بردند طشت اندر برش
کر محمد گشت شاه و پیشوا
در مقام استقامتشان برد
داعی و آیات و غفران باشد او
دادم او را با عطای بی عدد
خیمه هستی زد اندر کوی سود
کر بود عید سمای نوریان
او فتادم در پای آن کان

وانکه خود را کرد در دین تو بند
بیخبر بود او ازین حالات من
گفت عبد المطلب کو شمن
کعبه دیدم کو بروی اندر فتاد
روی را بنهاده در جای خلیل
می شنیدم بانک تکبیر عجب
شادمان شد این دل من زان صدا
من کنون یابم خلاص از این زبان
باز در گوشم نوای خوش رسید
تا دگر بار اخزران غسلش دهند
مقتدای کل عالم باشد او
کرد او در هر دو عالم سربلند
ای ملایکها نکو او بشنوید
سید اهل جهانش ساختم
در طواف کوی او سعی آورید
گفت عبد المطلب کان نیم شب
کر همی بینم بخواب این گفتگو

در حضور روی تو حشرش کنند
کر ندانت او صفات و ذات من
در طواف کعبه رفتم با کهن
همچو شخصی کو رسد اندر مراد
رازها می گفت با رب جلیل
کر همی دیدم از آن عیش و طرب
کر کنون پرورد کار مصطفی
چند بینم این تفوشات زنان
کامنه آورده پوری بس رشید
کر چنین باشد بزرگ ارجمند
رهنمای آل آدم باشد او
بر کسان کز حسرت او جان دهند
بی تکلف این صداها بشنوید
هرچه دارم پیش او انداختم
نوبتی هر سال گردش بر دوید
چون شنیدم این ندای بو العجب
یا به بیداریست این شور و غلو

دیده مالیدم ز بند خواب و خیال
پس بطحا رفتم و دیدم صفا
می رسید از هر طرف در گوش من
سخت لرزانی بگو حال تو چیست
تا محمد را ببینم فاش من
مرغ اسفیدی گشوده بالها
باز دیدم بر فراز خانه من
باز میگفتم که خوابست این مگر
خود بخود گفتم که اندیشه مهیل
چون نرا دیدم فرحناک و درست
آنچه من خوابش همی پنداشتم
می شنیدم راز چون مست خراب
وسوسه گفتی که خواب است این و بس
یکزمان بگذار عبد المطلب
هم بگویم شرح کفر و نور دین
کر بیاری گوش دل نزدیک جان
دامن مشرق جوشن باشد سیاه

بود آثار ظهور با کمال
مرتفع میشد صفای با صفا
کاز آن افغان همیشد هوش من
این تغیر از کجایست و زچیست
تا خلاصی یابم از درد و محن
کرنشاندم گفت و صحن سالها
ابر بر اسفید چون در عدن
کر چو گوی میدوم بی پا و سر
زانکه کاری نا پدید از خرد و دل
آنچه که دیدم بودم در بخت
عین بیداریست بیچون و هم تم
بیخبر بودم من از آب و سراب
عشق گفتی نیست این شور و هوس
نیک بشنو ذکر او انجد و اقرب
تا نگردد دیده تو دور بین
با تو بنمایم یقین راز نهان
بشنو این رمز نهان ای راه رو

پس سوی باب بنی شیبه شدم
مروه دیدم مضطرب بود و طپان
کرچه حالت ای شهنشاه قریش
لال بودم همچو بت بیخبر
چون بدین درگه رسیدم در زمان
کوههای مکه بد روشن از او
او مرا بگذاشت کام در سرا
بوی مشک آمد دماغم تر شد
چون شدم یکرنگ زور من گشت لال
وسوسه ام گفت کلی برفت ای شاه تخت
مدتی حیران و سرگردان بدم
چند ها کردم در آن آشفتگی
کر بدی خواب و هوس ای مرد راه
تا بگویم قصه نزدیک و دور
نورها دیده بدان سیگانگان
چونکه خور شرقی بسر بر زند
باز بین وقت غروب ای ذوالباب

بیخبر که با خودم یا بیخودم
همچو دل در سینهای عاشقان
کر نمی بینم در تو ذوق و عیش
آمدم تا با تو گویم خیر و شر
باز مرغی دیدم اینجا ناگهان
جان من شد طلف از این ارغو
من نشستم دور از در چون گدا
زان حجاب راه من شد برمزید
برکشیدم پای خود از آب و گل
زانکه دیدم بی تو من بختی بخت
نور جان میدیدم و بی جان بدم
هم به بیداری و هم در خفتگی
می نکردی روی اندر شکاه
تا بدانی چیست نار و چیست نور
وقت حمل آن شه و سالار جان
نور اول جانب مغرب رود
کز بمشرق میدهد نور آفتاب

تو مگو بی اختیارست آن شعاع / جنس سوی جنس خود شد ای شجاع
هر کجا ظلمت بود آنجاست نور / تا نه بیند غیر آن گنج سرور
ظالما زا صدق هست و کوشش است / زاهدا از نیت صدق آیتی حق است
صدق و ایمان چون بهم یاری کنند / با دل بیچاره غمخواری کنند
صدق و اقرار و عمل با هم نکوست / هر سه بی هم همچو خاکی اندر سبوست
در سبو گر آب باشد زنده گشت / خاک و گل دیوار آبادند گشت
در ازل زان نور و عقل آمد پدید / تا ترا باشد ره کشف و دید
نور چون با عقل گردد متصل / فهم و ادراک تو گردد جان و دل
دل چو پر نور کرد و جان علیم / اهل جان و دل شود خوش مستقیم
هر که جان و دل ندارد دون خیست / جان و دل با شد قرین نیستان
استقامت اهل جان دارند و بس / زانکه دایم کرد دل گرد هوس
دل که با جان یار شد تخت خداست / سجدهٔ اهل خدا اینجا رواست
دور آدم این دو شی قوت نداشت / در مقامات حقیقت سرفراشت
کار مومن نبود اندر ازل / این دو پیدا گشت در وقت عمل
هر عمل کان هست با امر و رضا / آن عمل دل می شود ای مرتضی
وان عمل کز امر باشد بی جهت / سر آن با کار و خرد در آخرت
وان عمل کو با رضای حق بود / همچو شهپر دان که با رونق بود
جان پاک مصطفی برد این سبق / زان نشد محتاج تصویر ورق
پرتو نورش با جسام و وحوش / خوش همی تابید بی بانگ و خروش
مخلص این داستان کوتاه نیست / کین روش اندر زمین و راه نیست
این روش در جان و دل دارد گذار / عقل صورت ره ندارد در اسرار
تو مصور جو شوای صورت پرست / که مصور جان و صورت چون پرست
مرغ بی جان بهر صیادان بود / بهر صید آن مکر با جنبان بود
تا که آرد باز سوی شهریار / تا نگردد بار شهر مردار خوار
پس تو نور عقل پیدا کن ز حق / کین عمل وین علم نبود در ورق
گر همی خواهی که دل یابد ملال / ای برادر باش تو فرزند حال
تا نگردد حال تو کم در معال / تا بیابی فیض دل از ذوالجلال
زانکه پیش حق تعالی قال نیست / غیر حسن و دولت و اقبال نیست
لیک زر در خاک و خون پنهان شدست / واجبست این کیش و گواهی بار
تو که هستی زور و بد هستی مکن / روی اندر صورت هستی مکن
انبیا زان رو بدنیا می کنند / تا که بیخ هستی از بن بر کنند
زانکه هستی طالب پاکان بود / نیستی خود یار غمناکان بود
چونکه هستی نیست شد اندر جهان / مصطفی آمد چو خور اندر میان
تا نشد عالم بکلی همچو قیر / برقع از رخ بر فکندند آن امیر

زانکه اندر روز روشن هست لاغ / گر کسی بیند رخ شمع و چراغ
هستی با کر و فر زنده بود / خود گواه مهر جان سینا بود
لیک حاضر شو که نبود مشترک / زشت باشد بر رخ مردان بزرگ
عاریت مستان لباس مردمان / تا نگردی شرمسار ای قلتبان
چون نشد کاشف با سرار خدا / چادری در سر کشد و رو در خلا
چون نداری قوت مردان مرد / هان مشو تو کدخدای با شی فرد
گر همی خواهی که باشی سرفراز / روی در محمود کن همچون ایاز
خواستم کین پرده ها در هم درم / فتنها دیدم که آید بر سرم
نیز فرمود آن نگار پرده دار / که ندارد آن صنم پیش و کنار
این فغان تو برای طالبانست / نی برای غافلان و جاهلانست
گر تو هستی طالب اسرار دستگیر / دوستان بسیار اندر دست پیر
گر سر آنجا هست و بود و باشد آن / هست در سیما و قول اهل آن
شرح راه و وصف روی ذات پاک / همچو گنج اولی بود در زیر خاک
ذکر عبدالمطلب کن ای پسر / تا شود پیدا درو سیمای پر

ای اخی میخواستم که حقیقت الله نور السموات و الارض بنویسم و شرح ندای غیب که عبدالمطلب و آمنه در وقت ظهور حضرت سید ولد آدم صلی الله علیه و علی آله و سلم می شنیدند چه جای عبدالمطلب و آمنه که وحوش و طیور می شنیدند و چون حضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم بر تخت نبوت آرام گرفت اکثر صحابه آن اسرار را نمیدیدند فاش بنویسم غیرت حق که منزه است از آنکه با هستی صورت آمیزش کند اشارت فرمود که پرده اسرار مدر و حوالت طالبان بسوی پیران مستقیم احوال کن که اسرار کلی در حرف یکی در صحبت پختگان حاصل شود گوش بنظم دار که اسرار الهی در سر کلام در طالب خود میگریزد چنانکه طالب از آن بیخبر باشد تا استقامت گیرد و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم

راوی دیگر چنین کرد ای فلان / ذکر عبدالمطلب فاش و عیان
کو در حجره بزد با صد تعب / تا ببیند روی آن ماه عرب
چون بزد در آمنه دادش جواب / بر حریم زد بانگ آن پیر آب
گفت با دار نشاید ای جد / آن ببین و خواجه ملک قدیم
گر درم بگشا بتعجیل و شتاب / که دلم گشتست حیران و خراب
آمنه آمد درش را باز کرد / دید روی آمنه بی رنگ و زرد

دیدگان پر رو شده بی آب رو / گرد عبدالمطلب رخ سو بسو
گر بگوییم شرح این دل خون شود / گرچه موزون باز ناموزون شود
از چه مفلس میشوند این خواجگان / وزچه رو دور او فتادن تن زجان
از چه شهد ناب میگردد چو زهر / وزچه زاهد نیستش از عشق بهر
آینه صاف از چه گردد زنگناک / آب را میل از چه باشد سوی خاک
از چه رو گردد عنب تلخ و ترش / آدمی ناگه چرا گردد خمش
از چه مهر دل همی یابد کسوف / وزچه مه پنهان شود اندر خسوف
گر توان مصباح روز رستخیز / خوش بخوانی بی ملال و بی ستیز
بازدانی سر این پنهان سوال / زانکه قیل و قال نبود در وصال
ذکر مولود حبیب کردگار / بهره رو میکنم ای مرد کار
ورنه آنکه محو شد در کوی او / می نبیند چشم او جز روی او
گر تو داری سوز دل خواه جگر / مقصد کلی بیاب اندر خبر
چون ندید آن نور در پیشانیش / شد پریشان آن اسیر پیچ و تنش
پاره پاره خواست کردن جامه را / گر نبد با آمنه نور و صفا
گفت عبدالمطلب با آمنه / گر منم در خواب برگو با که نه
گفت بیداری و بلکه ترسناک / ترسناکا زان آمنه تا چه پاک
گفت نور روی تو بر جای نیست / بازگو با من که این زردی ز چیست
بر آنم من خراب و بی حضور / گر نمی یابم بسیمای تو نور
گفت آن را وضع کردم ای امین / هست آن نوری لطیف بی نظیر
بود نوری آن زمان بی پا و پر / گشته زان انوار یک زیبا پسر
قطره باران شده در یتیم / آمده از نطفه شاهی عظیم
نور صد قندیل و صد شمع و چراغ / جمع گشته در رخ شاه بلاغ
چشمهای کوه و صحرا و کنم / جمع گشته بحر عمانی شده
دیدم از وی من نشانهای غریب / وقت زادن ای شهنشاه ادیب
گفت عبدالمطلب کو وانما / تا به چشم راست این وصفها
گفت والد ای عمو بازی ببین / که مرا داده خدا در ثمین
گفت زو تو وانما آن چو سرت / تا که واقف گردم از خیر و بشرت
آمنه گفتا که سیمات ای پدر / گر توان امروز دیدن آن پسر
چون جدا گشت از من آن شاه ادب / مردی آمد آشنا خوی غریب
داشت طشتی از زمرد سبز رنگ / غسل کرد آن جوهر را بی درنگ
گفت اندر گوش طفلم خوش بلند / کای شهنشاه لطیف ارجمند
تا بحشر این طهارت کافیست / بلکه هر نفسی که با تو وافیست
بعد از آن فرمود با من کاستی / تو امانت دار خاص ما ستی
تا سه روز این لعل سیراب خموش / با کسی منما و رویش را بپوش

گفت عبدالمطلب با مادرش / وز غلاف آورد بیرون خنجرش
که بگوی این در زاتیم در ستیز / میزنم بر سینه خود تیغ تیز
تا برون آرم دل پرخون خویش / وانمایم این جراحتهای ریش
آمنه گفتا بر وای دل کباب / هست اندر زیر ابر آن آفتاب
در یکی صوف سفید نورناک / همچو گل پیچیده اندر آن جان پاک
بوی مشک و بوی گل بوی عبیر / می فشاند در جهان آن بی نظیر
رفت عبدالمطلب نزدیک شاه / تا ببیند مهر فاش و نور ماه
آمد آوازی ز مخفی بی نشان / که نیا ای پور هاشم در میان
نوبت سکان عرشست و سما / که بپیشش سر نهند ای پیشوا
روی احمد کس نبیند جز ملک / تا سه روز آید بسر ای بی شک
رفت عبدالمطلب تا پیش قوم / بازگوید ذکر بیداری و نوم
هفت روز آن پور هاشم لال شد / بعد هفته کام او با قال شد
راوی دیگر چنین گفت ای شرف / کی چو آن گوهر جدا شد از صدف
آمد از کنج خانه این ندا / کای کفیل چشم و جان با صفا
تا سه روز دیگر این شاه عرب / کس نبیند روی او در روز و شب
باکسی منما جمال آن غلام / که دلش اندر قیامت والسلام
هست با گرو بیان اندر کلام / تا که یابد از دمش فیض تمام
گرچه جسمش مینماید بس صغیر / افکند در پای خود صد شیخ و پیر
جمله احبار یهود آن شب شدند / پیش عبدالمطلب آن ارجمند
کای چراغ هاشم و شمع قریش / ما همی بینیم در روی تو عیش
هیچ در خویشان تو اولاد شما / وضع حملی شد درین شب ای فتی
گفت حملی هست و باشد در نهفت / لیک وضعش هیچکس با من نگفت
بعد از آن گفتند در توریة هست / در کتبهای دگر هم آمدست
که پدید آید درین شب بهترین / شهسوار اولین و آخرین
اندرین وادی نماید روی او / که معطر خوانده اندش ای عمو
که شود اینجا مزاری بس عجب / هم عجم آیند اینجا هم عرب
هیچ شبهه نیست ما را ای وداد / که بر آید با شما گوهر مراد
خاتم و مهر جمیع انبیاست / همچو او پس بر نخیزد بر نخاست
پور هاشم گفت هم در وقت حال / من فرستادم کسی بهر سوال
آمنه آن طفل کجا اسپرده بود / که بشارت داده بودندم یهود
آمنه گفتا که چه دم آن گهر / کرد اشارت با یک انگشت ای خبر
بر سما و در زمین کرد او نظر / من شدم حیران ز ذکر این پسر
ز آسمان آنگه ندایی در رسید / که نباید تا سه روز این ماه دید
کین هلال آسمانی دیگرست / مشتری و مهر جانی دیگرست

باادب باشید پیش روی او
تا نه پیچید از کمند موی او

پور هاشم این شنید و باز گفت
یک بیک هر چه بود این راز گفت

قوم موسی آمدند اندر مقال
که خدا و موسی و توریة فال

راست می‌دانیم و می‌بینیم راست
راستی و راست بودن کار ماست

رفت عبدالمطلب آنگاه زود
تا ببیند کان پسر کی رخ نمود

چون بسوی خانه شد آمد ندا
که تحمل کن سه روز ای بینوا

رفت و اندر حجر بنشست آن عزیز
غم نماند اندر دل او یک پشیز

تهنیت کردندش از چپ و راست
او همه بخشی و نان با شیر و ماست

می‌نهاد از بهر مهمانان بخوان
که سخی بود آن بزرگ با نشان

زانکه بر خوان خوش خوی مهمان بود
نان همی بخشید و جانش میفزود

منت الکس راست کو نان میگزد
کو بکش منت که نانی میپزد

جان نهان و نان نهانست ای بصیر
وقت جان دادن بود نان دستگیر

نان دهی و جان ستانی ای فلان
پس چرا منت نهی بر این و آن

هر که بردارد وقوف این عمل
بهر نان دادن کند جنگ و جدل

چون یکی راست ده چندان عوض
پس یقین بخشنده راست این غرض

زر ده و کوشان بخل یا مراد
خود نبیند اگر ز عیش و روی شاد

اینچنین فرمود آن شاه جمیل
که نه چندر روی جنت یک بخیل

ای جهالی هیچ منکران ظرف
چند گویی ذکر انعام و علف

فکر جان و ذکر ایمان ای غریب
می‌نماید اندرین میدان عجب

زانکه میدان سر انداز است این
در نگنجد عقل و فکر و کفر و دین

رو باستقبال آن ساقی درد
که کسی بی روی او جامی نخورد

ساقی دردی کشان جهان امین
رو بر و شسته با تو در زمین

تو مکن ذکر خور و کاه و علف
حیف باشد کین نفس گردد تلف

مغز نوش و سجده کن بر روی دوست
باد و دان دو استخوان و پشم و پوست

اینچنین نقل آمده اندر کتاب
که چو رخ بنمود در دم آن حبیب

یا دو زانو روش سوی قبله بود
همچو مردان خویش اشارت مینمود

بود حیران زمین و آسمان
خواست تا سجده کند آن راز دان

پاره خاک از زمین خویش برگرفت
خاک در دستش چو گل شد ای شگفت

خواست تا سجده کند بر روی خاک
گر تن خود دیدم پهلوی خاک

دیده کان گنج خاک بر نثار
سجده زان میخواست روی شهریار

عاشقان خویش اندر خاک دید
نور ایشان برتر از افلاک دید

عکس روی خاکیانست ای جوان
گر منور گشته زو سقف آسمان

گفت دیگر آمنه با دوستان
داستان نعت آن شاه جهان

گر عیان شد شهر بصری آن زمان
گر محمد زد علم بر خاکدان

داد دیگر آمنه زینسان خبر
کان دمی که زمن جدا شد آن پسر

پرده بر روی او انداختم
لحظه‌ای بی دیدنش می‌ساختم

پرده‌اش بشکافت سوز و درد من
که نبد آن سوز اندر خورد من

سوز و درد عشق بخش کاملانست
عافیت خود رزق روح ناقصانست

هر که خواهد گشت کامل در صواب
خود دعایش می‌نگردد مستجاب

ناقص بی اعتبار خود پرست
حق بگذارد که بردارد دو دست

دست او با مقصدش هر روز بند
هر که او چون فاخته کوکو زند

حق طلبکار دلست و درد دل
زان لقای حق بود درخورد دل

هان مکن زاری اگر مرد حقی
که شراب درد نوشد متقی

متقی نه که کون شوید مدام
متقی که نفس را دارد لجام

آمنه گفتا که چون پرده درید
دیدم آن ماه نو و مهر جدید

که سر انگشت خود خوش می‌مکید
فارغ از من بود و شیرم آن سعید

ابر شیران هیچ در پستان مجو
سرو رعنا خواجه در پستان مجوی

سرو بستان که جمادست و بلند
اهل صورت دان که از خود بهره‌مند

سرو رعنا در جهان نا شد غریب
قامتش اندر جهان نا شد عجیب

زانکه گنجست و نباشد گنج فاش
گنج معنی در جهان خود نیست جاش

پس بروی گنج خاک افکنده کن
وصف آن شاه دلیر زنده کن

گفت خاتون که مرا بد هفت سال
گشت رفتم تا کنم دفع ملال

ناگهان دیدم یهودی بس عجب
کاتشی بر کرده بود آن با تعب

فاش میزد بانگ بر جمع یهود
که دمی حاضر شوید از بهر سود

کامشب آن استاره احمد بتافت
می‌ندانم که کران فر دانه یافت

غیر احمد کس نماند است ای یلان
که کند دعوت به شمشیر و سنان

آن یهودی بود کاحمد شد بلند
زلف او را دید و نامد در کمند

ای عجب پیکانکار از چشم مست
نیست دلشان زانسبب گردن ز دست

کج می‌بیند اندر پیش پا
از حماقت سر کشند اندر هوا

طفل خوبید آن گروه خود پرست
زانتظار نان نبندند آن کف و دست

جو که دایه آش آرد در میان
پای بر کاسه زنند آن کودکان

رزق و خون خود بریزند از خری
تا که بنمایند ناز و پروری

در میان آن جهود و این جهود
هیچ فرقی نیست در سود و نسود

کو کلابی تا بدان شویم دهان
تا توانم برد نام جان جان

در ظهور خواجه عبدالمطلب
سم عدو را خوان کشید و هم مجب

چون بخورد آن طعام و سم را
در میان افتاد وضع شاه را

سروری پرسید نام طفل چیست
خوش بزرگش دار منکر کیست

گفت نام او محمد کرده‌ایم
نام نو اندر میان آورده‌ایم

گفت با او آن رئیس محتشم / که عجب نامیست ای کان کرم
گفت میخواهم که اهل آسمان / مدح او گویند با کر و بیان
معنی این نام آنست ای رسول / که همیشه مدح باید از اصول
زانکه با مدحت بس عز و شرف / آن شرف نی که بود همچون صدف
کان بود فی الجمله نقش و رنگ و بو / آن شرف که وحی دارد گفتگو
آن شرف که هیچ نپذیرد خلل / آن شرف نی که بود نور عمل
احمد مرسل که مداحش خداست / نایب حقست مدحش زان رواست
قدرت حقست کان بیچارگان / مدح او گفتند مشهور و عیان
بشنو این نقل درست و قول راست / که چو در باغ جهان آن سرو خاست
پیش عبد المطلب آمد یکی / که ز پور تو پوری آمد بی شکی
آفتابی ستیم جاودا نفت / نی بسرگردان چو سودا اسمانفت
نی چو خورشید سمای خاوران / که ندانم ز چه رو دایم دوا
عارفت و قابلیت آن مهر جان / می دواند در پی خود دو جهان
گوش عبد المطلب چون این شنید / خرم و دلشاد در خانه دوید
آمده جمله عجایب باز گشت / جد خواجه نیز آن در ها بسفت
سر دو میکشد با هم مدح شاه / همچو طفل بی وقوف بی گناه
نور اظهارش همی دیدند و بس / گوش شان نشنید جز بانگ جرس
شرح این خواهم در آخر گفت باز / تا حقیقت وا نمایم در مجاز
حالیا تکرار صورت در میانست / که جهان بس با ثریت و لی امانت
فرض باشد نان و خانه و پیرهن / تا بپا شند روح پاک اندر بدن
جان بی جسم ای برادر کی گرت ندید / در جهان صورت و کون و شنید
در جهان عشق جسم و جان نبود / در دل غمناک جز جانان نبود
مدح صورت لایق صورت بود / پرتو خور روی صورت می تنشد
زانکه صورت سد خیر و شر بود / تا جهان با رونق و با فر بود
هر که او اسرار آیت ندید / غنچه از خار باغ جان نچید
هر که چند روی او می آیبی / فعل و گفتارش بود همچون صبی
وانکه چند سر اوا ندید صور / خوش غبار راه شود در هر کند بر
هر که رویش دید خوش حیران نماند / در دو عالم دنگ و سرگردان نماند
وانکه یکدشت از خود و سیمای او / گشت لعل و گوهر دریای او
وصف صورت گر نباشد ای پسر / مرغ معنی چون نماید بال و پر
بال و پر گر فرع دانی باک نیست / اصل اندر فرع پنهان بانیست
مدح عبد المطلب بشنو عیان / تا بدانی چیست جسم و چیست جان
پور هاشم چون مهدان آخجم پاک / بر پرستش ساخت آن سوز ناک
بود آن شاه دو عالم در حرم / تا حرم باید خلاصی از صنم

با نیاز و صدق و با نور و صفا / شکر حق میگفت و مدح مصطفی
مدح او میگفت بشنو با ادب / که همی گوید با الفاظ عرب
تو حقارت منگر اندر سیج حرف / آن ببین حالی خدا را هیچ ظرف

الحمد لله الذي اعطاني هذا الغلام الطيب الاردان قد ساد في المهد على الغلمان اعيذه بالبيت ذي الاركان حتى يكون بلغة الفتيان اراه بالغ البيان اعيذه من كل ذي شنان من حاسد مضطرب العيان

چون بگویم شکر آن رب جلیل / که فتیلی داد ماشستی جمیل
فرد و بی مثل و لطیفی همچو آب / طفل و سرور در میان شیخ و شاب
کعبه اش دار الامان بادا مدام / باد دایم پیشوای خاص و عام
حاسدانش را مبادا زور دست / تا نه بیند او ز بدخواهان شکست
ای خجی این نعت و صف صورتست / که شعار کفر و دین و ملتست
چند گویم وصف خواجه از زینت / که فغانش در سماوات و در زمینست
بهر معنی گوش آور سوی قیل / تا بگویم قصهٔ اصحاب فیل
نقل کرده پور عباس اینچنین / قصهٔ فیل و ظهور شاه دین
گفت روز فیل بود کان شهسوار / در وجود آمد ز بهر گیر و دار
سیزده روز از محرم رفته بود / که در آمد آن شهنشه در وجود
بود اندر عهد کسری جواد / گر جهان گشت از قدوم خواجه شاد
گفت پیری خواجه را دیدم بخواب / باز پرسیدم از و بهر صواب
گر شما را نبد بدین فخر ای قباد / کامدم در دور نوشروان راد
بیت ما را شبهه در این گفتگو / آنچنانکه بوده با ما باز گو
خواجه فرموده این دروغست و دروغ / که زنیکانه بود ما را فروغ
جعفر صادق چنین کرده بیان / که دوشنبه خدم آمد در میان
در ربیع الاول و روز دهم / قول شهزاده است این بی اشتلم
قولها بگذارم و بانگ و خبر / روی مقصود آورم اندر نظر
نام مرغ و نام فیل و نام شیر / میبرم تا تو بصف آیی دلیر
تا تو بینی سر به پیش اهل حق / کاهل حق بردند این گوی سبق
اختلاف حق و باطل زان بود / تا فهم اهل حق آسان شود
گر نبودی طمطراق آن خران / کی نمودی معجز پیغمبران
ابرهه قوت ز نجاشی بستند / تا سرای کعبه را ویران کنند
چون یمین بگرفت و شد مغرور و مست / یکدو روزی در یمن خندان نشست
خوش همی نازید باید پیر خویش / گردش پنهان از و تقدیر خویش
تا دو روزی تیز او گر بر شود / بعد از آن از جهل خود عاجز شود
زور حق و اهل حق پنهان بود / تا که صورتشان سراسر جان شود
زان تحمل میکنند این قادران / تا که بنمایند خود پیغمبران

ابرهه چون دید اعزاز حجاز — کرد آبادان بنی با برگ و ساز
گفت چون این خانه بی گنج و مال — بی سبب دارد چنین حسن و جمال
کز همی بوسند خاک آن جهان — من بسازم خانه بهتر از آن
تا که مردم روی سوی من کنند — سجده و طاعت بروی من کنند
این شرر بر دلش برآمد آن حسود — کز مکر و فعل حق عارف نبود
گفت آن کعبه ز چه گشته بلند — که خلایق جمله پیشش می خمند
راویان گفتند کز سنگ سیاه — گشته معمور آن مقام و آن پناه
پس بعیبی خورد سوگند آن شریر — که بسازم خانه بس دلپذیر
از رخام نقره خام اینجا کله — تا نپندی کس دگر سنگ سیاه
ساخت القصه زر اندودی بلند — تا در آرد اهل دنیا در کمند
سر که او از زر کند خانه بلند — هم در این عالم شود او ریشخند
ای که هستی طالب خانه آله — رو گزین کن لعنت و خوف سیاه
تا نگردی ریشخند ابلهان — دانیا در این جهان و آن جهان
زاهدان زر پرست تیره چشم — بجز از لطف و قهر و صلح و خشم
در طواف زر شدند آن طامعان — کاستخوان جویند مادام آن سگان
بهر دنیا سجده پیش حق کنند — تا مدار نقش بازر رونق کنند
بیخ ایمان بهر دنیا بر کنند — پشت سوی حق و رو در زر کنند
بد مقام ابرهه سجده لطیف — بهر سجده سر خیش و تیر کثیف
شد نشیل اندر کمین آن مقام — خورده بد مسکین بی دغ ز کام
از قضا یک لحظه فرصت یافت او — گند شروال و نهان شد تو بتو
در مقام ابرهه زیدان عرب — که ز پر خوردن بدی او اندر تعب
اندرون خویش خالی کرد از آن — شادمان شد تا به پیش دوستان
زاهدی بد رفت تا آنجا نماز — تا بخواهد قوت روز از بی نیاز
چونکه رو بنهاد اندر سجده گاه — حق قبولش کرده بد زاری و آه
آن خبث در چشم او حلوا نمود — سجده را بگذاشت آن کور کبود
گفت حق امروز بی زاری گفت — خوش عطا فرمود این روزی نعمت
سر که سجده بهر حق در دین نکرد — حق عطایش جز که سرگین نکرد
زاهد از حلوای خود بعضی بخورد — هم در آن شب با قمیص در خانه برد
گفت با بانوی سر خود که خیز — نوش کن حلوا مکن دیگر ستیز
چند گویی که توکل واگذار — رو بکار رونقی سوی من آر
خیز و نفع طاعتم بین ای ستی — تا بدانی تو که یار کیستی
با حقارت سنگری بوی من — آنکه سجاده در پهلوی من
گفت کو حلوا که یک لقمه خورم — کز فزود از گشنگی دردسرم
شیخ سجاده به پیش زن نهاد — زن بدید آن شب چه شد گرید و شاد

لقمه چندی خورد از آن و دگر — در تقاضا کرد از بهر سحر
چون برآمد صبح و خور پرده درید — رفت زاهد سوی شیخ خود بدید
می دوید او رو سیاه و شرمسار — تا به پیش ابرهه بی اعتبار
سر بسر احوال خود با وی بگفت — حسرتی میخورد از آن روز و نهفت
چونکه بشنید ابرهه بر پای خاست — گفت دانم فعل اعراب است راست
بهر خود انگیز غوغا می کنند — کین شرر در کعبه ما می کنند
برسر ایشان کشم چندان سپاه — که بهم کوبند آن خانه سیاه
پس به نجاشی فرستاد از تخت — فیل محمودی ز نجاشی بخت
لشکر بسیار با پیلان مست — جمع کرد و بر در کعبه نشست
گفت با لشکر که ای ارباب عیش — خوش بتاراجید اموال قریش
اشتران پور هاشم از قضا — یک دو صد بردند پیش آن دغا
دید عبدالمطلب بد حال شد — پیش روی ابرهه در قال شد
ابرهه مشغول گفتارش نشد — خوش بخندید و در آزارش نشد
خواست تا بر تخت بنشاند ورا — زانکه دروی دید بس فر و بها
نی نشست و نی فراز تخت رفت — زانکه بودش همت عالی زفت
اهل همت کی نشینند بر زمین — هم نه بر تخت و بخت اینچنین
فکر کار خود کند همچون غریب — می نه بیند در دو عالم جز حبیب
گفت عبدالمطلب با آن لئیم — که بگو با آن شتربان علیم
کاشتران من بمن بسپارد او — که سوار میشوم من ای عدو
ما با شتر همی پویم و میچریم — هم ز پهلوی شتر نان میخوریم
کاندر اینجا آب و کشت و کار نیست — غیر ظرف و دیده و دیدار نیست
عاریت هشته ایم اینجا همی — که کدام آید رفیق محرمی
ابرهه گفتا که ای شاه فصیح — اینچنین پنداشتم در خود صحیح
کز برای کعبه بنهادی قدم — زانکه خواهم کند امروز این حرم
تو بزرگی از چه رو کم همتی — کز پی اشتر کنی بی قیمتی
گفت اشتر یار و حال منست — بانی این عز و اقبال منیست
گر شتر نبود نباشد روح من — سردو با هم خوش بود روح و بدن
آن حرم دارد خداوند قدیم — که ندارد چشک از کس خوف و بیم
پاسبان عالم و آدم وی است — بجز از خانه خود او کی رست
خود مرا با خانه او کار نیست — نیز او محتاج این بازار نیست
تو اگر خواهی بکن خواهی مکن — من ندارم هیچ از این خوف و حزن
اشتر خود بسته و خوش باز گشت — با هوای خویشتن دمساز گشت
لیک شد با سوز بر کوه حرا — با خدای گفت این ماجرا
چونکه بد بی نیاز و سوز و درد — سوزش گفتار او این نظم کرد

سوز عشقش هدهد دل چون جمع گشت / در میان ظلمت تن شمع گشت
سر سخن چینی ندارد نور عشق / قر تنها پیدا شود دستور عشق
در عبارت سوز و درد دل محو / تو نگشت دیگران حاصل محو

بعد از آن آن شمع گردد در سما / لیک نه به سود با اهل عمی
قدرت عشقت بی نام و نشان / ست در ائی بی حرف و بیان
نظم عبد المطلب بی دلیل / کرد عایش گشت حق اصحاب فیل

لاهُمَّ إنَّ المرءَ يمنعُ رحلَه وحلالَه فامنعْ حلالك • لا يغلبنَّ صليبُهم ومحالُهم عدواً محالك
جرّوا جموعَ بلادهم والفيلَ كي يسبوا عيالك • عمدوا حماك بكيدهم جهلاً وما رقبوا جلالك
إن كنتَ تاركَهم وكعبتنا فأمرٌ ما بدا لك

گفت یا رب لشکری آورده نو / تا براندازد حریم چار سو
جهل ایشان سهل گردان ای غیور / قدرتت گر سنگ بارد دور دور
کی تو خود رسان تهی در پیشگاه / ور دهی شان با شدن تیر آه
تا چو آید لشکر غم بر سرت / صبر تو گردد دوا زان غم بپرت
صبر کن اندر بلا ای مرد کار / تا نگردی روز آخر شرمسار
دور نبود ناله در وقت بلا / چون بنالد زود بیند مبتلا
ابرهه چون زور خود بنمود فاش / حق تحمل کرد تا بدهد جزاش
تا که طفلان کیش خوی خالی کنند / مفردان زین روی حالی کنند
زانکه درکار است دایم فعل دوست / لیک در جایی بد و جایی نکوست
تا خدا بد جواب دشمنت / در میان مکر او بس حاجت منت

برجرار رفت آن پیش خدا / دست و دل آورده سوی کردگار
نیز آورده ابا خود چند فیل / تا نماند در جهان نام خلیل
می توانی کرد دفع آن خسان / بهر خانهٔ خویش ای اسرار دان
زو عنی ان تکن تنو اشیا بخوان / تا که رحمتها ز حق بینی رایگان
ابرهه چند خویش بخند و ابل گشت / همچو عاصی که رود اندر بهشت
چون ببینی پیش زمانی للان ها / بعد یکدم ناظر اقبال باش
زور منما زانکه حق امتحان / تا شود آن زور ملک جاودان
مفردان تیر انداز دلیر / بار اول هیچ نندازند تیر
صورت هندو از آن عالی کنند / تا که ترکان رو بتعالی کنند
یار نیکان باش دایم ای رفیق / تا نمانی در کم اندر طریق
هان جهل زنهار مکر و زور پیل / تا نبینی مرغکان حق ذلیل

ای اخی غرض ازین گفت و گو آنست که تو خود اشناسی در جبارتی خویش خود نسازی تو پندار که اگر با اهل حق

ستیزه کنی از اصحاب فیل نباشی این سوره ورد خود ساز تا نفت عاق نشوی که مرغان الهی دایم سنگ در منقار دارند و انتظار امر حق می کشند که بجا کردن کسی قصد دلسوخته کند تا سنگسارش کنند قوله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل الم یجعل کیدهم فی تضلیل وارسل علیهم طیرا ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل فجعلهم کعصف مأکول کوش بنظم دار و حقیقت این سوره بشنو و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و احبابه و سلم

ابرهه چون پیل و لشکر ساز کرد / کندن کعبه بجد آغاز کرد
آمد از سوی دیار یزنان / هر یکی سه سنگ با او بی گمان
چون عدن بود آن حجر با اژدها / کرد خدا بگماشت بر اهل دغا
هر کجا افتاد آن سنگ حقیر / کرد سوراخ ار چه بد فولاد و قیر
ابرهه با پیل محمودی نماند / یا قیاس حق بجای خود رساند
فرد و تنها پیش نجاشی دوان / بر فرازش مرغکی پر می فشاند
فیل محمودی نبودش هیچ باک / غیر او کشتند فی الجمله هلاک
لت همی خورد و نمی شد هیچ صحت / زان نکرد آن پیل دانا جحود
در ره نیک و بدای جان پذیر / هان بکن جان و تن خود را سپر
دایما همراه دانا باش و بس / بی مربی کم شده بسیار کس
زو بیاو پیل آر تا آگه شوی / تا زاکا بی انیس شوی
رای او گیر ار همی خواهی حضور / کز او پیدا شد این عقل و نور

ناگهان مرغان زیرک از هوا / جوش آورده نداز بهر خدا
دو بچنگال و یکی اندر دهان / همچو تیری کان بود اندر کمان
بر فراز لشکر آن پرندگان / پای افشاندند و منقار و دهان
در زمان چهر کشیدند آن گروه / گر که باشد دم زند در پیش کوه
ابرهه بگریخت همچون ابر و میغ / گردن چه بود بگو در پیش تیغ
تا بنجاشی بگفت احوال پاک / سنگ زد آن مرغ و افکندش بخاک
زانکه در هنگام خشم آن زورناک / محو و مسکین گشت همچون گرد و خاک
وای بر آنکس که جلدی میکند / از جهالت پیچ خود بر میکند
تا که حجت روشن و منجح شود / پیشوای کور نی رسوا شود
پهلوی دانا گریز و شاد باش / بار بی حاصل بکش آزاد باش
راست بشنو گر ز گوشت بر سزاست / گر همه لطف حق با مصطفاست
عقل و نورش دیده بان خویشتن / گر نداری پیش عاقل جان گداز

تا بصیر قدرت یزدان شوی   تا چو مرغان خدا پران شوی
وانکه آن مرغ ابابیل ای کسی   روح جانبازان از آن شک کنند

از ازل تا ابد این عاشقان   بهر احمد کرده حق شان پاسبان
آب دریای محبت میخورند   وانبیا در دشت عشق میچرند

نی مکان دارند و نی انبار و بار   زان بود پرواز شان در شهر و دیار
بر فراز دین احمد می پرند   غصه‌های جسم احمد میخورند

بی نشانند این ظریفان بلند   شرح شان در کشف جوئی ارجمند
زانکه اینجا ذکرشان رفته تمام   چیست پیدا همچو مهر بی غمام

قدرت حق و ظهور معجزات   هست با ایشان همیشه آن حیات
این تجلی جدید بی مثال   سر ایشان اندر وقت و حال

آن صباحی کاحمد در میان   تا شود روشن ز نور وی جهان
فیلها از بهر آن شاه بلند   همچو گوئی اندر سر میدان فکند

تا که مشتاقان او جولان کنند   بر فراز کعبه خوش رقصان شوند
تو بدانکه روح پاک اولیا   رهبران انبیا اند ای کیا

انبیا نیز ای رسول بردبار   میکنند از بهر آنها کارزار
زانکه نور اولیا پنهان بود   غنچه شان در انبیا خندان شود

همچو دست و خنجرست آن معجزات   همچو آب کوثرست این سر ذات
زان بود در خیمه شان خرمن زمین   نیست رخسار نبوت در زمین

لیک اندر پرده این شمشیر تیز   افکند جان در سر اهل ستیز
این زمان هم ابرهه هم فیل نیست   هم ابابیل و دم بی قیل نیست

سنگ بی منقار و بی چنگال نیست   لیک دست انبیا پنهان شدست
این سپه چشم دل ناید عیانست   کز نشان و حکم اندر بی نشانست

تا تجلی خدا خندان بود   تا سرای حاسدان ویران شود
تا که کعبه حق که جان عاشقانست   کافتاب غیب و ابر این جهانست

بهر مشتاقان که دارد خدا   تا بیابند آن طلبکاران صفا
ای جمالی روی اندر قصه آر   لیک چشم دل با سرار نگار

بعد از آن سیلی ز باران شد پدید   آن پلیدان زا ابرهه بر باد رشید
قدرت حق چون بدیدند آن عرب   پای بنهادند در کوی طلب

معجز و قدرت برای غافلانست   صدق معنیش خالی از نقص و کاست
معجزات و آن کرامات و ظهور   بهر نبهانست ای جویای نور

بعد از آن تعظیم حج کردند خلق   تا که موها برکنند از روی خلق
حاجیان هم میر شد اندر پسی   عاشقان در خاک اندازند کسی

حاجیان بر غازی بی جان کنند   عاشقان هر لحظه جان قربان کنند
شیر خوار و شیر با شمشان چه کار   جانب قصه رو و این وا گذار

ای عزیز در سر تاریخ اسرارست که اهل اسم البته کنج از اهل زمان پنهان میکنند و نشان آن در تاریخ مجمل می نویسند تا تاریخی اگر پیدا باشد راه بگنج برد ذکر گذشته ای باید کرد در میان آدم علیه السلام و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم علما اختلاف کرده اند واقدی گفته که چهار هزار و ششصد سال است و دیگری گفته که شش هزار سال و صد و سیزده سال ابن عباس رضی الله عنهما گفته که پنج هزار و پانصد سال مولانا سعید الدین کازرونی گفته که در تفاسیر یافته ام که از آدم تا نوح یکهزار سال است و قول آنست که دو هزار سال و از نوح تا ابرهیم دو هزار و ششصد و چهل سال و از ابرهیم تا موسی یکهزار سال و از موسی تا عیسی دو هزار سال و از عیسی تا حضرت رسالت صلوات الله علیه و سلامه علیهم پانصد و هفت یا ششصد سال و صلی الله علی النبی الامی القرشی محمد و علی آل محمد وسلم

ای کسی امت آن جان جان   نام احمد بشنوی جان بر فشان
تو بدان تحقیق کان پیغمبران   پیشتر زان آمدند اندر جهان

تا که عالم آشنا سازند پاک   تا شود خاک قدم خوش آن کتاب
آدم و نوح و براهیم خلیل   کوزه اند و شاه ماه دریای نیل

موسی و عیسی و یعقوب و عزیر   نعت گوی احمد ندای راهبر
زان کتاب و فعل شان منسوخ گشت   تا درآید شاه گل در باغ و دشت

پاسبان و باغبان ای مغفلان   ضابط باغند بهر صاحبان
چونکه صاحب خیمه در بستان زند   فعل و قول باغبان پنهان شود

طرح نو باشد که در زو نو م   همچو اندر سال نو حکم نجوم
چون محمد روی در کشور نهاد   طاق کسری پیشتر اندر فتاد

آتش فرس ای پسر بی شعله شد   بحر ساوه گوئیا سر زیر بند
عالمی بد در مجوسی ای فلان   روی در چادر کشید از بهر خواب

آن مجوسی چو که مست خواب شد   دید خوابی که دل او تاب شد
اهل خلوت خواب بی خندند و بس   زانکه در خلوت بود از وسوسه

سرکرد او تنها بسوراخی نشست   سر دو پای را سوار خود شکست
حاصل اعمال او جز خواب نیست   در دلش جز ذکر نان و آب نیست

جسم خود در بوته سودا نهاد   پرده اعمال بر چشمش فتاد
ظلمت آمد خانه اش تاریک کرد   وسوسه آمد تنش باریک کرد

چون شود باریک بیند خوابها / که بود زاد ابد وی با بها
چیزها چند نباشد قدرتش / زانکه در عزلت فرو شد قوتش
صحبت مردان گزین ای مرد کار / بطن ها در در کسی دیدی سوار
بطن ها در در بود نطفه و جنین / زانکه نبود قابل روی زمین
یکدو روزی بهر تکمیل وجود / دامن ما در نشین از بهر سود
چون درآید موسم عقل ای پسر / همچو عنقا خیز و برهم زن دو پر
تا ببخشی در جهان نفع و ضرر / وارهی دیگر ز تنگ خواب و خور
تا به بیداری ببینی روی دوست / تا نگردی ناقل مغز و پوست
تا چو احمد خیمه در بستان زنی / هر جهان دولت جولان کنی
تا که سنت خانه ات باشد مدام / همچو دین احمد مرسل تمام
باز گو خواب مجوسی ای پسر / زانکه شد در خواب مسکین بسته در
عکس نور مصطفی دیده بخواب / زان همی بیند همیشه پیچ و تاب
تابع احمد شو ای زاغ سیاه / زانکه احمد راست این تخت و کلاه
گیرم از خیلت شوی چون ابرهه / که برآری صد چله و پانصد دمه
پیش مرغان حقیقت جان دهی / در کمان چون تیر شو تا وارهی
تا که چون کسری ننوشی جام زهر / تا بیابی از حیات خویش بهر
تا نبینی چون مجوسی خواب خویش / تا نپرسند از تو حال شیخ و شش
آن مجوس العجب در خواب دید / کو شترهای قوی بس شدید
نیز می کردند در دجله روان / اسبها بودند با آن اشتران
چون شدند آن سوی دجله اشتران / منتشر گشتند از بیمی کمان
در بلاد پارس خوش جولان زدند / اینچنین دید آن مجوس شهرمند
خواب خود آن شیخ با کسری بگفت / رفت شیطان گشت با آن عاق جفت
خار اند زیر دنب خر نهاد / پس ز جا برجست کسری همچو باد
ریشخند عالمند این بادیان / کز همی بازند شب با دبان
لاجرم این خاکیان ای کیشان / میبرد شانها دوایم در جهان
غافلند آن ابلهان از زور باد / ابلهان پیش را نارند یاد
داشت کسری خار اندر زیر دم / رفت بر تخت از برای اشتلم
موبد از پیش تخت خویش خواند / گفت و گوی تخت با ایشان براند
کرد اشارت سوی طاق خویشتن / کین شرفها را چه شد ای اهل فن
از چه شد با فرش یکسان عرش من / وز چه روز زیر و زبر شد فرش من
مرده گشته آتش سوزان فارس / پس که خواهد بخت دیگر آن فارس
آتش کان بد دو با صد سال باز / چون بود این قصه باید گفت باز
نیز موبد دیده خوابی آنچنان / نیک اندیشه کنید ای عاقلان
پس نهان آن شهنشاه گشت / قصه خواب علامتها نوشت

گر کی عالم فرست آخر بها / گر نشاده مرکبم در تنگنا
چونکه نعمان شد خبردار ای فتیح / زود بفرستاد پس عبد المسیح
چون درآمد پیش کسری آن ذلیل / دید کسری گشته بس پست و ذلیل
گفت با عبد المسیح آن پیر راد / کو نمانده در تنور ما شراد
مشکل ما می توانی حل کنی / یا تو هم مانند آنها الکنی
گفت اگر تعبیر آن پیچم درست / باز گویم پیش روی شاه جست
ور نه نام گفت بنمایم رسی / سوی دانای خبیری آگهی
کین علامتها نشاید خرد برد / نیست آسان پیش شاهان گوی برد
گفت با وی حال خود کسری تمام / در جوابش گفت آن شیرین کلام
گر مرا خالیست نام وی سطیح / گوز بند در فرده دم همچون مسیح
عالم غیبست و صاحب باطن است / در بلاد شام دایم ساکن است
او جوابت باز گوید یک بیک / من ندارم در علومش هیچ شک
در نماند در جواب این سوال / زانکه برده ره بملک قیل و قال
گفت کسری خیز ای عبد المسیح / گر تو داری آشنایی با سطیح
رفت سوی شام تا بیند سطیح / تا حدیث خود کند از وی صحیح
چون رسید آنگاه پیش خال خود / دید خالش محو اندر حال خود
چون سلام آورد او در پیش خال / خال شد در پیش خواهرزاده لال
چونکه مرغ خال برهم زد دو بال / کام خواهرزاده آمد در مقال
در زمان این نظم را آغاز کرد / مرغ او را با نفس دمساز کرد
ایست نظمش گر عرب خوانی بخوان / گر بلفظ عرب در پیش جان
اصم ام یسمع غطریف الیمن / ام فاز فازلم به شاو العین
یا فاصل الخطة اعیت من و من / اتاك شيخ الحي من آل سنن
وامه من آل ذئب بن حجن / تحملنی وجنا و تهوی بی وجن
حتی اتی عاری الجآجی والقطن / ازرق مهم الناب صرار الاذن
چونکه پیش دید خال خویشتن / مدح خالش زور کرد اندر دهن
گفت در خوابی و یا مشغول دوست / چون شنید این خنک بجنبانید پوست
آب آمد باز اندر جوی او / های آن مداح شد خود سوی او
مدح فربه میکند لاغران / هم بود آزادی گوش گران
خال چون بشنید مدح آن پسر / لب بجنبانید و پیش آورد سر
گفت ای عبد المسیح خوب کیش / گوش آور سوی از خال خویش
کز بشهری دور و پای پر کیار / آمدی پیتی بر یکی اشتر سوار
محکمی کردن فرازی تیزراه / که نه بیچد سر ز سختی هیچگاه
هست آن احوال بس فاش و صریح / پیش آن بگسسته رگ یعنی سطیح
شاه ساسانت فرستاده بمن / تا کند معلوم احوال زمن

گرچه رو آتش نمرد و طاق ریخت / تا که رنگ از چهرهٔ کسری بریخت
هم بداند چیست آن تعبیر خواب / گوش پیش آر و ز من بشنو جواب

بحر ساوه چون شود خشک ای رسول / صاحب دست و عصا بنهد اصول
زاید از حلقوم او آیات حق / ننگرد هرگز بر رخسار ورق

ملک شام البته برگردد یقین / طور دیگر گردد آن قدسی زمین
ما نباشیم و طریق آن خدیو / فاش بربندد دو دست نام دیو

قدر هر یک شرفه کز ایوان فتاد / یک کس آید بهر شاهی در مزاد
از کسان کسری با فر بوند / آن زن و مردی که در میدان روند

بعد از آن کوتاه گردد دستشان / رو نماید آنچه خواهد شد عیان
این بگفت و باز سر در خود کشید / همچو برقی گشت ناگه ناپدید

شد روان عبد المسیح آنجا باز / تا بگوید پیش کسری فاش راز
خود بخود این نظم میگفت آن رسول / گر ز مرگ خال بد دنگ و ملول

شمر فانک ماضی الدهر شمیر / لا یغرنک تشرید و تعزیر
فربما کان قد اضحوا بمنزلة / یخاف صولهم الاسد المهاصیر

ان یمس ملک بنی ساسان افرطهم / فان ذا الدهر اطوار دهاریر
منهم اخو الصرح بهرام و اخوته / والهرمزان و شابور و سابور

وانما الناس اولاد علات فمن علموا / ان قد اقل فمحقور و مهجور
وهم بنو الام اما ان راوا نشبا / فذاک بالغیب محفوظ و منصور

والخیر والشر مجموعان فی قرن / فالخیر متبع والشر محذور
پیش کسری رفت پس عبد المسیح / یک بیک واگفت تقریر سطیح

آنچه آن پیر کهن تکرار کرد / همچو بسمل دید و در نهانگاه گرد
از دلایل بر کمال مصطفی / شمه‌ای نتوان نوشتن سالها

آنچه بر تابد عقول فهم عام / می نویسم بهر اثبات پیام
وان دلایل کز دل و جان را صفاست / بی زبان با عاشقان گفتن رواست

گر ببینی چشم صورت آن ظهور / خود نمانی در جهان ناکام بی نور
این جهان کشتی چو زلفش بیقرار / گر نبودی فر احمد در دیار

صورتی دیدند و بس رخسار او / زانکه ره شان نیست در بازار او
آنچه دیده عشق می‌بیند یقین / نی سما دیده آن نشان و نی زمین

هر که باشد در جهان خوار و غریب / راه یابد در سرای آن حبیب
در جهان انسانست اسما خاص است / زانکه گوش عالم از معنی کرست

پس روان کن کلک صورت ای پسر / بهر طفلان باز گو احوال سیر
شیر و پستانست این اسم و صور / ای پستی چو تو ز شیر مادر گذر

اسم و جسم و علم و کردار و طریق / چیست آن فی الجمله در جان رفیق

ای عزیز از بهر غایبان حاضر گر در بیابان طلب سرگردانند

ذکر اسم و نسب می باید کرد تا دلیل و زاد راه کنند و بشهرستان پرده نشینان غیب رسند مشکل حالیست که را چشمهٔ حیوان در ظلمات است و پدر حضرت سید انبیا و اولیا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم عبدالله نام داشت و در کوی بندگی راه نداشت شرح این در آخر کتاب گفته شود بدانکه حضرت حبیب علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات پسر عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانة بن خزیمة بن مدرکة بن الیاس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن اُدد بن اُدد بن همیسع بن نبت بن حمل بن قیذر بن اسمعیل بن ابرهیم بن تارخ بن ناخور بن ارغو بن اشروع بن شالخ بن فالغ بن عابر بن ارفخشد و بروایتی دیگر اُدد بن الیسع بن همیسع بن نبت بن حمل بن قیذار بن اسمعیل بن ابرهیم بن تارخ بن ناخور بن اشروع بن ارغو بن فالغ بن عابر بن شالخ بن ارفخشد است و بعضی از اهل سیر میان عدنان و اسمعیل علیه السلام نه پدر ذکر کرده اند و بعضی ده پدر و بعضی پانجده پدر و بعضی چهل پدر بعضی از محققان گفته اند که این قول چهل پدر اقرب بصواب و نسب از ارفخشد تا آدم باین طریقست ارفخشد بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن ادریس بن برد بن مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیث بن آدم علیه السلام و علی جمیع انبیاء الله ام سلمه گفته که عدنان بن ادد بن زند بن یری بن اعراق الثری و گفته زند همیسع است و یری نبت بوده و اعراق الثری اسمعیل و دیگری گفته که ابرهیم و چون دیدند که ابرهیم با آتش نسوخت او را اعراق الثری خواندند والله اعلم و حذیفه روایت کند که رسول خدا صلی الله علیه و علی آله و سلم فرموده که نام من محمد و احمد و حاشر و مقفی و نبی الرحمات و جبیر بن مطعم روایت کند که فرموده نام من محمد و احمد و حاشر و ماحی و عاقب است و از جمله اسامی حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم نبی التوبة

و نبی الرحمه و نبی الملاحم و شاهد و مبشر و نذیر و ضحوک و قتال و متوکل و فاتح و امین و
مصطفی و رسول و نبی امی و قثم و این ذات و محمد بوزن مفعل است و احمد بوزن افعل یعنی اوا جل
و افضل خلایق است از ان سبب که حمد او در آسمان و زمین اکثرست و پیغمبران یا آنکه پیروان ایشان حمد و ثنای حق
بوده یا آنکه محمود بوده اند و حضرت رسالت صلوات الله و سلامه علیه در هر دو باب از ایشان گذشته بود
و ماحی آنست که همه کفرها ببرکت وی محو شود و حاشر اوست که خلایق بر قدم وی محشور کردند و مُقفّی
و عاقب ازانست که در عقب پیغمبران مبعوث شد و نبی الملاحم آنکس است که با کفار جنگ بسیار کند و معنی
ضحوک در توریة خوش نفس بود و قثم سخی و صاحب خیر باشد نقلست که حضرت رسالت صلوات الله و
سلامه علیه فرمود که مراد در قرآن هفت نامست محمد و احمد و یس و طه و مدثر و مزمل و عبدالله
و روایتی آنست که فرمود نام من احمد و احید است یعنی امت خود را از آتش دوزخ دور میکردانم و حضرت رسالت را
صلوات الله و سلامه علیه چند لقب آمده منیر و منذر و نذیر و مبشر و رحمة للعالمین و نعمة الله و عروة
الوثقی و الصراط المستقیم و النجم الثاقب و کریم و نبی امی و داعی الله و اوصاف او در کتب منزله
و احادیث بسیارست و بعضی ازان مصطفی و مجتبی و ابو القاسم و حبیب الله و رسول رب العالمین
و شفیع و مشفع و متقی و مصلح و طاهر و مهیمن و صادق و مصدوق و هادی و سید ولد آدم و
سید المرسلین و امام المتقین و قاید الغر المحجلین و خلیل الرحمن و صاحب الحوض المورود و الشفاعة و
المقام المحمود و صاحب الوسیلة و الفضیلة و الدرجة الرفیعة و صاحب التاج و المعراج و اللواء
و القضیب و راکب البراق و الناقة و النجیب و صاحب الحجة و السلطان و الخاتم و العلامة و البرهان و صاحب
الهراوة و النعلین و از جمله اسامی حضرت رسالت صلوات الله و سلامه علیه که در کتب آمده مختار و مقیم السنة

و مقدس و روح الحق است و آن معنی فارقلیط است که در انجیل آمده و فارقلیط آنکس باشد که حق
از باطل تمیز کند و از انجمله ماذماد است و معنی آن طیب طیب است و حمطایا و خاتم است
کعب الاحبار گفته که خاتم آنکس است که خاتم پیغمبران باشد و خَلق و خُلق او از همه بهتر بود
و معنی قضیب در انجیل شمشیر بود و حمل بران عصا که بر دست گرفته نیز کرده اند و هراوه عصا باشد
چنانکه فرموده که فردای قیامت جمعی که نه امت من باشند ایشانرا بعصا از حوض دور میکردانم و
تاج عمامه است و اوصاف و القاب آنحضرت بی قیاس است والله اعلم و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

چون اسامی و نشان مصطفی	بشنوی ای والی دست و پا	روی سوی قدرتش کن از جان	تا ببینی عزّ آن اصل جان
تا بگوئی که ذات آن رسول	جمله اسرار حق پیش از اصول	این اشارات و بیان از بهر تست	که نمیدانیم منزلها کجاست
بشنو این نقل صحیح بی غبار	تا نمانی در غبار و در شرار	تا علیم اول و آخر شوی	هم بصیر باطن و ظاهر شوی
تا ببینی سر حق ناچیز خود	تا بدانی که که زد گوی و که برد	تا ببینی فعل حق و فعل خویش	با ادب باشی ببینی ظل خویش
هم ببینی فرع خویش و اصل خویش	تا بیابی ای برادر وصل خویش	با حقارت ننگری در اصل‌های جان	تا ببینی صورت خود بیجان
تا ببینی خواجه طفل و خویش را	تا ببینی نفع انصاف ای اسیر	سر مپیچ از راه انصاف ای خبیر	که ز انصافت شود دیده بصیر
گشت عم مصطفی عباس را	که ببندد جانم خبردار شیر	کودکی میدیدم آن پیر	با وجود آن ظهور و دیده
آن زمان که احمد اندر مهد بود	فارغ ازین گوشه و کوی و جهد بود	بود تنها مهد او دیدگوشه	همچو در جنات عالی خویش
ماه دیدم در بر آن آفتاب	بی غبار رو کرده بود و بی نقاب	با محمد ماه بستان میشود	نیز احمد با قمر لب میگشود
چون بیک انگشت اشارت میشود	ماه می‌افتاد پیشش در سجود	بود در فرمان او ماه مبین	که یسارش میکند و که یمین
آن زمان عمرش بجانم در خزید	گرد و چشم ماه را با حجر دید	زان سبب گشتم مسلمان ای علیم	زان شنیدم بر لب خویش این کلیم

چون محمد شد بلند و سرفراز
گفتم اندر پیش او این قصه باز

گفت محزون بودم آندم ای عمو
کردم در بند و حبس چارسو

بس غمین بودم که دیدم خود غریب
جور غربت چون برو خاصه حبیب

اندر آن حزن و ملالت ای پدر
اندر آمد بهر تسکینم قمر

چون نبینم جنس خود گریم نهفت
بی رفیق آسان کسی در ره نرفت

چون ولایت با نبوت گشت یار
این دو دنیا گشت زایشان استوار

معنی نور علی نور ای فلان
این بود تحقیق بشنو بی گمان

گر ببینی عشق را با عقل یار
زو که هستی در همه میدان سوار

در بیابان عقل بی عشق ای جلیل
زود باشد گر شوی زار و ذلیل

ور تو بی حکمت خوری زین آب عشق
در بروئیت کی گشاید باب عشق

زانکه عشق بی خرد مستی کند
نیست گرداند و پستی کند

بی شکی مجنون شوی و بی قرار
یا بچاه شهوت افتی و شرار

این بود میدان الهی ای پسر
شرح نور و نار گفتم سر بسر

معنی نور علی نور ای غریب
باز گوی از بهر اولاد حبیب

گر سیادت نور و فر عالم است
پاسبان خیر و شر آدم است

این سیادت گر چه با علم و داد
می رباید بی شکی گوی مراد

ور یکی باشد نباشد مستقیم
سروری باشد ولی با خوف و بیم

حاصل ای خواجه تو در ازواج من
سر بیفراز از رواج تاج من

تاج دولت بر سر شاهان نکوست
خود سری بی مغز نبود غیر پوست

پس رفیقی جو که دولت یار بود
گر همیشه زنده و بیدار بود

مکر اندر کار و بار مصطفی
کار کن تا جانت یابد زان صفا

شیر آدم خور مجو پستان دیو
تا نیاموزی ز شیطان مکر و ریو

این حکایت بشنو و خاموش باش
لیک همچون خم می در جوش باش

هست منقول از مجاهد این کلام
آنکه در اسلام بد جهدش تمام

او شنید از ابن عباس این خبر
معتبر دان قصه‌های معتبر

گفتش ای ابن عم شاه با خبر
هیچ مرغی زد درین ره بال و پر

از پی ارضاع آن سلطان جود
جوق مرغان از نواحی رخ نمود

گفت آری بود است ای ممتحن
هم نزاع مرغ و هم پیکار جن

آن زمان کز آسمان آمد ندا
بهر دایهٔ مهربان مصطفی

که محمد بهترین انبیاست
طفل بی بابست و مهمان شماست

خسرو سرور و جهانست آن پسر
شیر شیرین بایدش در رهگذر

ای خوش آن پستان که این طفل رشید
یکزمان شیری بکام از وی کشید

پس زنان جن و مرغان هوا
جنگها کردند بهر مصطفی

مرغ گفتا ما بدو اولیتریم
که بسودای عشق پرورش میبریم

جنیان گفتند با دامان چاک
شیر ما بهتر که ما صافیم و پاک

باز آمد هم ندا از آسمان
کو نشد غیر شیر خاکیان

خاکیان مشتاق دیدار وی اند
جنیان با خاکیان همسر کی اند

جنیان گویند ما نوریم و نار
خاکیان نارند خود را در شمار

ما نمی داریم دست از خاکیان
گر ملولیم از دم افلاکیان

شیر اهل دل دو جان میپرورد
شیر اهل زر به رنج می گسترد

شیر اهل زر چه جیفت ای پسر
شیر پاک عاشقان خون جگر

شیر فقر و درد داری ای سلیم
هر که باشد روز و شب گردد علیم

دردمندان زان بیک جام حلم
حلم چه بود پیش هر سر علم

علم با حلم ای پسر شرحش حسن
هر که دارد گو بزن ای بالعجب

گر جهان گردانت در گردم حلیم
زاده خلقت و پس خلق عظیم

شرح دایهٔ مصطفی کن ای غریب
گر زدایه می شود سالک ادیب

دایهٔ احمد حلیمه بود فاش
نام آبایش بر ما گو مباش

زانکه حق قوت و نزدیکان نزود
چند گوییم در پی کثرت نمود

یکزمان بشنو حکایات خوشش
تا بگوییم شرح پر و طفل خوش

از بزرگی جملگی اهل قریش
دایه‌ها بودند اندر بند عیش

دایه میداد فرزندان خویش
تا که دارند خون و جان خویش

از قبایل دایگان شیردار
می شدندی بهر اطفال کبار

تا شرف یابند و نفع از شیر خویش
می فزودندی همی توقیر خویش

شد حلیمه در بدر چون عاشقان
می شنیدی آیا دهانش بوی جان

می دوید و جانش در تن میطپید
همچو مستان میجهید و میچمید

خون ز شیرش در درون میکرد جوش
آه میزد ناله میکرد و خروش

طالب مطلوب بود و بیقرار
چون غریبی کو بود دور از دیار

پرده در پیش او و یار بود
بهر پرده جانش در آزار بود

وان طرف بد تشنه شاه کبیر
می گزید انگشت خود از بهر شیر

عاشق و معشوق جویای همند
هر دو دل ریشند و هر دو مرهمند

پشت اشتر بر نتابد تنگ بار
تو مکن چشم حقارت سوی خار

دایهٔ گل خار باشد خار خار
گل همی خواهی مسکن خار خوار

طالبان چون دمبدم جوینده‌اند
کو بکو دنبال یاری میدوند

طالبند و در تقاضا غالبند
گاه مطلوبند و گاهی طالبند

میل غالب طالب آرد در نظر
سر مطلوبست پنهان ای پسر

کام احمد چونکه شد جویای شیر
شد حلیمه پس آن طفل صغیر

چه صغیری که ربوده در زمان
کرده اندر بند خود پیر و جوان

چون حلیمه روی آن دولت بدید
شیر جوشید وز پستانش چکید

لیک فهم آن علامتها نداشت　　روی احمد دید و دیگر وا گذاشت
همرهانش جمله مقصودات خویش　　داشتند و راه بگرفتند پیش
جمله احمد دیده بودند آن زنان　　بهر فقر و فاقه آن جان جهان
روی گردانیده بودند از خوی　　که همی جستند جمله سروری
می ندیدندش همی نامحرمان　　شاه شاهان مهر و ماه دو جهان
پس حلیمه ماند دلتنگ و خراب　　که بصد رو گشته بد جانش کباب
قحط بود و شوهرش افلاس داشت　　زین سبب جان و دل وسواس داشت
شوهرش همراه بود آن محتاج　　بهر مطلوبات خواندی فاتحه
همرهانش خیمها بر هم زدند　　زان حلیمه و شوهرش غمگین شدند
که رضیعیشان نبد آن مفلسان　　شرمساری داشتند و غبن آن
که چرا طفل یتیم نامور　　ما رها کردیم بهر سیم و زر
بازگشت آنگه حلیمه بی‌نوا　　تا بر آن پس نشین پیشوا
گفت چون رفتم بناچار و ملال　　تا فرا گیرم رضیع چون هلال
بستدم الا منه آن در پاک　　بازگشتم پیش قوم خوابناک
چون گرفتم آن پسر اندر کنار　　گشت پستانم چو ابر نوبهار
شاخ خشک باغ دل سرسبز شد　　منعقد پستان من خوش گر شد
طفلک من دایما بد خشک لب　　سیر خورد از دولت شاه عرب
از طفیلش جان من خرسند شد　　نیز طفلم شاد و دولتمند شد
طفلکم از دولت آن زن منیر　　خوش بکام دل بخورد او نیز شیر
آنچنان لب با چنین پستان رسید　　بی شکی حلم حلیمه آن بدید
مرد و زن اندر خواب رفتند آن زمان　　در تعجب ماند آنکه از زنان
شوهرم چون ناقه‌ای دوشید خوش　　شیر پر دید آمد اندر عیش و غش
سیر خوردیم آن شب اندر بکدار　　باز رستیم از غم قحط و شرار
چون بر آمد صبح دولت بارها　　شد بسامان کارها و بارها
چون روان گشتیم سوی وطن　　با مراد و بی غم و رنج و حزن
آن خری کز ضعف در ره می فتاد　　چون بکعبه می شدم بهر مراد
وقت رجعت از همه پیشی گرفت　　کاروان زان آمدند اندر شگفت
زانکه بد بر پشت آن خر شهسوار　　شهسوار و شهریار شهر و دیار
سائلی پرسید کین خر آن خر است　　که نبودش ذنب و یال و زور دست
گردد آیا مبدل با خری　　کین همی ارزد بهای لشکری
توز ما پس بودی اول ای سوار　　از چه شد این مرکب اکنون راهوار
در جوابش گفتم این نی از خر است　　پیشم از نور روی دیگر است
این همان خرست و این نیکوترست　　راکبش لیکن دلیل و رهبر است
قوت مرکوب من از راکب است　　خدمت این پاک من واجب است

این همی گفتیم و خر میراندیم　　وز چنان رفتن عجب می‌ماندیم
تا بصحرای بنی بکر آمدیم　　هر یکی در جای خود خیمه زدند
بود آن دشت و بیابان لب خراب　　که ز باران بود و نی ینبوع آب
گوسفندان ضعیف لاغرم　　از پی اکرام سلطان کرم
سیر می‌خوردند و شیر آگین شدند　　اهل موضع در تعجب می‌بدند
گوسفندان بزرگان دیار　　گرسنه و بی‌شیر بودندی و زار
جمله با راعی همی کردند جنگ　　کز برای گوسفندان بی‌درنگ
تا بمرعی حلیمه هر صباح　　تا بیابند از زمین او فلاح
بر دراعی روز دیگر گله‌شان　　گوسفندانت چه گشتند و شبان
بازگردیدند چون روز دگر　　گرسنه و بی‌شیر و بس تفته جگر
گوسفندان حلیمه بی زجیر　　سیر می‌خوردند و می‌دادند شیر
زان سبب گشتند محروم آن گروه　　که ندیدند اول آن حسن و شکوه
می پذیرفتند باب خیر و شر　　اسم می‌جستند و مال و سیم و زر
کور بودند ارچه بدشان چشم　　جنس ایشان زین سخن گیرند خشم
مقصد این فکر و تکرار آن بود　　تا که جنس کفر و دین پیدا شود
هر که صورت بین چو ایشان چند این　　رو بگرداند ز تحقیقات دین
روی با اهل ضلالت آورد　　خویش در کوی جهالت افکند
آیت حق چونکه بر خواند یقین　　از حسد گردد فتین و خشمگین
زانکه روحش محو صورت مت　　هر که اول سرکشد چندی بکت
پس در اول فکر کن آخر ببین　　چون خران جو پرست آخر مبین
چون حلیمه حلم پیش آرد طلب　　تا درآید در بر شاه عرب
هان مشو نومید کاین در کریم　　زین بچید دست خوش در کریم
آنکه هست و حاضر احوال ماست　　طالب و جوینده اقبال ماست
زانکه جان و جسم او محتاج نیست　　همچو تو صندوقه آماج نیست
او دلیل و رهنمای راه ماست　　نیک کردار است و نیکوخواه ماست
ما غریق بحر غفلت گشته‌ایم　　پست و بیمار طبیعت گشته‌ایم
هیچ فکر آخرت در ما نماند　　رزق حیوان نیز در صحرا نماند
زانکه جمله رو بدنیا کرده‌ایم　　بر خلاف خواجه بدها کرده‌ایم
بازگرد و سر بنه پیش حبیب　　خر بران که راه دورست ای غریب
گفت دیگر آن حلیمه خوب حال　　که چو شیرم خورد آن سلطان دو سال
من ز شیرش وا گرفتم آن زمان　　که قوی دل گشته بود و پهلوان
سیر بود و حاجت شیرش نبود　　نیز بود و بند و زنجیرش نبود
سرو باغ دل و همتا نداشت　　چه لطافت‌ها که در سیما نداشت
آفتاب از تاب رویش کم بود　　ماه خود هر لحظه آوردی سجود

مشتری حیران چشمش بد مدام / زین از شرم دو چشمش بستی کلام
دیدمی آن روی و میلی زدمی / خود نمیدیدم چو رویش دیدمی
چون چنین دیدی این دل و سر پاک / گفت در صحرا بدست این در پاک
بر گرفتم پیش ما در بردمش / آن امانت باز دست اسپردمش
چون نهادم گنج اندر جای خویش / خویش دیدم مفلس و بی دین و کیش
بس پشیمان گشتم و آزرده دل / عشق شور آورد و بر جستم ز گل
گفتم ای خاتون و بانوی قریش / ما ازین گنج گران دیدیم عیش
ما ازو بسیار نیکی دیده ایم / ما ازین گلزار گلها چیده ایم
بهر آن آوردم او را پیش تو / تا نهد مرهم بجان ریش تو
لیک دیدم بعض خویشان از شرر / کج نظر کردند سوی این پسر
من همی ترسم ازین ای ارجمند / که مبادا یابد از ایشان گزند
گر بمن بسپاریش بهتر بود / تا دلت در بند غم کمتر بود
عشق و همت همی کردند باز / سوی خود بردم در آن دلنواز
سر دلی که خوی با دلدار کرد / کی تواند لقمه بی یار خورد
خاصه دلجویی که سیم بالاش نیست / در دو عالم همسر و همتاش نیست
ای جمالی غریب درد مند / چند سوزی جان من همچون سپند
بازان راعی و سرخیل جهان / میل صحرا کرد با آن کودکان
تا بجا آیند با هم بی زبان / نیز با گردد بدیشان هم زبان
رحم و شفقت از برای بی زبانست / چوب مهر و لعنت از بهر زبانست
گر زبان کوته کنی دانا شوی / چون شوی دانا یقین چوپان شوی
چون شوی دانا شبان گوشتن / پاسبان جان شوی بلکه جان
انبیا دایم شبانی کرده اند / بهر مظلومان چه لتها خورده اند
نی چو تو از بهر خود جنبیده اند / کی چو تو اندر جهان چسبیده اند
تو شبانی لیک داری خوی گرگ / حیله سازی تا بری لقمه بزرگ
شید و مکر و زرق پیش آورده / بیخوری چیزی که خود نی کرده
باش تا پرده ز رویت بر درند / مار غل بد دل و جانت گزند
گرگی و داری لباس گوسپند / گرگ خواهد خوردنت ای حق پسند
یا ازین خوی خسیس مسکین نوا / یا میا در صف پاکان در نماز
طره و سجاده کرده پیشوا / با خدا تا چند سازی این دغا
ای خدا بفرست پاک ای جان / تا بشوییم دست از اهل گزاف
گر تو پاکی و نجویی غیر پاک / بهر پاکی آفریدی آب و خاک
راه ما بنما بحق مصطفی / در مقامی که بود نور و صفا
بشنوید ای دوستان مصطفی / این روایت بهر پاکی و صفا
تا دل خود پاک گردانید زود / تا جدا گردید از نار و ز دود

تا رها و دود هستی ماست / صورت جاه جهان هستی ماست
این روایت کرد دایه مصطفی / که چو شد با پور من آن پیشوا
در چراگه بدش عادت چنین / روزی آمد پور من با صد حنین
گریه و زاری همیکرد و نفور / همچو یاری کو جدا از یار دور
گفتمش کای جان ما در چه حال / از برای کیست این فریاد و قال
گفت پورم کان یتیم مهربان / که مرا هست آن برادر همچو جان
دو نفر ناگه چو برق و باد سخت / آمد اندر بر آن شاخ درخت
گوشه بردندش و انداختند / سینه اش چون جان من بشکافتند
چون من و شوهر شنیدیم این خبر / همچو ابر و باد رفتیم ای پسر
تا به پیش آن بشیر و آن نذیر / تا ببینم روی آن ماه منیر
چون بدیدیم در کنار آوردمش / مرده بود و زنده گشتم از دمش
گفتمش امروز چیزی دیگری / نقره بودی در تو این دم چون زری
باز گو احوال خود ای نوجوان / سر بسر در پیش من ای جان جان
گفت دو شخص لطیف خوب رو / رنگ سرخ و جامه اسپید و نکو
همچو گل خندان و چون نرگس سلیم / همره ایشان بدیدم خوف و بیم
در زمان انداختندم آن دو مرد / شاد و خرم بی ملال و بی نبرد
سینه ام بی تیغ خوش بشکافتند / آنچه می جستند در دم یافتند
من ندانم تا چه بد کان هر دوان / می جدا کردند از من در زمان
چون شنید از کام احمد دایه راز / دست او بگرفت و شد خانه باز
گفت شوهر با حلیمه بی حضور / کز بر ما در بریم این نغز نور
گر لطیف است این پسر همچون پری / زود باید بردش پیش مشتری
تا که طفل و صغیر و شیر جو / بهر شیر این شیر بود در پیش تو
شد بزرگ و میل سیری میکند / در چیا با نها دلیری میکند
یا چو یوسف طعمه گرگان شود / یا پلنگ و گرگ در دام آورد
یا که دیوش ره زند کو سار / یا برآرد از دد و دام او دمار
شاه خوبست این پسر ای پر هنر / کی نهد دایم بپیش دایه سر
این نظر کاندر دو ابروی ویست / لایق این نکته نولی کیست
این جهان چنگ مقام لولیست / دل درو ننهد کسی کو جنتیست
شرح جان و وصف جانان راز دل / ذکر نور و نقش جسم آب و گل
باز گویم فاش پیش اهل هوش / گر نگردد صاف این دردی فروش
ای اخی حق چون جهان را ساز کرد / نور خود با انبیا دمساز کرد
در شبستان جهان یا بند شمع / روشنی بخشند بهر جمع
در زمان چون آفرید این خاکدان / کو غفلت آفرید اندر میان
سایه غفلت درین عالم فتاد / گشت تاریک این جهان خاک و باد

لیک اندر سایهٔ کوه سیاه / چون نبد خورشید خندان شد گیاه
آن گیاه از سایهٔ میغشان / سرکشی کردند در روی جهان
یاد واکردند اصل و بود خویش / کور گشتند از زیان و سود خویش
انبیا آن عهد و پیمان قدیم / یادشان بُد در جهان با خوف و بیم
دل درین ویرانه بنهادند هیچ / از فراق دوست میدیدند پیچ
چون غریبان در بیابان آن گروه / بی‌نشان و بی‌دکان و بی‌شکوه
پیش از آن کامر یابند از آله / کسب میکردند و میدیدند راه
آن عملهای نکوشان شد دلیل / گر نبد اندر میانشان جبرئیل
دایهٔ مهر و محبت داشتند / تخم نیکو بهر خود میکاشتند
آن عمل شد چون کلند آبدار / کوه غفلت از عمل شد چون غبار
سوز مهر آمد درید آن پرده‌شان / سوی ملک حق شدند آن سروران
حق تعالی کرد آنها را وزیر / تاج عزتشان نهاد و سریر
چون درین ظلمات پرتو شد نگار / دل نهادند و ببستند بار
حق نشان و مهر مهر خویشتن / داد با این قوم بی‌خان و وطن
نامهٔ امر و رسالتشان بداد / قوت و زور عدالتشان بداد
از برای بردن افتادگان / آمدند اندر میان جاهلان
تا کند مشتاقان بی کسب و هنر / دور گرداند از اهل سقر
تا جدا سازند گل از خاربن / گر نه با هم شد پدید از امر کن
گر نباشد این رسولان لطیف / بس ظریفی کو شود خوار و کثیف
کسب بی امر صوابی راه جو / گر کند اهل محبت نیک بو
ور مقلد کسب بی‌استا کند / عاقبت رو جانب دنیا کند
پر بهان نزدیک قطبیت رسند / همچو شیطان در چه هستی فتند
این رسالت همچو چشمهٔ آب دان / که همی زاید ز بحر جان و تن
رهگذارش شیب کوه غفلت است / زان سبب فاروق کفر و ملت است
پس نظر بود اول و آنگه عمل / از عمل شد فاش علم بی خلل
هان مرو زنهار در کوی قیاس / تا که گردد عقل و علت حق‌شناس
تا نگردی گول غولان ای پسر / باقی این با تو گویم در نظر
غافلا بنما بیش ازین خورد نیست / رحم غیبی بهر هر رخ زرد نیست
کوه غفلت را ز ره بردار زود / تا نمانی رو سیه مانند دود
ور نشانی کوه را سوراخ کرد / خوش قدم نه در ره مردان مرد
تا ز بند جهل خود گردی رها / تا کنی در صف خاص الحق جا
هر که او در ماند اندر یک مقام / تو چه داری خوان حیوان نه عام
هر زمان پس دایه باید ترا / تا رود در پیش و گوید ترا
تا که جانت پی رود احمد شود / همتت در عالم بیحد رسد

دایهٔ احمد در اول نور بُد / تا که نورش در جهان مشهور شد
دایهٔ تأثیرش بد عقل معاد / این دو دایه صورتش کرد اوستاد
بعد از آن حق دایهٔ مهر بلند / در درون آدم و حوا فکند
آن محبت شد امین نور و عقل / تا ز عبدالله کرد آن شاه نقل
آمنه شد باز دایهٔ مهربان / تا بدو شد جمع نور و جسم و جان
دیگرش حلم حلیمه یار شد / تا ز حسن خلق برخوردار شد
چون در آمد نوبت جذب جهان / شد حلیمه عاجز و بس ناتوان
پیش ما در برد آنکه دایه‌اش / زانکه بد لرزان ز وهم سایه‌اش
آمنه گفتا که دی آن زار بیت / از چه بود و چیست این پیرار بیت
دی گریبان می‌دریدی زار و مست / جام دُرد درد آیا که شکست
دایه احوال محمد باز گفت / داستان آخر و آغاز گفت
آمنه گفتا که چون با این پسر / ره ندارد دایهٔ حلیمه بی‌خبر
شان این فرزند عالیست از الست / گر نمودارش بعالم در عیانست
گر بگویم آنچه من دیدم از او / آسمان گر بشنود گردد دو تو
گر زمین این بشنود لرزان شود / جان اگر این بشنود بی‌جان شود
کوه اگر بشنود از راز من / نیست گردد نیست در آواز من
آنچه من گویم همان گوید بیستن / فکر انس و جن بکن در پیش این
ذکر قصر شام و نور روی پور / لیک نیکی با دایه گفت آن کان نور
راه خود بسپرد دایه و باز گشت / قدر و سعی خویش صاحب راز گشت
پور اسحق آن چنین سنجیده است / نقلهایی که ز ورق برچیده است
گفت بعضی از ندیمان حبیب / همچو بیماران بدرگاه طبیب
کرده‌اند از روی عزت این سؤال / کای خبیر ماضی و آتی کان حال
باز گو از مبدأ خود راز چند / تا برقص آیند این دمساز چند
گفت آن شیرین کلام خوب خو / با کرشمه و غمزه با صد خلق و خو
گر دران دم که خلیل نور پاک / با مسیحا گو نبد جز نور پاک
آن دعا کرد و بشارت داد این / ابتدای بودن این بود این
آن بت و این بد نیای دو جهان / همچو آب و باد اندر بوستان
نور سوزان خلیل الله بود / که بوقت زادنم بصری نمود
مژدهٔ عیسی گواه حال شد / گفتن او صورت اقبال شد
مبدا اگر این گوش و زبانست / که عیانست و گذارش در بیانست
ای عزیزان پیش ازین نتوان نمود / لیک بهر سوز دل نتوان فزود
صد هزاران ابتدا و انتهاست / در طریق هر که مشغول خداست
هر صباحی ابتدای حالتیست / هر مسا از بهر نقش و آلتیست
بلکه هر دم که همی زاید ز ما / ابتدایی دارد و هم انتها

لیک با همصحبت افزاید مدام / اینچنین است و چنین بوده مدام
کین اثرها جمله از همصحبت است / یار نیکو جان جان را دولت است

این فصاحت که حیات آب خداست / که دم و دمساز و هم روح شماست
شیوه این از بنی سعدست و بس / مبدأ شهد از شکوفه است و مگس

لفظ ترک و لفظ هندو هست تیک / فرق‌شان بیش است از حیوان و ناکس
بسته راه جمله گفتار عرب / زانکه پیت اندر فصاحت بی‌عجب

در عرب قوم بنی سعد ای گروه / برده اند از دیگران گوی شکوه
من از ایشان خورده ام شیر حلال / زان زبانها گشته چشم جمله لال

گر بجنبانی زبان در شیر پیر / شد حلالت تربیتهای چو شیر
ور دلت باشد موافق با زبان / جان تو کاشف شود اندر زمان

ور بجنبانی زبان کافر شوی / گر هزارت فضل باشد ای غوی
چون سخن در باب مبدأ میرود / گر ندرم پرده اینجا بد بود

تا نیاری بر زبان نام ازل / هم نبینی صورت علم و عمل
هم ازل هم خواست کردار بصر / در نفوس پر بهای بی‌بصر

ابتدا و انتها در سر اوست / زانکه او فانی شده فی الجمله هوست
زین سبب فرمود آن موزون کلام / که در آن صحرا که بودم چون غلام

گر شبان گله دایه بدم / گاه چون خور گاه چون سایه بدم
دو نفر بس با فرو جامه سپید / آمدند و من بلرزیدم چو بید

طشت زرین داشتند آن هر دو مرد / صافیم کردند دیک آبخورد
پاره‌ای خون غلیظ بس سیاه / از دلم بیرون کشید آن دو راه

وان دگر برف آب آورد و تشت / باز هم بستند خوش چالاک و چست
هستی و سستی من آن خادمان / خوش جدا کردند و بردند آن زمان

چون بهی من نماند ای یاوران / سخت آمد چو کوه بی‌نشان
جان من زان گشت تسکین یافت / مهر خلقم آن زمان روشن بتافت

بعد ازان نور نبی زو رو بلی / که مرا بود و نهاد آن دم صیقلی
چون بدیدندم که هستم با وفا / در میان دین جفا و اندر بلا

آن یکی با آن یکی دیگر بگفت / که بباید وزن کردن این گنج مفت
تا شود پیدا تجلیهای او / تا چو گل خندان شود سیمای او

ده نفر کشان بیار از امتش / وزن کن با قوت و با همتش
آنچنان کردند من افزون شدم / ده ده افزودند من موزون بدم

تا ز امت با هزارم بر کشید / جسم و جان من همی شد بر مزید
بعد ازان گفتا که فی الجمله ام / پیش وزن او ویتیم باشند کم

زانکه آنها جمله پستان و نیند / همچو قوم موسی و عیسی نیند
جان نثار خاک پای این کنند / همبری کی با لوای این کنند

روی این ناد دین ایمان آورند / طاعتش چون گنج پنهان آورند
وجه دیگر آنکه این شاه جهان / بار امت جمله بردارد بجان

زین سبب گفت این شه شکر گران / بار کش تا وزن بالای فلان
وجه دیگر آنکه بس مسکین بود / جان مسکین سخت با تمکین بود

شاخها از بادها جنبان شوند / یکدمی گریان دمی خندان شوند
می نجنبد هیچ کوه از جای خویش / بلکه در بند جهان پای خویش

بعد ازان گفتا باصحابان حبیب / که ظهور من عجب است و غریب
خورده ام من شیر جان سعدیان / زان سبب هستم چنین شیرین بیان

وین زبان در من چنانم آنگفت / که وجود من سرا اعراب از منت
این زبانها ذی اسم آورست / وان زبان غیب دان تعجب است

امیم زان جنس این عالم نیم / آن دمم گر بسته در آدم نیم
گو غلط اسب ره هموار منست / آز و شهوت خسته و خوار منست

زانکه عشق بی سر و یار منست / در همه عالم نگهدار منست
دیو من چون خاک تسلیم منست / ابلیسش بنشین حلقه تعلیم منست

ای جمالی قصه آور در میان / سیرت احمد بگو فاش و عیان
چون حلیمه کان حلم و جود و داد / کرد حاصل روی در بیرون نهاد

این روایت نیز بهر پور شاه / باز گوییم نزد شاهان راه
حالیا گوش آر در پیش ای محب / تا بخوانم نظم عبدالمطلب

اللهم رب الراکب المسافر / محمد فاقلب بخیر طائر
وازجر عن طریقه الفواجر / وحیه ترصد بالظواهر

واحفظه من کل شی ضائر / من کل شیطان و کل فاجر
یمشی الیه فی هوی الزواجر / ودفع عنه کل خلف فاجر

حتی یکون نمری و ناصری / وعصمة زجره للمعاشر
ثم تؤدیه علی الاباعر / مستمار ربی الی المشاعر

محمد ایا رب ذاک الصادر

که حلیمه بهر اثبات رسول / این حکایت کرد در گوش اصول
ابن عباس اینچنین داده خبر / از نشان صورت خیر البشر

در بلاد ما نه نان بود و نه آب / ما ز ضرب جوع میدیدیم تاب
کاندران سالی که شاه فیض بخش / راند در میدان کسب کار رخش

اندران بیچارگی خوابم گرفت / دست دولت زلف پرتابم گرفت
در چنین حالت مرا بوزنی بزاد / بار دیگر بر سر بارم فتاد

در میان حوض آبم افکنند / من ندانم شیر بد یا آب قند
دیدم اندر خواب مردی خوب رو / که مرا برداشت مانند سبو

گفت با من کای حلیمه خوش بخوش / تا شوی تو کان شیر و عقل و هوش

گر کرامتهای بی مثل و نظیر … روزیت کرده خداوند قدیر
رو سوی کعبه چو کردی هوشیار … تا شود اسرار خوابت آشکار

گر حرم فیاض کل عالم است … گنج خانه پور خاص آدم است
مشکلات جمله آنجا حل شود … خیر و شرت در زمان مبدل شود

چون شوی بیدار این با کس مگو … بر فراز گنج تو شرکت مجو
دست بر پستان من زد شادمان … گفت با دایه ز شیر این شیردان

چون شدم بیدار شیرم شد روان … همچو باران بهار از آسمان
آن گروه مرده شکل روی زرد … روی من دیدند چون رخسار ورد

در تعجب آمدند آن غافلان … زانکه بودندی پی نفس جهان
باز بانگ غیب در گوشم رسید … کز قریش آید بسی درها پدید

حاملان بهر قدوم شاه جهان … جز پسر نارند در روی جهان
روی در مکه کنید ای طالبان … تا که جانها تان شود اسرار دان

ما روان گشتیم با آن همرهان … با الاغ و شوی خویش سجده کنان
زانکه بی قوت بدیم و نامراد … سیر دیدی گر بجان در فتاد

بی نوا یار است این صدق عمل … سوز شد چون زر در آید در بغل
اف و خیزان در قفای کاروان … با الاغ لنگ می کندیم جان

لیک هر دم می شنیدم این ندا … از یسار و از یمین و از سما
که خوشا پستان تو ای دل کباب … گر بخواهد یافت کام فتح باب

اینچنین پس پس ز روی بس جستجو … مژده گر بشنوی با کس مگو
می شنیدم این نداهای غریب … گاه گاه از دور و گه گاه از قریب

گفتمی با شوهر خود کای رفیق … هیچ میدانی که من هستم غریق
لحظه لحظه گوش من آواز غیب … بشنود بی شبهه و بی شک و ریب

راه در گوشم نبود از این صدا … گر همی آید چو برق اندر هوا
گفت نی گوشم از این آیت کر است … لیک این را گفت سوز آذر است

نیستم منکر که هستی تو سمیع … نیست از آزادگان این بدیع
چون چنین است از چه رو پس میرویم … خر برانیم و ببالا بر خزیم

صف نشین گردیم و فخر آریم زود … تا بکی بنشیم در دود و بلند
گفت با شوهر حلیمه کای انیس … ما شدیم اکنون ز جور بس خسیس

از خسیسان این بصارت یافتیم … هم ز خون دل طهارت یافتیم
در غریبی پیش رفتن بس خطاست … کی شود گم هر که او اندر قفاست

رایداران در پسش طریق … می بپرسند از غنیمت در رفیق
که چه داری و که همراه تو بود … پیش آنها راستی نتوان نمود

موبمو احوال راه و رهروان … باز پرسند از امیر کاروان
در عقب باشیم پس بهتر بود … تا که امر و نهی ما کمتر بود

باز دیدم مرد خوب هوشمند … کو ندا از در بر کوه بلند
کای حلیمه پیش رو و انس بیست … پس فتادن این زمان کار تو نیست

گر تو ویرانتر کسی در دهر نیست … گنج در ویرانه داده جای است
چون شنیدم این صداهای صحیح … پای لنگش خرم شد خوش صحیح

چون دو فرسنگی کعبه رو نمود … آمد آن کاروان آنجا فرود
در زمان شد چشم من مست گران … گوییا بی باده میخوردم نهان

چون نهادم سر بخاک راه دوست … گشت جان خسته ام آگاه دوست
یک درختی باز دیدم خوب و سبز … بر سر من گسته بد آزاد و سبز

شاخهای آن درخت پر ثمار … سایه اش بر زمین و بر بسیار
میوه های مختلف بد بار او … بود بیحد حاصل و اثمار او

سوی من زان نخل خرمای فتاد … از هوا بگرفتم آن می مراد
آن رطب خوردم که صد بار از نبات … بود بهتر در مذاق و در ثبات

آن حلاوت در مذاق من بماند … تا محمد آیت هجرت بخواند
چون محمد سیر شد از شیر من … تلخ شد این کام بی تدبیر من

چون شدم بیدار از آن راز نهان … وانگفتم با کسی یک شمه زان
بار بر بستیم و در مکه شدیم … خیمه اندر دامن بطحا زدیم

گفتم ای شوهر بپرس از مهتران … کو بود نطفه نکو در سروران
باز پرسید و بیامد آن محب … گفت بزرگ مکه عبد المطلب

من بحکمت وجه بی فرزند بدم … فارغ از اموال و بیخانه بدم
پیشتر از من شدند آن دایگان … چون گدایان بر در او از غم کان

جمله مطلوبات خود دریافتند … بهر رفتن کارها می بافتند
هر زنی آورد با خود یک پسر … من بدم حیران و دلتنگ و بخجر

پور هاشم که همان آمد نکو … با فر و اقبال و با عز و شکوه
گفت کای شیر آوران بچه جو … هست مولودی که دارد میل او

هم یتیم و هم فقیر است و ضعیف … لیک از نسل جهان آن شریف
پیش عبد المطلب رفتم شتاب … گفتم ای شه تشنه ام گو جام آب

گفت بر گو کز قبیله کیستی … اینچنین آشفته بهر چیستی
گفتمش من از بنی سعدم یقین … نیک بنگر در من و خوانم امین

گفت دیگر باز گو نام تو چیست … همسر و هم خواب و همکام کیست
گفتمش نام حلیمه است ای حکیم … گفت خوش خوش نام بی خوف و بیم

هر کرا باشد سعادت یا حلیم … یابد اندر هر دو گیتی فضل و علم
گفت دارم من یتیمی بس لطیف … نام او کردم محمد ای حریف

مهربانت جمله دیدند این پسر … بی خبر بودند از آن زیبا گهر
تو قبولش کن که یابی سود از او … گر زمینی تو شود رود از او

گفتمش من مشورت با شو کنم / بعد ازان این گفت و گو کمتر کنم

گفت زوتر کن نشانم ای کسی / کانتظار این کشیدستی بسی

آن یتیم بی نوا را بیخ اند / نی چو تو بی عقل و شوخ و تند اند

اندران شب دوش دل الهام یافت / زان شنیدن جان من آرام یافت

گفتمش کای میر آن فرزند کو / تا بصد دل آیم اندر بند او

پور هاشم کرد سجده در زمان / کز خدا یابد ازان طفل دلمان

بعد ازان ما را بخانهٔ خویش برد / کرد در همیان ما صافی و درد

ماه و خور بودند محو یکدگر / جان من چون ذره شد بی پا و سر

خون غم اندر رگ بجوشید آن زمان / شد مبدل خون بشیر و شد روان

در کنارم شیر جست آن شیرخو / شیردان راستم بگرفت او

خواستم تا رویش آرم سوی چپ / تا برم من فیض و گویم شکر رب

در چنان حالت عدالت وانمود / چشم عدلش حق در آن ساعت گشود

بی طمع هرگز نگردد شرمسار / با طمع پیوسته باشد خوار و زار

بی طمع با زور و با قوت بود / با طمع خود بیخ خود بر میکند

چون در آمد شب نماند آوازها / گر جهان در خواب شد فتنهای

دیدم آنکه مرد خوب سبزپوش / پیش بالینش ستاده خوش خموش

تو اگر خواهی بیابی فیض و سود / دایما میده بروی او درود

گفت دایه چون بشوهر گفتم این / شوهرم شد خرم و گلگون جبین

یک حسودی گفت میبابات آن زنان / جمع کردستند طفل مفلسان

جان من چون عود در آتش فتاد / کان حسودک همچو سگ آواز داد

باز رفتم سوی عبد المطلب / شوهرم خوش دل و دید اندر عجب

گفت خوش دل میبری گفتم بلی / گوش من بشنید بانگ از حولی

مهربان کن دایه بر فرزند من / که بدارد همچو من دلبند من

آمده دیدم رخش چون مهتاب / واله و حیران قرص آفتاب

سرگران رفته و سرگردان نشد / نیست گشت و واصل جانان نشد

در کنار خود گرفتم در پاک / همچو روحش دیدم و خود همچو خاک

میل سوی چپ نکرد آن راستگو / چونکه خورد از راست شیران ماه رو

چپ سوی پستان چپم میلی نکرد / باز سوی راست گشت و شیر خورد

بر شریک خویشتن استم نکرد / منصفی خشنود بود و روی زرد

بی طمع بر پشت گردون زین نهاد / با طمع جان در بر سرگین دهد

بر فرزندم نکردی میل شیر / تا شدی از شیر من آن شاه سیر

شد جدا نوری ز پیشانی او / گشت آن شب همچو روز مهر خو

من نگویم حال آن شه گر بود / کاندران شب فاش خدمت مینمود

گر تو خواهی کو شود کارت تمام / بر قد و بالاش میده دایم سلام

صد درود و صد سلام و صد صلوة / سر زمان با دایگان بی صفات

تا جدا گشت گرد ابا او / خواهش او شد همه دلخواه او

آنچه بشنیدم من اندر باب او / از بزرگی وی و القاب او

من چگویم وصف آن شاه غیور / کو بمن بنمود حق نزدیک و دور

بود در عهد آن شه و سالار عهد / کز پی پاکی نمودی جهد و جهد

سیمکین گشتی ببین آواز او / گر ببردی با درون اعزاز او

لا الا گفت و الا الله گفت / با زبان و با دل آگاه گفت

ذکر از بهر دونان چون کنند / همچو گربه از طمع مومو کنند

صد هزاران جان فدای خاک اوست / ای خوشا جانی که در فتراک اوست

گفت دایهٔ مصطفی با دوستان / گر نشانم گفت وصف جان جان

وانشانم گفت تا جاوید من / کی در آید وصف مهر اندر سخن

بهر غیرت این قدر ارم بگفت / تا ز چینی سیر او آسان بسفت

عورتش گرفت پیدا شدی / با اشارت جانب عمو غا شدی

یک شبی بیدار گشتم ناگهان / با اصول آوازش آمد بی گمان

نی چو غرغر کنان بی اصول این / گر نیند آگه ز الله و رسول

چند گویم ای دبیر راستگو / گرد دهان دست از نادان بشو

نیست مردی شست بر طفلان زدن / جوز و سنجد ده بطفلان ای حسن

قوله تعالی قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون

ای اخی بدانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم اشارت با حلیمه میکرد تا حلیمه ایمان بیاورد و آیات و حدیث همه اشارات است که حق سبحانه و تعالی و رسولان او صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین سخن در غلاف فرموده اند تو این ذکر مولود که میخوانی نیک تامل کن که معنیها دارد چشم بصورت مدار و گوش بنظم دار و حاضر باش که حدث کلو نگیرد و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم

جسم احمد چونکه زورین گشت و شاد / با شبانان رو بصحرا می نهاد

دایه گفتی با آن طفلکان / کز برای طفلکان با رایکی زنان

چونکه قدش اندکی میفزود / حسن و خلقش بجان دم می ربود

ناگهان بعضی با کله و شبان / شد بصحرا آن شبان را عیان

لیک هیچش انس با ایشان نبود / انس از جنسیت آید در وجود

بهر کار دیگر فرستاد خدا / تا بیابیم از عملها ما جزا

بلکه اهل آسمانها از هواش / سجده میکردند مثل خاک پاش

سرور و سالار جملهٔ انبیا / مونس و پشت و پناه اولیا

دلنواز عاشقان دل دو نیم جانکه ازوی قبله ها شد مستقیم
در میان کعبه بد شاه جلیل خواجه میکائیل و یارش جبرئیل

سر دو با هم طشت زرین داشتند از میان کله اش برداشتند
سینه اش بشکافتند آن اکرمان نقطهٔ خون سیه بود اندران

زو جدا کردند و شستندش به آب باز با هم بسته شد بی پیچ و تاب
پور دایه رفت و با مادر بگفت پیش باب و مادر آن در بسفت

چون شنیدند آن سخنهای درست شوهر و زن در ره افتادند چست
تا به پیش سرو باغ جان جان شاد و خندان بود آن غنچه دهان

چشم و رو بر آسمان بگماشته دست دل سوی هوا برداشته
آفتاب از شرم او زرین شده ماهتاب اندر پیش پروین شده

شوی دایه گفت کای جان جهان باز گو احوال خود با ما عیان
گفت دو شخص آمدند از آسمان من چگویم وصف آن روحانیان

سینه ام بشکافتند آن سیدلان جوهری کردند در جانم نهان
دست مالیدند بر سینه دگر نی نشانش ماند و نی خون جگر

پس بتابانم نهادند ای عمو سوی دیگر افتادم زو برو
آنچنانکه ذکر آن از پیش رفت گفت با شوی حلیمه دیده تفت

در حضور کاهناش بردند باز تا بگوید سر احوال تو راز
شاه با کاهن بگفت احوال خود کاهنه جوشید در خود همچو دود

گفت با بانگ بلند آن پرتعب بر سر کوی بلندان عرب
کز بقتل آرید این طفل ای فلان ورنه خواهد کرد تان بی خان و مان

هم مرا با او بقتل آرید زود تا نه بینم من شما را در وجود
چون رسد در وادی عقل این پسر مر شما را خواند اسباب سقر

دین تازه آورد اندر میان زو بخاک افتد علوم عالمان
عاقلان با خاک ریکسان کند خانهای کیشتان ویران کند

تا نشد پیدا ببایدش کرد ورنه از جانشان برآرد گرد و دود
دست احمد داشت اندر دست خود با بدان بگرفت آن گفتار بد

دایه گفتا چون شنیدم این ازو از عدو کردم جدا آن فتنه جو
گفتم ای کاهن مکن دیوانگی یا که غم از بت و بتخانگی

بردم القصه شه دستان نما تا بخانهٔ خویش با نور و صفا
بعد از آن چون گنج پنهان کردمش همچو جان اندر بدن پروردمش

هر صباحی آمدی مرغی سفید گم شدی در سینهٔ شاخ امید
روز دیگر باز مرغی همچنان آمدی گرد آن شه پرزنان

جلوه کردی در وی و گم شدی روز دیگر مرغ دیگر آمدی
این روایت کرد مردی با فلاح کامدی دو مرغ پیشش هر صباح

شوهرم میدید آن حالات خوش کو فزون بود از چهار و پنج و شش
این طبایع وین حواس وین جهات پیش الهام الهی هست مات

چون همی دید آن صفات نورناک گفت با من کای حلیمه شوخناک
بیش از این غافل نباید بودمان فکر کن در بود و در نابودمان

بود ما را زبودن این شاه بود گرچه این دولت همی در راه بود
آخر اندیشیدن از غفلت بهست کز غفلت بس کسی پا بشکست

این پسر هر دم ظهوری میکند کس چه داند کو چه زوری میکند
بهتر آن باشد که بسپاریم زود که مبادا گم شود این نفع و سود

گفتمش خیزیم و رو در ره کنیم تا که خویشانش ازین آگه کنیم
در زمان با شاه دل برخاستم بار خویش و روی خود آراستم

چون قدم در راه بنهادیم ما از سواد کوه آمد این صدا
کای مبارک رو خوشا آن ملک و دشت کز نسیم تو بوی آنجا گذشت

ای خوشا کوی که آنجا بگذری بی شکی آن خاک یابد پروری
از حوادث جملگی ایمن شود هر مقامی کز خیالت بگذرد

آن خر لنگم چو دلدل میدوید گوییا خر نیز مژده می شنید
هر کجا که مهر عزت سر زند سنگ را و خاک را گوهر کند

قدرت حق بیش از آنست ای فلان که نماید یک نشان و صد نشان
چون در مکه رسیدیم آن زمان خوش دل و خوش وقت و خوش دست و زبان

هر که منزل دید چون خوشدل نبود هر که جست از جو چو پا سود ای عمو
پاره ابر سیاه آمد دگر بانگ می آمد از آن ابر مطر

از یمین و از یسارم کس نبود گوش من آواز تسبیحی شنود
من بغایت گشتم آنجا تنگناک سخت بی ذوق شدم چون گرد خاک

چون محمد باز آمدم احمد نبود روم چون زنگ گشت و چشمم شد کبود
شد جهان تاریک بر چشمم چو قیر که ندیدم جمال آن امیر

بر سر و رو گشتم اندر خاک کو خواستم تا بشکنم جام و سبو
میدویدم لال و دنگ و پر ملال همچو چشم صائم از بهر هلال

هر که میدیدم همی پرسیدمش بهر آنکه مژده یابم از دمش
با من شوریده میگفتند خلق که چرا بدریده‌ای این حلق و دلق

من همی گفتم که پور آمنه دل ز من برد و چو دل بر جای نه
جمله میگفتند رو یاوه مگو او نبد با تو بهل این جست و جو

من همی گفتم ابا آن غافلان کو نه بیند روی او جز چشم جان
جان من میسوخت از درد و جوش گر ز حال زار من آگه نبود

شرح عشق و شرح سوز و شرح درد در دو عالم ای برادر کس نکرد
کاین نظر چون روی جانان دیدنیست در دو گیتی بی شکی این دیده نیست

در جهان عشق چون این چشم روی — نیست این سر را اندر جایگه نهایت
نیست در بازار جز گفت و شنید — آن یکی بفروخت وان دیگر خرید
خلق جمله در پی بیع و شریت — عاشقان بگذرد زان میدان
آب همت در پی جانان دوان — آن شو بشد در هر دو جهان
گر قرار عاشقان در لامکانست — این دو عالم خوابگاه کودکانست
جان عاشق فارغ از باغ و دکانست — چه دکان و باغ کو فارغ ز جانست
گر بیابی لذت از دردای پس — کی زنی تو خیمه اندر رهگذر
هر که چشمش دیده باشد روی دوست — داند این افغان و زارم از چه روست
چون حلیمه در پی احمد دوید — گوش او از طعن نادان کر بود
گفت هر سو دیده‌ام چپ و راست — تا بدانم که محمد در کجاست
ناگهان پیری رسید اندر گذار — گفت با من کای زن آشفته کار
این فغان و لات آن زهر چیست — باز گو با من که مقصود تو چیست
گفتمش نوری است چون آفتاب — گم شدست از من از آن بودم بتاب
است پر آسمان آن گاه خروش — وانما کردید پیش من رخ خوش
گر تو هستی پیر راه و راهدان — مقصدم بنما که تو از این و آن
رهنمایان در جهان پرده‌اند — پرده‌ها بر روی شان مرده‌اند
گر بدیشان غیر ذکر و راه و نقل — سیج همه شان بود انوار عقل
تو نشانم ده ز احمد وا ده اگر — نیستی باشند آنها کور و کر
گر ندانی معنی تکرار خود — گر چنینی زود از آزار خود
گفت با من پیر از راه جدل — گر بیا با من به نزدیک هبل
گو نمایدت این ره باریک تو — روز گردانید شب تاریک تو
پیش او مسکین شو و تسلیم باش — با تو بنمودم ره مقصود خوش
گفتم ای شیخ خرف تو غافلی — همچو آن شیخان پی سر اقلی
تو نمی‌دانی که آن شب کاین — در وجود آمد جدا شد خیر و شر
لات و عزی سرنگون گشتند و خوار — از بتان برخاست اکنون اعتبار
پر گشا هی زبان در بند کن — وا مگو زنهار دیگر این سخن
من بگویم بهر تو این با هبل — تو زبان خود نگه دار از خلل
باز گو با من تو نام آن پسر — تا توانم گفت شرحش سر به سر
گفتمش یا رب از پی اکرام او — خواندن آنش را محمد ای عمو
پیر شد در پیش بت با صد نیاز — تا بگوید با بت خود قصه باز
گفت یا بت کای عظیم بی نیاز — کار این بیچاره غمگین بساز
چون قریش از تو عطا دیده‌اند — سالها در پای تو غلطیده‌اند
گشته گم زیشان محمد پور خوب — همچو نور دیده و انس قلوب
چون محمد بر زبان آورد پیر — او فتاد از پا هبل با صد نفیر

سرنگون شد بر فراز تخت خویش — دید او با خاک یکسان تخت خویش
گفت کای شیخ از بدل کاردان — چه نشانه داری اندر دل نگر
دل ز خویشم بود ماتم بر کنی — فکر راه و منزل دیگر کنی
ای هلاک ما بدست او بود — هر کجا هیبت پست او شود
آن خداوندی که او را آفرید — بر طریق کهنه خط خواهد کشید
بت پرستان را بگو ای کارگر — ذبح اکبر میکند آن شهریار
هر که آرد سر به پای او یقین — سربلندی یابد و گردد گزین
پیر شد ترسان و لرزان همچو نال — گر کنندش بر سر کوه سنگبار
گنگ و لال و مرتعش سرکج و دنگ — رفت اندر پیش دایه بی درنگ
گفت با دایه محمد آن حقیر — گر خیال از جستن او واگمیر
گر هبل از نام او شد سرنگون — مدح احمد گفت و از حد فزون
گفت دارد آن پسر شانی عظیم — سر نهد کعبه بر پیشش نور جحیم
بت پرستان خوار و ما رسوا شویم — تو نه پنهان باز ما گو یا شویم
چون نمیدیدیم تا در بیش شیر — زان همی بودیم ما دایم دلیر
چون برآمد آفتاب پرده سوز — شب پران را گر کجا شد روز
بعد از آن رفتم بر شاه قریش — در جبین من ندید آن شاه عیش
گفت با من کای حلیمه از چه رو — اینچنین آشفته‌ای با من بگو
گو محمد از چه نا وردی بخود — باز گو با من نیک و بد زودتر
صورت احوال گفتم سر به سر — سرگذشت خویش اندر رهگذر
رفت عبدالمطلب سوی صفا — بانگ زد بر اهل خویش آن پیشوا
در زمان خویشان او گشتند جمع — همچو پروانه که بیند روی شمع
جمله پرسیدند از شمع طراز — گر بگو احوال خود فی الجمله باز
گفت عبدالمطلب با یاوران — گر شده گم پور پورم ناگهان
جمله گفتندش که ای شه شو سوار — تا بگردیم اندرین کوه و دیار
گرد مکه طوف کردند آن گروه — کنج کنج دامن و بالای کوه
باز گردیدند فی الجمله حزین — گرد ناک و درد ناک و با حنین
جامه احرام در پوشید شاه — هفت نوبت طوف کرد آن مرد راه
در طواف این نظم فرمود آن قباد — تا که پیرش نشان شد او فتاد
نظم او اینست ای صادق بخوان — تا بری ره جانب دار الامان
تا بدانی که خدا آگاه ماست — چون که در مانیم ما او رهنماست
یک نفس بی حق مباش ار بنده — ور بخود نازی نیستی جز شنع
یا رب رد راکبی محمدا — رده الی واتخذ عندی یدا

انت الذی جعلته لی عضدا — یا رب ان محمدا لم یوجدا — فجمع قومی کلهم تبددا

هاتفی آواز داد اندر جواب / جمله بشنیدند آن را بی حجاب
کز محمد را یکی دارنده هست / کو خبردار و نگهدار تو هست
گفت عبد المطلب با آن عجب / کو نشان ده فاشتر بی شور و شغب
گفت هاتف ده نهادت ای عمو / رفت عبد المطلب در جستجو
پور نوفل در کنار آمد سوار / با ابوالحارث شد اندر کوهسار
ناگهان دیدند بی رنج و ملال / قامت و رخسار خوبان با جمال
یک درخت افکنده سایه بر سرش / تا نه بیند تاب گرما پیکرش
یکه و تنها کرده اندامی چو جان / در میان قدّ آن سرو چمان
ذکر او و حب او ایمان ماست / مهر رویش روح ما و جان ماست
لال آن کامی که نی در ذکر اوست / ای خوشا دردی که اندر فکر اوست
پور عباس فصیح خوش زبان / گر همی نازد بدان سلطان جان
این روایت میکند از جان و دل / تا شود انوار دل بیدار کل
که چو عبد المطلب آن شه بیافت / نور احسانش چو خور در که بتافت
یکهزار اشتر بداد آن پهلوان / از برای قامت طوبی جان
نیز هم پنجه رطل زر طلا / کرد ایثار قدوم مصطفی
خواست حق تا باشد آن شه نازنین / کرد پنهانش ز دایه آن و این
رسم خوبانست ای جویای خوب / که در اندازند آتش در قلوب
مهر خوبان صیقل دلها بود / زان سبب دل دایما شیدا بود
تو بجو دیدار خوبان پاکجان / گنج زیر او دایما باشد نهان
تا نمایم امتحان پیدا شود / تا لوندی خسرو در سودا شود
زان سبب میراث خواران جهان / روی شان باشد چو کاه و زعفران
تاج عزت بر سر ایشان بود / مرد بی ایثار دایم خوار بود
بعد از آن خوشنود کرد آن دایه زود / دایهٔ احمد در آن ارض السجود
دایه و شوهر با نعام تمام / راه خود رفتند فارغ والسلام

ای عزیز معنی این آیت بشنو تا اعتماد بر قدرت حق تعالی کنی قال الله تعالی قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء وتنزع الملک ممن تشاء وتعز من تشاء وتذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر تولج اللیل فی النهار وتولج النهار فی اللیل وتخرج الحی من المیت وتخرج المیت من الحی وترزق من تشاء بغیر حساب صدق الله العلی العظیم وصدق رسوله الکریم ونحن علی ذلک من الشاهدین گوش با حوال دار و تقلید بگذار و حق را بشناس وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آل محمد و سلم

کرده پور اوس این نقل صحیح / کز زبان مصطفی چون شد فصیح
گفت و گو در کشور و شهر او فتاد / شد یکی غمگین و دیگر گشت شاد
جنس حق چون باده خندان میشدند / باطلان چون سرگرانی میشدند
اختلاف افتاد در بازارها / گل جدا گشت و جدا از خارها
عاشقان در خانها دستک زنان / در سر کو حاسدان با سنگ دوان
عاشقان در فکر سربازی و مال / حاسدان با سنگ شده اندر جوال
خواجه با یاران جان باز دلیر / زو برو بنشسته بد روزی چو شیر
بر سر یاران جواهر میفشاند / سر حق در جان و دل شان مینشاند
ناگهان آمد یکی لنگ دوتا / شاد کرده ریش با طره و عصا
همچو کوران تکیه زد بر آن عصا / چشمها بر هم نهاد آن مبتلا
از بنی عامر بد آن شیخ اسیر / کامد اندر پیش آن شاه بشیر
گفت ای فرزند حارث تا بچه رو / میکنی دعوت بیا با من بگو
گفته هستم رسول کردگار / چون خلیلت هست رو در اشتهار
گفت و گو با میکنی همچون کلیم / همچو عیسی میکنی الهام سلیم
این مقامی بس شریفست و عظیم / ای عجب کت نیست در دل خوف و بیم
این علم اولاد اسرائیل داشت / از قریش این حشمت هرگز کس نداشت
این خلافت وین نبوت دائما / بوده اندر خاندانهای انبیا
خانهٔ اجداد تو بتخانه بود / از کجا این در خدا بر تو گشود
تو کجا و این حکایات از کجا / با که بتوان گفت این راز ای کیا
حال خود بر من عیان کن ای پسر / تا بدانم گر که بردی این نظر
موج در دین بر گشود آن جوهری / تا نماید قوت پیغمبری
گفت با سائل که در خوابی مگر / یا نداری روشنی اندر نظر
گر ترا چشمست و گوش عقل و هوش / دور کن اول ز خود حرص و خروش
تا که جنسیت بهم راغب شوند / تا به چند آنچه از حق بشنوند
حس صورت جنس حس غیب نیست / گر بود گر حس صورت عیب نیست
زان نمی رنجیم ما از غافلان / گر ابا غافل نباشد نور جان
با ادب بنشین و از خود دور شو / ناظر این حکم و این مستور شو
چون نشستی حاضر اگر ناظر شوی / در طریق راستان قادر شوی
حاضر و ناظر میانشان فرقهاست / حاضر ناظر برد ره سوی راست
آنچه پرسیدی ز من ای پیر تو / گوش کن بی مکر و بی تزویر تو
این نظر دارم من از رب جلیل / آن زمان که پر نمی زد جبرئیل
راههای آز بر من بسته بود / جان من از خوف دشمن رسته بود
راه من در دشت و صحرا نبود / زان نیامد در ره من غیر سود
سیر من بر تخت و یار بخت بود / زین سبب بختم بدین سان بر فزود

چونکه قابل بود سرتاپای من / شد براهیم اگر آذر سیمای من
با محبت کرد در رویم نظر / بی زبان و بی اشارات بصر
همچو سر آتش عشق قدیم / آن نظر فرمود ای مرد سلیم
باز عیسی این بشارت فاش کرد / سرخ شد در باغ آن گلهای زرد
زان سبب گفت مسیحا شیشه بود / تا به چند دیده مشتاق سود
دو گواه عدل آوردم بدست / من چه سازم گر نیاید باورت
زین دو گشتم من این مستقیم / زان خبر دارم من از منکر نعیم
دیگر آنکه مادرم جز من نزاد / فرد بهر خود نیامد در مراد
زانکه آزادست از حقد و حسد / بی حسد فارغ ز اسپست و جسد
بوده‌ام اندر بطن با ذره گران / چون بود کو سی میان خنبه دان
کوه از باد هوا لرزان نشد / همچو گرد در راه سرگردان نشد
گر بگویم نکته‌های نادری / کس نماند در دیار کافری
چون نماند کافری اندر دیار / دل نیابد لذت از دیدار یار
شرح این در سفر احکام آورم / حالیا آن سر در دام آورم
گفت با پیر آن جوان دلربا / گر ندارم دوست شعر و صد جها
کز سلام حق بجانم میرسد / هم عیان و هم نهانم میرسد
آن سلامم کارم بی نام و نشان / میکند جانم خبردار نهان
سینه و جانم بهم بگشاده شد / آن زمان کین رشته ام می تافته شد
امتم آنگه برابر داشته شد / مهر من در سینه شان بگماشته شد
تو مگر ای پیر از آن نشنیدت / گر خبر داری از چنین فرصت
شیخ گفتا کز بحق بی نشان / گر جوا و جی نیست فاش و نهان
گر تو بر حقی و قولت جلد است / شد سپید رو هر که پیروی بخت
لیک بر گو تو سوال با جواب / تا شود پیدا بر آب از سراب
مفتی علم نهان و آشکار / با مثال لیل خورشید نهار
شحنه شهر و دلیل کاروان / رحمت عام او بر عاشقان
گفت با سائل بگو احوال خویش / پیش جراح ای که داری زخم و ریش
شیخ گفتا کای قریشی علیم / علم چون گردد زیاد و مستقیم
گفت اندر سایه استاد علم / گر زاستادت بیشک زاد علم
گفت دیگر حرص و زور شر ز چیست / قوت اشرار اندر دست کیست
گفت آنکس کو عدد کار شر است / گر دو گوش او ز امر حق کر است
کو کند اسراف در راه شرور / دور پیندار قضای سر قدر
گفت دیگر نیکویی بعد از بدی / سود دارد در طریق مبتدی
گفت آری گر کند توبه درست / باز گردد آن نظرهای نخست
یک حسن در مجلس آید بی حزن / نیست گردد زشتی صد با حسن

گفت دیگر شاه آزاد بلند / چون با آن پیر می‌افزود پند
گر بهنگام خوشی یاد آردت / تا نگردی خوار اندر قبر و پوت
تا که چون آید مشقت در گذار / دستگیر تو شود هم کردگار
گر یقین و امن باهم جمع نیست / زانکه بی سوزش ظهور شمع نیست
هم دو خوف اندر پی هم نزد / سر این هر یک ز جایی میرسد
سر گرامی باشد اندر خاکدان / دائما خائف بود در آن جهان
وانکه در دنیا بود بی ترس و باک / در قیامت می نیابد هیچ باک
عامری گفتا دگر با آن حلیم / علم بردم سوی دشت و باغ علم
باز گو امرت چه خواهد بود فاش / با خلایق در معاد و در معاش
گفت خواجه کز طریق بندگی / بی نعیم کائنات اصل زندگی
بندگی بی شریک بی نیاز / گر زکوة مال و صوم است و نماز
استطاعت گر بود حاجی شوند / تا که از آلودگی ناجی شوند
گر جنابت شان غسل آورند / تا نصیب از ذکر و قرآن برند
هم نبوت و بعث و جنات علا / جمله ایمان آورند اندر ملا
معتبر دانند وادی سقر / گفت با شیخ آن نشان نهان بسر
گفت ای پایه حضور خاص و عام / اینچه گفتی گر بجای آرم تمام
حاصلم چه بود بگو ای مقتدا / گفت خواجه جنتش باشد جزا
گفت با این فعل و کسب و راست / مال و دنیا گر بود شاید رواست
خواجه فرمودش بلی ای راه جو / مال صالح هست هم یار نکو
شد مسلمان عامری چون این شنید / رخت اندر خانه راحت کشید
گفت و گوی کودکانه شیخ قال / کرد از حضرت سلطان حال
آن حکیم جسم و جان و دم آن / نبض هر یک می‌شناسد خوش عیان
این مثل بشنو که تا خوش دل شوی / ای که در کوی فنا خوش میروی

حکایت

کاملی در دین وری دل پروری / ناگهان افتاد اندر کشوری
بود آن کشور بغایت سردسیر / باده شان بد برف و نقل از [illegible]
بی وقوف از روزه و حج و نماز / لیک بد همراه شان اندک نیاز
دید آن دانای سر کردگار / ابتدا و انتهای کار و بار
بهر صیدی رفته بد آن دیده ور / نی برای جمع مال و سیم و زر
دید اندر خاک آن دشت و دیار / غنچه‌های هست پنهان زیر خار
خواست تا آن گوهر پاک دژم / چون حکیمان خویش جدا سازد ز هم
چون غریبان سایه بانی زد جدا / تا کند آن خار و گل از هم جدا
خلق و خوی عاشقانه ساز کرد / چشم دل در روی صاحب درد کرد
چون چنین دید اندر خلق آن دیار / آشنا شد با آن شهریار

جمع می‌گشتند پیشش روز و شب — گر نمی‌دیدند از او رنج و تعب
گفت با آن سرکشان دل سیاه — با هزاران لطف و اکرام اله

گر اگر در پیش حق بنهید سر — عیش‌ها یابید اندر بحر و بر
گر بجای آرید امر کردگار — بی شکی تان بگذرد خوش روزگار

در نماز آیید و تکبیر آورید — تا چو مرغان در دو عالم پر زنید
خوش ز بون سازید اهل دو جهان — نرم نرم آورد آنها در میان

عذر آوردند در وقت نماز — که ز آب سرد داریم احتراز
سرد سیر است این مقام ای [illegible] — زان نمی‌آریم ما سر بر زمین

گفت سرما عذر این تقصیر نیست — در زمستان حاجت تطهیر نیست
چون شنیدند این سخن زان کارساز — روی آوردند در صف نماز

بی وضو و بی طهارت صبح و شام — صف کشیدندی به پهلوی امام
ناگهانی محتسب شد گرسنه — بهر کدیه رفت آنجا یک تنه

رفت اندر خلوت آن خاص و عام — تا ببیند چیست شان کار در مقام
خودبخود میگفت مهمانم دو روز — بسته خواهم داشت با این قوم روز

تا بدانم جمله کار و بارشان — هم ببینم طاعت و ایثارشان
در دهی بیند وظره و کر جز — بس بیاشد مرد این کر و فر

یک شبانروز اندران خلوت نشست — گر نه خانه زشت و نی روی و دست
رفت پیش آن حکیم بردبار — روی چون سرکه دهان چون کام مار

گفت اینها را چرا سر داده — این طریق بد چرا بنهاده
بی طهارت رو بکعبه می‌کنند — ریشهٔ اسلام را بر میکنند

گفت آن دانا بدان دانا فنون — گر دو من خوکیر و زین ده روز بدر
گر وضوی صورت و جسم و صلوة — چیست جنگ بی حیات و بی ثبات

دست و دل از صورت عالم بشو — آن زمان با مردمان این قصه گو
گفت این شرع است و وقت جدال — در جهان این دولت و اقبال نیست

حال باید تا ترا باشد حضور — زانکه از ما نیست فی الله دور
گفت آن مست شراب لم یزل — گر نیم من مرد این جنگ و جدل

من نمی‌بینم خرد و افسار و بار — نیست پوشیده ز من اسرار یار
من نه برزم زعفران در کشت کار — من نیم چون مار رو سوی کنج کار

من بجا دم بند بر پای دوان — بی خروش گشته گوئی بی بیان
شهد از زنبور کردستم جدا — یافتم از حس کیمیا من شفا

تو زسندی آخر ای سندوی غبی — فکر کن در باب قند و نیشکر
شیر بسیارش بباید نیشکر — تا بیابد نخل و اسیم نیشکر

بوی مشک و عود از سرگین مجو — جز به اهل دل تو علم این مگو
بحر رحمت بهر این سرکشان نشست — گر خدا با جمله ایشان میانست

دوخته بر قد هر یک جبه — کنج من جای و جای جنت
تو نه شاهی و نه هم سروری — از فضولی میکنی این داوری

کار خود بگذار و روی پر خبر — گر همیشه بود و باشد خیر و شر
تو نه دیده داری و نی عقل و هوش — تا توانی دید انسان و وحوش

گر همی خواهی که گردی رستگار — خیز و آزادی طلب ای مرد کار
من نماز و روزه شان آموختم — پرده‌ها بر روی شان من دوختم

تو طهارت شان بیاموزان دگر — گر نشست هست اندر رهگذر
زانکه هستم من غریب این دیار — عاشقم من می‌ندانم غیر یار

شرح شیخ عامری گفتم بتو — هم نشان این طریق تو بتو
باز گویم شرح سیر مصطفی — تو که آری روی در باب صفا

هم بدانی کین جمال آغرب — هست خاک خاک کفش آن حبیب

ای عزیز گوش بقرآن مجید دار و حقیقت قرآن دریاب

قوله تعالی هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم تو حقیقت کلی در اول و آخر حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بجو و چشم دل بظاهر و باطن آن سلطان قاب قوسین دار تا درین زندگی راه بسر چشمهٔ حیات ابدی بری که این حیات که اهل عالم حیاتش می‌پندارند هیچ و کم محو حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم که این عین فر و کیست گوش محبت نزدیک آر تا ناظر سیر مصطفی شوی صلی الله علیه و علی آله و سلم ای عزیز بدانکه جمیع اشیا مایل بکدیگرند که ابتدای حال نظر یکیست و اما آن نظر در عالم متفرق شد هر نظر که در حیوانات نزول کرد بی قوت بماند از انجهه حیوانات بخورش و بهوای نفسانی درماندند و ترقی نکردند مگر آن حیوانات که حکم انسان دارند و اما آنچه بشکل انسان صورت بست نظرهای پیاپی یافت و آن نظرها نیز بیشتر گرفتار شهوات شدند در مقامات بماندند و بعضی دیگر که باز و هوس مشغول نشدند و بمدد نظر بطاعت حق مشغول شدند چون از برکت طاعت نورانی شدند آنها نیز مشهور اهل عالم شدند و بخلق مشغول شدند و حق تعالی طاعت ایشان قبول نکرد زیراکه خلق دوست گرفتند و خلق ایشان را پرستش کردند این قوم نیز محروم دیدار حق شدند تا ثواب آن طاعت

باولاد و اتباع آنها رسید و اولاد آن قوم در دنیا با پل چاه پیوستند و هلاک شدند یک قوم
واصل حق می شوند که در قدم مرشد باشند زیرا که طاعت و عبادت بامر پیر کنند نه برای خود
که پیر را بدان نگهدارد که شخص در چپ و راست نگاه کند شخص چون خواهد که نجات کلی یابد می باید که بخدمت
کامل قائم مشغول شود و پرورش جسم غالب بکند که غالب مشغول درون مغلوبست مغلوب نیز مشغول
ظاهر پیر شود تا طرفین با هم الفت گیرند و با هم متحد شوند و اگر برخلاف این باشد تفرقه در میانشان
پیدا شود پس هم اکنون از ابتدای خلقت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم تا بوقت ظهور نور حضرت
خواجه علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات پرورش اسرار انبیا میکرد و صورت انبیا بموافقت
نور آنحضرت علیه الصلوة والسلام صورت مصطفی را پرورش میداوند تا صورت و معنی آنحضرت
صلی الله علیه و علی آله و سلم کمال یافت شرح این در نظم بشنو وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم

ای که داری میل دیدار حبیب / هان و زنهار همره او رقیب
این اشارات و کنایات غریب / وین مثال و این حکایات عجیب
بهر آن در گوش ما آویزند / تا که ما را از خطر آگه کنند
نور احمد پیشوای راه ما / مینماید دائما این چهره را
آدم و حوا بنود و آب و گل / کو نمود او راه ما در جان و دل
این نشان فرموده با اصحاب خود / عاشقان زاین نیابند این سند

روی الامام الاستاد ابو القاسم القشیری باسناده عن انس بن مالک رضی الله عنه قال قال
رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم متی القی احبائی فقال اصحابه بابینا انت و امنا اولسنا
احبائک فقال انتم اصحابی احبائی قوم لم یرونی و آمنوا بی انا الیهم بالاشواق صدق رسول الله

این حکایت پیشوای جوی حال / تا نیفتی خوار در کنج ملال
تا چو مردان در ره حق گم شوی / بگذری از خویش و زنار منی
هستم اکنون میدرم پرده جهان / تا نمایم روی شرح عاشقان

حکایت

پس پیمبر با این فقیر دردمند / در طفولیت بغربت او فکند
بنده بودم بیخود و بی اختیار / بی وقوف از زیر و راه هر دیار
برد القصه مرا سوی حجاز / با دل غمگین و با سوز و نیاز
چون بگردیدم بگرد آن حرم / پیر مردی صاف آمد بر درم
چشم بر روی من بیدل گماشت / کرد اشارت و ز نظر انعام داشت
دست من بگرفت آن پیر جمیل / برد تا پیش مصلای خلیل
گفت ای فرزند بنشین یکزمان / تا بگویم با تو اسرار نهان
گفت بنگر نیک اندر آن و این / تا ببینی امر حق فاش و مبین
تا بصیر این اشارتها شوی / بو که آخر هم رفیق ما شوی
حق همی گوید نهان در گوش ما / که نگنجد با من این دو پوشها
هر که خواهد وصل ما گو عور شو / امر ما گر نشنود گو دور شو
زان نهاد این خانه در صحرای گرم / تا گرد نفس ما چون موم نرم
میدوند این غافلان بی خبر / گرد این خالی سرای با نظر
زان نمی بینند جز سنگ سیاه / کو نبیند آگه ز اسرار اله
این حجر که بی سخن کامل علامت / گر نشان سر عهد آدمست
عهد و پیمان نهاد در سنگ سیاه / حق نهاد و بهر مشتاقان شاه
تا نبینند دیو نامحرمان / این نشان عاشقان راز دان
جان احمد زان سبب تنگ شد / گر نشان فقر در وی یافتند
زان جدا کردند آن خال سیاه / از دل آن شاه با تخت و کلاه
تا زیارتگاه مشتاقان کنند / هم ز چشم حاسدان پنهان کنند
وجه دیگر بشنو و باور بکن / سر نهان میدار ای جان عمو
داد گو سر عشق در پرده بپا / کرده پنهان در ازل اکنون بپا
تا جهان سفلی باشد برقرار / کاین جهان پایه فیا دست سزاوار
زان برون آورد حق این گنج پیر / تا نگوید مصطفی با خلق سر
تا تواند کرد علت آشکار / تا گزارد کار و روی آرد بیار
کاین سرای کار و بار است ای جوان / نیست این منزل مقام عاشقان
کاروان سالار مشتاقان زار / زان بزد خیمه در این دشت و دیار
گر حریفی شهره سر دل / بسته از وی تا نبیند از دغل
آن شنیدستی که ذوالقرنین راد / آنزمان کو روی در ظلمت نهاد
گر زه آن آب کو بد را میبرد / گشت و پنهان کرد اندر ره گذر
تا تواند باز گردد سوی یار / تا در آن ظلمت نماند سرشار
چون نمود آن پیر این راه درست / من کمر بستم بر احرام چست
خواست تا بگریزد از آن برق و تاب / شد دلم واقف از آن زور و زر
دست دل بر داشتن آویختم / آب خود در شیر او آمیختم

از زبانش من نصیحت خواستم
گفت با من کای غریب بی‌نوا

همچو خاک اندر رهش گاهی گم
سود ندهد گفت و گو در راه ما

زانکه همچون باد صبح نوبهار
پیر پیدا کن اگر خواهی نجات

بوی گل میریخت او بی زخم خار
کاندرین ره درنگنجد صفات

[illegible]

تو چه دانی خیر و شر در منزلات
این بگفت و همچو مه شد زیر میغ

چون نباشد دیده‌ات بینا بذات
من شدم گریان و میگفتم دریغ

حالیا چون دکان و زن حال کن
وانگفتم با کسی تا این زمان

هان مشو دیگر اسیر پیرزن
قصه‌های نغز آن پیر جوان

[illegible]

ای برادر غافلند این کودکان
باز باشد دائما در بند شاه

گر نهادستند در صحرا دکان
نیز باشد بر سر و چشمش کلاه

این خرابه در خور جغدان بود
تا نگردد همسرای جغد و زاغ

جغد دایم طالب ویران بود
تا نیاموزد از ایشان بیز لاغ

[illegible]

حق ز آدم عهد و پیمان بستدی
نور و عقل عهد و پیمانها بیار

زر ندادی همچنین تا نستدی
حق بانسان داده فاش و آشکار

همچو حیوان و دد آن در کوهسار
سر غیب خویش پنهان کرده باز

هیچ پیدا نیست غیر آن دیار
در میان عقل و نور آن پرده ساز

مصطفی فاضی آن اسرارها
تو به‌بینی فاش روز بازخواست
حالیا خبر در گلستان مسحران
تا نماید قامت خود باغبان

ای عزیز معنی هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم گذشت و عجب نباشد که

[illegible]

خواری وصف رد و قبول خواهد گذشت حاضر باش که اول و آخر و ظاهر و باطن در عقل و نور مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم مخفیست گوش بنظم دار تا معلومت شود که

[illegible] النبی الامی العربی محمد [illegible]

ای مسافر خوش قدم نه در طریق
عقل تزویری دو روزی پر زند

لیک باید که بود در ره رفیق
آن پر اندر صورت پیکر زند

غره از نور دو چشم خود مباش
چون شود بی نور آن تن در تکش

با خرد پیوند بی فکر معاش
ز جنبش ماند دران تن کشش

[illegible]

عرق طفلان بود از مهر نور
نی زبان داند نه سود و نی عمل

طفل چون پیدا شود در تخت آن حضور
نه درون داند نه دامن نه بغل

طفل نورانی عزیز عالم است
چون قدم در عالم شرکت نهند

زانکه او فارغ ز سور و ماتمست
تیر غربت از کمانش بجهد

کسب باید آدمم و علم و ادب / تا نیاید نامقبولی نزد رب
ور بخدمت در نیاید آن وجود / شد زیان کار و نیابد هیچ سود

نور چون با علم و خدمت یار شد / شخص عالی گشت و برخوردار شد
بی رفیق عاقلی ای حق‌نمای / کس نبرده راه سوی گنج بر

گر بیابی دیده اسرار بین / خود بجوی غیر یار اندر زمین
چشم تو خیره شدست ای خیره چشم / گر ندانی غیر نار و غیر خشم

فاش می بینی تو موت دیگران / فوت و موت خود نبینی ای فلان
تو ندانی گر نداری اختیار / گر نگه داری دمی خود در دیار

زان سبب دستار و فرش کج می نهی / گر نداری جان تو هیچ آگهی
گر بدانی تلخی زهر فراق / کی کنی اندر جهان این طمطراق

ای جاهلی چند سوزی جان خویش / لذت از مرهم نیابد غیر ریش
واگذار این کار و بار و عقل و نور / روی در عشق آر و در وصل و حضور

شیوه مستان نکو دار ای غریب / ره مده در دل بجز حب حبیب
بهر یاران طرح نو آغاز کن / ساز احکام محبت ساز کن

راز دل با اهل دل گو ای فقیر / بهره با اهلان مخور جام زحیر
واگذار این شرح راه و منزلات / سر نگون کن عزی و لات و منات

باده اندر جام کن مطرب بیار / غیر این لذات در خاطر میار
شکر کین نور و خرد با تم رسید / تا طریق پاکبازان شد پدید

پیر احمد بود در زیر گلیم / زانکه آن انوار بد نرم و سلیم
گر نبودی سیر نورش در درون / کی شدی عقلش ز دانایان فزون

زان سبب روشن شد از آیات قاف / گر بدنی تیغ حجت در غلاف
پی رو او باش ای دل مصاف / تا نماند جانت در بند خلاف

تا خرد یابی و نورانی شوی / ناظر احوال ربانی شوی
تا بدان گنز دقایق بر بری / خویش را از فکر باطل وا خری

تا بدانی شرح شرع احمدی / تا بیابی هم لوای سرمدی
چون شوی در شرع احمد راز گو / جانت نه در دم شنود الهام نو

چون شوی خرم ز الهام جدید / شرح تقوی بایدت اینجا گزید
تا که با اهل طریقت خو کنی / بیخ بستیهای صورت بر کنی

چون ز هستی صورت پران شوی / همره روح القدس تابان شوی
چون شوی هم سیر نور کردگار / فاش بینی هر چه آید در کنار

اندرین حالت بجو تنبیه غیب / تا نه بینی در دو عالم هیچ عیب
چون شوی عارف ز اسرار غیوب / راه یابی در صفای اهل قلوب

نیز اینجا صادق و محتاج باش / غمزه محبوب را آماج باش
تا در آید قدرت حق در دلت / غیر حق نبود حریف منزلت

چون بدیدی این منازل ای حبیب / کشف ارواحت بود دایم ادیب
جاه دین و جاه ادب چه گشت راز / ور بسر بخت محمود و نیاز

بعد از آن معراج فقرای بو الوفا / با مطیعان حقیقت کن عطا
تا که باب فتح و معلومات / بر گشاید بر تو زان احسان

رو بخوان گر مانده در جا سر / لن تنالوا البر حتی تنفقوا
تا بدانی بر چه باشد ای فلان / در میان عاشقان جان فشان

نام عشق آمد غزل خوان مشتوم / مطرب با دف زن که عریان مشتوم
گر کشیدم باز جام مستزاد / از پیاله و پیاله‌دان گشتاد

مست این بزم قدیم ای سروران / برد ایوان شاهان جهان
گر چو مولودی شود خورشید آشکار / مجلس آرا باید بی گرد و غبار

مطرب از شادی قصاید بر زبان / همچو ترجیعات آرد در میان
تا که میزان حقایق از حضور / وز نهان بنماید اندر شور و شور

بعد از آن مصباح روح عاشقان / شعله افروزد درین مشکوة جان
زانکه بی مصباح ننماید جمال / حسن خوبان در جبین بی مثال

ذکر نور مصطفی در منزلات / فاش بنمودم درین ذات و صفات
مانده بد ده روز از ماه صفر / کین فلک گردید با شمس و قمر

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

	در نمی‌گنجد کنون حرف و کلام	زانکه عشق صرف آمد والسلام	

تم القسم الاول من بیان حقایق احوال سید المرسلین وخاتم النبیین
و انیس قلوب المساکین صلی الله علیه و علی آله و سلم و قد
سمی هذا القسم بمصباح الارواح والحمد لله رب
العالمین وصلی الله علی النبی الامی العربی
محمد و علی آل محمد و سلم



بسم الله الرحمن الرحیم قال الله تبارک و تعالی لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعا متصدعا من
خشیة الله و تلک الامثال نضربها للناس لعلهم یتفکرون هو الله الذی لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة
هو الرحمن الرحیم هو الله الذی لا اله الا هو الملک القدوس السلام المؤمن المهیمن العزیز الجبار
المتکبر سبحان الله عما یشرکون هو الله الخالق الباری المصور له الاسماء الحسنی یسبح له ما فی السموات و
الارض و هو العزیز الحکیم ابتدای کتاب مصباح الارواح آیة الله نور السموات والارض بود و
صفت نور و عقل در آن کتاب گذشت و درین کتاب معنی الله لا اله الا هو الحی القیوم و معنی هو الله الذی
لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة خواهد گذشت که قدرت استادن در نورنیست و قدرت
نمودن نور با عقل است و نور و عقل چون متحد شدند صورت کلام پیدا میشود و لیکن حقیقت عشق
می باید که در پس نور و عقل درآید تا قدرت جاویدان شود که نور و عقل بی محبت معتبر نیست یعنی ابدی
نمیشوند احتمال زوال دارند و عشق نیز بی مدد این دو شیء عزیز آیات غیب بصورت نمیتواند
آوردن و اداء این کلمات در نظم خواهم داد زنهار که بیدار باش و پشت با آرزو و هوس دنیا و آخرت
کن تا فهم این کلمات توانی کرد که حاملان نور حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم ازین جهت قاین

از نور آنحضرت نبردند که بت می پرستیدند و رعایت امر و عهد خدای تعالی میکردند ترک بت پرستیدن
می باید کرد تا حظ از نور و عقل آنحضرت برداری ای عزیز گوی طلا و دست بند طلا و ظرفهای طلا
و نقره و پس و امثال اینها که اسباب اهل دو جهانست در گردن خود و عیال خود بستن نمی باید کرد اگر دعوی
محبت خدای تعالی میکنی که اینها همه اسرافست قوله تعالی والله لا یحب المسرفین و هر که خدای تعالی او را
دوست ندارد از محبان خدای تعالی نباشد و این کتاب احکام المحبین نام دارد و شرح این نیز
در نظم گفته شود بیدار باش تا حقیقت کفر و اسلام بدانی و تحقیق شود که از کدام قومی و صلی الله علی محمد و علی آله

ابتدای نظم

مژده مژده ای دلدادگان — کامد آن یار ز ره افتادگان
مژده مژده ای بیچارگان — کامد آن چاره و دوای عاشقان
مژده برای باد سوی تشنگان — کامد آن آب روان در باغ جان — مژده مژده ای دل بریان زار — که دلارام اندر آمد در کنار
مژده کان کنعانی خوار غریب — گشت اندر مصر دل شاه و حبیب — مژده مژده کین خرابات مغان — گشته خرم از نبی و زنده بستان
مژده مژده کین چمن شد گلستان — در نشان آمد نگار بی نشان — مژده کان سلطان عالی شاه وجود — روی چون مه با طلبکاران نمود
مژده کان مهر درخشان بلند — نور و سایه بر دو گیتی او فکند — مژده کان ساقی مخموران زار — چشم مستش میکند دفع خمار
ای غریب این دیار پر غبار — مژده ده کامد شه دل قرار

در بیان منزلات نور حضرت خواجه علیه افضل الصلوات

و اکمل التحیات سخنی چند گذشت در منزلات حضور هم سخنی چند بشنو باشد که آگاه حضور شوی و حضور از دنیا
و از اهل دنیا نطلبی و بدانی که حضور یعنی چه و راه غایب و حاضر بری و بدانی که طفل چون باشد و پیر
چگونه بود گوش بنظم دار تا بدانی که مستیان زلال محبت چه ذوق از حیات بر میگیرند و تو در خوابی

و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و اجابه و سلم

جون محمد شد دو ساله‌ای جوان / بازکردندش ز شیر آن سعدیان
تا دو سال دیگر آن مهیا بود / در بر آن سعدیان برده بود
چار ساله شد که دایهٔ مهربان / باز پیش مادرش بد بی کمان
آنچنانکه پیش ازین شرحش گذشت / سال دیگر بر در آن سلطان گذشت
پنج سالش بد جو آوردش دگر / آن ثمر کرمست اصل شجر
کیمیان بر روی او حیران شدند / همچو مستان دنگ و سرگردان شدند
کاهنی دید آن جمال مصطفی / گفت با قوم قریش آن بی صفا
هر که را آیینهٔ دل صاف هست / ناظر سیمرغ و کوه قاف هست
کاهنان چون ناظر خوابند که / می نبیند اگر ز غیر باد و خاک
آب و آتش دیو و پری بیند نیز / زان نبیند اگر ز الطاف عزیز
واگذارم شرح خواب و آب و نار / تا نمایم کینهٔ اغیار و یار
تا بدانی کان رقیب و این حبیب / هر دو با هم همچو درد و طبیب
کر طبیب اندر پی رنجست و درد / کر دوا جستند در ادراک گرد
پس حسودان بی شکی ای مرد حق / رهنمایی میکنند اندر سبق
دید کاهن نور روی مصطفی / در میان کیمیان بی وفا
وانما گفتی بآن قوم حسود / کاین پسر را نیست باید کرد نابود
ورنه بشمارد شما را بی شکی / چون بیابد زور و قوت اندکی
کیش و ملتها بر اندازد و نعیم / در کلوآن کرد خواهد زین غم
قصهٔ موسی و فرعون غوی / می نبودش با د شیخ منزوی
علم کاهن ناظر آخر بود / زان حقیقت می نبیند آن حسود
خوار میدید آن و نزد خوش / فرق خار و گل کجا داند خوش
خلق چون دُدهای بیشه و کوهسار / می نبیند اگر ز نعل کرد کار
غیر جان دو مند آن خواب / با قیاس هستند اندر خواب خواب
باش تا ظاهر شود صبح ابد / فاش گردد کیست انسان کیست دد
گرنه در خوابند این خلق جهان / از چه رو آگه نیند از جان جان
هیچ بیداری شنیدی ای رفیق / که کند معمور خانه در طریق
گر بدی بیدار فرعون ذلیل / هیچ راندی اسب در دریای نیل
لیک اندر آل فرعون آن نگر / که چگونه نخوردند بحر
زان نبیند اگر ز خلاق ودود / گر نمی بیند روی خوب سود
نفع و سودی که خداشان داد باد / گر صورشان زانسبب امداد
در ره یزدان نمی باشند هیچ / زان نمی بیند غیر از تاب و پیچ
انبیا و اولیا ای راد راد / صرف حق کردند آنچه حق بداد
زانسبب دایم بود اشکالشان / کس نتواند شکستن جاشان
در خزان در خاک افشان تخم خویش / تا نچینی در بهاران خرم خویش

سود او افزودن احمق کند / گر نه آن را صرف راه حق کند
این سلاطین گر بدانندی یقین / گر چه باید کردشان در رهگذر
وانما و انما کمبد ازند و بس / تا نیاز ندان حیات و این نفس
زان نمی یابند مشهور آن بتن / کر نمی بیند نفع خود ز طین
خود نمی بیند در حق بین نیستند / زان حریص پیچ و ملک خوار اند
هر که خواهد که بود دایم نفس / کر طلا تنها نبیند عقل و جانش
کر طریق احمد مرسل گزین / تا تواند کرد فرق کفر و دین
تا بباشد در جهان همچون غریب / تا تواند دید رخسار حبیب
تا عطایش همه موزون بود / تا محمد وار روز افزون بود

ای عزیز قدم در پی قدم دانایی نه تا در دیار عقل در آیی

و تا عقل معاش را آب محبت نشویی و تدبیر عقل معاش را اگر نگردانی راه بعقل معاد نبری سخن در معنی دنیا یک نظر در محل خود خواهد گذشت تو حاضر و ناظر سیر عقل مصطفی باش صلی الله علیه و علی آله و سلم تا بدانی که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم در هر سال چه نظری یابد و در هر نفس چه ترقی میکند و تو تا ترک عقل فضول نکنی فهم آیات الهی نکنی که شخص تا در خواب باشد اگر چه گوید و شنود را بحقیقت خود نبرد که گوش نظم دارد و چشم عقل معاش را کور گردان تا عقل معادت بصیر شود و بیدار شوی و حاجت بتعلیم دایه نباشد بلکه معلم کاینات شوی و ذرات کاینات با تو سخن درآیند از پرتو نور محبت الهی و نیستی نفس اماره و صلی الله علی النبی محمد و علی آله و سلم

کلک بردار ای دبیر مستقیم / نقش کن انوار و آثار قدیم
وانما رخسار دلدار جدید / تا شود اسرار دل در کل پدید
اول و آخر یکی گردان بخود / تا نماند عقل در میدان او
این روایت بشنو ای جویای راز / تا شوی مقبول مانند ایاز
تا بدانی که برای مقبلان / داینگان پستند پنهان و عیان
تا تو خاک راه هر مقبل شوی / تا زمین مقبلان خوشدل شوی
تا دلت آرام یابد بی نفاق / جان جان جان بیابی در وثاق
نقل بشنو لیک رو ناقل مباش / مبتلای صورت آفل مباش
ابن عباس این روایت میکند / بهر مشتاقان حکایت میکند
گفت ناگه مادر آن پاک زاد / از قضا روزی بسوی یثرب فتاد
احمد مختار با خود برده بود / تا که یثرب یابد از فیضش سود
یک یهودی با یهودی کرد فاش / کاین پسر اینجا شود پیدا لواش

پیشوای این جماعت او بود / گرد و صد سو باشد او بگشود
این دفینه فاش جز نگاه او / قوت بس تنها همراه او
چون نمود آن فرع با اصل قدیم / تا شود نفس طلبکار آن سلیم
آمد دیگرا با در یتیم / شد سوی که بی خوف و بیم
سیرتش در صورت احمد فزود / خانه خالی کرد چون پرواز نمود
نقلهای مختلف ای اهل دل / روی آورد در طریق اهل دل
ذکر سیر شاه کل از بهر جنت / که حرارت نیستش هرچه عیانست
چشم دل اسرار بین است ای پسر / با تو گفتم قصه دل از سر
اهل دل بگزین و با دلدار باش / حاضر دل ناظر رخسار باش
ذکر سال چار و پنج و شش که گذشت / هرچه آمد از خوش و ناخوش گذشت
ذکر سال هفتمین خواهد گذشت / آن سما اندر زمین خواهد گذشت
با تو گویم وصف هفت آسمان / در حکایات شه شاه و جان
تا توانی بگذری از آب و گل / خوش درآی شاه ایوان دل
تا با احمد توانی سیر کرد / بگذری از آل و زرد و گرم و سرد
تا بیابی وصل دیدار حبیب / در جهان نمای خدا چون غریب

ای عزیز بدانکه هر سال اسرار آگهی از بهر کمال انسان

در خاک و باد و آب و آتش مخفی میشود بامر شنست پروردگار و نباتات ازان کمال می یابند و رزق حیوانات میشوند چون یکسال تمام میشود حقیقت آن با انسان واصل میشود که انبیا و اولیا اند و این حقیقت دیگر باره جمادست و شکل نباتات دارد بعد و آیه که مبدا علقت شوری باید هر سال که سالک متواتر چشم دوخته باشد بنظر استاد کامل البته عارف حقیقت انسان میشود وجه جای این که در علقه اسرار نهایت بداند از بهر این بود که معلم سر اول این امر بحضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که اقرا باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق اقرا و ربک الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم در محل خود شرح این معنی گفته شود حالیا بدانکه در هر سال سالک مقبول حیاتی جدیدی یابد و در هر روز حیاتی می یابد و در هر نفس حیاتی و الا اجزا ازان حیات نمی یابد تا هفت سال گوش بنظم دار تا بدانی که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله در سال هفتم چه آثار ازو پیدا شد تا چهل سالگی ذکر ترقی آنحضرت خواهد گذشت تا بمحل وحی رسد تو حاضر باش و خود را چنان دان که نطفه

در شکم مادر تا فیاض حقیقی پرورش حقیقت تواند کرد و اگر بی محل بزبان در آیی محرم اسرار نشوی و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

ساقیا می ده که گلبن تازه شد / لطف جانان بی حد و اندازه شد
دل منور گشت و جان شد مقیم / شد گریزان دیو وز رتق خود رجیم
سر نهفتم آسمان عقل و جان / بهر تکمیل آمد در خاکدان
روح حیوانی که اندر دایره است / کج و سرگردان دیگر سایره است
گشته است استون و بند منزلات / تا تواند سیر کردن فی الجهات
زانکه ذات و ذات دایم جاری است / این نشان لمعهای باری است
این روش هرگز نباشد در مقام / زانکه دارد مرکب خود در لگام
زانکش مختار و مرکب هم سلیم / دم بدم زان رو همی کرد علیم
این ثبات عشق صرف احکمی / بر تر از افلاک دان بی خوف و بیم
تا نمانی همچو شیطان در مقام / بگذری چون آدم از حقد و کلام
گرچه شیطان سد با رعونت / چونکه در ماند است خوار لعنت
نور احمد دایما در سیر دان / تا نمانی همچو شیطان در مکان
زین سبب فرمود آن هادی کل / حال خود اندر رضای قیل و قل
گر دوانم اسپ دل بر روز من / بی شکی هفتاد و نوبت بی حزن
تا بیابم ذوق نو هر دم ز دوست / تا نمانم دور مغز خود چو پوست
مغز چون آگنده شد افتاد پوست / این بود معنی آن هفتاد پوست
تا نباشد سالک اندر یک مقام / هم نسازد دایره اندر کلام
رو بسوی سیر احمد کن دمی / تا ببینی عالمی هر آدمی
تا نمانی در روش همچون جماد / هم نخواهی مزد طاعت چون عباد
تا روی همراه انبیا گرد کار / تا ببینی رب خود در هر دیار
باز گردم سوی قصه شاه دل / تا که روز افزون شوی در راه دل
چون محمد هفت سالش شد تمام / همچو روز جمعه پیدا کرد نام
سر جمعیت درین ایام دید / باده تلخ نشئه در جام دید
ابر رو در صورت احمد نهاد / این نماز آن روز از ایزد کرد یاد
یکزمان بگذار این شرح عجب / تا غریبانه کنم وصف حبیب
آمنه چون از غربی شد خلاص / برد عبد المطلب آن شاه خاص
مهر احمد تازه شد اندر دلش / جان جد بر بود جان قابلش
تو ز حق بین این محبت نی ز جد / آن محبت که ندارد سوی خود
گر محبت را درست و بی نشان / زان ندارد میل با اهل جهان
گر محبت نیست تحفه ای جلیل / نیک بنگر نیک در ذات جلیل
پر بود بیگانه با آشنا / مهربان گردد ولی نکند وفا
تا دهد بر میوه اندر بوستان / تا بود در خورد جان دوستان

باغبان و پاسبانی باز یار / بهر اثباتش ندای چو یای یار
دایه اند و هیچ از مایه اند / همچو خار و گل بدین پیمانه اند
مهر از حق بین اگر هستی زناس / تا دلت بی شبهه گردد حق شناس
مهر احمد داشت عبدالمطلب / پاسبانش بود در پیش و عقب
با ابوطالب مکن هر زمان / که نگهبان باش تو هم بی گمان
که سفارش میکنم فاش و غیب / کاین پسر شاهی کند بی شک و ریب
جای ابراهیم کرد این پسر / بلکه عالم جسم دان و او چو سر
چونکه عبدالمطلب در خود بدید / خستگی و بستگی بس شدید
با ابوطالب سپرد آن در پاک / رفت عبدالمطلب در زیر خاک
او دگر میداشتش با عز و ناز / بود با احمد چو محمود و ایاز
میکنم کوتاه ذکر خسروی / تو ببین گوی زمیدان که برد
ذکر باران که سبزه خورد و خواب / بهر طفلانست ای اهل کتاب
ذکر جانش بشنو ار مرد رهی / تا بیابی از قیامت آگهی
تا نمانی بر مقامات چهر / بگذری زآفات و مردود و کبر
تا ز احکام محبان برخوری / تا ز پستیهای فانی بگذری
هر محبی کاگه این راز نیست / کشته آن غمزه غماز نیست
تو نظر کن گر نظر داری نظر / آسمانها بین با شمس و قمر
که محمد را چو دایه هشت سال / پرورش داد و نبی فکر و ملال
زانکه گردونها ازو بد سربلند / طاعت اطفال زان ناشد پسند
تا که جسم پاک احمد ای پسر / شد خبیر جان و اسرار بشر
تا تواند هشت و دوزخ ای عمو / نهد اندر راه سر اسپند خو
شمه از هشتمین سال خبر / با تو گفتم تا نگردی صید دیو
تا بروید هشت باغ خلد خوب / حق گشاید در ولایات قلوب
شرح این ده سال هشتم همچو روز / باز گویم با حریف درد و سوز
زانکه سوز عشق مناجات و دین / عشق صرفست ای پسر فریاد رس
گر نداری باور این نصح غریب / رو بجو بی عشق در عالم حبیب

ای عزیز بدانکه در محل هشت سالگی یک تجلی نو بجسم قابل در می آید اگر در زیر سایه اهل تقوی یا مرشد کامل تربیت کند تا بچهارده سالگی البته تجلی دیگر در آید که رجولیت و مردی مردان با آن نظر باشد تا بیست سالگی و از ان شش سال پنج آدم انسانیت می یابد اگر چنانکه ذکرش رفت بجای آورد که در پناه دانا باشد و اگر در پناه شقی باشد لشکر شیطان که هوسهای گوناگونست آن شخص را مفلس کردانند قوله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن

تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات بعد از ان که آن نظرها در باخته باشد عملش باید کردن تا دیگر باره اجر و ثواب بیابد و در عمل بعد از کنا. آن اجر بیابد که عملی که در دار زندگی کرده باشد ای عزیز در عز بخدمت فرزاد بندگی کن که منم زادکان بجهت آنکه خدمتی که پدرانشان کرده باشند نمیکنند چونکه پدرانشان نمی مانند زشت و کره میشوند و اگر چه میراث بسیار شان باشد نفع از میراث بر نمیتوانند گرفت بجهت آنکه ملامت نکشیده اند و منت یافته اند البته البته نعمت منت سود هیچ کس نمیدهد ای فرزند کسب کوش و عملی پسندها بکن که آفتاب چون بمغرب فرو میرود شعاع با خود میبرد هر چه خود بکاری بدروی از بهر این سلطان اولین و آخرین محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بفاطمه زهرا فرمود که بعمل خود بآخرت درآ قوله تعالی فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ و لا یتساءلون گوش نظم دار و بگوش تقوی این نصح بشنو و صلی الله علی النبی الامی محمد و علی آله و سلم

ای که هستی امت سلطان جود / اندرا در وادی خسران سود
تا بدانی چیست خیر و حسن و شر / تا نگردی کو بکوی و دربدر
آمد آن شاه روشن در جهان / تا نماید جاده سود و زیان
سود جود و فاش کن بر گو ای دبیر / شرح خسران هم بگوی ای دادگر
تا طلبکاران سودا اندر روش / در نیابند این چشش اندر کشش
شرح نور و نور زاین گفتم بتو / در میان پرده های تو بتو
فاش گویم بتو بار دگر / گر نداری غیر دل یار دگر
دور آدم تا بدور مصطفی / نور حق تابید و بس ای بو الوفا
نور و برق و لذت نا شنود / کس ندید از وی حضور ای مرد کار
دور احمد شد عیان این حضور / کو حضور آید بدید از بعد نور
نور شمع و نور قندیل ای پسر / بهر آن پی آورند اندر نظر
تا شود چشم صور بینای سر / پس نه بهر بود انوار ای پسر
انبیا فی الجمله نورانی بدند / زان بنزد مصطفی فانی شدند
آن تجلی کو حضورست و سرور / یافت احمد بی غبار و بی غرور
گرچه آمد جبرئیل اندر میان / رفت واپس در حضور جان جان
دل فراغت دارد از نور و خبر / دل نخواهد غیر دلدار ای پسر
تو مشو غره بنور روی دوست / مغز جو اندر میان قشر و پوست
خواست موسی تا به بیند روی یار / نور شد پرده حجاب راز یار

رازو نازو غنج و رنگ و شکوه / بهر اظهار است این ردّ و گروه
این نظر بارها ندارد سوی دل / آن دلی کو یافت از حق بجل
آن دلی کو پسک عشق قدیم / یا نه جا شاکه یابد خوف و بیم
نور جنس ظاهرست ای نورجو / دو جهان از نور دارد رنگ و بو
در دو عالم در مجوئی شک حضور / تا نباشی داخل نزدیک و دور
فاش گویم گر بیاری گوش راز / گر نه آشفته عشق مجاز
گر بنو روخنده فاتح شوی / جون باهل حق رسی مانع شوی
بازبین سر حقیقت در مجاز / روغن عزت مدوغ اندر پیاز
نور احمد در منارلهای پیش / هیچ جائی زو نشد مجروح و ریش
گر حقیقت داشت میل مصطفی / زان نشد منسوخ دینش در دغا
جمله رقصان و لرزان همچو بید / جون دماغی کو کشد بوی نبید
جمله حیران حقیقت مانده باز / این حقیقت بود در خود ایاز
سر بسر سر محمود ای پسر / شد نهان اندر ایاز با خبر
گر ایاز دلربای ارجمند / همچو یوسف خواستی زندان و بند
در میان عز و اقبال و شرف / خویش را امید بد جون خاشاک و کف
یاد بود و بس زمستی اولین / زان شبی آهسته بر روی زمین
می نیشستی عمر را جاه و غرور / زانکه با محمود بودش آن حضور
عاشقا خواهی حضور جاودان / این نشان بکذار و رو در بی نشان
سر متاب از درد و راحت جو مباش / موی و روی از بهر راحت کم خراش
امت احمد شو ار مرد رهی / تا بیابی اندر آخر آگهی
تا نگردی بالغ و عاقل بتن / جون محمد صورت اکمل مبین
آیت حق رو با احمد میشود / پیشتر زاندم که قامت رزد شود
خویش را پنهان همی کرد او بکنج / تا نه بیند جانش درد و رنج
تا کر حجش گشت موزون و علیم / گر قوی دل را نباشد خوف و بیم
جونکه حجش نیز جون حجاج شد / تیغ و آیات تیغ سرلاف شد

قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم الرفیق ثم الطریق

ای عزیز بدانکه جون بدن که حقیقت با نفس اماره دارد خوی دل بر داشت که عرش اعمالست حقیقت دل با موافقت نفس قدم شفقت در راه می نهد تا طاعات تواند کشید تن حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم خوی حق داشت که در وقت طاعت میفرمود اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون حالیا گوش بنظم دار و حقیقت حال در صورت بجو و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

این حکایت مثنوی تر شکر / تا ننوشی جای از ما اطهر

حکایت

تا بدانی قدر سوز تشنگی / تا بسازی در بیابان زندگی
تا بدانی کاب رحمت در کجاست / هم بدانی تشنگی از بهر چاست
تشنگی و آب در پهلوی هم / دایما بودست تا زاید الم
گر غم و درد و الم لطف خداست / تا کرا پروای این انعامهاست
جون زمین گر تشنه گردی ای فلان / رحمت حق ره دهد در تو نهان
در رود آن آب در دل همچو شیر / تا نوشد طفل دل زان زور چیر
بعد از آن آید شنیع ظاهرت / تا نهد سر پیش نفس کافرت
نفس رزق ظاهرش باید یقین / تا نهد از بهر آن رو بر زمین
لیک دل رزق خفی خواهد همی / تا بزاید عیسی از مریمی
لیک فعل او در انتهای فتق / در نیابد گوش نطق دقیق
صورت احوال مثنوی جوان / سیر تشنه خورد در وی نماید عیان
مصطفی جون هفت سالش شد تمام / خواست او در دور آید همچو جام
تا شود ساقی هر جان خسته / تا کشاید بند هر پابسته
قحط و خشکی بود آن سال ای پسر / رو بعالم کرده بد خوی عسر
گر جهان تاریک بود از کفر و کین / گر نبود اندر میانشان نقل دین
بت هاشم این روایت کرد فاش / کر جو درمانده آن اهل معاش
من شبی در خواب رفتم ناگهان / گوش من بشنید بانگی خوش عیان
اینچنین میگفت هاتف کای قریش / وقت آن آمد که آید کام و عیش
میرسد آن فتنه آخر زمان / کو قریش آید خوش اندر میان
یافت امنیت جهان شناکر / سبز خواهد شد کنون این آب و خاک
گو خطیب روز جمعیت رسید / سر و چار و بیخ و خشش دم خزید
هفت دوزخ شد گلستان خلیل / میز بدپر در بر دل جبرئیل
هفت کردون بی خلاف و بی ملال / آمده در رقص از ذوق وصال
این زمین هفت توی پر گهر / سبز و خندان میشود اندر نظر
لیک مردی خوش طفلش خوب رو / مست جشم دبا فرد هم فرخ خو
کر بنیش باشد بلند و سرسفید / زود بر دارد بخود شاخ امید
همه فرزندان و پاکان چند / باطهارت بر در کعبه روند
هفت نوبت طوف آن خانه کنند / بعد از آن کف سوی رحمت آورند
یارب و آمین آن برگزیدگان / اندر آرد رحمت حق در زمان
جون شدم بیدار حیران ماندم / آیت صبر و تحمل خواندم
باز گفتم این حدیث اندر زمان / گمیان گفتند مستان این عیان
هست بیشک شکل عبدالمطلب / راست است این خواب صافی نی کذب
بعد از آن قوم قریش از مرد و زن / پیش عبدالمطلب رفتند زود
گر بد قامت این جامه بلند / در برانکس آن دوزلف جون کمند

رفت عبدالمطلب حمال شد — حامل آن مایهٔ اقبال شد
صورتی کان امانت در زمان — خوش ابر گردن گرفت آن پهلوان

بر پرید کوه بقیسان چون برین — کرد بر دوشش آن سپید از زمین
عرش اعظم قبلهٔ آزادگان — بر سر رو برد تا دار الامان

هفت نوبت گرد آن خانه گشت — بعد از آن با آن ثمر شد سوی دشت
در مقام بوقبیس آن سرفراز — با خلایق اندر آمد در نیاز

آن نیاز و آن شفیع بی‌زبان — کرد پیش قدر یزدان مهربان
ابر رحمت در زمان آمد بجوش — از برای مرحبا در مرو جوش

گشت پرده عزت آن رحمت تبین — تا ببینند آن نظر اهل زمین
شرح این اندر دو بیخ و چار جو — تا قمر چون بدر گردد ای عمو

زانکه با احمد هنوزش هست میل — ما یکی نکته بخوانیمش جز بال
چون دو هفته بگذرد گردد تمام — زان کند فاش پی نجوم بیخ و بام

گر رحولیت درین منزل بود — اینچنین منزل کجا در گل بود
شرح این در جای خود گویم تو — حالیا بشنو حدیث خلق و خو

گر جهان مثل زنده از رحمت — غافل از آثار عشق و غربت
بود عبدالمطلب اندر دعا — گر روان شد سیل رحمت از سما

قدرت نور محمدی حجت — لیک پیش ناظر دل ابجد است
صد هزاران معجز از وی در زمان — می نمود و می‌نمایم بی نشان

معجزات صورتش بر هواست — معجزات معنیش دور از فناست
معجزات صورتش در ره بود — بند جانش در خم گیسو بود

گرم زین بند و بار عاشقان — شرح صورت آدم اندر میان
گوش حال و چشم معنی درک جان — راضیا را در خور سای پهلوان

این روایت بشنو ای اهل معاش — گر ندیدی احمد و چشمش بهاش
از پی شرح گرو بی آمده — پیش عبدالمطلب بی بود و بند

گر محمد را نکو دارای اسیر — کرد رو بنمیت پنهان و ستیر
دیده‌ام اندر مقام آن خلیل — یک نشان‌های خوب جمیل

دار و آثار پی این محتشم — نقش آن و نقش این اندر بهم
با ابوطالب بگفت این راز غیب — کز غیب غیب ناید شک و ریب

چونکه عبدالمطلب این باز گفت — مهر احمد در ابوطالب نهفت
چونکه بسپرد این گهر با باب شاه — روح او فارغ شد از تخت و کلاه

ای عزیز چند نوبت ذکر سیر نور حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم شنیدی و هر بار مقصودی از آن تکرار حاصل میشود
غرض از ذکر مقصودات کنم پیش از ظهور حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم آن تجلی حق سبحانه و تعالی که

نورش میخوانند در پاکان انبیا و غیر انبیا در آمد و چون آن تجلی با آن نفسها مخالف میدید استقامت نگرفت از این مخالفت انبیا در قیامت نفسی نفسی گویند از آدم تا عبدالله آن تجلی بصورت میزد و هر کس میدید و چون آن تجلی بحضرت محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم رسید استقامت یافت و نگذشت از بهر آنکه نفس محمد را صلی الله علیه و علی آله و سلم مخالف ندید و آن تجلی در ظاهر و باطن حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم جلوه میکرد و فیض می‌بخشید با اهل ظاهر و باطن مقصودات این لمعات در نظم گفته شود و معنی اولیا تحت قبابی درین فصل خواهد گذشت. بیدار باش تا خود را داخل اهل باطن بکنی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و عترته و احبائه و سلم

ای اخی تو ذکر ماضی گوش کن — یک جام حال مستان نوش کن
خوار و مسکین شو اگر خواهی مراد — که بمسکینی فزود آن شاه داد

نیز مسکینی ببین از خویشتن — تا نپیچی در منازل ما و من
شهسوار اولین و آخرین — آن پناه مرسلین و مرا همین

بهر ما مومنین و مومنات — تکیه‌گاه عاشقان بی صفات
روح بخش طالبان دل کباب — دستگیر باده نوشان خراب

همنشین مسکینان اسیر — راز دان سر احوال فقیر
تاج عزت مرقت هر پیاد — در مقام مسکنت دید اعتبار

مسکنت جو و ندیدن خویشتن — در نیاوردن بخود ما و من
حسن خوبان بهر چشم عاشقانست — دیدهٔ عاشق ز بهر حسن جانست

آن حبیب حق که مرآت خداست — بهر خود مرکز نجنبید و نخواست
زانکه هر هستی که بند برد زوال — مسکنت جوید بنزد اهل حال

خواری خوبان پی خود دیدنست — دیدن خود از خدا ببریدنست
عاشقا دایم جو دلی بی خویش باش — بیدل و مجروح و زار و پریش باش

تا در آمد در تجلی قدیم — شورش آرد تو نه بی خون یتیم
آشنای پنهان در آن قبهٔ خدا — تا نه بیند غیر رویت ای فتی

تا که دیدی این مستی بجو — ورنه همچون آب سید و جوی بجوی
مصطفای بحر خوبی در نشان — این نشانها داده اندر بی نشان

آن بزرگی نبوت ای رفیق — که در در غیبت اسرار دقیق
پرده و قبهٔ نهانهای او — که نهانش فارغ از پیدائی او

ای محبان دلپسر پیرزاد — این الحکایت که باید در شمار
این طریق پاکبازان و بس — که نمیگنجد درین کو هر خس

نه چون باشد درین ره نی بکمال | گر درین ره عشق کامل باشد بس | ای غریب این مژده آیات غزل | هست رجا نهای بحران حبیب

ای عزیز ذکر تجلیات غیب که در سال ششم تا آخر سال یازدهم از پرتو حضرت سید ولد آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم
بظهور آمده خواهد گذشت حاضر باش و بشنو و غرایب و عجایب که اهل کتاب نوشته اند بسیار است و بسیار شنیده اند این زمان
زمان اهل ولایت و آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم فرموده که کلم الناس علی قدر عقولهم این زمان سخن بقدر گوش اهل
دل می باید گفت زنهار که چون نام آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم بشنوی صلوات بفرست که آنحضرت صلی الله علیه و علی آله
و سلم فرموده که هر که یک نوبت صلوة بر من فرستد خدای تعالی ده بار صلوة بروی فرستد و ده بدی از وی در گذراند و ده درجه
از برای وی بلند گرداند و حضرت باری تعالی و تقدس فرموده با حبیب خود صلی الله علیه و علی آله و سلم که هر که یک نوبت
صلوات بر تو فرستد من ده نوبت صلوات بروی فرستم و هر که یک نوبت سلام بر تو فرستد من ده نوبت سلام
بروی دهم عن ابی طلحة رضی الله عنه انه قال جاء رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم و البشری فی وجهه فقال انه جاءنی جبرئیل
فقال ان ربک یقول اما یرضیک یا محمد انه لا یصلی علیک احد من امتک الا صلیت علیه عشرا و لا یسلم علیک احد من امتک
الا سلمت علیه عشرا و عن انس رضی الله عنه انه قال قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم من صلی علی واحدة
صلی الله علیه عشر صلوات و حطت عنه عشر خطیئات و رفعت له عشر درجات و فی روایة و کتبت له بها عشر حسنات
صدق الله العظیم و صدق رسوله الکریم زنهار که بعد از فرایض بصلوات مشغول شو که صلوات گشاینده در هاست
و اگر شخص بجهت ثواب بتلاوت و بذکر و تسبیح مشغول میشود امکان دارد که قبول آید یا نه و حق سبحانه و تعالی فرموده که
تو صلوات بر حبیب من بفرست که من بر تو صلوات دهم پس اولی آنست که بآن عمل مشغول شوی که مقبول
شده است اللهم صل علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد کما صلیت علی ابراهیم و آل ابراهیم اللهم بارک
علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد کما بارکت علی ابراهیم و آل ابراهیم انک حمید مجید

ای ز خلقت مشت خاک آراسته / وی ز خوبیت نسخ حق برخاسته
وی ز رویت عشر آیات مجید / آمده مانند الطاف جدید
ای ز حسن و از جمالت ظاهرت / گشته پیدا بحر فضل و مغفرت
گر نه بهر قامتت بودی یقین / نی فلک بودی نه آدم نی زمین
ذکر جیبش کن و پیدا کن نهان / که قفص زحمت بود مرغ جان
چون ابوطالب که باب طالب است / که بصورت باب شاه جان نسبت
خادم محمد و هم عالم شد یقین / که نهان بد در درونش شاه دین
زان نگهبان محمد گشت فاش / که محمد نیز بود اندر فراش
عم دیگر داشت حمزه او پدر / که ز نیزش نام بود آن معتبر
میل احمد با ابوطالب خرید / کز این خویشش در سیماش دید
چون ابوطالب یتیم بی جهاز / برد اندر خانه خوشش شد فراز
جمله اطفالش زمین آن یتیم / شادمان گشتند در ناز و نعیم
کابوطالب نبودش مال و گنج / از برای نفقه دیدی تا به رنج
در قدوم قاسم ارزاق و روح / با ابوطالب در آمد صد فتوح
در دو انگشت محمد ای سخی / بود که ما بیشک هزار آن مطبخی
چون نشستی بر کنار خوان عم / عم نخوردی قطره زان آب عم
جمله اطفالش شدندی خوش خوش / زیر دست ساقی مرخوش و نوش
ور نبودی بر کنار سفره شه / لرزه افتادی بر آن خیل و رمه
گرسنه برخاستندی بیقرار / تلخ و زرین هم بیکبار و هم صفار
ای اخی برکات با اهل خداست / این کسی داند که خالی از هواست
شرح این گویم بتو در وقت خویش / زانکه مرهم هست اندر خورد ریش
حالیا بشنو مقامات و اصول / تا بپیچی دامن پاک رسول
تا نگردی کج و خود را در جهان / در نبازی جان شیرین رایگان
تا یمین بالغان و انا ثبوی / گر ز دانایی یقین بینا شوی
تا نگردی بت پرست و خودپرست / تا بیاد آری که عهد الست
این روایت بشنو از شیر خدا / تا که بر بی از کند سر هوا

حکایت

گفت شاه پاک بین پاک دین / پیشوای طیبین و طاهرین
که یکی کرد از محمد این سؤال / گر پرستیدی تو بتها ماه و سال
خواجه فرمودش که ای فرزانه / بت پرستی می نکردم هیچ گاه
گفت دیگر کای لطیف خوب خو / خمر خوردستی بگو ای راستگو
گفت جانم چیز از حق نبود / در بر حق فردی و راوق نبود
باده کی بی خسارت و شرار / دائما در جام من دارد قرار
زان نمی جنبم چو کوه و چون زمین / زان نیم که خرم و گاهی غمین

گر نه بینم پستی بی اعتبار / سخرهٔ شیطان نیم اندر دیار
یاد دارم عهد و پیمان الست / هر چه خواهد بود و بگذشت و هست
نعت ابلیس ای پسر اماره‌ات / شاه اندر هر بدم بیچاره‌ات
بی کتاب و بی ورق بی گفت و گو / مستم از آتش رهنمای او
ای برادر گر زبان خاموش باش / همچو بادهٔ عشق اندر جوش باش
تا بگویم قولهای ناقلان / بهر گوش و درک و فهم عاقلان
ناقلی گفته که سر خیل رسل / پیشتر از امر و وحی و قیل و قل
پی رود همراه ابراهیم بود / درد دل از آتش او میفزود
دیگری گفته که آن شاه سلیم / بود اندر جادهٔ طور کلیم
اهل توحید اینچنین فرموده اند / که طریق و راه حق پیموده اند
که محمد بد مرید کاینات / ذات حق میدید اندر هر صفات
دین جمله انبیا در ابتدا / همچو آب و شیر و یعنی با صفا
طاعت نیکان و پاکان سر بسر / نیک دید آن نیک بین نیک فر
لیک انسی داشت با سر خلیل / گر نبی شرع براهیمش دلیل
این روایت بس صحیحست و صریح / خوش نیوشش ای برادر این صحیح
گر نبودی اینچنین کی در صلوة / نام او بودی با اسرار ذات
گر نبودی ملت او استوار / دم شهیدی کی گرفتی این قرار
شرح ملت گویم ای رهجوی مست / زانکه اهل ملت از علت برست
زان محمد ملت او برگزید / گر بد ابراهیم پیوسته شهید
آه کردی بالا افزودی همی / خواستی از حق همیشه همدمی
تا ندیدی همدمی صائم بدی / بر امید رویت جانم بدی
آمدیمی جرعهٔ صاف جدید / می نگشتی شاد از جام قدید
ملتی کو احمدا بر گزید / آه و ناله و مسکنت وای شهید
گر بدی معراض و تقصیر بروت / حق نگفتی پیش جنب او سکوت

حکایت

آن خلیل درد ناک بی غبار / گر نخوردی لقمه بی روی یار
سه شبانروزش نیامد میهمان / می نکرد او هیچ میل آب و نان
بعد سه روز ای طلبکار وصال / ناگهان آمد برش گبری بحال
مست بی پروای آشفته دلی / عاشقی بی خان و مانی مبتلی
ناخن و موی بروت و موی سر / چون کمند و داس گشته سر بسر
زانکه بد اندر کمند آن ستیزکار / کی شود مشغول خود مجذوب یار
چون نشست اندر بر خوان خلیل / آن حریم قبله رب جلیل
شد خلیل آورد آب و تیغ تیز / تا بگیرد ناخن و موی آن عزیز
ضیف حق برخاست چون برق بهار / رفت سوی کوه و دشت و کنار

در زمان آمد ز یزدان جبرئیل / که روان شو سوی مهمان ای خلیل
گر بیابی فاش سر و دش نشان / کردی یابت بی نمرود نشان
فارغست از امر و نهی و گفت و گو / نیستش حاجت که آب و شست و شو
غیر مادر پسر جان او بجوی / بحر یا بزرا خود چه حاجت سوی جوی
شد خلیل اندر پی آن بی نشان / تا بیابد خاطر پاکش امان
چون بچنگ آوردن آن باز شهی / یافت ابراهیم از آن آگهی
پس بگو کاین ملت ای نیک خبر / که بسالم ناخنست و موی سر
جامه اسفید و جان پر غبار / در نیابد هیچ اندر چشم یار
چیست ملت بت شکستن یکسری / گر بجویی با زبانی کافری
حق دلیل و یار ابراهیم بود / رهبر خود بی واسطه در وی فزود
زین سبب احمد براه او شتافت / که بت و بتخانه را در هم شکست
در طفولیت که پیش از وحی بود / دید احمد چشم بت کور و کبود

حکایت

گفت بو طالب که روزی من نماز / با محمد رفتم اندر ذی المجاز
تشنه گشتم ناگهان چون سوز عشق / که بدیدم آفتاب روز عشق
چون محمد دید جان من بتاب / گشت رویش در زمان چون آفتاب
اندران حالت بزیر پای او / شد عیان یک چشمه چون سیمای او
داد با من آن حیات دلنواز / من شدم حیران از آن اعجاز ناز
آن مقام القصه شد میدان عید / میشدی هر سال آن کش خوش عید
خلق با اطفال با بت میشدند / با مراد و مقصد خود می بدند
اندران روز احمد بگرفت خو / می نبردی هیچ فرمان عمو
سخت گفتی نرم گفتی بارها / با محمد که بیا همراه ما
تا یکی روزی بزد در پیش کشتکان / برد تا آن وقت گاه کافران
چون محمد دید بتها در ملا / گشت پنهان چون هلال اندر سما
گشت بو طالب سراسیمه و خراب / دیده پر آب و جگر همچو کباب
چون ز هم بگسست آن بازار بت / خود که شد ای دوست بر خوردار بت
رونق بت عیش و خنده بت پرست / همچو دنیا و اهل آن یا بت شکست
چون شد آن عید کذب چون شب خیز / شد عیان رخسار احمد بی ستیز
پس هر آنکه پیشتر از وحی حق / برده بد احمد یقین گوی سبق
بهر گوش طفلکان این مقال / فارغند از این روشها اهل حال
اهل دل دانند و ارباب حال او / ای خوشا چشمی که دید اقبال او
دولت و اقبال ظاهر فانیست / دولت باطن یقین ربانیست
لیک آن دولت غریبست و عجیب / گر ندیدی رو طلب کن از غیب

ای عزیز بدانکه پیش از وحی حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

برعلم عالما که بروجلوه نکرده بود عارف بوده ولیکن موقوف علم بود کواه این معرفت این آیت که وما ینطق عن الهوی
ان هو الا وحی یوحی درین مقامست که حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم میفرماید که ادبنی ربی هر که ادب کند ما ش
باشد بی امر استاد نفس بزند که در تربیت نفس استاد کامل محیی تمحی است کان محبت با نفس همراهست وآن محبت که عمل
میکند که نفس بی محبت در جان متعلم راه ندارد واز برای آن علمای صورت علم شایسته نمیتوانند که بجای آرند وباطل صورت میشو
دا نبی شیطان بر می آیند که تعین از نفس بی محبت فرا گرفته اند وهر که مطالعه کتاب کند بی استاد البته تاریخی باشد وقصه
خوان زمان ولیکن راه بحقیقت کنار خود برد ای اخی وطنشدان که بعالم کشف رسیدند احتیاج باستاد صورت ندارند
که معلم ایشان حضرت مرد ولیکن در که تعین از اهل حال گیرد بی شک پشت بر عالم صورت کند ودیگر باره روی بعالم
سفل نکند اگرچه خود بعالم کشف برسد یعنی اگر ترقی نکند تنزل نیز نکند واز برای آن ترقی نکند که در حال تربیت
عمل در نمی آید حرارت محبت که در کلام استاد دست غیر دست بسبب الستاقی نفس کاهل بجای پیدا میشود کوش هوادار
ودر روش حضرت سید العارفین ودلیل جمیع المخلوقین صلی الله علیه وعلی آله وسلم این علم حاصل کن وصلی الله علی محمد وعلی آله

ای که داری میل آب زندگی
بندگی کن بندگی کن بندگی

زنده گر گردی بپیش بنده باش
تو چو مرده زیر دست زنده باش

هر که او در بند بنده حق بود
ملک جانش شاد و بیدار و خوش بود

وانکه باشد بنده اهل هوا
تو بخوان ازوی ولا سر کز وفا

زانکه روح وجسم حیوانات یک
از هوا باید حیات و هم هلاک

تا که احمد حیاتش از خدا
برخلاف این تن زاده هوا

حرص وآز و شهوت و بخل و حسد
میرد و چون باد و کرم اندر جسد

این عدو باشد جنس اهل حق
اهل حق بالاتر از نه طبق

اهل حق از اهل حق گیرد حیات
تو محبت دان حیات با ثبات

آن محبت کو هدایت میکند
کی نظر سوی بدایت میکند

نسخ آیات و الانعام خدا
کی اسیر دانه و دام هواست

زنده حق بنده حق ای فلان
در نیارد سر بپیش دو جهان

کرد و علم پادشاهیش بیشک هواست
ابلهان در جا بلا را این نخست

پس یقین دان که محمد می شناخت
این هوا را زان حقایق در نباخت

بی محبت گفت با اهل هوا
بی زبان شد در بر اهل خدا

زانکه مهر حق نتابد در جهان
مهر حق روشن کن عقلست و جان

مهر حق چون آتشست و چون دلیل
میکشد در خویش اسباب خلیل

تا بسوزاند هواهای خلاف
گر هوا ناید بجز حق گزاف

هر که با سوز بلای حق نساخت
چون کدو چون علم سر بر فراخت

یکدو روزی سایه ابلهان شود
چون در آید زور حق بی جان شود

پس هوا جوینده مخلوق هواست
زانکه دور از آتش و سوز خطاست

زانکه مخلوق خدا باشد غنی
زندگیش نبود از نا دنی

حزن و خوف و درد و غم چون چرا
تو بجوای دوست در مرد خدا

از هوا زاییده اند این مردگان
گر همی گریند دایم بر زنان

بنده را با نان و آب آخر چه کار
بنده بی خواجه باشد انس کار

بنده بی خواجه سرگردان بود
گر پسند دبی برگ و بی سامان

در بیابانها شود آخر هلاک
یا که رزق موش گردد در مغاک

هان طریق مصطفی گیر ای پلید
هان مرو اندر پی هر نا امید

با چنان پاکی چه قدرت آن سوار
بندگی میخواست از پروردگار

بندگی بی دل بی جب دوست
زفت و نورانی کند رخسار دوست

در خرابات اندر ای خود پرست
گر کسی در صومعه از خود نرست

زانکه رزق اهل دل ای مرد راست
بی شکی در صورت اهل هواست

از هوا چسنی در حال آید بدید
تا که این الطاف بی آرام [illegible]

لیک هر کو مربی علم
رفت در بازار دراز کلیم

رزق رزق خویش گردد در خلا
کم شود تحقیق در کوی هوا

جا که باید برین از [illegible]
تا بدانند پسر سوز و زخم

زانکه اندر زلف و خال دلبران
مست آشوب غریب بی نشان

سوز عشق و درد میلش هواست
گر هوا سازنده حسن و صفاست

سوز بی حکمت جو بی تن نزار
کم شود اندر هوای مرد کار

سوز خورشید قدیم برد بار
صد هوا درهم بریزد در دیار

تا نگردد جمع پیشانی سر
هان مرو سوی هوای مرد پر

مجمع گرد آن صور با ذات حق
تا بگویی حال در حرف و ورق

زانکه بود در نفسشان یار او
میرساند رزق نوای اوستاد

تو کمو فرد او دنی در روی دوست
گر نفهم حرف و صوت در پوست

تا بنوشی جام صاف احدی
سر کشی از بحر عشق سرمدی

تا صفا یابی ز نار و از هوا
تا زمینی از هوا جور و جفا

گر نگویی در بلی آغشته ایم
تخم غربت در بلاها کشته ایم

صبر کن تا در هوا تخم بلا
تا بدانی حکمت و خوی خدا

کرنه این فعل حقست ای ادیب — زان غریبست این شهای حبیب
حق محمد را بحکمت آفرید — زان خرد ذوقی ز رخسارش مزید

این خرد وین حکمت و عقل و صور — غافلست از حکمت حق ای پسر
این حکیمان هوایی ای رئیس — برده اند آثار از علم بلیس

بجز از احمد خود خوی او — گر ندیدستند گیسوی او
گر بدیدندی دو زلف پر خمش — می‌شدندی همچو حیدر همدمش

می‌بریدندی بکلی نام خویش — تا نخوردندی ز دست خویش نیش
یک نظر بردند این قوم هوا — زان نمی‌یابند ره سوی خدا

قوله تعالی افرایت من اتخذ الهه هواه واضله الله علی علم وختم علی سمعه وقلبه وجعل علی بصره غشاوة فمن یهدیه من بعد الله افلا تذکرون ای عزیز بدانکه حق عز شانه را سه نظر خاص هست یکی نظر شفقت و تربیت و آن نظر نصیب انبیاست و یکی نظر محبت و آن ملازم اولیاست و یکی نظر رحمت و آن نصیب اهل آسمان و اهل زمین است و شیطان در نظر رحمت و نظر محبت و شفقت انبیا دایم الاوقات بنظر شفقت سیر میکنند و جنس خود را میطلبند و نظر محبت با جام طامات باولیای حق طالب جنس خودند و در خسرا با تمام و زمام اهل هوا در دست شیاطینست و قصد اهل محبت میکنند اگر انکه اهل محبت در پناه شرع حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم باشد شیطان با او کشتی نمیتواند گرفت و اگر بر خلاف این باشد بکشف غیب نرسد و ناقص بماند ای فرزند بدانکه بی نظر اهل حق شخص نجات نمی‌یابد و حال انکه بیک نظر شخص کارش تمام نمیشود و آنکس که نظر یافت اگر بخدمت صاحب نظر مشغول شود نفس او سرکشی نکند و بندگی افزاید و اگر بجای نظر مشغول نشود آن نظر آن شخص را مشهور کرداند در عالم و عاقبت تلف شود چنانکه اهل راز ماند گوش بنظم دار که ذکر حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم میکند و حاضر باش باشد که نصیب اهل محبت شوی و صلی الله علی محمد وعلی آله واصحابه وسلم

چون محمد گشت ده سالش تمام — هر که میدیدش همی گشتی غلام
خلق عالم جمله بودند از عمی — مست و مغرور نظرهای هوا

مصطفای مجتبی اندر زمین — نام خوبش بود در میدان امین
خلق و خویش لطف عالم پرورد — جمع میشد لطف و دم می‌فزود

زانکه در ده سالگی آثار رفت — شیطنت بر روی وی نظاره نیست
پرورش می‌یافت آن جسم لطیف — از غنی و از ضعیف و از نحیف

تاکه دو نور در ظلمت تلف — تا بیابد صورت احمد شرف
چون محمد بد امین مسجون زمین — شد هوا کشته آن شاه دین

آن هوا از رحمت حق شاد بود — یک جو ادراک بی استاد بود
چون هوا دید آن مکان از بی غبار — شد جدا از احمقان بد شعار

چون امین دید آن هوای کفر تنگ — گشت داخل در بلاد صاف پاک
چونکه این شد هوادار آن امین — گشت تقویم سموات و زمین

هر که بد صافی تر و مظلوم تر — پیش پای مصطفی بنهاد سر
پیش از آن کایات و تیغ آید پدید — لطفها در جان احمد می‌دمید

این هوای بی سر و پای خراب — همچو تشنه میطپید از عشق آب
تا کی آید بسبک روحی امین — تا بپای او نهد سر بر زمین

بی تصرف باش تا گردی امین — تا شود منت آسمان پشت زمین
تا محبت چاکر جانت شود — رهنمای کفر و ایمانت شود

تا بیابی استقامت چون زمین — تیغ گیرند از تو دایم آن و این
جذب و حرب لطف اندر ابتداست — تیغ و آیات ای پسر در انتهاست

شرح این گویم بتو در جای خویش — تا توانی کرد فرق نوش و نیش
حالیا بشنو حدیث شیخ صدور — تا بحال دل شود قایم چو در

بو هریره این روایت میکند — قصه لطف و عنایت میکند
گفت روزی پیش خواجه چون غلام — قصه پرسیدم ز نور و از ظلام

گفتمش کای پیشوای دلبران — باز گو رمزی ز آغاز جهان
تا ز کام خوش کلامی بشنوم — تا که مردم تازه پشت گرم

زانکه در گفتار شیرین تو ما — خوش چشیدیم الطاف خدا
هم شکر دارد دهانت هم نمک — جان بیابد حیات از آن نمک

گفت آن ساقی مخموران زار — پیش جمع دوستان دلفکار
گر در آن روزی که ده ساله بدم — فرد و تنها در بیابانی شدم

ناگهان دیدم ابر بالای خود — دو نفر مانند انوار احد
آن یکی میگفت با آن دگر — کاین پسر آنست گفت آری مگر

این پسر آنست میگفت ای رفیق — کو درین صحراست چون کان عقیق
این پسر آنست ای جویای آن — کاینچنین تنها و فرد است ای فلان

این پسر آنست نیکو در نگر — کو همی بینیم ما اندر نظر
این همی گفتند و نزدیک آمدند — عقل من از من تمام بستدند

زانکه خوف و ترس با عقلت فاش — زانکه بی قوت بود عقل معاش
حاش نه خاش تداعی قباد — گر در آید خوف در عقل معاد

عقل کل خایف نکرد ای فلان — کو ز آفت دارد از شر زمان
این زیان و سود در بازارهاست — در دل اهل خدا حب خداست

تا نیابد استقامت مرد راه / بنده باید بود خوش در نزد شاه
تا نگردد پاشش سود و زیان / بجز این اهل جهان نی امان

زانکه شیطان دشمن بیچارگانست / پیش دارنده سلیم و پا ثبات
دانکه اسباب معاش ای کاردار / کز زرست و ملک و مال و شمار

جمله تسلیم شیاطین است و بس / هست اینها سلسله آز و هوس
لیک اینها اهل حق را بنده‌اند / کز لطف حق تعالی زنده‌اند

میگریزد زر چو تیر از بندگی / تا که آرد رو بستی سوی کدی
تا نگردد و بستدی از فقر شاد / تا نیارد عهد و پیمانها بیاد

تا برد دیگر بشیب بادرش / تا خورد حیض و جلاب اندر برش
در مقام اهل حق تو زر مجوی / صورت و آرایش پیکر مجوی

لیک این زر چون غلام و چون کنیز / میگریزد از فقیران عزیز
بنده خود دان بقدر احتیاج / تیر خورد در جستن آن چون اناج

هان مکن رو در توکل بی رفیق / جهد کن تا کم نگردی در طریق
تا شوی سلطان عالم با یقین / پیش تو بندد کمر دیو لعین

تا نگردی بنده این سند مجوی / صبر کن در بندگی یا وی کوی
صد هزاران طالبان اندر طریق / کو نخفتند خواهای رفیق

باز گشتند از خری سوی معاش / کو نمیدیدند رزق خویش فاش
واکذار این عقل و تدبیر معاش / تا بیابی عقل کل ای خواجه تاش

خواجه کونین فرمود آن زمان / کان دو شخص نورناک پهلوان
دست من با حلم بگرفتند زود / می ندانم وصف آن حالت نمود

کوش بخشش خشم و دل پر کرد تم / تشنه قدر آب دادند ای شهید
بعد از آن با فضل و آداب تمام / سینه‌ام کردند پاره بی کلام

من همیدیدم باین چشم و بصر / شاد و حیران بودم و خوش بی ضرر
نی الم می یافتم نی رنج و درد / در دلم اشکسته شد صد کونه درد

شرح صدر و قصهٔ خون جگر / رفت در مصباح ای جان دردر
سیرت احمد بخوان و خوش بدان / تا بری ره سوی ملک جاودان

تا بیابی نفع و سود هر مقام / بی ظلالت بی شقت بی کلام

ای عزیز بدانکه شخص در ده سالگی قابلیت پیدا میکند که

عقل در وی نزول کند اگر درین محل که لطافت سواد محبت حق با هم آشنایی میکند این شخص همنشین اهل معاش شود میل دنیا و حرص شهوات پیدا میکند و اگر بصحبت اهل محبت مشرف شود میل عالم باقی کند و عقل معاد روی بدو آورد و اگر اهل محبت در عالم نیابد بسیرت حضرت سید فقرا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم آیینهٔ جان خود سازد تا عقل

محمدی صلی الله علیه و علی آله و سلم بغیب او درآید و اورا از هوسهای بیرونی خلاص کرداند و کان محبت شود و این حال تا در باشد کوش نظم دارد و غرایب که در سال دوازدهم تا آخر سال بیست و سوم از مولد حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم گذشته بشنو باشد که زلال محبت بیابی و بنوشی و گرفتار خود نشوی و صلی الله علی النبی محمد و علی آله و سلم

چون دو ده ساله شد کان نمک / از سما بگرفت جیبش تا سمک
بوی او بگرفت در بالا و زیر / شد دو چشم عقل آن لحظه دلیر

آن زمان رویید لاله دشت و چمن / کرد و زلف آویخت آن تا بر زمین
شد ختن از گرد خاکش مشکناک / کرد و زلف آشفته گردان فرد پاک

مهر تابان فاش آن لطف نمود / کان قد شمشاد خوش قامت فزود
خواست مهرش تا شعاع نور ذات / در جهان تابد که بنماید صفات

در ابو طالب اثر کرد آن شعاع / تا نماید صورت احمد شجاع
عزم سفری کرد بو طالب همی / تا بیابد ریش دلها مرهمی

داروی درد دل بیچارگان / بود در سفری که تابد هادیان
سر احمد جاذب انوار دان / چهره‌اش مرآت خاص یار دان

موی احمد سلسله عشاق دان / خوی احمد روح سرمستان دان
قامت احمد بلای عاشقانست / زلف و خالش بند و دام بیدلانست

ای جمالی قفل کن از گنج زر / تا بگویم چیست مقصود سفر

قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم سافروا تصحوا و تغنموا اوّل
علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات موتوا قبل ان تموتوا

اسپ همت زین کن ای بخت بلند / تا نخسپی در برنج لوند

زانکه در سیر و سفر آثارها / سیر بخشیک بما حسن و لقا
سیر حق اندر بیابانها خفت / لیک مشتاق و خراب مرد صفت

کر صفا رانیست در عالم تمام / نیست حیوان تا شود بسته لجام
کر به بند افتد دو روزی روح پاک / همچو سبزه برد اندر روی خاک

میل بر بالا کند مانند نار / زانکه دارد میل قرب خوب یار
پیش از آن کاین روح بگذارد ترا / واکذار این پستی و بالا ترا

خو مکن در خانه مانند زنان / خیز و بگذار این مکان و این دکان
تا شوی باز سفید لامکان / در نمانی در مغاک کردکان

خیز چون مردان سفر کن با رفیق / تا بیابی هر زمان گنج دقیق
کز سفر در مرد دیگر دد غنی / در سفر بگداز دایم درونی

لیک با یار توانگر ای پسر / می بباید کرد روی اندر سفر
ورنه در صحرا شوی پیک هلاک / نیست گردی نیست همچون گرد خاک

حق رفیق عاشقان بی نشانست حق چه کارش با سیرخان و مانست لیک طفل نفس پرکش اطلا بند باید کرد در کنج خلا

حکایت

تا نیاز از ند اهل دل بی تا که چند نفس شان هم استی

بود اندر هند شوخی سرکشی در میان می بست تیر و ترکشی بر طریق رهروان پیر فاتشی تا ز دزد کاروان آن بد معاش

بسته شد راه طلبکاران تمین بر آن دیو بسته کار همین یک حکیم را بدان دیده ور شد خبردار طریق و شهر خبر

خواند آن رهزن به پیش خویش زود صورت کجی بدان ابله نمود گفت با ابله که ای چالاک چست دولت و اقبال اندر تربیت

لیک یکچندی بخلوت رو نشین تا شوی یکتا و بی مثل زمین خلق عالم پیش تو سجده کنند نیز جن اندر برت خوش صف زنند

اندر آن خلوت و آسوده باش تا شوی سلطان سلطانان تو فاش کرد ابله باور آن نصح حکیم خویش پنهان کرد در زیر گلیم

چونکه در خلوت نشست آن بیاده بر امید نقشهای چرخ زرد خادمی بنشاند پیشش در زمان تا که خندید نفس شوخش را امان

گفت با وی بود دو پسته هر شبی در پیش آن برگشته لیک پسته زانهند خادما بس بود با دام رزق او بلا

آن دو پسته با یمانش باشد مدام تا که باشد مطمئن آن بی لجام تا نگردد زفت در صحرا و باغ تا نسازد پیشه دایم گرد و لاغ

تا که مسکینان نیاز آرد برون تا بر و ستی و پستها گون تا نگردد و ستد راه رهروان بر امید گنج و تسخیر جهان

رستگار از نا بخلوت در چه کار یار جوید یار مرد رستگار رستگار از نرات سیر عیش دل کی بیابد عیش دل اینسو کل

ای که داری دل سفر کن در جهان تا بیابی گنجهای بی نشان بی سفر بی لمعه نور نظر کس ز عمر خود نیابد بر ثمر

رو بو طالب محمد در سفر تا بیابد صورتش بر ستر تا چو بنشیند ابر تخت مراد در همه عالم بود خوش او به یاد

تا تواند همچو خورشید بلند فیض بخشد هر پسند و ناپسند در سفر پیدا شود عیب و هنر بی سفر پیدا نگردد خیر و شر

خیر و شر در ستر آیات خداست این جدا کردن هم کار بلاست تا بلا نبود مجرد روی صفا کز بلا در میرسد مهر و وفا

کربلا دانه عزیز مهر باست پیش اهل دل بلا فیاض جاست گر به پیچی قامت و قد بلا می نکردی در بر خود مبتلا

یکدمی از خویش و رو در رو کنی خویش را از خوی حق آگه کنی تا نگردی مبتلای گرد و فر در نیازی پیش ابر و دود و دم

دود و ابر از غفلت ای بی نوا با محبت کن دل خود آشنا شرح مهر و ابر و تاریکی شنو یکزمان در کوی تاریکی مرو

تا بگویم نعت پنهان حبیب هان ببین آیات رحمانی عجب کز خداوند غنی کارساز با تانی کار ساز و ای ایاز

نیست اندر پیش خالق دیر و زود زانکه از مخلوق زاید دیر و زود چشم سوی حال دارای دل کتاب تا بنگریزی ز سوز آفتاب

تا نبینی ابر و سایه در طریق کم شوی چون مهر در جان رفیق تا نجویی معجزات اندر ... تا توانی دیده پیش مصطفی

معجزاتی که همی پسند خلق ای عزیز یکلحظه حاضر باش و خود را از علم تقلیدی بکلی فراموش کن آن جوامع است و جسم و جود و دلق

تا دلت خبردار آیات حق شود تا فتح بصورت حال نشوی حضرت سید متکلمان و پیشوای عشاقان و غواص بحر محبت و دریادلان
صحرای شفقت مولانا جلال الدین رومی علیه السلام میفرماید بیت یکزمان بگذار ای همره ملال ٭ تا بگویم وصف خال آن جمال
در بیان ناید جمال حال او ٭ هر دو عالم چیست عکس خال او ٭ میفرماید با آنکس که همراه صورت مصطفاست صلی الله علیه و علی
آله و سلم و غافلست از اسرار حضرت مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که بگذار تا بگوش جانت رسانم که معجز
در دنیا و در آخرت ظهور کرده عکس نبوتست و رسالت و آنچه تعلق بولایت دارد شرح ندارد و آموختنی نیست آن دید
تو همراه سر احمد باش تا ایمان به سر مصطفی آورده باشی نه بمعجزات او گوش بنظم دار تا شراب محبت بجام و کام دل نوش کنی

چون محمد در ره بحیری رسید وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم آنچه نتوان گفت و نتوانی شنید

کرد پنهان در درون آن کنج سر گر بنهد سر او جوابی بر بر نباید داد با بیگانگان سنگ چه داند ز فرق مغز استخوان

لیک آن طوبی پر برگ و ثمر برگها افشاند بهر رهگذر که دو عالم خسته منقار او زخمها آویخته در جای او

عاشقان نثار غذا از برگ و بار مغز خوار از آنجا و جوجه کار باز القصه ابو طالب دگر کرد با آن شاه آهنگ سفر

عزم ملک شام کرد آن پیشوا برد با خود مصطفای مجتبی چون بحیری شد ز دل کاروان کاروان کنج دار دور فشان

بود تابستان و گرما سخت بود   آن یتیم شیر صفت بی‌رخت بود
بر سرش ابری بایستاد آن زمان   تا کند دفع حرارت بی‌گمان
همچو چتری فاش بر بالای او   تا نسوزد چهرهٔ زیبای او
نیز بد در منزل سلطان‌بخت   همچو خیمه ایستاده یکسان درخت
آفتاب روی شاه مهربان   بر هوا انداخت سایه و نشان
بلکه گردون کز سموات فاش   عکس سایهٔ این شجر اخجی بجاش
گر بیابی مهر او اندر جگر   فاش بینی فاش سایه دار و روز خور
کز گشاینده جهان همراه اوست   همراه و رحمتهای چو دریای دوست
چونکه آن مهر دل جانهای ما   بود آنهم از همه پستی جدا
نقش مردود و سودای بشر   همچو ابری گشت بر بالای سر
راهبی خلوت نشین پاکباز   گر بدی با علم و اوراد و نماز
دیده بد آن تا راحمد در کتاب   همچو عکس روی خود در طشت آب
همچو پستی کو بود در خواب خوش   گر نداند فرق کردن بیخ و شش
کاروانی دیده و ابری بر سرش   گشت حیران در زمان چشم سرش
خاست از جای خود و چالاک شد   طالب آن گنج و در پاک شد
پیش بوطالب شد و گفت ای جواد   از شما درخواست دارم یک مراد
گر قدم بنهید سویم از کرم   تا شود این کلبه‌ام بیت الحرم
همنشینی داشت آن راهب همی   کو بدی با او چو یار و همدمی
گفت با راهب که این کار تو نیست   لطف و بخشش راه و رفتار تو نیست
تو طعام اندر خلا نخورده‌ای   این کرامت از کجا آورده‌ای
من عجب درمانده‌ام در حال تو   کز کجا رفته آن آمال تو
راهبا من خواب بس دیدم مگر   یا ترا امروز برگردید سر
کرده‌ای بر باد خون روح خویش   بیزری از دست خود بر خویش خویش
باز گو کاین قوت و نور از کجاست   کاین شعار عاشقان مبتلاست
عاشقان بخشنده‌گی و اند و بس   بخشش بی‌عشق زاید از هوس
بخشش عاشق ز جان و دل بود   جان و دل کی مبتلای گل بود
که هوس کار جو میوه تصور خام   زانکه نبود نفس او اندر لجام
بخشش نفس از برای شهوتست   زان همی بر بند و بار زحمتست
دست عاشق متصل با امر اوست   بلکه دستش نیست دست قدرت اوست
گفت راهب علم و فعل با تقی   حسنها پیدا کند در انتها
حسن علم و حسن فعل ای پاکباز   میل دارد سوی شه چون شاهباز
از جهی از یاد و شهباز آن برفت   عهد و پیمان در دل افغان برفت
من نیم آن راهب کور و کبود   که بدم دی روز در دنبال دود
ای کریم هم بیکسی برخیز تا   خوش ببینی سرو بستان خدا

ای برادر من بدم مشغول دوست   دوست دیدم ناظر و حیران اوست
حسنهای صورتم ای راه جو   همچو قطره محو شد در بحر او
چون چراغی بودم اندر خلوتی   یا چو طفلی بسته دل در ملتی
شاهد تنها کز تیغ علتست   کو دلیل و رهنمای دولتست
آمده امروز و بنموده جمال   چون درین خلوت بدم اندر جوال
برد راهب آن قریشی با حشم   در درون خانه خوش بی درد و غم
چون ابوطالب بدید و یاورانش   اندران حجره که بد ایوان خانش
دید آن چتر روان بی ستون   بود بالای سر پایه فزون
گفت راهب با ابوطالب که گر   گر کسی ماندست در منزل دگر
گفت آری پاسبان بار من   هست آنجا مانع اغیار من
گفت باشد بی نمک این خوان ما   گر نیاید آن پسر مهمان ما
گر نه او دست آورد در خوان ما   می نیارامد دل بریان ما
چاکری بر جای او بنشاند زود   تا در دل بر رخ احمد گشود
راهب بیدار چون احمد بدید   شربتی آورد و آنگه خوان کشید
چون بجای آورد راهب رسم خویش   رفت اندر نزد آن سلطان کیش
گفت با احمد بگوی احوال خویش   فاش بنما عزت و اقبال خویش
میدهم سوگند بر لات ای پسر   که بگویی راز پنهان سر بسر
گفت با عزی و لاتم کار نیست   که دو چشمم جز بروی یار نیست
من عدوی عزی و لاتم یقین   راهبا بگذر چنین ظلم مبین
گفت راهب بهر رب العالمین   باز گو رمزی که دیدی پیش ازین
گفت با راهب علیم رازدان   آن عجایبها که دیدی عیان
راهب آنگه جامه از شانه‌اش کشید   در میان هر دو شانه‌اش مهر دید
مهر زیبای نبوت دید فاش   آن نشان چون دید شد چون خاک پاش
گفت آنگه با ابوطالب نهان   که ببر مخفی کن این گنج گران
هان ببر در جانب شام این پسر   که عدو اندیشش بودی سر بسر
یکعدو تن بود ندا آنجا یهود   زرد رو گشتند مانند حسود
پیش راهب سر نهادند آن نفر   کز بقتل آریم امشب این پسر
گفت راهب که بگوید این سخن   تا بگویم پند امر کن مکن
این پسر گر آنست این رهنما   می نماند کرد آن قامت فنا
ورنه آنست این نباید فرقه کرد   این بگفت و شمنانرا کور کرد
بعد ازان بوطالب خسته جگر   همچو روح از تن جدا کرد آن قمر
همره آن جان تنی چند ارجمند   کرد تا منزل رسندان ارجمند
زانکه عقل و زور صورت داشتند   در بیابان همچو خیمه سایه‌اند
ای اخی تو طفل ای دلداده   رخت خود در زیر چتر و سایه

خوش نشان شو ز قرب کردگار / تا نه چند غیر حق نقد عیار
تا بیابی سالها بر زیر پرده / تا نباشی شوخ چشم و پرده در

علم ستاری بیاموزی ز حق / نی بسی جو پی در بین تا ورق
سرکشی و دانش و مستی خود / می نسازی در ره خود بند و سد

تا توانی زهر را حلوا کنی / تا که خود را یابی ماوا کنی
تا نه چینی ای ستم و جور و جفا / تا بری ره سوی بحر باصفا

تا توانی برد تشنه سوی آب / هم بگیری دست مستان خراب
تا بیابی مرتبه فیضی عجب / در منازلهای نو همچون عرب

ای عزیز اگر میخواهی که محرم حق شوی بدینهای بدان در پذیرو بروی بدان بیاور تا آن سیئه حسنه شود تا دلت کان حسنات شود و اهل دل از تو احسان یابند و اهل جفای زور بی حرکت شوند که قوت اهل جهل از سالکان بی ماسکه است که جفای خلق مسهل طالبانست اگر طالب پار مسهل بخورد و بذوق نوشد طبیب وی از ان بیمار بکرداند و علت بیمار زیادت شود و بهلاکش کرداند سالک می باید که در صحبت اهل حق نیت دار باشد تا جمعیت یابد **قوله تعالی** یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة فاسعوا الی ذکر الله و ذروا البیع ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون • فاذا قضیت الصلوة فانتشروا فی الارض وابتغوا من فضل الله واذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون • واذا راوا تجارة او لهوا انفضوا الیها و ترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو و من التجارة والله خیر الرازقین ای عزیز بشنو و بجمع باش که صفت و دولت صورت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم خواهد گذشت و معنی اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة در سر چهارده سالگی حضرت سرور و پیشوای انبیا و اولیا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم ذکر خواهد شد باشد که بوی محبت بمراغ جانت رسد که ابتدا احسن جنتی در چهارده سالگی بصورت انسان در می آید و در چهل سالگی استقامت میگیرد گوش بنظم دار که تا چون بالغ شوی در هوا گم نشوی و هوا زیر دست خود سازی و بروی بنشین تازی که بر آن که حضرت مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم باسمان برد و قوت شان هوا بود مرکب جمعیت معراج خود کرداند و متابعت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بجای آرد بدولت متابعت این حضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بوصال حق مشرف شود و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم.

چونکه آن ماه دو هفته شد بلند / گیسوی مهر و وفا در بر فکند
سرکشی در پیچ و تاب موی داشت / بهر تابان در خم ابروی داشت

خلق و خوی خوشتر از انجیر داشت / زان هوا و آن در زنجیر داشت
تو زبان و کام آن جوهر فشان / همچو زیتون و آن تین و بی کمان

گر همایی همه رنجت و درد / گر کهی صلح آورد گاهی نبرد
در دهانی تلخ و در کامی نبات / ذات زیتون انچنین بخشد نبات

جسم او بی شک ستون عالمست / گر چو کوه طور دایم قایمست
کی توانم گفت اوصاف دلش / کز بجز حق نیست اندر منزلش

وصف دل هرگز نیاید در بیان / بی نشان خود که نغمه اندر نشان
مرکز کرد و خاک دگر دان زمین / بیشکی همچون حرم کرد امین

احسن التقویم بیشک مصطفاست / گر مسلط بر هوا و بر سماست
آرزو و آز عالمها همه / پیش آن چوپان چو طفلند و رمه

تو تیا پس خوی و دان سلطان کمن / دنب خر بر سینه آذرکان کمن
ونبه داری ای پلید و زنگی / تا ن مکن خود برابر باز کی

نسل او ای بی حیای پر شرر / چون نه چندی خوی خیره روی شر
ذکر دوران و در انگن ای عجب / نعت احمد گوی و الطاف محب

چونکه سالها دو پنج و چهار / گشت روشن همچو مهر بی غبار
جذب دلها را همی کرد از نخست / بیشتر از آیت و حکم درست

کرد لیل وصل و ابناء او بد خدا / زانسبب شد پیشوا و رهنما
چون ادب آموخت از جبریل / هر زمان میگشت رخسارش جمیل

تو نداری سوز سیرت ای مخبل / بندگی کن سر متاب از ابهل
وحی و الهام خدای کردگار / همچو برقی دان که آید در کنار

برق بی امر خدا کی میوزد / جنس با هم جنس دایم میپرد
تو منور کن دل از جاروب علم / تا ز علم حق بیابی جود و حلم

تا که چون برق محبت پر زند / همچو مهرو سکه خوش بر زر زند
تو بهل تقلید و با رحال باش / همچو گرد اندر پی اقبال باش

دولت و اقبال تیر آنکه کار / هست در پیشانی و رخسار یار
چشم دل بگمار بر ابروی دوست / کاندران ابرو نهان اسرار اوست

نیست شو چون خاک اندر کوی او / محو شو چون شانه در گیسوی او
تا بیابی آب عزت در دو کون / تا نباشد مرکب ظالم حرون

تا توانی رفت بر اوج بلند / در چه اسفل نمانی بی کمند
کی به چندین سایه پرورد این شجاع / هست این شمشیر و دست شجاع

شو پیاده پیش اسب شهسوار / تا روی بر فرق شه همچون غبار
تا بدانی خوی شاهی بی نوا / تا نمیری تشنه بی آب صفا

که غبار و گرد و آب زندگی　　جمع گردد و ره برد در بندگی
کاسه کرده یا سبو یا کوزه　　وا رهد از کدیه و دریوزه
نعمت بخشد تو حیات جاودان　　خوش همی آید بسوی پاکیان
لیک اندر منزلات بی وجود　　میکند این سیمیا خوش بجود
نیستی چون پیش هستی سر نهد　　هستی جاوید خویش پر برزند
پس عمل بر جای خود کن ای رفیق　　تا نمانی همچو خر اندر طریق
شرح کن این راه و رفتار ای عجب　　تا که بنماید جمال آن حبیب

ای عزیز بدانکه این کتاب احکام المحبین است و شرح محبان

و عاشقانست و آنها که پیش ازین دم از محبت خدا و حبیب خدا میزدند و متابعت شرع حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم میکردند چون ازین حکم بالظاهر در میان بود و مفتاح خزانه فیض الهی در دست و زبان انبیا بود صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین در ان امر بندگان فرمان بردار فیض از صورت امر میگرفتند و عارف اسرار خداوند تعالی میشدند و چون حضرت خاتم النبیین علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات امور بحکم بالظاهر را بسکه و مهر زد و را با آیات که کلام حقست بصورت قطع شد و راه از صورت که نبوتست مستور شد آن فیض خدای تعالی که با امر در انبیا نزول میکرد روی در جان اولیا کرد و در زبان اولیا فیض حق بسیرت اولیا نزول میکند پس چنانکه باطن طالبان در آن زمان محتاج علم و عمل ظاهر بود و فیض از ظاهر علم و عمل میگرفتند در زمان اولیا طالب می باید که بی محبت اولیا چشم فیض اعمال ندارد که این زمان فیض بدل میرسد و حاکم دل بخش صورت میرساند از بهر آنست که عباد و زهاد این زمان عمل میکنند و هیچ فیض نمی یابند ذکر شیخ حسن بصری تا ذکر متأخران که مشهور زمان بوده اند و خلایق احوال غیب از ایشان می شنیدند بخوان و ببین که امثال آنها این زمان هستند یا نه ای اخی غرض آنست که تحقیق بدانی که بعد ازین اهل تقلید فیض از علم و عمل خود نخواهند دید خواه در دنیا و خواه در آخرت کوش نظم دار و نظر در سیرت حضرت مصطفی کن علیه الصلوة والسلام و چشم بطامات صورت آنحضرت مدار اگر چنانچه میخواهی که چشم دلت روشن شود و صلی الله علی حبیبه محمد و علی آله و سلم

عاشقا در دل علامات باره　　تا به بینی روی ماه چارده
تا نشینی در حضور بالغان　　تا حیات نطفه بینی بی گمان

تا نگردی عاشق نقش هوا　　تا به بینی در صفا پیر خدا
تا ثبات حق به بینی در جسد　　تا ننوشی مر زبان زهر چید
تا نگردی لشکر خاص بلیس　　تا نباشی کول کولان خسیس
اندرین حال ای پسر بی قیل و قال　　می بیابد شخص ذوق بی ملال
مست با آن ذوق کو بی دود و بو　　از نگ شفقت رسد وز دیو بو
گر در آدم غالب آید دیو بو　　آن صور در کوی حیوان میرود
هم در آدم گر بیابد آن صور　　ز اهل دل چون سر تا با کی نظر
کور گردد چشم حیوان نقش　　سوی پاکان میفزاید نقش
گر شود همکار پیر مردان مرد　　گرد او مرکز نگردد هیچ زن و درد
مرد و در عاشقان دل نواز　　پی در آید در دل آن خوش نماز
جلوه آن چمن چون شاخ بهار　　زود باشد که بیفشاند ثمار
وان ثمارش بر ذوق اهل دل شود　　زانسبب آن جلوه که قابل
ور نیابد آن زنان و ایه شفیق　　در بیابان تنها شود گم بی رفیق
خوی حیوان خوی دیو باد هوا　　گبر گرد اندر تن او بی صفا
بی شروع و بی فروع و بی اصول　　بحر گردد در بصحرا در جو غول
ای خنک آنکس که در وقت ظهور　　یابد از اهل خدا لمعات نور
تا بیابد خوی انسان در وجود　　تا تواند کرد پیش حق سجود
تا به بیند سر چشمه بندگی　　تا برد ره سوی آب زندگی
تا شود ساقی مخمر آن یتن　　تا شنیند فاش در ملک امین
تا نبیند غیر حق در پیش و پس　　هم نبیند روی خویش هیچکس
تا تجلیهای حق پنهان شود　　تا شراب عشق در پیمان کند
تا می و پیمانه و پیمان یار　　در برآرد مر نفس بی کبر و کار
این روش و این منزلات بی بها　　می نیابی جز ز مهر مصطفی
مهر شرعش بر جبین ای غلام　　جامه تقویش در پوش ای همام
داغ مهرش بر جگر نه ای غریب　　تا به بینی سر حسن آن حبیب
تا چو مجنون بر الیلی شوی　　فارغ از فریاد و واویلی شوی

ای عزیز بدانکه اهل شرع که راه آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم درست بسپارند در قیامت پیش از قرارگاه داغ شان بر جبین باشد تا گم نشوند و اهل طریقت سراپای ایشان بلباس تقوی آراسته باشد تا ببرای عزت رسند و اهل محبت داغ دوستی آنحضرت شان صلی الله علیه و علی آله و سلم بر جگر باشد تا در قیامت نیز شان نشناسند که اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری

گوش نظم دار و حاضر هوش باش وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله واحبابه وسلم

عاشقی افتاده بار دل کباب / گر کنی با او کشی جام شراب
زانکه جز مخمور واله ای فقیر / بیخبر از آتش آبست و زمهریر
هر که او با عاشقان جامی نخورد / ره بکوی یار بی سامان نبرد
وانکه روی یار بی سامان ندید / در گلستان خدا غنچه نچید
وانکه غنچه باغ جانان بو نکرد / روی دل در قبلهٔ بی سو نکرد
هر دلی کو واله دلبر نشد / اگر از رخسار ماه و خور نشد
نی بنی وانچه باشستی ولی / گم شود گم در دیار احولی
نی ره و رفتار چندی نی رفیق / فرق نکند سنگ و خار از عقیق
سالکا از هستی خود دور باش / هان بترس از طمطراق دورباش
دیگر از نزدیکان درین سفر نیست و بس / مست از عاقلان گریزان این نفس
گر محبت رزق جان محرمانست / غمزهٔ ترکان بلای عاشقانست
عاشقان با ناوک ترکان زیند / نی چو حیوان میخورند و میزیند
تشنه دل در بحر همچون ماهیند / مبتلای کل هند اللهیند
می نبیند چشمشان جز آفتاب / زان نمیگیرند منزل در خراب
گر بود اندر خرابی گنج و نور / در خرابات بی شکی این حضور
جز دل اشکستهٔ مجروح زار / ای برادر هیچ ناید خورد یار
چون نه ای اشکسته با اشکسته باش / خاک بر فرق سر پا بسته باش
زر طلب کن یار ای یار حزین / تا نبینی چون جعل در چاه کین
زانکه با یار ای رفیق بیقرار / حق در آید در میان سینه غبار
جان عکس آن شود بی درد و غم / زانکه گردد مهربان حق بی الم

عن ابی هریرة رضی الله عنه انه قال قال رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم سبعة یظلهم الله فی ظله یوم لا ظل الا ظله امام عادل وشاب نشأ فی عبادة الله ورجل قلبه معلق بالمساجد ورجلان تحابا فی الله اجتمعا علیه وتفرقا علیه ورجل دعته امرأة ذات منصب وجمال فقال انی اخاف الله ورجل تصدق بصدقة فاخفاها حتی لا تعلم شماله ما تنفق یمینه ورجل ذکر الله خالیا ففاضت عیناه . صدق رسول الله

گوش دل پیش آر ای طالب همی / گر بخواهی تا بیابی همدمی
تا ببین همدمی یا بی قرار / گر ز همدم پس شود کار استوار
چون محمد شد بلند و نامدار / صورتش بنمودت تا گردد بکار
گفته بوطالب همان سرو بلند / گر همی سوزم برت من چون سپند

گر ندارم مال و اسباب سفر / هست اندر کارشان خون جگر
ای محمد در توی پنهان حیات / حیف باشد این حیاتت بی ثبات
اسپ همت زین کنی روز و قدم / تا بر افرازی بعالم در علم
عقل داری بازوی پر زور نیز / زین سبب شد یوسف کنعان عزیز
اصل وادی فرع بنمایم کجاست / بی صور خود شاخ معنی برنخاست
این خدیجه نقد دارد بی عدد / بهر کسب او همی خواهد مدد
هر که دارد گوش و چشم و دست و پا / پیده مالش که تا بیند وفا
کاروانان جمله در کار روند / حامل نقد وی و بار وی بند
ای محمد خویش سوی عرض کن / تا به چند قامت نوان کن
تا بیابی یک نظر زان دیدهٔ / کز نظر زنده توان شد آگهی
کز نظر پیدا شد این گردون و خاک / وز نظر شد پردهٔ دل چاک چاک
بی نظر جنبش ندید آن آسمان / وز نظر شد این زمین میدان جان
کان عقل و جود و مایهٔ زندگی / در میان در بست بند بندگی
رفت اندر پیش آن کان گهر / تا که پیکی برزند بر روی زر
چون محمد شد بر بانوی خویش / تا بچشم او نماید روی خویش
تا کند کم خواجگی در بندگی / تا نماید بحر آب زندگی
بهر احمد در دل بانو خزید / نور زهره کاش آید ام شدید
زان نظر زهرای بی رنگی فقیر / در خدیجه گشت پنهان دستگیر
چون محمد دید بانوی بلند / جان سر اندر ره احمد فکند
چون محبت با خرد همراه بود / دست شیطان زان میان کوتاه بود
گر محمد عقل و عشق و نور داشت / آن نظر همچون گهر مستور داشت
حسن کنعانی نبودش اوستاد / زان زلیخا گشت عمری نامراد
امر عشق و کوس عقلش پر ز نور / مجتمع دیدم در آن کان پر ز در
سوی عشق و خوی عقل و بدی نور / با تو بنمایم اگر داری حضور
حالیا بشنو حدیث ابتدا / تا نهی دل بر طریق مصطفی
چون خدیجه دید بی وسواس دوست / یافت عزت هم ز مغز و هم ز پوست
عشق بی وسواس با او یار شد / فارغ از وسواس و از انوار شد
زانکه انوار جهان ای مبتلا / هست اسباب بلیس بی نوا
نور بی عشق و خرد بی قوت است / بیخبر از علت و از زینت است
استقامت ناید از نور و هوا / قرص خور جو که از نور و ضیا
چون خدیجه دید احمد با خرد / دادش اسباب سفر بر مدد
تا نماید قامتش در شهر و دیار / تا برون آرد گلاب از مغز خار
مال و زیور دادش و دو انجم / تا نیابد در سفر رنج و الم
کز رفیق رهروان جست دولت / مردی یار و رفیق بی حاجت وصلت

خواجهٔ منعم نگر ای بی‌خرد
سر به پیش پای مفلس می‌نهد

اهل دنیا مفلسانند ای عزیز
همچو طفلانند مشغول مویز

چشم دل بگشا ببین افعالشان
در نگر در زینت و اقبالشان

باز کرد ای دل بسوی شاه جان
تا شوی همچشم محرم و آگاه جان

شرح قربت گوی و غربت ای غریب
تا به چنی در شناز لهای حبیب

تا نمیری همچو سگ در کاهدان
بر امید خون و لحم استخوان

ای اخی تحقیق معنی الله نور السموات والارض بشنو تا راه بزرگی حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بری بدانکه پیش از ظهور حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم حیات اهل عالم بنور بود و عقل کل داخل نور نبود و اگر عقل کل با نور متصل بودی انبیا هیچ میل سلطنت نکردندی و علامات و معجزات غریب که پیش از ظهور آنحضرت پیدا میشد از پرتو محبت خدای تعالی بود که با نور مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم متصل بود و چون حضرت سید انبیا علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات ظهور فرمود عقل کل و محبت حق تعالی با نور مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم متفق شدند در سن چهارده سالگی این جمعیت در حضرت محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم قرار گرفت از بهر این جمعیت آنحضرت شراب ندامت ننوشید که این دو شی عزیز در قالب دل مبارک آنحضرت دوستی میکردند تا سن مبارک آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم بچهل رسید بعد از آن دعوت فرمود که آن اشیا شعور یافته بودند بهمدیگر که نور بی عقل اختیارش نیست و عقل بی محبت خایف و ترسناک است و محبت بی نور و عقل سوزنده انبیا صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین چون این جمعیت نداشتند در دنیا از امت میرنجیدند و در قیامت نفسی نفسی گویند و چون آن حضرت صلی الله علیه و آله و سلم مرغ جانش پرواز کرد و عقل و محبت مستور شدند و نور در روی زمین بماند از بهر آن نزاع و فتنه پیدا شد که در هر مجمع که محبت و عقل باشد خصومت نباشد همه ایثار باشد و جانبازی اگر کسی خواهد که از دست خصومت برهد گو اهل محبت پیدا کن که عقل خادم محبت است و نور بیچاره است و بی قوت و حواس جمیع مخلوقات از نور است و گر یک قوم حاجت نیست که اداکنم مرکب نور و عقل مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم نیست

و سرخوش شراب محبت نیست زنده از خرابست و داخل حیوانست از بهر آنکه عاقل آخراندیش باشد و محب عاقل چیزی نکند کش استغفار باید کرد و حیوان آخربین باشد نه اول داند و نه آخر نیک بنگر که در صف انسانی یا در پایگاه حیوان گوش بنظم دار تا خود را بشناسی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و اصحابه و سلم

مفلسان خوش کن تا گردی غنی
گر غنا خواهی بهل ما و منی

زانکه عشق و جمال حسن دوست
هست همچون زنده اندر تن پوست

مغز خواهی اول ای جویای یار
در بدر میگرد تا یابی قرار

مقصد کونین و سلطان غنی
رفت در پیش زنی بهر دنی

تا از هستی شوی دور ای
خوش کمر بند در آ ای بی‌سفر

که طلبکاران برای کشته‌تیر
بهر بسر کرده دایم در بدر

با ظریفان آشنایی میکنند
عاشق بیدل گدایی میکنند

ابلهان در خواب غفلت میکنند
تا که تخت و بخت عزت میبرند

زانکه عزت در دل خواری نهفت
وان نهان در پیش پای ابلهانست

زانکه ابله پیش پای خود بدید
چون منارهٔ سر بایوان برکشید

غیر این ستان خاک آلودگان
ره نمی یابند اندر کنج جان

آن حبیب دلربای جانفزا
خواست تا گردد خدیجه آشنا

هست بر غالب ترین حق فرض عین
تا ز مغلوبان کند هر لحظه دین

دست میدارد بزیر دست او
میکند دل نیز هم پابست او

تاکه برهاند ورا از بند خویش
تا نبیند هر زمان صد زخم و نیش

دل تبع او کند آن دلنواز
تا در آرد پیش محمود آن ایاز

تو چه دانی فعل و خوی عاشقان
گر نبردی یک نظر از دلستان

دل تواند دلربای ای رفیق
مرد بیدل کی در آید در طریق

ذکر و تلقین زبان ای بیخبر
چون نگه دارد مرید اندر نظر

حب خویش و جمال او جاه
هیچ کس دیدست در پرده سیاه

کاین سیاهی خود کوای قناعت
ای سیه رو این ره آز و هواست

مصطفی این کرده با خود مرتضی
یا خدا فرموده این ای بیوفا

ای جمالی پرده کوران مدر
نام حرص و ذلت موران مبر

باز گو رمز و اشارات حبیب
تا در آید آیت و نکته غریب

چون خدیجه دید کاحمد تمامست
کاو دو چشمش تیغ سحر باطلست

مال و دل داد و خزینه خویش هم
تا نیابد صورت احمد الم

نیز داوش خدمت بیش و کم
دل ز خود بر کند آنکه کیسه را

بهر احمد کرد برپا جان او
تا نماند نقش خان و مان او

هر که او مجذوب نه خود دل شود | کی دگر اندر پی آن گل شود
مردی که عشق داغش بر نهد | کی بشاهی دو عالم سر نهد
مردی کو گشت سرگردان دوست | کی کند دیگر نظر در روی پوست
وانکه دارم بیخ و درد و دل بمی | تا بیابد دل ز احمد مرحمی
ذکر احمد دل منور میکند | بوی احمد جان معطر میکند
قامت احمد که دار سر بلاست | راحت و آرام و روح جانهاست
چون روان شد خواجه سوی ملک شام | چون قیان سره یکدو غلام
کس نمیدانست کان در یتیم | شاه کونین است پنهان در گلیم
گر چه یار او بدند آن دو غلام | کو همی بودند پیشش در قیام
چون نمیدیدند فضل و قدرتش | تا کمان در جوش آمد غیرتش
اشتر با زود آن ره یکدو سه | باز استادند اندر ریگ که
آن غلامان کام چوب و گزال | راست میکردند با رنج و ملال
می نمیرفتند در ره اشتران | تا شود پیدا یقین راز نهان
دید احمد حال آن درماندگان | گر نمی دیدند بند و بار آن
آن یدا احمد رفت در پیش شتر | تا که برهاند ز بند آن قوم حر
دست خود برد و بپای اشتران | نرم نرمک خویش بمالید آن زمان
اشتران خسته بسته دهان | خوش روان گشتند چون آب روان
رقص میکردند با بار گران | همچو پیش آهنگ اندر کاروان
چون بدیدند آن دو شه آن قلق | از دل و جانشان برآمد غلغله
چشم صورت فعل صورت دید و بس | کو نمی بیند جز چشم و جرس
گر بدیدندی حقیقت در صور | کی شدندی همچو کوران در بدر
چون بملک شام در شد مصطفی | نور می افشاند آن شمس الضحی
شد نزولش در جوار راهبی | راهبی داننده رازی طالبی
یک درختی بود خشک سرفراز | همچو شیخی بی معانی در نماز
خواجه پای آن درخت بی ثمر | چون غریبان لطف بنهاد سر
آن درخت خشک شد سبز ای قباد | برگها میزد بهم رقصان و شاد
دید راهب کان درخت خشک زار | با شکوفه است و چمن پیزار
گرد بر گرد زمین آن درخت | سبزها سر برزده ز اقبال بخت
جای خود در جست و میل پا کرد | روی اندر حضرت آن شاه کرد
چون رسید اندر بر سلطان تخت | دید آن شه تکیه کرده بر درخت
آن درختی کز او یابد حیات | می نبیند تا ابد هرگز ممات
بشنو این تاویل اگر از آگهی | تا نگردی عاجز از عشق تهی
دانکه زور و قوت پیغمبران | هست از رحمن تو بشنو این بیان
آیه از رحمان و تعلیم از حبیب | بر انسانست آیات غریب

رتبه جان و صورت احمد خداست | زان محمد فارغ از باد و هواست
زور بازوی سلاطین زمان | از خلایق دان تو تمکین بیگمان
نیز شیخ بی محبت ای پسر | از خلایق گشته جانش معتبر
جنس پیش جنس دارد اعتبار | گرگ با آهو کجا گیرد قرار
باز زور اولیای بی نشان | هست از عشق قدیم مهربان
گر نه پیوند فرص مرا اندر جهان | غیر ما و جانگداز مهربان
صورت احمد درخت خشک و سنگ | میدهد در وی حیات بی درنگ
تا که جنس صورت ای مرد خدا | سر نهد در پیش پای مصطفی
جان احمد جاذب جانست و دل | زانکه دارد زندگی بی آب و گل
اولیا زان چشمه می نوشند آب | کی روند اندر پی با دو سراب
راهب بی مغز و دل بگشاد لب | بی محبت بی محابا بی ادب
گفت با آن ذات سر نام و نشان | گر بحق لات و عزی ای جوان
گر بگو نام خود و اثبات خود | تا بخوانم من بت ابیات خود
گفت احمد دور شو ای دور ز من | ای برای خیره و پستو ز من
نام بت پیشم مبرای بت پرست | کو مرا با دست پیمان الست
می شناسم من عزی و لعل خود | بستم بی چشم که باشد گیت خر
آسمان در پیش پای من زمینست | راهبا از بهر این نامم امینست
راهب اندر دست بود شیخ ورق | گر ز مردم زانسبب بردی سبق
در ورق میکرد راهب یک نظر | یک نظر دیگر بران روی قمر
خود بخود میگفت آن آذر ویس | می نمی بیند جمالش هیچکس
این علامات و نشانات و بیان | خود بخود میگفت راهب بیگمان
چون خزینه این شنید آن پیر کار | آنچنان پنداشت یار بی غبار
گر بگو راهب بقصد شاه راست | گرد بیرون از غلاف آن تیغ را
گر بدل در خرغم احمد نداشت | بهر احمد تیغ بر راهب گماشت
چونکه راهب فتنه گرو شر دید | خوف نمود و آورد و در خلوت خزید
در ببست و رفت بر بالای بام | کرد بر یاران احمد یک سلام
بعد از آن برداشت بانگی خوش بلند | با نیاز و با فروغ و درد و پسند
خورد سوگندی بیزدان قدیم | گر نیم من دشمن در یتیم
دیده بودم نشانی من در کتاب | که شود سبز این زمین بی ابر و آب
وین درخت خشک یابد برگ و بار | که فرود آید برش این شهسوار
به دو زلف و قامتش ای عاشقان | آنکه وصفش کرده اند اندر قرآن
تو چه او بیک بگوای تیغ دار | کرده ات با او تو خوب و استوار
میر گشت و گفت کو من بنده ام | مرده واکنند این خویش بیم
پاسبان و خادم این حضرتم | هست از عشق و خش او قیمتم

گفت بی شک این شه آخر زمانست / مهر تابان اندرین پرده نهانست
صد جهان پوشیده این آفتاب / دیدها کرده درخشش چون ماهتاب
هر که پیرو تا بود او بی‌سر شود / گر هزارش جان بود ابتر شود
آیت و تیغ آورد اندر میان / زشت گردد اندرو بیگانگان
بیشتر ز اهل کتاب ای بی‌تمیز / سر بپیچانند ازین شاه عزیز
کز موسی می ندیدند آن گروه / غیر قتل و قال و جز اشکاف کوه
رو حذر کن ای خدیجه از یهود / تا نیازارند جسم شاه جود
زانکه ایشان جمله اهل جحیم‌اند / خرم از گفتار و حرف ... شد
خاکیان نامراد بی‌نشان / در رهش باشند دائم جان‌فشان
چون خدیجه قول راهب گوش کرد / عشق احمد در دلش جوش و خروش کرد
شام رفتند آنگهی شاه و غلام / تا که شد کار تجارتشان تمام
کسب آن بار بد بس بی‌حساب / بهر یمن چیز آن فتح باب
بعد از آن رفتند خوش سوی وطن / آن دو بنده و آن شاه زمن
گشت راهب همره آن دلنواز / از ره تعظیم تا قرب حجاز
گفت چون امرت شود فاش و بلند / در میان بندم بپرهیز تو کنند
چونکه دین احمدی شد آشکار / راهب آمد پیش احمد بنده‌وار
چون محمد بر در مکه رسید / باز راهب در بن خلوت خزید
میسره شد پیش بانوی زمان / کز رسید آن آفتاب بی‌نشان
شد خدیجه بر لب بام بلند / کز دلش افتاده بد اندر کمند
لیک بود آن بانوی با اعتقاد / همچو کعبه با وقار و استوار
غیر مهر حق بجان اندر نداشت / باده و سواس ساغر نداشت
جاذب آن مهربان با وفا / مصطفی بد مصطفی بد مصطفی
مصطفی از خوی اماره بریست / زان عدو کمتری و کافریست
زانکه رب در رهنمای او خداست / جسم او و نطق او کی ز هواست
شرح کن پوشش کو این گفت و گوست / تا نماید این رهت ابتاد تو
تا توانی کرد فرق این و آن / تا نوشی کاه ای خبر همچو آن

ای عزیز بدانکه این کتاب احکام المحبین است و بدانکه فرصت که اهل محبت که دورت هیچ آفریده در دل خود راه ندهند و بدانند که بنی آدم در ظلمات دنیا در خوابند و سنت الهی لحظه لحظه بنگاهای غیر مکرر نزدیک بنی آدم در می‌آید اول از بهر اهل شرع هر روز پنج نوبت مؤذن بر مقام بلند میکند و این صدا در میدهد که الله اکبر الله اکبر اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمدا رسول الله حی علی الصلوة حی علی الفلاح و در آخر شب ندا میدهند که الصلوة خیر من النوم دیگر بار میگویند الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله پس در میان خلایق هر که ازین صدا بیدار شد و روی بقبله کرد امان یافت از دست محتسبان و پس و اهل طریقت که مشایخند همچون مادران بر بالین طفلان می‌نشینند و اطفال را بیدار میکنند بهزار زحمت و اطفال گاهی بدین سوی افتند و گاهی بدانسو تا در میان خواب و بیداری بهر نوع که هست تلقین شان میکنند و بیعتشان میستانند و دوران غفلت شان میگذارند و اهل محبت جاسوس غیب که یکیکه محبت با مجنونگی بنزد مستوران ازلی تقوی میفرستند و بلطفی که دلش آلوده تعلق نشده باشد آن معجون بدو میرسانند و آن لطیف همچون در کار مستحانند همسایگان میکند و آنها را در خواب میکنند و انتظار حریف شاهد بازی میکشد چون شاهد باز غیب دان که عارف حقیقت و قدرت حق در لباس حکمت پیداست عیاروار بخانه آن مستور مخمور رود با شراب و نقل و کباب شراب تمثالش بدهد تا با خود بیخود باشد و راز بگوید و بشنود چون نسیم صبح که دارد که غافلان را بیدار کند آن ناظر تا در غایب شود و آن نیمه مست را دل از دست برباید و ببرد و دل معشوق خانه ویران که از ظلمات هستی خلاص شده باشد در جان عاشق ترنم و ناله کند و تن معشوق سراسیمه شود و مشتاق آن عیار دلربا شود و از خانه عافیت بدر افتد و روی در پی دل و دلدار کند و باز بخانه عافیت نرود گوش بنظم دار که این اسرار حقیقت در ذکر حضرت دلربای اول و آخر که محمد مصطفاست صلی الله علیه و علی آله و سلم و حال شکستگی خدیجه خواهد گذشت و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله الکرام

ای که هستی پی روان مقتدا / زیر دست خویش کن باد هوا
مسکنت بگزین در راه نیستی / تا بیابی عز و جاه هستی
زانکه هر هستی که آید از غرور / زود گردد زود آن زیر و زبر
وانچه بنماید ز زور مسکنت / آنجا و بیدان بود آن مسکنت
حق تعالی زان سبب خویشتن / کرد در آغاز او را بی‌وطن
تا نگردد گرد او عجب و غرور / تا تواند دید در آخر حضور
هم تواند دید و بود در بند آن / نفس او در ملک خرسند بود
نفس احمد چون مطیع و یار بود / از خود و از دوست برخوردار بود
زان خدیجه پیش آن دُر یتیم / شد بیک دیدار مست و دل دو نیم
زانکه در احمد بدید او خوف و بیم / که محمد بود دائم مستقیم

خوف و بیم از هستی آز و هوات / هر که برهد از هوا مرد خداست

زانکه گوش و چشم و نطق مرد حق / نیست از تعلیم استاد و ورق

لیک اندر دیده‌ها کور و کبود / نور رخسارش نماید همچو دود

همچو لاغر شد از مهر حبیب / که بدید از دور آشوب غریب

گر چو چتری بر سر آن شاه بود / بی شکی آن سایهٔ الله بود

تا که خورشید درون مخفی بود / تا که دُرد عاشقان صافی کند

چون خدیجه دید کان گنج روان / خوش همی آید میان کاروان

در میان خاک و ریز او فتاد / تا به بیند قامت آن کیقباد

آن عزیزانها که در ره دیده بود / یک بیک در پیش با او مینمود

که عزیزی کارها بسیار و خوب بود / خاص و عام از وی همه دیدند سود

عشق احمد زور و تمکینش ببرد / آتش عشق آمد و عقلش بخورد

خود دلی چه بود که در پیش [illegible] / کی بماند دل بر شیر [illegible]

که برو در پرده بی گفت و شنید / پیش احمد وا نما خوانش کشید

پیش آن فرخنده عزیز بی مثال / باز گو رمزی ز حال اتصال

شرح کن اندر بر شه ای پیک راد / مو بمو حال مراد و نامراد

خواجه چون بشنید از پیک آن پیام / آن پیامی که نگنجد در کلام

گفت با پیک امین کان راز / نرم و خوش آهسته با دو صد نیاز

هر که مرد حق بود ای حق‌شناس / می نگردد هیچ در گرد قیاس

فرق تا پای محمد بی خلاف / پیش مؤمن هست چون ماه صاف

بانوی روشن دل فرخنده فال / دید بر بام آن جمال باکمال

بود بر بالای فرق مصطفی / پارهٔ ابر سپید با صفا

چونکه حق‌شناس آن دردانه بود / سایهٔ چتر و فایش می‌نمود

تا بگیرد چشم صورت آن غبار / تا که چشم دل به بیند روی یار

زان بلندی خویش در پستی فکند / شد دلش اندر کمند عشقش بند

پیشتر در خانه آمد میسره / تا بگوید وصف خواجه یکسره

بعد از آن آن ماه پرده‌ای بی غبار / که نبد کس محرمش در آن دیار

بود بانوی قریش آن نیکبخت / درد دلش می یافت مهر تاج و تخت

مال و حشمت پیش چشمش شد حقیر / که به بند زلف احمد شد اسیر

گفت آنکه با غلام محرمش / که بدی در مشورت همدمش

در میان افکن بیان اتحاد / تا که گردانی دل اشکسته شاد

ذکر جمعیت بگو فاش و بلند / باز گو بحثی که گیسو و کمند

هر چه گوید زود باز آی و بگو / تا که [illegible] آرد بما و جسته رو

لعل شکربار و درج در فشان / همچو غنچه کرد خندان بی نشان

گر نیم من در شمار مردمان / که مرا همسر شود فاش و عیان

من یتیم خانهٔ بوطالبم / بیخودی باشد که گردد صاحبم

بی نوایی آشنایی غم‌خوری / خوش ندارد پیش ماهی مشتری

چشم جانش حسن پنهانت بدید / رخت هستی سوی ایوانت کشید

پرده بدریدم بگفتم راز فاش / احمدا تو خاطر اشکسته باش

تا پریشان در زلف پرکیش / جمع کرد اندر دل بیمار خویش

احمدا از راغب خود سر متاب / کز مهرت گشته زرد آن آفتاب

گفت جواد طالب و جویای ماست / جان من با صحبتش هر جا رضاست

با خدیجه گفت راز مصطفی / سوز مهرت میوهٔ دل پخته کرد

آب حیوان بود باغت مستمند / رحم حق مرهم بداغت میزنند

در لباس اعوان یقین [illegible] / گرد کوته پیش عم با صد نیاز

این بگفت و داد اجازت در زمان / کز زمین یابد حیات از آسمان

شیر جان خواجه خوش با اختیار / رفت در زنجیر زلف آن نگار

بیست و پنجش سال و چل [illegible] / کز بعقد آورد بانوی کبار

با چو من بیچاره خانه بی سری / گر ز چندین غیر من چاره بری

میسره گفتا ای سپهسالار دل / بانویی افتاده در بازار دل

مال و جان و دل فدایت میکند / جذب حسنت این بدایت میکند

ماه در دام حلقهٔ اشکستگان / دست جود و لطف و احسان برفشان

بو که بگشاید دلش از بند درد / تا به بیند بلبل دل از غمی

چونکه احمد این حکایت گوش کرد / کان عشق و بحر رحمت جوش کرد

قول از خواجه شنید [illegible] / رفت و گرد افشاند [illegible]

خار عشقت فاش بود و دست درد / گر نمی یابد خلل مهر و وفا

پس خدیجه عمرو و عم خود بخواند / چون پدر بر مسند خویشش نشاند

عمرو گفتش کان یتیم پرده‌دار / گوی از میدان رباید آن نگار

بعد از آن کردند حاضر [illegible] / از برای آن پری پرده‌نشین

پیش عم وی و عم شیر / بسته شد آنکه نکاح آن امین

بد ابوطالب خطیب و خطبه خوان / آن زمان که خواجه آمد در میان

گفت بوطالب باواز بلند / نعت آن سالار و شاه ارجمند

که محمد گر ندارد سیم و زر / کین تخلقش نیست هم نبود دگر

گرچه مسکین است و مظلوم این پسر / لیک در یابیست پر گنج و گهر

هست پیدا پیش [illegible] / کان فتوت و نگهدار جهان

و خطبه که در آن مجلس خوانده شد این بود الحمد لله الذی جعلنا من ذریة ابراهیم وزرع اسمعیل وضئضئ معد وعنصر مضر وجعلنا حضنة بیته وسواس حرمه وجعل لنا بیتا محجوجا وحرما آمنا وجعلنا الحکام علی الناس

عقد می آرد خدیجه با وفا / هست او بنت خویلد ملا

شد معین این صداق از نال کن / که محمد هست یکتا ال کن

چون ابوطالب شنید آن عقد خوب / بهر اسرار خدا اندر قلوب

پور نوفل ورقه خود آغاز کرد / در جواب عم آن سلطان فرد

و تحمید ایشانست الحمد لله الذی جعلنا کما ذکرت و فضلنا علی ما عددت فنحن سادة العرب و قادتهم و انتم اهل ذلک کله لا تنکر العشیرة فضلکم و لا یرد احد من الناس فخرکم و شرفکم پس گفت درین امر راغبیم که با شما وصلت کنیم و بشرف شما فایز گردیم ای جماعت قریش گواه باشید که من خدیجه بنت خویلد را بزنی بمحمد بن عبد الله دادم بصداق چهار صد عدد دینار ابوطالب گفت می باید که عم خدیجه عمرو بن اسد همچنین بگوید او نیز همچنین بگفت بعد ازان ابوطالب گفت که این نکاح قبول کردیم و در روایتی دیگر آنست که عمرو بن اسد گفت که ای جماعت قریش گواه باشید که خدیجه بنت خویلد را با محمد بن عبد الله نکاح کردیم و خدیجه اشارت بکنیزکان خود کرد تا دف زدند و رقص کردند و با حضرت محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم گفت که با ابوطالب بگو تا شتری از مال تو بیارد و خلایق را طعام دهد و سامان زفاف ساختند و ابوطالب عظیم خرم بود و گفت الحمد لله الذی اذهب عنا الکرب و دفع عنا الهموم و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم غیر از ابراهیم همه فرزندان او از خدیجه تولد کردند و از خدیجه چهار دختر و سه پسر بوجود آمد زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه و قاسم و طاهر و طیب و پسرانش پیش از بعثت وفات کردند و دخترانش اسلام یافتند و هجرت کردند گوش نظم دارد و مقصود کلی حاصل کن باشد که در خیل آن حضرت درآیی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

دل بروایت بشنود غمگین شود / گر دل از دلدار با تمکین شود

دل ز روی یار یابد زندگی / گر روایت نیستش پایندگی

گر همیخواهی بدانی چیست دل / هیچ منگر هیچ اندر آب و گل

سر خاکست و سر آب ای راه جو / فارغست از گفت و گوی رنگ و بو

هر که پروای خودش نبود یقین / ره بر دی گفت اندر ماء و طین

آن حیاتی که جهان جنبان ازوست / همچو باده دائما اندر سبوست

در میان آب و گل بی آب و گل / میکند سیر است بیشک اهل دل

گر تن از خاکست و دل از نور پاک / نور دل هرگز نمیگردد هلاک

هست در قرن تو این سود و زیان / دور منگر تا بیابی چشم جان

زانکه چشم جان تواند دید یار / چون نه بیند یار چشم پر غبار

چشم جان بر روی جانان در جهان / طالب یکدیگر ندای پهلوان

این دو شی پنهانست در تلی بهر / یکدو روزی دور شو از راه جبر

جبر و قدر و ننگ و نام و خیر و شر / با تو گویم لیک در بابی دگر

حالیا زنجیر زلف آن نگار / گشته اندر گردنم خوش استوار

مید بد تاب و شتابی که مپرس / میکشد دل زو عنانی که مپرس

میکند بیداد و میگوید مگوی / میفشاند مشک و میگوید مبوی

میخرامد میچپد در باغ دل / تا که هستم میکند خوار و خجل

مانده ام حیران درین حال عجب / گر محبت این فغان یا از حبیب

شک ندارم که جمالیست این / گر باشد غور در صنعی چنین

عشق صرفست این نه تلبیسش نیست / آیه تکرار و تخمیسش نیست

ای آنکه طلبکار زلال حیات بی مماتی حاضر نظر باش که حیات نظر از نظرست آن صاحب نظر علیه الصلوة و السلام چنین فرموده است که بر چنید و در نکاح درآورید و مشهورست که آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات خدیجه را بدید و بنکاح درآورد چنانکه ذکرش در پیش گذشت و این نظر که در میان اهل عالمست و مشهورست مدار دنیا و آخرت برینست و نظر اهل محبت در حال بی ملالت اثر جمعیتی یابد و نظری دیگر پیدا میکند و ذکر این نیز پیشتر گذشت غرض آنست که نظر نگاه می باید داشت تا صورتی ازان نظر پیدا شود تا صورتی که از نظر پیدا شده باشد ساقی باقی او شود و بعد ازان در راه دوست ملامت نکشد و جا جهش بصبر و تحمل نباشد و بعوض صبر و تحمل زلال ذوق در جام خود یابد ای عزیز شب سیزدهم رجب المرجب سنه ثمان و ستین و ثمانمایه صحبتی دست داد که جمعیت دل بود چون حقیقی مجال یافت و قامت رعنا بدیده شاه باز قدیم نمود پرتو آن تجلی در اهل آن صحبت اثر کرد و ساقی دوران چون روی اتحاد دید جامی دیگر زیده فرمود پس مطربان نیمه مست همه و ساقی دور بترنم درآمدند و بیت حضرت سیاره بازار عشق و بلبل خوش نوای گلزار ذوق شیخ سعدی علیه السلام با شوری عظیم باداء خوب و با اصولی خوش بخواندند و بیت آن شیخ سعدی نمکین این بود بیت ه روی پوشاند خورشید خجل گردد ه گر پرتو روی افتد بر طارم افلاک

گفتم که نیاورم بامار سر زلفت   بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت آشوب زلف پریشان دلبر چالاک در خاطر این فقیر
که اسیر کمندان مابی نشانست لحظه بلحظه جلوه رنگارنگ میکرد تا شب دیگر درآمد که شب جمعه بود بیخود در خود
از خود آوازی شنیدم که بسبب آن آواز جان و دل و جسم باهم برقص درآمدند و جمعیت الفاظ صدا این بود قل الحمد لله
الحی القیوم القادر الفرد الکریم الذی خلق الانسان بنور محبته چون این امر شنیدم یاد گرفتم و تکرار میکردم ناگاه
بخواب رفتم و در مقابل خود لیلی رویی شیرین کویی محمد بویی احمد خویی دیدم که فرمود که بنور محبت بگو بنظر محبت
گوش نظر دار باشد که خوی با انسان کنی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و احبابه و سلم

ای دل و جان غیر جان درد مند   گر پسند حق کند آنرا پسند
بی شکی دان که ز خود آگه نیند   زانکه سر گیجند و اندر زه نیند
پیشوایان جهان بی وفا   چون خراسند ای برادر بی بها
گشته حال هوای المجد فاش   بهر مستی خود و فکر معاش
باقیان گرد هوا بیند ای پسر   دنگ و آشفته وایسته و بیخبر
خاک آزادان بی خان و دکان   گر بیابی سرمه کن در دیدگان
بو که چشمت وا شود پیش از اجل   تا ببینی روسیاهی امل
تا بجز خود کردی و در دیار   در نمانی پیش نقش بیزار
تا که شیطانت نیارد در کمند   تا نگردی در میان دین ریشخند
تو قیاس خود مکن ای بی نوا   بر ظهور رو در لوای مصطفی
گر محمد پیر چشمت در غیب   نی چو تو جوینده نقش و عیب
بهر خود مرکز نهاد او حکمت   بهر امر حق بپیشه سوی جنت
گر ندیدی در حجب فاطمه   کی شدی اندر میان آن همه
دوست دارد دوستان گرد همی   تا برون آرد ز دیوان آدمی
تا ز شسته دیو و بند دیو او   کار سازند از برای نیکو
گر نکو شد چو زلف یار خوش   چون رود پابسته سوی کار خوش
کی بماند دل که آن ماه سیما   کی کند مهر لطف خوش نکا
تا نگردی همچو موسی تا وجود   کی بدانی سر محراب سجود
گر ببینی خلق از نیم نار   در رهش بیجان شوی مانند مار
ای که داری میل احکام حبیب   باش چون بیمار جویای طبیب
تا نمانی در میان نار و نور   تا شوی همراز اصحاب قبور
با تو میگویم که داری چشم و گوش   پست کار دم با سماع و باده نوش

وانکه خلاق قدیم بی خلل   یکنظر فرمود بی فکر و علل
جمله مخلوقات ازو شد آشکار   همچو روز از برناک پر غبار
خوش مساوی بود انسان چشم و گوش   نی زبان شان بود و نی چشم و نه گوش
بعد از آن لطف ربوبیت بجست   همچو دل در سینه احمد نشست
انبیا از لطف رب کارساز   گوش دل شان گشت پیدا بهر راز
گوش شان چون گشت آزاد ای اخی   گشت سمع انبیا چون ره کند
بعد از آن وحی اله آمد بکس   همچو نوری که بتابد در عسس
گشت روشن دیده از گفتار دوست   کام شان شکر بارد ایمان از دوست
انبیا چون این دولت یافتند   خلقها از بهر انسان بافتند
هر که خواهد گوش و چشم و کام دل   گو طلب کن دست در دامن وکیل
تا نگردد محو در بیگانگان   تا نشیند در صف آزادگان
کافر و حیوان و طفل بیخرد   روح شان در دست غیرت مجرد
زانکه الطاف ربوبیت متین   می بدید اندر این گروه اندر زمین
هر که آید در جوار انبیا   رست بیشک از جهان ادعا
ای مربی گر نشد عارف ز خویش   تو مجو نوش ای پسر زخم نیش
تو مرنه از خدا غایب مبین   غیر خوی شاه در نایب مبین
زانکه جان نایب بی اختیار   مست دریای محبت بی غبار
جزو جود حق بود آن مهتر مجو   گر ز کلها پست آن کل برو
سر حق با پیر مو مخفی آفرین   آن نظر در دل بپرود گوی دین
آن نظر هر کو ندارد در دوران   باشد اندر ره چو حیوان حرون
وانکه دارد آن نظر در جان و دل   ای مربی هست مجذوب و خجل
حکمت و عشق قدیم بی زوال   تحفه چون گشت پذیرد ملال
در بعد باشد از این پرتو یقین   مرغ یک پر کوش اندر زمین
فکر عقلین هم تنها پی خطاست   گر نباشی هیچ پروازت روا است
تا نگردد گوش تو مشغول یار   چشم سوی آن قد و قامت نگار
چونکه گوش و چشم تو گردد یکی   یار باشد تو نباشی بی شکی
شاید این دم گر بنشانی دو دست   تا درآیی صف رندان آب مست
گوش و چشم و کام دل اینجا مجو   غنچه خندان بی بین و مبو
تا ببینی خوی حق در سوی خویش   منکری همچون منافق سوی خویش
این نظر در جان احمد کن طلب   گر ندانی جانت چشمک لطف رب
ای غریب آهسته تر گوی این رموز   خاک افشان بر سر و روی کنوز
سوز عشق و درد یار مهر آن   حیف باشد گر کنی فاش و عیان
رمز آموز از محمد ای رفیق   تا نمانی همچو کوران در طریق
قدر وسع عقل تو قدر حلقها   سلسله می باز بهر حلقها

تا نماند سالک اندر بند و بار	دل نگیرد نیز کلطف قرار	هر دلی که دایما از زان نجو	ای جا بیلی در خور جانان نجو

ای اخی امکان دارد که در خیالت درآید که چگونه اطفال مومنان و جوان و کافران چگونه مساوی باشند بدانکه در میان
اطفال تفاوت بسیارست و در بیان اطفال احادیث مختلف وارد است گوش بروایت دار عن عایشة رضی الله عنها
قالت دعی رسول الله صلی الله علیه وسلم الی جنازة صبی من الانصار فقلت یا رسول الله طوبی لهذا عصفور من عصافیر الجنة
لم یعمل السوء ولم یدرکه فقال او غیر ذلک یا عایشة ان الله خلق للجنة اهلا خلقهم لها وهم فی اصلاب آبائهم وخلق للنار اهلا خلقهم لها
وهم فی اصلاب آبائهم رواه مسلم وعنها قالت قلت یا رسول الله ذراری المؤمنین قال من آبائهم فقلت یا رسول الله بلا
عمل قال الله اعلم بما کانوا عاملین قلت فذراری المشرکین قال من آبائهم قلت بلا عمل قال الله اعلم بما کانوا عاملین رواه
ابو داود وعن ابی هریرة رضی الله عنه قال سئل رسول الله صلی الله علیه وسلم عن ذراری المشرکین قال الله اعلم بما کانوا
عاملین متفق علیه ای اخی معلوم کن که همه اطفال همچون هم نیستند اطفال انبیا نسبت با اطفال مومنان نتوان کرد و در میان
اطفال انبیا نیز اختلاف و تفاوتهاست تعلق بوقت دارد نقلست که اول فرزندی از آن آنحضرت علیه
افضل الصلوات واکمل التحیات که وفات یافت قاسم بود و عاص بن وایل سهمی گفت که اولاد او منقطع شد
واو ابترست وآیت ان شانئک هو الابتر نازل شد غرض آنست که در هر فردی شانی و آثاریست که
در فردی دیگر نیست خواه برادر باشند و خواه مادر و فرزند تفاوت در میان شخص بسیارست ذکر اطفال آنحضرت بتفصیل
در تصنیف اهل صورت بطلب که این فقیر مقصودات که طالبان را بکار آید می نویسم این قدر بدانکه تحقیق شده که
نور نبوت و عصمت حسباً و نسباً از ذریة فاطمه منتشر شد گوش بنظم دار و حاضر وقت باش تا بدانی که یوم نطوی
السماء کطی السجل للکتب چه معنی دارد وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله واصحابه وسلم

دور دار آن فکر و تخیلات خویش	تا به چنی زود کز ولات خوش	تا زمنی خود بلند دیار پست	تا بیاد آری که عهد الست

تا به چنی کان چو بهرای لیس
تا نگردی غره خود ای خسیس
تا نکویی باب انسان ابترست
ای که چشمت کور و گوشت کرست
اینکه هستی پای اقبال اوست
قدر عزت بدر تابان آل اوست
حاسدان با آنچنان شاه بلند
قصد بد میکردند از بهر گزند
وایما این دو د و نور روز مرد قند
چون کمان دست پسر با هم برده اند
گر نبودی این کمان وین کمان
راستی تیر کی گشتی عیان
هر که با اشکستگان خواری کند
بیخ در ریشه خویشتن بر میکند
وانکه با اشکستگان یاری کند
حق با یار غمخواری کند
تو وفا کن با خدا و شاد باش
در میان بیشه خوش آزاد باش
تو شو غایب ز خود ای بو الهوس
تا رسد فریاد تو فریاد رس
در غم و شادی مشو غافل ز دوست
تا بدانی زهر و شهد از خوی اوست
زهر آید نوش کن زاری مکن
با نظرهای خدا خواری مکن
گر تو خاک احمدی و آب او
سر مپیچ از گیسوی پر تاب او
گر شوی تو کم ز دان حلقه و گره
خوش نهاده صف چو پر شبنمی شود زره
بعد از ان ز تیر باران جو غم
گر رضای یار خواهی زن قدم
زانکه این ره جاده پیغمبرست
هر که این باور ندارد ابترست
مرد این ره در جهان باشد غریب
آن غریبی کو باشد بی حبیب
گر رفیق اول باید ای رفیق
تا توانی رفت خویش اندر طریق

ای عزیز گوش جان پیش اسرار غیب آر تا راه بمقام خود بری و از وسوسه شیطان خلاص شوی ذکر اهل شرع و اهل
طریق و اهل حق بشنو بدانکه اصحاب پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وصحبه وسلم که آیت و حدیث می شنیدند و ضبط معاش
میکردند و هر گاه که میخواستند بصحبت مصطفی میرفتند و باز بدنیا مشغول می بودند و زبان ایشان بذکر خدا مشغول می بود و در وقت
نماز در مسجد حاضر میشدند تحقیق بدانکه مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم با ایشان بزبان آشنایی میکرد تا نظام عالم بماند
و این قوم اهل شرع اند و با اصحاب صفه بدل و زبان نصیحت میفرمود از ین جهت بود که میفرمود روزی بیایید و روز دیگر
که زبان و دل با هم متفق بود و این قوم اهل طریقتند و اهل بیت که اهل حق اند که اصحاب قبورشان گویند حاجت بدل و زبانشان
نبود که از دل و زبان گذشته اند و محرم سر شدند و ذوق از زبان و دل پیرند و با ستقامت رسیده اند و محتاج زبان و غم
دل نیستند که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون در حق ایشانست زیرا که اهل شرع غرق غم و اندوه اند

واهل دل که اهل طریقند گاه گاه خوف و حزن شان باشد تو نیک تامل کن تا بدانی که از کدام قوی و ذکر منافع کتابها
سابق گذشته ذکر آنها درین کتاب مطلب که این کتاب احکام المحبین است وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله وسلم

یکزمان ضبط حرم کن ای سلیم / تا جدا سازی تو محدث از قدیم
تا نپوشی دوز نو لحم قدید / تا بیابی ذوق از رزق جدید

تا توانی طرح نو انداختن / هم تواند مرکبت خوش تاختن
تا نپیچی روغن اندر بر و میخ / تا نپیچی پر جوش از پیش تیغ

تا که هردم تازه رو باشی چو آب / بلکه تابی در جهان چون آفتاب
تا مکان و منسج حکمت شوی / تا خبیر علت و علت شوی

تا نگویی با خدا چون و چرا / تا توانی کرد با جانان وفا
این حکایت بشنو ار داری حضور / تا نپیچی جان خویش از یار دور

چونکه آنجات سر ذات و صفات / غمزه اش میخواست تا ریزد حیات

حکایت

زانکه جز افعال کسب بی ثبات / چه ثبات آرد بگو عزی و لات
در دل اهل قریش انداخت یار / تا شکستند آن کعبه سازند استوار

زانکه هرچه نو نباشد ای اخی / گشته در ایام آن املاک دیر
بهر پاکان آن بباید در نخست / آب نو با خاک نو آمیختن

تا تجلی جدیدی بی غبار / چون بتابد می بیابد اعتبار
لیک روزی تازه در رزق جدید / پیت اندر خورد و هر بت پلید

این مقیمان سرای بیوفا / یک تجلی یافتند از هوا
زان درون مردار خوش چسبیده اند / کز حق جز آب نشنیده اند

هرکه یابد نفس ذوق جدید / کی شود قانع بدان گفت و شنید
فیض حق اندر زمان دارد اثر / زان بود نزدیک هم گوش و بصر

زانکه اندر فعل فاعل پی کمال / یک حرارت میرسد هردم نهان
آن حرارت میزاید زندگی / جان از آن گرمی کند هم بندگی

تو اگر خواهی بدانی این کلام / رو بگردان قبله و برکن خیام
خرقه کهنه در آتش زن چو عود / تا نماند جسم و جانت را وجود

عاشقان زان هر پی طفلان دوند / گر حریف لطف و خوبان نوند
وحی ابراهیم چون شد تازه / تو مجو از آتش ای خواجه دود

دیده بینا میشود از وحی حق / گوش تو چیست آنکه میکرد سبق
ملت و خوی خلیل ای کنج / گفت احمد بافت آن نیز

گر نه کبری دید در جهد کار / تا بدانی چیست دین پایدار
قبله عشاق دیدار خداست / هست محروم آنکه چشمش بر هواست

تا نگردی خاک پای دلیل / دانکه کبری کبر تو دور از خلیل
زاده و فرزند اهل حال هست / ملت عشاق گفتم با تو فاش

عشق چون خواهد که غمازی کند / یار او گردد که سربازی کند
زانکه هر عاشق که در بند سر است / آن سرش شایسته دنبه چه است

عشق بی سر دارد و بی پا و دست / بی سر و سامان یقین یار وی است
مستی و هستیش از جانان بود / تو تنش چون سوز دل پنهان بود

لحظه لحظه بر کشد نقش عجب / تا نه بیند غیر رخسار حبیب
زان لباس نو بپوشد هر نفس / تا نگردد گرد او هر بوالهوس

این طریق علم و رفتار دست / زان بپیش ناقصان بس مشکلست
ای دبیران سوز و دردی گران / دفن کن در تربت جان عاشقان

تا بگویم شرح اظهار رسول / تا جهان یابد ز اظهارش اصول
قول و کرامت که سلی بس عظیم / آمد و شد در درون آن حریم

کعبه ویران کرد آن سیلاب زفت / بحر حق جوشید و اندر خانه رفت
آب دریای حبیب دلنواز / زو بر آن سوز خلیل جانگداز

تا دو عالم پر ز لاله و گل شود / تا زبان لال دل بلبل شود
تا نماند خار در باغ وجود / تا بر تسلیم دل آرد سجود

تا بپیر آید پستان چو نوش / تا که بنماید زلف و قد و روش
تا محمد فاش بنماید جمال / آن جمال بی نشان بی زوال

صورت کعبه شان جسم اوست / سر تیشش نوری نو ز اسم اوست
بهر قد و قامتش نور ازل / خانه گل ساخت تا بلم یزل

سیل زان آمد که گرد آن حرم / تا بشوید جرم کهنه پی الم
چونکه شد معمار آن بیت الحرام / گفت پیدا گنج مخفی زان مقام

شب روان بردند آن گنج نهان / گر نبد کس واقف گنج گران
هر زمان که پیر زوری برزند / تا رانگ کنج پنهان ز زان کند

تا حقیقت خوش بتابد در جهان / تا نماند پیش چشم دل گمان
لیک در تغییر شیطان / می رباید نقد بی گفت و شنید

همچو صادق گو که جهت و جو / یک نظر یابد ز برق جستجو
یابد آن صادق بیک لمحه حضور / مرده گردد پیش انوار سرور

خانه سازد بر سر آب روان / راه بر بندد به پیش ابلهان
پرده آویزد بروی آفتاب / گر ندارد دیده اش زهر تاب

هر که نبود پیر پروری جوان / گشت چون فرعون قبله ابلهان
هر پرور آن بود ای دل کباب / گر نگردد گرد جانش همچو خواب

دائما در سیر باشد همچو / گر نخواهد روی خویش در حضور
هر که چند چهره پرورده / نی مکان چند دل او بی قرار

همچو مستی که بجوید غیر آب / همچو مخموران دلش جوید شراب
همچو زلف یار آشفته بود / پیش آن یار پیر خفته بود
سر دلی کان اینچنین بود و یقین / اندر و مطلب نیز از جنگ و کین
هر که دارد دیگ شیر اندر جهان / فی الحقیقه غیر بیگانه اش مخوان
گر تصرف جنگ و کین آید بدو / با تصرف مرد بنود در دو سید
گر نباشی تو نکوپی آن من / خان من و دکان من بستان من
تو بهر زنهار هرگز نام خود / تا نه بینی درد و دیگی پیچ پیچ
این همی هستی نست ای بد خصال / گر بهمچو تیمت شه جاه و مال
گر نباشی تو خدا باشد همه / در تو پنهان همچو سور زوزنه
هستی آبا و اجداد ای پسر / سد را خویشتن دان بسر
زان حرم درد و راحد شد خراب / گر شوند آگاه مشغولان خواب
زانکه مجروح شد خواب آلودگان / از حیات با ثبات جاودان
چون محمد را ندیدند فاش / بی نمی گشتند گرد خاک پاش
جسم او چون جسم خود پنداشتند / چون خود و شش در کار کل پیدا شتند
سنگ بیکرد و ببرد دوش آنگه / تا حرم سازند از بهر شکوه
سنگ بنهاد و ببرد دوش رسول / آن رسول با عقول با اصول
پشت شان بیکرد و بیش آنگه بخت / از برای شوکت آن شاه بخت
بی خرد بود و بی شرم و حیا / گر ببند بر یاد شان عهد و وفا
همچو حیوان عور گشتند از جی / گر ادب بودندی الجلدی
گفت بو طالب ای مان کان حیا / گر ازار عورت از خود کن جدا
تا نگردد پیلویت ریش و خراب / تا نه پندد دوش تو از سنگ تاب
چون محمد عور کرد آن جسم پاک / در زمان انداخت تن بر روی خاک
گفت بد میدان ازارم ای عرب / کرد ملم افتاد اندر تاب و تب
زانکه می آید بگوشم این صدا / گر جهل پیدا شود نور و صفا
بهر آیات و اسرار خدا / پست حیوان این تن پاک از هوا
پرده بر کردش بر گدای پرده سوز / ورنه چون شب کرد دین بر خلد روز
آن تن نورین بپوشید از ازار / تا نگردد شهره عالم شرمسار
بعد از آن کردند قسمت در ملا / چار قوم معتبر در ابتدا
اسود و رکن عراقی بی خلاف / شد مقرر بر بنی عبد مناف
هم بنی زهره ابا این قوم بود / اندرین قسمت که شرکتش فزود
وز عراقی تا شامی باد / شد معین بهر اولاد اسد
باز شامی تا یمانی ای قباد / بی شکی آن بر بنی تیم او فتاد
وز یمانی تا با سود بعد از آن / بر بنی سهم و جمح شد خوش عیان
چون عمارت گشت یکجا بلند / سنگ اسود خواستند اینجا نهند

آن قبایل جمله بر پا خاستند / قد خویش از زور می آراستند
در میان افتاد فریاد و فغان / ناگهان پیری در آمد در میان
گفت با قوم پریشان آن پیر / گر میفزائید در گفت و شر
یک زمان خاموش باشید ای فلان / تا زمان یا بدامان اندر زمان
هر که سر از باب شیبه زو بر / رای او و فکر او باشد شنید
تا بمیرد آتش جنگ و جدال / ورنه می افتد درین میدان قتال
سر نهاد و ندان گره بر ام پسر / باز رستند از زحیر و داد و گیر
ناگهان از در در آمد مصطفی / کان مهد است حلم و دریای صفا
جمله گفتند آن امین آمد امین / گویا لطف نعیمت و معین
یا هلال بی غبار است این گهر / یا دم و بوی بهار است این گهر
روح او هر مت و جسمش سایه بات / زین سبب خوش خلق و خوب و دل بات
اندرین تحسین در آمد آن حلیم / تا کند غافلان پس سنگین دل سلیم
تا نماید سیرت سر خیر و شر / تا نهد پیمان حق اندر حجر
تا که کرد عهد و پیمان آشکار / تا که مهرش پر زند در هر دیار
تا که مشتاقان قدم دیده نهند / از طریق و منزلات آگه شوند
حال خود گفتند آن درماندگان / پیش روی آخر و آغاز دان
آن شه پرده ان ردای خویشتن / بر زمین افکند مانند کفن
وان حجر اندر میان آن نهاد / دست بر آن عهد و آن پیمان نهاد
بعد از آن فرمود با این چار کان / گر ز هر قومی یکی از مهتران
گوشه دستار بر گیرند فاش / تا نماند در میان تیغ و تراش
چار تن از چار قوم معتبر / برگرفتند آن ردای با حجر
بهر احمد همچو آب زندگی / با هلال آورد اندر بندگی
گفت چون بار گران بر داشتند / خاک در چشم جدال انباشتند
خوش بنزد یک آورید این بار / تا دهد حق تان بهشت خوش نگار
بعد از آن احمد بعقل و رای خویش / آن حجر بنهاد خوش بر جای خویش
گشت محکم رکن کعبه در زمان / تا جهان از یمن آن یابد امان
ای برادر بی علم بردبار / کس درین بستان نچیند غیر خار
زانکه هستی جهان کار و بار / بی شکی از غفلت و از غبار
وین غبار و غفلت و جهل و حسد / مست مخفی همچو خون اندر جسد
خلق عالم غافلند از حال خویش / زان نمیند آگاه از آمال خویش
جمله در خواب اند بلکه مرده اند / زان سبب چون برف و یخ افسرده اند
بی نصیحت بی محبت بی رفیق / تو مجو زنهار یک تن در طریق
فضل نصح و فضل عشق و فضل یار / با تو گویم گر نداری هیچ کار
زانکه این ره راه بی کاران بود / پیش و مسهل بهر بیماران بود

گر به پیش آیت حق سر نهی   در بر مردان بیابی آگهی
این مثل بشنو که تا در راه دوست   در نبازی مغز نغز از بهر پوست

حکایت

دید ناگه آن ایاز دلنواز   حسن خود در صورت صدق و نیاز
عکس عشق اندر نیاز خویشتن   چشم غیرت حسن و ناز خویشتن
تا ز حسنش خون بجوش آورد فاش   خواست آن خون تا کند تلوین صفاش
دید محمود آن تغیر در بدن   کرد امری بی زبان در سخن
عارف آن امر شد جان ایاز   رفت و سر بنهاد بر بالین ناز
بعد از آن محمود با جراح گفت   کز مهل کاین خون رود از دیده نهفت
رو بزن نیشی بر این خون بدن   تا نیاید دل از آن ضربت حزن
چونکه زد استاد نیش بی غرض   همچو غنچه خون بر آن قشر عرض
همچو دل در حجره تن آن ایاز   گشت مخفی با حضور و عز و ناز
لیک از آن دری دل محمود داد   همچو ماهی در دل آب اوفتاد
محرمی پنهان به پیش خویش خواند   آتش خود در نهاد او فشاند
چونکه گرمش کرد محمود آن بحل   گوش جانش گشت آزاد از اصول
بعد از آن فرمود محمود علیم   که قدم نه بر صراط مستقیم
تا ز پی حرب و ضرب چون نیم   تا توانی برد در منزل غنیم
جست مو رجان خود بین ای اجل   گر محبت بیند کیش و اصول
زانکه بی جبه مرا آیات من   می نیابی تو حرارت در سخن
گوش خود پیش و چشم خویش و کام خویش   بر فشان بر باد خوش بر بام
این نصیحت کن قبول ای با ایاز   تا نبینی پنجه در جاه و کو
چون نسیم صبح ای ار ای راز   بی نشان رو زود در پیش ایاز
آیت فرقت بخوان در پیش او   لیک جبه بر مدار از پیش او
چون زمین آهسته و ستار باش   همچو جان عاشقان بیدار باش
چون رسول این آیت اندر جان نهفت   کرد پروازی که ناید آن بگفت
چون رسید آن پیک در پیش ایاز   دید سلطان با ایاز خود براز
چونکه سلطان دید آن پیک رشید   از حیا و شرم خود وا پس کشید
مقصد این گفت و گو بشنو کنون   تا نهی نفع عزیزان در درون
زانکه نفع پاک دل روشن کند   نفع پاکان جان و دل ایمن کند
نفع حق در هستی کرد قرار   هست شو تا فاش بینی روی یار
سر کشد انکه چنین مجاز   تجربه که دید محمود و ایاز
جبرئیل آن پیک دان احمد ایاز   هست محمود آن کریم بی نیاز
هر کجا که عشق صورت بست فاش   تو یقین دان که خرد بیند صفاش
گر خرد بندد کمر در پیش او   عشق گردد پیش او درویش او

آن خرد گردد چو جبریل امین   گاه گردد در سما گاه در زمین
فاش بیند روی محمود و ایاز   در مقام جلوه‌های حسن و ناز
گر خرد با عشق گردد آشنا   عشق گردد در ضمیرش رهنما
ور کند با عقل آن عشق التفات   آن خرد پیوسته شد در سر ذات
این خرد گردد امین نیک دم   گشت بی شک شاه و سلطان امم
مصطفی زین گوی از میدان ربود   کو نزد دم هنر خود آگهی سود
تو یقین میدان که هر کو شد رسول   گرد آرد بی اصولان در اصول
گرد آید در میان آن مرد کار   همچو کف افتد ز دریا بر کنار
ور سپارد آیت اندر نیستی   جمع گردد چون ذره در پستی
زان ندید احمد درین میدان غبار   کز جانان بندگی کرد اختیار
زین سبب منسوخ و نام او نشد   کز طریق بندگی بیرون نشد
چشمه حیوان که دارد زندگی   هست جاری در نهاد بندگی
لیک شرح عشق و خوبی بندگی   هست ناپیدا چو روح و زندگی
زندگی اندر نفس ای جان آب   هست مخفی همچو بو اندر گلاب
زندگی اندر نفس ای جان آب   هست مخفی همچو معنی در کتاب
زندگی اندر نفس ای جان آب   هست مخفی همچو مستی در شراب
گر نگه داری نفسهای غریب   بر فراز تخت دل بینی حبیب
بعد از آن بری ز خوف بند و بار   بندگانت گردند مستیهای یار
تو نباشی یار باشد ای سوار   ترک خود کن تا بیابی این قرار
تا نگویی ترک خود کان غمی   پیچ از سیر و نقد آدمی
بی رفیق این دولت خوش طمع مدار   گر نیابد در جهان اختیار
گوش جان پیش آر ای فرد غریب   بو که جانت بشنود ذکر حبیب

ای عزیز بدانکه حضرت سلطان کائنات رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم سن مبارکش سی و پنج بود که عمارت کعبه فرمود و حجر الاسود بر جای خود نهاد که وقت نزول آیت و ظهور نبوت بود واجب بود که سراپرده نور زنند تا ملیحان جلوه را سایه‌بان باشد گوش هوش دار و بدانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم ناظر و علیم ضمیر امت خود است تو ایمان به بیداری و زندگی آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم بیار تا غافل از کرشمهای جدید او نشوی و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

طالبا گر هستی از خود بری   کی بدانی سیرت پیغمبری
گر همی خواهی به بینی روی یار   چشم دل بر روی خوبی حال دار
پیش حق ماضی و مستقبل مگوی   در زمان مصطفی نبوی مجوی
در زمستان گل مجو از خار بن   دل به امروز حال نو پیدا کن

گر تجلی خدا ای مرد کار / همچو باد صبحگاهی در بهار
می رسد در جان انسان ای حکیم / تا کند جان سلیم از علیم
فیض صبح دی و فردا ای اکول [?] / تو بجو امروز از بهر وصول
زانکه حق دارنده و بخشنده است / لطف لطف دوام تو انکه زنده است
لیک این شرح طریق معرفت / رزق تو در خورد کام عاشقانست
زانکه اهل عالم سفل ای پسر / می نکردستند دعوی سفر
جمله اسباب زمانه این گروه / چون زمین و چون سما استند و کوه
گر بعبری آن گروه بی نوا / یک تجلی دیده اند از ابتدا
عاشقا گر فیض تو خواهی همی / رو بجو بهر جراحت مرهمی
چند گویم تربیت شو پیش رفیق / تا نگردی تا کمان کم در طریق
مرده شو از خویشتن از بندگی / تا ز روی زندگی بنده شوی
بنده امر و نهی گشته با خدیو / ور کند در حال گردد همچو دیو
با تجلی خدا تسلیم باش / مرده وار افکنده تقسیم باش
هان مرو در سوی علم و گفت و گو / دائما می باش اندر جست و جو
زانکه دل از علم دارد صد ملال / لال باشد کام دل اندر وصال
زانکه اهل عمل مغرور خودند / دائما در بند و پندار خودند
گر عمل با علمشان یاری کند / نفس ایشان میل جباری کند
زانکه فعل علم صورت در زبان / میفزاید بی سببی در زبان
می فتد در قید زرق و جاه شید / تا نماید روی خود با عمرو و زید
بشنو این نقل صحیح بی غبار / تا به پیچی دست در دامان یار
تا فنا گردی به پیش یار خویش / تا نباشی دائما در کار خویش

حکایت

ای گرو وارد جانت سوی خواجه جلیل / بشنو این از زید عمرو بن نفیل
کرده عامر این روایت ای فقیر / بهر تفضیل رسول بی نظیر
گفت زید آن سرور قوم یهود / نرم نرم آهسته از خوف حسود
گفت یا عامر بری گشتم ز قوم / عار هم بر خویشتن و بیداری و نوم
قایل گفتار ایشان نیستم / فی الحقیقه یار ایشان نیستم
ملت و دین خلیل و داناکی / دارم اندر دل بتن خوی و پاکی
عامرا دانم که از نسل خلیل / زود پیدا میشود شاهی جمیل
عامرا مست و مشتاق ویم / زانکه مخمور و خراب آن میم
می رسد ایام آن شاه خبیر / شاه بی مانندی بی مثل و نظیر
آفتاب طلعت آن پرده سوز / میکند شبهای مشتاقان چو روز
ای خنک چشمی که بیند روی او / پاک گردد گرد خاک کوی او
ای خوشا جانی که دارد شوق او / کی بمرده دل که یابد ذوق او

عامر این انتظارش میکشم / بی رخ خوبش چو دل در آتشم
گر به بینم قامتش در روزگار / جان شیرین میکنم بر وی نثار
گر بمیرم دور ازو ای وای من / خاک کوی او مأوای من
چون نمانم تو بمانی ای غلام / عرضه کن بر وی ز من عهد و سلام
گفت عامر چون محمد تخت زد / تخت دولت بر فراز چرخ زد
من شدم در پیش آن سلطان جلیل / با سلام زید بن عمرو و نفیل
نزد احمد چونکه بنمودم قیام / باز گفتم آن تحیات و سلام
مصطفی فرمود و علیه السلام / رحمت حق باد بر روحش مدام
عامرا دیدم ورا در خلد ناز / گه بدامن دامن کشان و سرفراز
هر که پیش از وحی و امر کردگار / دید میوه بهشت درون بهار
حاجتش نبود بعلم و کسب و کار / زانکه باشد غمگسارش کردگار
زانکه با امر رسولان علیم / هست بیشک غرقها با خوف و بیم
گر نمیدیدند جسم انبیا / همچو خود نامحرم و وحی خدا
زان نمی جستند دایم معجزات / گر جدا دیدند آن ذات و صفات
ای غریب آهسته گوی این راز دل / بهر گوشش جان بود آواز دل

ای اخی ذکر سال آنحضرت از برای آن میکنم تا تو وقت نگه داری

و حاضر نفس باشی ذکر سال سی و هشتم از مولود آنحضرت علیه الصلوة و السلام خواهم گفت بیدار باش تا انوار الهی در شنیدی و یابی بر بینی و بدانی و بعمل آوری که از دیدن و دانستن بی عمل بغیر از ندامت و حسرت نیابی و صلی الله علی النبی محمد و علی آله و سلم

اندرین سال آن سپهدار خوش / مهر بر لب داشت آن گنجاوه کش [?]
می شنید از غیب مردم آگهی / از برای دولتی و عزتی
دیده اش میدید انوار رموز / جان پاکش تیز بد جای کنوز
قامت سروش که دار راستانست / زلف پرتابش که بند عقل و جانست
پرورش میداد پنهان بی زبان / تیر تیرش در سر جان عاشقان
چون چهل سال از ولادت شد تمام / شد امیر نه فلک پیشش غلام
صورت عالم همه تبدیل یافت / کز محمد قدرت و تنزیل یافت
شد شیاطین بی حرارت در زمین / کز عیان شد در جهان خورشید دین
حکم و دستوری که نپذیرد زوال / فر زد و سلطان بروز و ماه و سال
ابر بی باران که بد گر بر تمام / باد عشق آمد بروحش و السلام
ای که داری مهر احمد در درون / بای تیز از طمطراق سر حرون [?]
حق ضمان خاکساران ویست / چه ضمان که یار یاران ویست
یار شو یعنی که محو دوست باش / دور شو از خویش و رسوا فاش باش
گر لباسش پرده کنج رضا / نیست جز خواری و زاری و بلا

زانکه خوادی و بلا مایهٔ صفات / زان بلا با انبیا و اولیاست
عاقل آنکس دان که در روی زمین / زهر نوشد زهر جانی انگبین
تا تواند سوخت سیمای الم / تا نگردد زیر دست رنج و غم
تا نباشد نفس او آرام جو / تا تواند جست چون مردان ز جو
نیست عاقل آنکه از خود دم زند / عاقل آن باشد که از حق کم زند
تا رفیقش حق بود در خیر و شر / تا تواند کرد از بدها حذر
تا جهان نما یابد از دنیی کی / تا نماید هم طریق بندگی
تا جوا و بود و بود ویش مدام / حق بود دارای ویش والسلام

عن انس رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

تموت الف عابد ایسر عند الله من موت رجل عاقل عقل عن الله عز و جل احل حلاله و حرم حرامه و ان لم یکن یزید علی الفرایض شیا ای عزیز ذکر اسرار نبوت خواهد گذشت و اثبات امامت حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم کرد در مکه بوده و در بیان امارات نبوت آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات تو نظر بسیرت صورت داده تا بدانی که عالم الغیب والشهاده چه معنی دارد گوش بنظم دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

آن طبیب حاذق دلسوز ما / ماه تابان مهر روز افروز ما
روح ما و هادی غمخوار ما / رزق جان و آینهٔ دیدار ما
نور عالم جان آدم شاه کل / امر و بخشنده و کام رسل
لؤلؤ و مرجان بحر لایزال / ساقی لب تشنگان با طلال
دستگیر و یار بار افتادگان / مرهم و تیغ چشمهای پر کشان
بیشتر زانکه نماید قد و روی / مشک خویش و جهان انداخت بوی
عالمان از علم میکشند فاش / وصف آن رخسار پر نور و صفاش
گفت سلمه بن سلامه ای رفیق / خوش باستغنا بر اهل طریق
کی یهودی از بنی اشهل آمده / بهر قوم خویش مخور داو غمی
بحث بعث در میان بود و حساب / در قیامت باز میگفت و عذاب
ذکر حشر و نشر میکرد آن علیم / در دل یاران همی انداخت بیم
حاضران گفتند اینها را بیار / تا ز بعث جان بگیرد قرار
گفت آمد بیشکی هنگام آن / که نماید رخ شه آخر زمان
قامت اندر مکه بنماید چنین / نور افشاند چو مهر اندر زمین
سیالی گفتش که کی پیدا شود / تا که زشتیهای او زیبا شود
احمد آنجا در که دار آمد چو ماه / هر چه باشد پیش آن پشت و پناه

گفت با سایل یهودی در زمان / کاین جوان بر رو دی از دین نشان
گر بماند این که دارد در جبین / عرش و کرسی آورد اندر زمین
دین سابق خاک کوی او شود / بحر عمان قطرهٔ بجوی او شود
چار باغ دل کند سرسبز و شاد / ای خنک آن سر که در پایش فتاد
گفت سلمه چون شنیدم این سخن / می کشیدم انتظار امر کن
تا کی آن شه گوی در میدان زند / کی بود که قوی بر زاغان زند
سکه کی بر زر زندان سکه دار / کی کشد در خاک ره قلاب نجب
کی کند در جام سرمستان شراب / کی کند دلهای مشتاقان کباب
کی زند زو شمع در ایوان جان / کی گشاید در بروی مجرمان
کی فشاند زلف بر آشفتگان / ناوک غمزه کی زند بر چشم جان
ناگهان بیدار شد فتنهٔ عرب / سر نهادم پیش پای آن حبیب
محو کردم جان خود در حسن او / اسم من فانی شد اندر اسم او
دیده ام شد ناظر اسرار غیب / خوش غنی گشتم من از دیدار غیب
چون شدم راضی من از دیدار دوست / شادمان رستم بر آن قشر و پوست
گفتمش کای شیخ دیرپرداز قوم / خیز و بیرون کن ز چشم خویش نوم
شب گذشت و مهر تابان شد پدید / صاحب جود و سخا سفره کشید
پیر کهنه بر سبال خود مال / جان بکن ای تشنه در پیش زلال
ما بقول تو چنین آگه شدیم / واقف قد عیار و شنیدیم
خیز از این تار کبر یاری کن / بر جمال مصطفی نظاره کن
خیز علمت باعمل کن استوار / تا نگردد دیو بر پشتت سوار
همچو هندو آن یهودی غم ندود / گفت با سلمه که این آن میشود
از حسودی در نیامد در طریق / شد هلاک اندر بیابان بی رفیق
پستی علم و هنر کس را مباد / گم شود هر کو درین دام اوفتاد
ای که هستی صاحب دولت چو / روز بینی بی درخت ساده جو
تا نگردد تخم عمر تو تلف / گردی تو آب با خار و علف

ای عزیز از غرور علم صورت حذری باید کرد این مثل دیگر بشنو

عاصم بن عمرو روایت میکند که با یهود که اهل کتاب بودند محاربه میکردیم و ما اهل شرک و کفر بودیم و ایشان میگفتند که نزدیک شد که پیغمبری مبعوث شود و ما تابع او شویم و با شما مقاتله کنیم و چون حضرت رسالت صلوات الله و سلامه علیه مبعوث گشت ما ایمان آوردیم و متابعت او کردیم و یهود در کفر و حسد و ضلالت بماندند آیت ولما جاءهم کتاب من عند الله مصدق لما معهم و کانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی

الکافرین اشارت باین معنیست وصلی الله علی خیر خلقه ومظهر حقه محمد وآله وعترته وسلم

گوش دل پیش آی چون اهل جان / تا نگردی گرد کوی احمقان
تا اگر ناگه بیابی رهبری / عکس آری شغف استی جان گری
چشم صورت را مکن کور و کبود / تا نگردی یار و همراه حسود
تا ببینی گنج اندر زیر خاک / تا نگردانی چو عامان خود هلاک
این روایت بشنو از عبرت بگیر / دور شو از هستی و حجت بگیر

حکایت

باز عاصم این روایت میکند / وصف حال اندر کتابت میکند
از توریه گفت پیری ناگهان / پس من بشنو با امن و امان
گفت دانی ثعلبه سعیه واسد / کی بیاوردند ایمان با احد
گفتمش که نیستم واقف ازین / گفت چگونه بر پرید ندا از زمین
گفت شخصی از یهود ملک شام / پیشتر از بعثت هادی کام
پیش از آن کو تخت زد سلطان حال / آن یهودی بود با ما یکدو سال
چون در آمد وقت نزع آن یهود / از برای نعت احمد لب گشود
گفت با ما کای حریفان زمان / با شما گویم کنون راز نهان
گر چه بریدم من از میدان عیش / وز چه پیوستم درین ملک قریش
خویش را در ملک قحط انداختم / بهر چه این زد خویش می باختم
من یهودی نافه در چین آمدم / طالب این علم با دین آمدم
ای عزیزان میرسد پیغمبری / مهربانی بی غباری سروری
چون برافرازد علم از بهر دین / او منور کرد خواهد این زمین
زود دریابید و ایمان آورید / روی در میثاق و پیمان آورید
هان مپندازید سر در پای او / چشم دل وا رید بر سیمای او
هان نگه دارید دل در پیش او / گر نماید بس غرایب کیش او
طفلکان سازد جدا از مادران / هم زنان سازد جدا از شوهران
ای جماعت دل مگردانید ازو / که ره و پیدایت بیشک خوی او
هر که پنجه افکند با دست او / همچو خاک راه گردد پست او
هر که پیوندد ستای از حق جدا / قول و فعل او نبیند کند وفا
ای طلبکاران بدانید این رموز / تا به چنگ آرید مفتاح کنوز
ماهتاب و ماه و نور مهر حال / تو یکی دان ای طلبکار وصال
انبیا و اولیا و ذات دوست / آب یکدریاست لیکن جو بجوست
گر شوی واقف ز سر اولیا / تو مبر آنجا بجز نام خدا
خویش او صدق خود اندر هوا / هان مده بر باد از بهر خدا
چونکه بردی ره در اسرار بشر / باز رستی از خیال خیر و شر

ای دل آشفته دمی بیدار شو / بیخبر منشین پی دلدار شو
هان مترس از جور در بازار دوست / تا ببینی دیده ات دیدار دوست
جست و جو میکن ز بهر یار خویش / زود در هم زن تو کار و بار خویش
رو نشان کاروان سالار پرس / از مصیبت دور شو وز سود عرس
گرد گرد رهروان شو ای پسر / زانکه آن گرد است در بینش بصر
هان ز جای خویش برخیز و بجنب / سرکشی بگذار و این طاق و طنب
گوش سوی کوس رحلت کن شتاه / میکند کوشش حریفان سوی راه
زانکه بی سیر و سفر ای خوابناک / میوه طاعت نگردد آبناک
قول بشنو گر نداری عقل و حال / تا بری لذت ز سیر و پر و بال
گفت طلحه بن عبید الله راد / گر شدم پیش از ظهور آن نژاد
از حرم تا شهر بصری بهر سود / گر تجارت دیده بودم من وجود
راهبی دیدم در آن مرز و دیار / بود اندر خلوتی خوش با وقار
کرد معلوم او که چشم از حرم / روی با من کرد با لطف و کرم
گفت با من کای مسافر باز گوی / قصه آن احمد دمساز گوی
احمد اندر مکه آمد در میان / یا نه ای طلحه بگو با من عیان
گفتم احمد کیست ای پیر علیم / گفت احمد آن امین خوش حلیم
ناظر و دانای هر مقبول و رد / صاحب احکام و دارای رصد
هست از نسل قریش ای مرد راه / فاش گردد فاش در این سال و ماه
خاتم و سالار و شاه انبیاست / باز دان در راه دین و رهنماست
از حرم ظاهر شود آن مقتدا / لیک نشنیدند از آن باب صفا
بهر عزت دشمنان زور آورش / زور با آن شاه مغفور آورش
تا کند هجرت بسوی سنگلاخ / تا که راه تنگ را گردد فراخ
خیمه در دشتی زند خوش با حضور / گر بود بسیار نخل و خاک شور
گفت طلحه در دلم این کار گرفت / جست احمد آن زمان ما را گرفت
چونکه رفتم باز در بیت الحرم / باز پرسیدم من از شادی و غم
از حوادث وز تغیرهای حال / وز ظهور و گردش حال و محال
گفتیان گفتند در حالم جواب / گر شده بیدار یک فتنه ز خواب
پور عبد الله آن مرد امین / می نماید فاش اصطلاحات دین
حالیا کوس نبوت میزند / سکه بر روی مروت میزند
فاش میگوید که جبریل آمدست / در برم آیات و تنزیل آمدست
تابع وی گشته صدیق و علی / میشود با این دو تن دین را جلی
چون شنیدم این سخن از مردمان / روی در ایمان نهادم بی گمان
در زمان رفتم شدم تسلیم دوست / مغز دیدم مغز دور از قشر و پوست
بعد از آن رفتم بر اهل و عیال / وانمودم کسب ایمان و حال

فاش گشتم خاک پای رهنما | با تو گفتم راه کان توتیا | تا نگردی در جهان چون غریب | کی نشان یابی ز رخسار حبیب

ای عزیز بدانکه شناخت حق تعالی بی محبت رسول حق بجایی نرسد تو دوستی حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم
پیدا کن تا خدای تعالی با تو دوستی کند بعد از آن محبت خدای تعالی ترا آگاه گرداند گوش باین حدیث دار که سرور اولیا و پیشوای
اتقیا علی مرتضی کرم الله وجهه روایت میفرماید که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرموده که طلب الحق غربة
گوش بنظم دار تا بدانی که معنی حدیث چیست وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله واحبابه وسلم

یک یهودی بود نام او زبیر
زاهدی بد خود پرست و دیر دوست
ذکر احمد هم در آن اوراق تا
نام میدانستش نکردی یاد ازو
ای مرائی گرچه صد جا نیست بود
گر زنی تو کل یهودی آفتاب
روی تو گلناک کرد ای پلید
گفت عبدالله بن مسعود پیر
بر نفت او این روایت میکند
کو بد آن بازار میدان یهود
بجز از معنی و سر کتاب
چون بدیدند آن پلیدان شوم روز

حکایت

گر نصیب زاهدان گشت و بود
نقش عهد و سیرت مصطفی تها
تا نبیند چشم کورش آن علو
با چنین حالت کی ایمانت بود
آفتاب از گل نخواهد دید تاب
زانکه حیثیت آن مه تابان نشد

داشت از میراث بابا یک کتاب
چون محمد گشت مبعوث آن جهود
تا با موشان در آن سوراخ تنگ
از حسد بگریز چون تیر از کمان
روی تو گلناک کرد ای خسیس
عبرتی گیر از یهودان ای جهود

حکایت

تا نپنداری حکایت میکند
زانکه از نشناخت توان کرد سود
گز برای چه رسید این خطاب
چون خران بستند از گلزار روز

گفت روزی من شدم با آن جهود
قاری توریة بود و ندان خران
می نبرده ره با سرار کلام
جلد در سوراخ رفتند از شتاب

کو بدی مشغول خویش و کج و دیر
دایما تکرار کردی با شتاب
شت آن اوراق تا نارد بجود
خاک بیز انداز برای فرش و رنگ
ورنه خواهی مرد در چاه گمان
ای عدو جان آدم چون ابلیس
بو که بر بادپی درین بازار سود
نعت آن سلطان بی مثل و نظیر
ناگهان رفتیم در بازار دیو
کز ندانستند جز نعت زبان
می نماده راه عطر اندر مشام
ماند یک بیمار دو بس پیش کتاب

خواجه با بیمار دل بخورد زار
خویش در خاک او فکندان خسته دل
خواند خسته یکدو سطری زان کتاب
جمله اوصاف تو دیدم اندر آن
چشم پاکش آن رخ زیبا بدید
چون شهادت یافت خوش در خون کشید
آفتاب سر چنینش ای فلان
چشم دل بر طور و نور لمعه دار
ظاهر و باطن بدانا غرض کن
تا نهی سر پیش پای رهروان
ابن عباس این خبر داد ای پسر
متفق بودند و خوشدل آن گروه
آل ابراهیم در پیشش شدند
که بکوی راست با ما در زمان
کاهنه گفتا بیارید ای یلان
یک کلیم انداخت اندر پیش خویش
صد هزاران سر فدای پای او

گفت از چه کم شدند این بیمار
خویش می غلطید اندر خاک و گل
گفت هستا این شرح ماه و آفتاب
از حسد گشتند لال آن احمقان
خوش شهادت گفت و دم شد شهید
طبل عشقش در همه عالم زنید
بر نثار بدان زمین و آسمان
تا از آن لمعات یابی روی یار
تا بدانی سر علم من لدن

ترک تکرار از چه کردند ای حزین
بر سر او رفت تا پیش کتاب
چون بدیدند آن خسان رخسار تو
با دل بشتافت و با سوز نیاز
گفت خواجه زود با یاران خویش
این علامات ظهور مصطفاست
لمعه بر کوه قاف انداخته
روشنان پای ره رو در جو
این حکایت بشنو از مرد ره

حکایت

کوشش جان پیش آن تا با خبر
لحظه رفتند بر بالای کوه
ناظر آن کاهنه کیشش شدند
تا نماند در دل ما این گمان
جمله خویشان پیش من بر جوان
تا کشد بر روی طریق و نقش کیش
جان فشانم بر قد و بالای او

گفت اندر که اصحاب قریش
کاهنی در صومعه بنشسته بود
جمله پرسیدند از آن کاهنه عجوز
کو نشان پای ای خوش دلیل
آمدند القصه خویشان بسر
خاک نرم انشاند بر روی کلیم
هر سر جای که در پیش نهفت

در جهان رفتند در زیر زمین
دیده گریان جان خراب و دل کباب
قامت تو لفظ با تیمار تو
خاک گشته در پیش پای سرفراز
که بشو بیدای شهید خوب کیش
گنج ذات احمد از اینها جداست
بال سیمرغان از آن پر ساخته
پیش دانا پی رود این راز جو
تا ز خود و ز یار یابی آگهی
تا نمانی در حجاب این و آن
بیخبر امید نه چون رباب میش
نقش جسم پیشیان دانسته بود
ما میخواهیم از تو این رموز
هیچ مانندت با پای خلیل
تا جدا کرد ز هم سنگ و گهر
تا نماید نقش پای آن سلیم
کاذم گر شع ایمان بر فرود

مردی کز عشق او بریان نشد / تخت بخشش لایق جانان نشد
قوم هاشم جمله بگذشتند از آن / بی اثر بود آن قدمها زان نشان
پس پس استاده بمانی در ستم / خوش غنی بی خوف و بیم آن ستم
تا خران بگذرند پیش آهنگ زود / بگذرانند ابر و میغ و نار و دود
چون محمد آن کف پای حلیم / نرم و خوش بنهاد بر روی کلیم
آن نشان شد مهر پای خلیل / تا نه بینی پس روان خوار و ذلیل
کاهنه گفتا که دارد این جوان / نقش پای آن خلیل آن نشان
ای قریش این مرد بی شبهه گمان / شیب پای آورد بین سنتمان
عرش و کرسی خاک پای او شوند / سرفرازان مبتلای او شوند
تو همی بنشین نکو در خود نگر / چون بدان پستی طریق خیر ور
تا ببینی با که ماند خوی تو / یا کدام آب آمده در جوی تو
با کدامین قوم همراهی مدام / ور نکوئی با بدولت مردم سلام
چشم تو با روی که دارد نظر / پای تو از پای که دارد اثر
جان و جسمت مایل قربان کیست / طاعت بنما که در فرمان کیست
تا بداری ماتم خود زود تر / تا نگیری کور و کرّی کر و فر
تا تو آن پی دیده آثار رسول / تا نگردی قانع از نقل فضول
نقل بشنو تا بری ره سوی عقل / تا بسازی خانه اندر کوی عقل
تا نه مرو اندر پی عقل فضول / عقل کل جو تا بری ره در اصول
نقل دیگر بشنو و آزاد شو / فارغ از این ملک بی بنیاد شو
از جهان و طالبانش دور باش / بهر دل در اهل دل مستور باش

حکایت

اصمعی این نقل کرده بی گمان / بهر فضل آن شاه آخر زمان
تا کرامت بشنود صادق شود / صدق زاده کند عاشق شود
تا که عشقش در دلش سازد دلیل / تا نشان یابد ز اقدام خلیل
تا شود در راه حق ثابت قدم / تا قدم بنهد بر فرق صنم
تا نگردد پایمال نقش و رنگ / تا شود آیینهٔ روحی ز زنگ
بی قدم بی بند و بی ایثار جان / تو کجا یابی نشان رهروان
زانکه ره رو بگذرد از بخشش ابن ریزیا / زان گریزان از جهان بی وفا
گر نبودی سلسله تا با بهیچ / اهل حق ناظر نگشتندی بهیچ
زان کشند اندر جهان دون نگاه / تا که بنمایند ره با اهل راه
چون نبینند آشنایی در جهان / بجهند از خلق چون تیر از کمان
اصمعی گفتا که روزی مصطفی / گشت پنهان بچوه اندر سما
گر نبینی آشنایی همدمی / تا خورد با او دمی جام غمی
دور شد از کودکان بشکوه خود / تا که دارد دمی جام و سبو

رفت اندر گوشه‌ای با ترس یار / بی زبان می‌کرد تکرار عبار
بازی آوازی که کرد آن حبیب / در بیابان بود تنها همچون غریب
کز نبودش طاقت بار گران / بار عشق یار و جور اجنبیان
لحظه‌ای با یار غیب پرده ساز / گفت و گو می‌کرد آن دانای راز
ناگهان بو طالب آمد در سرا / گفت پیدا نیست آن مهر صفا
جستم آن فرزند اندر چپ و راست / نیست پیدا می‌ندانم که کجاست
این بگفت و روی در صحرا نهاد / فتنه اندر دشت و در صحرا فتاد
در پی او اهل و نااهل دیار / میدویدند از پی آن شهسوار
کنج کنج کوه رفتند آن گروه / تا بجنگ آرند آن پایه شکوه
ناگهان دیدند نقش پای شاه / گشت آن پی صورت اثبات راه
آن طلبکاران جسم مصطفی / چون بدیدند آن همه آن نقش پا
خود بخود گفتند آن گمرهان / که نمی‌دانیم این نقش و نشان
هست آثار قدم آن امین / گر کشیده بجو نقش اندر نگین
گفت مردی در میان همرهان / که ندیدستم نشان این جوان
لیک دیدستم بسی بر دلیل / من نشان کفش پای خلیل
من نشان پای او در پای این / همچو هم می‌پسندم اینجا در زمین
ای اخی تو این و آن و آن و این / در دل خود جوی لیکن خود مبین
زانکه خود از حق جدا دیدن خطاست / لیک خود بین چشمکی از حق جداست
شرح این در اینها گویم بتو / زانکه هست این راه مشکل‌تر بتو
چند گویم نیست شو در پای دوست / تا ببینی چهرهٔ زیبای دوست
گر بدیدی چشم هستی‌ام دمی یار / باد بر روی این جهان کار و بار
عشق و نور چشم دل بنهاده‌اند / عشق و هستی صورت بیگانه‌اند
وا کدام ارم یکزمان شرح عجب / روی دل آرم بر رخسار حبیب
زانکه میلرزد دلم چون برگ بید / بر هوای قامت شاخ امید
زان طپیده دل و ایمانی دل / تا نگردد در بر پاکان خجل
تا نگیرد خوی حیوان در بدن / تا نیاید در درون قبض و حزن
تا تو اندر دیده آثار غیوب / هم نگردد مبتلای بر دل تو
بشنو این قصه که تا در راه دوست / پیش آید صورت دلخواه دوست
بهر پشتیبان این گفت و شنید / نقل پاک از قول انصاری سعید
گفت من پیش از ظهور مصطفی / با رفیقی راز یار با صفا
میشدیم از بهر کسب تا بشام / تا بود مان در دو عالم ننگ و نام
در بیابانی که خالی بود از آب / شد نزول ما در ان جای خراب
یک سوادی ناگهان آمد پدید / رخت و مرکب سوی خیلی کشید
مانده بودیم اندر آن دم بی نوال / نان نمیدیدیم در غیر سؤال

آهویی نزدیک ما خوش میچرد / فارغ از ما بود آن اصل ثمر
ما بآسانی گرفتیم آن غنم / بود خود آن صید چون صید حرم

آن سوار غیب گفت ای سروران / یکدریا از طعمه منت عیان
کر درین دشت ای عزیزان بیش ازین / دو نفر بودیم ما با هم قرین

ناگهان شوخی بها اندر فتاد / بیم آن بد که رود سرها بباد
هیچ دیدید این آهوی ای مردمان / خوش بخود مشغول بی پشت و پناه

همرهان کین بدیدند ای کیان / هیچ و بی دل شدند و بی زبان
عاشق و حیران آن آهو شدند / از مراد خویشتن یکسو شدند

گفت انصاری که قول آن سوار / می نکردم گوش و بر بودم شکار
منت دیدم صید و گشتم صید او / قید خود دیدم شدم در قید او

در کمند آوردم آن آهوی خوب / ای طلبکاران ارباب قلوب
با خودش بردم که اندر منزلی / خوش بسازم خورش از آب و گلی

هاتفی زد ناگهان بانگ بلند / گر رها کن این که داری در کمند
با زبان تازی و لفظ فصیح / سر نمود این امر و پیغام صحیح

یا ایها الرکب السراع الاربعة • خلوا سبیل النافر المفزعة
خلوا عن الضبیا فی الوادی سعة • لا تذبحن الضبیة المروعة
فیها لأیتام صغار رضعة

حالیا این لفظ تازی خوش بخوان / همدانان در نظم اسرارش مدان

معنی رجز

ای سواران کامدار قوی / این بجنگ آید علم معنوی
عزم کرده سوی صید دیگران / کی روا باشد چنین ای غافلان
هان گذارید آهوی بیچاره / کامشب آن آهو بچه شیری نخورد
چون شنیدم آن صدا کردم رها / اندرین منزل که راز آمدیم
باز آنجا هاتفی این باز گفت / گوش کن تا بنگری در صید منت
ایاک لا تعجل و خذها من ثقة / یخرج من ظلما عنوف موثقة
ذاک رسول مبلغ من صدقة / الله اعلی امره و حققة
هان مکن تعجیل در راه ای پسر / کی همی آید یکی پیغامبر
زود در میدان در آید سروری / وانماید رهروی در راه ستیم

کور اطفلیت بی کهوا / انتظارش میکشد آن طفل خرد
آهوی خسته دل بسته دو پا / شام رفتیم و دگر باز آمدیم

رجز

فاق شر آکسر یسر الکممة / قد لاح نجم فاضا مشرقة

معنی رجز

رو حذر کن پیش پای خود نگر / بشنو از گوینده قول معتبر
پادشاهی عادلی پیغمبری / کز قدوم وی شود راضی مقیم

خویش صید و طعمه یاران کنید / تا که خیمه در بر جانان زنید
هان بجنبانید لب از بهر خویش / تا خورید آبی زجام و بهر خویش

قال الله تعالی فی الحدیث القدسی اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر

زانکه هر آبی که پیوستن بود / طاعت تو روی در اسفل کند
هرچه عقل و درک تو با آن رسد / آن کم کردان جوار زاق جسد

زانکه خوی طفلکانست این همه / گر بخواهند املاک و رمه
تو مباش اندر پی حق ای فضول / تا نگردی همسر زنان ملول

چون نباشی تو نخواهی هیچ هیچ / نقد بکر آید بر تو بی تاب و پیچ
گرچه گفت این نکتهای غریب / لیک آسان بگذرد پیش طبیب

تو بگردان روی از جور و جفا / تا توانی کرد با جانان وفا
ای خنک آنکس که با بخت بساخت / حسن صورت حسن سیرت در نباخت

گر تو با بخت بسازی ای جوان / صاحب دل گردی و دارای جان
بلکه حسن خوی تو بی ریب و شک / همچو حسن مصطفی یابد نمک

خود پرستی واگذار و باز ره / آنچه بینی دائما پیچ گره
پیش نفس خویش بی آبی بود / زان نبی یابی تو از طاعات بود

غافلی از صورت بتهای خویش / زان بمیدان بجز اشباح کیش
بشنو این رمز و اشارات بلند / بو که نفس شوم آری در کمند

تا که گوشت بانگ الهام خدا / بشنود یا بدره مهر و وفا

حکایت

لال شو یکدم سراسر گوش باش / گفت قومی از بنی خثعم همی
پیش بت بنشسته بودند آن گروه / مجلسی پر خروش از جا بلان
شعله زد بر فراز آن نفر / هاتف غیبی چو دید آن نور صاف

بو هریره این حکایت کرده فاش / مجتمع بودند با خاک و نمی
عالمان عصر بودند از یهود / چون قدر و نمیان و قاضیان
نور مهر پس احمد چون قمر / بانگ زد بر آن خرفیان گزاف
حاصل آن بانگ بدین نظم خوب / بشنو و واگو با اهل قلوب

شعر

یا ایها الناس ذوی الاجسام / الا ترون ما اری امامی
ومسندی الحکم الی الاصنام / الکل اوزه کالکهام
من ساطع یجلو دجی الظلام / ذاک نبی سید الانام
قد لاح للناظر من تهام / حتی بدا للناظر الشام
من هاشم فی ذروة السنام / اکرمه الرحمن من امام
مستعلن بالبلد الحرام / جاء یهد الکفر بالاسلام

ای نگهبانان جسم و نقش حال
آنچه می بینم من اندر پرده‌ها
ریز ذره پر آفتاب بی خلل

معنی شعر

واتچه میدانم من ای اهل من
تا نماید در جهان علم و عمل

می نمی پسندید زانکه غافلید
از نشانهٔ یک بزرگی شمال

وی نگهداران اصنام خیال
صورت آرایید زانکه جاهلید
می نماید روی با چندین وجال

[illegible]

پادشاه و سرور آخر زمانست
خانهای احسان ویران کند
تا نباشی چون جماد بی نوا

هستی کعبه زبهر این نشانست
احمقا تا زاد نگه او سرگردان کند

ای موی و زور بازو یش متین
بان بگوش جان شنو نعت حبیب

انکه هستی خاقان بر زمین
تا بنوشی این شرابات عرب
گر نتانی رفت در کوی وفا

ای عزیز گوش و چشم دل و جان پیش آر و در کوی انصاف در آ

وخود را بتسلیم راستی کن و لجام حلم بر سر نفس اماره کن و تامل کن در بیان حکمت آلهی و تصرفات حکیم حاذق و صحبت مریض بقبول حاذق و بزرگی انسان و صحبت ترقی مریدان و باز ماندگی حیوان و معنی اولیک کالانعام بل هم اضل ای عزیز بدانکه حیوانات چون از مادر جدا شوند در زمان براه میروند و میچرندو میپرند و صحبت کردن حال و دران وقت بدانچه هستند هیچ ترقی و تنزل نمیکنند و بنی آدم چون از مادر جدا شدند هر لحظه شود حیچ می‌یابند و مردم شیر و شربت میخواهند تا پرورده میشوند و دایم الاوقات می باید که در نظر دایه باشند تا بوقت بلوغ کلی رسند شرح مقامات در نظم گفته خواهد شد و تحقیق بدانکه هرکه بنجاه سال یا بیش و کم در یک مقام باشد خواه او و خواه حیوان اگر آزار با اهل حق رساند و اگر جفا بجا آزار بدلها رساند اولیک کالانعام بل هم اضل در شان او باشد گوش بنظم دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

ای که داری قابلیت در نهاد
آب روی قابلیت در مباز
آتش مهر و محبت ای پسر

رو بچین تا بازیابی او پسناد
می وضو هرگز مرو سوی نماز
ست با سوز دل و خون جگر

ای که داری مهر عزت بر جبین
رو طهارت ساز در آب روان
گوش جان ده پیش از حکمت آر

خوکن با طفلکان خرسند چنین
آب مستعمل مکن اندر دهان
تا نباشی دایما بیمار و خوار

[illegible]

از حرارت خون همیکرد طعام
ور نباشی حاضر گرمی و سر
صورتت فربه نماید چون علم
ست گردد اندر بدن با کاله
همچو جغدان خو بویرانه مکن

تو که دارا آن حرارت ای قوام
[illegible]
آب بر آتش زنی گرددو مضر
معنیت خالی کند همچون قلم
همچو بیت در فقد در قرحا
گوش دل در سوی افسانه مکن

تا رود خون در درون استخوان
[illegible]
تو نه بینی آن مضرت در زمان
اشتهای کذب اگر زور آورد
گر همی خواهی که همچون شاهباز
خاک پای رهروان چست باش

مغز اندر استخوان یابد امان
زانکه باشد لذت با طبع توان
زور بر احکام و دستور آورد
بر پری بر اوج سوی شاهباز
خاک بر سیمای بیمان باش

[illegible]

بشنو اکنون شرح پیران بی غرض
تا تو شیطان در نیازی میکند
پیشوایی که ندارد خوی حق

تا بگیری نبض و شناسی مرض
بر سبال و ریش ستهیا مخند
پیشوای او بود حرف و ورق

پیشوا باید که بود بر خویش
تا توانی تو قفس خود ای پسر
در ورق سرگرم حال زمان

تا که دارد جواهر دین و کیش
ان مکن باور که گویندت امیر
کز زمان گرددو ملون هر زمان

هر نفسی ای مرد منصف حالتیست — یک نفس بی حالتی نیست آن
زانکه در سیرت آثار حیات — هر که استد کی زحی یابد ثبات

هرچه آید در خیال طالبان — آن تخیل نیست اندر خورد جان
لایق ابدان بود آن نقشها — گر تو مردی در خیال آن مباش

تو اگر خواهی بیابی این حضور — دور شو از خویش چون اهل قبور
علم و اعمالی که دست آلود شد — بود آن اندر زمان نابود شد

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

رو حق با علم تقلیدی چه کار — ره بجو یدی که بیند روی یار
ای غریب راه رو پرواز کن — گنج حکمت در زمان سر باز کن

بر سر بازار بد مستی مکن — با لبندان روی در پستی مکن
حکمت از احمد بیاموز ای پسر — عذر لنگ بیوفایان در پذیر

عرض نااهلان ببر و جار آر — کز خمار آن حسان جز آب رو
چونکه داری قامت و قلب سلیم — نان مده بر مفلسان پر دو گلیم

آیت حکمت بخوان روزگار — قامت الف بخوان اندر دیار
بار اشتر در جوال خر مکن — عهد و جهد احمقان باور مکن

راه یاران پاک کن گر رهبری — تا ز عمر و حسن خوبان برخوری
ره مده در دل غبار و جنگ و کین — چونکه داری مهر یار و مهر دین

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

تا که بنمایی شروح منزلات — تا که داری تو ذات اندر صفات
تا دهی تنبیه همراهان خویش — تا نهی مرهم بر دلهای ریش

با یکی آری دل محبوب خویش — جمع چون طالب و مطلوب خویش
تا که کشف بی حجاب ای دیده ور — با شدت پیوسته بی خوف و خطر

تا شوی مصباح ایوان حبیب — اندر آنجا نه تو باشی نی رقیب
زین احکام محبین ای رفیق — این چنین بخشد ثمر اندر طریق

گر نکردی فهم این اثبات نو — طالب مفتاح معلومات شو
تا چو میزان در میان آیی چو باد — حاصل کارت شود خوش مراد

زان نیایم هر نفس این مغز و پوست — تا بدانی سر ترجیعات از اوست
هر کرا این علم و این ترتیب نیست — عارف روح خود و ترکیب نیست

گو مخوان هرزه قصایدم در بدر — لال شو کو پرده های خود مدر
وانکه دید این فات را اندر صفات — دارد اندر دل چنین مشکوة ذات

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

با تو گفتم حال پستان مدام — بند کردم حالیا را کلام
چونکه احکام محبین شد تمام — شکر ایزد کن دلا در شام

چونکه صورت بست آثار حیات — فاش کردانش از بهر ثبات
نی شبابی که ز هوا یابد مدد — آن شبابی که بود ذات احد

آن هدی که لایق گوش شه است — گر بگوش خر کنی از ابلهیست
فتح بی غش امر بی خوف و طمع — سیرت تقوی و اثبات ورع

عالم از وی نفع گیرد چون حسود — گوش خر پیش دره ندارد سود
هر که یابد هر زمان فیض جدید — نیک بیند چشم پاکش هر چه دید

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

می نیارم بیش ازین اندر کلام — که کلام آخر بود اول سلام

تم القسم الثانی من بیان حقایق احوال المصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم
و قد سمی هذا القسم باحکام المحبین و الحمد لله رب العالمین
و الصلوة و السلام علی حبیبه محمد و علی آله اجمعین

کتاب نهایة الحکمة

بسم الله الرحمن الرحیم قال الله تبارک و تعالی ان الله یأمر بالعدل و الاحسان و ایتاء ذی القربی و ینهی عن الفحشاء و المنکر و البغی یعظکم لعلکم تذکرون هذا کتاب نهایة الحکمة ای عزیز بدانکه حکمت الهی میخواست که ظهور حضرت حبیب علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات زوال نیابد در ابتدای حال آنحضرت را به یتیم ابو طالب مشهور گردانید تا حسودان شعاع آفتاب عالم آرای او نبینند و لباس فقر که آنحضرت علیه الصلوة و السلام فخر بدان مینمود پرده حقیقت آن کان علم فرمود تا بچشم خلایق محمد امین نمود تا دایه حکمت آن سلطان غیور را بشیر و شربت محبت پرورانید تا حرارت محبت بمدد دایه عزت جان آن حبیب صلی الله علیه و علی آله و سلم کان معرفت گردانید تا تو بدانی که در هیچ مهمی تعجیل نباید کرد تا خوف تنزلت نباشد گوش بنظم دار و بدانکه جمیع انبیا و حکما نسبت حضرت سرور انبیا علیه الصلوة و السلام مشرف بحکمت کلی نشدند تو اگر میخواهی که پریشان حال نباشی متابعت آن بحر بی نهایت بجای آور تا حکمت الهی التفات فرماید و اعتماد کند و جام محبت بکام جانت ارزانی فرماید تا عارف اسرار غیب شوی و سررشته الفت که ماده حیات است نگه توانی داشت تا چون قامت در میدان فنا نماینده شود در چاه اسفل فرو نروی نعوذ بالله من غضب الله

بیدار باش و گوش جان بنظم دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

ابتداء نظم کتاب

الصلوة ای عاشقان کامد امام / برخش آید ایمان و سلام
الصلوة ای مؤمنان بی نشان / کامد آن ارزنده مهر و نشان
الصلوة ای طالبان راه راست / کان شهنشه ناظر ارکان راست
الصلوة ای تشنگان عشق خو / کو نهاد بحر عمان روبرو
الصلوة ای خرابات کالصلوة / کامد آن ذات مطلق در صفات
الصلوة ای کامیاران الصلوة / کامد آن روحی اشکال و صفات
الصلوة ای بیدلان بی قرار / کامد آن دلدار از بهر قرار
الصلوة ای پارسایان عجب / کز رخ برداشته پرده حجب
الصلوة ای خستگان عشق / کامد از بهر مداوا شاه
عشق و خوی یار و حسن پرده سوز / میزند شعله چو نور مهر روز
چون برآمد مهر و روشن شد جهان / طالبا بگذار این خواب گران
تا توانی مهر و عهد و عقد یار / در درون چون گنج بنهی ای شهریار
گنج معنی که نظرهای خداست / که چو روح اندر نهاد اولیاست
در نبازی در صورتهای فنا / پس مرو در کوی شهوات و هوا
کان نظر قوت دهنده جسم و جان / آن نظر دان پیشوای دو جهان
یک مثال بشنو ای پیر خبیر / ای غرض بشنو تو از لفظ فقیر
گوسفندی که رود پیش گله / گر رسد اول گلههای علف
زور پیدا میکند آن شوخ پوا / نی نوشد کاه خشک اندر قفا
آبهای صاف و لای بی غبار / او خورد البته اندر مرغزار
ور کند آن زور در شهوت تلف / در بر گرگان خورد گاه و علف
گر بدی بودی پیش آهنگ شکوه / می بود امروز بی رنگ و شکوه
تا توانی بگسل ای جان تاب / سر منه زنهار بر بالین خواب
زانکه شهوتهاست در آدم نهان / که نبیند آن بغیر از عاشقان
تو مجبان لب ز مهر وصل خویش / تا نیفتی دور دور از اصل خویش
تو گیاه و گل که نور حسنهاست / گر فتوح انبیا و اولیاست
از نظرشان دور دل مکن نهان / تا دلت یابد ز فیض حق امان
چون نبی تنها و آیه واری غیب / رو بجو از انبیا آثار غیب
وانهای غیب با مصطفی / گر نیالود از خلقهای هوا
گر کنی تو خو بصبر و درد یار / کز نباشد مرد دست درد یار
رو صابر کاشف اسرار شد / صابر راضی بصیر یار شد
چون بصیر یار شد تنها شد / رو ببین آیت بحران نخاشد
یک مثال دیگر آرم در نظر / تا بیابی فیض از خون جگر

چون شدی سیر از طعام ای نور جوار / در درونت سر زند جوش و بخار / آن حرارت از برودت کن تمیز / هر چه سوزد بشکی ارد حسین

بلغم و زرد آب بیکرد و بلاک / خون از آن جوشش شود صافی و پاک / گر تو خواهی قوت و زور ای / آب سرد اندر پی لقمه مخور

لیک بگریز از حکیم بی خبر / کو نداند کیست ساقی جگر / تا بود بلغم جگر پر تاب دان / می ندارد آب ره در آبدان

هر که این حکمت نداند ای عقل / زود پستی شود همچون دبل / پرده آب و جگر بلغم بود / مرد بی صبر ای پسر با غم بود

دایما در گریه و ماتم بود / زانکه چشمش روشن از نم بود / آتش عشق حقیقت بر فروز / هستی و پیوستگی بار ابسوز

چون بسوزی خویش از سودای دوست / می نبینی باز جز سیمای دوست / چون نمانی تو درین کشمکش / یار باشد با تو دایم بی رقیب

عن علی بن ابی طالب کرم الله وجهه قال قال رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم الصبر ثلثة فصبر علی المصیبة وصبر علی الطاعة وصبر علی المعصیة فمن صبر علی المصیبة حتی یردها بحسن عزائها کتب الله ثلثمایة درجة ما بین الدرجتین کما بین السماء والارض ومن صبر علی الطاعة کتب الله ستمایة درجة ما بین الدرجتین کما بین تخوم الارضین الی منتهی العرش ومن صبر علی المعصیة کتب الله تسعمایة درجة ما بین الدرجتین کما بین تخوم الارضین الی منتهی العرش مرتین ای عزیز بدانکه تا در حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم هستی بشریت وهستی رسالت وشوکت نبوت بود ناطق بحق نشد یعنی بشریت و نبوت و رسالت شرکت با حق نکرد که شخص هر قدر هستی خود کی بیند شرکت و حق تعالی او را محرم اسرار خود نمیکرداند و انبیا که در قیامت نفسی نفسی گویند از برای آنست که خود را در میان دیدند حالیا گوش جان پیش آر ذکتهای آن احوال که در سال اول از نبوت حضرت مصطفی صلوات الله وسلامه علیه رو نموده وصفت نزول وحی و ذکر آنها که اول جام صهبای محبت نوشیدند و بحضرت حبیب حق گرویدند و غنچه صبوحی از گلستان مراد دل چیدند و استقامت در شرابخانه عشق گرفتند و اسپ رهوار حقیقت در میدان ناظرانی که در پرده غیرت تکیه بر متکای هستی حق کرده اند بی خوف دوانیدند بشنو گوش نظم دار و در هر نفس صلوات و تحیات بر جان

در روان آنحضرت فرست صلی الله علیه وعلی آله وسلم تا در دو غیبی که صلوات خداست بمقتضی من جاء بالحسنة فله عشر امثالها دماغ جانت معطر کردانند و ملک دلت که تختگاه محبت است بی سعی تو مسخر کردانند و چون باین دولتها مشرف شوی باو بشناخت

چونکه آن بهر جهانهای خدا / نور حسن صورتش زد بالها

آن سالار انبیا داد و یاد بری وصلی الله علی محمد وعلی آله وسلم

این جهان گشت و کو اندر نجوش / گشت پیدا نور چشم و حس گوش / تا که گوش آن زاده کان دین نیوش / عارف آیه شوند اندر نظر

جون چهل سال از ولادت در گذشت / گشت پیدا این حدیث و سرگذشت / قامت آن شه که بند دار ماست / یافت خلعت بی نشان گفته خواست

حلقهای زلف زنجیر امیر / بت آندم کردن و پای فقیر / فتنه و آشوب و غوغای غریب / دل برقص آورده در دور حبیب

ای عزیز بدانکه آسمان و دریا و صحرای اهل محبت نه بچون این آسمان و زمین و دریای مشهورست در آسمان اهل محبت نه آفتاب باشد و نه ماهتاب و نه استارکان که آثار اینها دلیل مقلدانست و دلیل اهل محبت خداست پس اهل محبت می باید که بصورتهای معشوق مشغول نشود تا هر لحظه آثار انوار حقیقت دوست بیابد که در میان عاشق و معشوق سبب و وسیله صورت حجابست یعنی محالست که شخص بسبب طاعت تقرب دوست خواهد

کشتی و استارکان و ابرات / جمله سند و پرده راه خداست

و راه بر چشمه زلال پرده وصلی الله علی محمد وعلی آله وسلم

تو سبب پیش سبب آوری / کی باسرار حقیقت ره بری / این سببها مرکب دو راه دست / کی سبب اندر خورد روی شهت

جرب و شیرین چون خورد نیز سلیم / اصل آن روغن شود بی خون و نم / باز روغن مقتی در استخوان / صاف میکرد و جو نور دم کمان

باز آن نور بصر جولان کند / غارت حسن رخ خوبان / تا که دل کرد از آن آثار جمع / آن ثمرها میشود انوار شمع

هر که این آثار و انوار برون / جمع کرد اند شود اهل خون / ور کند آن جرب و شیرین صورت / جان او لذت کجا یابد زدود

عاشقان در پیش قبل یار خویش / پست کردان صورت و لاف خویش / فیض حسن صورت و معنی یار / هان مکن زنهار بر غیر اشکار

تا شود آن فیض آزادی کوش / تا شود کوشت رسول عقل و هوش / تا که عقل و هوش تو ای ... / زنده کرد و مرده از دم خدا

تا بسندت راه در ایوان ناز / تا جدا سازی حقیقت از مجاز
تا کنی یاد و حال مصطفی / تا شوی فرزند حال مصطفی

تا که واشوقای احمد بشنوی / تا شوی ساقی ز بحر معنوی
تا نگویی درد خود پیش طبیب / کی بری فیض از دواهای عجب

ای دبیر نقش صورتهای دل / یکزمان این نقش مستان بهل
را بحجت ده زبانهای فصیح / تا که بنمایم بگمراهان طریق

تا که طفلان را دهم با دام و قند / تا حریفان آورم اندر کمند
یکدم روزی با تو حالی کنم / تا دل از وسواسها خالی کنم

تا حیات آب حجت در زبان / یکدرانم همچو تیر اندر کمان
تا کمان از راستی گردد جدا / تا بدرّم پرده آز و هوا

اشارات در معنی اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق اقرأ و ربک الاکرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم و شرح پیدایی رسالت و اثبات عقل و صفت آگاه گردانیدن عقل از پرتو نظر محبت و هشیار گردانیدن دل که از ساقی قدیم در شرابخانهٔ غیب بادهٔ دیدار بی ملال انس گرفته باشد و بیم کردن و فشردن جبرئیل علیه السلام حضرت مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم بجهت بیدار کردن امت و زنده گردانیدن انسان که مادهٔ آن علقه است گوش نظم دار و بدانکه هر لحظه مؤمنان از این فشار رند تا بیدار شوند و آیت خدا بشنوند و بدانند و عمل آورند تا متابعت حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام بجای آرند و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

چونکه روز و سال آن شاه امین / از چهل بگذشت در روی زمین
بعد از آن مبعوث شد آن جان جان / تا جهان یابد ز آثارش امان

بد شب یکشنبه آن شب ای پسر / که درآمد پیک حضرت با خبر
شنبه و یکشنبه اندر روز و بار / هست ای جان پدر اندر شمار

تو بجو مقصود خود در قیل و قال / تا بری ره سوی کنج وقت و حال
آمده تحقیق جبرئیل امین / تا نماید با تو آیات مبین

تا بدانی قدر حال مصطفی / در نهاد و چشم و حال مصطفی
سال و ماه و روز و فکر دور خویش / زان نیابی ای پسر جز نوش و نیش

ذکر احمد بشنو و بیدار باش / وز حیات خویش برخوردار
جبرئیل آمد بر آن نیمه شب است / با سلام تازه و عهد الست

زانکه بر هجران درین ملک غریب / زود تنها در بیابان و رقیب
گفت برخوان ای محمد راز فاش / یکزمان از بهر حق بیدار باش

گفت من خواننده و قاری نیم / خود نمای و حس بازاری نیم
من عزیز و نازنین بوده ام / خویش را اندر نظر پرورده ام

جان من در جسم من رقصان ز هوست / جبرئیلا کی مجال گفت و گوست
زور عزت داد حق با جبرئیل / تا بریزد بحر عمان رود نیل

آن تن چون گل چو گل درهم فشرد / تا خرده سوی کام عشق برد
بعد از آنش گفت کای کان نظر / بهر کاری آمدی اندر سفر

مفلسان و بدرگان و سوکیان / فکر کار خود کنند ای جان جان
توشه دارند ای والوفا / بهر بخشش در صف میدان درا

این چنین آدم چو نطفه بی نمی / ای دل جو بی عقل و بی پا و سری
گوش و چشم و عقلشان ده ای اجل / تا که انسانیت آید در اصول

باز گفت آن ترک مازاغ البصر / گر ندانم حرف و لفظ خیر و شر
گفت و گوی امر و نهی و وصل و فصل / باز گو با من که با هم شان که کار

بی محابا باز جبرئیل امین / هم فشرد آن جسم و جان نازنین
آنچنانکه گشت راضی مصطفی / کرد و در عرش به بستان صفا

دل نهاد و جسم در صحرا فکند / تا درآرد گمرهان اندر کمند
تا دمی هم از هشیار این شود / تا دلیل و هادی یاران شود

زان فشردن شد محمد هوشیار / تا که بنماید طریق آشکار
ای اخی هر لحظه پیک غیب یار / می فشارد جسم و جان هادر کنار

چون نه تو آفت آن شهریار / زان فشردن می نبینی جز غبار
عاشقان را می فشارد درد دوست / که بجای می تپین خون در سبوست

چون بجوش آید ز غم خون جگر / خون رود چون آب در جوی بصر
تا که آن سوزش شود همراز دوست / تا که روح او شود دمساز دوست

تا نماند پرده ها اندر میان / تا چه برگ و نوا این بوستان
تا غریب و در مرد این پور / می بجوید اندرین منزل حضور

کاین مقام کسب و کار رست و طلل / نیست جای عیش و شادی و وصال
چون درین منزل عزیز تر افت / کر حسنای دیده و دیدار هست

هر که مرد از خویشتن پیش از اجل / چشم او دید از پی بی خلل
رو بجبرئیل آور ای دل یکزمان / تا بری لذت ز فیض آسمان

ای اخی گوش بر روایت دار و دل بقرآن مشغول کن و ضمیر خود بتواریخ مشغول کن و فارغ بجلم صورت مباش این روایت انس بن مالک از مصطفی علیه الصلوة والسلام کرده که روز شنبه بود هفدهم ماه رمضان در کوه حرا که قرآن نازل شد و اول موضعی که مهبط وحی شد حرا بود و اول اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق اقرأ و ربک الاکرم الذی

علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم فرود آمد و جبرئیل پاشنه بر زمین مالید و چشمهٔ آب ظاهر گشت و حضرت مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم تعلیم کرد بوضو و نماز و دو رکعت نماز بگزارد و قولی دیگر آنست که جبرئیل علیه السلام روز شنبه دوم از بعثت در اعلی مکه بحضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم منزل گشت و در جانب وادی پاشنه بر زمین مالید و چشمهٔ آب پیدا شد و جبرئیل وضو کرد و دو رکعت نماز بگزارد و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بیاموخت و در آن روز نماز بر حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرض شد و جبرئیل باز گردید و حضرت محمد علیه الصلوة والسلام پیش خدیجه رفت و او را بر سر چشمه برد و تعلیم کرد او را بوضو و نماز با حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بگزارد و اول کسی که ایمان آورد و نماز گزارد خدیجه بود و حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام فرمود که یا خدیجه جبرئیل حاضرست و سلام خدای بتو میرساند خدیجه گفت سلام نام خداست و از وست و بر جبرئیل سلام باد و قولی آنست که دوشنبه هفدهم رمضان بود و قولی آنست که بیست و چهارم ماه رمضان بود و قولی آنست که هژدهم رمضان بود و قولی آنست که دوازدهم ربیع الاول بود و ابوهریره روایت کند که هفدهم رجب بود و حضرت مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم بشر و گفت اقرا باسم ربک الذی الی ما لم یعلم و حضرت خواجه صلی الله علیه و علی آله و سلم بخانهٔ خدیجه رفت و شانهٔ مبارک او لرزان بود و فرمود که مرا در جامهٔ خواب درپیچید و چنان کردند تا ترس از وی برفت و خدیجه گفت مترس و خوشدل باش که حق تعالی هرگز ترا رسوا نکند که تو صلهٔ رحم میکنی و صدق داری و بار عیال میکشی و ضیافت میکنی گوش بنظم دار و مقصودات حاصل کن و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

چون خدیجه دید حال مصطفی / کو دلش لرزانست از وحی خدا
بود بن عم خدیجه آن زمان / ورقه نامی عالمی خوش بیان
مصطفی برداشت آن حال دل / بر وی پیش صاحب خط و بجل
گفت با ورقه که ای بن عم راد / دوش بیخود شد محمد اوفتاد
شرح احوال محمد باز گفت / خانهٔ ورقه بحکمت پاک رفت
ورقه گفتا کای خدیجه شاد باش / بندهٔ احمد شو و آزاد باش

اینچه گفتی ای خدیجه ناموس / هست جنگ سیرت پیغام
بایدت ناموس دارد این جوان / زود گردد دین او فاش و عیان
آن عطایی که کلیم الله داشت / کو نظر دائم سوی گمراه داشت
این جوان دارد همان و بیشتر / جسم این زو بیش باید بیشتر
کاشکی من بودمی در آن زمان / که برانندا ز دیار این نوجوان
زود باشد کاین جوان یار برد / نیم شب پنهان شود در جان غار
چون محمد این سخن بشنید فاش / گفت برگو پیر سر دور باش
از چه رو افتم ز ملک خویش دور / گفت از بهر نبوت وز ظهور
ای محمد هر که یابد این مراد / جسم و جان و خان و مان بر باد داد
ای محمد هر کرا این دولت یافت / آفتاب فقرش اندر خانه تافت
هر که او ره جانب این گنج برد / جان او دائم ز خویشان رنج برد
گنج پنهانی ما ای محمد کس ندید / خود گل بی خار در عالم که چید
گر بمانم من در آن وقت ای پسر / افکنم در پیش پایت جان و سر
ورقه پیر ضعیف پیزار / چون بر آمد یکدو روزی بیست بار
منقطع شد وحی و الهام خدا / گشت گریان چشم پاک مصطفی
رفت بر کوهی بلند آن سرفراز / تا تن خود بفکند در سوز و ساز
خواست تا در هم بریزد خاک و آب / تا نه پیوند جان پاکش آن عذاب
جبرئیل آمد بر آن معتمد / گو مکن قصد هلاک خود بجد
عهد و میثاق خدا در جان تست / آب حیوان جمله در پیمان تست
با تو میگویم که داری عقل و هوش / که محمد از چه شد آن دم خموش
حق تعالی خواست تا شاه امین / چهره او روشن کند روی زمین
وحی و الهامی که می ناید بگفت / بی محمد در دل احمد نهفت
شد محمد زان سبب کل لسان / کو نهان شد لمعهٔ شرح و بیان
رفت آن در جان هر دلسوخته / که بداند از عشق حق لب دوخته
سوی یثرب رفت سر مصطفی / تا که گردد خاک یثرب آشنا
تا نباشد حاجت تیغ و قتال / تا بیابد عشق روزی اعتدال
این رسالت گاه پیدا گه نهفت / هست جایی تیغ و جایی شرح جفت
در گلوی آب و در حلقی چو خون / بی مربی کس نیابد این فنون
تو اگر هستی ز ناس و حق شناس / صورتت کو صوف باشد کو پلاس
تو ببین با قول و افعال صور / چشم دل بگشا و در معنی نگر
چون غریبان ذکر و فکر رکن / جامهٔ آمال خود کوتاه کن
تا توانی که قدم در ره نهی / هم رفیقانت بیابند آگهی
گر رسی در پیش داری ای غرب / که در آن ره جان و سر باشد رقب
تا سر و جانت بود محرم شه / با خدای و وحی حق همدم شه

این حکایت بشنو و بیدار شو … وز حیات خویش برخوردار شو
با ولد باید تو تن پیش ابی … ور نداری رو که پستی اجنبی
خوش نباشد ماه اندر زیر میغ … خیز و بنما زود بازو خنجر تیغ
ور نداری باور این لفظ غریب … دل بنه اندر اشارات حبیب
چشم پستش که مکان ناز بود … که برای وحی دل غماز بود
یار گفتش قم فانذر در شتاب … تا نگیرد چشم پستش خوی خواب

حیف باشد گوش انسان کر بود … آن همه با کر و با فر بود
خواب را بگذار و بیداری گزین … جامه خواب پاره کن ای مه جبین
روی مشتاقان بدین دیگر مکن … رو به پای عاشقان کوتاه کن
که حبیب مست چشم دل کباب … که نشد هرگز دل زنده اش خراب
خواب ناکی کرده آغاز کار … زانکه بد چون دل غریب این دیار

روی الامام البخاری رحمه الله و رضی عنه باسناده عن یحیی ابن ابی کثیر

قال سألت ابا سلمة بن عبد الرحمن عن اول ما نزل من القرآن قال یا ایها المدثر قلت یقولون اقرأ باسم ربک الذی خلق فقال ابو سلمة سألت جابر بن عبد الله رضی الله عنه عن ذلک وقلت له مثل الذی قلت فقال جابر لا احدثک الا ما حدثنا رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم قال جاورت بحراء فلما قضیت جواری هبطت فنودیت فنظرت عن یمینی فلم ار شیئاً ونظرت عن شمالی فلم ار شیئاً ونظرت عن امامی فلم ار شیئاً ونظرت عن خلفی فلم ار شیئاً فرفعت رأسی فرأیت شیئاً فاتیت خدیجة فقلت دثرونی وصبوا علی ماء بارداً قال فدثرونی وصبوا علی ماء بارداً قال فنزلت یا ایها المدثر ای عزیز در تفسیر وثیابک فطهر مفسران را اقوالست قتاده و مجاهد گفته اند که ثیاب بمعنی نفس است یعنی نفس خود را پاک گردان از گناه و این قول ابراهیم و ضحاک و شعبی و زهریست و عکرمه گفته که سوال کردند ابن عباس را در معنی این آیت گفت ابن عباس گفت معنیش اینست که مپوش جامه را نه بر معصیت و نه بر غدر پس وهمچنین ابی بن کعب گفته که معنیش اینست که بپوش جامه را نه بر غدر و نه بر ظلم و نه بر گناه بلکه بپوش آنرا در حالتی که نیکوکار و پاک باشی و روایت کرده وراق از ضحاک که معنیش اینست که عمل خود را اصلاح کن سدی گفته که عرب پاکی جامه را کنایت می سازند از صلاح همچنانچه پلیدی جامه را کنایت میدارند از فجور و سعید بن جبیر گفته که معنیش اینست که دل و نیت خود را پاک گردان و حسن بصری و قرظی

گفته اند که یعنی خلق خود را نیکو گردان ابن سیرین و ابن زید گفته اند که حق تعالی امر فرموده رسول خود را بپاک گردانیدن جامها خود از نجاساتی که نماز با آن جایز نیست زیرا که مشرکان نه خود را پاک میگردانیدند و نه جامهای خود را و طاوس گفته که معنیش اینست که جامهای خود را کوتاه گردان زیرا که کوتاه کردن جامها تطهیر آنست و متاخران که مخموران نشاء عشق اند که از جام الست بربکم سراسیمه شده اند گفته اند که این معنی دارد که ذکر اجداد را در معرض فخر در میاور و جامه ناموس قریشی را کوتاه کن بدین سبب بود که آنحضرت علیه الصلوة والسلام گفت که الفقر فخری والرجز فاهجر این معنی دارد و فقیر بگوش سر شنیدم از مصاحبی که در بحر و بر در قدمش تاخته بودم که چنین گفت که این که حق سبحانه و تعالی فرمود که قم فانذر و ربک فکبر و ثیابک فطهر والرجز فاهجر این معنی دارد که ما دعوت که این رسولان برسالت میفرستیم که لباس حقیقت مرد از میکشد ای مدثر تو این گفت و گو را کوتاه کن از این سبب بود که آنحضرت علیه الصلوة والسلام فرمود لا نبی بعدی یعنی بعد از من پیغمبری نباشد دعوت اهل حق بنظر محبت باشد نه تکرار زبان بگوش دل راه برند و اهل محبت نگاه در ظاهر حروف نکنند و حضرت مولانا جلال الدین رومی میفرماید بیت در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام یک وجه دیگر از نغزات صاحب حال بشنو تا باشد که اهل حال شوی و قال را فراموش کنی ناوک خدنگ محبت اینست که در نشانه نظرگاه دوست آمد که ای مدثر سر از پرده غفلت بیرون آر و آفتاب جهان آرا بمشتاقان بنمای و عار مدار که چشم و شفقت دریغ مدار که اگر در لباس عزت گریزی از خارستان بساتین عشق غنچهای گوناگون خندان نگردد و دماغهای سودائیان کوی عشق معطر نشود وصلی الله علی محمد و علی آله وسلم

بشنو ای جان پدر این نصح پاک … تا شوی در راه مردان همچو خاک
سستی خود نیست گردان بی ملال … تا نه بینی مرگ مطلق در وصال
کم شوی هم در خلاص و در طریق … تا نگردی کم تو در راه رفیق

تا نمیری خوابناکی دل وقوف … تا نگیرد ماه دولت را خسوف
سروری تو عدل کن بر جای خویش … تو ز حق بین درد دست و پای خویش
سرور غافل بحق گردد کار … زود گردد چون نجنبش شرمسار

هر که خواهد ماند درین دنیا حضور   دیو گردد در بود که باشد جو حور
چند گویم واکدا این کبر و ناز   تا بری ره سوی گنج بی نیاز
زان با حمد قم فاندر گفت دوست   تا نسازد هیچ با این قشر و پوست
تا نه بیند چشم او روی مجاز   تا بود آزاد و گوشش سوی راز
زانکه هستیها بیارد غیر خواب   گر نه بیند دایما تاب و شتاب

ای عزیز جوهر انسانی را خوار نمی باید داشتن و خدای تعالی را

بزرگ می باید دانستن تو تعالی و برتر کبر و بزرگی خدای تعالی در حروف نمیگنجد ذکر و صفت قدرت و حکمت در مثال می توان آورد بقدر مشرب شخص این مثال بشنو تا خدا را آگاه دانی و جوهر خود و نیکی و جوهر انسانی را عزیز داری بدانکه حق سبحانه و تعالی پیش از ظهور حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم چندین هزار سال نور آنحضرت را علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بنظرهای حکمت تربیت فرمود چنانکه ذکر آن بتفصیل در کتاب مصباح الارواح گذشته تو بدانکه حق تعالی نظر حکمت در عالم کرد و هر جه هست و خواهد بود در حال آفریده شد آنجا که اسرار انجیر در خاک هندوستان بود و اسرار موز در خاک خراسان و عراق صورت بت ولیکن در هم آمیخته بود خدای تعالی ملکی چند از حکمت خود بیافرید و شناساکردانید و بمروز اسرار مخالف از هم جدا کردانید و جنس با جنس رسانید تا انجیر در جای خود پرورش یافت و موز بجای خود پیدا شد و دایم الاوقات آن ملایکه این شان کار است و اسرار جواهر هم برین قیاس میکن آنجا که حقیقت جواهر در هوا تربیت می یابد و بامر حق دایگان حکمت الهی آنرا می پرورانند تا قطره باران از آن جمع میشود و ملکی چند آنرا نگاه میدارند تا دایگان بحری اسرار جواهر جمع میکنند و صدفی از آن پیدا میشود و چون آن صدف جمعیت یافت متحرک شد و روی بسوی بالا کرد در آن وقت که صدف جگر تشنه شد دایگان قطرهای باران آن آب آسمانی را در دهان صدف ریختند آن دانه گرانمایه که لایق گوش شاهانست صورت بست و در میان دریای شور پرورش یافت بعد از آن غواصان سر باز سر در دریا نهادند و آن جوهر بچنگ آوردند غرض که با این همه حکمت بدست می آید حیف باشد که چون جوهر آخر شور کنند و تلف کنند گوش نظم دار و شرح این احوال بشنو تا حیوان صفت نباشی و دایم با ادب باشی و صلی الله علی محمد

ای طلبکار دل و جویای دل   چشم بگشا بر رخ و سیمای دل
تا بگویم فاش بینی بی قیاس   نکتهای قم فاندر بی لباس
گفت حق با مصطفی در ابتدا   بی ملایک بی رسایل بی صدا
تا کند بیدار اول نفس خویش   تا ببیند چشم عقلش دین و کیش
بی زبان گفتش که ای قدر عیار   از گریبان محبت سر برآر
ماه بدری آفتاب پرده سوز   ظلمت شب کی بود با مهر روز
آستین کوتاه کن ای سرفراز   دست حق باید که باشد خوش دراز
روی بنهفت و دست شل و پای لنگ   باشد اندر پردهای رنگ رنگ
قامت تو حاجتش با پرده نیست   خیز و بنما قامت و در ره بایست
چونکه تو بیدار باشی ای حبیب   فاش بینی روی مشتاق و رقیب
ور نباشی هوشیار و زنده دل   همچو یاران دگر گردی خجل
ما فرستادیم پیش از تو یقین   رهروان و رازها با آن امین
نور عزت پرده شد بر روی شان   زور دست نفس کرد بر سوی شان
دست و نه بر خود ز دادار ای عزیز   تا نمانی در بیابان تو نیز
با تو آموزم چه کن در کن مکن   تا چو گل خندد زنی بر خار بن
دانکه ذریات آدم در جهان   المهند بی خرد بی چشم و جان
لیک در اصحاب آن ابلهان دنگ   مست چون مرغ دلی بر شکل سنگ
چشم ابلهان روشن از جوهر مکن   لعل و دُر در سبزه مزرع مکن
دوستی با ابلهان کردن خطاست   دوستی با کند اما روا است
ای حبیب ما تو ما را یاد کن   وانکه آن بند با آزاد کن
ذکر خست فکر انها و قصور   یاد شان آرای خداوند حضور
زانکه بلها اره بردند جشن و ناز   گم شود فی الحال در میدان آز
چون نظر با بندان ابلهان تمام   می بریزند و ... سازند جام
ما با آدم یک نظر کردیم فاش   دید شیطان آن نظر شد در تلاش
سیرت او صورت حوا دید   آن عداوت ماند ای شاه رشید
چه چشم کور باید برد و لم   تا تواند کرد بر غالب سلیم
تا نگردد زرد و روی و سر سیار   تا تواند دید روزی روی یار
ای رسول مهربان بی طمع   در جهان انداز انوار ورع
تا نگردد این سخن آدم تلف   همچو گاوان در طلب جوی علف
مرد میدان میل ایمان ار کند   باید اول بیخ صورت بر کند
لیک بی خراج و پرسش آن امین   بر نگردد هیچ ای یار امین
دیو چون شد آشنای ابلهان   صدق و ایمنی نماند در میان
گشت شیطان آنکه دید بیمار تو   دشمنت شد عاشق بیمار تو
چون چنین شد گر همی خواهی شناز   زود نه بینی غیر جور و لاغ و ناز

پس بکن رو در سوای مرد راه
تا نگردی پیش یادت رو سیاه

زانکه شیطان مرگی که جا گرفت
بهر حق شعله از او در گرفت

شد سکان دیوان جیب الوام
لیک باشد زندگیش این طعام

گر بیابد نفح پاک بی غرض
هست امکان که بریزاند مرض

لیک می باید طبیب بردبار
گر بسازد شربتی اندر بار

تا که زهر آلود آن شربت خورد
زود شربت بوی در دشمن کند

تا نماند پرده بر روی حبیب
اینچنین باید درین ایوان طبیب

گر ره اماره بربندد به ضرب
تا تواند کرد با لوامه حرب

چون نماند بیشکی این قهر و بیت
روح پاکش مطمئن گردد بدو

ای حبیب و ای طبیب خستگان
زود بگشا بند این پا بستگان

خفته اند و خسته اند و بسته اند
رشته بهر دوا بگسسته اند

چونکه هستی حاذق و اشکسته بند
نشکنی زانکه بی رحمت بسند

بر سر بالین شان بنشین بحلم
بو که باز آیند در احکام علم

در علم و حلم تو نازند
تو که روان روان زان آب تو

یک چراغی بر فروز از نور خویش
تا نماید ره در جهان دستور خویش

چون بخندد آن چراغ مهر دل
دامن دل برکشند از آب و گل

ور نفس آرند بر روی چراغ
با هوا و شهوت و بازی و لاغ

بعد از آن شمشیر بر گیر ای حبیب
پاره پاره ساز پرده این رقیب

تا چراغ و شمع ایوان لطیف
زنده ماند بر دیار حریف

سر بسر قم فانذر ای جوان
بازگو تا اینچنین فاش و عیان

گر عمل آری امان یابی امان
ورنه رو در کوی وحشت چون سگان

ای غریب جسم احوال غریب
بازگو تا فیت گرد و شکسته

تا شود مشهور آیات غریب
کامده در شان رخسار حبیب

چون آمد یا ایها المدثر قم فانذر و ربک فکبر و ثیابک فطهر والرجز فاهجر

فرود آمد و وحی متتابع شد و در تفسیر آمده که ابو میسره گفت که چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم ندا از غیب می شنید از ترس بیکبار بگریخت و ورقه بن نوفل بحضرت خواجه صلی الله علیه وسلم گفت که چون ندا بشنوی ثابت قدم باش تا بدانی که چه میگوید بعد از آن چون آنحضرت علیه الصلوة والسلام ندای غیب شنید فرمود لبیک گفت بگو اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله و بگفت و بعد از آن گفت بگو الحمد لله رب العالمین الرحمن الرحیم مالک یوم الدین ایاک نعبد و ایاک نستعین اهدنا الصراط المستقیم صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب علیهم و لا الضالین و بگفت و اصح

روایت آنست که اول آیتی که از قرآن نازل شد اقرا بود و بر تقدیر صحت روایت ابی میسره آن باشد که پیش از آنکه وحی منزل شود آنحضرت را علیه الصلوة والسلام از غیب بفاتحة الکتاب ندا کردند و بعد از نزول جبرئیل و دانستن آنکه پیغمبر است سوره اقرا باسم ربک فرود آمد گوش بنظم دار تا دلت عارف اسرار غیب شود که دل حظ از روایة بر نمیگیرد والسلام

بازگو تفسیر آیات ای پسر
تا بگویم شرح احوال ضمیر

لمعه شیطان ای لمعات خدا
حسن جد و زشتی روی ...

معنی قصار و پاکی لباس
صورت خاص و معنیهای ناس

گفت حق با مصطفای پاکدل
که ثیاب خود بکش در آب و گل

طیب و پاکی بجو بهر لطف
جسم و ابعث با که گردان ای شریف

مال و اسباب سلاطین جهان
بان مهل تا جمع کرده دد و دکان

سلطنت با او شاد و ران مکن
چون سلیمان تکیه بر ایوان مکن

بحو ذوالقرنین ... با او
اسپ همت زین مکن بر دیار

بحو یوسف تو مجو گنج زمین
آسمان در زیر پای آر ای امین

کاین همه چرکست و خوابهای پلید
بان مهل چرکین شود جامه سفید

جاه و مال این جهان ای پهلوان
هست قفل زیر دنیا استران

استر و زر مرده در راه او مکن
خیز و پند را در چاه او مکن

تا شود سوار از خس مروان
تا نیفتد مرد در چاه کلان

تو مباش آلوده در ملک خوب
زشت باشد چرک بر روی حبیب

بشنو ای دل قصه شاه جمیل
تا بری ره سوی سیر جبرئیل

تا شوی بیدار و بگریزی ز خواب
فاش بینی فاش روی آفتاب

حکمت بی عشق و سوز جهد یار
هست چون باز کلاه از چشم

تا بود آن باز چشمش دوخته
باز یارش می بود دلسوخته

باز در دل برزند بی چشم و گوش
گر نشان پند بخود در عمل بیهوش

صاحب بازم صبح بال شاه
خواب چند حال صورتگاه

ناگهان آن باز دست آموز غیب
می بدرد پرده های شک و ریب

از قفس پردن پرد شاهین شاه
تا ببیند روی شاه راه

تا که پیغام نهان آرد زود
تا ز بهر دوست ایوان گسترد

بعد از آن صاحب باز سپید
فاش بیند قامت شاه امید

امتحان باید درین حال ای پسر
گر ز ملک می آید این باز شیر

گر دو پیت این و یا احکام
مغز آیات یا اقوال ...

یا ز عشقت این چنین حرارت هست
یا ز شهوات دانا رسته

یا ز حوض کوثر است این جام صاف
یا ز شور با است این گفتار لاف

ای شعاع روی ماه مهرتافت / ای که نور آتش نمرود یافت
ای امین جان جان مصطفات / ای بلیس ره زن کوی صفات

ای کلید گنج اسرار دولت / ای دلیل راههای با ظلمت
زین سبب با نوح خوب دلپسند / گفت با دریای شهد و کان قند

گفت ای محمد چون به پیش آن صنوبر / ای زبان در حال برگو آن خبر
زود آگه کن مرا از حال غیب / تا ببیند بر رخ خوب تو عیب

تا نگردی غره اهل زمان / تا نیفتی در زبان این و آن
چون بیاید جبرئیل اندر زمان / با خدیجه گفت شرح حال آن

آن حرم با محرم خود گفت زود / گر ببینم گرد دلال سود
ایستاده پیش رویم چو گواه / مانده‌ام حیران در آن چشم سیاه

گر همی ریزد بهم آب و سنان / چون نشینم پیش این بیرون گمان
گاه بال و پر بهم بر میزند / گو بیا پنج دلم بر میکند

تا نشیند در درونم جای دل / تا بگیرد چشمکی با او ای دل
گفت با احمد خدیجه نامور / گر به نزدیک آی ای شاه بشر

چشم بگشا بر یمین من نشین / چون که بنشینی نگه کن ای امین
گر نشستند در رو با من بگو / واندرین احوال ای خود مجو

اینچنین کرد و رفت آن از نظر / گفت هست این جبرئیل ای ...
گفت با احمد که با نوی نزار / گر بیا بنشین ابر سوی یسار

باز فرمان برد آن سرور ... / زانکه بد تسلیم شاه بی نظیر
گفت ای چنین و یا نی ای امیر / چون نه پیوند گفت آن پروا نصیر

بعد از آن آن آفتاب بی نشان / گوش آن در لباس خود نهان
سر برآورد از گریبان رفیق / تا تواند دید آثار طریق

بعد از آن برداشت پرده از روی خویش / داد هم بر باد زلف و موی خویش
گفت ای چنین بگو با من دگر / یا نمی بیند دو چشمت آن اثر

گفت پیدا نیست آن شکل غریب / باز گو اکنون تو این رمز عجیب
بعد از آن بانوی دانای فصیح / خواست تا بنماید آن وحی صریح

خواجه در خانه نشاند آن نیکبخت / تا کند پیدا نشان تاج و تخت
رفت پیش ورقه نوفل همی / زانکه بود اندر دلش سوز و غمی

کرد با او بر رخ ورقه سلام / او جوابش داد و آمد در کلام
گفت ای بانوی سرهنگ زمان / چون بهم داری بیاور در زبان

گفت ای داننده ماضی و حال / آمدم پیش تو بهر سؤال
باز گو اسرار حق در قال و قیل / هم بیان کن شرح حال جبرئیل

در جوابش ورقه خوش قدوس گفت / ذکر قدوس و ز ناموس سخت
گفت با او عیلم مرد کار / گر درین ره نوبت بنده گذار

کی برد نام خدا و جبرئیل / هر که چون فرعون باشد غرق نیل
درد یاری کو به نو یزدان پرست / آن امین حق در صورت نجست

کافی دیوست این بلا و کنون / پیش تو بودن هان برنام بکمین
تو ملک در خانه شیطان مجو / در دل غاران شان جان مجو

این چه سرّ است ای خدیجه بازگو / نرم و آهسته بمن این راز گو
گفت احمد پور عبدالله راد / میکند دعوی این کام و مراد

فاش میگوید که جبرئیل امین / میز غار جبرئیل من پر بر زمین
گاه پرواز آورد همچون هما / گو چو عنقا بر پرد سوی سما

میکند هر لحظه جانم را شکاف / همچو سیمرغ آورد احوال قاف
گفت آن ناموس پیک اکبرست / شادمان شهری که زیر آن پرست

مرد یاری که در آید آن رسول / می نه جنی زنخ دیگر دیو و غول
این نظر حق با کلیم خویش کرد / هر زمان جانش هر دو ریش

هر که یابد این نظر گو فرد باش / در همه کوی صحیح و مرد باش
این نظر هر کو بیابد در جهان / گو بکش ظل بر تن و جان روان

هر که یابد این نظر در روزگار / گو مکن فکر دگر کار دگر زو
این نظر هر کو بیابد بی گمان / همچو عیسی بر پرد بر آسمان

باز بانو گفت با پیر زمان / گر بمن بنمای اسرار نهان
هست در توریة و انجیل این خبر / گر شود امروز این پیغامبر

باز گو کامکان آن هست ای علیم / گر کند پیغمبری طفل یتیم
هم یتیم است و فقیر و بی سپاه / اینچنین کس را سزد تخت و کلاه

حق تواند اینچنین کس را غنی / گر غنی کرد اندرش نی هم ...
در برآرد فاش بانوی قریش / تا بر دی او کند شادی و عیش

گفت آری آن قریشی خود تویی / گر غنا نیست بهر پرده توئی
مژده باد تا که این جوان هم گوی / اندرین میدان بخواهد برد گوی

این نشان که میدهی بی شک و ریب / اوست گر بود در جهان اسرار غیب
باز آن فخر زمان و روزگار / گفت با ورقه علیم نامدار

گر بگو اوصاف او چه بود و گر / کی دهد شاخ امیدم را ثمر
هرچه در توریة دیدی چیست بگو / مو بمو هر چه در آرد رو بر او

گفت گر بیچون مسیحا آن جوان / بگذرد بی خوف بر آب روان
همچو عیسی مرده را زنده کند / ای بسا آزاد کو بنده کند

سنگ پیش آن جوان آرد سلام / پیش قدش هم درخت آرد قیام
چون شنید اندر بقا او این سخن / رفت دیگر پیش عالم کهن

تا ببیند روی آن آب و گل / تا دلش گیرد قرار از این خبر
چون شنید آوازی از آن خبر / گفت آیا آن گنج گستر

سر برآورد و دو ابروش تا نه گرد / زانکه بد ابروش پرده ز رخ وزرد
ابروانرا در عماره بند کرد / تا تواند دید آن بانوی زرد
بعد از آن گفتا چه بار افتاد است / که خدیجه آمد و اینجا نشست
حالتی باید عجب بس بوالعجب / کاینچنین شخصی رود پیش ادب
در جوابش گفت بانوی کبار / که یکی دارم سؤالی ای سوار
باز گو با من حدیث جبرئیل / گفت احوال ای پیر جمیل
چونکه خدا این سخن از وی شنید / سجده کرد و ثنای حق گزید
یکدو نوبت بر زبان قل وحی خواند / بعد از آن گفتا رد ناموس راند
گفت در شهری که عبدالله رفت / غیر عاق و سرکش و گمراه رفت
نیز مردی طالب آگاه رفت / کس درین ایام اندر راه رفت
نام جبریل آورد کس بر زبان / من عجب ماندم درین نام و نشان
گفت با پیران که سر راز جوی / که بجز آن ذکر این احوال گوی
گفت والله که نگویم این خبر / تا نگویی مقصد خود سر بسر
تا نیاری راز خود اندر میان / من نگویم با تو سر خود عیان
نیستم من مفت بازی برزه گو / که بگویم رایگان اسرار او
گوش من از راز یاد آرد خبر / آن خبر آسان نیارم در نظر
تو زبان با کام و دل کن استوار / تا برون آرم ز گوشت تو غبار
تا نگردی این زمان صاف و جمیل / من نخواهم برد نام جبرئیل
گفت با پیر آن جوان بردبار / که دو گوش عهد و پیمان چشم آر
تا بگویم حال خود در پیش تو / تا چه آید زان زمان نیک اندیش تو
عهد و پیمانم نگه دار ای پدر / تا نمایم در برت خون جگر
گفت کردم با تو من عهد درست / زود برگو حال خود چشم بخت
گفت پور پور عبدالمطلب / میزند کلبانگ هر دم بی تعب
که بمن پیغام آرد جبرئیل / آنچنانکه گفت بابا او خلیل
گفت عذرا این نه ناموسیست خرد / ای خوشا آنکس که این آگه برد
ای خدیجه این معانی غایبست / خوش بود عالم ازین دم غالبست
ای خدیجه خوش بود گر این زمان / آب صاف آید بکام تشنگان
این نشان و این اثر آنست آن / کز ابا موسی و عیسی بد عیان
در زمینی کاین ملک آرد نزول / بیشکی پیدا شود آنجا اصول
در زمینی کاین اثر ظاهر شود / هر که باشد زنده دل شاکر شود
زانکه این نعمت نشانست و ز آب / این غذای دل بود چون آفتاب
هر کجا پیر بر زند این شکر / اندران وادی بجو تلخی دگر
در زمانی کو برآید این قباد / کس نماند پیش رویش نامراد
ای خدیجه لیک این نور جبین / میزند گه گاه شعله بر جبین

لعنه شیطان بود آن نور صاف / زود گردد نیست آن تیغ از غلاف
نور شیطان لعنه رحمن یقین / فاش گیسان می نماید در زمین
تو کتاب من ببر در پیش او / تا شود بی شک ثنای پیش او
که زیارت کن کتابم را یقین / تا بداند کیست رد و کی امین
چون خدیجه آن ورق را باز دید / خویش را اندر بر احمد کشید
چون موافق دید احوال او دو یار / قولها شد در دل او استوار
چو درآمد در بر آن بحر راز / دید میخواند او کلام بی نیاز
فارغ از رهبان بد و رهبانیان / واله رخسار جانان بد عیان
از قلم میخواند آیات و زنون / خاک ره میریخت در چشم جنون
ذکر نعمتهای حق میکرد فاش / کس نمیدانست اسرار صداش
گفت میزد از لبش خلق عظیم / دیده اش میدید مجنون و لئیم
سر سر آیت ن والقلم / کرد پنهان در دل و جان از غم
هر که باشد بی خرد با زور غضب / آیت حق پیش او نبود عجب

ای عزیز غرض آنست که بدانی که خدیجه احوال مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم از راهب بپرسید و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم خبردار بود از وحی خدای تعالی و گفت و گوی که راهبان با خدیجه میکردند حق تعالی مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم از آن خبر داد قوله تعالی ن والقلم و ما یسطرون ما انت بنعمة ربک بمجنون و ان لک لاجرا غیر ممنون و انک لعلی خلق عظیم فستبصر و یبصرون بأیکم المفتون و چون خدیجه آن حالت بدید خوش وقت شد سالک می باید که اعتقاد کند که دائم الاوقات اشارت الهی در کار است مردی باید که بیدار باشد تا او را باشارت الهی تواند برد معنی ن والقلم و ما یسطرون ما انت بنعمة ربک بمجنون و ان لک لاجرا غیر ممنون و انک لعلی خلق عظیم فستبصر و یبصرون بأیکم المفتون در تتمه معنی اینها بیک نظم خواهد گفت

وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

ای نظر دار حق و مردان حق / بی ورق امروز برخوان این سخن
تا بری از غفلت و زلت شوی / تا قریب عزت و دولت شوی
تا بدانی سر ن والقلم / تا نباشی بی معانی چون علم
تا ببینی فتنه معنای دو دست / چون جفا کردی تو هم بالای دو دست
تا دلت بر بد ز خوف کن مکن / تا شوی ساقی بجام من لدن
تا شوی نزدیک پیران حق پرست / تا نریزی خون پاکان چون یزید
تا بپیچی در دل خاک آب / تا نیاری بر رخ خوبان شتاب

تا چو جبریل امین باشی مدام / در وصال و بی ملال و بی تمام
تا بدانی تو فنا در از چه روست / کیست کو چون آینه رویش بروست

در نهاد تو فنا در آتش است / سر امر و سر طاعت نخست
عاشقان جستند و معشوقان چو دل / جسم و دل باید که باشد مشتعل

تا بگیرد جسم خوی دل همی / تا نباشد صورت دل را غمی
انبیا که محرمان حضرتند / طالب و جویای روی امتند

آب رحمت از دهان شیخ وار / خوش همی رانند اندر کشت زار
تا که امت از خدا راضی شوند / بو که سیل منزل اصلی کنند

گر رسد آن آب با اهل رسوخ / محو میگردند در وی چون کلوخ
زانکه راه آب در دل میدهند / نی چو طفلان در پی نان میدوند

راسخ علمند و بنده در عمل / در جبین شان سر زند نور عمل
چون شدند آن قوم عالم زنده دل / حق بخواهد شان حساب آب و گل

زانکه چشم و عقل و فهم و روح جو / یافتند از دولت اهل قبو
گر نگه دارند این اسباب را / عاقبت یابند بخت و تخت شاه

تو بدانکه مر کرا حق برگزید / با ادب باید که باشد در مزید
دو فرشته دائما ای مرد کار / با تو میگردند چو روح اندر برار

آن یکی مرد و پس فتنه جو / وان دگر لطف خداوندی عمو
آن یکی آگاه جسم و چشم تست / وان دگر همراه آن خشم تست

آن یکی خواهد که بیجانت کند / وان دگر پیوسته احسانت کند
گر تو یار آن شوی در چه روی / ور شوی تو یار این خود شه شوی

زانکه مرد دوست شیطان رجیم / علم و زرق آرد زند بر خوف و بیم
زان بوند آن عالمان اندر جهان / مفلس و بی پایه و بی خان و مان

کر حیات دل که خوفست و ادب / تا رشوتشان ببرد چون حطب
زانکه صورت بین و بی چشم دلند / بیخ ایمان زین سبب بر میکنند

حق ز حیوانات نکند باز خواست / زانکه حیوان بر انسان کرد راست
خر کند کار و خورد آب و علف / خر ز خر مرکز نمی جوید شرف

نیستی تو خر ولی خر بنده / گر هوا و آز و شهوت زنده
در عمل کوش ای که داری علم و زاد / تا دلت گردد ز علم و کسب شاد

علم صورت شورش و غوغا کند / کسب صورت چرات زیبا
زان خدا فرمود با آن فر و تاب / که بشو البته تصویر از کتاب

نطق حد زان بخشید از هوا / گر نبد در جان پاکش جز خدا
از خدا میگفت و از بهر خدا / کار زی فرمود آن ساقی ما

رو تو آب انداز آن بکر و خیال / تا نه پسند جانت مردم صد ملال
تا تو خواهی بود در بند وصال / کی بری ره سوی دریای زلال

خوی عشق و عاشقانی گر گزین / بایدت بر بی نوایی خطر
با تو گویم حال عاشق خوی عشق / تا چو گرد ره شوی در کوی عشق

با تو بنمایم رخ و ابروی عشق / تا چو دل کردی تو در پهلوی عشق
عاشق آن باشد که باشد بردبار / چون غباری کم بود در کوی یار

عشق آن باشد که رنگ آمیز نیست / در حوادث هستی او چیز نیست
عشق آن باشد که نپذیرد زوال / کی بود در گرد عشق آخر ملال

حسن خوبان نور عشقست ای پسر / بخت شاهان نور عشقست ای پسر
لوح محفوظ و قلم و آیات دوست / پرتو عشقست ای برید و پوست

عشق آیات آورد غفلت برد / همچو اشتر شوره و علت خورد
غفلت و علت مجو در راه عشق / رفعت و عزت فزاید شاه عشق

عشق باشد قادر و تبدیل ساز / بی دخول نفس را باشد الغ
عشق بی اسباب باشد چون غریب / زانکه خود یارست و خود درد و طبیب

ای عزیز بدانکه هرچه صورت بست تربیت میخواهد تا ترقی کند و در عالم خود ظهور یابد اول چیزی که سالک را بکار می‌باید کرا الف با خیال مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بگیرد و درخت الف در دل که سر بر زند آب وفا بیش می باید تا ثمره از آن برداشته شود و وفا با اهل وفا کردن کار ناقصانست و بیوه زنان چالاکان میدان عشق با خائنان وفا کنند و هر که با بیوفایان وفا کند و تحمل و صبر آرد و خشم در دل خود فرو برد خدای تعالی با او دوستی کند و علم خود بدو ارزانی دارد و با انبیا اش آشنا گرداند و چون این دولت بیابد نشانش آنست که چو خاک شود اگر در این محل در سایه دانایی نباشد فرخ او را در ملک جاه و شهوات اندازد قوله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین طالبانی که مشغول حسن مجاز میشوند و سلاطین که راه با انبیا نمی سپارند بدین جهت که شهوات گوناگون مشغول میشوند و اگر در آن فرح در پناه مرد حق باشد آن فرح بمحبت خدای تعالی باز گردد چون در این منزل در غاند حق تعالی پرده از روی حقیقت خود بردارد و در عزت خودش محو گرداند که مقام ولایت اما قدرتش نباشد که فیت راحت کرداند و همت رافت کرداند تا غایتی که حق تعالی با او ارزانی داشته باشد در محل خود صرف کند چون عطای حق دریغ ندارد از بندگان مقبول حق تعالی او را قدرت دهد و اعتماد بر دو کند

ازبهر آنکه خود را در میان نبیند و وقتی چنین باشد که خشمش خشم خدای تعالی باشد و رحمش رحم حق سبحانه و تعالی بلکه وجودش بحق باشد گوش بنظم دار و لحظهٔ بخود باش تا صفت اولیا بشنوی و صلی الله علی حبیبه محمد و علی آله و سلم

کلک بردار ای دبیر پرده ساز / بازگو احوال محمود و ایاز
بازگو که قم فانذر از چه بود / با حبیب خود چرا این مینمود
بر جه گشتی که برخیز از مقام / چونکه بد خواجه غلام از بند و دام
یک اشارت آمدت ای آزادگوش / که خدا فرمود با شاه خموش
گر زبان بگشا بگو با اهل خویش / تا بیفشانند از خود جهل خویش
آسمان وا برد اهل علم و داد / بر بخش آمد ای کیقباد
خیز و بنما قامت سرو بلند / صید سرگردان در آور در کمند
تو نکی شهسوار و پروری / مهربان و آفتاب خاوری
نورافشان بر جهان دو و تاک / تا منور گردد این افلاک و خاک
وجه دیگر آنکه پیشش از درگ / می بباید کرد فکر زاد و برگ
خیز و یاران را بجد پیغام ده / وعدهٔ فردوس و عیش و جام ده
وانماشان سختی نار جحیم / بین جدا شان کن ز شیطان رجیم
خیز و همراهان خود بیدار کن / روی در بازار کسب و کار کن
تا بکارند آنچه آیدشان بکار / تا نگردند آخر از خود شرمسار
وجه دیگر آنکه گفت ای پهلوان / خو بعزلت کن بجو امن و امان
کاین جهان جای خواب و قرار / چون رباطی دان و در در رهگذار
حالیا این منزل سنگ سیاه / با عزیزان واگذار ای راه
رو بیخبر کن که آن جای تو نیست / اندرین ده جنس جای
تا نگردی در جهان رسوا و عور / چون شوی عارف ز نور به تو زیور
تا نکاری تو این ایوان گل / کی کنی تو سیر در بستان دل
هر چه داری صورتی آید درو / در نهادش هست صد چیز دگر
گر تو با این قشر در مانی به تن / می نبینی غیر آثار زمن
کی بری ره سوی تحقیقات خیر / تا که در ملک خدا کنی تو سیر
خیز و برخیزان ز پیش راه خویش / تا که برهانی خود و همراه خویش
چونکه داری در درون لوح و قلم / خیز و برکش خط بر خار عدم
زنده گردان مردگان دو سرا / ای که هستی مستعد و رهنما
وجه دیگر آنکه روح نوروش / کرده روشن خانهای تنگ وش
خیز تا آن نور برخیزد بتو / با تو بنماید طریق نو بنو
گر تو با آن نور دمی چون روز / جان مشتاقت نیابد درد و سوز
گر همی خواهی در آخر اتصال / رو بگردان از حرارات ملال

ای جای غریب بی مکان / بازگو سیر حبیب یزدان
این روایت بشنو و در ره مایست / گر ره عشقست و جای ایست نیست

عروه بن زبیر و جمعی دیگر روایت کنند که از آن زمان که اقرأ باسم ربک نازل شد تا آن زمان که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بدعوت و اظهار نبوت مکلف گشت و بآیهٔ فاصدع بما تؤمر و اعرض عن المشرکین و انذر عشیرتک الاقربین و قل انی انا النذیر المبین مخاطب شد شش سال در میان بود و اظهار نبوت نمیفرمود و لیکن از دوستان پنهان نمیکرد و بعد از آن بملا دعوت کرد و قریب هشت سال دعوت کرد و ناقلان راست گفتار گفته اند که اول خواب میدید چنانکه پیشتر بیانش رفت و گفته اند که شش ماه خواب میدید و بعد از آن جبرئیل آشکارا میآمد و چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم مبعوث شد سیزده سال در مکه اقامت فرمود و در مدینه ده سال و بعد از آن وفات یافت و بیست و سه سال پیغمبری فرمود صفت وحی بشنو که در صحیح بخاری آمده که حارث بن هشام گفت یا رسول الله چگونه وحی بتو نازل میشود گوش بنظم دار و جواب آنحضرت سرور بیداران بشنو و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

سائلی اندر بر شاه رسل / خواست از سالار کل اسرار کل
گفت ای خواجه بگو با بندگان / سر وحی و حال خویش و سوز جان
گفت شرح وجد و حال ای بی بدل / نیست پیدا همچو تصویر محل
اندر آن حالت که آید وحی / آنچه گردد جدا از جانبی
من نباشم آن زمان آنجا بود / عقل خود کی عارف غایت بود
گر تو دست از خود بشوئی همچو من / با تو بنمایم حقیقت بی سخن
آنچه گنجد در عقول و در اصول / با تو بتوان گفت ای مرد قبول
ذوق حال و مهر دل در قال نیست / کودکان را مردی و از زال نیست
وقت تنزیل ای گرفتار هوس / گوش عقلم بشنود بانگ جرس
زمزمهٔ آن سلسله آنگو نباک / من بگویم میکند جسم هلاک
نی زبانم هست آندم نی بیان / نی خبر می یابم از خود نی نشان
مرز آن کان سلسله جنبان شود / روح میخواهد که خوش عریان شود
لیک آگاهم ز آیات قدیم / زانکه آندم ره ندارد خوف و بیم
گاه حالم این بود که غیر این / گر نمیم که بصیر حسن دین
گر بگوشم میرسد بانگ بلند / گر بچشم روی یار دلپسند
گر شوم فی الجمله گوش و عقل و هوش / گاه از خم باده و آیم بجوش

آن زمان که عقل و هوشم میدهد / راه در دشت وحوشم میدهد
تا بدانم مکر و تزویرات خلق / تا بسازم تنها بر قد حلق
آن زمان که مست رضاش شوم / فارغ از تکرار و آزارش شوم
آن زمانم نیست وسواس عمل / مست یکسان آن زمان خیر و دغل
آن زمان من هستم فی الجمله هو / فاش کنم این صفتها خوی اوست
ای غریب باده نوش پرده سوز / شمع ایوان رسالت بر فروز
باز گو نقل و روایت آشکار / گردکان بردار و با طفلان شمار

حکایت

محرم آن کان وحی و بحر علم / گفت روزی آن شه با خلق و حلم
بر سریر سروری بنشسته بود / راه آزادی بیاران مینمود
بود سرتاپای عظیم ای گرد / گر نبد از مهر و از آتش شرار
وحی آمد خواجه را پر تاب کرد / بر بن مویش چشمه آب کرد
شد جبینش پر عرق رویش چو ماه / ماه چه مهر ایوان سپاه
صد هزاران ماه و خورشید فلک / میشود پیدا از آن کان نمک
آن سماوات جهانهای خدا / آب می افشاند بی برو هوا
خوش عرق میریخت روی نازنین / بوی گل شد فاش در روی زمین
گر بخواهی بیابی این نثار / گرد شو در پیش دست کردگار
تا تو داری میل خویش و اختیار / می ننوشی جام عشق ای بیقرار
تو مشو غایب ز یار خویشتن / تا نگردی تو شکار خویشتن
تا ز یار خویش ترسی ای علیم / حاصلت نبود بغیر از خون و بیم
گر بخواهی نوشی جام دروغ / هان مگو در پیش دانایان فروغ
زانکه بی شک حق عدو خائنات / حق بصیر سر جان جانهاست
نیست این بازار ظالم ای پسر / گر بخ آری پیش او ماهی کمر
دل نگه دار از هوا خواه دلی / تا توانی برد نور از صیقلی
تو زبان و دل بر حق یار کن / چند گویم کاین سخن اقرار کن
گر منافق سوی اسفل میرود / چاه اندر درک اسفل میکند
در صف عشاق تزویر و نفاق / هر که آرد زهر چند در مذاق
پیش کولان می توان تزویر کرد / جنس هم دان دود و نار و خاک و گرد
راستی پیش آر گر مرد حقی / عیش خواهی متقی شو پس نقی
متقی شو تا شوی مرآت یار / ور نه زین بستان نیابی غیر خار
ای برادر آنچه کاری بدروی / گو نکنی در راه مردم در گوی
این نفس محکم نگه دار ای بسی / کز آتشش می نه بینی جز شرر
گر نه همراه این نفخ غریب / می ننوشی غیر زهر آب از حبیب

ابن عباس رضی الله عنهما روایت میکند که حضرت سید انبیا

محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم در فنای کعبه نشسته بود و بعضی با آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات نشسته بودند که ناگاه روی مبارک آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم گلگون گشت و در آسمان نگاه کرد و لحظه متغیر شد چون بخود آمد یاران گفتند که یا رسول الله اثری عظیم دیدیم که پیدا شد در روی شما بزرگ که چه دیدی فرمود که رسولی از حضرت حق تعالی آمده بود و این آیه آورد که ان الله یأمر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم لعلکم تذکرون ای عزیز بدانکه کار باین راست نیست که قرآن بزبان بگردانی و خدا را یاد کنی بدرستی که خدای تعالی امر میفرماید بعدل و نیکوئی کردن و عطا دادن بخویشان و باز میدارد از کار زشت در نهان و در آشکار و ستم کردن بر دیگران پند میدهد شما را تا پند گیرید و امرها و نهیها بپذیرید و بدانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم نیز باید که حق تعالی شما را پند میدهد یعنی که محرم پند حق تعالی قبول کرده ام گوش بنظم دار و بیدار باش که اول خدای تعالی بحضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق الانسان من علق و بعد از ان فرمود که یا ایها المدثر قم فانذر و ربک فکبر و ثیابک فطهر والرجز فاهجر یعنی اول منت نهاد که علقه را بانسانیت رسانیدیم و سمع و بصرش دادیم و بعد از ان منت مینهد که ثیاب که بشریت غسلش دادیم پس واجب باشد که عدل واحسان نماید تا حق خدای تعالی بجای آورده باشد قوله تعالی ان الله یأمر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم لعلکم تذکرون و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

ای که داری عقل و زور و درک علم / بر سر اینها فزون کن آب حلم
تا توانی عدل و احسان آوری / تا ز دست خود نه بینی داوری
آیت احسان و عدل ای پیشوا / آمده در شان جان مصطفی
زانکه سالار و شه فاش و نهانست / بی نشانست و نشانش در بیانست
او شبانست و خلایق چون رمه / پس بباید دادنش داد همه
بی طمع زان بود آن خسرو فاش / گر نشد قانع بدین عقل معاش
عقل صورت حرص و شهوت آورد / هر زمان نقص و کدورت آورد
رایگان پند جهان بی وفا / حق نه پند هیچ در پیش و قفا

کور کرد اندر اهل چشم و دلش   گم شود ناگاه راه منزلش
چونکه سرگردان شود در ملک دیو   پیشوای خود کند تلبیس دیو
جور و استم پایه‌اش باشد مدام   گم شود در چاه حیرت والسلام
تا توانی دور شو ز اهل جهان   تا نگردی بسته خواب گران
زانکه در خواب گرانند این گروه   زان نمی بینند آثار شکوه
این تصرفهای باطل ای فلان   زیر ظلمات است در پرده نهان
خواجه زان فقر و محنت برگزید   تا بخوبی کسان آندر رسید
هر که نفس خویش را رد میکند   زود گردد در دو عالم ارجمند
مال مردم جمع کردن اهلیست   راستی و عدل عقل از آگهیست
هر که بیند خسروا امر کار   زود گردد بی وقار و شرمسار
هر که باشد در جهان سستی قوی   گوش واز بهر عزت سروری
گر چو طوبی بر فشان برگ و ثمار   تا بجای آورده باشد حق یار
زانکه عالم صورت سر خداست   سهل دیدن سر حق ای شه خطاست
روز شه آموز گر زانکه شهی   تا بیابی تو ز احسان آگهی
تا بدانی عدل و احسان چون بود   تا کرم غاب تو چون جیحون شود

حکایت

یک شب آن بیدار دل از بزم دور   خوش چرا میساخت از شمع مزور
شمع بیراث می پرداخت او   تا که بنماید بهر و ماند راه
چو کرد خون مردکان آن زنده دل   بهر تسکین وجود مرد خجل
خوات آن شه تا رساند جای خود   خوش بود مر حسن ما او ای خود
ناگهان آمد عزیزی در درون   تا بپرسد مشکلی از ذو فنون
شاه بنشاند آن چراغ دود ناک   مرد سایل پیش بنشاند خاک
زانکه شه جسم خسان بشکافتی   هر کجا کو دست و فرصت یافتی
بعد از آن شه گفت تا دیگر گزید   اندر آور شمع بی آفات دود
چون منور گشت بار ایوان شاه   رو بشه کرد آن غریب بی پناه
گرچه کشتی آن چراغ ای آفتاب   گر شدم من زان سبب زار و خراب
گفت شه کان روشنی بود از گزر   شمع بیت المال بود ای بیخبر
کی روا باشد که ما از دست خویش   بر وجود خود زنیم این ضرب نیش
عقل نبود که چراغ دیگران   پیش خود بنهیم و نازاریم از آن
تا بشمع قد جانان روشنیم   چشم سوی نور آفل کی کنیم
پیش ما میراث ماند قیمت   مال بیرانی چو خانه بی بیت
علم ما و رزق ما از آسمانست   زین سبب این گنج از مردم نهانست
بر لب خوان خدا ما محرمیم   زانسبب بی مال صوفی ما کم
زان نمیگیریم منزل در دیار   گر همی دانیم قدر روزگار

ای اخی این پروران بی وقوف   پیشوایند از علامات حروف
می نبیند اگر ز تقدیر خدا   زانکه پی نازند از باد هوا
فکر و تدبیری که زاید از هوا   یک دو روزی بیش نبود ای فتی
در زمان پیدا شود تدبیر عام   چون بپیوستند جسم بی جان ای غلام
عاقلان زان رو تحمل میکنند   گر چنین آن پرده بر خود می تنند
رو بمیدان پرده بت بیین   تا بری ره سوی لعبت آفرین
تو بود احسان عدل و داد و جود   از کسی کو عقل در صورت فزود
هر که بنهد گنج از احسان مجوی   عدل از مجنون سرگردان مجوی
هر که نبود مستقیم و استوار   چشم نیکی پس مدار از وی مدار
عدل و احسان خیر خوب اغنیاست   تو مخواه این هر دو در هر کو گداست
هر که دارد این صفت از اولیاست   از ولی جوی ای مسافر راه راست
لیک این قوم بلند استوار   نیست پیدا در جهان کار نزار
جای شان در قبه کبر خداست   فاش بیند هر که در کوی رضاست
گر توانی خورد تو جام بلا   وانمایم شان بتو اندر ملا
لیک از خود دور شو همچون غریب   تا نشوی همراز این قوم عجیب

ای عزیز معنی صورت عالم این بود که شنیدی یک لحظه بیدار باش تا بدانی که در میان پیران و مریدان و عاشقان و معشوقان چه عدل و چه احسان باید کرد و عاشق چه کند که دایم عشق عاشق را کشف رساند و معشوق چگونه زینت کند که حسن صورتش بماند و حسن سیرت شرف شود گوش بنظم دار باشد که بایه در نبازی وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و اجابه و سلم

پرتو نور حقیقت ای پسر   هست پیدا و نهان اندر بشر
همچو آب و چو نور آفتاب   همچو پروین میکند دایم شتاب
همچو طفلی کو نداند اصل خویش   گر نداند کرد و فرق نوش و نیش
همچو شهد و قند و حلوای لذیذ   می نداند سر خود در داد و دید
گر گشت و میل بیرون میکند   لیلیست و قصد مجنون میکند
هر چه چند کو لطیفست آن حریف   میشود پیوسته با آن الیف
می نداند پیش و پس آن نور پاک   پیش او یکسانست شیر و آب و خاک
گر نباشد دایه ای با مایه وار   رو بگل خواری کند آن بیقرار
حسن صورت صدق سیرت نور ناب   هست بی شک بی وقوف و بیقرار
گر نه استادی بود اندر میان   خویش را گم میکنند این کودکان
با نبی همچون محمد کس ندید   بر طفلان جهان خون بخشید
جهد او و لطف حق همراه بود   تا طریق اهل صورت وا نمود

بند و باری بستان آن شاه حکیم / تا نش نبوده دوزخ خلق عظیم
خلق او شد مایه خواب گران / لطف او شد پرده گوش کران
تا که جانبازان درین لب تشنگان / چون خضر آبی خورند از جوی جان
لیک این چشمه کرا پایه زدست / در دل ظلمات و بند بند است
این چه خوبان کوی عاشقان است / نی مقام خودپرستان جهان است
کس ز بی مایه نجوید سود و برگ / حیف عدل از طفل حسن عقل و درک
تو که احسان دین از کردگار / تخم غربت در دل شوره بکار
هر کرا داد علم و چشم و گوش / حیف باشد گر کند فعل وحوش
هر که بیداری ندید اندر جهان / عدل نبود گر کند تسلیم جان
عدل و احسان کار بیداران بود / شهد حکمت بهر غمخواران بود
شرح غمخواران شنوای خوب رو / تا چه بیکاران نکردی سو بسو
عشق غمخوارست ای عاشق جانگداز / هست این افعال محمود و ایاز
عشق چون تقصیر بیند از حبیب / پرده اندازد بر رخسار رقیب
تا که خوی عدل آرد در میان / تا رخ احسان شود فاش و عیان
زانکه عشق صرف مستغنی بود / حسن خلقش روی در معنی کند
زانکه حق ناظر باسرار دل است / می نبیند هر چه آثار برون است
لال شو چون مرده اندر پیش حق / تا درین میدان بری گوی سبق
تا که احسان امان یابی ز دست / وان امانت در نبازی بهر پوست
تا بری ره سوی آداب خدا / در نمانی لنگ در کوی هوا
تا شوی بیدار از احسان حق / واره ای از حرف و دستان و ورق
حسن آدم حسن شیطان در میان است / همچو آب و شیر خوش در هم نهان است
تو کجی فاروق این دستان شوی / گر انیس و همدم مستان شوی
زانکه مستان خراب روی یار / فارغ از حسن و نیاز هر دو دار
زان بصیر سر جن و آدمند / گر بری از سود و نفع عالمند
چونکه طامع پستند این سروران / عدل و احسانشان بود فاش و نهان
در شر بیند حسن پایدار / زان نجوید این نقش آشکار
تو همی خواهی بیابی این طریق / خاک شو در زیر پاهای رفیق
در نیابی این رفیق ای پهلوان / رو بتقوی کوش تا یابی امان
زانکه تقوی روی را گلگون کند / حسن بی تقوی دلت محزون کند
نور تقوی دان رسول سر غیب / حسن تقوی فارغست از نقص و عیب
متقی خایف نباشد بی گمان / خاین از کار نحست ای جوان
دل نگه دار از هوسها یکدو روز / نفس را بربند دست و پای و پوز
تا شوی عادل از بخت مراد / تا توانی دست احسان بر گشاد
مهر و ماه عشق روزان و شبان / نور می باشند بر اهل جهان

ساده کان آن نور و لمعات بلند / منت می یابند و ضایع میکنند
چون بیابند آن نظر در روی خود / کعبه سازند اندر کوی خود
قطره آویزند بر سینه تهی / گر ز نور حق ندیدند آگهی
عمری با خواجه دانا کنند / همبری با یار بی همتا کنند
سستی که خود بیابند از آن / میکنند اندر ملاء آن گوی و کان
بی وقوف از خلق و خوی آن حبیب / بی خبر زان عدل و احسان عجیب
بی شروع از آیت و آثار غیب / می نبیند چشمشان جز روی عیب
زانکه احسان خدا در باختند / با خود و خوی بد خود ساختند
شربتی آب ای پسر کاندر سبو است / وانکه آن خوش متصل با بحر و جو است
گر ندانی قدر آن شربت متین / کی بری از بحر حق در ثمین
این صفای صورت ای مرد حصیر / غافلا جستی از آن دل کل کبیر
صورت و سیرت مبین از هم جدا / تا توانی کرد با جانان وفا
عدل کن در وقت درد و سوز و غم / تا نبینی از حسد ایام الم
عدل جو دامن درین حالت بجو / بی طمع بودن ز لمعات ای عمو
زانکه چشم و نفس و دل چون بنده اند / بی مراد و یکه کر چون بسته اند
حظ هر یک می بباید داد زود / تا توانی برد از احسان تو سود
بخش دیده نیست جز خون و نمک / تا که نفست بیند آن گردد هلک
چیست بخش نفس کان از فی طلب / بودن اندر بند و زنجیر تعب
هر که نبود مردی در عالمی / کی بیابد ریش جانش مرهمی
بخش دل صبر است و ده دو بهر یار / با تو گفتم خوی عدل کردگار
عاشقی کو اینچنین باشد مدام / آفتاب آرد برویش و سلام
لیک بیداری بباید در سفر / زانکه در غربت بود خوف و خطر
هر تجلی کو بتابد ای ادیب / می نماید نور احسان عجیب
راه در پیش است و منزلها بعید / سهل بشنو نصح و آیات مجید
امر حق بار گرانست ای فضول / بشنو این نقل از انسان جهول
تا که رو در ملک بیداران کنی / خاک اندر چشم اغیاران کنی

حکایت

ابن انس ای با حدیث خوش صحیح / کرده نقل از آن شه راد فصیح
گفت بودم در رکاب آن سوار / مرکبش بد اشتری بس استوار
وحی حق آمد محمد را ببرد / جسم احمد باشتر در هم فشرد
سرگران شد خواجه بر روی شتر / گشت لرزان اشتر آزاد حر
این شتر این سو و آن سو میخزید / خواجه مردم دست و بازو میگزید
اشتر اندر زیر او در رنج و تاب / خواجه بر بالای او مست و خراب
در بطون امر حق بار گران است / هر که بیدار است گوشش سوی آن است

هر که در خوابت بیدارش کند / پس چه سود آنگه که بیدارش کند
گر تو بیداری بیابی در جهان / خاک پایش سرمه کن در دیدگان
در جهان بیدار دل مشکل بود / زنده کی مشغول آب و گل بود
زنده بیدار در عالم مجو / گر بیابی نام او با کس مگو
هر که بیدار است در ملک غریب / کی نشیند بی رخ خوب حبیب
تا صدای قم فانذر نشنوی / مست خوابی پست شهوتهای غوی
خوابناکان ره به پایان کی برند / مردگان کی سوی خانه پی برند
عشق را خواب برنبندد تن / لیک عشق با غم و درد و حنین
عشق بی غم آب بر آتش زند / عشق بی علت بود دل خوش کند
عشق بی جور و جفا خواب آورد / تا که خود پیش جفا تاب آورد
هر که خواهد حق که بیدارش کند / لال سازد مست دیدارش کند
مدتی باشد خموش و دیده دوز / تا به چند سر حق اندر بشر
هر که خواهد حق که بیدارش کند / بی دلش کرده اندر آزارش کند
تا که ننهد دل به اسرار یگانه / آن زمان گر نوشد او پیمانه
هر که خواهد حق که بیدارش کند / عزتش نابود و خوارش کند
تا که نامحرم نماند حال او / تا بماند دولت و اقبال او
هر که خواهد حق که بیدارش کند / پیش روی خویشتن یارش کند
تا نگیرد طفل پستان آرام او / تا شود خویش پخته کار خام او
هر که خواهد حق که بیدارش کند / زلف بگشاید گرفتارش کند
تا تواند عهد و پیمان قدیم / جای آرد بی غم و بی خوف و بیم
هر که خواهد حق که بیدارش کند / دیده اش بخشد خبردارش کند
تا چو چندر روزی جانان بی کران / وانکه گوید سر آن با ابلهان
هر که خواهد حق که بیدارش کند / دایه اش جهد که تیمارش کند
تا بسوزد جامه و جان و تنش / تا نباید سوختن پیراهنش
گفتهای قم فانذر ای پسر / دایما دم دیده شو تو نیز
گر نه دوش آن جام دردی خوردی / ذکر مستان و خرابان کردی
گر نبودی دل به بند آن کمند و زار / فاش میگفتم حدیث بند و بار
گر نبودی مرغ دل در دام اسیر / صید کردم پرده ها چست و تیز
ترک غارت جوی من برد دلم / زین سبب در بند و بار مشکلم
خوش دلم کو میکشد در میکشد / زانکه خود با آشنایی میکند
گر نبودی ترک مستش دل غریب / خود نبودی در جهان نام غریب

ای عزیز بدانکه معنی یا ایها المدثر قم فانذر و ربک فکبر و ثیابک فطهر والرجز فاهجر و معنی ان الله یأمر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی یعظکم لعلکم تذکرون

صورتش گذشت تحیاتش در سر شهود امت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم خواهد گذشت گوش نظم دار و حاضر تصرفات آنحضرت باش علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات والحمد لله رب قلوب المشتاقین

ای که داری نفس تسلیم حزین / انس و جن زنهار دور از تهم مبین
تا ببینی شاهد و مشهود فاش / تا توانی دید قد منتهاش
این روایت بشنو ای آزاد گوش / تا چو می در خم جان آیی بجوش
راوی گوید که چون آن مقتدا / وحیش آمد گشت محزون ای علا
جنبشی میکرد چون اهل سماع / گفت دارم از سماع دل صداع
دست بر سر می نهاد آن سرفراز / گر نمی دانست کردن سر باز
مدتی آن مرد سر خود میکشید / چون غریبان آه بار میکشید
زانکه کس آگاه آن حالت نبود / امر وحی آن خواجه در دل میفزود
بیت وزد از نفس کمترش بود / کان صداع و حزن شد با او دود
آن شیاطین که شدندی تا سما / گر شنیدی گوششان بانگ وصلا
کز ایشان راهبان خشم بر / زانکه با جن همره و همدم بد
گفت آن شب در سما آتش / در پر و بال شیاطین در خزید
از سما بر تخته اشاره شب / کس مبادا آن نزاع و کشمکش
اهل طایف چون بدیدند آن شرر / پیش بت رفتند از ترس خطر
هر کسی کاشتر بدش یا گوسفند / پیش بت در خاک و خون می فکند
پیش بت قربان همی کردند نود / گر همی دیدند باد و نار دود
آتش از احسان با دان کم نشد / رحمت حق سوی نامحرم نشد
چون ندیدند از نثار خود ثمر / گر نمیکرد آب شان دفع شرار
جمله میکشتند آن اشتر کان / گم نمیکردند اندر آسمان
گفت خون و مالهای ما تلف / بازگشتند آن خران سوی علف
بشنو اکنون معنی و مقصود کار / تا بدانی پس ز دین کردگار
او لابشنو که شاه بردبار / خواست تا روشن بگوید سر کار
تا که خواب آلودگان آگه کند / جامهاشان بر کند کوته کند
خواست تا گوید بدان نوزادگان / کز مسازید اندرین وادی دکان
کز بجنبید و گذر کن ای مردگان / می نخواهد برد کس از این جهان
عمر صرف راه آن منزل کنید / پشت بر دنیای بی حاصل کنید
خود بیارایید و خوابی کنید / خاک ره در دیده احمق کنید
می نتانست این بگوید آن زمان / آن حکیم و خواجه آخر زمان
بی زبان میخواست تا آگه شوند / تا قدم در جاده و ره نهند
همچو شاهان کز بهای خاصگان / مجرمان و بندیان و سرکشان

پیش صف آرند و رسواشان کنند / جرم شان گویند بر ما افکنند
تا بگیرند آن ظریفان عبرتی / تا نه خندند از دم خود لعنتی
زانسبب آن روز آن شیطانیان / گرد در سواد حریم آسمان
تا که این امت بخندانندشان / پنبه بیرون آورند از گوش کر
چون محمد را بکشتن شد بسند / سوز جانش شعله بر کیوان فکند
دور آدم تا بدور آن قباد / بود شیطان مانع سلطان فساد
در بلادی که بود تحت امیر / روز نامه باشد و عهد سریر
چونکه سلطان در بلاد آرد علم / نیست کرد اندر تن لوح و قلم
مجرمان بردارد و بر آتش زنند / سرکشان از خانمان ویران کنند
خود طریق فرقی در زید فاش / می نمی پرداخت او خویش معاش
زانکه راه فقر و تجرید ای پسر / شخص تا باشد نیارد آن بسر
ترک جان باید در اول ای عمو / تا بگیرد دل ز قهر نفرت گلو
ترک مال اندر برت کافر بت است / ترک و تجرید آن کند کز خود برست
هر که ترک خود بگوید ای سوار / خوش بر آرد باز اندر کف دگار
باشد او چون اهل طاعت بت پرست / بت پرست از خود پرستان بهتر است
وجه دیگر بشنو و بیدار شو / دل رها کن در پی دلدار شو
لیک ویلاً آنکه دارای دل است / آینه و مرآت سیمای دل است
صیقلی و تیغ زنگار دل است / حافظ جان ناظر یار دل است
ترک شرح کافرست و دلنواز / هیچ نکند دل ز کافر احتراز
شرح دل بگذار گیرم ای پسر / نطق و تیر حسنیان در پرده کم
چونکه شرح حال شد اندر ملا / حسن حال عاشقان خوش دلنما
ای که داری میل راه کوی شان / هان مکن نهمار در آن نگاه
آنکه وی خود پرست و بی امان / در زمان خود مثال کافران
گر نه از اطمینان و اهل جنون / هان مشو در پیش جن بت در زبون
وانکه اسرار نبوت ای علیم / کرد عاجز صورت دیو رجیم
تا که شد روی جهان باد و دو لطیف / باطنش لیکن سیه ماند و کثیف
انبیا زان حکم بر ظاهر کنند / قصد نقش صورت کافر کنند
زانکه اندر کوه صورت نیست دل / کز ظهورش بیشک از نار و گل
آب و بادش نیست زان بی حاصلت / نار و خاک ای دوست کی عین دولت
آب و باد ای جان همیشه زنده اند / زنده اند و دائما پاینده اند
زندگی نار و خاک از آب دان / آب هم از باد دارد حسن جان
جنیان کز نار پیدا گشته اند / بر ظهور خویش پیدا گشته اند
بی نسیم باد و نم آب خاک / می نگردد سبز و خرم روی خاک
با تو بنمایم در آخر ای حکیم / صورت جمال و معنی سلیم

آب صاف و آن نسیم کوی دوست / انبیا وی روا از او در سبوست
زان نکرد اندر دو دولی لذت باد / گر نه بند از خاک دود های شرار
اولیا را آب و باد و نار هست / زان بود این عاشقان بی پا و دست
پادشاهانی که باشد عدل شان / ز انبیا دارند آثار و نشان
لیک شاهی کش نباشد عدل و داد / خاک و نار است او ندارد آب و باد
خشمگین و خون فشان باشد مدام / گر نمی یابد رطوبت در مشام
گر نسیم وحی و آب بحر جود / یابد اندر دل در آید در سجود
همچو باران رحمتش باشد روان / خلق عالم چون زمین او آسمان
سروران بر این صورت کن نگاه / تا بدانی کیست شیطان کیست
تا به چنی مر حق اندر لباس / داری از قول و تقلید و قیاس
هر که تا ند آب بر آتش زند / منت گردون بی شکی منزش کند
دیو هر سوراخ و در زندان کند / نار شهوت را چو گل خندان کند
حزن و خوف و ترس و بیم منزلات / نیست کرد اندر تن آن خوش جنات
تا تو در بند خودی دیوانه / گرد و صد ظلمت بود بیگانه
تا نسوزانی شیاطین هوا / کرد دیوی هستی تو پیشوا
جنیانی کز هوا خود سوختند / گر شیاب کاهنان می دوختند
در درون تو کنون پر سر ننند / تو ندانی ریش تو بر کنند
ریشخند میکنند این جنیان / گر شهب خوانند و کاهن قلبان
فاش گویند آن این پنهان ترک / تا بچسپانند بر رویت زرک
تا تو باشی همچو کاهن خلوتی / وانکه عز و لعنتی ای علی
ترک رهبانی مکن ای خود پرست / تا بجای آری مکر عهد الست
چند گویم ای غریب کوه و دشت / که نهان کن مقصد اندر سرگذشت
هر که باشد دیو اندر بند و بار / تا سلیمان تخت بنهد در دیا

ای عزیز بدانکه هستی علم و هستی طاعت و هستی سلطنت جهان تا شخص با اثبات آن نرساند که سر بندگیست که وجود خود بکلی در میان نیارد این شخص که این علامات باشد سر به پیش اهل حق در نیاورد که اهل حق را وجود خارج نیست و چون جنسیت نباشد البته بهم نیرسند حسن بصری رحمة الله علیه روایت میکند که صحابه گفتند که یا رسول الله تحت خدای تعالی بر کسری چیست فرمود که خدای تعالی ملکی فرستاد و دست اندیوار قصر وی بیرون کرد و نوری از آن می تابید کسری از آن بترسید و ملک گفت که حق تعالی نشانده رسولی فرستاده و کتابی بوی داده برخیز و تابع وی شو تا دنیا و آخرت بسلامت بمانی کسری گفت تا فکر کنم ابو سلمة بن

عبدالرحمن بن عوف روایت کند که کسری نیم روزی خلوت کرده بود و حق سبحانه و تعالی ملکی به پیش وی فرستاد و بر بالین کسری بایستاد و عصایی در دست داشت و گفت یا کسری مسلمان میشوی یا عصا بشکنم کسری بترسید و گفت رها کن رها کن و ملک رها کرد و بازگردید و کسری حجاب را بخواند و گفت این شخص از کجا درآمد همه انکار کردند و گفتند ما هیچ کس ندیدیم و راه ندادیم و در سال دیگر همان ملک بروی منکشف شد و گفت مسلمان میشوی یا عصا بشکنم گفت مهلت ده مهلت ده ملک بازگردید دیگر حجاب را طلب کرد و برنجانید و همچنین انکار کردند و در سال سوم هم در آن ساعت آن ملک بر کسری آشکارا شد و گفت مسلمان میشوی یا عصا بشکنم کسری گفت مهلت ده مهلت ده ملک عصا بشکست و بیرون رفت بعد از آن کسری هلاک شد و ابو سلمه گوید که آن ملک دو قاروره داشت و با کسری گفت اگر مسلمان نمیشوی این هر دو بشکنم و بر هم زد و بشکست و کسری هلاک شد ای اخی غرض آنست که اهل دنیا سر به پیش اهل حق در نیاورند گوش نظم دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

ای برادر جز حکیم معنوی — هر که پیدا گشت شد خاک و غوی
حکمتی که خون دل بغم آورد — شاخ بخشش میوهٔ غم آورد
هر ستونی که نباشد جاودان — همچو علم و فعل جن و کاهنان
پیش اهل دل ندارد اعتبار — فعل جن و علم و فضل کردگار
شربت و شیر و شراب و مرغ و بنگ — مینزاید که و روزی بوی و رنگ
صد چو کسری با کمال سلطنت — گر سوا بود و ز شر شیطنت
نیست شد در پیش آن فرد قدیم — در چه باشد پیش آن عز عظیم
هر که عقل و حکمتش باشد متین — سر نهد در پیش آن شاه امین
زانکه آن شه کان امن و رحمت است — بخت نیک و تاج و تخت و دولت است
وصف او ای مست خواب آلوده خام — می نگنجد هیچ در کام و پیام
ای خنک آن سر که در پایش فتاد — خوش دلی کز عشق او یابد مراد
این حکایت بشنو و غافل مباش — حلق خویش و روی خوبان کم خراش

حکایت

پیش کسری کاتبی مجوسی بد بلند — شربت ایمان چشید آن ارجمند
گفت کسری چونکه میگشتی سوار — میشدندی پیش او دایم دو یار
لحظه لحظه فاش گشتندی بحی — گاه شده مغرور خلط و خون دقی

بندهٔ تو نه خدایی ای سوار — پیش بندهٔ خاص حق و سردار
کسری آن میدید و گوشش می‌شنید — با اشارت میخمید و میخمید
زیر لب میگفت آری با رفیق — هر کسش میشد ولیکن بی طریق
با زبان آری همی‌گفت و دلش — بود بر تخت و دخت و منزلش
دیدمش روزی چو برق اندر گذشت — همچو خاکی که بود حیران دشت
آن دو یار همدمان پیش رو — که همی گفتند دایم صبح نو
عادت هر روزه گشت آن هر دو یار — با شبی مغربی تیغ و شمار
که نشانی تو غلامی ای فضول — سر در آور پیش آن شاه اصول
بر خلاف روزها آن بی خبر — نه زبان جنباند و نه دست و نه سر
آن دو پیک فاش و پنهان در زمان — پیش حاجب وا نمودند آن نشان
رفت حاجب پیش کسری غمین — تا بگوید راز یاران این
بود در خواب آن شه غافل همی — که نبودش راز یار و همدمی
هر که او تنهاست خوابش میبرد — سوی غفلت با شتابش میبرد
حاجب آن پیکین دل کرده کر — کرد بیدارش ولی با گوش کر
گرچه جنبید از مقام خویشتن — همچو کوران شور او زود از وطن
سخت گو باشند کور و کر چنین — که ندیدستند یار نازنین
از قرینه وز خیال بی وقوف — باز میگوید تکرار حروف
گفت با حاجب که تو نگه داشتی — گر کنم با حق تعالی آشتی
اینچنین دیدم کنون در خواب من — که مرا بردند با روح و بدن
تا بهشتم آسمان بالا شدم — پیش سلطان و شه اعلا
حضرت عزت بدیدم خوش عیان — یک عزیزی دیدم آنجا بی گمان
یک تن مقبول پس نازک نظر — با لباس خوب و قد معتبر
ایستاده بود در پیش خدا — همچو کان لعل و دریای صفا
حق تعالی گفت با دست کرم — که وی با آن شه طبل و علم
این کلید مخزن توحید من — که علیمست و حلیمست و امین
تو مرا بیدار کردی از زمان — من ندانم چون شد آن حکم و نشان
حاجبا تو خود حجاب من شدی — همچو آتش سوز و تاب من شدی
ای بسا عزت که در بیدار نیست — پیش خواب آلودگان آن خوار نیست
غفلت از خود دور کن بیدار شو — بادهٔ غفلت مخور هشیار شو
تا نه پنداری خواب و آب و خورش — هر که خم در دنیست آید بجوش
تا ز جام عشق بی کام و زبان — نوش نکنی مست خوابی در گمان
غفلت و خواب و گمان ای مرد راه — بی شکی لازم بود با مال و جاه
مرد مال و جاه بی شک بنده نیست — این دو ظلمت هر که دارد زنده نیست
اصل این ظلمت ز خاک و ناز آن — زین دو بگریزد دل اسرار دان

خاک و نار است این که خون در نعمت / خون و بلغم مایه درد و غیرت ‖ زان شهید از ذات دیدار و لقا / کز اباخوت شهوات و هوا

چون جدا شد خون ز اعضای شهید / پاک گشت و وی و پنهان از پدید ‖ ور بمیرد شخص پی آن تیغ تیز / بس غزای یابد اندر رستخیز

یا عرق کرده ز درد انتظار / یا شود از ناز پاک آن جسم زار ‖ فی المثل بردم من این خون بر زبان / تا کمر بربی بری از عاشقان

گر شهید عشق مردم جان سپر / هیچ شد بی ملال و بی خطر ‖ زانکه خون سر حجاب رویت است / تا گرا در کوی عشق این در صفت

گر نبودی دل لطیف و آبناک / کی مرا بودی همیشه جامه چاک ‖ کافر شوخی که سلطان دل است / گر کلید بند و بار مشکلست

مینماید روی و میگوید ببین / زانسبب که دوست پیدا از جنین ‖ گر نبودی زلف او چون شب دراز / من نگیرم بشنو این قصه باز

گر نبودی غمزه او خون فشان / من نمیدادم بیاران این نشان ‖ این نشان گرچه چو خال آفتاب / هست پیدا لیک دارد پیچ و تاب

زخم آن پیدا و درد و رنج ناپدید / من چه گویم حالتی کز کس ندید ‖ گفت و گوئی هست پیدا در جهان / سر آن چون درد اندر دل نهان

آیة و لمعات نور معجزات / گشت پیدا از جبین چون ذات ‖ هر که صدقش بود جفش مدهوش شد / هر که بی خود بود محو خوش شد

هر که بد جهل جبین و آتش / ماند در بیرون ندید آن خانه ایش ‖ دم نگه دار ار تو خواهی این نفس / در نهانی در ره آز و هوس

دم نگه دار ار تو خواهی این نفس / می نماند زنده بی بانگ جرس ‖ دم نگه دار و زبان کوتاه کن / دل به پیش علم حق آگاه کن

تا شوی آگه ز خلق مصطفی / تا به بینی قامت آن منتهی ‖ تا بری ره سوی آداب جدید / تا بنوشی هر زمان جام نبید

تا نباشی بسته مانند جماد / بهر سایه دستگاه همچون عماد ‖ تا که بینی هر دو جا نام و کام / تا کنی بر توسن نفس خود لجام

زانکه هر سپنسی که آید در طریق / میکند خود با طریق تو رفیق ‖ گر نگیرد خوی نیک آن لجام / خوفش از خسر بنده باشد در مقام

کرده حق خوف خود اندر دو نشان / تا که بگریزند از سایه عیان ‖ هر که دور از خوف و خجلت و ادب / اوست کالانعام ای جویای رب

با تو بنمودم اگر داری بصر / با تو گفتم شرح آزادان دگر ‖ ای جمالی غریب این سیر دل / واگو در پیش جنس آب و گل

ای عزیز گوش بنقل و روایت دار و چشم بسوی غیب کار که ذکر ایمان خواهد گذشت و ذکر مؤمنان بتفصیل خواهد رفت

و معنی الٓمٓ ذلک الکتاب لاریب فیه هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة در نظم گفته خواهد شد حالیا بدانکه هر کی بی معجزه و ظهور مصطفی ایمان بآنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بیاورد غیب او و غیب حضرت محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم موافق بود و لی عارف غیب خود و غیب مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم نباشد در محل خود عارف شود ذکر این نیز بتفصیل در نظم گفته شود حالیا بدانکه علما اسلام رحمة الله علیهم اجمعین اختلاف کرده اند که اول کسی که مسلمان شد که بوده است مشهور آنست که ابو بکر بوده رضی الله عنه و قولی آنست که از زنان اول خدیجه مسلمان شد و از موالی زید و بعد از آن بلال و قولی دیگر آنست که از مردان اول ابو بکر مسلمان شد و از پسران علی کرم الله وجهه و از زنان خدیجه و بعد از آن زبیر و عثمان و ابن عوف و سعد و طلحه رضوان الله تعالی علیهم اجمعین مجاهد روایت کند که از فضلها که حق عز شانه در شان علی کرم الله وجهه کرامت فرموده آن بوده که در قریش قحطی پیدا شد و ابو طالب معیل و درویش بود و عباس مال داشت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم عباس را برداشت و پیش ابو طالب رفتند تا عیال او بخود گیرند ابو طالب گفت عقیل را من رها کنید و باقی شما دانید بعد از آن حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم علی را علیه السلام فرا گرفت و عباس جعفر و علی کرم الله وجهه همیشه با مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم می بود و چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم پیغمبر شد علی علیه السلام متابعت کرد و ایمان آورد گوش نظم دار و مقصود کلی حاصل کن و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

ای که خواهی علم غیب و نقد فاش / یار حاضر شو ز حق غایب مباش ‖ باطن خود پاک کن از گرد و دود / تا دماغ تو نگردد جای دود

دانکه غیب حق و خوی مصطفی / ای برادر هست اندر زم جلا ‖ دل که در زلف احمد گم نشد / عارف آن باده و این خم نشد

تو زمانی گوش باش و صبر کن / تا بدانی هر سرا از کن مکن ‖ تا بدانی لب و کنه معرفت / تا ببینی فاش ذات هر صفت

تا نماند در دلت گرد و غبار / تا نه بینی غیر یار اندر دیار ‖ تو توانی گفت بس این عجب چیست / چونکه در دار این نقش غیر نیست

آن زمان که وحی حق نازل شود / وحی حق خود پرده باطل شود
هر که او با احمد و وحی خدا / همدست او غیر نبود ای فتی
وانکه وقت وحی دور از آیتست / غیر دانش کان عدو غایتست
مصطفی فرمود با یاران خویش / که دلی دارم خراب از درد و ریش
که همی بشنم که وی در ذکاک / در طریق دوستی ای بلکه جو
که همی آید ببینک دریتیم / فاش می نوشند این جام یتیم
جو اخوان منند آن تشنگان / میخورند این شیر از پستان جان
نی ورق جویند و نی حرف و سبق / علم پر خوانند بی کام و دهان
با وجود این فضیلتهای پاک / در طریق و راه ما باشند خاک
غفلت و نسیان و وسواس درون / ره ندارد در دل آن اخوان
چون اویس آن پاکان ملک غیب / می نیاید در نظرشان هیچ عیب
زانکه مست روی خوب حضرتند / غرق بحر عشق و جام وحدتند
طالب ایشانم ای یاران من / که ندارند استقامت در زمین
تا که رفتاند بیسیم و زمان / گرچه از ما غیر پیدا من داوران
این رسالت دین خلاف این دکان / آمده در صف پی صدق آن گمان
هر که دارد صدق آداب تمام / میل ایمان میکند در هر مقام
وانکه نبود در دلش صدق و ادب / در جبلت نیست او مخلوق رب
از سوا پیدا شده آن بی اصول / که نه بیند آیت در روی کمل
بر ولی که آشنای آیتست / ترکگو غیرش که بهر رویتست
بت همی سازند بیشک بیگمان / خوب و زیبا لیک بی معنی و جان
پهلوان پنبه همی سازند سر / ره عبیدان تا بچینی ای عزیز
آن بت وآن پنبه بی عز و بار / تو بانسانش مخوان آن بی شمار
هر که باشد بی حیات و بی ثبات / غیر دانش غیر ای جویای ذات
تیر دارد بال اما عاریت / وانکه اما ای احمق آن جبار
هر که او را نیست عقل و چشم و گوش / از هوای گرم و سردستش خروش
غیر دانش کز نه غیری ای اخی / در به پیچ سر ازین اندر کوی
هر چه سازد بازوی پرورده کار / در ترازوی نظر با بد قرار
این جهان که هست جای کرم و دود / که نیارامیده در روی پیچ مرد
گر ز مردانی شود در بند او / کو نه بیند روی حق با بند او
هر که شد در بند این خانه دود و در / چون نباشد غیر ای جان در
هر که او بر غیب احمد کرد رو / ملک دل در هر چه کارد درود
چشم صورت بین ز نرگاه است / زانکه نورش از شعاع ماه است
در حریم حال او نامحرمست / زانکه با محرمان او همدمست
محرم حال ای پسر حق بین بود / چشم او اندر پی تمکین بود

هر چه بی تمکینست آن باطل بود / صورت آن بی یقین باطل شود
آن و باطل محو در پیش دوست / مغز بردار و رها کن قشر و پوست
نشر از آن باید که تا آن مغز صاف / در مصاف آید چو تیغ بی غلاف
ای غریب آمده کو احوال آن / تا بگویم قصه رهبان دیر
تا نمایم علت رهبانیان / تا نباید دید روی حسنیان

ای عزیز بدانکه المؤمنون کنفس واحدة این معنی دارد که چون شخص ایمان بخدای تعالی آورد خدای تعالی غیب او در تصرف ربوبیت درآورد و نشان که دل بنده در تصرف رب قدیم باشد آنست که هرچه آن بنده نیاز مند خواهد چنان نشود ولیکن اندک زمانی که آن نامرادی بکشد او بمراد برسد و خوف نقصانش نباشد و هر که دل او در تصرف شیطان باشد نشانش آنست که هرچه نفس او بخواهد آسانی بیابد ولی وفا ازان نه بیند از بهر آنکه فعل شیطان مکررست و فعل حق سبحانه و تعالی جدید و فعل جدید کی می نماید که بنی آدم خو بدان نکرده باشند البته خواهند که سر از آن امر بتابند از بهر آن مقلدان محروم تجلیات جدیدند گوش بنظم دار که تفصیل در ذکر ظهور حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم خواهد گذشت و ایمان صحابه تو بی طرف باش و حضرت مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم و صحابه جانباز او رضوان الله علیهم اجمعین دور از هم مبین که خدای تعالی عادلست و طرف نمیگیرد و هرچه تعلق بصورت زمان دارد خیر و شر در پرده نخواهد ماند و هرچه تعلق بدل دارد نظر محبت خدای تعالی دارد آن ازین بحث برترست که علم ضمیرست و گواه زبان در میان نیست و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

وقت فترت ای ولی جوینده حال / هان مرو در کنج و در کوی ملال
صبر کن تا فتنه و آشوب و قال / پرورش یابد شود با وجد و حال
علم ما و فضل ما و هوی ما / باز خواهد گشت بیشک سوی ما
فضلها چون مست زاده علمها / نی صفا یابم ازان و نی وفا
پیش علم حق بنه سر ای فقیر / تا بیابی خوی احمد چون امیر
از غنیمت این نقل شنو ای امین / تا نمی نه تر قدم در راه دین
آن عفیف کندی بس معتبر / این روایت میکند فاش از پدر
گفت با هم گفت و زنی مانیاز / بهر سودی و فنا دم در حجاز
بود سودایم ابا عباس راد / بیخبر ما از متاع آن اوستاد
در میان بد بهر کسب کز و کو / از برای هدم و دانگ و تسو

اندران حالت که دل میدید گنج / چشم دل افتاد ناگه سوی کنج
بود این بازار ما اندر جنا / که بدیدم ناگهان نور صفا
کو برون آمد ز خیمه‌ای پسر / نزد بی مشکلی بسی با کر و فر
کرد چشمش احتیاط آفتاب / بعد از آن شد سوی خدمت با شتاب
در نماز استاد آن سرو بلند / تا در آرد آشنایان در کمند
یک زنی آمد پی آن رهنما / خوش برغبت کرد روی اقتدا
نوجوانی آمد از خیمه برون / بت بتکبیری ابا آن ذوفنون
گفت ای عباس این مرد سلیم / گفت با من گوی تا کردم علیم
گفت هست آن تن برادرزاد ما / گشته اندر طفلکی استاد ما
آن دگر بانوی فخر روزگار / که خدیجه نام دارد در دیار
آن پسر میوه دل بوطالب است / کو دین پس او خدا را طالب است
مدتی شد تا که دعوت میکند / ذکر تنزیل و نبوت میکند
غیر این طفل و خدیجه آنکه فاش / کس نمی‌بیند کنون حسن و بهاش
تابع او گشته این دو نفر / مینهد اندر برش هر لحظه
لیک او سر در نمی‌آرد بدین / میکند دعوی افلاک و زمین
فاش میگوید کنوز قیصران / با تو دیگر ای عم در میان
بیخ ریشه سرکشان برکنم / تخت و بخت پادشاهان هم زنم
کیش و طبها براندازم همه / بی سر و سامان کنم‌شان چون تن
بعد سالی چند این راوی بیاست / پشت خود خم کرد پیش رو راست
گفت کاج آرزو بر بنهادمی / تا که گشتی قطره‌ای من قلزمی
گر بمیرم رفتم ماندم با علی / میشدم پیش نبی چشمک ولی
زانکه سر حق ابا دقت بهار / میکند جوشی عجب بی‌شمار
زو بپرس این گنج کام از اوستاد / که بود عطار و هم فتاده داد
جوش اول ای طلبکار حیات / مینهد فتادی از بهر نبات
بشنو اکنون آنچه کار آید ترا / تا نمانی در میان ماجرا
دانکه وحی و آیت حق منتهاست / رحمت حق کاندر انبیاست
گر غذا جویی مشو صورت پرست / وحی حق مغزست و صورت پرست
انبیا از بهر آن لب دوست دار / تا به پیش حق نگردی شرمسار
گرد او گشت سوی حقیت ای پسر / زو دیابد از خدا انوار و بصر
در تجسم انبیا داری نظر / می نخواهی برد ازین کوزه بدر
انبیا از حق جدا دیدن خطاست / تا کرا خود این تحمل دین وفاست
زانکه خوی انبیا و امر حق / هست نخی در حروف دو ورق
معنیش هر دم شماری میدهد / هر زمان آن غنچه خاری میدهد
غنچه از خار است و خار از آب و خاک / جان جدا کن خاک را از آب پاک

این تجلیها ابا مرد خداست / کو تو گنج گنج پنهانی و کامش راست
تو دو چشم خویش از صورت بدوز / تا درین خاک ذره بینی کنوز
تا تو بر خود عاشقی آن عیب بس / کو نبیند خودپرست این نور عرش
انبیا و اولیا زان غالبند / کز همه راغبند و طالبند
سرکشی و ذات این خوبان مجو / کز حق او ندبی شک خلق و خو
حسن و خلق احمدان از نعمت است / زانسبب دلشان همیشه پر غمت
هر که پیش حق نهد سر بر زمین / همچو گل خندد ز بد بر خار چین
تا تو باشی در میان قدر و تمیز / در دیار حق نخواهی شد عزیز
عزت آن یابد که عزت زیتن / سر نهد بر خاک ره او راه بین
زانکه بر بدان هم بر نفس او دویی / عالی آرد ز بهر آدمی
تو اگر با خویش باشی پیش او / درون بدان حال جان ریش او
زانکه تو خود با کمر کرده / همچو کرم پیله اندر پرده
پرده آز و هوس بر خود متن / ای که خواهی رفت در پرده کن
پیش ازین که بد جهان گوزر گبود / کز دل آزاد در عالم نبود
قاضیان دایم عمل میخواستند / بهر طفلان خویشتن می کاستند
این زمان اعمال هر کس تو وفاست / پیش جانان هر که باشد بیوفاست
زانکه این رفتار راه مصطفاست / گر ازین ره ای برادر بود جاست
ورنه تانی مرد آسایش مجوی / زر مسکین نوش و با کس وا مگوی
زان کنم ذکر حبیب اندر ملا / تا تو جان و دل بپی نهی اندر بلا
تا نجویی عزت اندر کوی دوست / تنگی هر لحظه چشم در روی دوست
آنکه او را حق ز عالم برگزید / و نگر کاندر زمان خود چه دید
قصه‌اش بشنو که تا یابی قرار / تا کنی هر لحظه جان بروی نثار
زان کنم هر دم حکایات عجب / تا که بنماید برت غصه عجب

ای عزیز بیدار شو و بدانکه در سال چهارم و پنجم از نبوت حضرت سید انبیا علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات چه واقعها بود و چه آزارها و مکروهات از مشرکان کشیده و کیفیت هجرت حبشه در بدایت حال گوش ثبت نظم دار و تنبیه برگیر قصه‌خوان مباش و تابع آنحضرت باش و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

ای اخی در برزخ دل باز کن / گوش سر با گوش سر همراز کن
تا بگویم صورت و معنی بهم / تا که بنمایم برخ شادی و غم
تا نگردی تو اسیر یک مقام / تا نماند مغز و ماست در عام
بشنو اول شرح رفتار رسول / تا نگردی هر نفس زار و ملول
مصطفی روزی که بد تنها و فرد / با حریفان نهان می باخت نرد
صدق صدیق آن زمان که بال یافت / کز احمد دولت و اقبال یافت

نرم نرمک میشدی مانند آب / تا که بنماید شعاع آفتاب
تا سه سال این حال پنهان داشتند / تخم ایمان در جهان می کاشتند
ناگهان آمد ز سوی آسمان / آیت فاصدع بما تؤمر عیان
کای محمد بعد ازین اعراض کن / ریشهٔ این کافران برکن ز بن
آشکارا کرد دین و کیش خویش / وانمود آن رای نیک اندیش خویش

حکایت

کرد روزی این روایت در ملا / گرچه در میدان درآمد مصطفی
مجلس کفار میکردی گذار / خوش بگفتی با حضور و با وقار
کافران با یکدگر فاش و نهان / ذکر احمد بود شان ورد زبان
آن یکی گفتی که میگوید عیان / که همی یابم خبر از آسمان
طعن میکردند و خود میسوختند / بی ثمر بد سر چه می اندوختند
آتش و هیزم بهم می‌ریختند / خاک و خس در چشم خود می بیختند
عایشه گفتا که از همسایگان / بولهب با عقبه شبها در نهان
سر خود شان که نجاست بود و خون / ریختندی در ره آن ذو فنون
برگرفتی خواجه آن با دست خود / با دو صد خلق آن شه نیک و بد
گفتی آخر ای بنی عبد مناف / زود باشد برکشم تیغ از غلاف
در دل خواجه نبد گرد و غبار / زان نمی‌سوزید جانش زان شرار
هر که او بی خویش و یار حق بود / فارغ از خوی بد احمق بود
هر که بهر خود کند دعوت یقین / زود گردد نیست در قهر مبین
گرد طامع این بدایه بی گمان / گر بدم اندر پی شاه جهان
گر زد اندر سوق خویش ناگه بلند / گر فغان اندر خلایق او فگند
گفت هر کو بیند ای شیخ دغل / نام اللهی که نپذیرد خلل
نیست اللهی بجز خلاق فرد / هر که پس بجد ازین سودی نکرد
خوش همی گفت این با آن قریشیان / مدح حق و نفی هستی بتان
در پیش میرفت لیکن بو بری / بر رهی رو پیسیای کافری
سنگ می انداخت برپای رسول / می نمیشد زان حبیب حق ملول
در دل مشتاق و حیران وصال / کی رود حزن و غم دیگر ملال
بر سر بازار بگفت آن عتل / گر زکذابات ادنی از رسل
بشنو این نقل صحیح ای پیشوا / تا بنوشی شربت او جام ولا
ور نه چون پیره زنان پنهان شوی / بو که با خود لمعهٔ ایمان بری
یک صباحی اهل هاشم سر بسر / پیش بوطالب شدند آن حق نگر
گر بگو با پور خود ای محتشم / گر نیفزاید ز بهر خویش غم
میدهد دشنام با بتهای ما / گو مکن این جور با بت ای کیا
ور نه بگشاییم ما نیز این زبان / با خداوند محمد در زمان

گفت بوطالب ابا سلطان دین / کی چنان گفتند آن قوم و چنین
گفت پیغمبر که من نور رحیم / در دل ظلمت بصیر و آگهم
تشنگان را می‌نمایم راه آب / میدهم از پرده گاه راح و تاب
مالک ملک عرب شان میکنم / ریشهٔ افلاک پس شان برکنم
مژده ملک عجم شان میدهم / بهر ایشان گوی عزت میزنم
گر زبان آرند این اسم لطیف / می نه پسندند از غم و دخت کریم
گفت بوجهل این که میگویی مدام / باز گو روشن مرا این اسم نام
گفت الله است و بس این اسم خوب / غیر الله نیست در فاش و غیوب
گفت هر کو نام دیگر پیش ما / تا بماند دین ما و کیش ما
ما نمیداریم دست از کیش خویش / ما نه پا پیچیم با این دین و کیش
خواجه گفت ار آفتاب از آسمان / آوریدا اندر برم فاش و عیان
می نسوزد دست من زان آفتاب / گر به پیچد جان من صد پیچ و تاب
می نیارم بر زبان جز نام دوست / کی حیات جمله عالم از اوست
بت چه باشد پیش نام کردگار / بت چه باشد صورت بی اعتبار
چون شنیدند آن خران پوزبند / خشمگین گشتند از آن شاه بلند
حق فرستاد اندر آن حالت یقین / آیت روشن پی احکام دین

و آیه این بود قوله تعالی وانطلق الملأ منهم ان امشوا واصبروا علی آلهتکم ان هذا لشیء یراد

ای پسر با عقل و دانش خوی کن / تا بیابی فیض حق بی کن مکن
زانکه امری که در آید در زبان / فیض حق است آن نه فیض عقل و جان
هر که بی عقلست ایمان زو مجوی / نقل بشنو ز عاقلان خدا و گوی
زان کنم من ذکر کفار ای رسول / تا نماید قامت خوب رسل
بشنو این نقل و ز بی عقلان بخند / تا ز بی عقلان بیاموزی تو پند
قوم کفر سوی بوطالب شدند / گر ز عقل و فهم بس غافل بدند
یک جوانی که ولیدش نام بود / گر در آن میدان بمرد و کام بود
با خودش بردند پیش آن تباه / تا که بوطالب شود زو کبر و شاه
گفت بوجهلش که بستان این جوان / ای ابوطالب نه بهر حفظ جان
چون محمد باشد اندر پیش تو / خود همی دانی که هست او خویش تو
این که دارد محمد را بیار / در میان مردمان با ما سپار
تا بقتل آریم و برهیم از جدال / تا نه بینیم از ظهور او ملال
کو خلل در دین ما او میکند / تفرقه در جمع ما می افکند
بر بتان ما همی خندد بلند / این تجمل وین ملالت چند چند
خوار میدارد عزیزان قدیم / اجنبی را میکند با خود ندیم
گفت بوطالب که ای نادان گیج / هست اندیشهٔ شما بی پیچ و هیچ

کی خسرو این فلک آرد در میان / بر کلالت نکرد احسان
ذره ذره ای جهان کن من میو جگر / همچو گرد ریزم بر سر کار و خسر

آب در دشت مغیلان آورم / حور جنت پیش کوران آورم
کی کنم این فعل ای پیکان کنان / گر ستانم خاک و بدهم جان جان

جمله عالم اگر با من و سند / گر بن شاخ امیدم بر کنند
من بر وی مرد و عالم ننگرم / زانکه چشم این جهان و جان دیگرم

روی اندر تعبیه آرای غریب / پرده انداز بر روی حبیب
تا حکایات شه یاران کنم / ذکر و ساز آن بیداران

ای عزیز بدانکه عظمت الهی را غیرت و آن غیرت نصیب بندگانست و اگر چنین نبودی انبیا که مخصوص‌اند به بندگی شان امر نفرمودی و ایشان را به بندگی دعوت نکردی گوش نظم دار و حاضر نکته باش در رموز الهی و فروختن نجاشی و در حال تخت سلطنت نشاندن و اثبات سعد خویشان نجاشی و ثواب و عذاب بشنو تا بدانی که حق تعالی عادلست و بهر دو نظر او راست

سالها هم کز نبوت زور کرد / گر محمد میل بر دستور کرد

وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله وسلم

میزدند آن کافران تسلیمان / بهر دعوت از حسد وز بیم جان
خواجه با اصحاب فرمود از نهان / گر نهان کردند نیکان از بدان

زانکه سالک چونکه برخیزد ز جا / هست آدم بی وجود و بی نوا
تا بگیرد خوی آن عالم دگر / زور پیدا میکند اندر جگر

بستدی در ابتدای کارها / زان نمی‌باید ز فعل خود صفا
چونکه کرد و پیشه تیغ آشنا / در ره و رفتار گردد پیشوا

بی سفر بی همره و تا ایمن / تو بجو عقل و هنر زان ایمن
آن بحکم ظاهر و باطن از آن / پیش نجاشی فرستاد آن نهان

تا که فیض حق درآید در میان / تا قوی گردند بی شک مومنان
آن غریبان دل آزرده خراب / در زمان چون باد بگذشتند از آب

در بلاد و ملک نجاشی شدند / زانکه مجبور دیار خود بدند
در عقب رفتند بی حد دشمنان / در پناه حق شدند آن بیدلان

باز کردید آن قوم حسود / گر بدند آن قوم کافر ور یهود
ناگهان جبریل آمد در میان / با هزاران عنبر بر شاه من

سوره والنجم آورده ز حق / گر بنا اندر جهان بد او نسق
نطق پیچ زنده از کردگار / دین تو خواهد گرفتن اعتبار

سجده کرد آنگاه شاه سرفراز / سجده با صد فروغ و صد نیاز
مشرکان هم سر بخاک اندر زدند / آن نشان بر صورت و پیکر زدند

این خبر شد تا حبش اندر نهان / باز گشتند از خوشی آن دوستان
ای اخی تو از خبر شادی مکن / تا تو هستی فکر آزادی مکن

تا بنشینی تو در منزل همی / هر زمان پیچی ز دست خود غمی
تا نیابی استقامت در درون / هان مشو غافل تو از نفس حرون

تا نگردانی تو دلرا مستقیم / خسته باشی دایما در خوف و بیم
تا ترا باشد ز قبله ای عباد / تو ز روی دوست کی یابی مراد

خیز و خود را نیست گردان پیش یار / تا نگردی شرمسار اندر دیار
ای غریب اینجا ز بس آشفتگان / صورت اسلام آور در میان

خانه بیچارگان ویران مکن / باده عشق اندرین پیمان مکن
قدر حلق و نعمت خلق ای غریب / وانما اندر جهان خوی حبیب

ای عزیز تسلیم حکمت الهی باش تا حق سبحانه و تعالی محبت خود بتو ارزانی فرماید از بهر آنکه هر کرا حکمت باشد در همه بابی قناعت پیشه کند که حکیم آخربین باشد و جاهل فکر فردا نکند و خود را باز دو اگر شخص زیست بحکمت کند تصرف بقدر حاجت کند و چون تصرف بقدر حاجت کند حاجتش بسیل خوردن نباشد و اگر بمحبت تصرف زیاد خود را ضعیف کرده باشد و عمل باید کرده و با بزرگان عمل کردن زشت باشد پس گوش فرا زیست باعتدال کن گوش نظم دار و معنی والنجم او را سوی بشنو و سیر صحابه و نیکویی پادشاه حبش که نجاشیست و صفت قدرت الهی و عنایت حق سبحانه و تعالی در شان حضرت سید ولد آدم صلی الله علیه و علی آله و سلم بیدار باش و حاضر مقصودات باش والحمد لله الحکیم الذی انزل القرآن علی قلوب المؤمنین والمؤمنات بنظر عزته و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله وسلم

چونکه مهجوران بمکه آمدند / گشته بد شعله عداوت بس بلند
باز کردیدند بعضی تا حبش / زانکه بد هنگام جنگ و کش مکش

مصطفی آن روز با آن کافران / ضربها فرمود از تیغ زبان
همچو شیرا ایستاد در پیش جرم / گفت من آورده‌ام تیغ و علم

من شمار آیت خواهم کرد زود / زانکه پیش نور من پستند دود
من بحکم زنده نه از باد و هوا / من ندارم هیچ خوی از شما

کافران کردند آن لحظه سکوت / خود چه باشد پیش حق باد بروت
پیش احمد سر به پیش انداختند / لال گشتند و بحق در ساختند

گوییا بد مرغ بر بالای شان / گر همی زد پر بر آن پای شان
پیشوا شان از سر تعظیم گفت / کای محمد برده‌ای این گوی مفت

تو علیم و قادری نی جاهلی / هست در ما احمقی و کاهلی
جون شنید از کافران آن کلیم / شد نشسته اندر زمان شاه حلیم

جون جدا گشتند تا از زیر تل / در زمان گشتند تنگ و ملول
جمله میگفتند با هم آشکار / کر جرا دادیم آنجا ما قرار

باز گردیدند جون سگ در خروش / تا بنزدیک شهنشاه خموش
از برای پرورش ای مرد راه / روز کرد اندر خدا جون شب سیاه

تا شود جان حریفان مستقیم / تا شود روغن بعزت جون ندیم
گر ز غم اندر پی شادی رود / نفس جشمک سوی آزادی رود

بند کی بکذارد و سرکش شود / بجز جون طفل در آتش رود
باز القصه جو آن بیکانکان / آمدند اندر بر سلطان جان

بجوز نور آن خران خورده جو / سخت جسپیدند بر آن کان خو
جسم و جامهٔ مصطفی آن بدرکان / سخت بفشردند تا خون شد روان

رفت صدیق حزین دلفکار / خویش را افکند اندر کیرودار
گفت با آن احمقان بی وقار / گر کسی گر هست یار کردگار

قتل او کردن کجا باشد روا / ای گرفتاران بازار هوا
ناطق از حق است ای گم گشتگان / نیست جون ما و شما بی روح و جان

روی در صدیق کردند آن سگان / دست و دندانش گزیدند آن زمان
جون جدا گشتند از هم یکدگر / شد بخانهٔ خویش آن شاه رصد

زان کم آزرم این خون جگر / تا بری تو ره بسوی خیر و شر
تا بنوشی با صفا جام بلا / گر بلا پیدا شود نور و صفا

تا نکی بکذار اگر بند و جی / ورنه رو در کنج و کوی احمقی
نقل دیگر بشنو و هشیار شو / وز ظهور خویشتن برخوردار شو

که ظهور و خون و غم با هم بود / تا تو باشی با ستم و ماتم بود
این روایه کرد عبد الله راد / که یکی روز آن دلیل مراد

در نماز ایستاده بود آن مستغنی / آن رسول هر سید و هر شئی
هشت تن بودند نزدیک او / بس حسود و مکر ساز و فتنه جو

جون بدیدند آن شه با عز و ناز / که شد مدهوش محو و بیخود در نماز
بجه دان اشتری نوزاده بود / تازه بر خاک ره افتاده بود

زود آوردند آن قوم پلید / از برای گردن شاه سعید
جون بسجده رفت آن جان سلیم / بر سرش کردند آن خوناب نیم

آن سرا سرار دان خود برنداشت / گوییا آن جسم و آن جان برنداشت
هر که او مجذوب و حیران خداست / فارغ از جور خبیثان و ز بلاست

آیت خاص و انیس مصطفاست / هر که جانش راضی از جور و جفاست
تو مجو بی جور و استم روی دوست / هر جفا سوزندهٔ قشر است و پوست

پرده بند و خداستی بود / قشر و هستی که به پستی کند
شربت خاص شایان جام / کر بود پیرو عدش برخوان عام

جور و استم پس رسول غربت / جور چند بر کرا این دولت
گر نخواهی زآن بنی در جوال / با تو بنایم من آن خوان نوال

ای غریب این شربت جام زلال / حالیا بگذار و بگذر زان مقال

حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم در سجده بود تا فاطمهٔ زهرا رضی الله عنها بیامد و برداشت و حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام فرمود اللهم علیک الملأ من قریش اللهم علیک بعتبة بن ربیعة اللهم علیک بشیبة بن ربیعة اللهم علیک بابی جهل بن هشام اللهم علیک بعقبة بن ابی معیط اللهم علیک بابی بن خلف و امیة بن خلف راوی گوید که ایشان را جمله دیدم که در بدر کشته شدند و بجاهشان انداختند الا ابی بن خلف یا امیة که جسدش ثقیل بود و منقطع شد انواع اذیت بی قیاس بحضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم میرسانیدند در خانهٔ ارقم که این زمان بدار الخیزران مشهور است پنهان شد که شرح نظم دارد ذکر هجرت حبشه خواهد گذشت و صفت نجاشی و اثبات بزرگی سید اولین و آخرین صلی الله علیه وعلی آله واجابه وسلم

جون بام خواجه رفتند از دیار / آن غریبان و بسی پیر بردبار
در بلاد ملک نجاشی راد / خویش پنهان گشتند با عیش و مراد

زانکه مهر خواجه در دل داشتند / تخم وصل اندر درون می کاشتند
باز آن قوم پلید خیره سر / مشورت کردند با هم سر بسر

مکر و تدبیر و خیالی بافتند / رشتهٔ بی اعتباری تافتند
هدیه با تزویر بردند آن خسان / بر نجاشی و ارکان عیان

جون شدند اندر دیار شاه جود / تا ز مکر و حیله‌ها باشند سود
مکر و حیله هست مانند سراب / طالبش جان میدهد اندر شتاب

هدیها دادند بارکان شاه / تا ز اهل الله بربندند راه
جونکه پور طامعان بستند بود / پیش شه رفتند با تخت و سجود

بعد از آن گفتند کای سلطان راد / ناگهان آشوب در مکه فتاد
گشته پیدا در بنی هاشم یکی / مینهد از خویش دین و مسلکی

بر خلاف دین و کیش ساخته / زمزمش نه از بهر ریش ساخته
میدهد دشنام بر تنهای ما / دین عیسی میکند از ما جدا

جشم بند و جادوی و سحر آور است / فارغ از تخت سلیمان و دیو است
پیش او جمع آمده جشتی دغل / که نه سر دارند و نی بند و بغل

جون یتیمان جمله عور و ساده دل / خود نمیکردند از خواری خجل
یکدو تن بی خان و مان ای سرفراز / اندرین شهرند پنهان جون ایاز
حکم فرما تا کشان با ما دهند / تا ندیمان شهام نکردند
رشوه خواران جمله کنند ای خدیو / بند باید کرد کردنهای دیو
نیکتر دانند اینها قوم خود / پرده اندازیم بر این نیک و بد
گفتشان نی کس بسی ای جاهلان / تا رسم من خود بغور این و آن
قوم مهجور آمده در ملک من / باز دانم شان حقیقت در سخن
زانکه در چشم پناه آورده اند / بهر ما رو سوی راه آورده اند
جون جهند اسلام ز خود قوم سلیم / تا ز خود باشان نکردم من علیم
پس بفرمود آن شه آگاه دل / که بیارید آن غریبان خجل
تا بپرسم صورت احوالشان / باز دانم مقصد آمالشان
جون شنیدند آن مهاجر این نشان / مشورت کردند با هم در نهان
گر جو شه پرسد چگوییمش جواب / گر بود ما را در آن گفتن صواب
خود بخود کنند فکر و رای راست / فعل و خوی رسم ما و شاه ما است
آنچه باشد پیش شه گوییم باز / زانکه شخص از راستی شد سرفراز
این بگفتند و روان گشتند شاد / با ادب در پیش روی کیقباد
شاه شان بنشاند و پس ارکان خواند / روی در رو در بر خود شان نشاند
گفت انجیل مسیحا آورید / در میان این مسیحایی سند
پیش خود بنهاد انجیل آن خدیو / تا نماید مکر و ریو اهل دیو
تا جمال راستان ظاهر شود / تا اسیر بسته یا قادر شود
گفت نجاشی بیک مهجور زار / که بدیه پرده بروی کار زار
بر شما این قوم دعوی میکنند / هم دیار و هم بلاد و هم سریر
فاش میگویند اندر پیش ما / که گرفتید شاه و پیشوا
دین عیسی را بخاک انداختید / طرح نو در عرصه دین ساختید
نی گذر بر کوه موسی میکنید / نی قدم در راه عیسی مینهید
باز گو پیدا این جرا است جه دین / گرد در آورده در روی زمین
گفت جعفر ما جو ایشان پیش ازین / دین عیسی داشتیم اندر زمین
ناگهان بنمود خورشید بلند / بت بخاک افکند و ریشه ها بکند
هرکه بنمود کور جند روی او / خاک کرد خاک اندر کوی او
جانها از شرک و جبر آزاد کرد / خاطر ما را ز ایمان شاد کرد
امر نیک و نهی منکر میکند / خاک اندر چشم کافر میکند
غیر حق را در دل ما راه نیست / جان بیگانه ازین آگاه نیست
روزه میداریم و طاعت میکنیم / حج درینجا اهل عادت میکنیم
دین ما این است و فعل ما همین / نیست ای شه علت ما غیر ازین

جون شعاع مهر ایمان برفزود / زور آوردند کفار و یهود
رهنما فرمود با این خستگان / گر نهان سازید جان از آن خسان
در زمین ملک نجاشی رو دهید / در پناه آن شه عادل خزید
ما با مر راهدان و رهنما / آمدیم ای شاه در ملک شما
گفت برخوانید یک آیت از آن / کز مسیح آید کنون از آسمان
بعد از آن جعفر بزانو در نشست / در بر آن شاه همچون شیر مست
سوره مریم بخواند اندر زمان / آب شد از چشم نجاشی روان
شد محاسن تر ز آب دیده اش / شد دل شه روشن از انوارش
خادمان هم خون ز چشم افشاندند / تا که قرآن پیش شان میخواندند
گشت تر انجیل از آن گریه عجب / کز قرآن شد عیان حال عجب
گفت نجاشی که والله این کلام / با دم عیسی رسید از یک مقام
این و آن از یک دریچه برزده / شعله مهرش به هر کشور زده
این سبو زان بحر عمان آمده / یا خود از دریای جان آمده
ای خبیثان من کجا این مبتلان / میکنم همراه این غول ددان
این بگفت و کرد بیرون آن خسان / تا روند اندر بر آن ناکسان
شرمسار و برخ آب و دل خجل / گو شه رفتند آن قوم مضل
مکر و تزویر دگر انگیختند / بعد از آن که آب رو را ریختند
گفت عمرو عاص با همراه خود / گر کنیم آن شاه را آگاه خود
ما صباحی پیش نجاشی رویم / همجو بنده پیش پایش سر نهیم
روز دیگر آن خسان بی فسار / پیجز رفتند پیش شهریار
پیش شه خود را بخاک انداختند / نرد مکر اندر بر شه باختند
بعد از آن با شاه گفت آن بیخبر / کز مسیحا هست در ایشان اثر
فاش میگویند ایشان در ملا / که مسیحا بنده است و پیشوا
نیست یزدان بلکه جون ما بنده است / پیش یزدان سر به پیش افکنده است
پیش نجاشی جو این گفتند باز / شد خبر شان آن گروه با نیاز
خود بخود گفتند دیگر جون کنیم / کز خلاف از رای شه بیرون کنیم
باز طرح راستی انداختند / راستی را پیشه خود ساختند
کز حضور دل یقین در راستست / زرد رو بنود کسی کو راستست
راست شو جون تیر تا برتر زنند / کز کمان باشند در کمند
راستی کن تا بیابی راستی / تا توان گفتن بحق برخاستی
تو مجو خوف و خطر در راستان / خوف و غم زاید یقین از کج روان
راستان را با غم و اندوه جه کار / راستان خود فارغند از غم شمار

بعد از آن نجاشی مسلمانان را بخواند و گفت در شان عیسی جه میگویید جعفر گفت او بنده و رسول خداست و روح و کلمه او ست

که بعذراء البتول القا کرد یعنی بکر و بی شوهر بر مریم القا کرد یعنی مریم بکر و بی شوهر عیسی آورد نجاشی چوب پاره برداشت
و گفت قول عیسی تا آنچه شما میگویید این مقدار فرق ندارد و راست میگویید پس بطریقان نجاشی فغان برآوردند نجاشی گفت
هر چند فریاد میکنید ایشان راست میگویند پس نجاشی مسلمانانرا خلعت داد و ترخان گردانید و گفت هر که ایشانرا
اذیت کند مکافاتش کنم گوش نظم دار و بدانکه حق تعالی ناظر بر ضمیر بندگانست قوله تعالی والله بصیر بالعباد وصلی الله علی محمد و آله

بعد از آن شاه با عدل و هنر گفت با تعظیم حمد دادگر
که مرا بی رشوه کشور داد و تخت پیشتر زین تخت دشمن داد و بخت
حق حق نشناختن از کافریست هر که با حق نیست حق از وی بریست
سرفرازم کرد بی کسب و هنر گنج و مالم داد بی سعی و سفر
عزتم داد و دل فرمان پذیر تا بگیرم دست محتاج و اسیر
هیبت خود کرد همراه تنم کوس دولت بر آن [illegible] زنم
نیستم من غیر نار و خاک و باد زشت باشد گر نیارم خود بیاد
گر نگویم شکر فضل کردگار شرمسارم کرد باید همچو مار
گر نیارم عدل در میدان تن خوار گردم خوار در روی زمین
تا توانم عدل و احسان آورم تا که این دولت بپایان آورم
زانکه هر کو شد سوار اندر جهان گر ببینند زانپس میدان عیان
ریشخند اهل عالم کرد او مبتلای جور و ماتم کرد او
تحت باشد پیشوا گر بی فنی پس فتد که گوش بار خس کند
شاه باید که ز حق گوید همی تا نیاید بر خاطرش هم دم غمی
چون نداند این سلاسل اعتبار هر که باشد نیک نامی یادگار
چون شنیدند از شه این آیات راست مکر خود دیدند زشت و کم و کاست
روی اندر مکه کردند آن گران تو مجو سمع و بصر از کافران
اندران حالت یکی از قوم شاه گشت گمراه و روان شد سوی راه
از جهالت دیده خود کور کرد دولت و اقبال از خود دور کرد
غافل از حق گشت و شد از دور دید برد بی حکام را چون نور دید
روشنی نور از خورشید چیست اسم جمشید ست و او جمشید نیست
تو مگو شد ستمگین و دلام تو مسمی را بجو در پیش نام
زور و مال از شاه ماند دیده بود زانسبب از شاه برگردیده بود
چون خبر بشنید نجاشی چو ماه گشت لاغر از غم و اندوه راه
رفت نجاشی بسوی آن گروه تا که بنماید بدو گیر و گروه
زو ابر دشمن شود بر بود تخت زانکه بودش حق بنفس خویش بخت

هر که نیکی کرد کی گردد هلاک جای نیکان نیست ای جان مغاک
عدل و احسان ورز و نیکی پیشه کن در نکو مردی تو هم اندیشه کن
قصه را کم دار و حرفی مختصر هر که بیداری بیابد ای پسر
مرده بهتر هر که او بیدار نیست مرده باشد هر که دل بیدار نیست
زانکه بیداری ز بیداری بود رنج و درد از بی‌خبر بیداری بود
پس بجو بیدار در روی جهان زانکه دل از درد میجوید امان
کس ندارد طاقت رنج و بلا زانکه دل بیدار نبود در ولا
ای دو بیدار این دو دل [illegible] بسیار تا سپاه عشق کرده آشکار
زانکه غمزه دلبر موزون بود بهر غارت خیمه در بیرون زدست
تا کند تالان و گیرد [illegible] و نور تا تواند کرد بر دل جور و زور
چند گویم ای جمالی غیب که بهل این گرد و دستان [illegible]

ای عزیز گوش دار پیش اصحاب آنحضرت صلی الله علیه
و علی آله و سلم داد که احوال ماضی و مستقبل در زبان حال میکند روزی عروة بن زبیر با ابن شهاب زهری گفت که هیچ میدانی که آنچه
نجاشی گفت خدای از من رشوت نگرفت چیست گفت بیان کن عروه گفت که از عایشه رضی الله عنها شنیدم که گفت
اول بار که حق عز و علا نجاشی را بعدل و صلابت امتحان کرد آن بود که پدر او بکشتند گوش بنظم دار و شاهد
قدرت پروردگار کن تا بیدار شوی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

ای که داری فکر غیب و ترک عیب حق بصیر خویش دان بی شک و ریب
عاقبت بین باش اگر [illegible] عاقبت بین باش با دانش اگر [illegible]
عیش خواهی رو توکل پیشه کن غصه خواهی روی در اندیشه کن
مکر و تزویر و حیل برهم مساز با نصیب خویش و حق خود بساز
این حکایت بشنو و دمساز شو با رفیق خویش صاحب راز شو

حکایت

باب نجاشی شه ایام بود بادشاهی پیش او در جام بود
بود نجاشی شمار آن درخت لیک از او پیدا نبود آثار بخت
فارغ و محزون چو این غیب بود قامتش در صف دیگر نبود
مکر و تزویرش نبود و اختیار بد دلش در اصبعین حکم یار
خلق چون دیدند کو جز ار [illegible] نیست شوخ چشم و خیره و خونخوار [illegible]
داشت عمی یاد و ده پر فراز که بدی مغرور بی شهوات و آز
مشورت کردند اعیان دیار که بقتل آرند شاه روزگار
سروری با عم نجاشی دهند تا بماند ملک ایمن از گزند

تا نماند دشمن آید در خروش / تا بماند زین غم سالم از دو جوش
چونکه شه بشنید با او لاف و / پیل کرده دور از گاو و شتر
باب نجاشی بکشتند از عمی / تا بری تو راه در کار خدا
شاه کردندش بپا در زندان / تا بود آن مرز و بوم خود امان
باز بکشند نجاشی اگر / زنده باشد بر شاه بال و پر
فتنه انداز و میان مردمان / بهر که نبود همچو باشش در میان
در بر آن پیر نور و زی شدند / تا که نجاشی در آتش افکنند
خادم عمر بود نجاشی زاد / پیش عمر پیوسته خوش می ایستاد
حال قتل و مکر خود کنند باز / پیش آن در زنده با آز و ناز
گفت ای من باب او کشتم بزور / شرمسارم این زمان در روی او
میخورم از دست او نان و نمک / بهر خویش وی که آدم با فلک
گر نمیخواهید کو گردد عیان / زود بفروشید او را در نهان
همچو یوسف جسم او بفروختند / شمع غیب از مهر او افروختند
تا جز آن بیچاره بی خان و مان / برد و در کشتی نشاندش در زمان
هم در آن شب حق نمود آثار غیب / تا نماند در دل تو شک و ریب
گرد طوفانی عجب آن شب کدر / گر تلف گشتند پور و آن پدر
شاه و وزیر زندان و آن قوم حسود / سوختشان آن شب در آن ظلمات دود
چون بر آمد از افق مهر بلند / حق بفرق مؤمنان سایه فکند
هر شش تا قاتلان جهان پرور کرد / دیدهای احولان را کور کرد
چون چنین دیدند قوم آن دیار / خود بخود گشتند کج و زرسار
در پی اثبات نجاشی شدند / گر خراب و بی سر و سامان بدند
خواجه اگر در وصل او گشته بود / گر چو صایم عاشق پالوده بود
دل جوان سرو خرامان بسته بود / شه جو دل در پهلویش بنشسته بود
تا کجا آن مرد مانی پاک و / پیش او فرستند و او خود بخبر
بستد او از دست خواجه آن نگین / تا کنندش شاه و سلطان زمین
چونکه بد سایه خداوند کریم / یافت دولت از عطای خود قدیم
چونکه بنشست او بر تخت مراد / داشت با خود عدل و احسان تباد
تا چه آمد در پی بنده خطا / گر بگیرد بنده را وجه بجا
رفت و زد او زود بر شاه عظیم / گر ز قومت دیده ام جور عظیم
بنده بفروختند مرد در نهان / با هزاران مکر و تزویر ای شهان
من جو دل در سینه اش بنشاندم / هم وزیر در پای او افشاندم
همچو ماه نو بر آمد وقت شام / در زمان شب ساختند آن صبح و بام
دست ما و دامن ای شه فراز / گر بگو تا زر دهندم باز
گر ایا زم واده عندای شهریار / بهر که کج دولت برد و بار

گفت و گو میکرد وی نشناختش / چون شنیدش میبدید از آن پیش نختش
شه بازرگان گفت کای دارنگان / یار زرش میدید یا بنده نهان
نان وفا آرید بر جور ای بتان / گز وفا پیدا شود امن و امان
با نبی مهر و وفا زو دیده ایم / وین نظر از دیده او دیده ایم
شکر که بد وی بنده را افکنده / از برای بندگی بر دو نظر
چون ازو آزاد گشتیم ای مهان / بنده باید بود در پیش عیان
عدل نجاشی و احسان وی خوش / از محمد دان و نور مقدمش
چونکه بد جنبیش و اصل کار / طوبی بخشش برآورد این ثمار
گشت تاجر جدا زان اضطراب و بیم / ای بسا کو لی که شد در نعیم
ای بسا خاصان حق کاندر زمن / بنده میکرد بند پیش آن و این
تا که نمایند قدر و روی خویش / در هم آمیزند دایم نوش و نیش
باش تا پیدا شود روز قیام / تو بدانی کیست خواجه کو غلام
باش تا این ابر و طوفان بگذرد / این که مفلس کی بود کو زر برد
باش تا این صبح روشن شود / تا که نور بر رو که خاکستر شود
باش تا زلفین پرتاب و غرب / پیچ و تاب آرد بر رخسار حبیب
ای جمالی این جا آشوب و ناز / گر نماند غیر دل این رمز و راز

ای عزیز بدانکه نبوت امری ظاهرست لیکن قدرت الهی در باطن دارد و آن قدرت را تجلیات پیداست که معجزات و تصرفات ظاهر و باطن تجلیی که تعلق بظاهر دارد و آثار آن بهشت و دوزخست و تجلی که مخفیست آثار آن محبت کوش بنظر دارد و اصحاب مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم از انبیا و سلاطین دور مبین بی غرض باش تا دیده ات بصیر غیب گردد و به پی آنچه می شنوی و از ظلمت و تاریکی بری و صلی الله علی حبیبه محمد و علی آله و سلم

سال سادس از نبوت چون گذشت / حمزه آمد در بر احمد نشست
زان سبب بود آن ملالت و آن وصال / گر محمد بود دایم در ملال
زانکه بد با عام کار و بار او / عشق عاجز گشته در بازار او
عقل گوید که حبیب نازنین / چون چنین خواری کشد اندر زمین
عشق میگوید جواب این سؤال / با دلی که نیستش خوف زوال
گر حیا پیش کی بکار آید ابد / مست محنی در هوا و طیر بود
گر تو میخواهی حیات آب را / خوش بجان کش درد و محن و ظهر
بار نیکان ای برادر بار رفت / زانکه با نیکان غم و آزار رفت
پس بباید بار خار آن خوش کشید / تا زشیب خاک آب آید پدید
انبیا این خاک زان حفر کنند / گر علل این خاک را تر کنند

آب و باد و خاک را بر هم زنند * تا بنای عقل و جان محکم کنند
بی مددی گفت کو ای کردگار * کی شود این گل جدا از شاخ خار
تو گلی بی خار در بستان مجو * وین گل و گلزار در ایوان مجو
گنج در خاکست و بر سر زنار مار * گنج خواهی پاک از ماران مدار
لیکن این دولت تو بی یاران مجو * وین چو لیث ز بیماران مجو
بی رفیق این ره بپایان کی رسد * بی محبت دل بجانان کی رسد
یار باید تا بجنت سر زند * کاین نظر از حق بدو پیکر زند
زو کی یابد حیات از عاشقی * یار پیدا کن دلا گر صادقی
زان محمد بانگ میزد دم بدم * گر عمر کن یار من یا بوالحکم
تو بجو از هم جدا ای مرد راه * شاه از اسپاه و وزیر از تختگاه
تو به تنهایی نتانی یکنفس * گم زنی اندر طریق ای بوالهوس
شرح این با تو بگویم بعد ازین * تا نگردی گم بقعر چاه کین
حالیا بشنو حدیث حمزه فاش * تا که خرم گردی از عهد و وفاش
این روایتست بی شک و گمان * کز پیشه داشتی حمزه کمان
صید کردی دایما آن پهلوان * صید کردن کار مردست ای جوان
آن یکی مرغ آورد در بند خویش * وان دگر دل میکند مجروح و ریش
آن یکی آهو در آرد در کمند * وان دگر بر دل نهد زنجیر و بند
آن یکی آید بصف گیرد دیار * وان دگر دل گم کند در زلف یار
حمزه روزی باز گردید از شکار * در حرم شد تا کند دین استوار
عادتش می بود آن شاه بتول * گر بدین خویش ورزیدی اصول
باز گشتی چون ز صیدان محترم * طوف کردی گرد بر گرد حرم
روزی آمد در حرم شد آن حکیم * با کمان و تیر خویش بی خوف و بیم
یک کنیزک رفت در پیشش فتاد * پیش حمزه موی را بر باد داد
خاک پای حمزه را بر سر فشاند * بعد از آن مقصود خود با حمزه خواند
گفت تا کی در پی آهو گور * می نخواهی دید از حیوان حضور
زور خود تا کی کنی ای بی لطیف * بی ثباتست این تصرف وان ضعیف
دل بچیزی ده که باشد بر دوام * حیف انسانی که شد در دام دام
تو بجو از دام و دد لذات دل * گر ز انسانی دم از حیوان بهل
آن برادرزاده‌ات ای شهسوار * که جهان از بهر او شد آشکار
تو چه دانی که چه دید امروز او * گر بدانی در غمش گردی دوتو
در صفا بنشسته بد خوش با صفا * گر رسید آن جاهل بس بی‌وفا
یعنی آن بوجهل شد پیش حبیب * زد بر آن شه ضربهای بس عجیب
بس تحمل کرد و با کس وا نگفت * می نشد نفسش با بوجهل جفت
هم نجنبید از مقام خویشتن * گوییا در وی نبوده ما و من

ما بخون آغشته‌ایم از درد او * دیده‌مان تاریک شد از گرد او
حمزه چون بشنید این قول درست * شد بسوی خواجه خوش چالاک و چست
دید بوجهل لعین در رهگذار * زد کمان بر روی او آن شهسوار
آنچنان زد ضرب سخت آن ذوفنون * گر روان شد بر رخ بوجهل خون
گفت با بوجهل کای خام پلید * روح حقست از تن بی شکی خوانمش
من مطیع آن شهنشاهم یقین * سر ز نام او نپیچم بعد ازین
جان فدای خاک پای او کنم * گر خود محو صفای او کنم
هر که پیچد سر ز نامش در زبان * همچو زنبورش کنم بی خان و مان
بعد ازین دستم و دامان او * او شهست و من سگ دربان او
شیر اگر حمله کند بر روی او * دل برون آرم من از پهلوی او
چونکه حمزه این حمیت می نمود * سیرت اسلام خوش قیمت فزود
آن سگان بوالجهل و نادان شدند * کاهنان در خلوت و زندان شدند
ای برادر بی رفیق این ره مرو * ورنه گم گردی تو اندر چاه گو
گر نه نور مصطفی مرکز بود * روح خود دایم بیاران میزدود
زانکه روح پاک آدم در ازل * بد یکی از هم جدا شد بی خلل
جمع میگردد دگر در [illegible] * با نظرهای غریب اندر صفات
تو مشو البته از انسان جدا * تا شوی عارف ز اسرار خدا
تو کدورت ره مده در جان خویش * تا ببینی چهره جانان خویش
در جهان باشد همیشه اختلاف * تو ز بهر خود مکش تیغ خلاف
چند گویم ره مرو تو بی رفیق * گر بود مردم حجابی در طریق
هر نفس حالی دگر حالی ای پسر * امر نوی آید اندر رهگذر
گوش دل در سوی امر حال کن * بعد از آن دین سوی اقبال
تا شود زنده دلت در روزگار * می بنوشی جام زهر انتظار
تا که گردی امت خاص حبیب * از تو زاید مر زبان نطق غریب

ای آنکه میخواهی که ثمره از وحی خدای تعالی و شناخت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بیابی خود را از هیچ آفریده که بتدریک نفس که در ملک ایمان کرده باشد جدا مبین تا از نظر حق تعالی دور نیفتی و هر که یکنفس دوستی با دوستان خدای تعالی کرده باشد از اهل ایمانست گوش بنظم دار و خاموش باش و نظر در قدرت خدای تعالی کن و یار جمع باش تا جمعیت یابی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و اصحابه و سلم

حق تعالی خواست تا اسرار خویش * فاش گرداند بچشم یار خویش
برگزید اندر دو عالم مصطفی * تا نماید قامت مهر و وفا

این علامت که رساله نام اوست / کو طلسمات است در جام اوست
زانکه بی علم و عمل ای رادمرد / روح انسانی نیابد پی ببرد
بی رفیق رهنمای جان فشان / کس نمی یابد یقین امن و امان
این همه عذرم بباید خواست تا / غافلان آرند رو سوی خدا
لیک آب و باد تن می پرورد / خاک و آتش باز از او بیخورد
سالمان از خلق شکر یافته / سر نپیچید از گفتار او
خود نمی یابد سود از منکر / در خور ایشان بود تیغ و تبر
گفت یارب بوالحکم را یا عمر / یار من گردان با تیغ و تبر
در میان اهل شر بنشسته بود / در میان زنار کبری بسته بود
آن به این میگفت و این با آن همی / که بباید خورد بهر دین غمی
خلق یک یک گرد او بر می تنند / تا که نان باشد که کوس اندر زنند
چون شنید از قوم خود افغان عمر / در زمان برخاست با تیغ و کمر
این بگفت و خوش قدم در ره نهاد / خشم و روی دل نهان در کینه او
در سرای حمزه بنشسته رسول / فکر میکردند با اصحاب اصول
سعد بن وقاص آمد در گذار / با عمر گفتا که تو ای نامدار
میروم در قصد جسم و جان او / تا بدانم چیست در پیمان او
پیش از آن ات او که تو بر روی او / کم کنی یک موی از گیسوی او

فرض کردانید بر آن کان علم / تا فشانند در جهان انوار علم
این عمل وین علم وین راه و طریق / خود نمی کرد مصور بی رفیق
این امان و امن و ایمان با سند / هم دیار و هم رفیق و همند
چون محمد کرد رو در امر دوست / تا رسانند نیک با هر کو نکوست
وین مثل از در جهان فاش و هویداست
زانکه جانها نیک در بیسی تمام است
خلق و خوی مصطفی ای جان ببین / سید بد بهر ترقی باد و آب
قوم دیگر که بجوش آغشته اند / که درخت بخت شان بد کشته اند
چون ز خلق مصطفی آن کافران / هیچ راضی نی گشتند ای جوان
چون دعای آن نبی شد قبول / در عمر پیدا شد آثار اصول
فکر میکردند با هم آشکار / که چگونه بشکنند آن شهریار
چون تمیمی پسر زنند گوی / سد بد برباد و آب روی
دین ما کیش ما ویران کنند / اسم ما با خاک ره یکسان کنند
گفت این دم میروم بی خوف و باک / تا سرش از جسم اندازم بخاک
بود اندر دار ندوه شادمان / خوش بتمکین و حضور و با صفا
چون عمر دانست کان شه در کجاست / راست میشد بانگ میزد در و راست
گفت آری آن یتیم بی نوا / فکر آن دارد که گردد پیشوا
سعد گفتش تو از آن عاجزتری / کز چنان جانها کنی از تن بری
ونم کن تو از بنی عبد مناف / جان مرو در پیش آن شاه از گزاف

گفت ما ناکه مسلمانی تو نیز / گر چنین هستی همی داری تمیز
چون عمر از سعد این قوت شنید / از غلاف آن تیغ مصری بر کشید
جمع گشتند آن زمان بس مرد و کود / آن شکست و این جبت و آن گشود
گفت رو اول بخانه خواهرت / خود ببین کز دست از من باورت
تو برس اول بغور کار خویش / وانگهی بنما بمردم دین و کیش
بود خباب اندر آنجا نهان / بهر تعلیم زن و مرد ای فلان
چون عمر در خانه خواهر دوید / رفت مولانا و در کنجی خزید
گفت حاشا ما نخواندیم هیچ / ما ز روی تو چنین گشتیم گیج
خواهرش شد تا بگیرد او که او / برکند از روی شوهر ریش او
گفت چون خونم بخواهی ریختن / با تو خواهم گفت من فاش این سخن
جان همی بازیم و ایمان میبریم / تا بکی این دین را پنهان کنیم
ما درین سوراخ تا کی جان کنیم / روی سوی لاله و بستان کنیم
این حبیب بی مثال بی نظیر / کز علمست از خدا و دستگیر
ای برادر هر چه میخواهی بکن / ما نمی ترسیم اکنون زین سخن
چون عمر بشنید بوی زندگی / دید آن آثار و خوی بندگی
بر لب صفه نشست و گفت باز / کو بیارید آن کلام جانگداز
خواهرش انکار کرد از ترس آن / کو بدرد تا که آن عقد و نشان

گفت آری من مطیع و چاکرم / بر کنار خوان جود شاکرم
سعد هم شمشیر بودش در میان / بر کشید و کرد فریاد و فغان
چون عمر بر سعد محکم زور کرد / سعد در گفتار آمد در نبرد
کو مسلمان گشته است و شوهرش / راست گویم بو بر اکنون بر سرش
چون ز سعد آن گفت که را و شنید / پنجر در خانه خواهر دوید
سوره طه باواز حزین / خوش همی خواندند در زیر زمین
گفت خواهر را که میخواندی کلام / چون نهان کردی بگو این که دوام
ریش شوی خواهر آورد او بچنگ / میکشید آن ریش و می افزود جنگ
زد عمر بر روی خواهر سخت سخت / که روان شد خون ز بینی شد دو لخت
مرد و بانم ما مسلمان گشته ایم / عهد کفر و کافری بشکسته ایم
بر سر بازار رسوا میشویم / نی مرد بی چاره ما وا میشویم
ما بدانستیم بی ریب و شکی / که مصور نیست در دو جز یکی
دست ما و دامن آن شهریار / نیست ما را جز با مرش هیچ کار
ما دل از دنیای دون بر کنده ایم / مرده ایم از خویش و از حق زنده ایم
سر به پیش انداخت از شرمندگی / گر زنی دید آن حیات و بندگی
این که میخواندید با هم در سرار / پیش من خوانید فاش و آشکار
گفت با خواهر که جانم شد سلیم / میدهم بر خویش من این کلیم

آمنه گفتش که گر داری قرار / خیز و اول پیش ما غسلی بیار
کاین ورق بی غسل نتوان خواندن / کز فرو بر تخت نتوان راندن
مرد و دست اول بود خود بشوی / بهر کام خویشتن چیزی مگوی
بعد از آن بینی بشویی از بوی رنگ / تا نماند در دماغ کین و جنگ
چون بشویی دست و بینی و دهان / بر رخ خود آب رحمت بر فشان
چون بشویی روی را از آب صاف / رو میاور باز در قبله گزاف
چون منور شد رخت ز آب حیات / دستها را شست باید از صفات
بعد از آن تر کن بن مویی سر / تا ترت یابد ز نهر حق اثر
باز رو مرد و قدم در آب زن / تا شوی ثابت قدم بی ما و من
چون طهارت شد تمام ای پاکباز / غسل کن آنگاه از بهر نماز
کاین طهارت فعل خوی مقبلانست / غسل مردان ای برادر ترک جانست
ای اخی گر تو چنین غسل آوری / رو کنی پستی از لجاج و دوری
چون نماند در دلت کین و لجاج / مصحف حق بر کشا بهر علاج
غسل کرد و پس طلب کرد آن کتاب / خون ز دل میریخت مانند کباب
با عمر داد آمنه آن اوراق را / بود بر اوراق نقش طاوها
ای عزیز جان که از کیفر عمر / سوره طه بخوان خوش با حضور

ای عزیز بدانکه شخص بهر حرفی که رسد حقیقت آن حروف با او اشارت میکند در وقت خود معنی طه نوشته خواهد شد و شرح رمز و اشارت آیت مجید حالیا قصه صورت آنست که چون عمر رضی الله عنه آن صحیفه برداشت در آن نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی الا تذکرة لمن یخشی تنزیلا ممن خلق الارض والسموات العلی الرحمن علی العرش استوی له ما فی السموات وما فی الارض وما بینهما وما تحت الثری چون عمر این آیات بخواند گفت هر کس که این سخن دارد سزاوارست که غیر او را نپرستند بعد از آن و ان تجهر بالقول فانه یعلم السر واخفی الله لا اله الا هو له الاسماء الحسنی بخواند گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا عبده ورسوله و خباب از اندرون بیرون آمد و گفت یا عمر دعای حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله وسلم که دوش کرد و گفت بار خدایا اسلام را بعمر بن الخطاب یا بابی جهل بن هشام عزیز گردان در شان تو مستجاب شد عمر گفت یا خباب مرا بحضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله وسلم رسان پس خباب و سعد مرد و با وی بمنزل حمزه رفتند و در زدند و اهل اندرون عمر را بدیدند و خبر بحضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله

وسلم دادند و گفتند یا رسول الله نعوذ بالله من شر عمر و در بگشودند و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم استقبال عمر کرد و او را از زمین برداشت بهوا در جبر کرد و فرمود که یا عمر بچه مصلحت آمدی عمر ترسان و لرزان گفت مسلمان آمدم بعد از آن حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم فرمود بگو که لا اله الا الله محمد رسول الله و بگفت گوش نظم دار و صلی الله علی محمد و علی آله وسلم

چون عمر پیش محمد سر نهاد / شور و شر زیاد در مکه فتاد
گفت با احمد عمر کای مهربان / خیز و بنما قامت سرو عیان
یا محمد اسپر جانت منم / ای فدای خاک تو جان و تنم
خیز تا مسجد رویم ای پیشوا / چونکه هستی رهنما و مقتدا
تا کی این تیغ مصری در نیام / قامت تکبیر باید زد بنام
این بگفت و کف زنان در پیش رفت / پیش پیش شاه نیک اندیش رفت
چون غلامی پیش او میرفت خاص / نیزه می انداخت بر دو دوش
خواجه و یاران بیانگ دلپسند / خوش همی گفتند تکبیر بلند
منتظر بود آن قوم حسود / که عمر از پیش خواجه رخ نمود
چون عمر دید دست و کف زنان / جای خود بر خاستند اندر زمان
که عمر بر بسته باشد دین / پشت گرداند باشد شاد از این
چشم بر تزویر و حیلت داشتند / بر نداد آن تخم که بیکار کاشتند
چون ندارد مغز مه پیرای پست / صورتی باشد ولی بی پا و دست
همچو ابری بهر باران پر زند / تا که باران سنگ بر کشور زند
اهل ته پیرای پسر چون عنکبوت / پرده سازند از باد و بروت
غیر دانش هر چه آن بکنند وفا / تو مجوز آن غیر انوار خدا
جز محبت که ز حق دارد وجود / هر چه بنماید مکن بروی سجود
کان نمایش سقف ناموزون بود / باد ناموزون سوی کون بود
زان نکردی در جهان آن شه فغان / کز نکو پسندید ترا لبان
کی کند دانا بصورت التفات / غیر باشد غیر ای جان غیر ذات
سایه نان کی توان خوردن بگو / گر نداری جان و دست از خود بشو
چند گویم ای غریب فتنه جو / که به پیش غیر شرح دل مگو

ای عزیز این حدیث بشنو و گوش بمعنی آن دار باشد که در میان فانی و باقی فرق توانی کرد و بگویی که غیر نیست که اگر غیر بودی نامش نبودی بدانکه هر چه ابدی نیست غیر است الحدیث قال الله تعالی فیما حکا عنه نبیه صلی الله علیه و علی آله وسلم کل حسنة بعشر امثالها الی سبعمائة ضعف الا الصیام فانه لی وانا اجزی به وفی روایة وانا اجزاه وفی روایة وانا أجزی به صدق الله مولا

ای اخی از مصطفی چو قدر و حال   زانکه حق او را نموده این جلال
بشنو اول معنی الصوم لی   تا بگیری خوی زشت منجلی
تا بکردی در ملا تنها ملول   تا بیابی از حیات اصل اصول
صوم اهل شرع از فضل اله   عافیت یابد بدین صایم ز خود
چون نگه دارد جوارح از خلاف   صورت صایم شود خوش پاک و صاف
بر زبانها نیک گردد نام او   در دو عالم این بود انعام او
این جزا آثار فرمان بردنست   بنده را این فرض حق در گردنست
گر خدا را هش سوی نیکی نمود   هم نشد اندر سفر گو زود بود
باز بشنو روزهٔ اهل طریق   گر جزای آن چه باشد ای رفیق
روزهٔ اهل طریقت ای پسر   هست آنان صوم دگر فضلش دگر
چشم دوست و دل ز دنیا بسته‌اند   دل بنغ و وصل عقبی بسته‌اند
ترک آب و نان و حلوا کرده‌اند   روی در شادی عقبی کرده‌اند
حق نموده این جزاشان از خویش   گر نخوردستند از اعمال خویش
بی وسیله حق نموده این طریق   گر نگشتستند در ظلمت غریق
بشنو اکنون فصل صوم عاشقان   چون بود ای مرد عاشق بی گمان
سرگذشت عاشقی گویم بتو   در میان پرده‌های تو بتو

حکایت

عاشقی دیدم شبی در گوشه   جامه چاکی پینه دلی توشه
گوی رندی کو ز میدان برده بود   باده از ساقی دوران خورده بود
راضی از خود بود و از استاد خود   متصل دیدی بحق بنیاد خود
گفتمش ای شاه بی تخت و کلاه   باز گو با من که چون رستی براه
تا منم من هم شدم در راه تو   تا توانم بود من همراه تو
زانکه می یابد دلم بوی ز تو   که بنشنیدم من آن از هیچ کو
کشته‌ام حیران رخسار خوشت   ای مبارک روی و دیدار خوشت
از چه رو گشتی چنین بیخود ز هم   چون درین بازار گشتی متهم
گفت رو این سلسله جنبان مکن   قصد جسم خویش و قصد جان مکن
کاین نه راه قیل و قالست و جدل   نی ابد باشد درین ره نی ازل
حال خود با تو بگویم اندکی   گر نزاید دولت ریب و شکی
طفل بودم ای جوان راه جو   راه می جستم ز پیران دو تو
میدویدم کو بکوی و در بدر   تا دیدم دستی بپیری راهبر
ناگهان دیدم جوانی تازه رو   در برش بنهاده بد جام و سبو
دیده‌ام شد واله دیدار او   لنگ گشتم فاش در بازار او
چون ربود از من دل و جان و روان   بیخود شد ناگهان از من نهان
او فتادم بر سر راهش چو خاک   دل کباب و جان خراب و جامه چاک

یکدمی بر خیال آن قمر   گرد گشتم گرد اندر بدر
چونکه زور پای و رفتارم نبود   جز دل من هیچ همدردم نبود
دلبرم که دل ز من دزدیده بود   گر متاع منت و آسان دیده بود
در کنار آمد دگر چون مهر و ماه   دید مقتول خود اندر خاک راه
جام دیگر ریخت در کام دلم   کرد وفا پیدا بد آب و گلم
آن وفا ناگاه ناطق شد بدست   که صدای عشق دایم هوی هست
چون شدم ناطق تنش اندر برم   خواست تا آرد برقص این پیکرم
تا که جسم و جان و دل یکسان شوند   در سماع آیند و خوش جولان کنند
باز گفتا بیدم جای دگر   تا در آیی در میان خیر و شر
تا بدانی قدر آب زندگی   گر نهان کردیش اندر بندگی
تا دلت لذت برد از صوم لی   تا شوی خوش محو شاه صیقلی
گفتمش کای جان جان فرمان تراست   من ندارم هیچ میل چپ و راست
گفت دارم با تو من یک امتحان   گر وفا کردی در آن بردی تو جان
در بنایی وفا چون سادگان   همچو غولات دم سرد جهان
این بگفت و لعبتی آراسته   شهد خویی کلرخی نو خاسته
شوخ غمازی فصیح ساحری   ساحر چه شوخ چه دلکافری
پیش من بنشاند و پنهان شد دگر   چون نبات و قند اندر نیشکر
تا تنی در گوشه جانم زد ندا   که ببین آن روح ازین صورت جدا
با ادب باش و مجنبان دست و لب   تا نه بندد دست و پایت دست رب
من بدم مست و خراب آن قمر   مرده گشتم چون شنیدم این خبر
دل ز عشق صورتش خوش می طپید   جان نهان اندر نهانم می کشید
در میان آن فغان و کش مکش   رفت چشم گویا در خواب خوش
سیرت طه که جان مصطفاست   کان جزای دیدهٔ اهل وفاست
خوش عیان بنمود حسن روی خویش   گرد قدم دو تو چون موی خویش
چون بخود باز آمدم ای مرد دین   حاصل الصوم لی دیدم یقین
هر که خواهد این جزای معتبر   ترک خویشش کرد باید ای پسر
تا تو باشی یار تو باشد هوس   وان هوس وسواس آرد چون مگس
تو غمی بینی مگس بر روی خویش   زانکه هستی مست و محو موی خویش
هر چه زاید از هوس ای بوالهوس   چون شیاطین بر زند چون مگس
پس درین عالم بگو شهباز کیست   گر کسی دور از هوس و ز آز نیست
قصه پیش آرای جگرسوز غریب   تا بگویم وصف خوبهای حبیب
تا بدانی چه ملامت چه دیده است   تا کی در دو جهان بگزیده است

ای عزیز بدانکه اصل ایمان آنست که شخص اهل خدا را دوست دارد چون اصل باشد فرع که قول زبانست و فعل ارکان

البته مطلع شود غرض آنکه ابی بکر رضی الله عنه در جاهلیت حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم دوست میداشت یک ناگاه روزی برخاست و به پیش حضرت سید انبیا محمد مصطفی رفت صلی الله علیه وعلی آله وسلم و گفت یا ابا القاسم در مجلس قوم نمی نشینی و ترا متهم کرده اند که عیب پدران و دین ایشان میکنی حضرت خواجه علیه الصلوة والسلام فرمود که من رسول حقم و دعوت بحق میکنم ابو بکر فی الحال مسلمان شد و هم در آن روز عثمان و طلحه و زبیر و سعد با خود برد و مسلمان شدند و روز دیگر عثمان بن مظعون و ابو عبیدة بن الجراح و عبد الرحمن بن عوف و ابو سلمة بن عبد الاسد و ارقم بن ابی ارقم را برد و دولت اسلام یافتند و چون صحابه سی و نه نفر رسیدند ابو بکر گفت یا رسول الله چرا اسلام پنهان داریم حضرت خواجه صلی الله علیه وعلی آله وسلم فرمود که هنوز قوت تمام نداریم ابو بکر مبالغه کرد تا حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم بیرون رفت و در جانبی از مسجد حرام نشست و ابو بکر بایستاد و خطبه بخواند و دعوت باسلام کرد و مشرکان بغضب رفتند و قصد مسلمانان کردند و ابو بکر را در میان انداختند و عتبة بن ربیعه نعلین برگرفت و چندان بر روی ابو بکر زد که روی او با بینی او مساوی شد و بنو تیم رفتند و دفع ایشان از ابو بکر کردند و ابو بکر را بخانه کشیدند و بخانه بردند و بحد هلاک رسیده بود که شرح نظم دارد و مقصودات قصص بشنو و صلی الله علی حبیبه محمد و علی آله واصحابه وسلم

انبیا با قوم و اصحاب ای رفیق / زان نهادند اندرین صحرا طریق
تا نپیچی تو سر از امر خدا / بار دیگر گم نگردی در هوا

زان نبرد پستند نام عشق و درد / که بود این شیوه خوی مرد فرد
لیک فعل بندگان جا نگداز / میرود نفعش بسوی خواجه باز

چون نماینده و پیشوای مرد کار / پس کی بردارد بگو غم شمار
میوه او چینکه بنشاند درخت / زیور آن بنده که دارد تاج و تخت

ضربها بر جسم و بر جان خورده اند / تا ز حضرت بوی ایمان برده اند
منت خوارانیم ما در روزگار / گر نمی چینیم گل بی زخم خار

زان نمی یابیم مانع از عمل / گر نمی ورزیم ما شید و دغل
چونکه ما را نیست خوف و درد و غم / از عمل کی بر خوریم ای جان عم

چونکه پیوسته به بند راحتیم / بیخبر زان تاج و تخت دولتیم
مرد راحت چون نه بندد روی یار / کنج خواهی بود مرتس از نزار

تو باقرار زبان کی بدست / کی شوی از چشم مست یار مست
زانکه اقرار زبان آرد ملال / لال باشد لال بیشک اهل حال

لیکن اهل حال در عالم بجو / استقامت زود از آدم مجو
لذت از حال آن برد ای ادیم / که بود در هر مقامات مستقیم

لیک جام حال ز مرقات تلیت / نیست جنس نفس آن جنس دولت
عشق با دل چون شود یار ای فتی / اهل دل یابد بتی فضل و علا

عشق چون با نفس سرکش خو کند / نفس بیشک میل مال و شو کند
صورت آرایی کند در هر بکار / تا به پیش خود کشد اهل شرار

پس چنان به که بود کور و کبود / چشم انسان تا نه بیند روی دود
پس نباید جام عشقش داد زود / آنکه در بیست او را نار دود

زان سبب شد خمر انگوری حرام / کو بکند میکند عقل و مشام
این بکند پیش احمق ای پسر / اسم او باشد مفرح سر بسر

زانکه احمق هست آخر بیتمن / می نه چند غیر آثار جبین
زانکه دارد میل شهوت در زمان / غافلست از مستی پنهان جان

یکدمی بیکین شود رویش چو گل / تا تواند ضرب خوردن چون دغل
چونکه خون شهوتش گردد تلف / همچو خر دیگر رود سوی علف

چون شود سیر از علف آن بی بصر / باز سوی باده میل آرد دگر
گر بود مخمور و گاهی خنده ریش / این بود محصول از باده و حشیش

مستی عشق مجازی ای پسر / همچو این مستی بود بی کر و فر
یک زمان پیش آن کوش جان و دل / تا بر مینداگر دیدی تو خجل

ای برادر چون شود سالک لطیف / میکند حق جان پاکش از حریف
آن شرف جوید بکوی لمعات عشق / تا که در کوشش رسد آیات عشق

چونکه سالک گشت عاشق ای ثقه / گر در آید در میان گرد و ثقه
چونکه شد مردود شیطان یار او / بعد از آن وسواس ای کی کار او

عشق آن باشد که آزادت کند / غم ز دل بزداید و شادت کند
پس چه باید کرد برگو ای عرب / چند گویم خاک شو پیش ادب

ای عزیز اگر میخواهی که تاج عزت از شهنشاه ملک ابد بر پای بکلمه شهادت قانع مباش و بنظرات صاحب حال غره مشو تا باستقامت رسی که شخص چون کلمه شهادت بگفت مطلع بر ثواب و عذاب میشود و بس شرح این در نظم گفته خواهد شد میگویم که تو باین کلمه گفتن قانع مباش اگر میخواهی که حق تعالی با تو دوستی کند و از تو خشنود باشد با ادب باش و صد نوبت گفتم که آداب شرع توان آموخت و توان نوشت و توان خواند ولیکن آداب اهل حق مقرر نیست مردم از عالم غیب

اصولی و دینی تو در پی این دین پیدا میشود آداب اهل دل در انفاس پیران کامل جاریست تو حاضر نفس
صاحب حال باش تا حبیب حق شوی و خوف و حزنت نماند و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

خیز و منشین ای جوان باز رو   در پی ساقی دوان شو کو بکو
سر نفس بستان حیات تازه   از لبی کش نیست هیچ اندازه
تا نگردی دور از ایمان بت پرست   گر کسی با نفس خود از خود برست
از نفاق اهل قیامت ای فلان   ره نمی یابند سوی آشیان
کو درین عالم بهر سو مانده اند   صد مکان و صد زبان و صد دلند
گر بدرم پرده اهل نفاق   نشنود کس باز نام اشتیاق
شرمساران در قیامت ای پسر   دیده شان باشد بر بالای سر
در ره پاکان نخفت و نه بچم   زان نمی چسپند اهل دل بهم
زانکه دل از بود خود بر کنده اند   بی تکلف مرده اند و زنده اند
غیر اهل ترک و تجرید ای فتی   نیست اندر کار ماشان خیر خیر
ترک مال و جاه و ترک خیر و شر   چو آسانست اندر رهگذر
گر براندازی بصورت این شرر   تا تو باشی پر ز نخجای دگر
پایه بدها توئی ای بی خبر   وصل حق خواهی تو نام از خود مبر
خواجه کو نبین هنر ز مرد کی   بندگی میخواهد از حق بندگی
ترک خود کن ترک خود کن ترک خود   تا نبینی هر خودم لطف بد

حکایت

بوده یک هندوی مست خویشتن   بهر فرزندی بکر میخواست زن
اسم در گوشش بد و مال بی عدد   خواست فرزندی کزو یابد مدد
ابلهان ساده دل از بهر جاه   دخت خود دادند بآن روسیاه
در جبلت خرقه و مردی نداشت   چون نبود دش صدق جز سردی نداشت
بهر داد نفس مجنون ساختی   خویشتن در شیب نفس انداختی
آن اسیر آز و شهوت روز و شب   خویش را بسوخت دایم چون حطب
بهر زن کردن شدی سوی دگر   خوار کردی خوار گل دیگر
خواست آخر دختری از شهر هند   تا که آرد یک پسر اندر کمند
زشت اندیشی بی تقدیر حق   همچو دانشمند تصویر ورق
آن خمیر شش منی دایه نداشت   همچو لالایی فسرده خانه نداشت
آن زمین هم ماند بی برگ و ثمار   که نبود آن باغبان را اختیار
یک قلندر بود خوش مست کم   همتی بگزید اندر رهگذر
خواست سازد شیخ را در چشم خند   رفت و بر مردی خود بربست بند
تا شود در روی عالم نیک نام   هم در آرد او بلا اندر بند دام

زرق و شید و ساحری بنیاد کرد   خویش را در ملک غیب استاد کرد
خلق ای افسار بینی بی خرد   تا بر انداز رحمت و فضلش مدد
می شدندی بر در او بی شمار   همچو مور گرسنه در انبار بار
یا چو کرم نیم مرده در مغاک   کی برد تا زنده موران هلاک
می فکندندی بپیشش هر طرف   تا خورندش پاک چون گاه علف
هر که پشتی میکند از ریش و دلق   گم شود ناچار در میدان خلق
چونکه آن خلوت نشین مشهور شد   سر نهادن پیش او دستور شد
یک شبی زن گفت با آن مرد ست   گر زمینم ز آب تو تخمی نرست
کس نمی داند نشان و نام من   جز زبان گر برنگیرم کام من
لیک تو مشهور گشتی در زمان   یک قدم زن در زمین بی نشان
تا نشان پای تو گردد در این   هم نخواهد در طریقت کس یقین
زانکه در راه طریقت پستیم   سالکان را نیست زین دو خوی دم
خیز رو تا پیش آن خلوت نشین   همتی از وی طلب کن ای امین
حال پستی خود و ضعف بدن   باز گو در پیش آن پیر زمن
هان مگو در پیش اهل حق دروغ   فاش مخا پیش خمش شکمت دوغ
تا نپندارد که آن انبان تو   شهد دارد چون لب و دندان تو
آنچنان بگشا لب و دندان خویش   گت بود پنهان در آن انبان
روی گلگون و دل خون با نگار   هان مبر اندر بر مردان
همچو میت باش آزاد و خوش   پیش شاهان بد بود بانگ خروش
چون برفت آن شو بازن همی   تا حیاتی یابد از عیسی دمی
بود غافل از خود و از مکر زن   کر بنی مغرور بود از ماد
هر که او مغرور جاه و مال شد   پایمال صورت آمال شد
چون بخلوت رفت و حال خود بگفت   شیخ گفتش نیست این اسرار مفت
روح انسانی نپسند فراق   تا که شد در قامت و دو دینی
نیست چون هر ره بکس آدم همی   که نماید صورتش از آدمی
فاعل و مفعول می باید قرین   تا ستاره سعد تابد بر زمین
تا بماند تا ابد آثار آن   خوش بخشد روشنایی بر جهان
تو بیاد آینه خود در حضور   تا زهم سازم جدا این نار و نور
مرد عاجز رفت و زن چون پیر کرد   اعتمادی سوی دین و کیش کرد
روی در انساب و در اسباب کرد   طره و زلف سیه پر تاب کرد
غافل از آن زن که گشت آن حرص   که نمیدید او بجز جسم و قفص
زانکه خود بی روح و بی لطافتی   گر چه می جنبید لیکن تابود
چونکه زن را دور پیش حرف   تا عیان گردد میان تر الیف
چون قلندر دید نقش عقل و سر   گفت آمد از خدا احسان بر

چونکه در خلوت نشستم بر حق / حق فرستد لاجرم خوان و طبق
چون عیال حق شدم حق شد کفیل / بر خاصانش حق نعم الوکیل

چون ز خود بگذشتم و فانی شدم / لایق ارزاق ربانی شدم
چون نباشم من که باشد در میان / غیر حق نبود یقین فاش و نهان

راست میکرد این طریق از رای خویش / تا زند بر شهد و کند و ضرب نیش
گفت القصه ای شوی خراب / گر کسی را بایدت در کش شراب

ور ز رسوایی ترا خوفست و بیم / نوش کن افیون و کم شو در گلیم
گفت دارم خوش معجون خوب / ای بصیر در دو دانای غیوب

میخورم هر شب مقدار یک نوال / هیچ از آن معجون نمی یابم وصال
گفت چون معجون بجوش آید کنون / چه غذایش میدهی در جست و جو

گفت نان جو با سرکه ترش / گفت برخیز از برم ای ناخوش
زود برخیز و یکی مرغ بیار / پخته بریان کن بخور ای هوشیار

رفت تا مرغ آورد آن دم بکام / از قرابه می روان شد سوی جام
چونکه می در جام و کام دل رسید / آنچه در ره بود در منزل رسید

مقصد افسانه بشنو ای رفیق / تا نگردی بی رفیق اندر طریق
چونکه دنیا جمع شد در خانه / همچو باده تلخ در پیمانه

پنجه کرد اندر اهل خانه را / می بریزد بشکند پیمانه را
نیک و بد در پیش او یکسان شود / شرم نکند مست اگر عریان شود

جنبش او جاه در تن که مست / تو یقین میدان که گردد دنگ مست
زن ز سوی بر یکی غمزه زند / شو بسوی ریش خود بر میکند

زانکه حق فرد و غیورست و عظیم / کرده انسان را بعلم خود علیم
تا که بشناسند بیشک کردگار / تا نگیرند اندرین وادی قرار

جوق جوق این احمقان بیخبر / خانه میسازند اندر رهگذر
هیچ تنبیهی نمیگیرند از آن / غافلند از مکر و دستان نهان

تو یقین میدان که هر کو سیر خورد / از حق و مردان حق بویی نبرد
هر که چشمش کرد در آفل نگاه / همچو آن شوی ز زنگ شد روسیاه

وانکه در خلوت نشست از بهر خود / زود باشد کز فلک یابد لگد
هر که جیش از قوت خود زور کرد / وانما باشد غبین بودنی زرد

ای برادر هر چه آرد روز تو / گر آخر کن شو بیشش دود تو
زانکه هر صورت که در عالم عیانست / بی وقوف و بی شعور و بی مکانست

ابلهی باشد که با باد روان / دل نهد آیا بدا زوی او امان
انبیا بعضی بدیدند این مکان / زان بنهادند دل را در جهان

بعضی اندر آفت بشناخته شد / آنکه با او نردها می باختند
غیر احمد کین نخست از خوی جست / زانکه بد بیدار از روز نخست

بندگی میکرد اندر سلطنت / گر مسلط بد برآز و شیطنت
با وجود هستی با اعتبار / نیکرست اندر ظهور روزگار

ذکر این درماندگان کردی مدام / خواهش هستی قوم غریب بی مقام
آمده واشو فاقه فزوده در نعیم / بهر این شاهان بی طبل و علم

این کسی داند که بگریزد ز خود / گر نه چندین پیش خویش سد
با وجود آیت و خلق و کرم / هر زمان پیدید صد گونه الم

زانکه کارش بود با خاصان عاشق / عاق گرد آنکه باشد با نفاق
شرح این آخر نویسم در کتاب / تا ز بی عقلی نیفتی در عذاب

چون شوی عارف باسرار خدا / ره بری در کنه سر مصطفی
یکدری از نطق و رو آری بحال / در نعیمی بازند چابلال

حالیا من ذکر پر بازان کنم / بعد از آن رو سوی غمازان کنم
زانکه غمزه شیخ غماز نهان / می فشاند تیر بی دست و کمان

می نماید روی و پنهان میشود / گو بیا چون روح در جان میرود
دوست میدارم من این کارش بجان / زانکه دل خواهد حریف مهربان

هر چه پیدا گشت دست آلود شد / وان حرارت بیشتر با دود شد
جنس دل باید جو دل پنهان بود / تا دل از وی غنچه سان خندان شود

پس هر این پرده بر زدی حبیب / تا رقیبانش نمی بینند ای غریب

ای عزیز بدانکه دلیل راه مبتدی علمت تا عارف اسرار غیب شود

وراه با اهل محبت برده حجاب منتهی علمت علم غیب میگویم نه علم صورت از بهر آنکه شخص چون عالم اسرار شد و عارف ضمایر مخلوقات گشت بنظر محبت در مخلوقات نگاه نمیکند ازین جهت منع کرامات نمودن کرده اند یعنی محبت در عالم و اهل عالم نگاه می باید کرد اگر بنظر علم در اهل عالم نگاه کند بغیر از تقصیرات در ضمایر بنی آدم نیست پس واجب باشد که ذکر خلایق بعلم نکنند تا خلایق را امن و امان باشد کوش نظم دارد شرح این کلمات بشنو و صلی الله علی محمد و آله

ای که میخواهی مقام بی زوال / گر بیابی ساقی و جام زلال
نوش کن آن باده و خاموش باش / باده کو در جستن و در جوش باش

گر توانی خوبه بدمستی کنی / میل سوی عالم پستی کنی
علم آید غیبت و ویران کند / نور علمت خوی با شیطان کند

ور بنوشی باده لایعقل شوی / ناظر جانان و یار دل شوی
همچو حق بیشک تو ستاری کنی / بر ضعیفان رحم و غفاری کنی

تا بری از علت و زلت شوی / چون محمد حافظ امت شوی
هم نه بی از صغار و از کبار / فاش می بینی دست یار پرده دار

ور شوی ناظر باسرار ضمیر / ستر کن از من بشنو تو ای بصیر
ور نباشی عالم اسرار دان / بی رضای دوست کردی در جهان

زانکه اسرار خدا را پرده هاست / در درون پردها اسرارهاست
گشت شیطان ناظر یکسر پاک / زان بماند اندر میان نار و خاک

صد هزاران پرده دارد ای فلان / هست گلهای عجب در خارها
یک صفا دیدند آن شیطانیان / کی عیان دیدند خود اندر میان

حال دایم علم را پیدا کند / تا که عالم در جهان رسوا کند
تو جمال حال بین ناطق مباش / ور زنی دم خارج خالق مباش

زانکه علم و وسوسه مانند بهم / عشق و کفر ای دوست یار و همدمند
علم نارد غیر وسواس و جدال / عشق نارد غیر وجد و ذوق و حال

لیک کشف عشق آرد کن بگو / عشق اندازد بشر را کو بکو
زان محمد امر بر صورت کند / تا در آرد دیو را اندر کمند

پرده زان انداخت بر روی ضمیر / تا نگردد عقل بی معنی بصیر
پرده بر رخسار عشق انگند دود / تا جدا سازد ز هم نامرد و مرد

زانکه این بازار و کار دیگرست / این کلید بند و بار دیگرست
حاکم بازارها و کارها / مصطفی دان تا نگردی بی نوا

گر تو میخواهی بدانی این سخن / دوستی با صورت اشیا مکن
سر بسر پر سر گرد کار / گر بصیری آن ببین ای هوشیار

تا که بر خود بیابی در خروش / کاه چون دیو کی بیجوش و خوش
این جدای و طلاق ای پسر / هست از هستی نفس ناگزیر

گر نباشد نفس صورت بی پرست / زانکه نفس ای دوست ستر پیکرست
زان همیشه آن صفی و این اخی / میکند آشوب چون دست فنی

سر دل و اسرار جان ای تنگ دل / می نیار اندیشه در آب و گل
هر چه باشد در جهان تلوین پذیر / گر بود حور جنان در بر مگیر

گر نخواهی بمانی در حجاب / نور بینی بیخبر چون آفتاب
تا نپنداری لطف و احسان خود / تا رهی یکسر ز حق از نیک و بد

مصطفی فرمود اگر کبر استی / در جهان یاری گزیدی بیشکی
بیشکی صدیق بودی یار من / کوست دایم در جهان غمخوار من

روز اول چون بدعوت آمدم / کز خطاب و امر حق آگه شدم
بهر من صدیق را خوش گوش شد / وز محبت بود کو مدهوش شد

هست مشهور این روایت ای رسول / کاندر ان حالت که شد خرد و ملول
بیخبر شد چاشت تا وقت پسین / چون بخویش آمد همین گفت و همین

کز من گویید حال مصطفی / گر چه سانست آن امین در خفا
هست آیا پیکرش بی رنج و درد / شد جدا آیا ز زخم خار و درد

زانکه با جسم او چو جان باهمست / جسم بی روح ای برادر در نجاست
این بگفت و باز در بحران فتاد / زخم صورت بازشان اندر جان فتاد

هست حیران با خیالی روز و شب / میکند هر کس تمنای عجب
آنچه اندر هوشیاری دیده اند / گر بجد هر شخص بیجان ورزیده اند

آن همی پسند وی پسند آن / پس تو خو با اهل دل کن ای فلان
تا چو بر بی ز خیالات برون / همنشین کردی با رباب فنون

هان مشو غایب ز اهل دل دمی / تا نبینی هر زمانی پر غمی
زانکه معلومات داند این گروه / فارغند از علم و آثار شکوه

نیز میداند خوهای حبیب / زان همی نوشند نیهای غریب

هو الفتاح

ای عزیز هشیاران که جام باده محبت نوشیده باشند و بسبب شکر ذوق دین باشند چون نیم مستانه چشم بعالم صورت کنند و بدانند آنچه شنیده باشند و تعریف آن نتوانند کرد مراتب ایشان پیش خدای تعالی هزار بار بلندترست از آنها خبر که بعالم باشد از بهر آنکه علم حجاب رویتست تو این نقل بشنوی که ابوبکر رضی الله عنه در حالت بیداری احوال مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم میپرسید و خبر از زحمت خود نداشت اگر بآن عالم برسی بدانی که ذوق محبت چون باشد نقلست که در آن روز که از کافران ضربهای سخت خورده بود سه نوبت بخود باز آمد و احوال آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم پرسید و هیچ نام خود نبرد بعد از آن طعام آوردند که تناول کند گفت نذر کرده ام که تا روی حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم نبینم دست بطعام دراز نکنم پس صبر کردند تا شب درسید و راه از کفار خالی شد و او را بدوش کردند و حضرت خواجه علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات در خانه ارقم بود نزد آن حضرتش بردند خواجه علیه الصلوة والسلام ابوبکر را رضی الله عنه در برگرفت و مسلمانان دست و پای او می بوسیدند و میگریستند گوش بنظم دار تا باشد که بیدار شوی و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

مؤمنا بنگر با چشم خدا / در طریق و خلق و خوی مصطفی
مصطفی و دوستان مصطفی / گر ز احوال ببین از هم جدا

رای ایشان جملگی تدبیر بود / زان بعالم در نشان شان فزود
انس ایشان با خدا بود و رسول / زان بمانده در دو عالم شان اصول

داشتند اندر درون خود وفا / گر همی خوردند زهر آب جفا
جان فدا کردن بهر کار آمدست / میگریزد هر کرا در دل شکست
گر تو با این کار جز وی در جهان / بی مدد سر میبری ای پهلوان
هم توان کاندر بیابان بی غلام / کار کلی بی مدد گردد تمام
تو غلامی میخری از سیم و زر / تا توانی رفت آسان در سفر
جان و سر در راه او می باختند / تا تماشا تن بجان می ساختند
بر الحکم میخواست از حق یا عمر / تا تو با یاران روی اندر سفر
تو نه پنداری روی منزل بی رفیق / بی رفیقی ای دل منه رو در طریق
خواجه با صدیق و سی تن یاوران / در برابر هم بماند آن زمان
تا بگاه آن شه و سالار کل / همچو آب استاده بد در زیر پل
چون اجابت شد دعای مصطفی / شد عمر تسلیم شاه رهنما
آنچنانکه کردگان در پیش رفت / فعل نیکش سوی نیک اندیش رفت
بعد از آن شد مصطفی اندر صفا / کرد سه نوبت بآواز این ندا
کای خلایق من بحق پیغمبرم / از خدا امر لطف پیغام آورم
باز سوی مروه شد آن مقتدا / هم سه نوبت فاش میگفت این ندا
گر نشان آسمان دارم یقین / آمدم بهر خلایق در زمین
ای خلایق با خدا من همدمم / در دو عالم از شفاعت محرمم
می نمایم ره اگر گمگشتگان / آب خواهم داد من با تشنگان
این شنیدند از دور بو جهل لعین / رفت تا نزدیک آن شاه امین
سنگباران کرد بر خورشید راه / خون روان شد فاش بر رخسار شاه
کافران اندر پی او آمدند / سنگ بر اعضای احمد میزدند
مصطفی بگریخت زان بیگانگان / همچو مهر روز شد در شب نهان
تکیه زد بر پاره کوه آن حبیب / زد و تنها همچو دل زار و غریب
آن مکان مشهور گشته در جهان / متکای خواجه آخر زمان
متکای سروران ای برده خواب / سنگی باشد ویا خشت خراب
چار بالش مینهی در شیب سر / اینچنین باشند مردان ای پسر
آن شفیع اولین و آخرین / تکیه بر سنگی کند اندر زمین
تو نهی تخت مرصع ای پسر / بجز از زر تخت و تخته بلند
یک حسودی دید در ره مرتضی / گفت کای یار رسول رهنما
پیشوایت قتل کرد آن دشمنان / نی اثر مانده ازو و نی نشان
شد علی پیش خدیجه باز گفت / حال شه با همدمساز گفت
گفت با حیدر خدیجه کای جوان / از کجا یابیم آن روح روان
گفت حیدر که نمیدانم کجاست / میرویم آنجا که آن شه بر خاست
مرتضی برداشت با خود مشک آب / با دل بریان و با جان کباب

همره شد خدیجه با طعام / بر امید آنکه دریابند کام
چون شنیدند آن دو طالب با فغی / کرده دو گم بود شاه با شکوه
گفت حیدر با خدیجه دل کباب / که درین وادی بگرد اندر شتاب
من بکوه اندر بگردم سو بسو / بو که باز آید دگر عثمان بجو
مرتضی بر کوه سر گردان فغان / می فشاند از دو دیده خون بر کوهستان
مصطفی را یاد میکرد او بلند / تا لبا و گریه در کوه افکند
هم خدیجه زان طرف میکرد زار / از فراق آفتاب بی شرار
مرتضی میگفت آیا مصطفی / در چه وادی گشته زار و مبتلا
وان طرف میگفت بانوی امین / کای خدا بنما تو شاه از جنین
جان من بادا فدای ای نبی / زود بنما دامن همچو ولی
ناله و افغان بود از سوز مرتضی / همچو مجروح طلبکار شفا
این فغان افتاد اندر آسمان / کز حبیب امد گشته سرگران
گفت حق با جبرئیل آن زمان / که برو در حال اندر خاکدان
آن که بردار از خاک قدم / تا نهند جان پاکش در دو غم
جبرئیل آمد به پیش مصطفی / مصطفی را دید در گریه و دعا
گفت با جبریل کای پیک امین / نیک بنگر دامن دامان زمین
سنگ دیدم زد بدان ناپاکان / بی شمار زخم زخوم کاذبان
دیده ام امروز من آزارها / هم شنید ستم ز قوم انکارها
آن امین بگرفت دست مصطفی / برد بر بالای کوه با صفا
یک بساط از زیر پرها برکشید / پیش پای مصطفی اندر کشید
از بهشت آورده بود آن گلیم / بهر آن بالا رو سلطان علیم
شد معطر کوه و دشت از بوی آن / کی نماید گل اگر بود خزان
مصطفی بنشاند خوش بر آن بساط / این جراحت خود ز دست نحس این ربلا
غنچه باشد گواه بوستان / در صفت نامد لوای دوستان
بعد از آن با مصطفی گفت آن امین / کای حبیب و یار رب العالمین
تو همچو ابی پر نمی نه کمان / مرتبه خود در زمین و آسمان
گفت آری گر خدا خواهد همی / که بود بهر جراحت مرهمی
بود آنجا در مقابل یک درخت / متصل در ریشه اش در کوه سخت
گفت برگو باد رخت ریشه دار / که بیاید در برت ای شهریار
گفت پیغمبر بیا اندر درخت / سر فرود آورد پیش شاه بخت
گفت زود شد باز خود در جای خویش / زانکه مجروحم ز آن سلطان کیش
باز آمد یک ملک از آسمان / با سلام خالق و دادار جان
گر خدا فرموده با من ای حکیم / که بوم هر دم درین رایت مقیم
گر بدنامی نما این ساز کار / بر سر کف ... ریزم در زمان

تا بسوزم این کره بی وقوف / گر نمی‌پسندی معنی در حروف
باز آمد حارس پس شیر / از برای خدمت شاه نذیر
کرد بر احمد سلام آن تندخو / با ادب استاد باشد زودرو
گفت فرموده خدا او بی‌غیو / کو اگر فرمان دهی ای اصل نور
سر دهم من تاب و سوز آفتاب / تا دهد این کافران را پیچ و تاب
گر بفرمایی من از یک نعره‌ای / همچو خاکستر کنم این قوم عور
باز آمد یک ملک با کر و فر / با سلام حق تعالی در نظر
گفت حق فرموده با من ای شریف / که بامرت بر کنم چشم حریف
هرچه فرمایی بجان فرمان کنم / بیخ این کفار را از بن کنم
بازمین گویم که بگشاید دهان / نیست گرداند وجود کافران
یک ملک آمد دگر رنجورناک / سر نهاد اندر بر احمد بخاک
گفت فرموده خدای دادگر / کو بوم من چاکر پیغامبر
گر بفرماید حبیب کردگار / من بگویم کوه را ای انتظار
تا بگردد بر سر کفار زود / تا شوند این کافران چون گرد دود
باز سوی بحر آمد یک ملک / گفت هستم حاکم بحر و سمک
حق فرستاده مرا در پیش تو / تا نهم خوشش همی بر دین تو
گر تو خواهی غرق گردانم همه / کو درین صحرا باشند این همه
گفت پیغمبر جواب آن همه / که منم راعی و ایشان چون رمه
من نیم مریخی آتش‌فشان / که بسوزم صنع خالق بی امان
نیستم سرگشته همچون آفتاب / تا دهم آثار حق را پیچ و تاب
هم نیم من چون زمین بی‌شعور / که کشم من آدمی را در قبور
نی چو کوهم دایما بر یک قرار / که نتانم کرد در میدان گذار
نیستم همچون بحار شورناک / که کنم این خاکیان را من هلاک
من ستاره سعد و مهر روشنم / روز و شب از نور خود روشن کنم
چون زمین من بار بر گردن کشم / چون بپسنم نیایم در خروش
من پناه مردمم مانند کوه / بهر خود از حق نمیخواهم شکوه
من چو دریا پاک گردانم پلید / بابهای بسته را باشم کلید
ای ملایک داد این آزادگان / واگذارید اندرین ملک امان
چونکه نادانند این بیچارگان / چون کنم شان عاقل اندر یکزمان
تا کند جمع علم و حلم و کار / جان انسان می‌کرد استوار
رو بعقبی آرد تا دل غریب / تا بری ره سوی خلق آن حبیب
گوش دل پیش آر و این معنی بیاب / چون بمانی رو عمل کن در زمان
بر همه فرصت این علم و عمل / پیشتر زانکه خروش آید اجل
زان تحمل کرد شاه بردبار / که همی دانست خوی کردگار

گر خدا میخواست اندر زمان / نیست کردی جسم و جان کافران
زان فرستاد آن ملایک سوی دوست / تا نماید مغز او از قشر و پوست
گر نبودی مصلحتهای جمیل / امر کردی حق بتن با جبرئیل
این تواضع بود کان چون ملک / کرد حق در شور تنها مشترک
گر رضای حق بدی در کارزار / می‌نمودی مصطفی را اختیار
وجه دیگر آنکه اندر جاهلان / هست نور لطفهای بس نهان
شاید آن صد پشت گردد در نهان / تا شود ناگاه در عالم عیان
در بطون باشد بسی نطفه و لد / گر ببینی کام دل پر بر زند
یخرج الحی من المیت بخوان / وانکه تو اسپ در میدان بران
وجه دیگر آنست کاین نقد عیار / هست همی همچو گل در شاخ خار
بی طلالت ای برادر کشتنی / در دو عالم رد احسان جلیل
این قدر معلوم کن تو ای غریب / که نداری قوت و زور حبیب
با وجود زور و قوت می‌نخواست / کو ظفر باید اندر جنب دولت
پس بترسد کو لب بخشایش / بهر زخمی کی آید پیش پیش
تا بدانی علم امر و مشورت / تا بماند دل چو احمد در برت
تا چو یونس می نگردی در جهان / تا چو نوحت می‌نباید داد جان
هر که میخواهد نگردد خوار و زشت / گو نگه میکن این انبار و کشت
تا نگردد عارف کشته و درود / تا درخت بخش آرد پر فرود
هر که میخواهد حضور جاودان / گو مشو مغرور در جاه این جهان
زانکه جاه این جهان خشم آورد / هر زمان صد پرده بر چشم آورد
هر کرا حق قدرت و عزت بداد / گر بود یک لحظه بی او ستاد
بر کند از وی قبای عاریت / کس مبادا مبتلای عاریت
قدرت و عزت چو داد آن حق بوی / امتحانت میکند در سر و پی
گر شوی مغرور عزت ای پلیس / بی شکی مردود گردی چون بلیس
امتحان بسیار کرد حق با مصطفی / کو کشش دادی بلا کای شنا
این عزیزان بین که در روی زمین / میخرامند از بخار آتشین
کاملان هرگز ندیده ظلم شهد / هم ندانسته چه باشد فضل و جهد
بیخبر از ذوق و حال مصطفی / خویش میدانند شاه و پیشوا
یکدو روزی همچو مور بال داد / پر زنند و کم شوند اندر دیار
ای جمالی رو بخوان فضل حبیب / چند گویم که مبر نام رقیب
چون محمد بود راضی در بلا / گر کشیده بود در مرده و صفا
چون نشد مشغول از امر امتحان / حق نمودش فاش اکرم بیان
چون ملایک سوی حق باز آمدند / چون بگفتند خوشش باز آمدند
مدح خوی مصطفی گفتند باز / تا بدانند انبیا خوی ایاز

جبرئیل آمد که سوی رسول / که خدیجه گشته بی رویت ملول
طالب و جوینده دیدارت / پیچد از خویش و دل بیمارت

حق سلامش میفرستد بی شمار / زانکه دارد خوش دلی با انتظار
ای محمد مژده ده با آن ندیم / که ورا دادیم جای اندر نعیم

از قصب یک خانه بهرش ساختیم / پیش از آن کاندر بلاش انداختیم
آن جزای راستی و پاکی است / وصل تو محصول این غمناکی است

هر که او از بهر تو غمناک شد / از نجاستها بکلی پاک شد
خواجه چون بشنید امر کردگار / پیش خود خواند آن بزرگ کاردار

خون روان میبود بر رخ خواجه چو آب / پاک میکرد آن ابا دست و ثیاب
چون خدیجه دید خون بر روی شاه / کرد روی خود سیه چون روی ماه

گفت با زاری دل و دینم فداک / خود چرا شد پیش پایت گرد خاک
گفت خون بگذار کاید بر زمین / تا نماند خونت بر دست و جبین

گفت میترسم که خون این چنین / گر فتد یک قطره بر روی زمین
این زمین در حال آید در خروش / تر اسازد همی انس و وحوش

مصطفی و مرتضی وآن سه تن / تا بشب بودند در کوه ای فتن
شب در آمد چون غریبان آن تن / نرم نرم آهسته شدند اندر وطن

آنچه پاکان دیده اند از امتحان / می نگنجد هیچ در شرح و بیان
گر تو همی بشنوی اندر زبان / همچو سنگ آیی بزاری و فغان

بر زبان آسانست نام غمش / کرده پنهان صد حیل در مقدمش
سنت و طاعت خدای عز نام / حالیا بگذر غافل بی ختام

باش تا گردت بر وی دار زنند / کوس رسوایت در صحرا زنند
کرده بودم توبه دی روز ای پسر / که بباغ اندر نیایم کار و خر

می ندانم کان جهان بی قرار / چون همی آیند اندر لاله زار

ای عزیز بدانکه مایه بیداری صدقست و صدق با عافیت بدن دمساز نیست از بهر آنست که ملامت ملازم و موکل انبیا و اولیاست و دوستان ایشان تا میل بعافیت نکنند که شخص چون عافیت دارد بخود مشغول میشود و از حق تعالی دور می افتد و چون شخص از خدای تعالی دور افتاد دیوانه میشود یعنی زبان بر دارد و بو میشود و ضایع میشود پس هر جا که بینی که آتش بلا افروخته باشند آن آثار دوستی خداست پس هرگاه که لشکر غم بینی شاکر باش اگر رضای خدای تعالی میخواهی در ابتدای حال تحمل می باید کرد تا در انتها شکر توانی کرد حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم چون صبر کرد و از بوجهل و ابوجهلیان بگریخت و بکوه رفت حق سبحانه و تعالی

اسرار خود که ارواح ستارگان و آفتاب و کوه و زمین و دریاست بشکل ملایکه نزد حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بچاکری فرستاد و اجازت خواستند که دشمنان آنحضرت را علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات هلاک کنند اجازت نداد از بهر آنکه جزای ملامت بود آنچه بشکل ملایکه بخدمت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم آمده بود چون خاطر مبارکش خشنود شد کافران و ملامت کافران در نظر خود ندید و تا تو باین مقام نرسی چه دانی که این فقیر چه مژده میدهم ای عزیز همان زمان که حضرت مصطفی علیه الصلوة و السلام با علی و خدیجه بمنزل رفتند خدیجه حضرت محمد را صلی الله علیه و علی آله و سلم در جای خود ستر کرد و مشرکان بیامدند و سنگ می انداختند و چون سنگ از بالای آمد بصخره دفع میشد و اگر از طرفی دیگر می آمد بدیواری افتاد و اگر از مقابل می انداختند خدیجه حاجب بود و خواجه را علیه الصلوة و السلام فدا میشد و خدیجه ندا کرد که ای جماعت قریش زنان آزاد در خانه خود سنگ نزنند چون این سخن بگفت برفتند و بعد از ان حرب بعاث در میان اوس و خزرج واقع شد ذکر و شرح آن در نظم گفته شود گوش بدار که سال ششم از نبوت دارد و ذکر عهد کردن قریش بر دشمنی بنی هاشم و بنی مطلب و معنی الم غلبت الروم فی ادنی الارض و هم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین لله الامر من قبل و من بعد و یومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله ینصر من یشاء و هو العزیز الرحیم وعد الله لا یخلف الله وعده و لکن اکثر الناس لا یعلمون یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون گوش نظم دار و حاضر حال باش و بعمل کوش و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

ای که هستی طالب و امیدوار / سر مپیچ از تلخ و شور روزگار
تا نباشد زهر و قند و صلح و جنگ / تا نسازی با عسل و روزنگ
قیصر رومی سپاهی با نظام / خوش روان فرمود تا اقصای شام
زان طرف کسری گردن کش گرگان / تا براندازد قوم خود را یکان
منت جوی و منت دیگر مخوار / منت جوینده شود با تار و خفت

کش غم اندر چه چیست روم و زنگ / بشنو این نقل صحیح نامدار

حکایت

لشکری آراست باصد کر و فر / روبهم کردند آن گردنکشان
منت در بازند جان ریکدار / خوی آتش دارد ای دل قند منت

کس ز میراث حلال مادری — می نبیند تیغ و دیده داوری
فکر میکن ای حریص بی حیا — گر که بردی این گوی از میدان در
جون نداری گوش و چشم عقل و هوش — مان بعقل خویش اندیشه مکوش
گر ز انسانی ای نبی اطلب — گر ز حق یابد دلش دایم طرب
بر امل در بازد جان خویش — تا برد ره باز در ایوان خویش
تا که در آخر نباشد شرمسار — شرمساری کی برد محکوم یار
این حکایت بشنو ار تو طالبی — تا بجویی اندر اول غالبی
تا نظر در حالت آخر کنی — تا که ریشهٔ جهل از بن بر کنی
جون سپاه شاه فرس و رومیان — روبهم کردند مشهور و عیان

تمه حکایت لشکر فارس و روم

اهل فرس ای دوست بر رومی زدند — رومیان مغلوب و سرگردان شدند
مشرکان بر رومیان خنده زدند — زانکه اهل فرس هم کافر بدند
لیک اهل روم بی رنج و عذاب — آشنا بودند هم اهل کتاب
جون نبود اهل فرس از مؤمنان — جنس خود دیدند آن بیگانگان
گفت و گو افتاد بر نیک و بدم — پیرو جنس است جنس خود
بعد از آن آیت رسید از آسمان — راست جون میزان و گر اندر میان
گر کند این رومیان بر فرس زور — مشرکان کردند ام بی حضور
بر صدیق آیت حق در طلا — خواند و گفتا است این قول خدا
کافران گفتند حاشا این کلام — ست گفتار محمد در مقام
رومیان مستند از اهل کتاب — زان محمد کرده با ما این خطاب
جلوه صدیق گفتا آن خران — گر گرو بندیم ما فاش و عیان
گر سپاه روم نکند رو به پس — بر نخیزد مرگ افتاد از فرس
صدق در صدیق جوش آورد فاش — گفت می بندم گرو بی ارتعاش
می گرو بندم زانکه هستم مستقیم — استقامت دارم از رب قدیم
حق نمیگوید دروغ ای کافران — من ندارم در کلام حق گمان
تا سه سال دیگر این روشن شود — تا که اندر صف باشند که دود
شد معین آن گرو با ده شتر — رفت و واگفت این سخن با قوم خود
دوستان گفتند کای صدیق — کن زیادت سال و اشتر کرد
حق نمیگوید نهان و آشکار — تو چو حق احوال حق در پرده دار
زانکه هر حرفی کی آید بگفت — می نگردد در زبان با فعل جفت
زانکه آدم که در آمد از حق — نی قلم بود و نه حرف و نه ورق
تو بجو تصویر با در کن تو تن — گر نمی آید نهان اندر زمین
زان دهد وعده جزا در آخرت — هم عذاب و هم لوای مغفرت
باش تا پیدا شود پس در عمل — تا نیابد نور گفتار خلل

زانکه اندر ابتدای کارها — می نماید در صور آزارها
زین سبب تغییر پیدا میشود — هر که بی صبر است رسوا میشود
تو یقین دان که هوسناک غیور — میکند از خلعت حق خویش عور
از هوس هرچه بدید اندر نظر — حرص آورد و از آن شد کور و کر
دور از آن خلعت شده خوار و خجل — جون جهل در چه فتد زار آن مضل
زین سبب مردان تحمل میکنند — پشت بر خویش و تعجیل
گر بری صبر و تحمل در جهان — کس نگیرد هیچ تقصیر و زیان
این فغان و زاری از بی صبریست — صابر و راضی بگو یا رب کیست
تا که سازم خاک پایش توتیا — تا نماند در جهان کس با عمی
زان نهاده حق معانی در حروف — تا که برگیریم ما از حق وقوف
خیز ای صدیق رو باز دگر — خوش فزون کن سال و اشتر بی خطر
تا بسازد دست رب فعل همه — تا نماند هیچ عذر آن رمه
تا که دست و پای شان گردد گواه — تا نماندشان دگر عذر گناه
رفت صدیق و بصد اشتر ببست — آن گرو با کافران عهد درست
مدعی هم گشت راضی در زمان — خواست لیکن از ابوبکر او ضمان

جون ابی ابن خلف که خصم ابوبکر بود بصد شتر راضی شد

بعد از چند وقت اندیشه کرد که مبادا ابوبکر رضی الله عنه از مکه بیرون رود عبد الرحمن ابن ابی بکر ضمان از وی بستد و جون ابی بن خلف بأحد میرفت عبد الرحمن بن ابی بکر گفت ضمان بدار و از مکه بیرون رو و از ابی بن خلف ضمان بستد و او در احد بدست مبارک حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم بقتل آمد و در روز حدیبیه روم بر پارس غالب گشت و قول آنست که در روز بدر عبد الرحمن صد اشتر از ابی بن خلف فرا گرفت گوش نظم دار و تأمل در بزرگی حضرت مصطفی کن صلی الله علیه وعلی آله وعترته واصحابه واحبائه وسلم

ای پسر چشم عنایت بین بیار — زانکه در غایت توان جیدن ثمار
عقل و فکر و پرورش یارمند — این سرشتی دانم که دارمند
هر کجا که جمع کرد دلی نور — لنگ شود در پیش آن کاین حضور
عقل و فکرت زاده جود و ثبات — بی جفا کرد در دو عالم زنجات
در بیت دل همیکرد دو سلیم — نی سلیمی که نباشد او علیم
آن سلیمی گشت بود علم و هنر — جون تحمل آورد گشته ستر
هر که او را مسکنت دوست بود — فارغ از زشتی و از غفلت بود
هر که دارد مسکنت بی رنج آرزوست — اصل زحمتها همه از نازت

تا زکی باشد چنین مایه مرض / غیر ازین شربت مجوای بی غرض
هر علی کش نیست حاصل در جهان / مست هر دو در کف جان ابلهان
هرچه نبود امر و فرض ایزد زمان / گر حکیم و عاقلی منکر دران
تا نباشی زیر دست انتظار / تا تن و جانت بود خوش استوار
خلق عالم را که غم فردا افزود / چون خسی بی بره و بی آخورند
دایما باشند اندر زیر بار / چون خرانکه پا در بکلار
پشت ریش و لنگ مانده دیگران / پشت بر پشت اینچنین اینان خران
دشمن و منکر و جاهل ای مرد حکیم / خرج سود خویش کن بیخ خدیم
حکمت است و عجز این اهلیت / نیست آدم که نداند علم زیست
بندی فردا را بفردا واگذار / تا به نیکی بگذرانی روزگار
تا نگویی دم بدم وا حسرتا / گر چنان کردم چنین بودی چرا
اهل دنیا پایمال غفلتند / زانسبب دایم درغم علتند
دفع علت با شربت کی شود / این بهبندی آن دگر سر تیز شود
ابتلای خستگی خون و هوات / اندر اول دفع این سردورات
چونکه مزمن گشت درد این دو رنج / سود ندهد گر بریزی مال و گنج
زانکه اینجا نه بمیرد در خسیج درد / حسرت آن می فشارد جان مرد
آن غذا و شربتی چون زهر مار / در گلو ریش میرود بی اختیار
هرچه در آخر همی آرد ملال / در خیال خود نیارد اهل حال
آن نباید کرد کش نکو دانند / تا که گوشش نشنود از دوست رانند
زان حبیب حق اما صدیق گفت / که با ما اسرار حق شنید و جفت
بمحو حق احوال حق تحسین مکن / پشت بر تغییر و بر تلوین مکن
هیچ آن بهتر که باشد در غلاف / تا زمانی که شود پیدا مصاف
تا که روی نصرت آمد در میان / کرد قوی گرد و صنعتی شکست مومنان
زانکه هرچه شد معین بی خلاف / رامی باید ازان اهل گزاف
نعمت خود نکو خود در شام و چاشت / صرف آن سازند تا یابند کام
زانکه شیطان یار ایشان میشود / میدوانندشان و در پی میدود
تا بدانجاشان رسانند بی خبر / که دران نه ره بود نی پا و سر
وا اهل حق چون مبتلای حضرتند / فارغ از دعوی و در دعوی عرتند
زانسبب فرمود حق اندر مال / زانکه حق باشد ضمان اهل حال
تا کند غافل شیاطین را کرد / تا نمانندشان بعالم در شکوه
لیک مردم پیشترای مرد روند / ره نمی یابند سوی این رموز
علم فرض است و باقی ترهات / گر نخواهی که گردی گیج و دنات
ای برادر دایما معمور باش / وز خیال ناموافق دور باش
زان بماند دین احمد جاودان / که بجا نیندی حق او زبان

جور میبرد و تحمل می فزود / تا کمال حسن کلی وانمود
ذکر خلق و سیرت آن شه کنم / تا رحش بر عاشقان کوته کنم
تا نماند منتش در جاه و کرو / تا تواند برد از غافلان گرو
باز گویم شرح فضل آن حبیب / بهر مقصودات یاران غریب
صورت وعده خلاف و بی خلاف / بشنو از حرف و کلام بی گزاف
اولش آن بود و صورتش شد شهید / معنیش سر در نهایت در کشید
بیشتر مردم ولی اکثر غبیند / گرچه باشد مقصد یزدان بلند
زانکه چشم مردمان بر ظاهر است / مرد ظاهر بین چنین کوته‌نگر است
زانکه از آثار معنی غافلند / بهر غفلت مست روی آفلند
وقت آن آمد که گنج معنوی / سر زند از خاک بهر مثنوی
وقت آن آمد که صافان بی نشان / پرده بردارند از چهره بتان
وقت آن آمد که ساقی با شراب / خوش درآید پیش مخمور خراب
وقت آن آمد که غم گردد هلاک / گنجها سر بر زند از زیر خاک
وقت آن آمد که باغ عاشقان / گل فشاند میوه آرد در میان
وقت آن آمد که ذات بی نشان / بر خلاف عادت آید در نشان
وقت آن آمد که حالات غریب / شورش آید بر رخ و زلف حبیب

بکره روایت کنند که سبب غالب شدن روم بر فارس آن بود که شهر براز بر روم غالب شده بود و میرفت و دیار ایشان خراب میکرد و تا شهر خلیج ناگاه روزی برادر وی فرخان نشسته بود و بعیش مشغول بود و با اصحاب گفت که در خواب دیدم که بر تخت کسری نشسته بودم و این سخن بکسری رسید و کسری بشهر براز نوشت که چون مکتوب بخوانی سر فرخان پیش من فرست و شهر براز در جواب نوشت که در میان ما هیچ کس پهلوان تر از فرخان نیست و اهل روم ازوی ترسانند و قتل وی مصلحت نیست کسری جواب وی نوشت که در میان پهلوانان فارس مثل او باشد و او را بتعجیل قتل کن و همان جواب باز نوشت کسری بغضب رفت و قبول نکرد و بلشکری فرستاد که شهر براز معزول کردم و فرخان را امیر کردم و مکتوبی بقاصد داده بود و در آنجا بفرخان نوشته که شهر براز را قتل کن و با وی گفت که چون فرخان امیر شود این مکتوب بوی رسان و فرخان امیر گشت و شهر براز مطیع شد و مکتوب کسری بفرخان داد و چون مطالعه کرد گفت تا شهر براز را قتل کنند و او گفت تعجیل مکن تا وصیتی بنویسم و مکتوبها که کسری بوی نوشته بود که فرخان را قتل کن بفرخان داد

و گفت هر سه نوبت جواب بنوشتم و ترا نکشتم و تو بیک نوبت مرا قتل خواهی کرد فرخان چون این حال معلوم کرد امیری
با شهربراز داد و شهربراز بقیصر نوشت که مرا با تو حاجتیست که به پیغام نمیتوان گزارد تو با پنجاه سوار بیا تا بهم رسیم
که من پنجاه سوار با خود می آورم و قیصر پانصد هزار سوار با خود برداشت و جاسوسان را بهر سو فرستاد و اندیشه غدر کرد
و جاسوسان باز گردیدند و گفتند که بیش پنجاه سوار با وی نیست پس خیمه زدند و در آنجا بهم رسیدند و هر دو با سلاح بودند
و ترجمان در میان رفت شهربراز گفت خرابی ملک تو از ما بود و ما مطیع کسری بودیم و بر ما حسد برد و خواست
که من برادر را بقتل آورم و اجابت نکردم و به برادرم نوشت که مرا قتل کند و حال معلوم کرد و این زمان با کسری
مخالفیم و او را قطع خواهیم کرد و از تو موافقت می طلبیم قیصر گفت همچنین باید کرد و اشارت بیکدیگر کردند که این سر
پنهان باید داشت و ترجمان را فی الحال بقتل آوردند و لشکر روم متوجه فارس شد و ایشان با رومیان موافقت کردند
و بر فارس غالب شدند و کسری بمرد و روز حدیبیه یا روز بدر خبر بحضرت خواجه صلی الله علیه و علی آله و سلم رسید
و مسلمانان خرم شدند گوش بنظم دار و حقیقت الم غلبت الروم بشنو و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

ای که داری در جهان جاه و جلال / بشنو این تعلیم تا یابی وصال
تا نگیری همچو کسری و قباد / پر ز حیر و ناتوان و نامراد
تو بدانکه حق تعالی دو سرا / آفریده از بهر تو بودها
رهگذارست این دو عالم ای مرید / حق برای رهروان این آفرید
تا که باشد امتحان رهروان / تا بری ره سوی ملک جاودان
مشترک دان این جهان خیر و شر / تا نیابی بر نفس تو دردسر
این محالست و محالست و محال / گر نیابد هستی صورت زوال
پس مبند دل ای پسر در بکار / گرچه شاهی خویش با تمکین مدار
متفق شو با سپاه و یاوران / بلکه میده نفع هم با دشمنان
زانکه هستی تو تن بی اختیار / هست کوتا از هوای روزگار
پس مکن سر در هوای پیشوا / تا نگردی همچو کسری بی نوا
هرچه آید هرچه بینی هرچه هست / چشم خواب آلودگان آن دم بست
مشتمل شو بر بنای خویشتن / نفع آن کن صرف راه خویشتن
گنج اول کز برای امتحان / آفریده حق تعالی دو جهان

تا هر آنکو ایستد در بکذار / می زند چند بیشکی دیدار یار
یار خواهی ترک کن هر دو جهان / که ندارد حق نظر با این دوکان
عشق بتواند که این گرد و غبار / دور گرداند میان ما و یار
گرد پای عاشقان شو ای نگار / تا نگردی عاقبت محروم یار
در طریق عاشقی باید یقین / تا بدانی چیست سنّ این طریق
ای برادر حسن عالم که هست / جمع میکرد و یقین بی نور دست
همچو نور شمع در روی بشر / شعله می آرد چو اندر شب قمر
رهروی را بدان چون پند آن / میشود واله بروی آن جوان
مینهد بر خویشتن نام عاشقی / نیست عارف برد خوان ناحقی
می نبیند که انوار دو کون / میکند جلوه در آن رخسار گون
نیست آن عشق ای پسر دیوا بحکمت / فی الحقیقه پیش حق دیوا بحکمت
امتحان تار کان دو جهان / این بود ای رهرو نیکو بدان
گر بمی این عشق و درد دلبند / می نخوردی مرزمان عاشق ز حیر
عشق بی مقصود باشد ای فلان / در نماند عشق در کوی کمان
عشق کشف است ای اهل کتاب / علم خواهی تو سر از عاشق متاب
کاین که دهند ای پسر اهل کتاب / کز خدا با مصطفی کرده خطاب
رو میان این عاشقان پر زخم / کز خداشان وعده داد بالنعم
کشته اند از عشق جانان در کتاب / سینه شان زانرو شد جای کتاب
تیز پنهانند این دلداد کان / کز نیند اندر پی آرام جان
عاشق صورت زبهر آن شوند / تا که چشم غائبان روشن کنند
چیست غایت حسن صورت تا حال / کز بهر امتحانست و ملال
عاشق بخویشتن و دل آن نور / میکشند عالم این حضور
گر توانی قدرت میخواهی متین / بی طمع شو تا شود نامت امین
زان محمد یافت این حالت تمام / گر امین بود آن شهنشه والسلام
منزلات سالکان چه یابی از / با تو گفتم ای نگهدار ایاز
باز گویم بار دیگر این اصول / تا که در رقص آید ادراک عقول
تا شود آشفته زلف و خوی یار / تا رهد دل کز میان ابر بند و بار
تا حیات تازه یابد جان ریش / تا بپرد از تن خاکی بخویش
تا نباید همچو کسری مردنش / آنکه خندد بر کنج و مخزنش
من نمیگویم که تو شاهی مکن / با تو میگویم که بیدادی مکن
عدل و احسان پیشه کن غافل مباش / دایما در جاده باطل مباش
شاهی و شیخی و سرداری حق / چون شبانی دان خلایق چون رمه
هر که او غافل شود از زیر دست / دست پنهان آمد و دستش شکست
تو مخور یک لقمه تنها ای امیر / ورنه در پی میرسد جام زحیر

چشم وا کرد و بسی آورد ملال / بهر این آید به تنها خور زوال
هر چه چشمی دید بیخواهد نصیب / گر زرست و گر تجمل ور حبیب

فاش فرمود حبیب کردگار / کو اگر گربه ببیند لوت خوار
گر نه بخشد او دهد اندر زمان / در زمان بیند بخود در اندهان

وان ملالت میشود رنج گران / گر نه بیند چشم حکمت روی آن
سرکشان زین رو همه شد در گزند / کز اطبا اندران عاجز شوند

نفع این عالم همه انباز تست / زینت نیکو نه کار بازیست
هر که دارد خویش و قوم خویش دوست / کو مکن خو با هوسناکی پوست

تا نگردد عاقبت خوار و ذلیل / تا نگردد اندیشه حسن جمیل
تا چو احمد دایما باشد بلند / باشد ایمن از خود و خوف گزند

معنی و تاویل اهل دم درس / بیش ازین خواهی رواز محجوب پرس
زانکه رو در قصه خواهم کرد باز / تا بگویم قصه محمود و ایاز

تا بگویم مقصد صلح و نبرد / تا جدا سازم زهم این گرد و درد
هر که گوشت بشنود راز غریب / زان شنیدن دل شود کم در حجیب

ای عزیز بدانکه مقصود اسرار خدای تعالی فی الحقیقه معلوم نتوان کرد تو مطیع رسول خدا باش که کیفیت آن از رسول خدای تعالی حاصل توان کرد و بدانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم سعی تمام نموده که تا شرع و طریق در عالم پیدا شده است تا بعضی بنی آدم ازان امن و امان یافته اند و بعضی بشناخت خود و شناخت رسول خدای تعالی و بشناخت خدای تعالی مشرف شده اند تا شخص بعقل نرسد فهم این معرفت نتواند کرد بعادت می باید کرد شنود و در خاطر نگاه دارد همچون طفلان که بکتاب میدهند و قرآن شان می آموزند و حال آنکه اطفال غیر لفظی چند که یاد میگیرند دران زمان هیچ حاصلی دیگر نمی یابند چنانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم کفار را باسلام در می آورد و میفرمود بگویید لا اله الا الله تا ترک بت پرستیدن بکنند و بتقلید بگویند که هیچ خدایی نیست جز الله مثال طفلان که در کتاب خوب الفاظ کنند و چون قابلیت ظهور کرد فرمود بگویید اشهد ان لا اله الا الله و چون محبت خود در دل صحابه دید فرمود بگویید و اشهد ان محمدا رسول الله تا در آن حال حق تعالی فرمود شهد الله انه لا اله الا هو والملئکة و اولوا العلم قائما بالقسط و اولوا العلم بدانکه انبیا و اولیا اند درین محل اولیا از انبیا جدائی باید کرد که ذکر علت نه ذکرام که اگر در اولیا

داخل نباشند جایز است تو مطیع و خاک قدم دوستان حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم باش تا توانی که بگویی اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و معنی شهد الله انه لا اله الا هو والملئکة و اولوا العلم بدانی جای آنکه سید انبیا و اولیا صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین چه شفقت درباره امت فرموده تا راه مستقیم پیدا گشته که هم اول غزاها کرده تا حیوانات را بقتل آورده و دوم انسان در حیوانات نهاده در هر نفس صد هزار سلام و صلوات بر جان آنحضرت باد و بر آل و دوستان آن شفیق و مهربان که بنی آدم گوش نظم دارد و بشنو که آنحضرت و چاکران آنحضرت چها دیده اند و از دین احمد علیه الصلوة والسلام بر نگردیده اند و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

چونکه بعضی یاوران جانگداز / جمع می گشتند با ذوق و نیاز
کافران چون نار و هیزم در زمان / متفق گشتند بر مومنان

تا که با شاه و چشم خواری کنند / تا که یکبار رو دل آزاری کنند
منتشر میشد شعاع مهر روز / پرده می شد دور از روی کنوز

کافران چون مار و کژدم روز و شب / میکشیدند از حسد تاب و تب
مکر میکردند ازان سودی نبود / دم بدم اسلام قامت میفزود

چونکه آتش خود بخود می افروختند / خود بخود جانهای خود میسوختند
آن شرارت روی در احمد نکرد / مرد حق هرگز نگردد روی زرد

مرد اهل حق شو و آزاد باش / باده حق نوش و مست و شاد باش
گر نه احمق بنه سر در طبق / بهر حق در پیش پای اهل حق

تو چه دانی حق چه باشد ای فضول / تو شهادت آر بر روی رسول
گر رسول از حق جدا دیدن خطاست / لیک حق را اهل حق دیدن رواست

مکر و تزویر و حیل پاینده نیست / زانکه اهل مکر از حق زنده نیست
مکر و حیلت صورتی بی جان بود / یکدو روزی نور او درخشان بود

چون ندارد روح تا که آن صور / بر زمین افتد چو خشتی بی خبر
خاک و خشت خشک تر جنس همند / روح پاک و جنس پاکان همدمند

روح پاکان حی نمی یابد ضرر / زان فراغت هست شان از اهل شر
کی شرر در بحر تاند زد نمود / وصف اسلام کی تاند جحود

مهر روز عاشقان گشته بلند / شب پران رفتند در سوراخ و بند
فاش گو علم و خوی عاشقان / تا که مشک افشان کنم در بزم جان

تا شود جان عور همچون موی دوست / زانکه ذوقی نیست اندر نغز و پوست
قشر چبود چیست تصویر رقیب / بودن با درد دو عالم ای غریب

ای عزیز صورت حق از معنی جداست گوش را آزادی باید کرد که آیت حق هیچ جنسیت با دل ندارد و سند گوش
بغیر از ستیزه نیست و ستیزه از حسد میزاید از حسد دور باش که هیچ سدی در راه تو نیست گوش نظم وا مده خود دانست
کردان و مرده تقدیر باش و بدانکه کافران نتوانستند که گل بر روی آفتاب جهان آرای مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم
زنند یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم ویابی الله الا ان یتم نوره ولو کره الکافرون صدق الله و رسوله

چونکه گوی کافران بگشت تنگ	می نکردند جز آهنگ جنگ	چونکه تیغ جنگشان بد چوب خشک	بوی میکردند سرگین را چو مشک
باز باهم مجتمع گشتند زود	همچو گرد خاک و ابر و باد و دود	مجتمع گشتند جمعی بی وجود	از چنین سودا نیابد کس سود
پس دو چشم مست میکوفت حبیب			که یمین اذا ابل دنیا انی عجب

ای اخی چون قریش معلوم کردند که هیچ شری بمحمد علیه الصلوة والسلام
نمی توانند رسانید پس اجتماع بدان کردند که عهدنامه بنویسند و اتفاق بران کنند که با بنی هاشم و بنی مطلب مناکحت
و مبایعت و مخالطت و مجالست و مصالحت نکنند و آن عهدنامه در میان کعبه آویختند و بعد از آن هر یک با مسلمانان
طایفه خود منازعت نمودند و ایشان را تعذیب سخت میکردند و فتنه عظیم در افتاد و با بنی مطلب اظهار عداوت
و جفا نمودند و گفتند میان ما و شما صلح و صله رحم نیست الا بر قتل محمد و ابو طالب حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله
وسلم و مسلمانان و جمعی از کفار که حمایت آنحضرت میکردند بشعب خود برد و محافظت میکرد و مشرکان اذیت بسیار
بایشان میرسانیدند و ایشان را در حصار داشتند و راه بازارها بایشان بستند و هر کس طعام بایشان میبرد منع میکردند
و ایشان در موسم از شعب بیرون می آمدند و قریش با مداد میکردند و طعامهای بازار میخریدند و تضییق بر ایشان مینمودند
و ولید بن مغیره میگفت ندا میکردند که هر کدام از اصحاب محمد که طعام خرد بهای گران بوی باید فروخت و سه سال برین
نهج بودند تا مشقت بسیار بمسلمانان رسید گوش نظم دار و مقصود حاصل کن وصلی الله علی حبیبه محمد و علی آله وسلم

ای برادر گوش را آزاد کن	روی در اسرار این اسناد کن	حق تعالی خواست کاصحاب رسول	نفع بر یابند از دین و اصول

تا بدو گیرند فیض بی حساب / از نفوس طالب راه صواب
هر که اول راه را روشن کند / تا حیات فیض شفقت میبرد
هر که خاری بر کند از رهگذار / تا بود آن ره برد فیض و ثمار
کافران زان قتل میکردند آن حبیب / تا نماند در جهان زور و فریب
وجه دیگر تشنگانی مومنان / بهر آن بود ای حریف عاقلان
تا که بیخ کفر بر کنده شود / تا دل از مهر و فنا زنده شود
این نفوس جان که دارای بسی / چشم دل بگشا درین معنی بسی
صد هزاران دایه باید در جهان / تا شود پرورده نفسی بی گمان
دعوت آیت تفت در ره کشند / دعوت عیسی دلت اگر کند
دعوت غیبت جو احمقان / لیک احمق غافلست از سر آن
کافر و مومن میانشان فرقهاست / نیست مومن که او سر بر هواست
مصطفی فرمود با بانگ بلند / کاین جهان بر مومنانست زندان و بند
بند و زندانست این دنیای دون / لیک جنانست بر قوم حرون
گر نباشد پیلبان غالب به پیل / پیلبان را خود برد در رود نیل
وانما مومن برد خون جگر / تا نباید خورد نشاط دیگر
بی نوای خود نوای مومنانست / بی نوا ما طر بلذات جنانست
طفل گر گرید مدام از بهر شیر / شیر وا گیرند تا نوشد زحیر
چونکه مومن ره برد سوی یقین / فارغست از دایه و سرگین همین
جام می نوشد بچشم روی یار / باده خوار از ایشان خوردن چه کار
باده پیش آن که دستی آرد حلال / گاه مخمورت کند گه مست حال
هر چه تو بینی آورد آن خوب نیست / بگذر از وی کان رخ مطلوب نیست
می بهل ساقی نگه دار ای فتی / تا نگردی گه سیاه و گه سپید
مومن آن باشد که باشد حق پرست / مرد طاعت بین تن را کافرست
طاعت و خدمت همه زاد رهست / ننگرد در زاد هر کو ابلهست
بستری را لیکسی باید آب / تا به بینند دست و تو تماشای رب
بهر طفلانست آداب و عمل / تا جدا سازند این شیر و عسل
زبر جود هیبت پیش نگار / شهد جود محو عشق و درد یار
تا تو موی ماند مومن [illegible] / تو بتو همچون پیاز اگنده
مومنان از من و سلوی خورند / کافران سیر و که در آخرت
سیر پستی میکنند زان بخورند / گاه جویان بیک لو گاه و خر
هر که او قانع شود با قشر و پوست / گر نه کافر تن دان کافر اوست
ور تو داری میل مغز [illegible] / ورنه شو چون خاک تا یابی تو گنج
مصطفی زان گفت کلی کز [illegible] / تا بود دنیش همیشه بر خرید
زانکه شکر سیر و زور که و / بره صد جا و دو صد گه نیکی

چندگویم ای غریب اندر سفر | بر ظهور مفلسان پرده مدر
تا ز سوی سندویان کین دار | می نکرد و مکر و حیلت آشکار
تو غریبی رو نهان شو چون عرب | تا توانی بود دایم با ادب
زانکه در سوراخ بستر عقرب و مار | گرچه مار انیست خون از زهر مار

ای عزیز بدانکه شدت با درماندگان بودن بهترین طاعات است آن روز که کافران راطعام بر مؤمنان بر بسته بودند و اطفال مؤمنان می گریستند و بعضی رحم میکردند و بعضی منع میکردند شبی هشام بن عمرو بن ربیعه سه جمل طعام به بنی هاشم برد و قریش معلوم کردند و باز نمودند و گفت بعد ازین خلاف شما نکنم و شبی دیگر دو جمل طعام بایشان برد و قریش دانستند و قصد وی کردند ابو سفیان گفت رها کنید شخصی صله رحم کرده است و الله که اگر ما نیز چنین کنیم بهتر باشد در روز قیامت حق تعالی توفیق رفیق هشام گردانید و دولت اسلام بیافت بعد از آن حق تعالی پر موریانه را از سماء وا آورد در صحیفه رفت و هرکجا نام خدای تعالی بود بخورد و هر عهد که برکفر و قطیعه رحم و بهتان کرده بودند باز گذاشت و حق سبحانه و تعالی خبر بحضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم داد و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم اعلام ابو طالب فرمود ابو طالب گفت ای آفریده بخانه آلهی و تو هرگز دروغ نگفته از کجا دانستی حضرت محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که حق تعالی مرا اعلام فرمود ابو طالب گفت که خدای تو بر حق است و من گواهی میدهم که تو راست میگویی پس ابو طالب تیغ خود حمایل کرد و این صورت پنهان داشت که مبادا فاش شود و قریش حیله کنند و ابو طالب با جماعت بمسجد رفت و قریش در سایه کعبه نشسته بودند و چون ابو طالب را دیدند خرم شدند و پنداشتند که موافق ایشان شده و گفتند که کردن رقتل محمد که در آن صلاح همه است و در حیوة او تفرقه و فساد پیش نیست خوش کرده ابو طالب گفت حاشا بصلحی آمده ام که صلاح همه در آنست و قبول کنید گفتند بگو گفت صحیفه که بر عداوت ما نوشته اید بیاورید ایشان تصور کردند که چون صحیفه در میان آورند پیغمبر را صلی الله علیه و علی آله و سلم تسلیم ایشان کند پس صحیفه در میان آوردند ابو طالب گفت این صحیفه در میان ما و شما باشد که محمد که هرگز دروغ نگوید که حق تعالی پرموریانه بر صحیفه فرستاده و هرکجا که نام خدای تعالی بوده خورده و ظلم و تعدی و قطیعه رحم باز گذاشته

و قولی دیگر آنست که حق سبحانه و تعالی اعلام حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که پرموریانه در صحیفه رفته و ظلم و جور و قطیعه رحم جمله را از آن خورده و هرجا نام خدای تعالی بود باز گذاشته اگر آنکه محمد دروغ گفته در حال من او را تسلیم شما کنم و اگر راست باشد شما ترک جور کنید و برین طریق عهد از ایشان بستد و صحیفه باز کردند همچنان بود که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرموده بود و مشرکان خجل و ذلیل بودند و ابو طالب و اصحاب خرم شدند و بیشتر قریش با ایشان متفق شدند و جماعتی که در شعب بودند بیرون آمدند و از شدت خلاص شدند و ابو طالب در آن حال این معنی نظم گفت و نظم اینست رجز

لقد خبّروا فيما مضى غبّ امرهم | وما عالمٌ امراً كمن لم يجرّب
وقد كان في امر الصحيفة عبرةٌ | متى ما يخبّر غائب القوم يعجب
محى الله منها كفرهم وعقوقهم | وما نقموا من باطل الحق يكذب
فاصبح ما قالوا من الامر باطلاً | ومن يختلق ما ليس بالحق يكذب
فامسى ابن عبد الله فينا مصدّقاً | على سخط من قومنا غير معتب
فلا تحسبونا مسلمين محمداً | لذي عزة منا ولا متعزّب
تمنعه منا يدٌ هاشمية | مركبها في الناس خير مركّب

معنی رجز

ای اسیران هوای نفس خویش | بجز از سرور سلطان کیش
چون قمار دیگران مغز و خرد | قوت حق پرده هاتان میدرد
امتحان کرده صد نوبت بجی | نکبها را از شما آید بسی
صورت حال صحیفه عبرتست | سر نهد زین هرکه او را دولتست
آتش کذب شما شعله فروخت | هرچه باطل بود فی الجمله بسوخت
دعوت و گفت محمد راست شد | هرچه جان پاک او میخواست شد
مکر و تدبیر شما کو آفتست | گشت روشن در جهان کو ظلمتست
کی توانید ای ضعیفان جهان | کز محمد را ستانید از جهان
گر ندانید که او نور نبیست | فی ز نسل اصل آل هاشمست
ست نور و ذروه پنهان و جلیست | که بود همراه او مشهور زمین
هرکه تقوی پیشه سازد بی گمان | آن دو پر او را برد بر آسمان
وانکه بی تقوی بود با آن وبال | اسم و جسمش بی بهند جز وبال
این نظر پیوسته با الهامهاست | هرکرا بیند کوبی مبتلاست
میکنند آزاد وان بیچاره را | تا کند او هم دوای درد ما
چون شود فارغ ز چندان دوا | نسل او کرده بجنگ بی نوا
امتشان وحشیان باشند بلند | در جهان باشند دایم نیکخند

جمله شاهان جهان در ابتدا	با بشان بوده است خواری نوا	ای جمالی پرده کلی بدر	تا شجرهای خدا بد بی ثمر

ای عزیز بدانکه در سال دهم از نبوت چند اثر بوده، وفات خدیجه و قصهٔ ثقیف و جماعت جنیان و تزویج عایشه و سوده
و وفات ابوطالب حالیا گوش بکیفیت سعی مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم در ایمان ابوطالب و اجابت ناکردن
حق سبحانه و تعالی دعای آنحضرت را حق سبحانه و تعالی با حبیب خود فرمود آنک لا تهدی من احببت و لکن الله یهدی من یشاء
و چون ابوطالب وفات کرد حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که ما دام که مرا نهی نکنند استغفار از بهر
او خواهم کرد و استغفار میفرمود تا این آیت فرود آمد که ما کان للنبی و الذین آمنوا ان یستغفروا للمشرکین و لو
کانوا اولی قربی من بعد ما تبین لهم انهم اصحاب الجحیم عبدالله بن ثعلبه روایة کند که ابوطالب در زمان وفات با حضرت
رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم گفت والله که اگر نه آن بودی که گفتندی که از بیم بترسید و ایمان آورد و عاری
بر ما لاحق شود هر آینه زبان بر داری تو میکردم که از شفقت و نصیحت تو شاکرم و در آن حال این معنی بنظم گفت شعر

والله لن يصلوا اليك بجمعهم	حتى اوسد في التراب دفينا	فاصدع بامرك ما عليك غضاضة	ابشر و قر بذاك منك عيونا
و دعوتني و زعمت انك ناصح	و لقد صدقت و كنت ثم امينا	و عرضت دينا قد عرفت بانه	من خير اديان البرية دينا
لولا الملامة او حذار مسبة	معنی شعر		لوجدتني سمحا بذاك مبينا
من بذات کردگار بی نظیر	میخورم سوگند اندر دار و گیر	تا تن من در جهان جنبان بود	کس نیارد مویی از تو برکند
گر قریشند و اگر بیگانگان	خوف من دارند در فعل و زبان	هیچ مندیش و بیفزا دین و کیش	جان بده راه غم اندر جان خویش
گر تو در عالم علیمی و امین	پاسبان طاعتی و نور دین	گر نه خوف دم غالب بدی	نو مسلمان تو بو طالب بدی
گوش جان پیش آر ای ایمانی	تا نباید خوردنت جام زحیر	تا به بینی غیرت حق در لباس	تا نکردی قانع علم قیاس
چونکه مستر شد بو طالب ز خلق	گر نمیدانست جز تصویر دلق	غیرت حق دوری انداخته	زانکه با حق نرد حیلت باخته

خلق و خوهای رسالت در امور	نیست عارف بی شک اندر ظهور	بهر عز خویش بو طالب یقین	بهر حق بنهاد او سر بر زمین
عز خود بر عزت حق برگزید	زان تمتع از حیات خود ندید	تا زبان و دل نگردانی یکی	فی الحقیقه کافری تو بی شکی
هر که او در راه حق رسوا نشد	همنشین یار بی همتا نشد	وجه دیگر آنکه حق قدرت نمود	کو ابوطالب ز خود آگه نبود
قدرت حق پاسبانش گر نبود	نور دایم بوده اندر نار و دود	نور شفقت بین ز نار آگاه نیست	زانکه سوز آتشش همراه نیست
روشنست آن نور وز آتش جداست	زانکه آن انوار از بهر هواست	با رسالت گر بود آن سوز و دود	دایما باشد رسول اندر نجود
در رسالت ای برادر قهر نیست	مهر حق اندر بساط دهر نیست	گر شوی تو مهربان از جام عشق	برگشایم مهر بر تو کام عشق
شرح یار مهربان خوش با حضور	با تو بنمایم چو در ظلمات نور	تا چو بوطالب نباشی بی خبر	تا شوی خاک ره پیغامبر
تا بود گوشت بسوی بانگ نقل	تو نیابی هیچ فیض از عشق و عقل	لیک عقل از عشق و نقل آید پدید	گشت عارف هر که نقل از حق شنید
زندگی نقل از فضل خداست	نشنود این هر که گوشش پر هواست	هر که باشد گوش او بر سوی حق	پیش او یکسان بود دق و ورق
تا نیاری نفس خود اندر کمند	کی بری لذت تو از آیات و پند	لیک این رفتار و راه مشکلست	نشنود این هر که پایش در گلست
چون ابوطالب بماند اندر [illegible]	گشت اندر بحر [illegible]	سرور و سلطان و شاه اولیا	بود بر بالین پیر با غمی
چونکه بنمرد آن سنی چشم و گوش	جان حیدر آمد از حیرت بجوش	رفت پیش مصطفی آن مرتضی	گفت عمت رفت در جای فنا
مصطفی فرمود رفتش بکن	در بیابانی مبین تکرار سخن	ترک کن خاموش باش ای شیر حق	تا شود روشن ترک تقدیر حق
غسل و تکفینش بکن بر جای خویش	دفن کن او را بر آبای خویش	آنچه احمد با علی فرموده بود	خوش بجای آورد و آمد زود زود
شد محمد با جنازهٔ آن عمو	با دل محزون و با پشت دو تو	از خدا میخواست رحمت بهر عم	از برای دوزخش مهر بد غم
شفقت بو طالب و رحم رسول	می نبخشد در بر یزدان قبول	زانکه گر او سر در آوردی به پیش	حلم احمدی نخوردی ضرب نیش
او اگر گشتی مسلمان بی گمان	اهل مکه سر نهادندی بجان	مقصد این نظم بشنو گر	فاش تر در شعر گویم ای

تا تو نقد وقت خود ندهی ز دست / تا توانی در صف مردان نشست
لمعهٔ انوار مهر احمدی / متصل دان با حیات سرمدی
سر بنه در پیش پای خوب او / تا شوی تو طالب مطلوب او
ای دبیر این نظم و نثر پرده سوز / پاره‌ای بگذار بهر دو سه روز

ای عزیز بجهة چند چیز بود که حضرت حق تعالی خطاب با حبیب خود فرمود که انک لا تهدی من احببت چنانکه خدای تعالی عزت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم میدانست مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم بجهت مشغولی امر خدای تعالی پروای عزت خود نداشت و حق سبحانه و تعالی در حق ابوطالب کرامت بسیار فرموده بود که لقد جاءکم رسول من انفسکم در شان او و قوم او است و حق این دولت بجای نیاورد که حق سبحانه و تعالی حبیب خود یتیم او گردانید و جان او را آگاه گردانید بشناخت خود و بشناخت حبیب خود و او بجهت آب روی خود ایمان نیاورد و اگر فهمت این کلمات نیست پس از قول خدای تعالی بدر مرو گوش بنظم دار و کیفیتش بدان و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

ای برادر از جدا ایها بترس / تا و بد خوفت بروی نیکتر
رحم بر نفس و تن بیچاره کن / خاک و خون در دیدهٔ اغیار کن
جون خدیجه عارفه روی منزلات / یاد میکن هر نفس اهل ممات
بشنو این نقل درست بی‌خلل / تا کردی ... در وقت عمل
جون خدیجه با وفای مهربان / مرغ جانش کرد میل آسمان
شد انیس جان پاکان پیش او / تا نهد خوش مرهمی بر ریش او
گفت با بانوی خود شاه گزین / کرد دلم گشته ازین فرقت حزین
گر جدا ماند این کرامت خیرها / که جز مرهم تلخ اندر جان ما
هر چه باشد تلخ تر اندر جهان / طعم آن شیرین ترست اندر جنان
مژده بشنو ای انیس مهربان / که تو خواهی بود با من در جنان
بنت عمران مریم پاکیزه تن / حق در آورده است اندر عقد من
خواهر موسی دگر با آسیه / آسیه که بود با آن روسیه
در نکاح و عقد من آورده اند / کز ازل آب از سبوم خورده اند
اندر آن حالت خدیجه جان بداد / خواجه پنهانش بدست خود نهاد
خواجه چون آن گنج خود مستور کرد / گریه بر رخسار خوبش زور کرد
ای اخی با این مقامات بلند / شد دل خواجه در آتش چون سپند
این جهان چون رهگذاری دان و بس / وای آن رهرو که گم شد در هوس
چون نماند آن بانوی دعوت قبول / شد رسول هاشمی زان بس ملول

خانه رفت و در بروی خود ببست / بر سر زانو نهاد آن روی دست
فرقت یاران بلای محکمست / خاصه یاری که انیس و همدمست
تا توانی ای پسر خوش خو باش / فرد باش و مرد صاحب درد باش
مرد گردت دوست بی‌جان میشود / گاه خندان گاه گریان میشود
جون محمد کس درین عالم نساخت / خانه‌ایش بد که با کثرت نساخت
نی مکانش بود و نی نان و نه آب / زان ملال گرمش نرفتی سوی خواب
هم زدی جون بر کسی بیمار خویش / قم فانذر می‌شنید از یار خویش
جون دلش غمگین بد از موت دو یار / دعوت مردم نکرد آن آشکار
بر وطن هر خبیث نابکار / چند که فرمود دعوت در سرار
بولهب را شد خبر اندر زمان / شد بدرگاه شه آخر زمان
گفت برخیز و بجای خود نشان / منتشر گردان بعالم در نشان
گر ابوطالب نماند ای جان عم / جونکه من هستم مخور زنهار غم
تا که من هستم کسی یارا نه هست / تا تواند که رساند بر تو دست
میخورم سوگند بر عزی و لات / که بتیغ آیم بصف در اندرات
رفت پور غیطله پیش رسول / زشتها گفت و شنفت شد ملول
بولهب ویرا برنجانید سخت / خویش تیز و سنگ بردی لخت لخت
شد بدرگاه قریش آن سنگ خوار / که مسلمان گشته بولهب آشکار
آن خران گفتند پیش بولهب / که چرا بستی بروی خود طرب
از چه رو میل گدایی میکنی / با که بر گو آشنایی میکنی
آرزوئیت با گدایی میرود / حیف عقلت که بهای میدود
بی خرد گشتی تو یا صرعت گرفت / گر بخواهی باخت خود دای شگفت
بولهب گفتا که من استاده‌ام / بهر ناموس جان در داده‌ام
بهر ناموس جهان این میکنم / جون درخت جد و آبا بر کنم
جمع گشتند کس نبود داوری / بر رحم گر زانکه شنفت ناوری
بولهب بد مصطفی پشت و پناه / تا نیاید بر رخ آن مه آه
صورت احمد جو شد نور ترک / یافت نفرت زان پیاده ترک
آن اثر در مشرکان شد آشکار / بعد از آن کردند انگیز غبار
عتبه و بوجهل بیعلم داد / از حسد رفتند پیش بولهب
که محمد با تو گفت ای عجب / که کجایست جای عبد المطلب
گفت گفتم گفت با قوم خود است / جون زجهل خود بدارد دوزخست
گفت بوجهل لعین با بولهب / که محمد گفت لفظی با تعب
کو ابا قوم خود اندر دوزخست / تا ابد باشد در آتش خوار و پست
بولهب شد باز پیش مصطفی / گفت با احمد که آری ای وفی
گفت آن شاه و قوم خود بگذشتن / هست شان بی‌شبهه در دوزخ وطن

خواجه فرمودش که ای نیکوی بلند / گر روی هم تو پیش او در دوزخند
پی رو او بیشکی هم دوزخیست / گر لئیمست و بخیل و گر سخیست

هر سخاوت که نه در راه خداست / از برای خود نمودن و ز هواست
لطف و اکرامی که شخص اندر نهانست / از برای نشو و روی این جهانست

گر نمازست و حج و گر سیم و زر / با ریا تو ز دنیا بی هیچ اثر
نفست پیدا فعل مقبول ای عمو / راست گفتم هرچه میخواهی بگو

بولهب گفتا که چون خوبی تو افت / بولهب بیزار ازین گفتار رفت
بعد ازین خواهم کمر بستن بکین / تا براندازم ترا با کیش و دین

تا بماند تا ابد دین قریش / تا به پیغم با که خواهی کرد عیش
بی محبت هر که جنباند دو دست / زود یابد دست و روی او شکست

شخص تا نبود مکمل ای رفیق / کج رود پی سر گروان بود اندر طریق
نشناسد نفس خویش ای بی خدا / چون برد ره سوی دین مصطفی

گر بدانی دین چه باشد ای معین / سر ببازی در ره شاه امین
هر که گم گردد دمی در دشت کو / چون بیابد ره دلش یابد نکو

دوستا منکر رفیق کو زراه / جنس هم دان یار و همره نیکخواه
عقل و کبر باید و خوی دگر / که برد ره سوی این معنی نگر

تا که گوشت نشنود آواز غیب / دائما باشی تو اندر شک و ریب
پیغمبر باشی ز سر مصطفی / بی نوا بینی درا خود با نوا

من ندارم چشم نیکی باز رق / تا بگویم مقصد حق و چپ
گر تو داری درد و رنج بهر وفا / گر وفا داری بکی اندر بلا

با تو گویم که چرا جان رسول / می نکرد از ما ایمان ملول
زان نمیکرد ملول آن پیشتم / که غنی است و ندارد خوف و بیم

حق بروی خوب احمد ای طالبان / پردها انداخت فاش و نهان
گر محمد را چنین بینی یقین / آن لطافتها چو گنج اندر زمین

گر بدیدی عزت خود مصطفی / می نکردی با ملامتها وفا
ناز کردی باز ماندی در طریق / می نهاد پستادی بره بهر رفیق

در ره دین هر کسی بیند بلا / بی شکایت میبرد کوی وفا
این ملامت یکدو روزی پیر زند / تا که بهر امتحان پس بر زند

چون برآید آفتاب بی زوال / نیست گردد پس آزار و ملال
لیک این خود غیبت و عجب / گر کشد خواری تن و جان حبیب

محمد بن جبیر بن مطعم روایت کند که چون ابو طالب وفات کرد قریش بر حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم غلبه کردند
پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم غلبه کردند پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم در شوال سنه عشر از نبوت بطایف فرمود و

ایشانرا دعوت فرمود هیچ کدام قبول نکردند و کشند از میان بدر روند و سنگ باران کردند و هر دو پای مبارکش خون آلود کردند و زید بن حارثه خود را فدا میکرد و آنحضرت را صلی الله علیه و علی آله و سلم از سنگ نگاه میداشت و چند جای زید بن حارثه مجروح شد و پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم باز گردید و بنخله رفت و شب در نماز استاد و هفت نفر از جن نصیبین حاضر شدند و استماع قرآن کردند و برفتند و قوم خود را بیم کردند و ایمان آوردند و آنچه استماع کرده بودند اجابت نمودند و حق تعالی بآیه و اذ صرفنا الیک نفرا من الجن یستمعون القرآن فلما حضروه قالوا انصتوا فلما قضی ولوا الی قومهم منذرین خبر بحضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم داد و بعد از آن رو بمکه کرد و شخصی از بنی خزاعه پیش مطعم بن عدی فرستاد و از وی یاری خواست و مطعم بیامد و منادی کرد که ای جماعت قریش من محمد را بجوار خود گرفته ام باید که کس متعرض او نشود و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم برفت و حجر الاسود را بوسید و محمد کعب قرظی روایت کند که مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم در راه طایف در سایهٔ درختی انگور نشست و این دعا بخواند اللهم انی اشکو الیک ضعف قوتی و قلة حیلتی و هوانی علی الناس انت رب الراحمین انت رب المستضعفین و انت ربی الی من تکلنی الی بعید یتجهمنی او الی عدو ملکته امری ان لم یکن بک علی غضب فلا ابالی و لکن عافیتک هی اوسع لی اعوذ بنور وجهک الذی اشرقت له الظلمات و صلح علیه امر الدنیا و الآخرة من ان ینزل بی غضبک او یحل علی سخطک لک العتبی حتی ترضی و لا حول و لا قوة الا بک و پسران ربیعه بر حال وی ترحم کردند و غلامی نصرانی عداس نام داشتند بدو گفتند که خوشهٔ انگور بردار و بر طبق نه و پیش آن شخص بر و چون انگور ببرد حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود بسم الله الرحمن الرحیم و دست مبارک دراز کرد و تناول فرمود عداس گفت درین زمین این سخن نمیگویند حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم با عداس فرمود که از کدام زمینی و چه دین داری عداس گفت که من از شهر نینوا ام و بر دین عیسی بوده ام حضرت خواجه صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که تو از شهر یونس بن متی آن مرد صالحی عداس گفت که تو یونس بن متی

از یکی می شناسی خواجه علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فرمود که او برادر منست و پیغمبر بود و من پیغمبرم پس عداس دست و سر مبارک خواجه صلی الله علیه و علی آله و سلم ببوسید و پسران ربیعه گفتند که غلام را فاسد گردانید و چون عداس باز گردید آنها گفتند که او را چه می بوسیدی عداس گفت که در زمین هیچ آفریده بهتر ازین مرد نیست مرا خبری داد که بغیر از پیغمبر هیچ کس آن نداند گوش بنظم دار و کیفیت حال معلوم کن و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

چونکه در مکه اقامت کرد باز ... خلق را میخواند با امر و نیاز
راه ایمان با خسیسان مینمود ... بر لب جور و جفایش میفزود
در پیش میرفت و چیزی گفت ... گر محمد کاذبست و بیخود است
اختیار خود ندارد او یقین ... گو بیا خود نیست او اندر زمین
کرده خود ای مکان همچون غریب ... یا ز بیگانه است و یا با خون رفیق
کس ندیده چیستم اندر جهان ... کو کشد دایم ملالت خوش بجان
او ز رسوایی نیابد ملال ... خود بخود دایم همی بندد خیال
پند مردم را نمیگیرد بگوش ... وای ما خود دایمی آرد بجوش
میکند بر خویشتن هیچ ننگ ... میخورد چون مست و خمار ضرب سنگ
آنچه او می آورد از کام و حلق ... می‌نپیچد بگوش و جان خلق
گو بیا خود نیست جنس این دیار ... پس نباید کرد او را اعتبار
قول او باور کند هر که جاهلست ... باده تحقیقت کاو را در سبوست
هر که خواهد در جهان امن و حضور ... گو ازین بیخان و مان می باش دور
چون بر مدآن احمقان بی چشم و گوش ... ره نمیبردند در سر خروش
حرف چندان غافلند از سر گفت ... زانکه شیطان بست با این قوم جفت
معنی اندر حرف چون نور بصر ... هست پیدا تا کرا باشد نظر
این نظر خواهی بیا در ملک دین ... تا بدانی گرچه باشد علم دین
دین چه باشد خوی حق در مصطفی ... لیک بس مشکل بود با حق وفا
زانکه خوی حق چو بر نار خداست ... عشق کی مرد تجلی خداست
زان ملالت میکشید آن محتشم ... تا نیارد چشم دل سوی حشم
تا رساند امر حق بی خویشتن ... تا بماند در دلش حب وطن
تا نگردد در غریبی مبتلا ... تا شود خشنود از خشم خدا
گر رضا در امر کاری مشکلست ... گر عمل دور از خیالات دلست
حق وفا از بنده میخواهد یقین ... گر وفا آری بدانی سر دین
پس مراد اینستی کین مرد وفاست ... زان وفای خواجه خوی مصطفاست
هر که گردد آشنای این جهان ... خویش را گو از وفاداران مخوان

گر نباشد شکر جور و بلا ... کس نیارد یاد خود هرگز وفا
زان بسر میگویم این فتح غریب ... تا در آیی در ره دین حبیب
کس نشد یار احمد در حجاز ... رفت بیرون از برای ام باز
رفت تا سوی بنی کنده رسول ... بو که آرد یک دو تن اندر اصول
سعی پر کرد و کسی فرمان نبرد ... ضربهای سخت از ایشان نیز خورد
پس بنی کلب در آمد در خیال ... رفت با تعظیم امر ذو الجلال
کرد دعوت هم کسی نشنید ازو ... خواجه گردانید از ایشان نیز رو
با خبرهای نهان و آشکار ... می توان آموخت علم کردگار
باز شد سوی بنی عامر حبیب ... بهر بیماران بخود آن طبیب
شربت بی منت آن دارای گنج ... با صفا میداد او بهر دفع رنج
چونکه شیرینی بندشان در جگر ... می نمیدیدند لذت از شکر
اینچنین فرمود شاه نیک بود ... که دل مومن چنین حلوی بود
جان حیوان میکند میل علف ... جنس سوی جنس خود یابد شعف
این علف سر سبز کرده خوش عیان ... تا که حیوانات بکشایند دهان
شد بجنس آن سرفراز بی ثمر ... گر نبد جنس حق و پیغامبر
تو دگر در جبر خواهی زد دو دست ... که چگونه ره برد حیران است
هر که گوش ای پسر آیت شنید ... یا دو چشمش نقش پیغمبر بدید
گر بشو جبری اگر خواهد مراد ... نامراد آنکه نیابد جان شاد
هر که آرد بر زبان نام رسول ... گر شود جبری بود بس بی اصول
اهل حق جبری شود زین بدنش ... گر نباشد چشم بر نیک و بدش
غیر حق چیزی نیارد در نظر ... می نگردد گرد او خوف و خطر
این صفت ای دوست خوی اولیاست ... گر نمانده در دلشان هیچ خواست
تا تراخواهش بود باشی ملول ... سر مپیچان پس ز گفتار رسول
با وجود امر و نهی آن بوالوفا ... میکشید از جاهلان جور و جفا
طاعت حق پیش از آن کو امر بود ... جای می آورد آن بیناستود
در طریق او دو رو کامل مباش ... ناقصی تو دور از کامل مباش
جسم و جان خویش پا ریگی سپار ... ای همه تو روی در میدان سپار
زانکه نتوان رفت در ره بی رفیق ... تو رفیقی جوی خوش بود در طریق
رو بانصاف آر و بشنو این خبر ... تا بجویی یاری مرد سفر
خاصه راه بی نشان بی کنار ... گر نداری جان در آن ره اعتبار

رجوع بحکایت

گفت جابر پور عبدالله راد ... که محمد چون درین میدان فتاد
مدت ده سال آن لطف وجود ... خواست باید جهان حسن سود
طوف میزد گرد بر گرد حجاز ... با هزاران فضل و اکرام و نیاز

عرض میفرمود خود برایشان آن … تا کشیشان حق نماید در جهان
گفت میخواهم کسی کم جا دهد … در بر خود تا نفس جا میکند

تا بیابد زین عوض بی شک بهشت … که غباران بیرو کیفم گشت
مدت ده سال این گفتی بحیل … کس نکرد او را بغیر از با قبول

جونکه توفیق خدا مان شد رفیق … روزنی باشد نشان این طریق
جون محمد خواست در عالم دهد … تا که نفع کار در منزل شود

ای برادر تو ببین اولیا … که غذای مومنی یک کاسه
تا نفس باقیست بر او این طلب … تا نبینی بر خود او هم عجب

مان ز خود دیگر ببند پیش بار خود … روز بیسکه شد دی پیدا
از جمالی بشنو این نقل درست … تا نگردی در طریق دوست سست

ای عزیز بدانکه در میان انس و جن فرق بسیارست این نقل صحیح بشنو که ابن عباس رضی الله عنهما روایت میکند تو تا در بندگی و خدمت مصطفی کن صلی الله علیه و علی آله و سلم روایت چنین است که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم با طایفه از اصحاب در بازار عکاظ میرفتند و میان شیاطین و خبر آسمان حجاب ظاهر شده بود و شیاطین گفتند که امری ظاهر شده در شرق و غرب باید گردید و تفحص باید کرد تا چیست و جمعی از ایشان متوجه تهامه شدند و بحضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم رسیدند و با اصحاب نماز میگزارد و چون قرآن شنودند گفتند اینست که حایل میان ما و خبر آسمان اینست و اینها بودند که چون رجوع با قوم خود کردند گفتند انا سمعنا قرآنا عجبا یهدی الی الرشد فآمنا به و لن نشرک بربنا احدا و قل اوحی الی انه استمع نفر من الجن نازل گشت گوش نظم دار و صلوات و تحیات بی شمار بر حضرت سید ابرار صلی الله علیه و علی آله و سلم فرست تا حق سبحانه و تعالی بر تو در دوزخ ببندد و فیروز شوی و حضرت مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم شناسی و آزاد شوی والحمد لله الحلیم الذی هو قریب قلوب المتقین

یک زمان دل با ندمای جان حق … تا کنم شرح دل کم گشتگان
تا بکی در پرده گویم راز دل … چند اندازم بروی موز گل

گرچه غماز نی نگار ما است … بلش گو جون تیر و پیکان در میان
در پی صید ست شاه باده خوار … منتظر بنشسته خوش بر کار

تا که این صید آرد سر پیش … تا که این سینه کرد وز آن زد ریش
دایم این صیاد با پیچ و دام … در کمند ست از برای صید خام

ای خوشا صیدی که در دامش فتاد … همچو لقمه تا بخست در کامش فتاد
تا که این صیدان دولت برد … که دل و جان پیش صیاد آورد

تا کشد شاه شاه باتش … لقمه سازد با شرابش تر کند
صید جون کرد غذای صید گیر … شد یکی آن هر دو همچون آب و شیر

شراب و شیر برای دل کباب … زنده میکرد و بیتن تیغ و تاب
پیچ و تاب اندر بر خوان بود … جونکه انسان گشت دل خندان شود

لیک اندر بیشه حیوانات بود … در میان نشان مست ذوق بی عدد
میکند صیاد کلبا کمند عظیم … تا که گردد عاق و کر گردد سلیم

دو جو گوشش شنود بانگ حنین … باکریزد یا بدارد و کیر
ور بود در بیشه آن صید حلال … کز دوان او دیده باشد صد ملال

رو بصیاد آورد خوش با صفا … همچو اضاحی به پیش مصطفی
بازده علم دمی ای میر زر … تا بگویم شرح سال یازده

یک زمان بنشین و بیرون ای اخی … تا بگویم مقصد جهد حبیب

ای عزیزان پیران کامل فرموده اند که شخصی تا خدمت هزار … نکند بیدار یک صدیق نرسد با وجود خدمت آن برگزیده ازل و ابد ببین که چها کشید از دست بیگانگان تا با آشنایان رسید تا تو بدانی که هر چه آسان بدست آید تو قدر آن ندانی تو بدانکه هر که در دنیا می آید حیرانست و راه بخود و جنس خود نمیبرد خواه انبیا و اولیا و خواه اشقیا حق سبحانه و تعالی او را ایشان امان میدهد در سایه رحمت خود و البته حیرانتر میشوند چون بدنشان قوت غالب پیدا کند ملامت بر ایشان مسلط میگرداند و قومی جهت ملامت بیدار میشوند انبیا و اولیا و جنس ایشان بیدار میشوند و کفار و قوم ایشان که اهل دنیا اند هشیار میشوند حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم خوی با این دنیا نمیکرد حق تعالی کفار را بر او مسلط گردانید تا بیدار شود و کم کشتگان را طلبد و بمقام خود باز رساند و در اول کتاب گذشته شرح قم فانذر جون دل برین امر بنهاد ملامت بسلامت مبدل شد و در موسم حج عقبه رفت و بجمعی از خزرج رسید و فرمود که شما از جه قومید گفتند از خزرج فرمود بنشینید تا سخن من بشنوید نشستند و اسلام بر ایشان عرض کرد و قرآن خواند و ایشان از یهود شنیده بودند که این زمان وقت آنست که پیغمبری مبعوث شود و بعضی گفتند که والله که این او ست که یهود خبر داده بودند و غنیمت شمرید و مسلمان شوید تا کسی بر ما سابق نشود و مسلمان شدند و با مدینه رفتند

وحشی نفر بودند اسعد بن زُرارَه و عَوْن بن الحرث بن عفرا و رافع بن مالک بن عجلان و قُطْبَة بن عامر بن حدیده و عقبة بن عامر بن نابی و جابر بن عبد الله بن ریاب چون بمدینه رفتند اهل مدینه را دعوت باسلام کردند و یاد حضرت رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم فاش شد در مدینه چنانکه هیچ خانه در آنجا نبود الا که یاد حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم میکردند گوش نظم دار و خود را آزاد گردان که ذکر سال دوازدهم از نبوت خواهد گذشت و احوال معراج و کیفیت فرض شدن نماز در آن شب و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

شرح بیداری و هشیاری شنو — تا نیفتی چون جُعَل در چاه گو
تا کنی پرواز چون باز سپید — تا توانی برد آخر ره بزید
بی جهاد جور کس آگه نشد — مرد خواب آلود خود دزد
خادمی باید که بیدارش کند — ور بود بد مست هشیارش کند
انبیا و اولیا در کش مکش — می نمی خسپند روی بخ وش
زان همی آیند در کوی ادب — که نمی خسپند دایم روز و شب
زین سبب رو سوی اعلا میکنند — پشت بر ارباب دنیا میکنند
دایما با یکدگر یاری کنند — فکر راه و روز بیداری کنند
اشقیا هشیار میکردند زو — چون پریشان از قضا جوری رسید
گر ز تقصیری فتد مردی بدام — همچو آدم میشود بنده و غلام
نیت نیکو کند در باب خود — بخ استیزه ز بن بر میکند
عهدها و نذرها با حق کند — چون جزا یابد ز حق آگه شود
ور فتد در بند جنس شر تن — جمع گرداند بخود در جنگ و کین
همچو شیطان فکرهای بد کند — تا که روح و خوی خود چون دد کند
هر که او هشیار شد استیزه جوست — هر که شد بیدار با وه آشتی جوست
هر که شد هشیار استیزه کند — می بریزد جام می ریزه کند
جنگ و کین افعال هشیاران بود — عشق و الفت خوی بیداران بود
بهر بیداری و هشیاری بیار — یک مثالی ای سوار شهریار
تا نماید روی نفس و سوی دل — تا فزاید کر نفس و خوی دل
تا چه اکرد و ز بیم زهر و عسل — تا شود خوار و خجل اهل ابل
بالمی باز ابهی همراه شد — نفس او از حیلها آگاه شد
حب دنیا در دلش جا کرده رفت — زانکه شیطان در دلش ماوا گرفت

حکایت

ابلهی اندر پیش آن شیخ کبار — خواست تا چون شیخ باشد اشتهار

رو بگردانید از آن شیخ صفی — پوستی از شیخ بربود آن دنی
تا که خود را وا کند در ملا — تا ز شورش شورشی بیند بلا
میدوید از هر طرف آن بی وقوف — تا بیابد سر علم اندر حروف
تا که آن سرگشته بی عقل و نور — در فتاد اندر میان قوم عور
یکدو ماهی در میان عاشقان — جا همی میخورد پنهان و عیان
چشم نفسش گشت هشیار آن غوی — پیش آن پستان بادهٔ معنوی
بود آن ابله دو دل اندر نهان — یکدلش هشیار و دیگر دل گران
بافتی در پیش صبح دل — تا بماند تیر او را بال و پر
پیش اهل نفس رقتی با گمان — تا نماید زور خود همچون کمان
چونکه بد تلوین پذیر آن زشت‌خو — دور شد آن بدخصال از بحر و جو
خوی از جوق قلندر باز کرد — دشمنی با عاشقان آغاز کرد
باز شد با جنگ و کین و نار و خشم — تا بپیش آن دو روی چار چشم
همچو آن ابله که عالمها بشد — باز شد در مزبله اما درشت
چونکه شد از حیضها در کنز و رفت — گشت هشیار و بسر بنهاد تفت
تا نماید میوه‌های پر بر — تا نشان بستاند از بهر بر
خار اندر زیر دشمن میتنید — زانسبب جایش بشد اندر زمین
در دو دیدن یکشبی آن بیخبر — که ز بهر شیخ خود بد در سفر
گم شد اندر راه آن بی بار و برگ — که بند در جان او غیرت از برون
گیج و سرگردان و دونک و بی نوا — بیخبر افتاد اندر آسیا
رفت اندر آسیا آن گرد ناک — تا پر سیدار از مرد مغاک
یک قلندر رفته بد در آسیا — پیش از آن کانجا رود آن بی نوا
یار دستان بود آن فرد غیور — که بدی صیاد قوم پاک غور
دیده بد در پیش یاران آن سگک — که نوامش کرده بد حق نمک
چون قلندر دید آن بی عقل کُر — دل برقص آورد مانند شتر
خود بخود میگفت با وی صبر کن — که بخواهم کند ریشش بیخ و بن
آسیابان بلد را پرسید حال — مژدهٔ راهش بداد و نان و آش
سر ببالین بر نهاد و گفت هی — آسیابانا مخور افیون و می
که منم همراز دیار مجتب — که همی آید صباح اندر عقب
حاضر خود باش تا وقت سحر — تا مرا بیدار سازی بی خطر
تا کنم تعریف تو در پیش شیخ — تا در آیی همچو من در کیش شیخ
این بگفت آن ابله و در خواب شد — آن قلندر در پی آداب شد
چون خلیفهٔ شیخ شد در خواب خوش — آن قلندر آمد اندر کش مکش
آب و تیغ آورد و تراشید ریش — ریش آن کو صورت ما دین و کیش
موی او از روی او چون پاک کرد — شد قلندر سوی آن کو درد

آسیابان شد سحر با خلق خوب / تا کند بیدار آن کان عیوب
کرد بیدارش که خیز ای ره نورد / گر بخسپد در چنین جا پیچ گرد
زود بر جست آن خلیفه شیخ سند / درمیان بربست دستار و کمند
روی در ره کرد و می‌شد تا صباح / تا ز امر شیخ خود یابد فلاح
چونکه پر زد نور قرص آفتاب / شد خلیفه تا برد دستی آب
آب باران بود صافی اندر کوی / دید در آب از رخ خود پرتوی
چونکه سر و روی خود در آب دید / چون نبودش ریش خود در تاب دید
گفت هی هی آسیابان کشته‌ام / گر بیا آنجا که من شب خفته‌ام
تا مرا بیدار سازد بی گمان / خود قلندر کرده بیدار او عیان
باز گردید آن خرف تا آسیا / بانگ زد بر آسیابان که بیا
چون بیامد آسیابان پیش در / عرض آغاز کرد آن بیخبر
گر همی گفتم مرا بیدار کن / با قلندر گفت آن کن کن مکن
ریش چه بر روی من چون ابری / چون ندانستی مرا از دیگری
رو مرا بیدار کن ای خوابناک / ورنه ریشت بر کنم این لحظه پاک
آسیابان گفتش ای سرگشته رو / گر ز بی عقلی فتادستی بگو
تو یقین خود را بریش اشناختی / گر خود و مردی خود در باختی
گر نمایم روی خواب آلودگان / جا نه چم در زمین و آسمان
با همان زان سبب یاری کنم / تا که روشان همی بیداری کنم
زانکه هر کو خویش و پیوندش بود / خویشی و پیوستگی بندش شود
هر که در بند جهان بیوفاست / مست و خواب آلود و بیگانه خداست
هر که خواهد که شود بیدار دل / گو طلب کن دامن یار دل
تا شود بیدار و آید در عمل / تا بیاد آرد دگر عهد ازل
هر که یادش نیست عهد روز بار / مست و خواب آلود انش ای هوشیار
گر نباشد سالکی یاد آرم / تا چه سر بی زنده پر مایه
گر بود ریشش یکایک بر کنند / ور بود بی ریش سوایش کنند
هر که پیدا گشت و ناپیدا نشد / در حقیقت دیده اش بینا نشد
دیده ور دان که خود بیدار گشت / چیست بیدار آنکه او بی یار زیست
گر زمان بی یار بودن کافرست / جان بی یار در یقین در داورست
یار خواهی تو دو دست از خود بشو / تا که داری تکیه در ...
شرح بیداری و هشیاریست این / علم و آداب نگهداریست این
در نگر در خویش تا خود چیستی / آدمی یا جنس ابلیسیستی
پس روا کن در بلیت ای مرید / تا نگردی زشت و مردود و بعید
تا بری ره سوی ایوان قدیم / تا نگردی سخره دیو رجیم
تا بدانی حاصل معراج چیست / هم بدانی کاین عروج از عشق کیست

تا که رویت نشکنند اندر جهان / تو نخواهی گرد رود در آسمان
هر که باشد نازنین این جهان / گو بجو از حق دل اسرار دان
از جفا و جور دل دانا شود / دیده از بی حرمتی بینا شود
جور می‌کش تا لال می‌باش و خموش / شهد خواهی زهر بد خویان بنوش
خورد احمد سالها این جام زهر / تا که شد تسلیم او اسرار دهر
چون زمین در زیر پایش شد حلیم / خواست تا بر عرش اندازد گلیم
چون شدند آگاه بعضی عرشیان / خیمه زد در بارگاه عرشیان
چونکه جسمش شد موافق در بلا / رفت با روح لطیفش بر سما
جسم احمد مایه ارواح دان / نفس او دندانه مفتاح دان
روح او مرآت کل کاینات / جان او دان ای برادر گنج ذات
گفت او مشروح آیات خداست / خلق او و خوی او تنبیه ماست
قامتش گر طالبی مطلوب دان / صورتش گر عاشقی محبوب دان
نرگس مستش که کشف منزلست / او نماینده طریق مشکلست
نور روی اوست مصباح غریب / گر از آن مصباح گردد دل ادیب
نطق او احکام حق ای پسر / گر ندانی در نهایت می‌نگر
گرد نعلینش شود معراج رو / بعد از آن بر فرق شاهان تاج شو
ورنه تا نی ذکر ترجیحات کن / رخصت گر هست مجوزات کن
تا نیاید وسوسه اندر دلت / گم نگردی ده کان باطلت
تا که عشق صرف ناید در دلت / پرده باشد دایما آب و گلت
تا گل تو بر نگیرد خوی آب / چون بر آری تو سر از بالین خواب
عشق سوزنده و دل بی‌غش و پاک / می برد بر اوج اعلا گرد خاک
صورت معراج بنما ای غریب / تا سمار و شن کند زدی حبیب

واقدی گفته که معراج در شب شنبه هفدهم رمضان در سال دوازدهم از نبوت بشد، و پیش از هجرت بود و قولی آنست که هفدهم ربیع الاول بیکسال پیش از شعب ابی طالب به بیت المقدس بود و قولی دیگر آنست که شب بیست و هفتم بود و قولی دیگر آنکه پیش از هجرت بیکسال و دو ماه بود و در سال پنجاه و سه از سال فیل بود و در معراج اختلاف بسیارست و ابو الفتاح بن شریح گفته که احادیث در باب معراج بسیارست که شرح بنظم دارد کان در خود راه ده تا غیرت حق بدو رت چند از دو بدانی که حب الوطن من الایمان چون باشد و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

شش جهت با یکجهت کن ای رفیق / تا نمانی پست و لنگ اندر طریق
تا که گوشت بشنود سر سخن / تا بدانی معنی حب الوطن

چشم بگشا یکنفس بیدار شو   چون مهاجر جانب انصار شو
تا بیابی امن و ایمان و صفا   در لوای مصطفای مجتبی
هر کرا امروز آن نبی در بسوست   گوش جانش جانب این گفت و گوست
وانکه با عقلت و با نقل ای پسر   در بغل بنهند نعلین چو زر
ای نظریان ادب دولت زین کنید   با حبیب حق سفر آمین کنید
گرد نعلینش و پای او شوید   تا که با او آشنای او شوید
تا که با او بر پرید از این زمین   بگذرید از منزل پیک امین
هر کرا باشد وجود اندر طریق   در قیامت میشود عشاقش رفیق
هر که او شد گرد نعلینش مقیم   رد نگردد همچو نعلین کلیم
چند گویم کم شو اندر نزد یار   تا بپیچی کیست خویش و تبار
تا بری ره سوی خویشان قدیم   گر درین ره هست ایمان جز غنیم
تا محمد اهل یثرب را ندید   جورها از اهل مکی کشید
چونکه اهل او ز یثرب بوده بود   جدش اندر مکی نا ورد بود
در مدینه گشت بر دوستان   تا کند سرسبز و خرم بوستان
تا نماید فاش با اهل جهان   جملگی آثار انجا بر جهان
تا که این بینند و آن باور کنند   اعتقادی بر حق داور کنند
تا کنون از دینی او بر کنند   چون غریبان خیمه بر بیرون زنند
تا بجای آرند امر کردگار   تا شود شان علم غیبی آشکار
تا به بیداری عیان بینند دوست   تا به سعی خود در ان قشر و پوست
تا که راز بنده و شه بشنوند   تا ز شرع فضل حق آگه شوند
تا چو حیوان بوده ان گوسیان   ای نیازمند در دشت و دیار
تا شوند آگه ز معراج رسول   تا حق یابد دل و جانشان وصول
تا شوند آزاد از کین و حسد   تا صفا یابند با روح و جسد
ای جمالی نقل معراج رسول   شرح کن از بهر این دین و اصول
تا نماند پرده بر روی حجب   تا شود مشهود دیگر از عجب

ای عزیز نقل بسیار حاجت نیست که دل از اختلاف نقل ملول میشود و تو اعتقاد کن که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم منزل ما را مشرف گردانید که دنیا و عقبی بطفیل آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات پیدا گشته است خواه از خانه ام هانی بیرون فرموده باشد و خواه از مسجد حرام حضرت کلام خدای تعالی نگاه باید کرد و حق تعالی میفرماید جل اسمه جعل الله الکعبة البیت الحرام قیاما للناس و حق تعالی را جهات خود دار اول کم نباید کرد و ما قدرت از حال رفتن او داشت گوش بنظم دار و در یک مقام قرار گیر تا با اسرار کلام پیر توانی کرد و صلی الله علی محمد

چون محمد برد ره سوی وطن   جان پاکش گشت آزاد از حزن
مرکبی از باغ عرش کردگار   انکه خوانندش براق الهوار
گر بسی آن راه و منزل دیده است   تا تن احمد بجان بگزیده است
آمد آن مرکب برای شهسوار   خوش به بیداری شب آشکار
سوی بیت المقدس اول برده بود   تا که اهل قدس پیشش آمده بود
قدسیان فی الحال انوار و سپید   بیشکی استاده در کار و بند
فاش گشته باب معراج ای پسر   گر محمد کرده آن در ره گذر
حلقه آن باب ای فرخ جمیل   بست مرکب تخت بودی جبرئیل
بعد از آن برده آن شه با جسد   نشنود این هر کرا باشد حسد
خود همی گوید حبیب کردگار   کو بدم من بر براق راهوار
تا بدیدم آسمان با این یقین   در برد در حال آن پیک امین
زان میان سماوات شدند   در جواب بانگ جبریل آمدند
خود بخود گفتا که ای پیک امین   گر نشان دهی چه بند این چنین
صاحب خانه است یا زائری   یا انیس حق و یا پیغمبری
یعنی بی بخودی سی خاک و آب   گر ز دانش داد ره اندر آسمان
گفت همراه محمد خوش بلند   گو منم با شاه خوب ارجمند
ای ملایک مصطفی فرمود   مرده از دو سکه بر بندد
رفته در دنیا و خوش باز آمدند   با امور و دست دمساز آمدند
راه بر روی خوشتن بیداری   گشته خلقی از نبی خلق آشنا
ببرد پیغام آن   پیش آن شاهان تو
چون شنیدند آن ملایک این خبر   خوش برو سوی شاه بگشاد در
مرحبا گفتند بر روی رسول   جملگی در آداب و اصول
چون از آن در برگذشتم شادمان   دیدم آدم را که باب ماست آن
گفت جبریل امین کان آدم است   رو سلامش کن که او اصل دم است
پیش رفتم بر خوشی کردم سلام   خوش جوابم داد با اعزاز تمام
گفت ای فرزند نبی شیث و ظهیر   وی پسر صالح و پدر
بعد از آن برد بر دیگر سما   دست برد بر زد دگر آن پیشوا
گفت در بان که این   گفت جبریل است این
گفت با تو گفت ای پیک امین   گفت شاه جنت گردون نشین
چون بپرسیدند از جبریل راد   گر محمد شد
گفت کو این زمان پیغمبرست   باید کرد هر جا کشور است
مرحبا گفتند ایشان بر نغم   پیشتر رفتیم با دم
یحیی و عیسی در آن منزل   یک مقام استاده
پیشوایم گفت بامن   گفتم سلام

آنچنان کردم که پیک راه‌دان / گفت بد با من بگو از زبان
هم نبی گفتند و هم صالح مرا / نیز گفتندم برادر در سما

باز بردم سوی ایوان سوم / بانگ زد دیگر بدربان سوم
آن ملک گفتا که ای سایل که بود / گفت که کاو در زد با بانگ و غلو

گفت جبریلم بیا در باز کن / گفت با تو کیست ای بازکن
گفت ره ده که محمد آمدست / باز کردید او با عدالت

جمله گفتندش که مرسل گشته او / گفت آری ناظر حضرت وجو
بر رخش داد او ندا نامم درود / کز سفر آورده بدین خوب بود

گفت چون رفتم از آنجا بی ملال / صورتی دیدم با چنین حسن و جمال
گفت جبریل این یگانه یوسف است / که چنین تنهات خوش حیران است

رو سلامش کن که از حسن تو زاد / بر حسن اندر کوه و چه بی فتاد
رفتم و کردم سلامش با نیاز / او بحرمت خوش جوابم داد باز

همچو آنهای دگر تعظیم کرد / صالح خوانده نبی آن یار فرد
بعد از آنم بر چهارم آسمان / در زمان بردند بی شبهه و گمان

در بر جبریل و دربان گفت کیست / گفت جبریلم بگفتا حال چیست
نیم شب در با که کردی چستی عروج / گفت با سرهنگ منزل خروج

جمله گفتندش که مبعوث شد / آنکه یزدان آفرینش بهر خود
گفت آری بر او در پی زنم / طبل بازش در دو کونین زنم

با تواضع راه دادندم عیان / رو نهادم تا به پنجم آسمان
اندر آن رفتار ره برون شدیم / کرد او چون دیگران گفت و شنید

آن سلام و آن علیک و آن نظر / تو یکی دان گر که کردند ده بسر
باز بردندم با ایوان ششم / در بر پیک خدای آن شستم

آمدند آن پرزنان در حجت و جو / کز که و کیست با تو بازگو
پیک حضرت گفت آهسته جواب / که منم جبریل بگشا بی دیر باب

که حبیب حق بحق باز آمده / با هزاران لطف و اعزاز آمده
در گشادند و بتعظیم آمدند / بر سر طاعات و امر حق شدند

هم کلیم الله اندر آن مقام / جبرئیلم گفت رو ده سلام
من سلامش کردم و داد او جواب / لیک از چشمش روان شد خون چو آب

باز پرسیدند از و کاین گریه چیست / که درین حالت مقام گریه نیست
گفت زانرو گریه‌ام آمد پدید / کز غلامی رخت بر اعلا کشید

امتش هم بی عدد و اندازه‌اند / مؤمنند و پیرو بی کوته‌اند
امتش بسیار در جنت بوند / امت من پیش ایشان اندکند

باز بردندم بهفتم آسمان / زد دگر جبریل آن در در زمان
پاسبانان جمله در جوش آمدند / که کیانند اگر این در میزنند

گفت او آیا که اندرین وقت چنین / پای خود برکنده باشد از زمین
یا بود شاهین و یا باز سپید / که تواند بر چنین جایی رسید

یا جنی باشد این یا نایلی / که نباشد پیش رویش حایلی
گفت جبریل امین کاین منم / که درین شب دست بر در میزنم

باز گفتندش که داری هم رفیق / یا به تنها آمدی اندر طریق
گفت کای یاران محمد آمدست / زان سبب بر در زدم تعجیل دست

با روان و جسم خاکی آن جوان / در بباید دیدن بر آسمان
روح و سیر روح را نبود حجاب / همچو نور مهر و نور ماهتاب

در بباید زد چو جسم با ضیا / آمده همراه و رفیق ما
تا بود عهد و عمل خوش استوار / تا بود آنکار در روز قرار

چون شنیدند این ز پیک ذوالجلال / راه بگشادند بر سلطان جلال
گفت ابراهیم آمد در نظر / کز فرشته بود اندر رهگذر

پیک حق گفتا که بروی ده درود / گرچه گشته او ز نار و دود
تا بر او گل گشت دود و شر جحیم / زان درین ایوان ختم یافتم

رو سلامش کن که هست او داغدار / پر کشید از عشق تو آواز زار
چون شنیدم فصیح او دادم سلام / گفت ای فرزند و علیک السلام

بعد از آن رفتم بسدره منتهی / منکشف شد بی ملالت بی عنا
این نهایت دین مقام منتهی / در بدایت بد رفیق مصطفی

دایه‌اش که بد حلیمه دیده‌ور / میکند نقل صحیح معتبر
که در آن حالت که بودش چارسال / که بدید دو مرغ عقلش تر دو بال

من همی دیدم دو مرغ پرزرین / پیش شدندی در بر شاه امین
مدتی هر روز از سوی سما / میزدندی پر دو مرغ با صفا

گو بیامد آشیانشان در جهان / سینه آن گنج آخر زمان
آن دو مرغ ای دوست دیدم بیقین / گرچه بودند آن دو مرغ نازنین

بود یک مرغ ای پسر زان ادب / وان دگر بد صدق و عدل از خاص رب
فاش زین دو دست آن شاه عرب / که ز حق آموختستم من ادب

چونکه بد با او دو مرغ مهربان / لاجرم جسمش بشد بر آسمان
هر که او اندر جهان فانی شود / عارف اسرار ربانی شود

تو طریق احمد مرسل گزین / تا نباشد جایگاهت زیر زمین
غیر احمد در میاور در خیال / تا دلت خرم شود از جام حال

چند گردی در پی چیزی که نیست / پیش آن دینی که دینی باییست
که محمد کارساز امت است / زانکه بحر علم و کان حکمت است

ای اخی صورت حال که سیر حضرت بشنو و مقصود ذات آن در آخر کتاب گفته شود حالیا بشنو که حضرت مصطفی صلی الله علیه و

علی آله وسلم میفرماید که چون سدرة المنتهی منکشف شد ثمار آن چون قلّهای هجر بود و اوراق آن چون گوش فیل و جبرئیل گفت
این سدرة المنتهی است و در آنجا چهار نهر دیدم دو ظاهر و دو پنهان گفتم این چه نهرهاست جبرئیل گفت این هر دو که پنهانست
بهشت میرود و آن دو که ظاهرست یکی نیلست و یکی فراتست که بدنیا میرود پس بیت المعمور منکشف گشت و سه ظرف آوردند
یکی خمر بود و یکی شیر و یکی عسل و من شیر فرا گرفتم جبرئیل گفت این فطرتست که تو و امت تو بران خواهید بود بعد از آن
پنجاه نماز در روزی فرض گشت و در مراجعت بموسی رسیدم موسی گفت ترا چه فرمود گفتم پنجاه نماز موسی گفت
امت ترا طاقت این تکلیف نباشد من بنی آدم را پیش از تو آزموده ام باز گرد و طلب تخفیف از بهر امت کن باز گشتم و
ده نماز تخفیف کردند و باز در مراجعت بموسی رسیدم و گفت باز گرد و هر نوبت پیش موسی میرفتم و مرا باز میگردانید
و ده نماز تخفیف میکردند تا بده نماز رسید موسی گفت باز گرد باز گردیدم و پنج نماز تخفیف شد و بر پنج نماز قرار گرفت
موسی گفت باز گرد گفتم که چندان سؤال کردم که شرمسار شدم چون از آن محل تجاوز کردم ندا رسید که امضای فریضه
خود کردم و تخفیف از ایشان برداشتم گوش بنظم دار و صورت احوال بشنو و دل خود متوجه حال گردان وصلی الله علی محمد وعلی آله

مصطفی فرمود چون آنجا رجو / دیدم و نوشیدم آن بشنو کلو
چار رکن یافت از نو زندگی / زندگی یافت از و پاینده گی
علم و عقل و عشق و آداب تمام / یافتم آمدم بخود در والسلام
بعد از آن بگذشتم از کشتی و آب / میشد آمدم بی مدد کشف حجاب
پردها از پیش رویم میدرید / مژدها در گوشم میرسید
بود جبرئیل امین با من روان / تا که بد پرواز در رفتار و نشان
چون نشان راه و بال و پر نماند / عقل حیران بود حیران تر بماند
جبرئیل آنجا بماند و شد از آن به / زانکه بد میدان بس [illegible]
گفتم ای رهبر بیا بردار گام / گفت ما را هست هر یک را مقام
ما نداریم اندرین میدان گذار / که ملک بر جای خود دارد قرار
گر قدم در پیشتر خواهم نهاد / من ندانم تا کجا خواهم فتاد
آن تمام و جبرئیل و گفت و گو / شد نهان در زیر پایم سو بسو
بعد از آن مقدار پانصد ساله / بی ملالت تاختم تا پیشگاه
بعد از آن آمد ندای دلپذیر / کای حبیبا تو بیا جا گیر

یک قدم پیشتر ای فخر آ / که نماند هیچ در پیشت حجاب
پیشتر رفتم چو بودم مستقیم / تا شدم ناظر بر عرش عظیم
پس ندا آمد که خوش آشکار / که بیا نزدیکتر بی انتظار
بعد از آن یک قطره از عرش مجید / شد جدا چون شیر در کامم چکید
چون چشیدم آن شراب انگبین / گوی بردم ز اولین و آخرین
عالم اسرار عالمها شدم / قطره بودم در زمان دریا شدم
باز آمد یک ندای بی غبار / که تحیت گو بشنود کردگار
در درون الهام دیدم از خدا / که بخوان این لفظهای مرآتها

بعد از آن این تحیت بر زبانم جاری شد و گفتم التحیات المبارکات والصلوات الطیبات لله بعد از آن حق تعالی فرمود
که سلام علیک ایها النبی ورحمة الله وبرکاته و من گفتم السلام علینا وعلی عباد الله الصالحین و آنگه ملائکه گفتند اشهد ان
لا اله الا الله وحده لاشریک له واشهد ان محمدا عبده ورسوله و بعد از آن ندا رسید که یا محمد نماز تو و نماز امت تو قیام
در کوع و سجود و تشهد و قرائت و تسبیح و تهلیل گردانیدم تا عبادة ایشان مشتمل بر سایر عبادات ملائکه از عرش تا فرش زمین
باشد و برکوع ثواب راکعان و بسجود ثواب ساجدان و بتشهد ثواب متشهدان و بقرائت و تسبیح ثواب خوانندگان
و سبحان و بتهلیل اجر مهللان بیابند از فضل و عطای خود ایشان را درجات دهم ای عزیز درین محل صفت براق کرده اند
و واجبست که هر کس در هر عالم که باشد هر چه در نظر او در آید ذکر آن بکند تا حق علم خدای تعالی بجای آورده باشد
گوش بنظم دار و هر چه بشنوی زود زود رد مکن و تحمل کن تا دولت قرار گیرد وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله وسلم

ای که داری سوی احمد اشتیاق / گوش بجان بشنو تو احوال براق
گوش سوی گفت و گوی احمد آر / دیده بر حسن و جمال او گمار
گفت پیغمبر که دیوم شد سلیم / زان رفاقت جسم و جانم شد علیم
گر نمیشد نفس من تسلیم من / کور میشد فهم و هم تفهیم من
چونکه شد تسلیم نفسم ای پسر / گشت قوتی مرا چون بال و پر
چونکه نفسم یافت بال و پر همی / می نیامد پیش رویم ما همی
چونکه قوتی صورت نفسم نشست / شد براق آن نفس در معنی نشست
چونکه روح و تن یکی شد در فعال / جسم نورین گشت و پیدا کرد بال
چون علامت در طریق عشق ماند / روح مرکب بر فراز عرش راند
عیب نبود گر نیاید باورت / گر درین پیمانه گردد دیده سرت

عیب نبود گر نیاید باورت … گر حیات آبی ندیده پیکرت
آرزو بر کند و بیخ دولت … زان نمی بینی برای نعمت
گر تو تقوی پیشه سازی در نظر … هر کجا خواهی برو با آن نظر
گر شود روزی تو چون احمد … بگذری از منت گردون ...

عیب نبود گر نیاید باورت … گر ببردی ره سوی پیغمبرت
بر تو ما از مشرق عزت تافت … چشم خواب آلود ایمان نور یافت
مرکب روح تو نان گندم است … زان سبب رزق تو گندم و ماست

ای عزیز بدانکه سبب چه بود که آدم علیه السلام در آسمان اول با مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم گفت که ای فرزند صالح و نبی صالح و تا بهشت آسمان هر پیغمبری از پیغمبران علیهم السلام چون حضرت مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم بدیدند گفتند ای برادر صالح و نبی صالح بدانکه حق سبحانه و تعالی در ازل که ارواح را بیافرید در آن وقت که فرمود که الست بربکم و بندگان جواب دادند که بلی حق تعالی در آن حال نظری بر آن عهد فرمود حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم حق آن عهد بجای آورد با تقوی و با ادب و نظر حق تعالی حسن عبادت مصطفی گشت صلوات الله علیه و علی آله بدین سبب بود که انبیا گفتند ای برادر صالح و نبی صالح تو بدانکه عمل با تقوی و تقوی با ادب و ادبی که از نظر خیزد ... از علم شخص برکات این صلاحیت حسن پیدا میکند و آن حسن شخص را بصاحب نظر باز میرساند بجهت این جمعیت بود که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم با جسم از آسمانها بر گذشت و انبیا را در مقامها باز گذاشت و جبرئیل را وا گذاشت و بدانکه عهد و ازل حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم در مقامیست که عهد و ازل سالکان در مقامهای دیگر است گوش نظم دار و تفصیل این معرفت بشنو تا غافل نشوی و دولت از دست ندهی و صلی الله علی محمد و علی آله

ای که داری قابلیت در وجود … بهر عزت پیش حق آور سجود
تا ز بهر رنگ و بو یابی نظر … وان نظر گردد ترا چون بال و پر
تا توانی شد بر صاحب نظر … تا نگردی همچو شیطان در بدر
هر کسی برد نظر اندر کنار … چون نشد آداب با آن لطف یار

تا قریب حق شوی ای نیک روی … تا بیابد روی خوبت رنگ و بوی
چونکه بردی آن نظر بیند اثر … با ادب باش و بتقوی یار شو
آن نظر دان که در آمد چون براق … گر محمد برد در گنبد وثاق
آن نظر بگریخت چون تیر از کمان … بی ادب افتاد در چاه گمان

پس وفا کن تو با صاحب نظر … تا نگردی پایمال خیر و شر
پس تو تقوی کوش با صدق و ادب … تا نگردی رزق دوزخ چون حطب
ذکر ماضی بشنو ای جویای حال … لیک مغز از خیالات جدال
آن نظر یاد آر و حسن یار بین … یار بنمودم بتو دیدار بین
تا تو باشی با مکان و با حجاب

آن نظر همچون نظر دارای پسر … تا شوی همچون نظر اندر بصر
زشت باشد هر که دریابد نسب … جنس حیوان گردد و جوید علف
مغز بردار و بیفکن قشر و پوست … تا توانی دید روی خوب دوست
پرده بدریدم دمی بیدار باش … وصل خواهی روز و شب بیدار باش
نشنود گوش دولت نکته ...

حذیفه روایت کند که حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام در رفتن و در آمدن به براق سوار بود و بجهت آن در مراجعت ذکر آن نکرد که از فحوای ذکر عروج معلوم میشود و آیه سرابیل تقیکم الحر که مراد خر و بردست شبیه آنست و معراج نردبانست که بران عروج میکردند و قول آنست که آن نردبانیست که ارواح بران عروج کنند و در زمانی که قبض ارواح میکنند در نظر مؤمنان چنان زیبا می نماید که ارواح ایشان شتاب میکیرد و از قفص قالب بیرون میجهد و معنی قلما سوبات و بخرام قربانیست و سدرة المنتهی درختیست در آسمان هفتم در پای عرش که هیچ ملک مقرب و نبی مرسل از آنجا تجاوز نکرده است و آسمانها و بهشت در سایه آنند گوش نظم دار که نکتهٔ چند در باب رؤیت خواهد گذشت و در باب گریستن موسی علیه السلام اهل کتاب سخنی چند گفته اند در باب گریهٔ موسی علیه السلام که گریهٔ موسی از برای آن بود که امت من بجنت امت مصطفی اند کند تو امت مصطفی علیه الصلوة و السلام باش و طرف جهودان مگیر تا محزون نمانی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

ای که داری لطف و احسان نظر … نقلها بر خوان و در معنی نگر
چون بنوشی می بیا اندر خروش … تا ز ساقی بشنوی تو بانگ نوش
تا نباشی دل کباب و گریه ناک … همچو اهل ماتم اندر روی خاک
زانکه هر کو شد خبردار ای پسر … می فشاند خون همیشه از نظر

حکم پیش آید و مرد اندر شتاب … همان شود بدمست چون نوشی شراب
تا با احمد روی سوی فلک … بگذری ز افلاک و ز انس و ملک
گرد نعلین محمد شو بها … تا نگردی هیچ گاه از حق جدا
گر نظر دیدار میخواهد یقین … چون نه بیند میشود زار و حزین

سر موسی چون رخ احمد بدید / از نهاد خویش آهی برکشید
بی‌خبر گر نیست موسی حزین / که دو چشمش دید رخسار امین
سر حق میدید خوش همراه او / صورتش لیکن نبد آگاه او
صورتش زانکه با خضر خبیر / گفت و گوی کرد و می‌انداخت تیر
معنیش چون طفل دل بیگانه بود / صورتش همخوابه و همخانه بود
چون زبانش بود پرده ذوق و حال / می نمی‌شد سیر او از قیل و قال
در سماعم طاقت و صبرش نبود / چون محمد دید در گریه فزود
بر زبان آورد اسرار نهان / که غلامی باید این دولت عیان
نیک دیدش که محمد بد غلام / گر کنند این بندگان کار تمام
می نبید از بندگی آن خواجه عار / زانکه اندر بندگی باشد وقار
بنده باشد محرم کنج و سرای / بنده باشد دستگیر اسیر
بنده باشد همنشین اندر شبان / دائما با خواجه خود بی‌گمان
دیده دارا احمد وقوف بندگی / موسی عمران در آن افکندگی
غیرتش گر نیست اندر درد فراق / زانکه تلخی داشت او اندر مذاق
چون نگرید عالم بی دست و پا / که همی داند خدا را در جدا
چونکه از نی گوید اندر ریغ و تاب / لن ترانی بشنود اندر جواب
چون نگرید که یتیمی بینوا / تخت بنهد در مقام منتها
ای اخی تو گوش دل نزدیک آر / دیده بگشا و ببین دیدار یار
واگر از آن نقل و تاریخ ای فتی / فرض و سنت گشته فاش و آشکار
ذکر چیزی کو عیانست و بلند / کو برغبت پیش آن سرو بلند
باز گفتن نیست حاجت در زمان / کو عیانست این غلط با بیان
گشته این علم و عمل چون آب و نان / خلق عالم مست اندر بند آن
نان و آب از بهر جسمست ای پسر / هست رزق دل ؟ پیچ پیچی دگر
رزق دل ای دوست حسن بی‌نهایت / رزق جان دیدار مردان خداست
تو ببین تا کی آری وفا / تا ز دو خواهی ؟ رنج و جفا
تا بسازی با خدای خویشتن / تا نباشی دائما پیمان شکن
تا تو باشی در پی نقل و خبر / کی شود روی تو خرم از نظر
آن یکی گفته محمد حق ندید / وان دگر گفت که آوازی شنید
آن یکی گوید که نتوان دید حق / راست گوید چون ندارد دیده حق
حق عیانست ای پسر اندر نظر / لیک هست این نور با اهل بصر
ای خرد یکلحظه در دستور ؟ / تا بکی آری خبر اندر نظر
مصطفی از حق جدا دیدن خطاست / زانکه مرآت حقیقت مصطفاست
ای جمالی ذکر مشتاقان زار / هست حالش زده دو میدان قرار
تا بکی این انتظار و عهد بند / روز پای بند یابند بر دار

ای عزیز حاضر باش و ملتزم تا را بحقیقت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بری تو تحقیق بدانکه گریه موسی علیه السلام از بهر آن بود که هنوز عارف حقیقت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم نشده بود و اگر محجوب نبودی محزون نبودی قوله تعالی الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون حزن و خوف از حجابست اگر شخص محجوب نباشد البته و خاک باشد و غیره چند شرح این در نظم گفته شود حالیا گوش باین روایت دار تا لذت از حیات خود بر گیری عبادة بن الصامت روایه کند که دوازده نفر در شب عقبه اولی بیعت با حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم کردیم و من یکی از ایشان بودم و مرجع تعلق با مر معروف و نهی منکر دارد ما را از آن عالم گردانید و ما را بثبات راه نمود و مصعب بن عمیر با ایشان بمدینه فرستاد تا تعلیم اهل مدینه کند و در مدینه بر اسعد بن زراره فرود آمد او را در مدینه مقری میگفتند گوش بنظم دار و حقیقت این کلمات بشنو و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

چون رسول با وفای بیهمال / کرد مصعب را چو خود کامل کمال
همره آن قوم کردش دین امان / تا نماید صورت امر نهان
تا برد مژده به حبیب کردگار / پیش مشتاقان دیدار آن نگار
تا بگیرد نبض روح خستگان / تا گشاید دست و پای بستگان
تا که هیچ جهل از بن برکند / تا که روح نو به جسم و جان دهد
وانکه آنکس که بود مرده بجسم / می کند بیدار از علت علم
تا بداند که حسم بردبار / روح و خون می چنداند ؟ یکبار
هست در اعضای انسان آن اسی / غیر این خون و نبض چیزی دگر
این دوشی خود هست در حیوان ببین / که همی گردد در روی زمین
روح انسان زندگی دارد ز حق / فارغست از حرف و از خوان و طبق
چون نه از انوار و آثار هواست / دم بدم روحش ز الهام خداست
چونکه انبیا پیش حق باشند مدام / می نباشد کمتر از یک مقام
گر همی خواهی بیابی این خبر / بشنو از من نام دانایی بسر
علم صورت صورتت تزئین کند / در که غیبت هیچ دیگر ؟ کند
نام دانایی منه بر خویشتن / تا نباشی پیش حق پیمان شکن
بر ز موسی پستی در گفت و گو / گشت در پیش خضر زار و دو تو
زانکه کوشش بود آدم پر زغال / بود غافل او ز خضر وقت و حال
اهل حال ای دوست از حق جداست / دائما چون بندگان افکنده است

چون بجودش پشت حق یار بدست   وحی حق در سر کنار او بدست
یک بشیر از خود در آرد در میان   در زمان مردود گردد بی گمان
همچو شیطان بات کرد ی بجز   بهر جنس خویش انگیزد شرر
ورنه بیند بنده خود را در میان   بود وجود او بماند جاودان
همنفس کرد او با احمد ببین   همچو مصعب همنشینی کرد و بین
چون این شد گفت او که خدا است   رهنمای دین و اهل مصطفا است
گوش سوی مصعب آرای مرد حق   تا که از میدان بری گوی سبق
چونکه اسعد مصعب اندر خانه برد   نزد خویش و اهل خود با او آورد
سایهٔ فضل خداوند و حبیب   بود اندر جان آن مرد غریب
چونکه بنمود آن درخت سایه‌دار   ولوله افتاد در شهر و دیار
فاش و پنهان میشد از آن ما شبان   پیش آن مرد غریب از دوان
لنگ می گشتند پای آن درخت   زانکه بد همراه مصعب بوی بخت
زانکه آن بر بده بود از نجبار   زان محمد کرده بودش اختیار
گر تو خواهی اختیار رهنما   پست شو در پیکر مصطفی
جز محمد می نگشتی آن غریب   زان بیثرب رفت او پیش از حبیب
چونکه خرقه لو حسن و حمیت بدوخت   شمع روشن بهر مجلس برفروخت
بهر بیداران شبستانی بساخت   در شبستان شمع دل خوش بیفروخت
ناگهان افتاد ولولی در میان   گر تغیر یافت دارالامان
اسعد آورد و یکی آشفته دل   رهروان را میکند کج و مضل
ببرد از راه پاکان لطیف   می رباید چشم او دین حریف
پیشوایان و سیمهان طلبند   میکشد شان همچو آهو در کمند
یک غریب بی سپاه بی [illegible]   کی روا باشد که با این کین [illegible]
چونکه بشنید این خبر سعد معاذ   سوی اسعد یک پیامی تیغ داد
حاصل آنکه گشته پیشتان متین   که غریبی کرده بیشک این
بر تو سرگشته میکرد خلق   برد و میسوزد و میدوزد دلق
گفت اسعد در جواب سعد باد   که در دین که چه قدم باید نهاد
تا به بینی آنچه تو بشنیده   تا بدانی که بچه چسپیده
چون رسول از اسعد این بشنید دلیل   گوش کرد آمد بر او همچو شیر
گفت با مصعب که بر گو کشتی   گر نماند اندر برم او دی [illegible]
گفت اول غسل باید کرد تن   تا نماند ظلمها در گرد تن
تا شود پاک آن بدن از جرمها   تا نماند در ونت شرکها
بعد از آن توحید آور بر زبان   تا که جسم و جان تو یابد امان
تا که سجده آوری در پیش حق   تا کلام حق بخوانی در ورق
چونکه امر حق بجای آورد زود   مصعب دانا برویش در گشود

بعد از آن اسلام بر وی عرض کرد   روی پیک از نور ایمان [illegible]
رفت با آن روی گلگون باز پیش   تا به پیش سعد اندر کیش
چون بدید از دور سعد آن پیک را   گشت حیران چون بدید آن [illegible]
گفت والله که اسید بن حضیر   برد چون عیسی که رد سوی [illegible]
این بگفت و باز پرسیدش خبر   گفت با سعد آن رسول باهنر
گر بدم با زور بازوی تو جفت   حکم توفی الجلاد در دم بگفت
ترجیب کردم بزجر و تیغ و شور   گشت اسعد است چون [illegible]
همچو صید پاشکسته ای امام   اسعد افتاد دست اندر بند دام
دشمنانش تیغهای آبدار   برکشیده تا برآرند از وی دمار
دستگیرش شو که او از تو [illegible]   این تحمل کردن از تو غیرت را
گر بقتل آرند او را بی گمان   تو شکسته دل شوی اندر زمان
چون شنید این قول سعد بن معاذ   همچو شیر نر براه اندر فتاد
شد روان سر مست با تیغ و سنان   تا به پیش اسعد بیچاره جان
چونکه چشم سعد بر اسعد فتاد   نرم گشت و بر سر خاک او فتاد
زیر لب اسعد با مصعب بگفت   کامده در دام ما صیدی جفت
گفت مصعب گر به پیش آرد و گوش   بشنود قرآن و خوش باشد خموش
آیت حق جان او زنده کند   سر قرآن جسم او بنده کند
چونکه جسمش سر در آرد بر زمین   جان او یابد شفا از آن یقین
که شفا الناس قرآنست و بس   گر شفا خواهی نکو دار این نفس
سعد با اسعد در آمد در فغان   گر تو آمد مان کراهت در میان
شورشی در ملک ما انداختی   با غریبی اینچنین در ساختی
گر نبودی مان قرابت در میان   میزدم بر سینه‌ات تیغ و سنان
اسعد و مصعب بر سعد معاذ   همچو شاگردان بر استاد داد
از سر تعظیم کردندش بپا   یک زمان بنشین و با ما خوش درا
گر دولت اگر شوی ای پیشوا   یثرب از اسلام تو یابد صفا
ور قبولت نامد این حسن جدید   زین سپس خارها باید کشید
گشت راضی سعد و بر زانو نشست   با ادب بنهاد برهم هر دو دست
چون ادب زو دید مصعب در حضور   عرض کرد اسلام از بهر ظهور
آشنا شد چون نبد بیگانه خوی   در زمان از بت بگردانید روی
مصعب از قرآن دو پنج آیه بخواند   سعد در فغان گشت و دستی بر فشاند
خود بخود میگفت کاین دین نکو است   این چه عزت دو گر دنیا جو است
گفت با مصعب چه باید کردنم   اندر این دین با دل و جان و تنم
گفت غسل آور و گر پاک شوی   بعد از آن خوش کلمه توحید گوی
بعد از آن در پیش خالق در آر   تا که باشی تو مطیع کردگار

خوش بجای آورد سعد آن امر حق
برد آسان در زمان گوی سبق

مشرک آمد پیش و مؤمن باز گشت
با رسول مصطفی دمساز گشت

چون بقوم خود رسید آن سرفراز
داشت با خود نور ایمان و نماز

قوم چون دیدند رویش با صفا
سر بره رفتند سویش جابجا

جمله گفتند کاین سالار ما
یافت تبدیل در کوی وفا

این نه آنست و نمیدانیم کیست
کامده در کوی ما از بهر چیست

گفت با قوم خود آن مست خموش
کای حریفان بر دوام ره سوی نوش

راستی گوییدم سر بسر
که منم خاک شما یا خود چه سر

جمله گفتندش که ما را سروری
هر کجا خواهی تو ما را رهبری

ما همه چیم سر از پای تو
رای ما چون بر پیش رای تو

سعد گفتا قول مردان و زنان
شد حرام اندر برم ای مردمان

تا که تصدیق محمد آورند
تا چو من در پیش وی سر کردند

چون شنیدند این صدا آن بچگان
سر فدا کردند بر سر نیز جان

سر بسر در دین احمد آمدند
همچو غنچه گل همه خندان شدند

راوی گفته که آن روز بلند
اهل یثرب آمدند اندر کمند

جز امیه پور زید عاق خام
که دهان و پوز او بد در لجام

خانهای دیگر از بسیار و کم
سر در آوردند بی جور و ستم

خانهٔ انصاریان شد پر ز نور
زانکه دلشان یافت از ایمان حضور

چون همه یافت از ایمان اثر
رفت مصعب جانب پیغامبر

چونکه اصل مصطفی زان خاک بود
زاتش یثرب نیامد هیچ دود

هر کجا که هست جنسیت یقین
زهر قاتل میشود چون انگبین

آن عسل که خود شفای مردمست
نصح مردانست و آثار درست

اولش زهرست و آخر شهد صاف
خورده ام من بارهای گفت و لاف

هر که باشد در بر ناصح صبور
ره برد در پیش قرآن و زبور

اسعد و سعد لطیف با وقار
گوی بردند از میان صد هزار

شد کلام حق دلیل مصطفی
گر محمد بود پنهان در صدا

گر محمد خود سوی یثرب شدی
اهل یثرب را اگر برهم زدی

خلق صورت بین نبیند آگه مغز
نزد اندک چه باشد مغز نغز

خلق چون از سر خالق غافلند
پیچ از شاه و امر او جاهلند

دشمن جاهلند و یار پرستند
با خیالی بند و مو پرستند

چون نی و کاهند بی اصل و وجود
زان پی آرند پیش بت سجود

گر همی بت را زبان و دست و پا
می پنی گردند او را پیشوا

خود پرستند آن خسان نه بت پرست
مؤمن آنکس دان یقین کز خود برست

چون محمد دید خواری در حجاز
گشت جانش منبسط وا اهل راز

خویش را در امر یزدان واکشید
تا بود در وقت دعوت ناپدید

زانکه احسانی که از بهر خداست
می نداند فاش دست چپ و راست

دل بود دلال آن بی گفت و گو
تا که شیطان نیاید اندر جست و جو

آیت حق در دل مصعب گریخت
همچو آب اندر ره احمد بریخت

تا نخیزد در روش گرد و غبار
تا بچند دیده در روشن بوی یار

آنچنان جسمی که جان عالمست
سد راه خیر پور آدمست

می سزد گر تو نیابی در میان
با چنین خوهای بد ای قلتبان

تا نداری نفس خود همچون رقیب
کی بری ره سوی احسان ای غریب

ای عزیز بدانکه اهل محبت ایمان بغیب و شهود مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم آورده اند و مقلدان ایمان بخیال فاسد آورده اند نه بغیب و پندارند که ایمان بغیب آورده اند آنها که دعوی پیشوایی میکنند و امر معروف و نهی میکنند و خود را از اهل سنت می شمارند اگر در دور مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بودندی بوجهل وار روی حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم هر لحظه بشکستندی گوش بنظم دار تا اسرار حق در صورت اسلام بشنوی و صلی الله علی محمد و علی آله

مصطفی در مکه سرگردان و زار
اهل یثرب بر احمد بیقرار

عشق اهل غیب دل شیدا کند
عشق صورت شخص بی پروا کند

عشق اهل غیب جانی پرورد
عشق صورت ضرب شیطان میخورد

عشق اهل غیب ره کوته کند
عشق صورت شخص در چاه افکند

عشق غیب ای دوست چون سر بر زند
سکه شاهی بروی زر زند

سوز مشتاقان یثرب روز و شب
همچو باد گرم با درد و تعب

میشدی هر سحر جان مصطفی
مصطفی زان رنج میدیدی صفا

سوز آه عاشقان دل دو نیم
چون بمعشوقان رسد گردد دو نیم

روی معشوق از هوای عشق زرد
لحظه لحظه می نشاند بوی ورد

زانکه عاشق خود رفیق آن دمست
گر چو سد راحت و رنج و غمست

عشق غیب ای یار غمخوار کنی
با تن خود دایما خواری کند

عشق صورت باشد اندر بند خویش
باشدش دایم زبانی همچو نیش

بر فیض نفس آن از ره جیب
زان نه بیند لمحه کشف غیب

چونکه سوز اهل یثرب جمع گشت
سیرت آن نور شعله شمع گشت

قامت پنهان آن شمع طراز
در دل احمد در آمد خوش براز

زان سبب آن خواجه با کر و فر
بر مشتاقان همی شد در بدر

نو کند گربه بر زد شیر نر
زانکه عشقت انگوی آرد خبر

حکایت

سیزده سال از نبوت چون گذشت   مصطفی شد سوی یثرب بهر گشت
تخم و آبش بود در دست و دهان   خواست تا با بذر هستی باران
تا یکی بر به پستاند مقصد   تا گدایان را از آن نفی رسد
موسم حج بود وقت اجتماع   لاجرم دل پی در آید در سماع
جمع کرد و دل چو آید بوی عشق   خوش دلی کاورد رود در روی
باز جای خورده ام در بکدر   فکر هجرت میکنم بار دگر
عشق مردم رو بباغی میکند   با مطیع خود چراغی میدهد
تا کشد بر روی عاشق داغ نو   زان کشد هر لحظه دل در باغ نو
جان احمد چونکه بد بحر نبید   بهر آن میخواهیستی نقش جدید
زان سبب از خواستی هر لحظه نقل   هجرت قلبی چه داند فکر عقل
هر نفس او را طریق هجرت است   کی نشیند هر که او را غربت است
هر که میخواهد که این دولت برد   از دیار خویشتن هجرت کند
تا بپیوند و بیار همرهان   زیر او باشد چو همره جان جان
سیر مهر آسمانی ای فلان   هست چون علم مقلد بی کان
میدود هر روز گرد جهان   پیچ از سیر جان عاشقان
آن گرفتاران تقلید صور   گشت فارغ چشمشان زین ما خود
چون محمد بود فارغ از هوا   بود جانش منبع علم خدا
علم حق میخواست مشتاقان خویش   تا کند مجذوب و آردشان بکیش
عالم علم لدنی مصطفی   سو بسو میرفت از بهر وفا
وقت موسم شد بعقبه بار شاه   تا که جنس خویش را آرد براه
حق نهان در سیرت انصاریان   عشق خود بنهاده بد لیکن نهان
آن نهان نهان حق شد آشکار   چون دماغ صاف چون مشک تتار
هم رسیدند آن طلبکاران هم   گر با غیرت نیخ در دم
برنج کی ماند چو گردد تن در   پست چون صحت بیاید گشت حبست
چون محمد دید آن انصاریان   خوش موافق دید جسم و عقل و جان
کعب مالک این روایت میکند   که بدم در دشت من با آن اسد
چون بدید آن صید شیر بیشه   لب ببست و خوش نشست اندر زمین
وعده شان نزد بود تا روز دگر   تا بیابد عقل او از حق خبر
کعب گفتا روز دیگر با جمع   همچو پروانه همی جستیم شمع
ناگهان دیدیم عمرو بن حرام   با ابو جابر بهم در آن مقام
گرچه راز از خلق پنهان داشتیم   لیک سوز عهد در جان داشتیم
سر خود گفتیم فاش و آشکار   از سر تعظیم با آن مرد یار
شد ابو جابر پس آن در نهان   با خودش بردیم در میدان جان
منتظر بودیم تا وقت سحر   کز افق آمد برون قرص قمر

ما در آن اهل خزرج آنجا جمع دید   چون نسیم صبح در جان ها چمید
بد رفیق او همی عباس راد   لیک چون گرد و غباری بی نهاد
بد هنوز آن روز بیگانه صور   لیک مرغ جانش هم زد بال و پر
بود پیر و پیشوای آن زمان   زان سبب آمد بگفتار و زبان
گفت ای آنها که دارید این طلب   گر بپیوندید با شاه عرب
سر فرود آرید و اندیشه کنید   جان سپردن پیشگی پیشه کنید
ما برای جان خود بگزیده ایم   بهر او جور و جفاها دیده ایم
گر شما را هست با او رغبتی   گر همی خواهید در وی الفتی
عهد و پیمانی که باشد با وفا   در میان آرید بی روی و ریا
زانکه اعدا در پی جستن وی اند   در پی سایه و نشانش میدوند
گر همی تابید خصم او شکست   با وفا آرید با هم روی و دست
ور ندارید این مجال و زور دست   این زمان آن عهد تان باید شکست
چون شنیدیم و بدانستیم راز   سر در آوردیم با عشق و نیاز
بعد از آن گفتیم با خیر البشر   ما نمی پیچیم از رای تو سر
هر چه فرمایی بجان فرمان بریم   پیش روی چاکرانت چاکریم
بعد از آن آغاز قرآن کرد شاه   در جهان افتاد گریه و سوز و آه
بعد از آن اسلام بر ما عرض کرد   دور گشتیم از خیال گرم و سرد
بیعت از ما بستد آن دارای جان   تا که ما پاییم از ایمان امان
عاصم عمرو قتاده گفت باز   گر چو احمد بشنت آن عهدهای راز
در میان آمد یکی انصاریی   بهر یاری یا ز بهر خواریی
کرد بانگ سخت بر انصاریان   گر به پیش آید گوش عقل و جان
چشم بگشایید بر اعمال خویش   گر گری آرید در دنبال خویش
با کسی پیوند می آرید فاش   کو درین عالم نمی بیند جاش
زانکه فکرش برتر از بود جهانست   چشم و گوشش منتظر بر آسمانست
ور شما را مال و سر گردد هبت   گر گشت دین نزد بی ... بهت
پیش خود بنهید ای یاران یقین   گر رود تان خون چو آب اندر زمین
عرض و نام و ننگ تان غارت بود   گر عدو ها در پی این سر بود
گر نمیسید از اینها ای یلان   عهد باید کرد تان اندر زمان
ور همی ترسید این دم پیش و بیش   که بود عهد کرد آخر بر جهید
هست با این قامت و این جنگ نیم   فتنه و آشوب بی حد از عدو
او بروی خلق خواهد صف کشید   پرده بر رخسار دل خواهد درید
انتظار وقت و ساعت میکشد   تا بجنس خود نماید روی خود
جمله گفتندش که باشد اینچنین   بر نمی گردیم از شاه امین
گر ببارد تیر اندر کوی او   دل نگه داریم در پهلوی او

ما بروی او تولّی کرده‌ایم   از وجود خود تبرّا کرده‌ایم
چون حیات ما ندارد اعتبار   به که در پایش کنیم این جان نثار

گر وفا با تو کنیم ای مصطفی   در حق ما خود چه خواهد بد جزا
مصطفی فرمود جنّات نعیم   زین عوض به بهر خداوند کریم

بعد از آن گفتند کای شاه منیر   دست خود بگشا و ما را دستگیر
چون نمودی خلق و خوی با صفا   بر سر ره مان بهل ای رهنما

چونکه بنمودی رخ و ابروی خویش   زود بنما راه مان در کوی خویش
ورنه افکن سایه بر پشت خاک   تا شود این خاک جای گنج پاک

آتشی افروختند از هر طرف   تا دل آشفتگان یابد شرف
چونکه صورت بست سوز اشتیاق   روی بنمود آیت وصل و فراق

در نهایت پست جای این خروش   در جوابت وانمایم موی و روش
میکند پرواز شاهین غریب   تا شود بر دست شاهنشاه ادب

چونکه آمد در که در حرف ادب   ای جمالی شرح کن آداب رب

وصیت

ای برادر کاروان سالارها   آمد و شد بهر کار و بارها
غصه‌ها خورد از برای ما بسی   تا نباید دیده ما را ما پسی

ما نبودیم و نبود آثار ما   که بدان غمخوار ما در کارها
پس چه باشد بود ما و فر او   پس بگو هر کس که من ای خوب رو

هر که خواهد که بود پیوسته صاف   گو سر مویی ز بود خود ملاف
تو میاور شرک و خوش آزاد باش   غم تو میخور چون تو نه او شاد باش

این غم و اندوه از ناموسیت   آن چنینی آثار دنیای دنیست
نیک بنگر نیک در خود ای حسن   گر تو بی‌زاید ترین خوف و حزن

گر نیاری تو شریک اندر میان   جان جانی جان جانی جان جان
گر بری تو ره بسوی پستی   می ندانی که تو پی کی هستی

چون نباشی تو چنین ای بوالوفا   در دو چشمت در نیاید جز خدا
ای غریب اینجاست کو در کدر   چون نشیند در زمین مرد هنر

مصطفی روزی یقین هشتاد بار   کرده هجرت بی یقین بی یار
کرده توبت که نیارد تو بغیر   عشق غیبش آمده دیگر پسیر

زانکه اخترهای غیبی ای پسر   در سفر چون برق آید بگذر
پس مشو بند ور آمل ای جوان   تا نمیری پیش آمل ناگهان

گر همی خواهی حیات از این سخن   خانه و دکان مساز و زن مکن
گر ازین نهاد ایمان زاید امل   هر کجا باشد امل باشد اجل

شخص بی‌آمال هجرت میکند   تو مگو زنهار کو جان میکند
هر که او در بند نفس آفت است   همچو موش و مور در یک نفرت

وانکه باشد عالم اسرار یار   کی بود در مزبله مردار خوار
علم آموز و بهل دنیای دون   که چنین فرمود شاه ذوفنون

علم به هست و ز دنیا با عدد   نیست عالم هر که شد دنیاش دوست
مال را دشمن شاه دوم سرشت   عالم آنکس دان که این دنیا بهشت

آب و آتش با هم آیا کی شود   چیست آتش پیش کس شد ای پسر
علم چون آبست و آتش مال و زر   علم خواهی بس نشو دور از هنر

عبرتی گیر از خطیب گازرون   گر چه بد او چون ز دنیا شد برون
ای جمالی چندگویم با تو خوش   گر به نام خران بارکش

کن عبرت کن پی اضطرار   نادر هر گروه ستی دلدار
رزق دل را مهیا کن و فارغ نشین   بند کن پا و جدال و جنگ و کین

هرچه می‌آرد ملالت در عجب   دل منه با آن اگر هستی عجب
حق تعلیم خویش دان نیک دون   تا نپیچی در طریق خویشتن

سفره گر گوی باشد کار آب   تو مکن در وا بی هر شتاب
آب جو و علم حق نور و دل   کی جوید صورت سیه دل

گر همی خواهی حضور دو جهان   رو بشو تو کوشش ای مرد جوان
غیر از این بند دی و عنا   شرمساری بشنو انبیا

چند گویم خدا صبر و ثواب   زین سبب دانیم ملالت مانج
گر تو بر بندی ره آز و هوس   گرد پای تو نه پیچ کس

هم نه پی تو بعالم در عبار   چون نگه داری تو خود را از شرار
رو ادب آموز در پیش ادیب   تا نبینی دور از نفسی حبیب

تا که چون کردی تو مجهور عیوب   هر زمان یابد دلت فیض غیب

ای عزیز در ین کتاب که نهایة الحکم است ذکر حکمت الهی

گذشت که دین و طریقی که حضور انسان توان یافت جمعیت حکمت و ظهور انسان بحکمت الهی شده است و حکمت الهی آنست که هرچه جمعیت یابد متفرق نشود تو خواهی گفت که پس چرا جسم خاکی آدم بخاک میشود ای خواجه آن چنانچه آدم نمیرد که نظر حکمت حق یافته و پرورش یابد و دین باشد در کتاب احکام گذشت که جمعیت صورتی هست و جمعیت حقیقی هست در میان این دو جمعیت فرقهاست چند جا گذشت که دستور حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم و سلطنت آنحضرت پایدار است و ظهور ظالمان که از باد هواست دو سه روزی بیش نیست اگر بی غرض شوی و بدانی که تا والسلام فی دایه غیبی ترا آگاه گردانند گوش بنظم دار و بدانکه در هر حرف

منتهاست خاک آستان رهنما باش تا بدانی که معنی چون باشد وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله وسلم

ای که هستی طالب و جویای وصل / وصل محنی دان تو در هجران وصل / چوب خشک از سوز احمد آه کرد / دشت یثرب سوز آن پر ناله کرد

پشت و روی دار و این جسم لطیف / سوز آن لیکن چو شمعت ای ضعیف / سوزش شمع از برای نور دان / تا منور گردد از وی چشم جان

شکر باید کرد تا ای جسته ز جو / گر رسیدی از خود و از جست و جو / چون نه در بند دنیای دنی / شکر باید کرد چون گشتی غنی

زانکه تا طالب بود اندر طلب / هست او محروم از عیش و طرب / گر عجبی نیز سند راه ماست / گر از این هم بگذری شکرت رواست

چون گذشتی زین وسوسای ... / تو بمانی و دلی با صد فغان / دلبری پیدا کن از روحی / تا بسوزاند خیال ...

چون دلت تسلیم کرد و در طریق / خوش رها کن تا رود پیش رفیق / گر قبول آید برد بسر دولت / حزن و غم دیگر مجو در ...

چون سپردی دل بدلدار ای فقیر / می نباید خورد غم جان ... / گر نوازد ور کند از ... / تو مرو اندر میان عشق و درد

تا چنین هادی نشان گر باشد / گر گدا بر خوان منعم نیست جا / چون جدا از بند احسان شدی / فارغ از ... و از ... شدی

چون رها کردی تو اسباب دوی / دلربای دلبرانی تو ای / بعد از این حمد و ثنا آغاز کن / در بروی ... باز کن

تا نیابی آن مقامات بلند / گر غنایی روی کردی ... / ساقیا ... که من ... / زانکه جانان دست و دل بر من فشاند

من که باشم چونکه جانان شد عیان / حیرت عاشق چنین دان ای ... / عاقلان از مرگ و حیرت ... / پیش عاشق مرده چون ...

هست مرگ و ... دیگری نشان / کان نصیب بی نشانان ... / شرح رفتار و قدم گفتم ... / شرح آن ... اندر ...

گر در آیی با غریب اندر سفر / آن ... / ای مهاجر بار بر بند ... / کو ... کر خواهم کشود

فاش میگویم که ... / خیمه از صحرای ... / ای مهاجر یار ... / کز ... انصاریان آمد ...

ای مهاجر روی اندر ره کنید / زین خبر انصاریان آگه کنید / تا بود شان طاقت ... / تا برند از باغ دل ...

تا که رو سوی نهایت آورند / تا که را اندر کجا ... / تا که آن عهد ... / خوب بسیار ...

هر که او اندر بدایت خوب زاد / در نهایت ... / در بدایت هر که رو در ره کند / در نهایت خلق را آگه کند

در بدایت هر که او بنده شود / در نهایت بیشکی زنده شود / این بدایات و نهایات ای ... / میکند پیدا ثمرها از شجر

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

تا خوش جان کند با روی خویش / باز بر ساعد پرد زی سوی خویش / ور بود در وقت هجرت پای بند / خواب بیند ساعد شاه ...

باز دل باز آمده ... / ای جمالی این حکایت ... / ... سال ... / ... بدین در ... حال

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

مدح احمد میکنم نه مدح خویش / گر بری تو راه سوی ... / تو مخوان این بنده را ... / ... ما ... / می نمایم روی احمد با تو من / نام خود ناری ... / تا بدانی ... / هم ... / من غریب ... السلام

تم الجزء الثالث من حقائق احوال المصطفی المسمی بنهایة
الحکمة ویتلوه الجزء الرابع المسمی بهدایة
المجرات ان شاء الله تعالی والحمد لله رب
العالمین والصلوة علی محمد وآله

کتاب بدایة المحبة

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین ای عزیز گوش معنی و ما ینطق عن الهوی دار و کیفیت بندگی بدان تا لذت از هستی

برداری و پشت بر هستی خود کنی تا بجهت فکر و رای خود دایم الاوقات غمگین نباشی از بهر این پادشاهان عادل وزیر

دانا پیدا میکنند تا خیر و شر از او پرسند که هر کی بی مشورت دانا هر کار که بکند آخر پشیمان میشود و بدانکه خدای تعالی دانا

و مخلوق نادانست شخص می باید که گوش آزاد داشته باشد که الهام غیب بشنود یا از اهل غیب بشنود و معلوم کند که آن صدای

غیب از رحمانست یا از شیطان و آن نزد صحبت دانایان معلوم توان کرد گوش با اهل حق دار و بتقلید عمل مکن در

امور جدید و هر چه تعلق بفرض و سنت دارد بجای آر و هر چه تعلق با بنده دارد که اثبات شناخت حق و باطلست

بی امر دانای زمان بجای نیار پس تو گوش بصدای غیب نتوانی داشت از بهر آنکه هوا غالبست بر هر که در میان

او و خدای تعالی حجابست گوش بنظم دار و بدانکه سبب چه بود که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم هجرة

بمدینه فرمود و چرا پیش از آن نفرمود و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و اصحابه و سلم

ابتدای نظم

اسب همت زین کن ای همت بلند — از پای روح بگشا این بند

اسب همت زین کن ای همت بلند — تا در آرم صید دل اندر کمند

اسب همت زین کن ای پیر از مقام — تا ببینی روی ساقی مدام

اسب همت زین کن ای مرد طریق — تا بجوییم اندرین وادی رفیق

اسب همت زین کن ای بی‌چون یار — تا بچنگ آریم یاری در دیار

یار آن باشد که دل صافی بود — در ترازوی خدا وافی بود

صوفی صافی بپیش آرد وفا — گر نبیند چشم او غیر از خدا

کیست صوفی آنکه او یکبین بود — زیستش یکسان و با تمکین بود

کیست صوفی آنکه دارد جان صاف — همچو مرآت حقیقت در غلاف

کیست صوفی آنکه باشد بیکران — بلکه زو باشد جهانها را امان

کیست صوفی آنکه باشد با خرد — آن خرد که ناظر حکمت بد

کیست صوفی بحر علم و کان عشق — کز کرشمه سازد او ایوان عشق

صوفی آن باشد که در جولان بود — طالب و جوینده انسان بود

روح بخشد زنده گرداند جماد — تا نباشد کیفیش او نامراد

زانکه هر کو همت بلند و تمام — مرده دانش گر نیابد طعام

هر که او درماند ای مرد طریق — تو مشو زنهار با او هم رفیق

گر قدم داری بگرد اندر جهان — تا بچشم سر ببینی بیگمان

گر امانت دار عالم گشته‌اند — بی رد و عصیان آدم گشته‌اند

هر که درماند او امانت دار شد — یا بزندان بخت یا بردار شد

این امانت که حیات مصطفاست — گر تقیش دان اینها جور و جفاست

گر زمین و آسمان آن بر نتافت — کوه و با بینای پر گردش نیافت

آدم مسکین که انسان نام اوست — در زمان برداشت پیش فرمان دوست

گشت حامل چنین بار گران — گشت پیدا اسم و نام جاهلان

آن امانت سر پیکر دای جوان — در مکان و جای استادگان

زانکه بی آن امانت میشوند — بسته اسم و دیانت میشوند

عارف بی قدرت ای جان پدر — هست امانت دار از دو نیکوتر

عالمی کو بی عمل باشد تهین — نور علم او بود اندر جبین

طالبان علم از وی راضی شوند — منتی کردند یا قاضی شوند

زاهد بی علم بی صدق و صفا — می نبیند چشم او روی رضا

بنده و فرمان بر عادت بود — عمر خود اندر سر عادت کند

قطب و دانا شاه کی پستی بود — تو امانت دارشان دان و بس

مرد آن کش همت آرام و قرار — عشق را با او نباشد هیچ کار

ذوق عشق و عافیت دور از محند — زانکه ضد اند و از هم میرمند

گر تو میخواهی که گنج لایزال — در بپای طالب کار وصال

گرد شو در بکند از مصطفی — تا در آن ره باز یابی رهنما

رهنمایی که ترا فانی کند — روی تو در ملک ربانی کند

تا بجویی این طهور و طهر اتفاق — می نبینی در پس پرده نفاق

تا نگردی از حضور خود جدا — بی نوایی مانی و پنداری نوا

سر و سالی کش بلال اندر قفاست
واصل آن کمتر از برگ گیاست

مردم مرد از عاریت دارد ملال
تا نشد عاقبت نه مر زوال

امت احمد نه چندال پس
گر دو سر گین کی پرد غیر از مگس

امت احمد بحق زنده بود
کی به پیش بنده‌ها بنده شود

هر چه باید دادنش آخر خداست
ننگرد در روی آن مرد حسب

چون رسید آن نقد در جان حبیب
خوش تصرف کرد بی خوف رقیب

با تو خواهم گفت شرح این درست
تا نگردی در طریق یار سست

تو مباش و نام جود خود مبر
تا چو آدم گم نگردی در شجر

تو مباش و من بگو در پیش یار
تا چو شیطان نی نگردی شرمسار

خاک شو اندر طریق مصطفی
تا توانی کرد با جانان وفا

گر وفا نکند کسی کو با خودست
خویش دیدن پیش جانان بت پرست

یک بریده کو بود از خود جدا
که بود دراضی ز تقدیر خدا

نیست در عالم بحق روی درست
گر بجای آب یم اندر سبوست

گر نداری زاد و رفتار و سفر
در طریق و منزل احمد نگر

ذکر آنحضرت بگوش جان شنو
تا نمیری همچو خر در جاه گو

ابتدای قصه هجرت بمدینه

چارده سال از نبوت چون گذشت
محرم سر خواست روی آورد دشت

تا زمین متعدمش گنج نهان
پر کند کنهای دست عاشقان

بی طمع شو تا که احسان کند
تا که احسانت قبول جان شود

تو طمع در مال و فعل کس مکن
شاخ حرص خود بکن از بیخ و بن

گر ز بال و پر مرغان برپری
تو ز مال و نعمت مردم برخوری

نفس را در کار کش چون بندگان
تا روی اندر صف آزادگان

هر چه گرد و جمع جز حب خدا
تو مجو زنهار از آنها جز بلا

قدر حاجت کسب کن ای یار حق
ورنه سارق باشی اندر کار حق

گر تجارت و زراعت میکنی
چون ز حرص نه ز قناعت میکنی

خائنی و سارقی و مکر پی
می نخواهی یافت از حق آگهی

گر همی خواهی که پرواز آوری
تا نه پیچی مرزبان صد داوری

دل منه بر یک بشیز اندر جهان
تا بری ره سوی یار بی نشان

چند گویم روی در آفل مکن
اعتماد بر قامت باطل مکن

تا توانی خوش قدم در ره نهی
چونکه برخیزد دلت خوش بر جهی

تا چو شاه عشق رو گردان شود
جسم تو با جان تو جولان کند

تا نباید خوردنت خار رقیب
تا توانی چید گلهای جدید

کاین نگار جان رهای تن فشاند
میکند هر لحظه در کوی کدار

تو مهاجر باش و دل برکن ز خویش
تا نپیچی از میان زخم و نیش

زانکه مهرویان غیب اندر گذار
میکشند از بهر شان انتظار

حسن بگرد آیة غیب ای پسر
هر آنکس دان که گردد دربدر

در بدر میگرد و قدر وسع و زور
کسب میکن تا شوی کان حضور

گر جدائی کسب جو و ای قباد
بر تن خود کی نهی بار زیاد

کسب خلق خوب کن همچون غریب
تا شوی همراه و همراز حبیب

تا نمانی از خود و هستی خود
تا نیاید بر تن و جانت لگد

چونکه شد حلاج رسوای جهان
گر امانت کرده بد فاش و عیان

نقل عن واحد من اصحاب الحلاج انه قال قلت له حین الصلب اوصنی قال علیک نفسک ان لم تشغلها شغلتک

کرده بد کتمان خود با دل یکی
خویش را بنموده بد پیش ملیک

گر بدی همچون اویس اندر ظهور
در ملیک مقتدر دیدی حضور

اندر آن ساعت که بد بر دار خویش
نام حق میبرد در بازار خویش

زان نمیدید او بجز روی او
غصه میخورد او اندر کوی او

زین سبب پرسید از وی یک مرید
اندر آن ساعت که ای شیخ رشید

یک وصیت کن مرا ای سربلند
تا در آرم در عمل بی چون و چند

گفت نفست را بشغلی بسته کن
تا نه پیچی ضربهای کن مکن

نفس خود مشغول امر یار کن
ورنه برگ و ساز بند و دار

در اشارت گفت منصور این کلام
گر در آورد نفس را در بند دام

ورنه بردارت کشد بی جو و حق
گر روایه خوانی باشی بر ورق

خوش شنو این بیت شاه مثنوی
گر چه خوش فرموده اندر مثنوی

آن نماینده طریق عاشقان
کو ندیده کس طریقش در جهان

ره نداده در حریم محرمان
کرده مخفی آب را در سر از آن

سر نهفتی ای برادر خوی اوست
بیت او افشای جویای دوست

خوشتر آن باشد که راز دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

چونکه حلاج آن حکایه فاش کرد
خلق با وی آمدند اندر نبرد

با وجود راستی آن پهلوان
بد پشیمان اندر آن وقت ای فلان

گر نه ابله بود خود ملاف
سر بباز در کر آید در مصاف

بندگی آموز از سالار کل
تا ز خارستان توانی چید گل

یار جوی و یار بین و یار گوی
گر حضور نیست و بس ای یار جوی

در محبت کوش و دور از خویشتن
بارها گفتم بتو این از فتن

تا تو باشی در میان باشی ملول
راحت از خود کی بری ای بوالفضول

تا تو باشی یار با تو سر گرانست
هرزه میگویی که جور از این دست

آن تویی تو چو خاک شوره دان
ور نیستی چون جنت معمور دان

لطفهای بی مکان و بی نشان
میشود از بیخودی باغ جنان

بود تا فانی بی شک ای پر علم
زان بود آشفته زلف دلبران
همچو زلف دوست سرگردان شود
فاش میگویم بتو این قول راست
همچو میت باش اندر راه او
چونکه عیسی زبان آرد نفس
چون به پیوند فنا آید در میان
تا چو عیسی روی بر گردون کند
تو مهاجر باش و ویران کن دکان

دیو میکردند اسباب نعیم
گر ز باد عشق می یابد نشان
نیست با خود هر که او حیران شود
بی محبت کس درین ره بر نخاست
تا که بود تو شود دلخواه او
آن نفس بستاند بی آز و هوس
تا که بر باید نهان نقد گران
روح تو عیسی صفت جولان کند

زانکه مستی پست میکرد دمدم
دل چو پیوند زلف آشفته تین
هر که حیران گشت نام خود نبرد
گر محبت بایدت ای مرد گنج
چون نماند روح تو اندر بدن
زانکه اندر این حالت یقین
تو ندانی که تویی یا غیر است
نوش کن این باده تلخ و عجب

احمقان زان بر نخیزند از مقام
کی نشینند باز بر روی زمین
خود پرستان ای دوست این صهبا نخورد
خویش بنما پیش یار خویش هیچ
دم زند فی الحال عیسی از زمن
همچو دزدی خفته باشد در کمین
آن نفس برباید بی آمار چپ
تا کنم این شیخ فرسته جیب
تا کنی جا جز کون و مکان

ای عزیز بدانکه خاک مبارک حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم

از یثرب برداشته بودند و بآب مهاجر سرشته بودند بدین سبب بود که در مکه ظهور فرمود تا صورت مهاجر و معنی انصار باهم آشنا شوند که حقیقت آب و خاک محبت می توان دید تو سعی بکن و وجود خود از پیش خود برگیر تا بدانی که این عجیب بی خان و مان چه میگوید که این معرفت آموختنی نیست دیدنیست و حال آنکه معنی معرفت دانا شدنست نه گویا شدن بلی اگر دانایی گویا شود اهل معرفتش گویند اگر امید داری شناخت خدای تعالی داری ترک مطالعه کتاب بکن که سد راه خدای تعالی علم تقلیدست و بس گوش بنظم دار و اصول فقرا و مساکین و غربا بیاموز تا راه بمهاجر و انصار بری و امت مصطفی علیه الصلوة والسلام شوی والحمد لله

ای که میخواهی که دریابی وصال
تا بدانی مقصد سر وجود
علم کان زاید ز امر وقت و حال

الذی اعطی قلوب الفقراء والمساکین محبة بنظرات الغیب

تا شوی دارنده جود و وجود
گرچه آدم تو از آن چنین ملال

مر علی کز علم تقلیدست و بس
لیک چون فرمان برای اندر زمان

گوش دل بگشای پیش علم حال
در بیت نیستش فریاد رس
ره بری پیشک بعین شاه دان

این حکایت کو دلیل راه ماست
چونکه وقت هجرت احمد رسید
چونکه در مکه نماندش آب رو
کافران گشتند آگه از روش
بد مکان شان خانه پور کلاب
همچو شیخی ریش خود اشار کرد
شیخ نجدم من بکاری آمدم
چون نظر کردم باقلیم جهان
حق تعالی کرد دنیا دم قبول
باز کردم یک نظر اندر زمین
چون شدم فارغ من از نجران دین
شورت بایکم شنیدم اندر زمان
چون شنیدند این ز شیخ نجد فاش
آن لئیمان چون شنیدند این دروغ
تا در آرم نکو هر یک در نظر
باید آوردن بمجلس بندها
غایت دنیست وافقه از علوم

حکایت هجرت

حسن فیض که رود در هم کشید
در مدینه گشت پر کاسه و سبو
که غنیمت بدند سررشته کشش
که همیکردند فکر نا صواب
بر در آن خانه شد همه بسته
دوش خوابی دیده ام زان بخودم
خلق عالم دیدم اندر فکر نان
تا که شد مختار رزاق این رسول
من شمارا جمع دیدم انجمن
بهر خدمت آمدم از کوه نجد
تا بر اندازیم بیخ اندها ن
جمله افتادند اندر خاک پاش
خنده افزودند چون مستان دوغ
بو که برسید از خیال خود بشر
تا نشانیم شمع دوران بر کنار
او چه داند سیر و آثار نجوم

تا که رزق و فیض غیب ای مرد حق
چونکه احمد شد ملول از کافران
در یکی خلوت چو موران سیاه
رفت شیطان پیش آن قوم لئیم
خشم خود تر کرد و شیطان دانست
دوش چون گشتم مراقب ای فلان
رحم آمد پیش حق کردم دعا
چون بدیدم این فتوحات چنین
لیک دلتان بد پریشان و خراب
درد و اندوه شما دانم ز چیست
تا بماند عوض نام و ننگ تان
بر فراز صف نشاندندش نشان
باز شیخ نجد گفت ای سروران
پس هشام پور عمرو اندر زمان
تا بپرسیمش ز تقویم و هنر
چون نشاند کردند مارا جواب

بشنو ار تو رهروی از بندها
در مدینه حق نهاد اندر طبق
سوی یثرب کرد یارانرا روان
جمع گشتند آن ظلمکاران چنان
تا کنند آن ابلهان از راز بحث
که مبادا یا عزیزان خویش
بر گذشتم فاش از نعت آسمان
گرد و هم شان رزق بی زحمت خدا
خویش را دیدم بجا ام اندرین
فی المثل چون تشنگان اندر سراب
چیم آمد بر شما این حال و درد
ورنه کم خواهد شدن نام شما
همچو اندر کاسه ای پر که پیاز
رای ها نهید فاش اندر میان
گفت گویم فکر خود فاش و عیان
تا کنیمش عاجز و بی بال و پر
اندر آن مجلس نهیدان خطا

زور باو از حقشناس و بس / چونکه تنها کرده او نار و نفس
این رسن باید که بر پا فکنند / در خیال هرزه بی‌پا فکنند
غافل از وحی خدا و ذو علیم / بجز از شاه و راه مستقیم
بی توقف از قدرن گو از زمین / بجز از پستر جان ما و طین
نیست دو این فکرها از ابلهان / کو نمی بیند جز نقش جهان
گفت القصه بلیس کو را کمین / گر ببندد این رای و فکرت دل بدین
چون بجنس آریم او را بی کمان / در چشم آید هر دم این و آن
یا بحیلت یا شناعت یا بزور / می برد هوش باز در گوی حضور
دیگری گفتش کی پرورش کنیم / بانگ بر کلبانگ مرغش زنیم
شیخ نجدی گفت کاین هم پر خطاست / کاین سخن در وی اشکال تمام پیداست
کو بهر جا که رود مانند آب / سبز کرده اند گلستان خراب
زانکه هست او دلفریب و جانستان / هر کرا خواهد کند او آشنا
گر کند جمع ارج او را در بیان / فتنه پیدا کند اندر جهان
زانکه هست او جاذب و شیرین کلام / میکشد خوبان عالم را بدام
بعد از آن بوجهل آمد همچو دود / پیش شیخ نجد اکرامی نمود
گفت کای شیخ سموات و زمین / چشم بگشا رای و فکر زن ببین
گفت هرگون فکر خود ای بو الحکم / تا ببینیم چیست تدبیر توهم
گفت بوجهل از قبایل اهل شر / جمع کرده ایم بی خوف و خطر
هر یکی بد بیم تیغشان بجنگ / تا نماند در جهان آشوب و جنگ
تا برو او در میان این تیغ / زانکه او آشوب و آزار دلست
شور و غوغا از لب و دندان اوست / جمله عالم گیج و سرگردان اوست
چون نماند او بنی عبد مناف / می نخواهند آمدن اندر مصاف
هر کرا او شد در میان ده هلاک / مدعی کو پیش قاضی بود پاک
رفت آن چیزی که قاضی و خلق ساخت / همچو ما دانی که حرمت نیست باخت
گوی در میدان کجا گیرد قرار / خاصه اندر پیش چوگان سوار
شیخ نجدی گفت کای استاد کار / رای قولت خوب و استوار
جز دیت نبود درین فکر صواب / ختم شد دیگر بیاور فصل و باب
آمد از ایوان اعلی بر زمین / پیک حضرت پیش سلطان امین
گفت کای صاحب دهم استوا / سیر کن تا که جهان یابد صفا
خیز و منشین بر زمین ای روح پاک / تا شود خوش سبز و خرم روی خاک
شمع ایوان حقیقت ای رفیق / چون شنید این ابر شد خوش در طریق
پیش تقدیر خدا تدبیر نیست / پیش آن زلف و گره زنجیر نیست
صد هزاران فکر و تدبیر محال / میبرد چون پشه بینی باد حال
گوش دل آور به پیش ام حال / تا که هیهات نبیند تر زوال

اندر آن حال از بر جبریل آمدی / فکر بوجهل این جهان برهم زدی
چون خدا دی گوش الهام ای پسر / سر مپیچ از امر و رای راهبر
گر عمل با علم تقلید آوری / در دو عالم می نه بینی داوری
لیک جود از علم تقلیدی مجو / با چنین صورت کل معنی مجو
علم حق کز حال خیزد ای پسر / منصفان دانند این علم و هنر
مرد منصف گر بود خوار و حقیر / بر دو عالم باشد او شاه و امیر
مرد بی انصاف گرچه شه بود / عاقبت فکر کجش در چه برد
راحت جان و بدن از انصاف دان / جان کند پیوسته بی انصاف جان
هر که باشد چشم او بر روی حال / منصف و منعم بود بی قیل و قال
منصفان را دل حسد دارد و کین / زانکه منصف فارغست از کفر و دین
منصف آنکس دان که فانی شد ز خویش / صورت فانی نه چند زخم و نیش
هر که شد فانی خدا یار وی است / معنی اگر زین قدر کار وی است
هر که بر فانی زند فانی شود / جان فانی روح ربانی بود
چون محمد بود فانی ای پسر / لحظه لحظه می شنید از حق خبر
آیت و برهان و تنزیل خدا / راغب سوزند و جوهای فنا
قدر حق خلق گفتم این سخن / گر فنا برتر بود از ما و من
تو فنا شو تا بدانی حال چیست / معنی حال ای پسر در قال نیست
گر تو بینی خویش را همچون رقیب / در میان عشق و تصویر حبیب
منصفت خواند حبیب دلنواز / بعد از آن محمود سنی گفته باز

ای عزیز بدانکه کلید راحتهای دو جهان انصافست و بس

بگو هیچ دری بروی اهل انصاف بسته نیست و منصف کسیست که صدقش دلیل شود و پیش بی سر و پایی بنهد که چون حضرت حق تعالی سرا پای نهاده هر که در پیش اهل اسم و مشهوران عالم سر مینهاد برای عزت خود سر فرود می آورد تسلیم شدن او بی ارزشست از برای این بود که حق تعالی روز فتح مکه با محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که قل یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم ولا هم ینظرون در وقت خود گفتهای این آیه گفته شود حالیا بدانکه حقیقت این حدیث حضرت خواجه علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات چیست که سافروا تصحوا و تغنموا تا مقصود سیر بدانی ای عزیز بدانکه حقیقت اول و آخرست نور حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم اسم پیدا کرد بعد از آن اسامی و ظهور مخلوقات از آن نور پیدا و ترقی و تنزل در بنی آدمست در ملایکه و غیر انسان نیست هر نفسی بنی آدم که سکت و انصاف پیدا شد

جسم آن شخص ببرکت انصاف زندگی یافت و معرفت حق تعالی حاصل کرد و امی شد و هر که منصف نشد در منازل بهائم
و حیات کلی نیافت و هر کرا این دولت ملازمت پاسبانان حق نگهدارند که او را در هیچ مقام آرام باشد تا صحبت با بد
و غنی شود گوش بنظم دارد در سیر حضرت سرور عزبا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم شرح این معرفت بشنو و عمل آور

جز که روح بی نشان بی مثال ... خواست تا برهم زند پر و بال

وصلی الله علی النبی الامی الکریم محمد و علی آله و سلم

تا نماید روی انصاف خوشی ... تا شود پیدا مزاج آتشی
زانکه با انصاف نی پرده عمی ... خیمه هستی زده با صد جفا

نقل خود چندمه موزون و خوب ... بی خبر باشد ز اسرار قلوب
چون ندارد استقامت از خدا ... دایما مشغول باشد با هوا

گر جهان اندر تصرف باشدش ... هر دو آنکی باشد باشد اندر کشش
چون نشاند کرد هضم آن طعام ... حرص خوردن باشدش بی ختم کام

هر که او انصاف دارد در درون ... از حد خود یک قدم ننهد برون
گر بود زاهد ببازد با نشاط ... ور بود بتگر نشیند در کنشت

ور بود عالم بجوید مال و جاه ... جوهر خود را بفروشد بکاه
ور بود قاضی ببازد با قضا ... دخل در عرفان نسازد در طلا

عارف حال و دل آشفتگان ... واگذارد در جهان بی نشان
مرد واعظ گر بود منصف یقین ... نفس خود سازد بسوز حق امین

آنچه میگوید بجای آرد نخست ... تا تواند بسپرد نقل درست
مرد منصف محرم سلطان شود ... زانکه شاه از دست او ایمن بود

هر که منصف نیست آخر در جهان ... رو سیه گردد به پیش دوستان
ای برادر نیست حال و زر و بال ... میکند چون روح مردم انتقال

هر که میخواهد نگردد شرمسار ... گو ببر نام خود و امثال و یار
پیش آن چیزی که باشد سر نهد ... تا درخت بخت خویش بر دهد

تا تواند حق انصاف و وفا ... جای آرد تا نیفتد در بلا
هر کرا انصاف باشد در نهاد ... کی چو قوم موسی او زر نهاد

گر تو هستی آل و یار مصطفی ... هیچ منگر سوی نجه بیوفا
کرد احمد بهر آل خویشتن ... با دو دست و دل دعا از ذو المنن

گر کنی آن کم گرفتار امل ... تا برد در یاد شادانم اجل
قوت وقت و حال شان ای کریم ... تا بود دلشان چو جان مستقیم

زانکه هر جا که شود اموال جمع ... جان خاصان را بسوزاند چو شمع
تو در آن ایوان مجو انصاف باز ... گر چو حرص آمد نماند غیر آز

تا ز آز و شهوت و کین و حسد ... هم ز نا انصافی یابد مدد
تو بترس خود رضا ده چون غریب ... تا شود مشتاق جانان و حبیب

تا بیابی دم بدم از حق ظفر ... تا نیفتی همچو خر در رهگذر

ای عزیز چون شخص حق انصاف بجای آورد تا بیت نظر محبت پیدا میکند

پس حق سبحانه و تعالی میفرماید بملکی که موکل وادی هست که از اسم قهار فیض میگیرد و آن وادی دوزخ حطمه نام دارد تا آن ملک
با مر و فرمان خدای تعالی بقدر یک برق درخشان از آن دوزخ جدا کرداند و بیاورد و در جان این منصف صافی اندازد
آن سالک زاهد خاشع که یک ساعت پیش از آن برق سوزنده مسکین و محزون بود بسبب آن برق در حال آشفته شود
و دعوی سرفرازی بکند و میل بلطایف زمین کند و قصد خودنما کند که پادشاه اگر در آن حال مربی نباشد که او را
نگاه دارد آن برق سوزنده او را بعشق اندازد و بدوزخش برد و این برقست که اسمش محبت مشهور شده است
و آن وادی که دوزخ حطمه نام دارد وادی عشقست و آتش محبت از آن وادی جدا میشود هر سالک که بی پیر باشد
آتش بی شعور با آن وادی باز گردد و نیست شود و اگر پیر کامل در آن حال حاضر آن مستمند شود و آن آتش محبت میتابی
آن سالک را بسوزاند همچون بیماری که مسهل با مر حکیم بنوشد و علت از وی جدا شود و بیمار تندرست شود و اگر سالک در
سایه عنایت پیر میل ظهور کند و بران علمی که از نفس پر فرا گرفته باشد عمل نکند با ستقامت حال نرسد و منکر شود و منافق
گردد بعد از آن غیرت حق تعالی او را باسفل سافلین اندازد قوله تعالی ان المنافقین فی الدرک الاسفل من النار
و آن آتش کار با اهل شرع ندارد و کار با طالبان راه خدا دارد که قدم در راه نهاده باشند و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی
آله و سلم شرح این سر میفرماید که السفر قطعة من السقر گوش نظم دار و حاصل این کلمات در سیر حضرت مصطفی صلی الله علیه
و علی آله و سلم بردار و الحمد لله العلی الکبیر ای عزیز در باب انصاف سخن خواهد گذشت تو نیک تامل کن تا فایده بر گیری
تو بدانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم میدانست که کافران بصیر حقیقت آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم
نیستند و حق سبحانه و تعالی محبت خود در دل ایشان نهاده است و گوش ایشانرا بکلام خود شنوا گردانیده است

انصاف نباشد که تحمل بکند و از ایشان بگریزد و بسبب انصاف که داشت دعای بد در حق ایشان نمیکرد تا قوم او مجانان آنحضرت را دانند و زود زود از نادانان بگریزند و انصاف بدهند که خدای تعالی چه عنایتها در حق درویشان فرموده است که مشهوران عالم از آن دو تنها محروم‌اند پس روا باشد که اغنیای حق که فقیران جهان‌اند از مفلسان سرکردان که اغنیای زمانه‌اند بگریزند گوش بنظم دار که ذکر انصاف میکند و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و اصحابه و احبابه و سلم

بی غرض شو بی غرض ای پر تمیز / اندر آ در کوی انصاف و عزیز
علم تقلیدی بهل بیچارگی / خوش درآ در جاده بیچارگی
تا بگویم شرح بحر بی‌کران / تا بری تو ره سوی فیض زمان
ذکر پیر شاه شاهان گویمت / بو که از بن برکنم بیخ غمت
چونکه اهل مکر و تزویر و حیل / مکرها کردند از بهر جدل
جبرئیل آمد بر شاه کوز / کز نبوت ران فرس ای نور روز
شب درین منزل مباش ای رهنما / تا جهان کردند ز خوبت آشنا
دشمنان اندر کمینت کرده‌اند / بهر جام زهر شربت خورده‌اند
زود برخیز و رها کن این مقام / در لحاف خود نهان کن آن امام
در مقام خود بخوابان مرتضی / بعد از آن رو سوی غار ای با صفا
خویش پنهان کن ز چشم احمقان / تا بماند در تف این رنج و جان
زان علی را جای او آنجا ببر / تا بماند در جهان پیوسته
این ولایت که تو نامش میبری / با نشان کفر دارد همسری
کفر و عشق و مایه و سر دلی / مجمع آن در درون صیقلی
این نبوت حاکم این سرکشانست / لیک در صورت جدا این هر دو هاست
این نبوت صورت سر دو جهانست / در نهاد او ولایت همچو جانست
گر نبودی این نبوت در ظهور / روی ننمودی بعالم در سرور
در جهان هر چیز جای خود نکوست / که دو عالم پایش از نک تو بوست
رنگ و بوی مشک فر پیدا وقوف / کی پزد قند و شربت بی ظروف
تربیت از حق گرفته مصطفی / در خلا و در ملا و در جفا
زین سبب گشته علیم فاش و غیب / تو مبینش در حق او شک و ریب
ای مربی کی بپایی این وقوف / که ندارد این روش ره در حروف
بی غرض بشنو سخن ای قیل آیت / تا بدانی که کسی خود بر نجابت
ای مربی برمخیز از جای خویش / تا نکردی گم تو گم در رای خویش
یا مشو سر را نما چون پای باش / یا دو روزی در پی دانای باش
گر ز تقلیدی ای پسر گشتی مرید / ای مربی پس دل آگه ندید

این کتاب و حرف بر غایبانست / غایب ای دل غافل از اسرارهاست
اینچنین فرمود شیخ بی غرض / تا ننوشی هر زمان زهر مرض
بیت او اینست پندش را بخوان / تا نگردی بی سر و بی خان و مان
شاه روی آن حقیقت دان فاش / گر جهان‌ها گشته روشن از صفاش
تا نیابی در میان دین عقول / تا که نهی از هوا دین و اصول

هر که گیرد پیشه بی اوستا — ریشخندی شد بشهر و روستا

شرح این با تو بگویم یک بیک / تا نماند در دلت هیچ شک
تو با انصاف آی اگر ز اهل دلی / گر نه‌ای در هیچ میدان چون علی
از پی چشم عشق بجو شکر / کاندر آن جو میان تن کز آن
ذات آمد در صورت آرد نور عشق / شد خبردار شیخ فغفور عشق
گفت سر عشق ناید در ظهور / عشق باشد همدم اهل تنور
عشق را با کدخدایی کار نیست / قامت عشق اندرین بازار نیست
عشق با صورت نیامیزد چنین / عشق مهر بی نشانست ای امین
عشق و دنیا فسق و ایمان ای امام / تو مجو زنهار اندر یک مقام
لیک با کفر و ولایت آشناست / نیک و اندر کار او بارهاست
گر ز عقل کل بود اندر میان / گم شوند اندر میان عاشقان
زانکه عاشق در بدایه ای فقیر / پیر باشد بچه چون طفل صغیر
هر که نبود پیر پرورد ای پسر / از طریق عشق نارد پی بسر
تا نیابی نقل و روشن ای غریب / کس نیارد دردی در دی ای ادیب
این حدیث محکم خوش استوار / بشنو و بر پیش همت شو سوار
تا رفیق و همدم احمد شوی / تا امیر کشور بی حد شوی

عن علی بن الحسین بن علی علیهم السلام ان المسور بن مخرمة قال

ان علیاً خطب بنت ابی جهل وعنده فاطمة ابنة النبی صلی الله علیه وسلم فسمعت بذلک فاطمة فاتت رسول الله صلی الله علیه وسلم فقالت یزعم قومک انک لا تغضب لبناتک وهذا علی ناکح ابنة ابی جهل فقام رسول الله صلی الله علیه وسلم فسمعته حین تشهد یقول اما بعد فانی انکحت ابا العاص بن الربیع فحدثنی وصدقنی وان فاطمة بضعة منی وانا اکره ان تسوؤها والله قال ان تفتنوها وانه لا تجتمع بنت رسول الله وبنت عدو الله عند رجل واحد ابداً فترک علی الخطبة متفق علیه ای عزیز صد نوبت صفت را همانا نوشتم دیگر باره بسری نویسم تا باشد که یاران بعالم خود بسازند تا هر لحظه عذاب گوناگون نکشند بدانکه دنیا و اهل دنیا و هر چه در دنیاست در تصرف شیطانست و آخرت و اهل آخرت و هر چه در آخرت امکان ظهور دارد

در حکم مصطفات صلی الله علیه و علی آله و سلم و ملک حق که عالم فناست آرا مکاه اهل محبت و این کتاب را بدایة المحبة
نام نهاده اند هر که دم از محبت خدای تعالی میزند می باید که نظر در دنیا و آخرت نکند تا تعلقات او را بدنیا و آخرت نیندازد
و اهل محبت می باید که طلب پیر کند نه طلب علم و عمل و اگر آنکه پیر پیر پرور نیابد بتقوی که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله
و سلم فرموده باشد بجای آرد و تقوی مطلق آنست که هیچ تعلق نپذیرد و اگر محبت انسانی پیدا کند می باید که خود را عشق کند
نه با محبوب تا حقیقت محبوب با او صلح بماند و رسوای دو جهان نشود و اگر بی اختیار متصرف صورت معشوق شود
شیطان او را بدست اهل شرع سپارد تا او بشر بد منند و روسیاه دو جهان کرده و بحقیقت عشق نرسد و کشف معاینش
نشود ای اخی اگر شخص اهل دنیا یا اهل آخرت باشد به کمی هر نفسی دم از محبت زند که اهل دنیا و اهل آخرت بترتیب تجلی
را بمقام خود برسد و لیکن اهل محبت بی بهره حظ از محبت برگیرند بجهت این حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم دعوت محبت نمود
که طریق محبت در وصیت و گفت و گو در نمیگنجد گوش نظم دارد و خود را ایکان در بیازد و در فکر ربی باش و صلی الله علی محمد و علی آله

ای محب خویش بری راه طلب / گر بود خاک ره شاه عرب
هر که محو آن پی و آن ره شود / واصل خوبی خویش آن شد
در ره او خاک شو کاندر روش / می بری پی خاکشش زخار هش
گرد ره بالغ بکردار طلبی / گر ببالغ میل داری تا طلبی
پیر ناقص چون نبد سر چون تنند / مرد شو ور نبود این بر سر نمند
هر که حق نشناخت ای جویای حق / لاجرم افتد بدنبال ورق
تو ز غفلت غایب از حق گشته / بر بود خویش احمق گشته
زاده حق که نفوس و اصلاست / هست همراز تو و در تو نهاست
تو نخواهی که زاده جاهلان / همدم لطف خدا سازی عیان
کی بماند در دولت بهر بلند / گر شوی اندر طریق حق لوند
چاره این راه همراهست و بس / می نبرد ره بی رفیق این کوی کس
پس بباید اندرین دم پیر / تا شود در بر فتادن دستگیر
زانکه در کوی محبت ای پسر / آفت بی خبر است دائم بی خبر
گر نخواهی تا بیابی آفت و خطر / ره ره در خویشتن خشم و ستیز
پیش پیران هر که نبود با ادب / در میان آتش افتد چون حطب
چون ندارد پاس حق آن نظر / همچو عاصی او فتد اندر سقر

همدم خاصان و عاقان کنند / مست کرد اندر نهادش کنند
زانکه حسن پی معانی است / کی کند تفسیر او هر گو وا
چونکه کرده خوش تجلی در نظر / دشت و دریا میشود با او قرین
استقامت باید ای جان با ادب / از امور پاکبازان سر متاب
گوش بکشا یکدو روز از لب ببند / تا نیابی از نفوس پس خود گزند
آنکه کندش در ره عشق صبور / تا فتد در چاه اسفل بیخبر
تا درین ره دل نگردد مستقیم / باشدش از سایه خود خوف و بیم
هر کجا که پستی بگذرد / از مغیلان گلشکر با آورد
تا نه پی بند و زنجیر دراز / تا بری محمود با خود چون ایاز
تا شوی بستار و خاموش علیم / تا توانی رفت در زیر گلیم

حکایت

مصطفی روزی بهنگام ضحا / گفت ذکر می‌کرد با اهل صفا
ناگهان آمد یکی خرقه بدوش / مصطفی آن پرده پیش خود کشید
خوش تامل کرد در پرده عیان / بعد از آن رو کرد سوی دوستان
گفت با یاران که ای گفت و عمل / آمد و نقش کهن پیش از ابل
این لباس غیب ای اصحاب من / هست بی شک چون متاعی
زانسبب کاین تن متوای دولت / پاسبان دل تنین شنی کلت
این کل کلنا که پنهان بود / تا که توپیش نشنود هر نیک
من نمیخواهم که این خلعت گران / در میان امتم باشد عیان
بعد از آن آن خرقه با صدیق داد / گر تامل کن درین تنخ پناه
بستد از خواجه عتیق آن خرقه زود / منتظر بد تا که خواجه لب گشود
گفت با صدیق شاه کاینات / گر بتو بدهم من این خرقه ذات
تو چگونه پوشی این زیبا لباس / چون نگه داری بگو تو حق و ناس
در جوابش گفت صدیق حزین / گر نمایم در جهان صدق الیقین
خواجه بستد خرقه با فاروق داد / بعد از آن فرمود کاین جامه رشاد
گر بپوشی تو درآید چون زره / چون کشایی باز گوید و گره
گفت با سالار کل آنگه عمر / گر بکوشم من بعدل ای دادگر
از عمر بستد لحاف عاشقان / داد با عثمان دگر اندر زمان
گفت آن دریای حلم و کان راز / در دو گوش عقل ذوالنورین باز
گه گر این کوه و شد افتادگان / با عدی شهر تو گردد بی کان
چون نشینی باز گو اندر حصار / زیست چون باشد اندر کوهسار
گفت بنشینم ابا شرم و حیا / سر بزانو بر نهم بی دست و پا
خواجه حاجت گشت با او نیز تم / گفت با حیدر بیا ای ابن عم
چون به پیش آمد علی آن خواجه گفت / کاه اندر زمین این خرقه نهفت

این قباب اهل حشمت ای پسر
زین گریبان سر برآرد در حشر

سر فرو نارد به پیش التفات
زانکه چشمش می‌نبیند غیر ذات

گر به وشت انگهم این غم گداز
چون نگه داری تو این تشریف آز

مرتضی گفتا که غمخواری کنم
بر همه افعال پرستاری کنم

کفر و عصیان همه خلق جهان
من کنم در زیر این خرقه نهان

در خیال خود نیارم کفر و دین
گر ندارد ره بجانم جنگ و کین

مصطفی فرمود در پوش این کهن
تا بماند در دلت حب الوطن

آن ثیاب گرته پاک از هوا
مصطفی بسپرد پیش مرتضی

ای برادر کینه در دل مچین
در صف مردان میا بی این یقین

آن دمی کو هست اندر مصطفی
مصطفی فرمود دارد مرتضی

با ادب باش و مجو آزار جنگ
تا نگردی در طریق دوست لنگ

رو احادیث محمد بازخوان
تا نهی سر پیش پای راستان

تا چو در پوشی لباس راضیان
می نگنجی در زمین و آسمان

کاین سماوات و زمین ای مرد راه
نیست بیشک جالیست و خوابگاه

پیشتر از مرگ تو خود مرده شو
تا نگیری خود ازین دادی گرو

تا بیابی عزت و جاه حبیب
تا ببینی هر نفس شکل غریب

ای جمالی و اکدار این زرد و آل
گر از اینها می‌فزاید قیل و قال

خرقه پوشا زانکه نگشته کو کجا
یار چند خرقه پوش ای یار یار

این خلافت دین یارت ای عمید
هست بی شک در خور قوم یزید

این حکایت بشنو از آل نبی
تا بیابی ای دل و جان آگهی

حکایت

چون حسن ابن علی مرتضی
زد علم بر خاکدان بی‌وفا

نور ناکسان جهان پیش اثر
روی آوردند در آن شور و شر

آن علم انداخت و اندر خانه شد
سوی عهد و جانب پیمانه شد

ملک دین اندر بر دونان فکند
شد خلاص از کار رنج و بند

چاکران از بهر نفع خویشتن
طعنه آوردند بر روی حسن

بهر جاه عاریت آن ناقصان
جور میکردند با آن جان جان

آن امیر و شاه و سلطان قلوب
کرده چشمش بود بینای غیوب

خوش به تمکین بود شه بر تخت فقر
زانکه بد همراه جانش بخت فقر

یک صباحی آن شه دل مستقیم
خفته بد بر فرش خود بی خوف و بیم

ز گدایان از برای مال و جاه
آمدند اندر بر آن پادشاه

گوشه فرش امام با حضور
برکشیدند و فتاد آن شه ز دور

می بخشید آن عزیز کردگار
زانکه میدید این جهان بی وقار

فاش میگفتند کای عار زنان
خوار کردی خوار قوم مؤمنان

گفت با آن غافلان بی وقوف
گر نیم من عالم امر و حروف

جان من عارف ز اسرار خداست
زان سبب فارغ ز اسباب فناست

عار دنیا به ز نار آخرت
من بجان بخرم وقار آخرت

غافلی گفتا شنیعت مصطفاست
دستگیر و کارساز مرتضاست

در جواب آمد شه ابرار از آن
گر شفاعت هست بهر غافلان

غافل و کور و کر افتاده یار
دستشان باید گرفتن در گذار

خلق و رحمت وین شفاعت ای فضول
هست فی الجمله برای کج کول

عزت و ذوق محبت بی غرض
می نپسندم هر که او دارد مرض

بهر منظوران شفاعت کی بود
در دل واصل شفاعت کی بود

عذر بپذیرید ما را از زبان
مردگی عذر آوردای پهلوان

هر که بخشندش برانندش یقین
می نپسندم منزل حق الیقین

منزل آزادگان جنت بود
جای اهل ای خواجه بی منت بود

زانکه جنب دوست با اهل فناست
گر محبت فارغ از اهل هواست

چون محبت نیست در بخشش یقین
من نخواهم کرد رو با آن و این

نی نیم نی خلیفه انبیا
گر بباید دادنم داد و جزا

کس نمی‌سپرد این کلاه و حشم
از چه باید خوردنم این جام غم

من که دانم کز بلا آید دنم
از چه ضرب جهل باید خوردنم

میبرم چون نیست اندر شیب دلق
تا ز دست من نیازارند خلق

تا نباید کردنم گفت و شنید
بکر که پرده دوخت گر پرده درید

این بگفت و طامعان را دور کرد
دیده حرص و امل را کور کرد

ای که میخواهی نگردی شرمسار
دست از تصویر بی معنی بدار

گر نگشتی این دهان من فصیح
میدریدم پرده برنا امید

گر ز حسن خلق جانان دیدی
پرده‌های زاهدان بدریدی

چونکه دارم خرقه فاش از مرتضی
میکنم بر رای آن شه اقتدا

چونکه شه با خرقه ستاری فزود
پی روی شه کنم از بهر سود

دیده بر دوزم ز افعال جهان
تا نیفتم در بن چاه گمان

تا توانم در صف آیم مرد وار
تا نگردم پیش جانان شرمسار

چون نزد و دان خرقه‌ای مرد طریق
نفس خود کردان دین را دی رفیق

تا توانی غارت دلها کنی
تا درین ره معنی پیدا کنی

مصطفی بسپرد یاران دغا
تا که بنمایند در عالم صفا

چونکه رایج می‌شد اندر آسمان
مصطفی گفتی بلند اندر زمان

کای عزیزان آن غزای سخت
گر در شهر صبور زان برشود

چون مسلم شد جهان کسب و کار
نفس را آرید اندر زیر بار

تا که بتوانید بردن یار بار
می بباید کرد تا عیش کبار

زان نفس مردم در اول این عمل
زانکه جنسیت کشد سر تا به پا
فاش میگویم کنون ای مردمان
اهل دل با جنگ و صلحش کار نیست
نور و مهر اهل دل در دل نشان
ور نداری استقامت همچو کوه
ور نباشی طوطی پر برگ و بار
همچو عیسی یا چو احمد میگریز
شهسوار جمله مردان خدا
رفت اندر مسجد بصره و بین
چونکه شه دید اندر آن اهل نفاق
دید در پهلوی محراب آن امام
نصح میفرمود با سوز و نیاز
زانکه شه بر فرق گردون نشست
گفت شه با شیخ بصره کای جوان
چون ز کوزه مصطفی آن شیخ شاب
گفت با حیدر که ای شه ناقلم

که نداری دل ز بین جنگ و جدل
خار و گل با هم بود اندر عمر
گر بنشاید نفس پس بی امان
زانکه اندر ملک دل آزار نیست
بعد از آن در پستی عالم برفشان
رو طلب کن گنج در خرابا این گرو
ان یکسرای دل بر منزل آر

گر بمردی نفس پس تا دین امل
چونکه گل کرد و جدا از خار زن
اهل دل با صورت غیرش چه کار
گر تو لی پستکی با اهل دل
تا نداری اینچنین خوای فتی
زانکه هر کو در جوار هر کز رفت
کو بکو میکرد و میدید در

می غیر نیست بیکار دغا
لایق آتش بود خار کهن
اهل دل باید نکرد آشکار
غیر حب یارنی المجاز هل
با ن مرور نهار در خرقه فنا
میشود اندر مرور او نیز دفت
تا که بر جهلان نیابند تا ارز
تا نه پسندت همی اهل ستیز
تا نماید تیزی شمشیر حق
بود بی حد اندر آن دار ضیا
تا برون انداختند اندر زبان
بود بر بالای آن اندر سخن
جسم و صورت را بمعنی راه نیست
بود با لاجنگ اشتراج او
با شراب از جام شیطان خورده
از سر منبر بسر سویش دوید
شه نوازش کرد با صید حرم

حکایت

بی شک و شبهه علی مرتضی
آن علیم سر پس کز دین
همچو بر رفتند تا سوی وثاق
منبری بس پا و قار احترام
شد بپیش منبرش آن کاردان
بسته بد بند شتر همچون کمند
چونکه غالب گشت بر مرد آن
خورده بد ای تشنگان کند آب
کی نمی لافم ز خود من عاقلم

ناگهان در بصره شد آن شیر حق
نزد بان اهل تزویر و ریا
شه بر موذن آن سپاه غافلان
شیخ بصره ای پسر یعنی حسن
شیخ معلوم بندگان شاه بت
با وجود علم و استخراج او
نفس خود را در کمند آورده
مرتضی در زیر قبه حق بدید
مرحبا فرمای بجان منبر نشان

داد اجازت که حسن گوید سخن
هر که شد داخل با شاه یکبار

زانکه خالی بد چمن از یاسمن
کی بریشان جا در آن باشد قرار

ای برادر کرده ام عهد جدید
فاش گو شرح مردان ای غریب

گر نیارم در نظر قوم یزید
تا نهان ماند رخ خوب حبیب

قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور ای عزیز حقیقت این حدیث و حقیقت حدیث قدسی که حق سبحانه و تعالی میفرماید که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری بشنو باشد که نزدیک آیی و دور نروی و معنی این حدیث نیز اعتبار کنی که حضرت حق تعالی میفرماید مجملا مجمه الغربا ای اخی بدانکه غریب که در شهر خود تجمل باشد چون تجارت رود لباسهای بیطرز و کهنه می پوشد تا بمعاملت کار رسد پس البته بجهت خرید و فروخت بتمام رود و جامها که در آن شهر پوشند بپوشد و بجهت سود بازار رود و کار بگزارد و برود و در منازل که متاع خود در آنجا نهند و فکر نزولش نباشد هر لباسی که در سفر داشته باشد از خود جدا نکند و هیچ آشنایی با اهل آن موضع نکند و عارش نباشد که کهنه پوشیده است یا پالاهنگ شتر بر دارد یا چادر مصری نو شانه بریشش در آورد و مطهره آویزد از بهر آنکه اسباب و قماش و یارانش از پیش میروند و بجهت زاد بشهر آمده است البته قرار نگیرد و در پی قوم خود روان شود و آنکه اصحاب قبورش میگویند در هیچ منزل خود را نمی نماید خواه در سیر و خواه در منزل گوش بنظم دار و حقیقت این نثر در حجرت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بشنو و صلی الله علی حبیبه محمد و علی آله و سلم

شاه و سلطان غریبان مصطفی
اینک اینک میرسند اندر عقب
ابن عمت را بگو بی خوف و بیم
مصطفی شد خوش بغار اندر نهان
راهها بربسته بودند آن سگان

چونکه آمد در برش پیک خدا
تا تلف سازند این تن را و
در مقام تو بخسپد ای علیم
باز گویم یک بیک شرح و بیان
تا بزندان شه شاه زمان

که شب اعدای تو ای جان جهان
امشب ای خورشید روز غالبان
مرتضی در جای احمد تکیه کرد
مشرکان بر گرد خانه مصطفی
تا برون آن کافران بسته چشم

بند کیفت بسته اند اندر میان
خویش پنهان کن ز چشم جاهلان
مصطفی بگذاشت آن شب زینهار
جمع میگشتند مانند بلا
عیش میکردند باطنیان خشم

چون جهان زاد او بهر حق جلی / بود بر فرش حبیب حق علی
برد تدبیر چنان با دم او / که نبد بر فرش عادت مصطفی
با علی گفت چون از جای خاست / گر بگو با که احمد در کجاست
گفت حیدر که نماز شامگاه / شد نهان در ابر غربت همچو ماه
حق رفیق اوست ای بیگانگان / از رفیق حق کسی یابد نشان
یار حق را جستن نتوان کرد فاش / زانکه نتوان دید هرگز نقش باش
مرد حق چون خوی حق دارد مدام / سر حق هرگز نمی آید بدام
گوش کرشان هیچ نشنید این سخن / روی خود کردند جوی کوی آن
گوید ای کبک کان شب که رسول / خواست پنهان گشتن از قوم فضول
چون برون شد مصطفی اندر شتاب / رفته بدان فرو کان دلشان بخواب
از زمین برداشت آن مشت خاک / ریخت تا گرد خیال دیدبانک
سوره یس همی خواند آن خدیو / تا شود آیات رحمن بند دیو
چون ز ابر صبح بگذشت آن قمر / شخصی آمد گرد عاقان زاجر
گر محمد بینک از عاقان گریخت / بر دو چشم و ریش شان خاک کم بیخت
چشم بگشادند از خواب گران / گشت خون از خشم آن غافل یران
از ستیزه جای خود برخاستند / روبهای شرک و جهل آراستند
تا نشان من بی نیارم در کتاب / زانکه دارم در ره جانان شتاب
زانکه جانم مست مشتاق حبیب / نیست ذکر غیر همراه و نصیب
زانکه حب و بغض و ذکر و اعتبار / در دل راهی نماند هیچ کار
دردها و جورها گشته دوا / در صفت پاکان نباشد جز صفا
ای حریفان چون صفا آمد پدید / از دیار خویشتن هجرت کنید
چونکه پستی آمد و مستی برآمد / مهر ساقی در درون باید نشاند
تا کند تا دل بر دو جهان جدا / از خیال کفر و دین جنگ و کین
مقصد این گفت و گوی براو نما / نیست بهر طالبان وهم سنا
تا که خود خویش بشناسد پاک / تا نگردد منزوی در وادی هلاک
تا نیاز آید در ره چون غریب / تا صفا یابد از روی حبیب

ای فرزند ذکر خروج حضرت سید و لد آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم خواهد گذشت و شرح بلیات آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم و امت او بدانکه حق سبحانه و تعالی هر کرا برگزیند و خواهد که با او دوستی کند نگذارد که اهل زمان با او الفت گیرند بلکه با او خصومت کنند از بهر آنکه اسباب هوس و آرزوی کوناکون لازم اهل جهانست و علما و مشایخ وصلحا و ناقصان صورت پرستند بی معنی چون با اهل جهان انس گیرند خوی ایشان برگیرند و طریق اهل حق شان از دست برود

و اگر این معرفت در خاطر مبارکت در نمی آید تامل کن و ببین که بعضی که درین زمانها مشهور بودند که از اولیا اند فرزندان ایشان سلطنت میکنند و بعضی که سلطنت شان دست نمید هد در بند و زنجیر امارت و شیخی اند پس باید شان بخیدن آن قومی که خدای تعالی ایشان را در پرده ملامت نگاه میدارد و اگر ازین فقیر باور نداری از خدای تعالی بشنو که میفرماید که اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری و تحقیق بدانکه جناب حق سبحانه و تعالی ملامت عاقانست بشرط آنکه بجواب مشغول نشوند و آن افعال ناپسند که جاهلان نسبت بایشان کنند در ایشان نباشد که حق تعالی جزای نیک و بد بوعده میدهد قوله تعالی وعد الله لا یخلف الله وعده و لکن اکثر الناس لا یعلمون یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون وجهی دیگر آنست که بهشت جزای علم و عمل و خیرات پسندیده است و رؤیت حق تعالی موقوف بملامت و بلاست وجهی دیگر آنست که قومی که صحبت اهل فقر و فنا مشرف شدند البته بوی محبت خدای تعالی و حبیب خدای تعالی بدماغ ایشان میرسد و دل ایشانرا در ابتدای حال خبر از آن محبت نیست و خوف خدای تعالی برکت آن بوی محبت در دل این قوم نمی ماند و چون با شناخت محبت نرسیده اند درین حال اگر اهل زمان خبث و غیبت این قوم نکنند بی باک شوند و بفسق افتند و بچاه غفلت فرو روند پس خدای تعالی آن خبثا را پاسبان سالکان راه خود گردانیده است پس واجبست که ازین پاسبانان نرنجد که شاید که تا بنظر اهل کرم درآیند و فلاح یابند و این نادر باشد هر که تواند که آزار باهل محبت نرساند بهتر بود که قهر خدای تعالی در عقب ملامت کنندگانست گوش بنظم دار که ذکر سلطان فقرا و انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم میکند رد ملامت

این روایت بشنو ای بوالفضول / تا بیاموزی ره و رای رسول

کشیدن آنحضرت صلی الله علی حبیبه محمد و علی آله و سلم

تا بنوشی جام صبر اندر بلا / تا نپیچی پیش زانکه از خدا
تا ز خیرات خدای برخوری / تا ز فکر راحت خود بگذری
چون مسلمانان بجنگ آوند / یک یک اندر راه یثرب شدند
پیش احمد رفت حیدر غمین / که نتانم بودن اینجا بیش ازین
رو بنوبت میکنم ای محتشم / بار این عاقان بکوتاهی کشم
گفت پیغمبر که من هم همچنین / میکنم پیش خدای خود حنین

که خلاصی یابم از بیگانگان   تا بیابد جان پر دردم امان

حق همی فرمایدم فاش و نهان   که در آید وقت هجرت بی گمان

تو رفیق من شوی بهتر بود   که روی خود در میان بنگ و دمد

گفت با دا جان همه چون حق فدات   جان که میدارم ای جانان برات

رفت صدیق عزیز نیکوکار   روز و شب میداشت گوش انتظار

تا در آمد امر حق سوی حبیب   تا جدا گردد ز هم یار و رقیب

تا بحجت وانماید دوستیش   تا بگیرد درد عاشق صف پیش

تا نماید قامت ایثار خویش   تا نماند دست پی در قبله جاش

تا که نور زنده سوز عشق بود   روی بنماید همچون آل و زود

زانکه در روز ازل ای پاک دل   دور بود از یکدگر این آب و گل

چون در این وادی در آمد نور او   تا که گشتند بهر اعتبار

تا که دیدار آرام و که گشت بیقرار   تا که با دوشش بود در دم عهد یار

ای جمالی چند کوپ این بوز   باقیان فاش بین نما اکنون

ای عزیز بدانکه ولایت صورت دل دارد و نبوت صورت

دست راست دارد و حکمت صورت دست چپ دارد و مرد و صورت بارادت دل جنبانند نه نهاد اگر بخواهی که لذت از حیات خود برگیری معرفت و شناخت حضرت محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم پیدا کن و این قصه را که در ابتدای مصباح گذشته یاد گیر تا بدانی که حضرت محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم پیش از آنست که اهل کتاب دانسته اند و بیان آنست

آفتاب حسن احمد ای پسر   از هزاران روزن آرد ثمر

نور علمش عالم آرایی کند   نور روییش عقل شیدایی کند

نور چشمش غارت دلها کند   نور زلفش حل مشکلها کند

نور لعلش باده در جوش آورد   تا که مستان را در آغوش آورد

نور جانش می نگنجد در بیان   اهل خود را میکند بی خان و مان

نور جانش می نگنجد در حروف   غیر مستانش ندارد این وقوف

نور جانش نیست در علم و عمل   عاشقان دارند این زر دغل

نور جانش آینه عشق خداست   آینه عشق خدا عین بلاست

هر چه گویی جای جلسه ای عجب   بیشتر زانست نعت آن حبیب

گوش عقل دار و حظ از ذوق حال بردار و صلی الله علی محمد و علی آله

حق تعالی خواست تا نوریان   سر فرود آرند پیش خاکیان

آن زمان که خواجه هجرت میشود   گفت با جبریل و میکائیل زود

کی کی آن زندگانی بیشتر   داده ام روز ازل از [illegible]

این حیات خود بهم یکسان کنید   تا که با هم دادها جولان کنید

تا جدا از هم نکردید ای مهان   در روشهای زمین و آسمان

چون مخیر کرد حق آن سادگان   لال گشتند از زبان ایشم جان

حق تعالی پرده شان بر رو فکند   تا نه پسندند از خیال خود گزند

بعد از آن فرمود با آن سروران   که روید اندر زمین همراهان

رفت میکائیل با پیک امین   تا بر آن فرمودش از زمین

شده ام تلخ همچون زهر مار   که شدم واقف ز خوی تلخ یار

درد این تلخی بیکی در نهاد   کان شهد ست ای ملکها را داد

این گل این خار اندر باغ نیست   می نبینید انگشت دل صد داغ

خورده ام این بادهای پر ز نیک   تا بریده پیش تم زباد و نار و خاک

این زمان عشرت قدر پای حیات   می نمایم با ملکها ران ثبات

تا اگر خواهند دیدار وصال   جان برافشانند مردم بی مثال

هر که دارد جان ز جانان دو بشر   او ز دو عشق یار کی باید بدر

چونکه میکائیل و جبریل آمدند   پیش آن سلطان و شاه ارجمند

گفته بد حق با امین راز دار   که بگو با مصطفای بی غبار

که نشاید جای خود یک معتمد   تا ما نهتای مردم داد دید

آن زمان که رو بغربت می نهاد   گفت با اصحاب آن شاه و شاد

که کسی خسپد بجای این غریب   کو تواند بشکند روی رقیب

مرتضی گفتا که من ای مصطفی   میکنم جان پیش دیدار بهر فدا

روح من گویا که اندر جسم تست   آنچه دارم در درون گفتم درست

اگه دارد جنبش و نزد رجل   تو ز من بردی که داری در بغل

پس چرا خوفم بود چون آن تستم   کی جدا از خوی خوبت زیستم

این وصیت کرد و چون شد نهان   شب پرده تا نبینندش عیان

گر بنا شد حکمت حق ای پسر   گر نتاند کرد در دولت نظر

در میان بود شاه پرده دار   شد بسوی خانه آن یار غار

چونکه شد در پرده دیدار آن نکات   نیز میزد در تعجیل و شتاب

گفت با آن آفتاب نیم روز   گر همی خسپم ز درد تاب و سوز

باز کرد احوال تا با هم خبر   گفت آمد از خدا امر سفر

خیز تا پنهان شویم از جا بجان   تا فرود آییم در دار الامان

از درون خانه آن بو الحزن   می برون رفتند آن دو مؤتمن

تا بغار ثور با بخشی تخت   مست تنها با اقبال و بخت

سر شبا روز اندر آن بند آمدند   منتظر بود ندی شهر دکان

اهل که تنها شبی آمد ار   برکشید در پی آن شهسوار

پرده آن پر نشین شد عنکبوت   زانکه بد دارا ش حی لا یموت

بوده هم بر در که آن خوب غار   دو کبوتر خوش نگین و دوار

خوش نشسته بر فراز گنج خویش / تا نشاند رفت بیگانه به پیش
چونکه صیادان بوجهل لعین / می شدند اندر یسار و در یمین

پی پیمبر روند تا خلوت سرا / راه گم کرده بماندند در پیش‌ها
پرده‌های مکر حق شد آشکار / زان ندیدند آن می و جام و تغار

چشم استدلالیان عیسی فرید / سوز دل در غمزه جانان سپید
هست اینجا کژروانهای پر / از برای طفلکان و قوم خر

تا گرفتار دو زلف دلبریم / تا نظر جادوی شوخ کافریم
شرح عشق و کفر و ایمان میکنیم / روی در ساقی و پیمان میکنیم

تا که بجود چون مهاجر با حبیب / اسپ دل تا زنیم در ملک غریب
چونکه حق آن کار از او دور کرد / کرد دو پرده جان جان مستور کرد

مصطفی برداشت دستی با شکوه / از برای مرغک و آن عنکبوت
گر کنی یا رب بقتل این دو شی / قصد نکنند تا بماند نقش و شی

زانکه اسپاه خدایند این دو یار / کز ایشان شد نهان این غار
یاد کن هر لحظه‌ای جوی ای یار / آن کبوتر و آن سگ اصحاب غار

چون سگ اصحاب کهف از سنگسار / بر مگرد و سر متاب از امر یار
یا که همچون عنکبوت جا کنی از / جان شیرین پرده دلدار ساز

تا شفیع تو شود بی شک حبیب / تا نماید حاصل خویت غریب
صدق و آداب و عمل چون آنکش / در هم آمیز ای دل درمان پذیر

بی تعصب باش گر مرد رهی / تا ز فضل حق بیابی آگهی
عدل حق با امر حقست ای پسر / فضل حق بیرون ز امر است و خبر

امر و نهی و عدل و ظلم و صلح و جنگ / می‌نشاند برد از مرآت زنگ
فضل حق با عفو و ایثار است و بر / این بود ای جان و دل احسان بر

این مثل بشنو اگر خواهی ثبات / تا ز احسانهای حق یابی نجات

حکایت

آن شبی کز مصطفی شد سوی غار / بود تاریک آن مغاک ره گذار
گفت صدیق ای تو پیغمبر پیشوا / بی شکی هستی دلیل رهنما

لیک حیرت ابر ما شد ماه شب / کاچنین جا که پناه ما شود
گر درین سوراخ تنگ پر غبار / پیش باشد چاکر تو جفت غار

روی می پیدا شد از خاک غار / هر دو غم خار و سنگ و زخم مار
گرچه فارغ بود جان مصطفی / ساخت تا پیدا شود دروی وفا

حق منزه از فعال بندگان رفت / لیک سعی بنده نارون گشت
بعد از آن فرمود احمد با رفیق / کز خدا با ماست اندر هر طریق

حزن و خوف از دل برون کن شاد باش / زانکه چشم دید فضل دوستان باش
تنگنای غار و تنهایی راه / حق در آورده درین وادی گواه

هر که راضی باشد اندر گیر و دار / گشت بی شک غرق بحر فضل یار
سر شبان زد زان شهنشاه کبار / یک در آمد اندر آن ویرانه غار

تا که گردد نکهت دو بتان / دانشت ای راهجوی مهربان
تیز سوز و درد اهل تنگ / شد پر ز شب آمده دلهای جهان

چون دل اهل مدینه شد خبیر / مصطفی خوشدل و آن شیدای فقیر
گفت صدیق آن سحر تا نیم روز / تیز می راندیم با اشتاب و سوز

چونکه صدیقا بنا کن جا نکرد از / تیغ افشان کردی کف برفراز
مصطفی شد آمد از مرکب بنی / تا که مرکب بر کشد از خود دمی

بود اندر راه سنگی سایه دار / بهر آسایش دمی آن شهسوار
پس بفرمود آن غریب نامور / تا کند سیری در آن قعر خور

چون بیاسود آن حریف لامکان / من بجولان آمدم چون پاسبان
راعی دیدم ابا گله تمام / پیش او رفتم بسی کردم سلام

بعد از آن گفتم که گله آن کیست / تا برم یک کاسه شیر از بهر دوست
گفت هست این گوسفندان قریش / جمله را زین گوسفندان هست عیش

گفت دانستم بدوشم این شبان / با رضا و رغبت و بی اختلاف
شیر دوشیده و بردم شادمان / پیش آن شیرین کلام شیر جان

نوش کرد آن شیر و جانم گشت خوش / خوی اهل عشق افت ای امیر
گفت برآ آمد چو دل گیرد قرار / ای خوشا گوشی بشنید قرار

عاشقان دانند بس این خورد و خواب / که کنند از بهر دلبر دل کباب
چون تن آسایش پذیرا اندر پناه / مرکب جان گرد خوشدل پوی راه

چون روان گشتیم بی خوف و خطر / یک سواری گشت پیدا از گذر
گفتم ای سالار زور ره‌دان همه / تنگ رسیده یک سواری ناگهان

هست گویا او سراقه ای علیم / گفت پیغمبر میاور هیچ بیم
زانکه حق با ماست بی شک ای رفیق / پس چرا ترسیم با حق در طریق

چونکه پور مالک آمد تیز تیز / کرد پیغمبر با سپ او نظر
اسپ او شد تا به زانو در زمین / ماند حیران طالب شاه امین

پس فرو آمد ز اسپ و ناله کرد / گفت برگشتم من از فعل نبرد
یا رسول الله دانم خوی تست / کز پی این بادپایم گشت سست

چون برفت این بند و زنجیر از میان / هم تو بگشای ای غنی و دستگیر
ما نمیدانیم ره کم کرده‌ایم / ضربهای غیب محکم خورده‌ایم

بند من بردار و برده تا که من / باز گویم راز با اهل وطن
بو که برگرد از کردار خویش / تا بیابند از رحمت تیمار خویش

گفت پیغمبر که رو آزاد باش / لیک ذکر ما مکن امروز فاش
تا که با یاران به هر منزل ندیم / زانکه اندر راه باشد خوف و بیم

تا نیابی استقامت ای فلان / خویش منما در میان این جهان
شو نهان در خاک ای دل همچو گنج / تا ز نااهلان نبینی درد و رنج
بازگشت و رفت تا پیش گروه / آن گروه بی فروغ بی شکوه
اعتمادی داشتند آن کافران / کو گرفته بود از قوم یلان
گفت بوجهلش که برگو ای جوان / گر چه دیدی آشکارا و نهان
گفت گشتم در بیابانها بسی / در نیامد در دو چشم من کسی
با دل پر درد و داغ ای بوالحکم / چون کنم شرح خجالت وین ندم
گفت بوجهل لعین با پرده باز / کرد با ایزد و اورونه باز
میدهم چشمت که ای ای پسر / گر ربود دستی از آن ساحر نظر
زور خود داپست و پنهان مکنی / تا که بیخ و ریشه‌اش بر کنی
یک زمان بگذار این پرده ای عجب / تا بگویم ذکر رفتار حبیب

ای عزیز گوش بصورت حال و اقوال هجرت آن سرور غربا دار

صلی الله علیه و علی آله و سلم تا بصیر مقصودات توانی بود روایة چنان کرده اند که آن شب که آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم هجرت بمدینه میفرمود با امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمود که بر فراش آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم تکیه فرما و بردی یمانی بر سر خود کشد و خود آخر روز که مشرکان بر در خانه ایستاده بودند چیزی بر سر مبارک فرو گرفت و سوره یس تا فاغشیناهم فهم لا یبصرون بخواند و بیرون رفت و مشتی خاک بر سر کفار افشاند و برفت و هیچ کدام آنحضرت را صلی الله علیه و علی آله و سلم ندیدند و امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بعد از هجرت رسول علیه الصلوة والسلام سه روز در مکه توقف فرمود تا امانتهای مردم که پیش رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم سپرده بودند باز داد و بعد از آن از عقب آنحضرت علیه الصلوة والسلام برفت و در روز دوشنبه هفدهم یا هشتدهم ماه ربیع الاول در قبا پیش از دخول مدینه بآنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم پیوست و نزول رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم در قبا روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول بود و بعضی گفته اند هشتم و در قبا چهارده روز توقف فرمود و بعضی گفته اند بیست و آنجا مسجدی بنا فرمود و آن اول مسجد که در اسلام بنا شده و ابن جوزی گفته که رسول علیه الصلوة والسلام دوم ربیع الآخر از قبا متوجه مدینه شد و در بطن الوادی وادی که آنجا مسجدی بر سر راه است نماز جمعه فرمود و اول نماز جمعه و اول خطبه که خواند آن بود و بعد از آن از مدینه دو شتر

و پانصد درهم بزید بن حارثه و ابورافع داد و ایشانرا بمکه فرستاد تا فاطمه و ام کلثوم و سوده بنت زمعه و اسامة بن زید و مادر او ام ایمن برکة حبشیه بمدینه بردند و عبد الله پسر امیر المؤمنین ابی بکر رضی الله عنهما با ایشان بمدینه رفت و عیال پدر خود را با خود ببرد ای عزیز صفت معجزات و قدرت که حق سبحانه و تعالی با آنحضرت ارزانی داشته بود نهایة ندارد آنچه درک صادقان آن میرسد در قلم می آید آنچه در راه مدینه واقع شده است از هزار یکی گفت نمیشود اما شمه گفتن واجب تا دلهای صادقان قوت پیدا کند بریدة بن الحصیب روایة کند که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فال نیک نیکو گرفت و ما از نامها تفأل میفرمود و قریش پیغام باطراف کرده بودند که هر که ایشانرا گرفته بیاورد دیت هر یک از ایشان بوی دهند و من با هفتاد سوار با ایشان رسیدم و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که تو کیستی و چه نام داری گفتم بریده پس التفات با بوبکر فرمود و گفت که امر ما سرد شد پس فرمود که از کدام طایفه گفتم از بنی اسلم گفت سلامت یافتیم باز فرمود که از کدام قبیله گفتم از بنی سهم گفت سهم تو بیرون آمد بریده گفت تو کیستی فرمود که من محمد بن عبد الله رسول خدایم بریده گفت من گفتم اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و همه مسلمان شدیم گوش دل بنظم دار تا حقیقت نصیحت در جانت نشیند و از دست هستی خود خلاص شوی و در هستی حق تعالی محو شوی تا از رنج نجات

چون بریده پیش احمد سر نهاد / هستی خود در زمان بر باد داد

نباید کندن و صلی الله علی حبیبه محمد و علی آله و سلم

در سماع آمد چو حالش دور کرد / می نتانست آن صفا مستور کرد
گفت با سلطان کلی آن امیر / که بنا بد رفت در یثرب حقیر
خلق بیگانه چه دانند این قباد / که چگونه پا بره باید نهاد
جسم صورت ای غنی بحر ذات / می نمی بینند بجز حرف و صفات
اهل دل بیند و بس انوار دل / کور بیند مدار دود و دیوار و گل
خلق را چون نیست ذوق و حال رجال / از خرافی ساخت باید پر ملال
تا بپسندند آن علم نادیدگان / جز خرج و پسند خوش قماش عیان
یا رسول الله علم باید علم / تا که سر بنهند این قوم حشم
که نمی پسندند این بیچارگان / غیر ازین باد و هوا و بادبان
این همی گفت و عمامه میدرید / چون علم از عشق خواجه بخشید

اول بر چیز ای جویای یار
از برای دوست کشته اشکار

چون نماند آن معنی و صورت نماند
آستین بر نقشها باید فشاند

این زمان این شیخ کام مراد
کرده اند این طوقها پرده فساد

می نمیدانند کان شمس ضحی
زان نهان میکرد در زیر ردا

تا نبیند کس قد و خال و خدش
خود که تا ندید حسن بی حدش

گر نکشتی کس بکین آن کامیار
در دو عالم کس نماندی هوشیار

نه عمل ماندی نه تخم و کشت و کار
گر بدیدندی رخ و زلف آن نگار

عاشقانش نیز زین نرد غلط
خوش همی بازند با قوم سقط

بس کنم کوته این راز غیب
تا شوم حیران رخسار حبیب

چون علم بر دوش بنهاد آن نگار
با ادب گفتا ابا آن شهریار

گر مرا در یثرب ای گنج روان
هست خانه خوب بهر میهمان

گر کرم فرماید این روح جهان
گر منور سازد این ویرانه خان

من بشادی پاسبانش میشوم
در دو عالم از همه برتر شوم

خواجه فرمودش که ای مرد سلیم
کرده حق ناقه ام را بی شک علیم

گوش ناقه من مهار و هیچ پس
هم فشانش بوی جانان میکشد

چشمهای ناقه من ای بشیر
هست از نور خداوند بصیر

پای ناقه ام را می پسندید تن
زان نهد آهسته پا بر زمین

این مهار ناقه ام ای یار ما
هست اندر قبضه امر خدا

هر کجا خسبد کان ماوای اوست
پیش بنشیند او چو داند جای او

چون بریده این شنید از مصطفی
یافت از نیات خود فضل و عطا

نیست آنکه مکان دولت
زانکه حق ناظر بنیت است

نیت نیکو بدل در جای کن
تا بری نفع از خدای کن فکن

گشت راضی آن بریده دولتی
گر نبد از حاسدان پر علتی

شکر میکرد آن حریف خوب هش
گر ندید از امر یزدان ضرب و خش

بود شاکر که بنی بهم از خدا
منت ایمان یافته اندر هوا

چون بریده دید اختر در کلال
اهل او گشتند با او استوار

صورت معنی دیگر ای عجیب
وانما از بهر اظهار حبیب

چون گذشت آن منزل و مایه وصول
کرد نزد ام معبد شه نزول

ام معبد خود مقیم خیمه بود
تا کند بار رهروان سود او بود

چون رسید آن شهنشاه رهروان
پیش آن درمانده بی آب و نان

گر همی نانرا بجان افزوده بود
در دکانش غیر نور جان نبود

بی شکی اهل سخاوت ای پسر
خانه میسازند اندر رهگذر

تا که نان بدهند و بستانند جان
تا شوند آخر همه بی جان و نان

تا که خوی حق در ایشان سرزند
تا که خویشان همی در کشور زنند

زان محمد گفت در حق یحیی
گر نباشد این لبیبان را رقی

چون محمد با گروه خویشتن
جمله بنشستند پیش پیرزن

یک صحابی گفت با آن زن نشین
گر بیاور شیر و تره انگبین

تا بها بدهیم و بستانیم زود
تا از این سودای ما یابی تو سود

گفت زن والله اگر نانم بدی
بی طلب بنهاده بر خوانم بدی

جان ندیم نیست پیش میهمان
از خجالت گشته چشمم ناتوان

ره باران بند شد امسال یار
زین سبب بی نان و آب است این دیار

تا نبندد حق ره صورت یقین
کی حقیقت رو نماید ای حسین

گر بدی باران و رحم کردگار
معجز احمد نمیدید آن دیار

وجه دیگر آنکه رزق آشکار
نیست لقمه رهروان حق دار

زانکه این رزق معین ای فلان
حق نمود فاش بر خلایق آن

بعد از آن فرمود شاه انبیا
با زنی کو داشت اندر دل نیاز

گر چه چیز است آنکه اندر زیر دلق
گر کهی خسبد مرا در اکام خلق

گفت زن با مصطفی کای دین پناه
چون بدیدی این حقیر بی ثمر

گفت پیغمبر که حق از فضل خویش
کرده جانم آگه از دلهای ریش

زانکه حق هست ای حریف دردمند
دائما نزدیک جان مستمند

گفت زن با صاحب خلق عظیم
کاین که دیدی هست در زیر گلیم

گوسفندی باز مانده است از گله
که نبد امسال باران و غله

بود این بز پیر و بی شیر و خراب
زانکه گشته بی آب اندر سراب

سالها من شیر از او دوشیده ام
جمع کرده او و من نوشیده ام

چونکه من حرف وفا برخوانده ام
دلق خود بر پشت او افکنده ام

مصطفی فرمود رخصت ده که من
خود بدوشم شیر این بسته دهن

گفت با او روح اجدادم فدات
جان من چبود که بدهم از برات

گر توانی هستم باغ ازین
تا بدانی راستی این یقین

مصطفی بنشست و بسم الله گفت
از ید الله بر دو پستان نور سفت

تا نگردی در بدن خویشتن
کی نظر یابی ز سلطان زمن

چونکه دست شاه شیرین شد دراز
خون غم شد بی ملامت شیر باز

کیمیا سازیست باید بی غبار
خویش را در دست اهل دل سپار

بعد از آن کرد ظرفی را طلب
شیر کرد از بز جدا بی تاب و تب

ام معبد را در اول داد شیر
او بنوشید و شد از خود دلپذیر

طعم دیگر داشت آن جام لبن
گر نبد پایش زلال و خار تن

گر شوی تو طفل پیش اهل حال
هر زمان شیری بنوشی بی ملال

بعد از آن دوشید یک کاسه دگر
واد داد شکر خود نسر

بعد از آن خوردند لب تر کرده شاد
تا بود اندر صف مخلوق جاش

جزى الله رب الناس خير جزائه
رفيقين قالا خيمتي ام معبد
هما نزلا بالهدى واهتدت به
فقد فاز من امسى رفيق محمد

فيال قصي ما زوى الله عنكم
به من فعال لا يجازى وسودد
ليهن بني كعب مقام فتاتهم
ومقعدها للمؤمنين بمرصد

سلوا اختكم عن شاتها وانائها
فانكم ان تسالوا الشاة تشهد
دعاها بشاة حائل فتحلبت
عليه صريحا ضرة الشاة مزبد

فغادره رهنا لديها لحالب
يردده في مصدر ثم مورد
ليهن ابا بكر سعادة جده
بصحبته من يسعد الله يسعد

معنی شعر

حق تعالی بهترین مزدی دهاد
با دو همراه لطیف خوش نهاد

کز بخیمهٔ ام معبد آن زمان
گشته زیشان ملت پاکی عیان
مر ورا حکم و هدایت داده اند
زین سبب خوش استوار است

هر که همراه محمد شد یقین
بخت و دولت یابد و انوار دین
دور شد اقبال از آل قصی
چون بریدند از هدایتهای وی

گشت روزی بی کسان را مراد
بهر فرزند رشید خوش نهاد
شد بخیمهٔ ام معبد آشکار
معجزات آن حبیب کردگار

زام معبد باز پرسید این نشان
ور نگوید گوید آن بسته دهان
کز من دوشید شیر از دست خویش
شیر زد و شد چه جای باده بیش

ام معبد داشت یک میش ضعیف
لاغر و پیر و خراب و بس نحیف
دست نور رخش بر آن پستان سید
شیر از پستان او خوش میچکید

سیر کردانید یاران را از شیر
داد دیگر شیر با بانوی
چونکه زور بازویش شد آشکار
میش را بگذاشت اندر مرغزار

شد سعادتمند صدیق حزین
کز قدم بنهاد با سلطان دین
ای خوشا آنکس که چون یابد رفیق
بر نگردد از رفیق و از طریق

می نه پیوند هیچ حسنش جیب و راست
کز نظر کردن بغیر از حق خطاست
تو دلیل ره مدان از حق جدا
تا توانی برد ره سوی خدا

چند گویم با نوای مرد غریب
کز میانشان لعل پر آب حبیب
هان مکن آشفته بگذار آن گره
تا دل اندر وصف بماند ذره

تا بماند نقش راه و کسب و کار
تا رقیبان را بود پرده و غبار
تا بدانی گشت در راه الم
ای برادر خرم و ثابت قدم

چونکه مداح حبیب ذو الجلال
پور ثابت این شنید از کمال
در جواب آمد با آواز بلند
گفت این ابیات خوب دلپسند

شعر

لقد خاب قوم زال عنهم نبيهم
وقدس من يسري اليهم ويغتدي

تا ندرد پرده بر اراز غیب
چیست پرده غیب جنت عار و عیب
تا بگویندش که این سر ساحرست
از طریق پیشیان بی شک برست

باز پر کرد از برای خادمه
تا که بنهد بر سر جو پاره
قیمتش داد و روان شد با کرو
عدل با شد کار شاه با شکوه

سروران کاین زمان اخور دهند
پیه از او زار خرد اپکنند
نام شاهی و عدالت میبرند
بجز از ظلم و تزویر خود

چون بیامد سوی خیمه شوهرش
دید فربه گوسفند لاغرش
گفت ابو معبد با مرا از خویش
کر بگو از آخر و آغاز خویش

گفت پس درمانده ام امروز من
کو دگرگون گشته این خیمه وطن
گشته نورین این زمین دودناک
کلبهٔ ما هم ز ظلمت گشته پاک

گفت زان خرم شده این بوم و دشت
گر شهنشاهی که درین کشور گذشت
گفت وصفش کن با من ای عجوز
تا زنم بر بام دولت طبل و کوس

گفت ای شوهر کجا مانده عقول
گر بگویم وصف آن کان اصول
چون درآرم صورتی تن در خیال
کر ندارد در جهان کشبه و مثال

حسن مه روی که عالم تافته
نوری از رخسار خوبش تافته
ابروانش بی المثل همچون هلال
هر که چندان خوبش کرده جوال

هیچ نتوان گفت از گفتار او
نام طبل پست در گلزار او
گفت و گو با آن نظر کردن خطاست
پیش تیغ دنا و کش مردن رواست

بی شکی هم چند وهم کان نمک
از لب و گفتار او برده فلک
چین زلفش می فشاند مشک و عود
هر که چند قامتش آرد بسجود

در فغان آرد همه بلبل ز ناز
لال سازد قوم خود اندر حضور
بدعتی چند و چشم پاک بینش
من چگویم وصف خوبی نازنینش

گفت ابو معبد که والله است این
گر تریش سید و ندانند کین
گر خدا توفیق بخشد ای صنم
من چو باد اندر پی او میدوم

آنچه گفتی در حق آن آفتاب
در دلم بنشست و گشتم خراب
ای جمالی وصف آن حسن و جمال
می نگنجد هیچ در حرف و مثال

صد هزاران هزار سلام و صلوات بر روح بزرگوار معلای مزکای مصطفی باد صلوا علیه و علی آله ای عزیز عزت
آن عزیز را شرح چنین است میمان بیت الحرام روایت کرده اند که از زوان حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله وسلم
بحضور بودیم و ندانستیم که بکدام طرف حرکت فرموده ناگاه از هوا آواز بلند شنیدیم که این معنی بنظم میخواندند
و خواننده را نمیدیدیم چون این نظم بشنیدیم دانستیم که آنحضرت براه مدینه فرموده اند و نظم این است

ترحل عن قوم فقدات عقولهم
وحل على قوم بنور مجدد
هداهم به بعد الضلالة ربهم
وارشدهم من يتبع الحق يرشد

وهل يستوي ضلال قوم تسفهوا
عمايتهم هاد به كل مهتدي
وقد نزلت منه على اهل يثرب
ركاب هدى حلت عليهم باسعد

نبي يرى ما لا يرى الناس حوله
ويتلو كتاب الله في كل مشهد
فان قال في يوم مقالة غائب
فتصديقها في اليوم او في ضحى الغد

ليهن ابا بكر سعادة جده
بصحبته من يسعد الله يسعد
ليهن بني كعب مقام فتاتهم
ومقعدها للمؤمنين بمرصد

معنی شعر

بی نوا قومی که رفتش جان جان
رو بگرداند از آن بی دولتان

ای مبارک بوم و قومی کان قمر
روز گرداند شب تیره و سحر
رشته الفت برید از جاهلان
گشت همراز و انیس عاقلان

جمله جویای طریق دین یقین
مصطفی خود رهنما و اهل دین
هر که باشد طالب اسرار حق
زود یابد پی به اسرار اندر ورق

کم نگردد در جهان چون جاهلان
هر که بر باید نفوس عاقلان
زانکه باشد با نبی چشم دگر
که ندارد جز نبی کس آن بصر

گر ببیند غیب و سر نبود شگفت
راست آید هر چه او از وی گفت
خوش گوارا باد مر صدیق را
دولتی که برد او از مصطفی

کاندر آن ره طالعش مسعود شد
داخل احمد شد و محمود شد
هر که ببرید از خود و اثبات خود
می نبیند در ره حق هیچ سد

سد ره یابیم و بس ای مرد دل
کی نهد پس تیم دل در آب و گل
چون خیال ناپسند ما گم شود
قطره های صدق با قلزم شود

ما گرفتار خودیم و کار خویش
زان نمی بینیم روی یار خویش
چون نهاد جز بخود گر بر سریم
خوی با رفتار پیغمبر کنیم

گر ببینی پس خوی او یقین
می نگویی وصف رخسار و جبین
می نگویی باز نام فضل و آب
که عزیزان گفته اند در کتاب

فرق تا پای محمد ای فلان
پیش اهل حق همه جانست جان
شرح خلق صورت آن پاکدل
هست بهر مبتلای آب و گل

گوش شو تا شرح آن گویم بتو
تا بدرم پرده ها پیش تو تو
تا بری ره آداب و ادب
تا نسازی خانه در ملک غرب

ای عزیز بعضی از صحابه درین فصل ذکر صفت عضوهای حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم کرده اند و حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه صفت اخلاق آن کان حلم و سخا کرده معانی این اوصاف و اخلاق بتو خواهم گفت و معنی ان اکرمکم عند الله اتقیکم و معنی والله

بما تعملون بصیر و والله بصیر بما تعملون خواهد گذشت و شرح اشارات بما تعملون بصیر و بصیر بما تعملون هم نوشته خواهد شد انشاء الله که حق تعالی ناظرست بر اعمال بندگان که والله بما تعملون بصیر بلکه ناظرست بر اعمال که خواهند کرد که والله بصیر بما تعملون گوش نظم دار و بیدار باش و حق تقوی بجای آر تا شنوا گردی و بصیر عاقبت خود شوی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

ای اخی بشناس قدر خویشتن
تا توانی بر در ره سوی وطن
تا جدا سازی تو توی از ریا
تا بپوشانی بدیبا از خدا

تا که اخلاق محمد با ادب
می نسازی از پی دنیا سبب
زانکه توی طامعان بهشت جو
خلق از دزد دین انداز برو

تا که روی زشت خود رنگین کنند
تا وقار خویشتن تمکین کنند
خلق او در خوی او در روی او
بد سرشته ذات بی انگشت جو

تو همان بوبا محمد بر منی
تا توانی گرد در میدان زنی
خلق بر جذب دنیا می کنی
می فدای بیخ خود بر می کنی

ادمی آراست جسم خویشتن
تا که پنهان سازد آن جان و بدن
آن لباسش بود بی شک بر ریا
کو لباس پیش حق شناسا

حق شناسان عاشق جان دیده اند
مرده این صورت فانی کنند
تو همی خواهی بیابی این حضور
رو بپرهیز ای پسر از نار و نور

تا که عند الله باشی متقی
تا نباشی تو بسلک اشقی
تا زبان تو نگردد یار دل
چون خر لنگی تو اندر آب و گل

خلق و خوی آن جگردار بلند
هست آن فی الجمله چون تیغ و کمند
این کمند و تیغ با تقدیر حق
تو مجوای ساده دل اندر ورق

در عمل افزا زبان کوتاه کن
جان خود از غیر او آگاه کن
تو فنا اندر گفت با او کرده کار
تا نخسپی تو درین دشت و دیار

تا زبان و آستین کوته کنی
با رفیق ای یار رو در ره کنی
فقر آموز از دوی ایشان زود
تا توانی رد با مردان نمود

تا نگریزی چو سگ در کاهدان
ای برادر پس بر اخلاق دان
سیر صورت بر گزیدی ای حرون
همچو آن قلاب باز اندرون

که بخیه بار طرف ناخی شده
صومعه ابداد کرده بنگه
چند گویم ای غریب بی نشان
که برون کن از گلستان آن خران

استخوان با سگ رها کردن رواست
مغز سگ را استخوان کردن خطاست
احمقان بگذار با افعال خویش
مطرب و ساقی و جام آور به پیش

تا بر اندازیم این خان و دکان
تا که ره یابیم در دار الامان
آ رفیق و جا کرا احمد شویم
تا بهم کذاب بی بر کردیم

تا که خوش اغلب شوم اندر ... ای عزیز صفت اخلاق زبان صورت آنحضرت ظاهر آن و شست قربان ... در پناه زمرودی صاحب نظر

آموخته اند حاجت نیست که بتفصیل بنویسیم آنچه سالکان را بکار آید نوشته شد صفت زهد و ورع در معنی ان اکرمکم عند الله اتقیکم خواهد که گذشت گوش جان پیش آر و بشنو تا از بی نوایی صورت ننالی بلکه شکر خدای تعالی بجای آری و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

ای سعادتمند آخربین بیا ... یادگیر این خوی و خلق مصطفی
کرده اند این نقل اهل یاد او ... در بیان بخشش و ایثار او
گوش پیش آور که خلقی رو سرشت ... گرچه اندر بحث او زان رفت
آنکه وحی دل کند ایثار خلق ... سهل باشد پیش او این نان و دلق
با وجود قدرت آن زورمند ... می نکرد او زینت دنیا پسند
تو همی گویی تصرف پاک نیست ... گر قمیص از دنیا چاک نیست
پور یعقوب ای پسر بیچاره شد ... گر گریبان از قبایش پاره شد
حق بصیر خواهش او بود و بس ... گر نخواهد او خزاین با جرس
پیشتر بدریده پرده سابقان ... تا محمد گشت از آن اسرار دان
تا بگوید مخزن و مال آن ... تا نباشد همنشین ابلهان
آنچنان بد وصف آن شاه سوار ... گر بهند در راه او گرد و غبار
آن زمان که خلق میگیرد از جهان ... گرده بی شک زر و در نان
زان زره اندر گرو انداخت او ... گر مکان جای دگر میساخت او
بی وفا بی جهان میدید او ... زان بصورتها همی خندید او
دایما فرموده است آن دیده ور ... در خلا و در ملا و در گذر
کای اله و کارساز بندگان ... رزق آل مصطفی اندر جهان
آنچنان شان ده که باشد قوت حال ... تا درین میدان نباشد شان مجال
تا که با اجداد همراهی کنند ... تا بملک جاودان شاهی کنند
این روایت بشنو از آل شهی ... تا دلت یابد ز فقرش آگهی
همبر و همخوابه آن کامران ... این روایت میکند ای مهربان
گر شهی کز پر توانا پس او ... گشته پیدا زندگیها ای عمو
در زمان زندگی این جهان ... می نخورد او سیر بر گرده نان
بلکه با اطفال خود آن نازنین ... می نداد او سیر نان گندمین
حق تعالی با رضا بی امتحان ... می فرستادش پیام عیان
گر اگر خواهی بحال این سنگلاخ ... زر کنم تا دست تو گردد فراخ
گفت یا رب تو توانایی یقین ... گر کنی تبدیل افلاک و زمین
گرسنه میدار یکروزم ... روز دیگر سیر تا گردد دلیر
هر که با من میل رفتارش بود ... هر که علمش یار کردارش شود

تا کنم روزی شبانه کدخدا ... روز دیگر تا در آرم سوی بای
تا کنم تحمید و تضرع ای پسر ... جسم و جان پیدا کنند بال و پر
تا بحق راجع شوند اندر دیار ... تا دکان نهند اندر بکار
جبرئیل آمد که روزی دگر ... کو سلامت میرساند داوگر
گر اگر خواهی که عز بی سر کنم ... رود خانه که پر گوهر کنم
گفت یا رب می نخواهم جز رضات ... ذات دارم رو نیارم در صفات
کوه زرین بود گوهرناک چیست ... پیش وجه الله گرد خاک چیست
باز آمد جبرئیل راز دان ... گر کنم این کوه زر جو نیز دان
هرکه با شیئی بود همراه تو ... تا شود کام جهان دلخواه تو
گفت با جبریل پس سلطان غنی ... گر نیم مفتون دنیای دنی
هرکه باشد بی خدا ای جبرئیل ... همچو آن فرعون گردد غرق نیل
یادگار ز خلافت این نقوش ... گر همیشه میکشد اینگونه هوش
می فشارند این زمین مانند کام ... همچو مور و موش دایم خورده کام
آب و خرما بس بود بر خوان من ... تا بیاشامند فقر زندان من
تا نباید خوردشان زهر جحیم ... وقت مردن بخت باشد دار کریم
راوی دیگر چنین داد این خبر ... گر همی پیش از اجل بینا بسر
نان جو در خانه او یکدو روز ... گر ندیدی کس نبودش نیز سوز
سیر خوردن شاد خفتن ای لوند ... نیست عند الله مر کرکان پسند
گر همیخواهی بهای این رموز ... تا نیابی ره در خاک و کنوز
بندگی کن بندگی کن بندگی ... تا بری ره سوی ملک زندگی
شرح راه بندگی بشنو دلا ... تا نگردی در دو عالم مبتلا
چون حبیبا از بندگی دیدن حبیب ... بندگی آموز در ملک غریب

ای عزیز بزرگی بندگی از کلام حق بشنو قوله تعالی سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر حق بصیر بر بندگیت شرح این مقامات در نظم گفته خواهد شد این آیت دیگر در فضیلت بندگی بشنو قوله تعالی ثم دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی فاوحی الی عبده ما اوحی نه فرمود که فاوحی الی رسوله الی محمد الی نبیه فرمود الی عبده گوش بنظم دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

ای برادر در شو از ناز و نیاز ... بندگی آموز ناز ایاز
گر همیخواهی که حق ذو الجلال ... اندر آید در دو گوشت بی ملال
سرکشی بگذار و منگر در سخن ... بلکه خاشع باش چون اهل نماز
شرح ما اوحی بیارم بار گفت ... نیست بودن ای دل و جانی نخست

توجه دانی که چه گفت آن دلنواز / آنچه او فرمود نتوان گفت باز
شرح بنده و وصف خوی بندگی / نشنود گوش تو با این زندگی
زندگی دیگر شناسد که تا / گوش جانت بشنود وحی خدا
تو میا بر تصرف در میان / تا نیابی ضرب تیغ و در زبان
بنده باید از خدا نوشد طعام / نه لباس از خواجه جوید نه مقام
نیست بنده هر که از خواجه جداست / بنده آن باشد که راضی از خداست
بنده نتوان گفتن ای جان پدر / گر درآید در خیالش سیم و زر
سیم و زر یا خواجه باشد در خیال / یک دل و دو دلبر است این محال
هر که او در بند و بار آفت است / گوش او از سر آیت غافلست
تا ز چه معنی فقرای فقیر / باشد اندر کارت دایم ز خیر
صورت بی مغز بانگ گوش دان / گر نباشد حاصلش غیر از فغان
با فقیران غنی خشتی اگر / بایدت این هوش و این گوش و نظر
دوستی کن با فقیران ای بلند / تا نیفتی همچو گرگ اندر کمند
گر ز گفت من خبرت در کل نخفت / از خدا بشنو که با احمد چه گفت
تا نیابی در ستیزه با حبیب / تا توانی بشنوی راز غریب
تا فقیرا زانچه زیر دست / تا بدانی که سر تو بشکست دست
تا تو باشی اینچنین مغرور و مست / دایما باشی تو در اشکست و بست
مقصد معراج و اسرار کلام / بازدان تا بگذری از سر مقام
گر برون آیی ز بند خود تن / فاش چینی سر آن بنده ای من
حال را بشنو که با احمد چه گفت / در شب معراج ای جویای جفت

ای عزیز حاضر این رموز باش که حضرت باری تعالی ذکر فقرا و محبت با حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرموده را محبت ندم حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم کوتاه کرد که فرمود یا احمد المحبة لله تعالی هی المحبة للفقراء اگر تو خواهی که اسرار معراج بدانی با فقرا صحبت داری و چون دوستی فقرا در دلت قرار گیرد بدانی که فاوحی الی عبده ما اوحی چه معنی دارد از خودی خود دور شو و این حدیث بشنو تا حق تعالی بتو نزدیک شود و از دست خود برهی الحدیث یا احمد المحبة لله تعالی هی المحبة للفقراء و التقرب الیهم فقال صلی الله علیه و علی آله و سلم و من الفقراء قال تعالی الذین رضوا بالقلیل و صبروا علی الجوع و شکروا علی الرخاء و لم یشکوا جوعهم و لا ظمأهم و لم یکذبوا بالسنتهم و لم یغضبوا علی ربهم و لم یغتموا علی ما فاتهم و لم یفرحوا بما آتیهم یا احمد محبتی محبة الفقراء فقرب مجلسهم منک ادنک و بعد الاغنیاء و بعد مجلسهم فان الفقراء احبائی یا احمد لا تتزین بلین اللباس

و طیب الطعام و لین الوطاء فان النفس مأوی کل شر و هی رفیق سوء تجرها الی طاعة الله تجرک الی معصیته و تخالفک فی طاعته و تطیعک فیما یکره و تطغی اذا شبعت و تشکو اذا جاعت و تغضب اذا افتقرت و تتکبر اذا استغنت و تنسی اذا کبرت و تغفل اذا امنت و هی قرینة الشیطان و مثل النفس کمثل النعامة تأکل الکثیر و اذا حمل علیها لا تطیر و کمثل الدفلی لونه حسن و طعمه مر یا احمد لیس من قال انی احب الله احبنی حتی یأخذ قوتا و یلبس دونا و ینام سجودا و یطیل قیاما و یلزم صمتا و یتوکل علی و یبکی کثیرا و یقل ضحکا و یخالف هواه و یتخذ المسجد بیتا و العلم صاحبا و الزهد جلیسا و العلماء احبابا و الفقراء رفقاء و یطلب رضای و یفر من سخطی و یهرب من المخلوقین هربا و یفر من المعاصی فرارا و یشتغل بذکری اشتغالا و یکثر التسبیح دائما و یکون بالوعد صادقا و بالعهد وافیا و یکون قلبه طاهرا و فی الصلوة زاکیا و فی الفرائض مجتهدا و فیما عندی من الثواب راغبا و من عذابی راهبا و لاحبائی قرینا و جلیسا صدق الله و رسوله

یک زمان همراه من شو ای پسر / تا بگویم رمزی از راز فقر
فقر صورت رهنمای الفت است / فقر معنی آفتاب دولت است
فقر صورت نزد بان و پا نهاست / که چو رفتار مرغی بر سماست
ای محبت فقر سودا آورد / تو محبت دان که سودا میخورد
سر فقیری که نباشد محو عشق / باز ماند همچو یخ در نهر صدق
حق تعالی گفت با احمد یقین / که تو فقر با محبت برگزین
در فقیر است هر دو خوی ها / غیر ایشان کس نیابد بوی ها
احمد ای فقر از فقیر دردمند / دیگر از راحت پا که کند
مهر ایشان جای ده در جان خویش / تا وفا چینی تو در پیمان خویش
تا که این آشفتگان دل کباب / دیده دل شان نشد هرگز بخواب
هیچ را بر بود تا کز دید ماند / از خود و آثار خود برید اند
نی چو غافلان فرشها افکنده اند / چون غریبان پیچ خود برکنده اند
با تو بنشانند این قوم ای حبیب / که نهان کردند در ملک غیب

ای عزیز غرض آنست که این دنیا مقام آرام نیست

و هر که در بیابان طعام و شراب سیر نوشد بخواب رود و هر که بخواب رود هیهات که بمنزل رسد گوش بنظم دار و حاضر نکتها باش که در راه مکه و مدینه واقع شده و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

چونکه شد نزدیک یثرب مصطفی | رو بزلف عنبرافشان زد صبا
چون صبا برداشت برقع زلف شاه | کرد با بوی بهاری بو راه

چون شنیدند اهل یثرب آن خبر | خوش برون رفتند بیخود و بسر
بر فراز حره تا وقت پسین | بر امید مهر خوبی مه جبین

چند روز آن عاشقان منتظر | حره بیرون رفتند هر شام و بر
تا که روزی وقت خود گشتند باز | از قضا بنمود قد آن سرو ناز

بر فراز تله بدیک یهود | بهر کار خویش آنجا رفته بود
دید در صحرا لوای مصطفی | گرد رخشان بد صفای مصطفی

اژدهانش جست و گفت ای مردمان | آمد آن مطلوب تان فاش و عیان
آن صدا و نعره زد تا یاران | پیر سد کو با کنون از آسمان

آن حسود کبی خود بی اختیار | از دهانش بیرون جست در شاهوار
آشنایان چون شنیدند آن صلا | خوش بسر رفتند چون فال همای

اهل دل چون دل پس سر میروند | پای دار بیستند در کوی پسند
تیز پستر دلربا دانند گل | چو حرارت میدهد با آب گل

تا که گل مینا و کو پاسخ شوند | تا که کوشش سوی او دخی مشود
نور او حی سر او حی متین | باز جوا زاه مشتاقان امین

نالهٔ مشتاق و سوز مردمان | با تو گویم گر بیاری گوش جان
دل مده با هر چه بی او بد زوال | تا بری ره سوی سیران خیال

ناظر سر محمد باش تا | می بیابی لذت از عهد و وفا
تا بگویی من یتیم تو غریب | تا بیابی در غم اینها حبیب

ای عزیز نقل بشنو و معتبر دان تا حقیقت نقل بر تو جلوه کند روایت چنین کرده اند که چون اهل مدینه در بالای حره بحضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم رسیدند بطرف راست گردیدند و در بنی عمرو بن عوف از اهل قبا بر کلثوم بن هدم نزول فرمود و روز دوشنبه از ربیع الاول بود و ابوبکر توقف کرد و خلایق را بنزد حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم راه داد و قدم حضرت مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم بوسیدند و آفتاب گرم بود ابوبکر باستاد و سایه بر حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم افکند و قول آنست که بر سعد بن خیثمه نزول کرد زهری روایت کند که پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم وقت پیشین روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول بمدینه رسید ابن عباس رضی الله عنهما روایت کند که پیغمبر علیه الصلوة و السلام روز دوشنبه بوجود آمد و روز دوشنبه پیغمبر گشت و روز دوشنبه رفع حجر کرد و روز دوشنبه هجرت فرمود

و روز دوشنبه بمدینه رسید و روز دوشنبه وفات یافت ابوبکر رضی الله عنه روایت کند که من با حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بودم و چون بمدینه رسیدیم خلق از جوانب باستقبال آمدند و منازعت کردند که بر کدام یک نزول فرماید حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که امشب بر بنی النجار که اخوال عبدالمطلب بوده اند نزول کنم تا ایشان گرامی گردند و چون بقبا ماوا کرد بر کلثوم یا سعد نزول فرمود و ابوبکر رضی الله عنه در سُنح بر حبیب بن اساف یا خارجة بن زید

منزل احمد چو شد اندر قبا | هم ز سوی مکه آمد مرتضی

فرود آمد گوش نظم دار و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

آن ولایت با نبوت یار شد | بحر در نهر آمد و گلزار شد
کان نفره و ورد بکور شد بلند | تا بعزت شحنهٔ کشور شدند

چونکه شد جمعیت حق آشکار | سجده گه میخواست آن شاه کبار
مسجدی بنیاد کرد آن دیده ور | تا در آرد قامت حق در نظر

هر کسی کو برید از هوا | میشود روشن ز انوار خدا
هر که بنهد روی با صدق و نیاز | جان او گردد یقین دریای راز

در عبادت سربلندی صدق و بیم | میرود همراه شیطان رجیم
این مقام و منزلات پیکر است | اهل دل را خود مقامی دیگر است

سجده این قوم جان اولیاست | نیک داند هر که او بندهٔ خداست
مبتلای آز را این دیده مست | زان نمی بیند ره آنجا نخست

دیده‌ات خواهی که بیند روی حق | رو بجو عشق و خوش غسلی آبرق
چون شوی پاک از خود و از نفس خود | باز یابی در نظر دلدار خود

چونکه مسجد شد تمام اندر قبا | شد امام قوم خود آن مقتدا
چند روزی اندران مسجد بماند | شد بیثرب بعد از آن این خطبه خواند

مقصد خطبه بگویم بهر آن | گر چه فرمودست آن شاه امین
صورتش برخوان اشارت وا بگیر | تا فنای لنگ اندر بگذار

خطبه اینست ای خطیب خود نما | از هوا بگذر بخوان بهر خدا

الحمد لله احمده و استعینه و استغفره و استهدیه و اومن به

ولا اکفره و اعادی من یکفره و اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و ان محمدا عبده و رسوله ارسله بالهدی و النور و الموعظة علی فترة من الرسل و قلة من العلم و ضلالة من الناس و انقطاع من الزمان و دنو من الساعة و قرب من الاجل من یطع الله و رسوله فقد رشد و من یعصهما فقد غوی و فرط و ضل ضلالا بعیدا اوصیکم بتقوی الله فانه خیر ما اوصی به المسلم المسلم

ان يحضه على الآخرة وان يأمره بتقوى الله فاحذروا ما حذركم الله من نفسه ولا افضل من ذلك ذكر وان تقوى الله
لمن عمل على وجل ويخاف من ربه عون صدق على ما يتقون من امر الآخرة ومن يصلح الذي بينه وبين الله من امره
في السر والعلانية لا ينوي بذلك الا وجه الله يكن له ذكرا في عاجل امره وذخرا فيما بعد الموت حين يفتقر المرء الى ما قدم
وما كان من سوى ذلك يود لو ان بينها وبينه امدا بعيدا ويحذركم الله نفسه والله رؤف بالعباد والذي
صدق قوله وانجز وعده لا خلف لذلك فانه يقول ما يبدل القول لدي وما انا بظلام للعبيد فاتقوا الله في عاجل امركم وآجله
في السر والعلانية فانه من يتق الله يكفر عنه سيئاته ويعظم له اجرا ومن يتق الله فقد فاز فوزا عظيما وان تقوى الله توقي
مقته وعقوبته وسخطه وتبيض الوجوه وترضي الرب وترفع الدرجة خذوا بحظكم ولا تفرطوا في جنب الله قد علمكم الله
كتابه ونهج لكم سبيله ليعلم الذين صدقوا وليعلم الكاذبين فاحسنوا كما احسن الله اليكم وعادوا اعداءه وجاهدوا في الله
حق جهاده هو اجتباكم وسماكم المسلمين ليهلك من هلك عن بينة ويحيى من حي عن بينة ولا قوة الا بالله فاكثروا
ذكر الله واعلموا انه خير من الدنيا وما فيها واعلموا ما بعد الموت فانه من يصلح ما بينه وبين الله يكفه الله ما بينه وبين الناس
ذلك بان الله يقضي الحق على الناس ولا يقضون عليه ويملك من الناس ولا يملكون منه الله اكبر ولا حول ولا قوة الا بالله العلي العظيم

چون سلیمان ویدا حدای سلیم / در مدینه گستر انید او کلیم
تا کز بشنید نام رو برو / تا شود لشان علیم از علم او
زانکه بی علم ای پسر کس ره ندید / رهنما علمست ای یار جدید
استقامت لیک یار علمست / مستقیم احوال در عالم کمست
تا کز و جان سالم مستقیم / آن مسلمان باشد اندر خوف و بیم
زانکه سر کوشد مسلمان کاهلان / کشت درویش نور زانک اندر زبان
چون زمینی کو جدا کرد و زد آفت / پاک کرد اندر آن ز ابر کشت
گر نباشد بازیاری بر سرش / کس نیابد در جهان هرگز برش
بس صاحب آب تقوی بایدش / تا کز نفی و غباری زایدش
انبیا زین جا علم می کشند / تا که پای نفس اندر در کشند
صد هزاران نکتها ای مرد کار / با حبیب خویش کن کردگار
گر بگویم ایشان ولیکن در لباس / باز واندر که او باشد زناس

باز گویم شرح نفس کل ترا / تا بدانی کیستی ای دل چنان آشنا
تا نگه داری تو این شک و ریب / تا توانی کرد زین غیب و عیب
شرح انسان باز گویم اولا / تا بدانی کیستی ای مبتلا
هر که انسانست تقویم خداست / لیک قصدش دائما سوی هواست
زانکه دارد نفس و دل جان نعیم / زین سبب پیوسته شد ز مرغ غم
زانکه هست این نفس با دل آشنا / میکشاند دل سوی دشت هوا
جان ولیکن فارغست از آز و ناز / زانکه هست او طالب دیدار راز
دل همی خواهد که با جان پر زند / تا قدم از نفس تن برتر زند
نفس یار تو شیطان ای پسر / میکشد دل را سوی کارهای تر
تا که پستش سازد از کار مجاز / زانکه هست او دشمن سوز و نیاز
گر نباشد این دل را یاوری / یا چنین ناظری بجاره گری
دل شود با لاله خوش بی خوف و بیم / همچنین شد آن ملک دیو رجیم
تو مباش ایمن گریز از عاقبت / تا نسوزاند ترا خود آفت
هر که حس این دو عالم هر بیار / تا نگردی پیش جانان شرمسار
باز گویم امتحانهای خدا / گر نمود چند جا با مصطفی
گفت حق با مصطفی کاین عز و بار / با تو دادم کی ستانم از تو باز
کوه زرین بحر در تا کو دم / باش گر این آتش و آبت بهم
گفت احمد در جواب کردگار / گر نخواهم بجز دیدار یار
زان نکرد او قبول آن خوش صفات / گر سلیمان دید در عرصات مات
چون که جنبش بود بر زندقی / بود خوش فارغ ز رزاق
هر که او قانع شود در یک مقام / بهر او فانی شود اندر نعام
لیک باشد نفس او خشنود حال / او چنان داند که هست اندر وصال
تا توانی دل نگه دار ای جوان / تا نبازی جان شیرین رایگان
این کرامات و ظهور و طمطراق / هست اینها حاصل اهل فراق
زانکه کان حضرتست ای مرد / گر چو خضر راضی شد بدان که وجود
معنی خطبه خطیب بردبار / بشنو ار داری هوای روی یار
چون ببینی تو کرامت صورتی / دشمن حقی و یار غفلتی
تا نیاری روی دل سوی علوم / کی نداری ره لجام آن نفس شوم
عالمی پیدا و پیدا کن همی / تا چو عیسی دردمه در تو دمی
تا نگردی مبتلای چو پشتی / تا نیفتی پیش نامردان چو زن
علم برد و شی برای سیم و زر / از خدا و از قیامت بیخبر
گر ز من باور نداری ای دغل / بشنو از آن منبع علم و عمل

عن امیر المؤمنین وامام الموحدین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه و رضی عنه

من تعلّم العلم لاجل كثرة العلم فهو يموت جاهلا ومن تعلّم العلم لاجل القوّة فهو يموت
هرکه بیاموزد علم را از برای بسیاری دانش پس او بمیرد نادان وهرکه بیاموزد علم را از برای زورمندی پس او بمیرد
عاصياً ومن تعلّم العلم لاجل المناظرة فهو يموت منافقا ومن تعلّم العلم لاجل النكتة والبحث
عاصی وهرکه بیاموزد علم را از برای همچشمی کردن پس او بمیرد منافق وهرکه بیاموزد علم را از برای نکته گیری و بحث کردن
فهو يموت زنديقا ومن تعلّم العلم لاجل العمل به فهو يموت مؤمنا صدق رسول الله
پس او بمیرد کافر پنهان وهرکه بیاموزد علم را از برای کار کردن بآن پس او بمیرد گرونده بخدا و رسول خدا

این وصیتهای ما و آفتاب / گر ز نااهلان نه‌ای زان برمتاب
چند گویم چند گویم چند و چند / گر بریش و سبلت صورت بخند

رو بستوی آر و از خود دور شو / همچو دانه در زمین مستور شو
روز جمعت بازای جان‌ها / خوی ذات حق بجو در فضل و باب

ترک کن پیچ و شری در پیش دوست / پیش روغن در میا و دوغ و پوست
چون خطیب راست کو بر منبرست / کو صدایش همچو سکه بر زرست

حیف باشد نشنوی ارشاد او / تا که بیزاید از و آیات هو
آن عبارت که بجا رستا از و / ترک کن زنهار کان نا آرزوست

لب ببند و مستمع شو در نماز / اقتدا کن با امام خود بناز
مستمع شو تا که گوشت بشنود / زمزمه کز جانب حق میرسد

مستمع شو تا که گردی رازیار / تا که بربی ز جدال و کارزار
مستمع شو تا دو دست پر شود / تا که بحر شور تو پر در شود

مستمع شو تا شوی آزاد و فرد / تا نگردی در جهان مانند گرد
پای دل نشاد اندر صف نغز / تا بدانی چیست فرق و چیست مغز

آیهٔ بنیان مرصوص ای علیم / ورد خود کن تا نیفتی در جحیم
چون در آیی در صف مردان مرد / در کدار آرند آنجا سرخ و زرد

تو مکن زنهار رو باجب و راست / تا بدانی که امامت در کجاست
چون بپیمی سیر خود تو با امام / نفس خود یابی تو بازین و لجام

بعد از آن همچون مهاجر آی غریب / در مدینهٔ جان در آغوش حبیب
سطر با بر کو بپرسد دو نیاز / کر جبینم شد امام اندر نماز

ساقیا پر کن قدح چون سرخوشم / که جدا از باد و خاک و آتشم
چونکه کرده شاه در شرب نزول / شاید ار آیم ما خوشش در اصول

تا برافشاند دو دست و زن خروش / تا نماند بند و بار دین و هش
تا نشنید با جان رود برو / حال هجرت باز گوید مو بمو

رجوع بحکایت و اشارات حق جل و علا که از ناقهٔ حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم صادر شده گوش بنظم دار و در فرزند حال و وقت باش وصلی الله علی محمد وآله

شهریار اولین و آخرین / شهسوار دو شاه و سلطان مبین

شکسار و شفیق و رهنمای بینوا / رهنمای خلق یعنی مصطفی

چون در آمد در مدینه بر جبور / تا ببخشد اهل عالم را حضور

خلق بر بست و مشتاق و خراب / در رکابش همه گشته چون تراب
مصطفی چون آب و آن خاکیان / خوش در آمد همچو با اجسام جان

آن مهار ناقه او عاشقان / خواستندش تا کشند اندر مکان
مصطفی فرمود کای مردان راه / واگذارید این شتر را با اله

زانکه این ناقه تسلیم بار کش / فارغست از امر و نهی و کش مکش
حق تعالی کرده دانا این شتر / عالم از حجت از آن گشتست پر

زانکه حال منت و بار من / میبرد بار من و من در وطن
زانکه کرده امر و تعلیم قبول / او ز امر گشته دریای عقول

ای عزیزان نفس اماره چنین / همچو تلی وان که باشد بر زمین
گر کسی آن تل بجا اندر کند / همچو مس اندر نظر با زر شود

چون شود همواری شکل آن مکان / باغ کرده آن زمین با خود دکان
نفس اماره بسیر و عاقلان / عقل میکرد دیقین ای مردمان

مرد عاقل مرکبش بنا بود / بهر بنیاد دلش دانا شود
هر که نفسش زور ناک و سرکشت / تاج جهلت را ز آنکه آتشت

خویش و راکب مرده در جاه افکند / کی دو چشم خویش در راه افکند
نفس من گشتست ای یاران سلیم / گشته این دم نام او عقل علیم

سرکشی و جهل بی شک از هواست / آن هوا در پیش عاقل بی نواست
زانکه چشم عقل آخربین بود / مرد دور اندیش با تمکین بود

هان بیاموزید از ناقه روش / تا که دارید جان از سرکشش
آدم من تا شما آگه کنم / تا که روی ناقه تان در ره کنم

تا قضا آرید پیش ناقه دام / تا کند این ناقه ها خوش خرام
زانکه با هم کرده این صحرا خرم / جمله با هم رو بمسکن آورم

در بتهای چه خاین اشتران / رزق داده کرده ند گویا نهان
در غریبی جمع با مجمع / همچو پروانه بگرد نور شمع

ما غریبم و نشانها نا غریب / چون نشان یابم از خود بی ادب
ای جمالی سوخت جانم زین اصول / باز گو اقوال و اذکار رسول

ای عزیز صورت قصه بشنو که جمعیت نظم دلرا بجانام محبت میبرد و صورت اسلام را زیر و زبر میکند که دل میل کنیت اسرارد
هر چند که بعالم جسمانی در می آیم دل ز تن خود میخواهد و نفس که فتار هوات چنانچه ذکر این در پیش رفت حالیا بدانکه تا در حضرت
مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم چون بموضع مسجد رسید نزول کرد و آن زمینی فراخ بود که فضای انعام بود و از آن دو طفل
یتیم از بنی النجار بود و یکی سهل نام داشت و یکی سهیل و پدرشان عمرو بن عبّاد نام داشت و ناقه حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی
آله و سلم بزانوی ادب در آمد و دیگر برخاست و اندک راهی برفت و زمام آن فرو هشته بود والتفات کرد و باز گردید
و در جای خود بخسپید و گردن بزمین مالید پس حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم آنجا منزل ساخت و ابوایوب انصاری
رضی الله عنه بار از شتر برداشت و بخانه خود برد و انصار سعی کردند که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بخانه
ایشان رود حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که شخص با متاع خود باشد و برابوایوب فرود آمد و سؤال فرمود که این
فضا از آن کیست معاذ بن عفرا گفت از آن دو یتیم است و ایشان در حجر منند و ایشان را راضی کنم پس فرمود تا در آنجا
اساس مسجد نهادند و مساکن بنا کردند و چون تمام شد از خانه ابوایوب نقل بمسکن خود فرمود و نقل صحیح آنست که مدتی بود
در بنی عمرو بن عوف اقامت فرمود و مسجد ایشان را تقوی موسس گردانید و در آنجا نماز بگزارد و بناقه سوار شد و نزول
بفضای آن دو یتیم کرد و آن فضا از آن یتیمان بخرید و مسجد در آنجا بنا فرمود و با خلایق خشت میکشید و در آن حالت میفرمود که
هذا الحمال لا حمال خیبر ٭ هذا ابر ربنا واطهر ٭ یعنی اینست بار کشیدن نه بار کشیدن خیبر این بهترست
ای پروردگار ما و پاکترست ٭ و بعد از آن میفرمود اللهم لا عیش الا عیش الآخرة ٭ فاغفر الانصار والمهاجره
یعنی بار خدایا نیست زندگانی مگر زندگانی آخرت پس بیامرز انصار را و مهاجران را

گوش دل پیش آر و بشنو علم ذات   تا بگویم با تو شرح معجزات
سیرت تقوی است ای جان پدر   گر ز شجر پر بر زند همچون ثمر
زانکه تقوی پیشه شر بر کند   تا جهان جاودان انور کند
نور تقوی در زخیر بر کند   تا که کاخ خیری ابر کند

چونکه پاکی جسم کردی در نهاد   نیست کردی شکلهای پر فساد
تقوی ای کرد شیدای طلب   همچو آتش دان که افتد در حطب
این طلب که صورت دنیا بود   پیش تقوی خوار و ناپیدا شود
تقوی صورت بصورت ره برد   کی چو باز شاه ره با شه برد
ای اخی چون رحم حق آورد رو   قهر حق هم رو بدان سو آورد
تو بتقوی کوش و آن رحمت ببین   ور ببینی از غضب گردی غمین
رحمت حق چون در آید در کنار   تو بحق مشغول شو ای مرد کار
تا باستد پیش تو همچون غلام   تا کند هر لحظه بر رویت سلام
آن غضب هم بنده گردد پیش تو   سر نتابد هیچ از اندیش تو
بعد از آن گردی ولی کردگار   هر تقوی می بیابی اختیار
چونکه گرد و جان تو از حق غنی   فعل حق دان هر عملی که میکنی
با مطیعان رحم افزا و کرم   سرکشان را تو فزا دمی الم
ور شوی مشغول رحمت ای فتی   نیست کردی نیست در هر دو جهان
خود نباشد ذکر تو جز ذکر   تا که باشد متلف ای آل کرام
باز گویم شرح این بسیار   تا که بر بندم بتو راه حق
چون بیابی لقمه نان ای   نام حق بر بعد از آن تا آن بخور
چونکه کردی نوش آن نان و نمک   شکر و حمد حق بگو همچون ملک
تا بماند در تو نور آن طعام   تا نیاید بودنت پس بلام
امت احمد شو و واره ز خود   تا نماند پیش دیوت هیچ سد
سر بسر هیچ آفل نیاورد او فرود   زان همی یابد نکو بینی ورد
سنگ و چوب و ستون ماری یار   آمد از بهر آن سلطان کنت
در محل خود بگویم یک بیک   آمد از حق یاری پیغمبر
چون در آمد در مدینه شاه کل   هر کرا شد خلق آمد فی قبل
قال و قیل فاش میکرد آن رسول   از برای جای پیغمبر نزول
زانکه سر کوست با حق و او   نیست شکی در میان او دو
از محمد می شنیدند آن گروه   صبح و تنها با لطف و نکو
می نگشتند از آن پیدا اول   زانکه بد دلشان بپرسند از دگل

حکایت

یک یهودی شبان بگرفت بود   آن زمان که رسید مرد و نو
در مدینه بود این آثار غیب   این جهان و رای بر او شک و
گرگ آمد زد بگله آن یهود   یک بزی گرفت آن گرگ عنود
آن شبان بستد ز گرگ آن سبل   گرگ شد نشسته بر تلی برف
گفت با بانگ بلند آن گرسنه   که ستم نیستم من یک سنه
بر صیدی آمدم از راه دور   تا که از رفتار خود یابم حضور

تا نباشد فتنه کس بر تنم / تا نماند مظلمه در گردنم
شب همه شب بر سرم تا روز / تا دم نفسی بدین دندان و پوز
بعد از آن بر دوش گیرم آن وبال / یا تو بنها تا برم پیش عیال
تو ببستی راه روزی من چرا / تو نیاموزیده رحم از خدا
گفت راعی که کجا یا ره برو / روزی خود را طلب در کوه و کو
آهوی وحش و گوشت گور ای حریص / بهر آن تنها که بود شان قفص
گر بتانی که بگیری زان تست / با تو بنمودم ره پیمان درست
گر شبان آن گله جنبشک خدا / خیز رو که رزق تو در زود باست
هر زمان که آب شهرستان خورد / تو ببین و دان نیست رزق دائم دد
حق تعالی ای گرگ و حق آمد را / فرق بسیار است اندر راه ها
حق فرستاد رسل اندر جهان / تا که بنماید ره با آن و آن
تا که انسان زاد و هندا این گوسفند / نیک دانند این پسند و ناپسند
گرگ گفتش کای شبان نکته‌دان / من نه آدم گوش بر افسانه خوان
آب دانم من در این دشت و دیار / خورده اندر این گوسفندان بی شمار
چون چنین بود خدا وا هبات / ذات من بگرفته خوی آن صفات
ما ندانیم ای شبان این راه تنگ / بهر آنم نیست با تو صلح و جنگ
نی مکان داریم و نی فرش و لباس / بهر اینها باشد آن ترس و هراس
شد شبان حیران از آن گفتار خود / اندر آن حیرت بزد بر زانوی خود
گر جهالت این گرگ بی وقوف / می نشاید موی بی علم و حروف
گفت با گرگ آن شبان کای پیر دشت / بس عجب است این مقال و سرگذشت
من عجب در مانده ام در حال تو / کز چگونه میکنی این گفت و گو
گفت ای مرد شبان تو غافلی / جاهلی و بر طریق باطلی
زین عجبتر گشته پیدا از زمان / در مدینه شب نخلستان عیان
آمده از حق رسولی با اصول / کاندر و حیران همی ماند عقول
کز خبرهای نهان بس نهان / میرساند در زمین از آسمان
حال ماضی می نماید همچو روز / میشود پیدا در اقدامش کنوز
از ازل میگوید او هم از ابد / تو عجب در مانده در پیش دد
شد دوان او چون شنید از دد خبر / جای پا در ره همی انداخت سر
رفت پیش مصطفی و سر نهاد / دست او بگرفت آن شاه رشاد
باز گفت اندر بر نطق آنکه / بعد از آن که کرده به خویش رو براه
این حکایت کرد تا او بگروم / کی درین خلوت ترا نام سرم
در اشارت بازگو ایم کی / تا نماند در دل طالب شکی
آن یهودی کرد مدح مصطفی / ای طلبکار رضا در ابتدا
می خرید روی گرگ و گفت که / ی زرقی نیز فکر شش سو بو

چونکه نفس بود جنس گرگ و خویش / پیش گرگ انداخت آخر نفس خویش
شد دلیلش صورت گرگ عنود / معنی آن گرگ آدم دد بود
سر حق بود و بری بود از خورش / زان فراغت یافت آن گرگ از کشش
اهل صورت غافلند از ذات حق / زانسبب در ماندند از لذات حق
چون یهودی بود یار گوسفند / پیش گرگی گشت بی شک پای بند
چون خلایق ناظر آیت نیند / دائما با جنس خود در باز بند
هر که انسان نیستش غالب بود / چون علی بن ابی طالب بود
گر نجوید از محمد معجزات / ذات چندی ذات بی شک ذات ذات
در ضمیر انبیا و اولیا / گر نه احول بینی غیر از خدا
شرح این بسیار در دفتر مجو / دائما می دو چو سلمان کو بکو
تا شوی ایمن چنین کمان / تا ز امنیت بیابی جان جان
قصه سلمان شنو گر رهروی / تا بری ره سوی بحر معنوی
ذکر تزویج و زفاف مصطفی / می نیارم بر زبان های بی وفا
کز غیور است آن شه و اولاد او / خامشی اولیست اینجا ای عمو
این تاریخ آن حکایات زنان / جمع کرده اند بس ناقلان عیان
گر بدی دلشان خبردار ادب / کی نمودندی برخ خوب حبیب
این سخن پس ماند در لب ها / نقل حیران فاش دانای حق شناس
گر چه گویم پیش محرم شاه راز / پیش نامحرم نباید گفت باز

قصه اسلام سلمان پارسی رضی الله عنه

باز گو رفتار سلمان ای غریب / کز چگونه بر در ره سوی حبیب
تیز کن کلک ای دبیر ره نورد / وانما آثار عشق و بوی درد
رمزی از اهل محبت باز گو / گر چه مجو شیدا اینها مگو
از چه رو در روی یکدیگر کنند / و از چه هیچ خود بر میکنند
چه نمک در آب و در گل دیده اند / کز چنین آشفته و شوریده اند
خود چه می پسندند باغ و دیار / کز برون دلشان چو بید بیقرار
بهر چه رو در بیابان نهند / همچو ماهی از چه در دریا فتند
از چه کردند اهل عالم شان عدو / از چه رو نار زند در بانگ و جو
از چه شمارند این عالم را هیچ / و از چه مویی میشوند از تاب و پیچ
خود چه حالت دیده اند روزگار / کز نمی آرند روی اغیار
خود چرا نالند با افغان نفی / و از چه می بستند و مستند از چه
از چه می آیند بخود در سماع / چون کنند آن بیخودان خود را وداع
سایلا بشنو جواب عاشقان / سوی سلمان آر لیکن گوش جان
تا بگویم مخلص این چند سر / در هوای جان چو سلمان پور
چونکه سلمان بود از اهل مصطفی / هجرت او نیز بشنو ای فتی

ابتدای جواب سؤال جاسوس غیب و امتحان کردن غالب طالب را و وقت نزع دانا و معنی حدیث سافروا تغنموا و تغنموا پیر ابراهیم خلیل علیه السلام با سلمان رضی الله عنه که نظم دارد و دلرا حاضر گردان تا نغز را بدل توان برد و صلی الله علی محمد و علی آله

گوش سوی گنج پیر آر و سخن   تا نسازی خانه اندر ره بدن
آنچه معقولست آرم در کلام   راز پنهانی کنم دلرا پیام
شرح حق و شرح عشق و شرح درد   پست گردانی که آید در نورد
بهر اهل حق همی گردای سوار   نرم نرمک تا نینگیزد غبار
تا کنی معلوم این علم و هنر   سو بسوی و کو بکوی و در بدر
همچو سلمان شو جدا از خانمان   تا نشان یابی ز یار بی نشان
اصل سلمان بود از خاک عراق   در بلوک جی بدید این اتفاق
اینچنین کرده روایت آن جوان   که بدم من پور دهقانی جهان
داشت او اسباب و اتباع کثیر   بهر کثرت بود اندر دار و گیر
لیک من در بند دل میداشتی   هیچکس را پیش من نگذاشتی
دوستم میداشت همچون جان خویش   تربیت کردی مرا در دین و کیش
جان من هم بود در فرمان او   می سپردم عهد با پیمان او
بود با هم دائما آتش پرست   از همه دین دگر رام بست
نیز با آتش مرا خوش بود خو   بهر این فرمان بجان میبرد او
لحظه لحظه آمدی دیگر مرا   کز آتش دیدمی سوز و صفا
در جبینم چون بدیدی نور نار   آمدی رفتی چو آب بیقرار
همچو نی از درد من کردی فغان   جوش میکردی چو می در جام جان
میفزودم من چو سرو باغ دل   که بدم چون مرغ بر در باغ دل
چون نه پیچیدم سر از بابم شفیق   تا کجا بگشت توفیقم رفیق
چونکه توفیق خدا دستم گرفت   عقل با هم رفت و ماندم در شگفت
راه و دشت و باغ با چشم برود   هیچ دانه در بر دیم بر کشود
گفت رو با کار سامان سعی نما   کز محل آمد با صد بلا
تو برو بنگر دران صحرا و دشت   تا کرا نماید پستی اهل گشت
چون بامر باب رفتم سوی دشت   او فتادم از قضا سوی کنشت
بود در صومعه قوم مسیح   اندرو بودند قومی بس فصیح
چون شنیدم نغمه و آواز شان   خون روان شد همچو آب از دیدگان
من دران خلوت بماندم تا بجهر   از خیالم شد برون امر پدر
پس طلب کردم امام کیش شان   در بلاد شام دادندم نشان
بعد ازان رفتم بسوی خانه زود   باب خود دیدم میان انده و دود
گفت برگو با من ای برگشته سر   که فتادم بی تو من اندر سفر

پیکها اندر پی تو میدوم   باز گو تا از چه رو گشتی بلند
گفتمش در راه دیدم ناگهان   خلوتی و اندرو قومی نهان
جمله خوش آواز و با سوز و نیاز   گاه گویا گاه خاشع در نماز
ای پدر من صید ایشان گشته ام   از طریق تو یقین برگشته ام
گفت با من کای پسر خاموش باش   زانکه جمله ساحرند آن قوم فاش
دین ما و دین جهودان مهل   که شود خوار و خجل مرد دول
گفتم ای سالار ده من یکدلم   کافرم گر عهد آنها بگسلم
بند بر پایم نهاد آنکه پدر   تا برافروزم ز بهر خود سقر
میکشیدم بند زنجیر گران   تا دمی کردم جدل در خوش بیان
سوی اهل حق در آمد دل بسوخت   سوزش دل پرده بر چشمم بدوخت
آن نصیحت بعد ازان سودی نداشت   آتش که برد و جز دودی نداشت
پیش اهل صومعه صبح و شام   میفرستادم پیامی با سلام
که چو آید کاروان از سوی شام   شاد گردانید جانم زان پیام
ناگهان پیکی نهان آمد نهان   که رسید از شام این دم کاروان
باز گفتم چون رود آن کاروان   آگهم سازید تا گردم روان
بشنو اکنون معنی این گفت و گو   تا بری ره سوی سر امر هو
ای برادر چونکه سلمان لطیف   داشت اندر دل یقین مهر حریف
بهر او حق در دلش آتش فکند   تا که اندر راه آوا بش فکند
تا بماند آب روی شوق در نهان   وا بریدش از همه نامحرمان
تا کند دور شت و دست آلود خلق   تا در آید همچو مردان زیر دلق
تا دلش گردد ز تقوی استوار   تا چو ابراهیم یابد سیر نار
جان سلمان چونکه دید از نار نور   چون خلیل از باب خود کرد او نفور
آن شرر گر لاله شد پیش خلیل   هم بسلمان شد و گلشن دلیل
تا رسانیدش بسوی اهل راز   تا بیابد از دم عیسی نیاز
تا دلش گردد ز عیسی آشنا   زنده گردد زنده از روح و صفا
بعد ازان روح مسیحائی   از وصال احمدش سازد خبر
شرح این گفتار چون آب روان   بگذرانم در نظر ای عاشقان
تا بگیرد اندرین وادی قرار   تا بیابد امید با دیدار یار

ذکر سلمان بشنو و آگاه شو   زانکه اهل حبیب اندر شو

رجوع بحکایت

گفت سلمان چون روان شد کاروان   پاره کردم بند و خوش گشتم روان
میشدم با کاروان تا ملک شام   تا شوم پیش نصاری من غلام
بود دانشمند مشهور بلند   زو نشانم داد مردی ارجمند
گر بدی اندر کنیسه روز و شب   که شدی پیشوا و اهل طلب

نزد او رفتم بگفتم کای فقیه ... می برید ستم بسی وادی تیه
طالب این دین و رفتار توام ... تو گل سرخی و من خار توام
با تو باشم خدمت و کارت کنم ... تا توانم روز بر خسارت کنم
ناله میکردم که تا گردم قبول ... تا شوم عارف بدان دین اصول
چونکه گشتم محرم آن پیشوا ... آنچه میگفتی نمی کرد او وفا
هر صباحی بر سر منبر شدی ... گوش خلق از زاری او کر شدی
خلق آن موضع مطیع او بدند ... هرچه میفرمود آن ره می شدند
صدقه و احسان با هدیه و زکات ... جمع میکرد او ز بهر ثبات
بر در آن شیخ بردندی نیاز ... تا که جهد داد حق این و آن
جمله خود برداشتی آن سیم و زر ... بهر جوبت پنهان نهادی شب بسر
منت طرف و پر ز غره و زر نهاد ... من گران دل گشتم از آن ارتشاد
آن ملامت میکشیدم تا بمرد ... زر نخورد و مظلمه با خود ببرد
دایما بستد این نابالغان ... گر بشنید و زر نمی باز دیگران
چون درختی بی ثمر برکش بر تخت ... بند و بار خلق از زر کش گسیخت
بر در خانه اش با فغان آمدند ... دل کباب و دیده گریان آمدند
خواستندش تا بتعظیم نهند ... همچو گنج اندرون خاکی نهند
باز گم شید و کمر آن عسل ... پرده بدریدم ز علم بی عمل
خیر کشتند آن گروه بی وقوف ... گر بصدق دل شنیدندی حروف
جمله کشتم که بنما سر آن ... تا به پیش آن علما را عیان
ره نمودشان بپیش گنج و مال ... تا بچشم سر بدیدند آن منال
بهر عبرت برکشیدندش بدار ... بعد از آن کردند جسمش سنگسار
دیگری بر جای او بنشاندند ... بر سرش زرهای نو افشاندند
من کمر بستم دگر در پیش او ... خوی او دیدم شدم دلریش او
وصف خلقش گر کنم سالی هزار ... می نتانم که در آرم در شمار
چونکه خویم محو شد در خوی او ... گر شدم من زنده دل از بوی او
خوی او و بوی او و موی من ... هر سه خوش شیرین بود اندر بوی
روی من گلگون شد از خوبای او ... لیک جانم بود در بندی او
می ندانستم که آن زنجیر جهت ... می نمیدیدم ره تدبیر جهت
با لب خندان و دل گریان بدم ... دنگ و مست و گیج و سرگردان
گر بدی نفس من ای معتقد ... گر نبد پیوسته با جانم بجد
گشت زایل پیش آن کان دروغ ... جنس یکدیگر بود کاجی دروغ
چون گذشتم شاد از دوغ دروغ ... یافتم از روغن زیتون فروغ
چون نه زیتون جسم من شد زور نماک ... پیر ثمنی نیز افکندم بخاک
چونکه شد نزدیک مرگ آن چو کار ... کر طریقت شد ازان مرد استوار

گفتم ای پیر طریق مستقیم ... راه من بنما که تا یابم نعیم
چونکه بستی بار خواهی رفت زود ... راه اهل حق بمن باید نمود
چون تو گشتی واصل اقلیم خویش ... زود بنما زود راه پشت و پیش
تا کدامین ره روم ای رهنما ... راه جنس من بچشم من نما
گفت وا نه نیست امروز ای رفیق ... هیچ کس کو باشدش پی در طریق
جمله عالم مست و حیران خودند ... نیک نا مانند و در فکر بدند
در جهان از دین نشانی مانده است ... مرغ رفته آشیانی مانده است
یکزمان بگذار تا پنهان شوم ... در جهان نفس سرگردان شوم
بو که در عالم بیابم صاحبی ... یا ملامت جوی یا دل حاضری
این بگفت و سر بزانو بر نهاد ... بعد از آن از بهر من لب بر گشاد
گفت چونکه من نمانم در میان ... جسم من در خاک کن ای پهلوان
رو بموصل تا بیابی آشنا ... کردر آنجا هست مردی با وفا
این بگفت و سر ببالین بر نهاد ... مرغ جانش رفت و خوش از آن شاد
من کمر بستم دگر اندر میان ... همچو آن تیری که بجهد از کمان
تا بموصل هیچ فشتم بخاک ... تا رسیدم پیش شیخی پاک پاک
باز دیدم با زبان آب روان ... در درون صافی چو پیر زمان
گفتم ای قطب زمان شاه دل ... برکشی گشتم در میان آب و گل
جای ده تا محرم جانت شوم ... آشنای گنج پنهانت شوم
تا که برهم از خود و آثار خود ... مجتمع کردم بر روی یار خود
حق عیسی و بحق آن اصول ... گر قبولم کن قبولم کن قبول
چونکه بردم نام روح آمد باز ... بر رخم بگشاد خوش درهای راز
پیش پایش سر نهادم من ملی ... تا ز مهر حق گرفتم الفتی
آن مسافر نیز رو در راه کرد ... از گذشتن جان من آگاه کرد
دامنش بگرفتم و بگریستم ... کز بند در ده مقام زیستم
گفتمش کای رهنمای دستگیر ... ای که هستی در طریقت با خبر
چونکه بر بستی تو بار خویشتن ... بار من بردار هم از پشت من
راه من بنما که من در مانده ام ... گرچو حلقه بر در بیرون مانده ام
چون ملامت در ره یک میشود ... این فقیر از چه ز پیروانی چه بد
گفت این کس که تو خواهی در جهان ... نیست با ما آشکار و نهان
همت تو بیش از آنست ای پسر ... گر کسی با تو بیاید در سفر
انگه تو میجوئیش ای دل کباب ... یا ز میزاید مگر با آفتاب
همت من نیز توی سبار دل ... نیست تا مش هیچ اندر آب و گل
حالیا اندر نصیبین ای جوان ... هست مردی کو است دارای جهان
من چه التماس میکنم رو پیش وی ... گر بدست اوست اکنون جان می

آب جوی او ز نعمان جاریست — نیست روزی کو بر او جاریست
این بگفت و خانه خالی کرد و رفت — شاخ بختم از دم او گشت رفت

من ز آب دیده کردم غسل او — کز جوش خون دیده بودم خسته
چونکه کردم دفن آن پاکیزه جان — در پی جان دگر گشتم روان

چونکه من اندر نصیبین آمدم — پرس پرسان پیش آن سلطان شدم
حال خود گفتم سراسر در برش — محو گشتم محو دل در پیکرش

چون تبرلم کرد بهر بنده کی — باز دیدم از دمش نور زندگی
بود او هم پخته مرد دل سلیم — من بر وی او شدم نرم و حلیم

پنجر او پس آمد در وداع — کز درون میکشد میل سماع
نالانی بانگ مطرب دم بدم — میرسد در گوش جانم بی الم

میکنم پرواز با عیش و طرب — کز نمانده در تن من تاب و تب
باز شاهم باز شاهم باز شاه — بر صیدی آمدم در صیدگاه

چون گرفتم صید در دستم چه کار — می پرم بر دست شاه بختیار
گفتمش چون من سپردم ره بتو — بی رفیق و اهل ای یار نکو

در میان پیشه ام مگذار خوار — دستگیرم باش و یارا دم سپار
گفت وا اندای طلبکار حیات — نیست در روی زمین اهل ثبات

کین و بهتان و حسد در عالمست — خاک عالم خشک و گردون نمست
در عموریه است شخصی مستقیم — پیر مرد این طبل در زیر گلیم

نزد او رو خویش را با او سپار — تا که بنماید بتو دیدار یار
این بگفت و چشم بر هم نهاد — چشم دل تا خود بروی کو گشاد

چونکه کردم چشم آن سلطان نهان — در عموریه شدم دیگر عیان
باز دیدم آنکه آن شه گفته بود — گوش کردم مردی کو گفته بود

او دگر بر پشت ابلق زین نهاد — وانکه شد بر سر بستر فتاد
من بدانستم که حیلت میکند — میخ خیمه در نهان بر میکند

گفتمش کی میگریزی ای سوار — هان مهل این بنده را از روزگار
گفت در عالم نجو دیگر حضور — کز نماند در بشر الطاف نور

لیک وقت بعثت پیغمبرست — ریش تو آن مرهمش اندر خورست
او بود بیشک ابادین خلیل — کی نخواهی یافت تو بی زان دلیل

در عرب ظاهر شود آن مقتدا — سر بنه در راه آن شه جان فدا
گرچه عالمها شده از وی فراخ — روی آرد در زمین سنگلاخ

مسکن اندر پای نخلستان کند — طاق کسری تخت خان ویران کند
قیصر اندازد ز تخت خود بزیر — چون کنم من وصف آن شاه دلیر

متقی و طیب و طاهر بود — پاکی او در جهان ظاهر بود
فخر او از فقر باشد بیگمان — از تو بهتر هر دو عالم نشان

می نشود صدقه و مال زکوة — هدیه و ایثار از او یابد ثبات
در میان شانه اش مهری بود — مهر چه که مهر از و تابان شود

گر توانی رو در آن ملک و دیار — تا شامت بشنود بوی بهار
این بگفت او نیز و شد غرق اندر آب — من بماندم در عموریه خراب

دست و پایی میزدم در چپ و راست — همره خود می ندانستم کجاست
جمع شد بر من در آن بند و کمند — یکدو سه کاروان و دو سه سرکشند

ناگهان آمد بنی کلب از عرب — من خلاصی یافتم از آن تعب
از خوشی دادم بدیشان گاو و میش — تا بردندم شادمان همراه خویش

پس مرا بردند با خود آن گروه — تا رساندندم بدرگاه شکوه
چونکه شد منزل بوادی قری — بند کردندم ز بستان دغا

بعد از آن بردندم و بفروختند — جان مشتاقان حزینم سوختند
خواجه ام بد یک یهود زشت خو — من بماندم مدتی در پیش او

اندر آنجا بود نخل و بوستان — می شنیدم بوی خیر آن بیکران
کو نشانم داده بد آن مهربان — تا کند هجرت بدانجا مصطفی

چون بر آمد مهر روز افروز من — گر بد آثار دل پر سوز من
باز دیگر پور عم آن یهود — وا خرید این بنده را از بهر سود

در مدینه ام برد آن نیکو دلیل — گشت جانم خرم و دردم جمیل
زانکه بشنیدم در آنجا بوی یار — چون نکرده وز نده دل در کوی یار

هر که دل بر کند از خویش و تبار — همچو مستان می برندش پیش یار
لیک باشد در طریق عاشقان — بند و زندان آشکار و نهان

گر کند یک لحظه در سوی نگاه — او فتد با گاو و خر در پایگاه
بی مربی راه دل رفتن خطاست — گر دل بیچاره در بند هواست

چونکه سلمان پرس پرسان میدوید — مردم از سوی ملالی میکشید
گر نبودی پیش از محمد راه پاک — زان همی رفتند مردان در مغاک

مصطفی ره پاک کرد از خار و سنگ — گشته منسوخ آن مجاز و بوی و رنگ
گر نبودی آشتی سلمان بتن — کی شدی بنده یهودی در زمین

خود به خود آن رهنمایان پای بند — دید سلمان نیز گاو و گوسفند
اسب دید یا شتر اندر سفر — گوش خر بفروش و منکر در نگر

گاو خوردن دانه و خفتن همی — اسب و اشتر می نیاراید دمی
همرهی بگزین که در ره نشکرد — نی فرو شد گاو و نی گندم خرد

تا نگردی بنده بیگانگان — تا کنی پرواز با آزادگان
همچو سلمان رخ متاب از رنجها — تا بچشم سر ببینی آفتاب

با محبت باش با اهل خبر — تا نگردی با پیمان گاو و خر
در غم بی خانه و دکان مساز — تا بری ره سوی خانه اصل باز

جون محبت داری و میل حبیب / سر بسر از شربت تلخ طبیب
آب یابی صحت و حسن و صفا / تا که بینی تخت در بزم رضا
کز مقام عالی ای مرد خدا / هست بی شک تخت و ایوان رضا
این محبت که عطاییست و کرم / کز ایمن اوست صد گونه الم
پیش ایوان رضا در مانده است / از خجالت سر به پیش افکنده است
بس کسا که دوست داری تو ورا / کز کنی با او همیشه ماجرا
جونکه راضی نیست دل از دوست / میکند از جان و مغز و پوست
با تو بنمایم کنون راه رضا / تا نباشی در برابر بی صفا
جون نظر یابی و باشی در نظر / در عمل کوشی و جنبان بال و پر
شهد و زهر و سنگ و حلوا از نظر / در امور خیر و شر حجت بگیر
صبر کن در تلخی و راحت بجو / هر چه گوشت بشنود با کس مگو
یکدو روزی گر چنین حاضر شوی / هر چه پیش آید بر آن قادر شوی
پیر این رنجست هر کز در جهان / همجو برقی بجهد و بدهد نشان
مرد بس بیدار باید ای پسر / کو که دارد بدل در این نظر
شرح حال دل بنا تا نم بیش از این / باز گفتن ای رسول ثوبت دین
قصهٔ پیر و رسول بشنو / تو که جان و دل کنی اینجا گرو
گفت سلمان سلیم خوش قدم / کز دران ساعت که در یثرب شدم
دل گواهی داد کاین آن منزلست / کز مکان و جای شاه مقبلست
زانکه دیدم آنچه گوشم می شنید / بادهای عهد در پیمان رسید
آن صفتها کز رفیق کرده بود / هر یکی ای دوست صد چندان نمود
در مدینه می کشیدم انتظار / کز کدامین در در آید شهریار
بندگی میکردم و می ساختم / با دل خود نرد کی می باختم
صورتم بد در کمند آن یهود / لیک روحم کو بیا در تن نبود
جون زمینی تشنه بودم آب جو / اشک میراندم ز دیده همچو جو
شاه دل در کم پیدا گشته بود / آشکارا امر خالق مینمود
من نبودم واقف آن سر فراز / که بدم بیمار ماننده ایاز
صاحبم یک روز گفت ای مبتلا / میروم در باغ برخیز و بیا
همرهش رفتم بسوی نخل و باغ / داشتم در دل غم و بر جهره داغ
خواجه بر نخلم کرد از بهر تمر / گر فرو شد تا که بنشارد ثمر
بر سر آن نخل گشتم سر گران / که دلم لرزان شد از بوی نهان
تا که آمد شخصی از سوی قبا / پیش خواجه گفت کای صاحب ما
اندر آمد در قبا این دم حسین / لشکری با سروری بس نازنین
فاش میگوید به پیش مردمان / کو منم پیغمبر آخر زمان
من جو بشنیدم بلرزیدم جو بید / جانم از بانگ فرح بالی کشید
کج کج و آشفته جون زلفین یار / بر سر آن نخل گشتم بیقرار
جون شنیدم قول آن قوال مست / دل برقص آمد برافشاندم دو دست
آمدم در جای پا بر سر فرود / پیش پای نخل خوش کردم سجود
گفتم ای قوال واگو این سخن / کز بخواهد جست روحم از بدن
جون در آمد آب تازه ام در سبو / باز گو آن قول موزون باز گو
تا بر افشانم ز دو دست و جان و دل / تا کی باشم زبون آب و گل
باز گو آن قول موزون باز گو / تا که خوش بشنوم زین مشک بو
باز گو آن قول موزون ای حریف / تا به پیوندد بجان جان لطیف
باز گو آن قول موزون ای غریب / تا کنم نظاره بر روی حبیب

ای عزیز بدانکه در اسرار طالب تقاضاهاست که طالب

هر گز عارف آن جست و جو نشود دایم که طلب در طالب هست آن طلب که اثر محبت بی اختیارست آن طلب اگر قطره وار بدریای پیر کامل رسد البته آن کامل قادر آن جرعه بحر عزت فرو برد در شیب کوه وجود طالب چشمه وار سر بر زند آن زمان عارف احوال گذشته خود شود گوش نظم دار و اسرار این کلمات در ذکر سلمان معلوم کن وصلی الله علی محمد و علی آله

جونکه سلمان شب آمد از درخت / تا بپرسد حال آن سلطان تخت
صاحبش گفتا که ای سر گیج مست / تو چرا گشتی چنین بی پا و دست
گفت سلمان که شنیدم من ز هوا / کز رسید لشکری اندر قبا
فتنه و تشویش در جانم فتاد / کز چه آشوبست کز گردون بزاد
زد با سلمان تپانچه سخت سخت / که برو بنشان تو خرما از درخت
بنده تو باید و نیکت چه کار / بنده باشد دایما مشغول کار
گفت سلمان ساختم با آن ملال / روز تا شب تا که شب یابم وصال
جون فرو شد پرتو مهر بلند / تا که آید آهوی دل در کمند
زانکه این روزی که روز محنتست / از برای خلق دستور و تمست
شب برای عاشقان مبتلاست / کز بقای وصل کل اندر فناست
گفت سلمان جونکه خالی گشت راه / کز فرو شد هر کسی سوی پناه
جان من میل بنا خویش کرد / نیکی حق میل نیک اندیش کرد
اندکی خرما بجود بر داشتم / در دل از تبلیه انباشتم
خوش خوش و دیدم شاد در راه قبا / تا ببینم روی خوب مصطفی
جون رسیدم در قبا بی خوشتن / همجو مهجوری که در یابد وطن
من ندانم حال آدم باز گفت / کز دران حالت نباشد طاق و جفت
جون بدیدم روی خوب مصطفی / مست گشتم بیخود و محو و فنا
هر کجا که دوستان دلپسند / همچو شهد و شیر خوش با هم رسند

حق بود اندر میان بی قیل و قال   زان نگنجد گفت و گو در وجد و حال
بعد از آن خرما نهادم پیش شاه   گفتم این صدقه است ای دانای اله
گفت با یاران که باید نوش کرد   هرچه در دیگ خدای جوش کرد
صدقه است و شما در یکدگر   لقمه‌ای تو نگذاشت دست و سر
خود غنی بود و جدا بود از جهان   که همی نوشید رزق از آسمان
بعض ملکابان کنون در عرصه‌اند   که بدان شه خود برابر میکنند
لقمه با طفل بیاران میدهند   پیه گیر خسرو پنهان میخورند
نام تقوی ناش بر خود می نهند   همچو سگ در استخوانها مجهند
زان نخورد آن شاه صدقه ای فلان   که بود صدقه حصار جسم و جان
هره صدقه بود صدق و نیاز   زان همی گردد حجاب صدقه باز
صدقه پیش حق نیابد وصول   زان نکرد آن شاه بنده قبول
چون محبت نیست با صدقه قرین   میکند دفع بلای آن و این
هر عمل که شخص بر خود کند   تو یقین دان که خدایش رد کند
هرچه هدیه بی ریا بد بیگمان   از یکی ده تا بهفتصد ای جوان
سهل باشد سهل این داد و ستد   ای خوشا یاری که جان ترکش کند
تا دویی باشد میان دوستان   صد هزاران پرده باشد در میان
گفت سلمان بکشتی دیگر جمع   خود زدم بر آتش آن شاه شمع
بعد هدیه تمر بردم در نظر   گفتم این هدیه است ای نور بصر
چون نهادم پیش آن شیرین کلام   شد قبول آن تمر در نزد امام
زانکه هدیه هست بی خوف و طمع   بی ریا باشد بود عین ورع
هر خطائی که کند شخص ای پسر   که بود خود در میان فهم اثر
غیر بنده نبود بی اختیار   با تیان کرد تا خبر سکر
دائما بنده سلمان نجیب   زانسبب شد محرم اهل حبیب
تو قدم در راه نه بی خویشتن   تا بدانی معنی حب الوطن
تا چو سلمان بگذری از ننگ و نام   دوست راضی کرد از قوم الکلم

حکایت

خواجه روزی دید سلمان کو در کار   که دلش بد بسته در اصطبل و بار
مصطفی چون دید آن سیمای او   روی خود بنهاد خوش بر پای او
بود سلمان بیخود و بی دست و دل   زان نیفشرد هیچ از آن صورت خجل
خواجه رو بنهاده بر پای غلام   بنده خود را داده با خواجه تمام
اندران احوال اصحاب رسول   میشدند از بهر آن حال ملول
لیک کس را خود نبد یارای گفت   نیست در وحدت بجز گفت و شنفت
چون شدند آن جسم و جان هم جدا   یک صحابی شد بنزد مصطفی
گفت با آن صاحب خلق عظیم   گرچه رو سلمان شد بی خود و کم

از چه رو افتادی اندر پای او   چون شد آن پا جای گرد رخسار تو
مصطفی فرمود با آن راز جو   کای بجان بشنو کنون احوال او
زان کنم این بنده را من پای بوس   که شنیده گوش او بانگ خروس
آن خروس است کو بی خوش نوا   که کند صبح در عالم ندا
هرکه بشنید آن ندا از خواب خوش   برجهد از جای با آداب خوش
روی آرد بر صراط مستقیم   بی ملال احتساب و خوف و بیم
خاک پایش می بباید بوس داد   که ز خود برکند و دل در ره نهاد
بس کسان بشنید آن آواز غیب   گوش او شد سوی بانگ لاریب
آدم و اولادش این نوبت زنند   که درین ویرانه تاری می تنند
صد هزاران بانگ پنهان و بلند   آمده در گوش این قوم لوند
آن شنیدند و نیاوردند روی   زان درافتادند اندر رنگ و بوی
فی الحقیقه این همه جزو منند   که درین بازار بازی میکنند
آدمم تا ره نمایم شان بحق   تا نباید کردشان فردا عرق
همچو دایه میکنم بیدارشان   می نمایم شان بحق راه و نشان
اینچنین آزار جانم میدهند   من چگویم رنج خود بر میکنند
این غریب از پارس چون که شنید   از خود و آبای خود کلی برید
چون ببوسم پای او ای مردمان   که بریده راه حق چون بندگان
شکر بدیدیم هیچ اندر جب و راست   زانکه بهر راحت خود بر نخاست
بندگی آموخت از حق بندگی   زین سبب نوشید آب زندگی
گر شدی همچون سکندر در طریق   کی بدیدی روی زیبای رفیق
چون شنیدند این ز احمد حاضران   خوش ببوسیدند پای سروران
خاک پای رهروان شو ای اسیر   که همین گردت وبس کحل بصیر
این غریبان در دبستان جهان   کرده خاک رهروان در دیدگان
شرح سلمان من توانم گفت باز   که دلش دیده بجان سوز و نیاز
چون شده در رو غبار پای او   یافته سر از دل و سودای او
همره درد دل او بوده فاش   زان همی پیچد ز پیش و وفاش
چون جمالی همچو او شد در درر   گشت بیدار از دم مرغ سحر
زان نمود شرح صفت چنین راه   که کرد او در دو عالم یک نگاه

ای عزیز چند نوبت قصد کردم که معنی سوره صف و سوره جمعه بنویسم و بیرم در عالمی دیگر افتاد گوش دل ایشان آر و حاضر اشارات کلام مجید باش که معنی این سوره در تتمه ذکر سلمان خواهد گذشت قوله تعالی بسم الله الرحمن الرحیم سبح لله ما فی السموات و ما فی الارض و هو العزیز الحکیم یا ایها الذین آمنوا لم تقولون ما لا تفعلون کبر مقتا عند الله

ان تتولوا اما لا تشغلون ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص صدق الله العظیم و صدق رسوله

گفت سلمان روز دیگر در بقیع   با جماعت بودم آن روح رفیع
یک صحابی کرده بد نقل از جهان   بود با آن جسم آن دارای جان
بود مشغول دفن آن رفیق   رحم آمد هست شرط این طریق
مصطفی با آن صحابی بود دلش   تا نکه دارد در آن آب و گلش
من نهان اندر قفای شه شدم   کز حریص آن شه و آن رخ بدم
شمله بر دوش آن سالار بود   کز حجاب دیده اغیار بود
نرم نرمک میشدم چون باد گرم   زانکه بد مانع مرا آیات شرم
گاه عشقش زور کردی که حیا   بود ناظر بر دو عالم مصطفی
پیش و پس میدید و دانست این نهیج   چه همی جویم در آن پرده بهیج
دست صاحب خلق برده بر کشید   سکه و مهر نبوت شد پدید
چون بدیدم مهر مهرم شد زیاد   هرچه دانستم بکلی شد ز یاد
بیخودانه رو بمالیدم بجان   تن بتن پیوست و جان شد سوی جان
مصطفی فرمود آنکه ای غریب   در مقابل آی و بنگر در حبیب
لیک از رفتار خود غره مشو   چون رسیدی در صف مردان مرو
چون به پیش قبله آوردی تو روی   دیده و دل هان مگردان بسوی
زانکه در منزل نباشد سوز و درد   استقامت باید اینجا مرد مرد
علم در منزل مجوی و در راه دوا   همچو نیست باش ای دل در پناه
که درین صف نیست ناظر جز خدا   حق نظر دارد بنیات شما
هرکه شد نزدیک اندر پای تخت   گو مشو غره بدان اقبال و بخت
بر در محمود بنشین چون ایاز   تا نگردد آن بد و دولت فراز
نیست این ویرانه جای احترام   بنده شو ای خواجه در پیش غلام
یکنفس خالی مشو از بندگی   تا بیابد رنج تو پایندگی
هرکه در پیش بلا پاینده نیست   در صف آزادگان او بنده نیست
بعد ازان سلمان سرگردن فراز   گر برد دشمن همی گر پیش باز
طاقت دوری و مهجوری نداشت   شربت و بالین برنجوری نداشت
هم غزای بدر و هم غزو احد   جونکه بدر ماند ازوی فوت شد
گفت با سلمان محمد کای اسیر   خویش را وا خر از آن خواجه حقیر
رفت سلمان پیش آن خواجه بسود   گو مرا با من فروش ای خواجه زود
گفت بسم الله اگر داری درم   تا شوی آزاد و دل من پر ستم
با مخالف ساختن دائم بدست   هان بیا در پیش دستم زیر دست
لیک سیصد نخل نشان برمن   گر تواند خورد آب از نیرمن
چهل وقیه زر بده هم بر سرش   تا کنم من خرج دیوار و درش

شد قوی این قول و با خواجه شد عوض   رفت سلمان گفت شاها لطف کن
خواجه با اصحاب گفتا ای دوستان   می بیاید ساختن این بوستان
بی مدد نتوانم این تیمار کرد   بایدم بودن ترا دیشان این درد کرد
نخلهای قابل از مردان درو   جمع شد در پیش آن بیچاره درو
رفت پیش مصطفی و گفت باز   کو نهالی آورد حق این برگ و ساز
مصطفی برخاست چون باد بهار   تا که بنشاند بتخم هر نهار
یک بیک بنشاند خواجه آن درخت   جمله شد سرسبز از آن سلطان بخت
بود زر بودم ملول و مضطر   تا کی آن آید عطای حق ز دور
آن غنیمت بود چون بیضه حضر   بود اندر کیسه پنهان در پیر
بانگ زد بر بنده آن سلطان داد   گر بجای یار رسی کام مراد
این بده با خصم و خویش آزاد کن   آن غمان از این غنیمت شاد کن
خود بخود گفتم که این زر اندکست   چون برم یا رب بدان زر نیز بست
مصطفی برداشت آن زر در دهان   کرد جود دزن آندم و آب دهان
داد با من گفت که آن زر عیار   گر ازان دم وزن دیدی اعتبار
بردم آن زر به بکشیدم بعهد   کم نبود از چهل وقیه یکی
باز رستم چون شدم آزاد و فرد   هیچ کس در کار حق نقصان نکرد
همچنین بود سلمان ای پسر   از وجود خویشتن بی خبر
آن توانگر دائم بنده یکی   تا نخوردی بیاز زندگی
گر بدی دانا ز عین قاف خویش   پیش حیدر سر فکندی بر سرش
آن زمان که گفت سلمان یا علی   گر کنی بازی چو طفلان با علی
مرتضی فرمود با آرای سلیم   دشت ابجن و آن بیمار شده تیم
گفت سلمان چو نشان بود بیان   دست زن کسی نبود آن شاه جان
هست در روح القدس سر نگر   رو بخوان آیات دانی سربسر
هست مقصود آنکه سلمان خراب   محبت بود پچخر بود از شراب
عاشقان دیده در خود دیگر شد   که کهی دوز نه و کاهی بیدر شد
هرکه او با اهل خلوت بسر برد   کی بسیر عشق و عاشق ره برد
اهل صحبت لذت ازحق میبرند   کر بقاف عشق بر خوش می پرند
گرچه سی مرغند یک جانان بود   بر فراز قاف ایوانشان بود
تا بحالی غریب آن قوم دید   بیپرید از دو عالم در آن
هرکه پرسد در کجا دارد وطن   تو بگو در حسن لطف پرشکن
با تو گفتم سیر سرمستان تمام   باز گو هرجاکه خواهی والسلام

الی اخر در ذکر سیر سلمان اختلاف بسیارست تولی آنست

که نسلی او را اخرین فی الجمله غرض آن بود که بدیدار حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم مشرف شد و ایمان بخدای تعالی

آورده و غرض این فقیر آنست که یاران بیدار شوند و خود را بجنس خود رسانند و غافل از بهر خود نباشند و سبب
سعی این فقیر آنست که دانسته ام که مراتب انبیا بجهت بیدار کردن خلق بلندست و آن ساعتی که شنیده که عمل دران
بهترست از هفتاد ساله عبادت این حدیث در شان انبیاست و پیروان انبیا که راسخان در علمند از بهر آن
باری تعالی بمصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرموده که قم فانذر و ربک فکبر و ثیابک فطهر و الرجز فاهجر تا برخیزد
و بیم کند امت را اگر میخواهد که حبیبش غنی باشد و بخود مشغول شدن پیدا باشد که حاصل آن چند باشد و اشارت
در امر قم فانذر بمصطفی و انبیا صفتان که چون روی در ما آورده یم لم تقولون ما لا تفعلون که ان الله یحب الذین یقاتلون
فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص ای عزیز فضیلت بیدار کردن خلق بیش از انست که شرح آن توان گفتن و بدانکه
ذکر این جواب و بیداری میکنم که در عالم مشهورست شرح خواب غفلت میکنم و چند نوبت نوشتم که غفلت در سر غایت
پنهانست در سر خاندان که عافیت پیدا شد غفلت زور کند از بهر آن انبیا و اولیا از عافیت صورت میگریزند
تا لشکر غفلت غلبه نکند که بیخ صدق و نیاز براندازد و آداب و احکام آداب پست کرداند از بهر این حضرت مصطفی
صلی الله علیه و علی آله و سلم در حق اولاد خود فرموده که اللهم اجعل رزق آل محمد قوتا و بشنو که حضرت علی مرتضی
چه فرموده تا غافل نشوی و خدا را فراموش نکنی عن امام المتقین و سید الموحدین و حبیب حبیب رب العالمین علی بن ابی طالب
کرم الله وجهه انه قال فی خطبة بالبصرة ان امیرکم قد رضی من دنیاکم بطمرید و ان لا یاکل اللحم فی السنة الا الفلذة من
کبد اضحیته یعنی بدرستی که امیر شما راضی خشنود است از دنیای شما بدو کهنه جامه و بانکه نخورد گوشت در همه سال که پاره از
جگر قربانی خود صدق ولی الله ای عزیز تخم در بیداری بیکدرد تو اسم خدای تعالی بمحبت مصطفی صلی الله علیه
و علی آله و سلم بزبان در آور حالیا بشنو که چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم در مدینه نزول فرمود و جمعیت مهاجر
و انصار باهم پدید آمد از غفلت در جمعیت نشان شد و حق سبحانه و تعالی میخواست که اصحاب رسول از حضرت مصطفی صلی الله

علیه و علی آله و سلم غافل نشوند عبدالله بن زید در خواب صورت اذان بدید و بلال را تعلیم کرد سعید بن مسیب روایت از
عبدالله بن زید کند که چون پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم مقرر فرمود که از برای اجتماع خلایق بجهت نماز ناقوس زنند و
آنحضرت آنرا اکراه میداشت که موافق نصاری بود چند شب در خواب میدیدم که شخصی بر من گذر میکرد و جامه سبز بر روی بود
و ناقوسی در دست داشت گفتم این ناقوس میفروشی گفت با این چه میکنی گفتم بوقت نماز میزنیم تا خلایق جمع شوند و نماز گزارند
گفت ترا به ازین راه نمایی کنم گفتم بلی گفت چون وقت نماز در آید بگوی الله اکبر الله اکبر الله اکبر الله اکبر اشهد ان لا
اله الا الله اشهد ان لا اله الا الله اشهد ان محمدا رسول الله اشهد ان محمدا رسول الله حی علی الصلوة حی علی الصلوة
حی علی الفلاح حی علی الفلاح الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله و چون بامداد کردم بحضرت رسالت علیه الصلوة والسلام رفتم
و گفتم آنحضرت فرمود که این خواب حقست و بعد از ان بلال را بانگ گفتن باز داشت ای عزیز مقصود آنست که دل را
جمع می باید کردانید تا امر الهی در پذیرد و دل جمعیت از محبت می یابد و چون سایهٔ دولت محبت بر دل آید حاضر
باش و مشغول خود و مطلوب خود شو تا آن محبت ترا آگاه کرداند از آنچیز که ترا همیشه بکار آید میخواستم که درین کتاب
که هدایة المحبات حقیقت سورهٔ صف و سورهٔ جمعه بنویسم حوالت بکتاب بدایة المعرفة شد شرح محبت نتوان نوشتن ولیکن
راه محبت می توان نمودن انشاء الله تعالی در کتاب بدایة المعرفة شرح اهل محبت بتفصیل گفته شود که ذکر غزوات خواهد گذشت
زنهار که این دعا ورد خود سازی تا معامله با اهل حق نکنی و پنداری که با اهل ضلالت غزا میکنی و دعا اینست
اللهم ارنا الحق حقا و ارزقنا اتباعه و ارنا الباطل باطلا و ارزقنا اجتنابه اللهم انک عفو تحب العفو فاعف عنا
والحمد لله رب العالمین و چون در نظر اهل محبت در آیی این دعا ورد خود ساز اللهم زدنا المحبة والمعرفة و
الاستقامة والحمد لله رب العالمین گوش بنظم دار و بذات تمثل مشغول شو تا در صورت مثل چه نمانی
وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و اصحابه و سلم

ای که داری با محبت دست و دل / زود باشد که شوی خوار و خجل
با محبت باش و ترک خویش کن / جان خود همچون سپر در پیش کن
با محبت خود نماند جان کس / گر محبت صرصرست و جان خس
گر همی خواهی رضا و جست یار / هان مشو ایمن درین دشت و دیار
گر محبت با رضای حق نکوست / بی رضا عشق و طلب سنگ و سبوست
هر که نوشد شربت از جام رضا / رو نیارد باز در آز و هوا
جز رضای دوست ای جویای راست / هر چه بینی نادرست آز و هواست
گر بجنبانم دو لب اینجایگاه / بر درد ندم امل شیشه دل یکی
حاصل آنکه نیست بیدار ای جوان / بد دو چشم مست میگون در جهان
کیست بیدار آنکه باشد مستقیم / که ز شیطانش نباشد خوف و بیم
که دلش فارغ بود از ملک و مال / گر بود راضی ز ملک بی ملال
زانکه راضی هست و قانع نیز هست / در میان این دو فرق بی حد است
راضی آن باشد که خوش خندان بود / گر فلک هر دم جهان ویران کند
آن بود قانع که بشمارد دو نان / در جهان صبر باشد مبتلا
اوست راضی ای طلبکار وجود / گر بود جانش همیشه در سجود
پست شاکر قانع بی دست و پا / گر بود دایم دو دستش بر هوا
هر که جوینده است بی مغز و گداست / بی ادب دایم زبانش با خداست
مرد راضی شاد و برخوان خداست / زانسبب فارغ ز زاری و دعاست
مرد قانع صورتش رنگین بود / بیوفا و تلخ و بی تمکین بود
راضی آن باشد که دارد چشم جان / که به پیوندی نشان اندر نشان
قانع آن باشد که در خلوت بود / چون زنان بیوه مشغول بود
اوست راضی ای فقیر مرتضی / که رساند من و سلوی از خدا
من و سلوی چیست الهام جدید / گر روان باشد چو قرآن مجید
هان مشو قانع ز خود بیزار شو / دل رها کن پیش دلدار شو
هان بر آمد مهر دل بیدار باش / تا ببینی روی خوب یار فاش
هان مشو قانع به الطاف مجاز / این تن در یاب و سوز دل بساز
زانکه سوز و درد اگر داری نکوست / مرکب عشقت کند خوش رو براه
سوز باشد سوز نادر راه حق / با دل پر داغ بر با این سبق
تا بیابی استقامت در بلا / تا که بینی تخت در باغ رضا
تا نگردی قانع از علم صور / تا نبینی در چه فضل و هنر
گر سر آنچه در جهان آرد حضور / دوری اندازد ترا از دوست دور
علم صورت زینت ظاهر در جهان / رخ برافروزد دو روزی بی گمان
جاه و مال و فسق و کذب آورد / این زیانها از زم و پنهان آورد
گر نداری باور این نصح از فقیر / بشنو از داری محبت از امیر

اینچنین فرمود بی شک مرتضی / کای حریصان من درین ملک شما
دو لباس کهنه کردم پس قبول / زانکه دارم علم آداب و اصول
بی خورم هر سال یک بار جگر / گر کنم قربان برای رهگذر
تا ببار خدا یا رب پی کنم / تا که خرم چشم جباری کنم
گر رضای دوست خواهی ای فلان / ترک باید کرد تان آز جهان
تا نه بندید این ره آز و هوا / بی رضا دانید جو دنیی خدا
تو مبر بی مصطفی نام خدا / تا توانی بست درهای هوا
زانکه اثبات خدا با مصطفاست / بی حسد داند که این سوز از کجاست
زود پیدا کن ز تقوی و ادب / تا شوی اندر دو عالم دست رب
زود پیدا کن ز تقوی و ادب / تا عداوت نیست گردد بی سبب
زود پیدا کن ز تقوی و ادب / تا نه بینی هر زمان صد تاب و تب
زان نجات میکنم یا ذو غضب / تا شوی مست و گرفتار حبیب

ای عزیز بدانکه در شب معراج حضرت حق جل و علا با حبیب خود علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات رازی چند فرموده واشارتی چند نموده ذکر آن در کتاب هدایة المعرفه خواهد گذشت حالیا این یک اشارت معلوم کن تا راه بمعنی لا اله الا الله بری و تقویت شرع حضرت محمد رسول الله بجای آری و بصورت از کار قانع نشوی و طلب علم لدنی کنی تا دولت لذت از شراب محبت بردارد و جانت غواص بحر ولایت شود این اشارت که گفته آنست که حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم میفرماید که در شب معراج دیدم که بر ساق عرش نوشته بود لا اله الا الله محمد رسول الله ایدته بعلی معنی این کلمات تمه از پیش گذشت انشاء الله تعالی در کتاب هدایة المعرفه بتفصیل گفته شود گوش بنظم دار و حاضر دل باش که در تصرف شیطان نگنی وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله واحبابه وسلم

چونکه انصار و مهاجر از ازل / نوش کردستند خوش جام وصل
می سزد ما نیز هم تابع شویم / پیش آن بالا و قدش گردیم
پشت دل در پیش و رش خم دهیم / تا ز نفس شوم سرکش وا رهیم
بی زبان کردیم و دل حاضر کنیم / دیده بر رخسار جان ناظر کنیم

تا که در حفظ و پناه حق بویم / فارغ از هر بلا و محنت شویم
گر بجد گوش جان پیش آوریم / نفس خود در دین بعد در کیش آوریم
گر حدیث خواجه خود بشنویم / درج باشد پیش جود ای بلان
ای امانی بر چرخ گردون بریم / پست گشتن پیش پای مبتلان
ای زبان شوی زبان شوی زبان / ای عزیز گوش بحدیث حضرت خواجه دار علیه الصلوة والسلام تا راه یابی خبر / پیش نطق آن شه سالار جان

عن معاذ رضی الله عنه قال قلت یا رسول الله اخبرنی بعمل یدخلنی الجنة ویباعدنی
از معاذ روایت رضی الله عنه که گفت گفتم ای فرستادهٔ خدای خبر کن مرا بکاری که درآورد مرا در جنت و دور کرداند
من النار قال لقد سألت عظیما وانه لیسیر علی من یسره الله علیه تعبد الله ولا تشرک به
از آتش دوزخ فرمود رسول که مرا اینه پرسیدی از چیزی بزرگ و آن مر اینه آسانست بر کسی که آسان کرداند آن را خدا بر وی پرست خدای را و شریک مکن
شیأ وتقیم الصلوة وتؤتی الزکوة وتصوم رمضان وتحج البیت ثم قال الا ادلک
چیزی را و بپای دار نماز را و بده زکوة مال را و روزه دار ماه رمضان را و حج بگزار خانهٔ خدا را پس فرمود آیا راه نمایم ترا
علی ابواب الخیر الصوم جنة والصدقة تطفئ الخطیئة کما یطفئ الماء النار
بر درهای نیکویی روزه سپر است از آتش و صدقه بازی نشاند گناه را همچنانچه باز نشاند آب آتش را
وصلوة الرجل فی جوف اللیل ثم تلا تتجافی جنوبهم عن المضاجع یدعون ربهم
و نماز مرد در میان شب از ابواب خیر پس بخواند دور میشود پهلوهای ایشان از خوابگاهها در حالتی که میخوانند پروردگار خود
خوفا وطمعا ومما رزقناهم ینفقون فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاء
از جهة ترس و طمع و از آنچه روزی کرده ایم ایشان را نفقه میکنند پس نمیداند هیچ نفسی آنچه پنهان کرده اند از برای ایشان از روشنی چشمها از برای جزا
بما کانوا یعملون ثم قال الا ادلک برأس الامر وعموده وذروة سنامه قلت
بآنچه میکنند پس فرمود آیا راه نمایم ترا بسر امر دین و ستون آن و بلندی آن گفتم

بلی یا رسول الله قال رأس الامر الاسلام وعموده الصلوة وذروة سنامه الجهاد ثم قال
بلی ای فرستادهٔ خدا فرمود که سر امر دین اسلامست و ستون آن نمازست و بلندی آن غزاست پس فرمود
الا اخبرک بملاک ذلک کله قلت بلی یا نبی الله وانا لمؤاخذون بما نتکلم به قال ثکلتک
آیا خبر دهم ترا باصل آن همه گفتم بلی ای خبر دهندهٔ خدا آیا ما گرفتار باشیم بآنچه بگوییم فرمود بی تو بماند
امک یا معاذ وهل یکب الناس فی النار علی وجوههم الا حصائد السنتهم
مادر تو ای معاذ آیا می اندازد مردمان را در آتش بر روهای ایشان مگر درودهای زبانهای ایشان والله

[illegible]

صدق الله العظیم وصدق رسوله الکریم ونحن علی ذلک من الشاهدین

این امور و این عمل ای مرد راه / هست بهر بستهٔ بی پناه
قسم اهل ال سوره دیگرست / جنگ مغز و دست و ریش و نجز
قدر علم خلق آن کان خرد / در تنور عشق نان پی پزد
سوی سوزن بهر خیاط زمان / سفتن در بهر گوش سروران
لیک باید در هدایت ای پسر / سر نهی در پیش پای راهبر
محو او شو محو او شو محو او / تا توانی محو او بهی زجو
خوی با آتش کن و آتش زنی / تا بیابی در دل خود گلشنی
یکرهان بسوی آرا بند اعتدال / تا کنم از غم جدا این درد و آل
تا رسد با انبیا و اولیا / تا نیفتد در چه بر روی دریا
از ورق جو تو صفاهای دو شاه / سوز دل خواهی نشین بر خاک راه
بهر اهل غفلت این گفت گو / گر ز بهر چرک باشد شست و شو
مغز دان کیمیا یک جعبه زر و غم / لشکری چون پشه هر سوی پرند
در هدایه شرح این گفته شود / سوی سوزن لیس ود گفته شود
گر هدایت کرد دست ای اول رفیق / می بدانی فاش سیر هر فریق
تو طلب کن مرد فارغ در جهان / گر نیارد روی دل در این و آن
گر رضای یار خواهی چون خلیل / رو بیاور سوی رحم جبرئیل
ای جمالی این حرارت و اکدار / ورنه آتش میفتد در کار
تا که طالب ره برد با اهل حق / در نماند در فتوحات ورق
از نبی وز ولی گیرد سبق / گاه از الهام حق گاه از ورق
گاه تخمین داد آن شاهان نشان / با جمالی غریب بی نشان

ای فرزند بدانکه حضرت سرور اولیا علی مرتضی کرم الله وجهه وصیت فرمود
بجکر کوشهای مصطفی حسن و حسین علیهم الصلوة والسلام که بپرهیزید از دنیا واکر دنیا
رو بشما آورد زنهار که رو ازان بکردانید وآن لؤلؤ و مرجان بحرین حقیقی کرفتار دنیا
شدند وحقیقت نعم شاه ولایت دستشان کرفت واز ظلمت جاه شان برکشید وامیر المؤمنین
حسن باختیار ترک امارت کرد چنانچه در اول کتاب ذکرش کذشته وامیر المؤمنین حسین چون میل نکرد کرد
او را در کربلا شهید کردند واین فقیر وصیت میکنم که اکر محبت خدای تعالی روی بشما آرد البته
براحت محبت مشغول مشوید و بشست محبت بسازید تا حسن محبت در نقاب غیب نرود که شما را در حجاب بکذارد
و سود ندهد واین صفات بدایت محبت است وذکر نهایت محبت در کتاب هدایة المعرفة
خواهد کذشت بیدار باش و در بند راحت مباش تا بدانی که این فقیر دلالت بچه عالم
میکنم البته این دعا ورد خود ساز تا در محبت ثابت قدم باشی و میل براحت نکنی و دعا
اینست اللهم ارزقنا رزق المشتاقین والصراط المستقیم والرفقاء الصالحین وثبتنا
علی محبتک ووفقنا للقائک برضاک والحمد لله الذی اعطی السمع السمیع والبصر البصیر
واللب العلیم واللسان الفصیح الصریح براه طریق العارفین کوش نظم دار وصلی الله
علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله واحبابه وسلم

رو بتاریخ آرای کاتب دمی	تا شوم سیاره در هر عالمی	زان نهم تاریخ تا مردان راه	چشم شان نکند درین میدان نکاه
ذکر رفتها و جرت ذان کنم	تا جهان نما پیش دل کیما کنم	آنچنانکه هست نمایم عیان	فعل و خوی مؤمنان و کافران
انکه میکردند با احمد نزاع	وانکه آوردند بر بانکش سماع	هر دو در هر جند اییم باصول	می نه بیند لیک این چشم عقول

هشتصد سال و شصت و نه بشمر / زانکه اسرار محبت روز و شب	کر محمد کرد جون تاریخ پیر / ای نور و ظلمت ذو عجب	آن نزاع و آن سماع و آن صدا / هر نفس شوری شبهی میشد	مست بی شک بمحوی در جام / هر زمان پرده و یاری میدرد
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
بر حذر باش و مکن ناله حزین / فتنه انگیزی و شوخی میکند	کر تو عشقت دایم و دیکین / بیخ شاخ عافیت میکند	کر نمی بینی تو ای بر کشته / باز کفتم تا ان مشوقان ولا	من همی بینم یقین رفت او دکر / کر علم افراشته عشق و وفا
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
جونکه عشق آمد و کرد جست و جو / ای جمالی جونکه برکشتی ز خویش	من نهان کردم نهان سوز او / جون شهیدان جنبه بر روی ریش / مهر زن بر دل که تا مهر حبیب	تا بودنی المجد عشق اندر میان / مهر زن بر کام و بکشا راه دل / وا نماید دم بدم حسن غریب	تا نه بیند روی من کس در جهان / تا کشاید دست احسان باب دل

تم القسم الرابع من حقایق احوال المصطفی صلی الله علیه وعلی آله
وسلم وقد سمی هذا القسم بهدایة المحبة ویتلوه القسم
الخامس المسمی بهدایة المعرفة ان شاء الله تعالی
والحمد لله والصلوة والسلام علی حبیبه





بسم الله الرحمن الرحیم رب تمم بالخیر قال النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم انما الاعمال بالنیات وانما لامرئ ما نوی فمن کانت هجرته الی الله والی رسوله فهجرته الی الله والی رسوله ومن کانت هجرته الی دنیا یصیبها او امرأة یتزوجها فهجرته الی ما هاجر الیه صدق رسول الله وصدق اصحاب رسول الله ای عزیز بدانکه طالبان تحقیق در سایهٔ علما عمل پسندیده که رضای حق تعالی در آن پسندیده بجای می آورند بعد از آن محتاج تعلیم علمشان میکنند از بهر آنکه علمی که سوز عمل بدان کرده باشند تفرقه پیدا میکند شرح این کلمات بتانی بتو روشن شود حالیا بدانکه نیت بجهت ترا جمعیت دل بی دریغ و سوا سها توانی کرد شرح این نیز انشا الله بسبب عمل شایسته بدانی و چون استقامت یابی حقیقت عمل علم کرده و تو قادر شوی در همه امور کوشش دل پیش آر تا راه علت بنمایم بدانکه علمی که در نیت بکار می باید نگاه داشتن نقل استاد دست نقل استادی که نظر محبت حق تعالی در و مخفی باشد خواه تلخ باشد و خواه شیرین تو آن نصیحت در دل جای ده و زبان خود شریک دل کن تکرار آن علم بزبان جان کن تا حزن و فرح در بازی بلکه چنان نگاه دار که بشاشت و حزن آن در پیشانی تو اثر نکند تا در اوصاف کرد اند و دل جز محبت خدای تعالی جینا نمی باید و آنچه جمهور متکلمان فرموده اند که هیچ امری بی نیت درست نیست راست فرموده اند و نیتی که نفس را از نفرتها باز آورد محبتست و بر حضرت مولانا جلال الدین رومی میفرماید بیت پوزبند وسوسه عشقست و بس ورنه کی وسواس را بستست کس

و بدانکه محبت خدای تعالی ازین اضیافست که باستقامت رسیده باشند و از وسوسهٔ عشق مجاز گذشته باشند و اگر خواهی که بدانی که مستقیم احوال کیست بدانکه مستقیم کسی باشد که بهیچ گونه متغیر نشود یعنی پیش تجلیات سیاه و سفید در نماند از بهر آنکه ناقص کامل را شناسد و هر که این دولت بیابد منصف باشد و پیش کمال ایشان سر بنهد و ناقصان را در حساب نیاورد پس چرا متغیر شود ای عزیز بعزت دو چشم چنانی حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم که بغیر از پیران پیر پرورد و طالبان بگرد دایم الاوقات نیت دارد در نظر پیران کامل افتاده باشند باقی بی بهره از نیت در ستند اگر ازین فقیر باور نداری نظر حضرت حبیب حق بشنو صلوا علیه و آله تا استقامت یابی قال النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم ان الناس رجلان عالم و متعلم و سایرهم همج صدق نبی الله

ابتداء نظم

با محبت رو بیار آور دلا … کاندرین نهضت بیر آشنا

بی محبت نیست اعمالی قبول … بی محبت تو مجو فیض از اصول

با محبت باش اگر خواهی وصال … آن وصالی که نبینی زو ملال

آنکه توفیقش همی خوانند خلق … جز محبت نیست ای مرد دلق

هادی دلهای صاف طالبان … تو محبت دان و بس ای جان جان

این هدایة وین صفای بی شکی … نیست اندر روی کام و چشم

این هدایة وین عنایات جو بود … گر فشاند لحظه لحظه چون نور

لازم عشقست و حسن بی خلل … کو ابد بینست و دانای ازل

کو هدایت نام دارد در نظر … که بود توفیق نام این رفیق

هر که باشد با محبت جان او … مرد دارد نیست و ایمان او

چیست ایمان حب یار بی مثال … غیر ازین یار همه قیلست و قال

گر محبت روی و شکلی داشتی … سوز دل خوش صورتی بنگاشتی

بی صفت دارد محبت بی بیان … شعله‌ایست و بس اندر جان

گر بخواهی تو این هور بلند … رو بجو در پیر آه درد مند

این حیات و این ثبات و آن طرب … طالبا در جان بکن اینان طلب

غیر مسکینان ندارند این دو ف … گر نیامد علم ایشان در حرف

تو مگو حرفست این تکرار دل … کز محبت میرسد او از ازل

از محبت میشود پیدا این … حرف و علم دامر دنی وگرند دین

گر محبت شعله در کشور زند … بیخ هستی دو عالم بر کند

کاین خیالات دو عالم ای جوان … هست بهر مشغلهٔ حیوانیان

هرچه آن آرام پیوند گذر	گر گدا را آید تو از وی درگذر	فاش دان هر جا آن ام جو	از سر لب آن جدا از هجر چو
چون بدانستی که نیست چون بود	گر محبت فعلها موزون کند	رو طلب کن آب پاک و غسل ساز	تا بروی یار بگزاری نماز
گر زنی دل سوی با بدی دود	با تو میگویم شروط مهر دوست	چونکه شد دل مست تیم اندر نماز	بی زبان گویم بجنس خویش راز
ای غریب مگر ساز پرده سوز	جان برقد مشتاقان مدن	تا ز آثار محبت برخورند	تا که با سیمرغ جان خویش پر زنند
پر زنند و بگذرند از هر مقام	تا نیارامند اندر بند دام	اندرین هر دو جهان پر شرار	کرد کالت و رباط در بگذر
گر نگاهی میکنی در جب در آت	بهر یاری ای دل و جانم روا	گر چنین فرمود آن کان فسخ	گر غرض اینست و بس باقی هیچ
چون بیابی یار یا راز نهان	غیر جب او مده در دل گذار	این حکایت بشنو از مرد رهی	تا بیابی از محبت آگهی
تا نیاری روی در شادی و غم			تا نتوشی زهر فرقت دم بدم

حکایت

مقربان تخت بازار محبت از هر نگاه داشت غیرت ذوق دائمی بدانند که از یاد عیار بازار محبت که دایم الاوقات
در خرابات عاشقان با نرد قمار خانه عشق مهره مدور شش جهت در پیاله ایام انداخته بود و نقدهای صافیان پی در پی
و مادر بکرشمه برده بود شنیدم که چنین گفت که در ابتدای حال در بحر محبت غرق بودم و دست و پایی میزدم در ان طافی
صورت هستی محبت پیدا شد حیوانات بحری و دد ان بری روی بمن آوردند و خواستند که صورتم نا چیز کردانند
این فقیر در پناه جب بگرز مستور کریختم و پرده خوف حصار بدن خود ساختم و غذای تقوی در کاس نفس مطمئنه کردم و زنجیر ادب
بر گردن نفس اماره نهادم و آثار نفسهای دیگر که تابع اماره و مطمئنه اند باعمال پسندیده مشغول گردانیدم چون
لشکر اشرار قصد بسیار بکردند و شر هستی مخالف در وجود این فقیر ندیدند روی واپس کردند بعد از ان پیشانی محبت
برخاک رهروان چالاک که پیتم محراب بلد امین اند بنهادم غیرت عشق چین ابروی مهر ناک درهم کشید تا حقیقت اشتهای
محبت نعمت خوان رضا و خشنودی تناول نفرماید پیش از نزول این خوان شکر راحت کنم دیگر باره یکی از پلنگان

از میان بیشه جهل بیرون آمده در فکر آن بود که اطفال محبت که میتان کوی عشقند هلاک کند و شیر و شربت فنا و خانه شفقت
بریزد و ساقی مخموران بی سر و پا که در منظر میخانه تکیه بر متکای الطاف الهی کرده بود برخیزاند پاسبان کرم غمزه شوخ
شاه پستور بیدار کرد و با جازت سلطان غیور بی نشان بی مکان تیر رحم در کمان خلق نهاد و آن سرشته با د
هوا را بینداخت چون آن مرغ بادی از جای خود برخاست اشارت رحم و خلق در وا اثر کرده بود در مقام انصاف
آمد در ان حال در صورت او نگریستم و بجهت آزاد شدن آن بی قوت اثر فرح در خود بدیدم چون دو روز از ان حال
بگذشت در صف مسکینان بادیه محبت در آمدم و گوش دل بذاکران کردم که در مصلی خشوع دست عقل بهم بسته
واز وسواس دیو رجیم رسته بودند و با آن قوم تکبیر بستم و دل بحضرت دوست مشغول کردم و چون الحمد لله بگفتم درین
شکر کشتن آشنایی آن بیگانه در نظر دلم در آمد ناگاه انگشتی دیدم در وادی زمهریر فسرده شده که بر دوش راستم نهاده
و دلم از ان برودت خبردار شد و بهم بجست در آن وقت آوازی شنیدم که گفت درین حال آنچنان باش که در ان ساعت
که دل از دست دشمنان بگریزانیدی و پناه بما آوردی که بجز ذوق محبت در خود ندیدی یعنی بجهت آنکه التفات بجانب
تسلیم بیگانه کردی که رو باشنایی کرده ما آن حجاب برودت در میان محبت خود و دل تو نهادیم چو این خطاب محبت ناک
بشنیدم بدانستم که کرشمه رضاست و دوست ناظر بدل مبتلای محبت و در نماز استاده ام و در ان حال امام باین آیت
رسیده بود که لو انزلنا هذا القرآن على جبل لرأيته خاشعا متصدعا من خشية الله وتلك الامثال نضربها للناس
لعلهم يتفكرون هو الله الذي لا اله الا هو عالم الغيب والشهادة هو الرحمن الرحيم هو الله الذي لا اله الا
الملك القدوس السلام المؤمن المهيمن العزيز الجبار المتكبر سبحان الله عما يشركون هو الله الخالق البارئ
المصور له الاسماء الحسنى يسبح له ما في السموات والارض وهو العزيز الحكيم گوش بنظم دار وصلى الله على محمد و على آله وسلم

ای که داری یار از حسن و نظر	یار من پیدا شود در رهگذر	دل بنه اندر رضا مشتاق دوست	تا نبازی مغز نغز از بهر پوست

زانکه اهل این جهان چون کودکان / نان همی بازند همچون کودکان
زانکه آثار محبت در کدار / میکنند از بهر بود خود نثار
زان نمی یابند فیض از عمر خویش / گر ببینند اگر ز سر دین و کیش
بشنو این نقل از نظر خواهی ظفر / تا بیابی از شجر بردم ثمر
کاین شجر کو شاخ و برگ نا شناخت / برتر از اشجار و باغ این جهانست
زانکه شاخ باغ دنیا ای پسر / هر بسالی میدهد نفع و ثمر
وان ثمر چون حاصل علم صور / یک صفت دارد همیشه با ضرر
چون بکر رسید هند نفع و ثمار / هر بسالی برخ نماید آن نهال
طوبی عشق و محبت هر زمان / می نشاند میوه ای از استخوان
چون بکر رفت این حسن جدید / جان عاشق میپزد هل من مزید
گر همی خواهی بدانی این رموز / یا بری ره سوی گنج این کنوز
رو بجو اهل نظر اندر جهان / گر برد همچون نظر در لامکان
گر نیاید در میان عشق و یار / گر بباید خورد نیش صبر زهار
زهر باران خوش بنوشد چون نبات / تا تواند کز نظر یابد ثبات
گر نظر و ز فعل مقبول ای جوان / دوست راضی میشود ای ساده جان
سیرت اسلام و ایمان بایدت / تا کرا احسان روی خود نمایدت
تو جدا از خود ببین یار غیور / دور بینی از انا نیستی تو دور
یار حاضر بین اگر در دیدت / بر نشان بر خویش اگر کردی درست
تا نگردی در دو عالم پایمال / تا ز خود مردم نبینی صد طال
از نظرهای خدای بی نشان / نور رویت گشته پیدا ای فلان
رو نکه دار و امانت دار باش / هان بترس از چشم بد بیدار باش
این نشان بی نشانست ای عجب / این نشان پنهانست از جان ای عجب

ای عزیز بدانکه لطایف جدید را خوف چشم زخم هست والعین حق تا توانی حسن بگر بر اهل عالم عرض مکن تا از نقصان زخم چشم ایمنی شاید که بخاطرت در آید که حضرت پروردگار مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم آگاه گردانید از چشم زخم و این آیه فرستاد که وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر و یقولون انه لمجنون و ما هو الا ذکر للعالمین از بهر آن خوف اثر چشم زخم بر مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بود که واجب بود که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم حسن صورت بخلایق نماید تا خلق را با سلام در آورد و خلق حسن او و خلق او و آیات غریب از و میدیدند و حسد در سر آن خلایق خفته بود و شر پیدا میگرد و صورت ملامت پیدا میشد و در صورت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم اثر میکرد و چون غیر مصطفی صلی الله علیه و علی آله

و سلم صورت که دلیل حسن سیرتست به بیگانگان نماید ملامت حسودان در سیرت حسن اثر کند و ناچیز شود از بهر آنکه غیر از مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم هر که ملامت دید برنجید و دعای بد در حق اهل زمان کرد از بهر آنکه ضرب بر جان ایشان رسید و جان حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فراغت از ملامت داشت که جانش غرق محبت دوست بود مر اهل حسن که طرفة العینی از دوست غایب شود در حال زخمهای چشم حسودان در و اثر کند و باز راه بنور حسن خود نبرد گوش با این حدیث دار و شرح این کلمات در تاویل حدیث بشنو

قال عمرو بن عبسة قدم رسول الله صلی الله و علی آله و سلم المدینة فقدمت المدینة فدخلت علیه فقلت اخبرنی عن

[illegible]

الصلوة قال صل صلوة الصبح ثم اقصر عن الصلوة حین تطلع الشمس حتی ترتفع فانها تطلع حین تطلع بین قرنی

[illegible]

الشیطان و حینئذ یسجد لها الکفار ثم صل فان الصلوة مشهودة محضورة حتی یستقل الظل بالرمح ثم اقصر

[illegible]

عن الصلوة فانه حینئذ تسجر جهنم فاذا اقبل الفیء فصل فان الصلوة مشهودة محضورة حتی تصلی العصر

[illegible]

ثم اقصر عن الصلوة حتی تغرب الشمس فانها تغرب بین قرنی الشیطان و حینئذ یسجد لها الکفار صدق رسول الله

[illegible]

ای که داری نور از خورشید دل / سایه قرص محبت واصل
همچو سایه همره خورشید باش / غره بر انوار و آثارش مباش
بشنو از شاه ای حریف آفتاب / تا ز مهر دل توانی دید تاب
گشت هر روز آفتاب درفشان / چون نهانی آید درین صحراییان
راه دارد در دو شاخ آن ابلیس / رهگذار جان خسیس است ای انیس
باز چون گاه غروب آید پدید / در رود در شاخهای آن مرید

یکدم و جمعی بشنو و بیدار باش / تا ببینی روی خوب یار فاش
آفتاب این جهان کسب و کار / نور رسالت دان و بس ای بی عیار
شاخ شیطان امر و نهی گشت و گو / کز دو ده رازهای جست و جو
صدق و جهل ای یار و مرد و دین ببند / می بباید شاخ کش تا زان دو بند
صدق چون همراه پیغمبر بود / همه خورشید بی شک پر نمود
جهل چون جنس شیاطین و هواست / رو بره تا رد که چشمش در قفاست
سست و جهل میشود در راه دوست / زانکه پندارد که نار و نور ازوست
هر که او در حلقه پندار ماند / جان او در وادی آزار ماند
هر که او در کوچه پندار ماند / در طریق و راه دل پی نی ماند
هر که او در خلوت پندار ماند / در درون نفس کین و زهر ماند
همه نعیم خدا باش ای سوار / تا نیفتی دور از دیدار یار
وجه دیگر بشنو و خشنود باش / با تو میگویم رفیق سود باش
آفتاب جان و دل پرور تبین / جز محبت نیست در عین الیقین
شاخ شیطان شهوت است و آرزو / شاخ دیگر نور زهد و آب رو
عاشقان بگذرند ازین هر دو کمند / تا ببینی در ره جانان گزند
در طریق عشق تنها کم زنند / گر بسی مفرد درین کشته زنند
از دو شاخ کاو گوی هر که بجست / از خود و پندار سیمها برست
تا محبت روی در میدان نکرد / شهوت و آز و هوس جولان نکرد
تا محبت روی در میدان نکرد / غنچها در باغ خندان نکرد
بی محبت خار و گل یکسان بود / آب عشق این فتنه در بستان نکند
ز آب روی مصطفی گلها شکفت / کام شیرین کی بمیداند چه گفت
حرف و صوتی هست و معنی نشد / ای خوشا آنکس که در معنی رسید
وجه دیگر لایق تکرار نیست / قدر شاهی جنس بازار نیست
پرده بر رفتار و سیر روح پاک / به بود چون گنج در خاک و مغاک
در شب معراج شاه پرده دار / با حبیب خویش در وقت قرار
باز گفت از معرفت سی هزار / رمز و آداب و فرایض بی غبار
گفت بر گوی هزار ای شاه کل / فاش در روی جهان با اهل دل
سی هزار دیگر ای راه و رفیق / که بود شایسته اهل طریق
گر تو خواهی گو و گر خواهی مگو / کاهل جو را نیست حاجت با عدو
کاین سبو و کوزه اهل شرع راست / سر اهل ال[...] بحر ماست
سی هزار دیگر ای یار و حبیب / می نباید گفت در پیش رقیب
مصطفی فرمود چون کردم قبول / آدم اندر [...] اصول
با علی گفتم من آن راز نهان / در اشارت رمز تو بی زبان
گر نبودی شاخ شیطان کار / سر جانان گفتمی خوش آشکار

تو نهان شو در میان سوز و درد / تا ز خارستان بری صد گونه ورد
هان مشو مشغول خویش ای بی نوا / تا که شیطانت نگیرد در هوا
هر که او اسرار حق نشناس نیست / صبح ادای خواجه جز وسواس نیست
وسوسه از جهل و زنادانی است / وسوسه دایم حریف فانی است
چند گویم روی در غایب مکن / پشت بر اقبال و با پستی مکن
هر چه آرد وسوسه آن فانی است / هر چه فانی میخورد در بانی است
تو مشو از اهل حق یکدم جدا / تا شوی ایمن تو در ملک خدا
گفت آن محکم نکو کرد کار / کای نگهدار جهان پایدار
تو مرا با من مده یک لحظه نیز / واهلم چون کردیم یا رب عزیز
آنچنان شاهی چنین لب زان کند / که همیشه پیش حق افغان کند
تو بزاری در فغان او بلرزی / گر نمیدانی که در کسب گری
تا نیابی استقامت ای جوان / ناله میکن لیک اندر دل نهان
تا فرج یابی تو از صبر جمیل / گر مدار دوست میل قال و قیل
گریه با سوز درون همراه کن / بهر حق از این دو سی آگاه کن
این دعا پیوسته میخوان ای رقیب / تا بگوش دل کنی دعوت غیب

ای عزیز هرگاه که اشرستی در خود ببینی این دعا بخوان

اللهم زدنا المحبة والمعرفة والاستقامة و چون راه باهل حق نتوان برد این دعا ورد خود ساز اللهم ارنا الحق حقا وارزقنا اتباعه وارنا الباطل باطلا وارزقنا اجتنابه و چون دولت بنظر محبت ذوقناک گردد و نعوذ بالله من غضب الله غباری که از آیه این آیه ورد خود ساز ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب و چون در محبت آرام پیدا کنی و فارغ شوی بجایی که خود برود دل بیا پس این دعا بخوان اللهم زد شوقی الیک و رغبتی فیما عندک ای عزیز بدانکه حق سبحانه و تعالی تاج کرامت بر فرق بنی آدم نهاده و بنی آدم را از همه اشیا برگزید قوله تعالی ولقد کرمنا بنی آدم و این کرامت آگاهی محبت و عارفان سراپرده غیب این آگاهی را علم میخوانند و هر که حق تعالی او را دوست گیرد اول محبت خود بدو ارزانی دارد و حق تعالی چون این کرامت ارزانی دارد بهر که خواهد آن بنده با عزت را در حجره جلال خود مستور گرداند تا ناظر بآن عزت نشود و با استقامت شناخت رسد که پروردگار خود حاصل کند فیض دمادم بیابد و هر که او را زنده گردانیدند اگر نفس نفس بر زنی نومید البته بهلاک شود

سالک راه خدای باید که مامور بنی آدم باشد و مطیع و اسیر حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم باشد که
بنی آدم حضرت مصطفاست علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و تا بجان آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم تا چون
کلمهٔ شهادت بر وعرض کنند و بگوید که اشهد ان لا اله الا الله که اصل حقیقت در جان حضرت مصطفی صلی
علیه و علی آله و سلم به پیند تا تواند گفت و ان محمدا رسول الله که علی که آگاه کننده و بیم کننده است در جان و کام حضرت
حبیب خداست و کمال شهادت موقوف بشناخت مصطفاست صلی الله علیه و علی آله و سلم و هر که این دولت بیابد
نشانش آنست که پشت بر خود کند و روی دل بحضرت پروردگار خود آورد و شکر گوید پروردگار خود و آفریدگار
عالمها را تا بداند که اسم رحمن نگاهبان اهل دنیاست و اسم رحیم ناظر اهل آخرتست و بداند که پروردگار مالک روز
و چنت و بداند که روز دین مصطفاست صلی الله علیه و علی آله و سلم و تسلیم کرده اند خود را بدآنحضرت علیه
الصلوة و السلام و استعانت یابد از و و بخواهد از مالک یوم الدین طریق درفتاری و سواس یعنی لوای محبت
از بهر آنکه استقامت از محبت پیدا میشود تا چون در گلستان محبت در آید گلاب قدیم در خارستان محدث مشاهده
تواند کرد تا چون برکت استقامت شود بیابد و باغبان گردد تواند که مسکینان را دستگیر شود و یتیمان را از کوه
دهد و بغیر مستحق طعمت نشود تا شیطان دار شربت جدایی بکام جانش نکند که المخلصون علی خطر عظیم ای اخی اگر میخواهی که
این دولت بیابی و بکمال عزت برسی پرهیز از هرچه آفریدهٔ خداست که روز بچالاکان میدان محبت اینست و بس
هرگاه که سالک در بادیهٔ محبت بی مراد خود سفر کند البته مشرف بحرم توحید شود که دران حرم آثار زرع نباتست
من و سلوی دران حال باشد یعنی غیر ذی زرع عند بیتک المحرم چنین باشد ای عزیز بدانکه غرض از ایمان و اسلام آوردن
آنست که حجاب در میان ذریهٔ آدم و حق تعالی نماند که حقیقت حق و حقیقت انسان در ازل از هم جدا نبوده در سیر و در آمیزش
خاک و باد غفلت و نسیان پیدا شده و حقیقت تمام که بهر از آن آلوده گشت مشتاق اسرار انسانست تو اگر میخواهی که این

بار بمنزل رسانی خود را داخل اهل احسان کن تا پروردگار خود را ببینی و اگر قوت باصره در هوا تلف کرده باشی
تحقیق بدانکه پروردگار تو ناظر بخیالات تست محسوس آنست که بدانی که این آیه چه معنی دارد که ربنا لا تزغ
قلوبنا بعد اذ هدیتنا و هب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب ای عزیز بدانکه در شب معراج ارواح انبیا
اقتدا بحضرت مصطفی صلی الله علیه و علیهم اجمعین کردند و تا بجان و امتثان سر فرود آوردند با بنیا خود اصحاب
آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم و اهل زمان آنحضرت علیه الصلوة و السلام بدولت دیدار آنحضرت صلی الله علیه و علی آله
و سلم مشرف شدند و حلاوت ایمان و اسلام بیافتند و سوختگان و پس نشینان که در بادیهٔ شوق و در حرم احتراق
در دو خوشنودند جانشان که دیدهٔ حقیقت آن حبیب صلی الله علیه و علی آله و سلم و چشم شان در اختیار امر آن رسول
حقست علیه الصلوة و السلام و دیدهٔ شان ناظر بجمال آن احسن تقویمست علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و دایم
الاوقات میت وار بجهت اثبات فی صلوتهم دایمون مشغول آنحضرتند علیه من الصلوات افضلها و اکملها و در آن
استقامت علی وار مهر ولایت بسایلان مشتاق دهند و در ایام جدا شدن از اشامیدن طعامهای غیب که جزای
صوم حقیقتست مسکین و یتیم و اسیر را بنوازند تا از احسان ثبات کلی یابند و کسی ثبات از احسان یافته باشد
که چشمش ناظر بحقیقت اشیا باشد و وسواس بگرد دل او نگردد تا هر صورت که به بیند کما هی حقیقت آن صورت
تواند دید ای عزیز بدانکه آن صورت که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه دید که از مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم سؤال
میکرد حقیقت این مشتاقان بود که باستقبال ظهور آنحضرت علیه الصلوة و السلام آمده بود که المؤمنون کنفس واحدة
از بهر آن در جواب ایمان و اسلام و اعمال ظاهر صدقت گفته و در جواب احسان هیچ نگفت شرح این کلمات
بعد ازین بتو روشن شود رباعیه خواهی که چو پیر روی اسلام شوی تا عارف ساقی دی و جام شوی
بخود شو و در دمند و مسکین و خراب تا فارغ از امر و نهی و پیغام شوی ای اخی ذکر شب معراج و اقتدا کردن انبیا از بهر آن کردم

گر تو بدانی که حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم آفتاب نیم روزست که سایهای شرق و مغرب در دو کم است
تا تو معلوم کنی در حجت بکری که ارواح ظهور نیافته چون جمع شدند فردانه و مردانه و از حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله
وسلم سؤال کردند ای عزیز بحق دو جادوی دلفریب آن حبیب صلی الله علیه وعلی آله وسلم که هرچه در علم الله و اراده الله
درآمد در حال صورت بست هر که از خود دور شود فاش شود چند آنچه از دیده حیوانات پنهانست رباعیه

آن سوز که از حبیب در جان منست   سوزیست که زان احترا ارکان منست
گر راه بجان خود دهی سوز منست   سمعانیست آنچه مهمان منست

گوش نظم دار و بیدار باش وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله وسلم

بشنو این نقل ار نه بندی ز خویش   تا بسازی با دل مجروح خویش
تا بپیچی سر ز شهوات و هوا   تا زنی خوش تخت در باغ رضا
تا اگر یابی بحجت قدر و شان   بی نیازی چون شوی در جهل و جنون

حکایت

بیخودی دیدم نشسته خوش خوش   بر فراز کوه حیران و خموش
نرم نرمک پیش او رفتم چو خاک   زانکه بودم نیز من خوش جان پاک
گفتمش کای کوه زرین راز گو   با من دلخسته رمزی باز گو
گردم اندر شهر پیش خاص و عام   گفت و گو از هستی جام مدام
گر نشد واقف ز افغان دلم   گر نبیند در بند مشکلم
گفت با آن صدایت ای اسول   تا که گوشم بشنود بانگ اصول
برکشیدم آه با سوز و نیاز   او ز آهم برکشید آهی دراز
آه او و آه من در هم خستند   پرده های او و من در هم دریدند
چون یکی شد آه و واویلای ما   من نه خود دیدم نه او ای بو الوفا
معنی آمد در میان صورت نماند   یار چون جو در و فکرت نماند
بعد از آن مرغ دلم پرواز کرد   همچو شاهین خوی با شهباز کرد
شرح آه و سوز دل ای ...   بشنو اکنون در حدیث روزبه
شیخ عاشق از فنا چون شد ملول   روی هر شیراز کرد آن خوش اصول

حکایت

زانکه شیر طفل دل ای بو سعید   روزبه در سینه شیراز دمید
چون کنم من وصف این شیرازیان   که بود مستند دل از نازیان
هشت جنت ای حریف راز دان   بانگی از گلشن شیراز دان
بانگی پر لالا بین باد ای   بر جبین یار کی ... عاشقی

در دل عشاق اگر یابی گذر   هر طرف بینی دو صد خلد و سقر
حسن خلق و صدق و آداب تمام   دیده هر شیراز آن مست مدام
نیکی نیکان نیاید در بیان   روی نیکان به که باشد خوش نهان
روزبه چون انس شیراز دم   آن دلی گم کرده آنجا باز دم
چونکه شد صاحب آن آن خوبی مست   صورت بیحاصلان هم شکست
آیه مستور دل شد آشکار   عشق در مستوری باید قرار
زانکه مستورست عشق پرده سوز   زان کند شبهای ظلمانی روز
گنج مستور از قدم هم بیان   آشکارا میشود ای ساده جان
لیک چون کرد و عیان گنج گران   مار زهر افشان کند بر گنج جان
هر که نبود مست عشق لم یزل   او ز زهر گزدمان یابد خلل
روزبه چون گنج جان پر باز کرد   یک شریری دشمنی آغاز کرد
چونکه آن مار سیه در ره فتاد   از زبانها خستگی مرحی نزاد
چونکه باران در زمین اندر رود   آن زمین تخمی که دارد بر دهد
روزبه از بهر یاران شد غمین   گر خدا خوش دوست میدارد حنین
حق تعالی چون بدید آن حزن   در دل آن شیخ شاد بی حزن
شد قریب روزبه همچون طرب   تا نماید در دلش حال عجب
تا بنزیت در نالد یکدو روز   هم بداند سر آیات و رموز
گفت حق با روزبه کای محترم   از کلام آسمانی برخوان رقم
زود برخوان آیتی تا بشنوم   تا به پیشش گریه و بگریم
سوره اخلاص آن روزبهان   خواند پیش خالق ابدان و جان
گفت حق کای روزبه بی مقام   گوش دل ای پیش آید بشنوی کلام
من شنیدم آنچه قصد جانت بود   هم ز من بشنو تو نیز ای پر ز سود
من بخوانم آیتی تو گوش کن   مقصد ای تلخ و شیرین نوش کن
سوره تبت بخواند آن چاره ساز   تا که گرد روزبه دریای راز
تا نیارد روزی در جام و سبو   تا نجوید صورت او رنگ و بو
تا چو گوشش بشنود آواز حق   رو نیارد باز در روی ورق
مقصد کلی ز من بشنو دلا   تا نباشی همچو لیلی اندر بلا
حق چو مخزن دید جان روزبه   خواست تا بگشاید آن بند گره
در اشارت گفت با مرد عرب   گر تو هستی امت خاص حبیب
خار می انداخت اندر رهش   می نمیدیدند روی چون مهش
گرد نعلینش عبیر عرش ماست   نور رویش آفتاب فرش ماست
جان پاکش مخزن اسرار ماست   چشم و عقلش لایق دیدار ماست
آنچنان برگزیده بی مثل نبود   از دو دست احسان میدید کرد
مار و گنج و درد و دل با هم بود   ابل الدین که او بی غم بود

تا دلت باشد تو خواهی دید رنج / زین نوشی ز سر تا خواهی تو گنج
چند گویم تو مباش اندر میان / تا نبینی رنج و درد و اندهان
چون نباشی تو خدا باشد همه / با تو گفتم سر حرف و زمزمه
چون شنیدی رمز اثبات غیب / تو مبین از حق جدا ذات حبیب

ای عزیز بدانکه در سر راحتها خداست و در سر شتها خداست اگر بنده خواهد که براحت مشغول شود هنوز راحت از راحت ندیده باشد که خدای تعالی خشمناک شود و آن راحت بملامت مبدل شود و چون بنده بملامتی که خدا بدو ارزانی داشته باشد مشغول شود و خدا را در آن ملامت به بیند آن ملامت در حال براحت مبدل شود و آن بنده غرق وصال شود و من بعد در راحتها زند و خوی بنوی کند گوش نظم دار و محاربه کن با نفس خود تا عالم و عالمیان از تو راحت یابند و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

ای ملامت بین ملامت خوار باش / شکر این نعمت کن و بیدار باش
آیت حقست این جور و جفا / در چنین حالت بگو شکر خدا
در بروی آیت حق برگشا / تا دهندت راه در گلزار صفا
در بروی آیت حق باز کن / بعد از آن با جان جانان راز کن
در بروی آیت حق در مبند / تا پسندیده نگردد ناپسند
تا در آیی با دلی دانا سنی / تا نباشی پیش خاصان اجنبی
تا غبار کوی معصومان شوی / تا چو مخموران بریان شوی
تا توانی بسپری پیمان درست / تا نگردی در طریق یار سست
تا توانی کاندرین ملک غریب / باز چینی بار زرخسار حبیب
زانکه هر که بشکند عهد ازل / سرنگون افتد سوی چاه اجل
می نیابد باز جنس خویشتن / دور ماند دور از یار و وطن
کن مبادا ای انیس و ای رفیق / گر بود تابع نصیحتش در طریق
ای اخی بنگر چون گرد و غبار / بو که جنس خود بیابی در دیار
رو بسوی قصه آور در نفیر / تا بگویم نقل و تحویل امیر

ای عزیز ذکر سال دوم از هجرت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم خواهد گذشت و آنچه درین سال روی نمود از فرضیه رمضان و تحویل قبله و غزای بدر و غزای بنی قینقاع و نکاح و دامادی سرور اولیا و امام الموحدین علی مرتضی کرم الله وجهه و ظهور ذات و کیفیت آنکه عصمت و نور نبوت در فاطمه زهرا نهان شد و شرح بیدار کردن دل طالبان و راه تحمل نمودن بشناختن لقای خدای تعالی و ذکر بند و گشایش سالکان راه حق و معنی فتعالی الله الملک الحق و لا تعجل بالقرآن

من قبل ان یقضی الیک وحیه و قل رب زدنی علما گوش نظم دار و فرزند جان باش و صلی الله علی حبیبه محمد و علی آله و سلم

ای که خواهی برخوری از مغز نغز / گوش جان پیش آر و بشنوین نغز
با تو میگویم که داری عشق و درد / کاندرین باغست بس اسرار ورد
چشم بگشا روی عصمت را ببین / لیک منما هیچ در نور جبین
تا برد در جان چو گنج اندر زمین / تا ایمن گردی ایمن گردی امین
بشنو اکنون ذکر عشق و قرب و حال / لیک مغز اهیچ اندر قیل و قال
هر صدایی که شنیدی پیش از این / در اصول و در فروع و کفر و دین
بند کن در حجره دل گر تو آن / تا شوی پیش تو یکسان این و آن
تا توانی که بنوشی جام حال / تا بدانی علم جود و جیب مال
تا بیاموزد دلت علم از علی / تا بمیری در کری و احولی
گفت اول که گوش جان بیار / پیش نطق بیخودان حجت میار
ای اخی آدم که نور مصطفی / حق مر او را داد تشریف و بها
با هزاران عهد با آدم سپرد / تا نبینی تو امور دست خرد
منتقل گشت آن نور لقا / در جبین وا بروی اهل وفا
تا تو چون یابی نظرهای خوب رد / در نبازی سو بسوی و کو بکوی
تا که جانت زنده گردد زان نظر / تا بیابی دم بدم از حق خبر
چون ز علم حال نستانی سبق / می بجویی باز تو حرف و ورق
چون رسید آن نور قوت یافته / گر نبند از زرق و حیلت بافته
گشت آن نور از محمد مستقیم / شد نهان در سینه اذر قیم
شد قرین عصمت آن نور هدی / در نهاد خواجه ارض و سما
بهر حفظ عصمت و نور بلند / باز یزدان قرعه بر زهرا فکند
بعد از آن زهرای نور مستتر / گشت همراز دل و جان امیر
آن یکی شد باز در جان حسن / وان دگر شد در حسین بوالحزن
چون حسن نور نبوت دید فاش / رو به بیرون کرد حسن از مستفاش
منزوی عصمت نگندش بر زمین / گر بنبد با او امور کفر و دین
حسن او بد لایق قیمت خدا / گر نهان به جوهر بحر رضا
گر نگردی میل سوی جنس خاک / کام زهر نیش نگشتی زهرناک
چونکه حسنش بد نصیب چشم جان / آن امارت داد بر باد روان
باز آن نور نبوت می خمید / در جبین آن شاه معصوم شهید
زان خمیدن روی در کوه نهاد / عصمت قبه خدا را شش نژاد
لعل شاهی در خور بازار نیست / حسن عصمت لایق دیدار نیست
بشنو این نقل صحیح بی ریا / گر شش شاهان علی موسی رضا
نور عصمت خواست تا بیرون دود / تا در اقلیم جهان جولان کند

از ازل هم ز خوبشانش یکی / کرد آگاهش که دانم بی‌شکی
آن ازل که نور احمد شد پدید / هر کسی در کار و بار خود خرید
آن نصیب مصطفی افزون‌ترست / آن و این و این و آن در هم نهاست
گر همی خواهی ز این و آن حضور / چند گویم دور شو از خویش دور
دوستی جو و ز خود گشتن جدا / دوستی اینست و بس ای بی‌وفا
مصطفی فرمود محو من شوید / تا از آن ذات هوا ایمن شوید
این روش ای یار گر آسان بدی / جان‌ها چون بحر گوهرافشان بدی
تا بری ره سوی حب مصطفی / تا ز حب مصطفی یابی صفا
نور عصمت کاین زمانش خرم گذشت / کز آن گشته منور این دو دشت
ذکر سیر آن دو لطف بی‌بها / پیشتر گفتم شد بی روی و ریا
رفته در مصباح مجمل ذکر این / گر ز ناسی نوش کن این انگبین
نور علمش عالم آرایی کند / نور رویش عقل شیدایی کند
نور لطفش باده در جوشش آورد / تا که مستان را در آغوش آورد
نور جانش می‌نگنجد در حروف / غیر مستانش فزاید این وقوف
نور جانش آینهٔ عشق خداست / آینهٔ عشق خدا این بلاست
نور علم و کام و روی و دیده‌اش / رفت روشن در برگزیده‌اش
بانی این سرای جان‌پرور / باز جو در جادهٔ پیغامبر

کاین ظهور اندر خور روی تو نیست / آب روی خلق در جوی تو است
آن رجولیت که نور انبیاست / در تو دیدم لیک از نور نهاست
این جهل تا آن در آید در میان / تا بود پیوسته عیش جاودان
دوستی کن با محمد بی‌ملال / تا بیابد جان تو ذوق آن وصال
شرح و ذکر دوستی کردن خطاست / زانکه روح ما ز آثار هواست
بگذر از این اصل و فرع و بود خویش / تا رضا یابید از معبود خویش
باز کردم باز من سوی امل / تا که علم دیگر آرم در عمل
تا بجنبانی دو لب از بهر خویش / تا نچینی لطف او زخم و نیش
تو یقین دان کان دو لطف گران / هست بی‌شک مقتدای عقل و جان
بشنو اکنون بهر خاصان حبیب / عصمت و انوار پنهان غریب
کافتاب حسن احمد ای پسر / از هزاران ره وزان آرد دگر
نور چشمش غارت دلها کند / نور زلفش حل مشکلها کند
نور جانش می‌نگنجد در بیان / اهل جود او ایمنند از خان و مان
نور جانش نیست در علم و عمل / فانیان دارند این رمز و بدل
هرچه گویی جای او غریب / بیشتر زانست نعت آن حبیب
سوز عشق دل که روح اولیاست / بشنو اکنون گر نه گوشت بر هواست
این روش مطلب تو در زمرهٔ تن / کاین مکن با مرتضی هم قرین

اولت گفتم که بنشین دلفروز / تا ز دیر عشق یابی معنی سوز
این نظر کز عشق و درد دولت است / در بلاد کفر ای دل چاره است
تا بود آغوش پرسش از دوست / بر چنین وصل ای پسر باید گریست
بود و جود مصطفی با نور بود / زانکه بس از هستی خود دور بود
هر که خواهش بود ای بی‌خبر / کی ز شاخ بخت دل یابد ثمر
زانکه فقر با صفا و با رضا / چون همایی دان که در قصد هوا
هر که جانش در بلا راضی بود / ناظر مستقبل و ماضی بود
تا هوس ناکست دل درد آمدست / فی المثل احوال او سنگ و سبوست
زان نیم در بند و زندان تمام / گر نمانم من در آن قید مدام
آمده در لفظ شکربار او / از زبان من شنو گفتار او
بی‌ارادت باش و بی گفت و شنید / تا که در هم شکنی جام نبید
وصف نور روی خورشیدش مگو / این حقیقت هم با دل ساز گو
شرح خوی او که خود خوی خداست / در زبان آوردن آن بی‌شک خطاست
کم شد آن غمخوار مشتاقان یار / گر نشانش نیست در هر دو دیار
ای که داری میل ایمان و صلاح / آن در آور کو بخواند اندر نکاح
تا چو سر نطفه آید در خروش / برندارد ناگهان خوی و خروش
نی خیزد از در عیب از دو خویش / بنده گردد پیش آن بنده خویش

آن درویش بود در طریق طامات / تا دو عالم دید از آن پاکی نبات
راه این درد ای پسر در گوش نیست / صورت این وصل در آغوش نیست
نیست شو تا برخوری از این کنوز / هر که شد او نیست داند این رموز
او بود اندر میان تا رو بود / چون نبود او فی الحقیقت یار بود
این روش که سیرت درد دل است / بی‌تکلف در فقیر و قضاست
هر فقیری که بود راضی ز دوست / آن نثار قضا و سرگردان اوست
در جفا و جور دل گر با صفاست / همنشین مصطفی در هر قضاست
زان ندارد جان من میل طهور / گر شدم همخانهٔ اهل قبور
گر نمی‌یابی تو شهد از این اصول / شکر از عطار بستان ای فضول
تو مباش اصلا کمال اینست و بس / تو در و کم شو وصال اینست و بس
ای جمالی رو سوی نور حبیب / وانگه از این راه و رفتار غریب
شرح تار زلف او با کی کنم / تا توانی گشت گم در موی او
گر معین نیست خوبی‌های حبیب / گر نشانه در زمان غمزهٔ غریب
زانکه فضل و پای بستان در کفت نیست / وصل دایم ای دل و جان مفت نیست
سیرت خطبه بدان و باز خوان / تا که گردد متحد این جسم و جان
عقد باید با کرامان درست / تا اگر در غم شود بی‌مایه است
زانکه انسان هست بی تمکین و تن / کاتش عشق چون دید و گذر

لهو شهوت جو رود جان کند   با حریف آدم دو صد پیمان کند
جون نماند آب دری بند دوز   همچو خر کش نباشد آشنا
خار زاده ریش خالو زاد خویش   بر کند در وقت جنگ دست و ریش
خلق دخوی خلق بکذار ای پسر   تا بگویم عهد و پیمان اپسر
هم بگویم علم و آداب خطیب   تا شود در بطن دل نظم ادیب
تا چه سرون او فتد دانا بود   تا بچشم اهل دل زیبا بود
گوش کن خطبه که سلطان نبی   خوانده اندر وقت تزویج ای
با ادب برخوان تو این خطبه اگر   با دیت پاکیزه اشارتی بجر

الحمد لله المحمود بنعمته المعبود بقدرته المطاع بسلطانه المرهوب من عذابه المرغوب الیه فیما عنده النافذ امره فی سمائه وارضه الذی خلق الخلق بقدرته ومیزهم بحکمته واحکمهم بعزته واعزهم بدینه واکرمهم بنبیه محمد ثم ان الله عز وجل جعل المصاهرة نسبا لاحقا وامرا مفترضا نسج بها الارحام وفی روایة اوشج بها الارحام والزمها الانام فقال عز وجل وهو الذی خلق من الماء بشرا فجعله نسبا وصهرا وکان ربک قدیرا فامر الله تعالی یجری الی قضائه وقضاؤه یجری الی قدره وقدره یجری الی اجله فلکل قضاء قدر ولکل قدر اجل ولکل اجل کتاب یمحوا الله ما یشاء ویثبت وعنده ام الکتاب بعد از ان فرمود که حق عز شانه مرا فرموده که فاطمه را با علی نکاح کنم و او را بچهار صد مثقال نقره بزنی بوی دادم یا علی راضی شدی علی گفت از خدای و رسول راضی شدم پس حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام این دعا فرمود جمع الله شملکما واسعد جدکما وبارک علیکما واخرج منکما کثیرا طیبا بعد از ان طبق خارک در میان آوردند و فرمود که بربایید ای عزیز بدانکه محبت خدای تعالی بکرست و میل تا لودکی نمیکند وجنس خود میخواهد وجنس محبت فقر و فنا است شرح این معرفت بجز دان راضی نیک میدانند که محبت و فقر با هم آشنایی دارند و تجرید و رضا با هم ترینند و عشق و کفر محو یکدیگرند و بدانکه کفر حقیقی متواری شدنست از ما سوی الله و عشق و عافیت در یک مقام عیش میکنند قوله تعالی سبحان الذی خلق الازواج کلها مما تنبت الارض ومن انفسهم ومما لا یعلمون گوش بنظم دار وصلی الله علی محمد وعلی آله وسلم

ساقیا می ده که دل شد مستهم   عشق زد آتش که خوف و بیم
پشتهای غفلت و آثار خواب   صرصر عشق آمد گردش خراب

شد زمستان خنده زد غنچه بهار   نرگس پرخواب گشته شرمسار
مهر دل بر میزند بر برج حوت   از دم عشق قدیم لایموت
آن هلال کم شده آمد تمام   سوز مهر و حسن جان با هم تمام
شرح این در ترک و تجرید آورم   تا که روی دل بتوحید آورم
تا در آید آب دل در جوی جان   تا گلستان رضا گردد عیان
تا که سالک روی در خواری کند   خاک ره در چشم جاری کند
این حکایت بشنو ای اهل طریق   تا بجویی ونکه داری رفیق

حکایت

شیخ بصره مرد حق یعنی حسن   این روایت میکند ای با وطن
که محمد داد زهرا با علی   تا نماید در جهان خوی ولی
شیخ بصره گفت آن شب کان دو روح   رو بهم کردند از بهر فتوح
بد قطیفه بستر ماه و آفتاب   تا که گرد چشم شان با اهل خواب
آن قطیفه گر کشیدندی بدوش   پای شان بودی برهنه در دو روش
تا نگردد آشکارا ساق عرش   تا قراری یابد این آشفته فرش
گر کشیدندی بروی پا قطیف   شرم میشد برده روی شریف
منکشف میشد کهی این کاه   تا نیارامید در روی جهان
این روایه از انس بشنو دگر   تا بدانی حالت فقر ای پسر
گفت روزی مصطفای مجتبی   رفت بهر پرسش اهل وفا
گر وفا دل میکشد در بند خویش   گر چه دل گردد از ان مجروح و ریش
در وفا گوش ار چه چنین صد جفا   کز جفا پیدا کند حسن وفا
این که میگویم همه شرح وفا است   گر مجرد آید این چشم رضاست
حق بدارد دوست مرد خوابناک   زانکه حق پاکست و دارد میل پاک
چون محمد رفت در خانه علی   تا به بیند سر حال بی بدلی
آن به پرده نشین با آفتاب   گفت شرح فرش شاه و جامه خواب
گفت دارد این عفت بر تنی   پوست کبشی و بس ای متقی
فرش ما آنست شب با صد شعف   روز از آن اشتر بخورد از وی علف
فرش ای افتای سلطان رسل   بالش سر مان ز لیف ای قباد
گفت پیغمبر که ای اهل خلد   صبر کن اندر جهان بی وفا
موسی عمران ابا همراز خویش   یک عبایی داشت او از پشم میش
مدت ده سال بودش آن پلاس   گر دل فرعون از ان دیدی هراس
آن پلاس زفت ظاهرانی خوار   برد فرعون لعین را آب و نار
یک اشارت بس بود ای مرد راه   تا تو کنی هیچ در دنیا نگاه
تا نجویی ملک و مال و تخت و بخت   تا بدانی چون برد اقبال و بخت
تا بدانی قدر عشق و درد و سوز   تا نخیج ده کنی نو فیض روز

زانکه فیض روزی آرد شتاب / گر دوانشای عزیزان آفتاب
تا که نور مهر بر بام سمات / می نباید کرد رو در جیب ذات
تا نگردد اسپید دل از موی یان / تا نیاید آه حسرت در میان
این نصیحت گوش کن ای اهل دل / تا نگردی چون نظر یابی خجل
گر تو شه خوبی یقین با پور خویش / کای پسر بهر خدا گوش آر پیش
تا نبازی دولت و اقبال و بخت / تا نبینی سرنگون در پای تخت
سود صحبت بشکنم ای جان باب / بشنو و محکم نگه دار این صواب
گر بیابی دست بر مال کسان / دست خود بر بند محکم ای جوان
تا نگردی زرد رو در روی دوست / تا نیابد جام عیش تو شکست
نصح دیگر آنکه در پیش شهان / پرده انداز خویش بر دیدگان
گر سلاطین پس عبور دادی بسی / این جهان بر هم زنند از یک نظر
گر در آن عرصه نگه داری نظر / می نبینی هیچ در جا بیم
نصح دیگر آنکه پیش اهل جان / دل نگه داری که تا یابی امان
گر ببیند این پاکبازان در حجاب / گر از ایشان بپرد نور آفتاب
دل نگه دار و مهل حسبان شود / ورنه آن بستان ستوزندان شود
حاضر دل باش در نزد حبیب / تا نه بینی بند و زندان عجیب
با محبت باش دل خود کو بباش / تا نه بینی حرب و ضرب دورباش
تو همی خواهی بدانی روح و جهت / رو بگو کاین زندگی در جوی گست
عزت و ذوق محبت ای فلان / نیست اشنائی که باشد در دکان
جوهر ذات و ذات بی صفات / صد هزاران رهرو انجا گشته مات

در بیان جمعیت نطفه و اثبات آل رسول علیه الصلوة والسلام

با جمالی گر ببازی یکدو روز / باز بنمایم ره ... فروز
ای برادر چشم نیکو بر گشا / تا ببینی نور آل مصطفی
بر تو رخشندست ای اخی جلیل / بر حقیقی بر این دین و اصول
آل آدم آب بحر آن شنو / کز سر درجی عزت میرود
آب عصمت منی نور نبی / کز رفته در بطون اجنبی
چون بزم اشد حوات آن در نور / جلوه میکردند از بهر حضور
آتش و سوز محبت در علی / شعله میزد همچو دست صیقلی
گر محبت روح و جان اولیاست / عصمت و نور خرد در انبیاست
این سرشی در جان زهرا جای دم / صورت خوب حسن زان شد پدید
نیک بنگر نیک بین ای نیکخو / در حسین و جان نیکان جستجو
با ادب باش و مشو ابجاد لیل / گر درین تصویر پنهانست سر
در حسین است این نظرم در حسن / گر با حمد داد و حیدر ذو المنن
دوستی میکن تو با آل رسول / تا در آیی در سماع با اصول

باز شه باش و مجنبان پال و پر / تا بیابی دم بدم از شه نظر
تا که بردارد ز چشمان کلاه / تا توانی روی آری نزد شاه
هان و هان از حکمت حق سر متاب / تا که انسان چنین از یک قطره آب
واگه ار این شرح در گفتار دین / رو سخن کوی از رفیق و از طرین
باز گوی از قبله صوم و صلوة / از فدا و صدقه و منع زکوة
از بنای مسجد و سر سجود / از جحیم و برزخ و منع خلود
از روایت گویم و از سرگذشت / تا نگردی کم تو در دریا و دشت
تا نگردی غافل از رهدان خویش / گر نبینی تو را پشت و پیش
در بدایه رفت این نقل درست / گر درین شیر حق شد پا بست
زانکه چشمش زاده بو جهل دید / اهل خویش و نور احمد میل دید
مصطفی چون برید پرده نار و نور / تا نگردد جان حیدر بی حضور
گفت نگذارم که زاده کافران / همنشین گردد ابا انوار جان
چون علی بشنید دل وزرد باز / ای خوشا آنکس که دارد چاره ساز
لطف لطف پیمبر صد از حب ورات / لشکری ره زن که آن زاده بحاست
گر نباشد حب رهبان نیز تو / مو بمو نفس آید خورد انبار تو
تو نه بینی روی اهل جهل خویش / حاضر جراح باش ای پشت و ریش
گر نبینی روی صحبت بی طبیب / تا نه پنداری چه بستان رقیب
خویش را در ابدان مستور کن / تا نگردی کم دلا در کن مکن
اقتدا با راهدان کن ای پسر / هان متاب از راهدان خویش سر
این روایت بشنو و آزاد شو / ترک خود کن در پی استاد شو

محمد بن حبیب هاشمی روایت کند که حضرت سرور انبیا و هادی اولین و آخرین محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بزیارت ام بشر بن البراء بن معرور به بنی سلمه رفت و روز سه‌شنبه نیمه شعبان بود و بامداد با اصحاب طعام خورد و چون پیشین در رسید با اصحاب در مسجد قبلتین دو رکعت نماز پیشین روی بشام گزارده بود که قبله محول بکعبه شد و در اثنای نماز بگردید و اصحاب صف بگردانیدند و دو رکعت دیگر روی بکعبه گزاردند و آن مسجد بمسجد قبلتین مشهور شد گوش بنظم دار و حاضر احوال خود باش و بدانکه بی مربی در راه حق نتوان شد و پیران راه‌ها را البتة البتة از حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم جدا مبین تا در راه خدا استقامت یابی و صلی الله علی النبی الامی محمد و علی آله و سلم

ای که داری تو نیاز اندر نماز / آن نیاز خود بغفلت در مباز
مستمع شو در نماز ای بیخبر / سر بنه در پیش پای راهبر

خود نهان کن در دل و جان ای امام — کو نگهدارد سرورت را بی لجام
تا بهر جا که امامت رو کند — جان تو هم میل با آن سو کند

کم کن اندر جان او نیت خود — تا بدانی معنی آیات خود
تا بدانی دوست در هر دوان تست — تا بخواند آنچه اندر شان تست

کو دلش ینبوع اسرار خداست — زانکه جانش فارغ از روی و ریاست
جمله مردان مرد ای بوالهوس — بد و چشم دوست کان پیر تست و بس

من نه پیرم من مرید قایمم — ایستاده در صف او دایمم
نیکم فزاید از بهر تو من — تا بیاد آری که حب الوطن

تا جو دریا پی امام و پیشوا — کم نکردی در خیالات هوا
زانکه سالک چون شود منور حال — مرغ نفس او برآرد پر و بال

گر نیارد مرغ دل آن دم بدام — دل رود همراه نفس بی لجام
زان بکردانید احمد روز و شام — کز هما جسد بدید بگسسته لجام

بود دلشان پاین بیت الحرام — شد پی دلهای ما موم آن امام
تا بدین خدمت جب راه دان — تا نگه دارد بهم این جسم و جان

این همه شفقت ز بهر آن کند — تا که نعمت خوی با جانان کند
گر ز توفیق خدا بابا بود — از رشتی با دم بدم پیدا شود

پس بلغزد هر که بی توفیق باش — تا نگردد روسیاهی تو فاش
وجه دیگر آنکه قوم مصطفی — گر بیاورد عذر روی اندر وفا

داشتند اندر درون خوی یهود — در حضور و در رکوع و در سجود
انس شان میرفت سوی شامیان — همچو مشتاق دو دل ای پهلوان

مصطفی چون دید آن آشفتگی — گر نمیدید فیض از بندگی
رو بگردانید از آن تخیلها — تا نماند در درونشان حیلها

در ره حق هر که او کرکنت — میوه بر شاخ دلش او زنست
شاخ بی بر لایق این باغ نیست — حسن رویش آینه نازاغ نیست

گر نبودی آفت اندر راه دل — خود نمالیدی همیشه شاه دل
ابر فوجی می نکفتی روز و شب — گر ندیدی در ره ما تاب و تب

گر نبودی نفس با آفت به بر — صوم نازل می نکشتی ای فقیر
روزه بهر آن شده فرض الهی — تا که نفس ما نیارد سر بدر

گر دو چشم ما برای آن لقاست — وان لقا میسر از اهل هواست
دیده بر بند از هوای ساده دل — تا ز عشق حق شود آباد دل

آنچه کار آید بدان مشغول شو — نفس سرگردانت کو مقتول شو
نیست مقبول این نماز بی امام — راز کلی با تو گفتم والسلام

در بیان واثبات پیران و بیان محبت پیران واثبات انجا پیران و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم و

حضرت حق سبحانه و تعالی و معنی آیة یا ایها الذین آمنوا هل ادلکم علی تجارة تنجیکم من عذاب الیم تؤمنون بالله و رسوله و تجاهدون فی سبیل الله باموالکم و انفسکم ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون یغفر لکم ذنوبکم و یدخلکم جنات تجری من تحتها الانهار و مساکن طیبة فی جنات عدن ذلک الفوز العظیم واخری تحبونها نصر من الله و فتح قریب و بشر المؤمنین و معنی این حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم لا یؤمن احدکم حتی اکون احب الیه من والده و ولده والناس اجمعین و قال صلی الله علیه وسلم ثلث من کن فیه وجد بهن حلاوة الایمان من کان الله و رسوله احب الیه مما سواهما و من احب عبدا لا یحبه الا لله و من یکره ان یعود فی الکفر بعد اذ انقذه الله منه کما یکره ان یلقی فی النار گوش بنظم داده و دلرا جمع کردان که دل مظهر محبت و شرح این نیز در نظم گفته شود و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله وسلم

بشنو ای دل شرح درد دوستی — گر زمست نقش و رنگ و بوستی
بشنو اول دوستی اهل شرع — تا بری ره سوی کوی اصل و فرع

اهل صورت گر بود مالش متین — ده یکی بدهد برای کیش و دین
ور دهندش راه در پی انجام — گر نباشد در طریقش یا دوام

هیچ نندیشد از آن راه دراز — تا بچشم در کشد خاک حجاز
این گواه حب اهل صورتست — اینچنین کس دشمن کفر و بتست

گردن او لایق شمشیر نیست — بند پای جانش از زنجیر نیست
دوستی و زینت اهل طریق — آن بود که می نجوید جز رفیق

جز غم یارش نباشد روز و شب — زر فشاند جان سپارد بی تعب
وصف اهل حق شنو ای دیده ور — تا شوی اندر دو عالم سرفراز

اهل حق از بهر خود نالنده نیست — در غم بگذشته و آینده نیست
نور صاف سر در دو شان ای امین — گر خدا بسپرد با آدم یقین

باشد اندر جان پر آشوب او — استقامت یافت از عشق چو
خلق و خوی مصطفی در جان او — حوض کوثر نیز در پیمان او

هر که او را دوست دارد بیگمان — در امان حق بود ای مردمان
کعبه خواهی رو بگرد او بگرد — گر ببرند خونت از وی بر مگرد

خیز و منشین گر بخواهی حیات — تا ز عمر خویشتن یابی ثبات
در بدر میگرد و میکن امتحان — هر که دریابی حیات جاودان

خوی او بنما عیش این اندکی — تا نماند در دل و جانت شکی
دوستی باشد خیال مرد حق — حاضرش نبود بنگر او در ورق

رو بروی هر که آرد در زمان / دل ز دست او رباید بی گمان
آن دل همچون کبوتر ای امان / کم کند در حال اندر جان باز
می نخواهد که کسی دارد دلش / لیک خواهد او که غمخواری کند
سالها گر پرورد جانی بجان / گر نگه دارد چو نور دیدگان
آن نظر برده اگر پنهان شود / خلق او اندر پیش پویان شود
نقش ننهد زنجا ماند دلش / لیک خواهد که بماند منزلش
نی المثل گر دوستش دشمن شود / می نخواهد هیچ او آزار او
کز برای حق بود آن نقش / زان نرنجد آن دل بی غش
این معانی بس بلندست ای فلان / هست آسان گفتن این بر زبان
تو چه دانی سوزش ریش و نمک / گر ندانی حالت بحر و سمک
شرح این حالت محمد کرد و گو / گر نظر یابی به پیش روی او
این صفت ای آنکه گشت صلب / ای خدا جو گفت خوی خداست
ساقیا پر کن صبوح کامد بهار / گر نمی خفت و بس در خمار
باده کان تلخ بود ای رئیس / هست بی شک آب بی انواز ابلیس
باده تلخ آر در مجلس ساز کن / در بروی طرب دل باز کن
تا بمانم خلق و خوهای حبیب / در بار و کاس و رفتار غریب

ای عزیز بدانکه صفت مردان حق از هزاران یکی نتوان نمود آنچه در کسوت مثل در توان آورد چنانکه عقل طالبان قبول کند دو سه وجه بشنو تا آرزومند مقام مقبولان حق شوی ای عزیز بدانکه اهل حق یعنی اهل حال و اهل حال آن باشد که فیض حال نگذارد یعنی مشغول چیزی شود که باشد و ذهن و درک و فکر و توقف زمان نگذارد که فوت شود مثلا اگر کسی فرزندی یا یاری داشته باشد و حق پرورش او بجای آورده باشد اگر وفات کند هیچ تحسرش نباشد و اگر کسی بر ضد این باشد که حق شفقت بجای نیارد بعد از آن وفات آن مومن فزع و زاری کند و سودی ندهد و اکثر خلق خدا چنین اند که قدر حال و زندگی نمیدانند از بهر این نادانی خلق عالم محجوبند که غافل از بخشش خود دهند و نصیب خود از دست میدهند و بنصیب دیگران مشغول میشوند و حال آنکه حق دیگران سودی باین شخص نخواهد داد و از آن خود فوت میکند البته مفلس بماند همچون این ظالمان عالم که می بینی گوش بظلم دارد و بگوی انصاف داد وقت نگه دار تا بی وقت نشوی که وقت را غنا نیست که همیشه در پیش خدای تعالی وقت غیر ازین وقت معین که اهل صورت

بدان مشغول شده اند و این ذوق آنها دانند که دائم الصلوة و صائم الدهر و قائم اللیل اند که نفس بنفس فیض تازه می یابند از بهر آنکه بخدای تعالی مشغولند و خلق خدا بایشان مشغولند و فلک یک نظر از خدای تعالی دیده است و بس و خلایق روی زمین از آن یک نظر میچرخند و میپرند اگر حیات دائمی میخواهی خود را اهل حق کن و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله وسلم

ای که داری فیض از ایام و نظر / شکر میکن تا نیفتی در خطر
زانکه شیطان در پی آلوده است / از پی آلوده کان آسوده است
میکند قصد دل آلوده کان / تا بردشان در صف آلودگان
تا نماند در جهان تقویم دل / تا کند طومار عهد خود بجل
ای دل و جان چونکه داری عقل و هوش / پیش اهل حق در آ با چشم و گوش
تا نبود عقل حق دایه تو بود / حق چو داد است حاکم خیرات بود
پرده غفلت بهل بر روی عقل / اهل حالی تو مرو دنبال نقل
زندگی و فیض اندر نقل نیست / فیض حال ای دوست جز در حال نیست
ورنه بر اسپ عقل خود سوار / دست دل از دامن جانان مدار
تا بسازی تن خود در پیش دوست / گر تنی نو روح در رفتار اوست
تو نبودی و نبد نام و نشانت / کز محبت پرورش میدید جانت
پس حیاتت بی شک از جانان بود / گر جدا از چشم سرت پنهان بود
این عنایت وین فغان از بهر تست / کز لطاف پیل اندر شهر تست
چونکه سوز عشق روی آرد بتو / حسن سوز عشق منما سو بسو
تا توانی جان پی ایثار یار / تا شوی اندر صف مردان سوار
تو میا اندر میان جان و یار / زانکه از یارست این دل را القرار
من نمیگویم که جان ایثار کن / تن ز بهر جان روان ایثار کن
زانکه پایه جان ز جانان بر تر است / آن شراب از ساغر جان خورده
مشتمل کن تن خود و جسم خود بپاک است / زور خود کن اسپ جسم
ای عزیز ذکر غزای بدر خواهد گذشت تو مقصودات بردار
گر ز جب دوست زود رفت بوب / تا بیابی دم بدم روح و غذا

غرض آنست که بدانی که خدای تعالی امتحان مومنان میکند تا بدانیم که حق وفا چیست و بدانکه امر و فرمان خدای تعالی قبول که ایمان بزبان بیاورند و مطیع پیغمبر خدا شوند و نماز بگزارند و زکوة مال بدهند و روزه فرض دارند و حج بگزارند تا اعتقاد بقیامت نباشد آن ایمان درست نیست و اعتقاد بقیامت آنگاه درست که در غزا در آید و جان فدای رسول حق کند ذکر غزای اهل شرع و اهل طریق و اهل محبت خواهد گذشت بیدار باش تا بدانی که از کدام

قومی روایت چنین است که هم درین سال که ذکرش گذشت در بامداد جمعه هفدهم ماه رمضان غزای بدر واقع شد و بدر چاهیست که بدر نامی فرو برده. و سبب آن غزا و دیگر جنگها که در میان حضرت رسالت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و مشرکان واقع شد قتل عمرو بن الحضرمی بود و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم خبر اصحاب داد که ابو سفیان با کاروان قریش از شام می آید با اندک مصاحبی و بیرون رفت که گوش بنظم دارد و مقصود خود بردارد انکم

یارب آن ضدیت و این ماجرا / از تو دانم نیک بی چون و چرا
یارب این آتش که اندر جان ماست / از چه رو که در درون گبر هواست
یارب این چند نور از یک آفتاب / می‌فشاند از چه رو صد گونه تاب
یارب این یک سیرت آدم نما / از چه صد فات نماید در ملا
یارب این شادی که در اندوه ماست / از چه رو زن میکند پرواز ماست
یارب این سوزی که ذوق عاشقانست / از چه از چشم خرد دایم نهانست
یارب از چه میجهد ما را غضب / در حضور رعد و رخسار حسب
ای جلالی زود نغز و بدر کن / تا نگردد گم هلال اندر سخن
حق تعالی خواست تا آن کافران / بی خود و بی زور گردد اندر عیان

قصهٔ غزای بدر

مصطفی را کرد آگه از سفر / تا نماید مرغ جان بال و پر
گر برو بر بندد راه کیان / گر بدانسند قدر جان جان
کاروان مکه ای آمد ز شام / پیشوا اشان بد ابو سفیان نام
پر متاع بی حد و اسباب کم / بی رفیق اندر سفر باشد الم
شهریار و صاحب بود جهان / خیمه بیرون زد چو مه بر آسمان
بعضی از اصحاب چون استارگان / پر زده اندر پس و پیش عیان
عمرو پور ام مکتوم ای جوان / کرد حاکم در مدینه بی گمان
تا که دار و خلیفهٔ حق بود / تا که دین را صورت و رونق بود
مقصد احوال بشنو ای سوار / نام یک یک گو بباش اندر شمار
زانکه این انوار و آثار از کیست / گفت و گو از بهر انکار و شکست
صد هزاران جان فدای آن یکی / که نیامد در دلش هرگز شکی
جان من در آتش عشق چو عود / سوخت ای جان و ندیدم هیچ دود
زانکه در سوزش همی بینم حیات / که شهید عشق داند چیست مات
هر که بنود مات در پیش یکی / نیست مومن ای عزیزان بی شکی
این غزا از بهر جان افشاندنست / آن غزا دینی برای آوردنست
این غزای اکبر است ای عاشقان / که چنین فرمود آن سلطان جان

بشنو اکنون راستی را داستان / تا که برگیری حیات از داستان
چون روان شد در ره آن شه همه / همچو راعی در میان آن رمه
راکب از مرکب فزون آمد فزون / قسمتی فرمود آن شاه فنون
هر سه تن را داد یک مرکب همی / تا نیفزاید بخاطرها غمی
تا که عدل و راستی پیدا شود / تا رخ انصاف خوش زیبا شود
تا که سرداران بدانند این عمل / روی دلها زند در شید و دغل
بو لبابه و مصطفی و مرتضی / یک شتر شان بود ای مرد وفا
چون درآمد نوبت شاه بلند / که نهد خوش بر زمین پا بی گزند
دوستان در پیش پایش میدوند / گر منه پا بر زمین ای ارجمند
گر تو چون روحی و ما خاک توایم / زانکه زنده علم و ادراک توایم
تو پیاده ره روی و ما سوار / کی روا باشد بگو ای شهریار
ما بخاک راه تو اولیستیم / که زمین همت تو می‌سپریم
کحل چشم ماست گرد آن ستور / گر تو باشی راکبش ای کان نور
گفت آن سلطان با انصاف و داد / کز شما حق قوت من بیش داد
در طریق ای همرهان با وفا / هست پروازم یقین جز از شما
نیز من از اجر مستغنی نیم / وز دیار و ملک خود بینی نیم
من غریب این دیارم با کسی نیست / گر کنم چون رهروان در راه زیست
پیک راهم پیک راهم پیک راه / آمدم من تا کنم رو آن بشاه
آنچه میگویم اگر نارم بجا / می نخواند دوستم جز بیوفا
اینچنین است اینچنین است اینچنین / آنچه میگویم بجای آرای امین
این نکت خوش قلم در بنیاد / ای خوشا آنکس که او انصاف داد
ای که هستی ره نمای خاص و عام / ذکر کن در راه و رفتار امام
گر دیانت و امام این ای امی / هر که بنود نام ما در خیر و شر
هان دگر گلزار خرد در باغ دل / رو بگو احوال عشق و داغ دل
ذکر غزو بدر کن ای دل کباب / تا که مه نورین شود از آفتاب
ذکر غزو آن شه و سالار کن / شاخ ضدیت بکن از بیخ و بن
تا حبیب حق شود خوش سرفراز / تا شود خالی ز بت بیت الحجاز
تا نماند گرد در راه حبیب / تا که زاد راه برگیرد غریب

در بیان اشارات غیب و تعبیر خواب و شناختن سیرت در صورت و معنی سورهٔ انا انزلناه فی لیلة القدر و ما ادریک ما لیلة القدر لیلة القدر خیر من الف شهر تو حاضر اشارت باش تا بدانی که انا عند المنکسرة قلوبهم چه معنی دارد تا چون بثمرات عشق رسی که درد و سوزست قدر آن بدانی و درد و سوز بمثال شب و روز روشن فتح صورتست

لیلة القدر خیر من الف شهر اینچنین باشد و هزار بار گفتم که تا تو بصورت دوست مشغول باشی قدر محبت خدا تعالی نخواهی دانست حالیا گوش بنظم دار که در اشارات و تعبیر خواب سخن خواهد گذشت یکدم دل را جمع گردان در بحث کلام مشغول شو تا قدرت محبت بدانی و درودی در آسایش تن نکنی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

این روایت بشنو ای مرد خبیر — بو که از قول و خبر گردی بصیر
مصطفی از پیش جاسوسان جان — کرده بد روشان سوی آن کاروان
نیز بوسفیان شنفت زانکه شاه — بهر صیدی آمده در پیش راه
ضمضم عمرو غفاری خواند زود — کز نهیب مصطفی در خوف بود
گفت رو در مکه برگو باز پیش — سر بسر احوال این اندوه و عیش
پیشتر زانکه رود اندر حجاز — پیک بوسفیان با انبان راز
بود عبد المطلب را دختری — راست گویی تیز بینی زیرکی
بود نامش عاتکه آن خوش پیام — دیده بد خوابی چو بیداری تمام
گفت با عباس خواب جانفزاش — لیک گفتش که مگو با کس تو فاش
ای برادر دوش دیدم من بخواب — زانکه دارم سوز مهر آفتاب
دیده‌ام شخصی بر اشتر سوار — کز دل من کرده مست و بیقرار
اندرین وادی بآواز بلند — بانگ میزد فاش کای قوم لوند
کز عقال کاه خود حاضر شوید — تا سه روز آنجا که ناظر شوید
خلق بروی جمع بودند ای عمو — که شنیدند آن فغان و آن غلو
باز دیدم آن سوار چست — کز مقامش بر فراز کعبه است
باز میدادی بآواز بلند — وعدهٔ جنگ و قتال و جنس و بند
باز بر بوقبیس آن شهسوار — همچنان میزد منادی آشکار
بعد از آن بربود سنگی همچنین — پس بگرداند بر کوه آن غمین
چون رسید آن سنگ در پای کهی — خرد شد چون خاک آن پاره جهی
پس بر آن خاک ذرهٔ آن شهسوار — کف زد و برداشت ای شیر دیار
بر فراز کعبه افشاند آن غبار — گر بدو زنج باز گردد هر شرار
هیچ حجره و خانه‌ای دار نبود — کز رخش در درون آن گرد و دود
رفت عباس و بعتبه باز گفت — عتبه هم وا گفت آنچه از وی شنفت
فاش شد آن خواب خوش در مکه زود — نور بود و دید بوجهل آن چو دود
چونکه آن بوجهل بشنید آن خواب — این خبر بشنید آمد در شتاب
تا بر عباس گفت ای بوالعلا — زن نبی بودست گر زن در ملا
گفت عباسش که برگو تا کدام — زن بخود بربسته این گفتا تمام
گفت بوجهل خبیث بی‌صفا — که شنیدم فاش من این ماجرا

بنت عبد المطلب گشته عیان — عاتکه ای پیشوای این و آن
گفت عباس این دروغ است و دروغ — رو بخود مشغول باش ای بی فروغ
گفت بوجهل لعین دیگر بزور — کاین زنان بر کان مردان افشاند نور
کز زنانتان نیز هم دعوت کنند — طبل بد نامی بعالم در زنند
عاتکه گفته که سه روز دگر — قتل باشد در میان خیر و شر
تا نمیگوییم چیزی تا سه روز — تا که ظاهر گردد این خواب و رموز
گر چنین باشد که گفته آن ستی — فاش گردد فاش نام راستی
ور نگردد ظاهر این تعبیر خواب — می‌نویسیم بی‌محابا یک کتاب
تا که خوی کذبتان روشن شود — تا بود اهل جهان زان سند
گفت عباس آنچه میگفت آن لعین — من فکندم خود برش بیچون زمین
هرچه میگفت آن لعین بی‌فروغ — من همی گفتم که دروغست آن دروغ
سر به پیش انداختم تا او برفت — زانکه بد در جهل و اندر تاب و تفت
بعد از آن شب چون نشستم در وثاق — یادم آمد شور آن کفر و نفاق
باز گفتم جمله آن با اهل خویش — تا که جان عاشقان شد زار و ریش
بشنو ای جان جوهر راز مصطفی — نکته‌های بی‌غبار از عموم ابی
زاری این روزه داران مدام — هر زمان می‌آورد در دور جام
گر تحمل می‌نیارد اهل دل — نیست گردد در زمان این مشکل
لیلة القدر است این خون در جگر — تو چه دانی قدر این شب ای پسر
بهتر است این شب به پیش عارفان — که هزار آثار تصویر عیان
تا نسوزانی تو اماره پلید — کی ملک بینی و روح اندر مزید
من درین شبها شدستم گنج ذات — تا که گشتم ناظر مرآت ذات
بس درین شبها فشاندم عقیق — تا نشستم بر سر گنج دقیق
شرح این شبها تو در مشروح جو — تا بری در دانهٔ چشم و رو
من بروز درد قانع گشته‌ام — تا درین شب مست صانع گشته‌ام
گر ز من تفسیر یابی ای غلام — من شب قدرت نمایم بی‌غمام
گر پی تفسیر یابی ای رفیق — رغبت محبوب در گنه طریق
همچو یوسف کن تو زندان اختیار — تا بدانی چیست کشف شب دیار
کو شب قدرت در زندان خانه — لیک با مشکوة باید شد براه
این شب قدری که او مصطفاست — بهتر از فضل هزاران انبیاست
تو کلید فقر در چنگ آر و بس — تا در آری در کمند خود عسس
گر بدانی قدر شبهای وصل جو — رو به معلومات آری بی‌علو
قدر این شب بایدت دیده بروز — تا بجان اندر ببینی مهر روز
چونکه از شب زنده‌ای بوالفتوح — دم بدم روشن کن این مصباح روح
تا ببینی چون بود احکام باز — تا نبینی چونکه گردی تو سوار

چشم دل سوی نهایت دار خاص / تا رضای حق بیابی در خلاص
تا بدایت در نبازی جان و تن / چون زنی دم از بدایت در سخن
رو طلب کن فتح ابواب عجب / تا به پیچی زلف دلداران عجب
قدر ترجیعات و سر بازگشت / داند آنکس کو بنظم هم از گشت
که غم و اندوه ای مرد مراد / میکند اسرار جانان مستزاد
زانکه هرکو ماند اندر یک تمام / کی شود در کفهٔ میزان تمام
چونکه داری ساقیا زر در بغل / باده در پیمان کن و برخوان غزل
زرچه باشد زر محبت در نهاد / سایهٔ این قدر هرگز کم مباد
که همین قدرست بهتر از هزار / شهر و ملک عافیت ای دلفکار
باز کو ترتیب ترکیب ای فقیر / تا محبت جلوه آرد دلپذیر
تا رود همراه اسپاه عجب / در طریق عشق و ایثار عجب

تتمهٔ شب قدر در معنی این حدیث قدسی قال الله تعالی

الصوم لی و انا اجزی به ای عزیز بدانکه حق سبحانه و تعالی در شبهای طاق دهٔ آخر ماه رمضان بنظر محبت در بندهٔ خاص خود نگاه میفرماید و برکت آن نظر از مشرق تا بمغرب روشن میشود و بندهٔ خاص خدای تعالی کیست که هرچه خدای تعالی بران راضی نباشد دران نگاه نکند بلکه در سر ضمیر در نیارد و چون آن نظر بیابد می باید که در طلب پیری کامل رود تا مادام جام محبت نوش تواند کرد و دران صف می باید که برضای پیر نفس بکشد و زد بر دو بلکه نیت دار باشد که صوم خاص الخاص چنین باشد گوش بنظم دار که حکایت غازیان جانباز میکند و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم تتمهٔ الحکایت غزای بدر

همرهان گشتند با عباس راد / که جواب آن لعین باید داد
از چه رو کردی تحمل ای ازو / سست بودی یا که بخود ای عمو
قصد مردان کرد آن گرگ کهن / میبرد نام زنان اندر سخن
تو مگر غیرت نداری کان لعین / میکند بی حرمتیهای چنین
گفت عباس آمدم روز سوم / تا که با بوجهل آرم اشتلم
جانب مسجد ولی بس بی فروغ / که نبادا خواب باشد دروغ
آمد و نشست بوجهل لعین / همچو سگ میکرد قصد آن امین
خواستم تا بشکنم دندان او / ناگهان برجست و شد از پیش رو
همچو روباهی دوید و رفت زود / همچو در صحرا ز پیش باد دود
کردم اندیشه که او از من گریخت / که جوان اشتر بر جهید و غل ریخت
گشته بد خود بانگ ضمضم آشکار / بود بر اشتر سوار آن نابکار
اشترش ببریده گوش و جامه چاک / گفت با اهل قریش آن دردناک

که ابوسفیان ابا زن گشت سیر / اوفتاده در میان دار و گیر
گرد و کینه خواهد شد اسیر / که محمد بسته راه او بتیر
پور عبدالله با تمکین شده / جان بوسفیان از او غمگین شده
گشته پیش جمع سربازان چند / بی سر و پایان و غازان چند
جمله بی خان و دکان و عقار / بجز از اهل و از خویش و تبار
گوییا از شهر و ملکی دیگرند / همچو عنقا بر هوا از می پرند
گر بگوید پور عبدالله راد / با یکی زیشان که جان بده بباد
جمله جان بر کف نهند ای غافلان / که نمیدانند خود از این و آن
گر ز بر بینید ره بر آن کوه / پی شما آیند و نی که ز کوه
زانکه کیش و قبله و حج الحرام / فرع میدانند با او والسلام
اهل کو همچو بت بی جان و دل / شورش آورده ز آن قوم مخیل
از دو تن یک تن برون ننهند زود / تا بپیداید مهر دل چه بود
هرکجا کان مهر دل پرور زنند / هر که سر پیچد از وی پر شوند
هر که بر انوار او شد مهربان / در زمان بیند حیات جاودان
هر که آرد پیش رویش بندگی / می پسندد قامتش افکندگی
ای که پستی پی رود همراه او / ضامن او بین تو دست بهو
که بدو یاری کنی یارت خداست / ور از و غافل شوی و حب هواست
زانکه کان جوهر دریای صفاست / از طفیلش آب گل در جوی ماست
گر همی خواهی حیات و آب رو / کف همی زن دم بدم در بحر او
گم شو اندر بحر او همچون گهر / تا که گردی همچو کف بی پا و سر
ای دل آشفته این راز عجب / کم کن اندر سیر و رفتار تعب
چون محمد شد خبیر از کافران / گفت با یاران خود کای حاضران
آنچه شد ذکر زبان بود و خیال / این زمان وقت قتال و وصال
آنچه رفت و شد نشان خوب بود / بود عکس چه از آن بی تاب بود
آن خیالات مجاز و خورد و خواب / اندرین عرصه ندارد نور و تاب
بنگرید ای دوستان در شرح حال / کاندرین وادی نباشد جز قتال
که پس خواهید رفتن وقت جنگ / بهتر آن باشد که کمنید این ننگ
زان مکرر میکنم این گفت و گو / که نباید کرد آخر پشت و رو
تیغ مردان صاف باید در غلاف / تا سر اندازی کند اندر مصاف
جمله آن یاران یکایک آمدند / در حضور مصطفی زانو زدند
تا زبان در نزد آن تازی زبان / عرضه کردند آیت سود و زیان

ای عزیزا که ذکر یکایک میکنم تفرقه پیدا میشود و حال آنکه این

ذکر مشورت و از تعصب و کین و حیلت و درست احوال و اسرار مشاورت جدا از صفات و اتمام القصه

دوستان آنحضرت علیه افضل الصلوات واکمل التحیات کمر ببندند وکنند یا رسول الله حکم خدای تعالی نافذ گردان که ما با تو شنیدیم وآنچه بنو اسرائیل با موسی گفتند که اذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا قاعدون ما نمیگوییم بلکه ما میگوییم اذهب انت وربک فقاتلا انا معکم مقاتلون بآن خدای که ترا بحق مبعوث کرد اینکه اگر ما را به برک الغماد که شهر حبشات ببری بیاییم و جنگ کنیم تا تبلیغ رسالت کنی و پیغمبر علیه الصلوة والسلام در عوض آن سخن نیکو فرمود بعد از آن حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام فرمود که ای خلایق مصلحت در چیست و مراد او انصار بود که ایشان در شب عقبه بیعت بر آن کرده که آنحضرت چون بمدینه درآید در ذمهٔ ایشان باشد و عهد نکرده بودند که با آنحضرت بر سر دشمن روند و آنحضرت اندیشه داشت که مبادا انصار در آن سفر موافقت نکنند چون حضرت رسالت صلوات الله وسلامه علیه سخن تمام فرمود سعد بن معاذ برخاست وگفت یا رسول الله که با ما میگویی فرمود بلی سعد گفت ما ایمان بتو آورده‌ایم و تصدیق تو کرده و گواهی داده که دین تو برحقست و عهد بر سمع و طاعت تو کرده‌ایم و آنچه خواهی بکن که بدان خدای که ترا بحق بعث کرده که اگر ما را بدریا بری و خوض کنی از عقب تو درآییم و ما را از ملاقات دشمن هیچ کراهت نمی‌آید ما در جنگ صابریم و در زمان ملاقات صادق و میخواهیم که حق عز شانه بتو نماید که ما چگونه در جنگ مردی میکنیم تا چشم تو روشن گردد برخیز تا بیاری حق بر سر عدو رویم پیغمبر را صلی الله علیه وعلی آله وسلم ازین سخن عظیم خوش آمد و فرمود که روان شوید و بشارت باد شما را که حق عز شانه یکی از دو طایفه وعده بمن داده است والله که می بینم که هر یک از قوم کجا خواهند افتاد پس برفتند و در نزدیک بدر نزول کردند گوینده نظم دارد وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله وسلم

چونکه شد آن عهد و آن پیمان درست   مصطفی برخاست خوش چالاک و چست
یک رفیقی برد با خود آن سوار   گر بود دل با رفیقان استوار
ناگهان در راه شیخی شد پدید   مصطفی استاد و مرکب واکشید
بعد از آن فرمود با شیخ کبار   که بگو احوال خود ای مرد کار
از قریش و از محمد باز گو   خوش زبان بگشا ایا مرد نکو
شیخ گفتا من نمی‌گویم سخن   تا شما گویید حال خود بمن

تا نگوید از خود و جای خویش   من نگویم ذکر پیش احوال خویش
مصطفی فرمود اول تو بگو   حال خود ای شیخ پیر راز جو
شیخ با شه گفت کای موقوف است   مصطفی فرمود آری ای نیک بخت
مرد دانا آن بود ای دوستان   که کند در امر حق کام و زبان
پیش رفتن زود گفتن از هواست   صبر کردن کار مردان خداست
حال نیک و بد مگو ای جان باب   پیش هر کو پیش آید بی حجاب
زور و قوت در نهاد آدمست   سرخی و زردی ما از آن دمست
تو نگه دار این دم و آن دم بکش   تا که گردد دم بدم وقت تو خوش
تا چو شد جانت از دهن بیرون   دست و زور خود و لا یا کن
جهد کن بر باد دل از دست حرف   تا بمانی ای پسر جان شگرف
چون بیا با استقامت یار تو   که بسازد کار خویش و بار تو
جان خود هم با دل او یار کن   وز خیانتش زود بر خوردار کن
ور بغیر این عمل آری یقین   دائما باشی تو اندر چاه کین
لیک این علم ای پسر در چین بجو   دریغ وانوار بی تمکین مجو
چون کجا باشد بگویم ای فلان   چون بود نصح لبند را بیان
نصح پاکی بی غرض دور از هواست   زاده وحی است والهام خداست
وحی حق نازل کند زود در حبیب   تا نماید عقل و ادراک عجب
شیخ نابینای بی سر آن زمان   که دلش بد طالب اهل جهان
گفت ما تا کیستیم هاشمی   که همی خواند بر خود آدمی
آمده بیرون ز یثرب با مدد   تا که بر احوال بو سفیان زند
در فلان روز آمده بیرون زخان   گر بود این راست ای مرد ای فلان
در فلان موضع بود طوق عیان   در حساب روز و راه ای مردمان
باز گشتم که اتباع قریش   با تجملها و با اسباب عیش
در فلان روز از حجاز آن سرکشان   روی کرده‌اند با تیغ و سنان
گر صحیحست این حدیث پر شرر   در فلان جایند آنها سر بسر
شیخ ظاهربین بی مغز و جگر   از محمد بود بی علم و خبر
چون بدان زور صدق بی حساب   همچو شب پر بود پیش آفتاب
گوش جان پیش آر و بشنو این مثال   بو که برباید دلت ذوق از وصال
چار قسمند این بنی آدم یقین   که همی آیند در روی زمین
یک گره هستند مانند حجر   که نیابند از نصیحتها اثر
بحر عمان گر بر ایشان رود در   حاش لله که در ایشان تر شود
جای خود هرگز نجنبد آن گروه   چون ز جای خود نجنبد سنگ کوه
قوم دیگر چون ددند اندر جهان   گه چرند اندر بیابانها نهان
رزقشان باشد همی در دهای خود   یا ددی کز کوه فرو افتاد ود

میخورند این سو و آن سو تیر بند / احمقان بی شک چنین اند ای لوند
شرح شان آخر بگویم در غلاف / تا نباید رفت باد در مصاف
قوم دیگر همچو گاو و گوسپند / در جوار دشت انسان میچرند
آیت حق گرچه باشد تلخ و شور / میخورند و زوری یابند زور
زانکه خار و شوره و کاه و گیاه / میخورند آن بستگان در پایگاه
در شکم بنهند و باز آرند باز / تا که دلشان بوی یابد از نیاز
میشوند این قوم قربان شهان / آن نشان چون آورم من در نشان
گر تو جان قربان کنی در پای دوست / فاش بینی فاش تو این مغز و پوست
قوم دیگر رزقشان در دد است / پایشان در بند و باری شکست
چشمشان بر روی ذات بی نشانت / زانکه حسن و خلقشان در جان نهفت
این گرفتاران که جان می پرورند / گر شراب عشق و الفت میخورند
هیچ در روی دو گیتی ننگرند / زانکه اندر باغ دل خوش میچرند
فاش گویم با تو شرح جبر و قدر / تا شود پیدا مراد غزو بدر
حالیا آرم نظر سوی حبیب / که شده جاسوس در ملک عرب

رجوع بجواب و سؤال حضرت مصطفی علیه الصلوة و السلام و شیخ عرب

بعد از آن شیخ بی عقل و هنر / که کند جاسوس زجانان خبر
بی شکی گر خوی انسان داشتی / بوی از مشک ختن برداشتی
اصلش از بنگاله بود آن جلیب / که کند عارف از آن شاه عرب
سر جنیبت بدر و پردها / اهل دل دانند این سرای فتی
شیخ آنگه گفت با دانای راز / که بگو احوال خود فی الجمله باز
کز کجا بید و کجا خواهید رفت / ای دلیران و نگهبانان تفت
خواجه گفت ای شیخ اصل از ماست / باز گفتم ای اخی احوال آت
خواست تا اندر غلط اندازد او / تا خیال شیخ گردد سو بسو
کو یکی موضع بگو بد در عراق / نام آن ما بود و بس مشهور طاق
لیک اندر خاطر آن لوح حق / آن نبود ای کشته کم اندر ورق
در اشارت گفت ما آییم آب / آمدستیم اندرین دشت خراب
گر نیاییم از سما باران رحمت / شورش این رعد و دریا [illegible]
نطفه از ما و روح سرگردان زماست / چشمهٔ مهر فلک جوشان زماست
ما بی شک نه از ما و پرست / کان منی را جز دمن بتخانه نیست
جنت فردوس از ما فرست / نی زما چشم غریبان پر تست
این بگفت و روی در منزل نهاد / پیش یاران رفت آن اصل مراد
بعد از آن انوار شب یعنی علی / گرد جاسوس شیخش بخر جلی
سعد بن وقاص و بعضی یاوران / همه شد گرد همچون چاکران
تا خبر گیری کند آن شب روان / بر اهل روز و سودای جهان

ساربانان و شترهای قریش / آب میبردند بهر کام و عیش
شاه آن آب و شتر با خود ببرد / دست و پای ساربان هم گرد کرد
گوش دل آور بسوی این رموز / تا بدانی قدر شب و احوال روز
تا بدانی زندگی با اولیا / صاحب کوثر علی مرتضا
مرتضی چون آب بوسفیان ببرد / لاجرم بوجهل را با پشت خورد
گر بدانی تو اشارات خدا / سر نهی در پیش پای اولیا
ای برادر خلق در خواب خوشند / گرچه یخ افسرده و دور از آتشند
ای جمالی چند گویم لب ببند / ره مده در دیده دود و گرد چند
مقصدش پر چین و منزلش آتشی / گر نه کارهاست ذکر دارد کپی
چونکه شاه یثرب و قوم حجاز / رو بهم کردند در شیب و فراز
رفت بوسفیان و مکتوبی نوشت / با نفر عجلا سوی اهل گشت
کای سپهداران شما از بهر من / می چرا گشتید از شهر و وطن
چونکه من سالم بمنزل آمدم / تان مییازید آزار و الم
جملگی آن کافران راضی شدند / غیر بوجهل لعین ناپسند
راه نصح پاک در جانش نبود / هر که را باخت کند هیچ سود
نصح پاک مصطفی رد کرده بود / کز چراغ دل ندید او غیر دود
چون نشد از وحی جانش با خبر / نصح بوسفیان کجا آرد اثر
ای خنک آنکس که چون پیدا شود / در جوار عاقلی دانا رود
تا هوا بر روی شان گرد زد / تا بود پیوسته در عیش و جنون
تا که داری پاکی و صدق و ادب / سر متاب از نصح و یاری مطلب
گر هواها در پی با پسرو شد / پیچد در خون مادر پسر
بسته کرد اند هوا را حیات / خشکیها زین بود ای کج ذات
در لباس و در پناه یار باش / خواب در دل ره مده بیدار باش
دیدهٔ تن خوابش آید باک نیست / گر دو چشم سر ز غفلت پاک نیست
دیدهٔ سر نورش از آز و هواست / دیدهٔ دل روشن از حسن خداست
دیدهٔ دل بهر دل حسن حبیب / می نبیند جز سوز و غریب
شرح غزو بدر کن یکدم بلا / تا که دل شادی کند اندر بلا

رجوع بغزو صورت و نمودن ثمرات خواری و شرح مزید اعتقاد که خدای تعالی ناظر بنیات است و هر که آزار کند آزار بیند و هر که نیکی کند نیکی بیند و هر که هر چه بکارد بدرود و السلام

غفلت بوجهل و آن بوجهلیان / در غزای بدر آمد در میان
آن یتیم بجز عزت در جهان / خوار میدیدند آن مستان از آن
عزت حق وقت خود آنکه کرد / خاک اندر دیدهٔ استمگر کرد
عاقلان دایم تحمل میکنند / تا که رنج جاهلان بر میکنند

عقل بی پند فال کرد کار | گر توانی میشود کار استوار || حسن وجهت زور و شوکت ای جوان | رو نهان کن رو نهان کن خویش نهان

تا برقت خویش نماید جمال | تا شود حسن و نکوییت بی مثال || چونکه داری راه اندر حضرت پیش | پای بنشان و بر افشان جان خویش

ای اخی چند نوبت قصد کردم که حقیقت سوره صف بنویسم تا عاشقان با ملامت عشق شان خوش باشد و بدانند کان الله
یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص چه معنی دارد و بدانند که اصحاب حضرت مصطفی صلی الله علیه
وعلی آله وسلم چه همتها داشته اند نقلست که چون حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم با اصحاب در بدر منزل کرد
و با کافران صف کشیدند سعد بن معاذ رضی الله عنه نزد حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم بزانوی ادب
درآمد و گفت یا رسول الله از بهر تو عریشی بنا کنیم و بر سر آن باش و مرکوب تو در پای آن بداریم و ما بجنگ رویم اگر
عزت و نصرت یابیم فهو المراد و اگر غیر آن باشد تو سوار شوی و بیاران مدینه که تخلف کرده اند بپیوندی که دوستی
ایشان با تو کم از دوستی ما نیست تا با ایشان از دشمنان ممنوع و محفوظ شوی که اینها بیخبر بودند از آهنگ سفر تو ما حضرت
مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم بر عریش نشست و این دعا خواند اللهم هذه قریش قد اقبلت بخیلائها وفخرها تحادک
وتکذب رسولک اللهم فنصرک الذی وعدتنی گوش بنظم دار تا بدانی که دوستان با هم چون دوستی کرده اند تا حق دوستی
بدانی و فراموش نکنی و صلی الله علی محمد وعلی آله وسلم

ای که بردی پیغمبر کوی براد | از خدا این تا شود عشقت زیاد
ورنه آید غیرت حق بی گمان | بی فروغت سازد و بی خان و مان
بشنو اول ذکر قدر ماه بدر | تا بمال آسا شوی در زیر چرخ

تتمه حکایت غزای بدر

چون محمد یافت بر کفار دست | دست و پای کافران درهم شکست
مردکان بگذاشتند آن ننگ کان | زود آوردند با خود بندیان
تا بر سالار و سلطان جهان | تا نماید نظر در مردمان
گز نظر پیدا شود حسن و جمال | وز نظر هر چیز یابد کمال
تا توانی پاک کن راه نظر | تا شوی آیینه اهل بصر
زانکه مردم خالی از اهل جمال | میرسد در جان پاک بی ملال
کر طال اندر وصالش کار زشت | زانکه در وصل و لقا آزار نیست

وصل خواهی قتل کن نفس چو دون | تا نسازی خانه در کوی جنون || دم نگه دار و غم فردا مخور | تا اگر مرغ حالی با بر و بال پر
فکر فردا و کردی جان کندنت | برون اندر حال از جان بردنت || تا تو باشی نشنوی تو بوی جان | جان چه باشد زندگی جاودان
یکشنبه همچون نفس تو بنده باش | تا بگویم سر جانان با تو فاش || تا بجنبانی لب اندر پیش شاه | تا نباید کردنت سر لطف آه
گرچه شه پیش تو آرد شورت | تا دهد روحی بجان و پیکرت || تو بگو شه عالم اسرار راست | تا نگردد هیچ قدمی کان گشت راست
خاصه اندر پیش شاه بی مثال | گر دو چشمش بچکد چشمه زلال || اصل غزو بدر خواهم گفت باز | تا نباشی پیش شه تو مفت باز
دل نگه دار و مرو در تاب و پیچ | راست شو همچون الف کم کرد و پیچ || زانکه این دنیا ندارد اعتبار | یار بگزین گفتمت صد بار یار
چون گزیدی یار پیشش لال شو | یار بین و فارغ از اقبال شو || گرچه گوید با تو ذکر این و آن | می شنو لیکن میا اندر میان
این حکایت همچو زر در گوش کن | تلخ باشد باش گو خوش نوش کن

رجوع بحکایت

چون در آوردند پیش مصطفی | آن اسیران خراب مبتلا || مشورت فرمود شاه بردبار | با سپهداران و میران کبار
گر بکشم این چنین کسان نیم بیم | که ز فضل حق بر ایشان غالبیم || گفت صدیق ای شهنشاه زمان | می نباید داد سرشان رایگان
مال هر جان کنند ایشان فدا | تا ز ایشان دید قوت بما || تا زبون کردند آن بیچارگان | دور بنشینند بی برگ و امان
نیز اگر کفار در روزی دگر | بر سپاه حق کنند آهنگ شر || بی شکی باشد آنجا که مدد | که مدد از فضل و احسان میرسد
مصطفی فرمود دیگر با عمر | که تو هم برگو حدیث خیر و شر || تا ببینم حال خود در گفت و گو | گر شتابست در بانگ و غلو
گفت من بر قول صدیق ای خدیو | نیستم راضی که نکشم گرگ و دیو || می بباید کشت اینها سر بسر | هر که مومن را نباشد بال و پر
بال موران از سرت ای شه فراز | مور بهتر چیست خود از شاهباز || شاهبازان را کله بر سر کنند | گر مبادا خوی در کشور کنند
گرگ دمار دومن باید کشت پاک | تا که گردد سبز و خرم روی خاک || من فلان را کشم و حیدر عقیل | حمزه هم بکشد برادر ای دلیل
سرکشان نزاقت باید کرد زود | گر زعاقل نیست دایم گرد دود || ورنه در سوراخ باید شد نهفت | تا برد همراه دل عهد الست

جان صاحب خلق نشنید این فغان   تول میرا اول آمد در میان
روز دیگر شد عمر پیش رسول   دید خواجه گریه ناکرده ملول

بود پیش مصطفی صدیق هم   با دو چشم خونفشان اندر دو غم
گفت گفتم چونکه حق یار شماست   ناله و زاری و این گریه چراست

باز گو بیدار می باید گرست   تا بگریم هم بدانم این ز چیست
مصطفی فرمود از بهر فدا   دین بنیاد داده ایم ایمان جزاست

گر در من عرض حق مشکل جواب   که ببینادا آنچنان رو کس بخواب
سال دیگر در احد آن کشته فاش   آن علی چشیک چنین باشد جزاش

ذکر مرثیه‌ای عزیزان زان کنند   تا که جان را آگه از جانان کنند
تا که دریابیم مقصود خویش   تا نباید خورد ما را هر لحظه نیش

شورت زحمت ای آشفتگان   تا نماید نما شود فاش و عیان
زانکه بر ما عاشقان آن حبیب ذات   زور ری آرد که آید در صفات

تا نماند در ره ما مشکلات   تا بیابیم از زمان نفع و ثبات
لیک اگر یاران بنزد مصطفی   صبر کردندی نبودی این بلا

گر گذشتی که ما را وحی نیست   در همه عالم شها بیچون تو کیست
بی شک آمدم آمدی وحی از خدا   نیست غم در امر و فرمان الهی

ای عزیز این کتاب هدایة المرفوات و معنی حدیث انما الاعمال بالنیات میکرد و معنی آیه فاستقم کما امرت و حقیقت ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص و معنی بیت مثنوی حضرت سلطان العارفین مولانا جلال الدین رومی قدس الله روحه العزیز که مطلع کتاب مثنویست بیت بشنو از نی چون حکایت میکند   وز جداییها شکایت میکند
و معنی این ابیات لوح محفوظست پیشانی یار   سر کونین اندرو بین آشکار   چشم را بار روی او مید ار حجت
کرد منکران زر ا بحث و کفت   تا بگوید آنچه و حیثش شعار   گو نشانه کرد و منکر زغبار   و ذکر بی قوت طالبان و درماندگی اهل طریقت و اثبات مجاز و حقیقت و جدایی خیالات مقربان و نمودن مقام استقامت و صفت راضیان مشتق مهربان گوش نظم دار و طرز کر اثبات اهل محبت میکنم و صلی الله علی حبیبه محمد و علی آله اجمعین و سلم

گوش دل پیش آر و بشنو زاریم   تا بدانی حالت غمخواریم
تا از نی سوز و درد و وجد حال   با تو گویم ای طلبکار وصال

تو خیال بگذر بی شبهه یار   تا جمال عشق گردد آشکار
چون روح جان صاف رو با کند   عشق آیه آورد شان در کمند

تا برد آن مرد و آید لطیف   گر چه داند حال آن مرد و حریف
منت کردن بر فراز آن دو یار   در سماع آیند مست و بیقرار

گر که دارند آن نی در سبو   زیر پای آرند سقف هیچ تو
گر یکی از حال گردد بی‌خبر   آنکه آید با فغان در به در

نی در آن حالت شکایت میکند   خود بخود ناله حکایت میکند
میکند زیاد و بخواهد اصول   گر ز اصول دور اوستی زاید ملول

گر بنا شد دم بدم ذوق حجه   نرد دیگر بازی باید برید
تا که بحر و باغ را یکسان کند   تا گلی بر خار بن خندان کند

در بماند خاک اندر پیش آب   نیز نه کف بحر وی آرد شتاب
گر بنالد بحر بهر تشنگان   دور نبود شورشش در پای جان

شورش بحر از برای تشنگانست   تشنه داند تشنگی را پیش آب
باغبان فرصت ای گریان و داغ   که بود اندر میان آب و باغ

زانکه آب و خاک و تخم ای بو الحسن   می خندد اگر زیر خویشتن
آب کاهی چو شربت در خور است   که روان در سایه نیشکرست

لیک در انبار قند آب ای جوان   گرد اید قند را باشد زیان
زان مقلد باشد از حق بی‌خبر   که نداند حال قند و نیشکر

زین جدایی نی شکایت میکند   ذکر خود اندر کنایت میکند
در زبان مصطفی آن سادگان   گر بدندی عارف اسرار جان

دل نهادندی در ایران بلا   تا بلا گشتی همه لحظه دوا
قدرت حق بین ای خودبین مباش   تا بجویی یار گردی خاک پاش

آینه‌ای هیچ گرد اندر میان   تا که سودت کم نگردد در زیان
یاد کن روز نخست مصطفی   که نبد کس واقف اندر بلا

ابر همه از دشمنی و جد دید   طاق کسری سرنگون از رحم خورشید
نی عمر بود و نه جهل بو الحکم   نی طلب بود و نه زر خسار الم

در میان مصطفی و یاوران   گر همی جست مکمل بی کان
زور دشمن سر بنا ور رفتی   خیر بودی خود نبودی هیچ شر

زان نبوت سر بخود اندر کشید   که درین کشور یکی همدم ندید
زان ولایت چه خواهد بود نیز   گر چو گنج جان نهانست ای عزیز

ای که داری حسن و قوت در میان   گر ندانی رو بیاموز از ایاز
تا غلام تو شود محمود راد   تا نگردی آخر ای دل نامراد

این حکایت بشنو و بیدار شو   در حیات تازه برخوردار شو
گر حیات نوجوانی اندر فناست   که چرا سرو بلند چون کمانست

سوز نی بهر جداییهای ماست

حکایت

زان شکایت میکند چون بیناست

در غزای بدر ای فرخنده حال / که همی کرد آن شه دفع ملال
گفت با اصحاب آن شاه عرب / کای عزیزان جست بس بوالعجب
هر که این دم میشود بی شک شهید / در زمان سوی جنان خواهد رسید
جان او فارغ شود از انتظار / جسم او گردد خلاص از کارزار
گوش عمیر این شنید از مصطفی / داشت اندر دست تمری با صفا
کرد پرتاب و سنان بر دوش کرد / در زمان شهد شهادت نوش کرد
که بدی ناظر بر رخسار حبیب / کی بهشتی یار دید ملک غریب
ای که داری یار ز زحمت شمار / دم بدم در حضرتش جان می سپار
از بلا مگریز تا از خود رها باش / در خیال جنة المأوی مباش
که حیات و ذوق دل در محنت است / وا نداند این کس که او با غفلت است
تو محبت در دل انسان مجوی / ذوق و سوز اندر دل بریان بجوی
نی همی نالد ز هجر دوست سوز / تا شب هجران نماید نور روز
همچو نی من سالها نالیده ام / خون دل از دیدگان باریده ام
تا ز آه و ناله بی خوف و بیم / گشته پیدا در برابر یک ندیم
چون زده بر روی او باد بلا / آن چنان گشته ز بود خود جدا
نی از آن رو این حکایت میکند / از جداییها شکایت میکند
گر زنی سو بسو دلهای صاف / کی بدی اندر میان تیغ مصاف
می نبودی در جهان چندین جدال / هم ندیدی دل بتیغ و ملال
یار نزدیکست و ما دوریم از او / بر غفلت کوردلی نوریم از او
این حکایت بشنو و بر با حضور / تا بر من پرده نزدیک و دور

حکایت

بود یک صورتگری اندر عراق / ساختی از دام صورتهای طاق
گشته بد مجنون پیکری در دو بار / دیده بد شکلی عجب اندر کنار
در وثاق خود مثالش میکشید / در دم خود روح اندروی میدمید
اهل آن موضع شنیدند آن خبر / که بندشان سوز عشق اندر جگر
بنگرش خواندند و ساحر نیز هم / جان او زانها نبودش هیچ غم
نزد کی بود اندر پیش پاش / آن غنیمت بود خوش سواد فاش
چونکه بودش مخزن زر بی حساب / صرف میکرد اندر آن خلعت شتاب
بو که دریابد حریف بی غبار / تا که باروش کند دفع خمار
هم بیاموزاندش صورتگری / گنج بی مارش دهد بی داوری
کس ندیده اندر آن دشت خراب / که خورد با او شبی جام شراب
من بدم مخمور و خوش در جست و جو / بوی بردم سوی آن باده سبو
خویش افکندم در آن بتخانه من / تا بپند ساقی میخانه من
رفتم القصه درون آن وثاق / دیدم استاده شبی شکل طاق

چشم او دیدم شدم مست و خراب / خون روان شد از دو چشمم جای آب
دل چو نی آمد بنالید از دمش / که چرا من دور گشتم همدمش
بهر آدم نی حکایت میکند / از جداییها شکایت میکند
بعد از آن گفتم که ای شاه بلند / روز و شب خلقی در این ره میدوند
هیچ کس ذکر جمال تو نکرد / وصف این جام زلال تو نکرد
کس ندیدند اندر اینجا کج عود / مست یارانی دمی در پا جنود
یا که در خوابم من این خان و مان / آن نمی بیند کسی گنج گران
گفت با من آن شهنشاه قلوب / که نبیند اگر ز علام الغیوب
اهل این موضع همه این درد شد / را اشارت داده ام همه بیدل شدند
زانکه چون کردند در دردا ابتلا / دیده شان افتاد بر نقش هوا
نی مرا دیدند و نی گنج گران / صورتی دیدند و بس آن ابلهان
گفت دیگر با ملاحت کای عجب / چون بدیدی باز گو زان حبیب
گفتم ای جان زانکه دیدم چشم از این / در طفولیت یکی پیدا این
که همی کردی نظر در روی من / دل همی شد زنده و پهلوی من
از هوا پایم که پیدا آشتی / تخم غربت در دلم میکاشتی
دائما چون خاک بودم در برش / چاکرش بودم برای پیکرش
می شنیدم من ز آتش بوی عود / می نهادم در دل آن اقبال سود
چونکه آن بوی جگر شد یار من / گشته بوناک این دل بیمار من
شد دلیلم بوی او ای بی نظیر / تا رسیدم نزد تو ای ناگزیر
گفت بودم نیز من بی توف تو / تا فشانم بر تو گنج زر تو
سر وحدت گوش کن ای ذوالمنن / تا نبازی گنج اندر رهگذر
او لا بر خیز و منشین در مقام / که نماند گر همان این گنج نام
رو به عزت کن بخور نان قدید / تا بیابی هر نفس خوان جدید
در میان سنگلاخی رو بپاش / هر چه داری اندر آن صحرا بپاش
نسخ ثانی آنکه بهر خود مرن / یک کس اندر دیار مرد و زن
نسخ ثالث آنکه رو ستار باش / در لباس آور که مقصود فاش
این بگفت و شد نهان در عین جان / من شدم از درد او بی خان و مان
آتش او در نهاد من فتاد / زان حرارت گفت که تا بیم نژاد
ناله میکردم چو نی من در سماع / که در آدم کرده بد همدم وداع
بهر آدم نی شکایتها نمود / ناله میکرد و مقام میبنمود
کس نمیشد واقف از رازی من / فاش میشد در جهان خواری من
چونکه تنگ آمد مقام بس فراخ / رو نهادم سوی کوه و سنگلاخ
ریزه ریزه گشت که از درد دل / کو نبد آنجا مقام درد دل
بعد از آن بشکافت سوز عشق کوه / گشت پیدا راه اقبال و شکوه

اندران حالت بدیدم پیر عشق / کرد اشارتها که شد تقدیر عشق
گر درین وادی چنین جانی تو / ست در آن سنگ لاخ جای تو

سنگ لاخی کرد و سر دست باغ / گه در آنجا هست مرهمهای داغ
من ندانستم که آنجا گاه چیست / بعد ازان گفتا ببین آن ...

راستی پیش آر و خوش در ... / تا نیاید در طریقت ماجرا
ای دریغا گر بدی دل بر قرار / گفتمی راه و نشان آن دیار

تتمه یعنی انما الاعمال بالنیات وتتمه حقیقت فاستقم کما امرت و معنی حدیث قل آمنت بالله ثم استقم و تتمه یعنی ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص گوش نظم دار و راست بایست یعنی هوا در خود راه مده که خدای تعالی ناظم بحالات و سر تر ضمیر است والحمد لله رب العالمین

خرد و نشر حاضران ای جان بدان / در حضور یار باشد بی گمان
حاضران باید که دل حاضر کنند / وز بلای دوست دل شاکر کنند
خرد و نشر غایبان نسرد ابود / تا که این طاقت و پروا بود
گر تو اندر خورد و زمر انتظار / حال چنین را با غم فردا چه کار
گفت و گوی استقامت ای فلان / هست بی شک از برای حاضران

از برای غایبان امرست و بس / وز برای حاضران سوز نفس
زانکه روح تازه این سوز است و بس / روح خواهی روح دریاب این نفس

این فغان و ناله با اهل صفت / گر سماع دل از بانگ دف است
سوز دل جویای گوش راه غیبت / استقامت اندرین صف جمعیت

گر تو میخواهی که گردی مستقیم / ره مده در دل دروغ و خوف و بیم
استقامت نیست با اهل دروغ / مهر اندر ابر کی بخشد فروغ

صف اهل سجده و اهل غزا / صورتی دان ای طلبکار خدا
صف اهل عشق خالی از هواست / زانکه میل عاشقان سوی خداست

اندرین صف نیت و قبله یقین / یار حاضر دیدنست ای مرد دین
اندرین صف دوزخ و جنت مجو / کاندرین صف حاجت و جنت نبود

راضیان را کی بود با این دو کار / راضیان را نیست در دل غیر یار
ای که داری راه اندرین شمار / استقامت گیر و خوش فرصت شمار

استقامت ای عزیز نازنین / در صف مردان حق آسان ببین
کاندرین صف لطف لطف آمده است / گر تحمل باشدت خوش حالتست

زانکه این دولت مدام است ای ... / نیست اقبال فنا کاید بسر
اندرین صف هر که انصاف ... / که گناه خود نهد بر کف دست

هیچ بختی نیست با مه العظیم / گر ز ما انصاف نیست این دو بیم
گر بود انصاف در صف غم مخور / چون نباشد پیش تو مرهم مجو

زانکه در صف یار زیار منصفست / دیده بگشا در صف این فاش و عیانست
یار گفت یار غمگینان منم / هم رفیق و راه مسکینان منم

تو مجو یار دان مسکین غریب / با تو بنمودم ره صف حبیب
از غریب بی نشان دعوی مجو / جز غرابها با معنی مجو

زانکه دارد استقامت با حبیب / با تو گفتم سر ایمان ای غریب
ساقیا در صف نشین و می بیار / گر بخواهی هست دفع این خمار

ساقیا در صف نشین و می بیار / تا نماند در رهستان غبار
ساقیا در صف نشین و می بیار / غیر مهر یار در خاطر میار

ساقیا در صف نشین و برخیز / تا کند آشکار رستخیز
ساقیا در صف نشین و برخیز / زانکه می بر میکند بیخ ستیز

ساقیا می ده که دوران بی وفاست / حاضر دم باش کاین دم زان ماست
ساقیا می در گلوی خضر کن / عرق حیوان دریا ور کن

ساقیا در صف درآ بیدار باش / ورنه میخانه ز پی غیر جاش
سر لاتهتدی من احببت بدان / تا که پیمان شکنی ای جان بدان

کاین صف پشت و جانی دلست / هر که استاد اندرین صف نادر است
گر بگویم شرح صفها ای ایاز / بوی بد پیدا کند پرده نیاز

گر شود از پیش چشمت پرده باز / گم شوی در صف یار پرده ساز
حاصل آنکه هر که بر داین صف پیش / چشم او بینا شود از پشت و پیش

تا چنین نبود نباشد مستقیم / ای خوشا آنکس که رست از خوف و بیم

قوله تعالی الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

ای آنکه امت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم چون باستقامت رسی شفقت دریغ مدار که خدای تعالی میفرماید که ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص تا نگذاری که عزت تو در مقابل تو آید و تراست گرداند جهد کن عزت خود با محبت دوست یکی گردان تا در چاه وسوسه نیفتی و پنداری که در سدرة المنتهی سیر میکنی ای عزیز بدانکه در هر قرن که حق تعالی خواهد که عالم و فرزندان آدم بمحبت خود منور و مکرم گرداند که عالم و بنی آدم مکدر شده باشند البته نوری جدید بشکل ملکی بیافرینند و عزت خود دران نور تجلی میکرداند بعد ازان خاک ذلیل را خلق میکند و محبت خود دروکم میکند و با آن محبت خود دوستی میکند و آن ملک عزیز عدو محبت خدا میشود زنهار زنهار صد هزار زنهار که حاضر شیطان باش که شیطان در کمین دوستان خداست و با بیگانگان هیچ کار ندارد گوش نظم دارد و در پناه اهل محبت گریز تا رسوا نشوی و صلی الله علی محمد

خاک شو تا بی تو بنهم در تو گنج / تا نبینی از غرور خویش رنج
شرح حال مصطفی خواهد گذشت / در فغان حال و ذکر سرگذشت
تو مرو بیرون ز ملک درد و سوز / تا دلت یابد صفا از مهر روز
جهد کن ای ماه پر افروز من / گر بنوشی جام عشق و سوز من
تا نباشد حاجت بار رحم غم / تا چو ترسایان نگردی محو دیر
تا که جانت در صف مردان رود / خوش بنوشد دم بدم مینای درد
تا نگردی روز نصرت تو اسیر / یا که مقتول ای عزیز خونجگر
ذکر غزو بدر بشنو بی ملال / تا نبینی از جدایی ها ملال
مصطفی چون فارغ از جهال شد / رو بیثرب کرد و محو حال شد
چون رهید از خانه بیگانگان / که خلاصی یافت از بوجهلیان
جسم بوجهل و رفیقانش همه / در گوی انداخت چون جیفه آن همه
بعد از آن استاد بر بالای چاه / کرد در آن چاه رو کرد و نگاه
گفت ای بوجهل وای بوجهلیان / حالتان چون شد بگوئید آن زمان
آیت حق رحم حق با اهل حق / رو برو آن کرد از بهر سبق
گوش تان نشنید آن آیات پاک / در نیاوردید سر در پیش خاک
گنج تان در خاک ره افتاده بود / آیت حق دم بدم وا می نمود
از حماقت بود سرتان بر هوا / تا در آمد عاقبت خشم خدا
چند گفتم سر فرود آرید سر / فاش گفتم حالت نوح و دگر
مینمودستان ز عیش و مراد / یاد میکردم بزاری قوم عاد
گر نمی کردید اقرار بلند / کی همی گشتید اندر چاه بند
نی چنان بد بودی ای نادیدگان / که نگه بیداشتید این جسم و جان
حق تعالی فاش منت تان نهاد / کاین رسول از نفس گرشان آن زاد
نی سفر کردید نی دیدید رنج / نی تردد یافتید این کان گنج
می نمی بایست آن شد سوی جن / گر بیاموزید حرف علم دین
با وجود آنکه از خم ادب / بیز هم مانند مسکین و غریب
یک صحابی گفت آنگه با رسول / کای غریق عزت و بحر عقول
چون کلامت بشنوند این مردگان / کو در ایشان نیست هیچ آثار جان
مصطفی فرمود با یاران خویش / گر شما اگر ترید این دم ز خویش
ضرب شمشیر شان بیدار کرد / اینچنین بوده که او آزار کرد
گوش شان بشنیده بد امر خدا / می نپذیرفتند با امر و فا
بود علمی بی عمل در سینه شان / دیده هم آن علم را این دم نشان
وان دل بیحاصل پر کینه شان / بی عمل تاریک شد دادم نشان
گر نبودی علم شان و درک شان / غم نمی افزود بعد از مرگ شان
زان کنم تلقین آن بیچارگان / آورد در گوش جان حاضران

زان کنم پیوسته ذکر مردگان / تا شوند آگاه خود این زندگان
تا که صاحب آیت و آیات هست / می بباید زد بدامانش دو دست
بعد از آن شد در مدینه شاه فرد / حاضران و غایبان را جمع کرد
گفت با یاران که ای آزادگان / گوش بگشایید و پیش آرید جان
کان صف انگشتن بپیش ما سبیل / گر بهم آمیخت آن جهل و اهل
بو الحکم از جهل خود در چه فتاد / می نباید گشت از اندک ما شاد
چون نپیکرد او بآیت رو براه / دست غیرت او فکندش خون بچاه
آن غزای اصغرست ای مهتران / رو بغزو اکبر آرید ای یلان
دوست دارد دوست مرگ و کشتگی / نفس خود اندر صف مردان برد
هان مباشید ایمن از مکر خدا / تا نیفتید اندر آن چاه هوا
گر همی خواهید باشید استوار / همچو دل باشید در پهلوی یار
هجرت از خانه که آن سنت سهل / بگذرید از خویش تا گردید اهل
تا شما باشید باشد این غزا / بهر هیهات است جنگ و ماجرا
دشمن ما نفس سرگردان ماست / همچو سگ پیوسته در کهدان ماست
روی دل گر جانب جانان کنیم / کی نظرگاه خدا کهدان کنیم
ره مده در دل بجز مهر خدا / تا بمانی در جوار مصطفی
تا چو او بر جاهلان غالب شود / هر که چند روی تو راغب شود
زانکه هر کو گشت پست معجزات / هست ایمانش بآثار صفات
این حکایت بشنو و خاموش باش / چشم را بر بند و جمله گوش باش
مستمع شو و استقامت بر گزین / بعد از آن بگشاد چشم و دیده بین

حکایت

چونکه فرصت یافت شاه سرفراز / ولوله افتاد در ملک حجاز
همچو غنچه مؤمنان خندان شدند / همچو مار آن کافران پیچان شدند
مؤمنان بودند در زیر لحاف / لیک چون شمشیر مصری در غلاف
یک صحابی گفت سر تا با خضوع / پیش هم بودیم بی جهل و غرور
بر کمال بدر ما عارف شدیم / لیک با هم دست بر ابر بدیم
تا نکرد او چهره بدر آشکار / در میان حاسدان بیقرار
تا که خود بر نفس خود ناظر شوند / آن زمان که خاکیان فاتر شوند
بر کنار چاه زمزم سر بتن / ما چو گل خندان بدیم اندر چمن
ناگهان آمد بر ما بولهب / می فشاند از خشم و رو دریغ و تب
از دهان میریخت بخود زهر مار / گر چه نشنیده بود اندر کنار
خود بخود میگفت پیر بی فروغ / گر بود این گفت و گو کذب و دروغ
پیش ما بنشست و غم سر باز کرد / گفت و گو با جنگ و کین آغاز کرد
گفت بر گوئید حال در میان / آن خبر کامروز هست اندر میان

گفت بوسفیان بن حرب از نشاط / که بدم آنجا و کردم احتیاط
بگرد قوم مصطفی با ما رسید / لحوق شد بیچو پشه ناپدید
مصطفی چون روی اندر صف نهاد / تو نیست آسیا ما خود بر باد
چون بدیدم زور شاه ای بولعب / پس خزیدم تا نمیرم در تعب
از زمین تا آسمان ابلق سوار / حمل میکرد بهر کارزار
من بدیدم چستی آن پرزنان / نی دلم ماند و نه زور و نی زبان
واله و حیران آن جولان شدم / بازگشتم سوی خود پنهان شدم
گفت بر رافع که آسیا هما / بی شکی باشد ملایک بر هوا
بر لب زد بر رخش چون این بگفت / خواست آن نامرد بکشد مرد نهفت
خاست ام الفضل بیچون دست رب / یکدو ضربی سخت زد بر بولهب
بر لب برخاست اشک و خراب / لنگ لنگان شد سوی خانه شتاب
چون برآید مهر حق ای زیردست / شب پران در چاهشان باید نشست
ای که هستی امت خاص حبیب / باش پنهان در جهان بیچون غریب
گر تحمل ز تو پیدا بی شود / روی دل از صبر زیبا میشود
جور میکش صبر میکن در بلا / تا که کرد دوست تو دست خدا
این روش های دست پا بسته است / گر همیشه بسته فردا و دیست
هستی که روز از روشن بود / همچو حمزه فارغ از جوشن بود
هستی زان وصف آید ای پسر / تا برون آری تو سر از صفت بد
کاین صفت وین صفت شکن باشدم / تا که کرد و بخت تو نهانی عام
تا نمانند نفس ها در کمین مقام / تا که روی آریم در دارالسلام
تا ز شر نفس خود ایمن شویم / تا به پس نایم چو کبر کردیم

ای اخی گوش دل بگشا و نیک بشنو که کلام مجید چه می فرماید

تا قدر شفقت و عنایت خدای تعالی بدانی بسم الله الرحمن الرحیم یس والقرآن الحکیم انک لمن المرسلین علی صراط مستقیم تنزیل العزیز الرحیم لتنذر قوما ما انذر آباؤهم فهم غافلون لقد حق القول علی اکثرهم فهم لا یؤمنون انا جعلنا فی اعناقهم اغلالا فهی الی الاذقان فهم مقمحون وجعلنا من بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لا یبصرون وسواء علیهم أأنذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون انما تنذر من اتبع الذکر وخشی الرحمن بالغیب فبشره بمغفرة واجر کریم ای عزیز معنی این آیات در کسوت معجزات خواهد گذشت و شمه از فضل معجزات حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم خواهم گفت از بهر آن پیش از شرح بیدارت میکنم تا متوجه شوی و لذت از حال برداری و آنچه گفتم که در فضیلت معجزات بگویم در حکایت عمیر بن وهب

جهت مشورت کردن او با صفوان در که در خلوت خالی و دانستن حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم در مدینه و مشورت آنحضرت و مسلمان شدن عمیر و رستاری مردان حق ذکر خواهم کرد گوش نظم دار وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله وسلم

بشنو ای دل ذکر رب المشرقین / تا نمانی در دیار مغربین
مشرق تن و مغز بین ای جان بیا / در نهاد مصطفی روشن بیا
این جهان چون خانه دان پر شرار / همچو شب تاریک از گرد و غبار
چون برآید آفتاب پرده سوز / می نماید در جهان ای کودک (?)
چشم بینا چند آن قدرت نماش / کور کرد از آن چشم خفاش
تا که کرد آشکارا معجزات / تا نماید ذات حق اندر صفات
تو درین حالت ببین دو راز حبیب / جنبش و اثبات ذات غیب
گر شب یابی چراغی در درون / نور چشمت میشود آنم فزون
تو ببین آن نور در خانه نگر / تا ببینی روی خیر و پشت شر
چون ببینی خیر و شر باکی مکن / تا برآید روز ای جان عمو
تا که کرد و علم با حلمت بهم / تا که باشی دایم اندر وجد
بشنو اول جد و رفتار عمیر / تا کردی هست مسجود دگر
زود دانای که هر جا که هست / که بدست اوست این بند و شکست

حکایت اسلام عمیر

چونکه شد در که نور بدر تماش / گر نمیدید اذاری در فناش
دیده کوران ندید آن فروغ / آن خبرها پیش ایشان بد دروغ
در غیر آن نور پنهان گشته بود / صورتش لیکن بخون آغشته بود
زانکه بد مشهور اندر ملک خویش / هر که شد مشهور خواهد صفت پیش
تا بعیش رود پیش کرد / صورتش میلی بشر اندیش کرد
رفت اندر پیش صفوان حسود / شرح بدر و قدر روشن وانمود
گفت با صفوان عمیر اندر کمند / کای برادر دل انیس از جند
گر نبودی بند پای من عیال / در مدینه حسیح معاشم بی ملال
قرض مردم بسر اندر کردنم / هست زین رو این تحمل میکنم
گر نبودی جان من زینهار بتو / همچو برقی میشدم این دم برون
سوی یثرب میشدم مانند شیر / تا به پیش پور عبدالله دلیر
تا سرش آوردی در خاک خویش / تا نماندی نکر اودو دین و کیش
گفت صفوان نرم نرمک با عمیر / گر شوی تو اندر راه خیر
ضامن دین و عیال تو منم / واقف فکر و خیال تو منم
خیز و رو پنهان پنهان ای رفیق / وانکو اسرار خود اندر طریق
فکر خیر و شر نباید گفت زود / تا که نور دل شود خالی ز دود

تو دهان بر بند اندر وقت خشم   تا بماند جاودان این نور چشم
گر عدو جان برد ام این زبانست   خاصه آن لحظه که بی وقت و جاست
خشم اگر آید تحمل کن چو می   تا نبینی زین سبب مردم غمی
خشم با قوت دلت دانا کند   دیده‌ات زین سر خوش بینا کند
علم غیب از این عمل پیدا شود   تا کرا پیوسته این سودا بود
ای جمالی فاش کن مقصود خویش   در حدیث احد و قصد عمیر

در فضیلت اهل صحبت و شرح قابلیت و مزید قابلیت و نامرادی سلاطین و مشایخ و جمیع اهل ظهور و غیرت اهل حق و شرح آنکه قابل چگونه نظر نگاه دارد و شرح آنکه چرا مبالغه میکنند که بی پیر شخص کامل نشود و فضیلت تربیت بر نظر غیب و شرح نزاع در میان پیران و مریدان و عاشقان و معشوقان و بزرگی متحملان و تتمه معنی ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص ای عزیز بدانکه اکثر مشهوران عالم اول منظوران خدای تعالی اند چون نظر از خدای تعالی میبرند و تربیت پیر کامل نمی یابند آن نظرهای غیب بی تربیت آن قوم را با سفل سافلین می اندازد که مقام سلاطین و مشایخ و امثال ایشانست از بهر آنکه هرگاه که مقبول خدای تعالی نظر غیب می یابد حسن جدید پیدا میکند و آن چنین ناقصان نمی پسندند و چون ناقصان در آن چنین جدید نظر کردند حسن جدیدی در توقف و صفت طفل دارد و میل نقص میکند از بهر آنست که کم کسی به دولت کلی میرسد که نظر غیب نیست و قابلیت اصلی نیست و کسی که مقبول اهل حق میشود طاقت تربیتش نیست ناچار از عالم غیب ندا می آید که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون یعنی ای محمد سرشان در دنیا ده تا بازی مشغول شوند و حال آنکه کار کار پیر کامل پیدا میشود و پیر کامل کسی باشد که خلایق با او شان الفت نباشد قوله تعالی اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری گوش بظلم دارد و فرصت نگه دار تا قابلیت در بازی که کار مقبولان نیست المخلصون علی خطر عظیم و صلی الله علی محمد و آله

شد عمیر و کرد تیغ خویش تیز   زانکه بد اندر دلش قهر و ستیز
اسم صورت بودش و بخل و حسد   آن سر تیزی هست در خون و جسد
مستی اهل جهان زین سر تیز   باز گشتم معنی جنگ و ستیز
شد عمیر تا کرد جان بی جان کند   تا که خود در زیر گل پنهان کند
تیغ بر گردن حمایل کرده بود   همچو شیر نر به خود بر میزود
چون به نزدیک شد و یاران رسید   شد عمیر واقف از آن جسم شهید

بود بس با زور و با قوت عمیر   زانکه کردی و ایما در کوه پیر
شد عمیر گرفت او را در بغل   گر ببند این زمان از ان مرد دغل
بند شمشیر عمیر کج بیست   برد و دوشش کرد آن دو بخت
داشتش چون بندیان پیش نبی   شد محمد آگه از آن بی خبر
گفت شه پیش منش آرید زود   تا شود پیدا رخ خسران و سود
بعضی از انصاریان بچون سپیر   پیشتر رفتند از خوف شرر
چونکه پیشش برد مصطفی   شد ز خلق مصطفی بی دست و پا
مصطفی فرمود آنگه کای عمیر   قصد خود بر گوی و ذکر راه و سیر
باز گو احوال خود ای پیر سیر   تا که ذکر تو شود زاد سفر
باز گو مقصود و هیچ کلی در میم   آبروی خیر و شرت بکنیم
گفت اندر مکه چون گشتم خبیر   کو شد اسیر زند خاص تیر
آمدم کز بند آزادش کنم   از غمش بیرون و شادش کنم
مصطفی فرمود این شمشیر چیست   کاندر اینجا راستی آرد فروغ
بر نمی‌گردید از گفتار خویش   زانکه بد مستی خود و کردار خویش
مصطفی فرمود کای مفتون خواب   بس که بختی آن خیال و صواب
آنچه با صفوان بگفتی در نهان   باز باید گفت اینجا که عیان
آنچه اندر حجر گفتی باز گو   تا رود در جان پاک راز جو
تا نشد صفوان کفیل حال تو   گم نشد در راه تو آمال تو
در میان تو و من حق حاجب است   بشنو این راز سر گو ساخت است
راستی و صدق پرده جان‌هاست   شفقت و ایثار خود در بان‌هاست
ای عمیر اینجا خدا غایب مبین   چشم دل پیش آر و سر حق ببین
شرح اثبات تجلی‌ها شنو   تا کنی جان پیش اهل حق گرو
تا بدانی قوم قوم و حق حق   از کدامین جام می یابند ذوق
شرح بالا دست و حال زیر دست   با تو گویم گر ز سر هیچ دست
بر کجا کاندر صف آخر زنند   گر خبر حال و فرد او دو بند
جام دارد کام بخشش عالمند   گاه می‌سازند و گاهی میکنند
ضبط عالم جمله از ایشان بود   خلق را نفع و ضرر ز ایشان سد
چون رسند اینها بشاهان علمند   با حقارت سوی ایشان ننگرند
نیک بشنو نیک ای جویای راز   تا توانی کرد فرق و امتیاز
تا ز نجانی دل از ذات حق   هم ببینی قره اندر ذات حق
چون عمیر از مصطفی اینها شنید   جامه ناموس خرق شد هم درید
خوش شهادت گفت در پیش رسول   دل اصول ایمانش آمد در اصول
زور جهلش شد نهان خورد بود   سر بلندی خواست از کشتار دود
زانکه چشمش دید نور معجزات   زان نشد در میش جانان لنگ‌ها

گر بدی جویای حال مصطفی ... محو گشتی در جمال مصطفی
نور عزت دیده زان رخ بر فروخت ... خواجه جامه بر قد بالاش دوخت
گفت چون گشتم مسلمان ای امیر ... زود تر بسپار در دستم اسیر
هم نشانم ده که باشم سرفراز ... تا بایشان آورم اهل حجاز
سر نهاد و باز گشت اندر زمان ... چون گدای راضی از یک لقمه نان
گر بدرم پردهٔ دون همتان ... دیو دد گردند صافان جهان
طالبی که جان او گردد اسیر ... گر نگردد محو اندر راه پیر
طفل صاف خوب روی شیر خوار ... سر برون آرد ز بهر اشتهار
طالبان گنج معنی ای جوان ... زان نمی آیند در کوی کسان
گر دو دست از جسم و از جان شسته اند ... زان سبب از بند شیطان رسته اند
تا در این ره سالکان سرفراز ... قانعی باید درین ره چون ایاز
چون در آمد ذکر خوبان ایاز ... واگذارم گفت و گوهای دراز
گر شد محمود در وی نا امید ... این بباید دید بی گفت و شنید
نور این دیده بصیرای نور چشم ... هست پنهان در میان آن خشم
تو مجان دست و لباس خشناک ... تا شود خون جگر صافی و پاک
این مراد ای نامراد دل دو نیم ... رو بجو در جان پیر مستقیم
گر بری ره سوی آن بی خرمنم ... همچو نیست باش آنجا که منم
گر بجا رو سر زبان شمشیر و تیر ... تو مبین غیر از رضا و روی پیر
تا نیاموزی تو این علم عجب ... می نخواهی دید لذات از حجب

ای عزیزان حقیقت آیة ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص گذشت گوش باین آیت دارید اگر میخواهید که در صف مؤمنان باشید و نلغزید و مساکن طیبة فی جنات عدن ذلک الفوز العظیم و مأوی در پناه پیر کامل ساکن نشوید چه دانید که نصر من الله و فتح قریب و بشر المؤمنین چه معنی دارد و معنی آخر این سورهٔ صف انشاء الله تعالی در ذکر فتح تکرار کرده شود حالیا چرک شرک از دل بیرون کن و بحسن ظاهر قانع مشو که معجزات که این کرامات و معجزات پردهٔ ذاتست تا در روز فتح داخل مؤمنان باشی و این آیه در حق تو نزول نکند که قل یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم و لا هم ینظرون فاعرض عنهم و انتظر انهم منتظرون صدق الله العظیم و صدق رسوله الکریم و نحن علی ذلک من الشاهدین والحمد لله رب العالمین گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد و علی آله

هست میدانت اندر هست پیروز ... چشم بگشا تا نمایم این رموز
رو قدم نه در طریق شب روان ... تا ز میدان بگذری ای پهلوان

تا بپیش مرد ره هم نهان ... در زمین پستی برفراز آسمان
تو اسیر روز و شب باشی و بس ... روح تو نبود بجز آز و هوس
گردش این روز و شب بشنو تو راست ... قوت پیرش ز مردان خداست
سخت تو سندان کرده پیر روز ... حاکم هر سخت خورشیدست و سوز
سوزش دلهای مشتاقان از آنست ... کیست مشتاق آنکه او بیخانمانست
خان و مان عاشقان پیر و خرد ... گر نمی بیند نقش نیک و بد
صورت یارست و برای ذوق باب ... صد هزاران پرده دارد آن حجاب
گر بود یک پرده در خود صد هزار ... نیست پیدا حسن روی آن نگار
گر ایاز با نیاز با ادب ... تا بنوشد در نظر جام طرب
گو حریف تازه روی پاک دل ... تا کند احکام اهل دل بحل
گو خلیل آسای دل بی درد و داغ ... تا بسوزیش بر گشایم چار باغ
گو دل گم گشته از زاغ و غراب ... تا بداند مکر و تغییر حبیب

علما که کالانبیا اند و سلاطین که توامان انبیا اند و مشایخ که خلفای خلفا اند بدانند که حق سبحانه و تعالی این قوم را برگزیده است تا خدای تعالی را پرستش کنند چنانچه بجز رضای حق سبحانه و تعالی بآن پرستیدن باشند از بهر آنکه علم خدای تعالی با این قوم نزدیک و قدرت حق تعالی با این قوم آفریده شده تا تعظیم امر خدای تعالی بجای آرند و شفقت بخلق خدای تعالی برند این قوم می باید که انتظار رحمت خدای تعالی نکنند که رحم حق تعالی از برای زیردستانست و حال آنکه این قوم پروردهٔ عنایت خداوندی اند که شکر خدای تعالی بجای آرند که ایشان را بعنایت خود آفریده تا توانند که رحم فرمایند بر اهل عالم که بی علم باشند اگر چه بدانکه حق عز شانه از بهر آن بلاها بر انبیا و اولیا و امثال ایشان گماشته و می گمارد تا دایم الاوقات بامر خدای تعالی مشغول باشند تا نسیان بگرد ایشان نرود و معصیت نکنند تا محتاج رحم نشوند و توانند که رحم کنند و آمرزش خواهند از بهر مظلومان این قوم می باید که عزت محبت خدای تعالی نگاه دارند و آداب انبیا بجای آرند و تقوی اولیا انیس و رفیق خود سازند تا مستوجب عذاب نشوند و خلعت محبت و عنایت از ایشان بر نکنند غرض آنکه رحم از برای مظلومانست و نادانان و این قوم که پروردهٔ عزت باشند چون شکر نعمت بجای نیاورده باشند جزای ایشان عذاب باشد قوله تعالی و لئن کفرتم ان عذابی لشدید ای عزیز گوش دل بسوی این آیت آور که لئن شکرتم لازیدنکم و لئن کفرتم ان عذابی لشدید

و دانستن این اشارت مشکلست پیش اهل استقامت کمر بندد تا بدانی که ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم گاه در ظاهر جلوه کند و گاه در باطن و این علم نیز عزیز و مستقیم کسی دیگر نداند و مستقیم احوال داند که یقولون بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم چه معنی دارد که قصد دل در گفتار میداند گوش بنظم دارد و مقصود این امر شدید در ذکر سرور اهل استقامت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بشنو و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

ای برادر ناظر ایام باش / نکته وام الهی نیست فاش
زانکه مردم های دعوی بی‌سند / آب دریا سوی جوی بی‌رسد

کز مقر نیست فیض حال دل / اهل دل دانند و بس احوال دل
این نشان در صورت تقلید نیست / غیر اهل حال را این دید نیست

کیست اهل حال مستغنی بحق / کز زر و زر غیب می‌یابد سبق
کز نماز و از تسبیحهای برون / تا شود هر لحظه روز افزون

زانکه دارد استقامت با خدا / فارغست از شکر یا بد ادا
این حکایت بشنو و تنبیه گیر / تا ز دین مصطفی گردی دلیر

حکایت غزای بنی قینقاع

بشنو ای دل ذکر غزو قینقاع / تا توانی کرد صورت را وداع

تا نگردی عاقبت خوار و خجل / تا نشوی کم در خیال اهل دل
سرکشی بگذار و یاری کنی / بگرو در عالم خواری کنی

تا بیابی دم بدم افضال جود / تا نگیری راه و رفتار یهود
تا توانی بسپری راه وفا / کاستقامت هست سرّ او وفا

بحق این خدای بی‌ریا / که خدا خواهست از اهل وفا
با تو گفتم پیشتر زان قاسم / باش تا ایم در خیال این هم

رجوع بحکایت

چون ز غزو بدر باز آمد رسول / شد یهود از آن خبر زار و ملول

کرده بر دندان حسودان سر بسر / عهد و پیمانی که با پیغامبر
که نمودند نکث با خصم خدا / بلکه رفق آوردند با مصطفی

چونکه آمد مصطفی از بدر باز / در چه رفتند قوم بی‌نیاز
خود بخود در زیر لب آن جاهلان / خبث میکردند و فاش و نهان

که محمد برده گوی از جاهلان / که ندانستند آنها قدر جان
گر نبی با شر آن جنگ و نبرد / نیست میشد پست در یک آبخورد

گر تواند که کند با ما مصاف / گر بمانند در میان کوه قاف
فاش کشتند این دو بشکستند عهد / از برای دشمنی کردند جهد

مصطفی بشنید و گفت ای غافلان / بازگردانید روی از غیب دان
از خدا و عهد اندیشه کنید / دل که دارید و رو در ره نهید

بسته حق را حضور و فیض و هش / ای حسودان بر دل اهل درش
جهر تا کی بس بود خوار ایدغم / که خبیر نیک و بد ایام منم

هر که با من عهد و پیمان بسپرد / استقامت یابد ایمان سپرد
زانکه چند سر ز فرمانم پیچ / گوکنی ذکر خدای قدر بین

زانکه دستم نیست دست حق جدات / دست حق بالاتر از دست شمات
از ستیزه و ز حسد قوم یهود / رو نفیر کردند در میدان سود

مصطفی از سر حق آیت شنید / برخ آن بیوفایان تیغ کشید
هیبت حق چون در آمد در خروش / حاسدان رفتند در قلعه چو موش

خویش را کردند در سوراخ تنگ / گر بلندی داشتند از بوی رنگ
مدتی ماندند در بند حصار / بی فروغ و بی وقار و شرمسار

چونکه زور خون و بلعم شان نماند / دعوی آن سور و ماتم شان نماند
مصطفی فرمود با یاران خویش / کز چنگ آرید آن بدهای کیش

حکم کردند و بیاوردند زود / پیش مهر روزشان چون گرد دود
دستها بر بسته و اشک از دل / کس مبادا آنچنان خوار و خجل

مصطفی میخواست تا بکشد همه / تا ز گرگان پی نیاید دمه
خواست تا قتل آید در تمام یهود / تا بکلی برکند ریشه حسود

سر برهنه کرد در پیش رسول / شیخ عبد الله آن پور ملول
کرد ای کن یا رسول الله رها / عفو کن زین بی کسان بینوا

مصطفی اعراض کرد از بهر حق / تا بتن آرد آن اهل ورق
زانکه در اهل ورق نبود وفا / کی نیند اگر ز مقصود خدا

نی محبت شان بود نی خوف و بیم / کی شود دلهای ایشان مستقیم
باز عبد الله گفت ای کان حلم / چون نیند آگاه از اسرار علم

ما نشان بستان و دور انداز شان / تا بماند در جهان آوازشان
گفت بخشیدم بر و شان دور کن / از دیار و ملک من شان دور کن

رفت جای دور کرد آن حاسدان / بعد از آن برداد شان اندر جهان
بیوفا یا را ستاین بانگ جرس / تا نگه دارند ایمان در نفس

تا نمانند از حیات آفات / تا که بنشینند در ایوان ذات
این وفا و بیوفا پیمانها / وصف شاهان شورش جهل در آن

صدق یاران غفلت بیکارگان / حسن خوبان درد و سوز عاشقان
مهر روشن ابر تنگ شور بحر / آب شیرین نیستی جوی و نهر

عشق و الفت خشم و زلت غیرت و غم / جوهر جان صنعت دل حرف و دم
آیت حق شر شاه صلح و جنگ / سوزش نی شورش نی نام و ننگ

جلوه آثار ظهور مصطفاست / در سماع آی و ببین آنچه وراست
مصطفی چون آسمان آدم زمین / مصطفی دریای جوهر آفرین
مصطفی اصلست و باقی فرعها / مصطفی جانست و باقی دست و پا
مصطفی عرشست و باقی برو میغ / مصطفی حلاوت و باقی دست تیغ
مصطفی علت و روح افزای ماست / مصطفی خود معنی صورت نماست
ذات و سرّ مصطفی مخلوق نیست / روح پاکش بسته صندوق نیست
جسم او به در سماع او وصول / زان نمیشد جانش از عاشقان ملول
جسم او شایسته پیغمبریست / جان او از دعوت و خواهش بریست
وصف ذاتش شهره گفتم تو / شرح ذاتش شنوای پر رو
تا نغزی چون بپرسی مرد را / هم بنگریزی ز شبهای سیاه
تو بدان کاین جان اولیاست / کاینه‌اش خوش خواند آنهاست
مردی گو هستیم و با وفا / بشنو از گوش جان این قال ایراد
گر خبیثی نشود نبود عجب / گر ندید چشم او حسن عجب
این حکایت بشنو آزاد باش / چون ز دوران هستی خوش شاد

شاعری هر دو روز در روز مصطفی / گفت بجوی بهر آن کان وفا

حکایت

خبث گفتی مصطفی را دوران / گر دفاعش اندر میان کافران
گر جرا شد مصطفی در غزو بود / ور جوانش یافت این تفضیل و قدر
خبث میکرد و بهاجت میزود / زانکه گوشش سامع آن قوم بود
چونکه بود او ازچه کور دگر بود / چشم کورش ناظر آن زود بود
چون فدا بود و بجز با کی نداشت / از خزانه لطف حق آنکه نداشت
مصطفی بشنید خبث آن شریر / گفت با یاران که خلاق قدیر
کرد کوته عمر آن کور کبود / کو ابا پیغمبر شرح خواری نمود
قتل باید کردن آن بی مغز جنگ / تا جدا گردد ز بیم این پشک و رنگ
تا شود خوش پاک راه صادقان / تیز نکند زشت حسن جاودان
گر لطیفان جدید بحر / زود دین یابد از شیطان اثر
زانکه حسن آن زمه باشد خوید / هر شرر که دید در وی شد لهیب
بر که قتل آرید آن بد نهال / تا نیزاید علم جنگ و جدل
ای عزیزان این غزای اکبرست / زانکه گفتارش چو نیل و سرش
شر او دلها بیازرد انکسار / بیخ صدق اندر دو عالم برکند
ان قتل آرید آن اینان باد / تا که بر بسته شود راه فساد
یک صحابی رفت با تیغ تیز / نیست گردانید زود آن خیر
تو بدان کاین بر زبان بی وقوف / از طبیعت زر و رشهای حروف
جمع باز بیم و نفسی / گر خبرشان نیست از حسی دمی

شعرهای نغز بی مغز روان / ضبط میکردند آن بیگانگان
برده کعبه همی آویختند / ریم خود در شهد حق میریختند
فاش میکنند حکایات خدا / می‌نداردو حسن پیش شعرها
گر حسد بی شک ز آثار هواست / روحشان از جرگه خود جاانبیاست
آن زمان که مرد حق تا باشند / جسم پیغمبر از آن لرزان شدی
هر که شرک از جسم او گشته جدا / باز گشته جمع در کنج خلا
این خبیثان بیهده اندازان نسق / زان کنند آشوب در گنج و نسق
زانکه پیش از وحیها در نور پاک / بود مخفی در نها و جسم خاک
چونکه وحی حق درآمد در میان / گشت جسم مصطفی محرم از جان
آن خبیثان با عرق بیرون فتاد / علم و ادراک خبیثان زان نژاد
عنصری زان ناظر آن میکنند / کاندر او اول محرم بودند
چون درآید سرد و ناموزون شدند / همچو شیطان خارج جانان شدند
این نشان وصف غزوا صغر است / غزو اکبر خودنشانش دیگر است
آنکه نیکرد دائم آن شاها / تا بسر زد خارها از راهها
تا که بگریزی نسیم با خوی قبیح / تا بیاید گردهای آن دو اور
هر که آرد نفس خود اندر کمند / زنده گشت و نیستش خوف گزند
خوی خوب بندگی آنست و بس / بندگی زانجا خواست آن عس
هر که فانی نیست در جان چه عجب / هست سرگردان در این تنگ عذب
عنصری با انبیا کردن خطاست / گر کنیل حجت ایشان خداست
دشمن سر خدای بردگیست / بوده اندر جهان اهل کنا
خاکساری که جان می پرورد / فارغ از تعظیم نور پیکرند
جسم ایشان هستیم گوی اوست / چشمشان ناظر بحسن خوی اوست
گوششان سامع بالهام خداست / زانسبب جانشان بیکان مصطفاست
وصف خوشان گر کنم من یک یک / نی سما مانند دریا و سمک
زانکه حسن بی نشان در خاک نیست / گنج اندر خاک پیوسته نهانست
پیش پای خاکیان هستیم / سرنهیدای طالبان بی خوف و بیم
زانکه تیغ غیرت این را ضیان / آمده چون ذوالفقار اندر میان
تیغ ور یش سرکشان بر میکند / قصد غزو وصف اکبر میکند
تیغ غزو اکبرای مردان مرد / میکند با جانهان پنهان نبرد
تیغ سوز عاشقان دود مند / میبرد سرهای عاشقان در کمند
دست و تیغ و زور با پیدا بود / تا برای سکنت پیدا شود
زانکه زور تیر مصطفاست / کاندرین ایام محو اولیاست
اولیا را گر همی شرح و بیان / نام شان آورده می اندر میان
مسکن ایشانست در قبه خدا / نام آن قبه است سدره منتهی

هر که میخواهد که گردد نیکبخت   گو مجو در باغ زاغان آن درخت
کان شجر در باغ جانبازان بود   شاخ سدره جای شهبازان بود
ای جمالی بس که جانم سوختی   این چه شورست این که باز افروختی
باده در ساغر کن و پیمان بیار   جذبه باشد ترک شرع اندر خمار
شاد گردان جان بیار از غیب

ای عزیز مقصودات اهل دل می نویسیم تا طالبان بدانند که منهج از اصول و دور از فاز جب مست و بوده و خواهد بود از دولت جسم و جان نازنین محمد مصطفاست صلی الله علیه و علی آله وسلم و حال آنکه اکثر علما و مشایخ متابعی با آنحضرت صلی الله علیه و علی آله وسلم میکنند و نمیدانند و خود را چیزی می پندارند در کتاب مصباح گذشته که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم فرموده که امت من هزار تا به هزار درگه نهاده اند و مرا درگه دیگر و بوزن من در نیامدند این قوم‌اند که در عالم پندار مانده اند و امر معروف و نهی منکر میکنند و بجان مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم سوگند که اگر این قوم در آن زمان بودندی مانند یهود فرمان مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم نبردندی که سد حماقت حجابی عظیمست نقلست که شخصی بود عبدالله بن ربیعه بن عوف نام داشت و کتب متقدمان بسیار خوانده بود و از بت پرستی اعراض نمود و خبر میداد که هنگام آن رسیده که پیغمبری مبعوث گردد و تصور داشت که خود خواهد بود و دریغ که دیده اش بروی آنحضرت نمی نشنید صلوات الله علیه و آله و چون خبر بوی رسید که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم مبعوث گشته حسد گلویش گرفت و در کفر باند و چون اشعار وی در پیش حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله وسلم خواندند فرمود که زبان او ایمان آورد و دلش کافر ماند گوش بنظم دار که حالات سال سوم از هجرت خواهد گذشت و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله الکرام

گوش پیش آرید ای زندانیان   تا شوید آگه ز حال رو بیان
تا نخسپید اندران کنج خلا   هم ببینید گر یزید از مبتلا
دیده نیکوتر بمالید ای یلان   که شده جوشش ز تیغ تیز زبان
رو بیان پرده دار پرده سوز   پس ببندید این گره و سر دینم روز
سادگان پارسی از سر بند خواب   بیخبر از آیت و اهل کتاب
معنیش پیدا و صورت ناپدید   با و صورت نیز هم خواهد رسید
مجتمع گردید تا با دعوا   کم نگردید از صفا تا چون هبا
بگذرید از صورت و پنهان شوید   تا چو غنچه از باغ جان خندان شوید

زانکه صورت نیست مرکب را بدید   نیست شو تا بو که گردی استوار
باد هستی یکدو روزی بیش نیست   زور مستی عاقبت اندیش نیست
هر جهانی که نباشد جاودان   ست چون دشت سایه پاید بان
تو در این سایه بخسپای مست خواب   گر ندانست این ضیا با آفتاب
چشم بر خورشید دار ای راهرو   تا نیفتی چون جعل در چاه گو
این حکایه بشنو از مرد رهی   تا ز سیر خود بیابی آگهی
تا بکنه خود بیابی در طریق   آنکه داری تو دامان رفیق
خویش شناسی و هم آن نیز هم   تا بهر ره بر نیزه اسپ علم

حکایت غزای سویق

ناصح بوجهل بوسفیان راد   گر مر او را اهل او را پند داد
گوش سوی پند او نگماشتند   خویش را او نامی پنداشتند
چون بمرنخ در فتاد مذحجان   شد ابوسفیان دگرگون در زمان
لشکری آراست با تیغ و سپر   رفت تا فانی کند پیغامبر
خورده بد سوگند با قهر و غضب   گر رود در جنگ آن شاه عرب
رفت تا نزدیک یثرب آن دو دل   هر کرا باشد دو دل گردد خجل
بود را مش تا بیثرب یکدو میل   شست ما ضیش آمد شد دلیل
آنکه گفت اول ابوجهلیان   گر نمیرد ای بد آزار و زیان
جو نبود وی استاده در دون   بازگشت از قول خود نفس چون
پیشتر این با صحابی او قوت   نصح شان باشد ز آثار خود
زان سبک باشند در میزان حق   گر همی بار زند از حرف و ورق
گر زبانشان متصل باشد بهدی   معنی گفتارشان حاصل شدی
نیست خیرش دلیل را بگفت   بیخبر باز آمد و آگاه گشت
یکدو تن از دوستان مصطفی   از نجابت قتل کرد آن پیشوا
خانهای زنبشان که از   گرد ویران بهر سوگند آن پلید
تا که سوگندش درست آید چو آن   من چگویم سیرت مرعهد پست
مصطفی بشنید و لشکر ساز کرد   قوت یزدان بخود دمساز کرد
بوبابه در مدینه کرد اسپ   تا برد سایه و پناه سرا سپس
روی در دنبال بوسفیان نهاد   شورشی در قوم بوسفیان فتاد
حق در آمد صورت باطل سترد   باد غرق زود پیش برد
در دویدن زاد ره بگذاشتند   اهل یاهبر خورش برداشتند
کاو زان انبان همی انداختند   مومنان برداشتند و تاختند
مصطفی آن لشکر از آن واگذاشت   بازگشت و روی در یثرب کاشت
گشت نام آن سفر غزو سویق   تا بماند نام منزل در طریق
مومنان با مصطفای مجتبی   عیش میدیدند از بهر وفا

در وفا کوش ای حریف جاودان
گر ز وفا رقصانست روح غازیان

در وفا کوش ای حریف جاودان
گر ز وفا رخشانست پیر عاشقان

در وفا کوش ای حریف جاودان
گر ز وفا زنده است و قایم جان جان

در وفا کوشید ذرات غیب
زان شده همچون وفا کم در حجب

در وفا کوشید ذرات غیب
زان تواند کرد اثبات حجب

در وفا کوشید ذرات غیب
زان سبب شد عارف خوی حجب

ای فقیر در دو مسند مرتضی
از جفا پیدا شده چندین وفا

ای فقیر در دو مسند مرتضی
از جفا جوشیده این دریاها

ای طالب راه خدا بدانکه چون ز مرطاعات نقصان بنوشی علم لدنی که علم حالش گویند حاصل تو شود و چون تحمل کنی از ملامتهای دوست دوست بتو راضی شود پس صورت وصال که دیدارست بر تو جلوه کند اگر در ان حال نیز صبر کنی و مشغول آن حال نشوی وصال در تو کم شود چنانکه تو ندانی که تویی یا دوست ای عزیز بدانکه حقیقت معشوق عشقست و صورت معشوق پرده؛ حقیقت عاشق عشقست و صورت عاشق پرده؛ و صورت معشوق کمثال پرده است زندگی از نظر دارد و صورت عاشق چون نظر از غیب می یابد بمعنی عاشق زندگی دارد و صورتش پرده است و بی پیر کامل عاشق و معشوق را از عشق بر نتوانند گرفت ازبهر آنکه به پرتو عشق مشغول شوند و در خاک شوند و در راه بمانند بلکه در چاه اسفل فرو روند ازبهر آنکه نظر بپای معنی باشد تا معشوق باستانات رسد و خوشش نماند که بسیار معشوقان احسن تقویم میشوند و بخود و بحسن خود مشغول میشوند و از نظر در بند میکنند و در اسفل می افتند و نادر باشد که عمل شایسته بکنند و اجر بیابند گوش نظم دار تا عارف حق شوی و صلی الله علی محمد وآله

گوش دار اکنون به پیش علم حق
تا نه بینی بر جبین چرک و عرق

با تو میگویم که بر دوستی نظر
گر نیم من هادی دشت و حضر

مهر جان مصطفی چون بر فشاند
صد هزاران تخم در کشور فشاند

چونکه تخم و خاک و آب و باد و نار
مجتمع گشتند در دشت و دیار

فهم گوش و نور چشم و هوش جان
گشت در ظلمات تن محو و نهان

صد هزاران پیشوا و رهنما
شد جدا از نور صاف مصطفی

تا جدا سازند ز هم برگ و بار
تا نیاید در نظر اغیار و یار

آن یکی میر غزای اصغرست
وان دگر تیغ غزای اکبرست

آن یکی ذکر ندامت میکند
وان دگر فکر قیامت میکند

هادی این قوم با آن قوم نیست
مهدیا زا آرزوی دو قوم نیست

نور و زور انبیا خوش ظاهرست
سوز دلشان در ولایت قادرست

چون زبان و دل بهم نزدیک و دور
همچو مهر و ماه می بارند نور

تا که ما ره سوی یار خود بریم
همچو با زاری و سپهر فغانیم

تا چو جغدان نباید شد ملول
تخت باشد دوری از یار و وصول

اول آن جغدان همه باز آن شه
شه منید مرد و بخود نازان شدند

غیرت حق نیز هم بازی نمود
کی کجا مانه جو حق غیرت فزود

همچو رهست این روح و تن با هم قرین
حاضر دل باش و نیکوتر نشین

همچو رهست این عشق و دل با هم غریب
حاضر دم باش گر داری ادیب

دور شو زنهار از اهل فساد
همکردی شرمسار و نامراد

چند گویم که شب بیدار باش
یار تقوی باش و حزن خود مباش

ان شوی این که سوز مهر یار
شعله آرد ناگهان ای بی قرار

کر حکایت نیست اندر ابتدا
حلم و رحم ای دوست باشد بینوا

حلم و رحم و خلق و ستاری تن
نیست کردد نیست اندر دین توم

قهر حق در آه مظلومان نهانست
دوزخ از این آه و تابان و طیانست

حلم و رحم و ستر از فغانم
که دو روزی باشد ای مرد کبد

با تو گویم قصهٔ غزو احد
تا نسازی تو بزور خون خود

قصهٔ غزای اُحُد

جان یاران نور دیده از غزو

غفلت آمد ستر شد بر روی قدر

گفت پیغمبر که ای مردان راه
غزو اصغر بود همچون نور ماه

نور مه در روز باشد در نقاب
زانکه برکرمست سوز آفتاب

چون نشاندند این دم روح خود
کی بود استار کار از خود وجود

روی دل در سوی مهر خود کنید
بیخ نفس خویش از بن بر کنید

عاقبت پرده دو گوش جان
عاقبت خصم دل اقبال دان

عاقبت خواب آرد و بیگانگی
کی برد با زمرغ خانگی

ور نصیح مصطفی شد فرو خفت
پرده هستی غلطها نسفت

گر شدندی دوستان با نصیح
خود نگشتی هر احد آن کارزار

گر شنیدندی نصیحت در خلا
خود نگشتندی شهید اندر ملا

گر شهادت گر غزای اصغرست
بیجز از حسن غزو اکبرست

زانکه غزو اکبر ای مرد اصول
هست در نطق شکر بار رسول

هر که شد در پیش نصح حق شهید
خاک او در دیده باید کشید

نصح پاکان چون شود در دل مقیم
صاحب دل میشود بی خوف و بیم

نصح پاکان چون شود در دل مقیم
گرد آن دل کی رود دیو رجیم

نصح پاکان چون شود در دل مقیم
در صف اکبر بود خوش مستقیم

نصح پاک ای دوست جوئی تن غریب
میکند طوف دل صافت حبیب

رجوع بحکایت غزای احد و شرح و معنی عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم وعسی ان تحبوا شیئا وهو شر لکم و
اشارت بمعنی وللآخرة خیر لک من الاولی ولسوف یعطیک ربک فترضی الم یجدک یتیما فآوی ووجدک
ضالا فهدی ووجدک عائلا فاغنی فاما الیتیم فلا تقهر واما السائل فلا تنهر واما بنعمة ربک فحدث صدق الله ورسوله

ابتدای شورش غزای احد
آغاز حکایت
ای طلبکار رضا از روز و شب

که ابوسفیان با آل کشید
در سفر مکیست با قوم حنیر
چهره آن ماه و آه ای جوان
فتنه انداخت در روی جهان

آل صالح همچو حسن ایمان
بود اندر موی ور روی کان
حق تعالی خواست تا آن روز بر
جمع گردد تا شود پرده حضور

آل و حسن ایام دولت ای
انضمار ز ابر د سوی سپتر
لیک اینها پیش دانایان تمین
مست همچون تو شه اندر راه دین

دیگر آنکه هرجا اندر دو سرا
بی شک و شبهه طفیل مصطفا
برزاد ار مردان آن زمان
خواست تا جنگ آورد آن ما

وجه دیگر تا شر ایشان شود
نور آن ایمان بوسفیان شود
کاروان القصه اندر بند بود
تا در آن دم که احد فتنه بود

کرد جنبش شورش اهل قریش
فاش می بستند بر خود در له عیش
سود و مایه کاروان نی الجمله پاک
ریختند آن سرکشان بر روی خاک

با غضب گشتند آن در ماندگان
کو کنم این مال در غیرت نهان
تا محمد را بجنگ آریم زود
تا شود مشهور این گفت و شنود

رفت بوسفیان با نبات عهد
تا نماید در غزا شمشیر جهد
تنش گشتند آن یکان یکان
تا بینداز دو سپر و باغ جان

پیغمبر در راه یثرب تاختند
در روش تیرهای ساختند
مصطفی دید آن غم و رنج و کره
کز تجسس می در آید چون زره

زانکه قصد دشمنان ای دوستان
حفظ جان میکرد و مایه جنان
که به بیداری نماید که بخواب
که نماید بر دو کاهی آفتاب

همره امر و رسالت باشد این
با تو گفتم غزاهای کفر و دین
هم در آن خواب آن حبیب کردگار
دیده بد کاشکسته بودی ذوالفقار

در روش قتل آمدی کاری عظیم
و ز عقب غوغی بر فتی ای سلیم
بعد از آن برداشت پرده از روی خواب
تا شود پیدا صواب و ناصواب

که مدینه باشد آن جا و زره
کاو گشته بی شکی اصحاب ده
وانکه بشکستی تمن آن ذوالفقار
گشته گردد اهل بیتی آشکار

غوغ میرد دشمنان گرد ناپاک
روبهی قد بیشه گر بود ز پاک
ور شود از شیر زنو بی خدا
هم زمین شوریده گردد هم سما

میشود پشه و مگس در هر زمان
صد هزاران از نجاسات جهان
تو بها پیدا شود یک جوهری
گر بود پیغمبری یا دلبری

دست رب صد قرن بستان میشود
تا که ذرات رقصان میشود
سالها این مهر میگردد بسر
تا که پیدا میشود حسن قمر

یکنظر کردست یزدان ای خلف
گشته پیدا جمله حیوان و علف
صد هزاران خلقه سر بر بیز هم
وقت شهوت از شتر دا بر میشود

گر نبودی شهوت و آز و هوس
خود کجا پیدا شدی مور و مگس
ای دریغا گر بدی گوش و بصر
سنگ و جوهر میشود هم در نظر

چند کن ای مایه دار اندر سفر
تا نبازی مایه خود در بدر
یک قدم در ره بنه توفیق آر
کاروان سالار جوی اندر طریق

تا که سود و مایه در منزل بری
تا ز عمر در روی جانان برخوری
این حکایت بشنو بردار سود
تا که سالم بگذری از نار و دود

این حدیث نازنین با وفا
من شنیدستم ز لفظ مرتضی
آن نماینده طریق عاشقان
وان طلبکار رفیق بی مکان

آن سوار دشت و صحرای فنا
وان علیم جوهر بحر خدا
آن فقیر محتشم بی فکر و غم
وان خبردار دل و عشق و الم

آن حریف حال و همراز عرب
وان شهید قد و رخسار حبیب
گفت دیدستم ملی در کش گوش
همچو بلبل گل می خندید خوش

گفت میزد تن تنا تا میشود
نفع و سود در راه و منزل میشود
از کرشمه آن شهید مهربان
تیرباران کرده بود از دیدگان

گفتمش کای شه به پوش ز غم جان
این فرح از چیست برگو در نهان
گفت گوش و چشم و دل نزدیکم آر
تا بگویم شرح ایمان آشکار

همچو ثیت پیش آن زنده شدم
خواجه دیدم در روش بنده شدم
نرم نرمک گفت اندر زیر لب
که بدان ای طالب عیش و طرب

گر بحجت میبرم با خود بگور
چون نباشم شادمان با این حضور
جب درویشان را با خود برم
جب ایشان جان و من با ایشان روم

صد هزاران بار شیطان رجیم
پیش آورده حجاب خوف و بیم
ذکر تحیتهای فقر آورده پیش
شکلم هم بیز بر زخم دل ریش

من گریزان میشدم زان آفات
تا شدم ناظر کنون بر حسن ذات
میبرم مهر ساکن ای انیس
کور و سرگردان شده زین غم ابلیس

گر نداری هیچ در دو تو تنگ و ریب
ای اخی اینست دین اهل غیب
جب پیران آتش پر تاب دان
جب پیران مهر و خود مهتاب دان

جب پیران چون بیابی در مبارز / من و سلوی رد مکن هم پیاز
هر که میخواهد شفا از این عسل / ترک باید کرد نفس پر دغل
این نکته دل بیست و نهاد / چون نخندد هر که یابد این مراد
تا نباشی تو ز نفس آن خازیان / چون به چنین سیرت سود و زیان
بشنو اکنون قصهٔ غزو اُحُد / تا همانی قصه از بهره شد

تمه حقیقت آیه عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم و حقیقت و للآخرة خیر لک من الاولی و حقیقت ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص و صحبت محبت درویشان و راه استقامت نمودن بطالبان افتاده بار ای عزیز هزار بار گفتم که اگر استقامت میخواهی بکمین نخود مشغول مباش که هر که در صحبت درویشان استقامت نیابد جاوید سرگردان و محزون باشد که شیطان را در صحبت اهل محبت ره ندارد و الا هر که خود را از صحبت جدا کرد اند شیطان در پی او میرود و غارت ایمانش میکند که محبت تو در صحبت اهل محبت گریز نادت خوی محبت بر کرد و راه بدرت اهل محبت بری و از جمله قدرت اهل محبت آنست که خبیثان و حسودان دایم الاوقات در غیبت غیبت اهل محبت میکنند و چون صحبت اهل محبت میرسند مسکین و تسلیم میشوند از بهر آنکه شیطان در دماغ حسودان و خبیثان جای دارد و شیطان در صف اهل صحبت نیست مجردان از بهر امتحان حسود از صحبت میبرند و شیطان همراه ایشانست تا بدر خلوت سرای عزت و محبت خدای تعالی و بشمال حلقه در بیرون کرده میشود و خود را بدار حسرت می آویزد و انتظار میکشد تا آن مکان شرارت باز آید و چون آن جنس نجاست از آن عبیرستان بیرون آید در دماغش رود و خار در زیر دنب نفسش نهد و بر نفسش سوار شود و هر جا که خواهد دواند تا در وادیهای آزش گم کرداند هر که میخواهد که در میدانهای ظاهر و باطن رسوا و شرمسار نشود اگر در صحبت اهل محبتش راه دهند گو نیست دار بنشین تا فلاح یابد

قوله تعالی الم ذلک الکتاب لاریب فیه هدی للمتقین الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة و مما رزقناهم ینفقون والذین یؤمنون بما انزل الیک و ما انزل من قبلک و بالآخرة هم یوقنون اولئک علی هدی من ربهم و اولئک هم المفلحون صدق الله العظیم و صدق رسوله الکریم گوش نظم دار و احوال غازیان صورت بشنو و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

مصطفی چون خواب خود تعبیر کرد / کو نباید رفت در پیش نبرد
گر شتاب آرنی بخیز او لیک رست / لیک دید با تحمل در خورست
در امور خیر پیشی بهترست / صبر کردن تیغ روی هر ظفر
چون بخندد خوبی زشت احمقان / سر به پیش انداز و شو کم لسان
تا سه نوبت تو تحمل پیشه کن / گر بیفزاید تو هم اندیشه کن
گر تانی فعل و آثار خداست / تیزی جهل از شیاطین و هواست
در پی صبرست شهدای حق شناس / پس تحمل کن اگر هستی ز ناس
زانکه زور رجال ایمان خوش شنو / نقش جهود در صف مردان بگو
زور بازو قوت دل ای یلان / هست مخفی در صفای احمقان
چون حماقت شورش اندر تو بخفت / تا بنور خود بریزد آب خفت
چون بریزد آب شهوت از سبو / زور در دست و پاش رفت و رنگ بو
بعد از آن یک مشت خاکی ملتان / زود بردار و بروی شان برفشان
این سلاح و تیغ غزو اکبرست / این زره ما خود کرا اندر برست
پهلوانان کرد در صبح دل قبول / چون ز قصد تن خود دل با وصول
لیک بعضی از جوانان صحیح / کام بگشادند پیش آن فصیح
کز ندانستیم باده غزو و در / گر بیابیم از غزا ما نیز قدر
ما چو دزدان خاک زندان مستقیم / ما ز عشقت کار در با نسیم
جان فدای روی و خویت میکنیم / ربح خود در بند مویت میکنیم
ما چو خویشانت تنایم ای پیشوا / گر جفا آریم بر روی وفا
چون تو ره در کوی ما آوردهٔ / مرحبا شاها صفا آوردهٔ
چون ندارد صورت ما اعتبار / بر کرانه ازیم خوش دل ای یار
تو غریب و ما فقیران غریب / ما و محب و چاکریم و تو حبیب
مصطفی چون دید آن شیران مست / شد زره پوشید و برزانو نشست
دوستان و یاوران هر جانبان / در صف استادند با تیغ و سنان
پهلوانان قوم از خواب رسول / بر دو دلشان بهر آن سلطان ملول
گر نظر سوی جوانان میکند / بی محابا رو بمیدان میکند
رو بمالیدند بر خاک درش / از برای جان پاک و پیکرش
گر مرو بیرون و بنشین در درون / که عدو از ذات بیش آید فزون
گفت پیغمبر زره پوشیده‌ام / جام الفت نیز هم نوشیده‌ام
هست بر من ای یلان نقض حرام / گر زره پوشم نشینم در مقام
چونکه پوشیدم نشانم بر کنم / تا که پیچ دشمن از بن بر کنم
گر خدایم امر فرماید نشستن / سر نهم در پیش آیات مبین
این بگفت و فاش بسم الله گفت / شد دلش خوش با توکل یار جفت
رسم و آیینی که باشد در غزا / آنچه بد آراسته شد اندر ملا

ذکر یک یک ای امیر سوره عن
تیز کرده ذو الفقار صد زبان
تا ببیند کیست خاشع در نماز
تا بود عاشق چو نویی در میان
نزن کاهل در پناه چادرست
وصل خواهی دور شو از خویشتن
تا بپردازیم با آز خویش
این صفات از بهر تمثیلات دان
باز گو ذکر احد در پیش شان

اهل تاریخی بجوی و باز پرس
میکند مردم بنوعی امتحان
تا که گوش عشق آید سوی راز
تیز خواهد بود تیغ امتحان
جان عاشق عیش اندر آذرست
کاندرین صف چیست نقش ما و من
تا کند دمهای ما دمساز خویش
جمله تصویر جهان چون ذات دان

زانکه شاه عشق چتر افراخته
تا ببیند کیست در صف مستقیم
عشق مردم امتحانی میکند
عاشقان چون حمزه دور افکن زره
چیست جان در صورت ما یا دلا
بر جستهای آن شاه ما
ای جاهلی ذکر کردنها مکن
و اهل دل در ره فقیران غریب

دل چو گوی در میان انداخته
تا ببندد راه بر دیو رجیم
عاشق بیچاره جانی میکند
تا نبینی دم بدم هیچ و گره
چیست آنکه وصلت بی انتظار
فتنها انداخته در راه ما
رد مجنس بی مثال ذات کن
زود بنمارا شان سوی حبیب
تا نمک بر زم بردی بر پیش شان

روایت که چون اسباب حرب ترتیب کرد حضرت مصطفی

صلی الله علیه و علی آله و سلم سوار شد و کمان در گردن افکند و نیزه در دست گرفت و صد زره دار بودند و سعد بن معاذ و سعد بن عباده با مسلمانان از یمین و یسار پیغمبر علیه الصلوة والسلام میرفتند و لشکر را عرض دادند و کوچکان را باز گردانید و از آن جمله ابن عمر و زید بن ثابت و ابو سعید خدری و اسید بن ظهیر و براء بن عازب و عرابة بن اوس بودند چون بلال اذان مغرب بگفت و نماز گزاردند و در شبخون شب گذاشتند محمد بن مسلمه را با پنجاه مرد فرمود تا حراست لشکر کنند و آن شب در حوالی لشکر پاسبانی نمودند و پیغمبر علیه الصلوة والسلام در تاریکی نماز صبح گزارد و در رای عبدالله بن ابی بن سلول آن بود که از مدینه بیرون نروند و گفت پیغمبر علیه الصلوة والسلام خلاف رای من کرد و سخن جوانان شنید و با سیصد مرد بازگردید و هفتصد مرد با حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم باز ماندند و آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم در ایستاد و صف راست بداشت و احد را در پس پشت کردند و روی بمدینه صف کشیدند و کوه عینین بر یسار روی بود و پنجاه

مرد تیرانداز بر آنجا بازداشت و ابن جبیر بر ایشان امیر گردانید و مشرکان خالد بن ولید را بر میمنه بازداشتند و عکرمه بر میسره و صفوان بن امیه و قول آنست که عمرو بن عاص بر کوه بازداشتند و صد تیرانداز داشتند و عبدالله بن ابی ربیعه امیر ایشان بود و ابو سفیان بن حرب با بنی عبدالدار گفت در روز بدر علم در دست شما بود و آن واقع شد امروز تسلیم ما کنید تا زحمت یابیم و غرض او آن بود تا ایشان ثابت قدم باشند ایشان بغضب رفتند و درشتی نمودند و علم در دست طلحة بن ابی طلحه رها کردند و در آن روز ملایکه حاضر شدند اما جنگ نکردند و حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام شمشیر برگرفت و فرمود کیست که این را از کرد و حق این بجای آرد ابو دجانه گفت یا رسول الله حق این چه باشد فرمود که روی در عدو نهد و چندان براند که او را تنک کند گفت من می ستانم و از او گرفت و در میان مرد و صف تبختر میکرد و میخرامید پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرمود که حق عز شانه رفتن چنین دشمن میدارد الا در چنین محل و اول کسی که حرب بر پا کرد ابو عامر راهب بود که با پنجاه مرد از قوم خود بمیان رفت و گفت من ابو عامرم مسلمانان گفتند مرحبا بک و تیرباران کردند و ابو عامر بهزیمت برفت و زنان دف میزدند و میگفتند رجز: نحن بنات طارق • نمشی علی النمارق • ان تقبلوا نعانق • او تدبروا نفارق • فراق غیر وامق • و طلحه ندا کرد که کیست که با من مبارزت کند امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه در میان رفت و در هم پیچیدند و شمشیر فرق طلحه بشکافت و آن عوج کتیبه بود و پیغمبر علیه الصلوة والسلام شادمان گشت و مسلمانان تکبیر گفتند و برادرش عثمان بن ابی طلحه علم برگرفت و مسلمانان حمله بر کفار بردند و حمزه در دست عثمان بینداخت و ابو سعید بن ابی طلحه علم برداشت و سعد بن ابی وقاص او را تیر بزد و بینداخت و بعد از آن مسافع بن طلحه برگرفت و عاصم بن ثابت او را به تیر بزد و هلاک شد بعد از آن حارث ابن طلحه علم برداشت دیگر عاصم او را به تیر هلاک کرد بعد از آن کلاب بن طلحه علم برداشت و زبیر او را قتل کرد و آنکه جلاس بن طلحه علم بردست گرفت و طلحة بن عبیدالله او را قتل کرد پس ارطاة بن شرحبیل برگرفت و امیر المؤمنین علی

کرم الله وجهه او را قتل کرد پس شریح بن قارض برگرفت و بعضی از مسلمانان او را قتل کردند پس از آن غلام ایشان صواب آن علم برگرفت و از مسلمانان یکی او را قتل کرد و چون علم داران مشرکان همه کشته شدند بهزیمت رفتند و فغان و ویل در زنان ایشان افتاد و مسلمانان در عقب ایشان شتافتند و تیغ در ایشان نهادند و غنیمت یافتند گوش نظم دار و در قصه بشنو تا از مکر خدای تعالی ایمن نباشی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و اصحابه و سلم

چون هزیمت یافتند آن کافران / مؤمنان غافل شدند اندر زمان
صورت مال آمد و دلشان ربود / ای بسا خسران که باشد بر سود

مال آبروی انسان میبرد / مال رنگ و بوی شیطان میبرد
مال احمق میکند هر بخرد / مال باشد چنگلی پرهای بد

چونکه دیدند آن صحابه مال بخت / گشت دلشان جمله با آن مال جفت
کور کرداند دو چشم دل اهل / زان نه چندی پیش رو تیغ اجل

تیراندازان صف مؤمنان / همچو تیر انداختند آنجا کمان
گر غنیمت بی غم افتاده بود / ای ندیدند آتش و دیدند دود

همره آن خواتون و کبری کدو / گر شهید کیر حر شد ای عمو
زو بجو در مثنوی این قصه باز / تا ببازی جان خود در غزو از

چونکه دیدند آن خالد پور ولید / گر هوا اندر صف مؤمن دوزید
لشکری با خود ببرد اندر مصاف / تیغ آوردند بیرون از غلاف

ماند با عبدالله پور جبیر / با دو سه استاده اندر صف خیر
قتل آوردندشان را به تیغ / مؤمنان را پا بلغزید ای دریغ

چونکه صف مؤمنان بشکسته شد / کافران بر فته فرصت یافتند
شیخ نجدی آمد و بر کوه رفت / بر فراز کوه زد یک بانگ زفت

کز محمد شد شهید ای کافران / رفت و شد آن فتنه آوازه خوان
کشته بد و دندان پیشش شهید / کو چرا در بد بریک لقمه گزید

در زمان آمد ز پیش حق نشان / که نشان شو در میان کشتگان
که وزیده باد عشق بی نیاز / چارق بدیده یاد آر ای ایاز

تو چرا دندان نهادی بر غذا / تو مخور لقمه گدایان ای فتی
شیر و شکر مغز و حلوا از آن قوت / من و سلوی دائما باز خوان

سینه مرغ و رونق شاهباز / بازو و دندان که بتوان کند باز
استخوان و پوست دندان را مباش / گوشت شامی لعل غلطان بادیش

هست دندان بهر مردار خوار / اهل حق ای دوست با خود نیست کار
تو همه گوشی و چشم ای جان پاک / هست دندان بهر موشان مغاک

هر که او را گاه وجود آخرت / بی شک او را زور دندان خوش است
شو نشان در صف خون آلودگان / که شهید انداز عشق عاشقان

کشتگان عشق ما دریاب زود / کاین شهیدان را نماند تار و پود
در صف استادند و جان افشاندند / آیت فقر و فنا برخواندند

بر نگردیدند و تیر انداختند / تا که سر در جاده با باختند
جسم در جان ایشان شد نهان / خون ایشان شد گواه این و آن

گر بدی شان خوف و حزن اندر قتال / دیده دیدی چو سگ دنبال مال
آن شهیدان عسل همچون مگس / گر ز رو رفتند در آز و هوس

پیش روی ما کجا آرند تاب / ماه یابد ماه نور از آفتاب
گر بدیدی هر شهیدی رویها / خود کجا خالی بدی این کویها

چون باستادند در صف مرد وار / ما نمی شوییم دست از این غبار
در دل خود دفنشان کن ای حبیب / این شهیدان میادین غریب

ای جمالی چند خون ریزی بکی / بهر جانها فتنه انگیزی کنی
خون بغزو صف اکبر کرده ای / پاکه باز این جام صافی خورده ای

یکزمانی رو بصف اصغر آر / که خروش آورده دیگر مؤمن سوار
پاک باید کرد بهر کشت زار / این زمین و خاک پر تیغ و شرار

پاک کن روی جهان از احمقان / تا نماند پرده ها اندر میان

ای عزیز بدانکه زندگی جاوید در ظلمات بشریت پنهان است قدم در قدم سرهنگان بادیه عشق می باید نهاد و از تغیرات و انقلابات نمی باید ترسید که روح مشتاقان حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم در کشتن حیات می یابند و این مردگی در زندگی عاشقان دانند و بس حضرت مولانا

جلال الدین رومی میفرماید / آن دو صد را میکند هر دم فدی
عاشقان را هر زمانی مردنیست / تا ستاند هر یکی را ده بها
مردن عاشق تو پنداری یکیست / در نبی خوان عشره امثالها
او دو صد جانی دارد از جان هدی / اگر میخواهی که داخل شهیدان باشی

با دوستان حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم دوستی کن و چون این دولت بیابی در چپ و راست نگاه مکن تا خدای تعالی با تو دوستی کند قوله تعالی ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص ذکر دوستان آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم بشنو که چگونه جانبازی کرده اند اهل روایت اختلاف کرده اند که دندان مبارک حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم بدست که شکسته شد بعضی گفته اند که عتبة بن ابی وقاص بود و سعد بن ابی وقاص گفته که من حریص بودم

که عقبه گشته شود و مراد این بست که پیغمبر خدای صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که غضب خدای تعالی سخت شد بر آنکس که سنگ بر روی رسول خدای انداخت و بعضی دیگر گفته اند که ابن قمیه بود که حمله بر رسول خدای صلی الله علیه و علی آله و سلم برد و شمشیر بر طرف راست وی راند و طلحه دست در راه برد و شمشیر بدست وی آمد و شل گشت سدی روایت کند که ابن قمیه بود که سنگ بر مبنی مبارک پیغمبر علیه الصلوة و السلام زد و دندان وی بشکست و روی مبارک او خون آلود کردانید ابو بشیر مازنی روایت کند که در روز احد دیدم که ابن قمیه شمشیر بحضرت رسالت علیه الصلوة و السلام راند و از پیش روی آنحضرت کوی بود و به پشت مبارک در آن گو افتاد و من فریاد دیگر دیدم تا خلایق دیدم که بر سر وی جمع شدند و طلحه بن عبید الله آنحضرت را بسینه خود گرفت تا برخاست محمد بن یوسف فریابی گفته که بمن رسیده که آنها که دندان مبارک پیغمبر علیه الصلوة و السلام شکستند اولاد ایشان هرچند که زائیدند دندان پیش ایشان بر نیامد علما طریقت گفته اند که در آن حال ابو دجانه خود را حجاب ساخت در حضرت رسالت علیه الصلوة و السلام منحنی شد و تیر میرفت و در پشت وی می نشست و او ثابت قدم بود و انس بن النضر و عمر و طلحه و جمعی از مهاجر بگذشت و ایشان نشسته بودند گفت چرا نشسته اید گفتند حضرت رسالت را صلوات الله و سلامه علیه قتل کردند گفت بعد از وی حیات بچه کار آید و همچنانچه او مرد شما نیز بران نهج بمیرید و در میان رفت و او را شهید کردند شرح نظم دارد و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

ای که داری حب جاه اندر نهان
مکر را اندر کوچه اهل نفاق

هم نفاق ره ده در کوی خویش
که نفاق هست ره ده روی خویش

روی این عالم در اول ساده بود
زانکه شیطان پیش حق استاده بود

حق تعالی چونکه آدم آفرید
آن عزازیل لعین از پس خزید

از حسد شد بی‌قرار و بی‌مکان
در بنی آدم نهان شد بی‌گمان

این نفاق آن روز پیدا آمد کی
کز نماید دائما زیاد کی

اهل دنیا جمله اسباب بیند
زانکه مست غفلت و خواب و نند

غیر اهل درد و جز اهل فنا
با تیان هستند با او آشنا

از میان اهل غفلت گر یکی
در ره حق اندر آید اندکی

اهل عالم جمله شور آورند
فاش و پنهان همچو سگ در آورند

هر که کار خود کند آنجا سزد آن
تا نماند آب روی نیکوان

ور هزاران نیک نام اندر جهان
فاش نشنیند پیش جاهلان

کس نیارد نام شان اندر زبان
جز خوش در جز خود گردد نهان

چونکه پاکان را حسد در ذات نیست
جان ایشان مایل آفات نیست

زانکه میدانند تشویش حساب
نیز می پسند سختی عذاب

این حکایه بشنو و بیدار باش
ور نفاق و از حسد بیزار باش

چونکه آن پور ابی ابن سلول
داشت در دل کینه و حقد رسول

گر نفاق بود آن کار عقل
دائما بودست با هم خار و گل

هادر گل خار بن باشد مدام
دایه گل خار دان در آن مقام

با چو طفلانیم اندر مهد تن
دایه باید جسد اندر هر وطن

مصطفی فرموده دائم ای دل
که مهل یا رب کی من کردم مهل

طرفة العینی مرا با من مهل
یکنفس نی فیض تو گر دم خجل

مرد بی‌بیدار باید در طریق
که تواند رفت در ره بی رفیق

گر شیاطین را اصحاب بسته اند
زان بنی آدم همیشه خسته اند

صدق باید اندرین یار عقل
عقل کل گفتم نه دانایی نقل

پور آدم تا نبرده ره باز
صافی و پاکت ده پرده نیاز

تا نیابد پور آدم یک نظر
خفته باشد در دو نشیمن فرو تر

چون نظر یابد دو دریغ پیدا کند
تا که علم خیر و شر پیدا شود

آن نظر در روی او عادت پی
کز نظرهای خدای علت

آن نظر دیده همی باید چو خاک
می نجند تا که گردد گنج پاک

متقی باید بجنبد چون زمین
کز امانت محو گردد در امین

گر نظر یابند برخیزد زجا
میشود آن لطف حق کم در هوا

گر شود عالم همه لوح و قلم
ای هر بی پیست گردد آن رقم

ای هر بی‌کس نخواهد برد جان
تو مرد در راه حق بی راه دان

زانکه راه حق نه در آب و گل است
راه حق سوزست و جویای دل است

آتشینی باید اینجا چون خلیل
که نیارد روی اندر جبرئیل

تا بسوز و خار شهوتها بکل
تا که خار و نار او گردد چو گل

ای جاهل بستر کن پرده در
به که باشد فعل و در پرده در

رو بجو اندر احد چشم حبیب
تا بری ره سوی احوال غریب

تا بسازی در غیبت چون نقیب
که کند این کحل چشم دل صهیب

بشنو اکنون قصه پور سلول
تا که گردی از شریران تو ملول

با محمد کرده بد پیمان و عهد
که کند در غزو با پیوسته جهد

گفته بد روز احد با مصطفی
که نباید رفت بیرون در غزا

زانکه بود دشمن در مدینه اختیار
خواست تا حیلت کند آن بی وقار

تا گشاید در بروی کافران / تا نماند ننگ و نام مؤمنان
زان بگردانید حق خواب کسل / تا بگردد ورات نگران فضول

چون درآمد وقت وصف بر کشید / آن خبیث بی وضو و انس جسید
رو بگردانید چون حال از زمام / تا شود کم مهر حق اندر غمام

ابر و میغ و گرد پیش آفتاب / گاه گاهی میشود پرده و نقاب
تا ثمرها در شجرها کم شود / تا که میغ و قطرها قلزم شود

و دیگر آنکه تخمها در زیر خاک / سر برون آرد شود خوش آب پاک
حاسد بی تخم و بی زرع و عمل / دشمن بسیار کافت و اجل

گر نی چند با اندر فنا / زان کند پیوسته تکذیب خدا
گر نداند قدر عشق و سوز جان / گر نه چند چشم او پیر نهان

باد و سه مور و کرم رفتستان نجس / رو بگردانید از آن بی روح و نفس
تا شود مستور و نهان شکار / تا نماید قند فردا استوار

پاک کن حال گر همی خواهی وصول / تا نگردی داخل پور رسول
راستی کن جز خود دروغ / تا زمین بستانهای با فروغ

گر نبودی در میان دونشان / گر نه جلیت ای چرین بوستان
نی مخ بودی نه دست ظالمان / نی فروغ بودی نه وا ویلای جان

گر می انصاف و شکر اندر زمین / آن رسولان کی شدستندی غمین
هر زن پاکان همه سرنا پاکگان / نور دیده بهر تن گریان شود

زانکه جسم آدمی ای دیده ور / پس بحون استخوان کالا و خور
آینه کی حسن خالقست / فاش چند هر که جانش عاشقست

غیر عاشق کس نداند قدر دور / عاشق اسرار لدنیای پر نورست
ساقیای ده که سیر عاشقان / سخت پنهانست و ناپیداست آن

عشق اگر پای و سر بودی بتن / نقش پایش می کشیدم بر زمین
عشق را گر پای و سر بودی بتن / می نمودم سر او در سر حسین

تا نکردی بی سر و پا در جهان / چون بری تو راه سوی عاشقان
بی سر و پا گشت بردهٔ راه دان / اینچنین بی پا و سر یا عاشقان

گر شدی هر بی سر و پا مستهم
ای عزیز بدانکه هرچند گاه انسان ظلمت و تاریکی چه پرده مانع زای
هرکه ای را نبودی خوف و بیم

تجلی نبعد یدچون عالم انسانیت تمام فرو گیرد دریای رحمت الهی بجوشش می آید و بصورت رسالت روی در جهان آورد پدید می شد بعضی از اهل عالم از صدق و آداب میفزایند و تا آن صدق و آداب در میان انسان هست نظر محبت برق وار گرداگرد عالم اسرار انسان میکند و چون آن رحمت و غرور نظر محبت باهم جمع میشوند هم کم میشوند بعد از آن عشق صرف تیغ غیرت میکشد و فرق

در بیان آثار رحمت که رسالت و نظر محبت بی اندازه و آن تیغست که با دو بی نیاز پیش میخوانند گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد و آله

هرکه دو شیخ تلوین نفاق / بازگویم باز من با اشتیاق
بشنو اول شرح نور آفتاب / تا نمایم حال بیداری و خواب

تو بدانکه روز اهل و جهان / روشن از تقوی شریعت ای فلان
وان نظر در امر خلق انبیاست / تا که بنماید راه چپ و راست

تا یکی گردد یکی افعال و خواب / زانکه چه وراثت یا سرخراب
غفلت و سهو و قضای پرده راه / میشود پرده و حجاب پیشگاه

زانکه عقل و شرع همچون آفتاب / هست بر یک عادت ای اهل حجاب
گر شود خورشید اندر شب نهان / بازگردد روز نور او عیان

هست دائم روز نور آفتاب / نیست در اسرار این پرده و نقاب
عادت از این دو صورت تا ابدست / گاه در صورت بی ترقی دائمست

شب همی خسپند بر امید روز / روز هم باز شب بی لمعات سوز
این فراغت بر امید و رحم روز / میکشد الحق شمع جان فروز

چیست شمع جان فروزان ای ادب / بندگی بنده با صدق و ادب
چون نماند در میان صدق و ادب / خون فشاند غیرت اندر دست رب

سکه ای غیرت عشق قدیم / هست بر تخت فنای مستقیم
چون جهان عقل بینند دردناک / تیر غمزه میزند بر جسم خاک

هرکرا آنجا که ز هستی دم زند / سیلی بر گردنش محکم زند
تا نه بیند روی آن اهل طریق / تا نماند صورت او بی رفیق

ذکر این شیوه پاک در غزو احد / کر بتا اندر فنا ها محو شد
ذکر مشتاقان جان مصطفی / بشنو از خواهی وصال منتهی

جان مشتاقان بوادی بلا / در فنا جو در فنا جو در فنا
زانکه عشق و عقل با هم ترجما / جنگ و صلحی کرده اند ای بوالوفا

عشق برق آیین چو آتش با خلیل / گرم و تسلیمست و فارغ از دلیل
چون نوشتی ذکر خورشید انبیا / و انمایم لمعه برق قدیر

تا که مشتاقان دیدار خدا / نی زمین پسندند نی عرش و سما
تا چو نور برق بی ما شوند / تا حریف یار بی همتا شوند

کرا احد چو شد و از وحدت و بس / پیش او عشق یک ماند و کس
چون نگر دان صورت سر و جهان / زانکه تلوین می پدید این و آن

مصطفی زان خون میکشان کند / گر کرا ای سکت جاوید دید
شد نهان در غزو خوش دلنگان / تا بود جانش همیشه در امان

آن زمان سر نبوت ای شهید / در پناه فقر مطلق در خزید
هیبت و نور نبوت ای رفیق / شد نهان در تقوی اهل طریق

حاضرست آن قوت بس پایدار   لیک نبود زور شاه از شهسوار
زور آن درد آه و ناله کشتگانست   در نهاد کشتگان این هم عیانست
اهل دعوی بیخبر زان می‌زنند   زانک بی از فقر مطلق می‌زنند
غافلند از سوز عشق کشتگان   گر شناسد نیست اندر مردگان
زندگان عشق این می‌بخورند   بندگان ره سوی این می‌برند
گر بخواهی تو این جام بقا   خویش را بی نقطه در بحر فنا
چیست نقطه هستی علم و عمل   چیست دریا عشق پاک بی خلل
تا تو باشی عشق جویای تو نیست   زانک گر در قعر دریای تو نیست
بحر شورست و آنکه کف می‌زند   همچو لولی در بدر دف می‌زند
تا نگردانی تو دل را مستقیم   می‌نخواهد گشت دل لازم ندیم
یا بی زکات و رنگها سبز نیست   تا نقش اندر صف آتش نیست
یار ناظر بر خیال باطلست   تا کدامین دل درین در ساکنست
یار فرد و بی مثالست و غیور   غیر فرد از یار کی یابد حضور
ای جمالی سر کن حال عرب   گر جهان در نیست جویای حسب
ذکر شرع و صورت تقوی بیار   تا ببینی کیست مرد این دیار
ذکر بیت کن که در شرع نهانست   گر جهان غافل ازین حکم و نشانست
جمله مغروران ز شرع غافلند   کز نیاز و ناز صورت مایلند
چون ببیند اگر ز اسرار اصول   زان ددی بیند الله و رسول
دائما مستند در آب و غذا   خویش را مانند در تیه سرا
چون ببیند اگر ز آب زندگی   می نمی یابد فیض از بندگی
گو نه تقوی ندید ست هیچ   زان همی نازند در تاب و پیچ
گر بدیدندی رخ خوب وفا   کی کشیدندی بهم تیغ جفا
دست بیعت گر بدیدندی بجان   دین احمد برگزیدندی بجان
حق جسیر خود نمی بیند هیچ   زان همی کردند پرگردان بیچ
گر بدیدندی طریق مصطفی   در صف مردان نبودندی دغا
این حکایت بشنو ای جان پرور   تا درین صف جان خود بازی کنی

حکایت

در احد چون جسم احمد ضرب خورد   در کنی انداخت خود دندان بزد
جمله جانبازان بر شاه حاضر شدند   چون پیمبر بر جسم شه سار شدند
تیر می انداختند آن کافران   جمله میخوردند یاران آن بجان
خویش را چون پایه بانی ساختند   جان شیرین بر سرش می باختند
صف زدم کیخیت آن دم کافران سوار   شد نهان اندر میان آن غبار
بانگ زد شیطان که پیغمبر نماند   هر که بشنید این خبر حیران بماند
یکدو سه تن مومنان دل خراب   چون شنیدند این خبر همچون کباب
سوختند و خون همی افشاندند   همچو لنگان بر سر ره ماندند
یک صحابی ناگه آمد در گذار   آن خبر نشنیده بود در کارزار
چون بدان لنگان رسید آن مست عشق   گفت با آن خستگان پست عشق
کز چرا در صف چنین بنشسته‌اید   از چه روی حیران و دنگ و بسته‌اید
جمله گفتندش که بی سر مانده‌ایم   زین جدای یار ما در مانده‌ایم
نور چشم ما نمانده در بصر   زان گرفتاریم اندر رهگذر
گفت آن مرد غریب بی قرار   گر حیات ما کنون باید بکار
در پی او ما قدم باید نهاد   تا فتح یابیم از آن کان مراد
بو و با بی روی او بیچیست هیچ   بی رخش باشیم ما در تاب و پیچ
این همی گفت و همی افشاند جان   تن کجا استد چو جان گردد روان
هر که بیخواهد بیابد این مراد   گر بداند چیست ذوق اتحاد
گر فنا شود در طریق مصطفی   تا نشیند شاد بر تخت بقا
کز طریق مصطفی فقر و فناست   این فنا و فقر روشن از جفاست
تو وفا کن با جفاهای حبیب   گر بیخواهی صفاهای غریب
یا رب این سرهای نا پیدای بخت   پیش ما بردار ای دارای تخت
یارب این نسیان و غفلتها بسوز   تا جهان روشن کند این روز
یارب این آز و هوس که ظلمتست   کز چشم ما جو دین و ملتست
زشت گردان ای قدیر کارساز   تا ببیند دیدها مان عز و ناز
یارب ای یارب پدید آر مستکیم   یارب ما با محبت در حریم
گر ندیدانیم ما قدر حیات   زان نمی یابیم ازین دولت ثبات
ای جمالی وصف خوی مصطفی   باز گو از بهر چنانست ما
تا کرد ست سرمه ساز کحل خو   دیدها دل ما ان کند ناظر بهو

اثبات قدرت حق سبحانه و تعالی و اتحاد و صدق با محبت و معذور داشتن خراب آلودگان و با درد داشتن معجزات مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم گوش بنظم دار و بیدار باش که حیات آب قدیم در پیش دیدها یکدرد و هستیهای بی اعتبار حجاب شده این حکایت بشنو باشد که دلت آگاه شود و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

حکایت

بد قتاده پور نعمان ای تمام   در احد از لشکر شاه تمام
اندران حالت که با دبی بیان   جسته بد تا وانماید عز و ناز
با محبت جلوه آرد در اصول   تا شود عاجز قضا در عقول
تا که سوز عشق و سودای درون   داغ بنهد بر رخ و حسن برون
تا که روح و تن بهم یاری کنند   تا که خود با درد و غمخواری کنند
تا که گرد و قدرت حق آشکار   پیش چشم کشتگان بی وقار

پور نعمان اندر آن آشوب و جنگ | حدقه‌اش بیرون فتاد از ضرب سنگ
کاسه چشمش جدا افتاده بود | که وفا در راه احمد پیشه بود

مصطفی دید آن جراحت در کرار | با محبت دست زد در آن غبار
پیه و خون و رگ بجای خود نهاد | دیده‌اش بهتر ز اول نور داد

نور دیگر از ید الله باز دید | آفرین آن دیده باز الحق دمید
گر تو میخواهی دو چشم پاک بین | چشم صورت بر کن آنگه یار بین

در صف مردان مخنث چون باشی | تا به معنی آنچه میجوئی توفاش

ای عزیز بدانکه قرآن مجید که حال خاص حضرت سرور شکلان
و مادر و صدای غیب و آشکار محمد مصطفاست صلی الله علیه و علی آله و سلم از سبب ملامتی که چهل سال از ناقصان کشیده صورت
بست و اگر چنین نبودی کلام مجید و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بصحبت خلایق مشغول نشدندی و در حقیقت متعلقات
اشارت با اهل محبت و حق سبحانه و تعالی ملامتی که شایسته نظر ناقصان نبود در کسوت حروف بجان حضرت مصطفی صلی الله علیه
و علی آله و سلم ارزانی داشت تا تواند که رضای خدای تعالی در عالم نبوت نگاه دارد و شرح این اشارت در متعلقات
محبت و اجازت گفتن و نوشتن نیست هر که میخواهد که باین دولت مشرف شود اول می باید که از ملامت
ناقصان سر نتابد تا در آیات مجید برو جلوه کند و مایل ملامت دوست شود تا رضای دوست بیابد ای عزیز
اگر عاشق میخواهد که حیات غیب که در چهره معشوق می تابد دلش از آن منور شود می باید که صبر کند و در محبت افزاید
و التجا بصورت معشوق نبرد و الحاح و زاری نکند و بدرد مشغول شود تا حقیقت حسن معشوق را بر باید تا صندوق جوا
کر جسم معشوقت اسیر عشق گرداند تا صاحب حال شود و اگر برخلاف این باشد عاشق اسیر حسن صورت شود
و گوش جانش کر بماند و چشم دلش بصیر غیب نشود و بدانکه هر که در عشق محو شود مجذوب شود و عارف مقامات نگردد
و لذت از حال خود بر ندارد و هر که صبر کند در بلای عشق درد کم و محو شود و عاشق عارف قادر شود و این دولت
در صحبت درویشان خشنودی توان یافت گوش بنظم دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

بشنو این داستان راستان | که آموزش جله روده مات آن
تا که ما آریم رو در راستی | که خدا پنهانست اندر رهای

راستی نور بصر روشن کند
قوت بی خوف اندر راه نیست
سرگذشت حمزه بشنو ای رفیق
در احد چون یاوران مصطفی
خواهر حمزه سوی حمزه دوید
تا ببیند حمزه را بدریده دل
خواهر حمزه شنید این گفت و گو
مصطفی چون هست بیمم باک نیست
گرمی حمزه و بود مصطفی
این حیات عاریت هیچست هیچ
دوستی این تن ز بهر آن بود
زان حیوانست این عمر و حیات
گر کم من وصف خوی مومنان
نسل آدم هست در عالم غریب
آنبیان و صفیان بی تمام
بشنو از تاریخ این نقل در
در احد آن آفتاب مهربان

راستی دل در بلا ایمن کند | هر که خو با راستی کرد ای فلان
پیش حق من خود ندانم راست گفت | زانکه حق ناظر با سرار درست

حکایت

جان برافشانند در راه خدا | مادران و خواهران و طفلکان
که ز خلق آوازه قتلش شنید | مصطفی فرمود با اصحاب خویش
تا نریزد سوز دل در خاک گل | تا شود آن سوز کم در جان او
خویش بتمکین گفت کای یاران بهم | درد حق اندک است این کار زار
پس آن که اندر صفش چالاک نیست | زنده شد هر کو درین صف جان فشاند
آن زمان پیدا شدی خواری ما | ما رضای دوست میخواهیم و بس
گر درین وادیست اندر تا بپیچ | نیست آفت این حیات پر ملال
گر درین صف شاد ماتم باشی | خوردن و مردن درین صف کار زیست
گر نه چند دم بدم ذوق نشاط | بنده حق نیست مرد خود پرست
غیرت حق بر کند بیخ جهان | زانکه حق فارغ ز اهل طاعت است
گر بود ضعف بدرگاه حبیب | گر نهند تقصیر خود اندر طبق
واصل یارند و خوش مست مدام | زانکه می پسندد دیدار خدا

حکایت

گفت آن لحظه که بد با کشتگان | با یکی یاری که بودش در نظر

گشت بی شک سرفراز جاودان
راستی در روی عالم گشت
تا شوی ثابت قدم اندر طریق
روی بنهادند سوی کشتگان
گر صفیه کو مرد در صف پیش
تا شود زنده دل و ایمان او
من نیم غافل ز لطف کردگار
ماند هر کو جان او زین سان نماند
می نخواهد ما ازین صورت جهان
بذل باید کرد اندر حسن حال
مومن آن باشد که او از خود برست
مست اهل الله آن کز خود برست
داند این هر کو ز نسل آدم است
توبه آرد دم بدم بر هر سبق
زان ترش رو نیستند اندر بلا
تا نگردی در طریق دوست سست
که برو در کشتگان در نگر

یک بنگر در میان کشتگان
سعد پیدا کن ببین حالش عیان

رو بگو ای یار سعد بن ربیع
که ندیدم من از و مرگ شنیع

رو ببین که هیچ می جنبد لبش
یا شده راکب بمانده مرکبش

رفت پیک مصطفی در جست و جو
دیده غرق خون خویش آن خوب رو

گفت با سعد آن رسول مصطفی
که بگو در کجا داری هلا

در چه وادی میدود در وحشت بگو
تا بدانم حال تو من مو بمو

که رسول حق مرا کرده رسول
تا به پیشم زوی تو اندر اصول

تا به بینم که سعیدی یا شقی
که درین دم پیک یابد متقی

زانکه در وقت جدایی ای رفیق
می نماید حق صورهای دقیق

سر بسر برگو تو فاش و عیان
تا بگویم در حضور شاه جان

گفت می نوشم هرآنچه پخته ام
مست دیده گوش در که سفته ام

کشته بیشم جمع هرچه کشته ام
در محبت محکم بر رشته ام

رو سلام من بر آن شاه بری
که بگرداند روی از راه ری

رو سلام من رسان بر خوبشان
که بگرداند روی از کافران

تا بود یک چشمتان پنهان بسین
عذرتان نبود همی در یوم دین

در صف استید و افشانید جان
هان مپندار این صف رایگان

زانکه خیرات شما با مصطفاست
هان مپندار که از حق جداست

آنچه می بینم نتانم گفت باز
هان نگه دارید این اقبال و ناز

آنچه میگویم کنون من دیده نیست
گرچه درویش لایق سر دیده نیست

این بگفت و مرغ جانش بر پرید
شد نهان بر چه دایم میخرید

هرچه می نازی بدان ای پهلوان
محو ای محو آب چون محو آن

راستی پیش آر و با حق کج مباز
گر تین رو با تو خواهد کرد باز

یار بی مانند و دوست و غیور
با تعلق کس نه بیند رو حضور

گر بستیزی در میان آن یقین
گر ملک باشی در افتی در زمین

گر کنم من شرح مشکل ای عزیز
تا کنای رخ نماید رستخیز

پرده بر روی جهان او دلست
کاین جهان آماده از خیر و شرست

ساقیا آن جام زرین در صفا آر
غیرت دوست در خاطر میار

مطربا زنگ بزن این ساز دل
زانکه پنهان خوش بود آواز دل

دلبرا چو بسکر دلداری بکن
با شکسته عشق خود خواهی بکن

دلبرا چون دل ربودی از برم
رحم کن بر حال زار این بیکرم

ساقیا و مطربا و دلبرا
مرهم ریش آر و کرده دل گرا

ای عزیز چند نوبت معنی این حدیث گذشت که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم فرموده کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور

در هر مقام که بیننده کان جهانهای خدای تعالی سیر میکنند نشان آن مقامات و احوال این تجلی بانیها مینمایند غرض آنکه درین حال معنی این حدیث چنان جلوه میکند که حضرت خواجه علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات میفرماید که چون غریبان درین ویرانه زیست کنید یعنی مرغ صفت باشید که کن فی الدنیا کانک غریب دیگر فرموده که نه همچون مرغ خانگی مباشید که [illegible] که پروازش نباشد و خورش آن نجاست باشد بلکه بمثال بازان باشید که خوی بساعد سلطان کرده باشند که او عابر سبیل دیگر مبالغه میفرماید که نه همچون بازان مباشید که باز صفتان کاه باشد که بصید مانند بلکه همچون سیمرغ باشید که در قاف عشق پنهان باشید که وعد نفسک من اصحاب القبور گوش بنظم دار که ذکر کشتگان صف عشق میکند رود و صلی الله علی محمد و علی آله وسلم

این اشارتها که در گفتارهاست
شفقت و لطف و احسان خداست

خوی حق اینست ای برادر دل
گر بنگرد ای دلگیر گره و خجل

زان بود در پرده و پرده ها
تا نگردد فاش بی پرده ها

دیگر آنکه ما بیا موزیم زود
علم حال خویش تا بیم سود

تا که آب روی خود پنهان کنیم
تا شعاع جسم یار جان کنیم

تا به بیند دیده مان عیب و هنر
وا اندر آن ویمن بنا شد پرده

دیده حق بین از آن کم در جهانست
گرد دروغ و مکر و حیلت در میانست

میکریزانیم فعل خود ز حق
زین سبب پنهانست خالق از خلق

خالق ما ناظر نیات ماست
با چنین مشغول تر چپ و راست

بشنو این قصه و ببین اعمال خویش
تا شوی آگه از احوال خویش

حکایت

بد زنی در دور آن سلطان عال
داشت فرزندی بخوبی بی مثال

بر زمین مه شاه و خور بر آسمان
پر تو قد و رخ آن ماه دان

آفتاب و ماه و سرو بوستان
فی المثل تا چار آرم در میان

قامت عشق و حبیب ای اهل حال
چون کنجد باز کو اندر مثال

ذات حق بی خویشتن دیدن رواست
گر تو باشی لیک آن از دو هواست

داشت القصه زن آن سرو روان
هم برادر بود و شوهر عیان

هر سه در عشق واحد جولان زدند
در کمال حسن حق پنهان شدند

کردم اثبات شهادت ای سوار
یکه راز خود بپایان این بیار

چونکه جان جان و جسم عاشقان
فرد واحد گشتند بی نقش و نشان

زندگان آن کشتگان بر دوستی
دفن کرد اندران خاک و غبار

قصه بگذارم ز بهر فضیه خوان
مقصد و مخلص بیارم در میان

زانکه بادهٔ عشق چون جوشید جوش … این فرح و شرح هست از آن شاه خموش
چونکه واصل گشت تا ناخن خویش … خواست بنهد مرهمی بر روی ریش
مردی زن باز گویم در سرود … تا بری ره سوی عشق و سوز و درد
ذکر جان جمله منزلان شنید … نی فغان کرد و نه زد دم آن کشید
قطره کو پیوسته دریا شد … محو شد بی موج در عشاق شد
این بگفت و رفت پیش مصطفی … مصطفی را دید با حسن و صفا
یار دانا برگزین و لال باش … تا نه پیچی در دو عالم دور باش
هر که پیدا گشت و دانا شد ز حال … می‌نیابد هیچ از آنها ملال
چون بیابی دست بر نقش حرون … نیست گرد آن شود حسنت فزون
گر هوا اندر هوا پر بر زند … غفلت آرد هیچ حسنت بر کند
ذکر و صدق و خلق اندر ابتداست … وحدت و وصل و تنا و انتهاست
در غزای بدر صورت جلوه کرد … در احد جان بجز دید و غوطه خورد
هر که دارد گوش و چشم و دل تن … ره برد در کعبه چین و علم و دین
تو مشو غره بآثار صور … تا نمانی در جهان خیره‌سر
روی در کثرت مکن وحدت گزین … گر دو عالم سجده آرد تو مبین
چون فرح یابد دلت مستور شو … ناظر غم باش و از خود دور شو
گر شب و روز و غم و شادی بتن … میده و ... اندر پی هم ای امین

شاه موزون چونکه رو در شهر کرد … گر حیات بحر اندر نهر کرد
گر بیابی تو شهادت در حضور … می‌بجویی غیر اصحاب قبور
آن زن مردانه استقبال کرد … روی در آن سرور اقبال کرد
گفت برگو پید حال زنده پیل … تا چو سبطی نوشم آب اندر و نیل
قاف عشقا پر دلا یاران چه است … تا نمی‌شویم از خود مرد و دست
اهل حال ای دوست با او در چکار … یار پیدا گرد باید در گذار
یار بین و پیش یار شو هم مزن … بهر بنایست ذکر مرد و زن
مقصد عز و احد گویم بتو … تا نماند پرده‌ای تو بتو
گر شود تسلیم فرمانش بسر … تو مشو غره بدانیش ای پسر
رحم و صدق و خلق ایثار مام … آن این صف برد تیغ و زره
در غزای بدر تن تو تا گرفت … در احد جان پیکه و غوغا گرفت
در طفولیت غذا نان و آب … در رجولیت شراب و کباب
ملک چین در سکنت گشته نهان … علم دین اندر فنا دیدم عیان
زور کثرت شخص را بی‌بر کند … غیرت وحدت صور ابتر کند
کای سخان یار جبار غیور … بس کسا انداخت از وصل دور
گر شب و روز و غم و شادی بتن … همچو جسم و جان انیسند و قرین
گر همخوابی گردی نی و تار … روز رفتی جوی و پیش ... در آر

چون نمی‌پرسی پس پایش بکان … اسم خود بگذارد و شود در وی نهان
تا شود اعضای تو فی الجمله عین … چون دل مشتاق بین الاصبعین
ساقیا می ده که مخمورم دگر … در سماع و رقص و در شورم دگر
ساقیا می ده ز رسوایی مترس … دل نگه دارد ز شیدایی مترس
جام زرین هیچ منها در ملا … تا نبیند کرد این جام صفا

خواهش شرح است خود چو بسوز … تا که ظلمت‌های تو گردد چو روز
تا که بر بایی دل و جان عجب … در اشارات و نظرهای عرب
نی زناله ام بکشد ناله و فغان … زان شده همراز من آن بی‌زبان
حاضر میخانه و پیمانه باش … با حریف دائمی میخانه باش
جام زرین باده گلگون بیار … گر حیات دل بود می در بهار

ای جمالی پرده حکمت مدر … تا بیابد جان جان فیض از نظر
گوش پیش آر ای حریف نکته‌خود … تا بگویم شرح اسرار احد
باز گویم مایه جنگ و جدال … با تو بنمایم ره بحر وصال

معنی بیت مولانا جلال الدین رومی قدس سره که

بنا رکن آن دمی کاری اگر بی‌کتابی … مر آن تو تو آن من مرا انگیخت ...

خواجه که دست کوشش نظم دارد و صلی الله علی محمد و علی آله

ذکر صورت عالم گذشت … گرچه مقصد باشد اندر سرگذشت
تا نماند مطلبی در گردنم … تا که وا ویلا نباید کردنم
تا رضای عشق باشد حاکمم … تا نگیرد دست هرگز ظالمم
ذکر عشق و اهل حق خواهم گذشت … می‌نیارم هم به لباس سرگذشت
لیک تصورات عشق ای راه رو … شهد و شکر هست و گندم و کلوخ
گفت و گوی بر طفلان پیکنم … بو که هیچ جهل طفلی نکنم
زانکه خوی عشق جباری بود … دائما میلش بخونخواری بود
تا که آن الفت جهان خرم کند … تا که ضدیت بهم همدم کند
لیک حجت چو شد در ساختن … مایه آنجا که نباید باختن

شرح اهل عشق و شرح عشق باز … باز گویم بحر تحقیق و مجاز
تا بجای آورده باشم حق دوست … تا نباشم مبتلای مغز و پوست
گفت پیش آر گوش و دل دمی … تا ز بهر پیش سازم مرهمی
تو بدانکه جمله ذرات جهان … زنده از عشقند پیدا و نهان
مخلصش گویم که پرکشتن نخلات … پیش شاه عشق شه و مات لات
زان کنم من نی ز تحقیق و مجاز … تا نماند در صف ما لهو و آز
تا بسازد در زنا ما صورتی … تا که بنهد در دو نشئ الفتی
بی‌جماعت بی رفیق این مشکلت … گر ظهور نور حق و با طلب
اندرین ساعت که طرحت می‌دهد … تو بخور نهار آرام و مراد

زانکه حسن صورت اینجا خاست
تا چو شیطان می کردی فرّ
زانکه پیش قدرت حق چشم داشت
ای جمالی فاش کو را از غرب

مردن اینجا روح و وصل طاعت
تا نباید خوردنت کو بحور
غیرت حق پرده افکندش کاشت

اندرین دم همچو آدم خاک باش
زانکه شیطان خو بعادت کرده بود
آدم مسکین از آن مستور شد

تا نه بینی ضرب گرز دورباش
پیش علم حال شد کو رود
وز جمال حال خود مهجور شد
گر نهان کشف کنکاشت آن عجب

ای عزیز معنی این آیت بشنو که حق سبحانه و تعالی با حبیب خود

بیرون آیه که و قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا و معنی این حدیث قدسی بشنو که المال مالی والفقرا عیالی و معنی این آیه هزار بار نوش کن لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین یکبار دیگر بشنو و عمل بیان کن تا بدانی که دایم الاوقات اهل صورت انتظار قیامت میکشند و قیامت در فراق و در اهل محبت پنهانست و معنی این بیت بدانکه چیست سطر با نمک بزن این ساز دل زانکه پنهان خوش بود آواز دل و معنی این بیت نیز بشنو که چیست اندرین ساعت که طرحست و داد تو بجوز غبار آرام مراد که برق عزت و باد بی نیازی هم صلح کرده اند بسبب آنکه لوای سکنت تخت بر عرش لامکان زده و پاسبان عشق که عقل سعادت ذو الفقار دو زبان از نیام غیرت برکشیده و گردن میتهاین ند کوش نظم داروار بیت قیامت ترس و چشم و گوش صورت نیست گردان وصلی الله علی محمد و علی آله وسلم

حکایت

گفت یاری با من این همره طریق
گر شنید از آفرینش این …
من پیاده بردم او خوش سوار
چون نمیدیدم مقام و منزلی
تازیانه زد او بر فرق ام سپهر
دل من ده تا زگل یار برکشی

که بدم همچند من با او رفیق
کرا با خود گفت این خوف هراس
او بتمکین بود و من بستی …
ماندم آخر همچو لنگی در گلی
که بکش پای خود از گل ای فقیر
کو زگل خوردن ندیده کس خوشی

باز گویم آنچه او گفت بمن
بشنو اکنون شرح اسرار این …
در بیابان غافل بیار من
خواستم تا دل نهم در آب و گل
در میان راه و گل منزل مکن
این گل گلناک اموال خداست

تا نباشی در پی گور و کفن
گر شنیده گوش جانم در طریق
خنده میزد بر من و رفتار من
گر شدم از نامرادی من دو دل
همره من باش و ضبط دل بکن
سیرت آن ره نشو و زور پای ها

صورت هر چیز بهر سیرت است
معنی دست خدا کل بی سرست
تنگ اندر صورت ای جویای فن
تا کسی همکان وادی فنا
تا نباشد ز نقشان دگر خیال
سست دشتی ده دیار زنگبار
گر کنم من وصف آن صحرا و باغ
گوش جان آرای آن بی غبار
باغبانان اندران دشت آن کی
تا دواج دشت سرگردان کنند
گر نباشد کر حق اندر میان
از لا رزق دادن پیدا کنند
خندق بر گرد خود بر کنده اند
آن حریفان نقش ها میکنند
در پیش سر سرو و نقش آن جا معان
در دو عالم خانه و دکان میان
ای زبان یکدم مهل اکنون دگو

صورت بی سیرت ای خواجه است
تا که تخم مهر در آدم گشت
کاختیارش نیست آن بیاده و جناب
خوش در آرد شان در ایوان خدا

سیرت هر شی یقین ذات خداست
جسم آدم کنج خانه کبریاست
گر حقیقت این صور با ی بلند
تا شد نوش از خلد نعیم

حکایة در بیان صورت و معنی در مثال آوردن و نمودن بچشم حال که مثال فاروق صورت و معنیست

دل برغبت روی آرد چنین داغ
تا بگویم شرح باغ زنگبار
رزقشان آرند از جای دگر
تا زبانی روی در جانان کنند
اهل حق را کی بود امن و امان
بعد از آن لشکر دل شیدا کنند
کج چو نقره بر رخش افکنده اند
کو دو سازند بر روی زمین
سرنگون افتند چه بزبان
حسن صدق و خلق احسن در میان
تا که خوش هم زنم سنگ و سبو

صورتش می آورم اندر لباس
شرح کن باغبان بشنو بلا
چونکه بر حلوای خود ناظر شوند
تا بیا شاسند با ساقی شراب
اندران شاه که از حق زنده اند
خشت می سازند چون گرده تراب
چونکه بوی مرغ یابند آن سگان
چون سگان آرند حمله از بزبان
گر نخواهی که سرگردان شوی
دل منه بر هر چه پایانیش آمد
ای زبان یکدم مهل اکنون دگو

لیک صورت پیش سیرت در فناست
بر سر این گنج زهر مارهاست
تا که بلها فرا کنند زین پای بند
تا زگل بر هند سودای جحیم
همچو اهل صورت اندر قیل و قال
و اندران صحرا باغی پر نثار
تا نمایم با تو اسرار و قیاس
تا بصورت تا نگردی مبتلا
برده دایر نانی پی برند
میده داسند آن دادن اندر سرا
گر همیشه پاسبان بنده اند
تیغ می بندند چون شاخ نبات
چون عکس آیینه بخود سوی خوان
خشت انداز نه در خندق عیان
تا علیم یار رینه سامان شوی
ان ببین نقشی که آن جانیست
تا با جانان نشینم روبرو

ای زبان یکدم بهل این کفتکو — کر نداده جوش کوهر زو بجو — عشق جنت آفرین آورده جوش — آفرین صد آفرین بر خلق و خوش

بسر بسته در کوش دل شو ز غیب — ای عزیز تفسیر ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا — که در پرده بر خسار چپ

المضغة عظاما فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین در کتاب مصباح کذشت حقیقتش درین
کتاب میکذرد بدانکه لطایف همه عالم جمع کشته و شکل آدم کرانسانست ازان پیدا کشته و لطایف انسانی بهم جمع
شده و نبوت ازان پیدا کشته و لطایف نبوت جمع کشته و حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم ازان ظهور یافت
اللهم صل علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم کما صلیت علی ابرهیم و آل ابرهیم انک حمید مجید تو بدانکه از بهر آن نبی
امیش میخوانند که نبی ولیست امی یعنی عارف غیبی و وسیلهٔ رسالت یعنی جبرئیل در میان پروردکار و داو نباستد
و حال آنکه ولایت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بر نبوت او غالبست از بهر آن الفقر فخری میفرماید و دیکر انبیا رسالتشان
بر ولایت غالب بود از بهر آن نبی نبی کویند و بدانکه در میان رسالت و نبوت فرقهاست و بدانکه کثافت انبیا
جمع کشته و سلطنت و ظهورهای بی اعتبار ازان پیدا شد سلطانی که سر از متابعت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله
و سلم نتابد و عادل باشد اجر یابد و درجات را یابد قوله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل
سافلین الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون کوش بنظم دار و متابعت آنحضرت صلی الله علیه
و علی آله و سلم بجای آر تا فهم این معرفت توانی کرد و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

اشتیاق وجنت و دیدار یار — این بود نشو و نمای مرد یار — ابتدای حال پور آدمست — هر شوری که موافق با دمست
حاضر دم باش ای مقبول جان — تا بکویم فاش اسرار نهان — تا جو دولت یابی از صاحب نظر — از شمار حال بر باسی تو
زانکه حق چون برکزیند بنده‌ء — بنده آزاد آز دام افکنده — جست خود در جان او پنهان کند — غنچه فخار دلش خندان کند
جونکه زنده کرد وان قوت حیات — رو نیارد در جهان یابد ثبات — ور در ان حالت بخود یا بخود — زود کرده از مراد خویش دور

من وبیلوی که نظرهای خداست — باز کردد سوی آنجا کز خداست — ور بحق مشغول کردد روز و شب — دم بدم یابد دلش عیش و طرب
این کمالات و محالات و محال — کر نه چند بر که غایب شد ملال — هر که اندر خواب شد بیدار نیست — مرد خفته لایق دیدار نیست
مصطفی زان دل درین معمورت نیست — تا نیابد جام حال او شکست — کر حیات جاودان اندر وفاست — یا رب آن خلد برین این دم کجاست
کر وفا یابد حیات خالدین — آسمانها از وفا کردد زمین — کر وفا خواهی تو از صاحب نظر — جون نظر یابی بمحبان نکر
پیش رب خویش همچون خاک نرم — بر مخیز از جای خود با خوی کرم — کر وفا و عهد باشد و حیات — زانکه حقست انکه نام او وفاست
تا نکردی تو دلی کرد کار — بیوفا باشی بعیسی ای مرد کار — تا نکردی تو دلی کرد کار — کاه باشی خنده رو که شرمسار
تا همیشه جان تو خرم بود — حزن و خوف باشد و کرد و غبار — مقصد تعلیم و آیات ای پسر — آن بود تا تو شوی صاحب نظر
این مقامت باید از خود دور شو — آن فنیده بتو همدم بود — تا که بر هی از فراق و درد دل — کس مبادا دایما رخ زرد دل
هر که این دم آینهٔ صاف خداست — چند کویم در نظر مستور شو — زانکه درد و فرقت و جور و جفا — مستی بند انست در پیش خدا
پر توحق یار غمناکان بود — داند این جوشش دل من از کجاست — هر که شد مشغول حسن آفلات — خواب چند خواب سر چشمهٔ حیات
آنچه باشد حسن عشق کاملان — ذوق حال ای دوست در پاکان بود — پاک کبود آنکه کم در آن شود — هر که آن خوش نیست سرکردان بود
همسیحا بی پدر و پیدا شود — کر جو برقی بجهد و کردد نهان — هر که دید آن برق اندر دل همی — کو جوادم باشد او جون مریمی
بر اجمه در زمین آمد و دود و روز — پاکر خواب از دو زیبا شود — آن نظر جون دید مریم از ملک — زان سبب عیسیش شد سوی فلک
مید یا جون عیسی آمد در زمین — تا که بدهد مژده شاه کونین — کر بدی بر دین احمد شناس — می بمردی جهان اندر قیاس
جونکه عیسی یار مهدی شد یقین — دل نخواهد شد دکر باره حزین — جون بدایه پرده از رخ دور کرد — دل نه بیند باز آشوب و نبرد
ای جمالی جونکه عیسی بی نخ نمود — نی سما باشد درین دم نی زمین — هفت پرده و هشت شد از بهر آن — کو وجود خار جی اندر میان
آن کمن حرف ذکر دید از خود خلود — جونکه کرده پاسبان غم وداع — خوش در آ با یار خود اندر سماع

در بیان حقیقت نماز و فضیلت جان مصطفی بر صورت نبوت بدانکه سبب چه بود که باری تعالی با حبیب خود فرمود که فرض نماز سبب آنست که رحم الهی و محبت الهی پیوسته در سیر مند و رحم الهی طالب کمال کار تا نیست و محبت الهی مشتاق دل صافست که مرکز هیچ گونه آلوده نشده باشد قوله تعالی ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین و بدانکه علم صورت که شخص از علمای اسلام فرا گیرد و علما آن علم از انبیا فرا گرفته باشند و انبیا از جبرئیل آموخته باشند هر که آن علم بیاموزد و عمل بر آن کند چنانکه باطن موافق ظاهر گرداند البته دل آن بنده بیدار شود و الا دیده اش گاه گاه در خواب رود یعنی تقصیر کند سبب آنکه دلش بنور علم و عمل بیدار باشد تربیتش قبول آید و آنها که بنظر محبت دلشان بنوازند البته زنده دل گردند و دیده شان نیز بخواب نرود و حیران جمال محبت شوند درین حال اگر صاحب دلی نباشد که تربیت شان بکند مجذوب شوند و اگر صاحب دولتی شان التفات کند قادر شوند بر تربیت عشق و هواهای مختلف در محبت دخل نتواند ساخت بعد از ان این شخص مرکز مخزون شود در هیچ عالم در نماند قوله تعالی ان الصلوة تنهی عن الفحشاء والمنکر شرح نماز اهل ظاهر و باطن در نظم بشنو و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

جون خیالات محمد شد درست / گر نشد اندر طریق خویش سست
شد و فانیش نردبان آسمان / خیمه زد در سایهٔ سدره عیان
صورتش چون دید ابنای فراغ / خواست تا آفت کند آنجا آو
گر بران عضوی که با جان یار نیست / گرچه باشد متصل بیدار نیست
دست شل فرمان دل کی پذیرد / مرغ بال اشکسته دمی کی پرد
عضو خود کرا استند و طالبند / دور میدیدان آن ضعیفان گر کنند
گفت یا رب علیم چاره ساز / کای خداوند غنی بی نیاز
امتانم کز نسل آدمند / سخت بی چیزم که از من میرسند
سیمای ایشان میل بر یاد دوست / غافل از مغز اند و خوش با پوست
حق تعالی گفت در صفشان چاره / تا که شاخ عمرشان آرد ثمار
زانکه هر کو نیست در پیش سوی ما / می نیارامد یقین در کوی ما
حسن خلق و رحمهای بوالوفا / هست آب روی این قوم مکدا
چون ندیده اگر ز حال ایم / که نمی یابند ذات قایمم
ای شفیع ناتوانان مطاع / گر تویی بر ما مرادانم شفیع
رو بگو پنجاه نوبت بردرم / سجده می آرند تا من بنگرم
سجدهٔ بی شرک و بی مکر و خیال / تا دهم شانرا صف پاکان مجال

زانکه رویم آینهٔ گیتی نماست / آینه دایم طلبکار صفاست
نی چو مرآتی که آن باشد جدا / که بود زنده ز آب و خاک و باد
گشته صورتها ز من بس منجلی / تا شود آینهٔ اثبات ما
زآینه ما آینه بس فرقهاست / ای حبیب ما بگو این قول راست
تا که دارند بهر فضل خویش / تا که یاد آرند بود و اصل خویش
گر ترا انگه کنند غایب ای حبیب / زهر نوشند زهر در ملک غریب
این بگو چون گشت آمد میان ها / زود گردانید از باد هوا
ای حبیب مهربان خوی حلیم / ره دهد در جان پاکت خوف و بیم
تا بگویم شرح حال غایبان / هم نمایم خلق و خویت در زمان
تا نگردی کم نفس غایب زما / تا که باشی پاسخ رو در انتها
با سلیمان دادم این عزت و وقار / تا کنند پاک این ره از گرد و غبار
نطق مرغان دادمش هم زور دیو / روی عزت دید و پوشید دیو
می نشد اگر سلیمان از فراق / گر نبد بر در که با فرد و طاق
لعنت میشد بمرغ و باد و تخت / غیرت او جوشها میکرد سخت
هدهد که دلیل زندگیست / گر نهان در خدمت و در بندگیست
در دل و جان سلیمان شد نهان / شد سلیمان ناظر آن مرغ جان
گر خدمت در جان هدهد نایافت / هدهد آندم خاطر آگاه یافت
در پی اسرار حق پرواز کرد / زانکه حق سرش بخود دمساز کرد
چون سلیمان صورت هدهد ندید / غیرتش از عشق آتش بر کشید
چونکه عزت داشت هدهد مستی نمود / درد دل در قدرت و مستی نمود
گفت هدهد نیست پیدا ای فلان / یا که چشم علتی دارد نهان
گر کند در غیبت آن هدهد درنگ / آینه صافش شود همچون زنگ
گر نیاید زود آن هدهد پدید / میبنم بر جان او درد شدید
همدم زاغش کنم یا بکشمش / یا ببندم دیده و راه دمش
می نبد در خاطرش پیمان خویش / گر نبودش همچو احمد جان ریش
سوز فقر احمدش همره نبود / قهر از آن بر صورت هدهد نمود
هدهد احمد شجاع مرد بود / سهو گشتم هر زا احمد رخ نمود
هدهد جانهای مشتاقان او / آتش عشقست ای جان عمو
نیست اندر صورت مرغ و ملک / خاکیان چند این بی ریب و شک
ذکر غایب و اکدا رم گر زمان / قصد سجود آرم در میان

رجوع باحوال نماز و درخواست کردن یکبارگی امت باز گردانیدن موسی علیه السلام حضرت مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم بجانب حق تعالی

مصطفی از بهر امت گفت باز / آنجه از موسی شنید آن کان راز
آن علیم علم و احکام و عمل / آن بصیر نقش و معنی ازل

برد خوش فرمان موسی در کلام	تا شود همراز یار پرده دار	گر کنم من وصف ستاری او	تا که شرح خلق و غفاری او
نقش اسم اندر جهان فانی شود	چو میدان یار زندانی شود	مقصدش بشنو که خواهم گفت باز	تا تو گردی مجتمع اندر نماز
زانکه پنج نماز آمد بیخ	تا نماند در ضعیفان درد و ریغ	تا که تنشان چو اشتر در قطار	بسته باشد در طریق استوار
تا که دریابند دیدار امام	ای عزیز گوش با این آیه دار که حق تعالی میفرماید		در رکوع و در سجود و در سلام

یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم ولا تجسسوا ولا یغتب بعضکم بعضا ایحب

[illegible]

احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه واتقوا الله ان الله تواب رحیم ومعنی این آیه نیز بشنو که وان کادوا

[illegible]

لیستفزونک من الارض لیخرجوک منها واذا لا یلبثون خلافک الا قلیلا سنة من قد ارسلنا قبلک

[illegible]

من رسلنا ولا تجد لسنتنا تحویلا اقم الصلوة لدلوک الشمس الی غسق اللیل وقرآن الفجر ان قرآن

[illegible]

الفجر کان مشهودا ومن اللیل فتهجد به نافلة لک عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا وقل رب ادخلنی

[illegible]

مدخل صدق واخرجنی مخرج صدق واجعل لی من لدنک سلطانا نصیرا وقل جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل

[illegible]

کان زهوقا وننزل من القرآن ما هو شفاء ورحمة للمؤمنین ولا یزید الظالمین الا خسارا

باشد نیست شونده وفرو فرستادیم از قرآن آنچه او شفاست ورحمت ازبرای مؤمنان ونیفزاید ظالمان را مگر زیان کاری

ای که داری در جگر سوز و نیاز	با تو خواهم گفت مقصود نماز	تا که داری نیاز اندر جگر	تا ز شاخ باغ دل یابی ثمر
سوز و درد عشق ای سالک بدان	نعمت حقست در انسان نهان	روزی بچه نوبت آن حسن بلند	جلوه می‌آرد برین مستی لوند
تا گریزانیم از آن حسن و لقا	زان همی گردیم دایم بی‌نوا	چونکه حیران آن آیات نیم	لایق این دولت و نعمت نیم
یار را جویای آه و سوز تاب	بهر سوز ما نماید قدر آب	لیک پیدا خود ز افسردگان	لیک پیدا نبود فاش از مردگان
تا که سوز مهر اندر جسم هست	در لحد انداختن آن تن خطاست	آن حرارت کز عشقش داد داد	می‌نماید داد اندر ره باد
کان حرارت مست یابد زندگی	بندگی کن این بندگی در بندگی	بندگی اهل حق مردن بود	نی ز بهر جستن و خوردن بود
شرح اهل حق ناتم گفت باز	شو تو همچون بو تراب اندر نماز	پنج و پنجه وقت در این دم مجو	کو صلوة دایمست ور دو برو
عهد و پیمان محو و وصل و عیش و درد	هست پنهان در میان خار و ورد	نیست اینها هیچ در بوی گلاب	سوز باشد سوز خوی آفتاب
سوزش از مهر آمده از بهر آن	سوز میخواهد خدا از بندگان	طاعت با سوز از آن باشد قبول	هر کرا سوزیست کی گردد ملول
آفتاب ای سایه پرور عشق دان	سوزش عشقست ای جان خوب دان	گر شوی همراه ماه و آفتاب	در پذیری در درون این سوز و تاب
گر بدانی قدر این سوز جگر	رو نیاری در ریا و پندار کر	تا که مسجود تو آید در نماز	در نیاز تو در آید بی‌نیاز
بر رخ سوز تو تکبیر آورد	کو مطیعی کاین بی‌صفائی خورد	کو برید از خویشتن و سوز بیار	تا که بنمایم لقای آشکار
گر جگر پر آب دل آزرده	تا نمایم مقصدش بی‌پرده	کی دید یا رب بی دست و سوز	در ره خوش پیدا است حسن هر روز
ای که داری تقوی و حسن و ادب	طوف دیدت میکند اخلاق رب	حسن تقوی و ادب ای مرد کار	بی طمع دان دیدن و بی غبار
ترک کن صورت شرکت نگاه	تا نباید گردنت هر لحظه آه	از طمع دان از طمع آشوب و گرد	سرخ رویان از طمع گردند زرد
ذکر اهل الله دارم در خیال	نیست این دم در خیالم ملک و مال	ذکر اهل حال خواهم گفت باز	تا بدانی مقصد تهلیل و نماز

اندرین حالت بدان جود و طمع / تا بدانی این طهارات و ورع
اندرین حالت بخر پر درد کار / هر چه بینی در کار راستی کار

خالق آنا ناظر نیات ماست / ای طمع شو بین چه خوش حاجات ماست
گر بدانی مقصد این گفت و گو / دم که داری بی نگردی سو بسو

جمله چشم و دل شوی سر تا قدم / در چنین حالت کجا ماند الم
این نیاز و سوز در جنات نیست / زانکه در حق الیقین آفات نیست

این نیاز و سوز در جنات نیست / دود و گرد و وسوسه طاعات نیست
این نیاز و سوز در جنات نیست / غیر وصل بکر و حور ذات نیست

می بود بی جام اینجا که مدام / می نگنجد این نسخ اندر کلام
با تو گفتم سیر حالات عجیب / هم نمودم سیرت و خوی حبیب

هان بپرس این علم و حاضر شو مدام / تا که بینی تخت در دار السلام
چون جمالی هست جنات و لقاست / گر کنم کوته سخن اینجا رواست

ای عزیز اگر میخواهی که لذت از حیات خود برداری مرد حال باش تا علم لدنی ترا بعمل پسندیده در آورد تا عالم اسرار از تو خشنود شود و وقتی عالم از متعلم خشنود گردد که متعلم چنان بعمل مشغول شود که علمش در خاطر نماند و آن علم کشف کند عالمی جدید بعد از آن علم منسوخ شود از بهر آنکه حاصل علم ذوق عظیم در دل متعلم پیدا کند بعد از آن علمی دیگر از عالم ذوق پیدا شود و بگشاید دری دیگر و به چند عالمی دیگر که هرگز ندیده باشد بلکه نشنیده باشد و داد این حرف در این آیت مجید نصیحت کنم که حاضر معلم باش یعنی گوش بعلم حال دار که تنبیه آموخته سود ندهد و سند اهل حالت قوله تعالی تتجافی جنوبهم عن المضاجع یدعون ربهم خوفا وطمعا ومما رزقناهم ینفقون فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاء بما کانوا یعملون افمن کان مؤمنا کمن کان فاسقا لا یستوون اما الذین آمنوا وعملوا الصالحات فلهم جنات المأوی نزلا بما کانوا یعملون واما الذین فسقوا فمأویهم النار کلما ارادوا ان یخرجوا منها اعیدوا فیها وقیل لهم ذوقوا عذاب النار الذی کنتم به تکذبون و سبب نزول آیه افمن کان مؤمنا کمن کان فاسقا لا یستوون آن بود که در غزای بدر در میان حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه و ولید بن عقبة بن ابی معیط سخن پیدا گشت و ولید با حضرت علی بن ابی طالب گفت که انا اشب منک شبابا واجلد منک جلدا واذرب منک لسانا واشجع منک جنانا واحد منک سنانا واملأ منک حشوا فی الکتیبة و حضرت علی در جواب او فرمود

که آنکه فاسق پس بیاید سخن حضرت مرتضی این آیه نازل شد گوش نظم دار و حاضر حال باش و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

ای که داری نور روحش پر فنا / هان بنه سر در بر اهل فنا
بر ظهور بهتر از خود مناز / بر زمین آهسته رو مرکب بتاز

خاکیا زاهان ببین پست و حقیر / تا نگردی در میان دنیا اسیر
هان مشو غره بنام و صور / که صور و دیوار باغست و شجر

تا شوی قائم شود اندر لباس / رو بتفصیل آر بی شبهه و قیاس
تا بگویم شرح هستی و فنا / در ظهور اولیا و انبیا

در غزای بدر شاه اولیا

مقالات حضرت شاه اولیا علی مرتضی کرم الله وجهه با ولید

صورتش بی نمایش در ملا

لیک بد عارف با سرار درون / صورتش لیکن بند عالم حرون
غیرت حق در دلش کردی خروش / تا که بحر قدرتش آید بجوش

گفت و گوی وافیان با او بود / تا که قشر ناقصان ابتر کشید
با ولی حق چنان گفت آن ولید / که منم در هر مقام از تو مزید

قامت من نور من بازوی من / شهرت من بانگ و رنگ و روی من
سن من هم جوشش و شمشیر من / عقل و رای و فکرت و تدبیر من

از تو از دوستان طفل صغیر / کی برآید طفل با شیخ کبیر
مرتضی فرمود ساکت باش زود / من نه نورم تو چو گرد و ابر و دود

من سلیم و سرکشی تو ای ولید / من نیم در ملک شیطان مرید
جست حق در جان و ارکان منست / حق گواه نطق و ایمان منست

آنچه گفتی هست بس بی اعتبار / گر بصورت حق ندارد هیچ کار
آیت آمد شد گواه مرتضی / گر ببین پیکان نه همچون آشنا

مؤمن و فاسق مساوی کی بود / دوغ دیدی هستی که همچون نقی بود
لعل شاهی گوش های ای اثر بود / گر جوی یابند در کجا ظهور

هست زندیق بی عدد اندر میان / نیست اسفل همچو عرش آسمان
آنکه او را تربیت باید نبود / نیست همچون آنکه باشد در وجود

آنکه گوشش سوی هرست و عمل / یاد دارد عهد و پیمان ازل
آنکه در خوابست چون بیدار نیست / در ره بیدار بنده بار نیست

شهد آلوده چو پالوده مدان / کلک جود پیش آیات ذمان
هر کجا که عقل و نطق آیت است / سر بنه پیش که حسن عنایت است

آب با بی عقل و ادراک و زبان / تا بری ره صدق و ایمان
تا ترا نی کرد اندر دوات و حال / بندگی و طاعت بی ماه و سال

فیض پاک ای دوست خیر جاریست / این عمل چون آب دائم جاریست
آنکه باشد هادی راه صواب / وانکه بگذارد جاهل در کتاب

تا ابد در طاعت او را عاقبت / گر رفیقش عزت و دولت الفت
آن مکن او را برابر با عوام / تا نمانی چون جمادی در مقام

تو بپایان بدم علم جدید / تا بدانی معنی اهل [illegible]
تا نمانی دور از علم و عمل / تا نکوئی از ابد هم از ازل

تا روان کرد ز تو چشمه زلال / آن زلال آب که نپذیرد زوال
ای که میخواهی ز حق فضل و هنر / دیده بگشا نیک در انسان نگر

گر کنوز اندر دل انسان نهفت / لیک انسان چون نسیم حق وزید
آن نسیم صبحگاهی ای پسر / بر سر مشتاق آید در سحر

هر کرا مشتاق تر باشد یقین / آن نسیم حق شود با او قرین
شرح یاد رطان و شرح اشتیاق / هست بیرون ذوق‌ها اندر فراق

راه آن لذات اندر کنج نیست / کاین غنیمت‌های بی اندر رنج نیست
بر سر این گنج مار و اژدهاست / در بباید هر کرا مرد وفاست

ای جمال غیب بی [illegible] / چونکه داری آینه گرد و زنگ
علم و رفق و صلح پیش آر و وفا / گر عمل اینست و بس زود خدا

عرض کردم علم و آداب خوب / در عمل کوش ای طلبکار حبیب
هر کرا چند فروغ اشتیاق / خار غفلت از شعلهای طمطراق

دل چو تخت و گنبد مرد [illegible] / وانما چه دیدهٔ قد [illegible]
ز اشتیاق آه و درد سوزناک / طوبی دل برجهد از آب و خاک

گر نباشد درد و سوز اشتیاق / خضر بر موسی زند بانگ فراق
گر کلید با بها درد است و بس / درد دل بر میکند بیخ هوس

در ره عشق ار بیابی درد و رنج / خوش نشان گنج اندرون باشد کنج
بر سر گنجت بیاید آب و خاک / تا بود چون جسم [illegible] پاک

تا نیابی حضرت خویشتن / در ره عشق و محبت دم مزن
ور بیابی خضر ای جویای یار / هر چه گوید آنچنان کن بی غبار

گر بگوید کشتی تن پاره کن / خاک اندر دیده اماره کن
ور بگوید زاد و [illegible] / تا ان کن سوی خویش [illegible]

تیغ رو دامن بر کش [illegible] / باز خود [illegible] فرزانه فاش
گر نه تو مرد این میخانه فاش / همچو طفلان و زنان در خانه باش

من که با خضر زمان کردم دوام / مقصد ارشد نجات [illegible]
با وجود آنکه آب زندگی / خورده ام از مهر و بحر بندگی

شب بهر شب [illegible] امید روز / تا به چشم روز و مهر [illegible]
بهر روز میدید صد [illegible] / بر امید وعدهٔ حسابت شب

زانکه [illegible] پایانش / باده عشقت [illegible]
گر همی خواهی بیابی این وصول / تان شو از درد و محنت ملول

تا تو نشناسی حقیقت از مجاز / کی بدانی سر محمود و ایاز
گوش دل پیش آر بگویم [illegible] / تا بگویم مقصد خضر و کلیم

حکایت

چونکه موسی شد ز علم حق علیم / خواست تا عالم کند [illegible]

تربیت میکرد قوم خویش را / تا که سازد مرهمی هر ریش را
در فضیلت علم و فضل خود [illegible] / وین [illegible] غیرت حق در [illegible]

خواست حق تا می نماید [illegible] / تا نه چند در جدا بیها عذاب
بهر خود در سایلی اندر فزود / سایلی آمد پیش موسی [illegible]

گفت ای مشکل گشای بیدلان / از تو دانا تر کسی باشد در آن
دید موسی نور علم اندر چراغ / در دل دیدمان شعله [illegible]

گفت با سایل [illegible] / گر ز من اعلم [illegible]
شنفت حق آمد که [illegible] / که نه [illegible] عالم [illegible]

ای کلیم وای علیم کوه طور / عارفان داریم ما نزدیک [illegible]
رو بسوی مجمع البحرین [illegible] / علم [illegible]

مجمع البحرین رو ای علم جوی / تا ببینی آب کون و بحر جو
تا بدانی [illegible] ز تو دانا [illegible] / دانا [illegible]

راضیم در مجمع البحرین هست / گر تو بینی [illegible]
گفت یا رب چون ببینم ره بوی / چون ببینم قامت [illegible]

حق تعالی گفت یک ماهی بگیر / کن [illegible]
گر همی خواهی [illegible] این یک / [illegible]

آب [illegible] ای کلیم / رو بجو و بجوی ای موسی سلیم
ماهی خود در [illegible] زنبیل کن / روغنی [illegible] زنبیل کن

هر کجا کان ماهی تشنه جگر / گم شود از تو [illegible]
هست آنجا آن غریب [illegible] / [illegible]

موسی و یوشع [illegible] / در ره افتادند از [illegible]
بر لب [illegible] / بود [illegible]

[illegible] / تا بماند [illegible]
چونکه گرد [illegible] / [illegible]

[illegible] / ماهی آنجا [illegible]
این دلیل [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
آن حرارت [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بر سر راهی چو طاق گشت آب / تا نماید روی بیداری ز خواب
چونکه برجستند از خواب آن دو یار / روبرو کردند گرد و غبار

سست گشتند اندر آن ملولی همی / کرد سید از خوابشان سوز و غمی
گفت موسی چون سرآمد سیر شب / زین سفر دیدیم بس رنج و تعب

ساعتی بیاکن شدند آن هر دوان / سبزه آوردند تا نوشند آن
گفت یوشع با کلیم پر تب / گر فراموشم شد آن ماهی عجب

چونکه بگذشتیم از وعده خدا / بی ملالت آور درد موسی ما
چون تجاوز کردیم از آن مزار / نیست ما را اندرین وادی قرار

تا بصخره ما نمی گشتیم مست / زانکه بد با یار ما پیمان درست
چون ز عهد خود برون رفتیم ما / خویش گرفتاریم اندر کربلا

ماهی روهامان برفت و ما بی زیم / مست اندر سبزه‌های بیکجای غم
چون شدم در خواب شیطانم بزد / زان نماند ماهی ما در سبد

گشت ماهی محو اصل و بود خویش / با چنین تنها و سرگردان و دریش
گفت موسی با رفیق چاره جو / گر بیا تا باز گردیم ای عمو

تا به پیش صخره و ماهی و آب / روبرو کردند با جهد و شتاب
با نیاز و سوز چون باز آمدند / تا بیابند سوی آغاز آمدند

پیش صخره خفته بد مردی سلیم / بر سر و پا در کشیده خوش گلیم
کرد موسی چون رسید آنجا سلام / هم جوابش داد آن مرد تمام

گفت اندر زیر پرده آن علیم / کیست اینجا کو شده نرم و سلیم
بس عجیب است این سلام اینجا که / کاندر اینجا نیست کس را از دو ره

گفت موسی پور عمرانم شها / پرده بردار و ببین روی ما
آمدم تا آنچه تو دانسته‌ای / بهر آن دانش چنین آهسته‌ای

در من آموزی از آن علم مستقیم / کز اعمالش شوم بی خوف و بیم
خضر گفتا علم من در حرف نیست / باده این میکده در ظرف نیست

منقطع گشتم من از رشد و روش / موسیا هست این چنین اندر کشش
گفت موسی رهنمی ده ای قباد / تا بکردم با تو در کوی مراد

تا که بوی زندگی یابم ز تو / آنچه بنمایی ببینم سو بسو
خضر گفتا گر تو نتوانی همی / گر سپاری ره به چون من همدمی

چون بسازی تو بجویی اهل حال / گر بخورده کام تو جام زلال
صبر نتوانی که کنی با زور من / گر نداری پای و سر در دستور من

موسیا چون طاقت بینش نیستی / ره نشانی برد اندر پستی
گفت موسی بو که صابر باشم / تا ببینی گرد قامت بی تابم

بر خلاف تو نجنبانم زبان / باشد این دولت بیابم رایگان
گفت بسم الله تا اندر رویم / تا ببینی چون ز جوها محرمم

پس روان گشتند موسی و خضر / تا نماید در منازل علم سر
چونکه بگذشتند از دشت و دیار / بر کنار ساحل آمدشان گذار

کرد میل بحر خضر تابناک / تا نماید لطفهای آب و خاک
ناگهان آمد یکی کشتی پدید / بود در وی آشنایی زو شنید

خضر و موسی خواستند از بحر آن / کشتی از بهر نشستن یکزمان
راهشان دادند در کشتی همی / بی طمع در آشنایی دو دمی

پس بیامد مرغکی لاغر تعین / همچو تیری کز نشیند بر زمین
بر لب کشتی نشست آن پیک غیب / تا نماید راستی و شک و ریب

خوش بدریا مرغ یک منقار زد / تکیه بر دیدار و بر کنار زد
خضر با موسی چنین گفت آن زمان / کاشارت کرد این مرغ روان

کز من و تو مرد دانا علم خدا / این قدر دانیم و بس ای پیشوا
کز زر دریا گشت تر منقار او / کی رسد مخلوق در اسرار او

تیشه برداشت پس خضر خبیر / زد بر آن کشتی و موسی زد نفیر
گفت تنهای پر از ذلت زشت / کس جهان در چنین تخمی نکشت

بشکستی برده اند این قوم پاک / دره حق می کرد اندر اشتراک
غرق خواهی کرد این بیچارگان / پر بدست این بهجای نیکوان

خضر گفتش کای علیم خویشتن / گفتمت گر تو نخواهی ساختن
گفت موسی کای شها عذرم پذیر / چون فراموشم شد این بر من مگیر

بعد از آن رفتند از کشتی برین / سیر میکردند بهر آزمون
در گذر دیدند جوقی کودکان / در میانشان بود یک کودک جوان

بر سر خاک و دلیر و خیره چشم / گاه خندیدی و گر رفتی بخشم
خضر بچه بگرفت و زد در پشت / پنجه خود بر سر کودک گماشت

در زمان بر کند سر از گردنش / تا نماند صورت ما و منش
کرد موسی زود بی صبری دگر / در عتاب آمد ابا اهل نظر

گفت آیا از چه طفل بی گناه / کشتی و انداختی بر خاک راه
که بکشتی طفل خوب بی غبار / کار زشت است این ای پیر کار

خضر گفتش پیش گفتم با تو / گر تحمل کنی و کردی دو تو
در فغان آمد کلیم الله باز / گر کنم من بحث با تو هم نیاز

عذر ام بپذیر این بار دگر / گر شوم غافل دگر پرده ام بدر
گر بپرسیدم از آن دیگر سؤال / رو بگردان از من ای دارای حال

پس روان گشتند دیگر در طریق / آن دو رهبر دو یار و دو رفیق
تا بقریه در رسیدند آن دو مرد / در درون در شدند از بهر خورد

هیچ مهمانی نکردند آن گروه / گر بدند ارباب آن صحرا و کوه
گرسنه گشتند از آن موضع جدا / بود دیواری خمیده در فضا

خضر و موسی هر دو با هم بی خطا
و حرت و فزای بستان از غافلان
باز گویم قصد تعجیل تر
گفت اول قصهٔ کشتی شنو
سروری در هندستانی پر
زان بشکستم کشتی این دوستان
زانکه سرکشی کردار و زور و عقل
مادر و بابش هر دو از اهل دین
زان ورا کشتم که تا حق بعد از آن
بر او سو رباب خود راضی بر
در مدینه بی زینداآن طفلکان
باشان بود صالح ای عمو
زان جهت دیوار کردم ساختم
ای اخی با خضر وقت خود بساز
چند گویم چند گویم چند و چند
تو بجان دست ولیه در پیش او
زانسبب شد شکل طاق در گلو

باز گو کرده دیوار خراب
تا کنیم اینجا بخسپیم آب و نان
سر آیات خدا و میل تو
در شنیدن پای بنشار و دور
بیکند قصد سینه استوار
تا نیاید در دو چشم حاسدان
بیبرد سو بسو چون کال و نقل
بود ذات آن پسر کافر بتن
آورد فرزند دیگر در میان
بی رضای حق بعالم ننگرد
غافلند از خویش و دیوار شان
در ره حق کشته بد پشت دو دو
با تو من بردی ببیسن کی ناختم
صبر کن اقبال و دولت در بیان
کو عزت بروی خود بسند
تا شوی دانا زضرب پیش او
کو سکان تیغ شد بکار

گفت موسی کای رفیق نزد بار
خضر گفتش کای جگر تشنه و ذات
گوش بنشین آیت و تاویلم
بود کشتی زان مسکینان چند
بیبرد از غصب کشتی درست
زان شکستم این دلیل جیر و بشر
زان بکشتم کودک ز غم جین
کو بانی آن پسر ای مرد اهل
کو بود همراه اشان در مروبار
قصه دیوار آن بود ای کلیم
زیر آن دیوار در گنجی نهان
خواست حق تا گنج اعمالش
این بگفت و خواند آیات قرآن
پیر تو خضر و طبیب حال
گر کند صد بار کشتی تخت
صدق موسی بود آن ثبتی تن
چون بحر خضر در شنیدن شد

بهر تو ای بحر گردی کار
در میان آمد کنون تیغ فراق
چشم دل بر جس اسرارم گماز
ملاح و سودا آور پنهان چند
مستاند بر بحر جهل خویش
تا نیابد صاحبش خوف و خطر
کو دلش آغشته بد از کفر و کین
باب و مادر را بکشتی از جهل
شهد کردی در زنهار
کو بد آن دیوار و طفل یتیم
کز برای آن دو طفل بی زبان
خوش در آید در کف آن دو
دید موسی زنر حق در خدا
چون خضر بیند اعمال
تا کند از قصد دشمن ایمنت
کو دلیلش شد سوی خضر امین
زان بپیش خضر سرافکنده شد

عکس نور پاک موییست
گر نگشتی خضر آن زاده منر
گر بجوزدی بیش از کب کار
شرح خضر و موسی و آن دو یتیم
تا ببینی آن یتیمان با خضر
پاسبان حاضر میراث پدر
گر ببینی گنج و پستی بیخ
دم بدم نوشی حیات آب

آنکه در دریا چو کشتی نرشکست
نیستی موسی چو شیطان و
کی ببودی منع از طفل کبار
با تو میگویم کنون خوف و بیم
تا در آید در کف آن گنج
بیکند بهر تو اعمال در
در ولایت بر سر آیی چون امیر

آن پسر گر کشت خضر از دو ان
در ستیزه زان نشد بی شک کلیم
هر کرا او در ره حق همانم بود
در حدیث اهل بیت مصطفی
تا تو باشی پاک چون طفل صغیر
چون در آیی در صف عقل و هنر
عهد و نذری کرده اند از ازل

بود نور علم داد اگه نهان
گر فکند آن پرده بر گنج
با وفا و عهد حق قایم شود
لیک برخوان زود سوره
بهر تو بندد کمر خضر
میسند پیش تو میراث پدر
گر بجای آری چو مردان بی خلل
از کف پیمانه جان

منقولست از ابن عباس رضی الله عنهما که حسن و حسین رضی الله عنهما مریض شدند پس حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم بعیادت ایشان فرمود با جمعی از اصحاب پس گفتند با علی رضی الله عنه که یا ابا الحسن اگر نذر کنی بجهة فرزندان نیکو باشد پس علی و فاطمه رضی الله عنهما و فضه که جاریهٔ ایشان بود نذر کردند که چون ایشان شفا یابند سه روز روزه گیرند چون شفا یافتند هیچ نداشتند پس علی رضی الله عنه از شمعون خیبری یهود سه صاع جو قرض کرد و فاطمه رضی الله عنها یک صاع خرد کرد و پنج قرص نان بپخت تا هر یک یک نان تناول کنند وقت افطار چون نان حاضر کردند سائلی از در خانه گفت السلام علیکم ای اهل بیت محمد من مسکینی ام از مساکین مسلمانان بدهید طعامی مرا که خدا طعام دهد شما را از خوان جنت ایشان هر پنج نان بسائل دادند و غیر از آب چیزی نخوردند و نیت روزه کردند چون شب در آمد بهمان دستور پنج نان بجهت افطار حاضر کردند یتیمی در خواست کرد و نانها را باو دادند و در شب سوم وقت افطار باسیری که بر در سرای آمد ایثار کردند چون روز شد علی رضی الله عنه دست حسن و حسین رضی الله عنهما گرفت و نزد رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم رفتند چون مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم دید که ایشان از تاب گرسنگی میلرزیدند

فرمود که سخت مرا پریشان ساخت این حالت که برشمای پیغمبر برخاست و با ایشان بنزد فاطمه رضی الله عنها فرمود
پس فاطمه را در محراب دید که نشسته بود و پشت و شکم مبارکش بهم چسپیده بود و چشمان بگور رفته بی طاقت آنحضرت صلی الله
علیه وعلی آله وسلم را دریافت در حال جبرئیل درآمد و گفت یا محمد تهنیت میگوید خدای تعالی ترا در اهل بیت تو پس سوره هل اتی بخواند والله اعلم
بسم الله الرحمن الرحیم • بنام خدای بخشاینده مهربان هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا • بتحقیق درین
روزی آمده است بر انسان زمانی دراز از مدت عالم که نبوده است بنی آدم در وی چیزی یاد کرده شده • انا خلقنا
الانسان من نطفة امشاج نبتلیه فجعلناه سمیعا بصیرا • بدرستی که آفریدیم ما انسان را از نطفه آمیخته از آب مرد
و زن تا بیازماییم او را پس گردانیدیم او را شنوا و بینا انا هدیناه السبیل اما شاکرا و اما کفورا • بدرستی که
ما نموده ایم او را راه خواه راه شکر و خواه راه کفر انا اعتدنا للکافرین سلاسلا و اغلالا و سعیرا • بدرستی که ما مهیا و آماده
داشته ایم از برای کافران زنجیرها و غلها و دوزخ ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا
بدرستی که نیکوکاران می آشامند از جامی که در شراب او آمیخته باشد آب از چشمه سپید چون کافور عینا یشرب
بها عباد الله یفجرونها تفجیرا • آن چشمه که می آشامند از وی بندگان خاص خدای در حالتی که میرانند بهر جانب که میخواهند باسانی
یوفون بالنذر و یخافون یوما کان شره مستطیرا • چرا که وفا می نمایند بنذر و میترسند از روزی که بدی در آن روز چون
آتش منتشر میگردد و بی درنگ و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا • و می چشانند و می بخشند طعام را
با وجود دوستی او در وقت احتیاج بمسکین و بیتیم پدر و بکسی که بندی باشد انما نطعمکم لوجه الله لا نرید منکم جزاء
و لا شکورا • در حالتی که میگویند بزبان قال یا حال که اطعام میکنیم شما را الا از برای خدا نمیخواهیم از شما جزا دادن و شکر
کردن انا نخاف من ربنا یوما عبوسا قمطریرا • بدرستی که ما میترسیم از پروردگار خود در روزی که مردمان از شدت
ترش روی و سختی باشند فوقیهم الله شر ذلک الیوم و لقیهم نضرة و سرورا • پس نگاه دارد خدای ایشان را از بدی

آن روز و بدهد ایشان را تازه رویی و خوشدلی و جزاهم بما صبروا جنة و حریرا • و پاداش دهد ایشان را بسبب صبر کردن
بهشت پر میوه و لباس ابریشمین متکئین فیها علی الارائک لا یرون فیها شمسا و لا زمهریرا • در حالتی که تکیه کرده باشند
در و بر تختها و آسوده باشند از گرما و سرما از غایت اعتدال هوا و بی نیاز باشند از آفتاب و ماهتاب از غایت
روشنی آنجا و دانیة علیهم ظلالها و ذللت قطوفها تذلیلا • و بهشتی دیگر که نزدیک باشد بر ایشان سایه های درختانش
و بآسانی چینند میوه ها را چنانچه خواهند و یطاف علیهم بآنیة من فضة و اکواب کانت قواریرا قواریر من فضة
قدروها تقدیرا • و گردانند بر ایشان ساغرها و ظرفها از نقره و ظرفی چندی که گوشه هم از نقره که از آبگینه ساخته باشند
آن آبگینه که از نقره ریخته باشند بران شکل و اندازه که ایشان خواهند و یسقون فیها کاسا کان مزاجها زنجبیلا •
و بیاشامانند ایشان را در بهشت شرابی که ممزوج باشد بآب چشمه که طعم زنجبیل دهد عینا فیها تسمی سلسبیلا •
آن چشمه که در بهشت سلسبیلش خوانند و یطوف علیهم ولدان مخلدون اذا رایتهم حسبتهم لؤلؤا منثورا • و طوف کنند
بر ایشان کودکان مخلد یعنی آنان که صفا و حسن ایشان هرگز کم نگردد که چون ببینی ایشان را پنداری که مروارید غلطان
و اذا رایت ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا • و چون نگاه کنی در بهشت ببینی ناز و نعیم بی اندازه و پادشاهی بزرگ و
بسطت و فراخی بسیار و خوبان شکار عالیهم ثیاب سندس خضر و استبرق و حلوا اساور من فضة و سقیهم ربهم
شرابا طهورا • در حالتی که بر بالای جامه های ایشان باشد جامه سندس که نوعی از جامه های ابریشمین است که سبز باشد و جامه های
استبرق و زیور بسته باشند از میلهای طلا و نقره در هم و بیاشامانند پروردگار ایشان ایشان را پاک پاک کننده
ان هذا کان لکم جزاء و کان سعیکم مشکورا • در حالتی که گویند با ایشان که این عطاها شما را جزا و مکافات نیکوکاریهاست
و سعی شما مرضی خداست انا نحن نزلنا علیک القرآن تنزیلا • بدرستی که ما فرو فرستاده ایم بر تو قرآن را فرو فرستادنی
تدریجی فاصبر لحکم ربک و لا تطع منهم آثما او کفورا • پس صبر نما بر فرموده پروردگار تو و فرمان برداری هیچ یک از مشرکان

کن نه بر فعل آثم و نه بر فعل کفور واذکر اسم ربک بکرة و اصیلا و یاد آور نام پروردگار خود در اول و آخر روز
یعنی مداومت نمای بر نماز صبح و پیشین و پسین و من اللیل فاسجد له و سبحه لیلا طویلا و بعضی از شب سجده کن او را
یعنی بگزار نماز شام و خفتن را و تسبیح کن او را در درازی شب یعنی بپای دار نماز تهجد را ان هؤلاء یحبون العاجلة
و یذرون وراءهم یوما ثقیلا بدرستی که این گروه کافران برگزیده اند دوستی دنیا را بر آخرت و گذاشته اند
در پی خود روزی سخت بسیار هول نحن خلقناهم و شددنا اسرهم و اذا شئنا بدلنا امثالهم تبدیلا بدرستی که ما
آفریده ایم ایشان را و محکم بسته ایم استخوان و مفاصل ایشان را به پیها و چون خواهیم هلاک گردانیم ایشان را و بجای ایشان بیاوریم
مانندهای ایشان را بحکمت ان هذه تذکرة فمن شاء اتخذ الی ربه سبیلا بدرستی که این سوره یاد دادنست خلق را پس
هر کس که خواهد فرا گیرد به پروردگار خود راهی را از ایمان و طاعت و ما تشاؤن الا ان یشاء الله ان الله کان علیما
حکیما و نیست شما را خواهش الا که خواهش کند آن را خدای بدرستی که خدای داناست بر همه اشیا و می سازد همه چیز را
بر وجه احکام و اتقان یدخل من یشاء فی رحمته والظالمین اعد لهم عذابا الیما در میبرد هر کس را که میخواهد در رحمت خود
که ایمان و جنات و کافران را آماده میدارد عذاب و شکنجهای سوزان دردآور والله اعلم صدق الله و رسوله

ای که داری فهم و درک و چشم و گوش / هان مرو در دشت با جوش و خروش
در طریق اهل تقوی نه قدم / تا نبیند جسم و جانت درد و غم
اولا در شرع کوش و تن مسوز / تا توانی برد فیض از نیمروز
تیغ روز و زور تن با هم سپار / تا کرم با شب شود خوش آشکار
تا شوی تو محرم سر نهان / در لباس آشکارا و نهان
قول و فعل این آشکارا و نهانست / آن یکی قشرست و دیگر جان جانست
پی روان قول حق و مصطفی / غافلند از حال وصل انتها
وانکه باشد چشمشان بر فعل و حال / ناظر حالند و حیران وصال
زانکه عهد نذرشان باشد درست / یادشان باشد همه حال نخست
قول و فعل و خوی شان ای بوالوفا / متفق باشد چو اهل مصطفی
ذکر اهل و شرح نااهلان شنو / تا بدانی هر یکی پستی گرو
تا نگه داری نظر بینی که روح / تا نبازی رایگان گنج فتوح

این نظر در شرع و در عرف اهل حقیقت / گر نهان در اهل بیت معرفتست
این نظر همچون نسیم دلنواز / آمده نزدیک از راه دراز
نقطه پیدا هیچ ناپیدا چو خال / چون کنم من وصف این حسن و جمال
آز دیده گشته این از نیک نظر / در بطون مرد و زن خوش معتبر
هم صبیح و هم حیرت از اله / گر تواند کرد فرق چاه و راه
فاش کرده این خبیر با خبیر / تا بجای آریم شکر آن قدیر
آن نظر کو قادر و سازنده است / کو طلبکار نیاز بنده است
سرکشی ها و تسلیمی ما / فاش می بیند چو کوکب بر سما
میکند آماده رزق مرتزق / در دیار روده کدار و در طریق
از برای سرکشان بند گران / وز برای سرخوشان جام جنان
از برای سرکشان تیغ و عذاب / وز برای مهوشان جام شراب
از برای سرکشان گرد و غبار / وز برای ناصحان بوی بهار
هم بهر اهد نبود جز غنا / همچو آنی بود جام صفا
جام چه جنات باشد خوش روان / همره هر دو کشان جان فشان
از برای آنکه در کوی وفا / سر نپیچیدند از تیغ بلا
از برای خدمت و نذر و وفا / این عطا بینند در پیش و قفا
از برای آنکه می بخشند روح / در مقام تنگنا بهر فتوح
آن غذای جان در کوی رضا / حرف می سازند بی آز و هوا
میدهند آن قوت خود بی چون و بیم / با اسیران و مساکین و یتیم
زانکه می بینند وجه الله را / زاب دیده ترک گفتند ابتلا
نی جزا خواهند و نی منت نهند / زانکه در رخسار جانان واله اند
همچو روغن بر فراز آب زار / فرش می رقصند بر روی نگار
گر جدا از آب و آتش گشته اند / در لطافت صاف و بی غش گشته اند
زان همی نازند در خلد برین / گر نکو دیدند بر جانان سر
معتدل باشند مانند خلیل / در میان نار و دریاهای نیل
آتش از سودای ایشان گل شود / زمهریر از مهر ایشان نیل شود
آن هوا و آفتاب و ماهتاب / از شعاع مهرشان یابند تاب
شاخهای میوه دار از زمین / پیش پاشان خوش نهند سر بر زمین
هر کجا خواهند آن شاخ بلند / میوه آرد پیش ایشان بی گزند
زانکه نقره باشد جام شان / حلقشان لذت برد ز آشامشان
این مثالست این مثالست اشتمال / می نگنجد در میان جام زلال
جام نقره و ز نخل و سلسبیل / زان مثل آتش کنم کل زنجبیل
تا کر نمایم جمال صبر و درد / تا به بینی فاش با هم خار و ورد
کودکان صاف و تیغ اندر جهان / در صف آرم از پی تحقیق و ناب

این مثال از بهر خلد جاودانست / لیک پیش عارفان این دم عیانست
گرچه ناپیداست از چشم حسود / سندس و استبرق و دار الخلود
ساقی ایشان که ذات قائمست / روبرو پیوسته یار دائمست
باده کو صیقل دلها بود / گر جزای نیکوان پیدا کند
سیرت صبرست و برای محتشم / آنچه پی آمد درین لوح و قلم
فاش گر گویم من این حال عجیب / در شروح آیت و ذکر حبیب

ای عزیز بدانکه در خدمت اهل وفا غبار نفاق از بنی آدم بدر میرود و تحقیق بدانکه نفاق در اسلام نخست شخص تا پیش از مرگ نمیرد محالست که نفاق و حسد از دل بیرون تواند کرد و قال النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم موتوا قبل ان تموتوا اگر گوش داری این آیت دار قوله تعالی انا نحن نزلنا علیک القرآن تنزیلا فاصبر لحکم ربک ولا تطع منهم آثما او کفورا صدق الله العظیم و رسوله الکریم

با حبیب خود چنان گفتا علیم / گر بده در خویش را از خوف و بیم
با تدریج این کشاینده جهان / بر تو نازل میکنیم ای فخر ناب
زانکه بردم حالتی و حکمتست / زانکه صد خیر و شر اندر حالتست
حکمت ما قدرت ما ای حبیب / می نماید هر زمان حسن عجیب
آنچه باشد مصلحت آن میکنیم / هرچه دشوارست آسان میکنیم
من حکیم و کار پرداز توام / در همه احوال دمساز توام
دم بدم زان آیتم آرد نزول / تا بیابد نشأ سلک اصول
تا بماند دین و ملت استوار / کار بی حکمت نمیگیرد قرار
حکمت ما بس دقیقست و علیم / مصلحت کرد اندرین زنگ
تا فرستادیم و خواهد آمدن / زود جبر این ملالت و محن
تا تو صابر باشی اندر کارها / تا بیابی سود از آزارها
زود باشد زود ای آیت پذیر / که بکوبد قوت این سنگ و تیر
در نهاد سنگ گرد خاک پست / دوست میداریم آن خاک پست
یا شود پست از آن خاک سلیم / یا شود با سنگ خارا مستقیم
زان حکمت میکنیم من کارها / تا ستانم حجت و اقرارها
چون نماند نور روشان ای سخن / تیغ برکش بر سرشان بیخ کن
پس بنا بر حکمت و مصلحت / تا بود جاوید دین صالحت
ور دهند مال و دختر ای بجول / تا بر اندازند بنیاد اصول
مال بستان بدهی دختر شان ببین / تا توانی ساخت محکم کار دین
پای خود بفشار و فرمان شان مبر / تو زکفر و اثم ایشان درگذر
گوش دل پر کن ز شور از فاش / ای دل و جان کنیش غافل مباش
بر ما فرموده حق این با رسول / آنکه داریم ما دین و اصول

تا فرو ناریم سر پیش خسان / بر آب روی خود اندر مکان
تا نگردانیم رو از بی نیاز / تا بروز آریم شبهای دراز
تا کمر بندیم همچون بندگان / پیش آنکه داده ما را عقل و جان
تا بجای آریم ما حق وفا / هر دنیا در نبازیم این جفا
زانکه حق اندر پی ما روز قبول / گر نمیکند در آنجا نقش و قول
نیست شمع هیچ در یوم ثقیل / گر نشد فرعون اندر قعر نیل
گر نه سر بنهیم اندر پای یار / غیرت حق آید اندر کارزار
نیست کرد اندر گر پیدا کند / صد هزاران همچو ما رسوا کند
حق نگهت کرده ما را سر بلند / تا نمی پسندیم آن پیوند و بند
ذکر این آیات زان کرده خدا / تا که ما آییم در کوی وفا
تا نخواهیم آنچه او خواهد مدام / تا عمارتهای ما گردد تمام
زانکه حق داناست بر احکام خویش / نیک داند نیک حال و دین خویش
سالی ار بار و نجات میکند / غرق لطف و رحمت و عزت میکند
کرده آماده عذاب جاودان / حق نگهت اندر برای کافران
تا نگردی در ره حق همچو خاک / تا ابد یابی عذاب دردناک
کافران گویند در روز حساب / دم بدم یا لیتنی کنت التراب
تا برون کن یکزمان از دیده خواب / تا نمایم حسن خوب بو تراب
ای که گوشت سوی این بانگ و صداست / دانکه این سوره بشان مرتضاست
خاک شو در کوی و راه اولیا / تا بری ره سوی اسرار خدا
گرد شود زیر پای مردان / تا ببینی فاش تو گنج روان
عهد و پیمان بسته روز ازل / ای برادر باش خدا بی ملل
گر تو اهل مصطفایی ای سوار / گوش جان و دل سوی آیت آر
تا که خاک پای نیکان شوی / تا چو اهل دل ز خود پنهان شوی
تا نیم مبتلای کوی دوست / وانشناسی در میان قشر و پوست
تا از ایشان خشم تو گردد صمیم / تا توانی دید رخسار آن کریم
این جوهر در خزینه مصطفاست / ذات این سر صفت در اولیاست
گر محبت ره دهی در جان خویش / این شی چنین پیشت در پای خویش
مان چه باشد جان کنی ایثار شان / گر ببینی قامت و دیدار شان
یا رب این تکرار از گفتار کیست / کو صدای عشق در تکرار نیست
یا جمالی گشته خشنود از حبیب / یا شده کم باز در ملک غریب

ای عزیز بدانکه مقصودات و حقیقت غزای احد گذشت و معنی آیه ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص گفته شد و گر سال چهارم از هجرت حضرت حبیب حق خواهد گذشت تو گوش با سرار آن حبیب دار تا لذت از حیات خود برگیری والسلام

یکزمان صامت نشین ای اهل حال / تا ببینی مقصد عشق از جدال
هرکه خواهد حق که تا فردش کند / بهر صحبت شربت دردش دهد

تا که دایم یارب و یارب کند / تا بروی آرد آن گل شکرد
تا چه اکرد و ز خارستان چو گل / تا درآید در صف مستان دل

آن گل ار افتد بدست کودکان / بوی و رنگش می نماند در زمان
ور بکوره در برندش بیخبر / شکر گل گردد گلاب اندر نظر

که بود که بگذرد ای ذو لباب / همه شربت روان گردد گلاب
اهل دنیا و اهل کوی آخرت / بگذرند از این مقامات و صفت

پیر بسر کل همت ای رفیق / کو بسازد مسکن خود در طریق
اهل حق مانند گندم دان یقین / گر بود با روح آدم هم قرین

نیست چون گل کز شرابت با گلاب / گر نماید که جو آب و گر نه آب
ذات گندم ذات خورشید بلند / در منازل خویش هم بر چند

گر ببستند این دو شی در یک مقام / توسن گردون بیندازد لجام
ز عباد اصل نتواند رسید / پس برو باید اینجا ای عنید

گر نباشد دم بدم عز و نجاح / میکند آن خضر جوی راو داع
حاصل آنکه هرکه او بیدار شد / بر شنفت در صف کفار شد

گر نکردی دوست موسی علیم / کو درین صحراست پیری بس حکیم
خویش دیدی غرق علم و پست نور / ره نبردی باز سوی کوه طور

پرده‌های سبز و اسپید و سیاه / مست اندر راه چون کوه و کاه
تا بجوید این کوه و کاه بی وجود / می نتانیم آورید اندر سجود

سر قدرت باید اندر انبیا / که شود در دست وی دریا زنجا
خاشتر گوای عزیز بی لباس / نیست وقت پرده و قول و قیاس

گر نمود و عشق قامت آشکار / دیده روشن کن ببین دیدار یار
چون نه جای ماست این دنیای دون / گر نکرده هیچ مرد اینجا سکون

گفت دیگر بی تیغ و غزوای اوند / هست بهر آنکه دل یابد پناه
کانچنین آبات دو در زجاجی / بر سر هر دم زنیم اینجا زدات

کاندرین ویرانه پر نقش و نشف / زادگان واقفان کر کشته‌اند
این حکایت بشنو از مرد بی / تا ز حال خود بیابی آگهی

زو حدیث عام مالک شنو / تا نیفتی بیخبر در چاه و گور

حکایت

تا نجنبانی لب و باشی خموش / پیش آن صورت که دارد چشم و گوش
چشم و گوشی که بود از عقل و هوش / چشم و گوشی نی که باشد با خروش

رفت عام پس بسوی مصطفی / گفت لشکر ده مرا ای رهنما
تا روم پیش قبیله و قوم خویش / تا تمامی‌شان طریق دین و کیش

مصطفی فرمود توبت عام را / روی می‌آرند اندر ماجرا
خوانده شیطان خویش را نجدی از آن / خائفم من ز اهل نجد ای پهلوان

گفت عامر بچو صید اندر کمند / در جوار و امر و در عهد منند
مصطفی دادش نود مرد گزین / منذر بن عمرو کردش بهترین

آن جوانان خوش که ربستند جست / زانکه بد در ذاتشان عهد درست
همچو طوطی در قفص پر میزدند / از تعشق بیخود و پر میزدند

همه با شور محمد داشتند / قند خود زان جمع علم افراشتند
نور ایمانشان ز سوز ای گنج / پاک بود از ابر و ز نکدر رنج

زانکه هرکو باشد اندر یک دقیق / میکند در وی اثر کز وی حقیق
هرکه گردد دم بدم از خود بری / بگذرد از مهر و ماه و مشتری

هر نفس خالی و هر حالت دو / روح آدم هر دم اندر عالمست
روح حیوانی بود در یک مقام / گر نه پند صلح و جنگ صبح و شام

سیر کن با اهل حق ای جان دل / تا نمانی همچو خر در آب و گل
چون شنیدند آن سواران حال چه / تا بنزدیک دیار اهل نجد

همه آن شاه با نام و نشان / کو نیاید وصف او اندر بیان
بر درش یک اول او آن قوم تباه / تا نشستند از خود اهمال کرد راه

چون رسیدند آن قاصد و آیات را / قاصد آنجا سر بریدندش نزار
چونکه دارند آن کتاب شهید / پیر منذر بر ز حب آنجا کشید

در میان کافران آن صیاد دان / جملگی قتل آمدند ای پهلوان
با حق آمدم در مناجات آمدند / گر بگو یارب بشاه ارجمند

کز بجز تو کس ندارم ای خبیر / کو رساند حال منذر با بشیر
جبرئیل از امر خالق در زمان / کرد آگاه آن شه آخر زمان

مصطفی جانش درآمد در خروش / چون شنید احوال ایشان خون و جوش
چهل صباح آن حضرت دیدهای / ناله‌ای فرمود با سوز دهان

کرد و یارب مخالف را عذاب / تا شکستند این صراحی شراب
جسم و روح آن بیت کوثر و جسم / فیض کن کرد فتندشا داد نیکو کر

سیرت اسرار خود بشناختند / تفرقه در میلشان انداختند
قاتلان مایان آواره کن / زور و ترک ماغان بیچاره کن

رشته بگسستگان زار کن / شرمسار اندر گلوی خسته کن
جمع گردان باز روح و استخوان / تا ببیند روی جانان چشم جان

گر بکرده و منع تحصیلها / کی شود روشن دل تندیلها
سالها این خاک و آب و باد و نار / هر پی هم بوده اندر هر دیار

آبرین بسته سر ناطق شدند / بوی بشنیدند و خوش صادق شدند
صدق ایشان را نکوی یار شان / دیده‌شان دور از زیغ و زیبا شان

حسن روح افزای او در جست و جوست / بحرها جوینده جام و سبوست
قابلیت گر ازین صحبت / من چگویم که بحالم دست
میکشد دل انتظار اتصال / اتصال بی ملال بی زوال
گرچه کل زیست و روح زندگیم / دست حق خارا کند چون موم نرم
لیک پرورده غلطهای دود / حیف باشد کم شود یار ودود
ای جمالی شمع روح و نگار / می سزد گر نگذرانی پیش یار
زانکه کام جان مخمور غریب / میکشد پیمانه بر روی حبیب

ای عزیز غرض آنست که اهل حال دانند که هرگاه که اصحاب مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم چیزی از آنحضرت علیه الصلوة والسلام طلب کردند آنچنانکه کمال خواهش ایشان باشد نشد و هرگاه که مطیع امر خدای تعالی و حبیب حق بودند مراد کلی حاصل کردند مقصود آنکه اهل حال می باید که هیچ خواهش نکنند ذکر عامر بن مالک گذشت که عامر طلب لشکر کرد و بسوی نجد رفت و دید آنچه دید گوش بنظم دار و حاضر اشاره باش که شراب ازل و ابد در جام اهل حالست والحمد لله الذی هدانا لهذا و ما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله

مجمع شو مستمع در پیش یار / تا فنایی وا نشد در انتظار
تا بری ره سوی امر فاش و غیب / در نبینی در جهان شک و ریب
تا بیابی گوش غیب و چشم حال / تا نباید کردنت پیوسته قال
تا نه بینی خویش را غایب ز یار / هر کجا باشی نهان و آشکار
این حکایت بشنو و آزاده باش / فارغ از هر نقش و بنیاد باش

حکایت

قومی از کفار قصد افراختند / با محمد زد حیلت باختند
آمدند اندر مکان مصطفی / پشتها خم کرده چون اهل صفا
پیشواشان گفت کای بالا فروز / بیش ازین ما را به تنهایی مسوز
زانکه دور از تو چو نی در زاریم / حاضران در ناز و ما در خواریم
ما و قوم ما مسلمان گشته‌ایم / از هوا و از بتان برگشته‌ایم
حاجت ما را برآور ای رسول / بهره ما کن دو سه اهل اصول
بی فقیه و استادای رهنما / چون نگه داریم ما دین شما
ده نفر شد داد با آن طالبان / بر امید دعوت دین عیان
چون رسیدند آن ده و شد در یک مقام / برهنه تیغها در از نیام
مؤمنان دیدند چون آن تیغ تیز / در میان افتاد خون و رستخیز
مؤمن اندک بود کافر بی شمار / ظلم کردند آن لعینان بر خیار
مؤمنان از شهادت یافتند / یکدوی را آن سگان گردن زدند

باری القصه یکی از مؤمنان / گشت اندر مکه محبوس آن جوان
مدتی در حبس ماند آن یار حق / از فراق خواجه میکرد او عرق
نام آن بندی بد ای یاران خبیب / کو بدا اندر چاه خوش در پا حبیب
رفت بو سفیان بر آن خیر مست / با دو سه همراه پیش او نشست
گفت با محبوس کای بندی زار / باز گو حال درون خویش آشکار
فی المثل گفتش گر آن سالار جهان / در کمند آریم ای گشته نهان
او نشیند تو روی پیش عیال / ره بود یا نه بگو ای بی ملال
گفت با تیغ گر رود در پای او / خار کی ای غافل از سیمای او
برکنم از دیده و لب خارپاش / صد هزاران همچو من بادا فداش
من چه باشم پیش آن حسن و لقاش / صد هزاران جان و دل بادا فداش
گفت بوسفیان که قومی چون شما / می نبوده پیش ازین اندر وفا
این محبت وفات از منش / چون وفا دیده از حدیثشان فقیر
در محبت گر نه زینسان دم زنیم / تو یقین میدان که محبوس تنیم
در محبت گر نه زینسان دم زنیم / شاخ کبر کفر و کین چون برکنیم
در محبت گر نه زینسان دم زنیم / در صف مردان مرد و بز نیم
در محبت گر نه زینسان دم زنیم / چون چراغ و شمع دل روشن کنیم
در محبت گر نه زینسان دم زنیم / پرده صد رنگ بر خود بر زنیم
در محبت گر نه زینسان دم زنیم / خود ز یار دانی دور افکنیم
در محبت گر نه زین سان دم زنیم / با جمالی باز گو چون کم زنیم

ای عزیز بدانکه صفت سیر و ظهور و معجزات آنحضرت نه آنست که در گوش سری آید و چشم سر آن می بیند و حواس ظاهر از آن خبردار میشوند این گمان که در روی عالم روانست بمثال حروف که نقش معنیست و آنچه این فقیر میگوید علمای ظاهر چنان فهم میکنند که روستاییان که هرگز حرف نشناخته باشند و الا روستاییان منصف باشند که بگویند که ما نمیدانیم و این بندگان انصاف ندهند غرض آنکه حاضر حال می باید بودن گوش بنظم دار و متوجه مقصودات شو و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله وسلم

چشم دل برگشای و گوش بنه / زانکه امروز نیست حاجت پند
شنفت انبیا و آیت حق / سیرت حرف و گفت و گوی ورق
اثر عشق و دیک بر کن خرم / تین و زیتون و طور و ملک ام
جنت و چار جوی و کوثر شاه / طوبی حال و میوه‌اش دلخواه
گشته موجود پیش بیداران / مست بر خوان و کام شیاران
شهد صافی و زبده وافی / گشته حلوا جوز زعفرانی

سوزنی چون شد بدو نقل کتاب
مست ز این سوی مست خراب
نیست این خوان نصیب شیران
سنگ خارا چه سود شیر ازان

ای که داری هوای این حالات
پاک کن جان و دل ز لذات و منات
بت تویی تو ز پیش خود برخیز
همچو عیسی ز احمقان بگریز

تا خبردار مصطفی کردی
یار مهدی و رهنما کردی
آنچنان مستم از صراحی حال
که نیم آگه از فراق و وصال

از هدایت شدم سوی محبوب
که یکی گشت طالب و مطلوب
هیچ کس نیست تا چو تیغ افشاند
همه جا سوز پیش خویشم خواند

باز دیدم که بحر محبوبست
هر چه آید ز دوست آن خوبست
بحر و نیز از براهی چو مردان
ای جمالی مست بی دل و جان

ای عزیز بدانکه همه علمی از محبت پیدا شده و میشود و محبت در کسوت علم نتوان یافت والا اگر شوند از علم در حال مثل و آمیزگت اهل محبت مشرف شود و حرارت محبت باز نگذارد که صاحب اعمال باز دو مرد و دو شود درین حال محترق میخواهم که شروع در سال پنجم از هجرت حضرت سلطان احوال مستقبل و ماضی محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم کنم و آنچه اهل دل و مشتاقان و مهجوران را بکار آید بنویسم در بحر و وزن کتاب محبوب الصدیقین افتادم از بهر آنکه در معلومات محبت بودم و خواص جوهر ذات آنحضرت بودم علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات یکزمان بیدار باش که ذکر سال پنجم از هجرت آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم خواهد گذشت گوش بنظم دار و صلوات زاکیات از آنحضرت دریغ مدار که محبت الهی دلیل آن کیست که درود و سلام بر حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرستد اللهم صل علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد کما صلیت علی ابرهیم و علی آل ابرهیم اللهم بارک علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد کما بارکت علی ابرهیم و علی آل ابرهیم انک حمید مجید

قصه خندق شنو ای بوالوفا
تا شوی مشغول خوی مصطفی

قصه غزای خندق

تا بسازی سر چه پیش آید بدان
تا به بینی قدرت یزدان عیان
مصطفی میخواست کان انوارها
که نهان بود در دل اسرارها

جمع کرد از جو نور چشم و شمع
تا کند پروانه سوز خویش جمع
اهل خیبر کرد آگاه از سلام
با نصیحتها و آیات و کلام

تا نیاید تیغ و سر اندر میان
تا بماند روح انسان جاودان
ذکر آن قدرت که اسرار خداست
در نفوس انبیا و اولیاست

آن خنثی هر که دارد دین متین
اندر آید در مقام آمنین
و انکه سر کرد از آیات عجب
در زمان افتد بکوی شک و ریب

وسوسه دورش برد مانند غول
روح او دیگر نیاید در اصول
فرض گردد آن زمان بر انبیا
که ز تب سازند قوم بی وفا

تا اصول دین حق چون آب و گل
فتنها بیرون کشد از جان و گل
خاکیان آن جام صافی در کشند
ناریان عاق از آن دم سر کشند

اهل خیبر جمله منکر می شدند
در خیال علم تدبیری شدند
سر به پیچیدند از تقدیر دوست
همچو سگ یاغی شده نار و قفا بوست

کیان کردند آگاه از رسول
که محمد می نهد دین اصول
بیخ جهد خویش را بر می کنند
زود کرده قصه خیبر جنگ

گنجان گفتند با اهل کتاب
که شما دانید این علم صواب
عالمید و این را بخشید داد
با چو شما گردان شما چون اوستاد

گر همی دانید ای قوم عرب
که محمد راست دین ار جنبد
سر بپای او همی باید فکند
تا نیاید بیم از شمشیر او گزند

ور همی دانید ای دانشوران
که محمد نیست از پیغمبران
برکشیم این تیغ و بی جانش کنیم
خاک در دریای طوفانش کنیم

جمله گفتند آن یهود خیبری
کو ندارد هیچ خوی سروری
سر تا پیدا از دی و گفتار او
که ندارد هیچ رونق کار او

رزق بام و شام شان از سفره نیست
هیچ در کف شان نبود هم تره نیست
بی کس و بی خانمان و نامراد
سر چرا ان پیش او باید نهاد

ما بعدانیم و دارای جهان
چون کنیم از دست خود خود ناتوان
آن یهودان حسود خیبری
می نخیدند هیچ دلبری

ظاهر بی مغز خود دیدند و بس
بس بود دنیا ز زر و جاه و حرص
آمد آن دم آیت حق با عتاب
رفت در چیناز اهل کتاب

الم تر الی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب یؤمنون بالجبت والطاغوت ویقولون للذین کفروا هؤلاء اهدی من الذین آمنوا سبیلا اولئک الذین لعنهم الله ومن یلعن الله فلن تجد له نصیرا

آیت آیت ای یهودی حسود
تا بنوشی شربت خلود

ای یهودی زنهار پیش آر گوش
تا به بینی آدمی را از دو هوش

در طریق مصطفی در قیام
با بدوش خود دنیا و علم

ای جمالی گمره از هوش و خاک
زود بشو دست و دهان از آب پاک
زود بگو تو آرد و با ساقی نشین
کاین زمان ایت و بس نخشاک

ذات سرشتی استقامت یافتست
زانکه بر غیب پرتو تافتست
هیبت و تمکین داد مرتضا
شد مکمل در زمان مصطفی

ذوق دارد هر که در فرمان او
این حکایت داد این معنی بدو
سرکشان مکه و قوم جهود
آن حکیم مهربان دل سلیم
گفت سلمان کای سپهدار جهان
خندقی برگرد آن برکنند
مصطفی فرمود این رای نکوست
پیش یاران بس گران بود آن حجر
گر زه دستت این دم حالی کند
مصطفی زد دست بر سنگ آن شکنی
مصطفی چون دید آن نور بلند
از برای فتح تکبیری بگفت
گرد بر گرد مدینه ای حسود
آن یدالله دست سلمان گرفت
دیدم این دم برقها از ضرب تو
نور مهری دیده ام امروز من
چون بگویم شرح برق ای اخی

هر کی ذوقت بیش و در سبوت

تمه حکایت

تنگ گشتند همچون گرد و دود
جان پاکش شد خبردار و علیم
دیده ام من در عجم فعلی عیان
پرده بر صورت پری تنند
چاره مان اینست چون جان بر درست
رفت شخصی کرد احمد را خبر
زور ما کی راه ما خالی کند
زد به سنگ آن ساخته از آهنی
با رفیقان گفت تکبیر بلند
جان یاران همچو غنچه بشکفت
از شعاع ضرب شب بگرفت نور
بر بلندی رفت از بهر شکفت
که همی تابید سر دم چو سبو
که جهان روشن شده از سوز من
خلق یابد خلق ذوق از آن آب

هر کجا مسکین نهادی در جهات
روی در یثرب نهادند آن گروه
مشورت با اهل خود کرد آن قباد
چونکه آید لشکری در کشوری
تا که آن بیگانگان پر ضلال
چونکه شد بنیاد آن نقش مغاک
کامده در راه ما سنگی عظیم
شد محمد دید آن سنگ گران
نوری از آن سنگ آن آهن بجست
باز زد یک ضرب بر سوی دگر
در سوم نوبت بزد شد پاره سنگ
گفت تکبیری دگر آن فتح باب
گفت سلمان با حبیب کردگار
من بعالم در بسی گردیده ام
آنچه من می بینم امروز ای رسول
مصطفی فرمود با اصحاب خویش

انت آن سرور دست و دواها
نیز خنجر بر رخ دعوی زده
تا بپیدا زند شاه باشکوه
کاینک اینک آمدند اهل فساد
هر کجا که هست دیوار و دری
خود بخود نوشند زهر انفعال
گشت پیدا اشکی اندر جان خاک
یک قدم نه ای شه بی خوف و بیم
همچو جسم احمقان کافران
که شعاعش در دل یثرب نشست
برق دیگر گشت پیدا زان حجر
زان میان تابید برقی بی درنگ
از برای نصرت اهل صواب
که من این دم گشته ام حیران و زار
اینچنین برقی ندیده دیده ام
بر منار بندد این نظر اهل عقول
کانچه دیده این غریب زار و ریش

دیده ام آن باز ای یاران من
گفت پیغمبر که ضرب اولین
جبرئیل آمد مرا آگاه کرد
تا نشان زد اندرین وادی تیغ
جبرئیل آمد بیاورد این خبر
پیک حضرت مژده آورد از خدا
چون شنیدند این سخن اهل نفاق
وعده مان بر ملک کسری میکنند
آیت آمد در زمان از آسمان
ای که داری شهد عزت در مذاق
فعل مؤمن سیر عاشق خوی او
تا بدانی در کدامین منزلی
یا منافق یا که صادق یا که رند
یا کبوتر یا که بلبل یا که باز
آن حکیم بردبار باوفا
چونکه خندق کند و ترک کار کرد
خواست تا از یکدگر سازد جدا

فاش بر گوید در میدان من
گرد روشن یک طرف روی زمین
کز برآرد زود خار بخت ورد
آن ظفر کادم از آن دیده شرف
کامت آنجا برافرازند سر
کامت غالب شود ای پیشوا
تلخ شد فی الحال شان کام و مذاق
بعد خود تا آن بود دم صفا میزنند
در حق اهل نفاق بدگمان

و اذ یقول المنافقون و الذین فی قلوبهم مرض ما وعدنا الله و رسوله الا غرورا

بکر حکمت گوییمت خوش اتفاق
مؤمنی یا در صف اهل دلی
یا مجرد یا موحد یا لوند
یا که خادم یا که سلطان یا ایاز

تمه حکایت

فتنهای خفته را بیدار کرد
اهل کفر و فتنه و اهل دغا

جمله گفتندش که ای الامم
قصر حیره دیدم اندر شهر مدین
امت من در کف آرند آن دیار
برق ضرب ثانیم زد چون نجوم
برق ضرب ثالثم چون شد پدید
شکر حق گفتند اصحاب آن زمان
از ستیزه و ز حسد گفتند باز
این زمان از خوف خندق میکنند
آیت این است ای برادر خوش بخوان
تا به پی نقص و اشکال و درد
یا نبی یا سیسی یا یزید
یا که آدم یا که دیوی یا ملک
این حکایت بشنو و بشناس خویش
بهر آنکه فاش گردد آن بلند
پس خزیده و سرکشان با خود کشید

دیده ایم آن برق و این گفتی تمام
تا سپاهها شوند جمله سپید
خلق را آرند در پیش قرار
بر دیار و قصرهای شهر روم
قصرهای شهر صنعا شد پدید
گر بخواهد گشت وعده حق عیان
کز عجب حالیست با صدق و نیاز
کوس شاهی کی به بیرون میزنند
چون بخوانی در ذکر و سر آن
شرح مؤمن بشنو و بوی نفاق
تا توانی کرد فرق خار و ورد
یا رعیت یا که صوفی یا فقیر
یا که صحرا یا که دریا یا سمک
تا بدانی مهدیی یا گرگ و میش
جامع مجموع همی مصطفی
غمزه اش آشوب در عالم فکند
تا نفاق و روی عهد آید پدید

رفت بوسفیان و جوق کافران / تا کند قصد حیات بر جان
لشکری انبوه با خود برده بود / بر رخ خورشید گردی می‌نمود
بود خندق در میان کرده رسول / تا نماید رنگ روی آل ورد
از بزرگ کافران کعب اسد / بود اندر عهد سلطان صمد
با محمد کرده بد عهد بلند / گر نکرد و همدم اهل گزند
کافران چون سوی یثرب آمدند / کعب بد با مصطفی در عهد و بند
پس حیی اخطب آنکه بود ناشناس / در میان کافران بی تحاشا
آشنایی داشت با کعب آن پلید / کرد قصد کعب چون دیو مرید
رفت و بر در حلقه زد آن غول زشت / تا بیفزاید ز راه آن مخبر
کعب گفتش کز چه کارت نکو / پس حیی گفت بگشا ای عمو
تا بگویم با تو من یک دو سخن / تا بجای آرم مگر عهد کهن
کعب گفتا با محمد عهد نو / بسته‌ام تا نشنوم بد برخیز رو
پس حیی از مکر گفتش کای لئیم / دانم از اطعام داری خوف و بیم
نیستم محتاج آب و نان تو / من نمی‌خواهم بجز جان تو
کعب غیرت کرد و در بگشاد زود / شد حیی اندر میان دوستان کشود
گفت با کعب ای سر و سالار قوم / با خود آورده‌ام عز دوام
بحر بی‌پایان بخود آورده‌ام / با قریش این عهد و پیمان کرده‌ام
آمد لشکر غطفان ای اخی / فکر نیکو کن مده بر باد سر
عهد با هم کرده‌اند ای جان عم / کز براندازند این خیل و حشم
کعب گفتش عهد من مشکن برو / زانکه گردم من زبان خود گرو
بیوفایی چون کنم با او بگو / کز وفا دیدم همیشه من از او
عشوه‌ها دادش حیی آن بدنساز / تا که عهد مصطفی بشکست باز
شرط آنکه کافران گر پس خزند / باشد او پیش حیی خویش مغفند
این خبر بردند پیش مصطفی / مصطفی بگشود لب خوش با صفا
حسبنا الله گفت و نعم الوکیل / خوی آن شاه است و صبر جمیل
با صحابه گفت آنکه مصطفی / گر گردانید رخسار از بلا
لیک شرح حاصل جور و ستم / می‌نیفزود و سپس نمودم
تا وفا و عهد با قامت کشند / تا که در صف بلاد و تب برد
گرد بر گرد مدینه آن سپاه / جمله بگرفتند همچون دود و گاه
در مسلمانان نفاق آمد پدید / سست پیمان گرد مدو اپس خزید
هر که دیده یکدم آن کافر نهنگ / کافرستا ز برخ دیو ریبه ننگ
آن یکی بشکست گرز روم گر / گنج کسری آیت معلوم کرد
این زمان جای قضای حاجت نماند / چه قضای حاجت که ما حاجت نماند
اوس بن قیظی برو خواجه رفت / بحر امن باره پر تاب و تفت

گفت خانه‌ها و خویشان من / هست نزدیک عدو بازار
رخصت ما ده که تا بیرون رویم / تا ز جهل کافران ایمن شویم
گفت خواهد هر که خواهد گو برو / گر نخواهد ماند این پایانی گرو
بیست روز و بار روز جانبازان / جنگ می‌کردند با آن اشقیان
سروران مؤمن و زندانیان / خواست بفرستد به پیش کافران
گر دو روز انک حاصل ... و شمار / با شما بدهیم از بهر قرار
هر که آید الفتی‌ها در میان / زانکه در رحمت بماند آن مؤمنان
عهدنامه را چنین بنوشت شاه / تا بمانند آن اسیران در پناه
زانکه دنیا خانه‌ها ن کافرانست / بی شکی زندان و حبس مؤمنانست
سعد بن عباده و سعد معاذ / پیش خود خواند آن عهد و سداد
داد آن طومار با سعد معاذ / گر نکو بنگر درین ملک و بلاد
گشته اندر این بندیان با دو دل / زور کرد آن طرف قوم مضل
در میانشان‌ها چنین حیران نشست / گر نباید خاطری‌ها بشکست
سعد پیش پای احمد سر نهاد / گر فدای خاک تو سعد معاذ
گر زحق امری رسید ای علیم / سر نپیچیم از آیات حکیم
در برای ماست این نقض ای رسول / ما نمی‌گوییم در دین و اصول
آن زمان کر چون تو شاهی با من بود / نعمت و کشتی و راحت‌ها نبود
ما نمی‌دادیم یک تره دو نان / با قریش ای شاه و با غطفانیان
تیر داریم و کمان و تیغ تیز / چون نهان گردیم روز رستخیز
جان بر افشانیم پیش روی تو / یا سر افرازیم اندر کوی تو
چون نخواهد ماند این عیب و ستیز / هر که در پای تو اندازیم سر
گفت سعد این قول و نامه پاره کرد / مصطفی بر همتش نظاره کرد
گر بود یک پردلی در لشکری / آورد اندر تصرف کشوری
هر که باشد در جهان همت بلند / حق کفیل اوست در صحرا و بند
هر که باشد در جهان همت بلند / جان او هرگز نیاید در گزند
هر که باشد در جهان همت بلند / عرش و کرسی آورد اندر کمند
هر که باشد در جهان همت بلند / در همه عالم شود او ارجمند
در جهان همت عزیمت عجب / زانکه همت می‌خوانند حسب
مصطفی خشنود شد از سعد راد / بعد از آنش آنچنان‌ها شاه داد
هر که داریم خود در بند و بار / زانکه اکنون نیست وقت کارزار
سر برون ناریم تا آن سرکشان / دست بنمایند در میدان عیان
تا خدا ما را برگشاید در بروی / تا بماند آب ما اندر سبو
چند روز آن شهر بد القصه بود / تا مسلمانان صبر آورده بود
ناگهان جمعی از آن بی باکگان / خویشتن بنمود چون ابر روان

عمرو بن ود آمد آورد و جوش / با دو سه احمق نمود از رو خروش
آب در خندق فکندند آن جوان / کرد استقبال حیدر در زمان

راه ایشان بربست آن شیر دلیر / چیست روبه باز گو در پیش شیر
مرتضی فرمود با عمرو بن ود / کای بصورت آدمی در معنی چو دد

اندر آ در دین پاک مصطفی / تا بیابد عقل و جانت زو صفا
گر بنوشی جام الفت ای عمو / زنده گردی زنده از انها رهو

باز گرد از جهل و ایمان آر زود / تا درین وادی بیابی نفع و سود
عمرو بن ود گفت با شاه بلند / گر ندیدم من ز کیش خود گزند

گفت حیدر پس فرود آ زود تر / تا شود پیدا ز اهل تو خیر و شر
عمرو گفتا کای برادر زاده ام / من برو در خون خود آماده ام

من نمیخواهم که قتل آرم ترا / در جوابش گفت در دم مرتضی
گر بخواهم ریختن خون تو من / عمرو بخود شد چو بشنید این سخن

از شرر پرید بر خود بهار / رو بحیدر کرد آن کافر شرار
در زمان حیدر بر تیغ آن مار زفت / برد رید و خوش بجای خویش رفت

بجو روبه باز گشتند آن دگر / شد نصیبت دود ظلمت سر بسر
بشنو اکنون شرح ایمان و نفاق / شرح پیر دهباد وصف احتراق

تا نمایم منزلات هر گروه / تا نه بینی جسم تو موم کوه
روشنایی چشم گر صد گناه / میکند هر روز ای ساقی شاه

قدرشه با او نباشد یک پشیز / کی کند فهم ذلت جز عزیز
گر ندیدی بنگر در جیب و برات / در زمان روحش در ایوان فنات

مخلصان را صد خطر در قوم بود / زنده آن دان آن که دارا نام بود
هر که یکدم دیده باشد آن نظر / چون نه بیند زود سعر زلکه

مؤمنی که دیده باشد گنج و مال / بیک داند نیک قبض و انفعال
آن عزازیل از گذشته ابلیس / از گذشته حین خوار آن ابیس

هر که او روزی بجایی دیده است / در مقام منتهی اغلطیده است
گر با مثل اند آن گذشته باز / چون بگوید حال زار خویش باز

چشم و گوش و دل که دارا فهم / نان میاور در نظر جرم و ستم
گر نه اقرار و انکار ای پسر / فعل دونانت و قوم بی خبر

فعل و خوی حاضران باشد ادب / بی ادب لذات دل یابد عجب
ذوق نابد در مقال و در مثال / در محبت کوش ای جویای حال

مرده اهل محبت باش و بس / تا نباید مردنت در هر نفس
گر بجان بپذیری این نفع غریب / تا ابد یابی تو لذات از حبیب

ای عزیز در هر فصل میگردد که مقصود از ذکر کید شکان آنست که تو حاضر احوال خود باشی و نفاق و حسد بجو در راه مزی و تا تو مسکین

و متکبر نشوی حسد و نفاق از دل تو بیرون نخواهد شد و چون باین دولت مشرف شوی این حدیث قدسی در شان تو باشد که انا عند المنکسرة قلوبهم و این حدیث که چند نوبت نوشتم که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرموده اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین و حال آنکه حق سبحانه و تعالی در شب معراج حبیب خود فرموده که محبتی محبة الفقراء غرض آنکه پیش فقرا و مساکین مسکین می باید شدن هرگاه که حضرت سید اولین و آخرین فرماید که اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین واجب باشد که انبیا و علما و مشایخ محتاج باین مقام باشند این حکایت بشنو و بگوی چند مرد و قدم در راه مسکینان نه تا در کوی انکار هالک نشوی بدانکه در روز جمعه پانزدهم یا شانزدهم ماه شعبان سنه تسع و ستین و ثمانمایه از هجرت آن حضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بعد از نماز جمعه با جماعت یاران بمزار حضرت شیخ الصالحین شیخ شیخ نجیب الدین بزغوش و فرزندش شیخ ظهیر الدین رضی الله تعالی عنهما و عن اولادهما و اتباعهما و احبائهما اجمعین رفتم و در آنجا متوجه بودم چنان دیدم که دنیا بمثابه ظلمات است و سرچشمه حقیقت که زندگی اهل عالم از وست درین ظلمات جاریست و طالبان آن زلال بمحبت مستی علوم و انوار ظاهر را باین سرچشمه نیز مدد خضر که علم و بصیر حیات ابدیست حضرت مصطفاست صلی الله علیه و علی آله و سلم و خاک وجوه ظلمات خاکیان و افتادگان ظلمات دنیا اند حضرت خواجه علیه الصلوة و السلام میفرماید که چیزی که درین ظلمات ریخته است که هر که بردارد پشیمان و هر که برندارد پشیمان جوهر دوستی فقرا و مساکین است فردای قیامت آنان که محبت فقرا و مساکین با خود برده باشند خواه انبیا و خواه علما و صلحا و زهاد و عباد حقیقی پشیمان باشند که چرا بیشتر برنداشتند و خواهند که باز بدنیا آیند و کسب محبت مساکین کنند و بخدمت فقرا مشغول شوند و آنان که محبت فقرا و مساکین با خود نبرده باشند در حسرت و ندامت باشند نعوذ بالله که شرح نظم دارد و ببین که سرور فقرا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم چگونه زیست کرده و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

بهر یاران مصطفی ای دوستان … کارزار آورده و این داستان
تا که ما بیدار گردیم و بصیر … تا نمانیم اندرین وادی اسیر
تا نخوریم اندرین منزل قرار … تا که روی آریم ما در روی یار
یار ما و دوست و درمان یار ما … یار ما ناظر درین اسرار ما
گر وفا آریم ما با دو یار … یار ما با ما بود در هر دیار
هر که او با درد دل یاری کند … یار شد اندر حال غمخواری کند
شرح یاری ذکر بیداری شنو … نالهای رنج و بیماری شنو
نی ز آه و درد ما شور آورد … می ز شوق و جوش ما زور آورد
زانکه ما نیستیم ای مردمان … ما غریبانیم و جوقی مردمان
هر که با ما آشنایی میکند … هیچ بستیهای خود بر میکند
وانکه خار و خس نهد در راه ما … نیست آگه از فغان و آه ما
ما نمی‌بینیم فعل و خوی شان … گرد میگردیم اندر کوی شان
چشم رهرو ننگرد در چپ و راست … هر که بنشست اندرین ره برنخاست
ای جمالی چند گویم در وفا … هیچ منافات اهل وفا
روی خوبان را در خود مستور کن … فعل و خوی رهروان دستور کن
زانکه هر چشمی که دریا زار شد … صورتش همچون گل گلزار شد
ای کلابی تو کلاب اندرونی عجم … گل که دست آلود شد پیچ و خم
گر بجان تو این حکایت بشنوی … همچو جان در مهر جانان گم شوی
آنکه علمم داد و نور چشم و گوش … وانکه طفل جانم از وی شد خموش

حکایت

وانکه راهم داد در میدان صدق … وانکه بندم کرد در زندان عشق
آنکه آب زندگی در جانم بریخت … وانکه رشته بند و سوزانم گسیخت
آنکه گنج مسکنت دادم نهان … وانکه رسوا کرد در شهرم عیان
آنکه بحر جوهر افشانم نمود … وانکه بخت و تخت و ایوانم نمود
آنکه بی حرف و ورق دانام کرد … وانکه بی تعلیم و دم گویام کرد
آنکه گردانید هیچ و بیشم کمی … وانکه شیطان گشت تا نارد یکی
آنکه شادم کرد در کوی وفا … مرشد و هادیم پیشی مرتضی
گفت روزی با من تشنه جگر … که بیا بنشین دمی اندر نظر
تا بیاد آوردم عهد قدیم … تا نمانی بر صراط مستقیم
زانکه آن عهدی که در روز ازل … کرده‌ای تو با خدای لم یزل
لشکر غفلت بگردش تاخته … گرد غفلت پرده‌ها بر ساخته
تو ندانی گر ز افشاندن ز خود … گر نه عارف زین سخن نیکو بد
چون نه عاشق چه دانی عهد و بیعت … بازدانی این دم که دم در عهد گشت
خویش را در عهد این عهد کن … طفل نه پای و خرد در عهد کن

مردی گرچه تو بینی کسی … خواه دارا یا که رند مفلسی
آن دل او چون رباطی از دو در … یا چو تیغی بی وفا بی شر
یا چو خرگه که اندر رهگذار … هر که بیند خوش شود در وی سوار
چون رسد نزدیک موضع شد دهد … تا که آید باز بر پشتش جهد
نفس انسان گر نباشد در پناه … یا شود گم یا فتد در قعر چاه
پاسبان باید درین ره پاسبان … تا نگردی پایمال رهزنان
اینچنین فرموده آن شاه ای رفیق … که قدم منه بی رفیق اندر طریق
یار جو زنهار ای یار غریب … تا بیابی وصل و دیدار حبیب

ای عزیز بدانکه درمیان بنی آدم تفاوت بسیارست و هر که خدمت دانایان عالم غیب نکند فرق درجات و تفضیل مقامات بنی آدم نتواند کرد این آیت بشنو و بدانکه مقصود آیت چیست قوله تعالی واعلموا ان فیکم رسول الله لو یطیعکم فی کثیر من الامر لعنتم ولکن الله حبب الیکم الایمان و زینه فی قلوبکم و کره الیکم الکفر و الفسوق و العصیان اولئک هم الراشدون فضلا من الله و نعمة والله علیم حکیم یعنی بدانید و نیک آگاه گردید که در میانهٔ شماست رسول خدا و شما در حالی و خیالی مانده اید که تغییر آن واجبست و آن چشم داشتن است که رسول خدا در بیشتر امور برای شما کار کند و اگر مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمان برداری کند شما را شما در هلاک و زیان افتید پس برگردید ازین اندیشه و تابع اوامر و نواهی الهی شوید که بد حالتیست که شما را افتاده لیکن در میان شما هستند برگزیدگان که در مقام فرمان برداری خدا و رسول ثابت قدمند و ازین اندیشها فارغند و یکی بوجود خود در متابعت و رضای مصطفی محو کرده اند و از فکر خود گذشته و مترصد آنند که هر امر که از مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم در آید بجان بپذیرند و بران موجب کار کنند و دوست گردانیده است ایمان را بایشان و آراسته است در چشم بصیرت و دلهای ایشان صورت متابعت و خاکساری مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم و مکروه و زشت گردانیده در نظر همت ایشان کفر یعنی بازپوشیدن حق و دین و فسق یعنی ارتکاب منهیات و نافرمان برداری و عصیان یعنی بدل برای اداء امر و نواهی الهی ناشنیدن و دل را بزبان موافق نگردانیدن آن گروه ایشان که صلب و مستقیم اند در طریق حق و سستی و تزلزل با ایشان

را منظور دارد و اعمال پسندیده که نتیجه توفیق الهیست پیوسته از ایشان صادر میشود زیرا که افضال و انعام الهی لایزال متوجه ایشانست و بر دل ایشان نزول دارد از آنجهت که خدای تعالی نیک میداند قدر رحمت هر یک و وسعت ظرف هر طایفه و تفاوتی که در قابلیات دارند و فاضل از مفضول چنانچه هست می‌شناسد لاجرم حکمت او اقتضای نماید که بزیادتی توفیق و نعمت مخصوص دارد آنانی را که زیادتی انابت و انقیاد داشته باشند ای طالب که حقیقت این حدیث بشنو تا بدانی که آیه و اعلموا ان فیکم رسول الله لو یطیعکم فی کثیر من الامر لعنتم و لکن الله حبب الیکم الایمان و زینه فی قلوبکم و کره الیکم الکفر و الفسوق و العصیان اولئک هم الراشدون فضلا من الله و نعمة و الله علیم حکیم بچه معنی وارد شده و الحدیث القدسی قال الله تعالی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف گوش بنظم دارد با مسکینان نشین تا معنی این حدیث بر تو جلوه کند ان شاء الله تعالی و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

دوستی کن دوستی با مصطفی / یا فنا شو در طریق مرتضی
بشنو اول حلم و علم انبیا / انبیا و اولیا بحر خدا
این حکایه همچو در در گوش کن / همچو شهد و شیر و شکر نوش کن
ای که گوشت سامع و آزاد نیست / زانکه گوشش نشنود هر کلام
خواست روزی مصطفای مجتبی / تا که آنها را که از حق علیم
تا دهد تعلیم و بستاند زکوة / تا ز قوم مصطلق گیرد زکوة
چون شدند آگه مسلمانان همه / بهر استقبال بیرون آمدند
چون رسول مصطفی از دور دید / که بسوی آن قوم کافر گشته اند
باز شد بی سعی و بی گفت و شنید / لشکر آورده بر رزم عیان
گر زدا این بنخریدیم من سخن / بر طریق دین با خندیده اند

تا ببینی چه سخن خوب اولیا / چند گویم تو بسی از هم جدا

حکایت

چاره جز رفتن بر استاد نیست / زانکه با کر ظن بد باشد مدام
یک رسول کاردان با وفا / تا زند جانب قومی علیم
تا بیابد این و آن نفع و ثبات / پس ولید عقبه داد نامش برات
که همی آید شبان پیش مر / جمع گشتند آن عزیزان بلند
شوکت و آیین ایشان تخته / آنچنان پنداشت آن دارای پند
تا بنزد آن شه آمد و دید / گفت آن قوم ای شهنشاه زمان
چون من میر بخشند اندر زمین / من چنان دیدیم که بر گردیده اند

اندرین تکرار قومی زان مکان / آمده تا آنجا که زاری کنان
پیش پای مصطفی زانو زدند / زانکه بس مشتاق و خونین دل بدند

جمله گفتند کای شاه علیم / گر ز رخسار تو گردان شویم
مصطفی فرمود با آن راغبان / که ولید آمد چنین گفت و چنان

گر چنان باشد که میگوید ولید / من کی این عذر از شما خواهم شنید
یا که دل بد میبد با مرد خدا / یا که تن بنهید در پیش بلا

ورنه بفرستم یکی سوی شما / که بجای آورد بجان امر خدا
گر چو من باشد همه افعال او / حال من نبود جدا از حال او

نفس او باشد چو نفس من یقین / گر نباشد در دل او خشم و کین
گر سر از امرش بتابید آن زمان / برکند سرتان ز گردن در زمان

زیور و مال و زن و فرزندتان / وا ستاند تان چو روز رستخیز
دست برد دوش علی بنهاده بود / سوی آن شاه این اشارت می‌نمود

بعد از آن در گوش خالد گفت / که برو پنهان تو بی گفت و شنفت
همچو جاسوسان شب روشن نهان / تا بدانی علم و فعل و خوی شان

رفت خالد شب در آن قریه امین / دیدشان در مسجد و رو بر زمین
جمله مشغول تهجد با خشوع / طاعت خویشان با اصول و فروع

تا بروز آن پیک و جاسوس بصیر / طوف میزد در ده آن قوم فقیر
چون برآمد صبح صادق و آفتاب / گشت پیدا خالد اندر همچو آب

تشنگان دیده که در بحر ذات / همچو مستی شد از آن لحظات
دیده در مرآت روی مصطفی / نیست چون پیک سلیمان ای فتی

در سلیمان و انبیا محتاج آب / هدهد شان زان انبیا بودی بتاب
دیده‌اند این شاه‌ها ای مرد کار / آب میریزند چون ابر بهار

زان نهادم ابر نام این طلاب / که صورشان نیست پیدا در جهان
چشمشان چون چشمه حیوان بود / خضر گردد هر که جای آن خورد

جسمشان چون کان لعل و گوهر است / جان و دلشان مسکن خاص خداست
وصف این آثار کان دل کتاب / می نگنجد در حروف و در کتاب

گر بخواهی بدانی خوی شان / چند گویم نیست شو در کوی شان
این محالست و محالست و محال / گر تو باشی بی رخ نماید این وصال

هر که مسکین است بی نام و نشان / این نشان‌ها اوست وا دستم نشان
چون بیابی آن نشان و قامتش / حاضر دانش و حسن همتش

گوش سر بربند و چشم سر بدوز / تا نگردد شب و گردد رخسار روز
زانکه الهام حق و کلماتت درو / فرق نتوان کرد اندر مکر و ریو

این نه میگویم از آیات شنو / تا نگردی در ره شیطان گرو
یاد گیر این آیت ای مرد خوب / تا رقیب حق نه‌ای چون حبیب

راضیان مصطفی خوش با صفا / هم زکوة و تحفهای منتهی
همره خالد روان کردند زود / خوش جدا کردند نور از نار و دود
این طرف قوم ولید شرمسار / همچو گربه در فته خوش در زید
بی وقوف مصطفی آن طامعان / منع مطلق کرد مشهور و عیان
آن مسلمانان بکرا ابطال / تو مکن خود را جدا ازین پیام
باز خوانم باز گردی علیم / بر که کرد و نفس خود را بی سلیم
قاضیا اندر پی یک ضد مرد / هان بقول طامعان اعمی مشو
قول او ذکر فاسقان زبان مبر / رهرو در دشت ظلومان مقبل
اولا خود در شو مستان زنهار / شیر و پیل آری تن اندر کمند
بعد از آن گوشت شود آزاد و صاف / هان مشو غافل تو از عهد نخست
این حکایت بشنو و بیدار باش / چون شوی بیدار خوش ادراک باش
مصطفی چون یافت از خندق خلاص / خواست تا غسلی کند از آب پاک
آن سری کو برتر از تخت است تاج / سلسله جانها هم بر کرده بود
شانه میزد با یه آشفتگی / تا سوار او چه تا شیر آورد
تا جلی آن سر او و روح دید / گرد ناک دست بر پشت ستور
گفت ای پیغمبر ربدان راد / در سلاح خدای سپه دار زمان
نیست وقت شست و شوی و خورد و خواب / گرد بنشین هم زمین بر سر نکد زمین

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا
قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین گوش شنو علم و از الکم

یک شنید آه سرد و انتظار / تا که خالد نیز آید چون ولید
جمع بودند اندر آن وادی نهان / مصطفی معلوم کرد آن کرشمان
همچو زمری نو شکی دندان ... / آمد اندر شان ایشان این کلام

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبینوا
ان تصیبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی ما فعلتم نادمین

گر تو هستی عالم از پیغامبر / طامعان را پوز بر بند و دهل
تا توانی کشت گرگ و موش و مار / چونکه کشتی نفس خود ای پور ژند
فاش میی راستی اندر خلاف / حق علیم و ناظر پنهان توست

حکایت غزای بنی قریظه

رفت اندر حجره و ایوان خاص / گشته بد جسم لطیفش گردناک
مغز نغز آنست وجه نقد جات / نیم گیسو و سر تر کرده بود
تا نماید بند و با دربندگی / تا که شیر از از زنجیر آورد
دختر او را دادی درم / جبرئیل آمد بدان دار الحضور
حق تعالی این زمان غزوت کناد / چل شبانروز است کان گرد و میان
سنت حق آمده اندر شتاب / گرد بر روی آن پیک امین

مصطفی میکرد پاک آن گردناک / از جبین جبرئیل اصل پاک
گفت حق آورده ام من این سخن / گر همین دم خیز و لشکر ساز کن
میروم من پیشتر ای پهلوان / تا بلرزانم دل و اندامشان
بر کشایم با ایشان بر روی تو / تا نیاید رنج این بازوی تو
در قریظه باشد او وقت پسین / گر چنین امر آمد از رب دین
بعد از آن فرمود احمد با علی / کای علم بردار امروز ای ولی
مرتضی چون این شنید از شهریار / شد سوار و رفت تا پیش حصار
هر چه در خود بود شان گنجشید باز / خود گواه خود بود شک و نیاز
چون شنید آن قال آن سلطان حال / رو بگردانید از آن کال و قال
مصطفی چون مرتضی نزدیک دید / باز پرسید آنچه بایدش شنید
چون سگان در قیل و قال اندر دواند / از کلی روی هر حال اندر دواند
مصطفی فرمود با آن صف شکن / گر جوانید چشمشان بر روی من
آن نشان کرد آشتند آن انبیا / این زمان فاش است اندر شأنها
باز گرد ای شیر یزدان باز گرد / تا بر آریم از یهود آشوب و گرد
اندرین ره هیچ کس دیگر نبود / یا نه برگو با من ای جان عمو
استری اسپید بد در زیر او / من ستانم پیش از ین دادن نشان
بر وی آن پیک حق در پیش نه / تا دید وقت پیک اندر پیش ما

پس تحمل آن نمودند ذوالجلال / گفت با آن پادشاه بی مثال
گر ببینی قوم و قریه یهود / خوش کرد و بستند با صد گرد و دود
زلزله اندازم و هیبت کنم / نیز هیچ خیمهاشان بر کنم
مصطفی فرمود امر و شد سوار / که مرا انگو همی نعت اندر دیار
که نماز عصر آنجا کنیم / تا که ره دی کمرهان در ره کنیم
پیشتر میرود هدایتی نما / تا نترسید آنکی دو دو قوم ها
چون علی دیدند آن بی باکان / چون فواحش آمد اندر فغان
شک آن از که از آموختن / گشته پیدا چون دود در کوه لحن
باز گردید آن خورشید خوی / تا بر آن مهربان بر روی
مرتضی گفتا که آن قوم یهود / از زبان در فحش دم بستند بود
تیر شان بجهت و نیزه شان نهان / لایق صف نیستند آن قسیکان
بی زبان کرده بی گفت و بیان / زانکه دارد گفت من نمود نشان
زان یهود این شورش دکف می نهند / کاکه از درهای بحر من نهند
مرد دیگر از پس حیدر رسید / مصطفی پرسید از دو کای اهل دم
گفت آری دحیه کلبی چو مه / دیدمش میرفت و می افشاند نور
گفت پیغمبر که فاش و مبین / کانکه دیدی هست جبریل امین
وانکه باشد دشمن مرد خدا / دور شد اندر دو سنگ از زاها

خوف در جان عاقلان افکند / زلزله در ملک نادان افکند
مصطفی القصه شد با مؤمنان / تا بپای آن حصار احمقان
مدتی بنشست در پای حصار / تا برآمدشان مراد از انتظار
گفت و گوها میزدند آن خران / همچو زاغان خود بخود فاش و نهان
بجز از ذوق و حال صادقان / غیر حق کس نیست یار راستان
صامتان از دل سوی حیل و فتن / زور فاجر از توشان موات
آن یهود اندر حصار و بند خویش / بجز از درد و سوز جان ریش
آن یهود اندر سؤال و در جواب / مؤمنان ناظر بیان ام الکتاب
ناظران و حاضران در بار / سرنگون کرده آن قوم و حصار
صبر و همت شاخ عز پیوند / صبر و همت عرش و کرسی بشکند
صبر و همت بیخ ظالم برکند / صبر و همت خاک را گوهر کند
چون بنو بون گشتند آن اهل حصار / پیش آن سلطان صاحب اختیار
چون بناچار و ناکام آمدند / بجز چون گرگ در دام آمدند
چونکه استغفار و توبه شان نبود / سر نهادند و نبد هیچ سود
طاعتی کان نیست با سوز و نیاز / کی قبول آید بنزد بی نیاز
ظالمان گشته مظلوم آمدند / پیش روی مصطفی زانو زدند
با فغان گشتند با سلطان مراد / گر چه ما بسیار در بند فتاد
سر بدادی شان بجای خود نشستن / تا که کردی پاره پاره جان و تن
تا که جزیه بستدی شان با فدا / صورت احوال ما هر دو ما
مصطفی فرمود سعد این حکم داد / کرده ام در امر سعد بن معاد
هر چه او گوید همان باشد همان / کو بدست اوست ایشان نیز کان
در غزای خندق او این پر کرد / کز خارش این زمان آورده درد
آن زمان کو عهد خود بشکست / سعد آمد عهد نو با حق ببست
آن زمان کز تیر بعضی باد برد / سعد آمد در ره حق پا فشرد
این زمان ای یاد خون در حکم او / زانکه آن آیت که اندر این سبو
بعد از آن آن اشتیاقی مراد / روی آوردند با سعد معاد
گر چه خواهی کرد با ما ای حکیم / تا نباید بردمان خوف و بیم
سعد گفتا تا در آید وقت آن / کو بباید کرد حکم اندر زمان
وقت تنگست این زمان ای دو رحیم / صبر فرمائید تا منزل کنیم
چون برآمد روز و منزل شد تمام / حق ز روی کار پرده برکشید
سعد گفت ای دوستان ای دوستان / دو بنا شد جایش اندر بوستان
نیستند انسان دنیا بنام تن / به که بنو این خاک اندر زمین
برکشید این تیغ و سرشان برکنید / زاد و مجموعه ایشان بر هم زنید
شد یکی در پیش روی مصطفی / کو چنین فرموده سعد این ماجرا

مصطفی فرمود حکم سعد ما / هست بی شبهه بفرمان خدا
آنچه او کرده خدا گفته همان / خوش بجای آید زمانش بجان
گشتی اندر این جهودان پلید / گر از ایشان کس ندید فهم و دید
دیده در توریه و خوانده بارها / گر نماید قد و قامت مصطفی
متصل کردند آن گوش و زبان / ره نداد ندا آیت اندر گوش جان
آن زمان کو می شنیدند آن بیان / گر نه بستندی تن کام و زبان
ره بدل بردی نصیحتهای حق / حاصلی بردی ز شستن آن ورق
گوش و دل زنهار با هم یار کن / بعد از آن نور نظر بیدار کن
چون بهم نی متصل این دو رفیق / آن زبان بگشا زبان اندر طریق
گر کنی تکرار پیش از این وصال / تر ز قال خود نه بینی جز ملال
گر زگفت و گوی بی معنی تهی / شبهه خیزد شبهه‌ای شیطان دین
شبهه بگذار و مرو اندر نفاق / ره مده زنهار شک اندر وفاق
هر که او بر سنگ زند دامان پاک / در زمان باید و راحت آب و خاک
خاک پای آن پاکان شو یقین / تا بگیری خوی نیک ای نازنین
گفت و گو نارد بجز گبر و جهید / باش صاحب پیش پا ای ولد
خاک پاکان گر بدیده در کشی / می نه بینی باز در خود سرکشی
گر بیابی تو چنین جنت آب و خاک / زود کن پاکی پاک پاکی پاک
ور تو جامه و تن کنی از آب صاف / در درون خود نیابی غیر لاف
حسن لالایان ز لاف و گزاف / یاز رگ بر رود نهادن در مصاف
نعت و مدح شاه انبیا بکنم / تا که بازار جهودان بشکنم
تا که جهیت نماید روی خویش / تا به پیچانم شبان هم گرگ و میش
تا شوی تو سعد پیش مصطفی / تا که گردی پیشوای پیشوا
یکدمی بنشان پا در صف پیش / تا بیابی مرهمی بر رود ریش
سعی سعد و غفلت قوم جهود / وانمودم بهر حیران وجود
گر کنی طاعت برین علم غریب / سعد وقتی ای طلبکار حبیب
رو بساقی کن ولا چون گل شگفت / گر کل معنی جدا گشته ز گفت
رو بساقی کن ولا کر حسن باز / میکند بر لطف جلوه چون بهار
رو بساقی کن ولا در باده نوش / تا که گردد کام محمودت خموش
باده سوز اندر فراق دو عش / باده آرد بحر دل افشان بجوش
خمر جنت نوش و شهد سلسبیل / تا روان گردد ز کاسات زنجبیل
تا انیس ساقی کوثر شوی / بدر گردی در رفیق خور شوی

ای عزیز بدانکه شرف بنی آدم بجهت آنست که قابلیت ترقی دارد و هرکرا قابلیت باشد کسب کند چنانچه باشد در نظم صفت گوش و چشم و جان و زبان گذشت تفصیل بشنو تا آگاه شوی

پنجگانه شوی گنگ شنوای دانای بینای گویا داخل انبیاست وشنوای بینای گویا شاگرد شیطانست وشنوای نابینای گنگ احمق است وشنوای دانای بینای گویا نباشد از مجذوبانست بهترین وبزرگترین مقامات مقام حضرت مصطفاست صلی الله علیه وعلی آله وسلم که مختارست که بشنود وبشنواند وبداند وداناکرداند وببیند وبیناکرداند وبیاموزد وبیاموزاند این کلمات در ذکر سال ششم از هجرت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم خواهد گذشت گوش بنظم دار ومقصود حاصل کن والله

رفت ذکر دیده و گوش و زبان / در نگر در حال دیده و ذوق جان
زانکه اهل پرده را خود گوش نیست / جز پیاله و ذوق نوشانوش نیست
اهل جان از آن صفتها برترند / زان سبب فارغ ز حرف و دفترند
یارشان دانند مقام و رازشان / گر چه باشد شور و شوق آوازشان
مقصد اندر حرف چون روح روان / بگذرانند از جهان بر زبان
همچو آب اندر درون شاخها / در رود و برد صد اینها
کس چه بیند سیرشان جز جنب یار / یار بیند یار این نغز و نثار
محو عشقند این گروه بی نشان / چون کنم من وصف وی خوش بیان
دل بپایان شد و اندر پرده اند / صد هزاران فلک سیران کرده اند
آنچه می سازند اهل دست و گوش / می خورند این باده خواران خموش
زانکه در صف ملامت تا ابند / بسملای قید یار دایمند
تا جمالی بردرند در کوی شان / سجده گاهش نیست جز ابروی شان

ای عزیز بدانکه سبب چه بود که در دور حضرت حبیب خدا محمد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم آب انگور حرام شد سبب آن بود که پیش از ظهور آنحضرت علیه الصلوة والسلام شراب محبت در شرابخانهٔ الست بجوشیده بود از بهرآنکه اعناب بساتین انس صفت غوره داشت که حرارت ولایت متصل با آیات رسالت نبود وچشمهٔ نبوت در یک منزل جاری نبود که انبیا بسیار بود چون فروبحت الفؤاد قدم در پای صحبت در خراباتخانهٔ چهار در طبیعت در آورد وآن در یتیم بی نظیر همکاسگی با ساکنان در قمارخانهٔ عشق غور شد ماند فرمود لاجرم نهرهای ترد زوی در قلزم محبت کردند بدین سبب قلزم عشق بجوشش آمد ودیدهٔ دل مشتاقان میخانه شد وعمرات جگردوز بازار میخانهٔ صورت بشکست شرح این مقامات بی حرف در حرف خواهم نمود تو ناظر با ارباب دل باش وصلی الله علی خیر خلقه محمد وعلی آله وسلم

ای که داری میل پیش و مدام / وانکه صهبای مجازی شد حرام
زانکه آرد دمبدم سوی جام مجاز / از مجاز آید همه بازی و آز
هر یکی کو فتنه و جنگ آورد / کو ز بی رنگی در رنگ آورد
هر دل صافی که رنگ آمیز شد / همچو شیطان در جه استیز شد
باده صبح علیمان نوش کن / در نقد بندگی در گوش کن
باده پیمایی کن باده بنوش / باده که علم آرد نی خروش
باده که انس و الفت آورد / باده که شاخ دولت پرورد
باده که پیچ جهالت برکند / باده که روح بلای غم کند
باده که پی کرد اندر جان / باده که مرگ نارد در میان
باده که آورد فتح و فتوح / باده که معنی آرد در شروح
باده که زنگ بزداید ز دل / باده که ذوق گردد پس خجل
باده که آورد شور و غریب / باده که خوش بر نقض آرد حبیب
رهنمایی که پیش از مصطفی / بوده اندای آنکه میخواهی رضا
علم و قدرت شان بداد و یاوری / زان بده اندر میانشان داوری
قدرت حق یار شد با مصطفی / منع آن فضل کرد بی روی و ریا
آنها شد جنگ بهر آفات / تا که آرد جلوه ذات اندر صفات
زانکه ذات حق غیورست ای امیر / هر که غایب شد یقین گردد امیر
بادهٔ دوریست این عشق مجاز / گر نه محمود شود در راز ایاز
ابر دان تو صورت معشوقکان / بر بارانست این ابر روان
مصطفی فرموده شوم است این خبر / نیک بشنو نیک ای با خبر
ابر نابارنده و دانای لال / وان زنی کو نارد فرزند حال
مخلص این نکته و کرانت آن / گو شمار تجربه گشته عیان
خاک کوی عشق بر سر کرده ام / فاتحه گفت آسمان بر کرده ام
نیک میدانم طریق عاشقی / دیده بگشا و ببین گر صادقی
چونکه من این ره بپایان برده ام / گر شراب صاف بی غش خورده ام
گر همیخواهی تو این سیر مقام / نفس را میدار باز این دام
این خوش کن این بیهوش کن این روش / تا بیابد کام جانت این خوش
گر ره شاه چشمهای بیجهت / تخت دل کی لایق دام و دد است
بر خواهی یار دست از خود بدار / گر حضوری نیست با اغیار دار
یا بیزار شو از هستی ما / زان خمار و ذوق این مستی ما
سخت با پستی ما ای رئیس / فی الحقیقه مست از باد بلیس
گر نه از دیو است این طمطراق / پس چه پیدا میشود تیغ فراق
چند گویم هر که گرد دست هستیم / ره نداد در پیش خود وهم
خون دهیم و خوف از بی یار نیست / وصل و ذوق دایم از بیدار نیست

آنچه بیدار است ای بی‌الجلا جان
این نبات و این ثبات و این شروح
تو بجان بپذیر امر را بجان
زانسبب فرمود حق با مصطفی
در میان امر حق و حسن پیچ
این کرشمه و ناوک شوخ حبیب

ذات عشقست و نهان زو نهان
هست اندر ذات انسان مجو روح
تا بدانی روح چون دائی جوان
که بگو با سایل روح و لقا
نیست رنگ جنگ و سور و ماتمی

گر نبودی ذات را ذاتی دگر
روح چون جسم و جان یا بی‌مثال
امر در آیات و آیه از خداست
کاین حیات بی نشان بی وطن
این نه آب ارض و انوار سماست

یک بها بودی نبات و نیشکر
گر بود سیرش یقین بی پر و بال
امر و آمر تو مگو از هم جداست
هست در فرمان و امر رب من
این کرشمه از چشم مست یار ماست
در صفات آورده این ذات غریب

ای عزیز اشارتی چند در معنی و یسألونک عن الروح قل الروح

من امر ربی گذشت تو نفس اهل دل را گوش برا داده تا بدانی که روح که محبت خدای تعالی است در انفاس پاکان نهفتست و چون لطیفی در خطر اهل حق آید آن محبت که در نفس اهل حق نهفتست جاری میشود بمثال باران و در صورت آن لطیف فرو میرود که بحز سیر در طریق گوش نمیکند که گوش را که مدار علم شریعت و علم و عمل شرع از آن اهل ایمان و اهل اسلامست و چون صورت آن لطیف که باران محبت دیده باشد در پرده عصمت و طهارت نشیند حسن صورتش میل با ندرون کند و جوهر معرفت در بحر جانش صورت بند و شنیده باشی که جوهر در دریای صورت جهان که دریای عمانست از باران صورت پیدا میشود جوهر معرفت نیز از باران محبت پیدا میشود و اگر آن لطیف در پرده عصمت نشیند و هر روزی آن باران محبت حرم او را آبناک کرده اند بعد از آن حرارت هوا که از شیاطین پیدا میشود آن آب روی که در جان آن لطیف نرفته باشد بخود کشد و آن لطیف بی آب رو شود گوش نظم دار که حقیقت قل الروح من امر ربی خواهد گذشت و معنی آیه فاما الانسان اذا ما ابتلیه ربه فاکرمه و نعمه فیقول ربی اکرمن خواهد شد وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و اصحابه و سلم

ای زمینی از زمین آموزگار
ای زمینی از زمین آموزگار

تا بیابی تخم الفت در سرار
تا ببینی پیش پای ریگزار

ای زمینی از زمین آموزگار
چون نداری سیر و عرش بلند

تا بری لذت ز باران بهار
رو بتاب از گیسوی یار زنی

آن بکند و بند در گردن کفن
تا بیابد تخت و بخت لامکان
پرده الفت شده بحرت بمن
دردها در پرده‌ها مانند روح
روح‌ها گر گشته آب روی‌ها
ای بر ساقی شو اگر خواهی شراب
هر که آن دارد نهان باشد نهان
هر که آن دارد نهان باشد نهان
آن چه باشد روح انسان حکیم
این نشان در شان جان مصطفاست
چون هوا شد زیر دست مصطفی
زانکه دارد دستی این نبی دائم
چونکه روی اندر خلایق کرده‌اند
چون بدید عدان صفا و آن شرف
چون ز جانان یافتند انگ رضا
از حق سالک نگردد مستقیم
چون نماندش خوف و بیم از آن مختتم

تا که برسی تو ز بند آن و من
آنچه نشد خاک و که چون آب و نان
نیز حیرت گشته پرده آن و این
میکند فریاد تا یابد فتوح
بر ماده پستش در سوی‌ها
ورنه بیند و دائما اندر سراب
چون لقای دوست از اهل جهان
همچو گنج عشق اندر خاکیان
کو کند محدث مکمل قدیم
کو علوم حکمت او از خداست

تا که مرغ همت بالا پرد
چونکه مرغ همت این پر زند
ای دریغا گر نبودی پرده‌ها
گر نبودی پرده‌ها بر روی‌ها
ما از او دائما تشنه‌ایم
باده کان نعمت و جان پاینده است
هر که آن دارد نهان باشد نهان
تا جمال دید آن در روی دوست
زانکه روی در رنگ و شکل محدثات
این حکایت بشنو ای مرد سلیم

حکایت نامه فرستادن حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم با طراف

گر نیابد هیچ پستی در بنگ عمر
خویش را کم در علایق کرده‌اند
حرج جو کرده در بازی تلف
تیغ غیرت تیز شد اندر قضا
گر مشوا من ز دوزخ و ز نعیم
خواست تا رسوا کند زور حشم

صد هزاران زاهدان نیک کار
صد هزاران دلبران بالقا
صد هزاران عاشقان در نورد
در دو آمد یار زجر اندر میان
چونکه فاقه گشت بر نفس آن سلیم
تا که هر کو زور خویش از لشکر برد

تا بردی نقش اصل نکرد
کی دگر دست طلب بر در زند
فاش میگفتم ز سوز دردها
آب غیران آمدی در جوی‌ها
گر ز خوی ساقیان بیگانه‌ام
در دو چشم و قامت ساقی نهان
چون کرشمه جادوان دیدگان
آن بداند آنکه محو خوی اوست
اوفتاده دور ای یاران ز ذات
تا شوی بیمار خوی آن حکیم
مصطفی زد شکافش بر هوا
در خلاف سپه اندر این دیار
گر نظر برده‌اند از اهل خدا
گر همی گشتند اندر راه گرد
گر نبینی این عذاب جاودان
در بلاد دیو شب بی خوف و بیم
تا که ره در حشر از زر و کشور برد

پیش آیات خدا کرد ثبوت   تا نخندد بر خود و ریش و بروت
بعد از ان مر آن رومی خودسر   از ندیمان بر گزید او شش نفر
تا نماید بسرت دیو و ملک   تا نماند مؤمنان را ریب و شک
شش نفر را داد هر یک آیتی   کز آیت سر زند هر غایتی
تا نکرد آیت حق آشکار   چشم نیک و بد بسوی کس مدار
کاین ز حق آیات ای خوب رو   آینه رسوا کند زشت و نکو
حاطب بن بلتعه دادش پیام   تا برد پیش مقوقس شاه نام
وان خلیفه زاده دحیه با علوم   شد فرستاده بسر سالار روم
دو نفر در پیش نجاشی شدند   تا دلش در بند احمد آورند
یک بسوی حارث بن شمر رفت   بر وی پیش تا آن شاه زفت
پیش هوذه رفت یک مرد دگر   تا که بنماید ره پیغامبر
چون مقوقس روی حاطب را بدید   زنده شد از آب همچون شاخ بید
نامه بستد بر سر و بر نهاد   گشت جانش خرم و دل نیز شاد
در جواب نامه آن شاه کل   اینچنین بنوشت ای رسول کل
که همی دانم که تو پیغمبری   از دروغ و حیلها هستی بری
دیده بودم من که از پیغمبران   مانده شاه و پسر در آخر زمان
داد دلدل با کنیزک چار تن   بهر هدیه با حماری کام زن
هدیه داد اما نشد ایمان نگر   تو مجو ایمان ز عاقان ای فخر
چون جواب نامه و هدیه رسید   پیش آن شاه غنی بی مزید
گفت بر ملک دون بی وفا   سر فرو ناورد در پیش خدا
هر که دارد ملک و مال و اشتهار   می ندارد قول و فعلش اعتبار
در نگنجد پیش حق مال و بنون   زان خدا فرموده این ای ذو فنون
گر نخواهم من بجز قلب سلیم   جا نگذارد که دل گردد علیم
قصهٔ قیصر شنو عبرت بگیر   ای که هستی بسته خورش و دگر
قیصر رومی یکی روز ای سوار   دیده بد خوابی و بود اندر خمار
جلوار کانش نشسته روبروی   تا کند آن زشت رو راست شوی
تا زجه تن حلقه کرده بجو مار   که نمیدید ندانزد او انس و قرار
تا زبان بگشاد و گفتا دوش من   دیده ام خوابی عجب در بوش من
آنچنان دیدم که رخ بنموده بود   سرور ختنه کنان با بجود
جمله گشته شش تن با ملک تاب   فعلشان آیت وسر ای ذو آب
این چه دارد ازا بیاید پیرو شد   تا از ایشان بان نباید جور دید
سد راه ما همه سند و یمن   قتلشان کن تا شود روشن زمین
آن زمان کو بود این گفت و شنید   نامه دار مصطفی آمد پدید
مهر رسید از سوی حضرت آن رسول   کرد نمایند نامه دین و اصول

حاکم بصری رفیقش کرده بود   یک زبان دانی در آمد بجود
پیش قیصر گفت کاین مرد عرب   آمده و آورده پیغامی عجب
گفت قیصر با ندیمی که بپرس   تا بدانم مخلص آن سور و عرس
ترجمان گفتا که من پرسیده ام   گفت و گویش یک بیک بشنیده ام
گشته خاطر مرد بس همت بلند   کز همی آرد دو پیران در کمند
فاش میگوید که من پیغمبرم   رهنمایی میکنم دیده ورم
گوش تم آزاد است نام او کار   عالم بر هر نهان و آشکار
زانکه حق مردم پیامم میدهد   وعده غفران دایم میدهد
تیغ قدرت دارد و تیغ زبان   این یکی پنهان گشت و آن عیان
نیز میگوید که قوی با جگر   میکنند اندر بهشتش جا زایر
میشود واقع جدال و جنگ و خون   اینچنین میگوید این ای ذو فنون
گفت قیصر کاین زبان عورش کنید   تا شود نابود و بود از بن برید
عور کرد آن رسول مصطفی   خسته کاشش بود بی منتهای
گفت قیصر وانماید این آن   که بجواب اندر بدیدستم عیان
گفت جامه اش نما اندر کنید   احتیاط نیک در کشور کنید
گر بود شخصی نزد یکان او   تا بگوید حالت او مو بمو
بود بوسفیان بدان مرز و دیار   زود شه آوردند پیش شهریار
گفت قیصر باز با یک ترجمان   که بپرسش از نسب ای راز دان
او ز بوسفیان بپرسیدش نسب   گر چه قومت او بدان گنگ عرب
از اراذل یا ز اشراف است   حال او در پیش شه بر گوی راست
گفت بوسفیان که در کل عرب   قوم ایشانند و بس عالی نسب
پرده بر خود چون نهم از قوم است   گر چه خصمم هست گفتم قول راست
گفت قیصر پیش از و اندر شما   دیگری گفته این سر در ملا
گفت بوسفیان که نی هرگز دگر   در میان ما نبوده این خبر
گفت بوده کس ملک در قوم شان   گفت کس با اندا ز این نشان
گفت جباران بدو پستی نهند   یا که مسکین و فقیر و دردمند
گفت مسکینان طواقش میکنند   هر کسانی زای نیارد در کمند
خوی جباری ندارد در نهاد   هست خلقش مرهم هر نامراد
گفت هر روز آن گروه از پیش بد   کم همی گردد ایا خود بیشتر
گفت میگردد ز لطفش زیاد   بر در شه گویا چو خاک کنند باد
گفت از اصحاب او کس از غضب   میشود مرتد ز دین که ای عرب
گفت قومش شد ز اندازه درست   گو بیابستند دایم همت
گفت پیش از آنکه این دعوی کند   دیده از وی دروغی بی سند
گفت قول و قامت او هست راست   همچو او در راستی کس نخاست

گفت با کس کرده غدر او هیچ بار　　در خلا و در ملا در کارزار
گفت نی بلکه ظهورش از وفاست　　دشمن غدرست و بیزار از جفاست
این چنان در عهد و در پیمان ثبات　　نکرتش این دم ندانم در کجاست
گفت زو ترسیده ایم در مصاف　　راست گفتا همچو تیغ بی غلاف
گفت آری یکدو نوبت شد جدال　　گشت واقع در میان ما قتال
گفت نصرت در کدامین قوم بود　　گه زیان میکرد و گه میکرد سود
گفت اول او و دیگر بار ما　　گه ز وی بیشش همی شد گه ز ما
گفت مقصودش همی دانی که چیست　　این جدال و فتنه اش از بهر چیست
گفت میگوید که شرکت با خدا　　نیست اندر کیش و دین ما روا
دین و کیش و خوی با جد او　　ترک باید کرد آنها پیشتر
با نیاز آرید روی اندر نماز　　عفت آموزید و بگذارید آز
گفت قیصر قول و فعل او یقین　　نیست میراث او این اولین
آنچه گفتی در حق او ای سوار　　زود گیرد ملک دستش در قرار
او مقام من بیابد بی شکی　　گر بود زین خوی در وی دو یکی
من نمی دانستم او خواهد نمود　　اندرین ایام روی از بهر سود
من نمی بردم گمان کو اینچنین　　جوهر آید از شما اندر زمین
من بر آنم گر ببینم روی او　　خاک گردم خاک اندر کوی او
گریه چند چشم من سیمای او　　من به آب دیده شویم پای او
بعد از آن مکتوب شاه دلربا　　ور بیابم پیش بینی مصطفی
خواست قیصر خواند از سر تا بسر　　هست آن مکتوب این دم در نظر
خوش بخوان ای یار رومانی کهن　　عیش با آیات بی اندازه کن
شرح آیات ای حریف و کلام　　بر تو آیت بشنو ار داری مشام
روی آیت بین اگر داری نظر　　چند آری گوش از بهر خبر
حرفها برخوان دیده در معنی گمار　　تا ببینی گنج معنی آشکار
حرف آیت و معانی نیز این　　خوش بخوان این آیه و حرفش مبین
حالیا مکتوب برخوان و بدان　　تا ببینی فتنه آخر زمان
غایت مکتوب و آیاتی ای جوان　　تو یکی دان در کتاب عاشقان
اندرین دم حاجت مکتوب نیست　　گر نشان طالب و مطلوب هست
لیک اگر در پرده بنمود روی خوب　　روی در میدان کند اهل قلوب
بجو یوسف باش تو پرده نشین　　تا بخوانی آیت باب حزین

مکتوب که دحیهٔ کلبی از حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بقیصر برد این بود بسم الله الرحمن الرحیم من محمد عبد الله ورسوله الی هرقل عظیم الروم سلام علی من اتبع الهدی اما بعد فانی ادعوک بدعایة الاسلام اسلم تسلم یؤتک الله اجرک مرتین فان تولیت فانما علیک اثم الیریسیین ویا اهل الکتاب تعالوا الی کلمة سواء بیننا وبینکم ان لا نعبد الا الله ولا نشرک به شیئاً ولا یتخذ بعضنا بعضاً ارباباً من دون الله فان تولوا فقولوا اشهدوا بانا مسلمون معنی بنام خدای بخشاینده مهربان از محمد بنده خدا و فرستادهٔ خدا بسوی هرقل بزرگ روم نوشته میشود سلام بر کسی باد که پی روی کند راه راست را اما پس از سلام مرا آیین میخوانم ترا بدعوت مسلمانی مسلمان شو تا بسلامت مانی و بدهد ترا خدای تعالی جزای تو دو بار پس اگر رو بگردانی پس مرا آید بر تو باشد گناه برزگران ملک تو ای اهل کتاب بیایید بسوی کلمه و حکمی که یکسانست میان ما و میان شما که نپرستیم هیچ کس را بجز خدای را و باز نگیریم بخدا هیچ چیز را و فرا نگیرد بعضی از ما بعضی را پروردگار بجز خدای پس اگر رو بگردانند اهل کتاب پس بگوی ای مؤمنان که گواه باشید ای اهل کتاب بآنکه ما مسلمانیم نشان که اهل کتابید ابو سفیان گفت که چون از قرائت مکتوب فارغ شد غوغا و فریاد در میان ایشان بسیار ظاهر گشت و ما را بیرون کردند و با اصحاب خود گفتم که حال ابن ابی کبشه چنین بزرگ شده که ملک بنی اصفر از وی می ترسد و ما از آن وقت یقین دانستم که حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام غالب خواهد شد تا آنزمان که حق عز شانه مرا دولت اسلام روزی کرد و اما مکتوب نوشتن آنحضرت بکسری محمد بن اسحق روایت کند که پیغمبر علیه الصلوة والسلام عبد الله بن حذافة بن قیس را پیش کسری فرستاد و نوشته بود که بسم الله الرحمن الرحیم از محمد رسول الله بکسری عظیم فارس نوشته میشود سلام بر آنکس باد که متابعت هدایت کند و ایمان بخدای و رسول آرد و بگوید لا اله الا الله وحده لا شریک له و محمد عبده و رسوله و ترا دعوت بخدای میکنم زیرا که من رسول خدایم و مبعوث بکافهٔ خلایق تا همه با سلام درآیند پس مسلمان شو تا بسلامت مانی و اگر نه چندانکه همه مجوس را گناه باشد ترا گناه بود کسری چون کاغذ بخواند پاره کرد و گفت بندهٔ من بمن چنین نویسد و حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام فرمود که خدای تعالی ملک وی ممزق و پاره پاره گرداناد و گوش بنظم دار و تمامی این حکایت بشنو و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

کسری آتش نهاد و دو خوی   کز پی صورت آن زشت روی
جون بدید آن نامه مهر بلند   کو شعاع آفتاب آرد گزند
بر ظهور شب پران بی جود   جون به بیند مرد دل کور کبود
شب پر کنده و با جون نامه دید   نام خویش و نامه شاه بر درید
گفت سی بنده من اندر ملک من   می تواند که نویسد این سخن
نامه بنوشت کسری در زمان   سوی سالار یمن فاش و عیان
گر دو مرد جلد بفرست دگیر   آنکسی که دیده نقش من حقیر
بند کن در حال زود و شش گران   تا به پیش آرد که پرسیمش نشان
جون رسید آن نامه با میر یمن   نامه بر پیش ساده او هم باد تن
تا بر آن پیسر و در سر نامور   بر گشود آن نامه را پیغامبر
اندران نامه چنان بنوشته بود   که بفرست ردی می باید نمود
خوش بخدمت زود بر خیز و بیا   تا فرستم پیش شاهنشه ترا
من سنار شاه نویسم هر برو   تا نه چنی توانم از دست او
ور نه پیچی سر ازین حکم و نشان   ور ز کسری می نخواهی دید امان
پیش دست و بازوی او نیست باک   گر کند یک لحظه صد جان را هلاک
درج در بگشاد در دم فتح باب   کز صباح زود بدهم این جواب
صبر فرماید تا شب بگذرد   تا که روز ما جه آرد چه برد
صبر فرمایید تا شب بگذرد   تا که جان پیدا رود و که جان برد
صبر فرمایید تا شب بگذرد   تا که حلوای پزد که بخورد
صبر فرمایید تا شب بگذرد   تا که بر گلشان روی آورد
بعد ازان رفتند جون شب پران   بی بچه حق برشد بر آسمان
مرغ جان جان جان مصطفی   شد با ستقبال آیات خدا
جونکه بر هم زد دو بال آن مرغ جان   کرد خوش پرواز اندر لامکان
زانکه مرغ جان او ای پاک دل   می نمی نوشید طهور آب و گل
مرغ جانش بود دایم همرهان   همرهان بر زند بر آسمان
جونکه شد با همرهان همره رفیق   نیستش حاجت که گردد در طریق
روز شد آن شب بر آن شب و فرود   صبح صادق خنده زد بر باغ و رود
آمدند آن زرده گوشان پلید   بر در شاه شهنشه باد و دم
تا که سیمرغ آورند اندر کمند   کین چگونه آفتاب آرد به بند
مصطفی جون دید آن بیگانگان   گفت برخیزید ای دیوانگان
که رسید از آسمان اینک خبر   که پدر را کشت آن زیرک پسر
گرد کار من بگشت ای بی سران   آنکسی که بد خداتان در زمان
در فلان ماه و فلان ایام و سال   تیغ شیرویه در آمد در قتال
بابه خود دینی که کسری را بکشت   یا بتیری یا بخنجر یا بمشت

جونکه کسری نامه حق بردرید   لاجرم زین سان برش نامه رسید
دایما این ظالمان بی فروغ   کرده اند این مکر و تلبیس و دروغ
دایما این پیشه اصولان بوده اند   که بجنگ و کین هم افزوده اند
دوستان را زهر قهر بی وفا   کرده با هم دایما جور و جفا
زین سبب دین را بنا بنهاده اند   کز هوا و آز و نیاز زاده اند
روی بگردان ای دبیر از این گروه   روی آور سوی شاه با شکوه
جون شنیدند آن دو قاصد این خبر   گفت و گو کردند با صاحب نظر
گرچه نیکویی نیز تربت کره   چشم بگشا نیک در میدان نگر
تا کنون تا این قول نویسیم زود   با امیر و آنکه این نامه نمود
مصطفی فرمود بنویسید فاش   با امیران وامیران معاش
تا بدانند آن سپاه دشت و کوه   که همی گیرد دین تیم شکوه
ملک کسری ملک تا بیشه دوا   زود رو شش گیر را زان آفتاب
رو بحق آرید و جمله بشکنید   تا ز دنیا و ز عقبی وارهید
گر نباید از خدا سرای جهان   باز نخشم سروری ملک تان
این بگفت آن شاه با عقل و هنر   داد هم او مردان زاد سنر
جون رسیدند آن رسولان بیم   در بر شاه یمن رفتند دارد دیر
باز گشتند آنچه می بایست گفت   فهم کرد آن میر کاین دین نیست مفت
میر گفتا دانم این جز برت   گفت و گو شان از علوم دیگر است
قصه شیرویه و کسری اگر   راست باشد هست او پیغامبر
این سخن در میان شان بی شکی   که رسیدا ز سوی شیرویه یکی
سوی سالار یمن بنوشته بود   گر شده از هم جدا این نامه زود
این بدان که پسر نی تاجدار   اصلیان فارس را میکرد خوار
بر غم بال مردمان پیر دغاش   من کشیدم خنجر و کردم فاش
شرط و بیعت کن با خاص و عام   بعد ازان فیشیل تو هم ایوان کنگ
دیگر اگر زحمت آنکس مدار   که همی آرد پیام از کردگار
پان بگو با او سخن پی امین   تا شود پیدا اقراری در زمین
جونکه با آن نیکخواه پیغامبر   شد مسلمان و کیش اندر خزید
تا به بانش نزد دین آمد   بندگی کرد و ز خوش فارغ
ای خنک نفسی که خویش تسلیم شد   در دو عالم حاکم و بی بیم شد
هر که شد تسلیم در بهشت خوش   جان او شد فارغ از
هر که دارد در سر تسلیم تفت   یک سلیم ای دوست در اقلیم
هر کرا خواهش بود تسلیم نفت   هر که مرد از خویش او برا بم
عاشقی کز عشق می یابد وصال   جان او یابد تمییز و نقش حال
باقیان هستند در خوف و ملال   تا قیامت ای طلبکار وصال

ای عزیز صفت مکتوب فرستادن حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بنجاشی و جواب نوشتن نجاشی بشنو روایت کرده‌اند که حضرت
رسالت علیه الصلوة والسلام عمرو بن امیه را جهت جعفر بن ابی طالب و دیگر صحابه پیش وی فرستاد و در مکتوب وی نوشته بود
که بسم الله الرحمن الرحیم از محمد رسول الله بنجاشی ملک حبشه نوشته میشود حمد خدای ملک قدوس که سلام و مؤمن و مهیمن است
میکویم و گواهی میدهم که عیسی بن مریم روح الله و کلمهٔ اوست که آنرا رسانید بمریم عذرای طیبه تا بعیسی آبستن شده و می
ترا دعوت بخدای بی شریک میکنم و اگر متابعت کنی و ایمان من آری مسلمان باشی که من رسول خدایم و پسر عم من جعفر و جماعت
مسلمانان پیش تو فرستاده‌ام و سلام بر اهل هدایت باد و نجاشی در جواب نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم بمحمد رسول الله صلی الله
علیه و علی آله و سلم از نجاشی نوشته میشود ای پیغمبر خدای سلام و رحمت و برکات خدای که غیر او هیچ خدای نیست و مرا راه نمود
باسلام کرده بر تو باد اما بعد مکتوب تو بمن رسید و آنچه در شأن عیسی یاد کرده بودی بخدای زمین و آسمان که عیسی بر آن چیزی
از آن زیاده نیست و بحقانیت که تو فرموده و آنچه بما فرستاده شناختم و ابن عم تو و یاران رسیدند و گواهی میدهم که تو رسول خدای
و بیعت با تو کردم و بر دست پسر عم تو مسلمان شدم و پسر خود را پیش تو فرستادم و اگر خواهی من نیز بیایم و گواهی میدهم که هر چه
تو میفرمایی حق است والسلام علیک و رحمة الله و برکاته ای عزیز گوش بنظم دار و صلی الله علی حبیبه و نبیه محمد و علی آله و سلم

نامهٔ دلجوی آن شاه رشید … با محبت چون بنجاشی رسید
از فراز تخت شیب آمد نشست … زانکه جانش بُد ز جاه و دست رست
با دو زانوی ادب آن نیکبخت … خوش همی بوسید اندر پای تخت
نامه می‌مالید بر روی و بصر … گه بسینه می‌نهاد و گه بسر
با محبت هر که ایمان آورد … روی دل در عهد و پیمان آورد
عهد و پیمان ازل را هر که جست … پیش نامهٔ حق شود حیران و سست
پای تخت آن شاه همچون بندگان … نام حق می‌برد با جان و زبان
هر که با شد جان الیف و دل الیف … پیش نامهٔ حق شود بی شک خم
آن حقارت فی المحبة عزت است … آن جسارت دان که عین الفت است
چون ز الفت دید نجاشی شهود … پای تخت آورد ایمان و سجود
بعد از آن گفت اگر من بودمی … زود رو بر پای او می‌سودمی
بندگیش هست اندر گردنم … زان سبب دورست از این کردنم

بندگیش هست اندر گردنم … جام بحر و درد باید خوردنم
بندگیش هست اندر گردنم … زین سبب من صبر باید کردنم
اهل کثرت و اهل ملک و اشتهار … واگرم محروم از دیدار یار
هر که اندر بند و بار کثرت است … تو مگو زنهار کاهل وحدت است
زو دو لیتار باشد زرد رو … رو بکثرت می‌نیارد هیچ رو
چونکه نجاشی هوای فرد داشت … در دلش حق تخم سوز و درد کاشت
چون مسلمان گشت و جانش شد سلیم … خواست حق تا جان او گردد علیم
یک پسر بودش بسی دلجوی و خوب … بود در رویش آینهٔ اهل قلوب
پس فرستادش بر شاه حبیب … تا نظر یابد شود از خود جبیب
شصت تن هم از لطیفان بلند … همره آن میوهٔ دلها بدند
کرد حق شاه حبش را امتحان … تا که برهاند دلش از این و آن
زانکه جانش آشنای درد بود … هم رخش جویای داغ و درد بود
در حبش هم بندگان داغدار … خوب و مشهورند در بازار یار
حق چو نجاشی ز میدان برگزید … داغ عزت بر رخ جانش کشید
ارمغانش غرق شد در بحر ذات … تا نیارد ذات رو در صفات
ذات نجاشی چو آن فرزند خوب … شد چو گوهر باز در بحر غیوب
هر که او پیوست با اهل خدا … شد فنا در بحر ذات کبریا
چون بداند علم مخلوق این رموز … کو گشته سینه‌اش آتش شرح گوز
هر که گشت آشنا از این علوم … شوم گویندش خلایق شوم شوم
کز ایمان گشت نجاشی خراب … پورش از ایمان شده همچو اندر آب
می‌نمانند این که از بهر بجود … در جنب را غسل باید کرد زود
غیر اهل فقر و اهل ترک و جب … تو جنب دان جمله عالم را جنب
هر که در بحر محبت غوطه خورد … پاک شد گر باز سر بیرون نکرد
غسل کن تو همچو نجاشی ز نور … تا نگردی دور چون یابی حضور
هست تو با دیگر و آبی دگر … کو کشد دل میش آرای خون جگر
تا نیایم جوشش دریای غیب … آب رازی غسل و دریای بی عیب
نامه خوان ختم ای اهل اصول … بود خرشب بن ابی شمر جهول
قصهٔ او پست و کوته میکنم … خاک اندر چشم ابله میکنم
نام ابله به که نارم بر زبان … تا بیابم فیض عزت از زمان
زانکه تکراری که اندر کار نیست … لایق اهل دل و دیدار نیست
هر کسی کو زو نزاید خاص ولی … وان دمی کز ره بندارد دلی
تو بتن میدان که میگردد تلف … این سخن را ایم که دارای خلف
آن بهدار دمشق ای ارزیار … هیچ نپذیرفت نامهٔ شهریار
بلکه فکرش هم که تیغی برکشد … بر دیار مصطفی لشکر کشد

شاه روم اگر گشت و زاد
روز فتح مکه جان داد او باد

عاقبت اندیش نبید بر زوال
عاقبت بین نیست مست و کور حال

عاقبت بین نرم و آهسته بود
دل بهر یار خود بسته بود

عاقبت بین هر که باشد ای سنی
نیک بین باشد نه پندار دنی

عاقبت بین ای جمالی کیس
می نباشد در دلش آزار کس

شش جهت کن متصل ای نازخوان
تا که جمعیت بیابی تو ز جان

کاین جهات و این حواس ای بی‌خبر
گر تو داری هست هم با کار و خبر

این حکایت بشنو ار داری تو سمع
تا ز امر حق شود جان تو جمع

تا نیاری خویش را اندر حساب
گر منم داننده و اهل کتاب

حکایت نامه نوشتن آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم بهوذه

آن شنیدم نامه سلیط عمرو برد
پیش هوذه باد و صد تمکین برد

نیز هوذه کرد تعظیم بلند
آنچنان که بود ظاهر را پسند

آنچنان بنوشت هوذه در جواب
که پسندیده است این راه صواب

لیک من در قوم خود ای راهبر
هم خطیبم هم علیم خیر و شر

شاعرم دارم وقوف قافیه
خوانده ام ده نسخه غیر از کافیه

مرج آتش این عرب همچون حطب
ترس کنند از من این قوم عرب

ملک خود گر پاره بدهد بمن
بشنوم من این امور و این سخن

چون سلیط از هوذه این قصه شنید
دست دل از دامن او واکشید

آن جواب نامه بستد از زبان
رفت سوی حضرت آخر زمان

چون رسید اندر بر آن غیب دان
نامه هوذه نهاد اندر میان

مصطفی برخواند پرده گفتگوت
گر نبد در دین بجز باد بروت

حرف بی معنی و گفتار دروغ
پیش مستان هست چون آب دوغ

گفت در کوی عاشقان شهد و نبات
حرف و ضبط احمقان الاولات

گفت در کوی عاشقان درد و دوا
حرف و صوت احمقان نقش هوا

گفت در کوی عاشقان دل کباب
تیغ دارد تیغ همچون آفتاب

بعد از آن فرمود آن عنقای قاف
کو تلف گردد و تلف آن کان لاف

روز فتح مکه آن سگ نیز مرد
مرد از میدان حق گوئی نبرد

مقصد نامه و مکاتبهای رسول
غفلت و شفقت حق در رسول

اندرین بابی که در عهد و وفاست
با تو گویم گر نه گوشت بر هواست

قصه غزای حدیبیه

قصه غزو حدیبیه شنو
مستمع احوال شیرین تو

تا نسوزی جان شیرین در فراق
هم نکردی سرد در چاه نفاق

چاه ویل و زمهریر مرد عاق
گر نبیندی رو ببین اهل نفاق

زانکه از سردی نفاق آید پدید
هست اصل خوی این قوم پلید

ذکر اصحاب صحبت آن قوم و آن
گر چو یخ باشند در تابستان

مصطفی دیدند و آیات خدا
گوش شان کر بود و بر دیده عمی

ذکر شان زان میکنم ای دوستان
تا که بنمایم طریق و خوی شان

کان شراب و نقل و هیچ در بهشت
هست پیدا پیش چشم همه

مست چشم مست خود فارغ ز نیست
نیم مست از این در صلح و گشت

ذکر ما نی نقش بندم در کتاب
تا نمانم در زبان تاب و عذاب

چونکه سکان حدیبیه رسول
کرد عزم مکه تا یابد وصول

جمله اصحاب بشنیدند از قدوم
که بعزم عمره میشد در حرم

دیده بد در خواب آن بیدار دل
که گزارد حج در آن پیغام دل

گفت با یاران در آن ره خوش بلند
که فلان جا دشمنان خیمه زدند

ره بگردانید ای اصحاب زود
رو بپوشانید از قوم حسود

که قریش اندر کمین خفته اند
تیغ جهل اندر میان بربسته اند

رو بپوشانید و پنهان تر شوید
تا چو باران در صدف گوهر شوید

تا ز دشمن بگذرید ای دوستان
تا بیابید از خدای خود امان

چونکه بشنیدند امر راه دان
در پناه حق شدند اندر زمان

کافران معلوم کردند آنگهی
که رسیده روح هر شاهنشهی

در حوالی حدیبیه رسول
کرد بد با دوستان خود نزول

اندران منزل چهی بد کم آب
رهروان هم تشنه بودند و خراب

پیش شاه بحر خور نشد خلق
که جگرهاشان گشته گرم و بسته حلق

یا حبیب الله ساقی شو همی
گو بپاش آن آب خود بستان دمی

زانکه ما مستسقی روی تو ایم
سبزه لب تشنه جوی تو ایم

بعد ازان تیری چو غمزه جادوان
بر کشید از کیش آن ابروکمان

تیر بردند و بچاه اندر زدند
گوییا آن ضرب بر کوثر زدند

در زمان جوشید آن چشمه صفا
تشنگان خوردند آن جام صفا

ناگهان از سوی کفار پلید
کافری با یکدو سه همره رسید

بود گوییا نام آن کافر بدیل
که جدا گشته بد آن قوم و خیل

از تهامه بود آن جاسوس راه
آمد و بنشست اندر پیش شاه

گفت آنکه با خبر پرده ساز
که بباید کردن بس احتراز

زانکه کعب بن لوئی ای مرد کار
در حدیبیه نشسته آشکار

اصل و فرع مکه آورده همه
یک بیابان پرشتر با آن رمه

بهر افساد و جنگ و کینه اند
که عدو دشمن دیرینه اند

گفت پیغمبر که ما را چشم
در میان در بهر ایمان من نگر

گر ما را نیست اسباب جدال
بسته ایم احرام از بهر وصال

عمره میکردیم و طوفی بکنیم
بیخ شاخ جهلها بر کنیم

بسته‌ایم احرام آن بیت الحرام / تا که سعی آریم با عهد تمام
هست اندر ذات مهجوران من / رغبتی که هست آن جان انجمن
هر که باشد یادش آن بیت العظام / صید و در گرد این بیت الحرام
ما بطوعی آمدستیم ای عمو / رو بحرمت پیش قوم خود بگو
تا که برخیزند رزو از پیش راه / تا که گردانند روی خود سیاه
زانکه نیست من بفرمان خداست / با خداتان جنگ و خشم و ماجراست
پس ببوئید ما این آوارگان / واگذارید ای عزیزان جهان
گر برین درماندگان غالب شویم / کی باخصم خویش راغب شویم
زانکه غفلت پرده‌ای از خداست / خواب کردن اندرین وادی خطاست
ورنمی‌سازید اینک تیغ و سر / مقصد کلی بگفتم سربسر
چون بدیل از مصطفی بشنید راز / رفت سوی قوم جاهل زود باز
گفت با قوم قریش آن ترجمان / گر شدم دیدم من آن مرد عیان
گر اجازت هست برگویم تمام / ورنه خود دانید و فکرت خام
یکدو تن گفتند آری یکدو تو / شد قرار آخر که گوید بر برو
بازگویید گفت و گوی بی لباس / گر حدیث راستان بود و قیاس
چون بدیل آن آیت حق باز گفت / عروه مسعود آمد در شگفت
گفت عروه نیستم من متهم / از شما برگردم ای ابناء عم
هرچه گفته پور عبدالله یقین / خوش قبول آرید و بگذارید کین
رخصتم دهید تا پیشش روم / تا بگویم حرف و از وی بشنوم
عروه رفت و آن شنید از مصطفی / گر همی گردد آن بدیل از وی ادا
عروه مسعود حیران مانده بود / حکایت آداب دولت خوانده بود
باز شد او پیش سوی قوم خویش / پیش یاران گفت وضع شاه کیش
گفت من بسیار شاهان دیده‌ام / در جهانبانی ادب گردیده‌ام
قیصر رومی و کسری و قباد / دیده‌ام با قوم شان اندر بلاد
سروران تخت اقلیم جهان / فی المثل هستند همچون لولیان
هیبت این بر دل این خادمان / هست از جای دگر ای مردمان
گر محمد در زبان آرد که آب / جوش می‌آرند آنها چون شراب
گر ببینند از وی خیوی از دهان / دستها اشکسته گردد در میان
آن خیوها اندر روی و لباس / هر که بر باید کند شکر و سپاس
ور وضو سازد بریزد آب او / پیش پیش آیند کهنا و کلو
ور گشاید کام از بهر کلام / لال می‌گردند جمله والسلام
خوی آنها بشکند روی شما / گر بودشان راه در کوی شما
چون قریش از عروه بشنیدند باز / از حسد گشتند چون سیر و پیاز
باز از قوم کنانه یک جوان / در زمان برخاست خندان از میان

گفت بدهید اجازت تا که من / پور عبدالله آرم در سخن
قوم گفتندش برو زودتر بیا / تا بیابد فیصلی این ماجرا
این دگر رو کرد سوی مؤمنان / مصطفی را شد خبر اندر زمان
گفت با اصحاب آن بی حلم / که همی آید یکی از اهل علم
زندگی این گروه ای دوستان / هست از تعظیم و از کف و لسان
می بباید کرد استقبال او / تا نیابد کیفی از قال او
مؤمنان هم اشتران آراستند / بهر استقبال او برخاستند
با اصول خوش بلبیک آمدند / گاه نرم و گه با آواز بلند
زانکه سوز مهر جان مصطفی / بودشان در دل با عهد و وفا
چون بدید از دور آن چندین نیاز / آن فغان و ناله و سوز و نیاز
لب بلب با دو زبان نوحه نشست / بحرمت دستها بر سینه بست
مرحبایی گفت و رو واپس نهاد / رفت پیش قوم خود مانند باد
گفت ای قوم ادب بگذارید هان / گر طواف آرند این آشفتگان
سوز ایشان جان ما بریان کند / جذب ایشان شیر را حیران کند
سوز ایشان کرده در اشتر اثر / گو بیا دارد شتر نخ و دبر
اشتران هم رقص می‌آیند و ذوق / چون همی لنگند این آشفته شوق
صحبت آنست کاین قوم عرب / در حرم آیند بی جور و رقب
زانکه ایشان عارف این خانه‌اند / ما از آن عهد و آن بیگانه‌اند
ما جواب و سلام ایشان گشته‌ایم / بجز از پستر پنهان گشته‌ایم
باز مکرز پور حفص آن پرشرار / گفت با آن ادبی افتاده بار
گر کنون این زمانه‌ای دلفریب / گر چنین‌اند و چنان قوم غریب
لاجرم هر کو ز خود بیرون فتاد / گو بیا آندم نوازد در بلاد
با ایشان گر به بود دایه بلا / زانسبب بایند مرحطه صفا
چون نمی‌بینند اندر جب و دغاست / لاجرم راضی بود از ما خداست
هر که راضی شد جواب باشد قبول / چون طلالت رفت و دو دو فضول
ذکر ایشان ای بلادر اکوی / تا نیابند اهل با در حجت دوی
گر نماید در طلا افغان شان / فتنه انگیزد و خاکستر فشان
ورنه ما کردیم بی مال و عیال / با تو گفتم سر حال اندر مقال
این نصیحت کرد و خود برخاست زود / تا رود در پیش آن سلطان جود
گفت اینک می‌روم من نیز هم / تا به یک جانب نهم این درد و غم
این بگفت و روی در صحرا نهاد / مصطفی را خبر زان تا رود باد
گفت با یاران که بگرز زین بد / فاجری نحست و بند و سند بد
صبر آرید و تحمل گر زبان / تا نکند نقش نیاید در فغان
زانکه گر یک سگ درآید در خروش / در جهان افتد ز افغان و جوش

طمع باید بعد از آن با خود کریز / آن مجنبانید لب تا رستخیز
روی در جام تحمل آورید / چون نیفتان در بر افد خیز
تا که بنماید شما را نور خویش / هم شما بینید در خود نور خویش
چون بگفت این نصح آن زیبا حبیب / دل قوی گشتند آن قوم غریب

ای عزیز بدانکه حقیقت فتوحات در کمال انسان نخست بی نظر پیاپی فتوحات که جاوید باشد محالست ابیارا وحی پیاپی پی باید و نگاه داشتن رضای خدای تعالی در وقت رسانیدن آیات و اولیارا نظر پیاپی می باید که از صاحب نظر یابند و نگاه دارند تا لحظه لحظه فتح نو یابند مثلی بشنو تا اگر بدولت نظر صاحب نظری مشرف شوی بدانی که چون جوهر نظر اهل محبت نگاه داری بدانکه نظر اهل حق چون بسیمای مقبول رسید و محبت هیچ شی در وی نیست یا اگر خیالات انا در دل آن مقبول بود بنظر صاحب کمال پاک شد بعد از آن آن مقبول نظر در روی غیرش باید بست که آن نظر غایت غیور اگر نظر نامحرمی یا خیال نامحرمی در آن دل در آید آن نظر مستور میشود و نظری دیگر که صاحب نظر در پی آن نظر یافته زیاید آن نظر بصیرت در حال نامحرم رای بیند و نزول نمیز باید بلکه جسم و جان آن بی ادب نیست میگرداند شرح آداب اهل محبت عهد و پیمان حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم با یاران آنحضرت رضوان الله تعالی علیهم و فتوحات که در حدیبیه ظهور کرد وسبب نزول سوره انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر ویتم نعمته علیک ویهدیک صراطا مستقیما وینصرک الله نصرا عزیزا گوش هوش نظم دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله وسلم

ای که خواهی فتح و نصرت عز و ناز / خوش برغبت با قضای حق بساز
هر که دل بنهاد در کوی رضا / دیده با جانش نبیند جز خدا
هر که او با تیغ و شور حق بساخت / جام شهد زندگی خود نباخت
هر دلی که با قضا یاری کند / دست حق با او وفاداری کند
ذکر آخر پیشتر گویم بتو / تا نگردد قد تشادت دوتو
گوش دل پیش آر و بشنو این خبر / تا نبینی در بن چاه خطر
مصطفی فرمود در یثرب یقین

رجوع بحکایت

هر کفن پوشید خوش در ا...
تا که بگزاریم حج ای دوستان / تا صفا یابیم از پیغمبر نهان
شرح این یک یک بجای خویشتن / باز گویم تا تو بر دوزی کفن

حالیا بشنو حدیث حلم شاه / تا ننازی بر خود و کج و سپاه
تا شوی ای ساده دل فرزند حال / تا نباید خوردت زهر ملال
گر شوی در پیش اهل خود حلیم / نفس تو هرگز نخواهد شد حلیم
پیش نااهلان اگر بندی کمر / با تو بتوان گفت مردی ای ...
گوش کن دُرهای وقت مصطفی

تتمه حکایت

تا دلت گردد حلیم و با صفا
جنگ کفر از آمد اندر قیل و قال / پیش آن دانندهٔ حال و مقال
ناگهان آمد سهیل اندر پیش / تا که افیون در زند اندر امیش
گفت با احمد سهیل سرخ روی / که بیا در عهد با ما رو بروی
عهدنامه آوریم اندر میان / تا نگردد خون درین صحرا روان
مصطفی فرمود کاید مرتضی / تا بود کاتب درین پیمان
مرتضی بشنید و آمد در زمان / همچو در پیش برد دُر نشان
گفت باید ره محمد کای علی / رو تو آمو را بده این دم جلی
تا که نامهٔ عهد بنویسی برآن / تا که نام صلح آید در میان
زود بنویس ای خبردار علیم / حرف بسم الله الرحمن الرحیم
در جواب آمد سهیل بی وقار / گر نبی بندم من این عهد و قرار
کو ندانم کیست رحمن رحیم / هم ازین اسما ندارم خوف و بیم
چون حمار اندر فغان آمد سهیل / همچو سوسن کافران جاهل
کان نویسد او که من گویم تمام / مصطفی گفتا بلی ای میهمان
قول تو در نامه بنویسیم تمام / تا شود قول تو فاش اندر زمین
پس سهیل آنگه ز شادی بر شکفت / روی سوی مرتضی آورد و گفت
بسمک اللهم بنویس ای فتی / زانکه مشهورست این در کیش
مومنان گشتند آنگه با رسول / که ز نیکست این طریق و این اصول
لفظ بسم الله می باید نوشت / زانکه حقست این فتح در بهشت
مصطفی فرمود بگذارید تا / هرچه او گوید بجای آریم ما
پس نوشتند آنچه او میگفت و بس / تا نیارد جوش بر شکر مگس
مصطفی گفتا دگر با مرتضی / که بکش این نقش دیگر در کتاب
که محمد که رسول ایزدست / خوش برغبت با قریش این عهد بست
باز جهید آن سهیل سیه جگر / پیش پای مصطفی ماند نار
که اگر میکردمانی این رسول / گر تو هستی در میان ما رسول
پس چرا انگشت دیدنی بر تو باز / ای اخی در روزهای جهان
این خصومت وین همه جنگ و جدال / کی شدی پیدا بهر این حال و قال
نوز عبدالله نام خویش کن / از رسول الله کو با ما سخن
گفت پیغمبر که بالله العظیم / کر رسولم نیستم بی خوف و بیم

من نمیرنجم ز تکذیب شما | گر ندارم چون شما گوش از هوا
ست گر با کام من ز آیات حق | یک تمنی خود و اثبات حق

این رسالت آفتاب روشن است | نیست بیچون پرتوی کز روزن است
هرچه میگویند بنویس از پی | نامه با احمد نمود اکراه

گر نوشتم نام خود بهر رسول | نقش بستم از حروف با اصول
مصطفی فرمود بتراش این حروف | گر ندارند آن لئیمان این وقوف

مرتضی گفتا بروی آن حبیب | گر نیم ای خواجه بیگانه و قریب
گر کنم حک نام یار کردگار | عرش اعظم گشته زین نام استوار

مصطفی فرمود پیش آور کتاب | تا کنم این نقش و صورت را خراب
بستد و حک کرد آن نقش بلند | بعد از آن بستد قلم آن ارجمند

آنچنان بنوشت کان بیگانه گفت | گنج معنی لاجرم باید نهفت
از یدالله کی عجب باشد اگر | لوح محفوظ آورد اندر نظر

درک و قدر تمامت از خوی اوست | سیرت مصحف همه در روی اوست
گر بروی کاغذی نقشی کشد | خود عجب نبود از آن شاه احد

شرطها گفت و گروها بست زود | آن سهیل کافر کور کبود
گر نماند نام و ننگ ما چنین | گر طواف آرید سال آتی همین

عهدها آنگاه باشد معتبر | گر روان گردید تا سال دگر
مصطفی فرمود ما صابر شویم | تا ز صبر خویشتن قادر شویم

مینخواهم ما اثبات خویش | آن بماند جاودان این دین و کیش
قامتم گشته بلند از انتظار | گر تأنی هست فعل کردگار

انبیا را جمله اندر پیش کرد | تا که روحم نرم و نیک اندیش کرد
تا نگردد دین من منسوخ و سرد | تا بود در باغ من پیوسته ورد

هر مرادی که بود و اپسم دمی | کی نیاید در پیش هرگز غمی
آن مراد است آن مراد است آن مراد | ور نباشد دایم آن با دست داد

این سکون از سکنت آید بجد | هر که شد مسکین ببیند آرامش
هر که مسکین باشد او یابد بخت | مرد بی تمکین شود البته سست

روح من عالم شده از علم هو | زان بود تسلیم او تا تای عمو
من نیم من من طفیل آیتم | زان همیشه رهنمای غایتم

زین عمل کردن دلم آرام دید | گر مدام این کام من پیغام دید
بازگفتا آن سهیل بی حیا | گر اگر بگریزد از ما یک فتی

بند بر گردن نهیدش هر زمان | تا به پیش ما فرستیدش عیان
مؤمنان گفتند این بس مشکل است | این نه از رسم است این اجرای دل است

این روا نبود روا نبود روا | کی نیاید جنس با هم کو بجا
این روا نبود روا نبود روا | گر جفا آریم بر روی شما

این روا نبود روا نبود روا | گر رضا ندهیم با اهل رضا
در فغان بوده که آن شوخ جلیل | سرنگون آمد چو دل پر ز نیل

آتشی زاید از خاکستری | شد ز شور ابجدا یک جوهری
پیش پای مصطفی انداخت سر | کو مسلمانم منم ای پیغامبر

روح من در قالب من نی طپید | تا بدید این سدره و عرش مجید
سدره من عرش من بالای تست | هم لقای حق یقین سیمای تست

بعد از آن گفت آن سهیل بی حیا | کای محمد رد کن این برگشته سر
گر نخواهی گردنش زن زود صلح | دور کن او را میان ما نشست

مصطفی فرمود کای فرزند قب | در جوارش گیر با عهد درست
گفت از تو کس نیارم در جوار | خاصه این متریری بی کار و بار

اصل بود و شیشکی نی از منعت | گر زبانش نیست گویا آن گفت
دشمن جان منست دیار تو | پدر من بودی بدی اغیار تو

بار دیگر مصطفی گفت این پسر | گر به زنهار خود آورد این پدر
در جوار خود گرفتش بعد از آن | پدرش آمد لیک در ناله و فغان

کای جماعت من صد زاری و غم | از برنا جنس پرده آدمم
صید صیدم باز با بیگانگان | چون ز عدای جسم من بی جان جان

گفت با او جندل آن کان نیاز | گر دو روزی صبر کن با غم بساز
شیر دایه نا موافق خورده | خون نا اهلان و عاقان کرده

روح پاکت هست لیکن غم مخور | غم مخور چون روح تو هست از خدا
چون بسوزانی تو حیض مادری | رو کر پستی از فغان کاذری

آن خلیلی که دلیل و رهنماست | گر طریق نقش همراه ماست
زنده در آتش فکنده مرا چنین | تا که خارش گل شود گلش انگبین

مرکب عالمها ز نورم شد بجد | تو چه دانی جسم من مردم جدو
قم فاندر زان شنیدم از خدا | کو ثیابم بد ز کبر با هوا

از بلای کافران گشتم قفس | زان ندانم من چو قصاب ز حرص
تا بشویم جامهای حایضان | هم بسوزم جانهای عاشقان

زانکه هر گونه چند روی یار | دایما باشد دل آن استوار
ز انتظار یار و جور روزگار | مرد گرده ستیتم اندر دو بار

شد ابو جندل چو بشنید این شروح | تا بماند عهد تا روز فتوح
چونکه عهد خواجه و آن کافران | بسته شد چو شنید جان مومنان

گشت غیرت تا که جان بگذرد یار | نی برای خود ز بهر شهریار
نا مسلمانی نیارم در کنار | تا که گوشم نشنود بانگ خطاب

گفت و گویم هست بهر حاضران | تا که ره یابند در شرح دو زبان
پیش خواجه آن کمی خوش روبرو | بیخود انه بر فرزند او گفت و گو

گر تو دادی وعده‌های بی‌شمار هم بخواب و هم بوحی کردگار
داد دشمن پیلی آزار دو برآید آب خونها در سبو
گفت پیغمبر که من شد ختم من خود دانم نکول و ختم
حق بجای آرد مرا آنچه گفته‌ام راه خود من پاکتر زان رفته‌ام
هر کسی گم کرده اندر راه من زانکه هست این سبب من آگهم
باز فرمود آن شه و سالار که نظرها هست اندر کارها
روی دل آرید در بیت الحجاز در نماز آیید با سوز و نیاز
اشتران آرید تا قربان کنید تا نخست پس کی که احسان کنید
سوی سرها زود بتراشید زود که درین ساعت گشاده باب سود
نحر و حلق ای دوستان این است روا که دل و جانتان حزین و مبتلا
طاعت بی درد و سوز ای مردمان ره ندارد هیچ سوی آسمان
مقصد کلی نگویم این زمان تا نماید قامت خود امتحان
چند نوبت گفت شاه بردبار که بجای آرید امر کردگار
موی بتراشید و قربان آوریم روی در ایمان و احسان آوریم
هیچ نشنیدند قول مصطفی که نبد آن لحظه دلشان با صفا
مصطفی در خیمه شد این باز گفت این شکایت با یکی دمساز گفت
گفت آن دمساز مستور علیم که برو اول تو ای شاه حلیم
حلق کن اشتر بکش فاش و عیان تا کنند این کار در دم یاوران
شه چنین کرد و چنان کردند قوم شد ادا مقصود بیداری و نوم
بعد از آن جمعی زنان کیان جمله پستور و مسلمان عیان
آمدند اندر بر جذاب روح تا شوند آگاه یاران از فتوح
آیت آمد بعد از آن از آسمان خوش بخوان این آیت و بشنو مر آن

قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذا جاءکم المؤمنات مهاجرات فامتحنوهن الله اعلم بایمانهن فان علمتموهن مؤمنات فلا ترجعوهن الی الکفار لا هن حل لهم ولا هم یحلون لهن وآتوهم ما انفقوا ولا جناح علیکم ان تنکحوهن اذا آتیتموهن اجورهن ولا تمسکوا بعصم الکوافر واسألوا ما انفقتم ولیسألوا ما انفقوا ذلکم حکم الله یحکم بینکم والله علیم حکیم

شد محمد سوی یثرب ای جوان
بیشتر گشته دو دل از بهر آن
حق آن قامت چو بی نشان خشند
زانکه سر کعبه کان ذات فناست
آن فنا در مصطفی بود آن زمان

پاک کرده تا توان پس کران
که ندیدند اسرار نهان
دولت وصل عیان دریافتند
که دویدن گرد آن ایمن بدست
لیک بود از چشم محجوبان نهان

این بصر اهل فنا دارند بس تا تو باشی بر میا و را نفس
انبیا زان نفس نفی آورند که بند مرغ فنا شان در کند

چون محمد بود یار مسکنت گرد بد تسلیم ملک سلطنت
ملک شیطانست و جهان غیر از فنا آن فنایی که بخواند بجا
هر که مسکین گشت این مسکن بیافت فقر مسکین عزت و تمکین بیافت
گشت مسکین راضی از حق ای حبیب فاش گفتم علم اسرار غریب

ای عزیز مقصود اصحاب مشتاقان آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم از ذکر آن چالاک سوار میادین اولین و آخرین علیه الصلوة والسلام بظهوری پیوندد در ذکر سال هفتم اشارتی چند در هدایت و ولایت خواهد گذشت و اگر در شخص در شبانروزی کیمیا نفس از بهر مراد اصحاب خود برکشد حقیقت این معرفت دریابد از بهر آنکه سخن در مسکنت میکند و گوش بنظم دارد و سر از دریچه دهن بیرون کن تا بدانی که ذرات کائنات در هوای شعاع مهر حیات بخش چه جولان میکنند و منشیان اشجار بساتین رضا از شوق غنچهایی که از نسیم صبح حال لب گشاده اند چه ترنم می نوازند و ساقیان بارگاه سلطان محبت چه باده در جام خماران میریزند و می آشامند و صل اللهم علی محمد و آل محمد کما صلیت علی ابرهیم و آل ابرهیم و بارک علی محمد و آل محمد کما بارکت علی ابرهیم و آل ابرهیم انک حمید مجید.

مصطفی زان شد ظهور شمس فنا که قدم زد در ره فقر و فنا
زان فنا بگزید آن شه پای خیال چون به چندی گشت گو ذات جلال
ذکر این غزوه خیبر آوردم تا که چندی چشم خوب بو العلا
این حکایت بشنو و خاموش شو مهر زن بر کام و چشم و گوش شو

تا نه چندی چشم او بر کرد زال مست و شیدا نیست بازوی فنا
همچو پیکر بر رخ زر آوردم تا نمایم این فنا اندر ملا

قصه غزای خیبر

مصطفی چون از حدیبیه به خیبر شد نوری افشاند فاش و بی نقاب
شد جدا آن جمله جان کوثر سر در مدینه چند ماه آن آفتاب
چونکه یثرب دید پر نور و صفا کرد زین اندر زمان آن شهریار
خواست تا خیبر کند هم آشنا مرکب همت بامر کردگار
شد سوار و دوستانش پیش پیش روبهان بودند غافل زان اسد
شد بخیبر بهر امر دین و کیش پنجه در پای خیبر خیمه زد
مکر رو به علم تقلید ای جوان آب روی نقش دان اندر صور
همچو یخ دان پیش تیغ مهر جان مکر رو به علم شیطان ای پسر
این دو شی با اهل حق شان کار نیست باک نبود چونکه حق باشد رفیق
زانکه در ملک خدا اغیار نیست گرچه باشد آفت و خیزان طریق

مصطفی چون دم نبیز داد از هوا   بد دلیل و همرهش دانم خدا
گوش او نشنید آواز هوا   لاجرم چشمش نمیدید جز خدا
در حدیبیه بسی افتاده بود   در میان سورها میرود دود
او تحمل پس نمی آید مراد   آن مرادی که نمی آید فساد
چونکه کرد آن شاه در خیبر نزول   قلعه در بستند آن بی اصول
چه خبر بود مدد از بخت بلند   زان بنیاد و پیش کمند
از چنان خورشید روگردان شدند   جمله در سوراخها پنهان شدند
زان نشد منسوخ دین و کیش او   که همه حق است پشت و پیش او
چون بنیادی نمیخوردی زخیر   زانکه حق میدید دایم دستگیر
گر در آنجا می نکشتی زیر دست   کی با سان خیبر او ردی بدست
آن مرادی که نباشد جاودان   ریشخندی دان بسی بی میان
گر بدیدی آن پلیدان خاکسار   در نمی بستند بر روی تجار
گر بدیدندی قد و بالای او   محو گشتندی در سیمای او
بعد از آن فرمود آن شاه فصیح   این حدیث از کام شیرین ملیح

الله اکبر خربت خیبر انا اذا نزلنا بساحة قوم فساء صباح المنذرین

مصطفی فرمود چون آن کافران   خویش را کردند از دولت نهان
جنگ باید کرد با ایشان بجد   هان بیاشامید خون جاحدید
بر صحابه جمله اصحاب رسول   جنگ میکردند با قوم جهول
گفت با صدیق روزی مصطفی   که علم بردار و رو در با جرا
روز دیگر داد رایت با عمر   تا که خیبر را کند زیر و زبر
روز دیگر آن علم سلطان داد   مصطفی با دست خود آن بوذر داد
روز دیگر بحر غیرت کرد جوش   برق غیرت نیز آمد در خروش
که خدا او دوست دارد دوست   آنکه هم هر دو سرگردان او
آنکه حق و مصطفایش یاورند   تو نیش بد هند و در خورند
شب همه شب بود خلق اندر الم   تا محمد روز با که دهد علم
قلعه خیبر چو بستند کافری   بود محکم بر یهود خیبری
آن یهود فتنه بد تا چند روز   جان یاران داشت زان آخر بسوز
تا بشب در جنگ و فتنه کارزار   باز کردیدند آن شب از حصار
دولت آن در زنم یاری نکرد   بخت خفته عزم بیداری نکرد
بسته ماند آن باب و در از زور و غم   عیش و شادی کی بود با زور و غم
مصطفی فرمود فردا این علم   من بدست و بازوی مردی نهم
آنکه دارد دوست او را حق و رسول   آنکه دارد با احد و احمد وصول
او تواند فتح خیبر را کند   دست او خیبر ستان بی فن کند
برود حیدر ز غایب ای بزرگ   بسته بد عینین در خیمه اسد

مصطفی پرسید حال مرتضی   باز گفتند آن به پیش مصطفی
این خبر بردند آمد مرتضی   با رضای دل به پیش مصطفی
زور بازوی نبوت آن حکیم   خوش بجوشش آورد از بحر عظیم
هم نبی بود آن زمان و هم ولی   تا شد از وی آینه عالم جلی
شد علی با آن علم در صف پیش   همچو شیر از میان گله میش
وان در خیبر که بد از کوه بیش   بد چو کرد آن بر آن خوب کیش
گر ز رحمت این زیور و هم تن   که ندانم این زمان من آن و این
تا نسوزد پیکرم از سوز عشق   تا نسازد نور مهر روز عشق
گر نباشد این زمین بارکش   دل نیابد سر زمان از یار غش
مصطفی فرمود آید در نظر   که بیارم بهر او کحل بصر
مصطفی یک چشمه از زیر زبان   کرد جاری تا لب دریای جان
بر زبان آورد انگه آن خوش آب   گشت تیغ افشان دو چشم بوتراب
چون نبوت با ولایت یار شد   لاجرم بستد غزا امات احد
پیش چون زاده رود با آن چند   سر بریده در بن خندق فکند
آن زمان کان شد در خیبر کمند   خوش ادا میکرد با بانگ بلند
فاش گفتم با تو راز اولیا   رو بقصه آرم و نقش و صفات
آنکه ارم رزق تن از زمین   تا نهم هم گنج در خاک امین
زان جمالی می پسند غم   تا نکرد ذکر بیاد دگر سوار
هر که بشناسد یقین خوی حبیب   دم بدم خواهد همی حسن غریب

ای عزیز میخواستم که حقیقت سوره صف درین باب بنویسم که ذکر حضرت شاه ولایت که سرور صف شکنانست میکرد و اتحاد نبوت و ولایت و شوکت سلطنت ظاهر و باطن چون آفتاب نیم روز و ماه بدر بنمود درین حالت روا نبود که اخبار عیسی علیه السلام که بانام انشاء الله در فتح مکه در معنی آیت قل یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم ولا هم ینظرون فاعرض عنهم وانتظر انهم منتظرون این ذکر بگدرد حالیا گوش بخطاب دار که ذکر فتح خیبر خواهد گذشت وصلی الله علی محمد و علی آله وسلم

چونکه خیبر شد مسخر با صفا   از دو دست مرتضای مجتبی
زان غنیمتها که قشر خون ماست   گر ز تلوین میشود تصویر راست
بعد از آن بار و قماش و مال آن   شد نصیب یاران شاه بجان
ای برادر جسم و جان با هم نکوست   عاشق و معشوق از رو شان نکوست
زر و نقره و جوهر دریا و کان   مصطفی بستد قماش و عیان
هر چه باید بار کردن بر شتر   شد حوالت جمله یاران خر
لیک باید چشم و دل با صد یکی   تا نباید در میان ریب و شکی

جشم ودل چون منفصل بود ز هم   می نیابند این خوشی جز درد و غم
گر ز شمع دل همی خواهی فروغ   ترک کن زنهار تلبیس و دروغ
هر که سر در جهان معنی چو جیب   گفت در خیبر ابا یار و رقیب
گر نهان گیرد از شیخ و خس   گر بهم آغشته اند این جن و انس
هان بپوشانید از من یک نشیز   تا بماند جسم و جانها تا عزیز
خوار گردد هیچ خار از گل جدا   آنکه پنهان میکند فعل از خدا
گر چه ستاری کند حق گه گه روز   فعل تو گردد یقین آتش فروز
این نقوش صورت و قول و صور   هست بهر اهل عالم ای پسر
اهل دل را هست چشمی دیگرست   زانکه دل فارغ ز حرف و پیکرست
فعل اهل دل چه باشد ای فقیر   فعل خود شک بود اندر ضمیر
هر که او با اهل دل دارد مجال   کو ببیند حق غایب اندر هیچ حال
نیست اندر دل به پیوند حق یقین   همچو تو کو هست پستی بر زمین
هر که خواهد حسن عزت پایدار   گو بمال در ره مده گرد و غبار
صاف باید دل که دل یابد خدا   یار حق کی لایق آرد هوا
دل نخواهد دل بجز مهر حبیب   تا تو اندر زیست در ملک غیب

وصیت

ای که داری میل سوی اصل خویش   چشم بگشا تا ببینی پس و پیش
تا بدانی علم و خوی پیش شان   آن بنازی حال خود اندر زمان
دل بدست یار ده گر طالبی   باش اندر مهد مانند صبی
حاضر دل باش در روز نشستن   تا ببینی نور سوز خویشتن
دیده حق بین بجو تو را که آن   در پی پنها بگرد اندر جهان
چون بیابی کم شو اندر وقت او   گرد آن وقت و بر آن بازو
قبله او وقت و ساعت نیز او   تا ببینی هر دو عزت رو برو
تا بگردد چرخ در فرمان تو   تا شود راضی ز تو یزدان تو
تا که روز و شب بر تو یکسان شود   هر چه خواهی پیش آید آن شود
همچو تابان بحر عرفان بی قیاس   هست در فرمان مرد حق شناس
این حکایت بشنو و تسلیم باش   چون شدی تسلیم دور از بیم باش

حکایت

چون ز خیبر باز میگشت آن رسول   نیم شب کرده در دشتی نزول
گرد آن بیدار دل بد در ظلال   کر مرود در خواب امشب بی ملال
باش بیدار و ز خاک ای اخی   گر بود بیدار غمگین دوزخی
هان مرو در خواب ای گویای راز   تا بگردد فوت از یاران نماز
هان مرو در خواب و بیدار ای سوار   گر بروشان خواب اندر کار
گر مولند و خواب و خوابناک   گر زره دور آمد ای تابناک

بهرشان میکن تو هر دم ای بلال   تا بروشان بردمد صبح وصال
خود مرو در خواب هم مکن شتاب   تا شوی عارف ز بیداری و خواب
هان مخسب و سر بزن امشب که شب   در گذشت و می رود با دو عجب
من عجب دارم که هر جا کین نسیم   دم زنی خرقی بماند نیم
تا که ذوق و مستی آرد یا که خواب   تا فشاند بر سر شیخ آفتاب
تا که خواب اندر بماند خشم او   تا بخواب اندر بماند چشم او
این بگفت و شد نهان مانند دل   تا کند اندر وصیت را بحل
تا بماند در حکایت راز فاش   تا نه بیند کس بیخ ذقن بلاش
تا نشیند در ره با یار خویش   چون عسس شد شاه با زاد هیش
کی عسس خواب آیدش ای پاک دل   خواب نکند غیر مخمور خجل
با وصیتهای آن سلطان جود   خواب آمد مرد را از درد بود
شب همه شب خواجه اسرار دان   پاس یاران داشت همچون پاسبان
تا که بر زد نور مه اندر زمین   کرد بیدار آن رفیقان چون چنین
خود چنان همزد با یاران خویش   گر بدم من نیز تن انگار در بیش
خوابم آمد سر گران گشتم دمی   شد دلم از عالی در عالمی
رفت کو چست و کر گفتار زفت   اینچنین گفتار در رفتار زفت
بعد از آن رفتند تا جای دگر   جانب دشتی و صحرای دگر
مصطفی فرمود با خلق صفا   گر کند آن فرض را یکجا قضا
مقصد این خواب و بیداری کنون   باز گویم با تو من ای ذوفنون
بشنو اول شرح این خواب دگر   تو که برداری سر از بالین گر
هم در آن ایام ای فرزند حال   یک شبی پیش مصطفای بی ملال

حکایت

دیده مازاغ او شد نیم مست   مرتضی آمد بدو زانو نشست
زانوی خود ساخت چون بالش سر   سر بران بنهاد آن تاج بشر
تا فرو رفت آفتاب سرنگون   آن زمان برخاست آن کان فنون
گفت با حیدر که ای بحر نیاز   باز گو با من که کردستی نماز
گفت نی لیکن بدم در میان   جسم و جانم بود در جانت نهان
مصطفی فرمود یا رب العباد   طاعت حیدر اگر دارد گشاد
گر نمود طاعت حق در رسول   در حق او این دعایم کن قبول
گر ز مغرب باز گردد آفتاب   تا نماز آرد علی در فتح باب
سر برون بنمود مه تابان غروب   تا نماز آورد آن شاه قلوب
زان شعاع مهر روی آورد باز   گر علی بد محو در بحر نیاز
بود مشغول حریم کردگار   لاجرم وقت آیدش اندر کنار
بسته بد تکبیر بر روی حبیب   واله و حیران از روی حبیب

سوز صدق و مهر آورد ای عقل / قامت یار آورد اندر بغل
کاین تجلیات و فروغ مهر و ماه / هست از مهر مثال ای مرد راه
یکدو وجهی بشنو از من بی غبار / تا ز بحر خود نکو داری تو بار
مرتضی چون کرد وقت خود نثار / مصطفی زان کرد آن مهر آشکار
چون نکرد از بهر خود ترک صلوة / لاجرم بخود برآید مهر و آب
این نثار و فعل در راه حبیب / تجربه کرده جایی غریب
کو سر و سودا است هم روز و شب / روز و شب باشد بود در دو تعب
تا بود اندر میان این سر چهار / گاه باشی خرم و گه دل فگار
تا کی آزار بگشایند باب / تا چو حلقه در نمی پیچ و تاب
چونکه یارش نکته موزون نمود / حرف و گفت و گو چرا باید فزود
روز و داد از ذات بند و انتظار / بند و بار اینجا بود دیدار یار
گر جفا و جور زاین عالی مقام / گشته پیدا ای حریف غنچه کام
این هدایه هست بی رنگ و نفس / گر نزن زو هست و سیمای بی هوس
هم هدایه هم هدایت هم ازل / هست در انسان کامل بی خلل
گر هدایت دل شناسا میشود / وز هدایت دیده بینا میشود
این هدایت بجو از آشنای پس / دایما میدار در پیش نظر
یا امینی یا حسینی یا ایس / یا گدا یا پادشاهی یار پس

هرکه دارد آب تقوی در نهاد / بهر ها را پس بود باید نهاد
گوش دل پیش آر و مقصودش شنو / تا کنی در راه حق خود را گرو
هرکه او با یار غمخواری کند / از برای حق همش یاری کند
چون علی با مصطفی دمساز گشت / بهر روشن همره آدم باز گشت
هرکه بار تو نهد بر دوش خویش / تو بنه در پیش یار شرح جان ریش
شرح خیبر رفت و ذکر خیبری / شاید ای دل گر ز سر خود بگذری
این سر و سودا و روز و شب یقین / هست سد چون باز زنا زمین
جمع کردان چار طبع مختلف / تا که قد یار بینی چون الف
ای دبیر این حرف صورت نقش رنگ / هیچ منما پیش قد یار شنگ
لیلة القدر است فی نور دو عید / آه و ناله از چه رو باید کشید
زانکه آن وادی قربت و فنا / بی جفا باشد در اینجا بی بلا
بی هدایت اندرین وادی میا / گر هدایت رهبرت و رهنما
این نزد در کام پاکان جارست / هست با حق متصل بی عار ست
این هدایت کن دلیل و پیشوا / تا بچشم سر ببینی تو خدا
بی هدایت دم مزن بهر خدا / با تو بجود دم قد شمع هدی
تا ببینی که پیامی یابسند / یا ولی یا شقی یا سعید
این هدایت گر نکو داری نهان / فتح ابواب نماید در زمان

چون گشاید فتح ابواب بروی / خوش درآ اندر حرم ای خوب خوی
چون هدایت محو شد در فتح باب / ای جمالی ختم کن چند و کتاب
ای برادر این هدایات تمام / شد مکمل کاشف قصر صیام
شد هم بود وازده صوم ای جوان / کاین چهار انهار جنت شد روان
گاه بدست این علامت کو جلال / تا ز چند دل ز استاد جلال
گر بگویم معنی الصوم لی / دل جهی در دست یار صیقلی
قدر جود و قدر عزت یافتن / رشته الفت بهم در تافتن
ای خوشا آنکس که این دولت بیافت / گر زعیب این بهر دل در جلش تافت
هرکه این دولت بیابد ای سعید / بر پرید و از دو عالم وا رهید
هرکه این دولت بیابد ای جوان / می نگنجد در زمین و آسمان
هرکه این دولت بیابد گو خموش / مست این باده که پنهان بنوش
تا نگیرد در نهادش این قرار / کو شود در هیچ میدان اسوار
هرکه در ماند مجاز و بی فلاح / همچو اهل علم در کوی صلاح
قدرت از اعمال پیدا میشود / آن عمل کز امرد انا میشود
باشد فرمان آن صاحب نظر / تا از آن طوبی بیابی تو ثمر
شرح اهل حال میگویم ترا / تو مرو در قال زنهار ای دو تو
کار فردا را بفرد او اگذار / گر همی خواهی حضور ای شهسوار

بعد از آن می نازد در ملک امین / تا سلام آرند پیشش آن این
رو به تاریخ آر چون دل شد سلیم / تا که صور تنها شود نرم و حلیم
رفته بود از هجرت آن نامور / شصت و با شصت و نه سال ای پسر
اندرین جذب عشق قدر یافت / زانکه ذات بهر جان در بر تافت
قدر این شبها که پرده اش برهاست / ای دل و جان در رخ اهل وفاست
صیقل زنها و صوم ظاهر است / صیقل عشاق عشق قادر است
قدر جود و صحبت اهل خدا / حق شناسد قدر این ای بی نوا
هرکه این دولت بیابد طاق شد / راز دان انفس و آفاق شد
هرکه این دولت بیابد شد دلیر / در همه صحرا بود مانند شیر
هرکه این دولت بیابد ای فقیر / گو بر دانا و کاز ادستگیر
هرکه این دولت بیابد در نهاد / سر به پیش پای او باید نهاد
زانکه هر کو نیست جانش مستقیم / درد یار آرزو گردد مقیم
عارف بی قدر تا ای نبات علم / باز گرد و سوی راحت او حلم
گنج اول الله قدر ای فتی / پیر صد از اهل حال ای بی نوا
که علوم روز اندر خورد قت / گر رفیق و یار تو هم درد قت
دی و فردا نیست در میدان حال / هرکسی یابد بقدر خود وصال
علم حالا کان جانباز است این / همت و اقبال شهباز است این

نیست این افسانهٔ درماندگان   آیهٔ عشقست و پیر عاشقان
این روایت برده‌ام از مرتضی   مرتضی یعنی انیس مصطفی
گر تو راضی گردی از آثار روز   جان نو روشن کند انوار روز
گر بدل راضی شوی با تن خویش   پاسبانت حق بود در پشت و پیش
هر که راضی شد بداده کردگار   گرد ناید در میان او و یار
قدر و عزت آنکسی یابد یقین   کو بود راضی ز حق ای نازنین
هر که راضی گشت از امر و قضا   کی زبان جنباند از بهر دعا
زانکه راضی هست مستغنی ز گنج   مرد مستغنی نیابد درد و رنج
مرد راضی هست دانی و بلند   وانیاز اکی رسد زخم و گزند
گر بخواهی که این دولت بری   بارها گفتم که از خود شو بری
جز محمد کس نخورد این جام کام   او بنوشید است این جام مدام
زانکه اول چون درآمد در جهان   شد یتیم و بی نوا و بی نشان
شرح خوار بهاش رفته پیشتر   رو بخوان و در طریق خود نگر
گر بدیدی نازنینی از زمان   همچو تو غافل همی اندر جهان
تو بجو از نازنینان جست خطا   گر نبو شد نازنین زهر بلا
هر کجا بینی تو عاشق جاهلی   یا لوندی غافلی یا کاهلی
بوده باشد نازنین در ابتدا   بهر این دنیای شوم پر دغا
لازم جانست وام و ملک و مال   عزت و ناز یکدو روز ای اهل حال
مصطفی زان کرد پیش حق دعا   کز همه آل مرا فقر و فنا
قوت یکروزه ده شان پیشتر   بلکه قوت نیم روز از بهر خور
با وجود قدرت و تمکین او   می نبود اندر برش دانگی و تسو
تا نباید دید شان روز عذاب   هم نباید داد شان با کس حساب
وانگهی او فقر و مسکینی گزید   آه گرم از عشق مسکینان کشید
وانگه او جویای مسکینان بدی   بیوگان را شب همه شب در زدی
گر بیاد آرید ای بیچارگان   در دعای جمله گاه آنم نهان
زانکه دانست آن بصیر خبیر   گر خدا از دیک در دست و جگر
هر که باشد در لکام و منکسر   حق انیس اوست ای جویای بر
گر بدانندی شهان روزگار   کاین سرافرازیت حاصل بند و بار
خویش را آزاد کردندی همه   دور گشتندی ازان خیل و رمه
کار با دوران غداری این چه کرد   واگذارد آن بند و بار و دار و گیر
فکر مشتاقان کن و آشفتگان   باده اندر جام کن مطرب بخوان
وقت را فرصت شمار و در گریز   تا نباید دید دست اهل ستیز
هر نفس کاید غنیمت دار هان   تا که ضایع نگذرد فاش و نهان
هر نفس کاید برون از سینه‌ای   سینه‌ای با نالهای کینه‌ای

مست فرزندی و فرزند غریب   آمد آن تا دم زند خوش با حبیب
تا بجای راکند مست و خراب   تا کند دلهای مسکینان کباب

ای عزیز میخواستم که سبب نزول سورهٔ انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر و یتم نعمته علیک و یهدیک صراطا مستقیما و ینصرک الله نصرا عزیزا درین کتاب بنویسم تا دیل فتوحات حضرت که تا بنده کل ابواب محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم غلبه کرد و بسیار مینمود ان شاء الله تعالی در کتاب فتح الابواب که ذکر فتح مکه خواهد گذشت گفته شود آمین حالیا گوش باسرار خاتمهٔ کتاب هدایة المعرفه دار باشد که لذت از انفاس غیب برداری و در وصلهٔ حال خود نشانی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و اصحابه و سلم

شکر کن ای دل که الهام ضمیر   گر شنیدستی تو از اخبار خبیر
هم ببین تحت آن بحر روح   گر بدایت داد که یا بفتوح
شکر کن ای دل که آن بادهٔ قدیم   نوش کردی نوش از پیر حکیم
تا بدست قدرت آنجا ب خور   مست گشتی و بشکستی سبو
شکر کن ای دل که در میدان عشق   یوسفا زخواستی زندان عشق
گر گریبانت دریده شد چه باک   کاندر آخر کار رفت شد پاک
شکر کن ای دل که از رنج و درد   یافتی جنات با طوبی و ورد
صبر کردی و نالیدی ز دوست   از حماقت بر نکردی نیز دوست
شکر کن ای دل که آن پیر مغان   بنکری آموخت فاش و نهان
زان نهٔ محتاج چرخ افلاک   گر همی بینی همه حسن ذات
شکر کن ای دل که اندر پستی   گر نداری تکیه گاه و هستی
فاش می بینی که شاه بخیار   تکیه گردی خوش تمکین و قرار
شکر کن ای دل که دیوان رحیم   دور میکردند با صد خوف و بیم
زان نداری دو سو در تو کار   گر نداری به شو جز درد یار
شکر کن ای دل که داری پاسبان   زان نترسی درد جو باد خزان
شکر کن ای دل که در جان حبیب   یافت انعام این آیات غریب

تم القسم الخامس من حقایق احوال المصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم و قد سمی هذا القسم بهدایة المعرفه و الحمد لله رب العالمین و الصلوة و السلام علی محمد و آله اجمعین

کتاب فتح الابواب

بسم الله الرحمن الرحیم انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک وما تاخر ویتم نعمته علیک ویهدیک صراطا مستقیما وینصرک الله نصرا عزیزا ای مشتاق کرشمهٔ ترک تازی زبان که گشایشهای ابواب فتوحات ظاهر و باطن از ناوک خون آلود اوست وای متوجه وجه بی مثال که آیینهٔ عشقست که بجز مردمک دیده در نظر بصیرت آن صفای نهان آشکارا از بهر آنکه کوثر زلال محبت در سر ولایت که عین نبوت استقامت یافته و ترک و تازی احسن الحال از پی حجاب بر تخت بی زوال جام زلال از پی ملال از پنجهٔ ساقی دوران می نوشند چونکه طلبکار این حیاتی یکدم حاضر باش که ذکر آن شمس الاولین والآخرین صلی الله علیه و علی آله وسلم در عبارت آیت زمان خواهد گذشت در سر کلام قدیم تامل کن واقف حرارت حال شوی و لذت از نفحات بی زبان برداری معنی این سوره که انا فتحنا پست و نمودن نصرت آیت نصر من الله و فتح قریب و حقیقت ربنا افتح بیننا و بین قومنا بالحق و انت خیر الفاتحین و مقصود ات قل یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم و لا هم ینظرون فاعرض عنهم و انتظر انهم منتظرون در ذکر فتح مکه خواهد گذشت و اشارتی چند خواهد بود در باب فتوحات اهل حال و وجد اهل سماع و اهل صحو و تمکین اهل محبت و فضیلت فقر او مساکین حقیقی نبوت و قدرت حدیث سر در فقر او انس غربا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله وسلم الحدیث عن انس رضی الله عنه انه قال کنا عند رسول الله صلی الله علیه و علی آله وسلم اذ نزل علیه جبرئیل علیه السلام فقال یا رسول الله ان فقراء امتک

یدخلون الجنة قبل الاغنیا بنصف یوم وهو خمسمایة عام ففرح رسول الله صلی الله علیه و علی آله وسلم وقال افیکم من ینشدنا فقال بدوی نعم یا رسول الله فقال هات فانشا شعر قد لسعت حیة الهوی کبدی • فلا طبیب لها ولا راقی الا الحبیب الذی شغفت به • فعنده رقیتی و تریاقی • فتواجد رسول الله صلی الله علیه وسلم و تواجد الاصحاب معه حتی سقط رداؤه عن منکبه فلما فرغوا اوی کل واحد الی مکانه ثم قسم رداء رسول الله صلی الله علیه وسلم بین من حاضرهم بار بعمایة قطعه گوش نظم دار که معنی ازلی بهزاران صوت بصفای چمن ابدی در رازست و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله وسلم

ربنا افتح ربنا افتح بیننا — بین قومنا بالحق وانصر واهدنا

ابتداء نظم

پرده شد دور از رخ و از زلف و خال — پرده در شد پرده در حسن و جمال
چونکه آمد آیت فتح قریب — می‌شکن نماید این حسن غریب
آن گشاینده در دولت را — باید بیاری و تیمار ها
ناظر میخانه و میخواره هم — درد افزای دل غمخوار هم
آن انیس همدم مهجور حال — آمده در بند و دستور جمال
تا کرا آن سری که رفته با رسول — باز در بیت الحرم آرد نزول
تا مذاق دل بیابد بی سخن — لذت از سیر دل و حب الوطن
زانکه بهر باز جویای دولت — این نشانست این که بیابی دولت
دل حرم دان بهر گرد آنجات — دل ازان بیرون دایم با ثبات
برگشاده در بروی دل همه — کشته زاسمعیل دل هم زمزمی
هان مجوی سعی آب صفا — سعی جهد و طواف با اهل صفا
طوف کن چون گرد بر گرد حبیب — تا نشانی زد فال غریب
ای که میخواهی فتوحات مدام — هیچ منکر نصیب خاص و عام
حاضر دم باش و وقت خویشتن — تا بیابی فیض از حال زمن
هست دولت این و فتح باب این — که ز فتح حال گردد دل امین
هر که این دولت بیابد در نهاد — رو بجو از وی کلید هر گشاد
دولت آنست ای حریف فتحها — کز نی غیر ذات اندر صفا
هست دولت این و فتح هم تمام — گر بیابد هر دل هر کز غمام
هست دولت این و فتح هر حروف — گر نیابد ما بر دل هر کز خسوف
هست دولت این که آثار غیب — دم بدم تا بدر ز خسار حبیب
این چه بیش پر رنگ نشود لا — تا بدانی قدر دولت ای علا

یک صباحی بر در آن کان گنج سایلان بودند با افلاس و رنج
می بُد بر خوان شه غیر از نمک تو بخور نان جو نمک بی ریب و شک

اشارت بمعنی حدیث و تمامی تا دیل یا ایها المدثر قم
فانذر و ربک فکبر و ثیابک فطهر صدق الله و رسول

غیر شیرینی که آن آفات خداست هر چه بینی بی نمک خوردن خطاست
آن نمک فقر و فنای مصطفاست این نمک دارد که غالب بر هواست
شورش فقر و محبت در ضمیر تا شوی بر جمله عالمها امیر
بشنو این رمز و بشارتها از رسول تا درآیی در صف اهل اصول
که جواهر بار و بحر دُرفشان شهسوار و شهریار لامکان
با فقیران زمان روزی چو حور گفت وگو میکرد از بهر حضور
باده فقر و فنا از جام کام دم بدم میداد آن مست مدام
اندر آمد پیک حق آمد چو روح گفت مژده ای کلید هر فتوح
که خدا فرمود یا رب بی حجاب گنج معمور دیرانه خراب
مژده بادی با فقیران ای بشیر که نهاده بهرشان گنج خطیر
چونکه رنج و درد دل بگزیده اند در خود و آمال خود پیچیده اند
پیشتر از اغنیای دو جهان خوش درآرم شان بمیدان جنان
سال پانصد اغنیای بر ده خواب بعد از ایشان شان بود حرف حساب
نیم روز ای اهل حال و یار سر هست پانصد سال پیش منتظر
یک نفس هر که بود در انتظار بیشتر دان از هزار و صد هزار
روز آن پانصد ست و دم بدم آن که کنی تا محرم و که محرم است
چون شنید آن خواجه مژده جبرئیل جوششی افزود بحری بی دلیل
طوبی جنات جنبیدن گرفت ماند دیده عقل کل اندر شگفت
مصطفی فرمود با اصحاب خویش کز الف گشت سرانجام پیش
گفت با یاران با خلق و صفا که همی جنبید تن بند بلا
هست آیا اندرین حلقه وکند که بخواند شعر و نظمی دلپسند
گر گزیده مار الفت این دلم می گشاید لیک بند مشکلم
می‌کند خون دلم ای مردمان از عشق و دوستی نرم و نهان
شاعری کو تا که آرد در مقال آب بنشاند این طوبی احوال
زانکه هر حالی که نامد در اصول تو ترنج آن که نی یابد وصول
قول موزون ببردی گلگون ای فلان آشکارا میکند راز نهان
آینه و کنه آن رموز آورید تا دُر از بحر برون آوریده
یک جوان برجست با آثار درد این دو بیتی خواند چون شد نبرد
گر تو میخواهی بیابی این اصول بشنو این ابیات از کلام رسول

شعر

قد لسعت حیة الهوی کبدی فلا طبیب لها و لا راقی
الا الحبیب الذی شغفت به فعنده رقیتی و تریاقی
این دو بیت دلنواز جانگداز بانگ میگفت او و میگفتند باز
در سماع آمد سراپای حبیب زانکه بد واقف ز احوال غریب
هر دو غربت روی قربت می‌نمود زین دو بر جنبیدن تن می‌فزود
تن چو شد یار دل و جان در اصول بی تکلف ماند در آندم رسول
گر فشاند دست و زلفان می‌نواز دیده‌ها گردون شود بینا و باز
زان دو دست افشاندن آن زیبا حبیب آمد او احکام و دستور غریب
چون اصول حال قامت وانمود خوش ردا انداخت آن سلطان جود
چون اصول حال قامت وانمود خوش ردا انداخت آن سلطان جود
چون فتاد از دوش خواجه آن لباس مغز و روا آورد بر عقل و قیاس
خواجه گوید خوش خوش با وجد و حال بچمید آنمله در باغ وصال
فارغ از هر دو جهان بود و جهان طوف میکردند آن جان جان
بلکه اندر ذات ذات مصطفی آن زمان بد جملگی بهر خدا
پیشتر گشتم بهوای جنس قل کاندر آندم بی تکلف می‌هل
شور حال خواجه چون خوش جوش کرد هر که بد مخمور زان می نوش کرد
خواجه نور هر مهتاب زد هر دو پیکر خال بر اصحاب زد
غلغله افتاد در اصحاب هم بلکه شد بر گنبد دولاب هم
شد سماوات و زمین با هم یکی زانکه آدم نیست جز خون بیشکی
چونکه شد مجموع ذرات جهان پیش قد و قامت آن مهربان
خوش نشست و سر بزانو بر نهاد تا نهاد آن قدها خوش در نهاد
چونکه فارغ گشت از آن پا حال خواست تا پیدا کند هم راه قال
تا برد هر کس بکوی خویش راه تا که آدم نان خورد ابلیس کاه
بعد از آن یاران بگفتار آمدند با خیال خود بدیدار آمدند
گفت شخصی که نگویم نام او که نیم هم مشرب و هم جام او
زانکه دارم من دلی خوش مهربان کاندرو نبود نقوش دو جهان
هر دلی کو با محبت شد قرین کی بماند اندرو اسرار کین
هر دلی کو با محبت شد قریب تو مجو در وی بجز قدر حبیب
هر دلی که با محبت شد انیس گرد آن دل می‌نتاند شد بلیس
هر دلی که با محبت خوی کرد روی اندر قبلهٔ بی سوی کرد
هر دلی که خوی با دلدار کرد پشت بر افشا و بر آزار کرد
هر دلی که روی در دلدار کرد خاک ره در دین انکار کرد
بعد از آن آن شخص بی فهم و خرد گفت با آنکه آن آیات و سند
گر نمودی بازیی خوش در ملا دست افشاندی و افکندی عبا

گفت صاحب حال کی ای بوالفضول — چون خلافی این اصول این وصول
این خلافت باشد ای ... کرم — گر ز ذکر دوست نفزاید علم

گوش دل چون بشنود بانگ حبیب — آورد دل شور و غوغای غریب
ذکر یار ای یار دل لرزان کند — دیده گریان جسم و جان پویان

ذکر جانان جان برقص آرد یقین — جای پا عاشق نهد سر بر زمین
چون تو پستی بسته و بند تن — چون به پستی حالت مستور تن

چون دلت پیوسته این حال آخیست — دیده ات بر روی این اقبال نیست
چون نه عارف ز اسرار درون — می نه بینی غیر افغان برون

چون نداری دیده دیدار آنچنین — لاجرم باشی چنین انکار این
حال داری حال ای مرد آنچنان — زان نه بینی ذوق و احوال فن

زاده فرقت این درد و دوا — کامده از سوی حق این دم ندا
گر نمی بودی غنی از نیم دریم — می بری از فرجانت مستقیم

حال و حال دل بهم پیوسته نیست — کی خورد این می دلی کو خسته نیست
بعد از آن فرمود شاه راستان — گر ردا را پاره سازید ای فلان

آن ردا چون جان مشتاقان زار — پاره پاره شد بجو دل از عشق یار
چار صد پاره شد آن پرده جهان — زان نظر فعالگشت در آن عیان

وصلهای آن ردای بی بها — قدر مشرب شد لباس قدها
رشته آن شد کنه کردم — زان ز عشقش نالها باید کردم

ژنده پوشان فقیر درد مند — قدر آن دانند و بس ای ارجمند
جامه چاکان خرابات فنا — قدر آن دانند و بس ای بی‌نوا

خاکساران و فقیران غریب — وصل می یابند از وصله حبیب
معنی و شرح مدثر شد تمام — در سماع صافیان پخته خام

آن ثیاب و این ردا و خرقها — پرده‌های مختلف گر تا شد
عشق خشنود است و عاشق شادمان — چون نماند پرده‌ها اندر میان

نیست در دارین جز حسن حبیب — فاش می‌گویند مرد چالاک غریب

اللهم اهدنا فیمن هدیت وعافنا فیمن عافیت وتولنا فیمن تولیت وبارک لنا فیما اعطیت وقنا شر ما قضیت فانک تقضی ولا یقضی علیک انه لا یذل من والیت تبارکت وتعالیت ربنا وتعالیت نستغفرک ربنا من کل ذنب ونتوب الیک اللهم صل علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله وسلم کما صلیت علی ابرهیم وآل ابرهیم انک حمید مجید ای عزیز متوجه شو که برق حال در ذکر ماضی جلوه میکند بدانکه آنچه در سال هشتم از هجرت آن پادشاه ملوک وناظر وعلم مسالک سلوک یعنی محمد مصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات صورت بست حقیقت آن بر دور بر مشتاقان آنحضرت علیه الصلوة والسلام جلوه میکند بوجههای گوناگون لذت ازان بردار گوش نه گر فتح مکه دار و اسرار غزوه حنین و طایف بدان وذکر ولادت ابراهیم بشنو و در بیرت قصه نگاه کن که مشهوران عالم بعضی در خوابند و بعضی نیم مرده تو معنی این حدیث بدانکه سبقت رحمتی غضبی وسبقت غضبی محبتی چون باشد تا چون رحم خدای تعالی به بینی با آثار رحمت غره نشوی تا غضب الهی و غیرت احدیت او در حرکت نیاید که ترا بتو واگذارد که غضب حق تعالی در کثرت رحمت می نماید و خلق عالم ازان غافلند و محبت الهی در مکرو ظات محبت تو در همه حال نحقی بسازد تا مستوجب محبت شوی و تحقیق بدانکه تا در ان و چالاک سواران میادین دوران در منازل حرم در ماندند و از کرشمه محبت بگریختند و دست در راحت دو جهان آویختند گوش نظم دار و ذکر شان بشنو و صلی الله علی محمد و آله

ساقیا مخمورم و در کربتم — چشم نزدیک آر و در دور هم
گرچه نزدیکست این وصل و لقا — از شعاع خویش دارد پردها

ذوق حال ای دوستان زان پردهاست — کو چو شعله مهر اندر جانهاست
شعله نا پیدا و پیدا ار دودهاست — چند آن چشمی که دایم سوی اوست

هر که هجرت کرد از خود داد آن بر یار — عاقبت این فتح و این نصرت بدید
حسن یکجا چشم و دود در هم کشید — تا محمد گوشه غربت گزید

تا عزیزان زید در ملک دیو — تا بجای آرد نجدام خدیو
چون محبت در غضب آغشته ام — مفرد آن این تیغ در خون گشته ام

لیک آدم گر گناه و گمره بود — بی غضب آن مهر تابان و نمود
تو غضب دان راحت بی اتصال — بشنو از من این نصیحت بی ملال

گر تو پستی امت آن سر بلند — در سبال و ریش آن خویش بخند
تا که چشمت ناظر باقی شود — بلکه جانت خانه ساقی شود

فتح باب عاشقان جان گداز — اینچنین باشد درین بیت الحجاز
هر که او مشغول ذات مصطفاست — بی تأمل در درونش فتحهاست

تو فنا شو چون جمالی غریب — تا بیابی فتح و نصرت از حبیب
رو به فتح مکه آرم یکزمان — گر امان یابم ز نوک جادوان

ذکر فتح مکه گویم کیف پس — گر نیاید غارت آن ترک عسس
شرح و ذکر مکه آرم در علوم — گر نشان یابم ازان نیکی رسوم

دل ز ذکر و فکر ابتر میشود — مرکب بی رنق لاغر میشود
ذکر ماضی فکر فردا در زمان — حسرت آرد حسرت افزود و جهان

ذکر ماضی فکر فردا اندر حال — میدهد بر باد اندوه و ملال
لیک از بهر مثال حسن دوست — فرض باشد نقش چینی کو نکوست

نکته‌های فتحهای فاش و عیب
می‌نماید درد دل بی‌شک ز غیب

درد دل فتحست و دوست صیقلیست
کو دل با درد و سازنده دوست

خوف و حزن آید ز تلبیس دروغ
نیست اندر جام جانت غیر دوغ

عاشقا بشنو حدیث عاشقان
تا نبینی در جوال فاسقان

آن زمان زنهار بگریز از مراد
تا نگردی مسخره در جای باد

چون شوی در بند یاری مبتلا
آزمایش کن از آن حسن و صفا

ور نسوزانی جگر در آن زمان
راه بیت تر شود اندر زمان

تا نگردد آب دیده‌ات بجوی
پای دل هرگز مساز از جو بروی

عاشق تر دامن اینجای جوان
دل تنگی کرده محنث بی گمان

دور شو از خویش و از تصویر دوست
تا بیابی مغز مغز از بهر پوست

مکر و حیلت اندرین ره در میار
تا نگردی زشت اندر مرد وار

این خود و این سرای غافلانست
این صراط مستقیم مغز داست

این جنابت کی شود از آب پاک
گر بود صد بحر و صد صحرای خاک

ور بود اصلش ز خاک شوره
کی کند هرگز وفا در کوره

از جمال پرسان این راه و طریق
گر همیشه هست حق با او رفیق

تن تنا تا تن تنا تا تن تنا
گو کسی خود نیست مرد این فنا

زانکه نبود بی محبت تخت و زور
هم بر تخت و بر بد بخت زور

درد دل پرده در باب صفاست
درد دل خود فتح ابواب خداست

حزن و خوفهای دوست مرد درد نیست
درد بند دوست خود رنج درد نیست

درد با درد صاف و روح عاشقانست
درد سیما و صفای کافرانست

زانکه جلوه عشق چون آید دو گوش
در تو اول سر زند ناله و خروش

عاشقتر گویم بگوش جان شنو
کاین طریق آزادست و علم نو

پیش پندیشی بنده خویش باش
دیده پر آب و خوش و اندیش

آب دیده و سوز دل شود
بیخ و ریشه عشق و الفت برکند

گر در آید دم یار تو زن خشود
بیقرار و سرد و داغش میشود

زانکه راه عشق و آب سخی
بر گشاید صورت و بود نبی

یار را با درد دل همراز کن
عشق ورزیدن چنین آغاز کن

این مقام پاکبازانست و بس
چشم بگشا در نگارای بوالهوس

هر که اینجا دامن او تر شود
گر بود قطب زمان ابتر شود

این جنابت از لاینفک شود
گر طلا باشد بی غش شود

این طریق بی نشانست و غریب
دور شو از خویش اگر خواهی حبیب

گر خدا انگاشت او با او دمی
گر رسد بر ریش جانش مرهمی

ساقیا آن می که صورت نماست
در پیاله ریز آن دم تمامست

ها حریفان و اسیران غریب
دم نگهدار هم پیش حبیب

دیده بر دوز همچون اصحاب کهف
تا نبندد حق بروتان باب کهف

کز دو جهان برگشته‌اند
فارغ از تصویر کشور گشته‌اند

چون چنین بگسسته و پیوسته‌اند
جسته‌اند و بسته‌اند و رسته‌اند

ذکر فتح گو در سوز و ساز
تا که درک دل بیابد ذوق راز

لیک درک و علم ای جویای قدر
نیست رهشان پیش آن رخسار بدر

ذوق باشد ذوق جان اندر فراق
تو بجو اینجا یکی نقش فراق

آن ملک وان روح نازل میشود
تا دل و دلدار واصل میشوند

نی ملک ماند در اینجا نی رسل
در وصال بی وصال نبود قبل و قل

هم ذات صافست و صفات
چون صفات اندرین نبود نما

فی الحقیقه جمله کی درماندند
گر ز بند خویش هر کس رانده‌اند

شرح آیینه و نظر از من مپرس
گر نیاید در نشان این همه درس

نی رسل ره دارد اینجا نی ملک
نی زمین باشد درین دم نی فلک

ذکر فتح است با این بیت الحرام
مست مخفی در دل جام مدام

لب بدوز و دم بسوز و قدر بین
تا ببینی چشم عید نازنین

رهروان فاش و پنهان غیب دان
ذوق می یابند از حسن زمان

این عمل زشتست وین علم ای رفیق
تا که بسیاری بیاسایند این طریق

حسن بیم و سلطنت تا ابد و سیر
نشو و شان از شیطانی تو و بیر

کهف چه و قبه انقاض خدا
کو در دو ناز بند و بس اهل فنا

بندگی و درد دل بگزیده‌اند
از خود و آثار خود ببریده‌اند

یکزمان این درد بگذاری دریغ
راز فتح نگه کو کی درد آور بیم

تا که در کف بشنود ای مرد دین
گفت و گوی یار از نیک این

اندر آن وادی که سد ره منتهاست
کو شب قدرست و قدر آن بلاست

درک اینجا پس خر در گل شود
یا چو قطره واصل قلزم شود

چون طلوع فجر بی میغ و غبار
سر ز مه قدر تو گردد آشکار

این شب قدر ای پسر درد است و بس
غیر درد عشق آزست و هوس

آن یکی استاد و آن یک مستعد
آن یکی حیران و آن یک متحد

هر مذاقی کو بیابد ذوق درد
آن بود آیینه آن یار فرد

تو بیابشین مجنبان این بیان
گر زبان آرد زیان اندر میان

جام و ساقی و شراب و مه ات
علم و درک اینجا بود سد و نقاب

بگذر از درک و ترحم ای حبیب
تا ببینی قدر شبهای عجیب

تا ز ناز ساقی ذرد رت شود
تا که حسن حال پیشت سر نهد

ای که میخواهی که گردی رستگار
بارها گفتم که دست از خود بدار

زانکه حسن مرد عالم ای جوان
هست از شیطان همه فاش و نهان

هر که مشغولست با هر شی متین
بنده آنست و بس تا یوم دین

خواه زاهد خواه عالم ای پسر — چونکه خاموش گشت دست انبیا
گر اسیر نفس خویشتن آن پلید — گو تا نهد پا ز خشم بر کشید

شرح آنها لایق این باب نیست — که قدمشان اندرین آداب نیست
شرح اهل عشق بشنو گر زمان — تا نمایم قامت عشق ای فلان

چونکه عاشق از دو عالم بگذرد — روی در سیمای انسان آورد
بلکه با اشیا کند صلح و وداد — تا که پایه او شود مردم نژاد

چونکه مشتاق همه اشیا شود — ذات اشیا جمله در یک جا رود
عاشق آدم فاش و گردان شود — روی در یک ساقی و پیمان کند

برگزیند صورتی خوش در زمان — قبله سازد تا که دل یابد امان
آید آدم بی شکی و بی رحیم — در رود در چشم و روی آن نعیم

روی آن محبوب کرده آب و خاک — عاشق بیچاره اندازد بخاک
عاشق آدم گر بدوزد چشم خویش — در زمان گردد دلش از درد ریش

چونکه گردد ریش و خون آلود دل — در زمان شیطان شود آنجا مجل
بعد از آن حسنی چه دید آن جمیل — در رخ جانانش آید در نظر

آن چه در بی مثال بی نظیر — روی آرد با دل درمان پذیر
تا پرسد خسته را بی ریب و شک — تا که بنهد بر دل ریش آن نمک

چون نمک ریزد بران خون جگر — آتشی افروزد از غمزه دگر
نرم نرمک سوزدش در روز و شب — تا نمک در خون بجوشد با تعب

تا که دل گردد نمکسار و خراب — تا که گردد محو در ذات شراب
آن شراب و آن کباب آتشین — مست اندر خورد رب العالمین

عاشقی کو دیده بگشاید چنین — تو نشان او بجو اندر زمین
شرح ناداران بگویم نیز باز — تا نمایم عشق در روز عشق باز

تا نبازی پایه در آز و هوس — تا بدانی معنی پیل و مگس
بشنو اکنون صورت اهل مجاز — تا ببینی من دو سه لوی دراز

عاشق ناقص چو بیند آن نظر — کو بلیس انداخت در روی بشر
شهوتش آید چو آتش در خروش — نیز محبوبش شود پست و خموش

اول آن دل پس زند از تنگنای — کو شعاع عشق بردی تا نفس
چونکه شیطان آمد و پرداختش — در زمان در زمره اندر تاختش

هم نمک بر آن دل پرخون فشاند — لیک بی آتش در آن پردی نماند
شد جدا از دل همه خون و نمک — گشت شیطان بر روح و خوی او فلک

چونکه دل شد سرد و بی خون و نمک — مست بی شک لایق دندان سگ
یا بشوی گوشش پیری طلب — ور نه رو در نار شهوت چون حطب

عشق ورزیدن نکار ابلهان است — عشق بازیدن شعار ابلهان است
حد ندارد کار این نفع و عیب — در طریق ملت و دین ای حبیب

هو الفتاح القادر القهار المتکبر الجبار الفرد الغنی مسافران صحرای شریعت و کم زنان تنگنای طریقت و سربازان دریای محبت بدانند که مراسمی از اسمهای خدای تعالی تجلی و پرورشی دارد ازین سبب بود که سلطان ارواح درویش کننده قاید مصباح و سرور فقرا و غنا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم جواب سائل روح چنین فرمود که قل الروح من امر ربی بدانکه پرورش جمیع مخلوقات در اسم الرحمن مخفیست مرصادقی که بشریعت حضرت صاحب شرع یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بدرستی و راستی مشغول شود در دو جهان حرمت و آبرو پیدا کند آنچنانکه پیش ازین مشایخ رحمة الله علیهم اجمعین بوده اند و هر چالاک سواری که قدم در کوی طریقت نهد و اسم الرحیم دلیل خود سازد کاشف دنیا و اهل دنیا و عقبی و اهل عقبی شود و هر جانبازی که روی در بحر محبت آورد و از جوشش و شورش دریای محبت نهراسد و از نهنگ بحر و از پلنگ کوهستان فنا نگریزد لؤلؤ و مرجان حقیقت بچنگ آورد گوش نظم دارد معنی القادر القهار المتکبر الجبار الفرد الغنی در سر فانیان پنهان مکان بشنو تا توانی که در صحبت فقرا الغزی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

عاشقی بی مسکنی دیده بدی — راضیی مستغنی آتش خوی بدی

حکایت

چون فقیری بر امیری بند شد — آب کوثر خورده و خضر زنده شد
چونکه شد از عشق بی غش زنده دل — شد جدا چون زبده خوش از آب و گل

بعد از آن شد جانب سیمرغ و قاف — تا نباید دیدنش لاف و گزاف
زانکه با اهل گزاف و جنس لاف — نیست سودی ای عزیزان خلاف

یکه روزی در آن قاف بلند — بر آهوی که آرد در کمند
بیخ و بیخ مرغی افشانده بار — از شعاع عشق و از تمکین یار

سایلی آمد در آن وقت چنین — با فغان و ناله و درد و حنین
گر بدان سایل پس آن فقیر — کو فقیرش داشتی بیچون اسیر

آن زمان که آن فقیر بی نوال — گشت سیمرغ و بهم زد پر و بال
آن اینش گشت غایب از نظر — در بر و پیش در آمدم قوم دیر

دیده دیوان و ندید آن گاه دید — بجو گردی رفت با رخسار زرد
تا بنزد عاشق بی خانمان — بی صفا و نامراد و ناتوان

با چنان حالت بدامان دود دود — کز همه محرومم ای ساقی پس است
لیک وصیت کن جوانا دم بدم — که دگر چون باز یابم آن صنم

گر قمر بودم کنون خاکسترم   پخته شد تاج عزت از سرم
مه تابان گرد بام پیسه شد   عرش و کرسی پیش قدم بخیه
ذوالفقارم بود و بازوی امیر   می ندانستم غنیمت ای فقیر
چونکه شد از من جدا آن روح پاک   بی وصیت چون زیم در دود و خاک
گفت خضر وقت با موسی بروز   گر دو گوش آری بر شرح کوز
چون جدا گردی کنون از آفتاب   باش چون تیغ شهی اندر غلاف
چون جدا گردی تو از آثار خود   باش چون مرآت در زیر نمد
چون جدا گردی تو از نور فروغ   ره مده در جان و دل حیله و دروغ
گنجی بگزین و بنشین همچو گنج   تو کر گردی تو خلاص از قبض و رنج
سر زمان میکن و خونابه از خون دل   رو کجای پای از جیحون دل
این طهارت چون بسازی ای جوان   روی اندر قبله جان آر جان
اندران قبله با شرم و حیا   روی من می پیش نی بر خدا
اندران محراب ای با خوف و بیم   تا نگویی تو تمام رحمن و رحیم
زانکه قهارست عشق پرده سوز   قدر این شب تو بجو در نور روز
تو ببین عاشق جمال عشق من   مست اندر ملک چین این علم و دین
تو مبین عاشق به سر نام وجود   زانکه عشق آنکه می آرد بجود
رحمت رحمن و انوار رحیم   در طریق عشق نبود مستقیم
گرز قهر عشق در دست حکیم   گر نماید حلم و گه آشوب و بیم
حسن معشوقان و سوز عاشقان   شعله عشقست و برای جهان
این دو شی باید نباشد شان وجود   تا نگردد نور عزت شان خود
آن یکی باید که باشد پاسبان   وان یکی دیگر چو گنجی بی نشان
زانکه عشق فرد دین اختیار   میکند فرد ممکن اختیار
تا نه بیند عشق فردای دو تاب   سر خود بنهند تیغ خاک آب
شرح این اسرار و زاری بی حجاب   گویم اندر فتح مکه با جناب
شرح این زاری و این بازی دل   گر بیابی چشم و بیماری دل
باز گویم کر زبان بیدار باش   دور شو از خویش و همیار باش
باده صبح محبت نوش کن   چشم جان بگشا و لب خاموش کن
تا نمایم قامت فتح الحجاز   در طریق عشق تحقیق و مجاز
این وصال اندر وصال آرم تن   همچو روی و خوی یار مه جبین
در حکایت بگذرانم این شروع   تا که گشته عشق نوشد جام روح

حکایت

خاکی دیدم توانای عرب
گر همی زد و ایما دم از حبیب
من طواف کردمی خویشتن   تا بدیدم جان جان در پیرهن
چونکه پنهان گشتم اندر زد او   خویش دیدم در میان چادر او

عور و بی پرده و خراب و مست   میزدم بر فرق هستی مرده دست
می ندانستم تن من کیستم   خنده میزد پیر من بر گریستم
دیدم آن خندیدن و بگریستم   کاندرین حالت نظر بر چیستم
رحمش آمد پیر بر زاری من   در زمان فرمود غمخواری من
تا مرا بیدار گردانید فاش   چون شدم بیدار گشتم خاک پاش
چون شدم گرد رهش بی پا و سر   یکنفس زد جمع شد سمع و بصر
یکنفسی باز بس نرم و خوش   همچو غمزه دلبران نازنین
زد دو گوش و چشم با دل یا شده   سر بسر ناظر دیدار شد
چون چنین زنده شدم در رهگذر   آن شهنشه گشت بر تخت سوار
تا رود اندر اقالیم دگر   تا شود بادی تسلیم دگر
تخت بگرفتم لجام تختش   تا بدانم دین و کیش و خویش
که امور عشق مردم پیشگی   مینهد با دولتی و الفتی
گفتمش کای آفتاب فر بخوز   عار فهم گردان زماه و مهر روز
گفت گوش و دیده جان باز کن   دل مقام گنج غیب انباز کن
بشنو این صبح غریب بی لباس   تا به پی سلسله شیطان و ناس
زانکه شیطان زاده نار و نور و دود   آن یکی در دوی در آمد پیش خود
نار او با کافران دارد نظر   دود شان آرد بر مسلمان خبر
نور او در سر معصومان بود   غیر حق کی زو بدان سر کی برد
حزن دگر عصمت ای جوانی   هست بی شک از پی آن نور
نار دیگر هست در ذات حبیب   با هزاران دود و انوار عجب
ناری و نوری و دودی دیگر است   کو جدا از آیت و پیغمبر است
آن نهان در مصطفی بی مصطفی   میکند صد جلوه در زیر خفا
در لباس فقر این سوز و نار   شعله آرد دم بدم بر روی یار
نور آن نار محبت بی کران   میشود جنات و جای صالحان
دود آن نارست پرده غافلان   کز محبت غافلند و اهل آن
نار احمد عشق و الفت پرورد   نار شیطان فسق و شهوت آورد
اهل شرع از دود آن آتش بسند   بیخبر زین سودا آن پیر بیند
عمر خود در صرف خواب و خور کنند   اعتمادی بر زر و کشور کنند
بیخبر از خالق و دارای خویش   بی وقوف از سیر راه و جای خویش
ای جمالی شرح بحر عشق گوی   داد کار این رنگ و بوی دست و شوی
جوهر از بحر محبت کن جدا   تا در آید خوش بگوش جان ها
بر گوش شاه عشقست این درر   یا که کحل دیده دید نظر
آن نظر که حشر و نشر اندر زمان   آورد در روی خوب دلبران
درد دل جا سوی پس ملک جان کند   تا سموات و زمین یکسان کند

آن نظر که کوه در رقص آورد   تا که صورت بشکند جان معدود
آن نظر که نوح گشت از وی خراب   آن نظر که شد خلیل از وی کباب
باده پیر مغانست آن نظر   مهر و ماه مرزبانست آن نظر
آن نظر در دین عیسی محو   آن نظر از بحر ذات آید بجوی
بنده شو تو بر در پیر مغان   تا بیابی آن نظر فاش و نهان
نار عشق و باد عصمت ای فلان   منت گردون بکند اندر مرو آن
گرد شو تو و آب تری را طلب   گر بیابی در پیش صد گون تب
تا نه در اسفل روی فی بر سما   استوا کردی دیار مصطفی
تا که گردی راستین بس سما   خوش بتمکین همچو جان در تنی
چون بکحل گشت وجه ماء و طین   سرنگون شد سبز و بوی طین
نوع او بی شک ز باد و آتشست   فرع زادت انکه دام سرکشست
ره ندارد دیو اندر خاک و آب   زانکه زر صندان پوشی در عجب
زهد خشک و شعلهٔ افلاکیان   حسن بی محبت پیش خاکیان
وهب از علت و علم از وی حال   حال را انکار بنماید جهال
سر حسن و درد عاشق ای جوان   هان مثل کرده عیان درد و جهان
آتشی پنهانست اندر ماء و طین   کان نماند غیر رب العالمین
آن حرارت خالی از دود و ورود   برق عشقست انکه نزدیک دود و دود

آن نظر که یافت خاک آدم   کادم از وی شد بلند و محترم
آن نظر که بنده گشت از وی حبیب   آن نظر که آورد حسن غریب
آن نظر در زهره و در مشتریست   آن نظر در ملک و در کشت کافریست
تا که این حرا ازان دریا روانست   تا که این دل ازان دلبر طپانست
تا چو بگشاید در بیت الحرام   تیغ غیرت بر نیاید از نیام
نار شهوت نور علم ای پاک دل   در تک اسفل برد مرد دو دل
نار عشق و باد حکمت بعد ازان   شیب آب و خاک زد ای پهلوان
تا که بر بی از خسر هم از سقم   تا نباید گردنت بر دم
ای جمالی بر رخ خوب حبیب   هان مه در پردهٔ علامات غیب
زانکه اصل آدم خاکی نهاد   ز آب و خاکش جمع کرده اوستاد
زین سبب شیطان ابا نور آنست   آشنایی میکند فاش و نهانست
و انبیا مشتاق و جویای منند   نی چو باد و نار شور و شر میکنند
عاشقا گر زانکه خواهی اینک   ره ده اندر دل خود ریب و شک
حال وجد و کشف اسرار غیب   به که باشد محو در ذات حبیب
ذکر باد و آتش دیگر شنو   تا نبینی سرنگون در چاه گو
آتشی در خاک پنهان و طپانست   کان حرارت برتر از مرد دونست
دود و نور از ابتدا و انتهاست   این حرارت از دم و حال فناست

جان صاحب حال را اندای سوز   گر خدا اندر دل حال این درد و سوز
این حرارت باید ای دل از دم   دل بصاحب حال ده بی خوف و بیم
تا که جنس ساغر و پیمانه شوی   تا ز خویش و بود خود پنهان شوی
آتشی که هست گوهر دکان   آتش مهرست و ماه مهربان
تابش این مهر رخسار حبیب   گر شود پیدا بود سوز غریب
مصطفی ز آن گفت من بودم نبی   آن زمان که ماء و طین بد ا جنی
بلکه گرد و جوهر دریای او   کم شود در دین پیشانی او
آن حرارت و آن حصارت در میان   گر بیابی در رخ و چشم ایاز
زانکه این سوز و نیاز بی غرض   بی مری سرد اندر غرض
با جمالی باش و این صبح غریب   تا که داری چو در یابی حبیب
تا بدانم که هست در ملک غیب

فا در ستان صاحب حال ای پسر   تا نظرت آن اهل حال اندر گذر
تا که گردی سرد در تو بیا   تا ببینی گنجها در سینها
تا ببینی سوزش این مهر و ماه   تا شوی تو محو اندر خاک راه
مهر و ماه همت و سوزش بنام   غیر دیدهٔ عشق این تابش نشد
زانکه پیش از جلوهٔ این ماء و طین   سوزش این مهر بسته نقش دین
پس بر آنکه گشت خاک پای او   آب توشد آب از سمای او
آن حرارت این حصارت میدهد   عشق بی غش این عبارت میدهد
بندگی آموز از خوی ایاز   تا بخود در کم بکی سوز و نیاز
چون و چرا اندر غرض ای بی غرض   در تو خواهد ماند این مرض
رو بسوی فتح مکه آورم   تا کرایمان که آید باورم
که بود در دین و کیش آن حبیب

ای عزیز بدانکه در ان ازل که بغیر از محبت نبود حق سبحانه و تعالی حکمت را با قدرت سرافراز گردانید و غفلت لباس آن حکمت شد تا ضبط عالمها باشد و اگر عزیزان عالم بدین سبب غافلند که غفلت را حکمت می پندارند و ندانند که کدارشان در کوی اهل محبت افتد سر محبت بر زمین کرده دند نهاد حکمت برده و غفلت را بسوزانند و در جای غفلت نشینند در آن حال حکمت و محبت شتن شوند و شمع ایمان ابدی شرف کردانند والحمد لله رب العالمین که شرح این نظم دارد که شرح انا فتحنا لک فتحا مبینا میکند ردو معنی و حقیقت من عرف نفسه فقد عرف ربه خواهد گذشت و اثبات اسم و مسمی و معنی چندجت که برلب و دندان در باره مولانا جلال الدین رومی علیه السلام جاری شده که میفرماید ابیات اهل ایمان تعظیم مسجد میکنند • در جفای اهل دل جد میکنند

آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده گاه جمله است آنجا خداست

وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله وسلم

ای مسافر در قدم افزای زود / گر سفر پیدا شود پیمای زود
ای مسافر خیز و بر خود شو سوار / تا کند دامن جانان استوار
سلسله الف بکرد خود بتن / تا کند جمع عقل و عشق و تن
تا مسمی اسم را در خود کشد / تا خود از خوان پنهان نان خورد
تا چو آدم کم نگردد در شجر / نی چو ربا شد درین دم بی پسر
در محبت عقل اگر فانی شود / عشق با اسم صور یاری کند
این مسمی در دلی باشد مقیم / در نبی پیداست همچون در یتیم
این یکی پیدا و آن دیگر نهان / الله الله تن ببین خالی ز جان
لیک آن تن کو بود محو و فنا / کو فنا ذات و صورت ما
اسم و حرف و صورتی باید مدام / تا کند دل را تماشا تمام
چونکه سر عشق و عاشق ای رفیق / متحد گردند کم گردد طریق
اسم اینجا باشد و نقش و نشان / لیک نبود جز مسمی در میان
این که میگویم بگنجد در حروف / درد مند از راست بی شک این وقوف
فتح این ابواب غیب و آشکار / فاش گویم این زمان بی انتظار
لیک اندر گوش عاشق راز دوست / یکم این در در مرجانهای نو
سیر این ره بی من و بی خویش کن / نوش خواهی نیش خوبان نوش کن
ذکر و فکر اینجا بخود در ره بود / زانکه این وصف در نگنجد ز نو
زانکه ذکر و فکر و اسم و قیل و قال / نیست گردد پیش حسن آن جمال
گفت آن شه روزی من جان ما / میشوم از خود جدا از بهر یار
اسم و جسم خویش را بندم بهم / بار او دل با هزاران درد و غم
چون ببندم خویش را چون موی های / اسم و جسم میشود محو و درش
این دو صورت نردبان آن دولت / کو مکان و جای او مدام دولت
اسم و جسم چون بیابند این قدم / راحت آرد صبح بر روی ...
بعد از آن آن جسم و اسم ای مرد دین / دم بدم خواهد که باشد چون زمین
تا شود زنده ز راحتهای حال / تا خبر یابد تن از ذوق وصال
اسم من هفتاد نوبت هر نفس / میکند آرزوها و هوس
از زمین تا آسمان هفتاد بار / میشمارم خویشتن از بهر یار
اسم و جسم هر نفس شکلی دگر / قاب قوسین بنماید و نقلی دگر
باز جذبت ناز آن هر دم ترنم / نوک غمزه بر جبین غم ...
چون بیابد دل از نور کاتب / گوش جانم بشنود راز غیب
این صدای بزم کرم و ... / جای ... می نماید جای ...

دور بینان از نشان غالب شود / وانکه اینجا گم شود طالب شود
اسم خود بگذارد و علم و هنر / یار بیند یار خوش اندر نظر
داد بهره از نقل و تخیل حروف / بگذرد از ذکر و توحید و کشوف
تا ببیند دیده اش نیز بیچ / تا رباید گنج معنی از زمین
بلکه گردد گنج پنهان جان او / اینچنین باشد مسمی ای عمو
روی بر این خاک می باید نهاد / تا مسمی را ببیند بی نهاد
دور بینان اهل معنی جهان / گر همی پوشند در چاه کان
اهل معنی آن همه توحیدیان / گر نبینند اگر ز عشق سوز جان
چون نگیرد خاک پای یار / رو نقشان نبود نیز از انتظار
لیک معنی دیدن آن نوح را / گر نبیند اگر نه اسرار ...
گر بدیدندی صفای مصطفی / کی نبودندی بدان قامت جفا
من زبانی فاش میگفت آن / از زبان و کام و گفتار ...
جز نشان لعل و مرجان مصطفاست / جان و جانان فاش و پنهان مصطفاست
آینه معنا و کیتی روی اوست / سلسله اهل محبت موی اوست
فتح ابواب ظریفان کام او / حسن روح افزا حجی در جام او
مست گردد دین ... دام او / این مسمی چون مرغ دام او
جان بیابان جمالی غریب / زندگی دارد و زد داغ آن حبیب
هرکه خواهد کاینچنین بریان شود / پیش ترک دیده اش قربان شود
هرکه خواهد کاینچنین بریان شود / پیش خود برخیزد و عریان شود
هرکه خواهد کاینچنین بریان شود / در طریق عاشقان بریان شود
کان حبیب با مسمی ای فلان / در تف عشقت و بی داد و نشان
هرکه این فتح و این نقش ... / حاصلش جز رحمت دلدار نیست
ای دو پیر حال بین از زمان / مرکب همت سوی آغاز زمان
تا کشاید گوش صورت سوی باز / تا کشاید خو کند با شاهباز
تا کند اسما مسمی دم زند / تا که عالم روی آدم کند
تا کند صورت و معنی یکی / تا نماند در دل و جانها شکی
تا که عشق کفر خوی ... / علم و فضل خود به چند آنکه کار
زانکه عشق ای عاشق آهنگ نیست / تا ظلمت دنیای شر
صد هزاران صورت آمد ز کتاب / گر نیاید پیش عشق اندر حساب
عشق با جسم بی جان کار نیست / مرد بی زر را اندرین بازار نیست
قابلیت هست لیکن در بشر / عشق تا کرد آن به چند ...
عشق با آن صورت بی گرد و زنگ / آشنا چون میکند بی صلح و جنگ
این صور گر روی در عشق آورد / منکر خود خویش را ...
حق به پندم ... / بهر ... گشاد اندرم بال و پر

شرح و ذکر کی سلم اندکی | رو بجو در عاشق بی پا و سر
در سر وادی همین تو او ار جب | تا شوی عارف ز تکرار عجب

ای عزیز شرح نور حضرت سید ولد آدم و آفتاب ثمر بخش عالم محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بچند نوع کرد
که چگونه منتقل شد از آدم علیه السلام تا بحضرت حبیب صلی الله علیه و علی آله و سلم چند نوبت نوشتم که نور نبوت در پیشانی عزیزان
سیر میکرد تا بحضرت مصطفی علیه الصلوة و السلام رسید در ایام آن حضرت در ظاهر و باطن آن مجموعهٔ ذات صلی الله علیه و آله و سلم
قرار گرفت آنچه در پیشانی آن مرآت عالم قرار گرفت نصیب اهل زهد شد و آن نور که در زبان آنحضرت جاری شد و آیهٔ پیر
نصیب علما شد و آنچه در جان و دل آنحضرت استقامت یافت نصیب اهل محبت شد درین حالت که آنحضرت فرمود
کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور یعنی از خود بر بیزودوی در پیشانی نورناک
آن حبیب آور که قبلهٔ ملایکه است و اهل زهد را از ان مقام که دار نیست باشد که بر برکت آن نور بی غش دیده اتباع شود
و نظرت در ذات مرآت افتد و به بینی آنچه لایق آمرست که در کام آن عندلیب خوش نوا جاریست تا باشد که محکار
آن بستان شوی که اهل قبور رند که حدیث اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری در شان ایشانست گوش نظم دار و در اول
و آخر ذکر حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم نگاه کن که چگونه از مکه بیرون فرمود و به شادی و عزت باز بمکه فرمود
و این خواری و عزت که خلق بغور آن نمیرسند بحمت مثالت آن عزت که اهل محبت در علامت می‌بیند در مثال نمی‌آید
ترنم آشفتگان زلف پریشان دوست در نظم بشنو تا بموافقت آن حبیب در حلقهٔ فقرای بی مسکن پردهٔ عصبیت جهان
رسم چاک کنی و طوق گریبان رندان خرابات عشق سازی انشاء الله تعالی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

گوش دل بگشای و بشنو این سخن | تا که برخوردار گردی از کهن
آنچه حق در سینهٔ آدم نهفت | علم اسما بود ای جویای مفت
زانکه باید در طریق انبیا | علم و آداب و ریاضت بی ریا
وان سخن کاندر صف مصطفاست | رهرو سوز و شنفت و درد داد
این حکایت بشنو و دلشاد شو | با غم و اندوه باش ای خواجه شو

حکایت

آن دلیل و رهنمای جزو و کل | رهبر عالم مهر احکام رسل
بهر صحبت آن شه ثابت قدم | تربیت کردی ابا خاص و حشم
ایستادی شب بسان بندگان | روز دادی نفع با آیندگان
آن ستون جمله عالمهای حق | ایستادی خطبه خواندی بی ورق
تکیه بر چوبی زدی آن کوه قاف | تیغ تیز صاف را باید غلاف
آن ستون چوب شد زنده عیان | در پناه آن شه آخر زمان
چون ستون روی نهایت را بدید | قامت شه جانب بالا چمید
بهر اثبات هدایات حبیب | خواست حق روشن کند راز غریب
بر عزت منبری را ساختند | تا که بنشیند بر آن آن ارجمند
تا نماید قدر و نفع بندگی | تا نماید بنده قدر زندگی
چونکه بر منبر نشست آن شاه دین | آن ستون خشک آمد در حنین
اندر آمد نام او حنانه شد | خود کدامین شی کز و جهان فسانه شد
هر کرا ویش دید یا بانگش شنید | از مقام خویش یک یک بر جهید
هرچه اندر ذات بودش وا نمود | یک دو آرم شرح این خلوت زود
تا که شرح درد حنانه کنم | تا کسی در کاسه پیمانه کنم
تا که یار غمگساران شوم | تا توانم که ز خود پنهان شوم
ناله زد زان حزین سوزناک | سینه زد آن چوب خشک آنی چاک
قدرت حق الفت حنای رسول | هست بی شک لازم و بار رسول
این سخن که حیاتت درد داد | اهل حق دارند بی بند و گشاد
هر که گرد آن با ایشان یقین | در بدایت ذکر او باشد حنین
تا که باشد خشک صوت ابله او | ناله آید و انما از ذات او
چونکه گردد مستقیم اندر مقام | خاک باید گرددش والسلام
در شود آن ناله چون آه خلیل | یکدمه از رحم و لطف جبرئیل
منتهی گردد بماند در دو غم | لیک با غم دل شود ثابت قدم
یار غم شو که دو روزی در سفر | گر نفس در ره روی با درد تر
سوز غم سوزنده شهواتها | سوز غم تیغ نه آفاتها
سوز غم هر کو نگه دارد به تن | زود باشد زود گردد او امین
چون این گردد شود کان کنوز | آن بجو ای غم تو این فیروز سوز
یکنفس با غم بساز و جاودان | عیش میکن در حضور جانجان
این حکایت بشنو و بیدار شو | چون شوی بیدار خوش غمخوار شو
بشنو این نقل از صحیح زنده دل | گر شدی زنده از و آثار کل

حکایت

در بخاری بد زنی دارنده مال | نیک صحبت بود شوی حسن و جمال
داشت پوری نیز آن نیکو سیر | خدمت عیسی همی کرد آن پسر

آن پسر بُد از اهل رسح / ناگهان پرسید از شاه فصیح
گر بگو ای شه مقام مادرم / در کجا باشد قیامت در برم

یا به برزخ یا که در جنات در / بازگو تا باز گویم پسر بسر
گفت عیسی گر شود یکدم غمین / از بهشت میرود بشنو یقین

در بود بی غم بود از اهل نار / زانکه دارد عافیت اندر دیار
چونکه دارد جمله اسباب جهان / این سپاهت دیو ار جهان

رفت با مادر بگفت آن قول راست / چون بُند اندوه مادر برنخاست
ناگهان توفیق آمد کردگار / زن شد اندر باغچه در لالهزار

تا گلی چیند ز شاخ خار آن / آستینش شد دریده بی سخن
آمد و رفت تا دوزد عبا / سوزن و رشته بدش خوش صفا

چون نماندش رشته تا پیوندد او / کرد سوزن بند در جیب ده او
بند کرد آن بر سر زانوی راست / بهر رشته زن بجای خویش خاست

رشته تا بید و آمد باز زن / تا بدوزد آستین پیرهن
بهر رشته سوزنش از یاد رفت / جستن آمد فکرتش بر باد رفت

سوزنش به در میان مردم کنند / دست میزد بر بساط آن دردمند
شد مشوش بر سوزن آن حزین / دیده در دل در زمان اسباب غم

مژده آمد در زمان از آسمان / گر شد آن زن اهل جنت بی گمان
چون چنین است ای طلبکار حضور / روی غم مشکن که تا گردی صبور

گفت با یعقوب داد از جلیل / گر بکن در راه ما صبر جمیل
هر که خو با صبر و غمخواری کند / دلبرش بی شبهه دلداری کند

بی محمد صبر کرد از احسان / گشت مفتاح جنان جاودان
شرح فتح مکه گویم آشکار / تا تو اندر لیلها پستی نهار

تا به بینی روی در رخسار حبیب / در درون نالد زار غریب

ای فرزند ترک کن آنچه رضای دوست بدان نباشد که زنان

غیورست و زنان حیات بخش است و حیات زنان حبیب غایبان نیست و بدانکه اهل کرده خیال که گذشته فریاد میکنند و اهل نکر بشال در مانده گان در فکر رفته اند و اهل زمان که اهل حال اند هر لحظه حیات جدید از دیدار دوست می یابند ذکر و شرح این کلمات در نظم خواهد گذشت حالیا شرح عقل و عشق و اتحاد نظرهای عشق و عقل بشنو تا راه عاشق و عاقل بری و شرح نبوت و ولایت بشنو تا اسرار ولایت و ظهور نبوت بچشم سر به بینی تا تغیرات نبی و ولی بدانی و شرح امرا و بشنو تا شناسای فقیر و امیر شوی تا بدانی که گاه امیر فقیر میشود و گاه فقیر امیر و شرح حبیب و رقیب بشنو تا ملحات

عشق که تجلیات غرایب است در سیمای حبیب به بینی و شرح مهدی و عیسی علیهما السلام بشنو تا در اسفل که هستی نفس اماره ات بسنت نگردی که آفتاب هدایت که بهر محبت از مشرق پاکبازان شعاع میزند حاضر باش و غایب مشو که حق سبحانه و تعالی و حضرت حبیبش علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات نشانها در پرده داده اند تا غافلان راه بدان نبرند گوش بنظم دار و ترک غفلتها بکن که شرح فقیر و امیر خواهد گذشت و تغیرات صورت این دوام و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و اصحابه و سلم

ساقیا پر کن پیاله با حضور / که جهان بگرفت نار سرور
نور و ظلمت ذکر و فکر خود دیدم / شد فنا اندر صف قلب سلیم

مطربا بر گو سرود خوش حنین / که سماوات زمانها شد زمین
طالبا گوش به نطق عشق آر / تا نگردی پیش مرجان غبار

که عدو بمرگ دست و غبار / هان مده این کردها در دل گذار
پیش از این مهر نبوت بد بلند / تا که شیر عشق آرد در کمند

شد جهان تسلیم عقل و نور حلم / تا که شد لوح و قلم مشغول علم
چون نبوت با ولایت یار شد / سیرتش از صورتش بیزار شد

آن صور نالید پیش ذات خوش / که بچشم سر بدید آفات خویش
چونکه منصف گشت آن شرکت تمام / عشق آمد سر دو بر یک خوان نشاند

جوش عشق آمد نمایشها بسوخت / دود آن شد علم و صد پرده بدوخت
علم صورت زان بود بازیگر / کاصل آن هست ای جوان اندود و گرد

آن نبوت چون نهان شد در نهاد / همچو طوطی در میان آب و باد
مدتی پنهان خاک و نار آن مهربان / در هوا نیز پیت با من دامان

کر ملات داشت از نامی نهان / همچو جسم خوب و ضرب گوهر نهان
تا ولایت گشت درمانی دوا / منتهی شد از ولایت منتها

چون نماندش خوی ظاهر در وجود / خواست تا خاصان بی آرد بجود
تا بجنت ناظر کان شود / تا قصور بی وفا ویران شود

تا بماند آنچه نپذیرد زوال / تا بود دائم وصال بی ملال
این سؤال و این جواب دلپذیر / بشنو ای طالب که تا گردی بصیر

سؤال

سائلی آمد بر پیر مغان / گر بگو اسرار درویشی عیان
راهشان بجای دو نادر امشان / هم مکان نشان خوش در آن در دو نشان

پیر ابرو چون کمان در هم کشید / تیر باران کرد با ضرب شدید

جواب

بعد از آن فرمود در وای بخرد / در رنج و جانت کرد بی اثر
زانکه درویشی در ویشان تن / می نگنجد در سماوات و زمین

گر فنا را نیست نقش و رنگ و بو … باده تحقیق بی جام و سبو
فهم دادند اندرین بازار نیست … غیر دیده ناظر دیدار نیست
گوش اینجا که ندارد قصه‌ای … گر فنا بود و اسیر منفی
اندکی شرحش نمایم در بیان … تا به چند عقل تصویر فنا پس
تا که هر کو همتش باشد رفیق … باز یابد این رموزهای دقیق
هر که باشد تا که همت بلند … زلف دل بازد بر آن ابرو کمند
هر که دارد این عمل اندر نهاد … گر با استادی اندرین بند و گشاد
تا کمان پند جمال امتحان … در برابر همچو جنات ای جوان
گر درو نگیب باشد بی کمال … مرغ بریان باشد و آب زلال
حور و غلمان چند و ولدان و راغ … اندران چمن قند در دو داغ
نار و باد و شش در فغان آید همی … خاک و آب آنجا شود چون مردمی
جو نکرم هم با دم آن دل ز آب و خاک … باد و آتش چند از بهر هلاک
گرنه اینجا نیست کرده آن دو دل … صورت و معنیش گردد منفعل
شفقت پنهان حق ای بوالوفا … گرد آنجا پیشوا در سما
لیک این شفقت که ارشد نفس … در خلیفه خود دمای بوالهوس
هر که یابد سوی آن گنجینه راه … این بیابد پیش آن پشت و پناه
هر که سر بنهاد پس گردان نشد … بنده گشت و داخل شیطان نشد
وانکه نشنید آن نفس از مرد حق … کم شد اندر حرف و تصویر ورق
آن نفس دان امر در پیش دل … همچو دوزخ می نماید ای منفعل
پیش روی طالبان آن امر حال … پیشوای بی شبهه با ذوق و جمال
آب و آتش پیش او بستان شود … نار بر او همچو گل خندان شود
در میان خار و نار و در او گلزار … قبه پیدا شود در دو دیار
آن مکان اندر میان آن غبار … همچو دل در سینه نشانی یار
همچو برق آن دل فشاند تیغ و برق … مرد نگریزد از آن باز و دو تیغ
سالها تحت قران پی غیب … اندران قبه است بی مادی
هر که خواهد آن مقام بی رقم … کو کمو فرزند و اوی در حال دم
زانکه وسواس آورد آن پیش و پس … کاین امور دست و نفس و یاد و
ماضی و مستقبل ای مرد رسول … حق نهاده عاشقی در کام رسول
این بدر که جو مرد درویشی است … که علومش جمله نیک اندیشی است
ست حلقه گوش چون عاشقان … عاشقان بچه و بی خان و مان
عاشقان تن که از جان نواز … عاشقان چشمی ذات بی نیاز
زانکه حسن و عشق از یک وادی‌اند … مرد و سر گردان مرده و دیدند
مرد و خدا خنده و مرد و بند و بار … مرد و جایی دشمنند و جانی یار
آن یکی عین است و دیگر کام دل … مرد و آگاه شد از پیغام دل

فاش و پنهان چون نبی و چون ولی … هر دو مرآت‌اند مرد صیقلی
هر دو دایم مست و پویان همند … در تردد لیک از هم بی‌رمند
زانکه اینجا مست یار و نور وش … زان بسفا از هم کر نماید دود و غش
عشق چون بر حسن خود زور آورد … حلقه بر سیمای دستور آورد
عاشق و معشوق چون خود می‌شوند … گر خود و رفتار خود واقف شوند
عاشق آیند هم بی مربی کم شود … گرچه سر باشد هم آدم دم شود
عشق حسن پایدار است و عاشق چون غم … تو خبر خود من هدد دست
تا که در بازار محبت آن خبر … خویش بسوزاند که تا فنای دیر
تا ز عزرائیل و اسرافیل وقت … می‌نیابی تا کشش تبدیل وقت
نام عشق درد درد … عرض خویش و نام بخوشی ببر
خواهش یار است و قدر و حروف … بر طلا نیست و اهل بند و ظرف
حاضران یار را غایب شناس کار … غایب اندر مصر باشند کار
من و سلوی هست و دیگ فنا … بخورد دایم فقیر درست تنها
آفتاب فقر و خوی مسکنت … من و سلوی آورد در مسکنت
مسکنت دان مسکنت قبه خدا … ای که میخواهی نشان اولیا
گر تو هستی امت و آل رسول … خوش قدم زن اندرین دین و اصول
زانکه آن شه خواست از ذوالجلال … که بود همراز مسکینان لال
این روش بین سیر در رفتار غیب … بر ساند دل به دلدار و حبیب
گوش دل پیش آر ای مخمور یار … تا نیایم متحد اغیار و یار
تا ز خود غایب شوی در راه دوست … تا که گرد مغز جان بر فرق پوست
گر نگشتی آن فلک در سیاه … آدم خاکی نکردی رو به راه
اندران جنات کردی جو آب … می‌نبودی فکر او جز خورد و خواب
کی شدی این مرد را از وی حلا … گر نگشتی در میان دین بلا
بی سبزی ز رحمت و خون جگر … فیض قرآن برد از صبح و سحر
ماه کنعان یوسف ز کر اخوان … سعی کردندی در آن پنهان او
کی بدیدی آنچنان اقبال و بخت … کی نشستی خوش بر بالای تخت
ور شکستی هم نمی‌بودش وقوف … گر بباید شد جو مه اندر خسوف
تا که اخوان را جزا بدهد همی … تا نماندشان ز غلطها غمی
گر زدی زیر پرده یکدو روز … جان اخوان را بدادی تاب و سوز
صاف شد جانشان آن دم ز زنگارها … شرح این کشف کنم بارها
مصطفی در مکه می‌بود یتیم … گر نبود جهلش نبودی خوف و بیم
گر زدی در غربی آن باد … خود نبردی لذت از فتح و گشاد
مهمان در بندهای محکمت … نیک داند هر که با حق همدمست
شاد باشی در غم و انتظار … نی خز آن صورت نمی‌بندد بهار

پس بران طالب که خواهد گنج و گو دلا و رباش و زنهاران مرنج / زانکه هر کو هست مشغول حبیب در میان خلق باشد چون غریب

تا بچنگ آرد رفیقی ره نورد — تا ز یمن او شود آزاد و فرد

ای عزیز بدانکه شرح غزوات از بهر فتوحات غیبی می نویسم

و بانگ و بسیار بذکر مشغول نمی باید شد و فتوحات غیبی در نمی باید باخت و بهترین فتح و گشایش طالب آنست که بچیزی مشغول شود که او را بکار آید که سخن نظم دارد و همراه سخن نفس باش تا زندگی یابی و به بندگی مشغول شوی و صلی الله علی محمد و علی آل محمد و سلم

آشنای آشنایان خدا — برده بد بوی زنو آشنا

حکایت

بد درونش بی غبار و بی شرار لیک بد افتاده در گرد و غبار / هم در آن ایام بد پشتی بلند که همی دیدی از و دلها گزند

صورتش پاک و صفی و دل بی‌ریا دیدم احوالش بتر چون دود کاه / باری الفتنه وقف ایام خویش نیش میزد بر دل و جانهای ریش

چونکه بد بیگانه از اهل خدا خبث میکردی پی آن آشنا / باز میکشد خبث و غیبتش فاش میشد شکل دین و طلعتش

می نمیشد ملتفت آن آشنا که همی کرد بد ذکر آن دغا / ناگهان برجست رندی زنده دل رفت پیش راضی فرخنده دل

گفت با آن شخص با بانگ بلند که ز پای جان من بگشای بند / که بسی درماندهام در حال تو نیستم عارف من از احوال تو

یا نداری گوش یا مستی که که همی بینم ترا بس بیخبر / که فلان شیخ اندرین بوم و دیار غیبت تو میکند لیل و نهار

گفت با آن رند مرد کامیاب که دل من برده بود از جت یار / چون دل من نیست پاکان را خراب فارغم از بانگ و فریاد سگان

شورش سگ از حسد باشد یقین من نیم سگ تا فتم جنگ و کین / راضیان با مقصد خود متحد بر جراحتها دوا دارم ز حمد

راضی از یارند و فارغ از اغیار رهروان با اهل زندانشان چه کار / اهل زندانند خلق دو جهان نامراد و ناصبور و ناتوان

نیست مردی ناتوان از راز دون مرد کار زانیست لایق جز کنون / راضیان بر خوان حق پیچون خورند در بساتین کرم خوش میچرند

بر نان اهل جهان جان میکنند عیب نبود گر فغانی میکنند / فتح باب سالکان است ای رئیس این نفس در جان نشان ای نفیس

گر بیارد تیر اندر کوی یار جان سپر کن پیش تیغ ای مرد کار / ذکر غزو و فتح و نصرت زان کنم تا که قد غازیان عریان کنم

تا نفاق وجود شود از تو جدا تا نماید قدرت حق در ملا / مقصد انا فتحنا ای غریب باز گو از بهر اشباه حبیب

ای عزیز میخواستم که سبب نزول سورهٔ انا فتحنا درین محل بنویسم محبت الهی در محتوای بشریت جلوه نمود و معنی الست بربکم قالوا بلی کرشمهٔ غریب نمود و آیهٔ و ما کان لنبی ان یغل و من یغلل یأت بما غل یوم القیمة ثم توفی کل نفس ما کسبت و هم لا یظلمون افمن اتبع رضوان الله کمن باء بسخط من الله و مأواه جهنم و بئس المصیر هم درجات عند الله والله بصیر بما یعملون سبقت گرفت گوش بنظم دار تا حقیقت بجهم و بجوئی درین معلوم کنی انشاء الله تعالی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

ای که نزدیک آمدی بنگر بدور تا گشاییم بر تو درهای حضور / گنج نقد معنوی در پیش ماست طالب سرگشته چشمش بر هواست

ای طلبکار حیات جاودان در طریق حق مرو بی همرهان / آن ستارهٔ آسمانی در زمین آمده و سیر اندر ماء و طین

پردهٔ هستی خود را پاره کن بعد از آن نظارهٔ دلدار کن / تا دلیل تو شود آن نور صاف داری از شبهه و علم گزاف

خوی کن با آن رفیق مهربان گر نماندایم و صحبت گومان / تا خیالات بیاید خوش جلی تا بدانی معنی قالوا بلی

تا بدانی که محبت رب تست تا نگردی پیش رب خویش سست / هر که روزی دیده باشد کدر یک نظر ای دوست از صاحب نظر

گر نگه داری بدل در بحر گنج می نه چند باز هرگز در دو رنج / وان غنیمت که بیا زد در هوا درد او نبود بجز از احترا

خاک افتد پیش آن صاحب نظر گر شفاعت کن که هستم در بتر / آن رسول غیب گوید ملا گر شدی آگه تو از حب خدا

با محبت گفت رب تو بتو تو شنیدی آن ورقی سو بسو / لیک چون حزن و پشیمانیست مست از کری آن سوز الست

این حجاب و پرده برخیزد یقین چونکه داری درد دون نالهٔ حنین / وانکه شد پیوسته با عهد الست بر سر خاک درش باید نشست

عهد و پیمان قدر الفت باست زانکه هم ساقی و هم جام و میست / درک و فهم اینجا چو خود کل فتد ای مکانی خوش درین منزل فتد

این معانی در نمی آید بگفت لایق خاکست و بس این گنج / خاک گردی فتحنا چون سبزه زار بر درخت سر برزند چون نوبهار

شرح دیگر گویم از جام الست تا شوی از ساغر ایام مست / تا اگر بوی محبت بشنوی دم بدم این سو و آن سو گروی

بشنو اول شرح غیرت ذکر ناز / حال عشق و وسوسه آنگه مجاز
تا به چه می زشتی روی چه بد / سر بدانی غیرت و خوی احد

حال آدم وسوسه دیو رجیم / تا شوی اندر محبت مستقیم
گفتن انا ظلمنا ای سلیم / از محبت گشته خوب و مستقیم

بی محبت شخص بی تمکین بود / رویش از مهر صور رنگین بود
همچو دیو و سگ بود بیرون در / پاسبان نقد و مشغول خبر

مقصدش بشنو که تا گردی چو بش / تا توانی کرد جام حال نوش
وانکه در ایوان صف عاشقان / می نگنجد شبهه و شک و گمان

شبهه و شک خیزد از مکر دروغ / تو مجو از شمع مکاران فروغ
بشنو این آیات شرح و ذکر / بر کره بگشایی در حالت بصر

پرده بر خوابم گرفت از روی حال / تا کر از بن برکنم ریشه ملال
وانمایم زور عشق و بی عقل / تا بدانی چیست مرگ و میل

زانکه این مرد و بهم ماند چنین / همچو مرغ عرش و مرغان زمین
ماکیان بیوگان نامراد / با خروس عرششان نبود گشاد

عقل بی عشق ای پسر در راه دوست / قانع از تصویر این نقش است و پوست
عشق بی عقل ای جوان مهتند نار / می نماند کرد فسق ... روبار

اتحاد عشق و عقل ای پهلوان / پیش ازین هرگز نبوده در جهان
هر که آید یک نظر از این دو شی / مستی آید بخود در محو ی

آن نظر برده اگر افتد زبام / می زند پیوند باز از ایام کام
نی المثل گر حق کند با آن اسپر / آشنایی او نشود جز زجر

گر خدا سازنده ارض و سماست / ورزش و تکمیل آن از دست ماست
عهد و پیمان این گرامی سید است / آیت حق ذکر غایب میکند

هر که پیوند روی جانان آشکار / جان او با عهد و پیمانش چه کار
زانکه شهد و هم با عشق و عقل / عاشق عاقل کند این در نقل

عاشق بی عقل سرگردان بود / حسن جانان جسم خود عریان کند
جونکه بود ناظر حسن الیقین / نیست واقف بیشکی از آن یقین

مبتلای او آن باشد مدام / پخته خود میکند در صرف خام
خام کرده خام آشنا زآب برد / بشنوای جان کرده بد عهدان کرد

صد هزاران نطفه همچون ماه و خور / نیست گردانید ماندان قوم خر
زانکه حسن تازه با ایمان و ننگ / میل هم دارند همچون آب و رنگ

ای ظریفان هان اگر شو مید / تا بماند روی و دل ما نا شنید
مصطفی با مرتضی این گفت این / گر بیاید در سایه عاقل نشین

انکه فرمان برد سرگردان نشد / جان او بی ذوق بی ایمان نشد
وانکه نشنید این نصیحت در زمان / جفت او شد در احد ... نهان

وانکه این هیچ ذره اندر گوش کرد / جام کام جاودانی نوش کرد
تا که داری پایه ای غافل مباش / نقد صافی بر سر آن مباش

خاک پای مستقیم احوال اش / سر حق بی خوف گفتم با تو فاش
فتح ابوابی که در مابین دواست / بی محابا گفتم ای دل با تو راست

چون بلی گفتی به پیش یار خویش / سر متاب از حلقه زنار خویش
در میان ای نوا می دفع غیب / تا نگردی زشت در روی حبیب

هم ازل هم عهد و پیمان الست / گر خبر داری بر این ایام هست
ره همه در دل تو نگه پیش و پس / حاضر دم باش با هر نفس

ای عزیز دانکه هر نفس از جانب دوست عنایتی میرسد و بیج الهام و اشارت بهم می آید که سنت الهیست که نظرات غیبی مکرر نباشد معنی سوره انا فتحنا و سبب نزول این سوره خواهد گذشت حاضر نکته های غریب باش تا از فتوحات حال فرخاک شوی گوش نظم دار و حاضر نفس باش و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله وسلم

طالبا منشین که مطلوبات تو / هست کم در صورت و در ذات تو
اسب همت نال مرغ ... / هست و ناپیدات ...

تا نشکری تنال ای مرد ... / در بدایت لقمه نتوان گزید
بی تردد بی تعب ... / می خیزد هیچ کس فتح و گشاد

حکایت

بشنو این اخبار تا ره تو نیک / گرچه خونها خورده ام گان نیک

آن شب عرو دنا فزونی / مرهم داغ دل پر سوز ما
کار رسا زود لوازم ... / مونس همراز درد عاشقان

فاتحه ابواب مقصودات دو / همره تیغ افشان و سوز عشق و جو
همراه اثبات فقیران غنی / می نگردی جمع دنیای دنی

تا بیار اند شه شتافان او / تا بیاشامند جام خوان او
زانکه هر گونه نفس در انبان بود / جانش گریان نفس او خندان بود

بادی القصه شبان مهربان / دید در خود اشتهای ابتدا
تا نهد لقمه بکام اشتها / تا که گردد زنده سر لقمه ها

تا نشد هیچ شی هر یک تمام / تا که آرد کام جان بر دم سلام
اشتها آمد دلیل راه شد / صاحب لقمه زحق آگاه شد

سوزش مطلوب طالب را کشید / خواجه بخود گشت و در سجده دوم
زانکه سجده جا که جمعیت / وانمود آن محراب ما ما

... و محراب همراز محمد / فاتحه خواندند و با دیده دمند
چون بسجده اندر آمد مصطفی / یکدم و صادق آمد اندر قفا

مصطفی فرمود یاری که تو / از پی چه آمدی اینجا بگو
گفت بهر جوع افتادم بدر / در دویدن سخت بودم بی‌خبر
گفت با یاری دگر شاه علیم / گر تو هم بهر چه داری در کلیم
گفت آن هم آتش جوع دوتا / تا درین منزلگه جانم رساند
با ادب گشتند آن مرد رفیق / که بهر ما نیز تو سرّ دقیق
گر درین دم نیست آداب سلوک / باز گو احوال این آیات را
گفت من هم اینچنینم اینچنین / بهر نان برخاستم من از زمین
آن حرارت کادم از گندم بدید / گوییا آمد کنون در من پدید
غیر آب صاف در حجره نبود / تا که خواهد برد این دم گوی سود
تا که این طالب ست خواب / میفزود آتش از بهر کباب
تا که این منتظر در جست و جو / تا که این تشنه محو بحر و جو
زانکه تشنه بحر ماهی می‌طلبد / ذوق آب و خوش شتابی می‌کند
تا که این در حیره پیر نیز عیتیا / تا رباید گوهر و گنج و هستی
بعد از آن یاری در آمد در وجود / گو مرا یاری بس صاحب وجود
منعم و دارا و صاحب نعمت است / گر کرم فرمایی او را دولت است
مصطفی فرمود نی یاری دگر / مست گو را نیست جز خون جگر
خانه‌اش ویرانتر از دکان‌هاست / جان شناسد تن برایان ها است
غیر عشق نا مدارد در درون / سوی خانه او باید شد کنون
این بفرمود و روان شد بهر او / تا بسوزاند دل مسکین عور
زان در آمد شه در آن بیت الحزن / تا نماند در دل محزون محن
آن صحابه آشنای برد بوی / رفته بد از بهر هیزم سو بسوی
گر محبت حاجتش با علم است / زانکه غفلت داشت اندر علم
گر محبت مرده را زنده کند / عاشق دکان‌ها فرزند زمان بنده کند
باز آمد مرد اندر خان خویش / دید خرم کلبه احزان خویش
آفتاب اندر درون خویش دید / مرمی بر روی جان پیش دید
مصطفی فرمود کای مهمان پذیر / نان چه داری بهر مهمان ای فقیر
گفت دارم دو رغیف گرد جو / نان کنم یا آش های خورشید و نو
گفت با نان نیز گر آید نان خورش / ور نباشد هست لذات کشش
لذتهای جهان خدا با اشتهاست / اشتها مداح و جویای غذاست
گفت دارم نیز یک بزغاله / بهر مهمان میکند خوش ناله
میکند ناله که تا یابد وصال / گر ز بند خویشتن دارد ملال
میکند تعجیل تا قربان شود / تا که همراز دل انسان شود
گوش من دانند اما آید از او / فکر من هم داند همراز او
بعد از آن در کار شد مهمان خلیل / تا که خوان آرد به نزد مصطفی

آرد گندم می‌پخت در طبخ زنش / بانگ آن آمد که آرد ریزش
مصطفی فرمود کان آواز چیست / گر کسی همخانه و انبار نیست
گفت دست خادم و غربال کیست / تا جدا گردد آرد از آشغال کیست
زانکه دست غیر با هر جو رسید / از نظرشان میچکد پاک و پلید
مرد آن می‌جنباند غربال دوست / گر بدی در نیکو بها کم شده
مصطفی فرمود دست اغنیا نیست / هرچه پیدا کرد آن دو در کفید
هرچه ناپیداست آن مجهول نیست / ای تجسس محو و اهل فناست
نیست اندر خانه‌ام غربال کز / ای اخی تنهای مسکینان کز
چون بپختند و بیاوردند خوان / تا شود آن نان قرین عقل و جان
اشتها و دست و حس آن طعام / رو بهم کرده با ذوق و سلام
ناگهان بانگی عظیم آمد بگوش / گر تمیز یافت حس و عقل و هوش
حس و عقل و حکمت ای مرد ای داد / پیش هیبت میشود آن هیچ گرد
مصطفی چون بانگ آن هیبت شنید / دست و پنجه اشتها را خود کشید
دوستان آن شربت تن زنید / چون بدید آن تغیر بر جبین
اشتها شان رفت و سودای طعام / نفس آورده دعوت زین دو کام
ز تو که گفت حق شیء عظیم / از کرشمه هیبت آن ای ندیم
نور هیبت بی شکی از غیرت است / غیرت از تقوی پاک از علت است
این همه آثار عشق فرد خوب / نیست شیئی کاندرین ره ادبست
جبرئیل آمد به نزدیک حبیب / تا بیاراید دل شاه نجیب
مصطفی پرسید ازان پیک امین / گر چه شور و شر که آمد در زمین
گفت جبار غیور بردبار / ای حبیب نازنین کردگار
گرد بد بیچاره سنگ آن حال / رو به روز فتح تا شریا به زوال
هیچ میدید آن شتر بیچاره حال / این زمان افتاده در چاه ملال
زانکه نادم و سنگ ریزی آتش است / آتش است آنکه زد در قبل
مصطفی گفتا نوشیم آب و نان / تا بدانم حال خویش و آن جان
هم نپختیم زودی محو ابد دگر / تا بمانم که گذشتم از شرر
تا رسد جانم ازین تیغ فراق / لال گردد نیز گستاخ نفاق
که بمدایح نفاق اندر کمین / که گردد دین قوی اندر زمین
بیشتر زان کرده بود این سؤال / از شر داند چه پسندد حال
گر بمید اسپ گردد دویی گو / راضیی یا خاینی یا خود جبو
باز گوید پرده یا پرده سوز / یا اسیر خلقی یا پیروز
استاست قدر باز از کند دگر / یا گرفتار مذبه یا که در کار
مصطفی فرموده بد با آنکان / که خدا داند خدا علم نهان
من ندانم آنچه حق داند یقین / دانم آنچه گویدم پیک امین

من رسولم ابلاغ دعوی ام / گر زعلم جهل باشد زان ستم
میزند اهل نفاق این طعنها / پیش روی مؤمنان بس جانگش

گر رسولی کو ببیند عاقبت / دوری از آنست کو بیند عاقبت
موسی و عیسی تمام خویش و یار / باز میکنند فاش و آشکار

مؤمنان بی وقوف و لشکار / بهر این بودند دایم شرمسار
زانکه جان بستدی از جاهلان / تربیت می یابد ای جویای جان

زانکه روح بستدی جنس سراست / گوش جانش عاملی از بهر خداست
صد تش آر و جانب علم الیقین / تا که تخمش محکم گردد در زمین

چونکه تخم صدق او سر بر زند / نوری از علم الیقین روشن کند
تا بیابد بعد از آن پیدا شود / آن نظر بر منتهی شیدا شود

چون به پیچد این مقام منتها / کم بود در جان او اوهام ما
مدح و لعنت پیش او یکسان بود / زانکه جانش مسکن جانان بود

باز گردم سوی آن دست و طعام / تا بگویم معنی و سر کلام
مصطفی چون ترک نان و آب کرد / پشت بر آسایش و بر خواب کرد

پیک حق آورد آن دم بی کمان / سورهٔ انا فتحنا در زمان
چون در آمد آیت فتح مبین / شد نگین ناظر حق الیقین

ساقیا می ده که آمد نوبهار / زانکه فتح غیبها شد آشکار
طالبا بشنو کنون تاویل سنگ / تا نگردی پایمال نقش و رنگ

بشنو اول پاکی سنت آسمان / تا ببینی سنت پیغمبر عیان
تا که جمعیت ببینی آشکار / تا چو طفلان نباشد انتظار

طفلکان اندر کتاب اوستاد / انتظار جمعه دارند و گشاد
تا که روز جمعه برهند از کتاب / دیده شان روشن شود از آفتاب

قدر روز جمعه و ... بند / می ندانند غیر طفل مستمند
هر که اندر سایهٔ استاد رفت / چون صبا آزاد و دلشاد رفت

بندیان دانند لذات گشاد / پیر دو مؤمن ازین زندان مراد
هر دلی کو بنده و بند و رفت / در حریم عیش و عشرت رفت

سالکان را انتظار او بسست / تا که زنده کج خود اسان زدست
زانکه هر کو هست با درد و رنج / خانه و دکان نهند در پنج

چون چنار او مسکن زاغان شود / سایه بان عاشق بی سامان شود
انتظار بندگی ای زنده دل / مرده کرد اندر هوا و رنج دل

که هوا و ظلمت گر زو نیستی / در میان دوستان ارد رونقی
شست دار غذی اوستاد / فرق نکند ودم بندوکی

مست چون ابر و باران خزان / سرد و ظلمت تا که در دوی جهان
هر که نگیرد از این تخم تر / رو سیاه و زشت گردد و ...

برخلاف این بود ابر بهار / می نبارد جز بردی سبزه زار
خور بود جایی و دیگر جای میغ / جا که ظلمت بود جایی چو تیغ

ای که داری دست و مال بی شمار / تربیت آموز از ابر بهار
تا نیاری رحم بر نابالغان / تا نیفتد از بی بنگ جز استخوان

مصطفای مجتبی در ابتدا / رحمتش غالب بد از قهر خدا
تا که معنیهای علم کرد کار / فاش شد چون خار و گل خوش آشکار

مصطفای مجتبای بی غبار / تا که کردی بهر او افتاده بار
صبح تا شام آن شیخ خاص و عام / گر بخلوت در شدی که سوی بام

پست گشتی در ره و بر خاستی / که فزودی جسم و که میکاستی
زانکه عالم جمله از انوار اوست / علم اشیا نیز در گفتار اوست

زین سبب آن شهسوار بختیار / توبه کردی روی آوردی بیار
گر نه بیند باز روی احمقان / دیده بگذارد ببردی جان جان

باز در جوش آمدی اندر خروش / تا بوند از بهر شان قان و خوش
گر فقیر را نباشد دست و دل / زان نیکو کرد آب و گل

چون چنین دیدی دگر لرزان شدی / باز گشتی سوی حق گریان شدی
تا منافق را بیامرزد خدا / تا برافتد هیچ جنگ و ماجرا

زانکه تاریکی محنت از الم / از منافق زاید ای جویای بر
مصطفی بد دایما از خود ملول / از نفاق و سردی پور سلول

اشتهای فقر آمد ناگهان / سوخت پردهٔ اغنیای ناتوان
هر کجا پر بر زند فقر غنی / دل صفا یابد و دیده روشنی

خواست حق تا مصطفی و آتش / در صفا چند جار و بج و شش
ظلمت کفران و غفلتهای آن / سنگ گردانید بی شبهه و گمان

تا منافق زشت و بی قوت شود / تا نماند پیش مؤمن بند و سد
آن حجاب گرد تا که سنگ وش / ورنه آتش گشت اندر کش مکش

مصطفی از دل برون کرد آن نظر / که همی افزود رحم بی ظفر
چون نماند آن سلسله بشنو دید / در زمان انا فتحنا در رسید

چون محمد دید آن فتح مبین / گو ز غفران حقت وجه دین
رفت ذنب اولین و آخرین / از تف غفران رب العالمین

چون بپرید از سوی نا اهلان امید / ذنبها چون سنگ در دوزخ خزید
غیر حب حق همه ذنبست و بند / گر نداری باور این بگزیده پند

حرف لا تهدی من احببت بخوان / تا بمانی علم غیب ای پهلوان
تا نیاری رحم بر نفس حرون / تا نگویی از خلوت در برون

بشنو این در چه دگر ای نامور / در میان سنگ و خاک خشک و تر
در نگر نیکو ببین ای کشته تن / ذات مرشد مشغول ...

غیر این ذات محبت که جوهر | هم محبت دو قدرت و غیور
گر محبت اندر لجام دست آور | زان فلک گردنده و سر است آور
باقیان از ذات خود در زحمتند | کاین پسر رحمتند و شهوتند
داخل نور رحیمند آن همه | در نبوت هست نعمی آن
روز بعثت شد جدا جنس ز نور | زان بهم زد بال و پر چون طیور
ذنب اول خویش و پیوست آ | ذنب آخر هم بر سر آ بسکست
چون محبت تیر بر رحمت فشاند | ابر غفلت بر سوام کبر راند
ای بصر بد بخبر در چه فتاد | فتح بر رخسار عزت در کشاد
صورت کز و خلق و خند و کین | شد نهان در سر تصویرات دین
کرد آنها د سلمانان اثر | اکثر خلقند از آن بی خبر
این زمان جلوه محبت ای سوار | کرده عاقلان جهان بی اختیار
اختیار و اعتبار آن خسان | بعد از این هرگز نباشد در جهان
قشرشان آزور چون سنگ سیاه | سرنگون افتاد اندر قعر چاه
مغزشان امروز چون انگشت خویش | در دهانشان گشته خوش هر روح و درویش
دست دیگر ریش او م بر میکنند | طبل بی عقلی بکشور میزنند
کو نماند زور گران دغا نق | بعد از این یابند سرا اندر دغاق
زانکه سی و شصت حق و رسول | می نکرد آن سر از آن قبول
پی روان هر گروه ای جان باب | خوش هدان ره میدوند اندر شتاب
ای جمالی شو نهان پرده در | زمره خوان آیت صبح و سحر
بخش کوش و رگ و صدق آمد گذشت | شرح دیده و حال کو در سرگذشت
تا نماید فاش خوبهای حبیب
در حکایات و مقامات غریب

ای عزیز معنی و اشارات انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر که گذشت کزمان بیدار باش و حقیقت و یتم نعمته علیک و یهدیک صراطا مستقیما و ینصرک الله نصرا عزیزا بشنو الله

ساقیا چون خنده زد غنچه بهار
مطرب خوش خوان درآ و از نی
زانکه با جام محبت ای جوان
هست فتح با بهای عاشقان
تاکه شرح نعمت آرم در بیان | تا فتح یابد این میخوارگان
تا کباب دل نباشد هم قرین | لذتش نبود بکام نازنین
هرکه نوشد از این جام مدام | ای کباب آن عیش او نبود تمام
علم و معلومات و فقر و بندگی | در محبت یافته خوش زندگی
شوکت و عز نبوت داشت او | قوت و فقر و فتوت داشت او
سلطنت در پیش فقرش بد زبون | کرده در دانش بد قوی ترازو
تربیت میکرد حق با او عیان | گرچه بد با اهل عالم ها نهان
نعمت تام ای پسر است و بس | کرد و صد معنی بود در یک نفس

اندر آید فاش در گوش ایاز | حاضران محروم از آن پوشیده باز
نعمت خاص کرامت این | کم نشد بیرون دست او نکین
هم او و خود دین و نعمتش | میفزاید در میان امتش
آن نشان فقر و تلخ عیشش | محو شد در خاکیان آتشش
خوان نعمت پاش ای بی ریب و شک | قابلیت از سرکه و شهد و نمک
تربیت چون هرکه دان ای جبین | خلق و خویش شهد دان ای نازنین
گر شوی چو بانمکش چون نمک | عاقبت بینی تو در سینه نمک
آن نمک فقر و محبت دان ای یمین | احمد این خوان کرم کرده گزین
نعمت و خوانی که پذیرد زوال | جز محبت نعمت ای فرزند دال
نصرت و عزش از آن خوش فزود | که نبد با چشم حس پوشیده دود
امت او گر ده و ده او نشد | جز کثرت منع سود او نشد
زانکه این فقر و محبت بی بها | بود با آن حرمت سلطان بی ما
عزت بی ناز محبت ناگهان | با سلیمان کرده روزی امتحان
دیو و مورش بده چون پیش خود | می نبرد از فقر آن بیچاره سود
از محبت هرکه او گردد فقیر | هرکجا بس بود هرگز اسیر
آتش بود محبت ای قباد | پیغمبر هم ردی دید یوسف نهاد
چون نبد فقر غنی هر او | شد خزاین خاره سنگ راه او
زین سبب آن جمله کشورهای جان | گفت انا افصح بر دی دوستان
کرده بجای دو معنی آشکار | زان بود هستی آن شه بی خطر
شد تمام این جهان درراه مستقیم | در ظهور و دور آن حسن قدیم
این قبا و تاج دولت ای فقیر | دوخت آن خیاط بهر این امیر
گنج مقصد تو باز وی عطا | مصطفی دان مصطفی دان مصطفی
خاک پاک بزم کرم فرد | ای تکلف این فقیران دیده
خرم شان خاکی بزم راه او | روح شان از شوق و ناله و آه او
گوششان بشنیده و اشتیاق او | خرم دلشان مست بر سیمای او
زان بیا بیز نیز با این جهان | گر نبود هستند آن گنج گران
زاغ غیب ملک ترکستان او | فقر او بگزیده در بستان او
دی فقیر عاشق شیدای او | هست زاد فقر ناپیدای او
زانکه بی چند کز فقر و فنا | پیش هر حق نمی آرد [illegible]
جز محبت غیر فقر نی طلال | هرچه پیدا کرد آن یابد زوال
زان دلیرانه همی تازد ز [illegible] | گر وجودش نیست ذات [illegible]
ای جمالی نی [illegible] | مقصد فقر و محبت بازگو

ای عزیز گوش دل بگشا و دیده جان ناظر باش این آیه کن که ذکر و شرح فتح که خواهد گذشت و معنی آیه غیر ذی زرع عند بیتک المحرم جلوه میکند

حاضر باش که کلید با بهای نهان در میان دو انگشت محبت که نظم دارد و بیدار باش تا در یوم الفتح اسیر تیغ جدایی نشوی و صلی آن گنج

ای مسافر کز زمان آمد بپس — تا غنیمت روی آرد بر تو کار
تا بیابی صحت از آلام طبیب — تا عزیز یار نشوی کم در حبیب

بی عجب و بی فقیر ای رهنورد — تو بگرد دشت و دریا کل
زانکه روح بی صور آمد فرد راه — بس مسافر برده اندر قعر جا

گر تجلی خدای مصطفی — خلق را بسوخت اندر ابتدا
پر زبانی حاضرم باش دم — تا نشی در فسخ ز آن برغم

هم رفیقم باش یکدم بی ملال — تا بگویم شرح آن وصف آل
هم بگویم مقصد طوف حرم — هم نمایم شیوهٔ زلف صنم

ذکر سیر اول و آخر کنم — گنج باطن بر تو من ظاهر کنم
تا ببینی فاش بر خوان حبیب — اشتها و نعمت و ذوق نصیب

چونکه نور مصطفی افروختند

معنی نحن الآخرون السابقون

جامها بر قد بالا دوختند

چون بصارت یافتند از ازل — عرض شد بر دیده‌شان علم و عمل
بعد از آن اسبابها آخر شد — آن میی کو رشتهٔ الف کشید

آن مسیحا روی در احمد نهاد — رو بکرد آن پند از ایشان فساد
پیشیان آن پیشها برداشتند — که حضور خود در آن پیدا شتند

آن خبیر راز اسرار و عیان — شاه اول سرور آخر زمان
حسن اول در رخ آخر بدید — جام تلخ آخرین اول کشید

بشنو از من ای عزیز نیکخواه — این نصیحت تا بیابی اختیار
کو به وصف که در آرند عیان — روی پر نور رخش پنهان کن جان

گر ز وصف هم بریزد ای رفیق — پیشوا کردی در آن باب و طرق
زان نشد منسوخ دین مصطفی — که همیشه دمی او پیش و دق

من چنان دانم که آن ارشاد هو — دیده بد فی الجمله پشت و شاه او
زانکه بر شریعت ترقی آنچنان — زان بود پیوسته دیر ... شتاب

زان نشد با این تصویرات او — گر چنانی دیده ادراکات او
چون در آن منزل نماند او سرفراز — گشت دریای عجب پر روشن باز

نقش و صورتهای دیگر شد پدید — مصطفی آن دیده و خوش خوش خرید
قوم دیگر غرق آن آفل شدند — ای مربی در ره با ... شد

تا هر آنچه بود نقش دو جهان — شد رفیق غافلان در ابتدا
مصطفی ماند و پیغمبران دلیر — که نشد جانشان بصورتها

هر چه بتوان دید و بتوان آزمود — قدرت نقاش نقش آن نگار
آتش فقر و محبت ماند و بس — گشت محی این دو سرد ...

آمد اندر زیر پرده این ندا — با هزاران شیوه و حسن رضا
کو نماند آنچه آید در خیال — هر سوزان باده و هم وصال

گوش سر مصطفی چون این شنید — دیده‌اش در حال آن چهره بدید
خلعت فقر و محبت آن زمان — یافت آن سر فرشته آخر زمان

شرح این دو گنج اندر پیش رفت — نقد این دو جان بیک اندیش رفت
ای مسافر خیز و نیک اندیشه کن — شفقت و خوی محبت پیشه کن

باده فقر و محبت نوش کن — علم و قدرت هر دو در آغوش کن
تا که حکمت زاید از این هر دو یار — تا توان گشتن که مستی شهریار

این دو گنج بی نشان یار تو است — تخم کرد اندر قوی دل در ملا
این سعادت هر که یابد در نهاد — پیش پای او بباید سر نهاد

ست مهدی یا که مهدی یار اوست — کاین هدایت غنچه اکمل از اوست
ساقیا پر کن قدح از درد شراب — زانکه هستم باز مخمور و خراب

ساقیا پر کن قدح از درد شراب — گر شده در سر سینه جان کباب
ساقیا پر کن قدح از درد شراب — تا نمایم فاش اسرار فتح باب

تا که فتح نکته آرم در شروح — تا خوشان را دید یا بند روح
تا نماید چهرهٔ معنی حبیب — در زمان شور و غوغای عجب

ای عزیز بدانکه آنچه در دور حبیب حق علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مسلمانان از دست و زبان اهل کتاب بکشیدند این زمان اهل محبت از دست و زبان علما و مشایخ زادگان بکشند قوله تعالی لتبلون فی اموالکم وانفسکم ولتسمعن من الذین اوتوا الکتاب من قبلکم ومن الذین اشرکوا اذی کثیرا وان تصبروا وتتقوا فان ذلک من عزم الامور ترجمه هر آینه آزموده خواهید شد شما در اموال و نفسهای شما یعنی شما را امر به جهاد و زکوة خواهند کرد و از اهل کتاب و از مشرکان خواری بسیار خواهید شنید و اگر صبر کنید و پرهیزکاری نمایید پس هر آینه آن از عزیمت کارها باشد یعنی آنرا اعتماد بر درستی در آن شما باشد قوله تعالی واذ اخذ الله میثاق الذین اوتوا الکتاب لتبیننه للناس ولا تکتمونه فنبذوه وراء ظهورهم واشتروا به ثمنا قلیلا فبئس ما یشترون ترجمه و یاد آورید آن زمان که فرا گرفت خدای تعالی پیمان آنانی که کتاب به ایشان فرستاده شد که البته روشن کنند آنرا از برای مردمان و پوشیده ندارند احکام آنرا پس کتاب را پس پشت انداختند و آنرا به بهای اندک فروختند یعنی رشوه ستدند و تغییر احکام آن کردند پس بد خرید و فروختی است آنکه میکنند و معنی این آنچه

بشنو و تفکر و فی خلق السموات والارض و چون این آیة نازل شد حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم دو نوبت بگریست چنانکه یک نوبت آب دیده مبارکش بر روی گلگونش فرو چکید و از کرم گاه آنحضرت بگذشت و نوبتی دیگر بگریست آب دیده اش بر زمین رسید گوش بنظم دار و نیک تامل کن تا مقصود حاصل کنی و صلی الله علی حبیبه محمد و علی آله و سلم

ای مسافر تا نگردی مستقیم هان شنو مشهور و منثور نظیم
هم برنج از اهل و نا اهل جهان تا که باشد مرکبت در ره روان
گر نماند در ره حق نفس و مال ره مرو در جان و دل حزن و ملال
درد و کوفت بشنود با تنگ خلاف پس برو تا پس خورد قند و گزاف
گر رسد ایذا و ظلم بی حساب سوی بیگانه منال و سر متاب
صبر و تقوی پیشه کن در این طریق تا بیابی در نماز اهل حضور
تا ترا ای عهد و پیمان درست بسپری که بسته روز نخست
تا زند چند دیده ات نقش ظهور زانکه بر زینت در ذات الصدور
همچو یوسف باش اندر ابتدا تا چو یوسف بر خوری در انتها
سر متاب از سختی استاد خویش زانکه مرهم هست درد و بال نیش
یوسف ار خود را بچاه انداخت پایه اصل خود در یاستی
چونکه اخوانش بچاه انداختند کار او بی او چه نیکو ساختند
تا بسازی تو بوقت خویشتن تا تحمل آوری اندر محن
مقصد این گفت و گو از بهر ایست که تحمل کردت و صبر زیست
هان مران این مرکب بی لگام تا بحکم تو نهد در راه گام
تو تفکر دان لجام این ستور کز تفکر زاید اسباب حضور
این تفکر هست سیر وطن ای تفکر باش لیکن بی زمن
همچو جان با راه اندر دل نشان تا ز فکر خویشتن یابی امان
در سمو کن نظر در آن و این آن و این این سموات و زمین
این سموات و زمین چون و چگو تا نظر منظور حاضر بود
مصطفی از بهر این حالت گریست کو بدید آن سر که اندر بند
مسکنت بپدید در خاک عجب باز کن حالت گریه عجب
گریه دیگر که کرد آن مهربان بهر زبر سر کشان و اقران
در بلندی ماندند این دو برز زانکه در خاک این فتد بکوز
جوهر فقر و محبت در زمین است آن زمینی که نشان ملک جنت
نور بی آرام اندر آسمان آسمان ز ان پایه یابان خاک
شرح آن تو بشنو این تنیم جان یکسر امروز چون گنجی نهان
تا بر اندیشه نا محرمان تا نباز مقصد این گنج نهان

حالیا بشنو ولا ذکر حجاز تا بخوانی فاتحه اندر نماز
زانکه ایام فتوحات آمدت راز دان ذات در ذات آمدت
آن حکیم برد بار پرده ساز سوی یثرب رفته بد گردید باز
شرح این بشنو اگر داری گوش تا بکام دل کنی این جام نوش

شروع در حکایت فتح مکه

عهد شکنانی که میخواهی حضور تا بیابی دم بدم وصل سرور
در حدیبیه ابا آن کافر کیش عهد بستند آن لئیمان قریش
خوش به پیمان بود آن چند دار زانکه از دین شد بهانه بر قرار
چون در آمد وقت فتح و نصرتش زور و شور آورد دین در نهضتش
صبر کرد آن لشکر ذات خدا تا بردشان باد نصرت از هوا
با دولت زور بر آن گنده گرد در نهاد پیشه شد اندیشه گرد
پیشها پنداشتند اندر هوا که بخود دارند آن پروازها
خواستند از سکه دوغ از دغیش متصل گشتند با قوم قریش
یافتند از کمیان اندک مدد تا که در کار آرند بر قوم احد
قوم بیگانه ابا آن آشنا آشنای کل عالم مصطفی
عهد و پیمان بسته بود آنگه کزو تا هش آن شاه باز و بشکوه
کمیان پنهان ابا آن دشمنان همرهی کردند با تیغ و سنان
بر سر آنها که پیمان داشتند تاختند و کالها برداشتند
بعد از آن آن کمیان گشته سر از پشیمانی شده از خود بدر
شد خبر دار آن عمو بند شد برون در حال از خانه کمند
خوش خرامان همچو طوبی جنان دست ها بر زد ز مینشاند آن
آن شکست عهد و پیمان چون آمد اندر بر آن ذو فنون
که چنان کردیم و بد کردیم بس پشیمانیم از افعال خود
عهد نو بندیم با تو بی گمان گر پشیمانیم از آن بگر نهان
آن گروه از ما عهد بی خواستند زان سبب بیرون شدیم از عهد تنگ
گر بخود برگشته بودیم ما می نمیکردیم زد و بسوی شما
مصطفی فرمود با آن بدرگان گر نخواهم من شنیدن عذرتان
هر که با من عهد و پیمان آورد کی گذارم که بد کردی رسد
آنچه در حق خود و یاران خویش می پسندم آن دهم مهمان خویش
عهد و پیمان با خدای خود کنم گر چه من دیدی نیک و بد کنم
نیست اندر عهد و در پیمان من جز خدای مهربان بی وطن
رو بپیچید آن بی تو تان مصطفی میکرد تجهیز نهان
نرم نرمک گفت خوش با محرمان که نهان دارید این فکرم نهان
تا نداند آن عدو آشکار تا نگردد متفق و دو د شرار

گرد و دود و شورش با خزان — هر که نبود راه مشتاق این بوستان
چونکه شد آن برگ و ساز زارها — روی اندر قبله آورد آنها

یاوران با آن شده انبازان — ابتدا کرده بصدق و نیازان
مصطفی با حق نهان میکرد راز — کرده وعده کافران [illegible]

کرد باطن کینه ورزیده اند — رشته عهد و وفا بریده اند
قصد خون بندیان کرده اند — بیکران از جان و دل آزرده اند

یارب آن بیچارگان را کو کن — روی و قصد دوستان مستور کن
بس که خوردند آن سگان چون حلال — بعد ازین یارب مده‌شان قیل و قال

برکشا در برج مهجور چند — نیست کردان بود و کرده کور چند
برکشا در برج غمخوارگان — خانه خود شان برای آوارگان

بر سر کوی رضایت همچو گوی — ضرب چوگان خورده خونین چشم و روی
رو نیاورده بجز در حق تو — بر امید طلعت و لطف تو

اندران زاری بمیدان فتح باب — کرد عایش گشت بی شک مستجاب
زانکه بر خود میکند آن خروش — بر یاران بجز او میکند جوش

بر خود مرکز عجایب نیز لب — زانکه کارش بود فرمان رب
گر بندد ذات پاکش جز خدا — زان نیرزد سجده [illegible]

طالبا گر زانکه خواهی این وصول — گوش دل پیش آر و بشنو این اصول
تا بگویم آنچه اندر خورد تست — تا که بسپاری بحق [illegible]

سالکی تو گر کشی دوری مباش — تا نیایم جاده تو بر تو فاش
تا نه بینی راه دانی ای جوان — تو ز فعل مصطفی [illegible]

ور بیابی آن او با حال او — دائما باشی گنگ و لال او
تا نخوارده روایت ناگهان — زان نظر چون [illegible]

زانکه داده آن نظر [illegible] — جای بخواهد کرد اندر سر [illegible]
راه پستی میکند [illegible] — کر شده کم در میان [illegible]

گر نه در بندش کنی اندرم — می فتد از آسمان اندر زمین
گر نه در بندش کنی توان نظر — بیکند جستن چو شهوت [illegible]

آن نشان زنجیر قوی بایدش — تا مقام اولین بنمایدش
تا نشد در میان کشش کش — تا بیاید جام زهری چند نوش

با تو بنمایم مقام اولین — هست آن منزل راه دین دیده یقین
آن نظر دیده باز ای دیده‌ام — میشود [illegible]

چون ستاره می فتد آن نظر — پیچد از سعد و نحس خیر و شر
گر نه در بند آوری آن نار خو — گم شود در علم و در رنگ و بو

ور کجی اندر بود بیش نشان — ده ترش کرده و [illegible]
غیر کی همسایه [illegible] دگر — زانکه هست [illegible]

بعجز زن دیگر تو بر آن آب شور — تا شود کم بجوا اصحاب قبور
میکند بازان نظر میل جگر — بو که یابد از جگر بار مطر

زانکه میداند که او مستیقت — طالب آبست و دور از ساقیت
کرده بی نگارش اندر جگر — آن جگر در حال خون سازد نظر

همه آن خون رود در راه کون — بو که از سوراخی آرد سر برون
ور ببندی راه او اندر جگر — خویش را اندازد اندر یکدگر

آب و ایلیا بود افعال او — گر نباشد مرد قیل و قال او
ور بنگداری که بگشاید دهان — آن نظر جایش نباشد غیر جان

زین منازل آن نظر چون بگذرد — رو بحجت بحث عالم آورد
زانکه این رفتار علم صورتست — حاصلش آثار فضل و عزتست

علم طلافت این آیت [illegible] — پس از این رفتار در خورد کنون
با بیا بجا که [illegible] دیگر — حلقه و پابند و زنجیری دگر

در نه گردد شیخ یا قاضی [illegible] — یا شود مفتی و یا خود متکبر
یا شود میر کلان یا خود وزیر — یا شود سلطان بی عدل [illegible]

این نظر را [illegible] سپاه — گر نباشد در دلش جز حب جاه
چونکه آید وقت احرام حرم — نقش طاعت آورد اندر رقم

تا بدانی تو معانی غریب — در کشاد و [illegible] حبیب

ای عزیز شرح آمدن آدم علیه السلام بدنیا و بازگردیدن و مقصودات رفتن حضرت سید اولین و آخرین محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات از مکه بسوی مدینه و باز آمدن دیگر بمکه و نمودن حاصل طاعت و ستودن سلامت که بعد از علامت پیدا شود در معنی و حقیقت این آیت خواهد گذشت گوش جان بگشا تا بدانی که ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب الذین یذکرون الله قیاما وقعودا وعلی جنوبهم ویتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار جه اشارتها خواهد نمود و بدانی که حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم چرا دو نوبت بگریست گوش نظم دار و اتحاد با اهل فقر و محبت پیدا کن تا بیدار شوی تا هر لحظه بکام دل و جان بگویی که الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا والیه النشور

ای که اندر فکر و ذکر دوستی — واصلی گرچه اسیر پوستی
در قیام و در قعود و در سجود — در تفکر نیست جز حق در وجود

بر کن در علم و روی انبیا — محو شو در فکر بکر اولیا
تا بدانی کرده احمد زچیست — هم ببینی که دو چشمت سوی کیست

تا صفات عشق گردانی تو جمع / تا کنی جان پیش قربان عشق شمع
چون صفات جمع کردی ای فلان / دانکه هستی لایق گنج گران
آدمی اکنون بیشک ای فتی / نوش کن جام طلاقت بی جفا
چون بنوشی زسر و بر بندی دهان / هم تو در گریه آید جان جان
روح تازه چون آدم بی خلاف / که در آید خوش خرامان تا بناف
از زمان خوش عیش با آن روح کن / لیک ذکر و فکر بکر نوح کن
تا بیابی کوه راندر ای نوح / تا شوی با ظهر با باب فتوح
فاش کنم شرح آید دیدگان / گر فشاند آن شاه بحر در جان
در نگر دید نوح در روح خویش / زانکه چشمش بد بصیرت پیش و پس
گریه تپی که آمد بر زمین / صورتش کنم بتوانیست این
گر در آری ذکر یونس در خیال / فکر گر آید بسوز انذر ملال
گر کنی تو ذکر یوسف گاه گاه / در زمان از چه روی بر تختگاه
گریه چون اختلاف روز و شب / بنده کردی و نجبانی دو لب
بار دیگر شرح آن گریه کنم / تا بهاران در چو گل خنده زنم
آب کامد بار اول تا بناف / چشم ابراهیم دید آن انکشاف
آب احمد چونکه شد در نار او / گشت خار و نار او گلزار او
باز آن گریه که شد دل نوحه خواب / محو شد در خاک پاک بوتراب
قطرهٔ زان بحر پر شور امیر / شد رواج کام و در جان فقیر
زان زند دم دائم از فقر و فنا / گر کشید می زجام مرتضی
گر نخورد آن باده این شورش زهست / گر ندید آن چهره پس حیران گشت
گر نخورد آن آب سرگردان چراست / ور نچید آن گل کو خندان چراست
ای جمالی باز گو سیر حبیب / تا شود دستور یاران غریب
تا قدم بنهند در سیر و سلوک / تا به بیند دیده شان تخت ملوک
تا چو بازان سوی شه راجع شوند / تا چو زاغان سوی جیفه ننگرند
تا رسند از غزو با اجرا / چون مهاجر در جهاد دین بلا
این حکایات بشنو از گوش جان / تا امان یابند در دارالامان

رجوع بحکایت فتح مکه

چون شهنشاه نهان و آشکار / عزم بیت الله کرد و شد سوار
یک دو منزل چون ز یثرب شد جدا / آفتاب فتح میزد شعلها
حرب و ضرب جابجا آن پیشوا / گشته بد تبدیل در پیش و قفا
ظلمت شب گشته بد چون مهر روز / گشته بد راحت شراب درد و سوز
آنکه بد پنهان در اول چون جنین / گر بدا اندر پرده تا نکند چنین
یافته جمعیت بی تفرقه / گشته ظاهر غیب بی تفرقه
گشته بد هموار چاه و راه او / قصد مکه کرد شه ماه او

یاد گشته چشم و گوش و دل همی / یافته هم آن پیش جانش مرهمی
دوستانش نیز گشته بی محن / گر همی رفتند خوش سوی وطن
زانکه گفتی دائما آن بت شکن / گر بود ایمان یقین حب الوطن
مؤمن آن باشد که جوید جای خویش / تا شود آسوده در ماوای خویش
دل منه در غربتی گذرگهان / فاش چند بی وفایی جهان
مؤمن آن باشد که دائم در سفر / باشد اندر فکر جنات و سقر
فکر مخلوقات فکر او بود / های او هوش متصل با هو بود
اینست راه مؤمنین و مؤمنات / بشنو ای دل وصف قوم بی جهات
تا نمایم معنی حب الوطن / تا نگردی مبتلای ما و من
عاشقانرا خود مکانی دیگر است / عرش شان بر آسمانی دیگر است
نیست پیدا عرش شان و فرش شان / نی قدم دارند نی راه و نشان
زانکه در کتمان سر اینند این گروه / نیست پیدا در دو عالم این شکوه
خودشکن باشند دائم خودشکن / دم بدم سیر بدنی گور و کفن
زانکه مسکن شان بود جای سوار / زان نیارامند اندر دو دیار
مبتلای هیچ محبوبی نیند / با محبت هیچ بندی می زنند
درد دل در جان خود پنهان کنند / سلسله در گردن جانان کنند
همچو یوسف خوی در زندان کنند / تا عزیزان جهان بی جان کنند
همچو یونس بی سر و سامان شوند / سیر در بحر بی پایان کنند
این وطن نبود مکان زندگان / این وطن باشد مقام بندگان
تخت و بخت عاشقان در دو سپند / می نگنجد در سرای چون و چند
یار خواهی ای برادر یار یار / چند گویم سر ز زانو بر مدار
یار خواهی ای برادر یار یار / همچو ابراهیم شو خوش مخوار
یار خواهی ای برادر یار یار / در قدم افزا و دست از خود بدار
وا که دارم این حکایات غریب / روی آرم بر اشارات حبیب
تا کنم ذکر فتوحات رسول / تا نمایم آنات وقت و اصول

تتمه معنی ویتفکرون فی خلق السموات والارض خواهد گشت و تعلیم ذات بصفات نطفه که چگونه در اصلاب و امهات پرورش می یابد و ترقی میکند و سیر جمیع ارواح و حقیقت بحرت حضرت مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و راجع شدن باز بسوی مکه و دیدن ثمرات طاعت بعدا هجر و تحمل و اشارت نمودن تربت و فرمودن آنحضرت علیه الصلوة والسلام در لباس اشتیاق و محبت که اللهم احینی مسکینا وامتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین و سبب بیداری و خواندن الحمد لله الذی احیانا بعدما اماتنا والیه النشور

ای عزیز بدانکه هیبت الهی و ذکر حقیقی قرین یکدیگرند هر گاه که حق سبحانه و تعالی خواهد که بنده را برگزیند و عطای بی حسابش بخشش
ارزانی فرماید محبت و هیبت در ذکر مخفی گرداند تا آن چاکران حق که مختلف می نمایند آن عزیز را از بهر نوازش
بعد از مدتی نیک تأمل کن درین آیه که و اختلاف اللیل والنهار لآیات لاولی الالباب تا جایی که الذین یذکرون الله قیاما و قعودا
و علی جنوبهم و یتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا عذاب النار اشارت می نماید و در آیت لو
اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا و لملئت منهم رعبا چه آشوب میکند ای عزیز دران ساعت که محبت و هیبت و ذکر مستغرق شوند
و روی بوحدت آورند البته سالک را بمقامی دیگر ببرند تا عزتی دیگر بیابد که اگر دران حال محبت بی هیبت روی بدان مقام کند
البته از جای خود برنخیزد و بلقای یار رضا مشرف نشود گوش بنظم دار و حاضر وقت باش که وقت آن آمده
که سوره الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا و الیه النشور بخوانی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

گوش دل پیش آر ای گشته غمیم / تا جدا گردی ز دست غم و بیم
بی غنیمت بی غنیم دلنواز / کی توانی دید اصل خویش باز

این دو جوهر نیست اندر یک سکت / گر بدید آن شاه کل در یک سکت
این دو جوهر بایدت ای مرد راه / هان مکن بر بود و سود خود نگاه

حاضر آن باش کان ناظر تست / تو نمی بینی که آن قادر تست
آن چه باشد حسن که ز عشق پاک / گر بود آغشته اندر خون و خاک

حق تعالی گفت در گوش حبیب / گر اگر بینی تو آن قوم غریب
بی شکی از خود کنی تو انزوار / زان سبب در دین بماندی زار زار

گر ببینی ای حبیب آن اهل غار / روی تاری باز در دشت و دیار
گر ببینی ای حبیب آن اهل غار / گر کشی چندرا حسنی از زور و نار

ای مسافر بشنو این راز نهان / تا نبیند در دلت شبهه و گمان
مصطفی بی پخت و بی خوران طعام / بی وقوف علم کارش شد تمام

این تجلیهای غیب نورناک / گر شود مرد نبی از این صافی پاک
در محمد هست آن محمد زور کرد / زان محمد راز نکرد و دور کرد

جونکه بد خلق عظیمش هم رفیق / شاد و خرم بود جانش در طریق
جونکه بد خلق عظیمش هم رفیق / خلق عالمها کشید اندر طریق

عزت آیات و فر سروری / قدرتی کو هست در پیغمبری
گشته بد پرده ز رخ حسن نهان / تا که گردد سبز بستان جهان

گر بماندی در حرم او بر زمین / هم در آن جا که بدی نامش امین
نطفها در پشتها گشتی تلف / تربیت کی یافتی تخم و خلف

وقت هجرت آن حبیب با مقام / بوی قرنش بزد چو عود اندر مشام
چون نهان شد در دلش بوی کباب / گشت جویای فقیران خراب

زان سبب کردی وطن سوی قرن / تا فرستد شرح هجر و پیرهن
زانکه بد او هم چو یعقوب نزار / لیک بد با حسن گزینش استوار

سر احمدی کشید این انتظار / حق همی گفتش که پس از انزوار
چون شدی جانش ز رخسار اویس / خلعت آمر شدی پاک از ادیس

جامه زان بسپرد با آن ساربان / تا ببیند جا که گشته سایه بان
جامه زان بسپرد با اشتر سوار / تا کشد این عاشقان اندر قطار

تا کند از بهر این امت دعا / تا نماید دایم این درد و دوا
تا چو تصویر نبوت کم شود / نقد عاشق محو در قالب شود

زانکه میدانست کان تصویر بند / اهل صورت زود از هم بگسلند
می نپاید عاقبت جز فرد فرد / این حرارت قاتل درد است و گرد

این حرارتی که بهر عاشقانست / از دو گوش و دیده صورت نهانست
این حکایت گویم از بهر مثال / تا کنی بی فرقتی از اهل حال

دیده ام من در صفت آشفته / دایه مر خوابناک و خفته

حکایت

مست مخموری بلی و خسته / مهربان و یار مرا بسته
پاکبازی پاک بینی سازنی / روز و شب جستی حریفی محرمی

تا کهان در آتش فقر او فتاد / زانکه بود و شش همی جانان نهاد
سوز فقر و هیبت با ذکر آن / کاش دیدم در دل آن دربان

مختلف شد صورتش چون بی وحشت / لرز لرزان رفتار او مانند عجب
مست و حیران بود در میدان و غام / او شده آزاد و در بند دام

من همی گشتم ولی از وی جدا / گرچه میدیدم از و جور و جفا
خلق آن موضع از او بگریختند / قهرها کردند با او آمیختند

او ز گرد و خاک چون یاکشی زجود / خوف و ترس از برق افلاکش بجود
زانکه بد غالب بجز چون امیر / گرچه بد بر دیده دل شمع چون فقیر

خلق بد غافل از آن جو در حبیب / بیخبر از غیب و میدید مر عجب
بازکردان این نقابهای جنگ عشق / تا زنم بر شیشهات سنگ عشق

تا توانی دید تو سیمای عشق / تا بنگریزی ز هیبتهای عشق
بازکردان این قبای ننگ عشق / تا پدید آید ز سینه دل رنگ عشق

تجر دل کردی تو در پهلوی عشق / تا توانی ساختن با خوی عشق
بازکردان این قبای لنگ عشق / تا کنی بی پا و پس آهنگ عشق

تا به پیچی فاش تر رفتار عشق — کم نکردی بر سر بازار عشق
بازگردان این ورق بی جنگ عشق — تا بنوشی باده گلرنگ عشق

تا توانی خورد این جام مدام — ای بسوده دست وی آزاد جام
بازگردان این ورق ای راز جو — تا بگویم شرح یار فتنه جو

تا که چون ساقی نماید روی خویش — تو نیایی باز سوی کوی خویش
چون ورق وارونه کردی بی وقوف — هان مخوان زنهار این ربط حروف

روی در آیینه بی زنگ کن — نفی بر خویش و نام و ننگ کن
تا اگر بینی تو فقیران غنی — کم نکردی در جهان ما و منی

حق از آن فرمود با زیبا حبیب — گر اگر بینی تو آشوب غریب
فرق گیری از آن آشفتگی — می نیاری روی اندر بندگی

ای عزیزان زمان آگه شوید — چست و چالاکانه رو در ره کنید
در بدایت ذکر هجرت شد تمام — در نهایت ذکر فتحست تمام

در بدایت هجرت و فرقت فناست — در نهایت پیش جانان جان فداست
این زمان پرواز دارد باز روح — زانکه حق بگشاده ابواب فتوح

چونکه هنگام فتوحست و گشاد — شاد و خرم رو بره باید نهاد
زانکه آن جا لا کشورها تن — ست در بند سموات و زمین

میکشد خوش انتظاری که بیا — میکند افغان و زاری که مرا

ای عزیزان اشارتی چند در حقیقت و لطافت علیهم اولیت منهم

زارا و ملیت منهم رعبا در تفسیر تاویل آیه خواهد شد تا نزع قالب ست در جست و جو باش و فرصت نگاه دار که در روز فتح در روی خود بستن عذاب شدیدست گوش نظم دار و درود و سلام بر شاهنشاه مختار رفت تا برکت آن پیشوای پیشوایان ظاهر و باطن قدم در راه حق نهی و استقامت یابی و نفس نفس بگویی که الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا و الیه النشور

رجوع بحکایت فتح مکه

چون نبی از یثرب شد جدا آن خوش اصول — بود اندر مرّ ظهران شان نزول
بود شب هنگام و دشتی بی حصار — مصطفی فرمود با آن پاسدار
که بگو در گوش یاران آشکار — که برافروزند صد صد مشعل نار

تا نماید شعله آتش عیان — تا بسوزاند خیال کافران
نوریان چون شمع نار افروختند — پرده‌های ناریان را سوختند

بیخبر بودند آن فتنه قریش — که بندشان قسم از آن شادی و عیش
لیک از خوی بد و کردار خود — شب همی گشتند در صحرای خود

جمعی از کفار و بوسفیان بهم — شب همی گشتند با انبان غم
گر ز فعل خود بد اندیشناک — بی همه بار گشته سر بر روی خاک

نزد عباس اندر جست و جو — گر بدید آن شجاع و آن علو
چون بدید آن آتش و باد فتوح — گفت وای بر قریش و جسم و روح

کرد و در مکه احمد خشمناک — میکند البته قوم را هلاک
مرکب احمد گرفت و شد سوار — تا شبانی باید اندر کوهسار

تا کند اعلام قوم خویشتن — تا ستانند عهد از آن پیمان شکن
باد پا میراند اندر چپ و راست — تا بگرداند دلی که بیوفاست

زانکه عباس مرد خویش دوست — جنس را با جنس دایم رو بروست
چونکه فتح مکه کرد آشکار — بازگویم راز مر اغیار را

ذکر ما فی پیش ما فی رو بپرس — نیست ما تم در میان سور و عرس
کار و بار خویش باید ساختن — نقد حال ای دل بباید باختن

ست و گر ما فی از بهر مثال — زانکه میزاید فساد از قیل و قال
عاشقان با کفر و ایمانشان چه کار — زانکه شرکت نیستشان در کار زار

نفس و کین و گفت و گو از شرکت است — ای طمع خالی ز نقص و علت است
این کوزه‌ای دست در ویرانه جو — این می جوشنده در پیمانه جو

باده کو دفع مخموری کند — ساقی دان کوز خود دوری کند
ساقیی کو باشد ای خون ندیم — که بود میخانه ازدی مستقیم

ای که داری میل این جام مدام — خواجه بگزین و پیش شو غلام
ای که داری میل آب زندگی — در زمان خویش بگزین بندگی

حرفکی از اهل و نااهلان شنو — مقصد از ایام بردار و بدو
بازگویم آنچه بر تو واجبست — تا نهی سر پیش هر جا غالبست

آبدانی که خداوند قدیم — با طلبکاران خود باشد ندیم
طالب و جوینده جویندگانست — غم فزای منکران و مشرکانست

کار سازد دلنواز بیکسانست — لیک ناظر بر فعال جملگانست
ذکر بعثت گر این بحث تمامست — گر حریف روزنا و وقت تمامست

بازگویم باز تا خوشدل شوی — تا که ناظر بر حق و باطل شوی

تتمه مقصود بعثت و نمودن فتح و نصرت

هیبت حق آن زمان ای اهل دل — بود مخفی در نهاد کفر و جهل
بی شکی آن بود در بوجهل بود — آن زمان که نور به فنا رود دود

هر روز و ماه و شب تا کرد روز — شد نهان از کیان همچون کنوز
گر کسی هیبت حق آشکار — بر صید آن شه شی گشتی سوار

سروران چیف جو فیروزی کنند — کور و جاهل میر نوروزی کنند
واجبست و فرض کین کوران چند — با علم سازند بر در ریشخند

برد در بوجهل آن آثار قدر — تا محمد وا نمود آن روی بدر
بعد از آن کان هیبت کشته علم — آمد اندر دست شاه مستقیم

شد ابوجهل لعین با خندگاه / با دو سه هم جنس خود در قهرجا
هیچ کس را آن شرر روزی مباد / غره کن پس پیر نوروزی مباد

اهل بوجهل ای پسر زنگی دور / دائما ای پرور حق عیسوی
هر که خواهد داشت اسد این روشی / گوش شو چون یک حریص خون ولی

تا مخوری خور دلی پستی مکن / مرغ عرشی میل پستی مکن
میل زاغان جانب سرگین بود / باز شاهی عزم علیین کند

باش در دام و محب از جای خویش / تا ز کرد شاه کرد و جانب ریش
هر چه تلوین می پدید آید ای فلان / بحو مردان پیچ منکر اندر آن

گر تو مستی است آن ستم / ساز فرد و سکت یار و ندیم
احتراز از جاهلان بکن مدام / تا که بهر حق بسوزاند تمام

چون بسوزد تیغ وا برو کرد / می نلغزی در صف مردان مرد
بعد از آن چون حمزه دو رکن انگه زره / که اندرین میدان نبو بند گره

ست منصور و انگهی فتح و گشاد / تو مجو زنهار از دوران مراد
هم مرغ از اهل و نا اهل زمان / تا به پی پرست اشیا عیان

چون زنسان بگدرد و آید بهار / خود جدا میکرد و این گلها ز خار
آب این گل از صبر و همت / این دو جو مردان که عالی همت

همت آنکه نسازد در جهان / مرد عاقل خانه و باغ و دکان
تا بدانی خوبی ب خویشتن / تا نسازد بهر تن گور و کفن

تا نبیند از دو دیده بر صفات / تا نگرد ذات در صحرای ذات
قامت همت بلندان غیب / و انمایم در صف خاص حبیب

ای عزیز ذکر ایمان صفاتیان در صفت و صفت ذاتیان نگنجد از بهر آنکه اهل شرع و اهل طریق ناظر صفاتند از بهر آنکه ثبات
که دائم الاوقات بعادت مشغولند شنیده باشی که ملائکه در آسمانها هر یک ذکری دارند یکی همیشه سبحان الله میگوید و یکی لا اله
الا الله میگوید و یکی الله اکبر میگوید آنها که سنی اند و ایمان بصفات آورده اند در مانع صفاتند از بهر آنکه ایمان
بذات مصطفی علیه الصلوة والسلام نیاورده اند بجهت معجزات و شکوه نبوت و یا از خوف سری منز ایمان آورده اند
از بهر آن ذکرشان نمیکنم تو بدانکه حق سبحانه و تعالی ذکر متقیان و شرح آنها که ایمان بغیب آورده اند در تعظیمات
بحضرت حبیب خود علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فرموده. قوله تعالی الم ذلک الکتاب لا ریب فیه هدی
للمتقین الذین یؤمنون بالغیب و یقیمون الصلوة و مما رزقناهم ینفقون والذین یؤمنون بما انزل الیک و ما انزل

من قبلک و بالآخرة هم یوقنون اولئک علی هدی من ربهم و اولئک هم المفلحون گوش بنظم دار و ذکر محتاجان بشنو و السلام

ذکر چالاکان و جانبازان شنو / قصد صید شاه و شهبازان شنو
در حکایت آوردم این فن ای پاک / تا شوی تو در ره مردان چو خاک

حکایت

دیده ام روزی که مردی دیده ور / که ربوده بود از مردی نظر

در میان جمع رندان اوفتاد / گر همی افتاد و گه می ایستاد
اندر آن افتان و خیزان آن عزیز / لب گشاد و گفت با ذات حبیب

گفت گوای گشته راضی و خوش / گر چگونه کرده این باده نوش
گفت با آن یکدلی مرتضی / گر ز خاک و آب دیدم این صفا

آب دیدم آب اندر جوی / که بروی خاک میزد چشم ورد
از پلید بیا نمیکرد احتراز / زانکه داند پاک خواهد گشت بار

هم رفیق آب دیدم خاک نیز / گر شده خوش پست هر خوار و عزیز
چون بدیدم اتفاق خاک و آب / سوز مهر آمد نمود این فتح باب

بعد از آن دیدم نسیم دلنواز / که نو چهره و خاک و آبم داد باد
چونکه گوش و چشم و دل شد مستقیم / زد نفس در من یکی پیر علیم

زنده گشتم من از آن باد بهار / با تو گفتم سر یار بردبار
باز گفت آن سائل مشتاق تست / گر رموزت در دل و جانم نشست

چون گشادی در بر دیدم ای قباد / چون زنم بر روی کام و مراد
فاش بنمای روی آداب و عمل / تا بدانم سر مرغوب و دلیل

گفت با سائل که در میدان ادب / تو مجوای ساده دل نقش ادب
زانکه هر دم حالتی دارد نفس / پست آدم زاده چون مور و مگس

آدمی و مهر و ماه و مشتری / مجو آیا تنده پیغمبری
هر نفس آداب و علمی باید / زانکه هر دم حالتی میزاید

هر چه آمد در علوم و در حروف / هیچکس ننهد بر آن نام کشوف
هر چه آن یکبار دست آلوده شد / هر در پاکان تن مردود شد

جز محبت هر چه آری در نظر / هیچ مرغ دان پیش این حرف شگرف
این محبت نیز پنهان کن چو گنج / تا نیفتی باز در بازار رنج

تو محبت دان و بس ایمان به غیب / این میز زنهار دیگ شک فریب
یاد کن موسی و قوم و بر آب / درد خود کن آیت لاریب فیه

تا ببینی روی خوب مهتین / تا نگردی رد سیه در یوم دین
شرح این آداب و این خوی مجاز / باز گویم فاش در مرغ مجاز

گفت سائل کای مفاتیح القلوب / پرده بردار از رخ خوب غیوب
زانکه داری در نفس باد بهار / مرهمی نه بر دل ریش نزار

برگشد ابواب کلی بر رخم   بی کنایت ده همی این پاسخم
تا نماند صورت لیل و نهار   تا خزان رو ننماید و اندر بهار
بازگو کیمیاییست این راز نیز   کز چه پیدا گشت این حق و مجاز
چونکه حق روحی به آدم بر فزود   از چه پیدا گشت این خلق و وجود
گفت با سائل که اندر پیش آب   خاک شو تا بشنوی گوشت جواب
آب شد در خاک و آدم شد پدید   باد با پیدا در آن صورت فزود
گرد و سر و دریا بجنبید اندرو   آتش آنجا دم زد و شد جان او
گم شد اندر هم پی ذات و صفات   در جهان افتاد شور بر دو ذات
هر صوری کان ذات دارد در بهشت   اندرین وادی بود دل ریش تر
وانکه باشد مست و عاشق و گران   مست بی مغز آن صورای پهلوان
هر صوری کاب و خاکش غالب است   همچو مردم آشنا و طالب است
لایق تخم محبت میشود   چشم دل در روی الفت میکند
میکند آیات حق در جان قبول   می نمی پند جدا حق و رسول
چونکه دارد در درون این گونه درد   نیستش حاجت شمشیر و نبرد
وانکه در وی نار و باد آرد خروش   زاید از اعمال و اقوالش جوش
بشنود آیات و پندید دلش   زانکه باشد کرد ناک آن منزلش
وانکه این هر چار دارد در لجام   در صف اکبر بود مرد تمام
بر محمد شد مسلم این عطا   دارد این دم هم علی مرتضی
زان همی جستی پیش انقلاب   گر چو مه بد هم رفیق آفتاب
حق تعالی دوست میدارد جلیل   تا جدا سازد ز هم این درد و آل
بر اینست این جدال این نبرد   تا جدا گردد ز هم گرد و مرد
هر که دارد در درون گرد و غبار   او نداند عشق جیحون گشت بار
امتحانها میکند حق آنکه   تا به بیند کیست مرد این دیار
هر که اندر خانه زاد و خانه مرد   در میان دین چند اگوی نبرد
وانکه شد اندر سفر بی راهدان   همچو موش و مار شد اندر چاهدان
خاک باشد رزق او اندر مغاک   بر صورت جان کند بی شک هلاک
تا نماید صورت خود در جهان   تا که گردد پست با رالمهان
سالها گر گوش و هوشت شد تمام   پرده های غیب بر رویت
گر دلایل عشق و جنگ میدان   گر نیابی در میان چون عیان
حالیا بشنو فتوحات عجب   در شروع نکو و حال غریب
چون تحمل کرد آن سلطان داد   حق برویش صد هزاران در گشاد
شربتی که بستدی با ده خورد   کرسنان و تیغ ضعیف امید
از جهلی جا بابانت ای جوان   هر که پوشید این زره شد پهلوان
این زره در پوش و این شربت بنوش   تا که طفل معنیت گردد خموش

چون شود صبر و تحمل جوشن تو   قدرت آید فاش در آغوش تو
تیغ تیز زهرناک ای چاره جو   گر توان بنمود اندر چار سو
از خود و آثار خود بگذشتن است   بعد از آن با یار حق پیوستن است
عزو اگر اینچنین باشد چنین   بارها گفتم من این ای نازنین
این گره بی دوستان نتوان گشاد   وین زره در حلقه مردان فتاد
چون بدیدند این گره بر دوش خویش   نی بترسیدند از بازو و نیش
متصل گشتند چون حلقه زره   زان سبب در حلقه شان نبود گره
گر همی خواهی مراد ای نامراد   حلقه کن خود بر در مردان راد
گر شوی چون حلقه بی پا و سر   زود بگشایند بر رویت در
چون بیابی اینچنین فتح و گشاد   بعد از آن هرگز نگردی نامراد
بی تردد بی مشقت بی ملال   تر مجوز نهار ای سالک وصال
این حکایت بشنوید ای طالبان   تا که دارید گنج رایگان
این حکایت بی روایت میکنم   لیک پنهان در کنایت میکنم

حکایت

آن پی خویشتن را ترا   تا شوی در وقت خود آگاه تو
اندرین شهر و ولایت ای فلان   دوستی دارم عیان و بی نشان
فاش و پنهان می نماید روی خویش   روی خود گم کرده در گیسوی خویش
بهر هر طالبان دوش آن فصیح   گفت رازی بس بلند و بس صحیح
کس بکرده جوان تا زنده است   اندرین شهرست امروز ای عمو
رنگ و بوی انبیا دارد یقین   دارد آثار ولایت بر جبین
لیک خوی خوب او زاده است   با قیش رفتار و کردار
زانکه از کنه ولایت زاده است   در میان دین عجب افتاده است
نفرو تقوی و وفا و عدل و داد   مست اندر ذات آن نیکو نهاد
مینزد جوش محبت بی شرر   می نفند در آب و آتش بی خطر
در جهان بی سعی و سر گردیده است   عاشق و تسلیم زمانه دیده است
نیست عارش همچو ابر نوبهار   می فشاند اشک بر دشت و دیار
گرد کوی خاکساران میدود   طوف کعبه عشق بازان میکند
فاش میگوید بگوش من نهان   کز منم هادی و دارای جهان
ذات حق هیبت پنهان حق   علم عالم هست بی حرف و ورق
فرق مجذوبان و مخموران کنم   خستگان را چاره هم درمان کنم
دیده ام بینات بر پاک و پلید   از قدیم آگاهم و هم از جدید
من همی گویم که ای با کر و فر   پس چه میکردی چنین بی پا و سر
گر دمم گم شد چنین حبیب   در بحار و کوه و صحرای غریب
راه بردم سوی آن مشکل گشا   گرد کشش اقلیم جان بی عطا

باب یک اقلیم آن قدرت نما / گرد پنهان فاش بر من ای فتی / گویدم یکبار دیگر سیر کن / تا بر افتد در جهان پیچ کهن

زانکه عاشقان جمله نیمه مرده اند / زیر باران نرم و پنهان خورده اند / قدرت حق در جهان چون نازد او / گشته سرگردان در این وقت گناه

چون شده آن باد گرد آلوده مست / می بباید در پی آن رفت جست / تا نه چند معدن خود آشکار / آب و آتش می نگردد استوار

جمع کرد آن پس ز ذات جهان / نیست کردان نقش و رنگ ابلهان / فاش کردان در جهان آیات دوست / تا به نیکان در رسد هر دو نکو

لیک منشار روی جا موی خویش / تا در آری یار در پهلوی خویش / چونکه باز آیی و صید آری مدام / تخت بینی در اقالیم تمام

گفتم این رمز از برای سالکان / تا نه بینی روی جانان بی گمان / تا چو بگشاید در بیت الحرام / تیغ غیرت بر نیاید از نیام

زان بگفتم این سوز و گداز / تا بگردی گرد پیران پاکباز / زانکه میراث سموات و زمین / جمع گشته چون شنا در انگبین

این زمان حاجت با استخراج آن نیست / نیست و قدرت بخت و تاج / در محبت جوی و در فقر و فنا / زور دو چشم ابتدا و انتها

ذو الفقار شاه در تقوی نهانست / زان دل هادی ببرد اندر ظلمات / هیبت و خلق محمد ای انس / میکند ویران کنون تخت طلس

مهر حق هر کز بکر [illegible] سر زند / مرغ لاهوتی [illegible] پر زند / خلق عالم زان اسیر غفلتند / کز خداوند دور و پست ملتند

زان گرفتار اند در سیل و نهار / گر نمی بینند آثار بهار / چونکه دلشان نیست خوش ممنوح و درویش / بیخبر از مهد و ضرب

ای جمالی ذکر دوران اکار / پست جای زمهریر اندر بهار / چونکه مستی خاک خاک آن حبیب / شرح فتحش گوی در حرف غریب

حکایت

آن کلید بندهای مشکلات / وان شیخ ضعیف بی نوا / آن حیات و زندگی آب و خاک / وان امین خاص ذات مرحمات

آن نگهبان جهانهای خدا / مرهم ریش دل اشکستگان / مهر حیرا جوش دریای صفا / وان نماینده سموات و مغاک

آن طبیب و داروی دلخستگان / ست و گرش را نایل منتست / چون بسوی بیوفایان رو نهاد / حسن تجلیات معنی مصطفی

تا جمالی باده حسنش کشید / زانکه او آن عهد با بست و شکست / در جوار و بند عباس اوفتاد / تا نماید روی عهد و خلق و داد

در کمند افتاد بوسفیان پست / برد سوی شاه با کام و داد

در پس اب خود نشانده بود / آنچنان در طریقش گرد دود / در کدار آمد امیر محتسب / تا که بکشد بیوفایی را عجب

گفت عباسش که در بند منت / دست بسته و هم زبانش انگشت / دست و پایش بود و زور جگر / گر همی کشتیش بودی معتبر

بی جنایت این قشری بیش / خون مدار و حاجتش با نیش / پیش اسرافیل وقتش میبرم / بو که در پیش اصولش آورم

میبرم در پیش شاه این لاشه من / بو که بر هد روح او از بار تن / میبرم این صید لاغر پیش شاه / بو که شاه خسته کند در وی نگاه

چونکه بردند آن اسیر گونه زرد / تا به صف پیش آن آزاد مرد / چون رسید آن تنگ دل در عرصه گاه / عرصه گاه خوش فراخ با بناء

سر به پیش افکند چون شرمندگان / نزد آن بخشنده جان و جهان / گفت صاحب خلق با آن بیوفا / کر بنه سر پیش آیات خدا

از شهادت گوی بر بانگ بلند / تا که بری زود از این بند و کمند / خلق و خوی خوب آن صاحب نظر / همچو باران رفت بر روی حجر

یکدو باری آن اسیر آورد درد / تا که مصدور اکند چون ترک کرد / حسن ترکان خلق گردان الی فلان / هست در زاد بی ریب و گمان

زنگی کرد و فتد در ملک روم / عاقبت کرد و جدا چون شهد موم / بعد از آن از ترس شمشیر و سنان / در دهان خایید ایمان زبان

یکدو منزل چون ببالا بر شدند / خیمه در نزدیکی بطحا زدند / گفت با حامی بوسفیان حبیب / گرمی آید کنون بانگ عجب

دست تخت بخت و قدر را شناخت / امر تحقیقت این ذات نفت / تا به فردا تو آن مرد دل / بو که از ایمان خود گردد خجل

تا به چند غز اسپاه خدا / بو که آید راست در راه خدا / روز دیگر چونکه تیغ افشانده بود / گفت رو کش در دشت و صحرا نور

چون چو آن لشکر گذشت / میگذشت اندر بر مرد اسیر / چشم بوسفیان چو میدید آن تنگ / بازمی پرسید اسم هر گروه

حامیش سکینت نام یکایک / تا برون آرد ز جانش ریب و شک / ناگهان معنی کلی در رسید / باد حسن آمیز بر رویش وزید

دیده اش از حسن عزت شد پر آب / بازپرسید از شعاع آفتاب / گفت هست این مصطفی مهربان / آن مهاجرین و انصاریان

آن مهاجر سر برهنه و پا تهی / اینچنین گشته کنون از آگهی / چونکه جا دادند آن انصاریان / تا فرود آمد در آن تنها و جان

این زمان جمله امیر و ملوک / هست این آثار داراسلوک / فتد دیگر مست شان در خانها / حاصل این عهد و آن پیمانها

چون بدید آن شوکت و آن کر و فر / گفت این دم میکنم عهدی دگر
بار دیگر تو مسلمانم شوم / دی بدم لنگ این زمان خوش رو شوم

این بگفت و رفت پیش مصطفی / کرد بر رویش سلام با صفا
ذکر ایمان و شهادت تازه کرد / روی در انوار پیغمبر انداز کرد

بعد از آن گفتند یاران با رسول / چونکه آمد این ستوده از اصول
منصبی باید ورا ای شهریار / تا بیابد اندرین دین او قرار

زانکه هر کو کرده باشد سروری / در دماغش خفته باشد داوری
نفس او گر زانکه دارد پیش دلیل / می نیارد رو درین درج جمیل

باز دیگر عهد و پیمان بشکند / ریش خویش و بیخ خویشان برکند
بند باید کرد آن افلاکیان / تا زنجا نشد جان خاکیان

بند حرمت شان بهم اندر دو پا / تا بیارامند در کنج خلا
مصطفی فرمود آری بیش ازین / می بباید داد با آن نازنین

هر که بگریزد ز پیش تیغ دوست / جان برد گر جاکمش ایوان اوست
آن وعیدش بود این مژده نشان / تا که آرد و کیست نزد آن

حق تعالی ضامن دین منست / تخت او در جان بی کین منست
حق تعالی ضامن دین منست / راز یار و قوم بی تسکین منست

چونکه تیغ حق رود اندر نیام / مهر حق آید کند ملت تمام
پیشتر کرد درود او در حجاز / ای شکی کوته شود در رشته دراز

گر پناه خود برد با اهل جند / ابلها مانند در بول جند
شاخ ما باغ پیغمبر بادید / تا که پسر با طفلش آید

خوی با او کرده اند آن کیمیان / نقش جنسیت نماید رخ عیان
گرچه با انی الجلا از یک یادیم / لیک شیر از جام دیگر می‌خوریم

واگذارم گفت و گوهای غریب / تا شوم یکلحظه همراز حبیب

ای عزیز شرح ایمان غیب و آشکار اگذشت شرح ایمان

جام جاکان بازار عشق بشنو تا بدانی که هر قومی ایمانی دارند شبها بوده است که این فقیر گوش بر زمزمه سوزناک حضرت ساقی میخانه عشق داشته باشم در ترصدای ترنم آنحضرت علیه السلام این پهلوی شنیده باشم پهلوی

گر بیوان داوری رود اندر زری / هر که وا دارد ترش دامان گیری
گر کیهان در بیچی دیوانه کج / نه با خود پر درشی نا آرام گی
هر که دینی داحوال شی پرسی / نه زرنج از تو شناسی شو از رنج
دلی که بهره و آن دوی در زی

ایضاً

هر که پندش دلی افسانه ...
خنک کیان خرابات مغان
وا نمایم در اصول عاشقان

اشارت بمعنی الایمان عریان

تا که سکه مهر ایمان نو کنم / تا کنم یاری نشان عریان کنم
چهره ایمان غیب و آشکار / با تو گویم سر پنهان تو بی انتظار

هر که عریان گشت در کوی رضا / اوست ایمان ای پسندیده از هوا
زانکه ایمان میدرد پرده و لباس / پرده ایمانست تلبیسات ناس

چشم گریان جان بریان ای رفیق / دو گواه عمل دان در این طریق
ثبت ایمان این گواهانند و بس / مست این اسرار در پیل و مگس

در غریبی پیل پسر گردان بود / گر خیالش محو هندستان بود
قامت ایمان اگر عریان شود / دو جهان اندر زمان ویران شود

مصطفی فرمود ایمان در جهان / هست عریان پیش چشم عاشقان
در محبت هر که او گردد شهید / مرغ جانش سوی علیین پرید

در زمین و آسمان عریان شود / روح هر کس که چنین عریان شود
معنی ایمان غیب آشکار / هست ای ابدال در خیار یار

چونکه شرک از دل برون کن پاک شو / بعد از آن ناظر بدین افلاک شو
تا به بینی مهر تابان و قمر / خوش طواف آرند بر روی و بس

اول از روی آر در بیت الحرام / شو جدا چون تیغ مصری از نیام
عور شو از قول و تصویر مجاز / تا توانی کرد طواف این مجاز

گر چنین طوفی کنی حاجی شوی / عور گردی از خود و ناجی شوی
چونکه کردی عور و آیی در کفن / هان مشو دیگر اسیر پیرهن

پیرهن جود و لباسات زبان / در حضور حسن قایم بی کمان
گر بود این هم لباسات زبان / در دو گیتی شخص دارد در امان

این حکایت بشنو این برهان / تا ز خود بگریزی و یابی امان

تتمه حکایت فتح

چونکه بوسفیان در آمد در پناه / رفت اندر مکه خوش آن شاه
بی غرض هر کس که برگردد ز خویش / در صف اهل خدا آید به پیش

با محبت هر که استغفار کرد / نفس کاهل در زمان بیدار کرد
با محبت هر که آید در حساب / گرچه باشد دم شود سر بی خلاف

با محبت هر که او تایب شود / گرچه باشد اجنبی نایب شود
با محبت هر که آرد رو بیار / روی او گردد چو گل اندر بهار

خار عیشش شکر هم شود / شادمان گردد دلش بی غم شود
مرهم از بهر دل ریش است و بس / هر دل ریشم محو تو کن کس

هر که شد عریان محو ترهم تمام / این حقا نیست از بهر کلام
تا بخواند نام دور افتادگان / تا که نزدیکان شوند آگه ز جان

ورنه من با ذکر و تکرارم چه کار / زانکه هستم فارغ از بازار و کار
گر جهان در ذکر و در فکر منند / جایی میدوزند و جایی میدرند

هر که شد رسوا و عریان در جهان / تو بجو زنار از نام و نشان
معنی ایمان عریان کن نه شد / هر که گوش هوش این در سینه
تا شوی همراز مسکینان غریب / ای عزیز معنی ایمان بصورت پوست تو بدانکه ذات / تا بیابی فتح و حضرت از حبیب

حق سبحانه و تعالی در کتابهای سابق و در ذهن و درک انبیا مخفی بود چون آن مجموعه کلی یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم قامت نمود پرورده که اشیا را پرورش میفرمود باشارات و الهامات کرامات کون بفصاحت در آمد و گنج حقیقت آشکارا شد و لیکن مطیعان امر ناظر بعقل کل بودند پرده در پیش دیده اهل آن زمان بماند و سبب آن غبار آنست که دران وقت که حق تعالی گنج محبت در سینه آدم علیه السلام نهاد و صورت آن بر ملائکه عرض کرد جمله سجود کردند و دران حال ابلیس را نظری نمود بر خلاف آن نظر که در آدم کرد ابلیس محبت آن نظر به یدالله آنچه نصیب ملائکه بود آن نظر در عزازیل اثر گرفت و خنک شد و آن برودت بود که بر آدم حسد برد و غبار محبت شد و آن غبار پیش که غیر صاحب حال کسی دیگر و تو نشی نیست اهل حال اهل وجد و اهل الهام ناظر بآن نظر نیستند گوش بشنیدن حدیث آن صاحب خلق و صاحب حال دوران دار باشد که بی غبار شوی قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم بدأ الاسلام غریبا و سیعود کما بدأ فطوبی للغربا صدق حبیب الله و صدق اصحابه العارفون المشتاقون و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

آن نظر کو شد از آن آدم عیان / با محبت بود و با بندگی
آن نظر که برانداختش از بهشت / آن نظر بد که فکندش در گشت
آن نظر بد آن زمان بی شک عجب / زانکه بد معنی آدم هم غریب
آن نظر چون با بنی آدم رسید / آن غبار شیطنت آمد پدید
حق تعالی بعد از آدم زان ستد / تا تواند کرد فرق نیک و بد
تا بدو در مصطفی آن یک نظر / جلوه میکرد اندر خیر و شر
حسن غربت شد مکرر در جهان / تا بدو در خواجه آخر زمان
چونکه شیطان محمد شد سلیم / آن غبار سنگ گشته شد حلیم
زانکه می آمد بما دم آن نظر / در دل و در جان آن پیغامبر
هر که بشنید آن پیام با نظر / روز کی چندی عید می اثر
زانکه بد اسلام در دلها غریب / می نمود این غربت آن قطب عجیب
گر بمی و میخانه و مدهوشی بهم / بعد شادی می نبیند ...

گر ندیدی جدا حق و حبیب / یا فتندی دم بدم ذوق غریب
با رسالت بود آن نور عیان / که نمود از این دشت و دیار
شد نهان در آل او اقبال او / که بمی تازد کون و نبال او
در زمان آل و حال غریب / رخ نماید همچو رخسار حبیب
کجا در دور او عریان شود / قصر عالم بی مدد ویران شود
فاش کرد چون اسلام غریب / تا که گرداند این حسن حبیب
چون فتوحات غزا رخ نمود / در بروی سالکان بگشود
ای جمالی غریب پیرا / ست وقت آنکه بگذرانی غبار
تا که اصحاب قبور بی نشان / سیرت اعمالشان گردد عیان

ای عزیز تقدیر شیخ نجدی و فکر با لغان در ذکر هجرت گذشت

ذکر تقدیر حق سبحانه و تعالی در ذکر فتح مکه و حقیقت آیه و مکروا و مکر الله و الله خیر الماکرین خواهد گذشت که گوش بنظم دار تا معلوم شود که مکر حق چون باشد و مکر مخلوقات چه صفت دارد و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

مصطفی میساخت با شیطانیان / تا که آید پیچ حکمت در میان
مکر حق ای دوست بی شک حکمت است / حکمتی که در پناه قدرت است
حکمتی پنهان که دو روز کی پرند / یک تب آید صورتش ابتر کند
مکر خلق ای ساده دل مغز ... / یکدو روزی وانماید رنگ بود
آن حرارت که محبت نام او / مرکب حکمت بکام و رام او
آن حرارت زنده کرد اندر جهاد / تا بدان نرمی کرد زیاد
مکر حق را ابتدا باشد نیان / بلکه کرد ذمت در اول خود
تا که گردد روشن این مهر بلند / تا نیابد نور شان بادی گزند
این چراغ و شمع و مشعل ای جوان / هر صنعت کرده صانع بی گمان
مکر حق خود صانعست و پرده ساز / مکر خلق ای یار چون تیر و نیاز
حکمت حق من و سلوی آورد / خلق بی شک سیر و سود از وی برد
حکمت و مکر خدا در مصطفی / کرده بد خوش که بر این تکا
تا که مهر غربتش تابنده شد / منت کرد و پس ایشان شد
گر نبودی حکمت حق یار او / کی بماندی رونق بازار او
کی شدی بر خوان او نعمت تمام / گر نخوردی جام تلخ از خاص و عام
زانسبب با ناله و فر تو دان حبیب / در بر یاران فطوبی للغریب

ای عزیز مقصود فرمودن آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فطوبی للغربا آنست که خوش وقت آنکه حقیقی باید که باز تفرقه نیابد گوش بنظم دار و حضرت مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم بر همه اشیا شرف و غالب دان که پیدا ...

همه اشیا از برکت آنحضرت صلوات الله علیه و علی آله اشتیاق غربا و فقرا و مساکین از بهر آن میسازند و میفزاید که چنین آفاق
افتاده است که این قوم ایاز دار محبت سر از متابعت آن محمود دائمی محمد اند حاضر باش تا غایب نشوی و صلی الله علی محمد و آله

طالبی شد پیش صاحب دولتی	سؤال		تا بیابد از نوشش عزتی
گفت آن مشتاق آب زندگی	با هزاران خوی خوب بندگی	گر بود آنجا راه از خورد و پست	گر جهان پر فتنه و شور و شر است
فاش بنما آفات انسان و دیو	پاک گردان جاده بنده و خدیو	تا بدانم من چه باید کردنم	هم به چشم که چه باید خوردنم
گفت با سایل سوالی بس گران	جواب		گر بیا همراه تا یابی نشان
تا سؤال تو جوابی بشنود	تا چو گوشت بشنود دل گیرد او	تر چو آدم زاده چون آن مرد	از وجود و راحت خود درگذر
تا بیابی حسن غربت در نهاد	تا ببیند دیده ات بند و گشاد	یاد کن احوال نوح ای روح جو	تا که سالم بگذری از بحر جو
تا نشانی از جفای روزگار	تا نگوید تیغ در روی تو یار	در نگر در نار و گلزار خلیل	تا که سازی خوی او در ره دلیل
باز دان احوال موسی و خضر	تا نگه داری [illegible] و گنج	تا چو دریابی مسیحای زمان	گم نگردی در بیابان گمان
تا نگردی گرد خاک پای او	تشنه و جانت بشارتهای او	چون احد بی تو در احمد یقین	این حیاتت جمع گردد در زمین
گر گذشتی [illegible] از این محلات	پست گردان آن حیات و آن ممات	شرح آخر گویم اول آنکه	تا فنا گردی فنا در پیش یار
تا شوی کم در رضای مرتضی	برگزینی فقر و خوی مصطفی	تا ببینی سیر عیسی در درون	تا بسوزانی چو ابراهیم خون
تا نگردی غرق اندر دور نوح	تا چو آدم از خدا یابی فتوح	شرح اهل شمع در رفتار حق	فاش گفتم پیش دیدت ای [illegible]
حکمت حق پرده‌های غربت	گر محبت در صفای غربت	در فنا این پرسه و ساز آمد	صید کرده سوی شه باز آمد
گشت قادر زانکه تقوی داشت	دیده‌ای امر و رضا نگاشت	این فنا و فقر و قدرت‌های حق	بود بی شک در علی مرتضی
حکمت و تقوی و نور انبیا	زین سبب گشته شاه اولیا	گر چه اندر جوش از عشق [illegible]	لیک دیده عشق در [illegible]

آن فنا که بود نعت مرتضی	بود پنهان در نهاد مصطفی	تا نبوت عزتش باشد مدام	تا نماید خلق خود با خاص و عام
این کرامتهای خوب منتها	مختلف بود نه پیش از مصطفی	یک حرارت روی در آدم نهاد	صد هزاران [illegible] اندر وی نزاد
کی نظر در چهره یوسف فکند	دیده آنچه دید اندر چاه و بند	در سلیمان فقر یک جلوه نمود	در بد [illegible] و زاری میفزود
گر نبودش طاقت فقر و فنا	لیک بد در کارهاش زهر بلا	کربلا با انبیا و اولیا	جوشن این تنهایی [illegible] فنا
زین سبب شد زهر در کام حسن	گو نظر انداخت بر حال و تن	زهر ماران تا بآل ای دوستان	زان باعدا دادن آن شه زبان
فقر و تقوی وفای مرتضی	گشت قادر در حسین کربلا	حیف بودی حیف کان جان جان	گم شدی در راه چاه کوفیان
امر بود و امر بسیار و بلیغ	تا کشد آن شاه بر کفار تیغ	ذو الفقار و زهر و آزار و جفا	نور خواهد کرد در عشق و وفا
دور مهدی که باشد آن شاه	نبی بنماید چنین این مهر و ماه	مصطفی دیدار [illegible] از زمان	زان نظر بی گفت خوش فاش و عیان
سایلا وجهی دگر بنمایت	آن زمان که جان و دل بر [illegible]	گر چه رد فرمود آن شاه غریب	شرح درد و ناله و آه غریب

ای عزیز چند نوبت وعده دادم که معنی و حقیقت سوره جیف و سوره جمعه بنویسم چون این کتاب احسن فتح الابواب واجب است که این در گشاده کرده تا حاضر از اجمعیتی پیدا شود و از دست ترجمهای رنگارنگ بر هند گوش نظم دار تا بعبارت اشارت پیدا کنی تا حرارت محبت در دل اثر کند و میل بجانب فنا کنی و صلی الله علی محمد

مرحبا ای مهر راه و ماه دل	مرحبا ای مونس و آگاه دل	مرحبا ای سنگ فقر و فنا	مرحبا ای اسم جان مرحبا
مرحبا ای فتح ابواب غریب	مرحبا ای حسن آداب حبیب	مرحبا ای مغز و بوی هر بهار	مرحبا صد مرحبا ای روح زار
مرحبا ای طوطی باغ رضا	مرحبا ای آیت بکر خدا	مرحبا ای نقش بابا ابتدا	مرحبا ای در گشای انتها
مرحبا ای انگبین [illegible]	دیو گشته و در افتاده از فلک	مرحبا ای حیرت مرد و حیات	مرحبا ای صنع پرداز نبات
مرحبا در حسبا و مرحبا	ای رضا و فقر و تقوی و فنا	مرحبا ای ریخ پاک مصطفی	مرحبا ای گنج خاک مرتضی

مرحبا ای طبع خوان مصطفی / مرحبا ای زور جان مرتضی
مرحبا ای مرهم ریش غریب / مرحبا ای غمزهٔ شوخ حبیب

روبسایل کن دلاکان درد را
کفت سایل باز باد در دعا
کفت ایران محبت دان فنا
می درخشد بی نشان چون آفتاب
دست سازند بخبد بعد از آن
کز چشم آن عزیزان خون نمود
کو نمیدید از آن جهت آفتاب
حاصل آنکه روز جمعیت بود
آن حکیمان صور آن دیده اند
زانکه بدشان حکمت آن دلها
کیست عنا مهدی هفتاد کوش
ای شک وی شبهات کن خطا
زانکه می بیند تین چشمان دو
تا که صاحب خانه در خانه رود

سؤال

کر بکو خود چیست حسن این فنا / کر چنین کویا د مداح وی

جواب

عکس مهرش می توان دیدن در آب / کر مجتبی نانی در روزکار
استقامت یابد اثبات و تمکن / سی هزار آیات بکرد لسند
شرح عشق با فنا و فقر بود / مطربان و قاریان مرز مان
کر بند و بد از این فتح باب / آن یکی بر قانع از استاذ
کان یکی بیکا شد آن یکی سفزود / هیچ نمی بست و دکر بیک آب
کر نقش و توی خود پیچیده اند / بجز از فقر و خوی مصطفی
مانده زانها در جهان نکرد قیاس / روز جمع این قیامت سر زنند
کر بد اندر سر انسان دو خوش / زانکه باشد پیر تش فقر و فنا
فاش باشد فاش آل مصطفی / تا بکویی ترک پیکسی غریب
متصل با جان دل ای جان دوست / ای جالی ذکر فتح کن
تخت سهاروی خامان بشکند / بند کن چندان این شرح و کلام

جشم و کوش جانبان این جهان
هم بهاری هم خزانی هم دی
کاندر او اصف خورشید ما
رو نماید بجوی آخر در کار
کر بجاه اندر شهها کرد بنو
پر توان بودشان اندر زبان
در مقام استنادی بجای
می فنا بیدید عالم هیچ و تاب
می و توفنا ز تقوی شاد بی
اندرین ایام عنقا بر زند
با محبت در کشد جام فنا
دم زند از خویشتن ای دوست جیب
تا که عاقبت زانها نه هیچ و بن
تا امام آرد تحیات و سلام

ای عزیز بدانکه مشتاقان حسنهای خدای تعالی و محتاجان تصورات فانی سرشان بهم می ماند بدین جهت اهل عالم این نمی توانند که بشناسند کوش بنظم دار باشد که بدانی که اشتیاق چه ثمرها میدهد و احتیاج چه شرها و بها دارد عجب

در امعنی این حدیث بری که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرموده که تنام عینای ولا ینام قلبی یعنی دلم بخواب نمیرود و دیدکانم پوشیده میشوند و دعا میفرماید که رب ما بمن و اکذار یعنی خواب برمن غلبه کن که چشمی با اهل دنیا دارم و چشمی با اهل آخرت تا دیدکانم موافق دل باشند که بمحبت مشغول است و معنی آنکه حضرت سرور اولیا علی مرتضی کرم الله وجهه میفرماید که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و معنی آنکه محبت خدای تعالی در حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم برحمت میشود و با اهل دو عالم رحم می افزاید و چون بحضرت علی مرتضی میرسد کرم الله وجهه دیکر باره بمحبت میشود از بهر این حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله میفرماید که انا مدینة العلم و علی بابها کوش بنظم دار و صلی الله علی النبی الامی محمد و علی آله و سلم

شیر خوبی پیل بذری عاشقی
کفت روزی که بریدم من ز خویش
ناکهان دیدم یکی فرزانه
محو کشتم پیش پایش همچو خاک
بهر آن سیرت بپرسیدم از او
کفت آن پرورده امر و علل
نقل واشنیده بهل ای جان باب
تا نکردی در جهان محتاج و زار
اشتیاق آید براند احتیاج
لیک چندی بکرد ای مرد کار
شوق بکریزان تو اندر احتیاج

حکایت

کر براندر جام و کام نوش و نیش / می فتادم بر یمین و بر یسار
آشنایی شستی مردانه / چون بدیدم روی آن راضی شدم
محو شد در خاک هم آن آب پاک / چونکه کشتم آبناک و زنده دل
تا بمانم در میان چارسو / تا بپرسم هم طریق و هم رفیق

جواب

تا نه چینی لحظ لحظ پیچ و تاب / بر کشا زنهار کوش اشتیاق
هر که شد محتاج باشد زشت و خوار / در نکه داری بی شک و ریب
پادشه کردی بیتین بی تخت و تاج / بلکه شاهان جمله محتاجت شوند
با نیاز و صدق دل محتاج دار / زانکه این کنج کران بی نشان
تا که کردی در جهان همچون الماج / تا ز تربت اجمات غافل شوند

پس نشینی پیش پیش سابقی
همچو پستی که بود اندر خمار
کرتر کشتم از آن آتشکده
سیرتی دیدم عجب در آب و کل
تا جدا سازم ز هم سنگ عقیق
کر نمایم با تو وجه بی خلل
تا چو موسی نشنوی با نکه ز
از تو میکیرد جدا از نقش و ریب
کر بود در شان پشت بکرو
هست مخفی در زمین و در زمان
تا که دیده و کوش یار دل شوند

تا شوی بیدار اندر سیر یار تا بذوق و شوق پی بری بیار زانکه هر کو گشت بیدار ای جوان فعل او باشد مکمل پس بدان
فعل اهل خواب بی تعبیرش بود زانکه در افعال تقصیرش بود کن بُدند بیدار پیش از مصطفی زانکه بد با انبیا نور و صفا
نی محبت بود و نی درد و حزن روشنی بی‌بود بی شمع و لگن هان ملغزانید دل ای طالبان تا که عریان سازم این قدر زمان
گر کمان و تیر و ضرب اشتیاق میکند محتاج را از سر مذاق گر نداری باور این مهر و نشان در نگر اندر پسر با طین زنان
گر چگونه پست و محتاج چند وار بر در بغداد در گرد و غبار آن پسر در بند و محتاج دو نان هم پدر بی بند گشته چون کمان
زانکه خواب و غفلت و جهل صحیح پیش شان بود است چون عیسی صحیح ذکر محتاجان بگویم ای پسر تا که مژده بشنود گوش سحر
هر که جوید مال از بهر عیال یا ز بهر نفس خود یا بد ملال هست محتاج و ضعیف و ناتوان نیست او بنده خدای مهربان
وانکه بهر دوستان سعیی برد شاخ عمرش میوه شوق آورد اشتیاق و احتیاج عاشقان نیست بهر نفع و ضر دو جهان
عاشقان در کوی معشوقان چو خاک بنده باشند و اسیر درد ناک بی طمع باشند چون باد بهار بلکه خود بحری هستی بی خار
اینچنین باشند این مردان حق تا که بردارند خوی یار زرد چونکه کرد و جمع تخیلات شان وصف شان نامد دگر اندر بیان
اشتیاق و احتیاج و سوز و آه اندرین حالت بود چون برگ کاه نی ملک نی جای باشد نی علوم نی فلک باشد نی دم نی نجوم
زانکه هست اینها همه ای مرد طاق برگ و بار احتیاج و اشتیاق ذوق و قدرت باشد از ایجاد و مراد با تو گفتم معنی فتح و گشاد
چونکه شد مشروح ابواب غیب وا نمایم مقصد سر جیب لیک از خود دور شو یا یار باش گر نه بیدار با بیدار باش
هر که هجرت کرد همچون عقل و روح از جیب خویشتن یابد فتوح بشنو این آیت که تا آگه شوی تا به بینی فتح باب معنوی

قال الله تعالى ومن يهاجر في سبيل الله يجد في الارض مراغما كثيرا وسعة ومن يخرج من بيته مهاجرا الى الله ورسوله ثم يدركه الموت فقد وقع اجره على الله وكان الله غفورا رحيما ترجمه و هر کس هجرت کند در راه خدای بیابد در زمین بر غم دشمنان گریزگاه و محل کسب معیشت بسیار و فراخی و هر که بیرون رود از خانه خود در حالی که هجرت کننده باشد بسوی

و رسول خدا پس او را دریابد مرگ پس درستی که واجب شد مزد او بر خدای و هست خدای آمرزنده و بخشاینده نقلست که جندب بن ضمره در مکه با پسران خود گفت که مرا بمدینه برید پیش حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم و او را بر تختی نشانیدند و برداشتند و روی بمدینه کردند و او بغایت پیر بود و چون به تنعیم رسید که موضعیست یک فرسخی مکه اجلش در رسید پس دست راست خود بر دست چپ نهاد و گفت بار خدایا این دست از آن تست و این دیگر از آن رسول تو بیعت میکنم با تو بر آنچه بیعت کرد رسول او پروردگار خویش پس وفات کرد و چون این خبر فاش شد بعضی از مؤمنان گفتند که اگر بمدینه رسیدی بهتر بودی و اجر او تمامتر بودی و مشرکان بطنز و طعنه میگفتند که نیافت آنچه میطلبید پس در شان او این آیت فرود آمد که و من یخرج من بیته مهاجرا الی الله و رسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله و کان الله غفورا رحیما

آن حکیم آخر اندیش سلیم ای حریف آفرین مستقیم پرده سوز و پرده باز عشق و جان همچو حق بر کل عالم مهربان
مهربان گشتم غلط گفتم غلط که از و پیدا شده مهر فقط مایه مهر و محبت روی اوست دست بخشایش کفی از خوی اوست
کام مسکینان نام و جام اوست زانکه وصل دوست در پیغام اوست پرده رخسار او چون عنبر است دور از آن رخسار بودن کافر است
لیک درویش محو اندر موی هاست زانکه زلفش تابش حسن و صفاست گر بگویم شرح زلف و چین او گم شود در چین زلفش دین او
در خیالش شد جمالی همچو موی تا بدیدن آن مهر بخش ماه روی گوش شو گر ذکر فتح نکو دار بو که بگشاید بروی تو بند بار
آنچه گنجد در دو گوش مرکبات

رجوع بحکایت

باز گویم بهر مشتاقان مات
مصطفی چون باز آمد همچو باز با هزاران صید در بیت الحجاز خارها و نارها گل گشته بود جزوها از تربیت کل گشته بود
چتر عرشش سایه بر که فکند شد یکی آزاد و دیگر شد به بند مند و آن در حبس سفیانی شدند جنس مشک سوی جنس خود روند
بی غرض شو ای عزیز بی غرض گر غرض نبود بجز مرگ و مرض امتحان کن بنگر اندر سیلها شمع روشن کن ببین دود و صفا
شب پران با ظلمت شب شان خوش است موش را زاهد بانگ گربه کش است سیرت معشوق و سیر عاشقان بر نه هم دارد بر بی شبهه گمان

آن یکی باید بود بی خوف و بیم | وان دگر باید که باشد مستقیم | آن یکی باید که نماید فروغ | وان دگر بندد بخود راه دروغ
آن یکی باید که باشد منتظر | وان دگر صورت کند مشغول آن | آن یکی از خود بباید مرد و شش | وان دگر باید بنه دل بر دو نقش
آن یکی سر دم ز خود بیرون کند | وان دگر ریشه جدای بر کند | تا که گردد مشرق و مغرب یکی | سایه و ظلمت نماند بی شکی
این صفات و ذات پاک مصطفاست | کاینهمه همدم او مرتضاست | گر همی کردی همیشه این دعا | کو مرا مگذار با من ای خدا
گر بیتن انم توانا نیستم | پیش اسرار تو دانا نیستم | نفس پس کردی تو آگاهم کنی | سر زند در راه من ما و منی
باچنان اعزاز مغروری کرد | از خدای خویشتن دوری گرد | دل درین ویرانه تنها وان سوار | تا نباید بودنش در انتظار
گر جدا کردی تو هم از خویشتن | شاد کامی یابی از فتح زمن | ذکر انصار و مهاجر ای نبیل | بت صورت در تو جان اندر سبیل
معنیش اندر نهایت شد تمام | ای عزیز بدانکه مقصود حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم | رو بخوان تا باز دانی والسلام

چیست که میفرماید که اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین و جای دیگر میفرماید که تنام عینای ولا ینام قلبی یعنی خواب چشم نیز اگرچه طرفة عینی باشد بدون اولیت گوش بنظم دار که معنی و من یخرج من بیته مهاجرا الی الله و رسوله ثم یدرکه الموت فقد وقع اجره علی الله خواهد گذشت و حقیقت کفر و اسلام و اثبات اهل محبت و نفی اهل غفلت و معنی بیت مولانا جلال الدین رومی علیه السلام بیت چو او رخسار بنماید نماند کفر و تاریکی * چو جعد خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسایی * و تحقیق بدانکه بجز آنها که دائم الاوقات در آتش محبت شان میسوزانند باقیان که براحت عافیت مشغولند جنت با کفر دارند از بهر آنکه بعافیت مشغولند و هر که بخود مشغول باشد البته وسواسناک باشد و وسوسه شخص را از خدا دور می اندازد گوش بنظم دار و از تقلید مذاهب پرهیز که اهل مذاهب فی الجمله بتعصب مشغولند و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

شکر کن ای دل که در بندی مدام | گر شود کم نفس سرکش ای غلام | اعتبارش نیست ایمان زبان | تا نسازی پاره زنار نهان
اهل عالم غافلند از یار خویش | کی شوند آگاه از زنار خویش | جز تقلید از بدی بند و بار | کی بری محروم از زنار

بنده بار و کار از استاد نیست | فهم ما را لطف از خود زاد نیست | خیر لیکن گرد جسم خود مگرد | گرد شو در کوچه مردان مرد
تا که گردی فوق کان ز حال خویش | وارهی از گفت و گوی پیش و بیش | تا نباشی کیسه انبان قال | زانکه از قالت تشویش و ملال
شاید ار گویی پس این گفتار چیست | شرح فتح و نام بنده بار چیست | گر غباری یابی از گفتار من | اندر آ با تیغ در پیکار من
بدو چشم خوابناک آن حبیب | بدو زلف تابناک آن حبیب | بدو ابرویش که محراب دلست | بدو لعل او که حل مشکلست
بدو رخسارش که مرآت حکمت است | بدل و جانش که بی شبهه و حکمت است | بدو ذاتش که نبی است و ولیست | بدو خویش که غیرت و غنیمت
گر کلامم نیست نطق کام او | جوش این باده نیست از جام او | این جمالی در جمال او فناست | نیست پیدا کرده در ملک بقاست
گر همی خواهی بیابی این وصال | لال شو که هیچ نیست پیش اهل حال | لال باید بود در ملک عجب | تا جوابی یابی از کام حبیب

در معنی و اثبات بقای بعد از فنا و شرح فنایی که عین بقاست و اثبات بزرگی حضرت محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و شرح تجرید در وقت هجرت و علو مراجعت بمکه و شرح وصال قایم دایم و معنی آنانی که صفت رحمانیت در اثبات تجلیل که صفت شیطانیت در ذکر ماضی و فتوحات حال زمانه و عبرت گرفتن سالکان و دانستن نهان در ظاهر و عبادت باشد و زرق و معنی این آیه قال الله تعالی انا انزلنا التوریة فیها هدی و نور یحکم بها النبیون الذین اسلموا للذین هادوا والربانیون والاحبار بما استحفظوا من کتاب الله وکانوا علیه شهداء فلا تخشوا الناس واخشون ولا تشتروا بآیاتی ثمنا قلیلا ومن لم یحکم بما انزل الله فاولئک هم الکافرون ترجمه بدرستیکه ما فرو فرستادیم توریة را که در او راستنمایی بحق بود و روشن گردانیدن احکام دین حکم میکرد بتوریة پیغمبرانی که مسلمان بودند تا یهود با اسلام آورند و حکم کردند باحکام آن علمای ربانی و دانشمندان آن امت زیرا که در عهده ایشان کرده بودند که توریة را نگاه دارند و نگذارند که تغییر و تحریف آن را یابد و گواه و حاضر توریة باشند پس پیغمبران ایشان در حفظ احکام توریة کوشیدند و از مخالفان نترسیدند شما که مؤمنانید از مردم مترسید و از من که خدا ام بترسید و آیات مرا ببهای

اند که مزد و شهید یعنی رشوه مستانید که مسامحه در احکام دین بکنید و قرآنرا سهل گیرید و بر خلاف آن عمل کنید و هر کس
که حکم درست نکند با حکم خدای تعالی فرو فرستاده پس او کافر باشد و ذکر حذیفة بن الیمان و گواهی دادن حضرت مرتضی علی
علیه السلام بدانایی او و مشهور است که حذیفة را رضی الله عنه رازدار مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم میخواندند
و او در حق امت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرموده که هر که سالها پرستند و بس و اگر هر چه که از بنی اسرائیل
پیغمبران گذشته صادر شد از امت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بوجود خواهد آمد نوذ باشند و شرح آنکه حضرت مصطفی صلی
علیه و علی آله و سلم در ابتدای حال فرموده که مرا در گنه نهاده‌اند و بسیاری از امت من گنه نهاده‌اند در بار من مسکنت و بی وزنی
شدند که وش نظم وار باشد که بدانی که لوای مسکنت تا بچه خدمت و چه خواری و جباری بخیخت و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

از فنا گویم سخن در ابتدا — تا ببینی حسن خوب انتها
تا بدانی کان یتیم دلربا — کرد از و بگشاده ابواب بقا
صد هزار ابواب از خذلان شده — نیز صد گلشن از و زندان شده
هر که او بنهاد سر در دام او — فتحهای او شده دلخواه او
و آنکه در زمره نفاق دگر گزین — سرنگون افتاد بر خاک زمین
هر که در ذاتش بود داو پنی — گو مجو از مهر رویش روشنی
هر که او پیدا شود در جای او — مست شیطان صاحب آوای او
گر ببیند زاهدی خود در خلا — زود بینی خوار گردد در ملا
مفتیی گر خود در آرد در میان — وقت فتوی داد مهر و نشان
هست اندر کنج بی وزن و فروغ — همچو پیش باد برق خشک دروغ
قاضیی گر خود در آرد در شمار — گر همه خود جانشین آن سوار
عاقبت بی وزن و بی تمکین شود — گر چو بانگ و طبل بر دین زند
واعظ منبرشکن گر پیش — گر زند بر نردبان آتی منیش
وانکه بی وزنست در میزان حق — گر ز بهر خویش کرد اندر ورق
گر شود شیخی عالم قد بلند — گر همی نازد زمو و ریش کو و چند
هست همچون پرده‌های عنکبوت — پیش آن میزان حق لایموت
گر کنم شرح نفاق ای مرد طاق — خضر حالی ای دل اندوه فراق
از فنا پرسید شخصی از حبیب — گفت اگر باشد جهانم در کتب
زانکه گرداند کسی مهر حبیب — هم غریبست و غریبست و غریب
ای جمالی شرح کن فتح جهان — تا جدا گردد حقیقت از مجاز

فتح آن باشد که بگشاید دری — گر شود خرم از آن در کشوری
فتح آن باشد که دل زنده کند — یا که نفس عاق را بنده کند
فتح نبود آنکه آرد طمطراق — فتح آن باشد کز و ناید فراق
آن فتوحاتی که نازد و بند — قانیان دانند و بس ای مستمند
هر کسی فتحیست در ملک فنا — هر کسان بینیست در نشو و نما
فتح آن باشد که دریابی بلی — گر خدا را نیست به زین منزلی
آن دلی کو بسته نبود با حق شود — دشت خرم باغ از خندان شود
در چنین منزل اگر بار تو هست — شو فنا تا هر که تجارت کند
گر شوی جبری درین عرش عظیم — زود گردی زود تو بی خوف و بیم
گر چنین فتحت شود در ملک دار — از نگاه پادشاه بختیار
شاخ نخلت در زمین دل نشان — خدمت شایسته بهر ای جوان
گر زمین و تخم و آب و پاسبان — جمع می باید درین دار الامان
از جدایها مجو وصل حضور — گر ز جمعیت شود قایم سرور
این حضور و این سرور پایدار — بارها گفتم مجو در دو دیار
گر حضور این دو عالم آفلت — طالب این هر دو عالم غافلت
کیست بیدار آنکه چشم از فرش بست — هر چه خالق در دو عالم آفریده
چند گویم جز محبت نیست آن — تا شوی ناظر بحسن بی نشان
تا بماند در دلت مهر حبیب — دایما همچون فتوحات عجیب
گر بسی سر محبت دیده‌اند — بهر بود خویش از آن برزیده‌اند
زانکه خود بر اهل حق گزیده‌اند — زانسبب در قشرها چسبیده‌اند
خویش را سد محبت کرده‌اند — خار و خس را نام عزت کرده‌اند
امر حق در گوشها ن نشانده‌اند — حرف را از چشم سر برخوانده‌اند
نام ایمان بر زبان بنهاده‌اند — دانه و پندار اشته که خورده‌اند
گر نبیند از زاهدکان آن بیادگان — از چه رو بگشاده دستان دهان
کرد و دستان ذکر و افغان از عادت — ذکر او زاری نیست آنجا که آفات
هر که را باشد محبت در نهاد — جانش بیند دم بدم فتح و گشاد
همچو ستان او فتد در خاک راه — بر امید نوک خون افشان شاه
وصف مستان ذکر پستان زان کنم — تا دکان جاهلان ویران کنم
وصف مستان ذکر پستان زان کنم — تا لب غنچه لبان خندان کنم
وصف مستان ذکر پستان زان کنم — تا نهان و شیدا عریان کنم
وصف مستان ذکر پستان زان کنم — تا دل مشتاق را بریان کنم
وصف مستان ذکر پستان زان کنم — تا دو گیسوی زمان پیچان کنم
زانکه چون پیدار هستوار — در دو ابروی زمان کرد بکار
آن اشارت که محمد کرده است — گر ابر سلمان همی ذکت ده است

گر اگر ایمان گریزد بر سما	آورند این قوم اندر زیر پا	یکدو قولی گفت و آنگاه این	تا بود دستور ایمان در زمین
گر ز من باور نداری این نشان	نک نکو ام آیت حق بر بخوان	تا بخوانی و بدانی راز دل	هم بدانی چون بود آواز دل
آیت اینست ای دل غایت بصیر	تا دهی دل با محبت چون فقیر	زانکه با فقر و محبت حالها	گر بری از آفت باد هوا
مصطفی از فقر فخر آورده است	گر محبت فاش در این پرده است	گر ز سلمانی و از سلمانیان	سر ایمان از محبت باز دان
این حدیث و آیت مغلق بخوان	تا ببینی حسن ایمان در زمان	این حدیث و آیت از لفظ حبیب	بشنو و در یاب ایمان غریب
تا بدانی فقر جود و چیست باب	تا نرانی اسپ در میدان شتاب	تا نپنداری که شاهی در جهان	با چنین رنج و عذاب و امتحان

قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا من یرتد منکم عن دینه فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه اذلة علی المؤمنین اعزة علی الکافرین یجاهدون فی سبیل الله و لا یخافون لومة لائم ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و الله واسع علیم ترجمه ای آنانی که ایمان آورده اید مپندارید که خدای و رسول محتاج شما اند و اگر شما نباشید دین مصطفی قایم نشود که اگر یکی کس از شما بر گردد از دین پس زود باشد که خدای تعالی قومی بیاورد و ایشان را هدایت با سلام کند که خدای ایشان را دوست دارد و ایشان خدای را دوست دارند مهربان باشند بر مؤمنان و فروتنی نمایند با ایشان و سرکشی و درشتی کنند با کافران و غزا کنند در راه خدای تعالی و از ملامت هیچ ملامت کننده نترسند آن صفت و آن بخشش فضل خداست هر که خواهد دهد و خدای تعالی بسیار بخشش است و دانا هر کسی را آن دهد که لایق اوست حدیث قیل لما نزلت اشار رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم الی ابی موسی الاشعری فقال قوم هذا و قیل سئل رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم عنهم فضرب بیده علی عاتق سلمان و قال و ذووه ثم قال لو کان الایمان معلقا بالثریا لناله رجال من ابناء فارس معنی حدیث بعضی گفته اند که چون این آیت فرود آمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم اشارت بسوی ابی موسی اشعری فرمود پس فرمود که قوم این باشند و بعضی گفته اند که از پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم پرسیدند که آن قوم کیانند پس حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم دست مبارک بر دوش

سلمان زد و فرمود اینست و اهل او پس فرمود اگر ایمان بثریا آویخته باشد از غایت آنکه از خلق دور رفته باشد مردان رسند مردانی از اهل فارس ای ابنای فارس تا اشارتی چند بشنو در معنی یحبهم و یحبونه و معنی سوره صف و فضیلت اهل محبت بمحبت جمعیت و در بیان ذکر و تفسیر سوره جمعه و اشارت فقر و عبارت صوفیه و صفت اتحاد و آتش و حرارت که در سنگ آتش و جمعیت سوخته و آتش برگ و شرح موافقت اهل محبت و استقامت اهل توکل و فراغت متوکلان و اشارت بهلول همان دستی که از شط بغداد بیرون آمده بود و با اشارت دو انگشت بهلول آب فرو رفت گوش نظم دار گر سخن در فتح نکته میکند در صفت تحمل حضرت محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و فتوحات غزا و مساکین آنحضرت

ای که میخواهی حیات بی ملال — علیه الصلوة والسلام و الحمد لله رب قلوب المشتاقین — گوش جان پیش آر و بشنو این مثال

تا ز هی سر زاد رب خویش	هم نکردی مبتلای نوش و نیش	تا نبشت از دو زبان خوشتر شود	تا مکانت دم بدم برتر شود
بشنو اول وصف سنگ آتشین	تا حسد ناری بروی آن ذات این	تا بدانی کان حرارت از عطاست	کاندرین جز نور خورشید عطاست
این حرارت نیست کسبی ای پسر	بی حسد در ذات این جوهر نگر	لیک اندر جان نارد سوخته	در روش صد بحر بر هم دوخته
علم و حکمت فعل موزون گشته جمع	تا شده در مجلس جان چون شمع	بس ملامت دیده از ذکر وفی	تا که پیدا گشته چون پروانه ای
تا رسیده در صاحب نظر	گر شده فانی از آن زیبا شرر	دایما در دوستیها گر دیده فاش	همچو اهل شوق و ارباب معاش
تا که گشته جنس آن سنگ غریب	گر نهاده حق درو جیب حبیب	خوی آتش برکه هم اندر طریق	میشود با سنگ تابنده رفیق
در نگر در ذات خود نیکو ببین	گر چه خواری در میان دین	در نگر در سوخته تا پنبه زار	گر چه پنهان گشته در کوهسار
در نگر در آهن آتش نهاد	گر چه رنگین بود کر در آب و ذات	جد کشیده از دست آهنگر گناه	صورت و معنیش بگرفته صفا
خواست استادش که آن گوهر بکل	محو کرد اندر جو ذات ذات [illegible]	روسیه گردش چو اهل عشق [illegible]	تا بماند در روش [illegible]
مرد ما کاین علامت جمع شد	مرد تا با ناظر آن شمع شد	هر کجا کاین نوع جمعیت بود	وانکه صیف پیش علت بود

اندران صف هر کرا بارش دهند — دم بدم صد گونه گلزارش دهند
زان توکل پیشه اش شد هام — کر ندارد پرده و دود و نام
بی محبت بی ملامت ای عمو — این جماعت در بلا دانند جو
هر کجا باشند بی شک این گروه — گر بود دلشان موافق همگروه
می نلغزند از شعاع نیک و بد — زانکه جمله خار غدا زیند و بد
خویش را عریان و فانی کرده اند — گر غزا با در نهانی کرده اند
مرگ را در پیش رو بنهاده اند — می نجویند آنچه خود بنهاده اند
تیغ عالم گر ببارد بر سر — بر سر این قوم نارد یک ضرر
گر جهان فی الجمله بر ایشان زنند — آتش پنهان جسم خود بی جا کنند
زانکه ایشان محو عشق دوستند — کی اسیر و بستلای پوستند
این جماعت که نسیم فالقند — گر چراغ و شمع تیره جا کنند
خار غدا از شعله افلاکیان — باز سلطانند چون هکیان
هکیان در مزبله جولان کنند — باز بازان بهر شه رقصان شوند
هکیان بهر خس شور آورند — بهر سرکین خود بخود زور آورند
طعمه شان چون پیه بر بندد گلو — پخ آیند در بانگ و غلو
چونکه بی وقت آن فغان آغاز شد — لاجرم سرشان ببرید باز
وقت نشناسند اهل جنگ کین — زان نمی یابند سود از این زمین
بی وقوفند از نهاد خاک و آب — زان همی ریزند خون خود ...
هر کرا باشد عبارت در نهاد — زین اشارتها بدید و گشت شاد
زان فقیر از اشارت خوب — کر عبارت شان از آن ...
از نبی و از ولی دارند خشم — زان نمیگردند اندر کوی خشم
در عبارت بر اشارت دیده اند — کر محبت از همه بگزیده اند
کر محبت میکند هیچ جدال — تو محبت دان برای اصل وصال
گشت سلمان از محبت اهل شاد — کر قدم بنهاد خوش در شاد
پشت بر اسباب و بابا خویش کرد — تا که روی دل بصف پیش کرد
همچو آتش بر که آن آتش بسوخت — گرم و خندان رفت در کوی ...
صورت از سوز محبت چون بسوخت — شمع اهل فارس چینک بر فروخت
زان محمد دست بر دوشش نهاد — کر محبت داشت سلمان در نهاد
آن اشارات و بشارات حبیب — رو بجو در فارس از قوم غریب
سر از اذنی تو در ادنی بجو — تا ددی چون رو بیابان ...
تا بیابی گنج اندر خاک پست — تا نگردی پس روی خویش ...
وقت آن آمد که آتش بر کند — در اصول آرند کهنا با درنگ
تا جهان روشن شود از سوز عشق — تا به چند و چه ها نوروز عشق
عشق بکشاید همه ابوابها — عشق بنماید رخ آدابها

عشق علت کش و بد زور آید — عشق ظلمت سوز با امید
عشق مهر و سکه بر سیما زند — زان نشان بر آدم خوار ...
موسی و هارون همیدند این گشاد — زان ببند اندر میانشان اتحاد
یوسف و اخوان عشق بی نشان — بو ببردند و نیا سودند از آن
در زمان خواجه با لا و زیر — عشق رو بنمود در عالم دلیر
زانکه عقل کل جهان می پیشتر — تا شکر بار آورد شاخ امید
وقت آن آمد که زاده مصطفی — خنجر عشق آورد اندر ملا
از اشارت در میان جاهلان — تیغ او سرها بیندازد عیان
این اشارت در عبارت که نم — تا که طبل فتح بر کیوان زنم
تا زمانه باشد اندر اعتدال — تا برون آرد ز ظلمت بی کلال
حالیا وارد امید آن طاق — که بر اندازد کل اهل نفاق
من درین فکرم که گردد چنین — خود نماند گرد بر روی زمین
گشته قول آن حذیفه خوش درست — کی امت شود فی الجمله ...
... پیمان کر غیام در جهان — سوی کوه باز باید شد نهان
ای جهانی خبر ... — تا نیایم با مسافر فتح باب

تتمه شرح و تاویل نشکت آتش و آتش بر که و سوخته و اثبات نفاق و صدق و محبت و شرح اتحاد علمای یهود و علمای ایام و اتحاد اهل تحقیق با حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام

و خبث و غیبت کردن این قوم بگواهی کلام مجید قال الله سبحانه و تعالی و اذا جاؤکم قالوا آمنا و قد دخلوا بالکفر و هم قد خرجوا به والله اعلم بما کانوا یکتمون ترجمه و چون می آیند منافقان یهود بسوی شما میگویند که ما مسلمانیم و حال آنکه بکفر در می آیند و بکفر بیرون میروند و دروغ میگویند با شما که اظهار اسلام میکنند و خدای تعالی داناترست بآنچه پنهان میدارند تعالی و تری کثیرا منهم یسارعون فی الاثم والعدوان واکلهم السحت لبئس ما کانوا یعملون ترجمه و می بینی تو ای محمد بسیاری از یهود را که می شتابند در گناه و ظلم و خوردن مال حرام بی برکت یعنی مال رشوه پس چگونه دعوی اسلام از ایشان قبول شد که این علما دلیل ظاهرست بر کفر ایشان بدرستی که بدکاریست که میکنند قوله تعالی لولا ینهیهم الربانیون والاحبار عن قولهم الاثم واکلهم السحت لبئس ما کانوا یصنعون ترجمه چرا نهی نمیکنند ایشان را علما که پرورش ایشان میدهند و دانشمندان از آنکه دروغ گویند و ربا و رشوه خورند و بهتان بندند بخدای سوگند که زشت صنعتیست که میسازند علمای ایشان

چراکه اهل معصیت را لذتی در آن معصیت هست که ترک کردن آن بر او دشوار است اما علما را در معصیت دیگران لذتی نیست
تا مداهنه کنند و نهی ایشان نکنند پس تقصیر علما در نهی منکرات بدتر باشد از آنان که بآن مشغول میشوند ابن عباس رضی الله
عنهما فرموده که سخت ترین آیتی در قرآن اینست و ضحاک فرموده که در قرآن آیتی ترساننده تر از این آیه نیست والله اعلم
ای اخی حاضر باش که تحقیقات این معانی خواهد گذشت و تتمهٔ حدیث حضرت حبیب خدای علیه افضل الصلوات واکمل التحیات
که با سلمان رضی الله عنه فرموده و شرف و بزرگی اهل فارس گوش نظم دار و حسد بخود را مده که دعوی دجالی با خدای تعالی

نیستان کرد والحمد لله رب العالمین

ای طلبکار ره اهل صواب / سینه بگشا پیش تیغ آفتاب

تا دلت از مهر گردد مهربان / تا زمین تو شود چون آسمان
شرح این دو سنگ آتش آورم / گر بنوشی شهد بی غش آورم

وانکه این سنگی که آتش میدهد / گرچه سوز از دست و آهن میدهد
هست همچون آدمی با وفا / که ز زنگ داشته عهد خدا

عهد حق هر ذات او گشته مقیم / تا شده بر اهل حق ناکه ندیم
از نظر و ز نفع پاک بی غرض / صورت و معنیش گشته بی مرض

دل صاحب دل سپرده با شمام / گشته مخزن ز آفتاب بی غمام
چونکه صاحب دل چو خورشید بلند / افکند بر برج مشتاقان کمند

آن مقیم داغ بر دل تا برد / عشق می ورزد با آن تاب سوز
بر خیال حسن مهر افروز خویش / دم بدم ریزد نمک بر روی ریش

آن حرارت در دلش ماوا کند / شب همه شب اینچنین سودا کند
سردی باد هواها ای فلان / میکند دل را ز آتش ...

مهر صحبت باز چون سر بر زند / تا شعاعش ضابطه کشور شود
آن اسیر راست پیمان در ... / گر گشته دور از آن رخسار

باز بشکافد دل پر انتظار / تا دلش گردد چو غنچه نوبهار
تا نگردد سالها دل اینچنین / چون شود شایسته آذین

دل که دایم در درونش سوز هست / تخت بخت شاه مهر افروز هست
رو بدنیا کن زمانی ای دبیر / تا نمایم خوبی و روی منیر

شرح ایمان محقق نقش بست / هر که بد مخمور شد حیران و مست
چونکه روز و شب جو ایمان و نفاق / می نماید حق جو در دین وفاق

باطن چو سر نمودی پیش شاه / باز گوییم صورت سنگ سیاه
گر فتاده در بیابانها و کوه / هیچ نپذیرفته آب تیغ شکوه

دل جواب این سؤال گرم و سرد / بی زبان میگوید بی کین و گرد
زانکه دل را هست حاجت با مثل / دل بگوید دل بین حرف دقیق و حال

زانکه با حالت بی شک زندگی / ذکر و فکر آید از و افکندگی
ذکر ما هی فکر پستی بل کمین / بی غرض بشنو خدا را این سخن

لیکن این عالم مقام واصلانست / واصلان را کی تقاضا و فناست
این مقام ای دوست از جاهل مجو / که ندارد مغز جاهل ای عمو

شرح سنگ آتشین در پیش رفت / که همی گردد ز مهر روز تفت
باز گوییم شرح این نقش صفات / که پدیدار نیستند از نور ذات

آیت و حسن خوش پیغمبران / هست راحش در درون جاهلان
که همی در زند پیوسته فغان / که نیند آگاه از وصل و فراق

آفتابی که محبت نام او / که نکوه دایمی بر بام او
نور او ای دوست چون خلق زبان / بر رخ بی مغزی ناید عیان

گرم گرداز شعاع آفتاب / تا ببین یا بد حرارت بی نقاب
سنگ باشد آن منافق در خمود / سنگ شود آنکه در آن افتد بدرد

زانکه آنها آب رد جویند و بس / که نیند آگه ز اسرار نفس
حرف چیا نند و دور از جنبان / غافلند از قوت تمکینیان

کس نباد ابتلای حرف و صوت / وقت از اینها میشود بی فوت
شرح سنگ آتش و سنگ سیاه / فاش گفتم فاش با شاه و سپاه

از برای طالبان دل سلیم / می نمایم این طریق مستقیم
تا نیامیزند با اهل دروغ / هم نیاشامند همچون باده دوغ

هر آنچه آورد کین و ملال / گرچه باشد در شریعتها حلال
دل بدان ننهند و بگریزند ازان / تا نیاید کندشان هر لحظه جان

آن ملامتهای پنهان و عیان / رو نتابد کرد با این قافلان
پارسایان زانست این قوت یقین / که نمی آیند در صف کین

گر ز تقوی زور پیدا کرده اند / پشت بر سیمای دنیا کرده اند
سعد و نحس این زمین و آسمان / کز همی زاید از سود و زیان

پیش این آهستگان زورمند / هست اندر سوز ایشان چون سپند
تا نسوزانی تو شهوات نهان / چون ببینی پارسا زاعیان

آن ملامتها نیارد رو بتو / کی نماند خصمهای تو بتو
این ملامتها ز ظلمات برزند / مهر تابان بی ز ظلمت سر زند

این حکایت بشنو ای عین کمال / تا نسوزی ناگهان پرده وصال

حکایت

شاه عادل حافظ ام خدا / تا ظهر الراح کلی مصطفی
قاسم ارزاق جمله اشتها / دست و پنجه از عطای بادفا

بندهٔ مختار آن حضرت امین … خواجهٔ اول که مهمان یسین
امر از و گشته امیر خود فقیر … زان همی زد دم بدم دم از امیر
صاحب بیت الحرم یعنی حبیب … با وجود این همه گشته غریب
کز غریبان زا ملامت درخورست … کربلا یاری و پیغمبر پرست
پیش این شاه عزیز بی‌مثال … یک بلیغ آمد که بستاند نوال
بود آدم ناظر روی حبیب … ای اخی ای شبه سلمان غریب
آن زمان بد آن که آن سلطان ناس … می برید از بهر ما ستها بلاس
آن خورندهٔ لاله و گلهای تر … وان نمایندهٔ عذاب خیره سر
کو بلغ نامش شده در دشت و باغ … زو یکی چند فرخ دیگر فراغ
گفت التصریح بلغ با مصطفی … کو بده شاهان نشان رز نما
برگشا بر روی ما ای در گشا … ای کف اکرام و انعام خدا
برگشا بر روی ما ای در گشا … ای که بی روی تو نبود فتحها
برگشا بر روی ما ای در گشا … ای گل خوشبوی بستان رضا
برگشا بر روی ما ای در گشا … ای کلید ابتدا و انتها
برگشا بر روی ما ای در گشا … باب فلکی که نیارد ماجرا
مصطفی رو کرد با سلمان کبیر … کز برای خام خواران صغیر
تا بدشت پارسای مرد خدا … گر در آنجا خفته گیر و ماجرا
خاک پاکست و ندارد گندگی … نادر آن خاک غیر از بندگی
این بلاغ ای دوست تصویر بلاست … آن بلا کز دشمن آید از هواست
اندران افکند قومی اصفیان … کربلا کرد و صفا در پیششان
کربلا کاینجا رود کرد و خموش … کو نبی آرد روی اندر خروش
ای اخی در فتنهٔ آخر زمان … آن زمین باشد با حفظ و امان
کربلا و کربلا جوی جهان … راه یابند اندران دار الامان
در زمان گردد خوار از دو بلا … کو در آن خاک است دستان فنا
هیچ نستیزند با اسپاه حق … کو قدم دارند اندر راه حق
پیش شمشیر بلا همچون زمین … می شوند آن قوم خوب نازنین
مال و زیور پیش خود ایثار کنند … با توکل روی در داور کنند
بیشک این قوم سلیم با وفا … می نیابندشان آثار بلا
کربلا اول خدا را دوست زور … میشود کبر و قوی اهل غرور
شعلهٔ آتش ز خار و خس بود … طالبان زین اشارت بس بود
گر نبودی خوب خوهای بلا … کی شدی دایم انیس انبیا
گر نبودی خوب خوهای بلا … کی بدادندی بجود دل ولا
گر نبودی خوب خوهای بلا … عاشقان را کی بدی ذوق و صفا
خیز ای سلمان بپران پرزنان … تا بنوشند آنچه آرد زمان

هر که صبر آرد بسازد با بلا … همچو ایوب غریب بی نوا
زحمتش گردد همه نعمای طلا … صابران را این بود بی‌شک جزا
راضیان را خود جزای دیگرست … در دو عالم را دوایی دیگرست
در دو چشم دیده‌شان نعمای جهان … جنس آن باشد جزای ابلهان
اهلها را خود بلا درخورد نیست … کربلا جز زین مرد فرد نیست
گر بدیدندی بلا این جهان … رو نکردندی بسوی آسمان
خواهش و با نیستشان کی بر سر زدی … گر ز دل جانشان ابا دلبر بدی
این بلا شایستهٔ سلطانهاست … کز مکانشان برتر از کون و مکانست
از خود و اتباع خود ببریده‌اند … از دل و جان بند کی گردیده‌اند
بهر جنت هست پر در چمن بار … کز شعاع نامش بلاها ای سوار
بوی آن نکهت و طعمش قند بار … در پی هم دان زمستان و بهار
ای جمالی شرح ابواب فتوح … کز روان شد در نظر مانند روح
شغل گردان آن صبح که نبود … گر بود آشوب دیگر رو نمود
تا شتر گو این کتابش در نزول … تا شود راضی رسالت از رسول

در شرح فضیلت و عنایت خدای تعالی که در حق اهل محبت فرموده گوش
بنظم دارد منت خدای تعالی پدید کرد با گاه اهل محبت را امید

تا کند پرواز سیمرغ غریب … بر هوای چون حسین بی‌خلل حبیب
ای که بی‌بهره ز محبت برده‌ای … ای که دردی محبت خورده‌ای

شکر این نعمت بباید کرد زشت … چون دو بال نیست اندر گرد رشت
گرنه حال آن آمیان … کز همه بیند سود اندر زیان
دنگ و دغا فلی بهر آفل رفته شب … میکشند از دست خود رنج و تب
جمع میسازند ظلمه بحر مور … کی غم یو از حرص آرام حضور
جنت جوی آن ابلهان بی‌رنگ … بیخبر گشتند نحو افتش بنگ
بی‌تکلف رشته‌ها گسلند … آنکه دل با نقش دنیا بسته‌اند
ای محبان با شما میگویم این … تا کرمها آن نماید بر جبین
انبیا و آن شهیدان بلا … غبطه می‌آرند بر اهل فنا
زانکه پیدا اند در بازارها … می‌کشند از هر طرف آزارها
لایق رحمت ستارگان … خود بپرس احوال این بیچارگان
کز عجب انبیا و راستان … نی بصر دار مزنی گوش و نه جان
شرح این بشنو دلی آمد بیاش … تا نگردد زشتی تصویر فاش
فاش گویم لیک با اهل رموز … تا بپوشم چون خضر روی کنوز
نام آن گنج و خضرای اهل حال … یک کنم تکرار از بهر مثال
ذکر آن کتمان این گنج نهفت … خضر این احوال کاش ... نهفت
ذکر فتح کمی پرداختم … در میان خیر و شری تاختم

رفت به بغداد چون آمد بدم | ناگه میدان عیان واپس کشید | خواستم تا پرده‌ها در هم درم | فتنه‌ای دیدم که آید بر سرم
زانکه دیدم در نهاد پرده‌ها | سوزها و ناله‌ها و دردها | غیر سوز و درد و نالهٔ عاشقان | دیدم آنجا بد زبان غمزه زن
عاشقان کشته رانی از حجب | نیک می‌بینند این شیوه عجب | هر که گوشش بشنود این هیچ ذات | کو منه دلها ز بر نقش و صفات
کاین صفات و نقشها از دو ملال | آن ملالی که کند هیچ و صیال | ای جمالی چونکه مهر افزون ز جان | می‌فشاند برق خوش عاشق عیان
ذکر دو نان علم دوران الکلال | لب ببند وقت راز مست شمال | در نظر افزای و تکمیل قلوب | کر نظر بنماید اسرار غیوب
بند و بالا و رفتار حجب | در معنی کلام حضرت امام الموحدین و سرور اولیا و اتقیا | گر غنیمت و یمین فتح غریب

واصفیا علی مرتضی علیه السلام که فرموده عرفت الله بفسخ العزائم و شرح بیت شیخ محمود شبستری رحمة الله علیه
کسی دو تمامت کز تمامی * کند با خواجگی کار غلامی * و شرح کمال خصال حضرت محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام
که با وجود فقر و فنا حق حیثیت نبوت بجای می‌آورد و فضیلت محویان که اهل محبتند و اثبات خارق محویان که اهل کتابند منزل
خدای تعالی قوله تعالی یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و ان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من الناس
ان الله لا یهدی القوم الکافرین ترجمه ای پیغمبر برسان تمام آنچه بتو فرو فرستاده شده از پروردگار تو بجهت امت خود بی
ملاحظهٔ کسی بکنی و هیچ از آن باز مگیر و اگر نرسانی همه را چنانچه نازل شده بهم پس نگزارده باشی حق رسالت را و مترس از
قوم خود که خدای تعالی ترا از مردم نگاه میدارد و هر آینه خدای تعالی راه نخواهد داد گروه کافران را که قصد تو نمایند
قوله تعالی قل یا اهل الکتاب لستم علی شیء حتی تقیموا التوریة والانجیل وما انزل الیکم من ربکم ولیزیدن کثیرا منهم ما انزل الیک
من ربک طغیانا و کفرا فلا تاس علی القوم الکافرین ترجمه بگو ای محمد با یهود و نصاری که ای اهل کتاب نیستید شما
بر چیزی یعنی دین شما اعتبار ندارد تا آن زمان که بپای دارید توریة و انجیل را یعنی بر آنچه منسوخ نشده از احکام تورات
و انجیل عمل نمایید و بر آنچه در زمان شما فرو آمده از پروردگار شما یعنی قرآن عمل نمایید و اگر تو اهل کتاب را این نصیحت

بکنی و قبول نکنند و سرکشی کنند عجب مدار که هر آینه آنچه از پروردگار تو بتو فرو فرستاده شده یعنی قرآن زیاده خواهد کرد
بسیاری از ایشان را سرکشی و کفر زیرا که سالها در رسم و عادت بسر برده‌اند و آنچه خواسته‌اند و موافق طبع ایشان بود از
توریة و انجیل بر آن عمل کرده‌اند و آنچه خلاف طبع ایشان بوده تغییر آن کرده‌اند پس بقول حق گردیدن ایشان را مشکل
خواهد بود پس اندوه مبر بر آن گروه اگر سرکشی کنند و ایمان نیاورند زیرا که در کفر مستقیم شده‌اند و شرح آنکه دولت
نبوت و مرتبهٔ ولایت و شوکت سلطنت و تمام جاه دنیوی و افزونی عطاییست و کسبی نیست و ملک آخرت و عزت
دنیا کسبیست و عالم محبت و فنا که مخصوص سوختگان آتش فقر و محبت است هم عطاییست و هم کسبی اصل دولت فنا و محبت
عطاییست و دوام آن و استقامت گرفتن در آن کسبیست و کسب این عطیه تحمل و صبر کردن و با نااهلان ساختن
و دعوای بدی بنیکی دادن و هرچند قوت زیاده شود بمسکنت افزودن بدین سبب انبیا و شهدا بر ایشان غبطه میبرند کوش

از فنای ما و شب کردم خوشا | بنظم دارد و صلی الله علی حبیبه محمد و علی آله و احبائه و سلم | هیچ مهر افزون زم آرد در خوشی
مایهٔ آرام شبها که فناست | شکنهای هند بر حب درد است | هیچ مهر افزون نیم چون یوم دین | پرده‌ها بر میدرد بر آن این
تا که بنماید رخ علم و عمل | تا اجل خنده زند خوش بر اجل | من اجل نیستم بسوزانم اجل | زان فشانم این جواهر از بغل
این غزل بشنو و دین با بای پی | تا که برچینی جواهر در کری | خوش بزن دف ای دل بخوان این جهان | تا بدانی عزت دقت فنا

غزل

ز روی عشق نهادم رفتم بسوی میدان | ز ردادم و خندیدم آن ماه روی میدان
ز هر چیست درد جانان ای دل بباز آسان | ور زانکه زر ببازی هش دار قوی میدان
زنهار همچو مردان میدان درآی و در پا | همچون زنت بکوبد البته شوی میدان
آن رند پر سعادت خالی ز رسم و عادت | دیدم چو قامت دوست اندر علوی میدان
بازوی عشق بگشا چو کمان زلف مهرا | تا همچو دل ربایی سیف الحال کوی میدان

بان ره مده بدل در جدال و جنگ امروز / چو عشق ره ندارد در گرد و کوی میدان
زو گفت و گو رها کن جنگ و جدال بگذار / بر دوست دوش و دل گیر جام و سبوی میدان
نور محبت ای دوست بگداخته مذاهب / حسن صور نماند در روی و خوی میدان
آن عقل کل که عالم دارد باستقامت / ای دوستان نهانست اندر دلوی میدان
آن صومعه نشینان محروم میروند زند / اعمی چگونه بیند حسن نکوی میدان
یا چون فقیر میدو اندر سبیل اسیری / یا چون غریب جنبش خوشدل بتوی میدان
بر جان و پشت سو کند ای دل که غیر ازین حال / فی الجمله نقش و رنگست از بهر روی میدان
میدان عشق و عاشق ای خواجه بی زوالست / هر کو بیابد این سر با اوست سوی میدان
در ذات خاک میدان بحریست بی نهایت / تو تشنه لب بماندی در ذکر جوی میدان
تا جان و دل بسوزی در مجمر محبت / زنهار ای دل و جان بشنو تو بوی میدان
غره مشو جهانا در گوشت استخوان / گر بهر تو سراید ذکر و غلوی میدان
منکر بهیچ میدان بگذر چو شیر مردان / گم عمق دریا افتد در بند و موی میدان
همچون غریب دائم رو در جیب خود کن / تا شهد یابد از تو کام و گلوی میدان

ای کر بخواهی رضای یار خویش / دوش خود کن ای برادر باخویش
خویشتن را ز هیچ شی فاضل مدان / علم و عقل ار باشدت میکن نهان
زانکه علم و عقل چون کرد عیان / شخص را احمق کند اندر زمان

معنی یا ایها الرسول بلغ الی آخر الآیة درین غزل گذشت اگر
فهم نکردی در قدم اهل محبت باش تا علم اشارت بدانی که خیالی که
درست آمیز نباشد الست اهل محبت ادرکه و بر وصلی الله علی محمد وآله

ور نهان سازد بینی علم و خرد / علم و عقل غیب آید در دو
معنی و صورت چو کرد و تسلیم / اندرین عالم نماند خوف و بیم

علم و عقل صورت ای بود و دل / از زکات بخش کرد اندر خجل
این دو چو سر زاده فخر و فناست / این دو شی هم از محبت باد فنا
بر خلاف این محبت نیز هم / بی فنا شد بخواند جام غم
این مخالف گفته آن شاه طریق / گر نباید رفت در ره بی رفیق
شرح گفتن خدا در باب روح / ای عزیز بدانکه روح محبت و روح در عبارت در نمی آید

علم و عقل معنوی ای مرد حق / بی غرض بشنو بخواند ورق
زانکه پر فقر و فنای عشق شد / در میان آید و سودی نکرد
گر محبت با فنا کرد و بلند / این دو شی با هم بود خوش ای جهند
فاشتر گویم بشنو آیات وضیح / تا به بیند دیده است باب فتوح
بشنو اکنون ای طلبکار فتوح

گوش جان باشارت این آیه دار که ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی و این آیت دیگر گواه آیه سابقست که والف بین قلوبهم لو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم یعنی ای محمد اگر همه خزاین که در زمینست نفقه میکردی الفت در میان قوم خود نمی توانستی داد ولیکن الفت میان دلهای ایشان داد و این حدیث نیز گواه آیتست عن النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم انه کان یقسم بین نسائه فیعدل و یقول اللهم هذه قسمتی فیما املک فلا تؤاخذنی فیما تملک ولا املک یعنی المحبة یعنی مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم قسمت میکرد میان زنان و در آن قسمت عدل میفرمود و میگفت بارخدایا این قسمت منست در آنچه من مالک آنم پس مگیر مرا در آنچه تو مالک آنی و من مالک آن نیستم یعنی در محبت که محبت اختیاری نیست و نمیتوانم که همه را همچون هم دوست دارم و دانستن معنی این حدیث هم اشارت می نماید که من عرف الله طال لسانه و من عرف الله کل لسانه بدانکه من عرف الله طال لسانه در صور گلرخان بستان محبت که بلبل ذوق شراب وصل نوشیده و بترنم راز دل بر ملا ز ادا میکند و در آن وقت که من عرف الله کل لسانه است صاحب معرفت در جبر حرف چنان مرده دل گرفتارست در آن وقت خاموشی فرصت

در بی درمان و رنج بی دوا / نیست جز حق وحدانی نوا
گوش نظم دار تا از علمای عوام پرهیزی وصلی الله علی محمد
از علوم صورت و حسن صور / بی نیاید جز حسد بی شک ثمر
گر تو هستی سر چشم شیر دل / دامن مردی بچنگ آر و مل

تا که اندر ره بداری آن حبیب / زنده کردی از نظرهای غریب
زانکه از تقلید ناید زندگی / بندگی کن پیش زنده بندگی
تا نگردی مرده دل چون عامیان / تا بپرهیزی ز کالانعامیان
کیست کالانعام مغرور عوام / که حلال خود کند صرف حرام
هر که باشد واپیما در روستا / زود گیرد زود خوی چارپا
ای خوشا آن چارپای بارکش / که بدست خود نسازد رنج و غش
هر که آموزد ز تن علم عوام / عام خوانش گرچه خواند کلام
زانکه جز ظاهر نبیند چشم او / بهر باطن می‌نیاید خشم او
دل که جز با علم خاص الخاص کرد / تو بجو زنهار از و گرد و نبرد
علم خود از بهر معلومست و بس / بهر شهد صافی باید مگس
آن مگس کز شهد از و زاید گست / از مگی کان شنا آدمیست
علم تقلیدی چنین باشد چنین / گر بود مایه اش در اول انگبین
نیست اندر ذات زنبور این عسل / خوی زنبوران نباشد جز جدل
هر که دارد گوش و چشم دل یقین / نوش کرد این نوش جان چون انگبین
هر که میراث از محمد یافته / هر ایت بجانش تافته
شهد بی زنبور از و آمد پدید / جام شاهی از کفش باید کشید
شهد بی زنبور در دلهای صاف / هست بچون مشک در آهوی ناف
مصطفی این گفت و این گفت از یقین / گر ز بهر علم رو تا ملک چین
گر در آنجا آهوان مشکبار / خوش همی گردند در گرد و غبار
آهوان چین تن صاحب دلند / گر بچین زلف جانان واصلند
پیش وی در گلستان چمن / پیچ بند و همی خندد و همند
مشک تاتاری چو در بازار شد / محو علت گشت و بی مقدار شد
لیک مغروران بی ذوق و اصول / نیستند آگه ازین جام وصول
زانکه این نامه در آن بازار نیست / کافران بازار جز آزار نیست
ای که داری مشک عشق اندر نهاد / هان مده زنهار چون گیرین بباد
در میان حرف چینان لا اکش / نافه تاتار را ضایع فاش
مشک را ضایع باسرگین فروش / تا نگیری ناگهان خوی وحوش
عرعر گوران و افغان خران / زاحتیاجت و رسوم ذاکران
دل که دروی سوزش درد خداست / فعل او ای دوست بی رو و ریاست
از ریا خواهی که گردی رستگار / ده مده در دل بغیر از جست
خوی کن با تلخ و شیرین حبیب / تا توانی دید الواح غیب
تا بدانی سیرت الواح حقیقت / هم ببینی آنچه در الواح نیست
آنچه ناید در رقم بشنو تو راست / بی شک اندر امر رب مصطفاست
آن محبت دان و عشق پرده ... / گر همی یابد ز مهر دلفزا

جهد روز از روز نو ای بدگمان / گر نمی گنجد همی در قالبش
شرح این روح ار کرم خالق جان / رو بگردانند از تقلیدیان
گر نمیدانند پستی بندگی / که نخوردستند جام زندگی
زندگی در بندگی پایدار / گرده مخفی در نهاد عشق یار
بی محبت طاعت ای مه نیست / این محبت اندر جهان نعمت
بندگی کو قبول حضرت / قوت عشقست و حسن الفت
زان جهان در کارزارند و جدال / گر نیفتد اگر ازین جام زلال
بی محبت بود فرعون اسیر / که کلیم امد بیدار او صبیر
آل بود و شی هم مجازت الست / تخم در شوره زمین میکاشت او
گر محبت بودی شش منادی / پیش موسی بلبلش گوینده ی
داشت جلوه‌ست چون شب بران / گر همی نالید در شب چون کران
غافل از خورشید و از روز بود / قلب ... آثار در دیو ...
ای جمالی پرده لمکان / هر که باشد چون جانان پرده
ساقیا از کف منه جام مدام / شادی آنکه نیم خاص عوام
ساقیا از کف منه این جام صاف / شادی آنکه نیم از اهل لاف
ساقیا از کف منه جام فتوح / تا کی یابد بدم جام صبوح
ساقیا بگشا کف و بنوازی صبوح / تا گشاید از تو ابواب فتوح
ساقیا از کف منه باده ... / تا نماید شیوه حسن حبیب

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا والیه النشور ای عزیز بدانکه آن نظری که حق سبحانه و تعالی در کائنات نموده و از آن نظر پیدا شد نور حضرت سید ارواح و زبده مصباح و امام احکام و استقامت بنایت حکمت و غلبات بدایت محبت که بدایت محبت بدایت شناخت و معرفت که نماینده فتح الابوابست آن نظر لحظه لحظه نظر پیاپی میخواید تا عوالی که شایسته کلام رب الارباب باشد فاروق هوا و حسن حقیقت شود ازین سبب بود که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم دایم الاوقات نالیدی و گفتی که ای ناظر کائنات و ای پرورنده صفات باثبات ذاتی علم ربی آلت و ای حیات بخش بی علات مرا بمن و اگذار بقدر چشم برهم زدنی و اشارتی عظیمست که در چشمت ای عزیز بدانکه پرده دیده که حجاب مردمک نظارتست حاجب محبت محمود و ایاز است حضرت حبیب علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات می‌نماید که در آن حالت که اشارت غریب ناظر حسن حقیقت حبیب میشود مرا بمن و اگذار

وآیت غیب بزرست تا دران ظاهر کی نفس رحمان از اویس بیابم که حیات ابدی نفس مشتاقانست و تولید آن
اشتیاق و سوز محبت اویس است که حضرت مصطفی را صلی الله علیه وعلی آله وسلم در حرکات می آورد که آن
در دو شند ملن غریب جاذب حسن حبیب است تو حاضر نفس باش تا قدر حیات بدانی ای عزیز بدانکه شیخ مکین
حضرت شیخ سعدی علیه السلام میفرماید که هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذاتست پس معلوم شد
که نعمت الهی نفس مردانست هر که نفس مشتق مردان قبول کند حق نظر بجای آورده باشد حق آن نظر میکویم که رب الارباب
فرموده و نور حضرت سید اولین و آخرین پیدا شده و بدانکه هر که نفس اهل حق قبول کند غبار هیچ شیئی در دل خود نیابد تا
شایسته نظر محبت باشد و اگر کینه کافری در دل خود یابد چه جای مطیعان نظر حق از آن دل بیزارست ای عزیز شنیده باشی
که حضرت صف شکن ظاهر و باطن واقف احوال مصطفی علی مرتضی علیهما الصلوة والسلام در غزا بر کافری دست یافت
خنجر کشید تا آن پرده عنکبوت را بدرد آن افتاده بار گران که فی الجمله محبت او امانت الهیست که آسمان و زمین
برنداشت آن افتاده ایرز آب دهان بر روی خورشید تابان انداخت حضرت علی علیه السلام ترک کشتن
آن مجروح فرمود آن اسیر نظر وآن انداخته بازوی حیدر گفت که چرا ترک کردی و نبریدی گردن مرا حضرت شاه ولایت
حضرت شاه ولایت کرم الله وجهه فرمود که در آن وقت که آب دهان بر رویم انداختی در خود اثر خشم دیدم اگر ترا میکشتم محبت
عزت خود ترا میکشتم و روا نیست که از بهر خود موری را بیازارم ای عزیز غرض آنست که اگر رضای دوست
میخواهی آمیزش با غیر مکن و تصورات دو عالم نا معتبر دان و بر بروت اغلال خنده زن تا بی تکلفانه توانی زیست
لکد کوب اهل عالم نشوی گوش بنظم دار و حاضر اشارات باش وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله وسلم

حکایت

جوهر بحرین عزت آن حسین　　کو نبی را و ولی را بد چو عین
خواست تا مرآت صافی آرد بچنگ　　تا نماید چهره دوم ز زنگ
گفت با آن بوهریره شاد فر　　کو چو خاری بود بر آن شاخ تر

باز گو در گوش جانا قصه‌ام　　گر درآید زود در پیراهنم
تا بیابد حفظ چون بوی او　　تا بپیوندد به پیکی خوی او
تا امانت دار بار حق شود　　تا بعشق خویشتن ملحق شود
تا که دارد بکار تنهای غیب　　کامش در سیر پیری شک و ریب
زود بگو ای بوهریره زود زود　　تا نگردد روز کم در تار و پود
بوهریره رفت تا آنکه کند　　تا که آرد بگوش کند
اندر آن ره در گدا آمد بر نهید　　بانگ زد بر بوهریره آن پلید
گفت اهل استای مراد　　گر نماید بند را بر کشاد
گفت اهدا است در بازارها　　گر مرادات در آزارها
تا مراد آرند از بهر فاش　　تا نماند حسن پر چیزی بهاش
تا که گردد زشت آخر صفت جوی　　تا که آب بندگی آید بجوی
تا که چون بندگی ظاهر شود　　تا ضعیف بار کش قادر شود
با بی القصه بزید صفت جوی　　گفت با آن بوهریره رو بروی
گر بگو رو در کجا داری بلا　　گر شتابان میروی خوش با صفا
گفت میروم زام میر دین　　گر بیارم گو نری همره نگین
میروم در پیش بانوی زمان　　گر همی خواهی چنین پیشش بیان
گفت آن ملعون مغرور حسود　　گر منم هم داعی آن هیچ بود
نام من هم بر زبان آید از آن　　گر بجنبد الف فاش و نهان
بوهریره رفت در بیت الصفا　　تا رساند بستدی را منتها
چون نشست آن پیک در پرده نشان　　باز پرسید آن بتر جان جهان
گر بگو احوال پیش آن نگار　　تا به پیچم گیت میر دور کار
تا که بر شاخی که باشد سایه‌اش　　خاک پای او شوم چون دایه‌اش
کاندرین خلوت شدم　　چاره سازی با عدیم غمخواره
گفت با آن کج مستور زمان　　کامش در جوش بحر بی کران
طالب تست آن حسین بن علی　　تا دهد جان غم آلودت جلی
پیک آن شاه فلک تاج قوام　　گو بیا چون دل خسته داد و کام
تر حقیقت بر آورده دوست　　بر کف ایام بین جام الست
یزد در ره در گدا آمد بر نهید　　گفت بر گو نام هم در وقت دید
دیده‌ام بی جود دین بیدار تو　　گشت حیران و شدم بیمار تو
مرد در گردم فراموش شاه ایشان　　گر خبر یاد صفای تو هم
گفت زین مرحمه کدامین　　گر چو بلبل گرد باغ
گفت اگر بی بایدت اقوال عین　　سر به نه در پیش پاهای حسین
گر خاو فرود دین استوار　　هست با او همچو گل بر شاخ خار
آخرت می بایدت با او بساز　　زانکه از دنیا کند او احتراز

ور همی خواهی جهان بوی و رنگ | زو بنه مرآت حق در روی زنگ
ور نمیخواهی حضور دو جهان | زان بمن شو خبر کن ...

آن یکی دارد نشان گنج و رنج | رنج پیدا کرده پنهان نقد گنج
وان دگر بنهاده بر جهر و برگ | میدواند در جهان ...

وین دگر اندر میان این و آن | نیستش جز نفس آب و ذکر نان
داشت ابنای ابا غمان تفت | نیستش غیر از دل پرتاب ...

حسرت ابنای دنیا دارد مدام | صورت سر به بکشم والسلام
ای اخی در سیرت و باطن نگر | جور هندو کشش ...

گر کدورت آورد آخر صبور | اولش بگذار و در آخر نگر
خوی کن با آتش و بنگر در آب | گر نیارد آب غیر از سوز و خواب

آب آمیزد ببین در گل خسی | نیز آتش آب جوشاند همی
آب بی شک رنگ رو پیدا کند | سوز آتش ...

آب دنیا دان و آتش عشق دوست | می نسوزد غیر آتش قشر و پوست
آب آتش ناک از بهر ... | هست بی شک ...

هم از اصلاح زان گشت شاد | گر بود در پیش آتش همچو کاه
هر که چون فرعون بی آب ... | زود باشد که شود غرق ...

وانکه باشد آتش عشقش دلیل | در دل آتش نشیند چون خلیل
تا شود همچو گل و لاله عجب | در بهار عشق در سایه ...

ساقیا چون گشت آتش گلستان | بهر آتش وش بجان و دل نشان
ساقیا چون گشت آتش گلفروز | باده گلرنگ کن ...

ساقیا چون خنده زد غنچه بهار | مجلس تازه بیارا می بیار
ساقیا چون شد جالی ... | در گلستان ...

گرد و درد و دور دار از ... | ای عزیز مقصود ات فتح که خواهد گذشت و حقیقت قل یوم | چون حالی نیست شد حسن ...

الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم ولا هم ینظرون فاعرض عنهم وانتظر انهم منتظرون و حقیقت غافل شدن مقبولان و در یافتن
اوقات و پشیمان شدن بی حاصل گوش بنظم دار و حقیقت آداب و فضیلت تقوی و شوکت فقر و فنا بشنو و معنی
این آیت دار و حقیقت آداب میدید زنهار که تخم نزوی که اگر یکذره پیدا شوی درین حالت در وادی ضلالت دور
از بهود پیشتر میدوی قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا لا ترفعوا اصواتکم فوق صوت النبی و لا تجهروا له بالقول کجهر
بعضکم لبعض ان تحبط اعمالکم و انتم لا تشعرون و سخن در اشارت یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده

وهم لا یشعرون خواهد گذشت و شرح آداب خواهد گذشت با دب باش تا بدانی که در نثر یالیتنی کنت ترابا چه معنیها پ
و در بهاران که باران فتوحات حیات تازه بخشد بباید شنیدن که یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم ولا هم ینظرون فاعرض

خاک شو در پای خواجه ای غلام | عنهم وانتظر انهم منتظرون و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم | تا شوی عارف بباده و دور جام

تا بری تو جام در پیش مسیح | هم سواری بر پیش آب جو
هم زجویت می بباید جست | تا شوی غواص دریای نجات

کاین زلال صاف در صفت نهال | گشته مخفی در جماد و در ظلال
تو درین زاری بجو بانگ و حروف | کاین جو و همدست بی خسف و کسوف

گر خسوف این و این آفتاب | خود گرفت و خود خسوفش نقاب
صورت کونین اینجا جمله لا | معنیش در غمزه عین فنا

بند کن تو نطق در نزد حبیب | تا بیابی درد و درمان غیب
گر زند درد عشق درمان زاید | گوش جان از درد دل بگشاید

تا که گوشت بشنود صوت خفی | شور زاری چون بهود ...
گرچه بود آن پیش نطق مصطفی | جمله در تصنیف بود و در جفا

تو مکن تصنیف بی حب خدا | تا نیاری بانگ چون اهل عمی
صوت بر فوق نبی این دلیل | گر بسازی تو کتابی از هوا

زانکه گفتاری که از تقلید زاد | صاحب آن افکند اندر فساد
با محبت هست حسنی بی مثال | گر عزیزت و عیوره بی زوال

گفته هم اوست سر اقبال و جود | در مقلد تو مجو آثار وجود
زانکه از تعلیم خلق آید مقال | اهل قال این بند اگوید محال

باز گویم شرح این ای پهلوان | در مثال ار تو بیاری گوش جان
هست حسن آن که رای رفیق | گرچه باشد اسم و جسمش در طریق

معنیش در پرده باشد مدام | تو مجو لیکن کلابا زکان دام
بند کن با او بهای جهان | گر بود در پرده با درد شهید

گر نباشد پردهای نیک و رنگ | در مناز از شیوها آرد خدنگ
زانکه حسن گر اندر پرده‌ها | حسن پاکان هست خاص خدا

بند کن با او بهای بی کمال | حسن خوبان بشکند با اعتبار
هر که باشد پیش خواجه بنده | غیر بنده بی تکلف زنده نیست

بنده را باید نباشد اختیار | تا که آمر بنده گرداند ابرار
تا تواند کرد سیر بی ملال | تا که باشد من و سلوانش نوال

تا ز میدان لباسات جهان | گر همی باشد ... گمان
نیست جز گر باس پرده ... جهان | کاین عمل آسانت پیش گردد گمان

عزت و مقدار ان انبیا / تو مجو در گفت و گوی بی وفا
صورت و نقش نبوت این بود / تا که هم سیما با تمکین بود

این لباسی که فرشتهای جوان / بهر تصویرست همچون آب و نان
در دل و در جان جانشان یافت / ذکرشان جز لا و الا نیافت

اندرین صنف وجود باید دو صنف / دیده‌ها بهر چهره بگزین
اندرین صنف تو مجو گوش و زبان / تا بندی جان برای آن بیان

اهل عالم زان همان بیچاره اند / گر دو نان بر جان جان بگزیده اند
نان همی خواهند بهر جسم خویش / سجده می آرند بهر اسم خویش

اسم و جسم خویش اگر عریان کنند / خوش وطن در دیده جان می‌کنند
فی الحقیقه بهر اسم و جسم خویش / طالب نوشند و دور از نیش

گر بیابند کاشان لذات دو / در دو نشان سر زند صد گونه درد
زین سبب همچون علم سرگشته‌اند / گر هوای صورت خود سرخوشند

صورت آیات و امر مصطفی / همچو اسپ مصطفی در کربلا
می نگه دارند او اندر ضمیر / بر جبین زاده جان ابر

ذکر این بی باکیان پنهان کنم / تا شتر و انیان عریان کنم
تا که پاکان در بلا آرند صبر / تا یکی سازند امر و نهی و جبر

چون شنیدی صورت آیات دو / گر شده از بهر تجلیات پو
شرح پرده صافیان اندر شمال / باز گویم باز ای فرزند جان

تو ز جای خویش برخیز ای پسر / تا غنیمت یابی در سفر
رو بجو چون کاسه چینی ببین / گر بخندی ضرب میکنی چنین

تا زنی دستی بر آن صاحب اصول / تا چو خانه بنالد از رسول
گر بگویم شرح خانه و چنین / فی عمل باید نه جام و نگین

شرح آن می نگنجد در حروف / گر دل مشتاق دارد این وقوف
معنی لا یشعرون لا یفقهون / گر جو معنی پیش صورت تهاده

این زبون گشتن زبی معنی بود / وین فغانستن هم بختی بود
مرغ بی پر کز بجنبد جای خویش / در بر گربه کند ماوای خویش

در بهاران میوه مطلب از درخت / تا نریزی خاک اندر چشم بخت
بی وقوف اگه نماید قدر و بود / بشنود دل ایها النمل ادخلوا

زان محمد خوی مسکینی گزید / کاین اشارت در پی معراج
در علو و بانگ بود این وقوف / حسن مهرای دوست مطلب گر تو

آن خسوف و این کسوف مه بود / هست بی شک لازم احوال جاه
تا نگه میزاید این مرد و شی / روزی خوبان مباد این تنگنا

زان ابا پاکان بود حسن و صفا / گر نیند آلوده شهوتها
هر کجا بانگ و علو آمد پدید / در درون تنگ باید خسید

تا که با بخت و روز و تخت حال / نو رو بر خاکیان رنج و ملال
زانکه با بخت و تخت سربلند / در هوا و در لطافت میرسند

مسکنت در نار و فنا که یافت / این خزینه جاش جز در خاک نیافت
با تو گفتم معنی لا یشعرون / تا بری تو چون صورت در درون

هست حسنی در نظرها و حسین / گر دل مشتاق از آن دارد چنین
اشتیاق دل که جویای لقاست / اصل سوز آن هم از حسن و صفاست

اشتیاق و سوز و الطاف قدیم / در تر و دو گشته همچون دل دو نیم
مرد دلکاشانه عشق حبیب / همچو خانه گنج دارد ای غریب

مردی کنادارش بتو مدام / نیست تخت بخت شاه مستدام
دل که دایم در حضور یار هست / نیست دل جز خانه آزار هست

فیض دل چون دل نهان کن / تا نگردی پیش صورتها زبون
بهر گنج ای دوست سعی و رنجهاست / رنجهای بی شبه پرده گنجهاست

مصطفی در مکه گر بود مدام / گر ندیدی رنجها از خاص و عام
حسن فتحش کی بماند جاودان / گر نبودی سرور آوارگان

کی کشیدی سر یتیم برده خواب / روز نصرت لیتنی کنت تراب
زان نمی باشد حسود از او جواب / گر نه اگاه از سر و دون

منی اندر سر فنا آغشته عجین / گرد انگشت و اندر جام چین
مرد لی کرمت بین الاصبعین / جام چینی دانشی ای گنگ عین

هزاران نغمه در انگشت هو / لیک موقوف دل بی رنگ بود
گوش جان برگ آن نغمه شنید / در طریق عشق با یاری رسید

گوش جان برگ آن نغمه شنید / کی بروی دست با نکی بر کشید
گوش جان برگ آن نغمه شنید / دیده اش بینا شد و دید از

گوش جان برگ آن نغمه شنید / جامه ناموس صورتها درید
گوش جان برگ آن نغمه شنید / جام حال از کام جانان در کشید

گوش جان برگ آن نغمه شنید / چون جلیل از دو عالم وارهید
می نبیند غیر رخسار حبیب / می نجوید جز فتوحات غریب

چونکه فتح باب جوران رسید / می بروی کل خان باید کشید

ای عزیز میخواستم که درین فصل صورت فتح مکه بنویسم دیده ما زاغ البصر و ماطغی کرشمه نمود و اشارت بمعنی عیان تجریان فرمود نظر خلق حضرت سید عرب محمد مصطفی و نظر شفقت آنحضرت علیه الصلوة و السلام این دو نظر که دو عالم از آن حضور می یابند در آیت عیان تجریان بدیدم و این معنی مهجوران دانند که دلشان در آتش محنت باشد و دیده امیدشان در انتظار لقای محبوب خون فشان باشد و از غلبات شوق خوانند

که نظر در عیان نصاخان کنند بحجت اگر رضای دوست آفتاب عنایت از مشرق مرحمت که افق عشقست برانگیزد
عیان بجز پایان طاقت شود آن مهر جانفروز ندارند این توکل سوختگان بادیه محبت دارند که دایم الاوقات نیست دار
در احرام حرم فنا اند بی تکلف بقای معنی این شیوه و سیره سیارکان کوی ملامت دانند که در دیر مغان بی سر و پا
سر در قدم دوست انداخته باشند تو بدانکه چه معنی دارد که آن اصل کائنات و حیات موجودات علیه افضل الصلوات
و اکمل التحیات دایم فرمودی که مرا بمن وامگذار یعنی آیت با محبت بمن ارزانی فرمای تا در استغنای نبوت مشتاق باشم
و محتاج نشوم که مستغنی بی محبت رند و محتاج گردد چنانکه حضرت امام الموحدین علی علیه السلام میفرماید که
فان المال یفنی عن قریب ۞ وان العلم باق لا یزال ۞ یعنی علم محبت و استغنا نبوت مالست و حق
سبحانه و تعالی میفرماید که ولا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه وقل رب زدنی علما یعنی ای محمد تو محبت
زیاده گردان در امور که امر بی محبت بمثال تیر و کمانست که در دست عدو باشد و امر با محبت بمثال شربت باشد که
بدست طبیب حاذق باشد که بر بیمار آشنا ارزانی فرماید گوش بنظم دار که شرح مهاجر و انصار در احوال اصلاح محبت

خواهد گذشت وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

گوش جان بگشای ای تشنه خراب
تا دلت گردد پدیدار ای کلام
تا ببینی گوهرهای آبدار
چون نداری در بهای خونشان
بحر زاید از نظر پاشش بتن
بی تکلف زاید از کاشش بکش
در چنین حالت این نخچیر گشا

تا بدانی قدر نعمت تمام
می فشاند سوی ما صد بحر بار
رو بگو عیان و سیر بحرها
چشمها سیحون شتابان انگبین
هم ز غمزه ها شتن بچکد ما حطم
گر همی فرمود آن سلطان او

تا بگویی شکر و نشناسی دروغ
ای خنک ویشی که در وادی کهی
گر جهیده جان مرد سیتم
در اشارات تش بود آیات نیز
از دو لشی سر بر ز نعمت دلنواز
گر مراد نیست با جانان سخن

تا بگویم شرح بحرین و سراب
تا ز مهر و ماه جان یابی فروغ
بر دو چشم گشته برکشیده
گر محبت دم زنی نه تو بتم
کز او جوشان بود صد موج
تا بود تمکین محیط
گر بگنجد در دم پیک سخن

کی بماند گفت و گو کان قی لذب
جمله اشیا در چنین حالت بیشن
آن زمان ای دوست مطلوب
تا که بی پرده بود حسن حبیب

آورد خورشید رخشان
رو بهم آرند بی رو سوا کین
چون شبان بره و تنها راندند

عشق و چشمش با نظامی قیل و قال
می نماند در اشیا کشی
جمله باشند مست جام خویش

رو بهم آرند کی ماند دو چیل
زانکه باشد جام عشق دو خویش
در لب یک جو بود آن گرگ و میش
از جمالی پرس این حال آوخ

ای عزیز حقیقت لی مع الله وقت گذشت و اثبات

غلبات محبت بصورت پیوست حقیقت این آیت بشنو تا استقامت یابی قوله تعالی وعنده مفاتح الغیب
لا یعلمها الا هو ویعلم ما فی البر والبحر وما تسقط من ورقة الا یعلمها ولا حبة فی ظلمات الارض ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب
مبین گوش بنظم دار تا بدانی که محبت در اختیار مخلوقات نیست وصلی الله علی حبیبه محمد وعلی آله وسلم

ای طلبکار معانی غیوب
حق سبحه گوید کلید غیبها
جز محبت نیست آن مفتاح غیب
لیک این مفتاح در نزد خداست
فتح آن ابواب ای زیبا سرشت
جز که بری از خبر روز انتظار
حسن یوسف دیده یعقوب دید
این محبت که جانی شد از او
ذات حق جز حق نبیند بی شکی
گو بغیب اندر بهر سیر نهان

هان مشکن دیده بر نقش و عیوب
هست در نزدیک ای بوالوفا
فاتحا هست بر از دماغ
دیده جانها برگی روی ریا
خوف نیز انست و امید
غیبها گردد برویت آشکار

گر بگردانی دل از در پلید
تو بخوان این سر ز نزدیکان
فاتحا ابواب گنجینه خدا
علم غیب و گنج مخفی ای فلان
تو بنزد حق محبان کام دل
گر تو بی پرده همی خواهی حبیب

ای عزیز گواه معنی وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو این
حدیث قدسیست که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری لا یعلمها
الا هو همین معنی دارد گوش بنظم دار وصلی الله علی محمد وعلی آله

در بلا خود را لایق ز اغان برو
نیست پرده دیده ها غیر از حسد

با تو بنمایم ره گنج و کلید
دور منکر دیده بر مشکل کشا
هست آثار محبت بی ریا
هست بی شک در درون خاکیان
تا کی کردی این پیام دل
ترک عادت کن بجو علم غیب
دید اخوان خوش معیوب دید
در دو چشم حاسدان تیغ
عارف این نیست زاغ و کلکی
دور شو از گرد این شر

این مددها از فقیر یابی و فنا / گر بود همراهشان حسن رضا / لیک شیطان دشمن فقر و فناست / کو بعالم در شر و ابخاک در است
چون عالم پت پت او شده / پیش فقر آن زرگداهند و شلخ / اهل عالم جمله اسباب و بند / فقر کرده علم و دانش ریشخند
حس عالمها ز تزویرات او / پیش مرآت ضمیران زرد روست / گر کسی پرسد کجا ماوای اوست / تو بگو کاندر حسودان جای اوست
پرده بردارم بگویم فاشتر / تا بچشم سر ببینی خیره‌تر / رو بجو اندر جهان قوم فقیر / رو نهان در کوی شان بی‌داد و گیر
تا حسودی که بود جاسوس دیو / آید اندر کوی شان تا قاتل بود / تو بدو ده یکزمان خاطر همی / لب بجنبان بر حق مخور غمی
گوش بگشا لیک خوش دار آن زمان / تا ببینی فاش شیطان نهان / تا ببینی تو که جنس اهل دل / بر کشد پای از میان آب و گل
تا بود آزاد اندر وقت مرگ / کاندر آن دم کس نیابد که ز برگ / مصطفی فرمود پیش از مرگ خوش / عاقل آن باشد که سازد برگ خویش
پیشتر از مرگ فرمود ای پسر / تا نموشی اندر آن ساعت ز خیر / این حیات آیت کن سر فال / تا نمانی تشنه در وقت اجل
حق دهد این برگ در ساده دلی / تا که آن صافی بیابد حاصلی / شیخ نجدی آن زمان یابد خبر / در حسودی هم زند او هم نظر
آن حسودک را بجنباند تن / گر نیابد که نشیند بر زمن / چون بمنبر بر زند بر شیخ تار / پیش آن صافی رود با تاب و تن
گویدش کای ساده دل بنشین دمی / تا بریشت بر نهم خوش مرهمی / هان چه داری در کجا خواهی شدن / روی یارت بر کشا ای یار من
گویدش کان تو نیاز دل دوم / کاندرین کویت یا زمن علم / یا وران داره ساده ز دزد شب / گشته ام حیران در آن قوم عجب
میروم تا گم شوم در کوی شان / گر دلم بندست اندر موی شان / گویدش آن کای دیو رجیم / گر بیا با من دمی بی خوف و بیم
پای خود در بوته آتش مرو / بی رهست این دشت پر آفات کو / آن که دارد این سرای عاقبت / دانکه و نهار این خود لافت
دیده ام من این گروه خود پسند / گر به آنها درد دل‌ها [illegible] / نی دکان دارند نی کاریز و باغ / زین سبب بر جان و دل دارند داغ
در مجالس می‌نیایند این گروه / گرچه بینند آنها در رنگ و شکوه / هیچ خان و مان خود بر کنده اند / بار خود از دوش خود افکنده اند
نیستند آگه که تا شام ظلم / از کجا خواهد رسیدن دارالسلام / بازگرد و رو بسوی ایشان مکن / ره نه بنمودم بتو اندر سخن

ای اخی مرگ بگیرد آن دو دل / دارد اندر دست شیطان مضل / من نمیگویم چندانکه ای / اینک آیت خوش بخوان ای کم
آیت ایت ای دل غایت کمی / قوله تعالی الشیطان یعدکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء / از ره تعظیم بر خوان این ز بر

تو هم اگر فقر غایت شناخت نبودی حضرت سید فقرا محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم نفرمودی که الفقر فخری و اگر حیات بی ممات که فقر است در فقرا نبودی حضرت باری تعالی بحبیب خود صلی الله علیه و علی آله و سلم نفرمودی که مجتبی مجنة الفقرا گوش بنظم دار که ذکر فتوحات جانبازان و فانیان حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام میکند و معنی آیت نصر من الله و فتح قریب در اشارات آیت و اما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی المدینة وکان تحته کنز لهما وکان ابوهما صالحا و آیت و اذا رأوا تجارة او لهوا انفضوا الیها و ترکوک قائما قل ما عند الله خیر من اللهو و من التجارة والله خیر الرازقین خواهد گذشت تا کیفیت و عنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو نموده شود گوش بنظم دار که اشارت در اشارتست و بشارت در بشارتست خاطر جمع گردان تا بدانی که گنز خاطر مستقیم باشد و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

خاک شو در پیش شخص وقت خویش / هان مکن جلدی میا در صف پیش / پس نشین و پس نشین تا ز این / تا ببینی گنجها اندر زمین
تا ببندی فقر و سستی تو مال / تا نیفتی زود در چاه وبال / این مثل بشنو که تا گردی علیم / هم بجوی در جهان قلب سلیم

حکایت

بود مردی خاکسار بوتراب / داشت او قطعه زمین بس خراب
طوف کردی گرد آن گرد [illegible] / می بنوشش آب تا گیرد نثار / ناگهان آمد فرود آنجا شیخی / دید آن صحرا تمام [illegible]
خواست تا یک قلعه سازد خوش بلند / تا که گنجینه کند آنجا بلند / گفت با آن خاکی دل خسته تم / گر بمن بفروش این خاک سلیم
نقره میخواهی بهایش یا طلا / یا جواهر یا قماش و چارپا / در جوابش مرد خاک آلوده گفت / گر دل من نیست باز رهات جفت
زانکه این پوز نگهبان بایدش / دل از این هم وسوسه میزایدش / هر که بر گیرد از آن او شود / هیچ قحبه هر زمان چند شو کند
هیر این قحبه شوم من [illegible] / نیست این کار من بیچاره و مان / گفت اب و خیمه داشته دم / گر به پشت گم بود بس بردم

گفت خوش باشد بخیر ماجرا / بر زمین من بدار ندای کیا
تا که روی این زمینم پر شود / بو که از این تو جانم خوش شود

شه بفرمود و بیاوردند زود / در نظر در حال بنهادند دود
روی این قطعه زمین انبوه شد / جان آن درویش پر اندوه شد

بر زمینش چارپا آماده شد / سایه بان آن زمین ساده شد
بر زمین افتاد آن خاکی نهاد / دید بر شیب گلی بهجت باد

خوش چهار خانه آن آزاد کرد / پیش شه زانو زد و فریاد کرد
گفت ای کیخسرو ای کیقباد / شیب حالت راه دارد در زوال

اعتبارش نیست این اموال تو / به که باشد این شرر دنبال تو
این زمین من که گنجینه خداست / خوش بتمکین است و فارغ از هوا

این حشر بردار و رو سوی دگر / تا بسازی خانه در کوی دگر
ای اخی فقر و فنای پایدار / خوش نگه دار و مده تشویش بار

رو بجو جمعیت و آزاد باش / خاک بر انعام بی بنیاد باش
تا بچنگ آری گهر مفتاح غیب / تا نیازاری ز خود دارای غیب

تا که بینی ناگهان تو گنج عور / بعد نزدیکی نیستی باز دور
پیش پایت باشد و تو بیخبر / خضر گوید کای صحیح بی بصر

چونکه بر فوق علیم روزگار / امر کردی و فزودستی غبار
خیز این دیوار کهنه تازه کن / خاک بر این گنج بی اندازه کن

تو ندانی آن اشارات صریح / کز نمود حق بگفتار صحیح
شرح جمعیت کن این پرده در / که علم بر میکشد صبح و سحر

مژده ده با پس نشینان خراب / که برون انداخت آن گنج از تراب
آنچه اندر سعت تن بخت آب / بدروان چون مهر و ماه در آب و آب

این زمان جمعند در خاک سلیم / چون غنا و حکمت و عشق ندیم
بد جدا در قربهای شک و ریب / کز بند و بدانش مفتاح غیب

چیست و بدانکه کلید غیبها / عشق با تقوی که سوز و عیبها
تقوی و عشق و رضای حق بیار / بر سوای مختلف گر سیوار

این جواهر جمع شد در مصطفی / زانکه بد خاک سلیمش مرتضی
آن خزینه غیب کان خیر علیم / کرد پنهان پیش پای کلیم

مصطفی و مرتضی بر داشتند / خود و سگ بر رخش بنگاشتند
باز اندر خاکها انداختند / نزد و اروند بصف دل ساختند

تا خطیب جمعه فقر و فنا / بر سر منبر بخواند والضحی
سید این صبح بر شب زنده دار / تا نماید بهر روشن آشکار

صاحب گنجینه باشد آن شاه / دو جهان باید از پشت و پناه
هم کلید غیبها با او بود / پرده های غیبها هم بر زد

حاسدان دور او مانند موش / در مغاک نفس خود آرند جوش
اهل دعوی را نماند گر فروغ / زانکه کرد زشت و بنیاد دروغ

زانکه زور اهل غیبهای کار / صورتش نبود نباشد آشکار
زانکه خوبا قبه خاص خدا / کرده باشند این حریفان ترا

در میان باشند خوش با اختیار / بی نشان باشند اندر دو دیار
ناظر آن چشم بینا میشوند / پرده دار پارسیما شوند

بلکه در آنشان باشند چو حبیب / زین سبب باشند در عالم غریب

تتمه تاویل آیت وعنده مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو تو

حرارت محبت در تصویرات ظاهر و باطن ببازی حسن صورت در قبول عوام تلف کن و حسن باطن در پرده فقر نگه دار تا دست کرم قوت پیدا کند و در قوت قدرتش باشد که بخشایش برضای دوست تواند کرد تا بی نوا نشود که رحم سلطان بی قدرت و قدرت نادانان مایه جهلست یعنی بی استاد حال شخص را بی نوا کرداند و استاد که بحکمت آراسته باشد قوت و قدرتش باشد و چون ظلمت فقر رود در وهم نترسد و در غار رضای بجا بیند و در صفای لقا آوایش باشد در استغنای حکومت بندگی تواند کرد و در خرابات عشق رقاص حج لعریب باد در کنبد تقوی تواند آورد و اباشان تا رخانه پا بجا زانرا در جاه صدق پرورانده واندا وکان خاک ملامت را که بر سریر عزت در ذلت خبث خبثان کم و متحیر مانده باشد بنظر حکمت و شفقت بنوازد در عالم هرگز جمع نگشته که آدم را علیه السلام نقد صفوت بود و نوح علیه السلام جوهر نجات داشت و ابراهیم را علیه السلام خلت بود و موسی را علیه السلام جرأت هیبت بود و عیسی را علیه السلام روح بی اماره بود این صفتهای انبیا علیهم السلام بمثال زر و جواهر و نقره از هم جدا بودند از بهر آنکه گنج رفیق موافق نداشتند این گنج در خاک و آب سید فقرا محمد مصطفی و علی مرتضی علیهما الصلوة والسلام مجتمع گشت گوش بنظم دار که بلبل خوش نوای بساتین ارض الله واسعة در ترنم آمد و شرح آیت وعنده مفاتح الغیب که فتح گنجها نکته خواهد گفت

وصلی الله علی حبیبه و حبیب حبیبه و محب حبیبه و احبائهم وسلم

گوش بگشا چشم و دل کرد آن عمل / تا نبینی در چه ریب و شکی
گوش و چشم و دل بباید بحیل / تا نکردی در صحیفه آخر خلل
گر نه شد بی چشم ای عزیز کامران / از شنیدن بی نیابد جز گمان

چشم بی گوش و خبر حیران بود / روز و شب پویان و سرگردان بود

دل که نبود مستقیم و استوار / دانکه بی گوشت و چشم ای یار کار

این سه جوهر بایدت ای جان بیاب / نیست شو چون ذره پیش آفتاب

نام ذره میبرم بهر مثال / ذره کی یابد بیار بهر وصال

تا توانی محو کن نام و نشان / تا بجانان ره نیابی در میان

پیشوای فانیان رومی است / اینچنین فرموده در مثنوی است

در وصال یار سود میدان خیال / خوش بود این نغمه اندر وصال

تا که ما باشیم ای قرار جان جان / تا که ما باشیم با تو در میان

ای خنک آنکس که از خود شد جدا / تا نیابد از دم خود زنها

دیدن خود دانکه از انوار ماست / ظلمت بسیار در نور هواست

بس کسا پندارد آن صورت فناست / چون بالا آید رسد اندر کلاست

هر کجا تصویر هستی در گذر / گر شعاع نور دارد در نظر

نور بی نفع و ثمر دانش یقین / گر بود چون زرگ اندر جبین

رونق اهل دو جهان باشد زرک / گر نمیباید آن شعاع مشترک

این حکایت بشنو و خاموش شو / بند کن چشم و زبان و گوش شو

تا دلت زایات غیب غیب دان / مجتمع گردد چو گنج بی نشان

بعد از آن چشمت نبیند غیر یار / هم زبانت لال سازد در دیار

حکایت

چونکه آن منصور شد فی الجلا نور / که ز ظلمتهای ظاهر گشت دور

در تردد روی در دریا نهاد / بهر سیر عمر در کشتی فتاد

دید آن کشتی با تشویش و شور / غافل از باد و هوا و آب شور

جنبش کشتی ز باد و آب دید / چشم جانش معنی آداب دید

تاج از سر برگرفت آن دیده ور / پاره پاره کرد در پیش نظر

بعد از آن آن پاره را بر سر نهاد / بخیه میزد بر فتوحات و گشاد

باز چون آن تاج سر کشتی در دست / پاره کردی پاره چون بار نخست

همنشینی گفت کای سر گنج / چند داری زحمت این تاج دوست

این دریدن دوختن از بهر چیست / گر نمی آید ازین نفع زیست

گفت اگر این دست و این نفس حرون / بند نکنم سر برون آرد درون

در هوایم کم کند این سرکشان / سود خیزد عاقبت ناله و فغان

بر کوش صورت این تکرار کرد / کاین صدا اهل صور بیدار کرد

ای اخی زان پاره بیگردان کلاه / گر دریدا لحظه یک پرده سیاه

چون دریدا آن آسمان اولین / کشف شد بروی شعاع مهر دین

چون مکمل گشت در منزل ای سوار / پرده را انداخت بر آن نور بار

باز چون بدرید آن تاج سرش / گشت روشن بر جهانی کشورش

باز کتمان کرد آن اسرار کان / تا که سعد و نحس نارد در میان

دم بدم میدوخت پرده میدرید / تا که گنج بی نشان خود بود

چون بدید آن گنج در ذات وجود / گفت نارو در رفت و باید نبود

بی غرض بشنو اگر تو بندهٔ / گر نه در تقلید با در ماندهٔ

بود این کسب و سنزا در آب و باد / زان سبب منصور شهدش شد نیاد

گر بخاک اندر ببین آن چاه چاک / در دماغش در شدی اکنون خاک

کفش با چارق ز بس ی دوختی / پستی از خاکیان آموختی

چارقش خود چون دل اشتاق زار / پاره پاره میشدی در یک دیار

چون نماندی کفش بر سر شدی / از حیات عاشقان آگه شدی

آن نظر کرد در خاک افگند / غمزه گر سوی افلاک افگند

همت کردن ز کون گردد تهی / همچو باران کم شود اندر زمین

آن نظر هر کو بیابد در زمان / میشود در حال او کل لسان

نور با تراست و دوی قرین جبین / گر نمی یابد این سکه نگین

زانکه نور آثار رحم و عفت است / مرد عزت جو خلاص از آفت است

الف و درد محبت ای فلان / تو مجو اندر عزیز دو جهان

زان خدا در ابتدا او از شد / تا که خوان جمع عزت گسترد

چون جهان پر سبز شد از نور وجود / گشت ناپیدا همه خسران و سود

ز محبت جوش و قدرت شد پدید / عزت و رحمت بایوان برکشید

باز حکمت پیش قدرت سر نهاد / یافتند این دو صورت اتحاد

چون یکی گشتند این دو در نظر / از دریچه عشق قهر آمد بدر

که بجنبید و بجنبید این زمان / تا بتابد قرص مهر جاودان

کاین نه جای بلبلان کاهلات / این طریق چابکان و جلدت

هر که باشد پر ز موی وجود / خواب بیند خواب این دار الخلود

اندرین وادی نباشد ما و من / گر منی ناید بجز از مرد و زن

مرد و زن تا رنج غرور / این دو شی‌ای سر زد حور و قصور

در دل ظلمت یقین نور سراج / می نمی بیند بخود در احتیاج

زین سبب بیند وجود خویش طاق / پیچ باشد ز ذوق اشتیاق

اشتیاق دوست میسوزد منی / تو ز مهر عشق جو این روشنی

این کشوفات و فتوحات عجب / هست ای جوینده در ذات حسب

گر شوی منصور بر دار فنا / تو نیاری بر زبان نام انا

بندگی کن بندگی ای مه جبین / قوله تعالی واعبد ربک حتی یاتیک الیقین ای عزیز این آیه / تا بدانی معنی حق الیقین

خطاب با حضرت مصطفات علیه الصلوة والسلام شرحش در آخر کتاب بطلب خالیا بدانکه انوار حقیقت بی دو دو شرکت

بی نار شهوت و بی باد جاه و بی خاک محبت در منصور حلاج جمع شده آن انوار بسبب جمعیت مجتمع و متمکن شده الحق از و صحبت اگر در و بشریت داشتی متمکن نبودی و اگر آتش شهوت داشتی میل بخانات و جوز کردی و اگر باد جاه داشتی هواهای مختلف نورش تاریک و نیست گردانیدی و اگر سوز محبت داشتی بغیر از دوست دوست ذکرش نبودی و این فقیر از اهل حالی شنیدم که گفت که منصور را علیه السلام در حلقهٔ منصفان دیدم گفتم چرا آن دعوی کردی گفت عزیزان زمان فهم نکردند که من چه میگویم من نمیگفتم که من دوست کشتم من نگفتم که خالق ربم تا دم کوش بنظم دارد و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

ساقیا درده شراب آتشین / گر بود در کاسه عین الیقین
گر رخ حق الیقین ای جان جان / مست در عین الیقین فانی بجان

کو ز حق الیقین پیوندی لذت / گر چه منصور است بس بی قوت
امر با قوت سزاوار خداست / امر بی قوت ظهورش از خداست

قوت بی امر در عین القیمت / همچو گندم دان که در آب و زمین منبت
بی صدای امر سر بر میزند / آدم بیچاره بی خود میکند

گر بیابی در درون عشق غیب / فاش می عشوه از زمرد جیب
گر نماید اشارت صد فتوح / گر یقین آیت و بس کرمی روح

روح اشیا گم شده در ماء و طین / که ندارد هیچ کس در دل یقین
خویها در آب و گل آمیخته / حلقها در گوش آدم ریخته

بی تردد بی علامت بی ملال / گر چه چندین یقین در این وصال
دستهای ضد نمای مهربان / بر محمد نور پیدا کرد از آن

دستهای ضد نمای قهرناک / آب عزت کرد محو خاک پاک
آن حبیب خاص خاص ذو الجلال / شبه پیدا بود در جور و ملال

امر و قدرت متفق با هم نبود / حسن عزت ناز کیمیا نمود
حق فرستاد کشش کی مسکین شنگی / تا روان کرد حیات و زندگی

بندگی کن پیش خوبی رب دین / تا ببیند دیدهات حسن یقین
تا ببینی کاین جهان ای حبیب / برده بی شک و صفاهای غیب

بعد از ان گردد یقینت آشکار / گر شود گلها جدا از شاخ خار
بندگی کن پیش رب خویشتن / تا ببینی فعلهای خویشتن

تا ببینی ضد خود در نار دود / در زیان نهایت یقین تکمیل شود
تو مثال و صبر کن در کار روز / تا ببینی نور در دل شبها گنوز

چونکه گنج سر ببینی یقین / شب نماز پیش حق تا ای امین
ای طلبکار یقین تو نیست شو / تا ببینی در نظر این و غیب

بی محبت کس نیابد این یقین / از محبت آسمان گردد زمین
تا محبت شور نارد بر دلی / هیچ پایی تو نبینی در راه کاملی

هر کرا نبود محبت ای حسن / و ایمانش زاید از وصد او کهن
گر محبت سر نهد در پای دوست / گر یقین چیند رخ و سیمای دوست

شرح نغز بندگی گویم تو / تا نیازای بخود دانی ز شت خو
ذات عالم ای برادر آن دان / خواه زاید از زمین یا آسمان

چون ندارد سیر و پیوند عمل / باز گردد جانب بحر ازل
بحر روح مبتلا بکامها ان / بی نیابد لذت از نغز زمان

دانکه باشد بنده در نماز تو / با یقین طاعت کند همچون امیر
در رود چون آب در اشجارها / یا شود چون سیب یا گلنارها

یا شود چون خار یا خود چون کلاب / بر سر آب افتد چون آفتاب
در سماع و رقص باشند همچو حباب / بر سر آن بحر جوشان آفتاب

بی نگردد محراب آن مغز نغز / گر ز طاعت یافته صد کوز مغز
آن یقین که فاش گشته شاه بین / گر غطایی مست پرده آن این

صورتی دان که دور از بندگیست / بندگی آن دان که اصل زندگیست
زان امیر چنین مثال بی ملال / بندگی میکرد در عین وصال

پیش و پس میدان عین علی / ای یقین نبود یقین جان و لی
با یقین و با حضور و با نیاز / آدم آخر بدان حق در نماز

عین او میدید پرده بی الم / زان قسم خورد او بار بی الجحیم
با یقین محض گفت آن بو لباب / گر بجان من دوست دارم انقلاب

خوف و خورش نیست گردد با یقین / تو ببر نام یقین ای بی تمکین
هر که از خود مرد او داد اندیقن / غیر فانی گشته خود نبود امین

جز این گنج یقین یابد عجب / دیده کو چند یقین آید طرب
آینه صافی طلب ای دیده ور / تا شود پیدا یقینت در نظر

آینهٔ بی زنگ جو در روی دوست / این یقین در حلقهای معنی اوست
چار دیده باید اینجا ای پسر / تا ببینی هست پیدا ذوالبشر

تجلی دیدار اسرار غیب / نیست شد در روی در خسار حبیب

ای عزیز بدانکه واجد رنگ حق الیقین در شاه چهره سطفات این عبادت امر رسالت نه امر نماز و روزه و امثال این امور مشترک است و آیت چنین آمد کمک داد این معرفت میدید که نشانها و سرکشان آزار آنحضرت علیه الصلوة والسلام میداد و آنحضرت علیه افضل الصلوات داکل التحیات آن جفاها میدید و کیفیت امر و ماموریت میدید توقف میکرد و در رسانیدن رسالت امر آمد که اعبد

ربک حتی یاتیک الیقین یعنی و امر حتی یاتیک الیقین تا ببینی آنچه آماده کرد اینده ایم از بهر تو و از بهر محافظان دین تو چون
نظر در عاقبت امور کنی ببینی آنچه در پرده است تو قفا از بهر آن بود که عزت نبوت در ابتدا دیم بود و بلاها که موکل نبوت

ساقیا پر کن قدح منشین حزین — دیده بود کوشش نظم دار و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم — چون جهان شد خرم از عزم تحقیق

ساقیا چون عندلیب آمد براز — هم درین میخانه دل گشت باز
حاضر و ناظر بود در خویش باش — نقل مستانه بجان بریش باش

نقل مستان چیست غمزه خونشان — که چو تیر ناوک آید بر نشان
ره مده در خویش خوف و حزن و بیم — کز بلا گردد طینت مستقیم

ان ستر بی باش خوش با یقین قدم — که قبولست این عبادت در الم
ساقی این جام خوردن بی ملال — بهترست از طاعت هفتاد سال

عمل کن احسان ببار جای خویش — نور عالم بین تو در سیمای خویش
منفصل بین این جهان کار و بار — متصل بین دین سما اسرار یار

در ازل بتخم ها در خاک کشت — محو کرد اینست ایام ای نیک بخت
زانکه ذات خاک جله کنند است — که حیات و زندگی مردست

جز نباشد دلیل خرمی — بهر خرمن کشت ملکی ایمنی
تو درون خاک و گندم رود جو آب — تا جو از دولاب این دوشی باشد خواب

بعد از آن بیدارشان کن ای حبیب — تا نظر یابند در ملک غیب
تا ببینی تو ازین تخم و زمین — فتنه‌های مردم عین الیقین

بهر این قوم ای حبیب نازنین — نوش میکن زهر مارا زان این
که عبادات تمامت مخفی در امور — در رسان این امر با آن حضور

که صفور از حاصل معیت — با جماعت و ایمانست
بهر این جمعیت ای مایه حیات — دم بدم در صف ببایدت ثبات

گر نکردی بات در صف بهر دین — کی توانی دیدن آن روی یقین
غافلان فردا ببینند این چنین — عاشقان امروز آن دیدند حین

این یقین که محبت یار اوست — گر تو در دل دیو ار اوست
چشم و درک اکثر عالم ندیم — که نظرشان نیست بر روی خاک

بر شعاع اولی فارغ شوند — که نیند آگاه از قد بلند
این قصه‌وا شدند و بس کالی ذات پاک — هست اندر باد و نار و آب خاک

بمجمع افسرده گشته در زمین — که رسیده هستند در حق الیقین
ترک خویش و خدمت در راه آب — بشکند آن مایه نار و حطب

گر مرید مدی رخ تو یقین — بر سر و رو میشد مدی بر زمین
جان فشانی و سر در پای دوست — ای مرید هیچ بجز سیمای دوست

عشق چند ذات ذات جهان — در رخ و سیمای یار مهربان
تا نه بینی تو هزاران در یکی — ای یقینی بی یقین بی شکی

چون یکی داری یقین داری همه — ورنه نبود در دوش بیچ باره
که خدا از دوست و یار دور بود — فرد نکند در راه عشق دورد

عشق باهر دو این یقین تمامیست — آن بهل ای دل گر این می بایست
این چه باشد روئیت نقد حبیب — که بود آیینه عشق غریب

گر یقین افتد باقی نک خام — این یقین اندر یقین هست مدام
شرح این در فسخ کم ای جان — با تو گویم در نظر فاش و عیان

ای عزیز بدانکه معنیها در حرفها پیچیده اند و بر خدای تعالی واجبست که هر در و تا بی به بندگان خود در محل خود آشکارا کرده
غرض آنکه ذکر فتح مکه درین کتاب ثبت میشد چون فتح الابواب شرح نام نهاده اند واجب دیدم که چون ذکر نبوت شمه گذشت ذکر
ولایت نیز کرده شود که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرموده که انا و علی من نور واحد و احادیث در شان حضرت
علی مرتضی علیه السلام بسیارست انشاء الله تعالی بی غرضانه خواهد گذشت و سبب ترک کردن ذکر فتح مکه آن بود که شرح
دخول مکه نشد که چون اهل اسلام در مکه در آمدند غارت کردند و تصرفات در مال و عیال کافران کردند بعد از سه روز آیه آمد
که ترک کنند و این فقیر آیت و لا تجسسوا و لا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه و اتقوا الله ان الله تواب رحیم
ورد خود ساخته ام و تجسس و تفحص نمیکنم مگر آنچه مارا درین زمان بکار آید پس واجب دانستم که پرده بی قوتان ندرم و شرح تقوی
را وب بنویسم و سرور متقیان حضرت علی مرتضی علیه السلام باین شرح مشغول شدم و بدانکه اولیا مستند و پیشوای
همه حضرت علیست علیه السلام زنهار که بی غرض باش که شرح پاکی آنحضرت خواهد گذشت مطالعه این کتاب میکنی تا
آخر کتاب تا بدانی که فضیلت چون باشد و محبت چون باشد و فضیلت تحت تا کجا باشد و محبت تا کجا باشد حالیا
بدانکه معنی اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری چون باشد شرحش در نظم خواهد گذشت یک حرف نثر میکنم تا خاطر خود جمع
گردانی و درک برای عبار گردانی تا ذوقت باشد که شنوایی و بینایی و گویایی بی ذوق حاصلش نیست اول بدانکه نهایت
ولایت آنست که هر ولی که در آید آن ولی را چنان پست گردانند که غیر از خدا را نه بیند و نشناسد بلکه خود را هیچ حساب نکند

هرچند کی این بستایند البته باورش نیاید و خود دانند که غرض وجود شخصی است گوش بنظم دار که شرح نظر لطف خواهد گذشت

بشنو اول شرح جود فاضلان تا بدانی فضل جسم و قدر جان

در نظر قدر و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

جسم و جان منزل چندانی رفیق هم ز یکدیگر وانیسند و شفیق
در جهانهای علوم و پرورش جسم و جانها هست باهم در کشش
جون بگویم باب که شرح چشم و دل میکند مهر چند اعضا و محل
اندرین عالم بجز فضل و هنر تا نبینی شکل جنات و ثمر
تا نبینی جز امام متقین تا بدانی چیست کفر و چیست دین
فضل از علمست و علم از خالق است تو بجان لب بر پرش عالم است
خاک شو اینجا اگرچه فاضلی چون نه بینی فضل خود و قابلی
کاین فضیلتها همه نقش و کافت از برای بستگان و خستگانست
در مثال آدم که تا کرده دین همچو روح آزاده بر چشم و جبین
هر کرا حیثیت در سر نهاد که نینهاد به رو گرد فساد
دیده عشق و محبت مهجور طوف درویش میکند نزدیک و دور
تا بدانند آن صور کاولیاست کر ره و دانش مقام انبیاست
زانکه گر واقف شوی از حال خویش جز نگلگون کنی فی الحال ریش
کاین نمایش در کلام انبیاست بی وقاری خلق و خوی اولیاست
دو جهان تاریک و روشن از نبیست گر دو گوش این دو عالم آ جنبست
گر نباشد آیت و کنت بلند با هزاران معجزات ای ارجمند
جمله قوم دوسرا چون خستگان پیچ باشند روزان و شبان
لیک در ذات ولی جویا مرفت زنجبیل و سلسبیل و خمر رفت
کاین همه انهارها از کوثر است شرح این پرون ز حرف و دفتر است
حوض کوثر خود فنای مصطفاست گر بقا با زاده فقر و فناست
فقر و فخری مصطفی زان گفته است گر رضای دوست مدخوش ما نهفته است
احسن التقویم چشمک روی اوست حسن فقرای دوست در گیسوی اوست
خوی او میزان اعمال جهانست بوی او ایمان برفاش و نهانست
گفت او ستای پیر از ازل جان او دار الامداد نبی خلل
فضل او از بهر چشم کودکانست قدر او سکه و نشان عاشقانست
هر کران سر یابد و پنهان کند بهر این مخزن صور ویران کند
خاک ره گرده بر صاحب نظر تا چو موران بر نیارد بال و پر
که مرا کس کاین نظر باید یقین می نگنجد در سما و در زمین
گر نگردانند نهان موی و سر شهره گرده در جهان گرد و خر
چون کند در طلبکاران خوش نوش او کرده تن فی الحال پیش

یک کرده در بستش خوش انکار خوش شود راضی بنوش و نو دار
ای اخی گر زانکه یابی آن نظر سر مدار از پیچ و نور افتی بدر
تا که کرد آن نظر عقل و هنر تا تواند کرد فرق خیر و شر
کاین نظر که پرورند جهانست بر غیور است و غنی و بی بهاست
آن ولی کو هست در قبه خدا بیخبر باشد ز خویش و از هوا
با تو گویم شرح این جان و بیان تا نسازی با لباسات و قبای
گر بدانی کو ولی در جهانست هست نامشای پر فاش و نهانست
زو ببین گر می توانی دیدنش زانکه دیدن بهتر از شنیدنش
چون شود روز بیا آن خواب کرم راه ده در جان خود جور و الم
گوش و دیده جمع کن بشنو ببین چونکه بشنیدی و دیدی بیقین
گوش را بربند و دیده کور کن علم و فضل علم اندر گور کن
تا شوی در حال از اصحاب تنور لاله گردی چون خلیل اندر تنور
در دیبای دولت صاحب نظر در تجسس کوشی و فضل و هنر
در زمان گردی تو بد بین آن خسیس خویشتن بینی چو آدم چون بلیس
هر که آید در تجسس بد شود خصلت او پیش حق مستند شود
در جهان هرچیست بد مستی ماست مستی هم ز بد پرستی ماست
هست بد مستی ز آثار غنی آن غنا کو هست در سایه فنا
وجه دیگر فخر فخری این صداست گر بقای مصطفی اندر فناست
مستی و بد مستی ناپایدار زمهریر و آن که آید در بهار
غیر و بیرانی نباشد کار او زود گردد نیست هم آزار او
زان نمی آیند در صف خاکیان گر همی بینند پیر پاکیان
اهل کیان بر ردی خاک بار کش فاش می آزند و می نازند خوش
زود باشد زود کاندر تیغ و تاب آید از این اهل کیان گشت تراب
ای جالی این حال پر نقاب فاش بنهاد حدیث بوتراب
تا کی پرده و کنایات غریب کم بود در روی و مرات حبیب

ای عزیز معنی اولیایی تحت قبابی لا یعرفهم غیری در حروف

نیکبخت و الا شفقت دریغ نمیتوان داشت آ طالبان و مشتاقان محروم نمانند و بعادت مشغول نشوند گوش بنظم دار و بدانکه هر که خاطر خلایق نگاه میدارد ولی خداست و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

بشنو این ای آنکه هستی با عیار چون محبت نیست قبه اگر دکان
گر محبت نیست قایم در مقام میکشد هر لحظه تیغی از نیام
تا گزند هر که بود مرد او تا که جنس او شود و بیخ زند او
تا نماند رنگ و بوی شیخ جهان تا نگردد دست مال بهتان

تا که اهل عادت و اهل صور / هیچ نشناسند آن کان گهر
چون نظرهای خدا ای دیده‌ور / می‌نماید هر نفس نوعی دگر

خوی آدم در وصال او بود / آب دریا پیش او در خون بود
اهل حق چون خوی حق دارد یقین / غیر کی بشناسدش اندر زمین

هر که مشغول نقوش دو جهان است / غافل از قبله خدای بی‌نشان است
تو مشو نومید پس کن ای رفیق / گرچه ناپیداست مرد این طریق

تو نظر در روز کن تا هر روز / پرده بردارد ز روی این کنوز
که بجز مرد محبت ای پسر / نیست با دین جهان ناگزیر

اندرین عالم ولیکن تو مباش / تا نه بیند جسم و جانت ارتعاش
پس تحمل باید و پر خوف و بیم / تا که گردد یک امینی مستقیم

این مهر و این کنوز بی‌حساب / هست اندر بوته جور و عذاب
با کسی میگویم این راز عجب / که بود ناظر بر خسار حبیب

کاین طعام خاص خاص مخلصان است / نیست محتاجی که بر سوی دکان است
زهر هستی نهاد طالبان است / شهد و صور عاشقان درد کان است

هر که خواهد عزت تو را خدا / عزت صورت کند محو و فنا
تا چو بی‌عزت بود در دو جهان / رخ نماید پیش یار مهربان

هر که باشد در دو عالم یک تمیز / پیش مرد دست نبود او عزیز
خودپرستش دان مخوانش حق‌پرست / حق‌پرست آنگه بود کز خود برست

کس نداند قدر عشق و درد یار / که به درد اندر نماید مرد یار
تا به وقت هر که باشد امتحان / هر که مرد از خویش رست از امتحان

این نظر همراه خوبان جهان است / که ز عزت جسم و جانش خوش عیان است
عزت و جور و جفا با هم قرین است / بجو عقل کل بصیر کنز دین است

برگزیده حق ازین دان مصطفا / با وجود عزتش محو بلا
هر عزیزی که بود در لطف خوار / چون خلیل حق شود خرم ز نار

خواری جان انبیا خود می‌پرس / که نگنجد شرح آن در صد عرس
هر آنکه کشته خواری دوست / میکند حق مغز او فارغ ز پوست

یک آدم زاده را این درد نیست / در هزاران صنف چنین مغفور نیست
گر بیاری پیش جان چون کتاب / شرح این گویم بذکر بو تراب

گر چه دید آن آب بحر زندگی / گر گزید او خاک و خوی بندگی
زان محمد خواندا و را بوتراب / که نبند چون او کسی جوی آب

گر شوی تو ناظر آن آب و خاک / جسم و جان بازی تو مردم جا که پاک
می‌نرنجی از جفای عز و جب / تا بدانی خوی پنهان حبیب

ای سالک طریق محبت بدانکه همه قوم میدانند که خدای تعالی هست و همه نام نبی و یا ولی و یا حکیمی میبرند و میـ

هر قوم شیئی را یا سنگ و یا زر و یا املاک و یا امثال اینها که ذکرش میکرد و همه قوم بهمه چیز مشغول میشوند و تقصیر و گناه در طریق خود میکنند و باز میگردند و توبتشان قبول میشود و الا اهل محبت بر خلاف همه قوم دیگرند که این قوم را در طاعت و بندگی نیست این قوم وجود خودشان نیستی باید کرد این قوم با ستاره و فلک شان کار نیست و این قوم کار با ازل و ابد ندارند فکر در گردیدن زمین و بر گردیدن آسمان نمیکنند نقد وقت در هیچ نیامده و گذشته حرف نمیکنند از بهر آنکه خدا را حاضر میدانند و خود را بحجت و دانش بزرگ نمیدانند و میدانند که در نزد خدای تعالی هیچ نمیدانند و اثبات وحدانیت خدای تعالی بعلم نمیکنند و دانند که کامی و نهایت حق معلوم نمیتوان کرد و بدین سبب عمر عزیز در گفت و گو تلف نمیکنند و این گفت و گو که این فقیر میکنم از بهر یاران میکنم تا مشغول بچیزی نشوند که برایشان فرض نباشد و واجبست بر بنی آدم که درین زمان قدم در شریعت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم نهند آنچه توانند بجای آرند و آنچه نتوانند سهل ندارند و بهر وجه که حاصل گر باشد معاش پیدا کنند و هیچ کس را نرنجانند و از هیچ کس نرنجند متصور است این گفت و گوی در ذکر حضرت امام الموحدین حبیب حبیب رب العالمین علی مرتضی کرم الله وجهه گفته شود انشاء الله تعالی

گوش نظم دار و صلی الله علی حبیبه محمد و علی آله و اصحابه و سلم

دل سرای دوست با روی خوب / گر رخ خوبان بود پرده قلوب

خوبی خوبان که با دل همدم است / دیده تا ناظر بدان نگار است
ظاهر بی مغز چون باد بروت / یا چو خانه پرده‌های عنکبوت

حق نظر با آن نیندازد یقین / گر وفایی نیست در نور جبین
حسن روی و جسد دل ساز کن / بعد از آن رو بندگی آغاز کن

صورت بی روح ای جان همچنین / گرچه باشد همچو در بر کسی
لنگ پرده بر رخ صورت مکن / مردگان بگذار در گور و کفن

شرح حال مردگان و زندگان / محو خواهم کرد ای دل یکزمان
ذکر امنی نکر چه ستنبل نا... / زانکه یارم مهر بود در دل نشاند

جام بی غش دادگانش خوش بنوش / چون بنوشیدی بیم در خود بجوش
وصف با غیر ما مکن خطاست / رو بروی کن منکر اندر چه دراست

نه انگیزی نه کار عاشقانست / عشق ورزیدن شعار عاشقانست
گفت و گوی اهل مذهب واگذار / اهل قبله حق باز ارش چه کار

بهر مهر و ماه مطلب تو گواه / واگذار این روی اسپید و سیاه
پشت گردان نفس خود پیدا مکن / چون خضر گنج نهان پیدا مکن
روشنان در صحیف اصحاب قبور / تا بدانی ذوق دیدار و حضور
باز گویم خوش حکایات غریب / تا بجویی در ملاحت حسن حبیب
دیده ام روزی عزیزی را کدار

حکایت

کو همی افشاند از اظهار
دامنش بگرفتم اندر چنگ خویش / گر کشیدیدم رخش بر زنگ خویش
گفتمش ای بیت آزاد و فرد / باز گو چون برد شطرنج نرد
از که پیدا کرد این حسن غریب / وز کرا آموزیت علم غیوب
گفت دیدم ای اخی پیر عجب / گر نبودی ذکر او غیر از عجب
ذکر چه کو یار بودش در نظر / من چگویم وصف آن روی و بصر
گفتمش چون برد گوی مراد / رحم کن بنما بمن راه گشاد
کو چگونه وارهم از بند خویش / تا نه چیزم بجز خویش این بخویش
گفت اگر داری تحمل ای جوان / در حکایت وانمایم این نشان
دیده ام من نیز روزی بر ریا / تازه روحی کر سازی بر لیا
آنچه میگویی بمن گفتم بدو / گفت بنشین بچه و من بو دبد
چون نشستم چون غباری پیش روش / شیوه ها دیدم نهان در روی هوش
گفتم ای خورشید نور افشان بگو / گو چگونه بحر آورد روی بجو
چون ربودستی تو این گنج گران / هم چگونه کردی از عالم نهان
گفت بردم اول از روی نظر / وان نظر چون آب کردم در جگر
آب رحمت در جگر گشت خون / خون بجوش آمد آب برون
من شدم اندر پی صاحب نظر / تا برم آبی دگر سوی جگر
بر لب آن بحر با پای شوم / چون صدف در قرآن نهان
آب دریا شور بود و پر نمک / در تردد آمدم چون سمک
کو جگر میخواست آب آسمان / تا کند پرورده در بی نشان
چون شدم در بحر چون در ثمین / اوفتادم در بر روی زمین
ساقیم آمد دگر در روی بر / گفت ای پرورده خون جگر
آشنای خلق این عالم مشو / غافل از آداب و احوال مشو
گرچه اهل این جهان رنگ و بو / حلقه بند سر در پیش تو
تو مشو غره بحسن خود در جهان / تا نبازی حسن سیرت رایگان
این بگفت و رفت در ایوان خویش / خوش مرا سر داد در میدان خویش
چون بدیدم آینه رو با خمی بیش / اوفتادم بحث در سوداهای خویش
خلق چون دیدند من مستکی / بستگی کو نزاید خستگی
دیده ام بر روی مستش اوفتاد / آشنای من عجب از دو نیز

دوستی کرده با من بی قصور / همچو دیو عام کو بیند خروب
من بدم بس تشنه و زار و فقیر / تیشکیم انداخت در بند اسیر
من شدم مجنون نصیری مرو پیر / بستا و بشنو ذات امیر
دیدمی در روی او عهد ازل / دیده ام میدیدم چنین بی خلل
طوف کویش کردمی شب تا بروز / کس نمیشد واقف آن تاب و سوز
دیدمی در روی او عهد قدیم / خواسته دل تا شود با او ندیم
زین سبب کردیدمی در کوی او / گر بهم افتاده چون بر روی او
دیده ام پیدا به پیشانی او / دل همی شد دم بدم فانی او
بهر پیشین بود در پیشانیش / جلوه کردی حالت روحانیش
ماندمی حیران ازان جلوه نظر / خاک پایش گشتمی در رهگذر
خلق میدیدند و منکر می شدند / کو همی دیدند سر تا پسند
اسم و جسم گشت پیش خلق عور / دیدم اندر دو پستان و نشور
می ندانستند کاین دیده فقیر / عهد حق دیده است در روی امیر
من ازان رو عهد جانان دیدمی / همچو دل گر دیدمی لرزیدمی
چونکه گشتم بی وفا را آشکار / عهد و پیمان در دلم شد استوار
یاوران در کوی آن یار آمدم / بر سر بازار آزار آمدم
من گرفتم عهد و پیمان از امیر / باز رستم از صغیر و از کبیر
ای اخی زنهار صدق خود مباز / جز برای مصطفی اندر نماز
ای دریاری چو من جلدی مکن / همچو جان بشناس تو در دل این سخن
زانکه راه دوستی بس مشکلست / کمترین ارشاد این ترک دلست
اولش ترک دولت و آخرش / ترک ایمان باشد و جان در سرش
گر شوی تا که تو عاشق یا مرید / بی تجسس باش تا گردی مزید
بستی باید نکرد و پشت و رو / تا که گوشش بشنود بانگ علو
هم نه چندروی در رفتار ریب / تا نگردد زشت بر خشمش حبیب
یک نظر کاول اندازد بدوست / باز نکند رو بهر جانب که اوست
زانکه معشوقان و پیران علیم / دائما جویند دلهای سلیم
گر صفا باشد که در سالکان / همچو حس نرم گرم اشتران
کان سلیمی پایه ایمان بود / شفقت پیران دلیل آن بود
پرده اندازد چه باشد در بشر / زان شود چون بهر زد یک قمر
تا که بنوازد همان [illegible] / تا شود آن ذره زنده از خور
گر ببیند ناقصی آن التفات / چون منافق میشود اندر خطاهات
هرچه کامل میکند عین عطاست / پیش ناقص آن یقین کفر و خطاست
باز گویم باز من این فرق عین / تا نماند در دو تن حق و دین
ای برادر چون بهمی حسن خوب / داد کامد در ذات او باشد عیوب

تو دگر جرات مکن آن رو مبین / تا که او رو آورد با صد حنین
تو بدرد افزا و حال انتظار / تا شود آن سوز تو در جان یار
بر خلاف این اگر تو بنگری / چون بلیس افتی بچاه داوری
گر رسول غیب دل گردان کند / تا که جسم و عقل و جان یکسان کند
گر زمین باور نداری این صدا / بشنو ای مومن حدیث مصطفی

عن علی کرم الله وجهه قال قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم یا علی ان لک کنزا فی الجنة و انک ذو قرنیها فلا تتبع النظرة النظرة فان لک الاولی ولیست لک الآخرة ترجمه روایت از علی کرم الله وجهه که گفت فرمود پیغمبر خدای صلی الله علیه و علی آله و سلم که ای علی بدرستی که ترا گنجیست در بهشت و بدرستی که تو ذو القرنین بهشتی پس نظر در پی نظر مکن زیرا که ترا سود میدهد نظر اول و نیست ترا سودی در نظر آخرین صدق رسول الله علیه التحیة و الثناء

آن علیم ذات اسرار ضمیر / آن بصیر لطف حسن بی نظیر
آن نماینده صفاهای غریب / وان فزاینده بلاهای عجب
آن گشاینده در با به فقیر / اینچنین فرموده در گوش امیر
کای علی گنجیست در جنت ثمین / تو بصیر آن یسار و آن یمین
ای تو ذو القرنین آن خلد برین / یک نظر کن اندر و دیگر مبین
زانکه در عین تو آب زمزمیست / زندگی دایم و پایندگیست
اول و آخر که بین ای علی / گر دو دیدن هست خوی احولی
گر ز آنچه دیدی ای صاحب نظر / در رخ و ابروی و دیدار شرر
وا مبین آن سر که آن سر مجوی رتق / گشت آن در بحر جوشان غرق
آن صفا در بحر چون شد چون حباب / یا چو سیر گرم تیز آفتاب
استقامت نیستش اندر مقام / همچو کره باد پای بی لجام
چونکه خواهی باز بینی آن صفا / بازگردد آن شعاع ابتدا
خوی خوب تو برد با خویشتن / گردد آن صورت بحالم ای عزیز
آن نظر برده بماند قدر آن / رو بیاری آورد با کودکان
حسن خویش و فند تو در باز او / صد هزاران خانه ویران سازد او
ور نظر برده نبیند عین تو / باشد اندر کردن او دین او
تقوی تو چیست او ویران کند / سوز تقوی دیده آتش گر یا کند
نام تو بی شک دهد جانرا جلی / چون جلای دیدگانت ای علی
علم تو دانا که ز ابدان تو / جست تو ایمان شود جان
زور تو شیطان او ابتر کند / تا چو تو غالب بر خبر شود
خوی تو در طاعت آرد گردنش / که در گرفتن نباید دردنش

کف جانبخش تو ار حشر کند / کام خندان تو اش بی غم کند
همت تو دل و دل راحش شود / ذو الفقارت دست درگاهش شود
سیرت تو شیر گرداندش / خاک تو تمکین شود در مسکنش
ای خنک آنکو چنین تمکین بیافت / شادمان جانی که این تمکین بیافت
هر که یابد این نظرهای بو تراب / گر نهان شو تا شود ینبوع آب
گر نظر رحمت و انسان صورتی / صورت بی روح باشد چون ستی
گر کنم شرح نظرهای عجب / روی چو کف دست بگشاید حجب
می بجوید جز نظر از کردگار / گر نظر می پرورد چون بهار
قیمت هر شی توان کردن توان / جز نظر که نیستش قیمت عیان
ای جمالی هر که دارد آن نظر / آب داد از دیدار او چون پس قمر
گر ببینی آن نظر دیده عجب / می نبودی مست و حیران ای حبیب

ای عزیز میخواستم که سیرت و ذکر مولود حضرت امام المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه بنویسم که نبوت و ولایت را اتحادیست خصوص اتحاد حضرت مصطفی و حضرت علی مرتضی علیهما الصلوة والسلام درین حدیث نگاه کردم که حق سبحانه و تعالی میفرماید اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری بدین سبب شرح صورت وا گذاشتم بجهت آنکه خصومت و جنگ و جدال از ذکر صورت میزاید و مجادله و تشنیع آغاز میکنند و گوی بی حاصل نیست این قدری باید بود که دوستان بدوستی مشغول شوند تا ایمانشان بسلامت بماند و حقیقت ایمان دانند

ساقیا می ده می کار حضور / آن میی که آورد بانگ و غرور
گوش سلم دار و غرض بخود راه مده و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم
آن میی که نفس بر خاک افکند / تا صفای نور بر افلاک افکند
آن میی ده ای کف وقت زمان / کاورد ایمان بی ریب و گمان
آن میی که نا ورد آخر ملال / که بود در ذوق شرح بی زوال
آن میی که دل کند راضی ز دوست / آن میی کز ساغر و پیمان اوست
آن میی که عقل را تمکین کند / نی میی که روی را رنگین کند
آن میی که متصل با کوثر است / که طهور و دایم و جان پرور است
آن میی که شخص را عریان کند / فارغ از وسواس شیطان کند
وسوسه در این زمان بی حاصلست / که درین ایام هر شی را دا
رشتها و بندها خوش [illegible] / خادمان کارها خوش [illegible]
که زمان اندر رضای مرتضاست / گرچه امرش در لوای مصطفاست
گرچه احکام نبوت در ظهور / امر و نهیش هست از بهر حضور
لیک فیضش در ره فقر و فناست / که خلافت در بنا و مرتضاست

زان نگه داشت حق حسن حبیب / تا نبیند خلق رفتار غریب
مرتضی زان شد در آخر امام / تا رساند فیض تا روز قیام
ای اخی تو ره مده در دل غبار / گر دل آگه است و بس منظور یار
هر که جنس هر که باشد ای رفیق / گر نبینی او قدم اندر طریق
هم طریق او شو و با او بساز / گر چو محمودی دگر جستی ایاز
گر ایازی پیر محمودی بجو باز / ور چو محمودی ببر دل از نیاز
هان مرو جز جنس خود در هر خیال / تا ز ناجنسان نیابی تو ملال
حق جنسیت بجا آر ای فلان / تا که گردی محرم سر نهان
حق جنسیت چه باشد باز گو / آنکه جز رویش نبینی هیچ رو
در دلش نبود بجز مهر یکی / تا نروید در دلش هر دم شکی
الفت و دینش بود خوی رفیق / بلکه روح او بود بوی رفیق
دوستی و دشمنی دو جهان / در وجود خود نیابد بی گمان
این نشان قوم بی رنگ و نشانست / این رموز رهروان بی مکانست
بی مکانان فیض دائم می‌برند / بی نشانان جام بی غم می‌خورند
زانکه بس زهر ملامت خورده‌اند / تا که ره سوی قیامت برده‌اند
محنت آخر در اول دیده‌اند / گر چو بلبل در جهان گردیده‌اند
زان زمان حاجت به تیر برده‌اند / گر پی هر شهد تلخی دیده‌اند
گر کسی زان بو بصورت بیکند / گر مکان هستی ویران کند
تا می و میخانه در رقص آورند / تا ز پای عقل بر دارند بند
عشق را هم در شور آرند و راز / تا که چون عشق یابد عز و ناز
ای مربی باز گو کاین فعل کیست / کو وجود با آب و آتش علم زیست
این مربی حکمت خاص خداست / گر چو هستی در پی اهل فناست
حکمت خاص خدا بر گو که چیست / حکمت خاص خدا اکرام ولیست
آن ولی که بود مختار دوست / نی ولی صورت باز آورد دوست
آن ولی که بود نازنده ایاز / که بود از کل عالم بی نیاز
آن ولی که محبت یار اوست / عشق و حکمت مرد اندر کار اوست
آن ولی که بود بی خوف و بیم / که بود در آب و آتش مستقیم
نی ولی که کند دائم دعا / که ز بهر دنیا جوید دوا
آن ولی که هر دمی دردی دواست / آن ولی که دلی او خداست
ای جلالی بس کن این راز غریب / پرده بر در بر خانه حبیب

ای عزیز مدتی مدید است که همه کس می‌شنوند و می‌گویند که وبالله التوفیق و شرح و معنی توفیق مشهور نبود که توفیق چه چیز باشد این فقیر روزی به درویشی رسیدم و از آن صاحب حال سؤال از توفیق کردم فرمود که توفیق رفیقست یعنی رفیق توفیقست

امروز که روز یکشنبه است که پنجم ماه ذی قعده سنه احدی و سبعین و ثمانمایه است از هجرت حضرت سید الرفقا المحبین و انیس الغربا و المحبین محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات چنین دیدم که توفیق آنست که هر چه شخص سعید در حال راضی شود اگر چه شمشیر باشد که بر فرق سرش حوالت کنند آنچنانکه حضرت سید اولیا علیه السلام در آن ساعت فرمود که فزت و رب الکعبه گوش بنظم دار باشد که دولت ببری و صلی الله علی حبیبه محمد و حبیب حبیبه علی و آلهما و احبائهما و سلم

یک زمان گوش محبت بر گشا / تا که بیابی ز اهل علم رضا
زانکه گوش ار بسته باشد ای کیا / در اشارتها رود دیو بلیس
عقل آن که در تصرف آورد / گر شود البته بی یار و رود
دیو گردد دیو آن کز دغا / نشنود آیات حق از بوالعلا
که رفیق سالکان مهتدی / عقل غیبت دام راه احمدی
عقل غیب دام راه مصطفی / مهتدی را میکند خوش رهنما
چونکه کرد او مستی از امر وی / دیده اش گردد بصیر حسن حی
حسن پر چه بود دگر مرد خدا / مرد حق گنود بگو محو فنا
چون ببیند مرد سالک آن رفیق / گر قدم نشاد و خرم در طریق
کاین رفیقت آنکه دل زنده کند / که مه و خورشید تابنده کند
گر نجنگ آری رفیق ای فلان / در محبت گوش با او بی گمان
گر دهد بارت ایا تخت بلند / تو تمکین باش و عز ای ارجمند
با رضا و رغبت آنجا شاد باش / از خود و آثار خود آزاد باش
ور ز تخت بار در چاه افکند / یا چو خاکت بر سر راه افکند
اندر آن دم بند کن چشم و زبان / بر نشان بند که این مرد گمان
تا توانی برد رنج از دست خویش / تا بیابی باز بخت و تخت خویش
هر که ورزد این عمل اندر طریق / هست در هر حال توفیقش رفیق
حاصل این علم و این اعمال خوب / چیست بر گو ای نماینده غیوب
حاصلش آنکه بود ذوقش مقیم / که نگردد هیچ منزل او مقیم
در پی عیشش نباشد هیچ غم / چون نباشد نفس او نبود الم
یک نفس با مور بودن ای جوان / به ز صد عام که نبود جاودان
لیک چون گردد علم و مستقیم / فرض باشد که کند خاتی سلیم
که ازین بهتر نباشد طاعتی / که بمحتاجی رساند راحتی
که ز بهر خویش بودن کافریست / ذوق آن دارد یقین گر خودبریست
گر بماند آنکه میجوید وصال / گر چه باشد وصل بی حزن و ملال
نیست گر دانند وجود خویشتن / تا بیابد خوش وصال بی محن

بشکرد اندر شکوفه و لالها — بر لاله بر کشد خوش نالها
تا شکوفه سبز گردد در نهاد — تا نباشد خوش از این تو بی باد

چیست لاله حسن صورت ای رفیق — سبز چبود عقل کل اندر طریق
عقل کل چبود بصیر عاقبت — عاقبت بین باشد اندر عافیت

انکه پیش خلق حسن عافیه است — غفلت و مایه خود لایه نیست
رزقهای اشتهای ابتدا — می بباید کرد در اول فدا

آتش و هشتاد و یا هفصد هزار — یا که گردی حساب و بی شمار
علم دیگر دانم و کاری دگر — لیک باید شد بیازاری دگر

هر که را پروای درد دل بود — این مراد اوش زود حاصل شود
شرح این برگشتی کرده یار — دیدهٔ مردی حریف در دیار

شرح درد یار دل پر خون کند — گوش لیلی بشنود مجنون شود
در دیار دل جمال جهد در دیار — تا شوی صیف آخر مرد یار

ذکرها اندر زبان آسان بود — وقت کار آن هیچ صورت کی کند
حال و معنی ره ندارد در زبان — این نه اندر جز دل خوش مهربان

هر که دارد جان پر آتش تن — ناظر این شرح و این گیتی دو بین
هر که دارد آینه اندر نظر — فاش بیند حسن حق اندر بشر

اینت آینه که باید در نظر — نیست جز آینه توفیق ای رفیق
یا رب این توفیق بی شکل عجب — گر شده قایم ز آثار چب

دایمش آینده و پاینده دار — تا بود در هر بیاد این استوار
کاندرین دشت و بحار بی کنار — با دهای مختلف آید دیار

گر نباشد دل بجانان متصل — گر بود کی شود خوش منفصل
ای جمالی کم شد این نقش طریق — فاش بخاری توفیق رفیق

وجه دیگر همچو چشم دلبران — باد و چشم عشق بجام عیان
گر بدانی تو که جانان یار تست — بیشکی توفیق در دیدار تست

انکه پیدا کرده این عین الیقین — آنست توفیق و رفیق قایلین
آن عبارت نیک عادت خوی اوست — گر جواب از جوی بری در سبوست

آن عبارت که ده چون مرد او — صد جهان از روشنی در یک نگاه
کی نبیند سر آن جز عقل کل — عقل کل داند ز جیو و جوی شور

این عبارت خواهی این راغ وگو — خوی هم چند خوش با داغ و درد
گر رفیق جان عاشق خود بلاست — گر بلا روشن کن حسن و صنت

گر جداهای کشاید با بها — از جا پیدا شود آوا بها
لیک هر بابی کلیدی بایدش — هر خاری هم نبیدی بایدش

هر طریقی را دلیلی بایدش — هر جمالی را جمیلی بایدش
هر جراحت را دوا از رحمت — هر فرح زا در فنای غمست

گرد بر دیده و دلش توتیاست — گر غبار دیده پنهان در صفاست
تو توتیای نرم سوزد آن حجاب — همچو سوز گرم نرم آفتاب

زانکه تا مسکین نگردد آدمی — پیش او بیند حجابی درغمی
چون حجابی نیست شور زد حجیب — تا شوی هوش مست از جام غیب

تا نه ایمنی از صفا و از کجا — تا نه ایمنی پرده ها بر روی یار

ای عزیز بدانکه بنی آدم در کار یکدیگر اند چنانکه می باید و یکدیگر را پرورانند از بهر انکه حجابهای نورانی و ظلمانی در میان خدای تعالی و بندگانش هست حجابی چند از آیت و نصیحت برداشته میشود که حجاب ظلمانی است و حجاب نورانی از جهای اهل دنیا اهل برداشته میشود از بهر این صفت انبیا و شهدا برا اهل طاعت غبطه برند و این شرح از برای آن می نویسم تا هیچکس نگوید که مرا هیچ حجابی نیست تو بدانکه منزه و مبین شد که خدای تعالی هیچکس را بپاکی و خوبی ظاهر و باطن همچون حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم نیافریده با وجود آن دایم الاوقات آیت میفرستاد و تعلیمش میفرمود و میفرمود که تعلیم بندگانم میکن این آیت بخوان و ایشان را برین قیاس میکن که دنیا یک نظر که اول امر با آنحضرت میفرمود بعد از ان با امتش غرض انکه حجابهای مختلف بسیار کم چندین هزار حجاب در میان حق باری تعالی و هستی نبوت بود و چیزی بآیت رفع شد و چیزی بجهای کافران و منافقان و پیلها ان یک حجاب در حضرت مصطفی علیه الصلوة و السلام مانع بود که از ین صفا که از آیات و عنایت در پیش رفع نمیشد ای سالک تحقیق بدانکه آن عجب خفی بود که در نهاد عصمت پنهان بود و خدای تعالی میخواست که آن حجاب لطیف نیز نماند بعنایت بهانه بستند آن حجاب برداشته شد گوش بنظم دار و خود را محجوب دان و تفاخر مکن و از غیرت حق بترس که حق تعالی بغایت غیورست غرض آنست که اگر حجابی از خلق بتو رسد رنجی که خدای تعالی در آن حال مقصودی دارد و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و ازواجه و سلم

گوش پیش آرای پیر نیکوی — هر چه می هر چه جوی از خدا
تا بدانی که حجاب تو توی — حق از ان نزدیکتر پیدا
یکنفس از حق خود غافل مباش — با تو گویم شرح این دیگر بدوش
این نفس بستان و بر آفل بیار — تا تو گریزی در هستی وغر در

ذکر درد مصطفی کویم بسر / کر چه خجلت دید او در بکدر
آنچه از درد حیرا او کشید / هیچ کوش آن باز نتواند شنید
از حیرا نور دید و نار دید / از حیرا نعمت بسیار دید
دید اندرا ابتداء عیان / دید اندرا انتها درد نهان
توبه آنکه رنج و غم بند پی که / می توان برداشت از شرمندکی
هر کرا حق خوار و شرمنده نکرد / جایش اندر ملک پاینده نکرد
خواری و شرمندکی در جهان / میشود ای خواجه عز جاودان
لیک باید بنده بی اختیار / نعمت و عزی که باید در شمار
وجه دیگر آنکه می باید حجب / ننکرد در صورت حسن غیب
زانکه در تصویر عزت در دست / گر چه اندر خار باشد ورد با
زانسبب فرمود آن شاه بشر / گر سفر یک قطعه از آن شجر
کو قدم از خاک عصمت بر کشید / با دو نار عشق در جانش دمید
عصمتش چون در حیرا او خزید / عشق پرده عصمتش را بر درید
عزت عز نبوت شد غیور / جسم پاک مصطفی را کرد عور
خجلت و شرمندکی شد آشکار / عاشقان دانند و بس این کار و بار
عشق اکر پرده در و دزد دل / کر حقیقت این نه بکر من بسر
عشق اکر رسوا کند صد جان پاک / دارد اندر دست خود شراب و خاک
عشق پروای ندارد نامش نیست / زانکه میل کام و ناکامیش نیست
لیک باید صاحب آن ذوق و هوس / می نکردد کرد این کوش و جرس
قصه دراز حیرا او چه حجب / با تو خواهم کفت در حال غریب
تا نکردد فاش سر درد دل / تا که چشم عشق باشد خوش خجل
ساقیا می ده که می این بحر ژرف / بحو دوی آورد در سر حرف
حرف بحون باد رست و حق بپر / بی پدر مادر کجا بینند پسر
نیست بر من فرض این علم و عمل / کر نمایم طالع زهره زحل
آنچه بر عقل و خیالم باد چیست / کار کی دل تنکی و یار کیست
کار کار آنست آنکه فرض کرد کار / آنچه بتوانم کنم خوش ...
وقت آن باشد که نصح عاقلان / در پذیریم تا ربایم عقل و جان
یار آنست آنکه توفیق خداست / ست در جان رفیق ...
رونق صورت خود و ستر کشاست / منکر این کردن بکرر کشته است
ذکر دی دفتر کو ... از غز / ای پسر نشنیدن این از کر ...
ست بر ما فرض یک علم و ذکر / کر نکه داریم پیوسته نظر
تا نه بینیم آنچه بخش دیگر است / کا حساب حکم در ... نیست
این حجاب و حکم اندر وقت خویش / بحو دنبال ... آرد سوی پیش
حکمت حق ناظر وقت و حال / مقصد این دو مثال ...

کوش جان پیش آر و بشنو بلال / تا بدانی چیست روز جلال
حاصل آنکه هر که بی امر و رضا / بنکرد در موی و رو دی دو سرا
زود باشد که کند وا حسرتا / کاه در کنج خلا کرد دعا
امتحان دیکر حقا باید دل / بس لطیف انداخته در آب و کل
هر که کرد غره بازار خلق / زود کرد و خوار بازار و خوار خلق
زان همی فرموده ایم مصطفی / کر مرا اکمدار با من ای خدا
پیری و پیری و شاهی جهان / ست وردی که بس خیره و نهان
کر نداری باور این آیت بخوان / تا نیاری بر ... بهان
اندرین آیت خدا کفت صریح / در دو کوش صاف آن ذبیح

قوله تعالی واذ قال الله یا عیسی بن مریم ءانت قلت

للناس اتخذونی و امی الهین من دون الله قال سبحانک ما یکون لی ان اقول ما لیس لی بحق ان کنت قلته فقد علمته تعلم ما فی نفسی و لا اعلم ما فی نفسک انک انت علام الغیوب ما قلت لهم الا ما امرتنی به ان اعبدوا الله ربی و ربکم و کنت علیهم شهیدا ما دمت فیهم فلما توفیتنی کنت انت الرقیب علیهم و انت علی کل شیء شهید ترجمه و یاد آور ای محمد آن زمان که خدای تعالی با عیسی فرمود که ای عیسی پسر مریم آیا تو کفتی با مردم که مرا و مادر مرا بخدای بپرستید و شریک خدا سازید عیسی کفت بار خدایا پاکی از همه نقصی و عیبی ترا است مرا نیز نسزد که بکویم سخنی که نه سزاوار منست اکر من این سخن کفته ام از علم تو پوشیده نیست زیرا که آنچه در نفس منست تو میدانی و من بر کنه ذات و صفات تو مطلع نیستم بدرستی که بر احوال پنهانی غایت دانایی ترا است و بس نکفته ام من با مردم مکر آنچه تو فرمودی که با ایشان بکویم که بپرستید خدای تعالی را که پروردکار من و پروردکار شما است و تا من در میان ایشان بودم نکاهبان و کواه احوال ایشان بودم پس چون بودن من در زمین تمام کردی و مرا با سمان بر داشتی بعد از من تو کواه حال و نکاهبان ایشانی و تو بر همه چیز حاضر و کواهی صدق الله

ساقیا جام لبالب ده که باز / صید معنی آورد در دست شاهباز

وصدق انبیاء کوش نظم دار و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

حاضرم باش و از فردا مکو / کر شد خوش متصل این بحر و جو
ز غبار جی ارد این دو نکف / بحو دو دانه که باشد در صدف
شرح این بکدار یکدم ای پسر / کر شد چشم خرد باز و بصیر
چون عبارت یافت عشق و دیده بان / شد یکی فهم و بخت بی کمان

پس بیارا مجلس و باده بیار غیر ازین جانا مده دل کو آر
گر نه همره یارکان توفیق هو که چو هی در ساغر و جام و سبو

باشد آن مرآت تجلیات ما محو در تنها شود طاعات ما
تا نمی بینیم تنهای در دل نفس ما زان هست چون استر حرون

گر بحیلت میکنیم و بی‌خبر گر بصیرت هست شاه دادگر
پرده‌ها گر برفتد از کارها وای برکت رو برگرداند

پرده‌ها گر برفتد از کارها خار گردد خار این گلزارها
مایه ما در میان ما و یار هست چون کوهی و پیش ما غبار

هر که بستاید و آید باز نیک تو مخوان در زیر لب جز کافرش
کس نمی‌بیند چنین شرک خفی درد نتوان دید در نور صفی

لیک چون شعله فروزد نور شمع دود آن پیدا شود در صحن جمع
جز مسکینان نبینند آن فروغ گر نمی‌یابند در باطن دروغ

تار غنداز سروری و طمطراق زانکه میترسند از زهر فراق
ای جمالی کم کن اینها عن عجب تا نگردی دور و مهجور حبیب

زانکه هر کو دل دهد با نام و علم

نتیجه امنی الرفیق ثم الطریق و معنی آنکه توفیق رفیق باشد

بی شکی مجور دانش والسلام

و مقصود ازین معرفت در پیش گذشت حالیا بدانکه هر کسی را رفیقی می‌باید رفیق عشق حسن خوبانست و رفیق درد صدای خوش خوانانست شرح این در نظم گفته شود و شرح این نیز خواهد گذشت که رفیق باشد که مقبول باشد و رفیق باشد که محجوب باشد

ای که در کوی بلات قائمی

فرق این در نظم گفته شود و صلی الله علی حبیبه محمد و علی آله و سلم

بایدت بی شک رفیق دائمی

صبر کن تا دردیابی در نهاد گر زبی صبری نیابد پس مراد
آنچه بر اهل محبت واجب است صبر و طبع پاک پاک همت است

صبر کن ای دوست در امر رفیق تا شود در دست رفیق این طریق
در صور روبانه حسن صنعتست درد نور و باصره مرد خداست

در در هیچ و در سر و سواس حسرات در دو جا سوسی نماینده لعات
در دو چیست و کج فتنی گمان درد در مانست و بس ای دوستان

مرد را که خوب صبر و درد کرد بی شکی مطلوب را رخ زرد کرد
حسن جانان ای رفیق درد مند هست افزون صد هزاران ای

درد دل سر زد آن پرده نشان کی شود بی درد آن سر عیان
حکمت و طاعت بدرد پرده تا ببیند دیده بند

لیک نبود ذوق با آن بی غم و خشم بلکه آن دم سر و جانان نخم
زانکه مستیهات در علم و عمل نامد از علم و عمل غیر از بد

گر نداری باور این نفس تو ب با علوم و جهد رو پیش حبیب
تا ببینی که حبیب دیده‌ور میکند با نو در آن صورت نظر

علم و طاعت گر شدی اینجا قبول کی شدی شیطان عزازیل فضول
آنکه میگویند شیطان درد یافت نیست درد و گر زمهر عشق تافت

درد شیطان آنست کان از علم شد بریده و رفت از طاعات و علم
رشته و رکهای او بریده شد گر چرا آدم برو بگزیده شد

زانکه گوشش علم الاسما شنید گر مسمی لایق درد پست و دید
گر ملک را عشق هست و درد نیست درد دل بی درد عیب و کرد نیست

درد مند از نباشد گر درود در نهاد درد نبود هیچ زود
درد و علم و فضل دارد آن بلیس زان بود یار و رفیق هر خسیس

زان نیازارد دمه بدل آن کیمیر گر نیارد هیچ ازان چون جبر
یکدو روزی پیش ازین ای نیکبخت در عزیزی دیدمش پیچیده سخت

ذات تا خوارش کند نامند خویش تا کند گم هادی این دین و کیش
زر ز رنگ رفتم و بگرفتمش چون گرفتم داشتم خوش محکمش

آنچه اکردم از شخص عزیز پیش نخجیر درد دل یکی بیز
گر بمی او درد مند و خسته دل کی بمی یار و رفیق هر مقبل

بارها گفتم که یار درد باش در حریف مردان نشین و مرد باش
تا که جنسیت کند در تو اثر گر ز جنس خود توان بردن ظفر

ای که میخواهی بجویی درد مند گر بود چون شیر در زنجیر و بند
خوش صدای با اصول بی فروع گر از آن آواز دل یابد خشوع

گر نیاید زان صدای آتشین بوی نمی‌کن دوام کیش و دین
تو بمی کن آن صدای گرم و تر گر یقین بنماید او در روی و نظر

هر که بشنید آن صدا انگشت […] تو یقین دان کوست فرد درد مند
درد یابد ذوق ازان ناله چنین رزق درد دل امنیت و یقین

شرح درد یار و درد خویشتن باز گویم باز بهر روح و تن
دردها از بهر فوت وصلهاست فرقها در شرعها و اصلهاست

درد از تقصیر و غفلت سر زند زانکه بی هنگام مرغی پر زند
هر که او بی وقت جنباند دو بال لاجرم یابد ازان جنبش ملال

چون بهر چند آن طالب مرد حق سر بپیش انداز دو دارد عرق
ای اخی درد که از عشقست و دوست در نیارد سر بپای فشر و پوست

مجو آدم جانش کوید ربنا ربنا انا ظلمنا انفسنا
ور بود در دش ز فوت عزتی در صدای او نباشد حرمتی

از فراق عزت و نوت حضور خشک ناله چون زنی فرد دور
بمرده ناله و زاری کند با اسیر حال صد خواری کند

می نماید دید روی زنده را / چون طبیبی در بدن جان نما
تا ببیند هر که دارد عزتی / از حسد بنماید شیوه ی
معنی در بیان عزت گفت / فاش بند تصویر عزت و محبت
حاصل درد محبت بیش از آن است / کز محبت بی مکان بی نشان است
شعله در محبت قدرت است / شیوه درد محبت الفت
قدرت با الفت ای جان درد / ست مرآت لطیف شاه درد
پس مرو دل مساز ای دردمند / تا که باشی پیش جانان ارجمند
کرده خوبا درد دل مسکین غریب / زان کند طوف دلش دایم حبیب
تن تنا نا تن تنا نا تن تنا / گر بما مخفیت در درد دنا

ای عزیز بدانکه بسبب علم خدای تعالی را نمی توان شناخت دلیل شناخت خدای تعالی محبت قوله تعالی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف و این حدیث قدسی گشاینده این رموز است که یا احمد مجتبی محبة النزاع ای عزیز بدانکه همه چیز از نظر عشق پیدا شده و میشود و پرورش همه اشیا عشقست و عشق نیز پرورش میخواهد حضرت مولانا جلال الدین رومی قدس روحه میفرماید بیت کان قند نیستان شکرم هم ز من میروید و من میخورم گفتم که همه از عشقست و عشق و ورزیدن معنی عظیمست اکثر عاشقان عشق باز دیدن پیدا نشد والا عشق و ورزیدن کار هر کس نیست شرح این کلمات و معنی کنت کنزا مخفیا خواهد گذشت حاضر باش تا بدانی که حکمت با قدرت عشق و ورزیدن پیدا شده آنچنانکه برزگران گندم میکارند و پرورش گندم میکنند و گندم هم جسم برزگرست پس همچنانکه از نظر عشق پیدا میشوند رزق عشق میشوند و عاشق حکیم میداند که عشق را چون می باید ورزیدن که تا بر صادق متقی پیدا کند و مستورش دارد تا چنین عقل و حکمت با شراب محبت بدو ارزانی دارد تا محرم سراپرده محبتش کند تا نفس عاشق و معشوق یکی گردد و کوس نظم را که این علم عادت نیست این علم و حکمت جدید و غریب و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

عاشقا بیدار شو قدرت بدان / از خودی خود همی کن احتراز
تو تنشیندان که تویی قلب سلیم / لیک پای خود میفزا از کلیم
تو قدم از راه خود بیرون منه / نرم نرم میرو این سو وآن سو مجه
هیچ منکر بر یمین و بر یسار / دیده و دل سرخ جانان کار
گوش را بر بند از گفتارها / تا نبینی زین سبب آزارها
تو مگو شیطان مرا ره میزند / هیچ ایمان مرا بر میکند

هست شیطان پاسبان فرع باغ / هر که باشد مست بازیها و لاغ
بندها در گردنش می افکند / گر چه را رود در طرفها میکند
تا ببیند پیش پای در راه خویش / پس نبیند تا بود آگاه خویش
زنهر وان پیش و پس شاه کار / راه رو را اقتدا باید بیار
ملک شیطانست این ویرانه‌ها / ننگرد در وی یقین مرد خدا
مرد حق در پیش خود بیند اجل / تا کی با نفسش بد اندر جدل
تو اجل در پیش بین در پی اجل / تا نباشد پیشت آت کر دو حیل
تو زبان و گوش و چشم و دست و پا / گر نگه داری سواری بر هوا
ور بغیر این سپاری راه خویش / هر که شیطان شد چون کار دیش
هر که باشد دایما خویش را آن / هست در حفظ و امان دست رب
هر که او از حد خود بیرون نشد / معنیش ای دوست ناموزون نشد
غیر مسکینان نباشد این فنون / گر نبیند آلوده بندد گوش
فارغ از مستقبلند و ما خفیند / زانکه بر تقسیم جانان راضیند
چون بتقسیم خویش راضی گرایند / می نمی‌باید هر کز نج د
آنکه دارد دو جهان خوف و بیم / گر تو اش خوانی شیطان رجیم
پیش مسکینان ندانم خوفناک / کر شده نومید از جویهای پاک
کی می بیند که این جویهای آب / قادر است و مست از بحر صواب
هر که او بر کند دندان طمع / فاش بیند فاش حسن این ورع
هر که ورزد این ورع در هر مقام / تخت و بخت او بود با عز و کام
تخت و بختی نی که باشد یکروز / تخت و بخت بی سپاه و بی گنج
تخت و بخت بی ملال و بی زوال / تخت و بختی با هزاران حسن حال
حسن حالی که بود با ذوقها / کز نکرد و آن زهم هر کز جدا
از برای شاکیان آرم گواه / تا قدم ننهند در اشیاء راه
این گواه هست آیات خدا / خشک زاهست این شب شنا
هست در آیه بسی نکته عجب / گر بداند هیچ کس غیر از رب
تو بخوان آیات در غایت نکو / گر شد مخفیت در ذات شجر

الله تعالی حکایة عن الشیطان قال انظرنی الی یوم یبعثون قال فانک من المنظرین قال فبما اغویتنی لاقعدن لهم صراطک المستقیم ثم لآتینهم من بین ایدیهم و من خلفهم و عن ایمانهم و عن شمائلهم و لا تجد اکثرهم شاکرین

[illegible]

ای عزیز حقیقت واعبد ربک حتی یاتیک الیقین خواهد گذشت تو بنده و در بند و زنهار بخدمت او تا معنی یاتیک الیقین بتو نماید بدانی که چگونه باشد گوش بنظم دار که شیر بیشه محبت در زنجیر حکمت آرامیده و بسبب آن الم عشق و سوانح خواطر مهرورز و مایه شب اتحاد بی تفرقه یافته اند شرح یاتیک الیقین درین سبب در قلم جاریست و صلی الله علی حبیبه و علی آله و سلم

حکایت

دوش رفتم در خرابات مغان / در صف آن جامه چاکان عیان

چون مرا دیدند آن عوران مست / گر شدم آنجا که بی پا و دست
جام می در کام جانم ریختند / رشته تدبیرها بگسیختند

چون نماند آن بند و تدبیر صبور / شد جدا ای گفتنی از [illegible]
دیده ام دید آن اشارات غریب / درد و چشم و نوک خونریز عجب

بی زبان من نیز لرزیدم چو بید / گر یقین دیدم که جان با جان رسید
شرح این با تو بگویم [illegible] / تا توانی دید در شب این قمر

کی کند بحثی ز عشقت و ز سر / مر دل بنماید این احسان [illegible]
اندرین خیمه پیداها شتاب / ما شتاب جو که بار و ما تا آب

ای که میخواهی بیابی این یقین / کرد صدقت بار در دست الامین
خدمتی کو باشد آن خویش متصل / گر بود چون عشق جانان محو دل

پیش رو می یکن آن اعمال خوب / کو در آن دولت اسرار غیوب
وجه نقدت آن اگر داری نظر / مهر روح افزا به پیش در بصر

چون بگو تر پیش آن باز شهی / سینه بگشا تا بیابی آگهی
پر مجان طعمه آن باز شو / چون مرید وقت صاحب راز

چونکه صاحب راز گردی ای اخی / دل بنه مردم بآن ز آن رشته
تا کدورتها نماند در دلت / تا که جانان جا کند در منزلت

بعد از آن تصویر پیکر عشق خو / می زنی در میان هیچ کو
لیک حسن فوق تش باشی بخویش / بحر مرهم گر پسند بر روی ریش

گاه می آب در دیده روان / گر نمک یابی نمک در دیدگان
گاه بینی قرص خور در زیر میغ / گاه بینی گردن خود پیش تیغ

گر سما بینی فتاده در زمین / گاه بینی چوب خشک آرد چنین
این تلونها نماید در دلت / گر همیشه در سماوات زمینت

تا نه بینی قوت شد ای غلام / تو نگو زنهار من مستم امام
تا نیابی ذوق باده در درون / گر شوی تو مست گران [illegible]

تا تو بینی روی خویش و موی خویش / دل بجو زنهار در پهلوی خویش
چون نه بینی خویش و بینی روی یار / روی آن یاری که باشد بر قرار

تو یقین میدان که می بینی یقین / گر بود با قدرت و حکم و تمکین
چون بیابی این عزت ای فلان / آمری نی بنده ای فرمان

تا که حکمت نشنوند ای شنوا / بنده باش و بنده بنده خدا
گر یقین است و باقی ترها / گر همی دانند ذات [illegible] صفات

این یقین سهلت و سبیلت این یقین / گر بعطف بنیداری این فتح مبین
بندگی هست با خاصان [illegible] / گر یقین شان گشت [illegible]

از علی مرتضی دانسته اند / زانکه با آن شاه عهدی بسته اند
آنچه هستند این بلان دیدار یار / بندگی شان نیست بی تنگ استوار

هم از آن شرح بشنو از داری تو دین / معنی و تمکین یا از دولت یقین
غیر مستان خراب دزد و نوش / جمله میگردند زندیک وحوش

صوت زاغان نالهای بلبلان / لنگی موران و رقص دلدلان
قرص مه افزوده روی لولیان / غمزه ترکان و سینه هندیان

جمله یکسانست پیش کوران چند / گر ان جا افتاده شیب [illegible]
چند گویم ای دبیر دل گزین / گر مرد در بیشه دو کرگان مبین

روی خوبان بین و با پاکان نشین / بر سریر و خاک غمناکان نشین
تو عزیزی با [illegible] تیمانت چه کار / نقد خود با یار و همراهان سپار

مژده جانان بشنو از جان و دل / تا بری آری تو پای از آب و گل
تا بدانی با نجویانی دلت / آن علی که شیعه [illegible] مشکلت

شرح این ده شنو جانا زود / گر همی خواهید باشد قشر درو
فاش میگوید که من این خاکیان / زان که دیدستم ابر افلاکیان

تا بدانند آنچه آن دا نیستیست / گر از آن ظلماتها [illegible]
دوست گفته دوست دارم من یقین / گر شناسندم حریفان در زمین

دوستی جاوید این گنج نهان / دوستی و دیدم پس ای دوستان
چونکه بود ما زبهر دوستیست / پس بباید دیدن آن که دوست کیست

معنی اجبت ان اعرف همینست / گر زخش پیدا درین بابت یقینست
باز گویم باز بهر خاکیان / شرح مهر یار و این گنج نهان

گر چنین فرمود یار مهربان / گر مرا انکو دارد این مرهم عیان
عارف خوبانی دلسوز هم شود / تا ظرایف [illegible] میشود

هر که او واره ولی خوش دو ناک / در دل خود گو بجوی این حسن پاک
گنج مخفی بخش نی بخوران بود / باده ام جویای مخمور آن بود

من نهانم پیش چشم غافلان / من عیانم پیش چشم عاشقان
هر که باشد تشنه خاطر همچو خاک / میشوم من بجو او چون آب پاک

در پی من هر که او در سودا شود / گوش و چشم و عقل و جان پیدا کند
چون بیابد گوش و چشم و دل هم / اوست مرآت یقین ای جان عم

تا نگشی چار طبع مختلف / توز بینایی قد این الف
چون خلیل عشق خود ناگز شو / وز بت و بتخانها بیزار شو
تا ببینی زندگی در مرده کی / تا بجویی یار در انپر دکی
آنچه کرد او مطلق خویش با یقین / از محبت بین تو این حبل متین
بی محبت تو بجو این گنج سر / کر محبت میدهد احسان سر
گر شوی تو واقف در دعب / تو یقین چینی یقین بو چی بب
تا جمالی دیده حسن در بشر / شد یقینش کاین شجر دارد ثمر
شد مقیم و مهربان و مستقیم / گشته در کنف خدایی خوف و بیم

وجه دیگر بشنو ای جویای یار / گوش جان بر این حدیث دگر دار
تا بعبره روی آن اوقف شوی / تا به پیش قدرت حق گردوی

تتمه معنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف که من نظم دارد
صلوات بر روح حضرت سلطان بی مثال فرحت صلوا علیه و علی آله

فاش میگوید حکیم کارساز / گر منم گنجی و گنجی بی نیاز
دوست میدارم که بشناسند گنج / تا کز خوش بی منت از افلاس و رنج
هر که بشناسد مرا او شاد شد / پایش از زنجیر غم آزاد شد
هر که خود با خلقهای من کند / دل ز غیر من بکلی بر کند
دیده هر که به پیوند روی من / ست دیدار او فتد در کوی من
هر که کرد و کیمیش اسرار من / نشنود دیگر بجز آواز من
هر که بر خوان نکو سازم نشست / کی نهد بر نعمت خاصه دست
زانکه من دارنده و بخشنده ام / واقفم زانرو که دایم زنده ام
ناظرم بر کل افعال و ضمیر / بر همه اسرارها هستم خبیر
هر که بشناسد مرا او ذات من / حاضر خود باشد او اوقات من
هر که چند زور و قدر بهای من / با ادب باشد درین صحرای من
هر که بشناسد مرا فاش و نهان / خویش را پنهان کند مانند بان
با محبت هر که بشناسد مرا / پیش بود من فنا کرد و فنا
زانکه عدلم غالب از رحمت / که زبان رحم اینجا الکنست
هر که بشناسد مرا از نپاس / نی شناسای قیاسات حواس
که حوان جمله حیوان طیور / چشم میدارند بر پیش ظهور
آن حواسی که شناسد بر خلق / چون نداند کیست اندر زیر دلق
دوست دارم که شناسندم بچشم / آن زمان که راه بربندم بخشم
دوست دارم که شناسندم یقین / نه ازطریق فاحشات کفر و دین
دوست میدارم که لمعات غرر / فاش کرده فاش در حسن بر
وجه دیگر ای اخی نجابت / هر که از بند خودی بگشادت
تا بدانی چیست گنج بی نشان / هم به بینی کیست بود ...

تا نگردد پیش این گنج آشکار / کی تو بشناسی تو یار اندر دیار
این حکایت بشنو و نیکو ببین / تا بیابی لذت از حق الیقین

حکایت

شاه مردی رفت نزد مرتضی / گفت با سلطان شاه اولیا

کای دلیل و رهنمای بیدلان / وی علیم راز پنهان و عیان
ای حبیب آن حبیب ذوالجلال / وی جدا سازنده عیش و ملال
ای که داری هم همه عالم وقوف / وی که می یابد ز تو معنی حروف
ای نماینده ره دلدادگان / وی گشاینده دل دربستگان
حاجتی دارم برآور کام من / ساقیا ذوقی بکن در جام من
بو یقینی فرمودی هر کو حال خویش / تا ببینی معنی اندر قال خویش
گفت تنهایم درین دشت و طریق / می چه سازم که نمی یابم رفیق
دست من گیر ای دوست بسی بسیار / تا بیابم اندرین وادی قرار
دست من با دوستی ده ای علی / کر دهد بر لطف جانم را جلی
گر نمی بینم غبار و گرد خویش / بر نمی آیم برنج و درد خویش
سایه ام کم میشود در سایه / سایه چه در کلی سنی مایه
دیو اندر سایه و کردم خود / خون من در بیجا در میزد
من چنین در مانده ام ای مرتضی / چهره یاری بگو با من نما
گفت با وی در زمان شیر خدا / که بگویم با تو حرفی بی ریا
دوستی که با تو سازد در جهان / نیست اندر کل عالم بی گمان
دوستی ای دوست بس باری گرانست / تو مپندار این متاع رایگانست
عرش شد این بحوادث و زمین / شد زمین بکین همه لرزان ازین
سایه بر کوها فکند این درد / ریزه ریزه گشت کوه بی نبرد
جمله وادیها ازین پر نار شد / آدم این برداشت خود بیمار شد
هان مرو در زیر بار دوستی / هان مبین تو سهل کار دوستی
هان منه این بار بر دوش گران / گر کنی خود نیست مرد امتحان
گر همی سازی تو سهلت این عمل / هر که میخواهی بگیرش در بغل
گر بسازی تو جهان در کار تست / با چنین یاری همه کس یار تست
یار خواهی حاجت و حجت میار / حاجت و حجت نگنجد پیش یار
یار بسیارست اگر تو هستی / ور تو هستی مرد این هستی
زانکه عادت بسته راه مستقیم / بر عادت کس نمیکرد و علیم
گر کنی تو ترک عادت در زمان / حسن حال ای دوست بینی بی گمان
لیکن این حال غریبست و عجب / کو نبیند خویش در عین سبب
ای برادر در نگر در حالها / گرچه خوش پنهانست این احوالها
گر شده بیان ما بواب گنج / می نبیند بدان طبیب جمله رنج

زانکه جانش بود خوش خفتن خواب
می ندید آن گنج اندر بوتراب

گر نبودی دیده ام گریان ز عشق
در نبودی جان من بریان ز عشق

بوتراب و دو لبان یار کباب
مست جوشان فاش در جام شراب

یک اشارت بس بود سوی حبیب
مستعان زمزمهٔ اشارات غزالت و مشتاقان مردگی

شرح گفت گر نگفتم با تو راست
گر ز غیرت خاک شاه اولیاست

گر همی پروای ابجد حرف و کتاب
می نمودم فاش گنج بوتراب

ای جمالی باده نوش و شور و خوش
تا دوان تا رند و بیهشی خروش

تا شود بادی این قوم غریب

حدقهٔ محبت و چالاکان و منتظران مهر رخسار بی غبار بی چون و بی چگونه بدانند که هیچ کس نیست که خاصیتی چند که نیک می نماید در عالم عادت ندارد و هیچ کس نیست که خاصیتی چند که در دیدهٔ عقل می نماید از و جلوه نمیکند میتوان برابر پردهٔ عزت می باید که در هیچ کس نگاه کند که هیچ صفت بد دارد و یک صفت نیک نظر محبت در آن صفت نیک کند تا شعاع حسن محبت پردهٔ تتق ابرناک شود تا آن یک نیکی بمثال آفتاب جهان را از دو زهرت اقلیم زهره سالک را مبوز گرداند اگر بر خلاف این نظر کند که در بدیها نگاه کند فی الحال مهین شود و نیکیها از و فوت شود و در اسفل سافلین افتد قوله تعالی لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین ای سالک بدانکه نظرهای خدای تعالی بی حساب است و الانوار و یک نظر معرفت بحث طریق انسان و واجبست که سالکان این علم حاصل کنند تا اگر رحمت نظر نماید بدان نظر رحمت غره نشوند و اگر نظر قهر روی آورد تحمل کنند و اگر خستگی و یا بستگی نظر نماید صبر کنند و اگر قدرت نظر قوت شان بود با حتیاط باشند بلکه هر یک از جمهور بنی آدم می باید که بداند که کدام نظر از نظرهای حق عز شانه با اوست تا با آن نظر بسازد و قدم از حد خود بیرون ننهد و بداند که حق سبحانه و تعالی می تواند که همه را یکسان بیافریند و یکسان بزیاند و یکسان بمنزل رساند نظر حکمتش اقتضای آن میکند که اگر نظرهای متفرق جمع نشود فایده ندید و بازگشتن نتواند مثل آنکه اگر باران و برف بلندیی بارد و کاریزی در شیب آن بلندی نکند آب بر روی زمین در آید و ضایع شود و بنی آدم اختیار آن اشان نماید و اگر در مزردان شود ترقی کند و جاری شود و در حکم بنی آدم باشد و ابدی شود مقصود آنست که سالک بداند که بنظرها

بسازد و بداند که عالمها بنظرهای خدای تعالی قایم و مستقیم است و بداند که هر که حق نظری که با دارزانی داشته باشد بجای آرد به بیدار خدای تعالی مشرف شود در اول کتاب گفتیم که مرجع در عالمها معقد و مشهد است نظرهای خداست آن نظرها را بخدا نتوان گفت بخدا نتوان گفت بخدا نتوان گفت اگر بنده با نظر خستگی خوش باشد و با نظر طالبات و طلابها راضی شود بعد از آن خدای تعالی دیدار بی چون و بی چگونه بدو بنماید و قبلهٔ حاجات گردد و تحقیق بدانکه نظرها چنین منصور بود که آن آشوب در عالم انگند مقصود آنکه نظرهای خدای تعالی به بنده می آید و بنده را امتحان میکند اگر آن نظر خشنود بی باز میگردد پرده از پیش خود و بنده بر میدارد و اگر نه او را باز میدارد گوش با این حدیث قدسی دار تا فیض از نظرهای ظاهر و باطن بیابی و با خدای تعالی انس گیری قال الله تبارک و تعالی من آنس بی اعطیته اربعا بلا اربع رزقا بلا تعب و عزا بلا عشیرة و انسا بلا جماعة و علما بلا تعلم یعنی هر که انس گیرد بمن بدهم او را چهار چیز بی چهار چیز روزی بی تعب و رنج و عزت

ای که داری انس یعنی خوش دود
بی قبیله و عشیره و انس بی جماعت و دم و علم بی آنکه بیاموزد

چونکه داری در سبو دردی دود
غم کجی اندر رستای نیک مرد

انس تو با دوستی با لطف او
زان نکرد و پشت التفات دوتو

غم مخور ای راضی از فضل خدا
غم ندارد راه در کوی رضا

غم نکرد و گرد آن مرد غریب
گر بود اندر دلش درد حبیب

دل بما مشغول کن دیدن بدو
تا به بینی در دل شب مه برون

تا که سوز تو انیس ما شود
رشتهای تفرقه یکتا شود

قدرت ما بیشتر از علم تست
لطف ما بی شک زیادا از علم تست

زندگی تو برای بندگیست
بندگی بی شک چراغ زندگیست

غم مخور چون یار تو غمخوار تست
تو همی بینی که بازار تست

غم مخور ای درد نوش صاف بین
غم مخور ای دیده انصاف بین

بخت دل همراه داری غم مخور
تخت و رخت شاه داری غم مخور

گفت با یعقوب یزدان غیور
که بهر حاجت با تو نام بود

بیخ شور کش آه از جگر
تا نیارد سوز جانت سر بدر

بندهٔ تو من خدای بندگان
با خدا بگذار تو حال نهان

تو همی بینی همین تصویر روز
نیستی ناظر با سرار کنوز

صبر کردم کار ما صبر جمیل
نی چو صبر صابران زشت بخیل

ور بود در خویش هم عالم نشان تا بگردد باز با تو رنج آن
ره بده در دل بغیر از این حساب تا ز عمر خویشتن یابی ثواب

جان انسانی نه حیوانی بود گر ز جسم خود رها خواهی شود
هرچه تو خواهی چو آن کرد تمام هر کجا باشد ولیکن بی لگام

چون شوی بر پشت آن مرکب سوار می نه بینی بعد از آن مرکز قرار
گر نگه داری دو گوشش با اله پیش گرگانت برد اقبال او

چون رفیقی نیست با ما یا سنا پایه ما کسب خود دم بباز
امر او آیت ما کن بر رفیق تا نگردی کم درین کوی و طریق

ای اخی این گروه شیطانیان در زبان می آورم هر زمان
تا نسازد کس بزور خویشتن گر ندارد زور و قوت با بدن

نیست این نقلی که باید باورت در نگر در حال شاه و داورت
تا ببینی فعلها انصاف چند گر شدید است اینچنین خویش بند

ای خوشا آنکس که باشد روز و شب بنده و فرمان بر اهل ادب
تا نباید خورد نفس هرزه چم همچو آن عاقان که گم گشته ام

ای بجائی که نبود هیچ حرص و آز کشتی مقصود چه سلوی و پیاز
چون عزیزان هست از و شو تند خالی از انصاف و حس الفتند

چونکه اندر آز گشته ای اسیر طعمه نار مذلت ز نیر
گاه در بغداد و گه در روم اینچنین بود اهل افلاک و نجوم

بیخبر از حق و خلان غریب بی ز ترف از فضل و دستان حبیب
رو بانصاف آر ای فرزند حال تا نه بینی هر زمان چند گوشمال

جان بابا هر کرا انصاف هست خاصتش هرگز نیابد شکست
قوت و قدرت ز انصافت و بس بر خلاف این شود بیلی بکس

هر کرا حق برگزید ای نور چشم جان او آسوده باشد از غم و خشم
آتش حقد و حسد ای ارجمند فتنه اندر شهر افکند اهل و فند

هر که بیشی بگیرد از احد تا بگردد گرد شان خشم و حسد
چون نکشتند اگر ز آن تار و دود زهر بر آمد لوای بر فسود

خویش را در رنج انداختند تند رو ز خویشتن در باختند
هر که شد مغرور از اسپاه و گنج عاقبت بیند همه خسران و رنج

سخره ایام گردد ای کیان بچو شیر پنیر کام و زبان
هر که جست حق بدید و دید گنج زود گردد محو در خاک [illegible]

چون نخوانی این نصیحت ای کیا با خدا باش و [illegible]

تمه سخن من آتش بی اعتنائی [illegible] عجب

و عزا بلا عشیرة و انسا بلا جماعة و علما بلا تعلم و معنی حدیث من تشبث بالقوم احوال الدنیا لم یبال [illegible]

بلکه گوش نظم دار باشد گراه با بیان خدای تعالی بری داز معنیان مثنوی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

ای که میخواهی شود یارت نفس منکر اندر راه او ابلیس بس
گرچه با تصویر عالم شیوه هاست از خدا ای شکر اندر حب و رضاست

تا بیابی من و سلوی بر طبق هم بدانی آیت حق بی سبق
تا شوی هم فرد و بی مثل و نظیر بی مثال گر ترا باد دستگیر

تا بیابی عز بی میراث فاش هم بنوشی در تن بی عقل معاش
تا نیاید در دلت کین و حسد گر حسد و کین کند گفت احد

هر که با حق انس گیرد ای فلان بی طمع باشد یقین چون آن
آیت و باران اند ریزانی بود غنچه ها بر خار با خدا کند

نی حسد در جان او باشد نه کین زانکه باشد چون نبی میر امین
هر که او گنجینه خاص خداست کی طلبکار جهان بی وفاست

گر جهان طوف آورد نبود عجب گر رود آن گنجها از بد طرب
گر جهان مشتاق مشتاق خداست نیست مشتاق آنکه فارغ از حیات

چشم آنکه دارد حب دوست می نهد سر زانکه اندر نام دوست
مردی کانس دارد با خدا گر او در قضا بود با غم دعا

هر کرا انسش با جانانست و سپاه زود گردد در دو عالم رو سیاه
طامع چند در با هوس و حسد مخزن خود ملکها دیان کند

ای که داری فهم و ادراک و نظر در جهان شاه و دور از دونگر
از جهان شاه از نگیرد عبرتی طاقت بی گر ز زنان گرانی

عبرتی گیر و بترس از زیر دست تا نیابد شاخ امیدت شکست
عبرتی گیر و بترس از زیر دست تا نگردی از شراب زور مست

عبرتی گیر و بترس از زیر دست تا نگه داری تو عهد الست
و منتهی و گنجی چو بود ستم باز گردد با تو آن الم

یک دو روز هستی در سرای پنج و نو گر بود پشت ز ثقلها دو تو
دشمنت نبود دین بود و تو خوار زاد پیش مولی مال انسی ست مساد

از کسان خواهی که گردی کور و مست تشنه اندم ز تو فعل و صفات
هر که خرد و نشیمن [illegible] زان حساب رو نموده در جهان ای بنده ثواب

هیچ گشته غفلت و نسیان ز جود نیست کرده نعمت و ذوق و وجود
تا نگه آیات حق و فضل گل هیچ میدارد این قوم جهول

ملک از دست خود انگیخته ور آمده در پستی گریخته
خویشتن را اندر همی پنداشته گم شده در دشت در بیگانه گشته

ترک گیر حسد را از امر حبیب رو نموده غیرت در تیغ عجب
تا غریبان قوی بلیاری کنند با ضعیفان رحم و غمخواری کنند

تا بماند انس حق شادی درون || تا نگردد هر که دل شاد حزون
این نمایشها ز بهر سالکانست || گر نه جهت این و طوق ایمانست
گر نباشد اندرین دشت و دیار || احمقان و ابلهان بس بی قرار
عاملان از وی شتابان دو دست || روی دل آرند اندر قشر و پوست
بعد از آن این جدا و پس شود || مصطفی خال دست خود گزد
گر چرا کردم تلف این عمر خوش || گر شد این نامس آن قوم و خوش
انس حق جویای انسانست و دود || جنیان محروم این خار و دود
انس حق در خاک جویای ذو لباب || گر محمد دید این در بو تراب
انس حق در مرد حق باشد مقیم || انس حق دل بکشد خوش مستقیم
انس حق در هر که باید همچو نور || جان او از غیر حق گیرد نفور
انس حق هر که بیابد شد انیس || همچو آدم باشد او بیخ ابلیس
انس حق جویای تقوی و قناعت || انس حق دان آنکه نام او قناعت
انس حق ای یار یابی بی نوا || انس حق ای خواجه بخت و دوا
هر که دارد انس حق باشد فقیر || نی فقیری که خورد نان با زحیر
هر که دارد انس حق گردد عزیز || در جهان نهای خدا بود حبیب
هر که باشد انس او با حق پدید || نی دکانش باشد و نی مرید
انس حق خواهی دلا خوش بی ریا || شو نهان در خاک راه مصطفی
دوست داری مصطفی حق یار است || زین سبب هم مرتضی بیمار است

ای عزیز بدانکه انسان شیء عزیز است و شیء عزیز حیف باشد که بی مقدار شود و چند نوبت نوشتم که استقامت عزت در بندگی است و سرافرازی نیست و دانستن بندگی آسان نیست روزی از حضرت مردی از محبان حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم سؤال کردم که راه بندگی بمن بنما فرمود که با جماعتی علمای با عمل و صلحای با علم و فقرای پاکرو و محبان با نیاز و سوز در خلوتی اتفاق افتاد هر یک از عالم خود خبری میدادند یکی از فضیلت علم میگفت و یکی از درجات مقام سخن میگفت و یکی از فنا و رضا سخن میگفت کوهستانی در آن آستان سر در گلیمی فرو پیچیده بود سر مبارک از گلیم بدر کرده گفت کریمه سهو میگویید آن جماعت منصفانه برخاستند و به پیش آن گلیم در پیچیده آمدند و گفتند که تو بنما که چونست او فرمود که آنچه من میبینم در حرف کلام نمی آید آن و دیدنیست این قدر بگویم که اثبات حق عز شانه آنست که حق قدیمست ازلی ابدی و بی چگونه اثبات صنع قدرت او شمه ای توان گفت و این زمان میبینم که غیر محبان خدای تعالی که بمحبت حق تعالی

مشغولند باقیان به درجات علم و بحضور حاصل عمل مشغولند و حق سبحانه و تعالی با محب خود مشغولست و با آنها که بحاصل علم و عمل مشغولند بخشم است که بمحبت حضور خود بعلم و عمل مشغول شده اند و مجانی که بصنع صانع مشغول میشوند محروم مانند از بهر آنکه محبت از نظر قهر پیدا شده است و عاقبت دو جهان از نظر رحمان و رحیم پیدا شده و علمای رحمانیانند و مشایخ رحیمیانند و در آن وقت که علم و عمل بکمال خود جهره نماید این ندا آید که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار والا استقامت دو جهان از علمای با عملست و مشایخ با علم که چنین فرموده اند که عالم بر پشت گاو و ماهیست نه بمعنی که چه خود بدانند و نکه دارید و روی در صورت دو جهان نکنید که خدای تعالی نظر در صورت دو جهان نفرموده ان الله تعالی و تقدس لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم و این فقیر نشان کلی دادم و لیکن اهل عادت نخواهند شنید بجهت آنکه تمام بهوا و هوس مشغولند و چنین پندارند که علمای اسلام و مشایخ بجهت آنکه به یک قول ظاهر مشغول شده اند و بجز از عالمهای معنوی اند گوش باین ابیات دار و بی غرض شنو باشد که بدانی که بچه مشغولی و ابیات اینست

آفتاب حسن احمد ای پسر || از هزاران پرده نور آید بدر
نور علمش عالم آرایی کند || نور رویش عقل شیدایی کند
نور چشمش غارت دلها کند || نور زلفش حل مشکلها کند
نور علمش باده در جوش آورد || تا که مستان را در آغوش آورد
نور جانش پی نگنجد در بیان || اهل خود داند که بی خانمان
نور جانش می نگنجد در حروف || غیر مستانش ندارند این وقوف
نور جانش نیست در علم و عمل || خاینان دارند این در دل خلل
نور جانش آینه عشق خداست || آینه عشق خدا عین بلاست
هر چه گویی ای جمالی غریب || بیشتر ز آن نعت آن حبیب

ای اخی بدانکه حدیث من آنس بی اعطیته اربعا بلا اربع رزقا بلا تعب و عزا بلا عشیرة و انسا بلا حاجة و علما بلا تعلم گواه آن حدیث است که در شب معراج حق عز شانه فرموده که یا احمد محبتی محبة الفقراء فقرب مجلسهم منک ادنک نیک تامل کن که عزیزان عالم با فقراء انس داشته اند والحمد لله رب العالمین

ای دل خود پسند کام مراد || صبر کن در وقت ایثار و کشاد
تا بیابی لذت از احسان بر || هم بپوشد دیدهات ایمان

تا شوی لبهای خوان غیب | تا نماند در نهادت شک و ریب
تا توان گفتن که هستی متقی | هم نبینی در جهان نقش شقی

تا چو هور نورناک و زورناک | سبز گردانی جهان آب و خاک
نی چو هور آسمانهای صور | که نتابد گرد و فرق خیر و شر

آفتاب جان نواز بی‌کران | چون علی کاحسان کند اندر نهان
بر خلاف این ستا ماند از عمل | تا بماند روی احسان جمیل

پیر و میر و خادم و شاه و وزیر | گر چنین نبود شود تا کی اسیر
زانکه نبود واقف الا اسیر | لاجرم گردد بعالم دستگیر

ای که هستی پاسبان حسن ذات | ذات اصل اصل هیچ در حسنات
ور نمی‌بینی بچو دیده وری | کیمیا سازی که شد زری بری

گر بود بینیش دانی چون صبور | نی چو مس که بر رخش افروزد نور
تا که عقلت بخشد و فهم و نظر | تا که سالم بگذری بر خشک و تر

تا ببینی روی صعلوک و ملوک | تا کنی انعام بر قدر سلوک
دل چو بگشاید کف دست یمین | دست تو جنبان شود گرد امین

زور رست فی الحقیقة حق بود | بعد از آن جان تو با رونق شود
این حکایت بشنو ای جان حق | تا نیاری رحم بر سر بدگهر

تا تینت کرد این فتح غریب | تا شوی هر لحظه دلشاد از حبیب

حکایت

داد مقبولی بدست مقبلی | تحفه‌ای کرد او با شکسته دلی
گر بود در خستگی و بستگی | زانکه دارد دوست این اشکستگی

هر که بد پیشه‌ی بی تاخته | یا گشاید در بروی بسته
می نیابد خشکی و بستگی | بلکه زو یابد جهانی رستگی

پس عیش یاد اشکسته باش | راه را احسان نمودم با تو فاش
لیک فرقی هست در پابستگان | گر ببینند اندر صف دلخستگان

هر که گشاید در اهل هوس | کی بزیادش رسد فریادرس
گرگ در بند او فتد تیزش بزن | ور گشاید خانه‌ات اندر دهن

بندهای سلسله زلف حبیب | ای اخی می بایدش علم غریب
کی گشاید علم تقلیدی گره | حیدری باید بپوشد این زره

شرح این اندر نهایت باز جو | در نهایات شرح دیوان باز جو
تا بدانی که جمال اغریب | میگشاید بر تو درهای حبیب

تا بدانی که جمال غریب | میگشاید بر تو درهای حبیب
تا بدانی که جمال از حبیب | میگشاید بر تو درهای غریب

قال النبی الامی العربی علیه الصلوة والسلام التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله هر که میخواهد که نظر عزت بیابد و از آن

عزت برخوردار شود می باید که تعظیم حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بجای آرد تا خداوند سبحانه و تعالی نظر
شفقت بر وی ارزانی دارد و تحقیق بدانکه هر که سر از متابعت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بپیچد حق سبحانه و تعالی
سرهای شناسایان خود در پای او افکند آنچه خدای تعالی فرموده که هر که صلوات بر حبیب ما فرستد ما ده نوبت صلوات بر وی فرستیم
بمن است من جاء بالحسنة فله عشر امثالها هر که تعظیم آن امر بجای آرد که در نبوت حضرت مصطفاست صلی الله علیه و علی آله
و سلم خدای تعالی ده تعظیم آن بنده بکند و صلوات خدای تعالی آن باشد که آن نظر فزاید و چنان کند که قدر نظر داند که بسیار کس
باشد که نظر خدای تعالی بیابد و قدر آن نظر ندانند و در باز داین پادشاهان و بزرگان عالم یک نظری یابند چون داده صاحب
نظر نبیند و عزت نگاه نمی دارند زود بی عزت میشوند ای اخی آدم سیاه پادشاهی یک نفر باشد که در دیده با آن نفرش نظری نشد
آن پادشاه بکشش شوند چون آن نظر نماند تخت و بختش هم بریزد شرح این کلمات در نظم گفته شود غرض آنکه هر که میخواهد که
عزتش بماند می باید که بگردد و اهل نظر پیدا کند و خاک قدم او باشد تا عزتش روز افزون باشد و مرده دل نگردد و حالی
حاضر باش که شرح کنز دقایق شمه درین فصل خواهد گذشت بدانکه در وقت نزع روح از تن تا نه بهر آن بیخی جدا نشود
که پیش از آنکه در بشریت درآید بمثال هوا در میان آسمان و زمین سیر کرده بود و هیچ لذت نیافته بود چون در انسان در دست
از آن لذت یافت در آن وقت پروردگار خود را فراموش کرد بجهت لذت و فراموشی پروردگار روح و تن دست
از هم بنمی دارند ضرب غیرت پروردگاری آید و از هم شان جدا میکند ای اخی مرد وشی که بهم رسند و خدا را فراموش
کنند غیرت الهی از یکدیگرشان بسختی جدا کرد از این سبب بود که حضرت برگزیده عالمها محمد مصطفی علیه افضل الصلوات
و اکمل التحیات پیوسته نالیدی و گفتی که ما بین و اکد ارای عزیزان دقیق تر بشنو باشد که خود غفلت نکنی بدانکه
آن زمان که ندا آمد که لا یسعنی ملک مقرب و لا نبی مرسل سبب آن بود که هرگاه که جبرئیل نازل میشد بر نبی علیه الصلوة والسلام
نسبتی عظیم پیدا میشد بجهت اتفاق در میان ملک و نبی در آن وقت پس در وصال بی ملال ندا آمد که لا یسعنی ملک مقرب

ولا نبی مرسل درین حالت که حضرت مولانا جلال الدین رومی میفرماید • آفت این ده هوا و شهوتست • ورنه اینجا لذت اندر لذتست
ای عزیز اشارتی چند در معنی من آنس بی اعطیته اربعا بلا اربع رزقا بلا تعب وعزا بلا عشیرة وانسا بلا جماعة وعلما بلا تعلم
گذشت تحقیقات و مقصودات این حدیث در معنی الم غلبت الروم فی ادنی الارض وهم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع
سنین لله الامر من قبل ومن بعد ویومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله ینصر من یشاء وهو العزیز الرحیم وعد الله لا یخلف
الله وعده ولکن اکثر الناس لا یعلمون یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الآخرة هم غافلون یعنی وهم عن الباطن هم غافلون
خواهد گذشت و ذکر و شرح و معنی این سورهٔ بزرگوار در کتاب محبوب الصدیقین گذشته و آن کتاب تعلق بعلم الیقین دارد که
احوال صدیقانست و شرحی که امروز میکرد تعلق بعین الیقین دارد که اهل زمان بجان نمی پسندد و مقصود این فقیر آنست که
معنی وهم عن الباطن هم غافلون بجماعهٔ خاصان نمود میشود تا بدانند که عین الیقین چون باشد و حق الیقین چون بود و علم
الیقین نصیب اهل ظن و اهل صدقست و عین الیقین لایق دیدهٔ اهل حالت و حق الیقین در کسوت علم و عبارت در نمی آید که صورتهای
دو جهان البته حقیقتها در باطن دارند و حق عز شانه فرموده وهم عن الآخرة هم غافلون یعنی وهم عن الباطن هم غافلون یعنی
اهل ظن و اهل صدق و اهل عبارت واقف مقصودات اشارت نمیشوند اگر حق سبحانه و تعالی میخواستی که حقیقت
بر اهل صورت بنماید ابتدا بمقطعات نفرمودی غرض آنکه اهل روم و اهل فارس که رو بهم کرده اند خبر از کیفیت جدال و خصومت
خود ندارند و آنها که در میان ایشان بچشم سر دیده اند آنچه واقع شده حقیقت احوال نمیدانند در اول رساله گذشت که اهل صدق
و ظن علم الیقین میدانند و اهل حال عین الیقین میدانند و صاحب حال داند که حق الیقین چیست که تکرار صاحب حال حق الیقین است
گوش نظم دارد و معنی این حدیث بشنو که الدنیا جیفة وطالبها کلاب تا بدانی که گفت با حق سبحانه و تعالی انس دارد و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله

ساقیا بزم نو و طرحی جدید / سازگن تا ذوق ها کرده مزید
زین سبب فرموده شاه اولیا / شرح حق مرآت ذات مصطفی
که می خواهم که باشد انقلاب / تا نیاید مهر چون بی نقاب
زانکه صاحب تیغ و صاحب حالست / گر دلش زنده بانس خویش نیست

زانسبب مشهور نامش شد قضاست / گر دلش در لفظ بتغییر خداست
علم او در دیدهٔ او جاریست / زان برای خویش و ز جباریست
فاش فرموده که ما از دو یقین / در علوم ظاهرین و باطنین
پس چرا از سد ز خوی انقلاب / گر ابا او سیر دارد آفتاب
راه ایمان در جهان بازان دهند / تا که گوش روشن شود آیات و پند
تا شود علم الیقین عین الیقین / تا بیخ حق الیقین گردد یقین
زانکه دارد علم صد پرده و حجاب / بر پرده آن سؤالست و جواب
باز گوییم هم حجاب دیدگان / تا نماند جان طالب در گمان
وین بکشا ای حریف و دیده تاب / تا ببینی سوز تیغ آفتاب
گر بدیدی دیده هر جا که راز / خود نبودی فرق تحقیق و مجاز
ای که داری صدق و چشم پاک بین / با تو گوییم معنی حق الیقین
تو میاور در دل خود شک و ریب / تا نبوشی خوش برغبت زهر غیب
آنیابی صدقت از قیل و قال / در بلا چون بخواهی در تن حال
تا بیابی عزت بی خویشتن / گر نباشد جستن از تخییل ظن
گر عشیره ای پسر تخییل تست / گر جهان و هر که در تخییل تست
گر خدا خواهی تو کثرت چون نباش / تا نباید کردنت دایم تراش
گر ز کثرت فاش میزاید امل / در امل پنهان همیگردد اجل
گر نداری باور این نصح عیان / در نگر در حال سلطان زمان
گر امل زو عرض گشته ایچنین / گو نگنده خود ز خود تخت و نگین
هر که را انصاف بودی در گمان / خواری و بی عزت شود در دو جهان
با عشیره و کثرت اسپاه و گنج / کس نه بیند ای برادر غیر رنج
غیر حق هرچه نازی ای فلان / می نیابی جز زیان اندر زیان
با نصیب خود بسازد شاد باش / وین حکایت بشنو آزاد باش

حکایت

یک خری اشکسته پای پشت ریش / سر بداد ندش روان سوی خویش
چونکه خر آزاد گشت از کار و بار / گرد وحش میل آن کشت زار
با قناعت خو نمیکرد از خری / آب و سبزه دیده دور از دری
شد بکوه و سبزه و آب روان / پاسبانش داشت بیری در گمان
زد به پهلوی خر اشکست تا / روح خر از شیب و فرش شد جدا
خر بجست در میان سبزه زار / خورد و خورد و خوش شکال آن دیار
مرد و زان مرد و خر خانه بود / گرگ تعجیل آمد از سنگ و رود
گرگ چون آن خون و مایهٔ فساد / دید شد حیران و مست و گر شد شاد
لیک بد بس تشنه و لب خشک و زار / گفت آبی نوشم و گیرم قرار
تا بیابم لذت اندر روزی مفت / هم توانم برد بعضی پیش جفت

این بگفت و استخوانی سگ فکند تا آب / در دهان بنهاد و شد تا پیش آب
گوشت در دریا و آب صاف بود / دید اندر آب یک گرگ عنود

استخوانی دید اندر کام او / غافل از حال خود و انجام او
گفت می‌برد مرا حق بگشاد در / کو همی یابد طعام از بحر و بر

از حسد بگشاد دندان و دهان / تا که برباید ز گرگ آن استخوان
پای او خاید خران پنهاد / سرنگون در قعر دریا او فتاد

هر که از انصاف نبود مایه‌اش / در دو عالم می‌نبیند روز خوش
هر که او نشناخت حد خویشتن / کی بیابد او حضوری از زمین

ای اخی پیدا کن از خود بهتری / تا نه‌ای مثل مردمان شور و شری
زین سبب فرمود آن شاه ظفر / که مرو در راه بی پایه زفن

تا توانی کرد مردم مشورت / تا بود پیوسته خرم کشورت
دایما جوشید آن بحر حیات / که مرا انکار با مرد صفات

کو ز پند است نقش دو جهان / بی نگهبانیست کی یابم امان
بهر این احوال ورزی آن حبیب / گفت با اصحاب و یاران غریب

که با هم مرد و تن یاری کنید / تا به آسانی ز غمها بگذرید
تا بهم گویید عیب یکدگر / که بهم آغشته اند این خیر و شر

مرد و تن با هم بپرو شاد شد / وز پسر دام حق آزاد شد
مرتضی آمد در آن حالت چو باد / پیش آن تکیه‌گه و پشت و پناه

گفت با دارند نقد عیار / گو که من نیستم اندر شمار
چون بهم بستی تو دست چپ و راست / تا جهت در شان نباشد هیچ خواست

من بکن بسپارم این دست و زبان / تا که باشم دایما اندر امان
گفت من یار توام تو یار من / هست جهت روشن از دیدار من

آب من در خاک تو آمیخته / آن زمان که دوست شور انگیخته
اتحاد مصطفی و مرتضی / ای برادر نیست در روز جزا

این اشارتها ز بهر ما شنو / بهر ما اسرار حق گویا شنو
با چنین غافل درین دشت و دیار / نوبت میکرد صفا

زانکه نفس ما دخیل طامع تن / می نداند غیر حقد و جنگ و کین
این حکایت شنو از بهر دلیل / تا نیاری روی در روی بخیل

حکایت

یک لری در شهر با این زن گرفت / بهر زن در گوشه مسکن گرفت

خوی زن برداشت آن لر در زمان / شد بخیل و بست دندان و دهان
نکر زد او چه روزش زشت کرد / رزق روز خویش با ایک برد

گشت و کار خانه‌اش بر سر بزد / روی خانه‌اش شد سیاه از شوم دود
یعنی از او لا پر شد خانه‌اش / پیر گشت و پر شد آن

حاصل باغ و کار زراعت کرده / تا رود اندر سفر آن ساده مرد
لر خری بخرید و زین بود بار کرد / تا زبر بال کرد و شاد فرد

برد با خود کوزه‌ای حرص و امل / تا نماید در جهان نفع عمل
چونکه یک منزل ز ناحیه دور شد / شب درآمد جایگه مستور شد

برگشاد و آنکه سر از نان نهان / تا خورد یک نانکی بر کرد کان
یادش آمد خانه و گربه و عیال / باز اندر دست دندان زوال

زانکه بد در خانه‌اش گربه دلیر / گو گرفتی صید را مانند شیر
بد مقفر بیکه و لقمه نان چو / تا خورد گربه که نگشت و نمود

داد و بود آن روز لر با گربه نان / تلخ شد نان در دهانش در زمان
لر خر و بار و بضاعت شد برباد / زو بنا این کرد و شب چون گذشت باد

زود در خانه ابا بانگ و غلو / گر نداری نان بگربه دوش تو
این بگفت و باز گردید آن لرک / تا بدان جاگه که بد بار و خرک

لر در آن موضع رسید و خر نبود / خر نبود و کالا و زر نبود
آن لرک گم کرد خر دیوانه شد / باز گردید و بسوی خانه شد

خود بخود میگفت لر در دل نهان / گر سماناخواب بینم این نشان
یا نباشم من بود شخصی دگر / که تنها کرده بد قصد سفر

برد در خانه روم در بر زنم / گر جواب آید پسر هستم از زنم
که امیر و کدخدای خانه کیست / چیست نامش یا ز زنش ز چیست

گر بگوید که سفر رفته بدم / وای بر من وای بر آن بار و خرم
دنگ و آشفته رسید او در نزد / زن بیامد زود و در وا کند

گفت لر با زن که صاحب خانه کو / تا بپرسم حالت خود من از او
گفت خاتون با لر برگشته سر / گر توی بخوابه و یا رو شهر

گفت لر و اچه پسر تا که منم / من همم که شد گو این منم
هر که قول زن شنید از زن گمست / مرد ابلیس است کی آزاد است

ای نهاده ریش و فش در زیر زن / ریش خود بتراش و رو تو زن بکن
تا نگردی ریشخند عاقلان / در میان دین که باشد از جهان

ریش صدق عالم دان و دلق زرق / دلق و زرق ای دوست چون برق
دست بخشند بات بر تو رزق / گر بخیلان را کند کم در معاش

هر که چنین گر بود ای دل بخیل / عاقبت چنین شود خوار و ذلیل
هر که چنین گر بود ای دل بخیل / می‌نتاند دید رخسار دلیل

هر که چنین گر بود ای دل بخیل / زشت کرد اندر تن جمیل
زین سبب فرمود آن شاه جلیل / که نگردد داخل جنت بخیل

گر رفیق نیک خواهی تو بس / لی رفیق نیک
از بنی و از وی آموزگار / ای که خواهی دایما باشی سوار

خوی ایشانست ایثار و کرم | علم و عقل و جان و دینار و درم
زان بمانند در نهان و آشکار | نعمت و احسان و دین پایدار

حسن خو پیشه رضای کردگار | ای اخی در بند احسان و کار
طاعتی با اخلاص دل با مقتدا | تا بود خالی ز تشویش و ریا

کز نمی بندد درون غیر از حبیب | که نیاید در همه میعاد غیب
ای جمالی این خود برمیت | برتر از ظن و قرار و دید نیست

زانکه این اعمال انس با خداست | خود خدا سازد این فعلهاست

از حضرت سرور اهل محبت و ساقی شرابخانهٔ عشق سؤال کردند که حضور بی زوال در چه عمل جاریست و بچه وجه مستقیم باشد جواب فرمود که در همه اوقات حد خود شناختن و نگاه داشتن آن بصبر و تحمل از زیردست و بالادست بگوای حضرت امام الموحدین علی مرتضی علیه السلام که میفرماید که رحم الله امرا عرف قدره و لم یتعد طوره صدق ولی الله علیه السلام گوش نظم دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

گوش دل و دین و جان منظم آر | تا که بنالی ز ضعیف ار دکبار
تا که به بینی صفت نیک و بد | خویشتن بپذیری که ز جمع عدد

شکر صد رو بهم آورده اند | تیر اجل بر دل و جان خورده اند
زان قلم ظلم روان کرده اند | که دل از این باده برکنده اند

که بعدالت بزیند این گروه | شاد نشینند متین همچو کوه
آنچه رسدشان ز ثمرات حال | بذل نمایند بوجه حلال

تا که جهان خرم و رنگین شود | تا که شب روز تمکین شود
هرکه درین دشت نکشت و درود | درد و جهان کو مطلب می نمود

هرکه بتعجیل ربایند نوال | زود شود مفلس و بی پر و بال
اسپ ستم اورا تو بادو اکدار | تا نشود فتنه ز تو آشکار

هیچ مبر جانب غیر التجا | تا که شود دست تو دست خدا
هرکه بجز حق بمدد آوری | هیچ نه بینی تو بجز داوری

هرکه کند سعی و عمل ای جوان | نفع عمل او ببرد بی گمان
پس بخدا باش و خدا بین خدا | تا که دهد دست عنایت جدا

عمل خدا گم نکند یک شعیر | نیک شنو نغمه غریب ای عزیز
نیک بر آن قوم تو شفقت نما | تا که پسندشان نبود ...

نرم و حزین گوی و بجا آداد | تا که به پسند عیان دست رب
چونکه بد و نیک نخواهد گذشت | که بود نیک ترا سرگذشت

درزه و در پیکر احد نگر | هست چنین دایم و با کر و فر
سکه شاهان که ندارد قرار | هر جا و سمت ای ...

چونکه شوی ناظر صنع غریب | راه مجو در دل خود جز حبیب
تا بکنی زود ترویج امل | تا برهی نیز ز خوف اجل

دل که در او باد محبت وزد | باز بگیرد روی بدنیا کند
باد محبت چو وزیدن گرفت | بچه سیمرغ پریدن گرفت

شه پسر باز کله باز کرد | باز نظر دیده و صف ساز کرد
باز علیم ادب پرد باک | زانکه مکانش سقف و خاک نیست

باز علیم ادب پرور شاد باش | زانکه بجز ساعد شه نیست جایش
ساعد شاه معنی شه و حسن حبیب | باز نمایم بجانم غریب

عزت و قدرت چو حکمت بیست | گشت از این پسر محمود ...
حکمت با قدرت و عزای حکیم | هست با صاحب خلق عظیم

نیک شنو تا به این پسر شی | تا که شوی ناظر اسرار حی
قدرت حق با یاش افضال دان | هست در این عزت حق جاودان

حکمت با قدرت و عزت متین | در رخ زیبای قناعت ببین
لیک نکو دار تو در حسن حال | حسن جمال ابا اعتدال

تا نشوی مات چو بابی حیات | آید بپیش حیات ثبات

تمهٔ من آنس بی اعطیة اربعا بلا اربع رزقا بلا تعب و عزا بلا عشیرة و انسا بلا جاه و علما بلا تعلم ای عزیز بدانکه عناصر اربعه هرگاه که موافق باشند شخص را حضور باشد که اگر کمی را ضعف و پستی باشد دوام حضور نبود غرض آنکه رزق بلا تعب در دنیا بر بعضی واقع میشود و عزت بی مدد عشیره کم واقع میشود و انس بی کثرت در عالم بر این زمانها واقع میشود و علم بی زحمت معلم نادرست مقصود آنست که تا این هر چهار در یک شخص قرار نگیرد اثر حضور را در عالم پیدا شود و این جمعیت است که حق سبحانه و تعالی میفرماید که یا ایها الذین آمنوا اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة فاسعوا الی ذکر الله و ذروا البیع مؤمنان با جمعیت چنین رسند ترک بیع و شری شان نباید کرد این جمعیت در حضرت مصطفی و مرتضی علیهما الصلوة والسلام قرار گرفته هرکه از آن پایه بمدد محبت و با حب آن حبیب حق سبحانه و تعالی دارد البته باین دولت مشرف شود و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

پر جوی که روان در جنات است | در نهاد مشرب آن حضرت است
زان محمد پادشاه چارسوست | کو گدا در پیش وی پر روی آدست

زان محمد پادشاه چارسوست | که چهار انهار اندر جوی اوست
زان محمد پادشاه چارسوست | که هزاران خلق چون ما خوی اوست

زان محمد پادشاه چارسوست / کو دلش فارغ ز نقش و رنگ و بوست
گر اسیر نقش و رنگ و بو شوی / بر مثال قحبگان صید شوی
هر که نا انصاف باشد تیره دان / کو بود با حرص و شهوت بی کران
هفت اقلیم ار بیابد او به مفت / هشت خواهد تا بیابد زود جفت
شک که این نااهلان رسوا شدند / تا حریصان دگر گیرند پند
ذکر چار انبار کن بگذار این / کز روانت و روان شاه دین
می نشد جمع این ز فرد انبیا / که بد این خلعت تن مصطفی
انبیا را گر بدی این چار جام / بانگ وا انسی نبودی در قیام
آن یکی را نان بد و آبش نبود / آن یکی خود بود و خوابش نبود
آن یکی تیغش بد و زورش نبود / وآن یکی هوشش بد و نورش نبود
آن یکی ملکش بد الا ننگ / وان یکی چشمش بد اما بی تنگ
آن یکی را بود فقر بی فنا / وان یکی سعی و لی بی آشنا
آن یکی بد شاه اما بی سپاه / آن یکی سر بود دستش بی کلاه
آن یکی را حشم و شانش نبود / وان دگر کاشش بد و نانش نبود
مقصد آنکه جمله نعمتهای حق / گشته سوی مصطفی بر یک طبق
هر که دارد مهر او بی ریب و شک / دست بگشاده بر آن خوان نمک
زنجبیل و سلسبیل و شهد جنان / با شراب عشق نوشد بی خلاف
گشت روشن قعر شبهای غلاف / فاش اندر عشق و سودای حبیب

عن امام الموحدین و قبلة المتوکلین و انیس المساکین و رفیق اهل الجنة والشافع علی المرتضی شاه التقی و النقی علیه السلام البخیل یستعجل الفقر یعیش فی الدنیا عیش الفقراء و یحاسب فی الآخرة حساب الاغنیا صدق ولی الله

ای گر داری مهر حق با عقل و هوش / بنده باش و هر چه بد بنهند توش
گر ذخیره ناوری فردا طلب / بین منه از بهر فردا این حطب
زانکه آتش در پی هیزم دوانست / آتش بی هیمه نور هر جانست
با توکل باش تا مسکین شوی / تا بروی نقش عالم ننگری
تا ز نحسات زاید عز تقی / عزتی بی کز پی تن منتقی
من و سلوای که باشد جاودان / کز حساب اندر نیاید ذوق آن
در توکل جوی و با فقر حبذا / کز بنا شد راه آن اندر هوا
هر که زهر خشم نوشد در ملا / حسن ذات حق کند با او ولا
کاین نوا زیستش در پی حساب / چون حسابش نیست خون گردد چو آب
هر چه بینی کش حساب اندر پیست / لایق خوانهای مشتاقان کیست
نیستش عزت یقین اهل حساب / لیک این عزت بود اندر کتاب
هر که باشد رزق او دیدار دوست / دانکه عز بی عدد همراه اوست
عزتی که باشد از مال و سپاه / شعله آرد سوی نور دو کلاه

شعله از روز دمیده در زمان / غیر خاکستر نباشد نقش آن
هر که آرد غیر حق اندر خیال / عاقبت بیند همه رنج و ملال
غیرت حق در پی این ابلهانست / کز نمایش شان ز نزد مردمانست
رو بخوان تو تذکرهٔ خواجه / کان طلا تنها چه بود و از چه شد
نقل تحقیق است ای جویای حق / کز چه فدا از خستندان طاق و جفت
آنچنان فرموده آن شاه بلند / کز همان بستر که بگریختیم بند
دست و دامن بر در او گریم / با نیاز این بود جان ار کنیم
تا بسازد کار ما آن بی نیاز / تا فکرد او من و سلوی هان نیاز
گفت باشد یک صحابی در زمان / کز نه ایم امروز با آب و نان
پیش از این بودیم بی رزق و رفیق / صید میکردیم خوش اندر طریق
این زمان خود ذخیره داریم و توره / خوش برد بر آن تا زیم از بندگی
برد فرمان آن عزیز بردبار / تا که کرد او غیرت حق آشکار
تا که ما واقف شویم از حد خویش / نوش خود بنهیم اندر کام خویش
تا نسازیم از خود و آثار خود / جمع کرد ایم گشت و کار خود
هر که انسش با خدا باشد خدا / کم شود در تقوی و فقر و فنا
نیست گردد نیست در بازارها / تا نبیند دم بدم آزارها
تا که رزق بی تعب یا عز و ناز / یابد از محسود خود محتاج از
لیک این نوع عزت و عز حسب / کز شده خوش کرد فیلی چه حسب
کز ندید غیر عز مصطفی / هم نخورده جو شراب مرتضی
زان نرفته در پی حرف و کتاب / کز پذیرفت او هر بو تراب
زانکه سر علمی که از بهر حق است / بی شک اندر جان و در عین علی است
زاید این علم از اشارات نظر / نیست رامش در عبارات و خبر
حسن این علم لدنی ای جوان / در نهاد مسکنت دیدم عیان
هر که او را نخوت و انکار است / او نکشد از شراب دوست ست
انس او با کثرت و مال و زر / نیست جنس انبیا و پیغامبر
نخوت و آزار در یک او بند / زانکه در شهر خرد بی باد بند
رزق بی زحمت که فتح کاملانست / آن بهشت اهل جنت بر جانست
عزت ما دام اولی‌تر فرد / تو ز اهل نخوت و حاجت بجو
نخوت و حاجت شود پرده و حجاب / راضیان چند و بس این فتح باب
معنی من آن پس بی شد نام / گر شوی مسکین جدا ای در الم
ساقیا ده که راضی شد حبیب / کز شده در کام دل رزق غریب
ای مطرب سوی بی بوی هلد / یافته عز و کرامت بیش باد
کو بود سر علیم و سر سلیم / بی سکون افتاد در قعر جحیم
کو بود هر مراد و هر گشاد / هر دو کاندر منتهی دوزخ فتاد

حمد و شکر مر خدا الکریم	کو نماند ما را جای خوف و بیم	ای جمالی شکر نعمتهای حق	می نگنجد در حروف و در ورق
دل ازین دوست گردان بر دوام	تمه من آنس بی اعطیته از جا بلا او رزقنا بلا تعب و عنا		تا بود احسان دایم والسلام

بلا عشیرة وانسا بلا جماعة و علما بلا تعلم و معنی الماضی لا یذکر و فضیلت تحمل و صبر در راه خدای تعالی و اشارت حق سبحانه و تعالی با شیخ شطاح بلبل العاشق العارف قطب العاشقین و العارفین شیخ ابی محمد روزبهان قدس سره که فرموده وانجمک بلیات العشق گوش نظم دارد و حاضر نکتهای غریب باش تا بدانی که در راه محبت امتحانهای بسیارست

ای که داری روی دل در راه عشق	وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم		ای که خوردی جام عشق از شاه عشق
وانکه جانت یافت انس از خدا	لیک کم ریز از غبار و از بلا	که خدا البته ای کش بلیند	انس خود مده با قوم لوند
هر که پندارد که انسش با خداست	غیرت حق در پی آن مبتلاست	مبتلا دانی که باشد ای فتی	آنکه باشد طالب اهل خدا
می کشان حق دادن این ای جمیل	که بود با قوم خاص خود دلیل	از خود و سازد رفیق طالبان	تا رساند طالبان با غالبان
چون رسد طالب بمطلوب ای کیا	جمله طالب نماید دریغ	سرکشی چند بخود در امتحان	بجز کاین جنس از انس است و جان
چون به پیوندی که طالب شد بلند	از برای پرتو مهر بلند	اهل خود بینی که دمساز خدا	دشمن طالب کند باشد جدا
تا نه پیوندد طالب سر و شعاع	که ره انکو دید کرد از حق وداع	این خصومت این بلاست از خداست	که جدا ز بازدی اهل الله خداست
زانکه حق دارند بر حق دست دور	مرد و درای پرورد در یکنظر	اهل خود را مستهم سازد یقین	تا نه پیوند صورت تو و دین
تا بداند که کرامات از خداست	که جدا ز دست و زبان مصطفاست	که ز حق صد پرده بر نور افکند	تا نه سالک راز حق دور افکند
این کجاست این کجا ای پهلوان	که شود صادق ازین بندگان	که همی زاید از وی خوی او	که جدا آن تقصیر از بازدی او
که نباشد در طریق این امتحان	انس حق کی رخ نماید ای جوان	انس حق در هر که کرد و دست تیم	آن انیس حق شود بی خوف و بیم
می نه پیوند غیر حق چشم دلش	تا شود حل بند و بار مشکلش	طالب اینجا گر ز غالب سر کشد	که بردی اهل حق خنجر کشد

غالب اینجا صبر باید کردنش	تا نماند ظلمه در گردنش	تا جدایی که ز حق از دست او	دیده باشد سالک بی آبرو
در لباس خشم آرد بر زبان	تا که گردد سر بسر سود و زیان	تا خدا بیند جزای مرد و شان	ای اخی این نصح حق در جان نشان
تا نگوئی چون در آیی در طریق	هم نه بینی از صفتهای رفیق	گر بیاید و تیر در کوی حبیب	تو شوی خوش محو در انس غریب
شرح کن از غیبهای ره نورد	تا نماند در دل بیچاره گرد	آن بود از غیبهای مرد راه	گر کند حلم و کرم پرده نگاه
هر نفس گر بر زند صد رستخیز	چون نکرد زینت ناید در ستیز	زان برو در صورت عالم غریب	گر ندارد مثل چون خوی حبیب
پس درین ره سر نهادن واجبست	می نشود هر که بیمار است	تا نماید دو صد رو مکر حق	انس حق صورت نبندد در ورق
تا نگردد انس حق غالب ز دل	کی کند جف القلم خط بجل	هر که دارد انس حق اندر درون	نفس او نبود براه اندرون
دایما خوش مست و لایعقل بود	فارغ از اندوه و درد دل بود	می نه بخندم نه بخواند کسی	گر چه چندی در زمان زحمت بسی
هر که با انس خدا همبر شود	زهر در کامش پس شکر شود	هر که پیوند همراه حق در دوستان	خار و نار او کند حق بوستان
مکر و ذکر پیشش و پس با او چه کار	گر بود انسش با دیدار	ذکر با فنی که مستقبل از آن نیست	گر دل بی انس ره تنگ و کمانیست
بار ها گفتم بخواهم گفت باز	با کسی که باشدش سوز و نیاز	گر مرا انکو انیس بخواهد یقین	کو بود صاحبدلی اندر زمین
بو که آن آتش کند در وی نگاه	تا بیابد انس از آن پشت و پناه	غیر ازین ای دوست سر گردانی است	پیش دانایان جز این نادانی است
کیست نادان آنکه مشغول خودست	ره خالی مست و مشغول خودست	ترک خود کردن غذای اکبرست	انس حق با اینچنین کس یاورست
ای جمالی در مثال آر این علوم	در حدیث ما و خورشید و نجوم	گر شوی در حضرت و قیح مجاز	تا نماید روی تحقیق و مجاز

ای عزیز بدانکه هر که برساند بدلی آزاری از دست یا از زبان و چند آزار بعوض او مشغول نشود نشان آنست که انس با خدای تعالی دارد و اگر بجواب مشغول شود و کند آزار که اول آزار از و پیدا شد تحمل کند از کمال اخلاص باید بلکه اجر باید و نصیب گیرد بدین سبب حضرت سید انبیا و پیشوای غربا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فرموده که اللهم اهد قومی فانهم

لایعلمون که تحمل و قدرت کردن و بجواب نادانان مشغول نشدن فایده بسیار دارد و کار خود در همه امور بخدای تعالی واگذاشتن راحتهای کلی و مرادهای دایمی ازان حاصل می توان کرد و این صفت حضرت آن حبیب خداست که آخر بین و آخر اندیش است صلی الله علیه و علی آله و سلم تا همیشه قادر باشد این حدیث بشنو تا باشد که متابعت آن خواجه توانی کرد حدیث عن ابی هریرة رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم لکل نبی دعوة مستجابة فتعجل کل نبی دعوته وانی اختبأت دعوتی شفاعة لامتی الی یوم القیمة فهی نائلة ان شاء الله من مات من امتی لا یشرک بالله شیئا صدق رسول الله و صدق اصحاب یعنی هر پیغمبری را دعایی مستجابست پس همه پیغمبران شتاب کردند و در دنیا آن دعا کردند و مستجاب شد و من دعوت خود را پنهان کردم و موقوف داشتم تا روز قیامت بجهة آنکه شفاعت برامت خود کنم پس شفاعت من خواهد رسید ان شاء الله بهر کی از امت من که بمیرد و شریک خدای نگردانیده باشد چیزی را این سببست که حکمای حقیقت فرموده اند که داد اشتها نمی باید داد که بقیه اشتها کشنده غذاهاست که در صورت بیامده است اشتها که مانع میشود خورنده طعام را محتاج میشود و خود سعیش می باید کرد کوشش بنظم دارد و درود با آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم زینت تا در پیش احبا و ذخیرهای گرانی کرد و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

آن بصیر اولین و آخرین / وان شفیع غافلین و مذنبین
آن پدید احسان و انعام و کرم / وان پدیدای غم و رنج و الم
آن نهایت بینی ... گل / وان نماینده روشهای سبل
آن بلا نوشنده و ستار عیب / وان حفیظ آیت و تکرار غیب
آن دل پر حلم و تسلیم و رضا / وان شکوه بین عیسی مصطفی
بر امت می نشد مشغول خویش / تا که باشد مرهم مجروح و ریش
زانکه سیرت در همه صورت بدید / بهر سیرت دل ز صورت وا کشید
زانکه این میدان کسب است و هنر / هر که خود بر خود زند یابد ظفر
اندرین وادی تو جمعیت مجوی / شکر حال و عجز زینت برگزی
گر نداری باور از من این صدا / در نگر در حال سلطان گدا
گر ز حرص آزمات ... / گر نهاده دل بهشتی آفات
عزت حق صرف کثرت هرگز گرد / روی گلگون شود از زرد زرد
قوت از حق می رود لا در دیار / تا نگردی بی وقار و شرمسار

این شکست و بست و لوث و طمطراق / گشته پیدا تا بترسیم از فراق
تا که بگزینیم با علم و ادب / تا بپرهیزیم از نار و حطب
تا نگه داریم حد خویشتن / در همه احوال ای شیر زمن
شکر کن ای طالب عیش مدام / گر نداری حاجت دقت کلام
نیک و بد فی الجمله چون بینی تمام / هست ظاهر بی غم و کد و پیام
نیستشان حاجت بعلم و برگ و کشت / در نگر در روم و در صحرا و دشت
گشته روشن صورت صبح یقین / معنیش هم سر زند چون بوم دین
ساقیا در جام کن باده غریب / چون بجای آورده شد وعده حبیب
هم عجب نبود اگر دیده غبی / می نه بیند حسن خوب والضحی
سوز صدق و مهر و خوی اعتقاد / جمع می باید که تا یابند مراد
جمع کن خوهای شستا قانعی / تا دلت گردد قوی در هر دیار
تا که گردی خوش غنی و بی حشم / تا بگردد تهی نگردد کین بخشم
کو غنی راضی بود ای پهلوان / رو منعم شکر کن در دو جهان
این غنای دست موقوف قناعت / دارد آنکس که فقیر و قناعت
هرکه او را صحبت انفراغیان / مخزن حق دانش بی شبهه و گمان
گر تقاضا آورد نبود عجب / هرکه باشد امت خاص حبیب
امت خاص حبیب آنست آن / گر نبود آنکه شاید او کام و زبان
بهر خود بیرون نیارد وی نفس / با ادب باشد بهر سال و کس
خوی مسکینی گزینند و روند / تا بود بر خوانش بی نقد بی تب
تا نباشد غربتشان از فاقات / تا به تنهایی نگردد در کنج وفات
تا نشینند پیش سایل در عشق / گر مسایل جویا ز حرف و ورق
اینچنین باشد غنی ای بی نوا / با تو بنمودم ره گنج خدا
گر شوی مسکین تو گنجینه شوی / پیش حسن ذات آیینه شوی
آینه‌ای که مدید و کرد و زنگ / آینه که زد کند هر نقش و رنگ
آینه‌ای که به چند چشم سر / آینه کو عشق آرد در نظر
آینه‌ای کو نهند حس در نمد / آینه کالاف کرد از احد
این صفت ای دوست اندر زیست / ای خوشا آنکس که باشند اینش زیست
راحت مادام و عیش جاودان / غیر مسکینان نه اندر این جهان
تا جمالی چون مسکینان دید / در جهان نهان خوی مسکینی گزید
رزق بی تشویش و عز بی ذلل / دیده اند مسکنت و ز حسن حال
انس فرد و علم بی حرف و کلام / در پناه مسکنت دان والسلام

ای عزیز سخن در انس میگوید و غرض آنست که بنده خدای تعالی بداند که انس که حقیقت محبت عبارت از کیست قوله تعالی من آنس فی اعطیته و دوسه نوبت گذشت که

اگر انس خدای تعالی میخواهی طواف کوی انسیان پروردگار یکن که چون انس خدای تعالی در انسان قرار گیرد آنگه اثر در اهل عالمها تا اندکرو کرش نظر دار و حاضر وقت باش و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

دل ز انسانی دوای دار دل   تا که بنماید بتو سیمای دل
تا که گردانند دولت عرش خدا   تا که برهی از هوا و از عنا

تا دولت در رسی ز آن انیس   قایم و بی خوف گرد از ابلیس
این حکایت بشنو ای درمان طلب   تا بری ره سوی خوان بی تعب

حکایت

رسته بود از مکر و از حرمان بود   انس حق در جانش تا در گشته بود
جسم خدمتکار او شد پست و زرد   گفت با تب کای خورنده خون و زور
در شتابت کی رسد این دیو دل   تو صفابخشی تنی و یار تن
گر بود اینها از او و انداد   گفت باشد درد و گاه …
هم برقص آیند از زر خدا   گرد این کلبه بیایی کم …
عاق ناانصاف کی گیرد کنند   بود سرداری در آن موضع ملک
بود نامش خاص آن پیروز جنید   تب با مر آن اینت ذوالجلال
تا کند ویرانی و جور و فساد   هر که باشد جانش پرورده سلوک
پیش پای زخم تب بنهاد سر   در زمان جمله اطبا آمدند
تا ز او بوسد شوخ اجل   تا قفس و موی پیش کنند
تا گشتند انگشتش بهم مال   هر که زو دین گرد از ناز حرم
سلطنش پیشند گرده عیان   چون شود مشهور ناانصافیش

برو در ملک عراق ای بی نفاق   روی از مردان آن قطب عراق
کز کلامم کام دل بر بود و برد   دیده اش پنهای سر گسترده بود
تب گرفتش ناگهان آن مرد …   نیست در ایران برج عقل نور
نیست اندر کار او آرام و دل   بهر صحبت سیدی آزاد تن
خیز و رو ای تب بسوی خانه   دور زن بر صورت او ناوکی
تا بیاسایند از دوران چند   در نهاد تو نمانند درد و سوز
سوز ایشان دل تا در بر کشد   گر تجمل بود اندر قید و بند
آنکه بد مستور پال و بند و قید   رفت اندر خانه اجلال دل
تب در آن قریه برو بخت داد   سر نهند در پیش پای این ملوک
بلی القضا …   تا که خوش …
شربتی داد و رش از حسن اجل   بعد از آنش شربتی دیگر دهند
تا بر آن پسر کرد و بال   سد فیض حق شود آن کار غم
بنده کرد اندر ره رزق کمال   پرده بردار … خود …

هر که انسش با خدا بود و به تن   همچو شاه و در افتد در زمین
جمع گردان قصه آن پیر و میر   تا دلیل انس گردد ای بصیر

خستگی میر چون مشهور شد   دیدن آن پیر هم دستور شد
رفت آن درویش تا پرسش کند   تا که خار از پای خسته بر کند

چون در آن ایوان آمد پیر راد   میر گفتش رحمت حق بر تو باد
گو بگو تحفه ز استاد زمن   بارک الله ای خبردار زمن

خلق حیران گشت از آن گفتار پیر   که چنین غافل کی باشد خبیر
جبریان گشتند فارغ از عمل   سستها کردند چون نبود عمل

این حدیث افتاد روزی در میان   در حضور طالبان و غایبان
اندر آن صحبت که بد دلهای جمع   از شعاع میر در انوار شمع

گفت روشن یک مرید خاک …   گر بگویم من حدیث پیر و میر
تا که گردد خوش مشتاقان سند   هست حجت کاین اثرها میکند

دانش و بینش یقین از صحبت است   ای خوشا آنکس که او زین ملت است
آب و باد و خاک و آتش حکیم   جمع کرد و صاحبش کرد علیم

آنگه گفت آن میر با پیر خبیر   که شدم از تحفه تو من اسیر
گشته بد آن تب مشرف که …   در عروق راهبان پهلوان

تب از آن جسمی که بد در جان …   گشته بد بی شبهه ای یاران خبیر
گشت آن تب همچو مایه در خمیر   جنبش آمد مایه در دیدار پیر

بلکه پیر آدم جو اسرافیل حال   صور زد در میت … جمال
ای حریص انس جو ای بی محل   انس حق جو هست در جانی و دل

شرح آن کاندر کام مشتاقان …   این کلام … طاقان
هر که او پرورده صحبت نشد   او بصیر آیت و ملت نشد

هر که او با رای خود همدم بود   عاقبت شد دیده اش کور و کبود
هر که او از جنس خود بیزار شد   او زمایه و عمر برخوردار شد

رو بگردانم … از نار   از محمد گویم و انصار یار
از مهاجر و ز نوا …   تا که از آب محبت …

تا ز حق بینی تن انس …   تا ببینی متصل …

ای عزیز میخواستم که اوصاف مهاجر و انصار و جانبازی آن مشتاقان بنویسم تا دوستان قدر حال یکدیگر بدانند و وقت را از صحبت شمارند اشارتی چند در سوره حشر و در سوره جمعه و در احوال مهاجر و انصار رفته است و هنگام آن نیست که شرح این مقصودات روشن نوشته شود تا بهار رحمت یک جوش دیگر از اشجار زمان بیرون اندازد تا شکوفه احسان که در قامت انسان پیوندش میباید سر از گریبان حال بر دن آورده

که هنوز بر وجود خزائن صناعت امتحان در بساتین چمن در نزاهت و حرارت حکمت در خاک و آب دست الفت
در گردن یکدیگر کرده اند موقوف یک نظر قدرت که از افق قاف بیمرغ پرور عنایت فزاید حالیا آیه قالت
یا ایها الملأ انی القی الی کتاب کریم انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم و آیت قالت ان الملوک اذا دخلوا
قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة وکذلک یفعلون و آیت فلما جاء سلیمان قال اتمدونن بمال فما آتانی
الله خیر مما آتاکم بل انتم بهدیتکم تفرحون و آیت قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک وانی علیه
لقوی امین قال الذی عنده علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک در نهاد روزه در حرکت آمده اند
اشارتی چند در نظم خواهد گذشت تو حاضر و مستعد باش تا ناظر کنوز جمال شوی و این بیت مثنوی حضرت مولانا جلال الدین
رومی بشنو تا ذکر ما جدا از احوال منی بیت خوشتر آن باشد که راز دلبران   گفته آید در حدیث دیگران   و صلی الله علی محمد و علی آله

این روایت بشنو ای امیدوار   تا که بر زین ادب گردی سوار
تا نگردی صید صیادی محال   تا نبازی جان پی اوقات و مجال
تا نگردی کم تر از اسپ و کنج   تا بدانی قدر هر درد و رنج
تا شوی خرم ز دولت زاد ابها   تا گشاید حق بر ویت بابها
تا از آن اسب و زاد ابواب فتوح   می چه دو هد جادو آفت روح
تا نبازی آنچه می نازی بدان   همچو آن شه صورت بی عقل و جان
واگذار ای دل صفات زنده   همتی کو ای از بزرگی امیر
باز گو خوی و خصال مرتضی   که ربود از فعال مصطفی
تا ببند رخویش پرده دری   که بیابد خاک پای رهبری
توتیا سازد برای دیدها   نی برای چشم خود بر خدا
گر ز بهر خویش کردم زنم   عاقبت روز پیش جام غم بود
مرتضی چون بود کم در مصطفی   پیرتش ز انت دائم رهنما
این حکایت بشنو بر وا ز بند   تا نبینی از ظهور خود گزند

حکایت

شد ز بهر صید هارون الرشید   تا که صیدی آورد بهر ثرید
تا نشد تیغ روز خویشتن   تا که بگذارد ز بر مول بن
هر که رزق روز نکند خرج روز   بی شکی باشد خوی خوش نوز
میکشد بر پشت بار دیگران   در میان سبزه زود مرغ آن

چونکه شد در دشت هارون الرشید   یک نسیم غیب در ذات او وزید
پس بگفتا کان باد مشکین از کجاست   از زمین برخاسته یا از سماست
یا نسیمی از نفوس انبیاست   یا ز خوی و درد و سوز اولیاست
یا ز آیات وی اثبات حق   یا ز اوصافت و از لذات حق
چونکه مرکب راند هارون الرشید   آهوئی چند اندر آن وادی بدید
صید دید و چرخ و سگان آمد   در دوید و گوی فرمان زو ربود
چون رسید آن سگان با آهوان   آهوان جستند چون تیر از کمان
هر یکی بسته شد آن کم زمان   خوش نگین باز رستند از سگان
آن سگان و مرغ و دست آموز شان   بسته شد پا و دست و پوزشان
باز گشتند آن سگ و مرغان ز او   گر ز آن غیب گشتند استاد
گر بگویم وصف آن دانا عجوز   تو شوی خاک در اهل قلوب
لیک در سگ هست خصلتها نکو   گر ندارد بی شکی انسان نکو
می نماند سگ که رزقش از کجاست   روی خاکی دائمش هادی و جاست
گر زنندش سنگ آنسوتر رود   در نخواندش همان دم سر نهد
پوستی و گوشت و رزق ار گک   حق خدمت داند و حق نمک
پاسبان باشد همه شب تا به روز   خوش به رغبت دائما تا جان بسوز
بهر قوت افتاد یک استخوان   زان عیان کرد و برش راز نهان
باری القصه چو هارون الرشید   قدرت آهو حضور سگ بدید
در تعجب ماند حیران گشت زار   اندر آن حالت نماندش اختیار
گفت با یاری که زود و زود زود   تا شوم ناظر که این خود چه بود
ای برادر رو بیا در یک دلیل   تا به رسم صورت حال جمیل
رفت مردی اندر آن دم در زمان   دید پیری بر سر کوئی عیان
بر امید ساربان بیچاره   که برد از خان و مان آوان
یا دلهای تشنه خسته را   تا گشاید دست و پای بسته را
پیک هارون دید آن پیر زمان   دامنش بگرفت و میبردش عیان
تا به پیش شهریار خویشتن   تا کند اثبات حشر روح و تن
تا نماید صبح و تیغ آفتاب   تا جدا کرده ز هم آب و سراب
گفت هارون بعد از آن با پیر مرد   گر جدا کن ای اخی این خار و درد
آهوان در پیش چشم پیچ بند   وین سگان در ماند بی زنجیر و بند
چرخ پران بال و پر انداخته   خاطر من نیز هم در ساخته
ان بگوی ای پیر کاین چه صورت است   بست دهان و دو ضد از قدرت است
گفت پیرش کرامات میبدی   همچو مردان از کجا نهانی پی
زانکه اندر راه ره دو ماندگی   میکند این سر فراز زندگی
چونکه کرد علم بر سلوک شان   خوش دگرگون میشود مضمون شان

در چنین حالت ببین ای شهریار — ست در جام تو شهد و زهر مار
شهد بهر حاجت کرده خروش — زهر اندر شهد پنهان چون خموش

جام چینی که جدا سازنده است — که رسول غیب حق و بنده است
در نفوس صاحب دو دست و یروز — چون بگوید فاش گردد این رموز

چونکه گردد دیبرست رو آشکار — نیست بر اقوال عاقلان اعتبار
گر فرو دشان آید درین دم زغم — سنگ بود در دهان صیاد حرم

عهد و بیعت کن اگر می بایدت — تا خدا این در بروگشایدت
گفت با رو من عهد کردم بی گمان — که زنجم هرچه آری در زبان

گفت هستم من از ان قوم اسد — از پدر بشنیده ام من این سند
گفته باب من بمن ای ذو لباب — کاندرین پشته است قبر بوتراب

هر که او آرد بدین پشته پناه — بی شکی دارد خداوند اورا نگاه
هر که آرد رو درین قبله مراد — حاش لله که رسد با او فساد

زانکه مهر و مهر خوی مصطفی — هست اندر آب و خاک مرتضی
هر که رو مالد بخاک پاک او — در بیابد گنج پاک خاک او

گر نبودی در جهان گبر و حسد — رو بجهان فانی شد ذی در اسد
آهوان زان پناهش میچرند — تا که بوی مشک از خاکش برند

آنکه در خاک رهش پرورده اند — زانکه دشمن بدین سان سرانند
آنکه ره یابند اندر جان او — بیجو می جوشند در پیمان او

ای که میخواهی که باشی در امان — کم شو اندر خاک پاک شاه جان
تقوی او علم او اعمال او — آینه خود ساز خویش درمنش

حوض کوثر کام شکر بار او — مهر جان بخت و دیدار او
امن و ایمان از کرشمه چشم او — قهر یزدان در نهاد خشم او

امر یزدان خلق و خوی مصطفی — گر صبر داری ببین در مرتضی
تا جمالی دید آن قد بلند — سر بپیش خاک پایش او فکند

تا نباید گفتنش روز حساب — دم بدم یا لیتنی کنت تراب
گر نه راضی با بیان غیب — بشنو از لفظ در بار حبیب

عن عمران بن حصین رضی الله عنهما ان النبی صلی الله علیه وعلی آله وسلم قال ان علیا منی وانا منه وهو ولی کل مؤمن رواه الترمذی معنی حدیث روایتست از عمران بن حصین رضی الله عنه که پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم فرمود بدرستی که علی از منست و من از علی ام و او دوست و حاکم هر مؤمنیست راوی این حدیث ترمذیست وعن زید بن ارقم رضی الله عنه ان النبی صلی الله علیه وسلم قال من کنت مولاه فعلی مولاه رواه احمد والترمذی معنی حدیث روایتست از زید بن ارقم

رضی الله عنه که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود هر که من دوست و حاکم اویم پس علی حاکم و دوست اوست راوی این حدیث احمدست و ترمذی وعن انس رضی الله عنه قال کان عند النبی صلی الله علیه وسلم طیر فقال اللهم ائتنی باحب خلقک الیک یاکل معی هذا الطیر فجاء علی رضی الله عنه فاکل معه رواه الترمذی وقال هذا حدیث غریب معنی حدیث روایت از انس رضی الله عنه که گفت مرغی نزد حضرت پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم نهاده بود پس حضرت مصطفی صلی الله وعلی آله وسلم فرمود بار خدایا کسی که دوسترین خلایق باشد نزد تو بسوی من فرست تا با من این مرغ بخورد پس حضرت علی علیه السلام آمد و با آنحضرت صلی الله علیه وعلی آله وسلم آن مرغ تناول فرمود راوی این حدیث ترمذیست و گفته که این حدیث غریبست وعن ام عطیة رضی الله عنها قال بعث رسول الله صلی الله علیه وسلم جیشا فیهم علی قالت فسمعت رسول الله صلی الله علیه وسلم وهو رافع یدیه یقول اللهم لا تمتنی حتی تریني علیا رواه الترمذی معنی حدیث روایتست از ام عطیه رضی الله عنها که گفت که حضرت پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم لشکری بجایی میفرستاد و علی علیه السلام در ان لشکر بود پس شنیدم از رسول خدای صلی الله علیه وعلی آله وسلم که دست مبارک برداشته بود و دعا میکرد که بار خدایا مرا مرگ مده تا علی را بمن بنمایی و ادا باز بینم راوی این حدیث ترمذیست وعن البراء بن عازب وزید بن ارقم رضی الله عنهما ان رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم لما نزل بغدیر خم اخذ بید علی رضی الله عنه فقال الستم تعلمون انی اولی بالمؤمنین من انفسهم قالوا بلی قال الستم تعلمون انی اولی بکل مؤمن من نفسه قالوا بلی فقال اللهم من کنت مولاه فعلی مولاه اللهم وال من والاه وعاد من عاداه فلقیه عمر رضی الله عنه بعد ذلک فقال له هنیئا یا ابن ابی طالب اصبحت وامسیت مولی کل مؤمن ومؤمنة رواه احمد معنی حدیث روایتست از براء بن عازب و زید بن ارقم رضی الله عنهما که رسول خدای صلی الله علیه وعلی آله وسلم چون بغدیر خم فرود آمد دست علی علیه السلام گرفت پس با اصحاب فرمود که آیا شما نمیدانید که من سزاوارترم بآنکه مؤمنان مرا دوست دارند و حاکم خود دانند از نفسهای ایشان یعنی مرا از خود دوستتر دارند و حکم مرا بر خود رواتر دانند

از حکم خود بر خود اصحاب گفتند بلی یا رسول الله تو سزاوارتری فرمود آیا شما نمیدانید که من اولی ام به مؤمنین از
نفس او اصحاب گفتند بلی پس فرمود بارخدایا هر که من دوست و حاکم اویم پس علی دوست و حاکم اوست بارخدایا
دوستی کن با هر که دوستی با او کند و دشمنی کن با هر که دشمنی با او کند پس عمر رضی الله عنه بحضرت علی علیه السلام رسید
و گفت گوارا باد ترا ای پسر ابوطالب که بامداد کردی و شب گذاشتی و حاکم هر مؤمن و هر مؤمنه راوی این حدیث احمد است
صدق رسول الله و صدق اصحاب رسول الله ای عزیز غلط در ابتدا اگر بدانی که احادیث حضرت محمد مصطفی صلی الله
علیه و علی آله و سلم در فرمودن ثنا و ستایش دارد و در حق حضرت امام الموحدین در این محل عاز نموده که بارخدایا با دوست
علی دوست باش و با دشمن علی دشمن باش و شرح ابتدا آنست که آنجا بر حضرت عیسی علیه السلام واقع شد که هرگاه که
یحیی علیه السلام بنزدیک مریم رسیدی عیسی علیه السلام در بطن مادر برخاستی و مادر را برخیزانیدی حضرت مرتضی علیه
السلام هم در شکم مادر به پیش حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام برخاستی و مادر را بر پای داشتی حضرت مصطفی صلی الله
علیه و علی آله و سلم با مادرش گفتی که چرا تعظیم من میکنی فاطمه اسد گفتی که آنکه در شکم منست چون شما را از دور می بیند حرکت
در می آید اگر بر نمی خیزم مرا بهم بر میدرد گوش نظم دار و بحث بشنو و کار با نگار هیچ شی مدار تا حظ از عمر خود برگیری

ای که خواهی یار آری در بغل — چشم دل بگمار بر حسن ازل

وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

بر خود منگر ببین حق پی بجوی — بلکه حق بر خوی تو شیدا شود

بار بکش خار بخور گل میبوی — تا که چون حق بر تو پیدا شود

حکایت

این حکایت بشنو و بگذر ز خویش — تا بجویی هیچ مرهم بر دلش

سیرت یحیی و باب پیر او — فعل یحیی گریه و زنجیر او

شرح پاکی و طهارتهای او — ناله و سوز و حرارتهای او

عهد او و قامت میثاق او — دین او و علم بی اوراق او

درد او و درد و دشت باغ او — یار هر یار و همه بر داغ او

ذکر خوی بندگی و زندگیش — شرح بیخویشی و سرافکندگیش

با تو گویم نیز من بی خویشتن — گوش جان پیش آرم تن

ای اخی تا بد زکریا در میان — کو بجوش خون چو مه عیان
ما یا نظر کو چو حسن یار است — که جو می در شاخ تر زنبار بکارست

در زکریا آن زمان حق بد رهی — کو ببدا آثار انگور و نبید
حسن عصمت همچو عشق بی خلل — در زکریا شد نهان ای مرد حال

نی بموسی بود آن زمان نی نبی — نی عم ظلمت بد نی روشنی
نی چو حوا که ز آدم شد بشد — همچو عیسی کو ز مریم در وجود

شرح اینها نیز خواهم باز گفت — تا تو آسان بی نیفتی پیش جفت
شو بیا رو شد ابلیس ای — گر ز از پهلوی آدم سر بر زد بار

زان جدا اینها و بختهای بخت — در جهان افشا مدان نیز یاد بخت
از زکریا شد جدا اشرار ناب — زان بیاد عشق بود و یحیی عید یار

حسن عیسی بندگان خود کشید — بهر یحیی داغ حق بر خود کشید
آن یکی بنمود حسن معجزات — که ملک بد در میان بر دود مات

نی ملک شد نی زکریا در میان — حسن یحیی گشت با عصمت عیان
رو بخوان روح القدس بی پا و شک — تا ببینی انس حق حسن ملک

گر شده از شیخ کامل منیر — کز زکریا از سوی حق حبیب
تا بدانی هر کرا فش با خدات — خالی از اشرار و اظهار رهات

زاده او حسن عشق و عمل — آن عمل که هیچ پیدا بد خلل
زان نوشتم خوی حسن با ذات — آن صفا با ر ابجوئی در صفات

تا بدانی که جدا نهانی غریب — مست پنهان در خم زلف حبیب
که ظهورش خیبا مانده در جهان — همچو علم جادویان در دیدگان

آن نظر در امر رب مصطفات — گر چو غمزه محو خاک در صفات
هر که رو در حسن جوان عصمت — جان او اندر دست شاه صفت

مست بی شک گرد خاک بوتراب — گر جدا از آتش است و باد و آب
روح مشتاقان بخاک آلودگان — ای اخی عشقت بی دیدگان

حسن آن بوحی که در امر خدا — من بامر خواجه گفتم با تو راست
سوز یحیی عمل عیسی حسن شاه — گم شد اندر عشق درد و سوز آه

تا نماید حسن نو عشق قدیم — تا شود با عاشق کامل ندیم
تا جمال یار بود آرام جان — در جهان عاشقان بی نشان

ای عزیز چند نوبت وعده داده شد که معنی سوره یوسف بنویسم در این حال بحمت فوت پادشاهان زمان اشارالیه
حق سبحانه و تعالی در کسوت صورت می نماید در ایام می باید نمودن تا نظر بای خدای تعالی خشنود شود حالیا معنی این
آیتها خواهد گذشت که تؤمنون بالله و رسوله و تجاهدون فی سبیل الله باموالکم و انفسکم ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون

یغفر لکم ذنوبکم ویدخلکم جنات تجری من تحتها الانهار ومساکن طیبة فی جنات عدن ذلک الفوز العظیم واخری تحبونها نصر من الله وفتح قریب وبشر المؤمنین یا ایها الذین آمنوا کونوا انصار الله کما قال عیسی بن مریم للحواریین من انصاری الی الله قال الحواریون نحن انصار الله فآمنت طائفة من بنی اسرائیل وکفرت طائفة فایدنا الذین آمنوا علی عدوهم فاصبحوا ظاهرین واین معانی در ذکر نجاشی و پسر او خواهد گذشت و اثبات من آنس بی اعطیته که در جان نجاشی بود از برای آن محبت حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم نکرده و شرح اولاد حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم خواهد گذشت و حضرت علی مرتضی علیه السلام و فدا کردن اولاد و در راه خدای تعالی تا شنیع دنیا و آخرت باشند شرحش در نظم خواهد گذشت در ذکر محبت نجاشی نجاشی رضی الله عنه وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله وسلم ابیات بهاء الملوک در قصه رسیدن نامهٔ مصطفی علیه الصلوة والسلام

نامه و لطفی آن شاه مجید / با محبت چون نجاشی در رسید
از فراز تخت شیب آمد نشست / زانکه جانش بد ز جام دوست مست
با دو زانوی ادب آن نیکبخت / خوش همی بوسید اندر پای تخت
نامه می مالید بر روی و بصر / گه به سینه می نهاد و گه به سر
با محبت هر که ایمان آورد / روی دل در عهد و پیمان آورد
عهد و پیمان ازل با هر که هست / پیش نامهٔ حق شود حیران و پست
پای تخت آن شاه همچون بندگان / نام حق میبرد با جان و زبان
هر که باشد جان الست و دل بصیر / پیش نامهٔ حق شود چون خاک حقیر
آن تجارت فی الحقیقه عزت است / آن بصارت دانکه عین الفت است
چون ز الفت یافت نجاشی شهود / پای تخت آورد ایمان و سجود
بعد از آن گفتا اگر من بودمی / فرق رو بر پای او می سودمی
بنده گشتی هست اندر گردنم / زین سبب دورست از آن کردنم
بنده گشتم هست اندر گردنم / جام عجز و درد باید خوردنم
بنده گشتم هست اندر گردنم / زین سبب من صبر باید کردنم
اهل کثرت و اهل ملک اشتهار / دانکه محرومند از دیدار یار
هر که اندر بند و بار کثرت است / تو مگو زنهار کاهل وحدت است
فرد و وحدت یار باشد فرد فرد / زانکه کثرت می نیارد هیچ درد
چونکه نجاشی هوای فرد داشت / در دلش حق تخم سوز و درد کاشت
چون مسلمان گشت و جانش شد سلیم / خواست حق تا جان او گردد علیم
یک پسر بودش بسی لطفی و خوب / بود رویش آینهٔ اهل قلوب

می فرستادش بر شاه بصیر / تا نظر یابد شود از خود خبیر
شفقت تن هم از لطفش منند / همره آن میوهٔ دلهای مند
گر دهد حق شاه جسمش را امتحان / تا کند بهره دلش از این و آن
زانکه جانش آشنا و فرد بود / هم ز رخشش جوهر داغ و درد بود
در جهش در بندگان داغ دار / خوب و مشهور شد در بازار
حق چو نجاشی ز میدان برگزید / داغ عزت بر رخ جانش کشید
از محبتش غرق شد در بحر ذات / تا نیارد ذات روی اندر صفات
ذات نجاشی بد آن فرزند خوب / شد چو جوهر باز در بحر غیوب
هر که او پیوست با اهل خدا / شد فنا در بحر ذات کبریا
چون جدا شد علم مخلوقات ازو / گر نگشته سینه‌اش شرح نکو
هر کسی کو گشت شاد از این علوم / شوم گوینده‌اش خلایق شوم شوم
کز ره ایمان گشت نجاشی خراب / پورش از ایمان شد بجو اندر آب
می نداند این که از بهر سجود / هر جنب را غسل باید کرد زود
غیر اهل فقر و اهل ترک و لب / تو جنب دان جمله عالم را جنب
هر که در بحر محبت غوطه خورد / پاک شد گر باز سر بیرون نکرد
هست تریهٔ دیگر و آبی دگر / کو شستن دل میش آر ای خون جگر
آنچنانم جوشش دریای غیب / تا بیاری غسل در دریای جیب
در هدایت رفته است این شرح و راز / باز میخوانم بسوی شاه باز
زانکه دینم عشق بگشاده نظر / تا که در بحر آرد او سوی بصر
در هدایت چونکه گشت این داستان / ذکر نجاشی و شاه راستان
اندرین نسخه بگشاد چهره بود / خواست تا پرده برافتد آنگه زود
تا شود پیدا الوای مصطفی / در بطون در زمین و در سما
شرح این سیرت که بخش عاشقان است / کز ظهور و فاتش در این زمان است
باز گویم لیک در فصلی دگر / در غم نجاشی و حسن پسر
او کجا بشنو بگوش جان و دل / شرح بیداری و هوش جان و دل
ای برادر شرح نجاشی و پور / در هدایت چون نوشتم با حضور
هم در آن شب دیده‌ام در خواب شد / حسن صد قمر در پی آن آفتاب شد
اندر آن خواب آنچنان دیدم عیان / گر بدم ناظر بحیرانی گران
بر لب آن بحر بودم مستقیم / با هزاران ذوق دل بی خوف و بیم
صورتی در قعر دریا جوش نخ / فرد و تنهائی رفیق بی ملد
همچو ماهی چرخ میزد اندر آب / یا چو ماهی گرد قرص آفتاب
یا چو موج بی نشان در بحر ذات / گر بود مایل با رزاق صفات
تا بیابد ذوقها از بحر [illegible] / چون شرکه تا نازد بر [illegible]
اندر آن بحران صوبی بال [illegible] / سیر میزد همچو دل بر سوی [illegible]

[illegible]

هر کجا زنجیر شاه بحر خو / خوش نشسته بود بی همدم و علو
تا نظر احوال آن در دانه بود / ساقی میخانه و پیمانه بود
سخت نوبت آن مه ماهی نما / آمد و بیرون رفت در پیش وفا
نوبت خشم چو برق نورناک / شد جدا از آب و آمد سوی خاک
چون بخاک افتاد آن جنس غریب / گشت پنهان در لباس آن حبیب
مصطفی در زیر دامن داشتش / خوش بعزت بعد از آن برداشتش
پیش و پیم داشت آن شاه غریب / من بدیدم حسن بی نقابی تعب
دیده ام حیران در آن رخسار شد / فتنهای خفته ام بیدار شد
گفت با من صور اسرافیل عشق / کاین کمند شهر تو در نیل عشق
چونکه تو مداح چشمش مه شدی / لاجرم غواص این دریا شدی
چون از این بحر آوردی بکف / فکر رستی جا بنهان آن سود و کف
جوهر این بحر ای دیده تاب / هست بی شبهه که تا نا بر تاب
خاک او با آب با سرشته شد / مهر حق در این دو پیکر کشته شد
چشم پر خون تو حسنها بدید / داغ مهرها بر روی دل کشید
چونکه داری مهرها و دردها / بر دو رو پاشیدی در خوردها
از جمال با جمالی گشته / خوش تمکین لاابالی گشته
چونکه گزیدی بغیر از ما حبیب / لاجرم گشتی بعالم در غریب
پور نجاشیست این پا پر / گر خدا کرد آن شه با کر و فر
نامه حق چونکه بر سر بر نهاد / سعیش در حسن بر تن بر نهاد
گر گشتی غرق دریای فنا / صورتش در آن زمان دین صفا
کی شدی منظور عشق لایزال / گر نغمی در دشت و صحرا پر و بال
عزت صورت بدیدی در زمان / بودی اندر ذات او شکر گران
من بدیدم داغ دل بر روی او / حلقه گشتم همچو حلقه موی او
ای اخی هر کس که از نسل خداست / کارساز و دلنواز مصطفاست
زانکه او اصل همه انوارهاست / قطره بحرش درین انهارهاست
عشق و عاشق عقل و عاقل نا بود / حسن وصل و زهر بیماری دود
در اشارات و نظرهای ویست / مستقیم است انگشت آن
نوش جان در کام نجاشی رسید / جام صهبای محبت در کشید
در گلوی کسری بی اعتبار / شهد صافی گشت همچون زهر مار
تا همای دست غیب و آشکار / پیر سید پیوسته دایم سوی یار
هر که نامه حق شنید و پس نخوند / همچو موری دان که بال خود بکند
بال و پر دان کشور و مال و سپاه / کن سیاد اشه بدین پشت و پناه
بال و پر بر پشت ماهی خوش بود / گر بگیرد صید و سوی شه برد
باز شاه اشارت آن حالت است / گر عدوش بر هوا با باد است

باز گوی تربیت پرواز کرد / حق بگریه با سگش همراز کرد
ای جمالی زد همه رو باز کن / شرح و ذکر احمقان کوتاه کن
چشم بر رخسار فخر تنها کار / تا گشاید در بستگام بهار
از محبت کوی و زخوی چپ حبیب / تا نگردد فوت انفاس غریب

غرض ازین گفت و گو آنست که هر کرا حق سبحانه و تعالی مشهور کرداند و عزت خود بدو ارزانی داشت می باید که در جهان بگرد و شخصی پیدا کند که در همه امور با او مشورت کند و آنکس که با او مشورت کند در نهاد او عقل و حکمت و محبت باشد و بدانکه عقل بمثال آب سردست و حکمت بمثال آب گرمست و عشق بمثال آب جوشیده است حکیم می باید که مشرف باشد بر جوش محبت و بر برودت عقل که اگر عزیز جهان کسی نباشد که با او مشورت کند عاقل شود و هیچ کس بر اش نباشد که سخن راست با او بگوید و چون با او راست نتوان گفت شیطان در ذات آن عزیز تخت بنهد و او را معزور کند تا او دعوی زنهم بر هلاکش کند و هیچ کس و هیچ چیز شکر او نشوند چنانکه این پادشاهان زمان که هلاک میشوند ای عزیز زنهار و صد زنهار که بدانی که هیچکس از حضرت مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات داناتر و متحمل تر و حکیم تر نبود آنحضرت علیه الصلوة والسلام دایم میفرمود که بار خدایا مرا مرحوم انکار بجهت آنکه هر که عزیز شد معزور میشود اگر کسی باشد که فعل او باو نماید او فعل خود نمی بیند ازین سبب است که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرموده که با مسکینان بزیان و با مسکینان بمیران و با مسکینان برانگیزان که غرور و عزت ظاهر در مسکینان راه ندارد بجهت آنکه مسکینان از ما خدا او اردو نیست و بدانکه آنچه ایمانش میگویند از خداست و بس و شرح این افسانه حق سبحانه و تعالی در نظم بشنو بگوای حدیث حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام گوش بنظم دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

ای که داری نقد عزت در نهاد / یکنفس بیرون مکن بی اوستاد
تا نماید خوی تو با چشم تو / تا کند تسلیم در تو خشم تو
تا که بتوان گفت عیب تو بتو / تا گرازت نکند در کو بکو
حق عزت کش نباشد پاسبان / همچو آتش کم شود در نیم نان
هر که عزت دید بی استاد نیست / وای او از همره او باید گریست
در زمان پر گشی کو رست و گر / خار چند خارا و گلهای تر

چون جزا یابد ز سستیهای خود — رحم و قدرت رو بگرداند ز خود — عار هست بی زر و فقر از درود — سرنگون ... وادی جهلش بود

حق ندارد باک و آن از اوست بیش — زانکه شیطان بود بی شک با دویش — ای طلبکار رضای کردگار — آن محل در دل بیفراز ز درد بار

در دو جهان در پناه و فتنه خود — بوی عطر و دانی از فقر بد — تا که بدبی واد فاک جسم خویش — هم بهای خوی خویش و آن هم خویش

گر تو واقف تو از فقر و فنا — قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم ان لله نظرات ینظر بها — بشنو این لفظ فصیح مصطفی

الی الفقراء الکمل یوم خمس مرات فیغفر لهم بکل نظرة سبع مرات معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که
بدرستی که خدای را نظرهاست نظر بسوی فقرا میفرماید هر روزی پنج نوبت پس بهر نظری ایشان را هفت نوبت می آمرزد
حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم حرمة الفقیر المؤمن عند الله اعظم من سبع سموات و سبع ارضین
و الجبال و ما فیهن و الملائکة المقربین معنی حدیث حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که حرمت فقیر مؤمن نزد خدای
تعالی بزرگتر و بیشتر است از هفت آسمان و هفت زمین و همه کوهها و آنچه در آنست و همه ملائکه که مقربان خدا اند حدیث قال رسول
صلی الله علیه و علی آله و سلم الجنة ثمانیة ابواب سبعة منها للفقراء و باب منها للاغنیاء و للنار سبعة ابواب ستة منها محرمة
علی الفقراء و حلت للاغنیاء و باب منها للفقراء معنی حدیث حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید میفرماید که بهشت
را هشت در است هفت در از آن فقراست و یکی از آن توانگران و دوزخ را هفت در است شش در از آن حرام است
بر فقرا و حلالست بر اغنیا و یکی از آن فقراست حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم طوبی لمن کان فقیرا
فی الدنیا غنیا فی الآخرة معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که خوشا کسی که فقیر باشد در دنیا و غنی باشد
در آخرت حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم الفقر ذل فی الدنیا و عز فی الآخرة معنی حدیث حضرت رسول
صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که فقر خواریست در دنیا و عزتست در آخرة حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و علی
آله و سلم المنان علی الفقراء الملعون فی الدنیا و الآخرة و المنان علی والدیه و اخویه بعید من الله بعید من الملائکة قریب من

النار و لا یستجاب له دعوة و لا یقضی له حاجة و لا ینظر الله الیه فی الدنیا و الآخرة معنی حدیث حضرت رسالت صلی الله علیه و علی
آله و سلم میفرماید که هر که منت بر فقرا نهد در دنیا و آخرت ملعون باشد و هر که منت بر مادر و پدر و برادر و خواهر نهد از خدا
دور باشد و از ملایکه دور باشد و به آتش دوزخ نزدیک باشد و هر دعا که بکند قبول نشود و هر حاجت که داشته باشد
گزارده نشود و خدای تعالی در دنیا و آخرت نظر در و نکند حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم من آذی مؤمنا
فقیرا فکانما هدم الکعبة عشر مرات و البیت المعمور و کانما قتل الف ملک من الملائکة المقربین معنی حدیث پیغمبر خدای صلی الله
علیه و علی آله و سلم میفرماید که هر که آزار مسلمانی فقیر بکند پس همچنان باشد که ده نوبت کعبه را خراب کرده باشد و بیت المعمور
و آن خانه ایست که در جای کعبه بوده است و به آسمان برده اند و کعبه ملائکه است و همچنان باشد که هزار ملک مقرب را
کشته باشد حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم ان الله و ملائکته یستغفرون للفقراء و یشفعون لهم فی الآخرة
و من شفعت له الملائکة فما احسن حالته پیغمبر خدای صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که بدرستی که خدای و ملائکه طلب
آمرزش میکنند از جهت فقرا و شفاعت میکنند ملائکه از برای فقرا در آخرت و هر که ملائکه از جهت او شفاعت کنند پس
خوشا حال او حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم لعن الله من اکرم الغنی لغناه و لعن الله من اهان الفقیر لفقره
و لا یفعل هذا الا منافق و من اکرم الغنی لغناه و اهان الفقیر لفقره سمی فی السموات عدو الله و عدو الملائکة و الانبیاء و لا یستجاب
له دعوة و لا یقضی له حاجة معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که خدای تعالی لعنت بر آنکس میکند که غنی را
گرامی دارد بجهت توانگری او و لعنت بر آنکس میکند که فقیر را خوار دارد بجهت فقر او و این کار نکند مگر منافق و هر
که گرامی دارد غنی را بجهت غنای او و فقیر را خوار دارد بجهت فقر او او را در آسمانها دشمن خدا و دشمن ملایکه و دشمن
پیغمبران خوانند و هیچ دعای او مستجاب نشود و هیچ حاجت او گزارده نشود حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله
و سلم و دولة الاغنیاء فی الدنیا لا بقاء لها و دولة الفقراء یوم القیمة لا آخر لها معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی

آله و سلم میفرماید که دولت توانگران در دنیا بقا ندارد و دولت فقرا در روز قیامت آخر ندارد حدیث قال رسول الله
صلی الله علیه و علی آله و سلم مثل الفقراء مع الاغنیاء کمثل العصا بید الاعمی معنی حدیث پیغمبر خدای صلی الله علیه و علی آله و سلم
میفرماید که مثل فقرا نسبت با غنیا همچون مثل عصاست که بدست کور باشد که همچنانکه کور بمدد عصا براه می تواند رفت اغنیا
نیز ببرکت فقرا فراغت و فراخی دارند و اگر تسلیم فقرا باشند و دست در فقرا زنند از عالم جهل و غرور راه بیرون برند
حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم خلق الاغنیاء من طین الارض و خلق الفقراء و الاولیاء من طین الجنة فمن
اراد ان یکون فی عهد الله فلیکرم الفقراء معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که اغنیا را از گل زمین آفریده
اند و فقرا و اولیا را از گل بهشت آفریده اند پس هر که خواهد که در عهد و پناه خدای تعالی باشد پس گو فقرا را گرامی دار
حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم فضل الفقراء علی الاغنیاء کفضلی علی جمیع خلق الله معنی حدیث رسول خدای صلی
الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که فضیلت فقرا بر توانگران همچون فضل منست بر همه آفرینش خدای تعالی حدیث قال
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الفقیر الذی لا یعلم الناس بجوعه معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید
که فقیر کیست که مردمان را آگاه نکند از گرسنگی خود و از فقر و فاقهٔ خود حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم افضل
الخدمة ثلث العلم و الفقر و الزهد معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که فاضلترین خدمت سه چیز
علم و فقر و ترک دنیا حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم خادم سوء افضل عند الله من عابد مجتهد و من معلم محتجب
معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که خادم بد فاضلتر است نزد خدای تعالی از عابدی که در عبادت
غایت جهد داشته باشد و از معلمی که از بهر خدا علم بمردم آموزاند حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم للخادم اجر من یخدمهم
من غیر ان ینقص من اجورهم شیئاً معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که خادم را ثواب و مزد همه آنانی
ست که خدمت ایشان میکند بی آنکه از ثواب ایشان چیزی کم آید حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم

الفقر خزانة من خزاین الله فقیل یا رسول الله ما الفقر فقال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم کرامة من کرامات الله تعالی ثم قیل
ما الفقر قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم شیء لا یعطیه الله الا نبیاً مرسلاً او عبداً کریماً معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی
الله علیه و علی آله و سلم فرمود که فقر خزانه ایست از خزانهای خدای تعالی پس بعضی از اصحاب گفتند یا رسول الله فقر چیست
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که فقر کرامتیست و بخشایشی از بخشایشهای خدای تعالی دیگر اصحاب گفتند
که فقر چه چیز است رسول خدای صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که فقر ~~چیزیست رسول خدای صلی الله علیه و علی آله و سلم~~ فرمود
که فقر چیزیست که خدای تعالی آنرا نمیدهد مگر به پیغمبری مرسل یا بندهٔ کریم حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم طوبی
للخادم یوم القیمة معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که خوشا حال خادم در روز قیامت حدیث قال النبی
صلی الله علیه و علی آله و سلم لیس علی الخادم حساب معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که نیست
بر خادم هیچ حسابی حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم الخادم فی امان الله تعالی ما دام فی خدمة المؤمن و للخادم فی
الخدمة کاجر الصایم فی النهار و القایم فی اللیل و کاجر الحاج و المعتمر معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که
خادم در امان خدای تعالی است مادام که خدمت مسلمانی کند و خادم را در خدمت مزد و ثواب آنکسیست که روز روزه دارد
و آنکسی که شب بپای دارد و آنکسی که حج و عمره بجای آرد حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم رکعتان من مؤمن فقیر
صابر فی فقره احب الی الله تعالی من سبعین رکعة من غنی شاکر فی غناه و رکعتان من الغنی الشاکر فی غناه احب الی الله تعالی
من الدنیا و ما فیها معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که دو رکعت نماز که فقیری مؤمن بگزارد که در فقر
خود صابر باشد دوستر است نزد خدای تعالی از هفتاد رکعت که توانگری بگزارد که در توانگری خود شاکر باشد و دو رکعت نماز
که توانگر شاکر بگزارد دوستر است نزد خدای تعالی از دنیا و هر چه در دنیاست حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله
و سلم ان الله تعالی ینظر الی هذه الامة بالعلماء و الفقراء فالعلماء وزرائی و الفقراء احبائی معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله

علیه و علی آله و سلم میفرماید که بدرستی که خدای تعالی نظر باین امت می اندازد ببرکت علما و فقرا پس علما میراث گیران سند و فقرا
دوستان سند حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم یباهی الله الملائکة بثلثة بالعالم بدینه و الفقراء و الاتقیاء الذین یتواضعون
لله و الغنی الذی یعطی الفقراء کثیرا و لا یمنّ علیهم و بالرجل یبکی من خشیة الله فی خلواته معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم
میفرماید که مفاخرت میفرماید خدای تعالی با ملایکه به پنج طایفه با آنکه در راه خدا غزا کند و بفقرا و بجوانان که بجهت خدا فروتنی کنند
و به توانگری که چیزی بسیار بفقرا بدهد و منت برایشان ننهد و بمردی که در مکانهای خالی از ترس خدا گرید حدیث قال النبی
صلی الله علیه و علی آله و سلم ثلثة یشفعون مثل شفاعة الانبیاء العالم و الخادم و الفقیر الصابر معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی
آله و سلم میفرماید که سه طایفه اند که شفاعت بمردم خواهند کرد مثل شفاعت پیغمبران عالم و خادم و فقیری که در فقر صابر باشد
حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم الفقر زین عند الله شین عند الناس معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم
میفرماید که فقر خوبی و زینت است نزد خدای تعالی و زشتی و ننگ است نزد مردم حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم من سره
ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که هر که او را خوش
می آید و خرم میشود از آنکه با خدای تعالی بنشیند پس گو با اهل تصوف بنشین حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم
جالس الفقراء و المساکین فی الدنیا یجالسهم فی الآخرة ان دعوتهم فی الدنیا مستجابة و فی الآخرة یدخلون الجنة قبل الاغنیاء بخمسمایة
عام من سنین الدنیا بلا حساب معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که هر که همنشین فقرا و مساکین باشد
در دنیا در آخرت نیز همنشین ایشان باشد بدرستی که دعای فقرا و مساکین در دنیا مستجابست و در آخرت پیش از اغنیا به پانصد
سال از سالهای دنیا ببهشت روند بی حساب حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم لا تطعنوا علی اهل التصوف
و الخرق فان اخلاقهم اخلاق الانبیاء و لباسهم لباس الانبیاء معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید
که طعنه مزنید بر اهل تصوف و اهل خرقه پس بدرستی که اخلاق ایشان اخلاق پیغمبرانست و لباس ایشان لباس پیغمبرانست

حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم اغتنموا دعاء اهل التصوف و اصحاب الجوع و العطش فان الله ینظر الیهم و یسرع
فی اجابتهم معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که رغبت کنید در دعای اهل تصوف و آن فقیران
که گرسنگی و تشنگی میکشند که هر آینه خدای تعالی نظر بایشان میفرماید و شتاب میفرماید در قبول کردن دعای ایشان
حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم لکل شیء مفتاح و مفتاح الجنة حب الفقراء و المساکین و الدنو منهم لانهم جلساء
الله تعالی یوم القیمة معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که هر چیزی را کلیدی هست و کلید بهشت
دوستی فقرا و مساکین است و نزدیکی نمودن بایشان زیرا که ایشان همنشینان خدای تعالی اند در روز قیامت حدیث
قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم الفقراء ضحکهم عبادة و مزاحهم تسبیح و نومهم صدقة ینظر الله الیهم کل یوم اثنین و ستین
نظرة معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که خنده فقرا عبادتست و مزاح فقرا تسبیح است و خواب
فقرا صدقه است خدای تعالی هر روزی شصت و دو نوبت بایشان نظر میفرماید حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی
آله و سلم من مشی الی فقیر لیزوره بسبعین خطوة کتب الله له بکل قدم یرفعها و یضعها سبعین حجة مبرورة مقبولة و من کانت عنده
کسیرة خبز فحملها الیه فکانما کان فی ولیمة الله تعالی معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که هر که بسوی
فقیری رود تا او را زیارت کند بقدر هفتاد گام خدای تعالی از جهت ثواب او بنویسد بهر قدمی که بردارد و نهد هفتاد
حج نیکوی مقبول و هر کسی که او را پاره نانی باشد و پیش فقیری برد تا او بخورد در سفره خدای تعالی نشسته باشد حدیث
قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم اذا کان یوم القیمة یجمع الله تعالی الفقراء و المساکین فیقول لهم عبادی تصفحوا الوجوه فکل
من اطعمکم لقمة او سقاکم شربة او کساکم خرقة او رد علیکم تحیة فی الدنیا فخذوا بیده و ادخلوا الجنة معنی حدیث
حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که چون روز قیامت باشد خدای تعالی فقرا و مساکین را جمع کند پس بایشان
فرماید که ای بندگان من رویها را گشاده دارید و خوشدل باشید که هر که لقمه طعامی یا یک شربت آب بشما داده باشد

یا جامهٔ کهنه شما را پوشانیده باشد یا جواب سلام شما باز داده باشد در دنیا او را بشما بخشیدم پس دست او بگیرید و
بهشت روید حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم حب الفقراء و المساکین من اخلاق الصالحین و الفرار منهم من اخلاق
المنافقین معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که دوستی فقرا و مساکین از اخلاق پیغمبرانست و همنشینی با
ایشان از اخلاق صالحانست و گریختن از ایشان از اخلاق منافقانست حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم
یا بلال عش فقیرا و لا تعش غنیا معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم با بلال فرموده که ای بلال فقیرانه
زندگانی کن و توانگرانه زندگانی مکن حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم فی تفسیر قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا
اتقوا الله و ابتغوا الیه الوسیلة فان الوسیلة الی الله التقرب الی الفقراء و المساکین معنی حدیث حق سبحانه و تعالی میفرماید
که ای مؤمنان پرهیزکاری کنید از آنچه سبب خشم خدای تعالی باشد و بحضرت حق وسیله بجویید و حضرت پیغمبر
صلی الله علیه و علی آله و سلم در تفسیر این آیت فرموده که وسیله بخدای تعالی آنست که نزدیکی جویید با فقرا و مساکین
حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم اتخذوا الایادی عند الفقراء فان لهم عند الله دولة معنی حدیث حضرت پیغمبر
صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که نعمتها و کرامتها از نزد فقرا فرا گیرید پس بدرستی که ایشان را نزد خدا دولتی عظیم
هست حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم الفقر فخری و به افتخر و ما فخری بالنبوة و الولایة و افتخر
بالفقر معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که فقر فخر منست و بفقر سرفرازی میکنم و سرفرازی
به پیغمبری و ولایت نمیکنم و سرفرازی بفقر میکنم حدیث قال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم من تشبه بقوم فهو منهم و
من احب قوما فهو معهم و المرء مع من احب معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که هر که تشبه
کند و خود را بایشان مانند کند پس او از ایشانست و هر که دوست دارد گروهی را پس او با ایشانست و حشر
با آن کسیست که دوست میدارد و صدق الله العظیم و صدق رسوله الکریم و الحمد لله رب العالمین

فقر جبه والی قیصر مرتضی / کو نمود فخر خود زو مصطفی
فقر شاهزادگان حسن بی بها / فقر خال روی خوب مصطفی
فقر سوز سینهٔ مشتاقان یار / فقر ماه و زهرهٔ اشبهای یار [?]
فقر همراه و رفیق عاشقان / فقر توشه و زاد حال رهروان
فقر معراج سموات غیوب / فقر مصباح و مشکوة قلوب
فقر کوه و استن عشق و طلب است / فقر طوبی دل و باغ رضاست
فقر مایهٔ طرب روح افزای دوست / فقر دلالهٔ رخ و سیمای دوست
طالبا چون خلق و خوی مصطفی / هست مایل جانب فقر و فنا
حسن خوی مصطفی تابان شده / شیر جان مرتضی غران شده
عزتی که هست عشق و درد خو / در صف مستان نشسته زرد رو
وقت را فرصت شمار ای خوبرو / کو بجوش آورده دل تنگی تو [?]
چون بکیج خاربن بر کنده شد / طوبی ایام خوش زیبنده شد
گرد بد را کلاه خان بر سرش / باز چند ضرب غیرت پیکرش
پیکر روحی که در زنجیر آز نیست / در امان قبضهٔ تقدیر نیست
گرچه خواهد شد در آخر کامیاب / به که نبود در مقابل شرمسار
گرچه هر فقر بس سوزنده است / راغبست و طالب جوینده است
باش دایم روزها با کرم خود / شکر کن چون حق فراموشت نکرد

فقر خانه و پردهٔ عشق احد / فقر دان عهد ازل حسن ابد
فقر سند و اسپر چشم رقیب / فقر نکر و شبهه خشم رقیب
فقر نقد و مشتری حسن خاک / فقر فاروق رخ مرنقش پاک
فقر جوشش بحر و آثار درر / فقر جاسوس گلستانهای بر
فقر نطق جبرئیلیست و خبر / فقر اسرار براقست و نظر
فقر مفتاح در ایوان دوست / فقر کشاف سمای جنت اوست
فقر خوان نعمت خاص حبیب / فقر ذوق آشنا شوق غریب
خوی خوبش ساقی دوران شده / ابر قهر آلوده رو گردان شده
سر نهاده از کرهٔ دل قهری عجب / روز نی دل کشته ترزن بی قیب [?]
حیف باشد حیف در فصل بهار / گر بماند جان جانان در خمار
هست وقت آنکه ماند در باغ دل / مرهمی نهی بر ریش و داغ دل
طوبی جنات فردوس ای جوان / بهر سیمرغان شده بستر عیان [?]
روح بی پیکر بود مانند آب / بهر پیمانه کند دایم شتاب
گم شود در صورت تدبیر آن / در منازل می نیاید جز زیان
گر تو جری میشوی ای جان ناب / از شعاع مهر احمد سر متاب
پس مشو تو قانع و جوینده باش / همچو مهر عاشقان پوینده باش
مقصد آنکه سر گذشت در بیار / گر ندارد زور گرفت اعتبار

گرچه من بشنیده و تو دیده   با عبارت در جهان گردیده
دیده صورت نه بیند قصد غیب   زانکه با تصویر باشد نقش عیب
بهره چندی شکی عین الیقین   که بخود جران بود علم الیقین
نور چشم و حسن علم ای فرد لباب   می نبی یا بند سوز آفتاب
کو ز حق الیقین با ذر فنات   آن فنا که حاکم حسن ثبات
این فنا و دست آن اصل بقا   گر گزیده در بقا فقر و فنا
گر جلال اندر جمال خود نهفت   لیک این شادی دانم نیست
زانکه مفتاح و در گنج حبیب   ست جاری در نظرهای غریب
با جمالی خوی کن یکبار کی   تا که چاره یابی از بیچار کی
با جمالی خوی کن یکبار کی   تا ببینی شیوه غمخوار کی
با جمالی خوی کن یکجا رکی   تا خلاصی یابی از آوارکی
[redacted]
تا ببینی که علامات غنا   چیست اندر سایه فقر و فنا
این حکایت بشنو از آزادها   تا ببینی حسن فقر ای خواجه‌ها

حکایت

اهل صفه اشتها ورزد خراب   که نبد در صفه شان جز مشک آب
آب میزد جوشش سیرنانکی   تا که گردد خشک در انبانکی
تا که گردد متصل آب و غذا   تا که جسم منتظر یابد صفا
اشتهای آن فقیران اسیر   جست و جو کرده مدد در ملک ضمیر
گر کند مر اشتها جذب آن غذا   گر بود جنس وی اندر ابتدا
مال صالح جنس جسم مؤمنات   لیک آنکه ره زرق کاذبات
مال صالح آورد صلح و وداد   مال خارج نادر و غیر از فساد
مال صالح تن کند با جان لطیف   مال خارج سود نبخشد با حریف
باری آن جاسوس کان مرد دین شد   در نهاد قلب ذی النورین شد
گفت عثمان زان خبر بیدار و هش   صورتش افتاد اندر کشمکش
جذب اهل صفه و مال حلال   برد عثمان را بر سلطان حال
گفت با شکای وجود کائنات   خوش مبدل کن صفاتم را بذات
آنچنان میخواهم ای گنج خدا   که بیابد بیت مخزونم صفا
از نظر در هم رسان این سلسله   گر فتاده در دل و دینم ولوله
خیز با یاران قدم نه ای سوار   تا که گردد مال و جانم استوار
بو هریره چونکه بشنید این صدا   در زمان برخاست پیش مصطفی
زانکه عثمان ضامن انبار بود   نان و انبان پاسبانش بود
آنکه میگوید در رو ز نزاع   بو هریره کرد انبان زاد و داع
بود عثمان کافل انبان او   بر عثمان بود آن انبان او

شرح جوع و نان و انبان ای پسر   در حکایت بگذرانم مختصر
حالیا بنگر تو در فصل غنا   گرچه رو دارد به فقر و فنا
چون قدم افزود خواجه در طریق   تا بنزدیک وثاق آن رفیق
کرد مد عثمان شمار آن قدم   بهر اثبات نذر و دفع الم
هر قدم که میزد آن سلطان جان   بنده آزاد کرد اندر عیان
چون بهم پیوست جوع و نان و آب   روز دیگر که بر آمد آفتاب
بهر احمد در دل از سر فتاد   خواست تا گردد دل انگیزش شاد
در دل خود موبها میکرد نرم   لیک حال خود نمی گفت او ز شرم
خواست تا خوان بیاراید عیان   تا فقیرانرا بود امن و امان
تا که خوان و نعمت فقر و فنا   تا ابد باشد زمین مرتضی
کز ولایت نعمت بی انتهاست   نیز حسنش طالب فقر و فناست
باری القصه چو زهرا شد ملول   زاشتیاق وصلت جان رسول
داشت حسرت که ندارم نان و زر   گر فشانم بر قد و پای پدر
پس طهارت کرد خون از خون دل   بحر گه از آب دیده کرد گل
اندران حالت دو چشمش خواب برد   جانش اندر بحر عزت غوطه خورد
بحر کشتی محبت جوش کرد   کام زهرا بحر دیده نوش کرد
اندران حالات دید آن غرق حال   یک طبق با نعمتی از ذو نوال
بعد از آن گشته با گنج خموش   که بپوشان و بنوشان و بنوش
خیز و بنما خوان با مرتضی   تا بیارد بر سر خوان مصطفی
تا نماید من و سلوای فقیر   از دل و جان دیده سیمای امیر
خیز و خرم کن بدیده پای چند   مژده ده مژده به بی پروای چند
تا که دل بنهند در فقر و فنا   تا نه بیند دیده شان روی غنا
بعد از آن زهرا ز چشمش باز شد   با طبق در پیش صاحب راز شد
آن طبق بنهاد در پیش علی   وا نمود آثار دار از راز جلی
کز ز فقر و فنا با فر بود   گفت سوز فقر این دولت فزود
زود بخوان ای شاه آن مهر بلند   با عزیزان و دل افگاران چند
تا که دست آرد بر خوان بهشت   بی ملالتهای کار و بار زشت
پیشتر از مرگ این نقل و شراب   ریز اندر کام مستان خراب
مرتضی شد تا بنزد مصطفی   با دل خشنود و با جان صفا
مصطفی و دوستان همره کند   تا برد در پیش خوان ارجمند
با حبیب خود حبیب ذو الجلال   میشد و میکرد وصف وقت و حال
ناگهان پیک امین آمد پدید   شد رفیق شاه بی گفت و شنید
مصطفی گفتا بگو از جه رسید   تا بدانم چه رقم باید کشید
تا بخشند شاخ طوبی کرم   تو ز سوی حق همی آیی بجم

بازگو رازی که مشتاقم دگر — تا شکوفه نو برآرد این شجر
بازگو رازی که موزون آمدی — یا اشارت کز چه بی‌چون آمدی

گفت جبرئیلش که من چون کام تو — می‌شمارم در ره تو کام خو
زانکه محمود خداوند کریم — از برای این شه و یار ندیم

گر بهر گامی که در این ره زنی — امتت را امید هم صد آگهی
صد چه باشد پیش پای آن سوار — گر کنم آگاه در این رهگذار

بر اقدام تو برداریم بند — بار پای امتت هم وانهم
تو بمیزان قدم ما در کرم — تا نماند در دو گیتی هیچ غم

هر که ما آزاد گردانیم و شاد — کی بروی او رسد گرد فساد
هر که گردانیم آزادش تن — روز کرد اندر زمان آن نازنین

هر که یابد جز ز ما آزادگی — گم شود در کوچه ره زادگی
هر که جز ما یافت آزاد کرد — رفت آن آزاد و سوی خواب خورد

هر که شد آزاد ما باشد بزرگ — گرچه دل مرده بود زنده شود
زانکه ما را نیست جز حب ودود — خرم آنکس کان غم دین بند او فتاد

هر که بندی نیست آزادش بخوان — غیر ازین آزاد و تو شادش مخوان
وارد آن شب بی‌نشانان دگر — گر نمیدانند جنات و سقر

جمله بیماران و غمخواران او — خاک راه پای میخواران او
بر طبق شان نیست جز خون و نمک — در زمین آرند آن مهر فلک

هر که خواهد که بر بند این گروه — گو منه دل در صور باد شکوه
حسن این سیارگان پیدا نجوم — گر کدر شان نیست در باغ وجود

بهر ایشان در نهاد هر شی آیت — بی‌نشان دان هر کرامت آن
قوم مسکین اند و شان و غم — میدوند اندر پی ایشان حبیب

برده اند این گوی آن قوم فقیر — از خم چوگان زلفین امیر
تا جمال دید آن قوم غریب — فاش می‌بیند بسر در شان حبیب

زمرهٔ حسن المآل این آزادگان — که همی پسندد ایم چسن جان

ای عزیز بدانکه نعت حضرت مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات مهر و ماه گشت معنا امر با محبت غرض آنست که یک دو حدیث آن سرور صلوات الله علیه تا می باید کرد حالیا این حدیث بشنو باشد که راه بحسن باطن فرا بری و از غنای بی اعتبار احتراز کنی حدیث سال النبی صلی الله علیه و علی آله و سلم عن اصحابه ای الناس خیر قالوا موسر یعطی حق الله من نفسه و ماله قال علیه الصلوة والسلام نعم الرجل هذا و لیس به قالوا فمن خیر الناس قال علیه الصلوة والسلام فقیر یعطی جهده معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم از اصحاب پرسید که از مردمان کدام یکی بهترست اصحاب گفتند ای رسول خدای تعالی بعد از نفس خود و از مال خود پس حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که مردی نیکیست این که شما گفتید ولی نه آنست که بهترین مردمست اصحاب گفتند پس کیست که بهترین مردمست حضرت پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرمود که فقیری که بدهد آنچه غایت سعی و طاقت او باشد حدیث عن ابی هریرة رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم یقول العبد مالی مالی و انما له من ماله ما اکل فافنی او لبس فابلی او اعطی فاقتنی معنی حدیث ابو هریره رضی الله عنه روایة میکند که حضرت رسول صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که بنده میگوید که مال من مال من و حال آنکه نیست او را از مال خود مگر آنچه بخورد و نیست کرد اند یا بپوشد و کهنه سازد یا ببخشد پس بماند ذخیره او باشد و غیر ازین هیچ حاصل ندارد ای عزیز آنچه امر بار اوست مال را بخورد و بخوراند و آنچه ارادت بی امرست بقدر حاجت التفات کند و کار بجمعیت مالش نباشد داخل خدا ایمن راضیان و ندیمان و اغنیان در دو جهان نگاه فرمایند قوله تعالی ان اکرمکم عند الله اتقیکم هرگاه که شخص این دولت بیابد او را متقی توان گفت و اسباب رضای خدای تعالی بیش این شخص کم نبندند هر بار ارادت بار خدا کوش این غزل وار که شکوفه بهار جمال شاه بعزت بر زبان آورده و مغنیان سراپرده شاهد غار بی نیاز در ترنم آمده اند مستمع شو تا چه می آید می شنوی و صلی الله علی محمد و آله

اگر بایدت تخت سلیمان — بفتوی سیر کن دشت سلیمان
ز میدان سعادت گوی بربا — بچوگان تیغ ای شاه میدان

گر این سلطانیان ترکس آسان — فکنده سر بپای شاه مردان
غضنفر کو باسلمان اشارت — که اندر فارس کرد و دو دشمن ایمان

بمان شاها که تقوی لب ایمانست — بفتوی بندکن ای شاه دیوان
بزن یا بندکن دیوان خودرا — اگر می بایدت تخت سلیمان

که ویران باغ مهر و نشان غمان — ز دیوانست این کشور پریشان
چه دیده یوسف مهپاره شاهی — ز چاه و ضرب اخوان و زندان

که تا بخود از وی حسن احسان — که تا عزت بجوید گر تو ایشان
دلالت میکنم شاها بخیرات — که تا پیوسته باشی شاد و خندان

دگر این غریب ملک فانی — ندارد کار با زندان ایران
جهانی فارغ است از نقش کونین — که دارد داغ جانان در دل و جان

از ازدواج ایمانا مانند یعقوب غریبانیم اگرچه در همه کوی	شاع دین پنهان کرده پنهان نمی بینیم جز خورشید تابان	که تا چشم دلش مهجور چند دلیل فتح ابواب این راز	که هر سر دل بود یار غریبان بشادی برکشی این بار دوران

ای عزیز بدانکه تا نظر محبت قدیم در حسن جدید جلوه نفرماید از اشجار بساتین الهی شکوفه عزت که بهار قلوب دوستان خندان نمیشود و خلوات که تنگنای حکمت گشاده نمیگردد بلحظه گوش جان باین آیة دار تا بدانی که وقت چه تقاضا میکند تا حاضر وقت باشی قال الله تعالی ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها فرمود که ان الملک اذا دخل قریة افسدها ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها واذا دخلوا قلب العارف اصلحوها شرح این حرفت در نظم گفته خواهد شد در معنی قل یوم الفتح لا ینفع الذین کفروا ایمانهم ولا هم ینظرون فاعرض عنهم وانتظر انهم منتظرون و در شرح عشق مجاز و عشق حقیقی تا بدانی که افسدوها چون باشد و اصلحوها چگونه بود گوش بنظم دار و درود بر ملک بی مجازت که هادی کل طریقت علیه افضل الصلوات واکمل التحیات تا برکت آن فرد بی نظیر در عالم مشترک فرد نروی و در طریق حق باکثرت سر نکنی تا در قریهٔ دل که مکان یار بی همتاست خیالات فاسد مانع ذوق عشق نشوند و محتاج عنان و بدانی که الفقیر لا یحتاج الی الله یعنی المحب لا یحتاج الی الله یعنی الفقیر مشتاق الی الله هر که مشتاق باشد محتاج نباشد از بهر آنکه مشتاق سیفت د مشتاق آنست که میخواهد که بخواند و محتاج آنست که میخواهد گوش بنواز بر حضرت مولانا جلال الدین رومی میفرماید بیت من نیم فرعون کایم سوی نیل سوی آتش میروم همچون خلیل و این علم باطنست علم ظاهر و عقل صورت را باین سر خبر گوش باین حدیث دار تا شرح علم باطن بشنوی حدیث عن حذیفة بن الیمان رضی الله عنه قال سألت رسول الله صلی الله علیه وسلم عن علم الباطن قال سألت جبرئیل علیه السلام عن علم الباطن قال سألت الله تبارک وتعالی عن علم الباطن فقال یا جبرئیل هو سر بینی وبین اولیائی واصفیائی اودعه فی قلوبهم لا یطلع علیه ملک مقرب ولا نبی مرسل معنی حدیث از حذیفة بن الیمان رضی الله عنه روایتست که گفت پرسیدم از پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم که علم باطن چیست حضرت رسول

علیه الصلوة والسلام فرمود که پرسیدم از جبرئیل علیه السلام که علم باطن چیست جبرئیل علیه السلام گفت که پرسیدم از حضرت عزت تبارک وتعالی که علم باطن چیست حضرت حق تعالی فرمود که ای جبرئیل علم باطن سریست میان من و میان اولیا و برگزیدگان من که آنرا بودیعت در دل ایشان نهادهام که مطلع نمیشود بران سر هیچ ملک مقرب و هیچ نبی مرسل

شکر کن ای دل که خرم گشت خاک
گوش بنظم دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

شکر کن ای دل که خندان شد چمن
حسن معنی کرد و روی نمود زن

شکر کن ای دل که اسرار درون
استقامت یافت در ملک درون

آن نظر که کم بد از رکابات
شد مصور در رخ و حسن صفات

دست قدرت حسن عزت ای ملان
کار خود فرمود خوش فاش و عیان

رفته حزن و خوف و بیم و انتظار
آمده از پرده بیرون حسن یار

بحر انوار و ظهور انبیا
گر مشکل گشت اندر مصطفی

در زمان این شه فرد بصیر
یار فقر و فنا شد در خبر

زان نیاید ملک جان او فساد
که نجسته بهر خود هرگز مراد

ناطق از حقست از فکر و خیال
زان دلش پیوسته باشد با وصال

بی شکی باشند دایم سرفراز
عاقبت محمود باشند و ایاز

برخلاف آن حبیبی نام فاش
ای شه ایام خود میکن معاش

نی که اکنون میدرم پردهٔ عیوب
روبجو و حسن ز محبوب القلوب

در خم چوگان مردان زمان
ضربها خوردست در فاش و نهان

شکر کن ای دل که شاه ملک دم
شکر کن ای دل که دعوی آن چب
فی الحقیقه زندگی بعد از ممات
جمع گشته سیرت کثرت یقین
صد هزاران کم شده اندر یکی
در زمان آن ملوکان خبیر
از فنا محبت شد بدید
در دل هر سر ازل ابد
این شهان که تو امان آن شنید
اینچنین باشد عزیزا تو امان
دستگیر او نشد گنج و سنا
نحو امجوب صد تن بین
بود اول این نظر از شاخ

روی عالم از دو دانشمند پاک
گشت غالب فاش بر قوم ظلوم
گشت و انی با نظرهای عجب
روی بنمودست چون آب ذات
شمع گشته فتنه دشمن آنکه بین
آن یکی پیداست بی ریب و شکی
آن خوانشان بود مانند نظیر
تمت و خویش از آن گشته نوید
می بگنجید پیش علم احد
گر بالت سر پای او نهند
گر تو از ایمان خود یابی امان
گشت اندر برف و یخ روش سیاه
تا به چمن سیرت بضع سنین
چون پیاده پست و مسکین پیش رخ

چون نظر بر دو که در وی بنگرد / کرد بد یا بی که هرگز کس نکرد
بیوفایی مرد در چاه افکند / بیوفایی بیخ الفت بر کند
بیوفایی سورها ماتم کند / بیوفایی عیشها را غم کند
بیوفا هرگز نه خندد روز خوش / بیوفا هالک شود در کشمکش
بیوفا باشد همیشه روی زرد / بیوفا باشد عدو جان مرد
بیوفا باشد یقین دایم حسود / بیوفا باشد بخیل و بی وجود
بهر آن شکر گزاری ای سعد / بهر قتل پور در بغداد شد
چونکه ره سوی ولی نعمت برد / وقت مردن جز غم و حسرت نخورد
هر که اب دولتش زین میکند / حسن رویش قبله دین میکند
گر فزاید پاکی و حسن وفا / در طریق خلق و خوی مصطفی
دولتش ای دوست روز افزون بود / در ترازوی خدا موزون شود
قامتش از عرش و کرسی بگذرد / زانکه مخلوقات خالق پرورد
بیشکی تعظیم امر کردگار / شفقت خلقست و بس ای شهریار
هر که شفقت برد با خلق خدا / کرده او تعظیم امر کبریا
خالق بی رنگ چون جان جهان / ای عزیزان هست در مخلوق نهان
با ادب در صورت انسان نگر / لیک با شفقت تو در حیوان نگر
در بیابان حسن تحیات یار / پیش پا بیش محو شو سردار
این ملک بنشان تو در قریه چو روح / تا دلت یابد ازو مردم فتوح
این ملک که حسن عشقست و داد / خاش هر که ازو زاید فساد
لیک اول قریه دل ساز کن / باز جای شاه بی انباز کن
هر دلی که صاحب این راز شد / تخت و بخت شاه بی انباز شد
هر که او ره یافت اندر آن مقام / شهریارش خوانده اند اهل الکلام
هر که او جا یافت اندر آن مقام / نیستش حاجت به آیات و پیام
غمزه جادوی یار دلفریب / می نشاند دایما ذوق عجیب
این ملوکان ملک دل ویران کنند / این فساد ای دوست آن ترکان کنند
این مراد است این که خواندش فساد / ای خوشا آن دل که یابد این مراد
ای جمالی وا گو سر غریب / به بود در پرده رخسار حبیب

وجهی دیگر در معنی ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها

زبوده که چون پادشاهان در قریه در آیند فساد پیدا شود غرض آنست که اگر یک حاکم در قریه باشد از فساد نباید واگر صاحب اختیار پر باشند غیر از فساد چیزی دیگر نباشد کوشش نظم دارد تفصیلش بشنود صلی الله علی محمد و علی آله

ای که داری طالع و بخت بلند / اقتدا کن با حبیب ارجمند
پی رو آن شاه شاهان شو همی / تا نیابد در پی عیشت غمی

تا نخوانندت بلکی آن مرد / تا نبینی پیش دشمن درد و گرد
تا توانی داخل و خارج مباش / صبر کن گر چند در پنهان و فاش
تا که سازنده بسازد کار تو / تا که در کار تو باشد یار تو
ور نه بگذارد ترا با خویشتن / گر بجز حق آری تو روی اندر زمن
سالکان و مالکان حق بی ریا / میشود البته آخر برملا
انبیا که نور روی عالمند / زین سبب از نفس دانی کنند
مصطفی که پس نشاندش در نشست / بشکست و بتهای را پست
می نجست از دوست غیر از بندگی / یافت تمکین خوش و پایندگی
شه که مالک نیست بر ملک و حشم / عاقبت گردد تلف در چاه غم
بر خلاف آن سگ مردار جو / زیست کن ای شهریار خوب رو
بیشه باشد جای گرگان و ددان / شهر باشد جای شاه و بندگان
اعتماد ای شاه بر دیوان مکن / هان مسلط دیو بر انسان مکن
عدل کن احسان نما غافل مباش / نعمت حق را ره باطل مپاش
ای که بی کسب و عمل بی درد و دریغ / حق بدادت ملک و مال و تخت و تیغ
حاضر تعظیم امر یار باش / هان بجان بپذیر و برخوردار باش
حاضر تعظیم امر یار باش / ناظر مخلوق شو بیدار باش
حاضر تعظیم امر یار باش / غم میفزا بلکه خوش غمخوار باش
می توانی طاعت صد سال / گر به یک ساعت برآری حسن حال
حسن آن ساعت نمایم با تو فاش / تا که گردی با نبی خواجه تاش
وقت خشم ای شاه خوب ارجمند / لب ببند و نفس آدم در کمند
تا که آب حلم و نور علم غیب / پرده بردارد ز رخسار عیب
تا بپیچی روی از سیند و سنا / می نگردی باز محتاج گدا
شرح امر و وصف ساعت باز گو / بحر و جو بنهاد و در افکن سبو
امر حق این روح دان ای بو الوفا / گر بجوشد تکیه نه بر جسم ها
عزت این روح باید داشتن / خوش بتعظیم این کمر برداشتن
بازار آن شفقت و جهد و شعف / پرورانیده خدا در این صدف
دینت بهر و محبت ای قباد / خود بکی چند تن اینجا نهاد
نفع بی غش امر و رحمت حیات / ای خوشا آنکه کسی یابد این نبات
تو بتعظیم این نصیحت کن قبول / آنچنانکه آیت حق از رسول
تا بماند تخت و بخت جاودان / ای شه ایام و دارای جهان
از جمالی بشنو این نصح آب / تا نبینی دوری چون ای حبیب
ای جمالی بس کن این نصح صور / شرح کن وصف ملوکان دگر
گر چه اندر شرح ناید وصفشان / مهرشان در جان مشتاقان نهان
سر حق در باطن ایشان عیان / مهر ایشان آفتاب ملک جان

بس کنم این سر ناروز دگر … تا شود این آب در خون جگر
حالیا ساقی دور انقلاب … سید خوش با رضا نقل شراب
عدل و احسانی که در این عالمست … بر جان جان جان آدمست
الکه این ملک ذات مصطفاست … لیک حکمش در دو دست مرتضاست
تو فنا و فقر دان آن هر دو دست … کو همه مستی عالمها پست
ملکها کرد از این ملک نظام … شد تمام این ملک و الملک والسلام

تمه معنی و یسالونک عن الروح قل الروح من امر ربی و معنی آن حدیث که حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم قسمت عدل میان ازواج میفرموده و در آن حال میفرموده که هذه قسمتی فیما املک فلا تأخذنی فیما تملک ولا املک یعنی المحبة ای عزیز بدانکه ازواج بسیارست و هر نوعی از مخلوقات زندگی از روحی می‌یابند و هر طایفه از بنی آدم بروحی زنده اند و بدانکه روح مشتاقان خدای تعالی که بحبیب خود علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فرموده که قل الروح من امر ربی نظر محبت که از جانب حق سبحانه و تعالی در دل بنده نزول میفرماید چون آن نظر نزول شد آن بنده مقبول چون آن نظر ستوده وار و با بتقوی پرورانده یعنی هیچ چیز شریک آن نگرداند آن نظر در دل بهمت تقوی مستیم شود چون استقامت یابد آن دم حرکت در آید و از دریچه چشم سر بر دارد و حسن بنگرد که حیات ابدیت ببیند و بمان حیران شود و در آن حال می باید که زنهار شریک دل نگرداند و طوف کوی دوست بجان و دل نیز و چشم حق بجای آرد تا دل محبوبش خبردار شود تا حسن محبوب بحرکت در آورد و غنچه وار بروی بلبل خندد چون در سر اشتیاق نظر حق سبحانه و تعالی چه ذات عاشق خود مستیم ببیند عاشق در پرده محبت گریزد تا آن نظر و حسن بهر دو پی یکدیگر بسماع آیند و یکدیگر را به پیوند تا سلطان درد در دل عاشق تنگنای صبر ببندد و دل آرزومند را که در پهلوی انتظار در آورده در آن حال البته دل ناله و فریاد در در آید با سمای خدای تعالی آن سوز و ناله مشتاق بدرگاه پروردگار عالمیان رود و حق تعالی در آن سوز و ناله نگاه فرماید و قبول کند آن سوزست که بمثال روح حوالت بمتولان زمان کند و میان جماعتی که دوستی کنند با یکدیگر و جان و دل را ایثار یکدیگر کنند بدین سبب است که روح شان اشتیاق پاکبازانست زنهار و صد زنهار که اگر در مندی به بینی که

در گوشه افتاده باشد و مجال گفت و گوی نباشد برحذر باش که در آن حال حق سبحانه و تعالی میخواهد که راز بی آواز آن درمند بشنود تا مقبول از حیات ابدی پیدا شود و بزبان جان هر لحظه بگوید که الحمد لله الذی احیانا بعد ما اماتنا و الیه النشور گوش نظم دار که تتمه معنی نحب الانقلاب و لو علینا خواهد گذشت و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

گوش جان پیش آر ای بیت خراب … بر محبوبیت بخوانم شراب
دیده دل برگشا ای دیده تاب … تا ببینی پشت و روی انقلاب
مستمع شو یکزمان ای شهریار … تا نگه داری چو گنج بختیار
بشنو ای جان پدر اصل اصول … تا نگردی فوت چون اهل وصول
تو مانگه رمزها در گفت و گوست … خاصه گفت و گوی کز آثار دوست
ز آنکه چون دیدست اندر پرده ها … تا نه بیند چشم صورت قدر را
کو قیامت فاش اندر ماست … چند آن چشمی که نورش الفت است
فرق بسیارست در تصویرها … آنچنانکه صورت نار و لباب
هر کدو را مورد و محبت است … هر صفائی را کمال غربت است
گندم و گاه ار چه با هم بوده اند … گاه دم و حیوان از آن افزوده اند
هر یکی باده معانی قیمت است … قیمت هر یک بقدر همت است

قال الحبیب علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

کلم الناس علی قدر عقولهم صدق رسول الله

اهل شرع و اهل بازار و طریق … گر نه بد مستند زفتار رفیق
حاصل آنکه امر یزدان و کل … آمده اندر زمین قدر عقول
باز برخیزند و گرد انشان کنند … روی در محراب و در میدان کنند
در طریق خویش اگر هفتاد بار … هر نکوان فتند اندر رنگها
تو برای سروران انسیت و بس … وصف خاص الخاص بشنو یکنفس
در شود گلها که جامه در روی شان … خویش اندازند اندر جوی شان
برتر از سقف آسمان عرش خداست … برتر از آن عرش سدره منتهاست
اهل دل و اهل محبت ای جوان … هست جاشان برتر از سقف آسمان
هر که داد مغز اندرین حرم … گر بخود افتد فتد در جا هم
برتر از سدره دل مشتاق یار … کو نباشد اندر و جز حب یار
زانکه هست این بام او ان غریب … گر در آنجا نیست جز حسن حبیب
گر بزیر افتند این یارگان … نی مکانشان باشد و نی جسم و جان
کامیار و بختیاری کاین مقام … یابد و فرصت نگه دارد مدام
وای بر آنها که بر بام بلند … بجز پستی دغلی میکنند
این غریبستی که در اکراه … می نگه دارد جهان پنهان شاه

جز جمال غریب دردمند / کس نشد مست این جلوای قند
زانکه خورشید است الهام زهر جا / از که دیده در خلا و در ملا
جز جمال کس نماند این علوم / کرد با مهرست و با ماه و نجوم
نی نجوم و ماه و مهر آسمان / مهر و ماهی که بود در خاکیان
گر ببینی در جهان آفتاب / ور ببری ره سوی گنج بو تراب
از جمال چه بجویی تو گواه / گر کند دعوی قدم و شاه راه
ساقیا می ده که پر زد آفتاب / هم شده آشوب نور از انقلاب
ساقیا می ده که مهر آفاق جان / سر زده با تیغ دوستان ستان
ساقیا می ده که دردانه غریب / آمد بیرون و نغمهای حبیب

حکایة در معنی واعبد ربک حتی یاتیک الیقین

سائلی کرد از پیری سؤال / کو ورا دیدست دایم در وصال
گر بگو ای پیر با من حال خویش / که ز بهر تو دلم زارست و ریش
تو چنین آسوده و خلق جهان / روز و شب در گفت و گو فاش و نهان
آن یکی میدوزد آن یک میدرد / آن یکی بیکار و آن می‌پرورد
جمله مشغول تو اندر هر مجال / نشنوی قیل و نپردازی بقال
گفت پیرش کاین سوالت را جواب / هست ای درویش بی حد و حساب
زان نمی‌گنجد دلم زاهل جفا / گر برست از جور هر مرد وفا
در چنین گوشی نمی‌آید خروش / با چنین چشمی کجا بیند و هوش
دل که منظور نظرهای خداست / فارغست از پشت و چپ و جب و راست
یک جواب دیگر آنست ای امیم / که نماند و تیرشان در من گذر
که که ره در کوی ایشان نیستم / بلکه خود من خود ندانم کیستم
بنده‌ام با غیر خواجه‌ام کار نیست / غیر نقد خواجه‌ام در بار نیست
هرزه گفتن کار بیکاران بود / هر که با یارست در کار آن بود
یک جواب نیز تر بشنو دگر / تا نیاری از کس بیهوده بر
من نصیب هر کسی بی او قضا / قاسمش می‌بینم که حق کرده عطا
زین سبب من بی حسد دارم یقین / راضیم از فضل رب العالمین
ساقیا حلقی که برین میکنند / بیخ شاخ بخت خود بر میکنند
چونکه بر خود میزنند آن گیر و آب / من چگونه بر جهم داده جواب
هر چراغی کز حق شعله فروخت / هر که پف زد بر سبلت و ریشش بسوخت
هر که فانی گشت از خلقش چه باک / رو بیا و ز ای پسر تمکین ز خاک
صد هزاران سر از آن سر بلند / عاقبت چون شان بخاک افکنند
وجه دیگر آنکه بی شبه و ریا / محو کند گرشن درد و دوا
چون لقای یار خواهم بخشم / کی در آید در وجودم کین و خشم
سائلا گفتم جوابات غریب / در لباس و ذات آیات حبیب

تا بدانی که جمالی غریب / هست گرد خاک نعلین حبیب
هر که گردد دشمن این بی مآل / در میان خاک گردد پایمال
گر همی در خلق عالم بایقین / گر ببیند مدتی حیات و طین
حد خود بشناختندی فضل یار / کی نهادندی بخاطر در غبار
زانکه بینششان نیست آن زیادگان / گر ببیند اگر ز سر بندگان
آن بجز ذات ایشان بی‌ریا / عالم بی حرف یعنی مصطفی
چون بدیدی ذات غیبی در صفات / خواه هستی ده که بیند حسن ذات
آمدی آیت زحق بهر یقین / گر تو در طاعت فزایی شاه دین
که کلید بندها در بندگیست / بندگی ای خواجه حسن زندگیست
تو همی خواهی که کردی منتها / روی او ایشان آرد طاعت فزا
گر مرادی خلق در طاعت است / لیک آن طاعت که دور از عادت است
طاعتی که حاصلش باشد یقین / طاعتی نی که نهد سر بر زمین
طاعتی که حق کند در دین نگاه / طاعتی نی که برد بنده ز راه
طاعتی که نقش بند دور افکند / طاعتی نی که صورت رنگین کند
طاعتی که بنده وقت آرد بدست / که بنده باز آن که بر زدست
این حکایت بشنو ای جویای دین / تا ببینی حسن ادراک و یقین
کان شهد و شکران است بنیاد / قطب مستان بی شکی عطار باد

حکایت

اندرین بحث آوردم او را گواه / تا ز بهر شاه روی آری براه
تا جو دریابی تو شاه آگهی / در نیازی که بهر شاهی
آنچنان فرمود آن شیرین کلام / که بد در آن شه محمود نام
خاک بیزی بود بس جویای / دایما جست اندر خاک بر
روز تا شب خاک ره بی بیخی / شب ز دین هم عشق دبنی
عاقبت محمود آمد در گذار / دید مردی خاکبیزی بی قباد
گفت محمودش که ای مشغول خاک / بر چه تو بیکنی این جا که پاک
تو درین خاک ای اخی چه دیده / که بدل دادی زمین حسیده
گفت با محمود مرد خاک بیز / گر کان دارم که در خاک عزیز
هست جوهرها در ایام غریب / گر بود شایسته گوشن حبیب
میکنم جان تا بچنگ آدم گهر / یا بخاک ره بشانم جان و سر
شاه با خود داشت یکی زیبا / نرم نرم انداخت اندر پا کند
خاک بیز آن نقد پنهان بر گرفت / آن عمل با ذوق تا زه بر گرفت
روز دیگر باز آمد شاه فرد / تا به چند قوت دیار زدی مرد
کو شده فانی مردمان سنگ / یا زده در خاک کو تا که بچنگ
دید کان آشفته در کار خودست / خوش حریص کار رو با زار خودست

گفت محمود کش ای دیده‌نظر / نی تو بردی دوش از خاک آن گهر
من نکردم میل که تو برداشتی / بردی و در حقه پنهان داشتی

گفت مشتاق دلیر پهلوان / گر بسی سالست من در این جهان
می‌کشیدم بهر گنج آن درد و رنج / چون شوم قانع بدین آثار گنج

در کان می‌جستم این خاک پاک / چون نیابم شد نه چشم سر ز خاک
می‌نهادم پیش از این سر بر زمین / جان فشانم بجان در این جهد ازین

مطربا برگو سرود خوش حزین / تا زنم پا بر فلک سر بر زمین
تا نگار سرو قد گل عذار / روی و قامت وا نماید در دیار

درد یار یار غیر اندر دیار / آن ز موم خود ندارد اعتبار
درد میکش بر کشش لیکن چنین / تا ببیند چشم سر حسن یقین

گر نما بندگی که اصل و نسب / سلسلهٔ خورشید تابان نسبت
شکر و حمد یقین عشقت درد / بی محبت کی شود پیدا این باغ

زانکه این باغیست و دشت عجب / گر کلیدش هست در دست حبیب
گر کشش باشد ز الطاف حبیب / می‌توان ره برد در دشت عجیب

تا جایی دیده آن دشت و دیار / می‌خرید شاهم کس درد و دیار
گر کسی پرسد کجا دارد مقام / تو بگو در روی ما بی غمام

رهبر او در ما کم گشته یقین

ای پیشوایان و عاشقان ایام بدانید که حسنهای الهی بی شبه گر نیابند کرده‌اند فرق آن گفته است در بنی آدم که آن صفا در خود بیابد البته کافر باشد و سرکش اگرچه مسلمان زاده باشد و کلمهٔ شهادت گوید هیچ اعتبار بدان کلمه گفتن نیست مطلوبان صفای خدای تعالی را باید که با صاحب حسنان برفق گویند بلکه با محبت و در مقابل ایشان روند و با محبت در ایشان نگاه کنند و اگر نه خود او یمین و یسار را هلاک کند درین حالت بوده است که سرور اولیا و قبلهٔ فقرا و مونس انبیا و رفیق مساکین و هم نفس مصطفی علی مرتضی علیهما التحیة و السلام فرموده با آن سایل که فرزند طفلش بر ناودان رفته بود و حضرت مشکل‌گشای اولین و آخرین فرمود که برو و طفلی بیاور و در میان بام بنشان تا آن طفل این طفل به بیند و بجذب جنسیت آن طفل را به پیش خود کشد درین حالت که کاملان تحمل از ناقصان میکنند و نمی‌رنجند که میدانند که عقل درین حال بقوت حکمت جهل را باطل میکند گوش بنظم دار که شرح تحمل کاملان در معنی آیت و یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا و آیهٔ وقودها الناس و الحجارة خواهد گذشت و صلی الله علی النبی الامی القرشی محمد و علی آله و سلم

ای اخی زنهار همچون خاک باش / تا ببینی گنج حق در خویش فاش
دیده بگشا و نگر در خاک پست / تا نیاید هیچ گه نیت شکست

خاک شو تا آب جویانت شود / خاک شو تا باد پویانت شود
خاک شو تا آتش عشق احد / گرم گرداند نهادت بی مدد

خاک شو که لاله‌های صاف پاک / حق نهاده در ازل در جان خاک
خاک شو تا خوب ستاری کنی / رو بعهد آری و غمخواری کنی

خاک شو تا آسمان گردش کنی / خاک شو تا سرکشان بی جان کنی
خاک شو تا ساکن و مسکین شوی / خاک شو تا خرم و بی کین شوی

وصف خاک و شرح خاک آلودگان / شمه‌ای بشنو که تا یابی امان
تا تحمل آوری در گیرودار / تا رهی از جنگ و از کارزار

این حکایت بشنو ای اهل وقار / تا ببندی اشتر خود در قطار
این حکایت بشنو ای مرد دل / تا نگردی ز آفت خوار و خجل

تا ببینی سهل خوی خاکیان / تا نگردی همنشین پاکیان
این حکایت بشنو و آزاده شو / فارغ از تغییر بی‌بنیاد شو

این حکایت بشنو ای دارای علم / تا شوی چون علم در دریای علم

حکایت

فانیی دیدم که بد در ملک روم / همچو خاک نرم در شیب قدوم
آشنایان و ظریفان چند / از کمند عشق آورده به بند

بنده گردیده آزادان چند / کرده جنت خانه و زندان چند
وارهیده از ظهور و طمطراق / پاک شان کرده ز کفران و نفاق

کرده فی الجمله بشان حال متین / برده شان از یک قدم در ملک چین
علم دین بی گوش حرف قیل و قال / در نظر بنموده شان در حسن حال

قشریان غافل از آن فانی ذات / دایما بوده در فکر نکت
می‌شکستندی ولیکن بوی خویش / نیز می‌کندند ریش و موی خویش

سر بسا کاهی از راه دور / کر شنیده بودی او بوی حضور
راه آن رهرو ببستندی چو قبر / فاش خوردندی همی جام زحیر

خاکی و اصل نکردی التفات / زانکه دیدی دایما خوش حسن ذات
تا که روزی سایلی و اهلی / کرد بنیاد با قشریان جاهلی

روزی با آن سادکان که درد اهل / که زبان آرید آثار عقول
گر سوالی کرد خواهم بی غرض / تا ببینم حسن ذات اندر عوض

گفت و گویی هست اندر هر دیار / کاندر اینجا گشته فتنه آشکار
جمع گشتند مشهوران چند / پیش رندی مست محزون چند

عالمان اندران کرده‌ای مردمان / عارف نه بر اسم و خوشان بی گمان
از چه رو در خاک ره افتاده‌اند / بنده‌وش پیش کیستشان استاده‌اند

مشتری چون بند و زنجیر و کند / مضمحل چون آب و شیر و شهد و قند
پیچ از جنگ و آشوب زمان / فارغ از تلوین و تیز جهان
راضی از دوستان کو ناکو دوست / باز گو پیدا چه بیت مغز و پوست
در جواب آن غریب آمد یکی / گر بگویم شرح آنها اندکی
در حکایت گویم و اندر مثال / تا شوی ناظر تو با این وقت و حال
پیش از این ای سایلی چون بنده راز / جوهری بوده در ملک حجاز
گر شناسای جواهر بوده او / یا بر مغز تو ز ظاهر بود او
زنگی خسر بده در دانه‌ای / لایق گوش سمیع شاه‌ای
برد پیش جوهری شاه روز / تا که بوده شد بدان صاحب کنوز
جوهری بخرید آن دانه عجب / تا کند در حلقهٔ گوش حبیب
در دهان انداخت تا بدهد بها / خاک شد آن سنگ گوهرنما
در گلوی جوهری آن خاک آب / خوش فرو شد ای اخی بی پیچ و تاب
خاک میخورد و بهایش می‌شمرد / حکمتش غالب شد و آن غم بخورد
چونکه سایل این شنید از آن حسود / گفت هستی دوستیها در دل کبود
ای ز بحر مند خورد آب شور / تا شهوت کرده نامش تو نور
کرده ام معلوم علم جوهری / کی کنم باور خیال سرسری
برزد آن سایل چو موز و نیش بدید / آن حسود که رفت وره کنجی خزید
پیش جانی باز گفت این مثال / گفت با ساقی بیاور جام حال
گوش دارد ملال از گفت و گو / مست هر که نکرد دو سو
اینچنین است و چنین ای پهلوان / گر بگفت ناظر افلاکیان
تا بیابند آن خبیثان خسیس / خانهٔ دیو و بند و نیم از ابلیس
آب عزت شان نماند از حسد / حس آدم شان نشد ز درد و مدد
حس آدم چیست ای اخا نکات / حس آدم توبه و نالهٔ نهان
حس نازو آزان شیطانیان / مست بی شک از نوشات جهان
در نظرهای ظاهر فغان خدا / مجو بت پیدا نقش و دو را
این خبر با که حق اندر کلام / گر بود با کافران روز قیام
مال واراندان ناس ای پسر / سنگ ریزه لعل و فیروزه و گهر
آن شکر ار فسر موای / گر ز ظلمت و اعرافات
پس برآنکو غالب است و بال او / تو بجو از وی وفای شنو او
رزق و رنج دان تو آن خوال عجز / رو بخوان آیات حق ای بی خبر
رو نوین گویند ای نهادر عذاب / بی زبان یا لیتنی گفت تراب
چون رسد مرجنس با جنس ای جوان / خوش برغبت میشود مجو و نهان
خاک شد آن سنگ زکین در دهان / زانکه جنس خاک بد آن مهربان
رنج عشق ای یار اندر خاکدان / خاک زانر و مخزن خاص خدا

گر خریدندی فقیران این کنوز / برگشادندی بدنیا دست نیز
علم کان حلمست و یار وقت و حال / باختنی از برای ملک و مال
علم آموز و تحمل ای علیم / از نفوس خاکیان دل سلیم
بر تو چند بد و چشم باز بین / نیک کی چند اغیار بین
خود شکن باش ای طلبکار وصال / خود شکن هرگز نبیند زوال
چون نداری چشم سیرت بین و حال / بند کن زنهار را قیل و قال
گر جدایی یابی از جنگ زنان / ای برادر هیچ بخشش کن نهان
تلخ آن نوش کن ای پیش خوار / تا که گل کرد و چیدن آن زخم خار
بخششها چون ابر و باران بیع / گر شود آن حزن با بند گر
در نهان سنگی تو آن غم درون / با ملالت روی آرد در برون
دوستان و یاوران واقف شوند / چونکه بر درد و غمت عارف شوند
تا شکی در حال غمخوارت شوند / حایل درد تو یارت شوند
چونکه ایشان کرده باشند آن عمل / بر قد ایشان شود جامهٔ حلل
در نهان کرد اندر آن زنهار ها / بخته کرد اند دلش با بد جفا
چونکه کرد بخت آن خانه‌ای / زرم دست سکین کرد آن خون در جگر
تا هم او مسکین شود نزد خدا / گر بنوشید نهان جامها
مصطفی جوی ای مسکینی خجسته / یارب این مسکین بگو در چه زمینت
گر حیات و هم ممات و حشر حال / وا نمود با حبیب ذو الجلال
ای جالی این کرامتهای خوب / بحو نیات تو خواند قلوب
در زمین و آسمان نا واشنیت / زانکه درد درد در سیماش نیست
هر که پوید کرده لبهای خراب / رو ز نی او کرده این نقل و شراب
این ره در رفتار رو کرد ار غریب / نی توان رفتن باد داد حبیب

ای عزیز فضیلت صحبت بشنو بدانکه خدای تعالی تبارک و تعالی اشیا را بکمال انسانیت میرساند و مردان خدای تعالی که خلیفهٔ حقند تعالی پرورش مطیعان میدهند از بهر آن اهل صحبت بر همه قوم دیگر فاضلند صاحب نظری باید که منظور مقبول را تعالی نظر نماید اول نظری باید که نظر ارادت بروی مقبول کند تا او را مرید و صادق گرداند بعد از آن نظر الفتش بنماید تا آن مقبول رو بصاحب نظر کند و چون در آن مقام پرورش یابد عارف محبان و محبوبان شود و تقاضای نظر محبت کند درین حال آن طالب نظر محبت بنظر محبت می باید نواخت چون لذت از نظر محبت برگیرد نشان آنست که پشت بر اسباب و اتباع و آشنایان ساین کند قوله تعالی یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه وصاحبته وبنیه لکل امرئ منهم یومئذ

شان یقینیه چون پشت بر تمام اتباع کرد نظر عشق بر وی باید کرد تا پشت بر خود کند درین حال پشت در دونیا
غرض آنست که ازبهر این منازل اهل حق آشنایی با دوران نمیکنند و با نزدیکان مشغول میشوند که از پرتو صحبت عشق و
صدق غنی شده باشند ای اخی بدانکه غنی کیست که خداوند تبارک و تعالی عشق بدو ارزانی فرماید و چون صدق او را
این دولت نباشد اگرچه سلطان هفت اقلیم ظاهر و باطن شود اندک روزی که ازان بگذرد ازو فوت شود و این دولت بسیار
صاحب حسنان ازو الفت میشود و دری باز نه بجهت آنکه آب این دو لبها در ذات شیخهای عاقل نهاده اند و عاقل که
آب این زراعت در آنها باشد کسی باشد که آتش محبت در نهاد عقلش باشد که گوش بنظم دارد و معنی از رفیق
الطریق بشنود تا بداند که صدق و عشق می باید که رفیق هم باشند تا شخص را بمنزل اعلی رسانند و صلی الله علی محمد و آله و سلم

گوش جان پیش آر ای جویای نغز / بر صراط عاشقان ای مرد نغز
تا بگویم شرح صدق صادقان / وانمایم ورد درد عاشقان
بر فرازم قد خوب عاقلان / واکدارم فاش ذهن غافلان
ای اخی فضل خدای کام بخش / کرد بد آغاز و در انجام بخش
حسن صدقت آن عشق یار کش / خاک این دارنده در دیده کش
حسن صدق ای یار اندر بر فراز / گشته اندر خاک پاکان سرفراز
لیک همچون خاک افتاده خراب / می نتابد که کند در ره شتاب
صادقان را در دکر کرد او طواف / یابد از آن خاک صالح آیمان
بعد از آن آن آب روهای جمیل / خوش بنوشد تا شود او را دلیل
حسن صدقش کرد آن روح نهان / آن نهانی فاش گرد و خوش روان
چون روان کرد او با صدق و نیاز / عاقبت محمود بیند با ایاز
زانکه محمود و ایاز ای راه رو / گر بهم نبوند نبود غیر آن
عشق و صدق ار با همند ای ارجمند / همچو حسن و عشق یار و همدمند
جنت از این دو شود خندان شود / بر خلاف این جهان خزان شود
حسن صدق ای یار پرداز آورد / عشق بی صدق ای پسر ناز آورد
صدق بی عشق ار بیابد کجا / ندو یابد جانش حزن و رنجها
عشق بی صدق و عمل ای پر حضور / همچو شخصی دان که باشد کر و کور
گفتم اول کاندرین وادی نغز / تا بیمی روی قشر و خود مغز
تا نمایم رخ این مرد و شی / تو چه دانی دروغ جهود چه حسبی
شاه شاهان جهان نمای ظهور / گر بجان بیوست اهل قبور

تیغ را بگذاشت با تخت و کلاه / پیش نادانان و آن طفلان راه
حسن عشقش می ببند اندر طریق / در بلا و صدق کم زد بی رفیق
کرد بی با صدق عشقش استوار / صرف کرد او مال و جاه آن شهریار
تا نشستی فاش بر تخت رضا / در لوای مصطفی و مرتضی
ترک کردن فضل بر بی قوت است / بذل خوی عاشق بی علت است
بذل کردن مرده زنده کردنست / ترک کردن خون دل افسردنست
کل بذل کردن نه کار اندکست / هر کرا دل نیست در ره بی شکست
مرده کردن نیز با جز کردنست / زنده کردن خاک باد و گرد نیست
صدق اگر بودی سکندر را ثبات / پیشتر از خضر نوشیدی حیات
عشق بی صدقش بد آن درمانده حال / زان نمیشد ناظر چشمه زلال
بود پیش پایش بحر زندگی / زندگی کو بود در بندگی
باز گویم آنچه دیدم چشم روز / بو که دریابی دلی با درد و سوز
این سبب ایام کاندر چه فتاد / که خدای او را دل آگه نداد
صدق و عشقش می ببندی ننگ و عیب / زان دو چشم او ندید این عیب بود
گر بدی صدقش بکردیدی یقین / گرد پاکان سماوات و زمین
تا که پاکانش نمودندی رهی / راه و دلال شهی یا خود شهی
گر بدی عشقش بکردی سرکشی / وانشاندی خوی نفس آتشی
رنج مردم می بدیدی همچو گنج / می بدیدی وقت مردن تاب و رنج
عشق او بودی وفا آموختی / هیزم جور و جفا با سوختی
عشق او بودی بدیدی عاقبت / از بد و بیداد ار بریدی عاقبت
چون نیامد عشق و صدق او را بنا / دستگیر او نشد گنج و سپاه
بر جهان شاه و امورش شد بلند / عشق و صدقش چون نبود شد ریشخند
عاقل آن باشد که تا زار او کسی / گرچه یابد جانش جور از هر خسی
ساقیا می ده بهل این درد سر / تا بگویم فاش در فصلی دگر
کاین نفس حیثیت در کل باختن / واپس همت اندرین ره تاختن
قامت همت بلندان دانا / پیش خوبان ای طبیب دردها
وانما با حسن حق فقد حبیب / لیک کم کن علم و کردار غریب
تا ز پند کس جمالی در میان / چه میان کاندر زمین و آسمان
زانکه هر کو در جهان پیدا بود / دور از آن دلدار بی همتا بود
هر که پیدا گشت اندر هر مقام / هم در انجا گاه جویش والسلام

تمثیل اثبات صدق و عشق در معنی عدل ساعة خیر من عبادة سبعین سنة

یوسف صدیق چون با صدق بود / در طاعت قامت عشقش زدود
چون برون آمد ز زندان آن جوان / جسم عشق و صدق کرد اندر جهان
عاجزان دست نوا یابد از او / بی نوایی دیده بود آن خوش امید

قدرت حق در بنا و عقل دید | بوی غربتهای دایم می شنید
سود و از دیده در صدق خرد | نیکها را دید اندر ذات بد
شفقت و رحم خدای پیشوا | هست در انعامش و در هست [illegible]
حسن احسان خدای دیده در | هست پنهان هیچ [illegible]
چونکه یوسف دید حق با بندگان | خوش در آمد در صف آزادگان
گنجها میدید در روی زمین | گر نبد جز لایق مرد امین
هر که گردد اندرین عالم امین | می سپارد حق بدو گنج زمین
صدق و عشق با کمال بی زوال | داد حق با مصطفای خوش خصال
حکم او زان بر فراز حکمهاست | کز مکان حکمت و صدق و وفاست
هر که ننهد سر بفرمان او | اعتبارش نیست [illegible]
هر که خواهد بگذرد از بند او | گو بجان بپذیر حکم و پند او
کفر را در کافران پنهان کند | بعد از آن [illegible] سوزان کند
زاهدان را خشک و بی بر میکند | ملحدان را زشت و ابتر میکند
احمقان را دور اندازد چو سنگ | گرچه باشد بر جبین شان بوی و رنگ
ساز و قانون را [illegible] | وانیا را [illegible]
راضیانش هیچ جویا نیستند | زانکه مشتاقند و پیدا نیستند
فانیان خود رسته اند از سود و عیب | سیر این لایعلمان از من مپرس

دید اندر ساعتی آن اتصال | گر نه چندین زاهدی هفتاد سال
بهر نیکی کردن و خیر و صلاح | رو بخدمت کرد تا یابد فلاح
تا ببخشد دست و کام کامیار | کی شود احسان یزدان آشکار
هر که چشمش ننگرد در جیب و راست | چشم او حیران رخسار خداست
تا که از جمله شان در بندگی | بندگی در دین بدانکند [illegible]
از برای گنجهای آشکار | او بشان خواست تا یابد قرار
تو چه دانی گنج ارض است و چیست | گر نداری صدق عالی علم زیست
زانکه در دوش شصد و هفتاد و [illegible] | بر گذشت و می کشد [illegible]
ذات پاکش هست غالب بر صفات | در طریقش و انتهای الجودات
غیر ازین بندی که در شرعش عیانست | صد هزاران بند در کیشش نهفت
زانکه کرده دست در فرمان او | بلکه نطقش نیست نطقش نطق حق
مؤمنان را فاش گریان میکند | قوم دیگر را [illegible] پنهان میکند
هر که بزید در [illegible] مستدل | طول عمرش میبرد با کام دل
تائبان را مست و گریان میکند | صافیان را شاد و خندان میکند
مسکنان را میکند دربند و بند | محسنان را میدهد [illegible]
عاشقان را گرم کرد اندر جنون | واصلان را [illegible]
گر برافتد پرده از قوم غیب | دست و جان و دل برافشاندی

اطلاع این گروه ای یار غار | گفت حق در احمد اندر قرار
ای جمالی شرح عشق و حسن خوب | باش تا پنهان بود اندر قلوب
جام پستان خرابات مغان | نیست اندر خورد قوم دو جهان
شکر کردن بر چنین نعمت رواست | غیر این باقی همه باد و هواست
ای جمالی شرح این با عاقلان

گر بنگریزد بریزد عقل و دین | سرنگون گردد سموات و زمین
هیچ معنا حال و اوقات غروب | چون قبول آمد بر ذات حبیب
بخش رندانست و خش نانیان | این چنین اسرار روشن باشد نهان
این شهان و سروران با برد | کاخ شان ویرانتر است از عنکبوت
دا کرا اندر صف آزادگان

ای عزیز بدانکه معنی تفکر ساعة خیر من عبادة [illegible] بسیار گفته اند

وجهی دیگر آنست که چون سلاطین به دولت که با نبوت توامانند مشرف شوند و اتفاق افتد که آن سلطان ناگاه بزمین بوس اهل حق مشرف شود در آن ساعت که بنظر آن صاحب قدرت رسد بهترست که هفتاد سال عبادت درین حالت که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم میفرماید که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و آنکه اهل محبت فرموده اند که نماز را قضا هست و صحبت را قضا نیست این ساعتست که صحبت مسکینی رسند که بجهة آنکه ملامت در دل خود پنهان کرده باشد و چین ابرو بهم نکشیده باشد و یار را بسبب آن محزون نکرده باشد خدای تعالی خلعت مسکنت در و پوشانید و عزت نبوت بدوشان کردانیده و تاج ولایت بر فرق آن مسکین نهاده و جانش بمحبت خود زنده گردانیده باشد و بجهت عزت نبوت و پختگی ملامت و زندگی ولایت حضرت سرور فقرا و انبیا صلی الله علیه و علی آله و سلم زندگی خود با آن مسکین خواهد و مردگی و حشر با او خواهد و هر که در دل او در آید در جنت باشد که مراد از جنت که خدای تعالی فرموده فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی دل سوخته عاشقانست که شرح داده که در معنی ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی ونهی القلب عن التمنا فان لقاء الله تعالی بالرضا محن خواهد گذشت و صلی الله علی محمد وآله

[illegible] طمع شوای اخی در راه دوست | گر طمع بگسست [illegible] چشم تو بدوست
[illegible] نگه دار این سبوی آبدار | تا کنی صرف جگر در رهگذار

در سوی قسمت آب زندگی | بی طمع یابد ز دو پایندگی
در همه وقتهای پر پیدا باش | تا که گردد چشمت حسن محبت بر تو فاش

حسن همت چیست برگو ای تقی
حسن همت هرکه دارد ای جوان
حسن همت کبریای ذات هاست
دیده ام همت بلندی در جهان
من غریبانه نشستم بر درش
حسن همت دیدمش در پرده در
محو طالب گشت مطلوب قدیم
شرح این دولت در آرم در کلام
گفت یاری که بدش چشم و عقول
گر بدم قاضی توی روز چند
زن بدو کرد و نداش حق حال
دادم او را گفتمش میشم بیا
فکر بکر آخر درین بود آتشش
برد پنهان زر به پیش حق شناس
کرد در دل نیت آنگه صباح
روی و سر چون بر زمین افراخم
دیده ام بگشاد بر حسن عمل

در مثال آرای تو بس بی نظیر
بنگرد در صورت مرد جهان
حسن همت آینهٔ خاص خداست

حسن همت فارغ از خود بودنست
حسن همت خود براق عاشقانست
این حکایت بشنو ای همت بلند

حکایت

تا به چشم حسن ذات و پیکرش
سوز عشقم شد به رویش پرده در
من نبود او شدم خوش میستیم
تا در آید در عقول خاص و عام

چون بدیدم روی او در بوی او
همت من پرده او بر دریده
گفتم اول بی طمع شو در طریق
تا ببینی حسن اعمال غریب

حکایت

گر بدم دانشور و همت بلند
بیوفایی پیشه کرد آن بد خصال
تا کنی دینار مطلوبه ادا
گر نباشد خواجه قاضی چاشتش
گر همی گردش تو لابان تیاک
زر مطلوبه دهد بهر فلاح
همچو نیت خویش را پرداختم
دیدم آن حسن ادب عشق ازل

ناگهان مردی زنی را دور کرد
بود با من آشنا و درد دل
شد برون از صف و یکی درد دید
خود به پیدا کنم پنهان برم
ستد آن زر عالم دانند بر
گفت چون شب گشت پرده بر جهید
حق در آمدم گوش جانم باز کرد
باز گویم راز بی آواز دوست

بلکه مردی آزها اندر دست
حسن همت آینهٔ مهر بانست
تا نه پیند حسنت از آفل گزند
منزلش بود در خرابات مغان
همچو موی گشتم اندر کوی او
گشت رسوا در نهاد من خزید
تا که توفیق آید و گردد نصیب
که پدیدا میشود نزد حبیب
که همی دانست اصل اصول
دیده حسن کرامت کور کرد
شد ز فعل خویشتن خوار و خجل
گر بیابی بافت از بهر حضور
پیش قاضی آنکه بود و دا خوم
لیک پیرو آن زرک با مرد
دیده ام شد دست و هم گرد
نطق بی چون بدو گوشم راز گرد
تا نیاید در نظر با فرد

باز گویم راز یارای یاوران
ای جمالی باز گو این راز کم
باز گویم بشنو ای تازی زبان
اینچنین کس که ندارد ویکیشن
هر که دلها در تصرف آورد
قاضی و تکرار قاضی باز گو

تا نماند شبهه و شک و گمان
درد و گوش خاکیان است نرم
شرح حسن همت و حکمت عیان
نیست مثلش که غنی است و عزیز
تو غنیش دان و فارغ از بد
تا شود خشنود جان را زجر

باز گویم راز پنهان غریب
باز گو این راز با اهل ورع
هر که دارد قدرت و حکمت بهم
مثل آنکس دان که باشد نی خود
ای جمالی گرچه گنجی پر راز
راز غیب ایست بر خوانش حزین

تا نماید قد پیدای حبیب
تا بجای بر کنم بیخ طمع
می نکرد و کرد جانش خون و غم
آن چه دید که بود در دل پر ترد
در لباس حکمت و ذوق و نیاز
تا شوی ناظر تو بر حق الیقین

کلام اهل غیب الذی اعطاه الله تبارک و تعالی خزاین الحکمة و الحجة بلا زوال و قوت قدرت الله تعالی بالرضا هذا الرجل الذی یسمی بالجمال گوش بنظم دار و حقیقت آیة و اذ قال لقمان لابنه و هو یعظه یا بنی لا تشرک بالله ان الشرک لظلم عظیم در حقیقت قال فبعزتک لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین بشنو و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

ای حکیم این حکمت آموز از فقیر
حکمت ظاهر همیشه و حسین
حکمت اهل محبت در پی
رحم کن با صورت پیکانگان
نور آتش کو شعاع الفت
محرمان در حسن مقبولان
کین و آزار و حسد کان ظلمت است
زانکه هر چه شکل دارد در جهان

گر شوی ناظر بنظر و الکمین
تا نگردی پیش نزد همتا اسیر
تا بیابی آب رو اندر جهان
گر زنی همه چشم و روی غیب
هان مهان شان عزیز باده دستشان
گرچه بلغم پایه هر علت
هست اندر دیدن دل کودکان

گشته روشن همچو نور آسمان
اولا تقوی لقمان پیشه کن
آشنایانی که تسلیم زنند
مشفق یاری رحم کن آن چو نور
علتشان بسیار و دو شادی ستان
رو همه در دل که تا قادر شوی
طالب تصویر عالم بی خدا

تا که گردد نان جانت انجمن
نفع آن اندر زمین کشتهٔ عیان
از کلاه های نهان اندیشه کن
که با مرد نیک و بد سری نهند
تا که رحمت بر دیده حسن حضور
تا بیاموزند فعل پاسبان
تا که از پاکی دل نادر شوی
نادران ناظر بحسن بی خدند

خوی کن با نار مانند خلیل / تا چو فرعونان نگردی غرق نیل
نار عشق ای دوست دل بریان کند / آب روی خلق تن بی جان کند
پر در آ ای دوست در نار نغز / تا که قشرت متصل گردد بمغز
شعلهٔ آتش ز قشرت وجود / بی حکیم اما نیابی این مدد
حکمت ظاهر بدن محکم کند / حکمت باطن دلت بی غم کند
حکمت ظاهر فعال اندرست / حکمت باطن بتن جان پرورست
حکمت ظاهر روان گرداند آب / حکمت باطن ببندد آفتاب
حکمت ظاهر جمادات و نبات / پرورانده بهر اثبات صفات
حکمت باطن کرم دست و وفا / انس با انسانیت آید بجا
حکمت ظاهر بسازد بال و پر / حکمت باطن حق آرد در نظر
حکمت ظاهر برد تن تا لحد / حکمت باطن دهد حسن ابد
حکمت ظاهر در آموزاند نفاق / حکمت باطن فنا و اشتیاق
حکمت ظاهر نماید فضل و زر / حکمت باطن کند دل را حضور
حکمت ظاهر ز رخت رنگین کند / گر فتح آرد کی تمکین کند
حکمت باطن چو آخر بین بود / عیش او پیوسته با تمکین بود
حکمت ظاهر نمایند جنت / حکمت باطن نگین مرد
حکمت ظاهر ز گفت و شنید / حکمت باطن ز لذات و دید
حکمت ظاهر سرافرازی کند / زان باطن میل جانبازی کند
حکمت ظاهر شجاع عزت / زان باطن تیغ تیز الغیبت
حکمت ظاهر دلیل لعنت / زانکه لعنت محی اندر عزت
چونکه بی عزت شد آن ابلیس / گر بدید آن گنج در خاک زمین
گفت با حق کو من این گنجینه ات / گر براند یارکه دیرینه ات
حسن عزت کاب روی احتیاجات / وانمایم شان در آن و کر عیانت
بر عزت هیچ الفت بر کنند / طبل شیخی کو پس شاهی زنند
چون برآید در زمین آوازشان / فاش گردد فاش حسن نازشان
من بحسن و ناز ایشان در دوم / ویش شان آنم بحکت خوش دوم
تا با سفل شان برم مانند دود / تا که نتوانند پیش رخ نمود
من نتانم در عباد مخلصین / در دوم ای مالک اسرار دین
زانکه این قوم ای علیم بردبار / پیش شان قدری ندارد اشتهار
موج و ذم و صلح و جنگ و بوی و رنگ / ره ندارد پیش این جوبان نتنگ
گو بیا خود زنده از حق تمام / بی لب و گفتار در لطف توام
می نمی آرند خود را در شمار / هم نمی پسندند غیر از خوی یار
جسمها را دیده و بگذشته اند / از خود و آثار خود برگشته اند
علم و حرف و صوت بی درد و دون / جملگی بگذاشته اند درون

عزت ظاهر برافشاندند باد / داده نقد غیب کنها شان گشاد
من بابهای رسم انی ذوالجلال / کو نمی پسندند غیر از حسن حال
ماهی دستبل و نکر امل / چاکر این قوم گشته بی غل
قصد گفتار تو در احوالشان / جز رضایت نیست در اعمالشان
در نفس شان نیست جز نور علیم / چون رمم در ذات دلهای سلیم
چونکه گشته ذات شان عجیب / لاجرم باشند در عالم غریب
علمشان چون نیست ظاهر کن / در درون دارند این حسن و شکون
ای جاهلی باز گرد و شرک ترک / تا بشویم روی ظاهر از زرک
در حکایت آورم این بکر حال / تا نمایم حسن حال در قیل و قال

حکایت

دیده ام روزی رفیقی در طریق / در قدوم او شدم با او رفیق
حکمت و حلمش دلم را زنده کرد / چون دلم شد زنده جسم بنده کرد
گفتمش کای کان حلم و زندگی / از چه رو بردی تو کوی بندگی
وانما رای که تا بر هم زخود / هم جانم نیک جود
موج بحر و حرقت بر دیده ام / بر سر و پهلو بسی غلطیده ام
حافظ قرآنم و ناظر بعلم / راضی از آیاتم و شاکر بحلم
حکمت و هیات بجد دانسته ام / با حکیمان جهان بنشسته ام
گردش افلاک داغم در خیال / سالها ورزیده ام بی پر و بال
طاعت و ذکر ملایک کرده ام / با وجود این همه در پرده ام
دائما حیرانم و محزون و دنگ / بر زن این شیشهٔ خیالاتم بسنگ
گفت بگذار این علوم و طمطراق / کاین علومت ای سند دارد فراق
سر گذشت خود بگویم با تو من / تا بیاراید دلت اندر وطن
من چو خاک پای مردان بوده زکی / بر دلم بد داغ درد جان سوزکی
زاد راهم گشت سوز درد دل / راحتی میخواستم در خورد دل
او فتادم تا کهان اندر حجاز / در طواف اندر دو دیدم بانیاز
در طواف دیدم نیازمند گداز / راز پیکردم با دانای راز
اندران حالت یکی دستم گرفت / زان گرفتن ماند عقلم در شگفت
کش کشانم برد تا جای خلیل / گرم کرد اندید جانم آن دلیل
آتشی افروخت عقلم سوخت / زان حرارت شمع عقلم بر فروخت
آن گل و لالهٔ خلیل آرام نمود / بعد از آن حسن سحاب گشود
بعد از آن فرمودگای مرد غریب / خیز و بنشین بی رخ خوب حبیب
تا بپیوندی باصحاب قبور / تان مجوز نار تو وصل و حضور
این بفرمود و نهان شد بیجو ریح / چون بدستم داد مفتاح فتح
باز گشتم از حجاز و از نجاز / چون شدم سر تا آن سلطان باز

گر دو ره بر روی و سر بر نخستم / طرح نو از عشق او از نخستم
گر بدم مخمور از آن پیمان حال / بهر مخمور انست در دی زلال
تشنه و آب ای پدر از دست کوه / میل هم دارند از بهر شکوه
با چنین حالت شدم تا ملک روم / او فتادم در صفای اهل علوم
چونکه بد بر چشم و رویم گرد راه / عالمی گفتا بمن کای مرد راه
من شنیدستم که دیدستی چهار / باز گو ترتیب و آداب نیاز
رکنهای آن حرم هم وا نما / باز گو در چه مقامست آن بنا
یک بیک بر گو مقامات اصول / تا بدانم که شده حجت قبول
حجت او حاجتم در پرده کرد / آدمم در گفت و گوی گرد و درد
یکدو منزل وا نمودم در حروف / پیش آن صورت پرست بی وقوف
حالم آمد صورت قائم ببرد / عشق دم زد حسن اقوالم بخورد
گفت عالم سهو کردی در تمام / وانگفتی شرح منزلها تمام
اندر آندم گفت در گوشم حبیب / گر بگو رمزی ز لذات غریب
باز پرس از این سخن چون ای فقیر / آنچه دیدی از رخ و چشمان امیر
باز پرسش کرد کو بد مرا ز من / گر جوابی هم بده و پرسا ز من
باز پرسش تا شوی او را دلیل / گرچه دیدم در قدمگاه خلیل
گر بیابد دولت آن خلیل / چشمش افتد بر رخ و حسن جمیل
باز گفتم این من از امر رسول / لال شد دارنده علم و عقول
ای اخی جز درد و سوز عاشقان / گر نهان باشد چو سر در ذات جان
هرچه بینی و انچه آید در ظهور / گر نه بیند در دو عالم زان حضور
علم و آثار کو اکسای بیان / بهر خاما نست و کوران گران
دیده قدرت چو بنماید نظر / هست کردن را که از زیر و زبر
قدرت مردان بی نام و نشان / هست پنهان در زمین و آسمان
قدرت مردان مردای مرد حق / تو مجو زنهار در حرف و ورق
این کمال از نار محبت سر زند / مرغ جان از این حرارت پر زند
حکمتی که پرورد جان در بدن / سوزد و عشق آن ای بی وطن
عشق ذاتست ذات ذاتست ای بدان / اندرین گم شده بس راهبان
زانکه این ره پر ز انس و الفت / الفتی که با هزاران آفت
تو بجو این درد داغ درد و داغ / از تنگهای آن چو دود چراغ
این طریق خاکساران است و بس / گر نباشد شان دل و دست و نفس
این همه در رفتار و گفتار عجب / هر که دارد رو ز ضیعت از ذوی حسب
این هست این که بندد ذنوب / با تو گفتم معنی تقوی القلوب
یک بیشتر انگو خود آرد در حساب / پای تا سر هست در ذنب و عذاب
فقر احمد از نبوت در گذشت / جسمش از جبریل و سدره در گذشت

هر که نگزیند ره آن پاکباز / مست اندر بتر اش سیر و پیاز
من و سلوی بیرت فقر و فناست / ذنب و پرده جمال از آن زدوست
حکمت و عیشی که نپذیرد زوال / عشق بی زنگست و فقر بی ملال
حکمتی که آورد جام مدام / بهر سوز نداست و بی خام
این و همی که بی سعی و ریاست / در نهاد مصطفی و مرتضاست
تا بجا سپه دیده این مرد صفا / شد غنی و راضی از فقر و فنا
زان جدا از احمقی و احولیست / که جانش از محمد و ز علیست
آن یکی فقرم بداد و این فنا / آن یکی دردم بداد و این دوا
پیغام را آن یکی بی کینه کرد / وان دگر جان مرا گنجینه کرد
زان شده نامم جهانی در جهان / کان جمال و حسن دیدم خویش عیان
طوبی حکمت جو میرزد ثمار
قال الله تبارک و تعالی فی الحدیث القدسی الا طال شوق الابرار
ساقیا در صف نشین بی یار

الی لقائی و انا الی لقائهم اشد شوقا گوش جان بمعنی این حدیث دار و تتمهٔ آیت الا عبادک منهم المخلصین و تتمهٔ معنی حدیث آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که فرموده که لا تکلنی الی نفسی طرفة عین ای اخی تو در خلاء خدا را فراموش مکن بقدر چشم بهم زدنی و خدا را شکر کن در راحت و ملامت تا خدای تعالی بر تو مشتاق شود و حسن و فای تو جلوه بر اشتیاق خدای تعالی کند که گوش بنظم دار و شرحش شنو و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله

خیز ای مرد طریق عشق و درد / ره مکن خار بلا از بهر ورد
درد و درد ای دوست توفیق خداست / لیک این توفیق در فقر و فناست
حسن فقر و فاقت خوب فناست / ای جوان که لایق شوق خداست
آتش خشم ای اخی بجوز خلیل / گر مبدل با گل و لاله جمیل
تا شوی آیینهٔ شوق آگاه / ای خوشا رویی که بینداخت نگاه
گفت اسلام صد با راه فنا / من با مر مصطفی و مرتضی
بار دیگر گویم و آرم گواه / هر که آردم که تو رو پناه
حجت الاسلام غزالی زاد / آنکه علمش بهر دار کشت زاد
گفت آن غواص بحر علم و حلم / گر ادب ورزید اندر راه علم
علم با صدق و عمل ورزید او / ذات فقر از دیده اش او دید او
این نصیحت میکند تو گوش کش / تا ببینی حسن فقرای دست فاش
اینچنین آورده آن شه در مثال / کای اگر باشد فقیری با عیال
گر چه باشی فرع و بیخ نیاز / هم بیا رو بمحراب و نماز
طفل او گر رو بجود آرد برای / کای پدر یک خوشا گندم بیار

آن پدر کرد و بکرد خویشتن
خاک بیند خاک و بس اندر وطن

سر بخاک اندازد آن خون جگر
طفلش افتد هم بخاک ره بدر

حق دهد آندم بدان آزرده دل
قدر یا نصد سال طاعات زلال

قوت فقر مجاز این بر دهد
فقر معنی معنیی دیگر دهد

زانسبب طاعت بدان بیچاره داد
که بماند در گروش حق و ولو

آن فقیر ار سر بسجده داشتی
تخم غیرت در دو دار او کاشتی

طفل او خود بهر نان نگریستی
گر دلش با حق می زیستی

گر بدی تسلیم حق آن دلکباب
می نماندی پیش روی او حجاب

نیز آندم از برای طفل خرد
با شکایت جان خود در هم فشرد

گر بدی راضی با مر خدا
رو بدو کردی یقین چون صفا

فقر صورت در نباشد حسن و نغز
فقر معنی دارد این خسار نغز

باز گویم حال دیگر از اسیر
تا شود شمع سراپرده فقیر

آنچنان فرموده آن کان کرم
گر اگر طفلی بود با درد و غم

هر که مقصودش بود اندر کنار
گرچه بیگانه بود در مرد یار

جنت فردوس گردد جای او
غم نباشد باز در ماوای او

گریه و آه فقیران ای پسر
جنت آراید بسوز اندر سحر

لیک فقر با محبت ای اخی
فارغست از درد و انوار داد

زانکه خود را می پسندد در میان
گر دهد دری ستاند ای جوان

هرکه از درد و محبت شد فقیر
شوق حق از شوق او دارد فقیر

تا ز چشمش ناز بر جانان کند
حسن فقر از غیر حق پنهان کند

گریه و زاری کند پرده وصال
تا نه پسند غیر حق آن حسن حال

تا ازانش از بهر دلداری بود
سوز گریه اش بهر غمخواری بود

خلق بیخواسند دیدار خدا
هم خدا خواهد یقین فقر و فنا

زان محمد فقر کرد اختیار
کز چنین فقری دیده افتخار

تو سفر کن از بلاد خویشتن
تا کند آن یار در جانت وطن

نفع بی غش کان رموز اولیاست
در سفر پیدا شود در جیب اولیاست

نفع مردان دان تو نه شاخ عیوب
این فتوحاتت بود اندر قلوب

آن کلیدی که بود در دست خلق
همچو صبحی دان که میزاید ز فلق

آن نماینده جهان رنگ و بو است
همچو آن دان که در جام و سبو است

گنج و چون گنج بی نام و نشان
در نهاد فرقت و رنج جان

در دو فرقت می گشاید با بصر
زان نماید در غنا اسرار

زین سبب فرموده سلطان ولد
گر غنیمت هست اندر یکدمه

گر غنیمت خواهی رو روی غنیم
زین دو شی دل میشود بی خوف و بیم

دل ز درد دوری صبور گردد بصیر
زانکه این دم حق کند جانها خبیر

غیرت حق که نماینده صفاتست
در فنایی دان که آن بعد از مماتست

این سفر فرموده آن پادشاه
کز خود غایب شو اندر ابتهاج

لیک ای جویای عقل و عشق و دین
این سفر با آن سفر پیوسته بین

تا کنی با صحبت و پایندگی
چون خضر نوشی تو آب زندگی

تا نباشد خوف فرقت بیش ازین
حسن جانان میکشد در تو جبین

با جمالی نان شده راضی حبیب
گر همی ورزد بجا خوی غریب

لیک بیداریش باید در سحر
تا که سود و مایه آرد در نظر

بهر نفع این جهان و آن جهان
سعی میکن لیک منکر اندر آن

آن مرغ از افغان خیر و شر
تا نیفتی از حضور خود بدر

رزق غیبی بی زحمت و درد جهات
چند گویم که رضا اندر بلاست

این بلا تنها که پس بر سر خیز
همچو پستی دان که بر در بیز

آن دری کو هست پیدا چو روح
این علامت می نماید آن فتوح

بهر بدی کاین بلا و این جفا
پست گردی جست مردان جدا

بلکه زاد راه مردان چه بلاست
کو عطا و لطف و اکرام خداست

چون چنین است ای ایمن عشق و دین
چون جمالی خنده زنان باز و دین

تا به پی می بردم از حسن حبیب
شیوه های آن دو ذوق غریب

تتمهٔ اثبات قوت فقر و حسن فنا و شرح ذلت غنا

ای جان بیا با تو خواهم گفت باز
وصف فقر معنوی بی نیاز

شرح فقرت گویم و وصف فنا
کاندرین ایام بنموده فنا

شرح آن گویم که یاران آمدند
وصف آنها که ز خود بیرون آمدند

شرح قدرت گویمت کاندر فناست
وصف آن قدرت که تیغ مرغ غناست

گر نبودی در نهاد فقر زور
فقر نادر ردی بدان شاه غیور

فقر را زان بر نبوت برگزید
گر شکوه بی زوال از فقر دید

صورت و نقش نبوت زان نماند
گر فنا و فقر و پستی بر فشاند

جبرئیل از سوزش فقر و فنا
محو شد اندر حضور مصطفی

زان نماند آنجا که هم رسل
گر چو در آورد فقرش حامل

پیش فقر آن چنانکه فانی شد
خود چه باشد این غنای ناپسند

گر همی نازند مشهوران بدان
می نگیرد عبرت در جهان

وانمایم بی محابا خوی فقر
تا زنم بر گوش شاهان کوس فقر

این حکایت که چو سرو بوستان
هست پیدا در زمین و آسمان

حکایت

باز گویم تا که خواب آلودگان
آگهی یابند از سود و زیان

یکدو سالی پیش ازین و هم چنین
تا بیاموزم بدانم علم دین

تا بدانم خیر چه و چیست شر
تا که برهم از خیالات خبر

تا بگویم آنچه باید دیدنم　　تا بچینم حاصل ورزیدنم
تا بنوشم آنچه خود ورزیده‌ام　　تا رسم با آن که زو ببریده‌ام
تا که این مهر ازل چیست ابد　　بینم اندر لم یکن کفواً احد
چون جدا زان چون برفتم دین یافتم　　علم با معنی و تمکین یافتم
باز گویم شرح آن حق الیقین　　که مرا حاصل شده در ملک چین
چون بچین رفتم بدیدم چینیان　　بسته زنار محبت بر میان
تاج عشق و خرقهٔ فقر و فنا　　بر سر و تن درکشیده با صفا
تا نه بیند حسن شان چشم رقیب　　تا نهان باشند با شند غریب
کز غنیمت یابی به درگاه حبیب　　می توان شد ای طلبکار آن ادیب
راضی و فانی و مستغنی شدم　　خوش جدا از مکر خود چون شدم
عزت و حسنی که دیدم پیش خویش　　بر فراز عرش کی دیدم ز پیش
ناگهان آمد برم فرزانه‌ای　　چابکی مردانه‌ای فرزانه‌ای
عاقبت چون جان کردم فراغ　　در درون مدرستان بودم فراغ
گفت با من ای بیابانی چه بودم　　تا که گردی در جهانها مستتم
دست من بگرفت و شد در چارسو　　چارسوی باد و صد بانگ غلو
گفت یکدم حاضر و بیدار باش　　یار بین و فارغ از اغیار باش
خود ببین دیار بین ای یار یار　　تا کسی یار خود در دیار
زنده می‌شد از نوشش جان آن　　پر همی شد از نیشش جهان آن
ناگهان آمد یکی مرد غریب　　با صفا بنشست در پیش ادیب
گفت ما شاه اندر پیر مغان　　رمز رنگ گفت آن راز نهان
مقصد راز شرحی آن آمد بگوش　　کز فلان شیخ آمده در مهر جوش
بهر تو انبار میگوید که من　　میروم بر درگه شاه زمن
تا برانم از دیار خود ورا　　تا به چند قوت و زور مرا
شاه در فرمان گفتار منست　　طالب گفتار و دیدار منست
واقف اجداد و آبای منست　　ناظر اسباب و سیمای منست
میروم تا خاطر شاه امیر　　بد کنم با فعل و دستان فقیر
چو مروز بر فشانم پیش شاه　　تا نیارد پیش من عذر گناه
او جهانشاه است و من نور جهان　　پیش او جود فقیری ناتوان
پیر چون بشنید این از آن فریق　　گفت رو او را دار او در طریق
رو بگوییش با هزاران خلق خوش　　تا بیاری آن رسول باکش
رفت و آوردش بر پیر فرید　　آن رسول و ناظر شیخ ابید
آن فقیر مست عشق لایزال　　که همی نوشیده بد خون خیال
گفت با خادم که رو دادش طعام　　کو چنین فرموده آن شه در کلام
کز سلامت و طعامت و کلام　　آنچه گیرد در میان دنیا نظام

چون غذا آورد و مد خوان با نمک　　شد سوار آن خاک جسم بر چرخ فلک
خاکی فانی بحر در آب و نان　　خوش روان فرمود چون آب روان
گفت با حال شیخ زنگ و هند　　کز رخ آمال کو بر خود بخند
در سر تیغ اجل صد گون امل　　نیست میکرد اندر آن قید اجل
گر ورا شاهیست با گنج و سپاه　　هم مرا شاهیست خوش پشت و پناه
شاه او خواهان زر و شهوت و سند　　شاه من از کس نمیخواهد مدد
پیش شاه او بپا باید شدن　　با متاع و بارها باید شدن
شاه من خوش حاضر است و ناظر است　　واقف اخفی و سر و قادر است
شاه او کرده به بند در راه　　بسکه از چاره غیر از آه
شاه من محبوب اندر راه من　　زان شده کوتاه پای در راه من
شب همه شب شاه او مشغول عیش　　غافل از خانه و عیال و مال خویش
شاه من مشتاق مشتاقان بود　　روز و شب همراز بیداران بود
شاه او عاجز شود در جوش　　شاه من خاک کند مرده زنده کرد
شاه او ناکرده جز عصیان ای اخی　　افتد اندر آب و گردد دوزخی
گوش سر و چون شنیدن رازها　　آنچنان کانشنید آوازها
غافل و سر کج آن مست هوا　　شد جدا از جان با فقر و فنا
چون گذشت آن منزل روز رسید　　شاه او در وادی شد بی پدید
بعد سالی بود آن یا کمترک　　کز تلف شد شاه او اسباب و زرک
شیخ جز حسرت از آن حاصل نکرد　　از خجالت روی در منزل نکرد
می نشد عارف ز دوستان فنا　　می ندید آن قدرت و مکر خدا
چون نمود آن یار چینی ساز من　　این چنانی آخر و آغاز من
گفت دیدی قوت بازوی فقر　　دیده را بگمار خوش در روی فقر
این روایت گفت کاردشناس زر　　حسن حالت این خبر دارد عجب
این روایت نیست مهر روزهاست　　این حکایت نیست شعله سوزهاست
این روایت گفت آثار فنا　　این حکایت گفت نقل فقرها
این روایت نیست احوال دولت　　این حکایت نیست حل مشکلت
آن حیاتی کو حضور جاودانست　　سیرت فقرست و در فانی نهانست
بهتر از فقر ار بدی در عالمین　　آینه خود ساختی آن جلوه عین
ای عزیزان دم نگه دارید دم　　کز دم حالت وی بس قتال غم
واذکروا الله یا قوم القریب　　وانظروا اذجاء الغفات الحبیب
مرغ ساق عرش سیم نو دو بال　　که نگه دارید در جان ذوق حال
جان چه باشد ذوق چون دانی　　در فنا بین ذوق جان چون از فقر
آیهٔ فقر و فنا چون شد تمام　　یار شد محو جمالی والسلام

تمهٔ معنی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف و تمهٔ معنی

انا انزلناه فی لیلة القدر و ما ادریک ما لیلة القدر و اشارت بمعنی فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش در شرح فنا بعد البقا و صفت خلق حضرت مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و مسکین شدن غالبان از برای طالبان و انصاف دادن مجانین بدرگاه محبوبان و یکی دیدن حسن گرچه نمایان باشد ذات حق و شرح حسن رضای باری تعالی و تقدس در حرارت عاشقان و مقصود و حاکمان محکوم شدن و در بیان آنکه در خاکساران را خدای تعالی گنج صفت نهاده اند گوش نظم دار و صلی الله علی محمد و آله

ای برادر گر نه ای جانت مرنج
تا دلت کرده مکان عین گنج
آن جهان خالی از نقص و ملال
گر بود بی پرده پرده حسن حال
پرده این قدر گان جب و ست
گر کلید بندهای مشکلست
بی محبت کس نه بیند آن صفا
گر دو صد علمش بود ای بوالوفا
آن محبت کز با فقر و فناست
رهنمای گنج ذات کبریاست
عزت دل علم و خرد بی الجلالست
اندر آن حالت که دیدار خداست
علم اگر این گنج دولت باختی
سر آدم آن بلیس اشناختی
جب مسکینان بدید آن گنج زر
گر محبت می تواند دید سر
درد و دریغ ای طالب گنج گران
حسن پیدا کند در این و آن
اژدها عصران بر بالای گنج
آنکه کرده با هزاران رنج و درد
در به هجر در دین خویش قدر
چون هلالی شو ببین خود را چو بدر
گشت لیلی و افتادن بی وقوف
شد برش تعلیم گویان بی حروف
چون نبد پرورده پیر مغان
جان مجنون می نمودی آنچنان

عز و گنج بی نشان با ثبات
گر شود خوش محو احوال حیات
پرده این حسن با معنی دریا
با تو گویم بشنو از بهر خدا
ظلمت قدرت و با شد نهفت
حق چو گنجی اندران بنهفت
علم چون آبست و نور آفتاب
پخته دان نور و آبا زیر تاب
نی ملک آنجا رهش نی جبرئیل
ره کجا یابد در آن صف قال و قیل
خشم و ناز و غیرت و اثبات وجود
پیش این گنج ای پسر تارست و دود
علمش اندر گرد صورت بر دوید
در نهاد و جان آدم ره ندید
گر نبودی با محبت درد و دریغ
خود کجا حسنش بماندی در گنج
تو ببین آن حسنهای آشکار
گر شود ناگاه مجنون زینهار
گر ز صورت بگذری بردار گنج
گر بیابی قدر آن پی درد و رنج
پرتو لیلی چو بر مجنون فتاد
خاطر مجنون ز پرتو گشت شاد
تا که بگذارد که در ماند بریش
تا که با شد او بما مجروح و ریش
گفت چون منصور مجنون انی
گر بجز من هست لیلی

حسن لیلی ذات گنج بی نشانست
همچو مهرای یار اندر شب نهانست
حسن عزت دیده ها را کور کرد
صد هزاران حله پوش اینجا عور کرد
هر که نبود پیر پرورای رفیق
باز ماند عاقبت اندر طریق
تا توانی دم مزن از خویشتن
تا ز دست خود نبینی درد و محن
گر بجو آرند پیش تو جهان
تو ببین زنهار خود را در میان

مدح پیر مرتضی علی اردستانی علیه السلام

گنج مخفی قدر قدرت بی مثال
تا ظهور سر فنای بی زوال
خاکسار خاکساران طریق
مشفق و دلجوی مستان رفیق
گرچه بود آیینه و قبله عجب
خاک دیدی خویش در کوی حبیب
پیر رندان عشق را یار وفا
صوفی او صاف یعنی مرتضی
می نیاوردی تن خود در حساب
می نبردی نام طاعات و ثواب
کای رسیده در نهایات تمام
وی شده ساقی مستان مدام
با شعور مسکنت گشتی چو خاک
گر منم مشغول جان دردناک
گر بری کز بتازی زیر لب
گفتی این معنی بصد عیش و طرب
قل انا مجنون مجنون العرب
انت لیلی انت مولی یا حبیب
من حصار پرده جان توام
خار غنچه مست بستان توام
گوش من آزاد از آواز تست
چشم من پیدا ز حسن و ناز تست
گفت و گویم از دهان بی نشانست
ذات نطق تست کاندر من نهانست
محو کن تدبیر در تقدیر یار
تا نگردی در جهان شرمسار
ای خوشا یاری که این درد غریب
در پذیرد در دل از بهر حبیب

راضی و پیوسته از نفع وجود
شاکر اندر راحت و خسران و سود
راغب و خالی ز عشق دید و دید
گر بدی در باغ مردان جای دید
آن سوار عالم فقر و فنا
جان کباب مصطفی و مرتضی
با وجود آنکه بودش قدر و گنج
خوش نگه میداشت رشته درد و رنج
گرچه دیدندش ایا بان سر بلند
خویشتن مستمندی نمودیش در کمند
در تو می بینم آن ذات قدیم
از کرم بردار این خاک سلیم
این بگفتی و فتادی بر زمین
رو بسوی یار کردی با حنین
بشنو این پند ای طلبکار خدا
گر نهاده در نهاد مرتضی
من که باشم تا که باشم با تو من
پیش جان جان چه باشد پیرهن
سایه بان قامت خوب توام
بی دل و بی دست چاره و بی توام
جان من گنجینه قدرت و بس
قوتم از قدرت قدرت و بس
چون جمالی این شنید از پیر خویش
یافت آن تقدیر در تدبیر خویش
هر که باشد در ترازوی یک نیشتر
خاره گردد پیش آن یار عزیز
تا حیات بی زوال آرد بدست
تا نیابد شیشه عزش شکست

یا الهی هر که بنمود پیش کنج	نوبت درد و شمع نم زد دریغ	یا الهی هر کرا دادی صفا	همه سرکش گردان حیات آب دنا
گر وفا اندر برآرد وصل او	قامت وصلی که باشد پایدار	ای برادر دوست گنجینه وفا	گر فشارد پای دل اندر بلا
قدر سوز فقر و کنج عشق	ست معنی در ره مردان چو	هر که با بد کرد آن ره در کدام	گر بچشم انبار صد جان کن نثار
قدر و کنج ای دوست گر دست دهد	تا کرا روزی شود این دست رس	ای دریغا کر جان غریب	گم بنودی در ره و کوی حبیب
می‌نمودی راه کنج بی غم	ای عزیز و عمر داده بودم که حقیقت سوره حیف دریغ		همچو گل اشکسته خوش بشکفت خار

الابواب بنویسم حوالت بکتاب شرح الواصلین شد انشاء الله تعالی در آنجا نوشته شود حالیا وصیتی چند که با اهل زمان فرصت
نوشته خواهد شد در ذکر اصحاب الکهف والرقیم و معنی حدیث لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل
و معنی الم غلبت الروم فی ادنی الارض وهم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین لله الامر من قبل و من بعد و یومئذ یفرح
المؤمنون بنصر الله ینصر من یشاء و هو العزیز الرحیم وعد الله لا یخلف الله وعده و لکن اکثر الناس لا یعلمون یعلمون ظاهرا
من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون در ذکر شکستن اهل صورت بقوت اهل باطن آن وقت که آنحضرت علیه افضل
الصلوات و اکمل التحیات فرموده که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل این وقت که ظالمان
و مفسدان و فاسقان بیکبار هلاک شدند فالحمد لله رب العالمین و نمودار این وقت در صورت زمین روم شده و لکن اکثر
الناس لا یعلمون یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون یعنی عن الباطن غافلون الحمد لله الذی
انزل علی عبده الکتاب و لم یجعل له عوجا قیما لینذر بأسا شدیدا من لدنه و یبشر المؤمنین الذین یعملون الصالحات ان
لهم اجرا حسنا ماکثین فیه ابدا ترجمه سپاس خدایرا که فرو فرستاده است بر بنده خود یعنی محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم
کتاب را یعنی قرآن را و نکردانیده است مر او را هیچ کژی یعنی معانی قرآن را از اختلاف و تناقض و خلاف حکمت پاک گذشتانیده و در
و در غایة راستی و استقامت و راست کردانیده افعال و عقاید بندگان تا بیم دهد محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم مر ما

از عذاب سخت که نازلست از پیش پروردگار ایشان و مژده دهد مؤمنان را آنانی که نیکوکار باشند با آنکه از برای ایشانست
مزد و پاداشی نیکو یعنی بهشت و نعیم آنجا در حالتی که بمانند در آن همیشه قوله تعالی و ینذر الذین قالوا اتخذ الله ولدا ما لهم
به من علم و لا لآبائهم کبرت کلمة تخرج من افواههم ان یقولون الا کذبا ترجمه و بیم دهد آنانی را که گفته اند فرا گرفته است
خدای تعالی فرزندی را در حالتی که نیست ایشانرا و نه پدران ایشانرا باین معنی که محالست هیچ دانشی و از سر تقلید و نفی
این نسبت کرده اند بزرگ سخنی است که بیرون می‌آید از دهانهای ایشان نمیگویند ایشان هیچ الا دروغ قوله تعالی فلعلک باخع
نفسک علی آثارهم ان لم یؤمنوا بهذا الحدیث اسفا ترجمه پس بکشی تو کشتنی نفس خویش از اندوهی که بر روش ایشان داری
اگر ایمان نیاورند باین سخن یعنی قرآن از غایت دریغ و حسرت بر ایشان قوله تعالی انا جعلنا ما علی الارض زینة لها
لنبلوهم ایهم احسن عملا و انا لجاعلون ما علیها صعیدا جرزا ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم کانوا من
آیاتنا عجبا ترجمه بدرستی که گردانیده ایم ما آنچه بر روی زمینست و خوب می‌نماید آرایش و زیب دنیا تا بیازمائیم مردمانرا
که کدام یکی از ایشان فریفته نمیشوند و نیکوکاری میکنند و بدرستی که ما البته کردانندهایم آنچیزی را که بر روی زمینست
از زینتها مانند چنانچه روی زمین از آنها پاک شود و هیچ اثر از آن آرایش نماند و این بس نشانه بزرگست
آیا تو می‌پنداری که حدیث اصحاب کهف و رقیم از آیات قدرت ما عجیبست یعنی غرابت پیدا کردن زینت
روی زمین بنوعی که سبب زیب بشر خلق شود و باز نیست کردانیدن آنها بالکلیه عجیب‌تر است از داستان اصحاب کهف
و دیگر عجایب که ما آفریده‌ایم بسیار است و آنچه حق عزشانه فرموده باحبیب خود علیه الصلوة و السلام که از این عجیب‌تر است هم
در این زمانست و بدانکه این زمان حقیقت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم بر صورت آنحضرت غالبست از آن
فرمود که لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و شرح این زمانست که حق سبحانه و تعالی فرموده که وعد الله لا یخلف
الله وعده و لکن اکثر الناس لا یعلمون که شرح نظم و ارکه وصیت که فرایض اهل محبت و خیالات مهدیان ظاهر و باطن معنی ام حسبت

ان اصحاب الکهف والرقیم خواهد گذشت و مدامکه اگر شخصی مکتوبی یا کتابی از ملک دل ملک حواس ظاهر آورد و جسم را مطیع دل گرداند نسبت مهدیت و اگر رسالهٔ اهل حق با اهل حجابی برد و او را آگاه گرداند مهدیت و اگر کسی عارف گرداند نادانی را آن دانا را مهدی توان گفت بقدر هدایت ولکن اکثر الناس لا یعلمون وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله وسلم

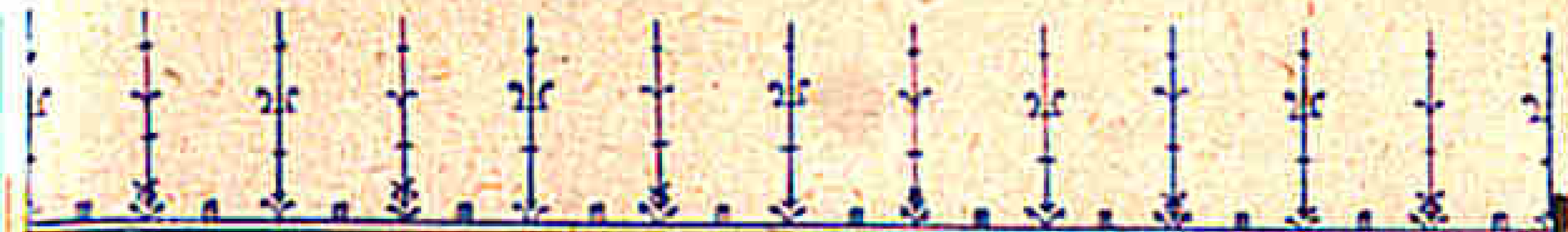
چون هدایات محمد شد قبول شد مکمل دین و آیات رسول
آن رسالت کز روان شد با ملک در چراغهای دل شد چون نمک
آن نمایشهای نور آدمین گشته محو جان جان آفرین
آن نظر کو داشت رهبان از حسن حال حسن حالی کز بدش حزن و ملال
گشته پرده برخ نفس و فنا زان تنزه هست در عین رضا
ترک دنیا نور کرد آن ملکیان یار ضار رفتند در غار نهان
ترک هوا و نزد و تجرید و گریز گر قوی بود اخلاص و ستیز
چون محمد رد نمود اندر جهان گوشهٔ فقر و فنا شد خوش عیان
فخر می‌آورد از فقر و فنا زان تمامی این نهان حسن غنا
این نهان حاجت ندارد گو که رفت حزن و خوف و نالهٔ و خود
گرچه پیدا اند همچون آفتاب پیش چشم احولان پرده خواب
زین سبب گفته هذا لا یعلمون ای برادر در حق قوم حرون
زانکه هست ظاهر از آن منظران زان نهفتگاه باطن در زمان
صد هزاران غار در یار و دیار در میان چار سو خوش آشکار
هست چشم بار بینا در دیار در جهان خود هست مرد فرد یار
گر حیات دینی اندر غار خرم محو گشته و کشته شد یار حرم
خرم در دل همهٔ ای باز بین تا ببینی دیده و دیدار بین
تا بپیوندی تو با این غاریان گر نشسته بر لب انهار جان
هان مجنب از جای وطن ماوای تا ز دست خود نبینی داوری
چون بپیوندی بر از خویشتن تا بدانی معنی حب الوطن
گر حیات انس با جن کرده خو کی شناسد طفل ره زشت و نکو
پیش طفلان یار و مار و درد و خار می‌نماید همچو شهد بی غبار
شهد و زهر و بحر و نهر و کوه و دشت بی دلیلی کس نیابد زان گذشت
هر که با یاری نپیوست ای فلان نیست کرد و نیست در چاه گران
لیک یاری چو گره چون صاف وانماید دم بدم لاف و گزاف
گر کند صد پاره جسمت دم مزن ور کشد طلعت بر شکن دمن
تا بدانی در برادر این رموز تا نبینی صبر بنیاز یار کنون
گر تحمل داشتی موسی به تن گر نهادی گر بهانه جسیم

ز آن اد شدی بی شک و ریب زانکه با خضر است آن گنج غیب
چونکه موسی با اشارات نهان نهفت صورتی بی صبر پیش آن گنج با خفت
شرح آن مرآت و گنج پر فتوح بازجوای پرور طالب در شرح
جان مشتاقت شود بهر از نشان قصهٔ آن کهف و اصحاب رقیم
گر تو آن روح القدس داری بحکم بی حجاب اندر جهان داری درنگ
همچو آن پیر معانی شیخ عراق تا اگر محبوب یابی در کنار
تا که بنیت کند یار و ندیم در نیازی غافلانه ای سوار
زانکه محبوبت نماید گشته حال همچو حال یوسف و تخت و وصال
حسن یوسف جو را خوان یا شدت تا که مصباح حق پیدا آیدت
شعلهٔ مصباح طلب چون غریب تا ببینی حسن پنهان حبیب
تا بدانی مقصد احکام عشق تا که داری کهف بر جام عشق
لیک با حکمت بنوش این درد درد تا نهایت بین شوی مرد فرد
تا بیاد آری هدایت در حضور تا ز حجب تنها بگیرد دل نور
تا ببینی چهرهٔ خوب رضا تا هدایت یابی از حسن غزا
گر رضا خواهی تو از حسن حبیب رو طلب کن فتح ابواب غیب
حاضر اوقات و هر روز باش تا ببینی حسن هر او روز فاش
وقت آن وقت گاه سیار گل محو کرده آن تمامیت ورسل
زانکه شور عشق آورده جوش کی بگنجد گفت و گو با خام نوش
گر خدا از سوده باردی حبیب گر میان این کمینها تو عجیب
گر عجبتر زین عجب خواهد رسید در میان امت ای اصل دید
گر ز فقر و از فنا شادی کنند بندگی درویش آزادی کنند
باشد اندر دوستشان نفح و نفخ جسمشان شکوه و دلشان تلخ
گر نخواند صد معلومات شان گر نه بیند سیر ترجیعات شان
قامت ترکیب شان باشد بلند منزوا آرند با بند و کمند
نی ابد خویشند و نی کز ازل ذوق حال آرند در نغمه غزل
در قصاید قال در حال آورند رد حمای غیب در قال آورند
ای حبیب آن درد مندان تواند گر عنا بار و گر دیوان تو اند
خوی شان بی وزن کرد اندر تن هر که آید در صنف تو ای پسر
بلبل گویای گلزار تواند عاشق دیدار دیدار تواند
عطرشان نبود بغیر از خاک پات هر نفس بر هند جانها در فدات
نعت شان او داد جانت در زبان هم نهان و فاش و زان و فشان
بسته خلوت نباشند ای گروه خسته غربت نباشند و شکوه
گر شکوه و قدر و عزت ای حبیب هست محو این غریبان عجیب
ای جمالی مطرب و ساقی بیار چون گشادی در بروی اهل غار
حمد لله شکر لله الکریم که همی بینم خوش کهف و رقیم

حمد لله شکر لله المجید   گر رخ مهر و محبت شد پدید
حمد لله شکر لله الغنی   گر نیام از قوم دنیای دنی
حمد لله شکر رب العالمین   گر کشاد گشت با بالواصلین
حمد لله شکر لله الکبیر   گر امیر آورده خویش و با نفیر
حمد لله شکر غفار الذنوب   گر محبت کرد پیدا عیوب
حمد لله شکر قهار غیور   گر تلف شد کوه و شد دشت حضور
حمد لله شکر حی لایزال   گر شده دردی و درمان خوش زلال
حمد لله که جمالی غریب   راضیست از کرد دستان حبیب
حمد لله کاین فتوحات عجب   شد قبول اندر بر شاه عرب
حمد لله کاین حیات آب فنا   شد بجام و کام وصل مرتضی
گر چه این قطره ز جوش کوثرست   در گلوی شاه چیزی دیگرست
آب کوثر در دل و جان امیر   موج میزد تا که شد روح قنبر
در فراق آن آب کوثر تشنگان   بازگشت آن خون گر گردد فنون
ای جمالی داکدار این خون و آب   چونکه شد آن آب و خون چون ...
فکر مهجوران بباید کردنت   تا نماند بندها در گردنت
زشت باشد ز رشتار زده بخیل   زاو رسد سرورست در بار دلیل
هر که رو آورد با تو در طریق   تا که باشد زنده دارش چون رفیق
گر بدست خود کند خود را هلاک   زو دوزخ نفش گر که بنوز پاک
شرح این روشن نویسم ای امین   تو که کردی اگر از فتح مبین
این نصیحتها بگوش جان شنو   تا که کردی فتح از آثار خسرو
تا جو دریابی وصال مصطفی   می نکردی در بدر بچون گدا
گر کسی کاز رفت شمعی بار تب   دان نشان شعله شمع حبیب
تا نسوزی خویش را مانند شمع   می نکرده روشنایی در جمع
کاهل غفلت دارد نور شمع در ظلام   دشمن ظلمت آن باد هوا
ابلهی باشد که شمعی در لوز   بر فروزد پیش خورشید روز
شمع جو و پیش تیغ آفتاب   تا نماید نور بی پرده ز تاب
هر که دارد در دل و جان مهر مهر   نیستش حاجت بشعلات نور
نوریان بیچون ملک در مانده اند   زان جو شمع و نور را ندوند
آن عزازیل از برای نور نار   شد جدا از چشم روح افزای یار
خاکیان دارند آن شمع طراز   زان جو محمود شد مشتاق ایاز
نار و نور شمع ای مرد امین   هست میراث و خیالات لعین
نور از نار است و نار از نور   زان حجاب زاید این قرب
نور اگر رو آورد در بندگی   نی نیابد از حیات و زندگی
در جو صبح کاذب افروزد علم   صبح صادق نیستش باز دم

زانکه دارد صبح صادق آفتاب   در پی خود تا بدراند حجاب
هر که خوابد صبح صادق کرده زور   کی دگر روی آورد بار دیگر نور
هر که او با نوریان پرواز کرد   رو و خوبان تا زکی و ناز کرد
گنج معنی ای فلان در خاکیست   گر نهان از ذهن و درک و ...
هر که با ایشان رسید و باز گشت   غول گردد غول اندر کوه و دشت
گر چه باشد هیچ بهده نظر   هیچ راغش کند آن بی بصر
می براند و نخوانندش دگر   تا جو شمعی می بسوزد سر بسر
چون بسوزد پای تا سر همچو شمع   آن فنای او شود فی الجمله جمع
نیستند این نقد دار آن غیور   همچو آن زنار و کان دین نور
گر بپیش طالب دیو دد   گر نبیند اگر ز سر تنگ دم
هر سفالی جو ز اندر بغل   می نهند آن قوم پوشیده بغل
گر گریزد زان خسان بیهوش کور   لت زنندش با هزاران ضرب و زور
جسم بی جان پیش خود بند آور   بجز از جان جان ...
بی وقوف از قدرت و آثار دل   بجز از غفلت و زنگار دل
غره بر آواز دیگران ...   بی معانی همچو آشوب جرس
ای اخی بگذر ز اهل نقش و رنگ   تا بگیرد آینه صاف تو زنگ
چون نمودی راه و دادی زاد راه   خاک پاکان پرده کن بر گنج شاه
عشق با خاصان ده و بربای دل   تا اگر گردند ناکامی خجل
عشق شان بنماید آن روی سیاه   تا نیارامند در جرم و گناه
تا که رو در روی غفار آورد   صیقلی از بهر زنگار آورد
شرح این نکار و حال و ...   آب رحمت آورد رو با شوی
چون بنزدیک آمده ماه رجب   باز کو از خلق آن شاه عرب
گر ز خلق او و اکرام جلیل   رحم فرماید صد اولی
هشتصد و هفتاد و یک سال تمام   در گذشت از هجرت شاه امم
که برون انداخت درهای عجب   شور عشق از قعر دریای ...
ای جمالی نیست شو در نیستی   تا بچند گیر که ... خودپرستی
گر تو خود را ناوری اندر شمار   کمتر از چند روی تو در دو دیار
درد داری خویش را اندر حساب   دائما چون زدست خود عذاب
جاده بی خوف و بیم افتد و بس   ره درین قلعه نمی آرد عسس
هر که گم شد اندرین راه عجب   راضی از زنار او باشد حبیب
شد هویدا فتح ابواب رضا   از فقیر مصطفی و مرتضی
هر که خواهد این فتوحات تمام   گو فقیر مرتضی شو والسلام

تم کتاب فتح الابواب و هو القسم السادس من حقایق احوال المصطفی
علیه افضل الصلوات والسلام





تمام بسم الله الرحمن الرحیم / می سرایم بر صراط مستقیم
تا نمایم حسن شرح الواصلین / در صفای اولین و آخرین
تا بمعنی نور و عقل و عشق و دل / تا بدانی فرع چبود چیست اصل
اصل ذات قدرت با حکمت / فرع تصویر و صفات و صحبت
واصل آن باشد که ترک خویش کرد / جان خود در صرف نیک اندیش کرد
واصل آن باشد که کم ز آن شود / از خود و آثار خود پنهان شود
واصل آن باشد که در ذات / فارش بیند فناش آفات غم
واصل آن باشد که در بازار منت / ز اهل صورت در ربایه گوی

معنی الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

حزن و خوف و وسوسه و کین و ملال / بیشوند ای جان دل پرده و جلال
خوف از اندیشهٔ اجور و خطات / حزن بهر عزت و نشو و نمات
این دو پرده چون بسوزانی ز جان / خار جور تو شود آن طال و ورد
چون نماند خوف و حزن و قیل و قال / در وصالی در وصالی در وصال
بشنو این آیه دلی ای یار فتح / در حدیث شیخ و ماوای روح

حکایت در سؤال و یسألونک عن الروح

بر سبیل امتحان اهل کتاب / باز پرسیدند از آن فتاح باب
که بگو احوال ذو القرنین و روح / قصهٔ اصحاب کهف اندر شروح

جواب سؤال و اشارت بمعنی

و للآخرة خیر لک من الاولی

مصطفی فرمود فردا این جواب / باز گویم چون بر آید آفتاب
شب در آمد مرا اندر پرده شد / بحکم جوش عشق و دل
روح پاک مصطفی پرواز کرد / تا بپرسد قصه‌ها از یار فرد
یار تنها دید و حسن بی مثال / جان بجان پیوست و گم شد وصال
دیده اش حیران آخر شد / همنشین محو دیار دید شد
سیر ... پیوست با حسن ضمیر / اندر آمد ... شد از خبر

گفت روشن پیش عین الیقین / بر لقا و چشم رب العالمین
ذوق دل شمع محبت بر فروخت / پرده جسم بیانت را بسوخت
حال آمد کام قالش لال کرد / خوی جان با جام الا لال کرد
خواست جانان تا که جانها بر درود / تا سخن در پرده پنهان آورد
آن ز اهل محبت وا نهان قال / می بپوشد شور عشق و جبین حال
گفت با صد ذوق در گوشش حبیب / گر بگو تو شرح ارواح غریب
باز گو که روح در امر خداست / وارد انگور سر گوشش از خمر خداست
شرح قوم کهف و اسکندر بگو / زانکه در گوشت اندر جا بجو
هر چه مشهور است و پیدا در جهان / می بزد در قیل و قال و در بیان
آن بگو با های محبت / حسن باطن بر عشق و الفت
واصلان از خود بحجت کاستند / روح واصل غیر حجت یافتند
مصطفی چون باز گشت از عالم غیب / خلق عالم دید اندر شک و ریب
اینچنین نکته کاین سلطان حال / تا چهل روزش نبد پروای قال
گر ز دستی خویش را آورد بخ / هر که دیدی زود از دور گریخت
آیت و تفصیل کرد از ملک / گاه می بد جبرئیل از فلک
غمزه از کار به رب آن امور / بهر باطن شرح افعال ظهور
گر نشدی در غار همچون کنیتان / گر ز جو و ذو القرنین کردی بیان
گاه گشتی بی مکان همچون غیب / گر نه فهمی نقش های این حجب
گر ز مشرق سر زدی مانند هور / گر ز مغرب واصل اهل قبور
گر نهان با یار جای خویش بود / سوی وصل اصل خود پی برده بود
آن چنان خود بخود و شک زنان / رقص میکرد مانند زنان
گر خدا برگشته زان بر گزید / همچو مجذوبان شد بی پا و سر
گر بیا جمشس در وادی غیبت / صامت و حیران و پر راز نیست
خوش گریزان از ترس جواب / گر نداند طاقت اهل کتاب
ناگهان در بر شب تیغ نور / نا دمی بر گرده در ... نو
غیرت آن فرد بی مانند طاق / در صفای آمد با اهل نفاق
گنجها گفت و نهان سخت / گنج معنی ای برادر سخت
هر که او گشت و تکرار زبان / کی بیابد گشته همچو گنج گران
چند گیرم خاک باشد جای گنج / تو بجو این گنج بی آزار و رنج
وصل جانان محو و فقر و فناست / این فنا و فقر فخر مصطفاست
این تفاخر بخر صورت شکند / این بسر آن خار جهلت بر کند
این حکایت بشنو آزاده باش / جام صاف فقر نوش و شاد باش

حکایت

کاز آن خود نمای زر پرست / آمد اندر بر شاه الست

گر در آور باز نان وعده نو	شیر عزتشان چه در عهد تو	شرط کن کاین جابه جا کان جواب	گر همی پرسیم ازیشان ها عذاب
راه ما و جای ما بگرفته اند	ما چنین استاده ایشان خفته اند	فارغند از قدر خود وز عز ما	ما ازان افتیم در استیزها
چشم ما چون چند آن جسم و پلاس	می فتد در جان ما بیم و هراس	دیدن این قوم ما را خستگیست	در میان ما و ایشان شکستگیست
قوت ایشان ز سعی و خوی بست	قدرت و احکامشان ای سوی بست	استقامتشان و آرام مدام	جمع می یابند ازین مقام
از بر خودشان بران ها را بخوان	تا حضور ما شود بر تو عیان	در پناه ما ترا باشد وقار	با تو همچون کلاب ایشان خوار
خار و گل از هم جدا کن در طلب	تا بماند فخر ما و نام ما	اندرین بحث آمد آن پیک امین	با غضب و آیات رب العالمین
باز خوان این آیت ای مرد فقیر	قال الله تعالی واصبر نفسک مع الذین یدعون ربهم		تا نگردی بهر دنیا تو اسیر

بالغداة والعشی یریدون وجهه ولا تعد عیناک عنهم ترید زینة الحیوة الدنیا ولا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا واتبع هواه
وکان امره فرطا ترجمه وشکیبا گردان ای محمد نفس خود را با آنانی که میخوانند پروردگار خویش را در بامداد و شبانگاه یعنی
در تمام اوقات در حالی که خواهان روی او یند و بر مدار دو چشم خود از ایشان و نگاه مکن به غیر ایشان در حالی که خواهی
آرایش زندگانی دنیا را و فرمان کسی مبر که غافل گردانیده ایم دل ورا از یاد ما و پی رو آرزوی خود است و کار او در تباه کردن
طرف حق است قوله تعالی وقل الحق من ربکم فمن شاء فلیؤمن ومن شاء فلیکفر انا اعتدنا للظالمین نارا احاط بهم سرادقها وان یستغیثوا
یغاثوا بماء کالمهل یشوی الوجوه بئس الشراب وساءت مرتفقا ترجمه و بگو رسید حق و راستی از پروردگار شما و اکنون کار باختیار شما افتاد
پس هر که خواهد که ایمان بیاورد و هر که خواهد که کافر شود به درستی که ما آماده داشته ایم از برای ظالمان آتشی را که گرد ایشان
بر آمده است سراپرده های آن و اگر زیاده رسی خواهند زیاده رسی کنند ایشان را به آبی که همچون دُرد روغن جوشان بریان کند
روهای ایشان را بد شرابیست آن و بد تکیه گاهیست ایشان را قوله تعالی ان الذین آمنوا وعملوا الصالحات انا لا نضیع
اجر من احسن عملا ترجمه به درستی که آنان که ایمان آورده اند و کرده اند کارهای پسندیده را به درستی که ما ضایع نمیکنیم

مکافات و مزد هر کس که نیکوکار باشد قوله تعالی اولئک لهم جنات عدن تجری من تحتهم الانهار یحلون فیها من اساور من ذهب
ویلبسون ثیابا خضرا من سندس واستبرق متکئین فیها علی الارائک نعم الثواب وحسنت مرتفقا ترجمه آن گروه مندکه ایشان را
باغهای که بعدن موسوم است که روانست از زیر قصرهای ایشان جویهای آب در حالتی که زیور بسته اند در آنجا از سلیمانهای
که از طلا ساخته اند و می پوشند جامهای سبز از باریک دیبا و از ستبر آن تکیه کرده در آن قصور بر تختهای بلند خوش ثوابیست
ثواب ایشان و خوش تکیه گاهی که ایشان راست قوله تعالی واضرب لهم مثلا رجلین جعلنا لاحدهما جنتین من اعناب و
حففناهما بنخل وجعلنا بینهما زرعا ترجمه و بزن ای محمد از برای ایشان مثلی دو مرد که مخصوص گردانیدیم یکی از ایشان دو باغ
از انگورها و فرو گرفتیم گرد بر گرد آن باغها به درخت خرما و گردانیدیم میان آن دو باغ زراعت زار قوله تعالی کلتا الجنتین آتت
اکلها ولم تظلم منه شیئا وفجرنا خلالهما نهرا وکان له ثمر ترجمه هر دو بستان بار آورد و میوه ها را و کم نکرد از آن چیزی و روان
ساختیم در میان آن دو باغ جویی بزرگ و حال آنکه بود آن صاحب باغ را مال بسیار قوله تعالی فقال لصاحبه وهو یحاوره
انا اکثر منک مالا واعز نفرا ودخل جنته وهو ظالم لنفسه قال ما اظن ان تبید هذه ابدا وما اظن الساعة قائمة ولئن رددت
الی ربی لاجدن خیرا منها منقلبا ترجمه پس گفت با یار خود و حال آنکه در گفت و شنود بود که من بیشترم از تو از روی مال داری
و عزیزترم از تو از جهت فرزندان و گروه و در آمد در بستان و حال آنکه ستم کننده بود بر نفس خود بواسطه کفران نعمتهای
الهی گفت که گمان نمیبرم که منقطع شود این باغ هرگز و گمان نمیبرم که قیامت برخیزد و اگر فرضا باز گردم به پروردگار خود
البته بیابم بهتر ازین گشتنگاهی قوله تعالی قال له صاحبه وهو یحاوره اکفرت بالذی خلقک من تراب ثم من نطفة
ثم سوّاک رجلا لکنا هو الله ربی ولا اشرک بربی احدا ترجمه گفت در جواب او آن یار او و محاور او بود که آیا تو کافر گشتی
بآن کسی که آفرید ترا از خاک دیگر از نطفه دیگر درست گردانید ترا و رسانید بدرجه مردی لیکن اوست آن خدایی که پروردگار
منست و انباز نمیگردانم با پروردگار خود هیچ کس را قوله تعالی ولولا اذ دخلت جنتک قلت ما شاء الله لا قوة الا بالله ان ترن

انا اقل منک مالا و ولدا فعسی ربی ان یؤتین خیرا من جنتک و یرسل علیها حسبانا من السماء فتصبح صعیدا زلقا او یصبح ماؤها غورا
فلن تستطیع له طلبا ترجمه و چرا چون در آمدی در بستان خود نگفتی که هر چه خدا خواهد چنان شود هیچ توانایی نیست مگر بسبب
خدا اگر می بینی مرا که کمترم از تو از روی مال و فرزند مغرور مشو که شاید که بدهد پروردگار مرا بهتر از باغ تو و فرو فرستد
نار کما از آسمان یعنی صاعقه چند پس پاک گرداند او را از درخت و ساده سازد زمین آن را و نرم یا فرو برد آب آن را در زمین
پس نتوانی تو آن را باز جستن قوله تعالی و احیط بثمره فاصبح یقلب کفیه علی ما انفق فیها و هی خاویة علی عروشها
و یقول یا لیتنی لم اشرک بربی احدا و لم تکن له فئة ینصرونه من دون الله و ما کان منتصرا هنالک الولایة لله الحق هو
خیر ثوابا و خیر عقبا ترجمه و فرو گرفتند میوه های آن باغ را یعنی نیست گردانید خدای بصاعقه آن درختها را پس باز گردانید
صاحب باغ کف دستهای خود را از غایت پشیمانی بر آنچه خرج کرده بود در آن بستان و حال آنکه افتاده بود رزهای آن از فراز
طارمها بر زمین و میگفت ای کاج که من انباز نمیگردانیدمی با پروردگار خود هیچ کس را و نبود او را گروهی که یاری دهند او را
غیر از الله تعالی و هیچ نصرت نیافت در آن مقام یاری دادن خدا راست که حق است او بهترین ثوابست و بهترین عاقبتی
ای عزیز معنی انا لا نضیع اجر من احسن عملا بشنو بدانکه عمل احسن آنست که عمل ارکان از بنده صادر شود و این عمل از درد دل
بجز ار سد و هر که را دل پر درد باشد و هو بی دوا بدانکه این فقیر در چه حال سخن میگوید و بدو گوش مستمعان را از غیب حضرت
محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم و بدو چشم خونفشان مشتاقان حضرت حبیب علیه الصلوة و السلام و بدل
جان مستمعان خاک جاده آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که از علوم ظاهر و باطن بغیر از فضیلت دنیا و آخرت
چیزی دیگر حاصل نمیشود و هر عمل که از علوم ظاهر و باطن پیدا شود شخص را غنی گرداند و بی خبر گرداند از درد واصلان خدای تعالی
درد واصلان این درد مندان میکشند که آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات یعنی مبارکش درین قوت که
میفرماید که اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا و احشرنی فی زمرة المساکین و قدر و عزت فقرا و مساکین از برای آنست که خدای

تعالی میفرماید که زینت دنیا و صورت آفات از بهر آن آفریدیم تا ببینیم که که فریفته آنها میشود و اکثر فریفته شدند و از
برای درد مندان محبت خود بهزار وجه حسن لقای خود بر ایشان عرض کردم که تا دوای درد دل ایشان شود این دواها طاعات
در دایشان نداشتند و پس حسن دیدند و هر حسن که به پس نخریدند محو و سکه یافتند از زاد و خانه این درد مندان بدین جهت
حضرت حق سبحانه و تعالی در شب معراج حبیب خود فرمود علیه الصلوة و السلام که یا احمد محبتی محبة الفقراء گوش نظم دار و نکتهای

عزیب عجیب بشنو و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و اصحابه و سلم

مستمع شو ای فقیر دور خویش	تا بنوشی زهر جور و ضرب نیش	تا بنوشی تو جان از بهر نان	سر منه پیش دونان جهان
چونکه با اصحاب صفه مصطفی	تتمه حکایه بزرگان قریش و اصحاب صفه و معنی و اضرب لهم مثلا رجلین		طعن افزودند و خبث و ماجرا
حق تعالی گفت با آن بی نظیر	کاین شکر از بی قوم فقیر	سخت گو بر روی بخت کاران	تا نسازند از خود دشمن جهان
پیش ازین بد حال اربی ای امین	حکایت		تا کمان افتاد در خاک زمین
مال با کمال داشت او با دو پسر	قسمتی کردند آن خون پدر	داد آن یک ربع با یه در دو	یعنی آن مال پسندیده گذاشت
ربع دیگر داد و ایوانی بساخت	ربع دیگر مرکبان از بهر تاخت	ربع دیگر داد آن غفلت نهاد	بندگان بخرید و سر در باغ داد
کرد معمور او دو باغ پر ثمار	در میانشان کرد ضبط کشت زار	خوش همی نازید با آن جنتین	بجز از چیز خوبی ندید
آن یکی دیگر دلی بیدار داشت	دین و دل جانب عقبی گماشت	داد ربع مال و باغی از بهشت	از خدا بخرید آن نیکو سرشت
ربع دیگر داد در راه خدا	تا که یابد در جنان ارا القضا	بهر دوران ربع دیگر برفشاند	ربع دیگر آنها در نهر آن
چون برافشاند آن زر اندر ره دوست	سوز فقر آمد زد اندر مغز و پوست	زر چو تخم اندر دو خاک شد	آن فقیر از جوع دامن چاک شد
حکمت حق کار ما بسته کند	تا که راه جهل را بسته کند	تا که بکشاید در اهل وصال	آن وصالی که نپذیرد ملال
پس تحمل باید و صبر انتظار	تا درخت بخت بنماید ثمار	زر ربع دنیا باغ دنیای جوان	چون کدو پر میکشد بر آسمان

زانکه آن اقطاع شیطانست و جهل / زان بود در پیش تو اکنون سهل
هر که اندر جادهٔ فقر و فنا / بی رفیق اندر رود و گرد هبا

بار بی الفضه خریدار چنان / گرسنه و بیچاره گشت و دل طپان
بر سر راه برادر شد نشست / همچو مخمور خرابی نیمه مست

ناگهان آمد برادر با حشم / در پس و پیشش روان طبل و علم
آن فقیر آن باد دید و باد و ما / گرمی آمد چو آتش بر هوا

همچو خاک آهسته آن فقیر رو / گفت با آن لوت و پوت و زنگ
گر بدیدی یک طعمه بر اشتها / تا بیابی عاقبت نیز از جزا

آن فقیر دل قوی جان پر غمی / بهر او میخواست نور و روشنی
سخت آباد و سیر بادی / خواست بر بام اخ از داوری

نی برای خویش نان خواست او / از برای غلغلش بگذاشت او
عجب و دنیا و نخوت کرده پشت / گر نماید با اخی باغ بهشت

گفت برخیز و بیا ای سست و دنگ / تا ببینی باغ من با بوی و رنگ
برو آن مسکین بروی و سر چو آب / در میان باغ چون مست خراب

با تماشا می روی نزد کی با خلف / مال و نام و ننگ خود کردی تلف
چشم بگشا باغ و بستانم ببین / راست بنشین فعل و دستانم ببین

چاکر و اسب و غلامانم نگر / تخت و رخت و عرش و ایوانم نگر
این همه آثار و فن آن نگر / عزتم در شهر چیزی دیگرست

در مجالس آی و بنگر در کلا / گر بصف چون می نشینم با صفا
صدر شاهنشاه ایامم ببین / عالمان سر می نهندم بر زمین

گر نبودی مال و باغم ای فقیر / همچو تو گشتی خوار و حقیر
آن فقیرش گفت رو خاموش شو / یکزمان بنشین و جمله گوش شو

لاف را بگذار و کن گوش کی / تا بگویم شرح مرد و درد و گرد
ای برادر غرق آمل مباش / در طریق دمدمه باطل مباش

خاک بودی و جمادی شور / نطفه‌ات کرد و بداد حسن و نور
گوش و چشمت داد و چندین عقول / تا کنی آری بخویش دین و اصول

هان تو خود بگذار و پر در آر / سر بنه در پیش آن کردگار
با حقارت منکر اندر حال من / نیست پیدا شوکت و اقبال

هست اندر زنده‌ام من نیمچه / هان بگو حرف و سخن ابجاد لیم
قامت تو در دی تو رفتار تو / هست پیدا بر سر بازار

مهر و خوی یار رنج من شناخت / من نیم فی الجمله یار مهر بات
سبزی باغ تو از باد هوا / درد و داغ من بجهد مهر خدا

باغ تو ز آثار عزت و جهت / داغ من از بهر صدق و المنة
سوز داغ من بسوزد باغ تو / خنده ام گریان کند آن لاغ تو

شب درآید برق غیرت پر زند / آتشت در باغ و در کشور زند
نیست کرده اند اموال تو / دوزخ انداز در تو آمال تو

شب درآمد آنچنان شد آنچنان / گر همی گفت آن فقیر بی نشان
گفت سوز فقر تو آه و دعا / هست بی شک شکر آن وفا

نیست اندر گفت شاخ مهر و دوست / نیستند این فانیان فی الجمله دوست
چونکه شب بگذشت و آمد روز نو / شب پرک افتاد اندر تاب نو

ریش و دم می کند بازار دیو / گر چو روشن بستان و باغ
باز گو با قوم کرد ای حبیب / این مثالی که نوشت عجیب

مصطفی فرمود این با قوم خویش / هیچ نشنیدند شرح نوش و نیش
زین عجب تر بازگویم نی مثل / تا ببینی حوات اهل وصال

این حکایت بشنو ای مرد غریب / تا شوی خوش محو و بیدار از عجیب
تا نجوی کحل چشم احولی / تا نباشی خارجی پیش علی

حکایت

بود درویشی ز مردم از او / سرکشی یا سرخوشی یا بنده

داشت اسباب و مال بی حساب / مرد ناگاه آن حریص پر عذاب
داشت او نیز دو پور ای فلان / این حدیث راست بشنو از کمان

چونکه شد آن خواجه تا که با عیال / روزی مرد و پسر شد سیم و مال
تا حقی آمد خوشش مرغ نشست / آستین پس برد و پیش آورد دست

گر خدا گفته کلوا و اشربوا / در عقب نشنیده بد لا تسرفوا
یک بیت المال زانسوی کرد / آمده زد مهر بر همیان زر

زان طرف آمد مسرف سرنگون / تا که خرج روز خویش آرد برون
محتسب دره بدست آویخته / گریه و خنده بهم آمیخته

خواجه اندر گور بر زر و مال / پیش منکر گشته بر حق دلال
گر همی پرسید از و با صد عذاب / گر بگو رب که بدادهٔ جواب

خواجه حیران مانده و مدهوش گمان / گر چه چه چه جای گفت و بیان
ای دبیر احوال منکر آکار / تا نماید قامت اغیار و یار

حکایت

خواجه را بود است سم موی رسول / در میان مال از بهر اصول

یک برادر گشته بد در گفتگوی / در تردد بود جمش بهر موی
مال باقی الجمله در کیسه نهاد / پیش موی مصطفی خوش رو نهاد

با برادر گفت بنگر نی ملال / قاش اندر موی واندر سیم و مال
مال خواهی موی با من واگذار / در بهوسه یا بلی موی بر آر

آن برادر گفت دادند موی / گر مرا از مال باشد آبروی
چون نظر بردار موا آخا خفی / گیرد رو که آب رو دهد با آخی

عاقبت بین بود آن سوی رسول   گرد آن سو سلسله ابروی رسول
دایما آن سلسله گیسو نشان   می نهادی مهر و رو بر سجده گاه

چون حیات خویش آن محو داشتی   بهر دل دایم بپهلو داشتی
چونکه وقت نقش آمد آن اسرار   خوش وصیت کرد اندر آن نگار

گر شنید این سوی اندر دیده دام   گرد وصال جان ازین سودا مدام
آنچنان کردند کو فرموده بود   دیده بود آن چنان چون می شنود

چونکه چشمش دید آن عین رسول   نام او شد در جهان سوی رسول
نیست اندر دو جهان نام و نشان   گر نبیند دیده آن حسن نهانش

هر فقیری کانچنان فانی نشد   واصل آن حسن پنهانی نشد
هر عمل که شخص را پیدا کند   حسن آن اعمال بر سیما کند

فقر با عشق و محبت ای پسر   سوی جانان می نهد اندر نظر
تا بپوشد سوی جانان بر دلی   تا نیندازد نظر در سو

هر که بنهد در نظر سوی حبیب   زاید از چشمش اشارات غریب
غمزه و نوک و اشارات و نظر   آورد در پیش روی شمس و قمر

گفت و گو بر میکند بیخ وصال   زانکه آرد گفت و گو کین و ملال
گفت و گوی با محبت صیقلت   روح پاکانست و مفتاح دلست

وصف خوبانست و شرح آیت   امر دیانت و حسن فعل و نیت
حسن صدق و کام عشق و ذوق حال   ای جمالی هست احکام وصال

ور بود در دو فصل در بهر روز   ای جمالی وا نما این گنج رموز
عاشقان بیخود و مست و خراب   گر ز چشم یار نوشیدند شراب

ناظر این آیت و این غافلند   با بیان عشق و صد گونه فنند
غافلند از مانع تنهای نهان   ای جمالی واگذار آن ابلهان

رو بساقی آر و می در جام کن   عیش در میخانه مادام کن
هر حضوری که نباشد بر دوام   آن مخوان خوش وصل کان نبود مدام

غیر درد عشق و درد داغ دل   هر چه باشد مرد گرداند خجل
در دو جهان محروم این عشقند و ناز   گر همه مشغول تصویرند آز

هر که دارد استقامت در بلا   واصل او میشود چون رضا
وا نمودم قامت عیش و الم   ای جمالی بر فقیران و السلام

تتمه معنی یا ایها المدثر قم فانذر وربک فکبر وثیابک فطهر والرجز فاهجر ولا تمنن تستکثر ولربک فاصبر بدانکه ثیاب حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم دل مبارک اوست صل علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله وسلم دل غبارکی اوست از زنگ فرمود که فطهر نیز فرمود که مقتصر فرموده که دل تو که محمدی مکان محبت ماست دوستی کافران در آن دل امده والرجز فاهجر دا

این معنی میدید و گواه این آیت این آیت دیگرست که فرموده که انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء گوش نظم دار و حاضر نکتهای غریب باش وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله واحبابه وسلم

یکزمان ای دل بیا بیدار باش   ناظر اسرار امر یار باش
پاک گردان دل که تا آیات دوست   بر درد از پیش روی عشق دوست

بهر ما حق امر کرده با حبیب   تا که در یابیم ما نکته غریب
تا نشستن بود نزد شاه و لیک   گر چو بینم جاه و مال و کشوریم

گر نه پسندیم ما امر ودود   کی بما روشن شود سر وجود
گر نه تنظیم امور شه کنیم   روی چون با آن در دور گنیم

امر بی عشق جان با غش کند   نا پدید با خوی با آتش کند
صبر کن ای دوست در وقت امور   تا شوی خوش پاک و دریابی حضور

ای خوشا آنکس که پیش از مرگ مرد   پیش امر دوست با دل صبر کرد
وای بر آنکس که او را امر هند   هر چه خواهد دا ایکاش آن کند

ای جمالی بهتر نیست و عمل   مرده گردان نفس خود پیش از اجل
هیچ نکشد نفس را اجزا امر دوست   هر کرا جمعیت این دو جمع گو

آیت دیگر بیارم ای رسول   تا که مشتاقان کنند آنرا قبول
هر دلی که گشته باشد بی غبار   می بگیرد وصل امر کردگار

خار کرده در شب و وصل اندر جنان   هر کرا امر یار پسند برد جان
تر این آیت شنو خوش با حضور   تا شوی تو حاضر وقت و امور

قال الله تبارک وتعالی وقلنا یا آدم اسکن انت وزوجک الجنة وکلا منها رغدا حیث شئتما ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین ای عزیز روز سه شنبه بیست و سوم ماه شعبان سنه ثلث وسبعین وثمانمایه در آستانه حضرت سلطان المحققین شیخ ابو علی گوکری قدس سره در خاک رهگذار مشتاقان افتاده بودم در حالیکه آیه مجید از پرده عشق در منظر قلب حزین تجلی نمود و از طرف سکت بزمین تقوی مسکن گرفت و مثال نسیم خوشبوی بمکان آتش نهاد در آمدی زحمت حروف بمکاس ساقی شرابخانه خرابات محبت که حجاب نوشتات در عبارت نهایت بین نداشت در ضمیر آغاز راز خواست که اسرار امر و اراده بی رضا و امور با رضا بداند چنانکه مقصود امر و پروردگار کلی باشد اول این آیت که تو نهاد در میادین عقول و علوم و در با بهای حروف و قیاسات ارباب تقلید از پرتو سایه اهل تحقیق تاویلش منظوم گردانید و بود همداز زبان همرفیق

آن نیمی کز صحرای آفتاب تا کی بنی امی عربی محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلّم وزیده بیرون آمد و آیت این بود که
وقلنا یا آدم اسکن انت وزوجک الجنة وکلا منها رغدا حیث شئتما ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین سایه بهرا فروز
از خورشید روز کینیت امر و نافرمانی پرسید فا آمد که صفات گندم خام بود بسبب آنکه تعجیل کرد و ظلم بر نا پخت کرد
اسم ظالم یافت اگر تعجیل نمیکرد در حال آن ذات در صفات استقامت میگرفت و آیت می آمد که تصرف کند آدم گندم را که در تعجیل
کردن عذابهاست که تعجیل صفت شیطانست و تأنی صفت رحمانست شنیده باشی که یوسف علیه السلام خبر این از زبان خواب
و بعد از یکسال بداد و شرح در حضور حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام این حکایت یوسف باز گفت آنحضرت علیه افضل
الصلوات واکمل التحیات فرمود که اگر یوسف تعجیل نکردی و خبر این نخواستی در زندان ریان آن مراد او بر آوردی
و حاجت انتظار نبودی شرح این مقصودات در نظم طلب کن وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

یکزمان در خاک ره ساکن نشین — تا بگویم شرح امر و ما و طین
تخم امر ای بنی آدم بخوش — نوش کن این باده و در خود بجوش
تخم امر ای سینهٔ آدم بریز — تا نینند ذره من در کت ستیز
تا که مقصودات یابی از وجود — در دلت ساکن شود خوش یار زود
تا که از صبر و تحمل بر خوری — تا که در تصویر بی صبری نگری
تا نهی پیش امر و خوی وقت — تا که گردد صبح تو این صبح وقت
ذکر آدم بشنو و تنبیه گیر — بهر ما دید آن پدر آن دار و گیر
تا که ما مشغول آن امر شویم — تا که بر نفس و هوس قائم شویم
تا که گردد تخته رونق از انتظار — منتظر هرگز نگردد شرمسار
خواری از بی صبری است ای طالبان — حسن عزت مجو بین در راضیان
صبر کن با تلخ و شیرین ای کیا — که ابا صبرست نفع بی ضرر
قشرها از صبر مغزین میشود — اسپ دولت صبر با زین میکند
وصل خواهی امر جانان بر پذیر — کاندران امرست وی بس آن تا گزیر
آدم ار کردی قبول آن امر — می نگشتی جام شهدش زهر
آن شجر کو گفت با آدم خدا — گر بکرد آن مرد باد دست و پا
بهر آن فرمود آن امر صریح — تا که آن دانه شود خوب و صحیح
زانکه مغزست آن که بتوان کاشتن — دانه مقصد از آن بر داشتن
گر نخوردی آدم آن تر دانه را — کی شدی پروانه ...

ی نوی ی در دو رنج دانه‌هان — خوش نگین آمدی اندر جهان
چون نجستی دانه بر شاخ شجر — آمدی با شبهٔ آیات دگر
کای کشند صبر این بی حضور — زود بخاک افشان کن تا آرد ظهور
آدما تو تخم انسانی بکن — باید این دو تخم باهم در زمین
آدما تو تخم انسانی نخور — کی روا داری که بکشندت نبود
این شجر با آن ثمر پیوسته است — بی ثمر باشد گزین بگسسته است
این شجر خاکست و بی مغزست و تر — باش تا پیدا کند حسن دگر
آدما آن حسن اگر سر بر زند — از نظر پس که بر دی در زند
آدما در تو شجرهای عجب — جلوه می آرند چون حسن حبب
این شجر در ریزه نقش بها — تا شود خوان خفی رزق ما
آدما تنها مخور با یار باش — هان مشو غافل ز خود بیدار باش
میروی اندر غریبی در ظفر — زاد ره برگیر از بهر رفیق
هست با هم این طریق و این رفیق — این رفیقت این رفیق اندر طریق
سالکا مردم بهشت و دانه — می نماید حق بهر فرزانه
این نجیز کامور باطنست — گر چه روح پاک سیر شش بلیست
آدم و حوا درین وادی مجو — دیده بگشا این حسن اکرکو
دانش اخفاست و ذوق درون — نیست ظلمت روشنی در درون
نور این دیده ز ستر مصطفاست — تا بشنو قایم ز عین مرتضاست
این شجاع مرد فرقت و فنا — تو وفا کن تا به پیش این رضا
با امور ظاهر و باطن بساز — گرچه باشی نازنین چون ایاز
هان مگو چون در جهان تخت گیر — ره مده در جان و دل زین بر زبیر
تا ثمرها از شجرها سر زند — تا که دایه وقت آید در زند
هر که او بی وقت جوش آید ز حال — می نگردد غوره اش بی دانهٔ زلال
این نشان ذوق شرح الواصلست — نی شجاع آسمانها و زمینست
سر این گفتار در رفتار نیست — نشنود آنکس که دل بیدار نیست
در خرابات این از غیب — هست حلقه کو شجاع بیاز
حاصل وقت و سوز عشق و درد — جان صاحب درد این نقش گرد
این مزخ که پی آرد خمار — ای جمالی جاریست ادام یار
سر امر و عزت جانان شنو — تا بدانی شرح عشق تنهایی نو
تا که روی آری برو بی نظیر — تا کنی ازدواج عالمها ...
اندرین آیت تأمل کن تمین — تا نه بینی خوار ما چنین

قال الله تعالی ان الذین آمنوا وعملوا الصالحات سیجعل لهم الرحمن ودا ترجمه بدرستی که آنانی که ایمان آورده اند و کارهای نیک کرده اند زود باشد که رحمن از برای ایشان دوستی

بدیه آورد ابن عباس رضی الله عنهما فرموده است که یعنی دوست دارد ایشان را خدای تعالی و دوستی ایشان در دل خلایق
پیدا کند بی جهتی و سببی و خویشی و وسیله که از ایشان صادر شود بلکه محض عطای خدای تعالی باشد چنانکه محبت ایشان
بی اسباب و لشکر در دل دشمنان می اندازد. روایتست که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم با سرور اولیا علی مرتضی
علیه السلام فرمود که ای علی بگو اللهم اجعل لی عندک عهدا واجعل لی فی صدور المؤمنین مودة پس این آیت فرود آمد و چون
اول اسلام بود و هنوز محبت صورت نبسته بود فرمود که زود باشد که بشود و یک وجه دیگر آنست که کمال محبت در عالم طبیعت
نمی گنجد و خدای تعالی وعدهٔ آن بقیامت داده است و اگر کسی درین عالم از هستی خود بمیرد و در فقر و فنا استقامت یابد
بمحبت کلی مشرف شود و چون فقرای آخر زمان را بمحبت آنحضرت علیه الصلوة والسلام این استقامت حاصل شد وعدهٔ
آنحضرت در ایشان بتمامی صورت بست و سیجعل لهم الرحمن ودا اشارت باین معنیست در حدیثست که هر که خدای تعالی
او را دوست گیرد امر فرماید با جبرئیل که من او را دوست گرفتم تو نیز او را دوست گیر پس جبرئیل او را دوست گیرد و ندا کند
در آسمانها و زمین تا همه او را دوست گیرند قوله تعالی فانما یسرناه بلسانک لتبشر به المتقین وتنذر به قوما لدا ترجمه ای محمد
برسان آنچه بر تو وحی شده و شاکر باش پس بدرستی که ما فرو فرستاده ایم قرآن را بزبان تو که عربیست و آسان گردانیده ایم خواندن
و دریافتن آن بر زبان و دل تو تا مژده دهی بقرآن پرهیزکاران را و بیم کنی جماعتی که سختند در خصومت قوله تعالی وکم اهلکنا قبلهم
من قرن هل تحس منهم من احد او تسمع لهم رکزا ترجمه و بسا که ما هلاک گردانیده ایم پیش از ایشان قرن قرن از خلایق آیا احساس
میکنی هیچ یک از ایشان را یا آواز نهانی ایشان می شنوی یعنی از ایشان نه اثر پیداست و نه آوازه گوش نظم دار که تتمه معنی
وقلنا یا آدم اسکن انت وزوجک الجنة و معنی آیت سیجعل لهم الرحمن ودا در امر دوستی خواهد گذشت وصلی الله علی محمد وعلی آله

حیطتی بودم ما را بخویش	که مرا جانیست خوش بخوشی خویش	یار آن فی الجمله بر جان منت	رنگ قتان هم بر لب خواند
دوستی دارد هم از نالم عیال	قیر این همه را مانده خیال	یار مرا دارید از خود دوست	ال خود و چه بیش حالت

زندگیشان زامر و اوقات	دو قتان از ذوق و لذات منت	تان نگه دارید اوقات و امور	گر همی خواهید پیوسته حضور
گر زاکسیر دارید این امر و داد	جاودان باشید با کام مراد	هم نباید کرد تان آغوش شیخ	هم خجالت تان نباشد از شیخ
تا نگه دارید این دم ای یلان	همره روز و شب فاش و نهان	آدم بیچاره چون بنشسته یار	وقت را نشناخت درد از خلود
امر را نشنید زان بیچاره شد	از مکان پرورش آواره شد	از سما افتاد تا که بر زمین	گر نبود وشش بار دانا نشین
ای خوشا آنکس که با امر طریق	بیشتر از گم شدن یار و رفیق	آن رفیقی که نماید راه راست	آن رفیقی که باعلم او راست
هر که بپذیرد بجان امر حبیب	یابد از آن امر لذات عجیب	هر که باشد پیش امر دوست شاد	دوست با او میدهد جام وداد
عاشقان بهر خدا در جانها	که فلان بنده است در فرمانها	الف واجب در جان او	باده های صاف در پیمان او
دوست دارید کسی که تا او شود	پیش او پیش بر سر و در رو شود	کام با شنید و آمر شود	سر بسر چشم او خاکش شود
ای اخی امر خدا را دوست دار بس	زنده دانش کز بود آن نفس	ای جایی که میروم سوی ازل	تا بگویم شیخ امر بی خلل
تا دل آشتگان آمن شوند	تتمه معنی وقلنا یا آدم اسکن انت وزوجک الجنة		با امور دوست خود ساکن شوند
باز گویم این اشارات و رموز	کو نهان گشت در خفای کنوز	گر دهی امر حق با شجر این گشت و کو	ام زن آنجا نبردی و شو
امر خود در آدم و حوا نخست	تا که خدا اندر آن تخم جنت	مدتی با انتظار آن مرد دلیر	می بساز نه اندر آن دار قرار
مدتی با امر حق ساکن شوند	تا خروش فاش در باطن شوند	جوش آدم بر سر دیگ دلخان	زهر قتالست در کام و زبان
صابران آن کف نوش نشان	تا که روغن آورد جوش دیگ	قشر یابی آن کف چو حلوا یخورد	کف زنان این بود آنسو میبرد
بارها القصه جو با حنظل	حقه بربسته را در بگشود	ترک ما زاغ البصر با امر یار	دور گرداندیش از باغ بهار
چون نشد ساکن بعذر امر یار	در جهان گردید بی خوار از	گر نبودی روی حق با این امور	آدم از خوانی کرد پیش دور
سر حق اندر بلوغ نهان	آن بلوغیت کردم امر عیان	آن بلوغیت که ذاتش اکبر	گر بود اوست آن نور بیکر

آن بلوغیت تو در حیوان مجو — تو ز حیوان نطفهٔ انسان مجو
کیست انسان آنکه انسان با خداست — کرده واپیش هستی خود در اداست

قوم دیگر در خرابات دلند — که جدا از نار و ز آب و گلند
امر با ایشان ندارد کار و بار — زانکه بی‌صبر اند در خشت بار

اصل و مقصد این گروه بی‌نشان — عاشقان یابند زین خوبان آن
فی الحقیقه این گروه بالغند — کز بانگ رعد خوف چون رجند

گر همی خواهی بیابی این بلوغ — ره مده در جان خود چندین دروغ
آن ندای حق که با آدم رسید — ناشکیبی ای که هستی ابلهی

هر که دارد صبر در وقت امور — با رفاهت و حضورست و سرور
زانکه بی‌صبری کند با امر یار — در بدر گردد حقیر و بی‌وقار

ای جمالی هر که را عشقست و درد — بر دهد از خار صبر آن گونه ورد
لیک این فعل عجب است و غریب — کو تواند بسپرد امر حبیب

ای اخی بدانکه توبهٔ آدم از آن سبب قبول آمد که ظلم بر نفس خود کرد که آن جرم حق الله بود و حق الناس نبود و بسبب آنکه تعجیل کرد عتاب آمد و اگر نه از بهر آدم آفریده بود و الا هنوز اسراری که در سیرت گندم میخواست که منتشر گردد در نیامده بود و آن اسرار آنست که چون فرزند آدم طعامی تناول کند معرفتی از او بر می‌آید حاجت نیست که مطالعه کند و یا تفکری و یا تدقیق کند آن اسرار هنوز در گندم در نیامده بود ای اخی آنکه خدای تعالی فرموده که اگر این آدم گناه نکردی بیافریدمی آدمی دیگر تا گناه بکردی شرحش بشنو بدانکه گناهی باشد که بنی آدم میل بدان کنند و هنوز لذت از آن برنداشته باشند و عتابشان کنند آنچنانکه بر آدم و بر یوسف علیهما السلام واقع شد و الا هر که بمعصیت میل کند و کرات بآن معصیت مشغول شود و توبه نکند و باز بگناه کند از آن قوم نیست هر گاه که بنده در نور طاعت و در نظر عزت خدای تعالی در ماند بر خدای تعالی واجب است که او را از آن پندار برهاند بسبب آنکه میل بمعصیت کند بی آنکه لذت از معصیت بردارد ای عزیز هر که اول نظر الهی که از حق تعالی یابد نگاه دارد و اگر ده نظرهای دیگر نگردانند آن نظر در درک و فهم شود تا حقیقت آیه دریابد بگوش نظم دار که نظم معنی وقلنا یا آدم اسکن انت وزوجک الجنة و معنی حدیث اللهم لا تکلنی الی نفسی طرفة عین و شرح و اصل مستقیم خواهد گذشت و صلی الله علی محمد و آله

مردلی که نیست دایم سوزناک — نیست واصل نیست داخل نیست پاک
مردلی کو دایما مجروح نیست — تو جدا دانش دلی کز روح نیست

هر که از حق گشت غافل گم شود — بحر آدم باز غرق گل شود
هر وصالی که فراقش در پیست — لایق عقل و دل دانا کیست

هر که میخواهد حضور جاودان — گو ببین زنهار نقش دو جهان
هر که میخواهد به پیوند حسن ذات — گو گریزان شو ز حسن آفلات

وانکه کان حضرتند آن غافلان — گر همی نازند با کون و مکان
وصل خواهی از خدا غایب مباش — شه نه بینی غافل از نایب مباش

هر که غایب شد ز خود او را وصلت — هر که او را دوست گیرد دا غلت
جنت حق بایدت ای وصل جوی — داخلی پیدا کن از دین اصل جوی

جنت حق بایدت ای نامراد — در عباد حق گریز و باش شاد
فی عبادی جنتی فرموده دوست — داخل و اصل شدن خود نیکوست

دل سینه را ببین عشق و درد — بار رضا چون واصلان بی نبرد
تا ببینی ذات ذات آن عباد — جنت حقست آن گنج و داد

منکر شو تا که آن جنت شوی — آینه زر حقت و علت شوی
وارهی از دیده زود و صبح و شام — وصل باشد تو نباشی و السلام

تا تو باشی ای بجو این اتحاد — بیخود از تو شنید این جام مراد
تا تو باشی باش بجو این اتحاد — نامراد از ذات این فتح و گشاد

منصفان هم داخل این جنت‌اند — صابران هم داخل این الفت‌اند
قانعان و صادقان وقت وصال — پیر پیوند در کاشانهٔ اهل دل

وانکه راضی گشت و با داد و بباخت — کنج عزلت عمر شیرین در بباخت
گر دهان من بمی گشتی پلید — شرح عاشقان گفتمی از بی دید

که چگونه بهره‌ور دار آن مکان — هر بی هم میرسد و نداند جهان
ای جمالی چپ و رو بار بابل آن — شرح و از نزاید در آن و اکدار

او جاه و شور و شر هیچ رو کس — بهر که کم کرده ز ده آب ادرس
حسن مسکینان بهشت آمان ما — قبله ای سوی با ظلامان ما

تلخ‌کامان چه باشد عشق و درد — عشق و درد دلی که بسوزد بیخ و گرد
هر دلی که عشق و درد دلش حاصلت — واصلت و د واصلت و دا صلت

گر دل بی درد و غم بی‌حاصلت — گرچه با حقت او نادا صلت
وصل جانان ای جوان چون آفتاب — بی‌نشان در رفت در شد در حجاب

هستی بنده حجاب بنده است — ورنه چه دوست خوش تابنده است
بی ریا شو بی ریا شو بی ریا — تا ببینی آن لقای بی ضیا

بی حسد شو تا ببینی چیست اصل — بی ریا شو تا ببینی چیست وصل
واصل آن باشد که با عهد وفاست — گر زبان شکر بر بیند لقاست

هر که دارد بر یقین عهد و وفا — هست بی شک در دلش مهر خدا
بی خدا او هیچ اشیا نکرد — با خدا از دشت دریا بکرد

بلکه خشک و تر نه پیوند از طریق — هر که با شد با خدای خود رفیق
این وصال از فیض است ای حسن — گر فنا شد از سپاه و ما و من

آن شه شاهان اقلیم وجود — گر ازو پیدا شد بس بجود
با هزاران قدرت و عز و وقار — مسکنت میخواست از کردگار

تا که با مسکین مسکینان شویم — تا بمسکینی بایاران برویم
تا چو فرعونان نباید دید تاب — هم نباید خورد ما هیچ تار آب

تا زمین مسکنت قادر شویم — تا در اقلیم خدا نادر شویم
تا در مسکین بود با عز و کام — وصل با ذوقت بود دم والسلام

تا در مسکنت با عیش مدام — تا در مسکنت شاد مستدام
لا تکلنی طرفة عین بدان — کاین محمد خواست از دادار آن

گر جهان یکدم نباشم دل کباب — سایه پروردی بپیند آفتاب
گر دلیل وصل عشق قاصرست — بلکه عشقت آنکه وصل و ذات است

این دعا از کام جانان آمده — گاه فاش و گاه پنهان آمده
تا نگردی کیش غایب زدست — تا توانی کرد وقتی مرد بود

تا نشوی مانند مسکین غریب — آن غریبی که بود خاک جیب

حکایت در مناظرهٔ مسکین مستغنی و موسای پیغمبر گردان

گفت یاری که بدم اندر سفر — تا به پیش خیمه و شهر دگر
گفت بی دست آورد با در نیاز — زاد و ره کن تا که سوز و نیاز

حسن صورت پرتو حسن خداست — صرف کردن در ره باطل خطاست
گفت آن غافل که اکرام خداست — از برای ماست اندر دو سرا

حق بمن داده است این مال و منال — تا که سازم نفس خود را بی ملال
آن حزین گفتش که هستی بی وقوف — آفتابت گشته مستور کسوف

ننگ خود در صرف صورت مسکنی — طبل ناپاینده برزه می‌زنی
حسن اسبابت بخورده مغز تو — ورنه کو صدق و نیاز نغز تو

یک زمان با مشتری و اختری — یک زمان با پور و حور و دختری
یک زمان در خانه چون عنکبوت — نی بجستی به پیچانی بروت

یک زمان رقصی که دارم آسیا — این حالها ای شده دور از خدا
این صور جمله خدایان تواند — تو نمی‌بینی چو مستی در کمند

من ندارم جز یکی بی شغل و زود — چون در آیم با تو در گرد و نمود
گر بمیرد آن شهت در نار دود — ور شود شاه دگر گور و کبود

پیروی درپیش آن کو کل گر — برفرازی سر زمان حول و کر
گر بجو از من آن زیبا جیب — می نماند ذوق و احوال غریب

گر گران کرد ز من آن بی نیاز — من بردی کر کنی این ناز و ناز
گر بجو از من ای دوای دل — چون بیوز ز من باز این سودای دل

سوز عشق و ذوق حالم از خداست — نیز حق مشتاق مشتاق و فاست
بی‌وفایی چون کنم با آن یکی — گر ندارم با وجود او شکی

تو دمی این بت پرستی کی کنم — من یقین خود نبازم در گمان
ترک کن فانی و محو اندر ازل — زان شدم پستی فارغ از امل

تو زره برده دو پا در آب و گل — من نهاده سر به پای اهل دل
با تو بودن‌های چون بس مشکلست — سوز دل فارغ ز صورت بگسلست

با تو بودن‌های چون بس مشکلست — حق کجا یار روا نیست با ظلمت
با تو بودن‌های چون بس مشکلست — از تو بگریزد کسی کو عاقلست

تو همی نازی بجنس آفات — زان همی بازی بیازی این حیات
تو نمی‌بینی بغیر از این صفات — زان نمی‌بری پیش برلات و منات

رنج روز خود به رنج گل کی — زانسب خس در دو خشم دل
آنکه کونین از طفیل اوست شاد — آخر و کج بر سرم کی نهاد

یک فدک بگذاشت بهر امتحان — فتنها پیدا شد از بهر آن
تا که با عبرت بگیریم ای فلان — هم شود راضی زما آن جان جان

چون جمالی بر دو دست از خود شود — تا ز بهر خود نگردی پیش و سو
هم بیابی جوهر بحر غریب — تا دلیل تو شود نزد حبیب

گر بکوشد در بنا در این نور — دیده را بگشای و در آیه نگر
هر که کوشش دل سوی قرآن کنی — نفس خود در راه حق قربان کنی

یار مشتق بر ابتغو شی بیچ — هم نمی‌بینی ز ذوقش آب و پیچ
تو نمیدانی نه کم بسپرده — هم نمی‌بینی بچه چسپیده

باش تا باد خزان آرد خروش — ریزد از هم رنگ و برگ سبز پوش
آن زمان کز زور آرد بر تو تیغ — سود ندهد وا دریغ و وا دریغ

هر که او یاری ندیده در جهان — او نماند مرکب جود چیست جان
هر که یاری دیده و بریده است — رو به پرسش که قیامت دیده است

رو بخوان این آیت و عبرت بگیر — بو که بری از نفوس زمهریر
تا چو ابراهیم در آتش روی — وانگه آتش پیش او گل کردی

قال الله تعالی وما خلقنا السماء والارض وما بینهما لاعبین لو اردنا ان نتخذ لهوا لاتخذناه من لدنا ان کنا فاعلین بل نقذف بالحق علی الباطل فیدمغه فاذا هو زاهق ولکم الویل مما تصفون ترجمه و نیافریده‌ایم و برنیفراشته‌ایم سقف آسمان را و نگسترده‌ایم فرش زمین را و نساخته آنچه در میان ایشانست از نباتات و اشجار و جواهر و لآلی و حیوانات و انسان و دیگر مخلوقات که در آفرینش هر نوعی حکمتها و مصلحتهاست از برای بازی و عبث بلکه آفرینش مخلوقات

و برگزیدن آدمی از همه بجهت کاری عظیمست که آن شناختن خدای تعالی است و این دولت بپرستش او حاصل میشود و نمایند راه عبادت انبیا اند صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین و سرور همه حضرت مصطفی است علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و دیده عقل از ادراک این حقایق قاصر است لاجرم کسانی که بچشم صورت بین تماشای این کارخانه آراسته می نمایند پندارند که آفرینش آن از برای آرایش و بازیست و ندانند که اگر ما فراگیریم لهو را و بخواهیم که بازی کنیم از نزد خود اسباب آن فرا گیریم بی وسیله این مخلوقات زیرا که ما را در کارها احتیاج باسباب نیست لیکن سزاوار کبریا و عظمت ما نیست که بازی کنیم یا فرا گیریم زن و فرزند و اسباب نشاطی که بنی آدم آنرا فرا گیرند عبث بلکه کار ما آنست که بگوییم دعویهای باطل و آنانی که بر آن باطل باشند بقوت حق تا خود سازد قوت حق دعویهای باطل و تسویلات بی مغز ایشانرا چنانچه بکلی نیست کردند و نمایش بی حقیقت آن نیز نماند و شما را اگر همگی همت مصروف آن باطل بوده باشد و اعراض از حق کرده باشید ویل و عذاب حاصل باشد و بس حسرت ابد سودی ندهد شما را الا آنکه شرمندگی و حرمان که خدای را بآن صفتهای ناشایسته خوانده باشید نعوذ بالله من غضب الله و غضب رسول الله و غضب رجال الله گوش جان تعینات و مقصودات قرآن دار که تا نقد وقت خود در بازی که سخن در کیفیت امر و نهی و بحث و شرح اوقات خواهد گذشت گوش سخن نظم دار و صلی الله علی محمد و علی آله و سلم

ای اخی بر تر پر از بحر حیات / جوهری پیر برزند بر ثبات
بر زمان وقتی دامن دیگر است / مستی هر یک ز خمری دیگر است
آبش خورشید هر روز از جوان / حسن نو هر راه دارد بی گمان
گر کمر زینت فعل کرد کار / گر چه یک روی نماید کار و بار
گوش جان پیش آر و مقصودم شنو / مسکن خود باز جو هر سو مدو
آدم و آن باب فتنها خلیل / صنعت و خلعت نعت شان بود دلیل
نوح را بد حزن و موسی را کلام / با مسیحا روح بی پرده و نعام
جبت خود حق با محمد کرد یار / این رفیقت این که باشد پایدار
حق محبت با محمد کرد یار / حکم او زان هست دایم برقرار
لیهما در حلقه باید وصول / کلهم انا پس علی قدر العقول
زان محبت داد حق با مصطفی / کاین حیات است و بس کار و صفا

مستی این باده خوش بی خار / گرد هستیهای دیگر بی قرار
زین سبب آن آب غوره تلخ جام / گرد آن ساقی ناز شست و حرام
هر که جنس آن نشناسد و تب / خوی او با خوی او خوش و آب و صلیب
وانکه خوی او ندارد در وجود / تا اگر می بخوانش هیچ جود
انکه اهل عشق و اهل دیده اند / کز محبت را بجان بگزیده اند
گر خورد زین آب انگوری نبود / دور می افتند از یار عزیز
باقیان کز روز ستاد و زده بار / خنده آرند و دو گر گریند زار
از مقام خود نبیند هیچ هیچ / هم نمی چنند بر کتاب و پیچ
گرمی و میخانه عشق و وداد / می خرید هستند در بند گشاد
گر چو اشتر خار یا شوره خورند / نیست بر چشم شتربانان پسند
هر که از جام محبت می نخورد / خواه ترک و خواه تازی خواه کرد
می نگیرد بیشی چو بازی کلاه / که نخورده طعمه از دست شاه
حاضران را کار محبت ای خلان / کز مقام تاج و تخت ای جوان
لیک خوش می ارزد این تلخی کار / گر کنی صد جان فدای انتظار
تجربه کرده جاهلی خوب / زان بیحقی بر نکرده از حبیب
هر که بیند طاق ابروی حبیب / چون می و نی آورد و جوش و غریب
هر که او دم از محبت میزند / سر بیازد که نیغیزی نکرد
آن حکیمانی که پیش از مصطفی / دیده اند از تمر و انگوران صفا
پیچ خیز بود ندا از حب و وداد / گر نبود آن بود زاین فتح و گشاد
زان مجوس انکه بخلوت میشدند / گر به پس مردن بی رفیق انجمند
گرمی آن ور در هر بند / کی شدندی اندران سوراخ بند
لیک این می جوش آمد با دلی / خود پرستان کی خورند انگور کی
بی دو یار این می نمی آید خروش / خود شکن می نوشند این می خود فروش
هر یکی کز روی تو رنگین کند / با لطف بی مغزی تمکین کند
در کنار آری و در روزی دو حال چند / تا بدکردی ملول او پر شخند
پس رفیقی بطلب و خود را باش / تخم باده و دوستی هر جا باش
بشنو این نقل صحیح بی گمان / تا که سر دوستی کرد عیان

حکایت

کان الله وست قدرت مصطفی / حسن عزت تابش مهر خدا
جان انسان پیش عقل و حس / روح او در اکات و نظم
آشنا کرد او به ترتیبات غیب / آفتاب پرده سوز شک و ریب
جمع کرد انفع و لهای مهار / نیست کرد انده اخبار
یا بر یاران خدا یعنی حبیب / مرهم داغ دل پر یش غریب
یک صباحی گفت با یاران خویش / آن طبیب جان بیماران خویش

گر ز جای خویشتن برخیزد او آشنایم آن رخ خوبان و سود
آن به پیش آید دو دم بی نمک گر ربی داریم بر تا رنگ و نک
زاد این با الفت و اتحاد خوش بجان نوشید این جام مراد
سرو و تن شان و شتابان برد ای خوشا آنکس که او دامن ببرد
بی رفیقی ای دوستان این بی نشان در زمان و در رخ شود حیدر بوستان
حاضر از اجله با هم یار کرد تند دل بر پشت تن شان قرار
بعد از آن بشنید و آمد مرتضی با هزاران ذوق نزد مصطفی
گفت حیدر با محمد کای سوار دین دولت کرده خوش اختیار
روح و ریشه و سو به برکنده گنج معنی را برون افکنده
حسن چه با چشم سر بنموده قد الف و خوش لطف افزوده
چونکه کردی یاوران با هم رفیق یار من گو گفت یارم در طریق
مصطفی گفتا نیست یار و ره رفیق تو منی و من توام در این طریق
روح من در خون تو سرشته اند در ازل این تخم با هم کشته اند
جفت یا رب بی مثال بی نشان با من و تو آمد اندر جهان
همره ای که نه به چشم سر با من و تو آمده اندر نظر
این نظر آدم اگر دیدی بخواب بی نکردی در میان دنیا شتاب
این نظر گر نوح دیدی ای علا بی نکردی بر امت آن دعا
عکس این انوار دیده آن خلیل گر دلش قانع نشد با جبرئیل
موسی ار دیدی جمال عشق دود از خضر کی باز گشتی زود زود
زان شنید از خضر آیات دقائق گر بند در گفت و گوش اشتیاق
عیسی ار بودی پس این خون در جگر رنگ آمیزی نکردی در نظر
یا علی این دعوت برا او فتاد زان در فقر و فنا برما گشاد
عشق با فقر و فنا گر دان بود تا که مرد این سر میدان بود
آن زمان کین همه سر در کشند تا کدامین مرد این ساغر کشند
در میان امتم ای بو تراب سر برون آرند مستان خراب
با وجود پستی عشق مدام خویش را انار ندر حرف و کلام
بی نرنجند از خلایق آن گروه خوش تحمل شان بود مانند کوه
در ظهور و نقش عالم ننگرند نفس خود در بند و زنجیر آورند
هر مرادی را که بود پایدار بی شکی آن قوم نکنند اعتبار
در جفا با عقل و با تمکین بوند بی حسد بی حقد و دل بی کین بوند
جان فدای خاک راه ما کنند در محبت خویش را رسوا کنند
راضیانند این گروه ای مرتضی بر دل و جانشان بود مهر و وفا
یا علی این قوم عریان عجب جان بر افشانند بر روی حبیب
واصلانند آنکه صاحب دیده اند کز امور حق بجان گزیده اند

زانکه خود را پیش یار افکنده اند بیخ هستیهای خود برکنده اند
زین جهت آن خالق سازنده کار کار ایشان میکند خوش استوار
ای خوشا آن دل که در فرمان اوست کاینچنین می در کف پیمان اوست
هر که باشد اینچنین فرمان بری لاجرم با او بود آن گریز
آمران کرد اقتضا این سرنوشت کی بچشم ظاهران ظاهر شود
بنده کردند بحق و اصل شوند باز کی در جاده باطل روند
یا علی آن نازنینان غیور یافتند این حضور اندر
باقیان باشند اندر رنج و تاب مانده دایم در حجاب و در عذاب
ای جمالی کس درین بنده گشاد شاه و شیخ و قاضی و سرور مباد
کاین گروهند آنکه با کج و دغا مبتلا کردند خود را در پس
گر نبودندی جنب آن طالعان بی نگشتندی چو آن دریا نشان
باز گرد ای دل بگو پیشتر ابود تا که گرد جاده نزدیک دور
یک حکایت آورم بهر مثال تا شود پیدا امور وقت وصال

حکایت در ترجیح کردن قاضی صابران نماز از غازیان غزای اصغر و غزای اکبر

آن سپهدار و سرافراز عجم وان انیس بزم و راز حرم
آن پناه غازیان جیش درد وان جبیر غیب نام دو مرد
آن قلاوز رموز و آشکار وان جدا ساز نده اغیار و یار
آن گذارنده امور فاش و غیب رهنمای انس و جن بی شک و ریب
آن نوازنده دل زار غریب وان بر او عشق و دل عینی حبیب
گر در و زنی عزم آهنگ غزا تا که آرد خویش نجام خدا
گفت اینک میکند این راز فاش گر نور رفته کم خاری بباش
یا که گر دل سرد و غایب گشته بود گر جدا از حق و نایب گشته بود
باری القصه جوان روح ملوک کرده بد عزم شدن سوی تبوک
گفت بودم من در آن روز راه گر بهر اندر بود فتح و گشاد
پس خزیدم که علایق داشتم خاک غفلت را بچشم انباشتم
پیش از آنکه مال و اسبابم نبود تن و جامه و خانه و خوابم نبود
بی نبودم که نشین دور از حبیب عاشقانه میدویدم چون رقیب
آب و آتش با غم عشقم نبود عشق ایمان رضایم میبود
چونکه بر من جمع شد مال و عیال در طریق خویش گشتم پایمال
بهر اینها پست گشتم در طریق دور گشتم دور گشتم از رفیق
هر که بنده دایما خان و مان است عاقبت دوراه و دنیا زجان است
عاقبت با جدا آن وادر است عاقبت در راه مردان کافر است
عاقبت پیدا کن نام و نشان است عاقبت ویران کن عشق نهان است
عاقبت پرده و غبار عاشقان است عاقبت خود زهر مار عاشقان است

عاقبت روح و حیات برکنست / عاقبت مشاطهٔ ناپاکیست
عاقبت بیگانه سازد آشنا / عاقبت دور افکند بنده از خدا
چون محمد باز گردید از تبوک / من چو در کی گشته بودم از سلوک
زانکه راه راحتم بربسته بود / طفل امید دلم بشکسته بود
دایما غمناک و محزون می‌بدم / گرچه در وادی نبی چون می‌شدم
دور میشد راه را بر کام من / زهر میشد لقمه اندر کام من
زشت میشد چشم خواب بیکسان / خاک میشد زر بدستم در جهان
لنگ میشدم مرکبم در زیر ران / تنگ میشد خانه و باغ و دکان
بعد ازان تیغ جفا مهر وفا / آمد و بنشست یعنی مصطفی
پرسش درماندگان آغاز کرد / بهر حق با عدل حق انباز کرد
گفت زود آرید آن درماندگان / تا نماید جنس اخلاص و گمان
تا که گردد فاش نیات غلو / تا نماید روی پر از عیب او
هان بیارید آنکه ما را دیده‌اند / از کفاف از خدا ببریده‌اند
هان بیارید آنکه عهدی بسته‌اند / روی خویش و عهد حق بشکسته‌اند
چونکه با ما جام صافی خورده‌اند / از چه رو چون برف و یخ افسرده‌اند
کعب گفتا من شدم با روی زرد / تا بنزد آن شه و سلطان فرد
پیش آن خورشید من کردم سلام / لب بجنباند و بخندید از مقام
من در ان ساعت قیامت یافتم / در نهاد خود ندامت یافتم
گفت برگو راست تا یابد فروغ / گر نمی‌گنجد درین ساعت دروغ
گفتمش عذری که باشد دلپذیر / من ندارم پیش رویت ای خبیر
چشم تو دانم که از حق روشنست / ناظر فکر و خیالات منست
گوش تو در وادی راز خداست / جان تو آیینهٔ حسن و صفاست
پیش آیینه کجا گنجد گزاف / پیش گولان بگذرد اخراف
یا محمد زار و رامم بر تمام / تنبلی کردم فتادم در قیام
مصطفی فرمود دورش کنید / از مقام خویش مهجورش کنید
گر نشیند بر سر دستان گرد / ور سلام آرد بارخسار زرد
هان مجنبانید جز زین بروت / لا جواب الاحمق الا السکوت
من شدم زان حال بی صبر و توان / داشتم خویشی بغایت مهربان
رفتم آخر بر زنی در پیش خویش / تا که بنهم مرهمی بر جان ریش
گفتم ای عم زاده و محبوب من / رحم فرما بر دل پر تاب من
دوست میدارم خداوند و رسول / برگذشته سر جانم از اصول
گفت رو برگو با حق در رسول / من ندارم کار با تو ای فضول
چون شنیدم این ازان بگزیده یار / خوش بنالیدم چو ابر نوبهار
ناگهان راهم ببازار او فتاد / دیده گریان و آتش غم در نهاد

در چنین حالت یکی پیکی رسید / اندران بازار بانگی برکشید
گفت بنمایید ای بازاریان / کعب مالک تا دهم فرمانشان
نامه آورده‌ام از شاه شام / تا که بسپارم بدستش والسلام
با اشارت وانمودندم ورا / نامه داد و گفت با من کاری مرا
بازکن این نامه را اندر نظر / تا ببینی حالت خود سربسر
چون دران مضمون و ورق کردم نگاه / پیچ پیچ آمد زکام جانم آه
کاندران مکتوب دیدم ظلمتی / کو نوشته بد شهی پر تهمتی
گر شنیدستم که داری دردمی / زور نامی فارغی از ستمگری
میکند با تو جفای بیکران / فاش گشته حال تو اندر جهان
زود برخیز و بهل آن تاب و سوز / تا که ملکت بخشم و عز و کنوز
بار سوزش گفتم ای دادای حرف / کو پرست از باده این جام ظرف
آنچنان پستم من از پیمانه / کز بجز چشمش ندارم خانه
سوزم و نالم چونی از هوی او / یا بمیرم یا ببینم روی او
گر همه شاه جهان یارم شوند / پیش آن کلبه برابم خار و خند
فی المثل گر خار گردم خار خوار / همچو خار اندر روم در نار زار
تا ز عشقش باغ و گلزار منست / غیر سوز عشق او بار منست
من نکردم قانع از خوف و کلام / گر نماند گر همان از ننگ و نام
تو همی خوانی و او پی رانم / تا بتخت بخت خود بنشانم
شاه من از کس نخواهد خونبهم / تن گدازد تا کند دل مستقیم
می‌ندانستم یقین من قدر او / زان شدم چون ابر در دریاز او
زان برادر نخواند هیچکس / تا که با جویندگان راند نفس
هر که او جوینده و پوینده نیست / راه او در کوی آن دل زنده نیست
بعد ازان بدریدم آن نامه گزاف / خوش بآتش در زدم اندر مصاف
تا چهل روز اینچنین میساختم / خود بخود این نرد غم میباختم
ناگهان آمد رسول مصطفی / گر جدا کن زود میخواهم جدا
گفتمش دادم طلاقش بی ریا / گفت نی از ملکت کن جدا
در لباس و در لحافش در میار / تا بجای آری امور کردگار
تا بسوزد سوز غم تنها ترا / میرسد در راه دل تنها ترا
در خزان گر ابر نی گریان شدی / در بهاران غنچه کی خندان شدی
چونکه پنجه روز شد زان سوز / ابر رحمت در رسید از بهر روز
بر لب بامی بدم بس با شکوه / ناگهان دیدم کسی بر فوق کوه
گفت یا کعب بن مالک مژده باد / که خدایت باب توبه برگشاد
من نهادم روی و پیشانی بخاک / چون شنیدم آن صدای صاف پاک
یک سواری آمد از سوی رسول / کز شده ای کعب توبهٔ تو قبول

من دو جامه که بدان پرده وصال / گر از آن دو پرده دیدم من ملال
مرد و بر کندم سوی شیدان آن ازار / عور ماندم عور بی پرده و عار

عاریت جامه گرفتم از کسان / چون کنم انداختم بر جسم و جان
همچو مرده زنده گشتم بار من / شاد رفتم نزد آن شاه زمن

سر چو گوی افگندم اندر پی او / گر نبودم طاقت سیمای او
برف بودم آتش سوزان شدم / همچو مستان خاک در پایش شدم

گفتم ای دارای گنج غاشیه و غیب / می فشانم پای از عیب در جیب
سیدهم فی الجلال ای شاه جلال / تا بدانم بعد از این قدر وصال

مصطفی فرمود بعض و اکدار / تا عیالت با بود فقد رود دار
ای اخی بسیار دردی بایدت / تا که حق این در بروی بگشایدت

تو مکن تقصیر از بهر کرم / گر نکرد بخت لمه ای الم
گر بنوشی جام تلخ انتظار / می نکردی از امور وقت و دار

گوش کن این نصح پر نفع غریب / تا شوی کم در سر کوی حبیب
ای جمالی شرح مردان خوش / باز گو خوانده و رانده

تا بجای آورده باشی امر دوست / تا بنوشی بنده باشی خمر دوست
هر که پوشد پرده برم خدا / عاقبت گردد بیرون در ملا

رستگاری ای فلان در راستیست / راست گو با زاغ و از ازار نیست
کبک و کلک تو بر آن شد قول / گر بگفتا و کذب در نزد رسول

آتش صدقش از دو ثم برد / گر بدل در راستی ها شمرد
خود بخود انصاف میداد آن جمهور / گر بنزدیکان رساند از دور راه

سوز و درد از راستی بر زند / ای خوشا آنکس که زین سان در زند
هر که دارد در درون سوز و نیاز / در برویش بر گشاید چاره ساز

حق سمیع ناز بیچارگانست / حق رفیق سوزش آوارگانست
حق ز خواب آلودگان دارد ملال / مرد خواب آلودگی یابد وصال

طالب وصلی دلا بیدار باش / از خود و آمال خود بیزار باش
وصل خواهی توبه کن از بود خویش / روی حیران بین مبین تو سود خویش

تا اگر در دوری از دیدار یار / در دیارت بار آرد درد و یار
زانکه در دیار سوز و پرده ها / فیض ها پنهانست اندر دردها

چون جمالی پرده ها را پاره کن / وانگهی درد انتها نظاره کن
درد دل که جاذبه وصل و لقاست / گر نهان چون روح در فرزند ماست

هر که این دولت بیابد شد غنی / باز رست از شیوه ما و منی
عشق با درد آنکه دارد دوا صلت / عشق بی درد ای پسر نی خاصلت

عشق اگرچه روح و مایه زندگیست / روح عشق ای یار درد و بندگیست
عشق بی درد ای پسر ناز آورد / اوج کیوانت بر دبار آورد

عشق با درد است وصل خطی / بایدت این وصل از خود گذر
عاشق با درد اصل وصلهاست / عاشق با درد کی از حق جداست

عاشق بی درد عشقش رهزنست / بسته در بند و در نفرین و دعاست
عشق و درد دان که خود را لعنتند / این دو یار را دان که زنده تا ابد

ای جمالی پرده خوبان ...
ای عزیز هرچند که صامت میشوم و را گفتار در بند میکنم
نام عشق و درد در دنیا ...

جوشش بحر عشق آن جواهر که حضرت سید اولین و آخرین و ناطق کلام رب العالمین و ناظر رموز و اشارات ظاهرین و باطنین یعنی مهر و سکه جمیع انبیاء و مرسلین محمد مصطفی صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و سلم پنهان میداشت بیرون میریزد زیرا که آنحضرت ندای محبت در نهاد سکنت میدهد و میخواهد که حقیقت صفای الله نور السموات و الارض به پس نشینان و مسکینان خود نماید و غافل شدن ساجتان میا دین عقول شکستگان که ز محبت نماید در زاویه جان نشستم این گره قلیل آنحضرت میدهد و میفرماید که نطق محبت بکشا و این آیت بخوان و آیت اینست بسم الله الرحمن الرحیم والعصر ان الانسان لفی خسر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر و این آیت دیگر که و یسألونک عن الروح قل الروح من امر ربی و پیش ازین گذشت که حضرت باری تعالی و تقدس بحضرت مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات فرمود که در میان خاطرها عدل و راستی بجای آورد و حضرت مصطفی علیه الصلوة و السلام فرمود که بار خدایا من حق عدل بجای آورم و لیکن محبت چیزیست که در امر تست پس قل الروح من امر ربی گواهی میدهد که روح محبت بدانکه روح جمیع بنی آدم عشقست و روح عشق درد و عشقست و روح درد صبرست و روح صبر لقای یار و رضای دوست و نگاه داشتن این وصال نگاه در آفات نگردنست آنچنانکه سرد و سوختگان نار محبت ابراهیم خلیل صلوات الله علیه فرمود که لا احب الآفلین و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر گوش نظم دار و دل از علم تقلید بشوی تا شعاع علم حال

روح ارواح جمیع کائنات / درجانت تا ابد و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله / حسن روی و خوی خوب ذات ذات
تیغ مهری که برانداز دود گرد / دست و بازوی که نتوان وصف کرد / قرص هایی که شبانروزش افروخت / شوکت شاهی که اقبالش فروخت

باده احسانی که ناید زو خمار | ساقیی کو دور ازو یابد قرار
گاه یار و مونس هر بی نوا | مهر گیتی محبت مصطفی

ناظر احوال مسکین غریب | قامت آرام جان بی حبیب
چون درآمد در جهان کار زو بار | هم برآمد کو ز اغیار و یار

در میان آن دو کنجی با تو یکی | گر مهل کاید بجانم در شکی
بازی کشتی بزاری آن جسور | گر مرا کمکار با من ای غیور

با محبت روح من پرورده | درد خود عمرا جانم کرده
در بیت جام صبر رم داده | وصل خود در صبر من بنهاده

این تجلیها شعاع ذات تست | گر نمودستی بمن روز نخست
چشم من بر روی آن حسن رضاست | بینش چشم از آن عین عطاست

یا رب و یا رب که من با صفات | واصل آنی کردم دنگ و بات
یا رب و یا رب بقدر یک نگاه | من بمن بگذار بی توفیق راه

که همی دانم غیورست و غیور | حسن ذاتست ای خداوند صبور
در حضورت دیده ام گر بنگرد | غیرتت جان در وزانم بنشرد

سالکان زنهار دریاب این رموز | تا نبازی گر بیابی این کنوز
تا بنگریزی ز ضرب عشق درد | چشم بر بندی ز روی سرخ و زرد

گر تلخ و شور یار و عشق و درد | می توان شد در حضور آن
اندرین ره توبه و تغییر نیست | طوف کعبه و نیت و تکبیر نیست

رفتن و باز آمدن اینجا مجو | جمعیت باش و روی خود بشو
بر سر این کوی بانگ دورباش | زان بود ای مرده عقل معاش

گام دیدی کز زاد در راه و گام نیست | صبح و پیشین و پسین و شام نیست
وقت و حالت و وصال بی ملال | شاهی با اختیار بی زوال

بی جایی با جلوه این جمال | می نماید دایما حسن وصال
تا که دل دایم خورد با داغ و غم | از دو چشم مست سیگون حبیب

قال الله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم ای عزیز بدانکه عزت خدای تعالی و محبت خدای تعالی بالذت جاوید جمع کرده اند و پرده مکروهات بر روی آن انداخته اند و غضب خدای تعالی و جمیع مکروهات جاوید جمع کرده اند و صفای دو جهان بظاهر آن انداخته اند ظاهر پنهان و باطن و بی توتان و مردودان خدای تعالی مشغول بدان زینتها میشوند و غواصان و نهایت پنهان دریای محبت از سر خود بیکدرند و در قعر دریا میروند و پشت بر کنارهای دریای شور میکنند و جواهر از قعر دریا بدر می آورند و از نهنگ دریا و پلنگ صحرائی نمی ترسند و از سرما و از گرمائی نترسند

آبرا و جاوید میرسد گوش این روایت دار تا این حرف در خاطرت بنشیند روایت کرده اند از ابن عباس و از حسن بصری رضی الله عنهم که آن گنج که خضر علیه السلام دیوارش را نو کرد و با موسی صلوات علیه گفت که از آن دو پسر یتیم است و پدر ایشان مردی صالح بوده لوحی بود از طلا که بر آن این کلمها نوشته بود عَجِبْتُ لِمَنْ یُؤمِنُ بالقدر کیف یَحْزَنُ و عَجِبْتُ لِمَنْ یُؤمِنُ بالرزق کیف یَتْعَبُ و عَجِبْتُ لِمَنْ یُؤمِنُ بالموت کیف یَفْرَحُ و عَجِبْتُ لِمَنْ یُؤمِنُ بالحساب کیف یَغْفُلُ و عَجِبْتُ لِمَنْ یعرف الدنیا و تقلبها باهلها کیف یطمئن الیها لا اله الا الله محمد رسول الله ترجمه عجب دارم از کسی که ایمان بقدر داشته باشد که چگونه محزون گردد و عجب دارم از کسی که ایمان برزق داشته باشد که چگونه تعب کشد در طلب آن و عجب دارم از کسی که ایمان بمرگ داشته باشد که چگونه فرحناک شود و عجب دارم از کسی که ایمان بحساب داشته باشد که چگونه غافل شود و عجب دارم از کسی که شناسد دنیا را و گردیدن او با اهل او یعنی که با هیچ کس وفا نمیکند و مردم با کیست که چگونه آرام بآن بگیرد و بعد از این کلمات بر لوح نوشته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله گوش بنظم دار که در معنی دکان تحته کنز لهما گفتن ابو هما صالحا سخن خواهد گذشت وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و احبابهم و سلم

فتح پیران خود کلید گنجهاست | فتح پیران هم دوای رنجهاست
فتح پیران روح روح مبتلاست | فتح پیران چیست عیش جاودان

موسی ار کردی قبول آن فتح کر | می نمیشد گنج او در شیب خاک
فتح گنج آیین آن خضر خبیر | گر نه فتحی در درون کشتی

خضر از و پنهان نکردی گنج مال | گر نه غیر و دی کلیم اندر قتال
خوش حالت شد با آدم تیم | گو شد اندر دیه چه یتیم

مصطفی و مرتضی ای اهل حال | بد نقش شان خالی از تصویر قال
روح آیات و نصیحت ای جوان | میشود در هدایت نهان

بلکه هر از برج ایت عیانست | لیکایی بر تو زن جان مهربانست
مهربان در راه بر پیر مرد | ای اخی زد بر پیر مرد

زان نصیحت در پی بیدار نیست | کو حیات اندر دو دریا جاریست
مجمع البحرین و گنج استوار | گرد اشارت با کلیم الله یار

تا کند خضر با اشارات و رموز | تا که پند تکرار بر باید کنوز
ای برادر این کنوز گنج نیست | روزی آنکس شود کش گنج نیست

پس تو خواهی گفت کاین تکرار چیست / دایم این اقرار و این انکار چیست
این تکرار است شرح راه‌هاست / حسن سوز و ناله‌ها و آه‌هاست
وصف مشتاقان و ذوق واصلان / تیز و شمشیر جان غافلان
نیستم من این صداهای تمام / کو مدار و پرده چون تمام
مرده گشتم بارها زنده شدم / بی‌نشان گشتم دگر بنده شدم
تا به بندم بند و باز بندگی / وا نمایم خضر و آب زندگی
این حکایت بشنو و آزاد شو / ترک خود کن در پی استاد شو

حکایت

خواجه‌ای بودست در ملک خجند / داشته در دشت خود املاک چند
هشت پورش بود و آن دایم ز اهل / تا کند آن مال در صرف عیال
ناگهان آن خواجه کارش لال شد / یا به منزل رفت یا پامال شد
هر که راحت خواهد از مال و عیال / عاقبت گردد چو عاقان پامال
چونکه صاحب خانه شد یاد و نهان / آمدند آن زادگان اندر میان
مانده بود از آن رئیس محتشم / هشت کاریز روان پهلوی هم
قرعه انداختند آن وارثان / تا نصیب هر یکی گردد عیان
بود کاریز میانه بی‌حجاب / گشته بد پر خاک و ویران و خراب
در میان جمله اخوان یک پسر / بود خوش آشفته و بی‌پا و سر
آن یکی ویران بدان بی‌دل فتاد / جفت در صورت ازل آمد بیاد
اصل اصل هر صور جمعیت است / سر بدانجا بر زندگیت است
چونکه اخوان حق خود برداشتند / وقت هر جنسی که بد بگماشتند
صاحب کاریز ویران خراب / مانده بد بی‌قوت و بی‌نان و آب
آب بودش لیک آید دیگران / بود نانش لیک نقشی در نهان
در چنین حالت یکی پیری رسید / گو بیابد خضر وقت هر سعید
گفت با او مانده بی‌نان و آب / گو بیا بنگر در این پند و جواب
باب و اجداد تو درین دشت و دیار / هست بوده‌ای پسر زین گونه زار
هست دشتی بس فراخ ارجمند / بنگر اندر پای این پشته بلند
دست زن در شیب این کوه ای فلان / تا به پی در زمان رود روان
آنچنانکه خضر فرمود آن پسر / در عمل آورد و آمد در نظر
گرچه آن کاریز ویران آن زمان / تا که شد خوش آب تر از آن و آن
آبها رود در کوه پستی نهاد / اندر آن پستی دم هستی براد
خشک شد کاریز و آب چشمشان / زانکه بد خضرش دلیل و دیده‌بان
آن عجایبها که فرموده حبیب / گر بکنجش خوانده بد خضر غریب
هست جاری در نهانهای زمان / هر که باشد بنده در یابد عیان
بندگان دانند اسرار خدا / گر خدا آشفته باد جوا

هم توکل‌شان بود در هر مقام / زندگی یابند از مردن مدام
ماضی و مستقبل اوقات حال / متصل بینند با ذوق وصال
زندگی بینند حال بی‌زوال / بندگان دارند بس اقبال و فال
زانکه حق‌شان کرده قدرت هم رفیق / اینست توفیق ای رفیق اندر طریق
سر این قدرت که عیش جاودانست / همچو آب خضر در پستی نهانست
هر کرا حق داد دو عالم برگزید / پست گردش آنکه گردن برفرید
این اشارت بر نمود ای پسر گنج / که بود در خاک و پستی جای گنج
قصه‌ای گنج خضر را مانند گنج / شد نهان در بند پیکر درد و رنج

در حقیقت آیه و کان تحته کنز لهما و کان ابوهما صالحا و تحته لا تکلنی الی نفسی طرفة عین و صحبت خلوت نشاندن پیر کامل طالبان را اجتناب را و منسوخ شدن خلوات در صحبت حضرت مصطفی علیه الصلوة و السلام

ای محبت‌های جمالی غریب / گر نیابی گنج اسرار حبیب
ای که میخواهی حضور غیب و فاش / حال بین و عاقبت اندیش باش
میل با پستی و جاری کن / پشت بر بیکسی و خواری کن
غره آن قبه صد شو مباش / حسن حال خویش در سر و پاش
مرگ یاد آر و بر پیش خود بخند / در نگر در حال آن گولان چند
کو چگونه هیچ پیش بحر / باد شان برد و نماند آن اثر
بشنو ای دل مقصد گنج سیر / گر نموده شاه ای خبیر
یارب آن لوح و قلم گر نقش بست / گر عجب تربیت با حال الست
این عجبتر زان عجبتر هستی / گر عجایب بی‌زبان گویاستی
شرح و علم صد هزاران گنج گنج / بر زده سر از یتیم تر بر
من عجب دارم عجب دارم عجب / گر همی بینند و بس لفظ عرب
گنج معنی در نهاد مصطفاست / چون به بیند هر که چشمش بر دواست
جسم صورت می‌ببیند جز خود / شرح‌ها کو بیند آن بی‌وقوف
باز گویم بر شنفت این رموز / بو که دریابی و بر باسی کنوز
ای که هستی پایمال آفات / عبرتی گیر در ترس انگیز ذات
شرح گنج و دیتیم از خضر بود / بشنو ار خواهی بری ذوق از کنوز
نیستی در خواب می‌بینی جهان / سرنگون افتادن این سرکشان
که حیات و قدرت حق داشتند / بهر باطل راه حق بگذاشتند
هست حاجت ذکر قوم عاد و نوح / بر گشاده فاش حق باب فتوح
حق نگه دارد مشو اسباب جو / کو ندارد اعتبار این نگ رو
قوت اسباب با وجاره است / مایه غم و رنج و ریشه خواریست
چونکه داری قدرت و ملک بناه / هان مکن تعظیم ار آن آگه
گر ترا کرده بکمی پیسر بلند / تا بری شفقت بمسکینان چند

عدل پرسند از تو روز داوری
عدل چه بود با ضعیفان یاوری

عدل چه بود صبر کردن در مقام
بی غضب بودن به هنگام کلام

عدل چه بود آنکه در ... گواه
باز داند بی گناه از پر گناه

عدل چه بود گر زمانی ساختن
حق و باطل را ز هم بشناختن

عدل چه بود آنکه از قوم حسود
هیچ نپذیری لباسات و جحود

عدل چه بود مشورت با بی غرض
که غرض می پرورد رنج و مرض

عدل چه بود بی طمع بودن ز خلق
در لجام عقل کردن نفس و حلق

عدل چه بود دیدن زور اجل
عدل چه بود کشتن مور اجل

عدل چه بود یار و همدم در حساب
یک نظر کردن چو فیض آفتاب

ای جمالی این نظرها تیغ غیب
حق نهاده در دل و خوی حبیب

زان سبب و نیش نماند بر دوام
که بجای آورده عهد حق تمام

هر که باشد بی روان شهوار
می نکرده بی حضور و بی قرار

کی بخود مشغول کرده مرد او
مرد او کم می شود در کرد او

پیش از وهم دان بخلوت می شوند
که بنا اندر جهان همه بلند

چون ببندد مهر و محبت آشکار
می شد خوار آن نامراد اندر غار

زانکه بدنهیم شان همچون چراغ
زان ببندشان جای در صحرا و باغ

چون برآمد آفتاب و شب نماند
تخم الفت یار در کشور فشاند

وصل آمد ظلمت هجران نماند
اصل آمد فرع بی سامان نماند

سوز روز بخت و تخت مصطفی
نیست کردانید چشمش بی وفا

خود چراغ و شمع پیش آفتاب
کی بماند باز گوای ذو لباب

واصلان دانند بر قدر وصول
غایبانه نیستان علم و عقول

ناظران این کوی یار بوده اند
کو دمی بی درد دل ناسوده اند

نیست واصل آنکه یکدم با خود است
پیش نیکان بود وجود خود بت است

راحت و زحمت بجد پیش یار
واصلان با غیر جانان شان چه کار

جستن و حاجت شمار غایبانست
ترک جان گفتن وقار حاضرانست

ای جمالی این روشهای غریب
در نیابد غیر مشتاق حبیب

هر که مشتاقست با خویشش چه کار
خود پرستان را بود پروای خار

چون بهار آمد برو دشتی باد شد
تا ز بلبل گل تماشایی شد

هر که گوشش سوی راز بلبلست
ذات بلبل معنی و بوی گلست

تا جمالی ناظر گلزار شد
صومعه بگذاشت در زنار شد

در شرح مطیعان امر خدای تعالی و وصف مشتاقان و مبتلایان محبت خدای تعالی و این حدیث حضرت مشرف مشربهای بصیران تجلیات گوناگون حضرت باری تعالی و تقدس کوای سید به حدیث قال رسول الله صلی الله علیه و علی آله و سلم ان من عبادا

لأناس ما هم بانبياء ولا شهداء يغبطهم الانبياء والشهداء يوم القيمة لمكانهم من الله قالوا يا رسول الله تخبرنا من هم قال هم قوم تحابوا بروح الله على غير ارحام بينهم ولا اموال يتعاطونها فوالله ان وجوههم لنور وانهم لعلى نور لا يخافون اذا خاف الناس ولا يحزنون اذا حزن الناس وقرا هذه الآية الا ان اولياء الله لا خوف عليهم ولا هم يحزنون معنی حدیث حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که بدرستی که از بندگان خدای تعالی آدمی چند هستند که نه پیغمبرانند و نه شهیدان و انبیا و شهدا بر ایشان غبطه برند روز قیامت از برای جای و منزلتی که ایشان را از خدای تعالی است اصحاب گفتند ای فرستاده خدای تعالی خبر ده ما را که ایشان کیانند فرمود که ایشان گروهی اند که دوستی با یکدیگر کنند بروح خدای نه بسبب آنکه میان ایشان خویشی باشد و نه بسبب آنکه مال بیکدیگر بخشند پس بخدا سوگند که بدرستیکه رویهای ایشان نور باشد و هر آینه ایشان بر روشنی باشند نترسند آن گروه آن زمان که مردم ترسند و محزون نشوند چون مردم محزون شوند و این آیه بخواند الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون گوش نظم دار باشد که دولت از وصال حال بری و صلی الله علی محمد و علی آله

ای دبیر دل کتاب راز گوی
با محبت وصف یاران بازگوی

بازگو گرچه که نتوان گفت باز
بینش محمود و الطاف ایاز

سوز نالان دردمند و چون روح
در نیابد در بیان و در شروح

گر تو میخواهی بیابی این فتوح
کز به بینی در بشر سیمای روح

زخم بر خود زن مرو آزار کس
تا که فریاد و رسد فریاد رس

زانکه سلطانیست در بازار پست
کو تواند بست و می تا مد شکست

تو بوقت خشم ای یار جمیل
صبر کن کلیظ مانند خلیل

تا که کرده تو ز هر دم نار تو
گل شود در حال تیغ خار تو

این روشهای یار در راه دولت
ای رفیق این کار و بار شکست

زاد این ره حب یار مهربانست
مانع این راه اشغال جهانست

شغل عالم جنگ و کین بار آورد
گرچه اول بهره دین پرورد

در زمان مصطفی یاران چند
بهر دین رفتند بی بند و کمند

تا غزا بر روی کفار آورند
پس ز خلوت سوی بازار آورند

خود فرو رفتند در دریای حال
مصطفی بشنید و شد اندر ملال

مدت چل روز آن روح همه
با فزع میکرد ناله و زمزمه

گر نشد این جسم زخم از نفخ پاک
روح هم لذت ندید از بوی خاک

آن رطب بر نخل آدمیکان نشد
طفل جان در ارض تن پویان نشد

بینش غیب آمد و پیدا نشد
آیت آمد کام دل گویا نشد

در دل ظلمت سکندر دور ماند دید موسی خضر و بس مهجور ماند
ای اخی اسرار این باشد خموش باده نوشد تا رود سر گردد خوش

یار چند در گشت و در بهشت فارغ از انبار و بار و دشت و کشت
من و سلوی نوشد از دیدار یار دل بیابد روح بخشد در کنار

خان و مان مهوشان ویران کند جسمهای احمقان بی جان کند
بی سپاه و گنج صفها بشکند کوه اگر بر روی زند خود بشکند

جز بالت در جهان تنها نکرد دوستی در رزم صفها کم نکرد
می رنجد از صفا روا زکجا گل فشاند در خزان بود در بهار

با وجود این ثمرهای عجب خاک باشد خاک در راه حبیب
ای جهان پر باز روح دمیح گر چنین در خاک ره غلطید

سیدی فتوی که خونریزی خطاست خون خوبان مخوری این کی رواست
خون همی نوشد نمی ریزد بخاک زان ندارد از سنگش خوف و باک

حیف باشد خون بخاکی انداختن نقد دلها را بی سکه دم باختن
حسن جانان بردم در خون نهفت پیش بینایان بروح این دم عیانست

تا جمال دیدن این روح روان استقامت یافته در لامکان

اثبات غلط انبیا و شهدا در دیدن حسن ایشان محبت و فنا ایشان ای مسکین و شیدا این غمزه اشارات و اشواق مقدس که در تصویر اجسام جلوه می آرند و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

انبیا و آن شهیدان دلیر غلطشان باشد برین قوم اسیر
گر نباشد شان بحق پروای یار فارغند از مکر شیطان و غبار

آنچنان باشند مست از جام حال که بود احوالشان بی قیل و قال
مرضی و راضی بوند از خوان دوست که بکف بر شان بود پیمان دوست

این حکایت بشنو از خوش حضور تا بیفتی از حضور خود بدور

حکایت

صوفیی از خان و مان آواره شد اشتهایش آمد و بیچاره شد
آتش جوعش بیازار افکند دید حلوایی ابا حلوای قند

خرقه را بر کند و گرد اندر گرد داد حلوایش خوش حلوای نرد
دست زد صوفی در آن حلوای گرم خوش همی نوشید ز روح صاف نرم

ناگهان آمد عسس اندر گذار دید صوفی خوش تکیه و قرار
گرده حلوای ز حلوا از سپر کز محبت کرده پنهان در نظر

گفت با صوفی عسس کای بی خبر خیز خیز و پس بیا در پدر
گر فتاده ناگهان در قعر چاه کز نکردی واقفش کرده تباه

گفت بر مردان عجب نبود عجب گر کسی شان غم بود کا طرب
گفت با صوفی عسس با درد کر گر بود در گردنت خونی بدر

خیز و بشنو چونکه با بام خوشیم با خوشی خوشتر ز جانش بر کشیم
گفت صوفی من شنیدم با ادب از برای کارهای نیک دید

هست جسم و جان او مشتاق من می برد فتنه حق او از یاد من
گر ز زر سرخت دارم اعتماد گر تو زر و سیم بر کشایی بمیر داد

می برد آن لقمه حلوای چرب در مقابل چون عسس با ضرب و حرب
آن عسس می خواست که وقتش کند تا که شاخ عز بخشش بر کند

تا برآید صوفی و حلوا خورد صوفی دلداده رای جا کند
بود صوفی نقد بین و دم شناس می نشد سوی لباسات و قیاس

ای برادر وقت را از دست شمار تا که گردد فوت نقد روزگار
هر چه داری صرف ره زو خویش کن گوش سوی راز نیک اندیش کن

یار پرور باش و خود را پی کن خوب باری کن و تنها پی کن
سرکشی بگذار و سر دار مجو سکت پیش آر و جباری مجو

تا که با تو زندگی خواهد حبیب تا که زاید از ز الطاف غریب
تا چو چشم مرتبی و سر شهید بر جهالت او فتد جوید زبید

تا توانی با جالی پر زنی در بلا و خالی از ناو آ...
تا بدانی که بقا اندر فناست آن فنا که برتر از عرش و سماست

گر سماع عشق آنجا که حبیب می نوازد جان مشتاق غریب
نی رسل باشد در آنجا نی ملک بهر روشن باشد انابی ملک

حسن روح و جذب عشق آنجا بود عاشق آنجا بی سر و بی پا بود
پیر آنجا که جوان گردد جوان زانکه اسرار نهان گردد عیان

مرگ آنجا که نداند زور درد بال عنقا کس نمی تاند شکست
انبیا آنجای حیران مانده اند صد شهید آنجای بیجان مانده اند

انبیا آنجای دل در باختند غازیان هم تیغ در انداختند
کاندرین صف ذکر جان غازی بود تیغ این صف نوک غمازی بود

اندرین صف زور دست و دل نگنجد پا نبود و ره نبود منزل نگنجد
خار نبود گل بود ساقی و مل زانکه باشد ساقی و مل جمله کل

بس کنم این از آواز غریب کم شوم در شیوه و ناز حبیب
تا ز چند گفتن جای نزار هر دیار و در کدار و در شمار

ای که داری مال صرف روز کن روز با خون عدو چون نوروز کن

تمه تحقیق حدیث غلط انبیا و شهدا با جهاد و غزا و ستان

لیک این میراث و زور و حیدرست این غزا دان که غزای اکبرست
مال داری که ایثار کل شد در طریقت محو کل با مال شد

پیش دشمن هر که عاجز شد حزین نام نیکش کی بماند در زمین
این عدو آرد عدو بی شک عجب این عدو گر بشکنی پای ز غضب

رزق صاحب مال جز وسواس خفت	زانکه روشن جمع دم خناس خفت	هرکه دارد مال انسانش مخوان	غیر راند از رشته باتش مخوان
جان انسان خانمان ویران کند	جان انسان جان و دل قربان کند	جان انسان جذب مرده کند	جان انسان راهها کوره کند

حکایت

جان انسان غصه با شادی کند			بنده باشد فضل آزادی کند
آن شنیدستی که در دور حبیب	بود مردی عاشق و زرد و غریب	همچو مجنون شیوهٔ لیلی بدید	با محبت در نکاحش در کشید
مه روزه آمد و گشتش عجاب	تشنه در خانه نبودش غیر آب	جان مستغیثش اندر آب جست	زور عشقش در رخ آداب جست
آتش مهر و وفا شعله فروخت	ذکر و فکر و محبت و خلعت بسوخت	هم قرین شد روح با روح ای پسر	گر نبود از لیلی و مجنون اثر
چون فتاد فقر و عشق چاره	تحفه گشتند با سوز و نیاز	روح از آن اقبال حق پرورده شد	سعی خود فرمود و خوش مرده شد
رند بی سامان نوشیده زلال	گر ز چشمش حال دیده بد و صال	شرح حال خویشتن پنهان کرد	صورت تقوی تن بی جان کرد
رفت پیش حضرت سلطان روح	تا نماید چشم آن در آب و فتوح	سر نهان نزد سلطان فاش کرد	تا نخوردی تو غمهای مفت
تا که داری چهره و خود خویشتن	تا به پیش چشم روح و رنج تن	خواجه فرمودش که امری ظاهر است	در جهان آثار معنی نادر است
امر حق بر صورت و گفت و گو	پیش حق نتوان نشستن بی وضو	روزه دو ماهی روزه داری تاب	یا دو سی تن سیر کن از نان و آب
گفت آن بی خانمان با شاه جان	گر اگر بودی مرا خود زور آن	گر بروزه بودمی تا وقت شام	خود نمیدادم بباد این ننگ و نام
خویش را رسوا نمیکردم چنین	در حضور رویت ای شاه امین	گفت روزه و شصت مسکین را بخور	سیر گردان سیرای جان عو
گفت اگر بودی مرا یک گرده نان	ناشکیبا بودمی نمیکردم چنان	گفت پس رو بنده آزاد کن	غم نمیخواهی دلی را شاد کن
گفت اگر یک بنده بودی مرا	سود شش افزودی بین سودی مرا	مصطفی فرمود با اصحاب خویش	کز برای این فقیر دین و کیش
ایچ روزت آید جای دو شان	گر وجه با شصت مسکین این جوان	گشت حاضر آنچه گفت آن شاه داد	داد با آن رند آن مایه گشاد
گر بمسکینان رسان این زاد ام	تا با ایشان داده باشی و ادام	گر بگوی مه در آن پنج تال	زفت آید اکنون یک اهل حال

گر نباشد در وفا درویش نان روز	یا بود اندر دو روزش همچو نون	می نمودی باز گردید آن چراغ	تا بخورد آفتاب بی نقاب
گفت ای مانای بصیر ذات دوست	گر دو دیدم همه این آنها بر بر	گردم این لقمه با صاحب دلی	می نخوردم در طریق و منزلی
دیده ام اندر خانه ها اسبابها	جامها و کاسه ها و تابه ها	حیله ها و مکرها و پرده ها	دیده ام ای کل چه آن دزدها
نیست در ده چون من زاری من	از گرفتاری و بیماری من	از جگر گر بر کشم آه نهان	سرنگون گردد زمین و آسمان
مصطفی فرمود برگیر و بده	چونکه هستی در محبت گرده	ای اخی فقر و محبت بین چه کرد	با محبان باش ای گرد نبرد
فقر ظاهر رند را بی بار کرد	گر غلطش خفتها بیدار کرد	عیش کرد و روزه خورد و نان	دولت فقر این همه اقبال کرد
فقر باطن جب روح بی نشان	رخ نماید غبطها کرده عیان	ای اخی چون فقر نور دیدن ای فقیر	مهر بخشد سایه سایه آفتاب
عشق و عاشق چشم روی یکی	محو یکدیگر شود در شاه او	زانکه سیر این گروه خود شکن	هست اندر روح بی آزار تن
می کشند این قوم آزار همه	ور ز دل و جان عشق و یار	خون دل چون باده نوشند این گروه	سایه اندازند بر عالم چو کوه
اهل صف چون باز بینند این غبار	غبطه شان چند قرار بی قرار	کار ایشان شورش افزون بود	زانکه نبود نفسشان بازگون بود
دیگران آه و داد سنی بود	روی ایشان بر رخ لیلی بود	زانکه این بدان مستان غریب	می نبی ورزند جز حب حبیب
تا جالی چشم ایچ خوبان تنها			قطب هستی دو عالم در کشید

ای عزیز بدانکه تو تنها بنظر حکمت الهی دو تن با هم قرین بودند

میشود اگر نظر محبت حوالت میشود جمعیت پیدا میشود و اگر نظر آفتاب محبت طلوع نفرماید آنچنان واقع شود که بر موسی و فرعون واقع شد و اگر ساقی اشر اینجا نه محبت التفات فرماید و در صف صافیان بی سکن شتابی کند چنان واقع شود که بر حضرت مصطفی و مرتضی واقع شد تو بی غرض باش بلکه بیباش تا نظر محبت در دل تو درآید و چون نظر محبت بیابی محبت بگیر تا بدانی که علوم خدا بتانی در بنی آدم نزول میفرماید بدانکه پیغمبر موسی علیه السلام نفسی بود که فرعون نمیدید و در ذات فرعون نفسی بود که موسی علیه السلام راه بدان نمیبرد بلکه موسی علیه السلام سر خود ندیده و فرعون نیز مشهود ذات خود نداشت بجهة آنکه نظر محبت الهی در میان

موسی علیه السلام و فرعون نبود بدانکه محبت که حجت رافت میکرد انده و حاجت و اشتیاق را پدید ایمکند و بدانکه محبت الهی
و آیت خدایی باقدرت محبت در حجت حکمت و صفای عزت در حضرت مجموعه اکمل کائنات محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام نزول
فرمود و پرتو اینهمه در موسی علیه السلام بود و خبر از آن نداشت تمامی این تجلیات بر حضرت حبیب حق جلوه کرد علیه الصلوة
والسلام و بدانکه حقیقت کرم الهی با محبت و شجاعت و فصاحت و ملاحت در دولت بی اسباب عالم که ز نور باشد حق
سبحانه و تعالی بحضرت سرور مشتاقان اولین و آخرین علی مرتضی علیه السلام ارزانی داشته و بدین سبب حضرت مصطفی و
حضرت مرتضی علیهما الصلوة والسلام با هم دوستی می ورزیدند و استقامت دین و ملت بدیشان قرار گرفت ای اخی
استقامت نظرهای ذات خدای تعالی از دوستیست و بس و بدانکه فرعون یک نظر کرم داشت و بس نظرهای دیگر کز نور شرافت
با حضرت علی مرتضی است کرم است و جمله کوشش نظم دارد و همه شرح محبت محمد مصطفی و علی مرتضی علیهما الصلوة والسلام بشنو و صلی الله علیه و آله

ای که میخواهی وصال بی ملال دل بچیزی ده که نپذیرد زوال
مرغ با انسان ده و کرباجان اکل کل خواران ده و دل ده بیار
رزق انسان پیش حیوانان بریز ور نه چون فرعون رو و آخر ستیز
جذب جان کن چون خوری لقمه حلال کن و کو آرد فزاید قیل و قال
لقمه خوی ذات زشت لقمه خوار در زمان پیدا کند بی کبر و کار
بر ذات لقمه خواران شد پدید قامت فرعون کج کبر کشید
زانسبب گردن کشی بیجا شده کر دلش غارت لقمه خوار شد
از تن حیوان رود در دی خرید جهل داد آنسپه او شد پر خرد
هر جان جهل غش می پرید اندر آن ویرانه غیر از خود ندید
چونکه روح طیب زیبا ندید هیچ کس را بجز خود اعلا ندید
خوی و رسم شب پرستان تمام کر خود دستند بر بی غمام
مصطفی کرده چشم همه روز بندگی میکرد با صد درد و سوز
دانیا جویای مسکینان شدی همنشین و یار مسکینان شدی
زان بخوردی لقمه بی یار آن چنان بود گر به بغداد آورده بود …
طعمه با زاری برادر میاید زانکه در لقمه است سر بی نیاز
بی محبت هر که یک لقمه بداد دولت و عزت بشفقت داد باد
بی محبت هر که یک نعمت کشید عاقبت چون سگ بکهدانی خزید
بی محبت هر که دیده باز کرد در دو عالم سرکشی آغاز کرد

ای جمالی پرده بر عالم فکن مست بر مژدگان کرده کفن
روح بینا زات ای راغب … کر پرستند بیمان حبیب
گرچه عالم همه زان خواست لیک حق مشتاق حسن باز خواست
تا که دانی راضی از لمعات تو این حیات اکنون در جام …
حسن این وصل و حیات از دوست است ای خوشا آنکس که داند یار کیست
باز گویم شرح این جا اصل اصل تا بمعنی فاش گفتا بنهانی وصل
این حکایت بشنو ای مشتاق یار آنچه سر غیر با ما اندر دیار

حکایت

بشنو این راز محبت از انس تا ز چینی بجوم پیش و کس
گفت روزی آن حبیب بی مثال بود اندر خانه در … و بی ملال
مرغ بریان در نظر بنهاده بود چون محبتی بیدل افتاده بود
مویه میکرد آن جناب بریح من جدم جیسان … بریح
می کشید آهی بسوزان پر نیاز با هزاران آه پیش بی نیاز
کای خبیر ذات مقصود دل وی بیش دانا ظاهر و باطن دل
آنکه داری از همه شی دوست تر داند کو دارد دوست … خبر
حاضرش کن زان تعجیل … شتاب تا کند در شور شیرینی کباب
بوی این مرغ آتشی افروخته تا که این آتش آن پر سوخته
گرم خویی مهربان وفی را ضمیر دل پیش صافی
ای انیس عشق و دل … نداد تا بپیوندد بروح این رنق جود
حیف باشد حیف کاین بحر طعام بار گرد و سوی حسن … علم
با طعام خوب و باجب وو داد مست ذوقی کاوردد دل مراد
با طعام خوب و باجب وو داد مست ای مشتاق صد عیش مراد
با طعام خوب و باجب وو داد مست حالی کاورد مرغ بکشاد
مرتضی پر روب در بسیج دار پر همی زد و همی زد …
مصطفی آن مرغ بریان ساخته در نظر به روی اغا…
مرتضی چون مرغ پران منتظر مصطفی چون مرغ بریان منتظر
بار دیگر القصه در آمد مرتضی بجوید شد محرم مصطفی
مصطفی فرمود کای با حال دل از چه رو در آمدی بنمای حال
آدم گفتا دو نوبت باشتاب بست بر رویم انس در حالی آب
در سوم نوبت که بشنیدم ندا بر سر خود …
با انس گفت آن زمان آن کان علم با هزاران حکمت و آثار حلم
کز چرا بستی تو در بر روی من چون …
گفت چون تو سعی میخواستی از خدا من باز گویم راستی
خواستم از قوم خود انصاری تا کنم با حال او …

خود نمی آمد کسی غیر از علی / تا شود همکار اوت ای صیقلی
مصطفی فرمود باشد کای فتی / عیب نبود میلها با اقربا
دیدهای روح بین خود باز نیست / آن نظر جز غمزهٔ غمازه نیست
دیدهای روح بین خود دیگر است / روح بین فارغ ز نام و دیگر است
روح بین با کفر و ایمانش چه کار / روح بین با راه و سامانش چه کار
روح بین با خویش و پیوندش چه کار / روح بین با یار و داد و اختیار
روح بین آبی زند بر نار خشم / روح بین در هم زند بازار خشم
دیدهای روح بین ای روح زاد / در دو عالم می نپیچد غیر یار
دیدهای روح بین ای دل پسند / در دو گیتی پستش پیوند بند
روح بین هرگز نپیچد نقش و رنگ / روح بین باشد بصیر شوخ و شنگ
روح بین حیران و رقصان خداست / روح بین ای روح بین از خود جداست
روح بین غالب خوص و خنوست / روح بین بخشندهٔ هر نعمت است
روح بین اندیشهٔ قدر وصال / زان ندارد راه در جانش ملال
روح بین ای مرتضی راضی بود / زانکه ناظر بر رخ نفحی بود
این بگفت و مرغ دل در دم پرید / اشتها و رزق جان با تم رسید
ای برادر لقمه تنها مخور / ورنه نام یاری دال خبر
ای برادر لقمه تنها مخور / ورنه روی شیطان حیت ای مرح
لقمه تنها مخور تنها مرو / در طریق عشق بی ابدال رو
هرکه تنها خوار و تنها رو بود / عاقبت جایش بچاه و گو بود
در خلا و در ملا و در طریق / دولت آن یابد که باشد با رفیق
زانکه با هر فرد ای اهل نظر / هست جنی دیگر و خوبی دگر
این بان رغبت کند آن ... / رنج کرده و شبها آید ...
هرکه بود یار پرورده جان / نی تن میرد تن بی کاران
خود پرست و بی کس و خودبین بود / با خدا و خلق اندر کین بود
یار پرور باش ای گرد دیار / تا که باشد یار تو پرورد کار
آدمی با روح چنان خوب / در صفی که پرده بردارد حجب
تا جمال پرده در کوی شان / خود ندید و دید چشم خوی شان
زان همیشه میزدم از فنا / که نمایش پرده دردار البقا
ای که داری عهد جانان در بغل / هان مهل اندر دل اندیشه دغل

شرح داشتن جمعیت و نگاه داشتن عهد و شرایط با ناظر و منظور و حقیقت آیهٔ یحبهم و یحبونه در ذکر مولود حضرت امام الموحدین سید اولیا علی مرتضی علیه السلام و فضل ابن علی محمد علی آدم

هیچ منما روی دل را غیر یار / گر چه باشی سالها در انتظار
این حکایت بشنو ای مرد تهی / تو که دریابی درین ره آگهی
زانکه این راه و طریق ثابت است / وصف او بیان معنی زندانیات

حکایت

حسن قدرت ذات حق پیدا کند / تا جهان پر شور و پر غوغا کند
چند سالی پیشتر از مرتضی / در وجود ظاهر آمد مصطفی
فرد و تنها مویه کردی شام و دم / بر امید روی بی مثل امام
وقت مولود علی چون در رسید / تا درش بر خاست تهنیت و دید
در سرای خود بدان نسبت امید / کز بخشش آمد آن تا احد
تا بیاموزند شاهان عدل و داد / تا نماند در جهان بیشه فساد
تا که مهر و سکهٔ شاهان شود / تیغ خلق و دردی گمراهان شود
تا که مهر و ماه مشتاقان شود / تا که چشم دیدهٔ عارفان شود
تا ستون عالم معنی شود / تا فشار رخنهٔ برخ دعوی شود
تا انیس و یار عشاقان شود / قبله و سجده گه پاکان شود
تا که مرآت دل صافان شود / دستگیر و زور پستی لافان شود
تا نبوت را شود پشت و پناه / تا که محکم گردد احکام اله
باری القصه چو آن شه زور کرد / کز در آید در جهان دود و گرد
خواست آن حال تا که گنج برود / تا که آن گنج امانت بسپرد
حجرهای خانه در دم شد فراز / در بدو میرفت و دیگر در به باز
چونکه در خانهٔ خود شد جا بجا / عوری چادر زنخان بر دو رو
قصد هر خانه که میکرد آن صنم / بسته میشد تا که شد اندر حرم
آن حرم که دایما در بسته بود / حق تعالی در بروی آن گشود
در حرم شد مادر روح جلال / در زمین افتاد در حال آن هلال
برد و کف بنهاده بر بر زود خشم / با هزاران هیبت و آثار خشم
ببعتش پیدا اندر آن طلم / گشت اندر کف شور و ولوله
گر ابو طالب شد و پوزش نمود / این حکایت فاش با احمد رسید
پیشتر از مصطفی خویشان چند / بر سر روی پیش حیدر آمدند
دست شد بر روی شد دیده بتخت / همچو شاهی خفته خوش بر روی تخت
زورها کردند تا گردد جدا / می نتانستند با امر خدا
چون در آمد اصل او در نور زد / چشم در رو بمود در دم بو تراب
غمزهٔ مستانه زد و خوش بر حبیب / شد حبیب از لحظهٔ مشتاق و غریب
مرتضی چون که نظر با او کند / مصطفی هم لقمه بر لب او بزد
شمع یاری بست اندر جان حبیب / ای نظر جو رخ متابان پیش عین
نام او زان شد علی ابو الاکرم / گر زده تخت ولایت در حرم
سجده گاه و قبله و محراب دل / مرتضی دان ای ... باب دل
خوی احمد پیش عین علی / مومنان را صیقل و صیقلی

هر که دارد دوست این خورشید ماه	دوست دارد بیشکی او را اگر	دوستی این دو سلطان بایدت	خضر وقت و عشق پنهان بایدت
رهرو وشن ماه تابان بایدت	جان بریان چشم گریان بایدت	عیش دایم وصل جانان بایدت	ترک خان و مان و سامان بایدت
تا توانی بسپری حق نظر	در خلا و در ملا و خیر و شر	گر نظر در کف نهد بر روی خصم	ای نظر چو تو مرد در کین خصم
تا نماید سوز دل مهر و وفا	گر وفا زاید لقای یار صفا	هر دلی کان نظر دارد بباد	هر چه چند غیر آن بد بباد
خاک کرده خاک بر آن نظر	در نیابد بو یدا و بر چشم و سر	گر همه درها به بندش بود	گو مشو نومید و میدو سو بسو
تا خدایش ره دهد در خانه	کش نباشد کشت و زرع و دانه	کاندران خانه نماید ترخ حبیب	با هزاران شیوه و نوع عجیب
تا شود کم در طریق مصطفی	تا بود راضی ز لشکر مرتضی	تا نبالد از خود و فقر و فنا	تا بجوید طمطراق دو سرا
ای جمال این وصال بی مثال	مست بارندان بی کبر و ملال	ساقیا می ده که با رندان حال	خوش شده نوشیدن جام زلال
ساقیا می ده که در فصل ربیع	عیش رندان می نباشد مرج	ساقیا می ده که پیمان حبیب	آمده در دور و هنگام غریب

در ذکر و شرح قدرت الهی و شرح آنکه تجلی خدای تعالی که مرتبت اثبات تصرف اولیاء در باطنها و قهر و غضب پنهان
و انداختن فرعون و جنان بی لشکر و معجزات و فضیلت این زمان بر زمانها و تمره غبطهٔ انبیا و شهدا بر عبادالله که فانیانند
گوش بآیهٔ مجید دار تا ناظر کرشمهای جدید شوی قوله تعالی واوحینا الی موسی ان اسر بعبادی انکم متبعون فارسل فرعون فی
المداین حاشرین ان هولاء لشرذمة قلیلون وانهم لنا لغائظون وانا لجمیع حاذرون فاخرجناهم من جنات و عیون
و کنوز و مقام کریم کذلک و اورثناها بنی اسرائیل یعنی و فرو فرستادیم ما وحی بموسی که در شب بر بندگان من یعنی جماعت
سبطیان زیرا که فرعون و قبطیان از پی شما خواهند آمد و بآن راه که شما در دریا خواهید گذشت روان خواهند شد و دریا
ایشان را در میان خواهد گرفت تا هلاک شوند روایت کرده اند که الله تعالی وحی فرمود بموسی که جمع گردان بنی اسرائیل را
هر چهار خانه در یک خانه و بزغالهٔ چند بکشید و خون آن در در آن خانها بریزید که من امر خواهم کرد ملائکه را که در نوشند در

که خون بر در آن باشد در خانهٔ قبطیان در روند و فرزندان بکر ایشان را بکشند و نان فطیر بپزید تا دیر نشود و بزودی
بجانب دریا روید پس در آن شب در هر خانه از قبطیان فرزندی بمرد و تا ایشان بتجهیز و تکفین مشغول بودند موسی با سبطیان
از میان ایشان بیرون رفتند و از اتفاقات حسنه چنان بود که سبطیان دو روز پیشتر زیورهای طلا و جواهر و حلیهای قبطیان بعاریت
گرفته بودند بهانه آنکه عیدیست و آن اموال با خود بردند چون فرعون را این صورت معلوم شد آشفته گشت و روان
ساخت در پی ایشان هزار هزار و پانصد هزار ملک که با هر یکی هزار سوار بود و مقدمه را بجهت گردآوری لشکر بمداین فرستاد
و میگفت که موسی و سبطیان بغایت اندک و بی اسباب‌اند و مفلس و بی مایه اند و در آن صدد نیستند که از غلبهٔ ایشان اندیشه باشد
هر چند شمار لشکر موسی بششصد هزار و هفتاد هزار میرسید لیکن نسبت با قبطیان در حسابی نبودند از این جهت ایشان را حقیر میشمرد
و میگفت که ایشان چون از بندگی من گریخته اند و مال برده و شب قصد فرزندان ما کرده اند ما را در خشم و غضب انداخته اند
و ما تمام هوشمند و صاحب حزم و آگاه از موارد کارزاریم و اسباب و سلاح فراخور داریم و این سخنان از آن جهت میگفت
که مردم گمان نبرند که در دو رعب راه یافته حق تعالی میفرماید که بیرون کردیم ما ایشان را از باغها و بستانها و سرچشمها و گنجها
و مقام خوب که بهترین مکانها بود زیرا که کار ما چنین است در همه وقتی با ناسپاسان و کافر نعمتان و میراث دادیم
آن نعمتها را به بنی اسرائیل گفته اند که چون آن اموال که در دست ایشان بود نفقه نکردند در راه خدای تعالی حق سبحانه و تعالی آن اموال را
بگنجها خواندند یعنی گویا که آن اموال در زیر خاک مدفون بود و گوش بنظم دار که حقیقت این آیات خواهد گذشت وصلی الله علی محمد و علی آله و سلم

شکر آن ایزد که زور پیل و شیر	کرده پنهان در دل قوم فقیر	گر نمی جنبد آز آنها نهنگ	هم نمی استاده مانند سنگ
هم نمی پسند روی آفات	پیش هر صورت نکرده ثبات	خلق را مشغول نیک و بد کند	تا که جان در صرف یار خود کند
هر دلی که یافت او ذوق از وصال	کی کند او روی در جنگ و جدال	زان نباشد شان جدال و جنگ و کین	که نهادند دل اندر زمین
هر چه شرکت می پذیرد ای جوان	دل بدان ننهند این آزادگان	رسته اند از دعوت و دعوی و قال	وقت شان خوش بد ز هستی و حال

زانکه کرد خاک نعمت کین / کرده در چشم این قمران غرب
هر که با ایشان در افتد ای پسر / در تک چهل افتد و ناید بدر

تیرشان غمزه و کمانشان چین ابرو / صبرشان اسپر بود بی گفت و گو
هر کجا کاین خاکیان تکیه زنند / وای بر آنها که آنجا سر زنند

هر چه باشد گر بجنبانند لب / روزشان چون حال گردد چون شب
بعد از آن چون گوی شان در چپ ولایت / میدوانند این گروه کم کفایت

خارشان در دیده دم بر نی نهند / پای شان چون بند و بر تن چشم بند
گر بود نور حقی در ابتدا / چند شود خارشان هیچ اندر قفا

دستشان لیکن نباشد در میان / غیرت حق میزند ضرب نهان
زانکه خوی مصطفی در فانیات / آب دی مرتعی در فانیات

عزتی که با نبوت در ظهور / بدکنون وارد اصحاب قبور
همچو سبطی چو از قبطی بر شد / زاده دلشان به پنهان سر بر شد

نه دایشان در دی خود پنهان کنند / تا چو سگشان خوار و سرگردان
گاه گاهی بهر عبرت آن خران / خوار و رسواشان کند و بی امان

تا که باشد دیگران را گوشمال / چشم بگشایند در ره در کنند
تا نیازند از غرور بد مآل / هم نرانند اسب در تنگ دل

گر نبودی حیف ذکر آن خران / پرده شان بدریدمی فاش و عیان
اندکی زان آدرم اندر زبان / تا نمایم حال هر جنی در زمان

تا کنی باور تو احوال قدیم / در ره فرعون و موسی کلیم
یکدو سه تا شنید و باقی همچو موش / در بن سوراخ آرند جوش

حاضران دانند و بس این علم / محرمان نوشند و بس این نقل
غیر اهل دل گزین می سر خوشند / باقیان در خواب و آب و آتشند

آنچه در صد قرن اندر صد لباس / قامت ره را نموده هر اساس
می هراسیم و خوف در این حال ها / گشت پیدا همچو اسپند و سیاه

چونکه غفلت غالب است و آز و ناز / نیست اندر سینها سوز و نیاز
می نبینند آیات عجب / زان نمی آیند در دین حبیب

سوزش دل می نماید وا ابات / گر گشایشها ز تیر سوز هاست
سوز دل باید که بگشاید دری / آن دری که رخ نماید دلبری

شیوه ها و غمزهای دلبران / غیر مشتاقان نمی بینند آن
چون خدا گفت که در قربی اند / زان زنند دم روی خود پنهان کنند

گر نشینند این شهان در چارسو / در بصر کردند همچون آب جو
گر نشینند شان چو محو و بی نشان / گر چه میدوزند پرده و میدرند

گرچه ما را شان نباشد چون غریب / روی این آوارگان جویند حبیب
زانکه آیینه جبین دان کرده / هر نفحه از طامات بیگوه

تا جمالی دید این مستان عشق / شد بصیر شیوه دوستان عشق
خود شکن شد خود شکن شیخ خودبین / تا برست از نقصهای خودبین

هر که دست از خود نشست او پاک نیست / هر که از خود پاک شد بی باک نیست
هر که او موری بیازارد یقین / گرچه باشد صاحب تخت و نگین

چون سلیمان پیش وی باد کند / هیچ شاه از وان بخشش کند
زانکه تیغ عدل در آزار است / قبضه اش در دست بیچون خداست

بایدت آن دست و پیمانه و سبو / مرد و دستار بود و جود خود شو
گر جز این پیمانه دختر غریب / نیست ای جوینده در خورد حبیب

در معنی ان الله مع الذین اتقوا والذین هم محسنون ومعنی حدیث مثل المؤمن فی المسجد کمثل الحوت فی البحر ومثل المنافق فی المسجد کمثل الطیر فی القفص ومعنی حدیث الدنیا جیفة وطالبها کلاب وشرح پاکی و طهارت ظاهر و باطن

وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله وسلم

ای که پاکی در صف پاکان نشین / صحبت خوبان و چالاکان گزین

ور نه پاکی غسل کن در بحر عشق / تا شوی سلطان دل از شهر عشق
پاکی ظاهر بآب ظاهر است / پاکی باطن بعشق قاهر است

ظاهر آرایی ندارد اعتبار / گر خدا دارد نظر در سر کار
در دل و در نیت اندازد نظر / آن خداوند بصیر پر هنر

گرچه بشارت و غبار الذنوب / ور چه پنهان میکند ردی عیوب
بی بنا پاکان نیندازد نظر / جان پنهان پاکان هر غداری خبر

گر بدیدی پلیدیهای خویش / هیچ نخوندی آن سپاهی خویش
پیشتر از مرگ پیش جان بباز / سر نهادندی بصد سوز و نیاز

با دل پر کین و پر آشوب و گرد / کی شدندی در صف مردان مرد
غافلند از ناظران پرده باز / بی وضو زان میروند اندر نماز

این حکایت بشنو ای مرد دل / تا نگردی در صف مردان خجل

حکایت

در صفاهان یک لری شد در نماز / پیش صف بگرفت با صد عز و ناز
با امام وقت تکبیری ببست / در تشهد با امام او هم نشست

چون امامش شد جدا از وقت و حال / دید او جان و ذکر خوش مجال
بر سر زانو و بر انگشت‌ها / بد بجوف گردان بال ای فتی

گفت امامش کی بکین تو نشین / آنچنانکه در نشینی بر زمین
گفت ای شیخ کاهل فنون / تو نه آگاه از حال درون

زانسبب من اینچنین چسپیده ام / گر کنون شلوار نو پوشیده ام
خورده ام آلوده دوغ و پنیر / میدویدم بر آن چپ و راست

همچو مستی پاک چون دیوانهٔ / سید دیدم در پی ویرانهٔ
پشت این بحثه شدم کز بحث گم / هرچه بود اندر شکم خوش بخورم

محتسب آمد و دیدم در پس آن / ای کلوخی بود در نی آب دوان
آن بپیش محتسب بکدام / رو بصف کردم قدم برداشتم

آمدم در صف نشستم اینچنین / با تو گویم پیسه بر سر من ای امین
گر مرنج ای نشستم پیش تو / وای بر شیر دل عیب تو

زاهدی مرتج باطن هست پر / همچو معنی از دو شر دل الر
ای اخی مهلت ده ای اکرام حق / تو که گوشت بشنود پیغام حق

چونکه پیغامش رسید در گوش تو / گر کند آگاه بعقل و هوش تو
می بباید شستن از خود دو دست / تا توانی پاک در مسجد نشست

مسجدی که پاکبازان سر نهند / در خرابات ای تو با همت بلند
هر که دارد همت عالی متین / سر نهد پیش امام المتقین

تا نگردد و شرمسار دلی وقار / پیش آن یاری که نپسندد عار
در صف رندان نشین ای پاکباز / تا توانی کند تیغ آز و ناز

هر که بی دانش نشیند کمترش / هر نفس از وی برآید صد هوس
گر هوسناکان نه شیطان زاده اند / هم ز دزد و هم خسر و فرزند اند

گر بپای عاشقان جان چاک / خاک شود در کوی ایشان خاک کن
تا جالی گشت خاک خاکیان / می نیارد رشک بر افلاکیان

در معنی آیت فهمنٰها سلیمان و آیه و قالا الحمد لله الذی فضلنا علی کثیر من عباده المؤمنین و ورث سلیمان داود و قال یا ایها
الناس علمنا منطق الطیر و اوتینا من کل شیء ان هذا لهو الفضل المبین و حکایت آن بصیر که شخصی بزیارت مشهوری میرفت
و اولیا انها از خلق نمیدید و آن بصیر فرمود که قدم بر سر بزار شیخ و اصل نهادی تا بزیارت شیخی مشهور رفتی و ذکر پیران
در اصفیان که بر دکان نشسته اند و کبریت و هیزم و نمک و اشنان و آتش برگ و سنگ آتش دارند و بین شرحش در نظم کشیده شود

ای که داری نام نیک و وقت زود / از خدا غافل مشو بر حضور

اتم الله تعالی و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

کو حضور و دولت دایم خوشست / عزت و غیرت شاه دایم خوشست
روزی نیکان بیاد او زدم / بعد حلوا بدبو و سنگ و دلگد

عزت پیوسته با بیداریست / غیر بیداری ز حق بیزاریست
دشمن نیکان چه رندای شر فراز / خاصه آن دشمن که تا ذکر دراز

دشمن فاش ای شهنشه هر کجا / میکند بیداد در مردان کار
دشمن خود دوست یار بها کند / چون بزند سود خوار بها کند

هرکه خود را دوست دارد ای حسن / سکه ز انسکی بر دی او زن
با نیاز و صدق برخیز و بگرد / تا سواری پیش اندر تو گرد

کو ملیحان و لطیفان بلند / کرده خود را همچو شیران کمند
روی پر ادر موی پنهان چیده اند / زانکه آخر بین و صاحب دیده اند

بهر شفقت صورت این فانیان / با تو بنمایم چه پنهان و عیان
چشم بگشا سیر کن ای بی شکیب / تا ببینی باهم ایشان را بنک

سنگ آتش بیج آتش کن کنیز / می بجو البته ای شاه عزیز
هیزم و کبریت هم در آن دکان / جمع بین ای نیک و یار نیکوان

غافل بود یار جستن در جهان / تا بجنگ آری حیات جاودان
نیکویان پیش از اجل اندر کفن / تکیه کرده چون شهان بی دهن

لیک چشم دیگر شان باید که تا / می ببینند چنین ایشان ای فتی
محو خندند این شهان بی بها / چون نیابیم آنکه شد محو خدا

وانکه آتش برگ و سنگ سوخته / حق برای این شهان اندوخته
تا چراغ طالبان روشن کنند / تا کر بیخ خار عاقان بر کنند

آن ملیحان زان نمکشان بر دکان / که طعام خلق بی بیخ در جهان
گر ز اشنا نشان بود اندر دکان / پاک نتوان شست جسم طالبان

پس بجای برده دولت نیکوان / از دم این پاکبازان نهان
این حکایت بحو زد در گوش کن / با چو شهد و شیر و شکر نوش کن

حکایت

طالبی ساده دلی با حوصلی / جست و جو میکرد اندر منزلی

سید دید آن دو تن سر بر هوا / بر امید روح مردان خدا
خاکیان را شان چون خاک راه / گشته ناپیدا چو انوار آله

می نمیدید مران گنج گران / که بود ز آشفته طبل و زبان
طبل و پرده سنگ نقش و رنگ / میکند البته انسان را پلنگ

باری القصه جوان سرگشتگان / بر مشهوران بودش انجاد وان
یک بصیر عاقبت بین بد درست / دید آن بیچارگان عهد بست

گر نمیدیدند پیش پای خویش / دست ذکر خویش بنگر در ای خویش
گفت با آنها بصیر حق شناس / کای حریصان چند ازین حرص و حیاس

پای بر فرق هزاران زو بپیل / می نمیدید از بهر یک اسم جلیل
فضل حق در رحمت و انواره / پیش دانا رفت آن جز زهره

هر سلیمان داد آن فضل مبین / که ز طیر و تخت و باد و نگین
فضل پنهان که محمد را سزاست / الفت و عشق و غیرت و وفاست

فضل قایم وصل دایم عیش حال / خاکیان دارند بی نقص و وبال
عشق و تقوی چه حسن خوبان تو زرد / آورد ذات انور اندر شهود

آن شوری کو کشتها بشکند / دیده نادیده پستها بشکند
دیکدار آیت و رفت حبیب / هست اندر تقوی و عشق عجیب
عشق چیه و آتش نرم سلیم / گر کنندی گفت و گو دلها علیم
چیست تقوی اندرین ایوان خاص / از خود و آثار خود گشتن خلاص
تا نپیوندی تو با اهل وفا / چون جمالی پس شوی از خود جدا
رو رفیقی جو که با شد جو مور / گر در آرد صد سلیمان در شور
تا جز ناه و جو جفا دانی علا / نشنود گوشش تو آواز درا

حکایت اسکندر و قلعه و صفت اهل طاعت و اتفاق جماعت که به برکت ایشان نتوانستند که قلعه را بگیرند و صفت تدبیر حکیم که کوس و طبل ساخت و عابدان از عبادت باز داشت و قلعه را بگرفتند و انصاف دادن سلیمان علیه السلام به پیش مور و التماس کردن سلیمان علیه السلام از مور که او را نصیحت کند و نصیحت کردن مور سلیمان را که گوش بنظم دار و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله وسلم

مژده مژده ای که دادی دل بدوست / گر ز فاقع برنگ و نقش و پوست
لیک منکر در یقین و دیدار / تا جهان از بهر تو یابد قرار
این حکایت بشنو ای مرد سلیم / بو که گردی دل قوی و مستقیم

حکایت

رفت ذوالقرنین بر جوای سوار / با سپاه خویشتن نزد یک حصار
بود آن شهر و حصار دلپذیر / بی سپاه و بی پناه و بی نظیر
شور اسکندر بجوش و نور بیخ / قوت پاشان نبد اسپاه و بور
مدتی بودند آنجا پای بند / تنگ و حیران جملگی بند و کمند
چونکه بس بسیار گشتند آن گروه / که ندیدند از دولت شکوه
شاه جاسوسی بشهر اندر فکند / که برو دست آر حلقه این کمند
رفت جاسوسی علیم چاره ساز / پست و نا پیدا چو در دلها نیاز
کو بکوی و خانه خانه سیر کرد / که ببیند و کار سرخ و کاه زرد
گاه بچون شیخ نجدی در گذار / طرح کرده بر کاه استوار
بیخبر در معبدی ره یافت او / گرد چادر بر سر و شد لبس دو تو
دید اندر صومعه جوق حزین / راکع و ساجد بر خاک زمین
دیدکانها که زدنیا رسته اند / در بروی آن سکندر بسته اند
گوششان از آواز سکان گرانشان / دیده بهر روشنی ترکرده اند
خویش را اندر کفن پیچیده اند / مرگ را بر خویش قاه دیده اند
چون بدید آن قوم جاسوس خبیر / پیش ذوالقرنین شد وا زد بگیر
گفت با شه کای شه آفاق بار / با تمام تو سرگشته این کار زار

ذکر اهل صومعه خوش باز گفت / گفت شه نتوان بود این گوی نغت
گفت شیخ نجد باشه غم مخور / که جدا سازم ز بیم این قوم خر
طاعت ایشان ندارد اعتبار / که ندیدستند حسن اشتهار
در خلا سر برده اند آن ساده کان / بجز از دشت و باغ و گلستان
که روز بر روی شان باد بهار / بی مکان کرد ند مانند غبار
گر کنی شان سوی میخانه فکند / جای شان من بعد میخانه بود
من باندک با دو بانگ طلعلراق / در میانشان افکنم تیغ فراق
ای سکندر کوس و ناقوس و دهل / می بباید ساخت بهر قیل و قل
ساختند آن لحظه طبل و کوس و نای / تا رسد در گوش خود ایشان صدای
کوس و سرنا صنج با نای و رنگ / در زدند آنجا که با نقش و رنگ
شور آن در شهر و در کشور فتاد / اتحاد عابدان را برد باد
آن متقیان چونکه سر گردان شدند / بی سر و بی خان و بی سامان شدند
شد بلی در گشت ذوالقرنین تخت / وای بر آن کاین قدر ایمان بباخت
در ره حق هر که نبود مستقیم / گوش شو غیر را با نفس سلیم
آن شنید پستی که آن مور حکیم / با سلیمان کرد بحث و داوری
تا حرارت ننگری تو در جهان / تا نبازی عز و دولت رایگان
تا بگویی شکر نعمتهای حق / چونکه از میدان بود سبق…
چونکه بردی تخت عزت ای حسن / بازشنو این زبکر اهل فن
این عجب در هم شده چون مور و دود / گفت کاندر دیده این پیر زود
همچو محمود ای شه نیکو خصال / دیده بر می‌کرده و هم ازین مال
گفت با موران آن سلطان بلند / گر ببی پرده ما را بکند
گفت باشه مور کای سلطان راد / تا نکردی غیر را از انعام یاد
هر چه باری آوری با دی برد / این سخن در گوش آزادی برد
ای سلیمان تکیه بر بادی مکن / گوش دل خر سوی آزادی مکن
چون نخواهد ماند این باد و برود / پر ز آب صاف کن ای خر سبو
پیش از این کارت تو کل بود و بس / این زمان با غور مسکینان برس
پیش خود و شوار با آسان مکن / خود پرستی تکیه بر دیوان مکن
راه مسکینان مده در پیش خود / تا نهی مرهم بر دلهای ریش
بلکه خود در گرد مسکینان بگرد / بو که بشناسی شها نامرد و مرد
از شاهی کار تخت ای قباد / گردن شاهان بود شاها فتاد
سرکشان دیدی که تا که سرنگون / پیش پایت گم شدند ای ذو فنون
آنچنان حق یاد کن ای بردگی / گر بدی با دشمنانت روبروی
حیف باشد چون زحق گشتی سوار / نادری برد دست گنج بی شمار
گر به بندی پوزگی در ذله / به که در عالم چرانی صد گله

چونکه کردی کرکه کرسی ناجی / آسیابان اندر حسن خوش تنج
زانکه کر یک کرگ بکشاید دهان / وای بر صد کله آهوای شبان
پیشوای سر رفیق و سر طریق / علم خاصش می بباید ای رفیق
تا جو یابد فضل و عز و دولتی / در نبازد جون کدیی ۲ مغنی
ای جای شرح آزاد آن نکو / دست دل از طالب آن اهل شو
از خضر کو وز نصیحتهای او / وز صفای عشق و ذوق تو

روایتست که چون خضر علیه السلام آیه هذا فراق بینی و بینک بر موسی علیه السلام خواند موسی گفت اکنون مرا وصیت کن بچیزی که مرا سود دهد پس خضر گفت کن نفاعا ولا تکن ضرارا ارجع عن اللجاجة ولا تمش فی غیر حاجة ولا تضحک من غیر عجب ولا تعیرن احدا بخطیئة یا ابن عمران ترجمه یعنی نفع رساننده باش نه مضرت رسان و از خود رایی باز گرد و ستیزه مکن و در پی چیزی مرو که ترا بآن حاجت نباشد و بهرزه مخند یعنی آنگه ترا از چیزی عجب آید چنانکه ترا بخنده اندازد و سرزنش مکن هیچ کس را بگناهی که از وصادر شود ای پسر عمران ای اخی چون نصیحت خضر با موسی در آداب طریق شنیدی شرح عالم محبت و صفت عاشق و معشوق و بیان عشق بازیدن و عشق ورزیدن بشنو ای عزیز بدانکه عشق ورزیدن وصف محبوبانست و عشق بازیدن کار عاشقان یعنی کار خوبان خاطر نگاه داشتن است که خاطر عاشقان آیینه حقیقت است ازین سببست که حضرت حبیب حق علیه افضل الصلوات واکمل التحیات دائم الاوقات امتی امتی فرموده صلوا علیه وعلی آله کونین نظام

مصطفی که اصل حسن عزتست / عاشق و جویای حسن امتست
عشق ورزیدن بیاموز از حبیب / عشق بازی هست خود کار غریب
عشق ورزیدن بحق نازیدنست / عشق بازی جان و دل بازیدنست
حسن و عزت ناز و غنج از حبیب / خار ذلت گلبن باغ غریب
اطلبوا العلم ولو بالصین در آن / تا که در اوقات باشی در امان
صوفی ابن الوقت زین فرموده اند / کز طریق و رهها بیهوده اند
جنسها با جنسها پیوسته اند / رشته تا جنس را بگسسته اند
در مرو رایان علما ورزیده اند / تا چو گل بر خارها خندیده اند
تا نگردد شخص یار وقت خویش / کی شود زنده ز شاخ بخت خویش
این صفت آثار قوم الواصلست / زانکه واصل خوش علیم یوم دینست
گر تو خواهی این وصال جاودان / امت آن شاه شو ای پهلوان
تا شنو که ای جان غریب / شرح امت اشتیاق آن حبیب

تا که گوش جان و دل چون بشنوند / پیش خسار ضلالت بگروند
تا کز نفس و مال و فر زنده مکان / دانکه حذر از خدای مهربان
بحر شهید این ذکر باطنی نوش کن / یا چو حلقه بندگی در گوش کن

قال الله تعالی واضرب لهم مثلا اصحاب القریة اذ جاءها المرسلون اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون قالوا ما انتم الا بشر مثلنا وما انزل الرحمن من شیء ان انتم الا تکذبون قالوا ربنا یعلم انا الیکم لمرسلون وما علینا الا البلاغ المبین قالوا انا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم ولیمسنکم منا عذاب الیم قالوا طائرکم معکم ائن ذکرتم بل انتم قوم مسرفون وجاء من اقصی المدینة رجل یسعی قال یا قوم اتبعوا المرسلین اتبعوا من لا یسألکم اجرا وهم مهتدون وما لی لا اعبد الذی فطرنی والیه ترجعون ءاتخذ من دونه آلهة ان یردن الرحمن بضر لا تغن عنی شفاعتهم شیئا ولا ینقذون انی اذا لفی ضلال مبین انی آمنت بربکم فاسمعون قیل ادخل الجنة قال یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی وجعلنی من المکرمین وما انزلنا علی قومه من بعده من جند من السماء وما کنا منزلین ان کانت الا صیحة واحدة فاذا هم خامدون یا حسرة علی العباد ما یأتیهم من رسول الا کانوا به یستهزءون الم یروا کم اهلکنا قبلهم من القرون انهم الیهم لا یرجعون وان کل لما جمیع لدینا محضرون صدق الله العظیم وصدق رسوله الکریم

گفت خلاق ودود بی مثال / با حبیب خود محمد در وصال
گر برای اهل مکه ای حبیب / بازگو قصه غریب و بس عجیب
کز فرستادان مسیح روح بخش / گر فرستادند مبتلا یا زا برخش
صورت احوال بشنو ای حبیب / تا شود زاده قوم غریب

حکایت فرستادن عیسی علی نبینا و علیه الصلوة والسلام بانطاکیه دو رسول را بجهة دعوت اهل آنجا باسلام و رسیدن ایشان اول بحبیب نجار

چونکه عیسی کرد دعوت آنکاه / خواست تا اشکسته گردد استوار
سوی انطاکیه دو مرد سلیم / با دم خود شان روان کرد آن علیم
تا که گوش و چشم و دل بخشند و عقل / با کروه کرده خواب و وقت و نقل
چون شد اندر آن خواری گزین / تا کر برد از رنده پرده از گزند
چون رسید آن ندا در بوم آن دو مرد / گشت پیدا پیر مردی رنجورد
گر شبان بود اندران شب شغل / پر بد نجار و نام او حبیب
لیک بد آن مطلع چون موسی شبان / گر شبانی کار پیرست ای جوان
آن رسولان پیش آن چون نیکوباز / قصه عیسی و خود گفتند باز

گفت بنمایید نقش و حال جیب / تا نماند ای رسولان شک و ریب
هان چه دارید اندرین دست و دهان / از رسول و از خدای مهربان
زود بنمایید اسپنداز جیب / گر نباشد در نظر خشک و قدید
مرده بر کشا وند کام و زبانشان / پیش آن نجار و فتاش عیان
گر شما بدهیم هم بیمار را / چشم کورانرا دهیم انوارها
هر که رو آرد بر و مان ای حبیب / بی ورق بدهیم شان علم غیب
بر کنیم ای دوست بر و جان زار / همچو گل که بر دمد از شاخ خار
اتفاقا آن چپ سر بلند / داشت فرزندی خرابه و نژند
سالها آن میوه دل خسته بود / پای خود از تیشه اشکسته بود
در نظر آورد آن اهل نظر / دست مالیدند از پا تا بسر
چون بدید آن پیر پیر بی نوا / گر دم عیسی دهان برده شفا
صورت بتهای صد ساله شکست / گشت مؤمن از شرار تا باز رست
زانکه بود او بسا دست تراش / بت پرستیدن نکرد آن خواجه تاش
این خبر شد فاش و بیماران زود / روی آوردند با صد تاب و سوز
ای خوشا آنکس که بیماری خویش / فاش بیند در غم و زاری خویش
وای بر بت پرستیان باد و کین / گر نبیند اگر زباد و حرص و کین
چونکه بیماران و شستافان یار / زنده می گشتند آن دو یار
شد خبردار از رسولان شاه شهر / گفت با اسپاهیان با زور و قهر
گر بیمار زندان و دو مرد فتنه جو / گر بهم بر گشته زیشان چار سو
پس طلب کردند و آوردند زود / شاه پرسید از رسولان بی وجود
گر بغیر از این بتان ای بی روان / خود خدایی هست بر روی جهان
یاوران گفتند آری ای ملک / هست فردی بی مثال بی شریک
گر سما و ارض بر روی قامت / خلق چون با دوران او قامت
صد جهان پیدا کند از یک نظر / بر خلاف این کند زیر و زبر
ز آب و خاک و باد و آتش افلاکیان / جمع کرده و صد صورت عیان
اندر آورده شان بنگر از عقل / حق دیو قوت دو ابای خلل
هم شما او بتان او آزید / از جهالت نیست تان این فهم دید
از حماقت پرده ها پیدا شده / بر غفلت دیده ها بینا شده
آنکه از بهر حضور جاودانست / در پس شهواتها پت و دهانست
عقل و درکی که دلیل معرفت / در پس دیوار و سد دعوت
آرزو و حرص و جسد جاه / ای بسا شاهان که افکنده ز راه
بت پرستیدن ز حق غافل شدن / اینچنین است اینچنین ای شاه من
بعد از آن فرمود آن پر کینه / کز حبس آرید آن مرد نغز
بند و زندان نبرای مؤمنان است / هر که در بند است دایم مؤمن آنست

گر کنم من شرح ایمان کی کنند / کس نماند در جهان خود پسند
خویش را در بند گیسوی کنند / دل شوند و میل پهلوی کنند
همچو گرد کوچه مردی شوند / خاکبوس رود یار پرده شوند
زانکه در دست آنکه ذات بی نشانست / واصلان را این کرامتها عیانست
هر کرا بی درد دست واصلست او / وصل خود در دستهای یار کو
شرح درد عشق خواهی در نظر / قصهٔ داود برخوان سر بسر
تا شوی عارف بسیر غار و قاف / تا نماند در دلت لاف و گزاف
یک زمان در صورت افزاینیم / تا نماییم چشمهای داروگیر
چون رسولان مسیحای بلند / آن ملک شان کرد اندر حبس بند
این خبر در جانب عیسی رسید / عیسی اندر حال مردی بر گزید
یک حواری بد که شمعون نام داشت / گر دم عیسی نهان در کام داشت
همچو برق بی نشان گردش روان / سوی آن ملکی که بد این داستان
سر برون آورد از خانهٔ غریب / تا کند معلوم احوال عجیب
رخت را نزدیک نزدیکان کشید / تا خیال و حال نزدیکان بدید
آیین و خوی نزدیکان شاه / جای پیدا کرد اندر بارگاه
خاطر ارکان و شاه و محرمان / گرد خانهٔ خویش آن پیک نهان
سیرت خود اندکی آن کلیم / گرد پنهان همچو خاک آن کلیم
گر بدی فرش شرح دارکان شان / تا کار در روی یاران راه
چون به بتخانه شدندی آن گروه / پیش شدی شمعون با اقبال و شکوه
سر برهنه کردی و بگریستی / پیش بت شان اینچنین می زیستی
اصل طاعت ای برادر نیت است / بیش بتخانه چنین طاعت پت
چونکه شمعون شاه را مجذوب کرد / دشمنان دوستان محبوب کرد
چون ببرد از شاه دل آن دل نواز / در میان انداخت یک راز نیاز
حکمت و صدق و ادب همراز کرد / قصهها و فتنهها پر باز کرد
تا میان انداخت احوال دو یار / تا گشاید از قدم شان بند و بار
گفت با شه گر شنیدم ای قباد / که دو مرد نازنان نامراد
گرده شان محبوس شان نامدار / هرچه بود دستان کرد و غبار
گفت شه خشم و غضب این کار کرد / من شمارم آن وقوف کرم و درد
گفت ایشانرا بیاور در حضور / تا شود پیدا الوهای سر امور
مرده آوردند از بهر سؤال / تا نماید پیر حال و نقش فال
بعد از آن شمعون جوهری بجز / روی دل آورد با آن دو نفر
گر شما را که درین ملک اوفکند / گر شما را پرستید بهر آن بند
مرد و گفتند آن خداوند مجید / کز همه اشیا بقدرت آفرید
گفت بر گزیده صفت شرزود زود / هان بفرمایید راه و گرد دود

مخلص و مقصود هر کو بید و بس / پیش شاهان پر نباید زد نفس
تنگل آمد ایشان آن زبان / آن دگر گفتا که بخشم باز زبان
هر چه خواهد آن کند آن بی نشان / هر چه فرماید شود اندر زمان
گفت شمعون که دلیل آرید خاش / تا نماید سر پنهانی لواش
هر دو گفتند آن تماشایی که شاه / آورده در حال برد آرد براه
شه بفرمود و بیاوردند زود / یک غلامی کو برخ چشمش نبود
روی و پیشانی او هموار بود / شاه دایم زان سبب بیمار بود
از دو عاشان گشت نقش جای چشم / پاک شد جان ملک از کین و خشم
چونکه پیدا شد نشان چشم دو دید / در سماع آمد دل شمعون چو بید
پاره گل کرد و کردند آن دو یار / مهره آن حدقه کردند ای سوار
خوش منور شد دو چشم آن غلام / بعد از آن شمعون درآمد در کلام
گفت با شه کای شه پسندیده سیر / خوش بود از بهر قوم منتظر
که کنی در خواست پیش این بتان / تا که بنمایند اسرار نهان
تا که بر ما موجب شادی شود / هم کلید بند آزادی شود
گفت با شمعون شهنشاه زمان / که ندارم از تو من چیزی نهان
سر من بی شک ز تو پوشیده نیست / کاین بتان را جان و گوش و دیده نیست
این بتان و آن غلام بی بصر / هیچ هم بین ای حریف دیده‌ور
از جماد ای دوست کی تمنی رسید / بسته اند اجداد نادان این صید
چونکه شمعون خواهش میل شاه دید / جان نزدیکان ز حق آگاه دید
باز رو آورد سوی آن دو یار / با لطافت‌ها و ذوق بی شمار
در میان خلق اهل غیب و حال / رازها گویند بی آزار و قال
گفت عاشق حسن معشوق ای لطیف / بهر بنیامین و یوسف ای حریف
رازها گویند اندر پرده‌ها / در برون بازند صدگون نردها
این شعار و کار و بار عاشقانست / که برون از بند و بار دو جهانست
صد هزاران خلق را بی جان کنند / تا که موی از زمان پنهان کنند
قصه شمعون به پیش آن دو پیر / به که باشد شیوه یاران ستیر
گفت با یاران دگر شمعون راد / که بجوییم از شما من یک مراد
کز خداتان قادر است و چاره ساز / دست و دل آرید پیشش با نیاز
تا که در دم مرده را زنده کنند / تا که نفس عاق را بنده کنند
تا که ما در حال ایمان آوریم / روی دل در عهد و پیمان آوریم
یاوران گفتند کاین حاجت رواست / این چنین سهلست اینجا که خداست
اتفاقا چند روزی پیشتر / مرده بد دهقان شه را یک پسر
باب او سوی شکاری رفته بود / تا که صیدی آورد از بهر سود
پور خویش کشته بد صید خدا / لیک دفنش می نکردندی کیا

تا که آید بر سرش باب خراب / تا بآبش ورزند یاد در تراب
آن زمان کاین گفت دو گو بد میان / بیت آورده خوش خوش فاش و عیان
پس دعا کردند در دم روحیان / زنده شد در حال جسم ناتوان
گفت آن زنده فنون زندگان / که بگویم حال عقبی من عیان
که مرا در هفت وادی جحیم / بگذرانیدند و کردند دم عظیم
میدهم تان این زمان پیغام ای گروه / که بورزید این طریق نیکوه
پس بیاوردند ایمان درست / پاک دل گشتند چون پاک بخت
گفت دیگر زنده اصناف جحیم / که بهشت آسمان پنجی زنید
بر دو چشم من گشادند ای جهان / دیدم آنجا که جوانی بی نشان
روح بد یا روح بخشاینده / یا جوی یا بد خوشش تابنده
کشف شد بر من که نامش عیسی است / در بلا و قید پس محزون مویست
با محبت مرد و کف بگشاده بود / بر امید بخششی استاده بود
چشم را با این سه تن بگماشته / بهر ایشان دستها برداشته
گفت شاهش که کدامند این سه یار / گفت شمعون و آن مردان کار
چونکه شمعون شاه را از دور دید / داغ ایمان بر رخ جانش کشید
جمله نزدیکان شاهنشاه وقت / پای بنهادند اندر راه وقت
بعض دیگر که بپیچیدند سر / جبرئیل آمد بصیحه بی‌خبر
از نهیب جبرئیل بیمناک / جملگی گشتند اندر دم هلاک
هیچکس بی روح و بی ایمان مباد / در مقابل صورت بی جان مباد
ای اخی هر زنده آدم بی گمان / هست چون میوه درخت جاودان
گر شود طعمه یکی بیننده / پاکبازی رازدانی زنده
روح آن میوه که آب زندگیست / لایق دیدار شاه و بندگیست
ور فتد آن میوه اندر مزبله / باز گردد سوی صحرا از غله
هر که ایمان آورد طعمه حقست / بر حیات ذات ذات مطلقست
هر که پیوندد بروح انبیا / دایما زنده بود با صد صفا
وانکه ایمان ناورد ماند خس / زشت و آلوده شود اندر نجس
زانکه ایمان وصل حق گشتنست / سرکشی از وصل حق برگشتنست
چیست ایمان بینش چشم عقول / که نماید سر اصول و هر وصول
لیک ایمان خود عطای ذی نشات / آن عطا جویای جنبندگانست
هر که پیش بنده بنده شود / با عطاهای خدا زنده شود
سر ایمان اتحاد است ای پسر / کز برو یابند ثمرها از شجر
شمه گویم ز شرح اتحاد / ای حریص سر شکوه و مراد
پس علامت پر جفا باید کشید / تا که روی اتحاد آید پدید
این حکایت بشنوا ای نیک‌بین / تا ز یحیی سر زبان زکریا

کعب احبار این روایت میکند / بر مومن این حکایت میکند

حکایت

گفت آن شامی که ذکرا کرد شست / که ز شمعون می‌شنید آن سرگذشت / از رسولان مسیحا سر کشید / تند گشت و از غضب صیقل کشید
این خبر شد پیش نجار سلیم / پیش عاقلان رفت با خلق عظیم / گفت با حلم و با رفق و ادب / که بگردانید روی از فضل رب
انبیای سرکشان فضل چند / بلکه کام کاملان مطلقند / من غلام و باب آن مشفق برم / تان پسندارید من گویم کرم
دیده‌ام چیات بر ذات و صفات / آدمی حقیقت بالات و منات / روی بر روی رسولان آورید / تا ز بند و بار خذلان وا رهید
کافران کشند بازوی حبیب / گر همی گویی تو احوال عجب / با بشر ایشان بشر اپیر راه / تا چرا شاگرد ایشان اوستاد
تا زیک آیم و یک حاکم و داد / از چه تو ایشان چو کل را مجو / خود گواه حال خویشند این گروه / تا نمی‌چینیم ازین قلبان شکوه
خود بخود پستی و حالی می‌کنند / شامی بی ملک و مالی میکنند / گفت و گو چون شد زیاد اندر میان / کافران کشتند بعضی مومنان
بعد از آن کشتند نجار او / از غضب آن قوم شوم بی وقار / تا بپیوست آن حبیب نامور / با نعیم پر ز اعزاز و نعم
شرح انعام و نعیم و سور و عرس / روز اهل علم و از تیغ سپر / من ندانم غیر حب و اتحاد / کو ازین خوشتر نمی‌یابم مراد
گرچه باشد صد ملامت در طریق / سر ز تیغ از قدمهای رفیق / که غبار خاک کوی مقبلان / کرده‌ام ای یار کحل دیدگان
بر روی مقبلان مجد / بشنو این نقل صحیح ای یار چند / گر حبیب حق ز نیران حبیب / فاش فرموده به تکرار عجب

روی عن سید المرسلین و خاتم النبیین صلی الله علیه و علی آله و سلم انه قال سُبّاق الامم ثلثة لم یکفروا بالله طرفة عین علی بن ابی طالب و صاحب یس و مومن آل فرعون فهم الصدیقون حبیب النجار مومن آل یس و خربیل مومن آل فرعون و علی بن ابی طالب و هو افضلهم یعنی آنانی که بر همه امم سابق شده اند در اسلام سه نفرند که کافر نگشته اند بخدای تعالی یک طرفة العین علی بن ابی طالب علی النبی و علیه الصلوة والسلام و صاحب یس یعنی حبیب نجار و مومن آل فرعون یعنی خربیل و علی بن ابی طالب علیه السلام افضلست از ایشان و همچنین روایت که حبیب نجار ایمان بحضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم آورده بششصد سال پیش از بعثت آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم همچون ورقة بن نوفل و جمعی دیگر و این معنی خاصهٔ آنحضرتست که پیش از بعثت ایمان بآنحضرت آورده اند دیگر انبیا بعد از آنکه دعوت کرده اند مردمان بایشان گرویده اند و همچنین نقل کرده اند که چون قوم حبیب نجار او را میزدند و اذیت میرسانیدند میگفت اللهم اهد قومی دعای خیر برایشان میکرد و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم در شان او فرموده که نصح قومه حیاً و میتاً یعنی نصیحت کرد حبیب نجار قوم خود را در حال زندگی و بعد از مرگ که در زندگی گفت یا قوم اتبعوا المرسلین اتبعوا من لا یسئلکم اجرا و هم مهتدون و بعد از مرگ گفت یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله و سلم

ای طلبکار وصال حضور / این وصیتها شنو از کان نور / گر ز براتت آن بالا کل / باز فرموده ز سر قیل و قل
از فضیلتهای نجار عجب / که گذشته پیش ازین نامش حبیب / تا که اهل و اتباع آن سرفراز / در عمل آرند با سوز و نیاز
آنکه جانش از محبت مخلصست / که بپاکی در ترازوی علت / اینچنین بودست دائم خوی او / که بخاک و بجده بودی روی او
آب دار خاک تا پاکان زده / یار پیکسان و غمناکان شده / هم وصیت کرده اندر زندگی / با کسان نموده راه بندگی
گفت با قوم خود و اتباع خود / که بجای آرید پسکی جابجا / در پدید از بیان چند روز / تا که روا آرند کرامان بر
برتر ازین به ای دوستان / پیشتر اندر زنوان دارای جان / گر بصورت تان نباشد قول او / وا کنید از ضعیفان رحمتی
جو نکو این خود ذات آن نکو سرشت / زنده‌اش برده در هشتم بهشت / این حکایت نیز بشنو ای پسر / تا شوی عارف ز سر خیر و شر
تا نرهی از ظلمتهای بخت / کز ظلامت سر زند اقبال بخت / از کلام حق شنو این قول راست / کز اشارتهاش اکنون بهر ماست
که ز ظهرهای خدای لم یزل / در همه اشیا نهفته در ازل / لیک تفصیلات افعال عجب / با محبت گفته در گوش حبیب
گوش جان بگشا و چشم سر ببند / تا که جانت بشنود اسرار پند

قال الله تبارک و تعالی و هل اتیک نبؤا الخصم اذ تسوروا المحراب اذ دخلوا علی داود ففزع منهم قالوا لا تخف خصمان بغی بعضنا علی بعض فاحکم بیننا بالحق و لا تشطط و اهدنا الی سواء الصراط

ان هذا اخی له تسع و تسعون نعجة ولی نعجة واحدة فقال اکفلنیها وعزنی فی الخطاب قال لقد ظلمک بسؤال نعجتک الی نعاجه
وان کثیرا من الخلطاء لیبغی بعضهم علی بعض الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات وقلیل ما هم وظن داود انما فتناه فاستغفر ربه وخر
راکعا واناب فغفرنا له ذلک وان له عندنا لزلفی وحسن مآب یعنی آیا بتو رسیده است خبر جمعی خصمان چون از دیوار
محراب عبادت خانهٔ داود بالا رفتند و بر داود در آمدند پس ترسید داود از ایشان گفتند مترس ما دو گروه خصمانیم که ستم
کرده اند بعضی از ما بر بعضی پس حکم کن در میانهٔ ما بعدل و راستی و تجاوز مکن از حد عدالت و راهنمایی کن ما را براه راست
داود علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام متوجه ایشان شد پس یکی از ایشان اشارت بیکی دیگر کرد و گفت بدرستی
که این برادر من است او را نود و نه گوسفند است و مرا یک گوسفند بیش نیست پس برادرم گفت که بگذار این گوسفند را با من و غلبه
کرد بر من در مجادله و دلیل گفتن بر مقصود خود داود علیه السلام گفت بالله که ظلم کرده است برادر تو بر تو بسبب خواستن
گوسفند تو و افزودن بر گوسفندان خود و بدرستی که بسیاری از شرکا ستم میکنند بعضی بر بعضی مگر آنانی که ایمان آورده اند
و نیکوکاری میکنند و بسی اندکند ایشان و چون داود حکم کرد از سخن آن خصم و کیفیت مباحثهٔ ایشان بخیال افتاد و بدانست
که ما او را در آزمایش افکنده ایم و در روی این حکایت با اوست پس استغفار از پروردگار خود نمود و بسجده در افتاد بعد از رکوع
و بازگشت از گناه خود بپروردگار خود پس بیامرزیدیم ما که پروردگاریم مر او را آن گناه و از جرم او در گذشتیم و بدرستی که او را
نزد ما نزدیکی و منزلت بلند است و بازگشت نیکو بما دارد و گوش نظم دار و مقصود این حکایه بشنو وصلی الله علی محمد وعلی آله وسلم

بشنو اکنون فکر داود و فغانش / ناله و زاری پنهان و عیانش
گفت داود چنین با کردگار / کم بین یارب مقام پایدار
که ندیده پیش از این کس از عباد / که بداد دستی با جاه و کبار
کز خلیلت آن یا نحن علیم / باز یعقوب خراب دل و دو نیم
وحیش آمد از خدا و غیور / کز خلیلم یافت از نار تنور
واندر آن آتش زنا غافل نشد / مطمئن بود و پی آفل نشد
پیش تیغ اسحق سرگردان نشد / جان نشد پریان دیده اکریان
دیگر آن یعقوب از زهر فراق / حسن ظنش بود و خالی از نفاق

نار عشقش گر نفس بی یار بود / سوز دود و شش از سر و سودا نبود
بینش صورت معنی را داد / می نگرد از بهر خود داود
گفت داود چو شنید این بوی یار / که بجان کردم بلا را اختیار
پس خطاب آمد که ای داود حال / در فلان روز و فلان جایی تعال
که بلا پی بهر تو آماده شد / یعنی از خواهش تو زاده شد
آن بلا در راه تو چون دام است / سنگ بستنهای ننگ و نام است
خیز داود اگر آن جام بلاست / مایهٔ رنجوری و درد و دواست
سلسله و زنجیر مر خواهنده است / خیز داود اندر آن ره دامهاست
رفت داود نبی تا وعظگاه / جای پا خوش روی پر زد براه
چون رسید آنجا که حق فرموده بود / شکر منزل کرد و رو بر خاک بود
یک کبوتر ناگهان آمد نشست / دیدهٔ داود از آن بر سوی هست
بال زرین نغره در منقار داشت / در دو دیده عشوهٔ زنار داشت
بال سیمین میزد و پا می فشاند / دیدن داود بس حیران بماند
دست بنمود داود تا بربایدش / تا درون کنجم از آن آسایدش
مرغ پس میرفت و عشوه مینمود / آتش داود شعله میفزود
گر شیطان بود در مرغ لطیف / کرا با داود بود آن دم حریف
کرد پرواز و کران بگرفت باز / تا بسوی روزنی بنشست باز
رفت داود از پی آن فتنه جو / دید حوری برهنه و آشفته مو
خرمی شکست تاری دید فاش / کاشکی من بودی آمدم بجاش
تا که خود در موی پیچید و بدید / همچو مو بر روی او لرزیدمی
عشق ورزیدن نکار اغنیاست / پایهٔ عزت و دستان غناست
ذوق و زور اغنیا از شهوت است / جذب حال فانیان از الفت است
فانیان را آخر اندر نفس بود / زان صفتشان فقر در دو نیمی بود
اغنیا نازند با سپاه و تخت / فانیان بینند از حق حسن بخت
عاشقان را خود اصول دیگر است / لذت و ذوق و وصول دیگر است
ذوق دایم در محبت جلدی است / این کسی داند که روحش باد است
حسن بادی از غنا پوشیده اند / گر غنا و غیبت کان دو شیده اند
این حکایت بشنو ای مرد دل / تا نگردی در ره پاکان خجل

حکایت

آن سلیمان غنی زاد غنی / که ز باد و تخت بودش روشنی
برد در خانه چهل زن با نکاح / تا ز پشت زور خود یابد فلاح
تا چهل بود و طبع استوار / با پدر باشند در صحنها سوار
چونکه بگذشت آن جماع و آن وصال / زان نشد جز لخت لحمی بی عقول
گوشت پاره بود بی گوش و هوش / که نبد شایسته اهل نظر

صدهزاران صورت آراسته
هست دایم کز هوا برخاسته
لیک افکنده برو شان پردها
آن بصیر پرخفا در دها

گر بدیدندی نهان بود زکار
روی با انصاف و دکان بار
راست کشتی قد پرپیچ و گره
حلقها شان جمع گشتی چون زره

زان زر بشد قرقر و داد و زار
که بداد انصاف از زر بکار
حاصل آنکه هر بیابان پی غنی
در صف اعلا نداره روغنی

زانکه پستی هدایت پستیست
نقل مستی غفلت مستیست
این حکایت بشنو ای مسکین نهاد
تا نثاری بر ظهور نار و باد

تا چو خاک افتاده باشی در طریق
تا سوی زنده نا قدام رفیق
تا چو دریای رفیس ...
پیش پایش انکی جهد جان کن

آن دُر دریای معنی عشق و کار
شد بکاری پیش بانوی کبار

حکایت

گفت با احمد خدیجه مهربان
کای منم همچون زمین تو آسمان
گر قبولم میکنی یک بندام
گنج خویش از جیب تو بر کندام

گر بپیوندی مرا با خویشتن
بحوییت خوش بنازم در کفن
محو گردم محو خاک پای تو
پست کردم بیت در سیمای تو

بیژگان جاروب ایوانت کنم
دیدهٔ دل روزن جانت کنم
جان خاک آلود قربانت کنم
خاک خون آلود دربانت کنم

مصطفی این می‌شنید و میگریست
خود بخود میگفت کاین زن بینوا برست
او کجا و من کجا در همسری
او غنی و من فقیر سرسری

شب همه شب میزنم فاش و نهان
سر بدریای دل بیوه زنان
من یتیم و کودک بوطالبم
کی کنم باور جوابی طالبم

اندران حالت بماند لال
سوی بوطالب روان شد با ملال
دید بوطالب که بنوع جانستان
بیشاند خون ز غیرت بر جنان

گفت بوطالب که ای نور بصر
از چه رو خون بیشانی از نظر
گفت رفتم پیش بانوی قریش
تا ستانم ترشکی از بهر عیش

او مرا دید و چنان گفت و چنین
از برای گفت او گشتم غمین
از برای طعن پر آشوب او
اینچنین گریان شدستم ای عمو

گفت بوطالب ای با بخواب خویش
گر شنیدی این حدیث زخم ریش
مصطفی بنشاند پیش باز گفت
یک بیک تفصیل راز و ناز گفت

ناگهان بوطالب به مرد خنده کن
تا رود در پیش بانوی گزین
تا فشاند غوره در چشم حریف
تا ز پیوند معنی مرد ان نحیف

تا به میدان بدولت گرد دوست
همچو مغز نغز افکند پوست
تا به پیوند نور خورشید ازل
کاندرین ارتبه همان بی خلل

تا بیاد آرد عهود اولین
گر روان گردند در تمکین
تا حقارت ننگرد در ذات ذات
تا به پیوند حیات اندر ممات

تا چو جوانا ظهور آدم شود
هم بصیر این دم و آن دم شود
گرچه با نور ذات ایوان بلند
با محمد مهت موی چون کمند

حلقها موکر بگردون افکند
حلقها پنهان به بیرون افکند
پست کن عارف بزبندد بار او
دور می بیند آن رخسار او

در بر افتد پرده از رخسار او
گو کسی مرده در رفتار او
گر ندارد مال و اسم با ملال
سکه مرد ویش کو بین بر جمال

ای جمالی عرش و کرسی سوخته
این چه فتنه است این که باز افروختی
عمر بوطالب آمد بعد از آن
در شروح الفت فاش و نهان

گفت با بوطالب آن باطن شناس
گر بهل با من توان این سر و لباس
گر فغان اودرش در گوش نیست
راه این جز در دل بیهوش نیست

در زنان هست ای شه یک لعبتی
گر توان بود آن در خلوتی
هست ارض الله واسع حسن ظن
دیدهٔ دل میدان یا حسن ظن

آسمان و مهر و باران ما بلند
تا که با خاک زمین عشقی کنند
قدر باران هم زمین داند ز میر
تو بمن بگذار این ستر دکمن

تو بمن بگذار این اسرار دل
تا کنم آن خاک با این آب گل
من رسول بی زبان بی نشان
می فرستم پیش او در یکزمان

صید صورت تیر و خنجر بایدش
صید معنی سوز و یکره بایدش
درد و ابروی یتیم ما نشین
هست جذابی نهان نازنین

گر بیک غمزه هزاران سر فراز
بر سر خاک افکند چون شاهباز
لیک میدان که محمد این زمان
میکشاند علم آن پیر و جوان

زانکه اهل معنی ای از درد و رنج
هست اندر راه شان بسیار گنج
پیشتر از وقت گردانا شوند
پیش خواب آلودگان گویا شوند

خوی با دعوی کنند و جنگ و کین
سجده کردند در روی زمین
اهل دعوی بی پیوند روز بخش
جان بیاز و بر جنگ در کش

اهل معنی فارغند و شادمان
با حضور وقت و دنیا رزمان
رنجها از بهر نفع و گنجهات
چون نخواهی گنج دعوی خاک پات

دولت ناید بنادانی بسی
کی بدعوی فهم با جانان رسی
هر قیما زانست کنج بی ملال
دولت ناکی می زاید ز حال

هرچه را شرست در فهم و عمل
هر که با بوزا نسب کرد دول
کان معنی آن یتیم سیر چشم
زان نمی‌شد در دل صافی خشم

گر نبند جوینده تصویرها
بهر تصویرست و بس تدبیرها
هرچه آید از خدا گر آتش است
راضیان دانند کان هم خوش است

خواستم دعوی بلا اندر بلات / رزق غیب ای دوست بالله و التوقیت
باقی این قصه از احکام پرس / کاندر احکامست عقد سور و عرس
اندرین تجانه بند و بارست / غیر دیو و چیره دلدارست
قصه داود گویم سر بسر / تا ببینی آن بلاها در نظر
مبتلا شد جان چو بیند بلا / مرغ در گیسوی آن زن شد فنا
شد دلیل عشق داود حسن این / حسن درد و سیرت دیو لعین
همچو مرغی عشوه برد او نگو / تار غیرت شعله بر عود نو
رسم آن باشد که مرغ افتد مدام / رسم و عادت اینچنین بوده مدام
مرغ او را برد و در دام او فکند / طشت بدنامیش از بام او فکند
اینچنین کردند نقل ای بی ریا / که بد آن زن در نکاح اوریا
رسم و عادت بوده آن دوران زنان / که نبوده چنین غیرت در میان
که زنان از شوهران پیراستند / زین سبب خود را همی آراستند
خوانده داود پیر اوریا / خواست از وی آن زن زهره لقا
داد با داود آن زن اوریا / یا برغبت یا بامر باریا
بود صد کم یک زن پاک نکو / در نکاح و عقد داود ای عمو
چونکه برد آن نیز و کارش شد تمام / بهر روزش گشت پر کرد و نظام
چار قسمت کرده بد داود زار / روز و وقت خویش اندر روزکار
شفقت و احسان نمودی روز روز / روز چارم با خدای و درد و سوز
خلوتی و صفتی ابا سوز و نیاز / با خدای خود براز اندر نماز
خلوتی تاریک بودی جای او / کز نبودش راه در ماوای او
باری القصه در آن خلوت سرا / ناگهان بشکافت در آنجا
اندران ره دو کره در تاختند / در بر داود خود انداختند
شد از آن داود بس آشفته حال / سایلان گفتند که منما ملال
که بکاری آمدیم ای پر نیاز / روی در ما آر و کار ما بساز
ای شه ایام در حالم نگر / تا شود روشن ز گفت شکر
گفت برگو سایلا احوال خویش / زود بنما صورت اعمال خویش
گفت با من این رفیق زور ناک / کرده ظلمی و ندارد هیچ باک
بد مرا خود یک بز اشکسته شاخ / روزیم از شیر آن بز بد فراخ
از من عور گدا بستد بزور / زین سبب من بیخودم مخمور
با وجود آنکه این مرد بلند / وارد اکنون با بزم صد گوسفند
قاضیا این کی روا باشد که او / اینچنین ظلمی کند با من نکو
کز وی داود از این شد چو کاه / آن نفس بر خلت از داود آه
دو ملک بودند بر شکل بشر / شد دل داود از آن سر با خبر
بعد از آن در ناله و افغان فزود / کز نمازش مانده بود آن را درود

ناله داود از عشق خداست / خشم و نشرش لیک از حسن و صفاست
آن صنا که دیده بهای دیده ور / در قد و بالای سرو دلنگر
می‌ندیده و نبودش چشم حال / تو نگو با من که منزا این ملال
شنفته این از برای حاضران / تا نگه دارند نقد اندر زمان
عالمم از ناله داود من / تا ظهرم بر سوز تار و عود من
بوده ام در نار نمرود انی / دیده ام آزار مردودان بسی
ناله اش اندر آن بود آن حزین / که بداد آن باد بسته انگبین
دل بکل مشغول کرد و شاد شد / بنده‌ها ممنون بد و آزاد شد
زاریش از هجر ناگهان جان بود / که در آن گیسو و زلف و خال بود
حسن غیرت بر رخ هیبت نمود / صورت افزود آنکه علت دید
آفتاب لم یلد یولد نیم / سوز او از هجر آن آمد بتم
هر که یکدم خورده باشد زهر دهر / در نیارد سر بصد جنات دهر
دزد و نوشان مست خاک آلودگان / قدر عشق و درد دانند ای جوان
هر که چند حسرات اندر صفات / هر که آدم هات کرده مات مات
صد هزاران مرد چالاک ای پسر / گشت راضی ناگهان از یک نظر
بعد از آن گریان و نالان کرد باید / که زراه درد دل برگشته ام
گر نباشد شیر غران قد کمند / از پی مردارها گرد و لوند
شیر در بازار دزد زنجیر بد / صورت تدبیر با تقدیر بد
حاصل آنکه ناله داود هست / بال مرغان را بهم در بی شکست
زانکه صید مرغ شد در ابتدا / لاجرم آید ز مرغانش جزا
گر نکشتی جفت حسن آفات / یار او کشتی حیات کاینات
عشق خود طاقت با جفتش چو کار / جفت چو باشد یقین نا پایدار
آینه و مهر محبت دیده نیست / من چگویم با کسی کش دیده نیست
آنکه میگویی که حق فرموده است / گر گنه کاران بسی بشنوده است
یک بشنو این بگوش جان و دل / تا نگردی عاقبت خوار و خجل
بهر آن جودی بدار اندر کشند / تا از آن خویشتن طالبان گیرند
زان چوب دامنش شاه بلند / اندرین وادی با آخر افکند
تا علیم نقش پیشانی شوند / پیش پای عاقلان فانی شوند
ناظر افعال خیر و شر شوند / تا ز عرش و منزلت برتر شوند
قصه داود و داود خلیل / حق نموده تا بود ما را دلیل
قصه خوانی کار بی کاران بود / حال و رزمی در پی یاران بود
هر که گفتن عمر ضایع کرده است / آدمی را بارها بر گرده است
دو پستی ورزید پس ای دوستان / تا شود پیدا غرضهای نهان
تا که ایمانتان بماند در نظر / زانکه با ایمانت بسیاری خطر

دانکه ایمان چیست حسن عهدهاست
آن جدا سازید از هم در ظن
عهد و ایمان دوستی ورزیدنست
ای جمالی چونکه داری چند درد
شکر ایزد کو کتا کرده و نزاد
قدر این نعمت که قدر ضیا نمانست
گر هوس آنرا پدید شود
پرده برا قوالها او کیست
فعلها اندر پی او کرد اند
پست غدر و مکر خوی نیا
بی تجسس باش گر خواهی حضور
هر که میخواهد دلی پر ذوق و حال
لیک این خوی غریبست و غرب

گر بروی شاهدان با صفاست
نه از خود از انداد توفیق و رفیق
از خود و آثار خود بیرون رفت

وسوسهٔ شیطان حق ذات پاک
تا بمانند دین و ایمانشان در
حق گواهی میدهد بشنو بجان

قال الله سبحانه و تعالی یا ایها الذین آمنوا من یرتد منکم عن دینه فسوف یاتی الله بقوم یحبهم و یحبونه

گر جزای صوم لی در دین نماست
قدر پاکان از هوس سوا شود
گر بنی آدم ظهور شان از شرست
آن علیمان که برون پرده اند
اینچنین فرموده شاه اولیا
گر تجسس را انداز دو دو
گو تجسس وا گذار و قیل و قال

عاشقان یار رسا و انند و پس
ای جمالی رو تجسس حال کن
قصهٔ داود پنهان کن هیچ
اینچنین فرموده شاه با فروغ
پرده پوشی کار آن شاهست و بس
هر که باشد کمتر پی درد دو
غیر درد یار در دل زیچ

آتش و بادست اندر آب و خاک
هم بیاد آرید آن عهد نخست
تا نماند در دلت شبهه گمان
از خدا غافل مشو یکدم بخورد
خوان آن نعمت که عشقست و داد
گر نکرد و گرد شان از دو هوس
پست بر تاریخ دبراقوال کن
گر کشید از یک بوی بیایدش تیغ
کان دروغست و دروغست دروغ
زانکه خود شاهست و خود دزد و عس
رزق او نبود بجز سرکین و بو
درد باشد در صف مردان زیچ
گر بود قبله اش دوا آرزوی حبیب

ای فرزند بدانکه علامت هر قوم چیست همانکه اهل شرع را

حیا باشد و اهل طریقت را ادب باشد و اهل قناعت را اندوه و حزن باشد و اهل حکمت را تفکر و تأمل باشد و اهل محبت را صبر و تحمل باشد و اهل رضا را عزت باشد و اهل قدرت در غضب رحم باشد و اهل فنا را عیش دوام باشد عیشی که زوال و ملالش نباشد هر که متابعت اهل شرع بجای آرد عاقبت ظاهرش باشد و هر که متابعت اهل طریق کند هم متقی باشد و هر که متابعت اهل قناعت کند دعایش مستجاب باشد و هر که متابعت اهل حکمت بجای آرد منش بسلامت باشد

و تکبر باشد و هر که متابعت اهل محبت بجای آورد چشم دلش روشن شود و خدا را بشناسد و هر که متابعت اهل رضا بجای آورد قبلهٔ دعا شود و هر که متابعت اهل قدرت کند و جهان در نظر او هیچ شود و هر که متابعت اهل فنا کند آزاد شود خاطر جمع دارد و احوال درد کشان شرابخانهٔ بحان فانی در معنی آیت مجید و تمامی قصهٔ داود علیه السلام بشنو قال الله تعالی قل یا عباد الذین آمنوا اتقوا ربکم للذین احسنوا فی هذه الدنیا حسنة و ارض الله واسعة انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب معنی آیت یعنی ای حبیب بگو که ای بندگان من که ایمان آورده اید بپرهیزید از عذاب پروردگار شما و بدی مکنید در بر سرای گیتی افزایید که آن کسانرا که نیکویی کنند در دنیا در آخرت نیکویی بزرگ مهیاست که آن بهشت و لقاست و اگر در زمین خود نتوانید که حق پرهیزکاری بجای آورید بجهت آنکه اهل آنجا شما را منع کنند هجرت بزمینی دیگر کنید که زمین خدا فراخست و بعضی گفته اند در معنی آیت که چون حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم هجرت نماید شما نیز با آنحضرت هجرت کنید و باید که دوستی وطن شما را از هجرت باز ندارد که زمین خدا فراخست و از مشقت سفر مترسید و صبر کنید که هر آینه صابرانرا مزد تمام بدهند بی آنکه ایشانرا در قیامت حساب کنند یا ایشانرا چندان مزد صبر و بلا و محنت خواهند داد که از بسیاری در شمار در نتوانند آمد چنانکه از حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم روایت کرده اند ینصب الله الموازین یوم القیمة فیوتی باهل الصلوة فیوفون اجورهم بالموازین و یوتی باهل الصدقة فیوفون اجورهم بالموازین و یوتی باهل الحج فیوفون اجورهم بالموازین و یوتی باهل البلاء فلا ینصب لهم میزان و لا ینشر لهم دیوان و یصب علیهم الاجر صبا قال الله تعالی انما یوفی الصابرون اجرهم بغیر حساب حتی یتمنی اهل العافیة فی الدنیا ان اجسادهم تقرض بالمقاریض مما یذهب به اهل البلاء من الفضل معنی حدیث یعنی بر دارند ترازوهای اعمال را بامر الله تعالی در روز قیامت پس بیاورند اهل نماز را پس بدهند مزدهای ایشانرا تمام بترازوها و بیاورند اهل صدقه را پس تمام بدهند مزدهای ایشانرا بترازوها و بیاورند اهل حج را پس تمام بدهند مزدهای ایشانرا بترازوها و بیاورند اهل بلا را پس ننهند از برای ایشان هیچ ترازو و نگشایند از برای ایشان هیچ دیوان

و دفتر و بیارند بر ایشان اجر ایشان را بارمی بی حساب چنانچه فرموده است خدای تعالی انما یوفی الصابرون
اجرهم بغیر حساب تا غایتی که آرزو برند آنان که اهل عافیت بوده باشند در دنیا که بدنهای ایشان را بمقراضها پاره پاره
کرده بودندی در دنیا از خوبی و بسیاری آن اجرها که اهل بلا برند از فضل خدای تعالی صدق الله العظیم وصدق رسوله الکریم گوش
بنظم دار که تتمهٔ قصهٔ داود علی نبینا و علیه الصلوة والسلام خواهد گذشت وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آله وسلم

یک زمان بیدار شو ای اهل حال / تا نمایم حسنهای بی مثال
شرح ناله و توبهٔ داود زار / وانمایم همچو گل از شاخ خار
آن زمان کو دید داود آن صنم / کو از آن دیدن شد اندر چاه غم
گر بصبر افسرده ای از غم بتی / کو بجستی او دوا از اوریا
سوز عشقش آن زمان کشتی دلیل / آنچنان کز نار شد گل بر خلیل
اوریا اندر پیش مانند زید / خویش را کردی بدام عشق قید
شرحها خواهم نوشتن ای پسر / تا که داری تو فرصت در گذر
گر تو بر سر غنچهٔ خوش خندان شوی / کی ابا ساقی تو هم پیمان شوی
آینهٔ عشقست حسن دلبران / آخر اندیشان نه تو دل بران
تا بیندیشی ز کف هر مراد / تا نیاری تو بها بعد از فساد
هر زمان حوری و داودی بود / آتشی در باطن هر وی بود
گر نباشد میلها اندر روش / آن کششها می نیابد چشش
در طریق تو در منازل بی فساد / می توان بر بود این گوی مراد
باز گردم سوی داود و دمش / اوریا و حسن روی همدمش
ای اخی داود اگر کشتی صبور / که بدی در عاشقی نزدیک و دور
آن صنم در پیش داود و حزین / پیر سیدی در نهایات یقین
چون زبان و غمزه آمد در میان / آن صنم افتاد در کوی گمان
بود با داود بی شک باریا / حسن و حسنش رفت سوی اوریا
دید داود آنکه دل در عشق خود / زان تبه نیکو بر مراد خویش خو
چون ندید آدم وفا از دل تر / سر بزد بر خاک در پیش خدا
توبه کرد از خویش و از صبری خویش / گر ذات اندر اول قدر ریش
گر بدیدی اندر اول با صفا / نالهٔ پنهان جان اوریا
آتشی هم ستر افروختی / بی حمایت شرح خود را سوختی
زانکه در راه محبت ای پسر / هشت جنت هست در دامان نظر
هشت جنت هست در زلف بکدرود / جنت اعلا تو روی آورد
اندر آن گلزار بنشین بی ملال / کاین حرم جایگاه عیش و وصال

چشم میگون و لب خندان دوست / پیش از این وقتهای پر سنگ و سبوست
توبه و زاری و دانی از اوست / گر دل عاشق بیک جنت بتافت
ای خوشا آن عاشقی کز خود برید / کو بود خاک در دیدار مرید
هر که جوید مرتبه و بالا و زیر / گاه خندان باشد و گه در زحیر
گر نبودی بکمندش معین / سلسلهٔ زنجیر آن بحر از یقین
گر ز مشک افشانی گیسوی او / مینمودم فاش حسن خوی او
ترک مستش گر نمیدیدم عیان / آشکارا کردی راز نهان
بهر این افتادگان بیقرار / می نمایم کو ز امسال و پار
تا نیارامند در ملک عرب / هم بچنگ آرند دامان حبیب
آخر اندیشی شعار خود کنند / نفس خود در شیب بار خود کنند
بر رخ و سیمای اهل نگرند / راست بین باشند و باطل نگرند
مشترک بینند حسن دو جهان / جسم بگدازند و بردارند جان
این حکایت بشنو و بردار پند / تا ببینی تا کجا ان در قید و بند
تا توانی با جمالی در سفر / در غمانی از برای خیر و شر
دو نفر رفتند در میخانه / تا بنوشند از می پیمانه

حکایت

چونکه در صحن خرابات آمدند / شاهدی دیدند از دهات آمدند
دو جوان بودند هم بالای هم / ناظر و بیننده سیمای هم
هر دو حیران رخ شاهد شدند / نالها افسرده و دلبر بلند
حسن شاهد برد دل را بدل نشان / عورشان کرده در آن منزل نشان
شب در آمد آنکه بد غالب ترک / رفت پیش خوابگاه مشترک
دست زد در ساق پای آن حریف / خوش بخاک افتاد آن آب تنر
نور مردی آب روان از وی برفت / پس بخندید و بپیش آمد یار رفت
پس نشست سوخته جان و روان / گشت در رخسار شاهد خوش نهان
حملها میکرد و از آتش نبود / حسن و خود جان شاهد را ربود
چون نبود حسن عقل و دین و دل / ماه را انداخت اندر آب و گل
زانکه ز دردش از نزد و صورت نبود / حسنها در باطن و معنی فزود
صد هزاران نطقهای بی مثال / در بنی آدم سرشته ذو الجلال
هر که باشد در پناه مبتلی / آن ثمرها جمع سازد در دلی
دل بصاحب دل سپارد نیم شب / تا نبازد نطقها اندر طرب
باقی این افسانه ایم بعد / زانکه این پی می نگنجد در سبو
حاضران این باده مینوشند و بس / گر نخیزد آشفته کوس و جرس
لاابالی با جمالی غیب / طوفها آرند در کوی حبیب
شرح دیگر بشنو ای شرح جگر / تا بدانی قیمت حسن و نظر

چون نظر در حسن خوبان هر رود	برق ذات آنجا که سر بر زند	بی ادب آنجا که ای مست خویش	میرود اندر طریق دین و کیش
حسن ذات آنجا که بر جان میشود	عاشق پروانه بی جان میشود	تخمها در خاک و گل پنهان کند	عشق او در سر دل پنهان کند
گر نبودی شهوت و آز و هوا	هیچ دارد منع کشتی بی نوا	حسن پاکان چشم کاه باری است	نه از برای صورت زنگاری است
تو بدان تحقیق کاهل دو جهان	غافلند و بی ادب چون کودکان	همچو کوران در زمین چسپیده اند	کو بیابی کوشش و جان دیده اند
پارسایان در جهانی دیگر اند	بی سپاه و گنج و شاه کشور اند	زانکه فارغ از خود و از خود اند	برتر از قاف و عنقای پر اند
سیر چشما نند و راضی و صبیر	کرده اند احسان عالمها ز ...	این کرده اند این کرده‌ای از جهند	کابنیا چند و غبطه ...
زانکه خوبا غمزه اکبر کرده اند	تا که دل از دست دلبر برده اند	تیغ دلبر چون بر اندازد نیام	ای جمالی لال ... والسلام
زانکه کشتار از برای حاجت است	نیست حاجت هر کجا که الفت است	این حکایة خوش شنوای ... کتاب	تا شوی عارف ز باد و خاک و آب
از بنی عذره یکی عور خراب	حکایت		ناگهان آمد بچشم بو تراب
شاه دید از دور آن آشفته حال	پیش خویشش خواند آنجی زوال	گفت شاها آن نزار بیقرار	کز کجایی و زچه رو گشتی نزار
گفت هستم از بنی عذره شها	گفت شاهش چند ابنیش ...	گفت حقیقت می نماید حالتی	گرد و چشم دیدار زین زوالتی
باز گو شرح خیالات سربسر	گر چه رو اندازه از خود بدر	گفت شاها شرح احوالم مپرس	گر نباید در چنین سودای ...
عاشقم من در بنی عذره بتی	بر یکی گلدسته‌ای نازنین	ساحه یابد اگر این دم دمی	پیش چشمش همچو من بیخم شدی
لیلی کاورده به مجنون بجوش	گر شنیدی بانگ این کشتی خموش	در شرو سامان من سودای اوست	دل ز من خالی شده ماوای اوست
گفت شاهش گر چه دوری یار کو	با حریف خویش رو ... بگو	گفت هر کو شد در آن موضع چو من	خواب چند خاب ... تسکین و وطن
زانکه ماه آن سحاب آفتاب	محو ناپیدا بود ای بو تراب	زمره آن برج نتوان دید فاش	مشتری آنجا نمی باشد بباش
هر که دید آن روی یابد مرده نقش	زانکه نتوان دیدن آن بدل نقش	صورتش در ... غرب	... شد دلی کم ... حسب

ای جمالی بازگو بار دگر	معنی المجاز قنطرة الحقیقة		تا نمایم فاش رخسار دگر
گوش دل با چشم جان پیش آر زود	تا ببینی کوزه هجران سود	سود خواهی مستی شوای جوان	بر خلاف این ببینی جز زیان
عشق با تقوی دهد و از جلی	زان رسیده آن دعا با علی	مستی رو در سرخ باشد ای جوان	از تقی پیدا شود امن و امان
نور تقوی صورا جسام جهانست	معنی تقوی مراد جاودانست	هر که باشد متقی ای مرد ره	حسن عالمها دارد در کمند
بی سپاه و مخزن و سی امور	یابد از وجه نکو وصل و حضور	وصل او آرای گر پذیرد زوال	گر بود پیوسته آن با اهل حال
زانکه جاسوس دو لیلان مراد	غمزه جادو بت بی نقش نهاد	قیل و قال اینجا و ملک و مال نیست	بی وصالت انگه اینجا لال نیست
کام مهر چسن جمال ای دهان	می فشانده این جواهر در جهان	تا نگویی که جمالی غرق ...	دید سوی پرده رخسار حبیب
چون بگویم آنچه در دیدار اوست	این قدر دانم که دل بیمار اوست	گر بنالم هر نفس صد بار زو	می پیغا ید دلم آزار از او
گر چه نتوان گفت شرح عشق و یار	کی چگونه کل ... بو هر بهار	باز گویم قصه داود باز	تا شود روشن ترک این راز
نار نمرودای پسر بهر دلیل	تتمه قصه داود علیه السلام در معنی الکتابه تقنیا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم کوش نظم دارد ... حاضر گردان والقلم		زان سبب شد سرد بر جسم خلیل
تا که آن پیشوا مسلمانان شود			آن ز اسلام این جهان خندان شود
گر نبودی خدا بزدی سلیم	از حرارت میشدی لها دوم	سوز آتش گرنه دو شاقی	سینه و جان و دلش شکافتی
چون دل و جانش از آن بر سوختی	دیده از دنیا و عقبی دوختی	دین و ملت محو عقلها شدی	هر که بی علت بدی شیدا شدی
چونکه شد آن نار نرم و معتدل	آن حرارت شد نهان در آب و گل	دینی و عقبی ازان سر سبز شد	شاخ بخت انبیا خوش گز شد
دید داود آن صفات خوش بلند	خواست با آن قامت انداز کند	چونکه داود آن ابتدا بدید	از برای عزت آن سر کشید
حق تعالی نار عشق و باد علم	کرد اندر آب و خاک و شد نعلم	سیرت شیطان از آدم شد بعلم	همچو مرغی بال زرین می طپید
شیوه عشق و ملامت بال نو	تا خفی بر ردخی ... حال زد	زان سبب داد از آدم شد عیان	آن علامتها ز دید خود کشید

چون پدید آمد بمرآت ذات
آن حیات صرف کم شد در صفات
دود فرقت شد پدید از نار عشق
کس مبادا این چنین بیمار عشق

ای خوشا آنکس که دریابد حبیب
خار گرد و خار در نار غریب
تا که بادهٔ عشق در جام آورد
مرغ زرین پر سر در دام آورد

ای جهانی غریب دل کباب
چون بدست آورد نقل و شراب
شو خموش و نقل مستان مکن
شرحهای بیکران داستان

شست افزا شده بر خاص و عام
سخت مهار ضیفان بند دوام
آب زن بر نار و سوز خوف و بیم
تا شوی نومید از خلق عظیم

روی همت خوی خدمت وانما
تا شوم مستندی پر از صفا
هر که باشد طالب و همت بلند
دایما تابد بهم بند و کمند

تا به چند زشت و خوب روزگار
بعد از آن گردد دلش با حق قرار
بستگی گر نی که باشد در بنا
او فتد چون یوسف اندر بند و چاه

زانکه اخوان ای برادر روز و شب
از حسد هستند اندر تاب و تب
هر که خواهد کز هوا فارغ شود
در برام خدا راغب شود

عیش آن دارد که مامور خداست
دل که مامور است ایوان رضاست
هر که راضی گشت از غم باز رست
وانکه از خود رست با جانان نشست

هر که یابد این وصال ای پر فتوح
کی در آید در دل از انفس کروح
لیک این کنج ای پسر در زمنا
جمع گردد در نهاد بی نوا

بی ریا گشتن بکار زیر سرست
این شراب آنکس خورد کز خود برست
این می اندر جام و کام بیکسانست
[illegible] این می فارغ از نرد جهانست

باقیان هستند سرگردان چند
کی سر بی یار دو بی ایمان چند
زانکه اندر بندها پابند و بس
که نمیدانند جز آز و هوس

ای جهانی واگذار این ماجرا
تا کنی خوش عیش در ملک رضا
زانکه بر دوست و باشد بند دام
در میان خلق عالم والسلام

شکر کن چون نیستی منتون هیچ
عیش میکن چون نداری پیچ پیچ
هر من کان جام ار در صف در آر
خلق عالم را بعالم واگذار

ناظر کل باش و بس کن عملی
شکر کن که فارغ از قیل و قلی
خلق عالم راغب جهد خودند
جا کی نیکند و جا کاهی بدند

هر که او با حق خود باشد مدام
در نعیم خویش بنشیند والسلام

در قصهٔ داود علیه السلام و گفت آیهٔ قلنا یا نار کونی بردا

وسلاما علی ابراهیم و معنی آیت که بحضرت حبیب خود فرموده که انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء و بیان آنکه سبب
چه بوده که خدای تعالی امر بر آتش کرده و امر برابراهیم نکرده گوش نظم دار تا بدانی که هرگاه که شعلهٔ آتش محبت در کدا اخترق جا

سرانداز آن بادیهٔ عشق جلوه آورد و چون لوا از حضیرهٔ عزت پردهٔ ملامت در سر در رو میکشد تا دیدهٔ عاشق از حرارت محبت
بینا شود و رضای حبیب و حسن حبیب بیند و حسن حبیب از آن پیش شهد شوق و ذوق در مذاق عاشق صابر رساند
در نظم شرح این حلاوت خواهد گذشت حالیا گوش بحدیث قدسی دار تا بدانی که این محبت چرا دعا نمیکنند بذکر مشغول
نمیشوند عن ابی سعید رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم یقول الرب تبارک وتعالی من شغله القرآن
عن ذکری ومسئلتی اعطیته افضل ما اعطی السائلین وفضل کلام الله علی سائر الکلام کفضل الله علی خلقه رواه الترمذی والدارمی
والبیهقی فی شعب الایمان وقال الترمذی هذا حدیث حسن غریب معنی حدیث ابو سعید رضی الله عنه روایت کند که حضرت
مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم فرمود که میفرماید پروردگار تبارک وتعالی که هر کرا چنان بقرآن مشغول شود که یاد من نکند
وازمن چیزی نخواهد من اورا بدهم فاضلتر و بیشتر از آنچه بخواهندگان میدهم وفضل کلام خدا بر دیگر کلامها همچون فضل
خدای تعالی است برخلق خدای تعالی راوی این حدیث ترمذیست و دارمی و بیهقی در شعب ایمان بروایت این حدیث
کرده و ترمذی گفته که این حدیث حسن غریبست وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله واصحابه وسلم

هر که دل در بند زنجیری نکرد
دایما باشد جگر گرم و بدرد
هر که لذت یافت از دلبند کی
تو بخواندی بجز آنکه نکی

زانکه باشد دایما مستان دوست
کی دل مشتاق جوید قشر و پوست
هر که طاعت بهر چیزی میکند
هیچ درویش عشق و الف میکند

اولیای خلق را آن نیک بدان
که بجود آرند از بهر جنان
اولیا حق جدا از حق مدان
محو حق را کی بود کام و زبان

محو حق باشند حق محتاج نیست
همچو مشهوران تنش آماج نیست
غیر مستان بجهت ای فلان
باقیان هستند بندهٔ این و آن

هر که باشد پایمال آن و این
کی به پیند پیه ماش حق الیقین
این حکایت بجو زدد گوش کن
جام وحدت نشکن و می نوش کن

دو نفر بستند احرام حجاز
با مزار اج دمند بی نیاز

حکایت

با توکل در طریق حق شدند
تا که کف بر حلقهٔ کعبه زنند
گرسنه گشتند اندر راه حق
آن طریقی که نباید جز رفیق

بهر جوع آن کم زنان بی نوا | تا کهان گشتند بس بی دست و پا
یک شبانی دیدن آن درماندگان | کز پا افتاده اند از بهر نان
دست دادبان نود و نانی مراد | تا کرد و نان کلید سر گشاد
چونکه نان خوردند آن افتادگان | خوش بجان برخاستند از نور نان
سر بپیچیدند از راه مجاز | خوف جانشان گرد خالی از نیاز
سوی شهرستان و بازاری شدند | هر یکی اندر پی کاری شدند
آن یکی در ره بمیخانه رسید | خاک میخانه بدیده در کشید
ساقی میخانه دیدن آن رخش | یک نظر فرمود خوش در دمش
چونکه شد از یک نظر همت بلند | ساقیش داد آن مقام گزینی
طالب کعبه فتاد اندر کنشت | پیشتر از مرگ در شد در بهشت
محو در ساقی و در میخانه شد | فارغ از هر ساغر و پیمانه شد
وانکه بد همراه آن همت بلند | طالعش در صومعه تنگ اوفکند
تنها در ذات آن خلوت بدید | عزت خود دیده در خلوت خرید
باز چشمش دید انوار جنان | سوی دیگر دید و رخ بی گمان
در میان آن دو ضد پوینده شد | بر خدا نالید و خوش جوینده شد
التماس آن نار را افسرده کرد | خواهش وقت خوشش پژمرده کرد
ای خوشا جوینده کو با لال | تا بخواند زبان جز وصال
ای خوشا چشمی که حیرانست و مست | که بود بر کام او جام الست
ای خوشا چشمی که باشد خالی از من | کو خدا چند نبیند گر ز دین
ای خوشا آنکس که با نور کبست | قوتش از بازوی زور ربست
ای خوشا جانی که پیوندد بجان | کو نجوید هیچ در فاش نهان
زان چنین شوریده و سوزنده ام | کو به پیش روی دیوی بنده ام
بود من چون کم در آن مهر دلت | هرچه باید دان رو حاصلت
ای جمالی این شهانی غریب | مست هر زلف و رخ خوب حبیب
پیش آن رخ هر که او باشد خموش | هر دو سیمای غیب آید بجوش
حاجتش نبود زبان چنان کند | هر چه خواهد ساقی او آن کند
پیش یار ای یار نالیدن رواست | اندران زاری نباید هیچ خواست
بر یاری هر که زاری میکند | زاری اندر صرف یاری میکند
وانکه زاری میکند از بهر خود | یار با او بد شود ای یار بد
خواهش و الحاح ای مرد کول | میکند جان کربیا ز اطول
با کریمان حاجت گفتار نیست | حاصل گفتار جز آزار نیست
راز کردن در حضور عاشقان | حق معشوقست ای افتادگان
زانکه آن راز شنوازش میکند | نی چو خواهنده گداز میکند
سالها باید ولی تا یک سلیم | اندرین احوال گردد مستقیم

ای جمالی پی رفیقان گزین | این عمل صورت نبندد در زمین
صحبت دایم با خوش طالعان | باید ای فخر زمن با بی امان
کی همین فرموده آن زیبا حبیب | کی بود این حال با قوم غریب
کی ندیم نیکان با ادب | با خدای خود همیکرد و قرب
با تیان با خاندان در مانده | بعضی اندر خواب بعضی مرده اند
کی نشد آگاه پیغام خدا | بر زبان رانند و بس نام خدا
ای که در پستی بر جهان انشا خوش | روایت نور را بجان بر خوانش
ذکر کرد ذات آیات وحدتش | تا نماید قصد حق با توحدش
کان میی کز وی نیز آید خمار | وان حضوری که بود خوش برقرار
ذوق و حالی که همیشه چون بهار | خرم و خندان بود بر شاخسار
آن وصالی که نباشد با ملال | وان کمالی که نمی یابد زوال
آن حیاتی که خلاصت از ممات | وان مقامی که رسد از وی ثبات
وان شبابی که حیات جاودانست | در کلام مصطفی بی شک روانست
زانکه فیض اولین و آخرین | با محمد داده رب العالمین
لوح محفوظ ای اخی سیمای اوست | هر چه آید از قلم ایمای اوست
هر چه بود و هست و خواهد بود نمود | نور روی اوست ای حق جوی بود
اشتیاق او بهر دل در که هست | نیک اندیش یکان بندگان نیکبخت
هر که خاک رهروانش گرد | فیض یابد انبیا از کرم او
زانکه فیض انبیا در قربت | قربی که با نیاز و الفت

قال الله تعالی قل لا اسألکم علیه اجراً الا المودة فی القربی ومن یقترف حسنة نزد له فیها حسنا ان الله غفور شکور ترجمه بگوای حبیب که من نمیخواهم از شما برای ادای رسالت هیچ مزدی را الا دوستی که ثابت و راسخ باشد در قرابت و خویشی روایت کرده صاحب کشاف که روزی جمع گشتند مشرکان در محلی که عادت بود که بهم میرسیدند پس بعضی از ایشان با بعضی دیگر گفتند که آیا می بینید که محمد برین پیغام گزاردن مزدی طلبد پس فرود آمد که قل لا اسألکم علیه اجراً الا المودة فی القربی یعنی از شما هیچ مزد پیغام آوردن نمیخواهم لکن میخواهم که قرابت را دوست دارید و دوستی قرابت احتمال چند معنی دارد یکی آنکه مراد آن باشد که دوست دارند اهل قرابت مصطفی را صلی الله علیه وعلیهم اجمعین و مؤید این معنی آنست که چون این آیت نازل شد گفتند یا رسول الله کیانند اقربای تو که بر ما دوستی ایشان واجبست در جواب فرمود که علی و فاطمه و ابناهما یعنی علی و فاطمه و هر دو پسر ایشان که حسن است و حسین

علیهم الصلوة والسلام و همچنین روایت کرده است از حضرت سید اولیا علی مرتضی علیه السلام که فرمود شکایت کردم بحضرت
پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم از حسد مردم بر من پس فرمود اما ترضی ان تکون رابع اربعة اول من یدخل الجنة انا و انت
والحسن والحسین و ازواجنا عن ایماننا و شمائلنا و ذریاتنا خلف ازواجنا یعنی آیا راضی نیستی که یکی از چهار کس باشی
اول کسی که در بهشت رود من باشم و تو و حسن و حسین و همسران ما از راست و چپ ما باشند و فرزندان ما پس پشت
پس پشت ازواج ما باشند و همچنین روایة کرده است از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم که فرمود حرمت الجنة علی
من ظلم اهل بیتی و آذانی فی عترتی و من اصطنع صنیعة الی احد من ولد عبد المطلب و لم یجازه علیها فانا اجازیه علیها غدا
اذا لقینی یوم القیمة یعنی حرام است بهشت بر کسی که ظلم کند بر اهل بیت من و ایذا بمن رساند بجهت آنکه اذیت بعترت من
رساند و هر کس نیکوئی کند با یکی از فرزندان عبد المطلب و آن فرزند عوض آن نیکو نکند پس من جزای آن نیکی
باو دهم فردای روز قیامت چون آنکس بمن رسد و در روایتی دیگر آمده است که انصار روزی از روی افتخار میگفتند ما چنین
کردیم و چنین کردیم و نیکو کاریهای خود که در خدمت حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم کرده بودند میشمردند
پس ابن عباس یا عباس رضی الله عنهما گفت که ما را فضل بر شماست و این خبر بحضرت پیغمبر صلی الله علیه و علی آله و سلم رسید پس بمجلس
ایشان فرمود و فرمود حدیث یا معشر الانصار الم تکونوا اذلة فاعزکم الله بی قالوا بلی یا رسول الله قال الم تکونوا ضلالا
فهداکم الله بی قالوا بلی یا رسول الله قال افلا تجیبونی قالوا ما نقول یا رسول الله قال الا تقولون الم یخرجک قومک
فآویناک او لم یکذبوک فصدقناک او لم یخذلوک فنصرناک یعنی ای گروه انصار آیا نه شما خوار بودید پس عزیز کرد شما را
خدای تعالی بجهت من گفتند بلی یا رسول الله فرمود آیا نه شما گمراه بودید پس راه نمود خدای تعالی شما را بهدایت من
گفتند بلی یا رسول الله فرمود چرا جواب من نمیگوئید گفتند چه بگوئیم یا رسول الله فرمود چرا نمیگوئید که نه قوم تو بیرون کردند
ترا پس ما ترا جای دادیم نه تکذیب کردند ترا پس ما ترا تصدیق نمودیم نه ترا زبون ساختند پس ما ترا یاری دادیم راوی گوید که

چندان ازین مقوله گفت و گو فرمود که انصار بزانو در آمدند و گفتند که مالها و هر چه در دست ماست از آن خدای تعالی و رسول
اوست صلی الله علیه و علی آله و سلم پس نازل شد قل لا اسالکم علیه اجرا الا المودة فی القربی و همچنین صاحب کشاف رحمه الله
روایة کرده که حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود حدیث من مات علی حب آل محمد مات شهیدا الا و من مات
علی حب آل محمد مات مغفورا له الا و من مات علی حب آل محمد مات تائبا الا و من مات علی حب آل محمد مات مومنا
مستکمل الایمان الا و من مات علی حب آل محمد بشره ملک الموت بالجنة ثم منکر و نکیر الا و من مات علی حب آل محمد یزف
الی الجنة کما تزف العروس الی بیت زوجها الا و من مات علی حب آل محمد فتح له فی قبره بابان الی الجنة الا و من مات علی
حب آل محمد جعل الله قبره مزار ملائکة الرحمة الا و من مات علی حب آل محمد مات علی السنة والجماعة الا و من مات
علی بغض آل محمد جاء یوم القیمة مکتوب بین عینیه آیس من رحمة الله الا و من مات علی بغض آل محمد مات کافرا الا و من مات
علی بغض آل محمد لم یشم رائحة الجنة یعنی هر کس که بمیرد بر دوستی آل محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم شهید مرده است
و بدانید و آگاه باشید که هر که بمیرد بر دوستی آل محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم آمرزیده مرده است و آگاه باشید که
هر که بمیرد بر دوستی آل محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم تایب مرده است و بدانید که هر که بمیرد بر دوستی آل محمد صلی الله
علیه و علی آله و سلم مومن مرده است و بکمال ایمان رسیده است و بدانید که هر که بمیرد بر دوستی آل محمد صلی الله علیه
و علی آله و سلم بشارت دهد ملک موت او را بهشت و دیگر بشارت دهد او را منکر و نکیر و بدانید که هر که
بمیرد بر دوستی آل محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم او را زفاف کنان به بهشت برند همچنانکه عروس را زفاف
کنان بخانه شوهری برند بعزت و تعظیم و بدانید که هر که بمیرد بر دوستی آل محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم بگشایند از قبر او
دو در به بهشت و بدانید که هر که بمیرد بر دوستی آل محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم خدای تعالی قبر او را زیارتگاه ملائکه
رحمت گرداند و بدانید که هر که بمیرد بر دوستی آل محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم مرده است بر سنت و جماعت

و بدانید که هر که بمیرد بر دشمنی آل محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم در روز قیامت در میان دو چشمهای او نوشته باشد که ناامید
از رحمت خدای تعالی و بدانید و آگاه باشید که هر که بمیرد بر دشمنی آل محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم کافر مرده باشد و بدانید که
هر که بمیرد بر دشمنی آل محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم نشنود هیچ بوی بهشت صدق رسول الله و دوستی قرابت را یک معنی دیگر آنست
که دوست دارید مصطفی را صلی الله علیه و علی آله و سلم بحق قرابت و جهت خویشی چنانکه روایت کرده اند که هیچ بطن از بطون
قریش نبود الا آنکه میان ایشان و مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم خویشی بود چون تکذیب آنحضرت صلی الله علیه و علی
آله و سلم کردند و سر از متابعت و مبایعت او کشیدند نازل گشت که قل لا اسألکم علیه اجرا الا المودة فی القربی
یعنی بگو با قریش که شما خویشان منید و سزاوارترید باجابت کردن من از دیگران اکنون که فرمان نبردید و مسلمان نشدید
باری حق خویشی نگاه دارید و مرا میازارید و دشمنان را بر من مینگیزانید و برین تقدیر خطاب درین آیت با قریش باشد
و روایتی دیگر آنست که انصار بنزد آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم آمدند با مال بسیار و گفتند یا رسول الله
بدرستی که خدای تعالی ما را ببرکت تو هدایت فرمود و تو خواهرزاده مایی و این نسبت از آن جهت کردند که مادر عبد المطلب
از انصار بود و میگویند که ترا ضرورتهای باشد و دست مبارک تو در دنیا فراخ نیست پس این اموال را در مصالح خود
صرف گردان پس فرود آمد که قل لا اسألکم علیه اجرا الا المودة فی القربی و حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم
آن مالها را قبول نفرمود و یک معنی دیگر الا المودة فی القربی آنست که الا المودة فی التقرب الی الله تعالی یعنی از شما هیچ نمی
خواهم که اعمال شما از برای دوستی تقرب بخدای تعالی و طاعت او باشد و یک معنی دیگر آنست که الا المودة فی
قرابتکم یعنی از شما این میخواهم که دوستی خویشان و اقربای خود بورزید و حق آن نگاه دارید و یک معنی دیگر آنست که
الا ان تتحابوا الی الله و تتقربوا الیه بالمودة بینکم یعنی هیچ مزد از شما نمیخواهم الا آنکه با یکدیگر دوستی ورزید و دوستی
حقیقی که در میانه شما راسخ شود وسیله تقرب بحضرت بی نیاز گردانید و معنی و من یقترف حسنة نزد له فیها حسنا

ان الله غفور شکور آنست که هر کس که بعمل ورزد نیکوکاری را که بهترین آن حب آل رسول است صلی الله علیه و علی آله و سلم
زیادت گردانیم با آنکس پاداش آن نیکویی نیکی دیگر یعنی محبت او زیادت گردانیم و ثواب او را مضاعف سازیم بدرستی
که خدای تعالی بخشاینده گناهان چنین نیکوکارانست و پذیرای اعمال خوب ایشان برتبه ایست که گویا احسان با آنحضرت
کرده اند و آنحضرت شکرگزاری او میکند تعالی و تقدس گوش دل دار که سخن در فضیلت اغنیای حضرت سید اولین و آخرین
صلی الله علیه و علی آله و سلم خواهد گذشت و اثبات فقرای آنحضرت و شهود اهل محبت و ملامت و صفت تحمل کردن
اهل وصول و مژده دادن باهل ملامت که بهچون حضرت سرور مردان اولین و آخرین و صاحب ذو الفقار علی کرار
علیه السلام و کرم الله وجهه از چنین زنان شکایة بنزد حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم برده بود چنانکه
ذکرش در پیش رفت والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی النبی الامی القرشی محمد و علی آله و سلم

ذکر اهل مرتبه و اهل وصول / اندر آرایم در حروف و در عقول
اغنیا در انبیا ای طالبان / پور داود است و امثالش عیان

اغنیایی است شاه همه / کز حقیقت آگاه همه
فی سلاطین اند فی امثال آن / خوش بتفصیل آورم احوال آن

مال دارا ز آنکه هم اغنیا / عالمان دارند آن فضل و بها
عالمان صالح پاکیزه خوی / کز علم الله دارند آبروی

که طریق حق بجان ورزیده اند / در بلا و الله صاحب دیده اند
در عمل آورده آنچه گفته اند / بر امور خواجه در با سفته اند

راه بیت الله بسر پیموده اند / بی ریا با دیگران بنموده اند
شیخ دنیا شاه عقبی گشته اند / در دو گیتی خوش بهم آگشته اند

حاصل دنیا و عقبی برده اند / نفس خویش و جان کش آزرده اند
زانکه عزلت در جهان گزیده اند / زین عمل جنات را بخریده اند

اغنیا که خواجه فرموده ببین / این گروه سید این گروه ای مرد دین
باز گو شرح فقیران ای اخی / تا بر بنم پیکت خود مرد فقیر

آن فقیرانی که صابر گشته اند / بر امید عیش حاضر گشته اند
راهها در چاهها گم کرده اند / جام حسرت تنها بیابی خورده اند

بر امید جنت و حور و قصور / صبر پیش آمد با اهل قبور
زانسبب فرمود آن خاکی / که بیا دیدای یلان ایمان

تا چو ابلهان زو بخت نادیده اند
تا بسوی مهر خاور پی برند
باغ فردوس این برای ابلهانست
بر طفیلان جوز بر سوی گذاشت

وان فقیرانی که از خون خورده اند
سر بخاک پای یار افکنده اند
زانسبب اسرار فقر مصطفی
در پذیرفته ز عشق مرتضی

تو مگو که بی نوا یا سند و خوار
اندرین ویرانی اعتبار
شهسوارانند در میدان عشق
همچو یوسف رفته در زندان عشق

خلوت از کثرت بجان بگزیده اند
دامن یاری بکف بنهاده اند
ملک بر خود خویشتن ویران کرده اند
تا که ره در کوی جانان برده اند

هر بها از بیوفایان خورده اند
تا که بار خود بمنزل برده اند
هر که زر بی پی نخورد او گم نشد
خواجه تا بنده نشد خواجه نشد

کرد حق آسان بفقرا هیچ داد
با فقیرانست این بند و گشاد
جور اخوان خود دلیل ثابت است
نیست امد آن فقیرا قیمت

اغنیا از زر کنیزی میخرند
جای این نقلان بموزی میخورند
آن فقیر مصطفی و مرتضی
گر زلیخا خواهد آرد در بلا

این مگو کا اغنیا غالب ترند
گر کبوتر بر بازان پی برند
فقر فخری زانسبب فرموده شاه
کاین گهر میدیده اند در خاک راه

زانسبب دوست ازجهان بگزیده اند
گر رضای حق درین بر دیده اند
آیت حق بشنو در نحو رسول
تا بیابی این اصول و این وصول

تا بدانی که جاسپی عجب
داده این ارشاد از کلام عجب

قال الله تعالى و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا في الارض و لكن ينزل بقدر ما يشاء انه بعباده خبير بصير يعني اگر فراخ گرداند الله تعالی روزی را از برای بندگان خود و بمراد در رفاهیت و ثروت دنیوی پرورش دهد البته ستم کنند بر یکدیگر و بر خود و تکبر و تجبر نمایند و از پرستش خدای تعالی و نیازمندی و خاکساری محروم گردند ولیکن فرو میفرستد خدای تعالی روزی را بمقداری که مصلحت بندگان در حال و مآل در آنست و سعادت ایشان را سزاوارست بدرستی که الله تعالی بتمام احوال و اسرار و اسباب معاش و مواجب رستگاری و خیر عاقبت بندگان نیک داناست و ایشان خود مطلع بر تفاصیل آنها نیستند و بصیرت بر آنچه ایشان را در دو این بکاری آید و آنچه ایشان را زیان میدهد پس تقدیر میفرماید از برای ایشان آنچه اصلح و اولیست در مروت خواه غنا پیش آورد ایشان را و خواه فقر روایة کرده اند که بعضی از اهل صفه که پیشوایان اهل فقر اند روزی آرزو کردند که بنجا

الله تعالی نعمت و ثروت بر بنی قریظه و بنی النضیر فراخ گردانید ایشان نیز بدین پر آیه و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا في الارض نازل گشت و حکمت اختصاص اکثر انبیا و اولیا بفقر و فاقه دنیوی بسیارست و احاطه آن حکمتها بشر را ممکن نیست چند وجه که اهل بصیرت را بتتبع پیوسته ظاهر میشود اول آنکه محبت الهی نزول نمیکند الا در محل طیب چنانچه در حدیث صحیح واردست که ان الله طیب لا یقبل الا طیبا و بعد از تعلق و آمیزش دنیویات آلودگی لازمست پس محبت الهی مخصوصان را از آنها پاکی داده دیگر آنکه تا بنده بکلی متوجه درگاه مولی نشود راه بمعرفت الهی چنانچه سزاوارست نمی یابد و الله تعالی با او اسرار خویش در میان نمی نهد چنانچه از حدیث من کان لله کان الله له و از حدیث من تقرب الی شبرا تقربت منه ذراعا این معنی مستفاد میشود و مادام که بنده توجه بمخلوقات و زیب و زینت دنیا دارد این نوع توجه او را میسر نیست بلکه فراغت کلی و صدق توجه لازم فقر و تجرید است لاجرم دوستان را از خلاف آن نگاه میدارد دیگر آنکه کمال یقین و ایمان بغیب حاصل نیست الا آنانی را که قلم بر اسباب و وسایط کشیده اعتماد و توسل در هیچ مقصد و مقصود بغیر باری تعالی نکنند بلکه خود متصدی جز او نداشته باشند و این معنی در مرتبه فقر مطلق صورت می بندد و بس و ازاینجاست که سید کائنات و سرور موجودات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات افتخار بفقر آورده و حدیث علوا الله من الایمان داد این معنی میدهد دیگر آنکه عصیان و طغیان بنی آدم در روی زمین بواسطه غلبه آز و آرزو که دستگاه شیطانست دارند از مال و جاه فراهم می آید چندانست که نزدیکست که در رحمت الهی بکلی بسته شود بر ایشان پس حکمت ربوبیت چنین اقتضا کرد که خاصان را محتاج دارد تا بسبب فاقه ایشان رحمت الهی بعالم نزول نماید و دیگران بطفیل ایشان بهره مند گردند چنانچه در حدیث صحیح آمده هل تنصرون او ترزقون الا بضعفائکم یعنی آیا گمان دارید که شما را از قبل الله تعالی یاری رسد یا روزی کرامت کرده الا بسبب ضعفا و ناتوانان شما و یک وجه دیگر آنکه عقلا و اهل حکمت را اغنیا و فقرا ضرورت زیرا که اهل احتیاج بیش از آنند که دستگاه اغنیا وفا بمصالح ایشان تواند نمود هر چند که اموال اغنیا بسیار باشد

پس اگر صرف نکنند بر فقرا مؤاخذ باشند و ایشان را از زمرهٔ بخیلان شمارند و اگر صرف کنند البته فقیر گردند و جمعی دیگر آنکه تقدیر
اتفاق و اشفاق که اغنیا بر فقرا نمایند حجاب و بعد ایشان از رحمت الهی کم میگردد و سزاوار نظر غفران حق تعالی
میگردند هر چند در مقام ناامیدی بوده باشند و معنی آیهٔ دوم که وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا وینشر رحمته
وهو الولی الحمید است مؤید این معنیست یعنی اوست آن خدایی که فرو میبارد باران را بعد از آنکه ناامید گشته باشند
و میگستراند رحمت خود را و اوست مالک و دوست هر چه میخواهد و سزاوار است که در همه افعال او را ستایش کنند و قدر نعمت
ظاهر و باطن او بدانند گوش بنظم داده معنیت فقر بشنو وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله وصحبه وسلم

بر گوش مستمعان دلبر / باز گویم نکتهٔ حسنی ای فتی
این حکایت محو بیداران بداد / بشنو ای جویای هر کام مراد
تا بگنجانم ثمر اندر شجر / محو نالهٔ عاشقان دیده ور
آنچنانکه پیش کوران نیم روز / پر زند از بهر جویای کنوز

حکایت

یک شبی مردی رسید از سوی روم / خوب رویی نرم خوبی چون موم
با دو زانو باد و صد صدق و صفا / خوش درآمد پیش مرد با تمنی
گفت با آن گنج بی رنج و ملال / گر فرستاده مرا یک اهل حال
گر ندارد دست و پا کم زنم / آدمی با تو نشیند دم زنم
گفت با من که بگو با آن خجسته / گر نبازد پرده‌های مکر و ریو
نقل وارونه نبندد زینهار / در دل سائل نبیند از غبار
چشم من چون با بدان گنج گرانست / جان من دانا بدان مهر و نشانست
منصفم دانم که بس درمانده‌ام / بر خود آیات فنا من خوانده‌ام
نیک میدانم که آن آزاد مرد / قادرست و ناظر هر رنج و درد
درد دوری دارم ای یار وصال / گرچه نزدیکست آخر شد محال
من نمیدانم که هستم در حجاب / یا که خود در پرده است آن آفتاب
باری القصه رسیدم جا بجام / گر نگفت او در نکشایم
رازی رمز و اشارت باز گو / تا توانم باز گفت ای راز گو
گفت با سائل انیس عاشقان / گرچه گویم در حق دارای جان
که خدا از ذکر و فعل ما بریست / بر دهاد در پیش آن بود کافریست
حق قائم قول معنونی ای پسر / هر تبه پیدا کند در دیده گر
هر عمل که در زمین و آسمان / صورتی پیدا کند بگذر ازان

من بگویم گر تواند بشنود / ور نتواند بصورت بگرود
من بقول حق نمایم این گشاد / هر که تواند بیابد این مراد
راه حق بالاست آن بالا بلاست / آن قد و بالا طلبکار رضاست
منکر شو که اگر جویای اوست / یا بجو آن خاک کان بو پای اوست
کس نداند قوت رفتار او / جان بهایش نیست در بازار او
هر که شد فانی و مسکین و غریب / طالب او میشود بی شک حبیب
امر تلقینی که بهر روی دریاست / بی ریا نیست آنجا که خداست
راه نزدیکست که دوری مکن / در خرابات آی و مستوری مکن
تا وجود شخص هست و زندگی / سرکشیهاست اندر بندگی
مست اندر بندگی صد گون غناست / نیست کس واقف بدان جز کردگار
آن غزا که حرب غزو اکبرست / در همه خیراتش روح و پیکرست
آن جدا کردن نه کار بندگانست / کار آن علام سر و جهانست
خیز و رو بر کوبه آن افتادگان / که تجلی نیست شود در پیش یار
نیست گردانیدن خصوصیها / گر نمیکرد او در آن تدبیرها
این حکایت بجو بهر دلیران / ای طلبکار خدا در دل نشان
خوش برغبت یاد گیر و باز گو / تا بگویی در بر آن راز جو

حکایت در نمودن حجاب ظلمانی و نورانی بدیدهٔ مشتاقان بادیهٔ حق و راه نمودن رهروان صیادان بیابان فقر و غواصان دریای فنا

بود سرداری سپهداری بلند / گر عدو خود نه پسندیدی گزند
مدتی در دشت غفلت اسب راند / آیت غیبش خدا در گوش خواند
پیر شد چون دل شنید الهام غیب / گوشه‌ای بگزید که در شک و ریب
خواست حق تا نیک آزادش کند / همچو اهل فقر بی دادش کند
لشکری انگیخت با کر و فرش / تا رهاند از سپاه و کشورش
بود اندر چار دیواری کرم / با عیال و مال و با خیل و حشم
کم بدند ایشان و دشمن بی شمار / دو هزار این سو و آن سو ده هزار
گفت با یاران خود مرد دل / گر نه استند دشمن بس فزون
تا درین سوراخ اگر مسکن کنیم / بیخ خود از بی نوایی بر کنیم
بهتر آن باشد که تکبیر آوریم / روی دل در حکم و تقدیر آوریم
اسب غیرت را الهام الذین کنیم / روی خود از خون خود رنگین کنیم
این بگفت و روی در میدان نهاد / با توکل تیغ بر دشمن گشاد
خون آن نامنصفان در خاک ریخت / باد صحرا بر گرد از هم بر بیخت
هر که او از حد خود بیرون رود / خانمان از دست خود ویران کند
هیچ نعمت بهتر از انصاف نیست / منصفان را خود گران دولت نیست
مرد با انصاف زور شاه از خداست / زور نا انصاف از باد هواست

رو بدان پیر آرم و تلوین او / تا نمایم در جهان تمکین او
چونکه دشمن گشت و یاران شاد کرد / ترک آن میری بی بنیاد کرد
پیر شد از سروری و داوری / تا رهد از فعلهای کافری
لشکر و اسباب و فرزندان و مال / که بُدی از بهر آنها در وبال
جمله در پیش شه ایام برد / جمله را بر دو بخش خود سپرد
پاک شد از گرد و دود این جهان / زد قدم اندر ره آزادگان
منزلی چند اندران ره چون برید / ناگهان صد جاده آنجا شد پدید
پیر ازان ره گشت حیران و خراب / که نمیدانست خود آنها ز آب
صد طریق و صد گره و صد شکوه / پیر ماند آنجا بکل در بحر کوه
جمله رهداران بهم در ساخت / هر یکی دامی براه انداخت
پیر مسکین با همه فاش و نهان / گفت و گو میکرد بی سود و زیان
سوی دیگر آمد اندر کارزار / دو نفر خندان و بی گرد و غبار
آن یکی با نام آن خضر علیم / وان دگر الیاس خوش دل مستقیم
گفت یا الیاس خضر رهنما / که عجب حالی نمود این رخ بما
این جوان کاینجا چنین استاده است / از خیال خویشتن افتاده است
غوث اعظم کرده است این پهلوان / که چنین در مانده اینجا رایگان
دشمنان فاش و درونی بی‌حد بود / بر صف دیوان و دیوی گرگ بود
صد حجاب ظلمت او پیدا شود / پیش صادق در زمان رسوا شود
پردهای نور و نورانی بدوست / اندرین صف نیست زور پای دوست
دیو و انسان عیانست و نهان / با هزاران مکر و تلبیس زبان
عاقبت چون ازین صف بگذرد / تا که پرده بر رخ دیوان درد
زانکه پندارد که اینها دوستند / خود نمیداند که گاه و پوستند
در جواب خضر الیاس امین / گفت آری اینچنین است و چنین
که حجاب نور خوف ظلمتست / آنچه کس این نکوه دولتست
اندرین ره یار باید ای رفیق / یار باشد در همه دشت و طریق
اندرین دریا بهر دم صد نهنگ / سر برآرد ای برادر بی درنگ
کشتی و ملاح باید در بحار / خاصه دریا که بود هر زنگبار
بحر ترکستان حیات آب است / بهر سودای دوست شوراب است
خضر و الیاس این سخن گفتند و میر / می شنید و میچشید آب زخیر
گر نبودش نور رفتار طریق / هم نبودش راه پرواز و فریق
ای جمالی پرده بر پرده بدوز / همچو خضر و موسی و سلدو گوز
که طریق دوسترا ای مشکلت / سوزش عشقست و سودای دولت
نیست عادت اندرین ره ای غریب / چشم عشاقست و دیدار حبیب
دینی و عقبی درین عرصات لات / گر می و بتخانه دو وصل و ثبات

بس کنم کاین شهد در بازار نیست / شرح ذوق این دوست در گفتار نیست
هر که این جام مفرح در کشید / ذکر او نبود بجز شرح مزید
سر دوست از خود بشو همچون مثال / زانکه با خود کس نیابد وصال
تا جمالی ترک جان خود نکرد / با نگار ناز زین جامی نخورد
نام من در پیش آن ساقی مجو / گر همی خواهی که آرد رو برو
زانکه هرگز رو نماید جیب جیب / جز بخاک آرد به پیش عجیب

شرح آثار نبوت و علامات ولایت در وصف حضرت محمد مصطفی و علی مرتضی علیهما الصلوة والسلام و در معنی حدیث انا و علی من نور واحد و حدیث لحمک لحمی و دمک دمی و شرح غنا که اغنیا حاصل اعمال در صرف عزت دنیا و عقبی میکنند و وصف فقر و فنا و نعت غیب الهی که فقرا بصرف محبت و ذوق میکنند این غزل بخوان تا بدانی که عشق و محبت چه صفت دارد تا فهم و ادراک تو دی در عالم فقر و فنا کند و غزل اینست

غزل

عشق جانان پیک تا یار دوام آورد / تا نماید پردها و راز و پیغام آورد
تا که آن ماهی که هر دم میزدود / با هزاران مکر و شیوه بر لب بام آورد
دم بدم در صید دلها در نظر پرورد / تا می چون آفرین در ساغر جام آورد
ای خوشا آن دل که در وی عشق منزل میکند / زانکه عشقت آنکه هر ناکام با کام آورد
لیلة القدری که خیرست از هزاران روز / سوز عشقت آن دمی کین شام با بام آورد
هر که شد سر پا برهنه کمترین در راه عشق / جنگ کردن بی لجام ای دوست در دام
چون جمالی هر که شد در عشق بی نام و نشان / یا بی نام و نشان فی الحال در دام آورد

و معنی الفقیر لا یحتاج الی الله در رضای خدای تعالی با فقر او بحق خود بساختن دردمند حال و معنی یا مقلب القلوب والابصار ثبت قلبی یعنی ثبت ذوقی که بسبب حرارت فقر زیده بجهت زینب احتیاج بحضرت مصطفی برد صلی الله علیه و علی آله و سلم و بسبب غنا داود علیه السلام احتیاج به اوریا برد شرحش در نظم گفته شود ان شاء الله تعالی و صلی الله علی محمد و آله

چونکه شرح الواصلین این کتاب / وانمایم چون مه و آفتاب
از محمد گویم و از آل او / وز علی بو طالب و اقبال او
از محمد گویم و پیغمبری / وز علی و حملهای حیدری
از محمد گویم و آثار او / وز علی و شوکت و مقدار او
از محمد گویم و خلق عظیم / وز علی و کوثر و روح علیم
از محمد گویم و یاری او / وز علی و عفو و ستاری او

از محمد گویم و فقر و فناش
وز علی و ذوالفقار و خون بهاش
از محمد گویم و پس سکینش
وز علی و پاکی و بی کینش
از محمد گویم و غم خواریش
وز علی و بخشش و داد و ایثاریش
از محمد گویم و حسن سلیم
وز علی و عشق بهنجار قدیم
از محمد گویم و اشواق او
وز علی و روح خوش مشتاق او
از محمد گویم و امتش
وز علی و نیت و ایمنش
از محمد گویم و صدق و نیاز
وز علی و نیت و صوم و نماز
از محمد گویم و وقت و قعود
وز علی و لذت شهد شهود
از محمد گویم و حسن حبیب
وز علی و نالهٔ زار غریب
شرح این وعده جمالی خوب است
ثبت شد در سفر شرح الواصلین
ای که خواهی وصل و لذات غریب
گر بری جاوید از حسن حبیب
گر شرح جان پیش آن بشنو شرح آن
گرچه ناید در شروح این ذوق جان
ور نه ای محمد فضل کردگار
یکدم از تو راه راه عشق و یار
تو بدانکه فضل خاص کردگار
کرم گردانیدن عشقت و یار
الف بین القلوب از سوی او
گر محبت بی تکلف خوی او
خوی او در مرگ کرد و مستقیم
چون علی در وصف نیاید خود قدیم
خوی او در سر که کرد و استوار
در نیاید در دو چشمش غیر یار
آن حیات خوش که با حق و صفاست
وان نکوکاری که با فقر و فناست
خوی جنت آن که جاری در دولت
دل که آن خو یابد ای دل واصلت
در از دلهای مشتاقان خویش
یکند از جسم خود مجروح و ریش
بعد از آن آن حسن خود مانند آب
یکند در خاک نخل بی شتاب
تا نماید باز از خشک و تری
دو رخ بی مثل چون باغ و خوری
باز نار و باد بر ذوق سیر
متصل کرد از آن ساز خیر
تا از آن ازواج بی مثل و نظیر
زاید ای جوهای بس رو پی کثیر
بعد از آن خلق نبی بهر ولی
روح خود بان میشود بهر جلی
چون جلی یابند جانهای خیار
می نمی یابند در دل غیر یار
این گروه هستند این گوشان همند
که بغیر از قصد جانان نگروند
راهشان با تو نمایم خوش عیان
گر توانی یکدری از جسم و جان
اگر نباشد روح شان جنت حبیب
در همه ایام ای مرد غریب
بر رموز پاک این روحانیان
خویش را فانی کند و بی نشان
تا که روح کم شده در کشمکش
باز یابند اندرین پیرانه خوش
گر نباشد مرد این ره در جهان
که ندارند از صور نام و نشان
بی سپاه و لشکر و ملک و کنز
خوش شتابانند دل در نیم روز
این حکایت بشنو ای آزاد مرد
تا به بینی خوی عشق و حسن و درد

حکایت

تاجری خود را مر او اید داشت
خواست تا پنهان کند در وقت چاشت
که بداند در روستا آن گنج پاک
گنج خود آن کرد پنهان زیر خاک
شد بشهری تا خود و گنج گران
فرج جان و دل کند فاش و نهان
زانکه این رواج و اسباب اصول
فاش می یابند در جولان وصول
چون رسید آن گنج دار رنج کش
بر در دروازهٔ یک شهر خوش
جوهرش گم کرده معدن توی گاه
تا ببیند کس کجا در شاهراه
کرده بر پشت خود بار گران
همچو حالی ضعیف ناتوان
ناله میکرد و ز رنگ میجهید
ناگهان در بان میان حالش بدید
با فراغت گفت با حمال راد
گرچه داری در جوال ای نامراد
گفت با طمعاجی آن گنج آزمین
گر خوارم بجز لعل کمین
گفت طمعاجی که آری در درخت
می نماید این گزاف و بابخت
چشم گریانت کو ای مستمند
ازدهانت نور جوهر میجهد
ناله و سوز دل و بار گران
هست آثار جواهر بی گمان
رو مگو بیهوده ای مجنون مست
تا نیابی تو ز لاف خود شکست
خنده بنمود بر ریش طمعاجی فقیر
گر نشد در پیش ما راه آن
هر که شد مشهور در بازار خلق
قوت او نبود بجز آزار خلق
نقد جان خواهی که در منزل بری
بارها گفتیم که شو از خود بری
لیک بی عشق و طاعت این مراد
کس نمی یابد درین ره ای عماد
زاد این نیستی ای دل حزن رفیق
آن رفیقی که با پستند در طریق
وانکه از این راه و منزل آگهی
گرچه حالی گشته در بند ای پسر
برده میخانه افتاده خراب
کرده دل در آتش عشقی کباب
بسته زنار و بریده دل ز خویش
گشته مشغول پری زعقل و دین و کیش
آن تقرب که خدا فرموده است
مصطفی با چشم او بنموده است
آن تقرب چیست عشق و درد و سوز
گر کند شب در نظر مانند روز
تا بورزد عشق روح اقربا
گر چنین فرموده دایم مصطفی
گر جانی هست با اقبال تن
گر بود چون روح اندر آل تن
هر که حب آن بورزد در جهان
بی شکی یابد حیات جاودان
هر که او با این محبت جان برد
در همه میدان با سان گوی برد
وانکه دارد بغض آلم ای فلان
کافر از جان دهد در خاکدان
همچو سگ در کاهدان میرد ز دین
گرچه بر خواند بود صد علم دین
علم و دین بی محبت ای یگانه
تو نیابی زو بجز درد شدید
زانکه ایمان حب آل مصطفاست
حسن احسان و دوستی مرتضاست
از تو با چون حسن ایمان دگر
هم محمد هم علی داده خبر

با فقیران خود و دمساز خود
که بدل درشان نباشد نیک و بد
خود نباشند و نباشد نامشان
کس نه بیند باد شان بر جان شان

وصف این شیدائیان بی مکان
اندرین فصل ای پسر گویم عیان
در حکایت بگذرانم وصف حال
تا بدانی چیست عشق بی زوال

یک شبی در نزد پیرم و تمی
حکایت
مجمع بود و ذوقی آشنا

مرغ عشقش در بدن پرواز کرد
تا لب او چون گل آغاز کرد
سوز دل آورد و خوش اندر سخن
تا بروی گشت کار از در وطن

وصف کرد از مرتبهٔ مردان فرد
تا که کند از هم جدا نام دو مرد
حسن خوهای مشایخ باز گفت
از محبت راه پاکان پاک رفت

وصف خوبان گرچه باید در خورد
عقل بری داده از گفتن و توف
زانکه می باید همه رسوای خویش
تا رسد در سکه بر سیمای خویش

گاه و بیگاه خدا از او ستود
زاد ابدال آسمانی گشت و نور
زاد مستان چیست نقل و شراب
منزل حق چیست دلهای خراب

اندرین تکرار مردی بی ملال
دست زد در دامن آن پیر حال
گر نمودی شرح سرمستان راد
بازگو احوال خود ای کیقباد

ذکر با رودی و فردای سوار
مشتهی وقت را اندر شمار
تو بگو احوال خویش و روز خویش
مرهم تازه ببند بر جان ریش

تا رسیم از ذکر و فکر و از ملال
تا بنوشیم از دستش جام حال
جام حال ای ساقی دور زمان
خوش بود خوش در حضور حاضران

چون شنید آن ناله و جوش و غرب
گرم شد بر عاشق خود چون حبیب
عاشقان پرده حبیبان می درند
که بعهد یار در پرده درند

بعد از آن با محرمان آن پیر راد
کام شکر با بی غم بر گشاد
گفت کی ای ناظران روز من
بشنوید اگر از سوز من

سوز من میسوزد آثار علل
خرقه ام نی بنده دارد نی بغل
زین سبب امروز من فرنیم
نیست کس خود وا فنا این زنیم

رزق من از کشت و از انبار نیست
غنچهٔ من نیست با خار نیست
من سهیل اسپ و استر نیستم
عالمم خربنده و خر نیستم

مرد کارا زنده سازم از نظر
بربرم بر آسمان بی بال و پر
آهوان می بنده در دام آورم
بی سبب از دوست پیغام آورم

عهد یارا گوش و چشم و دل دهم
رخ خارا جان و دل منزل دهم
زانکه من من نیستم در نزد یار
پیش آن خورشید کی ماند غبار

برق عشقم نیستم شمع و چراغ
زان ندارم نا رود و دود و داغ
این تقرب این وصال بی ریا
دارم ای یاران ز فضل مصطفی

این می و میخانه و نقل و شراب
ای عزیزان داده با من نور تاب
بعد از آن زد با جمالی گرد گشت
گر نهان کرده درون این کنج رفت

هیچ مینا با سفید پرده با
تا دو رخ بنماید حسن امیر
چون شوی پیر سوا بحر خاص و عام
در صف آورده رخان با جام و کام

پیشتر از وقت برگو رنج نبود
همچو شیطان میشود کور و کبود
چون شنیدم این نوا از مرتضی
برگزیدیم جاده فقر و فنا

گر فنا و فقر فخر مصطفاست
این تقرب دان که مقبول خداست
آن قریبانی که در ملک غریب
دوستی ورزند با حسن حبیب

روح می بیند و جان می پرورد
همچو بلبل گرد گل بی پا و پر
می نه بیند چشم شان غیر از صفا
زاده اند از ذوق و حال مصطفی

نی حسب جویند نی فضل و نسب
زانکه مشتاقند بر شاه عرب
جان مشتاق ای پسر محتاج نیست
حاجتش با تخت و با بخت و تاج نیست

بی عیار اند این اهل وداد
گرد این پاکان نگیرد و فساد
زانکه پیش یار مانند غبار
می نخواهند اعتبار و اختیار

گر رضای یار با ذوق تمام
ست با این دلربایان والسلام
این حکایت بشنو از خواجه جنید
تا بیابی این وصال با سرور

گفت لیلی بر رخ مجنون مست
حکایت
با هزاران شیوه و انگشت و دست

کار بشکن جامه بر تن پاره کن
خویش را بیکار کی بیچاره کن
تا شوم بر در تو من چاره ساز
همچنانکه کرد با محمود ایاز

تا خیالت یکنفس از من جداست
غیرتم با تو با جور و جفاست
کاسه و کوزه بیاور در نظر
وصل خواهی وصل از خود در گذر

این جهان شاه سرور مردان شنو
حکایت
تا بیاری دم بدم ایمان نو

گفت شه روزی چو دیدم در جهان
در تر و در خشک خوش فال نهان
تا نیابم هر کسی را راه خویش
تا که هر قومی شوند آگاه خویش

گر نباشد ای اخی در شب قمر
دیو می آید اندر یکدله
کاروانها در بیابان میبرند
همچو خود بی پا و بی سر میکنند

گر نه شه در طرف با شد بی کران
گر رسد فریاد این گمرهان
هرچه از آبست ای تشنه خراب
هست در تحویل احمد با خطاب

وانچه در خاکست واندر آب
هست در حکم و نشان نور آب
باد و نار را در کف شیطان نهاد
زان سبب همخوابه حکایت

هایه ارواح این و سرور نغز
یکدل و جانند گرچه دو پیکر
هر که دارد جنت ایشان دیگر
میخورد این من و سلوی چون شکر

وانکه دارد بغض ایشان در درون / عاقبت گردد چو خاکستر زبون

آنکه دارد حب ایشان در نهاد / ملک جان او بود خوش شاد

قبله حق کرده دوستان حق / هر که دارد دوستی دوستان حق

حب ایشان هر که ورزد روز و شب / می پذیرد جسم و روح او تب

بغض ایشان آورد بخل و حسد / جای شان در نار باشد تا ابد

حب ایشان دل کند صاف و پاک / بغض ایشان جان همی سازد هلاک

ای جابلی باز گو آن امر شاه / تا بو رزندان علی مردان راه

اینچنین نکته از حید زمین / که به اندر سیر در روی زمین

دید جوقی مردمان تازه رو / کز همی کردند با هم ذکر هو

ذکر میکردند چون مستان مست / پای کوبان با اصول کف دست

چون بدید آن ناظر فاش و نهان / حال و قال و وجد جوق ذاکران

گفت شه با آن گروه پر حنین / کز چه تو میداندرین روی زمین

رو به شه کردند و گفتند ای امیر / یاد رانیم و بدرویم اسیر

غیر یاری نیست کار و بار ما / کار ما اینست در بازار ما

گفت با آنها بحرمت بوتراب / گر شما راحت شد میدان جناب

جمله گفتند ای شه دارای جان / چون نباشد مان حجاب اندر میان

چشم ما هر سو نگاهی میکند / پای ما هر دم برای میرود

گاو و خر داریم و املاک و عیال / لاجرم باشد حجاب اندر مقال

بر کشید آن ذوالفقار صد زبان / گرد جمله بر گروه ذاکران

همچو موش آن پرزنان بگریختند / عنکبوت یکدگر بگسیختند

شه کمند انداخت اندر پای شان / شد سپید از خوف شه سیمای شان

شاه شان بگرفت و گفتا ای ابلهان / نام یاری کی بگنجد در زبان

پیش یار از جان و سر بود حجاب / دوستی دیاری و صد گون عتاب

یا نباید برد نام یاوری / یا بباید کرد ترک داوری

هر که نبود محو در یار ای عیار / گو مبرز نهار نام عشق و یار

ای جابلی دیدم این گفتار تو / بوی خون می آید از گفتار تو

صبر کن سر در گریبان کش دمی / تا زآه تو نسوزد عالمی

ای برادر چند نوبت برق عشق شعله زد و سیمای محبان و
محبوبان حضرت مرآت کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم به دیده خونبار این فقیر نمود و خواستم که شرح این شکان
غزوات آنحضرت در معنی سوره صف و سوره جمعه بنویسم و وعده دادن آنحضرت علیه افضل الصلوات واکمل التحیات
که درین حدیث بگوش جان اباذر رسانید بنویسم بجهت شعشعه حسن جمال خیال و نقش تنگ نمی شد درین روز و ماه ساقی اکوثر

در حدقه شاهد بردبار نگار بجا سوی آن دو نشانهایی که در سینه ناوک خورده بمجروح بیرون باطن هوشان میکرد و چهره
گلگون بدین اهل بازار مینمود ناگاه ناظر برج و شاه نشین خرابات شوق شد آن شاهد بردبار نگار بدیده در کمند گیسوی
او گرفتار شد عندلیب بگل دیده مشتاق در ترنم آمد و معنی این حدیث نمکین بحرف می آورد و معنی سوره صف
و جمعه نیز در معلقات خواهد گذشت و حدیث اینست روی ان رسول الله صلی الله علیه وعلی آله وسلم رأی یوما
اباذر یمشی فقال یمکن ابوذر یمشی وحده و سوی فی السماء فرد و ابوذر فی الارض فرد کن فرد الفرد یعنی روایة کرده اند
که حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم روزی ابوذر غفاری را رضی الله عنه دید که راه میرفت پس فرمود که میکن
ابوذر که تنها میرود و خدای تعالی در آسمان یکتا ذات است و ابوذر در زمین یکتا ذات است و حاصل معنی کن فرد الفرد ذات
که ابوذر اندک راهی دور بود و متوجه آنحضرت بود که بخدمت آنحضرت رسد صلی الله علیه وعلی آله وسلم و چون آنحضرت شبح
و نمودار او از دور مشاهده فرمود هنوز تمکین ناشده که اوست یا غیر او اوصاف او با یاران فرمود بعد از آن از روی شوق و شعف توجه
ابوذر روی بدان شبح کرده فرمود کن فرد الفرد یعنی ای صورت که از دور می آیی تو آن فرد فرد باش یعنی ابوذر باش و چون
نزدیک رسید ابوذر بود تتمه حدیث ثم قال یا اباذر ان الله جمیل یحب الجمال یعنی پس ابا ذر فرمود که ای ابا ذر بدرستی که
خدای تعالی خوب است و جمال را دوست میدارد تتمه حدیث یا اباذر اندری ما غمی و فکری والی ای شیء اشتیاقی فقال
اصحابه خبرنا یا رسول الله بغمک و فکرک قال آه واشوقاه الی لقاء اخوانی یکونون من بعدی شانهم شان الانبیاء
وهم عند الله بمنزلة الشهداء یفرون من الآباء والامهات والاخوة والاخوات ابتغاء مرضات الله وهم یترکون المال
و یذلون انفسهم بالتواضع لا یرغبون فی الشهوات و فضول الدنیا یجتمعون فی بیت من بیوت الله مغمومین محزونین
من حب الله قلوبهم الی الله و روحهم من الله و علمهم لله اذا مرض واحد منهم هو افضل من عبادة سنة یعنی ای اباذر هیچ
میدانی که اندوه من و اندیشه من از چیست و بچه سبب است و آرزومندی من بچه چیز است پس یاران آنحضرت گفتند

یا رسول الله ما را خبر ده از سبب اندوه و فکر خود حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم با ابوذر فرمود
که وای از آرزومندی که من دارم بدیدار برادران من که پس از من خواهند بود شأن ایشان و صفت ایشان صفت
پیغمبران باشد و ایشان نزد خدای تعالی مقام و مراتب شهیدان داشته باشند گریزند از پدران و مادران
و برادران و خواهران بجهت آنکه خشنودی خدا خواهند زیرا که قبیله ایشان از حق غافل باشند و میل بصورت و درم و عادت
داشته باشند پس البته از خویشان گریزند و ترک مال کنند و نفس خود را خوار و حقیر دارند بجهة فروتنی و رغبت
میل نکنند بآرزوهای نفسانی و زیادتی دنیا مجتمع شوند در خانه از خانهای خدای تعالی غمناک و اندوه زده از دوستی خدای
دلهای ایشان متوجه بحضرت حق باشد و روح ایشان از حضرت حق باشد و علم ایشان از برای خدا باشد هر زمان که
خسته شود یکی از ایشان آن خستگی او را فاضلتر باشد از عبادة یکساله تمة حدیث وان شئت ازیدک یا اباذر قال
بلی یا رسول الله قال الواحد منهم یؤذیه قملة فی ثیابه فله عند الله اجر سبعین حجة و غزوة و کان له اجر عتق اربعین
رقبة من ولد اسمعیل و کل واحد منهم باثنی عشر الفا یعنی واگر خواهی زیاده ازین مدح ایشان با تو گویم ای اباذر
گفت بلی یا رسول الله فرمود که اشپشی که در جامه یکی از ایشان باشد و آزار باو رساند پس او را بعوض آن نزد خدای
تعالی مزد و ثواب هفتاد حج و غزا باشد و او را اجر آن باشد که چهل کس از فرزندان اسمعیل آزاد کرده باشد
و هر یکی از فرزندان اسمعیل برابر دوازده هزار نفر از خلایق است تمة حدیث وان شئت ازیدک یا اباذر قال
بلی یا رسول الله قال الواحد منهم یذکر اهله ثم یغتم یکتب له بکل نفس الف الف درجة یعنی واگر خواهی در صفت
ایشان بیش ازین بگویم با تو ای اباذر گفت بلی یا رسول الله حضرت مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود که یکی
از ایشان که یاد کند اهل خود را پس اندوهناک شود بنویسند او را بسبب آن اندوه بهر دم هزاران هزار درجه تمة حدیث
وان شئت ازیدک یا اباذر قال الواحد منهم یصلی رکعتین فی اصحابه افضل عند الله تعالی من رجل یعبد الله تعالی فی جبل لبنان

مثل عمر نوح یعنی واگر خواهی بیش ازین صفت ایشان با تو بگویم ای اباذر گفت بلی یا رسول الله فرمود که دو رکعت نماز که
یکی از ایشان در میان یاران خود بگذارد فاضلتر است نزد خدای تعالی از آنکه شخصی در کوه لبنان که موضعی شریف است از دیار
عرب خدای را پرستش کند مقدار عمر نوح یعنی هزار سال تمة حدیث وان شئت ازیدک یا اباذر قال بلی یا رسول الله قال
الواحد منهم یسبح تسبیحة خیر له یوم القیمة من ان یسیر معه جبال الدنیا ذهبا یعنی واگر خواهی زیاده ازین صفت ایشان
با تو بگویم ای اباذر گفت بلی یا رسول الله فرمود که یکی از ایشان یکبار که خدای را بپاکی یاد کند بهتر باشد او را روز قیامت
از آنکه سیر کند با او و همراه او باشند همه کوههای دنیا از زر تمة حدیث وان شئت ازیدک یا اباذر قال نعم یا رسول الله
قال نظرة ینظر الی احدهم احب الی الله من نظرة الی بیت الله تعالی و من نظر الیه فکانما نظر الی الله تعالی و من
کساه فکانما ستر الله تعالی و من اطعمه فکانما اطعم الله تعالی یعنی واگر خواهی بیش ازین صفت ایشان با تو بگویم ای اباذر گفت آری
یا رسول الله فرمود که یک نگاه که در یکی از ایشان کنی خدای تعالی آن را دوستر دارد از آنکه نگاه در خانه کعبه کنی و هر که او را ببیند
پس چنان باشد که خدای تعالی را شاد کرده باشد و هر که او را طعام دهد پس چنان باشد که خدای تعالی را طعام
داده است تمة حدیث وان شئت ازیدک یا اباذر قال بلی یا رسول الله قال یجلس الیهم قوم مقرین مثقلین من الذنوب
ما یقومون من عندهم حتی ینظر الله تعالی الیهم و یغفر لهم ذنوبهم لکرامتهم علی الله تعالی یعنی واگر خواهی زیادت ازین صفت ایشان
با تو بگویم ای اباذر گفت بلی یا رسول الله فرمود که با ایشان نشینند گروهی گناهکار که اصرار و مبالغه در گناهان کرده باشند
و از بسیاری گناه گرانبار باشند نخیزند از پیش ایشان برخاسته باشند که خدای تعالی نظر رحمت بر آنها اندازد و گناهان
آنها را بیامرزد بجهت کرامتی و آبرویی که ایشان نزد خدای تعالی دارند تمة حدیث یا اباذر ضحکهم عبادة و مزاحهم تسبیح
و نومهم صدقة ینظر الله تعالی الیهم فی کل یوم سبعین مرة یا اباذر انی الیهم لمشتاق ثم اطرق راسه ملیا ثم رفع راسه و بکی
حتی دمعت عیناه فقال واشوقاه الی لقائهم و یقول صلی الله علیه و علی آله و سلم اللهم احفظهم وانصرهم علی من خالفهم و لا تقر عینی

بهم یوم القیمة ثم قرأ الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون یعنی ای اباذر خندهٔ ایشان نزد خدای تعالی
عبادت قبولست و مزاح ایشان حکم تسبیح دارد و خواب کردن ایشان ثواب صدقه دارد و خدای تعالی هر روز هفتاد
بار بایشان نظر رحمت فرماید ای اباذر بدرستی و راستی که من بسوی ایشان مشتاق و آرزومندم پس زمانی سر مبارک پیش انداخت
بعد از آن سر برداشت و بگریست چندانکه اشک از چشم مبارکش ریزان گشت پس فرمود وای از شوق دیدن ایشان
و بیفزود الهی ایشانرا نگاه دار و یاری ده ایشانرا تا بر مخالفان غالب شوند و چشم مرا بدیدن ایشان روشن کن در روز قیامت
بعد از آن این آیت بخواند الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون یعنی بدانید و آگاه باشید که مر
دوستان خدای تعالی هیچ ترس بر ایشان نیست و اندوهناک نمیشوند صدق الله العلی العظیم وصدق حبیبه النبی الکریم والحمد لله
رب العالمین وصلی الله علی النبی الامی العربی محمد وعلی آله وسلم

گوش جان پیش آر و بشنو راز دل … نشنود این راز جز همراز دل

ای دبیر امشب دمی با من بساز … تا درآرم مقصد آن شب راز

ای دبیر امشب منه سر بر زمین … تا برآید مهر دل از جبین

ای دبیر امشب دمی بیدار باش … تا نماید صبح صادق روی فاش

ای دبیر امشب بیا با چشم جان … تا ببینی فتنهٔ آخر زمان

ای دبیر امشب بیا از خون دل … کن طهارت تا شوی استون دل

ای دبیر امشب بسر چون قلم … باش سرگردان چو من در دام غم

تا نویسم شرح و اشواقی یار … تا برقص آید پس سکستان زار

شرح اخوان گویم و اوصاف حبیب … تا رسانم مژده با قوم غریب

گرچه اندر شرح نامه اشتیاق … ور بجا ماند در صور سوز فراق

از محبت و از محبت وز حبیب … برکنم نقش دو شمای غریب

زانکه بی درد و محبت هیچ مرد … روی خود در خار بی تا واکرد

هر چه تخمی بر چه در نشو و نبات … پرتوی از خلق و خوی مصطفاست

او چنین نالید و کرد آه و فغان … از فراق و سوز و درد عاشقان

تا بسوزد ای اخی دل در فراق … کی نماید روی وقت اتفاق

تا نگرید ابر باران دل … کی شود خرم بکوهستان دل

آن نظر کو مصطفی اندر گذر … با اباذر کرد ای برده نظر

سنگ در جان آگاهش نشاند … بعد از آن چون خاک بر راهش نشاند

روی خوبش و حسن مسکینان … زاشتیاق روح اکی بر کشید

گفتم اول کان نگاه مصطفی … در اباذر شد کو آه مصطفی

آن نظر پرورده میشد مرد … تا بدید از خاک مسکینان حضور

زانکه ارواح مساکین ای جوان … هیچ آلوده نشد در خاکدان

وصف خاک آلودگان پاک باز … با اباذر گفت با سوز و نیاز

کاین فقیران و مساکین غریب … کرده پنهان آن نظرهای حبیب

هر که چند روی این دارندگان … پاک و آمرزیده گردد بیگمان

ور شود در کوی ایشان هیچ گرد … یا بماند بستان دل صد گونه ورد

لیک هر دم دردشان بوی کنند … تا ز هر بوی خیالی سر زند

وان تصرف غیر عشق خونفشان … کس نماند کرد در میدان جان

عشق میفزاید و شد در نهاد … عشق دانند شیوه بند و گشاد

عاقبت بین است عشق جانستان … تا کرا طاقت بود اندر کران

عشق کارش فتنه انگیزی بود … زور و شور و تلخی و تیزی بود

تا کرا عاشق کند بیجان و مال … تا نماید برد و چشم حسن جان

چون به بیند حسن ذات آن نجم … وارهد از گو بگو بی دود بود

سر نهد بر خاک پای دلربا … دلربا با او در آید با صفا

تا بگیرد داستانهای غریب … بر قد و بالا و رخسار حبیب

بعد از آن دست بوییت وکر … بر رخ عاشق زند اندر گذر

گرنه دور انداز دل این اشتیاق … در زمان آن شهد گردد زهر مار

زانکه این ره دیگر گشتن دست … وصل هم ناید دلی مهجور است

دور انداز و کا تا بعد زنی کر … با هزاران غیرت آید در نظر

زین سبب بگریست آن مشتاق زار … از برای این غریبان نزار

گرچه میدید این همه تیغ غریب … گرچه می نوشند از عشق حبیب

لیک اگر اینجا نکرده دل قریب … رحم نارد بر دل مسکین حبیب

جای دیگر گویم آن تفصیل کر … زانکه پیشم این زبان از خلق کم

مست مستم مست مستم مست مست … بار دیگر گشته ام از خود دست

تا ننالم پیش قوم دونی یار … تا که من باشم بود گردد غبار

میدهد من حبیب این خویش … تا دو گوشش بشنود آواز خویش

زانکه شور ذوق اشواقات این … سوزش پنهان و دوا بیان

تا بسوزد جان مسکین غریب … کی شود آیینهٔ چشم حبیب

زان توانند این غریبان نای … در گذشتن از عیال و مال

گر شنید پسند افغان حبیب … زان شنیدن گشته خوش با نغمه

دیده اندر این پاک مبادار … در نهان و در عیان در کار

کان جمیل نیز نظیر بی مثال … گشته خوش حیران و مشتاق جمال

گر اباذر آید به چند روی شان … در دو چند بها و حسن خوبی شان

کو اباذر تا بگرید زار زار / از برای شوق و درد انتظار
کو اباذر تا که آن وعدهٔ حبیب / فاش بیند فاش در قوم غریب

کو اباذر تا که آن القاب گوش / خوش عیان بیند درین ناله و خروش
کو اباذر کآیت فتح قریب / بازیابد در فقیران غریب

کو اباذر تا به چشم اتحاد / در میان عاشقان بی فساد
کو اباذر کو اباذر در دیار / تا ببیند آنچه بشنید از یار

کو اباذر کو جمیل و کو جلال / کو سفینه کشتی اندر بحر حال
کو اباذر کو صف و جمعه و صلوة / کو بت و بتخانه و لات و منات

کو دو توپ وقت و اوراد و زمان / کو شد مجنون و مجنون اندر امان
کو بهشت و حور و دوزخ کو عذاب / کان تماشا دید دیده خراب

کو کف و پیمانه و پیمان یار / کو دوای این دل مجروح زار
کو دل و کو ساقی و نقل و شراب / تا نمایم آتش و خون کباب

ای جناب یار بی آواز کو / تا ز آغاز است سوره راز جو
ای جمالی چهره بر ریش جان / تا نکرد خون نهان اندر جان

ای عزیز میخواستم که درین فصل و باب معنی سورهٔ صف و سورهٔ جمعه بنویسم بسبب این حدیث که اباذر از آنحضرت علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات نقل کرد سر سوز نالهٔ آنحضرت در جگر خون آلودم افتاد و دو دیدهٔ غیب بین را بحیرت حال مشغول گردانید و مراتب صف و جمعیت دین و دولت داد ازین سالکین که مقامات اهل فضلت بداشت و شاهد تیم مست سراز دریچهٔ کاخ خرابات بدر آورد و این عزیز بی دست و دل مرا بخانه کشید و بغمزهٔ جادوانه کرشمه فرمود بدین سبب شرح اهل صف و حالات جمعه موقوف شد تا لذات و اشواق آنحضرت صلی الله علیه و علی آله و سلم درین گشتگان وادی محبت با شتاقت رساند تا از صدای مغنیان بساتین که جنات شان نام نهاده اند زینت نشود گوش نظم دار که معنی ذوق صوت النبی خواهد گذشت و صلی الله علی النبی الامی العربی محمد و علی آل محمد و اخوانه و سلم

مهر شرح اوالصلیت آتشی / مهر جان و جسم و تن زین آتش است
نقل و باده عاشقان زین آتش است / عیش و کام بی دلان زین آتش است

روح خاک آلوده کان زین آتش است / قره پالوده کان زین آتش است
این همه شایسته و محبوب / آمده در شان یاران خوب

هر که آزاده است از کین و حسد / این صدا در گوش جانش میرسد
گوش هر کو پرده واشد تا شنید / پس بنا از دست خود دم در دمید

وانکه با آن قامت و بالا نشست / تنگ کرده در روی این دنیای پست
وانکه شد مست از دو چشم مست او / مست کرده هر که گیرد دست او

وانکه شد محو اندران سیمای او / کس نبیند باز نقش پای او
اهل عالمها ازین سر غافلند / زانسبب از سوز عشقش بیرمند

خاکیان زان گشته دلشان تیم / کز خداشان کرده دل بی خوف و بیم
ای جمالی عاشقتر کور از نهان / تا نماید غمزهٔ غماز شان

ای عزیز بدانکه پردهٔ این قوم که حضرت سید فخر اصلی الله علیه و علی آله و سلم با ابوذر فرمود میدرانم که بشی جماعت درویشان باهم نشسته بودند و کتاب زبدهٔ حضرت سرور طامتیان و معز فخر ان شیخ عین القضاة همدانی علیه السلام در میان بود و جماعت ایشان که تمام از مریدان حضرت شیخ علاء الدین نواره بودند که در مدینهٔ نایین آسوده اند قدس الله روحه العزیز هر یک از یکدیگر میپرسیدند که آیا آن قوم که حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم از شوق ایشان گریسته در جا ایام باشند و در کدام ملک ظهور کنند یکی از ایشان سر از گریبان فنا بر آورده و آهی برکشید و گفت در تاریخ بضع سنین باشند و بآواز حزین با صول دلربا یا آیتی بیاد کرد و بخواند و اهل صحبت همه بگریستند و برخاستند و بسماع مشغول شدند و سورهٔ قرآن مجید اینست بسم الله الرحمن الرحیم الم غلبت الروم فی ادنی الارض و هم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین لله الامر من قبل و من بعد و یومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله ینصر من یشاء و هو العزیز الرحیم وعد الله لا یخلف الله وعده و لکن اکثر الناس لا یعلمون یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون بعد از آن فرمود که بعد از حضرت مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بسیار درویشان بحت بآن گماشتند و سلوک کشیدند که ازین قوم باشند که آنحضرت فرموده و بسبب آنکه موافقت در میان ایشان میسر نشد آن قوم که آنحضرت علیه الصلوة و السلام نشان داده می باید که از چهل تن بگذرند از مرد و زن که خورش و پوشش شان یکی و حساب دنیا شان در میان نباشد و متوکل باشند و عرض و نام و ننگ یکدیگر شان بجوی نیم باشد و دم از محبت یکدیگر زنند باقی احوال شان حوالت بحدیث آن سرور مشتاقان محمد مصطفی است علیه الصلوة و السلام که با ابوذر فرموده و این حدیث قدسی نیز در حق این قوم است که من آمن بی اعطیته اربعا بلا اربع رزقا بلا تعب و عزا بلا عشیرة و انسا بلا جماعة

وعلما بلاهتهم واحادیث حضرت مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم در شان این قوم بسیار است و از برای آن
این قوم پیدا نمیشوند که خدای تعالی فرموده که وعد الله لا یخلف الله وعده ولکن اکثر الناس لا یعلمون یعلمون
ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الآخرة هم غافلون حقیقت این سوره در کتاب محبوب الصدیقین گذشته و سید العاشقین
والعارفین شیخ ابی محمد روزبهان قدس الله روحه العزیز در سوره چند اشارت فرموده و این فقیر از برای آن وصف
این قوم صریح می نویسم که میدانم که این قوم این دولت از کرم خدای تعالی یافته اند از جهد و کسب پیدا نکرده اند
بدین سبب خوف ندارم و میدانم که اگر خدای تعالی راضی نبودی که صفت این قوم فاش شود حضرت
مصطفی صلی الله علیه وعلی آله وسلم این همه مبالغه در حدیث ابی ذر نفرمودی و در آخر آن حدیث گذشته که
هر که با ایشان دوست باشد چون باشد و هر که با ایشان دشمن باشد چون باشد پس چرام می باید ترسید قوله تعالی
تعز من تشاء وتذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر صدق الله العلی العظیم وصدق رسوله الکریم
ونحن علی ذلک من الشاهدین والحمد لله رب العالمین کوشش نظم وار تا شرح حال مثنوی وصلی الله علی حبیبه محمد وعلی آله و اخوانه وسلم

ای جمالی این ره اثبات چیست — در صفت آوردن این ذات چیست
چو که لذات تو از فقر و فناست — حسن این خوبان نمودن از جفاست
بشنو از من این سوالات را جواب — ای دبیر خاکسار دل کباب
این نظام نظم از برای دعوت است — بهر پاکی لت ولی الپنت
وجه دیگر آنکه یاری بلاست — مرهم جانهای مجروح جفاست
مصطفی با آیت و ذکر کلان — عاقبت بگریخت فاش از القان
بلکه رخسار نبوت شد نهان — گر نمک آمد نبی اندر جهان
من بدین خرقه دریده جان ریش — بر زبان کی آورم خود نام کیش
خاکساری شیوه و کار منست — کاین دلیل و هادی یار منست
خوی من ای دل تحمل کردنست — جان بجانان دادن و دل بردنست
آنچه اندر جام و پیمان منست — وانچه اندر منظر جان منست
از هزاران گر یکی پیدا شود — هر که چند مجنون شیدا شود
اتحادی بی نشانم بی گمان — در جهان دوستان ای دوستان
بیش ازین کین حد بر میکنم — زهر شو تنها بشکر میکنم

می نمایم روی زشت آفات — میزدایم قامت و بالای ذات
میدهم با بی نوایان جام عشق — می کشایم بر اسیران کام عشق
میپزم بهر یتیمان من طعام — میدهم در دل یتیمانرا مقام
سوز آن عشقی که پنهان در صفات — گر بعزت بازگشتن با خداست
هم رفیق و یار و دیرین منست — کیش من اینست و آیین منست
حاصل این دین و کیشش یادگار — پیر و همدم مرا در نزد یار
یار هم جای این و دین منست — مسکنش خود جان مسکین منست
آنچه بر خود می پسندم دیگری — می پسندم با فقیران اسیر
گر همین فرموده با فقد حبیب — گر چنین است و چنین حال غریب
ای جمالی شکر کن کاین دراز — آمده با شوق دل با تو فراز
ای جمالی شکر کن هر شام و بام — گر بمنت آن رسید آوردی مدام
ای جمالی شکر کن کان هر روز — طالب خاکت مانند کنوز
ای جمالی شکر کردن در گشاد — میکند پیوسته این نعمت زیاد
ای جمالی نعمت خویشت بیار — لذت ذوقت و خشنودی یار
ای جمالی جان خشنود حبیب — دوست دارد دایما ناز غریب